گشو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۸ هزاروپانصد گزی شمال باختری بندرعباس و ۱۵ هزار گزی - خاور راه مالرو داراب به بندرعباس و دارای ۱۰ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گشواد. [گَ] (اِخ). نام پهلوان ایرانی، پای تخت کیکاوس پادشاه ایران و چهارم سپاه بگودرز گشواد سپرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹) رجوع به کشواد شود.

گشوئی. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاور گناوه و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۷).

گشوئیه. [گَ یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودان بخش کهنوج شهرستان بندرعباس. واقع درچهل هزار گزی شمال میناب و ۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب هوای آن گرم و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن خرما ومرکبات رنگ وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گشودگی. [گُ دَ / دِ] (حامص). عمل گشادن، عمل گشودن، گشادگی - گشایش رجوع بهر یك از کلمات فوق شود.

گشودن. [گُ دَ] (مص م). گشادن، باز کردن، وا کردن، افتتاح:

نبست ایچ در داور بی‌نیاز
کز آن بدری نیز نگشود باز.
فردوسی.

چنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون بباید گشودن میان.
فردوسی.

دری بر تو نخواهد زین گشودن
نه‌معنی خواهدت زین رخ نمودن.
ناصرخسرو.

مبین درنقش گردون کآن خیالست
گشودن بند این مشکل محالست.
نظامی.

|| به‌مجاز روشن کردن، توضیح دادن، حل کردن، مسئله یا معما وجز آن: اگر نه او [ابوحنیفه] راه اجتهاد بنمودی در همه جهان که مسئله بگشودی و خوان مسلمانی او نهاد ومسائل او گشاید دیگران تصرف کردند. (راحة الصدور راوندی). مسایلی که او بگشود نتایج وصی بود. (راحة الصدور راوندی).

حدیث ازمطرب ومی گوی وراز دهر کمترجوی
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معما را.
حافظ.

|| به‌مجاز فرج حاصل آمدن، فتوح پیدا آمدن: از ایشان چیزی نمیگشود و راحتی نمیبود من نیز سر در کنج عزلت کشیدم (راحة الصدور).

درمیخانه‌ام بگشا که هیچ ازخانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود وما گفتیم.
حافظ.

|| از هم باز کردن و بمجاز دریدن، پاره کردن:

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود بالیق به‌نشکرده
کسایی.

برای تمام معانی رجوع به گشادن و گشانیدن شود.

ترکیبات:

|| ابر بر گشودن، پراکنده شدن، متلاشی شدن:

نبینی ابر پیوسته برآید
چو باران زو بباردبر گشاید.
ویس ورامین.

|| دست گشودن. در بیعت، آماده شدن برای پذیرفتن آن: این بیعت که طوق گردن من است ودست برای آن گشوده‌ام... عهد خداست. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۷).

|| دهن گشودن، دهن باز کردن:

بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
بنان هیچ کریمی دهن بنگشودم.
ظهیرالدین فاریابی.

|| راه بر گشودن، راه باز کردن:

چو گرسیوز آمد بنزدیك شاه
بفرمود تا بر گشودند راه.

|| لب گشودن. کنایه ازسخن راندن، حرف زدن:

ازتلخی سؤال کریمی که واقف است
فرصت بلب گشودن سایل نمیدهد.
(صائب).

|| گوش دل گشودن. ازته دل گوش دادن، کاملا توجه ودقت کردن:

نشنود گفتارهاشان جز کسی
کز خرد بگشود گوش دل تمام.
ناصرخسرو.

گشودنی. [گُ دَ] (ص) چیزیکه لایق گشادن باشد. رجوع به گشادن وگشودن شود.

گشوده. [گُ دَ] (ن مف) رجوع به گشودن و گشادن و گشاده شود.

گشی. [گَ] (حامص) خوشی وخوشحالی (برهان)(آنندراج). || تندرستی. (برهان) (آنندراج). رجوع به کشی شود.

گشی. [گَ ش ش ی] (حامص) خرامیدگی وجلوه گری ونازرفتاری (برهان) (آنندراج) (رشیدی) || خوشی وخوشحالی (برهان). || تندرستی. (برهان):

تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر
خوش زی و گش باسمن رخان پریوش.
سوزنی (بنقل رشیدی).

گشی. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۹۰ هزار گزی جنوب خاوری خورموج وکنار راه فرعی خورموج باهرم. هوای آن گرم و دارای ۸۶ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گشی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاور اهرم در دامنه کوه خورموج. منطقه‌ایست کوهستانی وهوای آن معتدل و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین می شود ومحصول آن مرکبات وخرما وشغل اهالی باغبانی و راه آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گشیر. (گِ) (اِخ). دهی است از دهستان جی بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۵ هزار گزی جنوب خاوری اصفهان و یکهزار گزی شمال جادهٔ سابق یزد باصفهان هوای آن معتدل و دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود و چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، تریاك، صیفی، میوه ها و شغل اهالی زراعت و وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است وراه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گشیگان. [گِ] (اِخ). دهی است ازدهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۲ هزار گزی خاور ساردوئیه و ۲۵ هزار گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. منطقه ایست کوهستانی هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشودو محصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گشین. [گِ] (اِخ). دردوفرسخی شمالی بباشت است. (فارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص ۲۷۱).

گشین پایین. [گِ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان بمپشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و ۳۵ هزار گزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهك ودارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گطا [گَ] (اِ) چوگان (ناظم الاطباء).

گعیدگرگ [گَ گُ] (اِخ). دهی

است ازدهستان چغانه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۳۴ هزار گزی باختر شوش و ۳۶ هزار گزی باختر شوسهٔ دزفول باهواز. هوای آن گرم ودارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچاه تأمین میشود ومحصول آن غلات، برنج، کنجد وشغل اهالی زراعت وراه آن درتابستان اتومبیل رواست وساکنان ازطایفهٔ عرب هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

گعیده. [گَ عَ دِ] . (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری اهواز و ۸ هزار گزی خاورراه آهن اهواز به تهران. هوای آن گرم ودارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجااز گرم چاه تأمین میشودومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان قالیچه بافی وراه آن درتابستان اتومبیل رواست. ساکنان از طایفه مراونه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۲).

گغاز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۴ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۳ هزار گزی جنوب راه مالرو مسکون کروك است. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجاازچشمه تأمین می شودو محصول آن حبوب و غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

گفاص. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان قصبه معمره بخش قصبه معمره شهرستان آبادان واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری نهرقصر وحاشیهٔ رودخانه بهمن شیر. هوای آن گرم ودارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود بهمن شیر تأمین می شود ومحصول آن خرماوحناوشغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو و ساکنان ازطایفه محیسن هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گفت. [گُ] (مص مرخم). کلام، قول گفتار:

سخنگوی هر گفتنی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت.
ابوشکور.

کی براو زر وسیم عرضه کنم
خویشتن را بگفت راد کنم.
حکاك.

بپچید بزر رخنهٔ اشعار مرا
بی قدر مکن بگفت گفتارمرا
شهید بلخی.

بدو گفت اگر باشد این گفت راست
بدین چار چیز اوجهانرا بهاست.
فردوسی.

بخویشی مادر بدو نگروی
نپیچی و گفت کسی نشنوی.
فردوسی.

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من.
فردوسی.

نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا بپسندید و احماد کرد. (بیهقی).

... باقرایان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بردرگاه حق، بگفت ایشان خلقرا بگیرد اما بگفت ایشان رها نکنند. (اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).

غول باشد نه عالم آنکه ازاو
بشنوی گفت ونگری کردار.
سنایی.

کار آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد.
سنایی.

زنان گفتارمردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشانرا سپارند.
ویس ورامین.

هرآنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
هرآنچه کرد همه کرداوست مستحکم.
سوزنی.

چنین داستان آمد از گفت شیر
که شاه ددان است ببر دلیر.
اسدی.

چنین گفت کی گرد بیداردل
بگفت بهو خیره مسپاردل.
اسدی.

کم کن بر عندلیب وطاوس درنگ
کاینجاهمه گفت آمد و آنجاهمه رنگ.
مسعودسعد.

گفتی ببرم جان تواندیشه دراین نیست
اندیشه دراین است که بر گفت نپایی.
خاقانی.

دبیر زبان آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه.
نظامی.

نه در گفت آید ونه درشنیدن
قلم باید بحرفش در کشیدن.
نظامی.

مدبر نکند کار بگفت عاقل
هر گز نشود بحیله مدبر مقبل.
ازسندبادنامه.

ودرین دقیقه تأمل باید کردن تافائدهٔ گفت ما معلوم شود. (کتاب النقض تصحیح محدث ص۵۲۵).

گفت عالم بگوش جان بشنو
ورنماند بگفتنش کردار.
سعدی.(گلستان).

تنی چند بر گفت اومجتمع
چو عالم نباشی کم ازمستمع.
سعدی(بوستان).

طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانگ بر درویش برزد کای فلان.
مولوی.

بر دوست گفت دشمن هرساعتی شنیدن
درمذهب ظریفان جرمیست آشکاره.
سیفی نیشابوری.

‖ و گاه صفت مفعولی مرخم باشد به معنی گفتار وسخن ورجوع به گفتارشود.

‖ مخفف هنگفت هم هست که هرچیز سطبر و گنده باشد عموماً (برهان)(جهانگیری). هرچیز هنگفت و کثیف. (ناظم الاطبا).

‖ و هرپارچه که قماش و بافت آن درهم و سوراخهای آن تنگ باشد. (ناظم الاطبا). و پارچهٔ گنده وسفت را گویند خصوصاً (برهان). (جهانگیری) (رشیدی):

تاباغ وراغ راسلب سبز و گفت زرد
وابر بهار بافد و بادخزان دهد.
عبدالواسع جبلی(بنقل رشیدی).

گفت [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۴ هزار گزی جنوب باختری ششتمد و ۵ هزار گزی باختر جاده شوسه سبزوار بکاشمر هوای آن معتدل ودارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشو ومحصول آن غلات پنبه وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی وراه آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹).

گفت [گَ](اِخ). دهی است ازدهستان بخش جغتای شهرستان سبزوارواقع در ۶ هزار گزی جنوب باختری جغتای وسرراه مالرو وعمومی شریف آباد- هوای آن معتدل و دارای ۴۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه زیره، کنجد وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. ازجغتای میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گفتار. [گُ] (حامص) قول، سخن، حدیث، مقاله، مقال، کلام، گفت:

رک که با اندشار یار بنمایی
دل توخوش کند بخوش گفتار.
(رودکی سعید نفیسی ج ۳ص ۹۹۸).

چیست از گفتارخوش بهتر که او
مرغ را آرد برون از آشیان.
حفاف.

زدن مرد را تیغ بر تارخویش
به ازباز گشتن ز گفتار خویش.
ابوشکور.

بر دل مکن مسلط گفتارهر لتنبر
هر گز کجا پسندد افلاك جز تراسر.
شاکر بخاری.

ازمار کینه ورتر ناسازتر چه باشد
گفتارچربش آرد بیرون از آشیانه.
لبیبی.

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد.
فردوسی .

همیگفت هر کس که ما بنده‌ایم
بگفتار خسرو سر افکنده‌ایم .
فردوسی .

یکی ترجمان را ز لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست .
فردوسی .

بر گوینده بیش از گفتار نباشد . (قابوسنامه)
اما هر که را آزمایی بکردار آزمای نه بگفتار که گنجشک بنقد به که طاوس بنسیه . (قابوسنامه) خواجهٔ بزرگ داند که خداوند در این گفتار برحق است. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۷) .
کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد . (بیهقی).

پیش گفتار بکردار شوی وین عجب است
بیشتر چیزی گفتار بود پس کردار .
فرخی .

در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
مدح هزار ساله بگفتار پهلوی .
فرخی .

چیزیکه همی‌دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار .
فرخی .

کار کن کار بگذر از گفتار
کاندرین راه کار دارد کار .
سنایی .

نگردد بگفتار مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد.
ناصرخسرو .

بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
نه بگذار دست و نه بگشای فم .
ناصرخسرو .

آنچت گوید بپذیر و مباش
عاشق بر بیهده گفتار خویش .
ناصرخسرو .

چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر
چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار .
مسعود سعد .

که صد گنج شاید بگفتار داد
که نتوان یکی زان بکردار داد ،
اسدی .

بپند رفتن چیز و گفتار خوش
مباش ایمن از دشمن کینه کش.
اسدی .

... تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید بگفتار و کردار . (نوروزنامه)
مردم اگر چه باشرف گفتار است چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یک نیمه از مردم . (نوروزنامه) .

جای بست مدیح تو که آنجا
گفتار چو حلقه بر در آمد.
عمادی شهریاری .

گفتار بی کردار ضایع ماند . (کیمیای سعادت) .

چو نام من بشیرینی بر آید
اگر گفتار من تلخ است شاید.
نظامی .

بخود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار .
نظامی .

عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان .
خاقانی .

خوش جوابی است که خاقانی داد
از پی رد شدن گفتارش .
خاقانی .

چه در کار است با گفتار کردار
پی کردار گردو ترک گفت آر .
پوریای ولی .

در این گفتار فایده نیست . (کلیله و دمنه) .
این کتاب چهارده گفتار است و در بخش باب اول از گفتار نخستین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سپید گشت دیدار چه سود.
عطار .

بعلت اینکه نمی‌بینم ایشان را کردار موافق گفتار . سعدی (گلستان).

اول اندیشه و آنگهی گفتار
پای بست آمده است پس دیوار.
سعدی (گلستان).

هست فرقی میان دیدن و وصل
نیست ذوقی مرا در ین گفتار .
اوحدی .

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کاین دولت از گفتار خیزد.
جامی .

نه همه گفتار زنان خوش است
هر چه پسندیده بود آن خوش است.
امیرخسرو دهلوی .

نای زن را بین که صوتی دارد و گفتارنی
لاجرم در قول محتاج کس دیگر بود .
امیرخسرو دهلوی.

طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد
از چه روی آن آتشین گفتار در عالم نماند .
صائب .

نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم
خوشتر است از لعل گویا چشم گویا بی مرا.
میرزا صائب.(بنقل آنندراج) .

سخندان چون نئی مخلص حدیث زلف کوته کن
که میگردد ز گفتار مسلسل لال رسواتر .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

|| فکر ، خیال :
به پیش پدرشد پر از خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر .
فردوسی .

ترکیبات باطل گفتار ، بیهوده گفتار ، تلخ گفتار ، چرب گفتار ، خوب گفتار ، خوش گفتار ، راست گفتار ، شکر گفتار ،

آنانکه پریروی و شکر گفتارند
حیف است که روی خوب پنهان دارند.
سعدی .

نغز گفتار ، نکو گفتار . تلخ گفتار :
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
که من ترش بنشینم به تلخ گفتاری .
سعدی (طیبات) .

گفتار درهم . [گ ُ رْ دَ هَ] (ترکیب وصفی) سخنان نامربوط. (آنندراج).

گفتار کردن. [گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) صحبت کردن ، حرف زدن ، سخن راندن:
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند.
سعدی (خواتیم).

سر وایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی.
سعدی (بدایع)

گفتاره . [گ ُ رَ] (اِمص) . گفتار ، قول ، سخن ، کلام :
گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود پاره کرد
ز آنکه این پر گوی و او را طاقت گفتاره نیست.
کمال‌الدین اسمعیل .

گفتاری. [گ ُ] (ص) ، آنکه تنها گفتار دارد ، مرد حرف ، مقابل کرداری :
گویی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری.
ناصرخسرو .

رجوع به گفتار شود

گفتاریدن. [گ ُ دَ] (مص). حرف زدن، (آنندراج). گفتن و حرف زدن. (ناظم الاطباء)

گفتاگوی . [گ ُ] (حامص مرکب) . گفتگوی : وتخصیص داده‌ام را بر گفتاگوی و خصومتی که ممکن باشد آنجا رود . (تفسیر ابوالفتوح رازی) چون گفتاگوی . بسیار شد قرار دادند بر قرعه . (تفسیر ابوالفتوح) .

گفتان . [گ ُ] (اِ) ملخ و هر پرنده‌ای مانند آن. (ناظم الاطباء). || ماهی سبز رنگ . (ناظم الاطباء).

گفت شنید [گ ُ تْ ش ُ] (حامص مرکب) مکالمه و محاوره (ناظم الاطباء) . ورجوع به گفت و شنید شود .

گفتگو. [گ ُ ت ُ] (حامص مرکب) مکالمت، (آنندراج). مباحثه، مجادله ، گفت و شنود :
جهان گشت از آن خرد پر گفتگوی
کز آن گونه نشنید کس روی و موی .
فردوسی .

شبستان همه پرشد از گفتگوی
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی.
فردوسی .

نگر نرّه دیو اندرین جستجو
چه جست و چه دید اندرین گفتگو.
فردوسی.

واو کسی است که درحکم بر او غلبه نمیتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰).

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
خم و خانه بچشم من همه تاریك و تنگ آمد.
فرخی.

همچو آن ابلیس وذریات او
باخدا در جنگ و اندر گفتگو.
مولوی.

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه باتو ماجراها داشتیم.
حافظ.

ورجوع به گفتگوی و گفت و گوی شود.

گفتگو کردن. [گ ُ ت ُ ك َ د َ] (مص مرکب) سخن گفتن. مذاکره کردن. رجوع به گفتگو و گفتگوی و گفتار شود.

گفتگوی. [گ ُ ت ُ] (حامص مرکب) گفتگو، مجادله، مباحثه، مکالمه، گفتار:

بخندید رستم از آن گفتگوی
برافروخت از باده رخسار اوی.
فردوسی.

شود روی هامون پر از گفتگوی
دو لشکر بروی اندر آرند روی.
فردوسی.

نباشد جز این باتو ام گفتگوی
خدایی بیازرد من جنگجوی.
فردوسی.

گفت اکنون گفتگوی میکنند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۶). این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او باتو. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۴).

کارهای جهان بکام تو گشت
گفتگوی تو در جهان افتاد. فرخی.

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتند گونه گون و دویدند چپ وراست.
ناصرخسرو.

نبینیم سودی در این گفتگوی
کزین بیش جستن فزونی خطاست.
ناصرخسرو.

چشم فلك فارغ از این جستجوی
گوش زمین رسته از این گفتگوی.
نظامی.

بتازی روم را درجستجویم
بوبی باختن در گفتگویم.
نظامی.

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار.
نظامی.

بسیار جستجوی تو کردم که عاقبت
عمرم رسید و می نرسد گفتگوی تو.
عطار.

بی گفتگوی زلف تو دل راهمی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست.
حافظ.

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز.
حافظ.

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یك خواب است باشد مختلف تعبیرها.
صائب.

مستم از گفتگوی عام چه غم
عاشقان را ز ننگ و نام چه غم.
اوحدی.

ورجوع به گفت و گوی و گفتگو و گفتار و گفتن شود.

گفتن. [گ ُ ت َ] (مص) از گف (= گو) + تن (پسوند مصدری) پهلوی، گوفتن (۱) جزء اول از ریشهٔ فارسی باستان گب (۲) «بارتولمه ۴۸۲» ورك، نیبرگ ص ۸۴، ۸۵، کردی گوتن (۳) وخی ژوی - ام (۴) سریکلی خوی-ام (۵) «اسشق ۹۲۶» ورك هوبشمان ایضاً. طبری باواتن (۶) گفتن» واژه‌نامه ۷۸» گیلکی بوتن (۷) بوگوتن (۸) بوگوفتن (۹) سخن راندن، تکلم، صحبت کردن، بیان کردن، حرف زدن، تقریر کردن، بنظم درآوردن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). قول، قیل، قولة، مقال، مقاله. (منتهی الارب):

واو راقصهٔ آن دیوار بست بگفتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).
اگر ظفر مارا بود بازجای نهیم [زره‌های دادهٔ به قوم را] واگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاك شو. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

من سخن گویم تو کانایی کنی
بر زمانی دست بر دست زنی.
رودکی.

گفت خیز اکنون وسازره بسیچ
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ.
رودکی.

گفت فردا بکشم اورا پیش تو
خود بیاهنجم ستیم ازریش تو.
رودکی.

زبدها جهاندارتان یار بس
مگویید از اندوه و شادی بکس.
فردوسی.

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بیایدت گفتن بمن راه راست.
فردوسی.

بغلگاه میدوخت [مادرعبدالله زبیر] ومیگفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی بپالوده خوردن میفرستند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۷).

گروه دیگر گفتندی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه ومقر.
فرخی.

این همی رفت و همه روی پراز خون دو چشم
وآن همی گفت و همه سینه پراز خون جگر.
فرخی.

میگفتم از سخن زر و زوری بکف کنم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد.
خاقانی.

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
دادند دو گوش و یك زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.
بابا افضل.

بگفتن ترا گر خطایی فتد
ز بربط فزونت نمالند گوش.
مسعودسعد سلمان.

گفت این چه بهار بود گویی
کاورد بما عبیر بویی.
نظامی.

به پیاز حاجت بود... رابعه گفت گو پیاز مباش. (تذکرة الاولیاء عطار).

|| معتقد بودن:

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگویی.
حافظ.

|| بنظم آوردن، سرودن:

دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که رفت یك رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

پس پند بپذرفتم واین شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

تو همی شعر گوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا.
بوالجوهر.

ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار
بگفت و سر آمد ورا روزگار.
فردوسی.

زوزنی... بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو. (بیهقی).

هرنکته‌ای که گفتم دروصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل.
حافظ.

(۱) Guftan. (۲) Gaub. (۳) Gûtin. (۴) Jòy-am. (۵) Xûy_am. (۶) Baoten. (۷) Botan. (۸) Bogotan. (۹) Bogoftan.

|| آوازخواندن ، وبراثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند . (بیهقی چاپ ادیب- ص ۲۷۶).|| کردن . (آنندراج).(غیاث)، امیر ویرا بنواخت ونیکویی گفت وبراستی وامانت بستود . (بیهقی).

توبه میگفتم زبس تکلیف بیدردان ولی
میچکد صد توبه از میخانه ذوق بادهام .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .

|| نامیدن ، خواندن : امیر . . . غلامانرا آواز داد غلامی که ویرا قماش گفتندی ... درآمد. (بیهقی). امیرآوازداد که‌تو کیستی گفت مرا بواحمد خلیل گویند . (بیهقی).

|| پنداشتن، گمان بردن :

جان ترنجیده وشکسته‌دلم
گویی از غم همی فرو کسلم .
رودکی.

همواره پرازپیچ است آن چشم فژآگن
گویی که دوبوم آنجابرخانه گرفته‌است.
عمارهٔ مروزی .

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت آلود
گویی که دوش تا روزباریش گوه پالود.
عمارهٔ مروزی.

وبدن فرو کشی بخوشی آن‌می‌حرام
گویی که‌شیرمام وپستان همی‌مکی.
کسایی.

نرم نرمك ز پس پرده بجاکر نگرید
گفتی ازمیغ همی‌تیغ‌زند گوشهٔ(۱)ماه
کسایی.

هیچ نایم همی زخانه‌برون
گوییم در نشاختند بهلك.
آغاجی.

اندر فضایل تو قلم گویی
چون نخلهٔ کلیم‌پیمبر شد.
منجیك.

بهیچ روی‌توای‌خواجه‌برقعی‌نه‌خوشی
بگاه نرمی گویی که آب داده تشی .
منجیك.

لاله برساعدش ازساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی برماهی‌شیم.
معروفی.

آن جخش زگردنش بیاویخته گویی
خبکی‌است پر از باد بیاویخته ازبار.
لبیبی .

وآن‌بنا گوش لعلگون گویی
برنهاده است وآلغونه‌به‌سیم
شهید بلخی.

خرامیدن کبك بینی به شخ
توگویی زدیبافکنده‌است‌نخ.
ابوشکور.

گفتی که شاه زنگ یکی‌سبزچادری
بردختران خویش بعمدا بگستريد .
بشاره .

آهنگ سرای‌اراقیت کرد ودرسرا افتاد و مالی فراوان ازآنجا بر گرفت و همچنین کنیزکان بسیار ازآنجا به‌بیرون آورد. تا اراقیت گویند ، دختر ارسلان نامهٔ با آن کنیزکان بوده است . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ- سعیدنفیسی) .

وآن حرفهای خط کتاب او
گویی‌حروف دفتر‌قسطاشد
دقیقی.

هوا گفتی ازنیزه چون‌بیشه گشت
خور ازگرداسبان پراندیشه گشت.
فردوسی.

بدانسو که اورخش را راندی
توگفتی که‌آتش برافشاندی.
فردوسی .

توگفتی همه‌دشت سرخاب‌بود
بسان یکی سرو شاداب بود.
فردوسی .

وزپرده چوسر برون‌زند گویی
چون(۲)ماه برآسمان‌زند خرمن.
عسجدی.

درست‌گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند ازپنجه آهنین‌چنگال
عسجدی.

اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی‌کاری‌افتاده است. (ابوالفضل‌بیهقی). آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد گفتی‌قیامت‌آمدست . (بیهقی چاپ مرحوم- ادیب ص ۳۷۶).

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد
که پادشاها(۳)دریا تویی‌ومن‌فرغر .
فرخی.

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوك‌آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی تراخبه .
فرخی.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
گویی از یارك بدمهراست اورا گلهٔ.
منوچهری .

همی رفت اززمین برآسمان گرد
توگفتی خاك با مه رازمیکرد .
ویس ورامین .

آنشب وآنشمع نماندم چه سود
نیست‌چنان‌شد که توگویی‌نبود.
نظامی .

دهان تنگ تومیم است گویی
شکنج زلف توجیم‌است گویی.
نظامی .

در باغ بهشت بگشودند
بادگویی کلید رضوان‌داشت. سعدی.

بیك ژاله میریخت بر کوه ودشت
توگفتی مگر ابرنیسان گذشت
سعدی (بوستان) .

صبحدم ازعرش میآید خروش عقل گفت
قدسیان گویی که‌شعر حافظ ازبرمیکنند.
حافظ.

روی بنما و وجودخودم ازیاد ببر
خرمن سوختگانرا همه گوبادببر.
حافظ.

|| گذاشتن . هرچه باداباد گفتن و این معنی اغلب درامرگفتن آمده است

زان‌باده که درمصطبهٔ‌عشق‌فروشند
مارا دوسه‌ساغربدهو گورمضان‌باش.
حافظ.

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گوپریشان‌باش.
حافظ.

ماچودادیم دل ودیده‌بطوفان‌بلا
گوبیا سیل غم وخانه زبنیاد ببر .
حافظ.

سینه گوشعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گوآب‌رخ‌دجله به‌بغداد ببر.
حافظ.

ترکیبات ، وکنایات

||احمداگفتن. شعرسخیف وبی‌معنی گفتن ، رجوع به احمداشود. ||اذان‌گفتن. حکایت اذان. رجوع باذان‌شود . || اغراق گفتن. مبالغه کردن درستایش‌یانکوهش‌یاتوصیف چیزی . رجوع به اغراق‌شود.||بازگفتن، بیان کردن، شرح‌دادن داستان کردن :

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه‌رازهابر گشاداز نهفت
فردوسی.

بازگوی حدیث نامه‌که‌چه بود که مردبدان درشتی نرم شد. (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب- ص ۳۷۰) . آنچه پیش ازمرگ‌خوارزمشاه ساخته‌بود ازنبشته‌ورسول وصلح تااین‌منزل که‌آمد بازگفت. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب- ص۳۵۸)

که درعالم این‌چرخ نیرنگ ساز
نه‌آن کرد کآنرا توان گفت باز.
نظامی.

بدوحال‌آن نوش‌لب بازگفت
شبان‌چون‌شدآگه‌زراز‌نهفت. نظامی .

بآخر نماند این حکایت‌نهفت
بصاحبدلی باز گفتند گفت.
سعدی (بوستان).

شکر فضلت بسالهای دراز
نتوانم به‌شرح گفتن باز .
سعدی (هزلیات).

|| باخویشتن گفتن، باخود سخن‌گفتن،خود رامخاطب ساختن، باخود حرف‌زدن:

هجیرآنگهی گفت باخویشتن
که گرمن نشان گو پیلتن .
فردوسی.

(۱) زهره و (ن‌ل). (۲) خود - تصحیح مؤلف. (۳) که شهریارا (ن ل) .

رجوع به باخود گفتن شود.

|| باخود گفتن، اندیشیدن :

کامهای تند بر بام سرا

گفت باخود این چنین زهره چرا.

مولوی .

رجوع به باخویشتن گفتن حود.

|| بد گفتن، زشتی کسیرا بیان کردن، سخنان زشت در حق او گفتن :

نکو باش تا بد نگوید کست .

سعدی (بوستان).

نیک باشی وبدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند .

سعدی (گلستان).

|| بدرود گفتن، خدا حافظی کردن، ترک گفتن. جداشدن . || بدل گفتن ، در دل گذراندن ، باخود اندیشیدن:

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست

بدین مرز زین خود نشان نیو نیست

فردوسی .

|| بر گفتن، بیان کردن ، باز گفتن ، شرح دادن :

جوان گفت بر گوی وچندان میای

بیاموز ما را تو ای نیک رای .

فردوسی .

بیاش ومیا-ای ومی خور بجام

چو گردد دلت شاد بر گوی نام.

فردوسی .

سراسر قصه‌های خویش بر گفت

چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت .

نظامی :

چو بر گفت این سخن مهمان طناز

نشاندند آن کنیزانش بصد ناز.

نظامی.

پیش پیر قلندری رفتند

ماجرایی که رفت بر گفتند

سعدی (هزلیات).

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست .

سعدی (بدایع) .

|| بسیار گفتن، پر گفتن ، پرحرفی کردن :

سخن کم گوی ونیکو گوی درکار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار

ناصر خسرو .

|| بیهوده گفتن. سخن بیمعنی گفتن: گفتار بی‌اساس راندن :

|| پرت گفتن، پرت وپلا گفتن. سخن ناروا گفتن . رجوع به پرت شود. || پرت و پلا گفتن، سخنان بی‌معنی گفتن. هذیان گفتن، رجوع به پرت وپلا شود. || پر گفتن. بسیار گفتن ، سخن بسیار گفتن . رجوع به ترکیبات (پُر) شود .

|| ترك گفتن ، و بترك گفتن. رها کردن ، واگذاشتن: بیکساعت ترك همه بگویمی وسعادت دوجهان در آن شناسمی . (کلیله ودمنه) .

چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی . سعدی (گلستان) .

سهل باشد بترك جان گفتن

ترك جانان نمیتوان گفتن .

سعدی .

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل

بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت.

حافظ .

بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم.

حافظ.

|| تسلیت گفتن ، دلداری دادن . با گفتار دل کسیرا آرامش بخشیدن.|| تعزیت گفتن. سر سلامتی دادن ، آمرزش مرده و سلامت بازماندگان اورا نزد آنان یا بوسیله مکتوب خواستن. || تملق گفتن ، چاپلوسی کردن. || تند گفتن. سخنان سخت برزبان راندن. || تهنیت گفتن. مبارك باد گفتن. || ثنا گفتن دعا گفتن، ستودن، ستایش کردن:

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد

ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد.

سعدی (بوستان).

|| چرند گفتن ، سخنان بیهوده گفتن. پرت گفتن. رجوع به پرت گفتن و پرت وپلا گفتن شود . || حکایت گفتن، داستان گفتن ، قصه گفتن. داستانی را بیان کردن . || خبردار گفتن (اصطلاح نظامی) گفتن، (خبردار) را باصدای بلند، تاسربازان راست ومرتب ایستند درمقابل فرماندهٔ خود .

|| دوروغ گفتن ، ناراست گفتن . || دری وری گفتن، سخنان بیهوده گفتن، پرت وپلا گفتن . || راست گفتن ، مقابل دروغ گفتن. || زور گفتن. باطل گفتن در تداول عامه، سخنی بی‌دلیل گفتن و پذیرفتن آن خواستن:

دل وجان را همی بباید شست

از محال وخطا و گفتن زور .

ناصر خسرو .

|| ژاژ گفتن، باطل گفتن، بیهوده گفتن. هرزه گفتن || سخن گفتن، حرف زدن ، صحبت کردن :

زمن هردو بدرود باشید نیز

سخن جز شنیده مگوئید چیز .

فردوسی .

سخن کم گوی ونیکو گوی در کار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار

ناصر خسرو .

|| سر بسته گفتن. سخنی بکنایه یا باشارت گفتن . || سقط گفتن، دشنام ، گفتن :

همه شب برین غصه تا بامداد

سقط گفت ونفرین ودشنام داد.

سعدی.

|| شاباش گفتن ، شادباش گفتن . || طلاق گفتن، طلاق دادن، زن را از قید زنی رها کردن. || در تداول عامه ترك چیزی گفتن، چیزیرا رها کردن ،

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

پس دختر رز را بزنی خواهم کرد .

خیام

|| علم گفتن، درس دادن، درس آموزاندن،

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت

که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر.

فرخی.

چون آفتاب بر آمد سپس نگریست قوم حاضر نشده بودند تا علم گفتی بر خاست وچهار کعت نماز گذارد (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۷)

|| فرو گفتن، گفتن. بیان داشتن :

فرو گفت لختی سخنهای سخت

چه گوید خداوند شمشیر و تخت.

نظامی .

زمین بوسید پیش تخت پرویز

فرو گفت این سخنهای دلاویز .

نظامی .

بآیین تر بپرسیدند خود را

فرو گفتند لختی نیك وبد را .

نظامی .

فرو گفت وبگریست بر خاك کوی

جفایی کز آن شخص آمد بروی .

سعدی (بوستان)

فرو گفت ازاین شیوه نادیده گوی

نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی .

سعدی (بوستان).

|| کش گفتن .. . شاه را در بازی شطرنج. || کشکی گفتن ، در تداول عامه بدون دقت و سنجش گفتن . ناسنجیده چیزیرا بیان کردن . || کل گفتن ، در تداول عامه نیکو گفتن ، نغز گفتن || لا گفتن ، نه گفتن ، پاسخ منفی دادن || لن ترانی گفتن، مجازا بمعنی درشت وخشن گفتن سخنان درشت بکسی گفتن .

|| مدح گفتن ، ستودن، ستایش کردن :

چندیت مدح گفتم وچندین عذاب دید

گر زانکه نیست سمیت جفتی شمم فرست

منجیك .

|| متلك گفتن . بیهوده و درشت گفتن بکسی . || مجلس گفتن ، موعظت کردن. وعظ کردن، شیخ ما مجلس میگفت (اسرار التوحید) || مزید گفتن . زیادتی خواستن || مهمل گفتن. چرت وپرت گفتن ، بیهوده گفتن، هرزه گفتن || ناسزا گفتن، دشنام گفتن. بد گفتن || نرم گفتن . ملایم سخن راندن || نغز گفتن. سخنان برجسته راندن || نقل گفتن. حکایت کردن. || نکو گفتن. || نکویی گفتن || وداع گفتن . ترك گفتن، جداشدن در مورد سفر وجز آن، بدرود گفتن. || وعظ گفتن مجلس گفتن || هرزه گفتن. بیهوده گفتن .

|| هل من مزید گفتن. افزونی خواستن. ماخوذ از آیه ۲۹ سوره ۴۹ یوم یقول لجهنم هل امتلئت ویقول هل من مزید. || یاوه گفتن. بیهوده

گفتن، هرزه گفتن .

گفتنی . [گ ُ ت َ] (ص لیاقت) . لایق گفتن. (آنندراج) . سزاوار گفتن . آنچه گفتن آن لازم باشد :

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با تو راند .
فردوسی .

همه گفتنی ها بدو باز گفت
همه رازها بر گشاد از نهفت.
فردوسی .

همانگه بگفت آنچه بد گفتنی
همه در پذیرفت پذیرفتنی .
فردوسی .

پیر بخاری را صلتی دادند ووزیر ویرا بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها باوی بگفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۰۰) . آنچه گفتنی ونهادنی بود بنهادند و بگفتند (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۵) .

نامردمی نورزی ورزی تو مردمی
نا گفتنی نگویی گویی تو گفتنی .
منوچهری .

وازاین بود که ز کریا درشریعت روزه داشتی از گفتنی وخوردنی. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲)

مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفتنی است
ماندن مداح یکجا بر نتابد بیش از این .
خاقانی .

گفت و شنود . [گ ُ ت ُ ش َ] (حامص) گفتن و شنودن، مباحثه ، مکالمه ، جر و بحث:

تا از ابرای گفت وشنود است خلق را
گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار .
سوزنی .

عمری گذشت و گفت وشنود تو رو نداد
ای بی نصیب گوشم وای بی نوالبم .
عرفی (بنقل آنندراج).

رجوع به گفت وشنید شود

گفت و شنید . [گ ُ ت ُ ش َ] (حامص) گفتن وشنیدن ، سخن گفتن و پاسخ شنفتن. محاوره ، گفتگو، بحث ومجادله :

سواری ده از رومیان بر گزید
که گویند ودانند گفت وشنید .
فردوسی.

چون هنرمند شد بگفت وشنید
هنر آموزی سلاح گزید.
نظامی .

مازپی رنج پدید آمدیم
نز جهت گفت وشنید آمدیم
نظامی .

درهیچ موقفم سر گفت وشنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود .
سعدی (طیبات) .

آفرین کردن ودشنام شنیدن سهلست
چه از آن به که مرا با تو بود گفت وشنید .
سعدی (طیبات) .

مائدهٔ از آسمان درمیرسید
بی شری وبیع وبی گفت وشنید .
مولوی .

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگرم نیست برگ گفت وشنید .
حافظ .

من دعا میکنم ای شوخ تو دشنام مده
با تو هر کس هوس گفت وشنیدی دارد.
سید حسین خالص (بنقل آنندراج).

رجوع به گفتگو و گفت و گو و گفت وشنود شود.

گفت و قدم. [گ ُ ت ُ ق َ د َ] (اِ مر کب) کنایه ازقول وفعل و این ظاهراً اصطلاح قلندران ولایت است ، (آنندراج) :

دردمندان ترا گفت وقدم می باید
همه جا گفت وقدم همره هم میباید .
میرنجات (بنقل آنندراج) .

گفت و گو . [گ ُ ت ُ] (حامص مر کب) . صحبت بحث ، سخن ، محاوره :

نگر نره دیو اندرین جست وجو
چه جست وچه دید اندرین گفت و گو.
فردوسی .

گفت و گوهاست دراین راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین، آنکه مپرس .
حافظ .

بی گفت و گوی زلف تو دل راهمی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گواست .
حافظ .

رجوع به گفتگو و گفتگوی و گفت و گوی شود .

گفت و گو کردن . [گ ُ ت ُ ک َ د َ] (مص مر کب) هنگامه کردن . (آنندراج). بحث . مجادله . مشاجره :

در کشتنم ملاحظه ازهیچکس مکن
من کیستم که بر سر من گفت و گو کنند .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .

یارانه بارقیب بسی گفت و گو کنم
تادرمیان تفحص احوال او کنم .
غزالی هروی (بنقل آنندراج)

گفت و گوی. [گ ُ ت ُ] (حامص) هنگامه وپرخاش . (آنندراج) . مشاجره . بحث . جنجال :

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
که گرد جهان را بدی جست وجوی.
فردوسی .

نشد سیر ضحاک از آن جست وجوی
شد از کار گیتی پر از گفت و گوی .
فردوسی .

چو یك هفته بگذشت ونمود روی
بر آید بسی غلغل و گفت و گوی .
فردوسی .

پس از رفتن وی [مسعود] بر آنها روان شد و گفت و گوی بخاست . (بیهقی چاپ- مرحوم ادیب ص ۲۶۰) .

ما در جست وجوی شما و شما در گفت و گوی ما. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۸۷). پس میان ایشان (بزرگان فارس) گفت و گوی خاست و قومی که هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم .

(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷)

تا بسقیفهٔ بنی ساعده پس از گفت و گوی با ابو بکر الصدیق رضی الله عنه بیعت کردند . (مجمل التواریخ والقصص) . سه چیز بشما میراث گذاشتیم رفت و روی وشست وشوی و گفت و گوی . (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۳۳۵) .

بی گفت و گوی زلف تو دل راهمی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گواست
حافظ .

درای کاروان یوسف شناسان را بوجد آرد
ز گفت و گوی مردم نیست پروای خدا جو را.
میرزا صائب (بنقل آنندراج) .

ز گفت و گوی پیری در دهانم
سخن بی مخرج آید بر زبانم.
حکیم زلالی (بنقل آنندراج)

گفته . [گ ُ ت َ] (ن مف) قول، سخن، آنچه برزبان رفته است . آنچه گفته شده:

بسکه بر گفته پشیمان بوده ام
بسکه بر نا گفته شادان بوده ام.
رودکی .

... ودرعبادت ورضای حق تقصیر نکرده ام حق تعالی آگاه است بر گفته و کردهٔ من پس مادر را بدرود کرد (ترجمهٔ طبری- بلعمی) .

چو آن گفته بشنید پیر وجوان
از آن شارسان کهتران و مهان.
فردوسی .

بطوس آنگهی گفت کای هوشمند
مر این گفته را سر بسر کاربند .
فردوسی .

یکایك برادر بخواهر بگفت
که این گفته از شه [خسرو پرویز] نداری نهفت
فردوسی .

مگردان سر از گفتهٔ پادشاه
نباید کز آن خسته گردد سپاه.
فردوسی .

بر گفته من کار کن ای خواجه ازیراك
کردار بباید براندازه گفتار .
ناصرخسرو .

نیست همتای تو درظل سپهر ازرق
این نه زرقست بدین گفته نیم زرق فروش
سوزنی .

گفتهٔ آنهاست که آزاده اند
کاین دو [دین ودولت] زیك اصل ونسب زاده اند
نظامی .

این چه زبان و چه زبانرانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است .
نظامی .

اب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود .
برداشتن بگفته بیهودهٔ خروس .
سعدی (گلستان).

سخن تانگویی توانیش گفت
ولی گفته‌را باز نتوان نهفت .
سعدی .

|| سروده شده :
دفتر زشعر گفته بشوی و دگر مشوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را .
سعدی .

ترکیبات :
|| ناگفته ، سخن که رانده نشده باشد ، سخنی که بیان نگردیده باشد :
بناگفته برچون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد .
اسدی .

سخن کان برآرد برابرو گره
اگر آفرینست ناگفته به .
نظامی .

گکپوزه . [گَ زَ یاز] (اِ خ) قصبهٔ کوچکی است درساحل خلیج ازمید واقع درقوجه ایلی بشهر امانتن ملحق است، این قصبه مرکز قضاست وشامل ٤٢ قریه میباشد محصولات مهم آن انگور ، توتون وسبزیها ومیوه است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

گکراسون . [گَ] (اِ) نوعی درختی که در کردستان میروید و صمغ خاص دارد و این درخت بسیار و فراوان است اسم آنرا اعراب بوتن (١) واکراد گکراسون نامند این درخت ١٣ مترطول و٢ متر و ٤٠ سانتی متر قطر دارد (؟) و غالباً در درهها میروید و میوه میدهد میوه آن خوراکی است ودربغداد وموصل روغن مخصوصی ازآن میگیرند و نیزصمغی باتیغ اززدن تنهٔ آن میگیرند موسوم به علك. در کردستان جنوبی این اشجار بسیار است و صمغ آنرا کاروان از سلیمانیه بحلب می‌برد ودرآنجا برای مشمع کردن پارچه‌ها بکار میبرند و ببغداد نیز برای همین مقصود میبرند . (مجله فلاحتی روم ذیل مقاله کتیرا)

گکجه قیه . [گُ ج ق َ ی ی یا یَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان . واقع در ٤٦ هزارگزی جنوب باختری شهرزنجان و٦ هزارگزی راه عمومی . هوای آن سرد ودارای ٨٠٧ تن سکنه است . آب آنجا از رود ده شیر تأمین میشود ومحصول آن غلات ، میوه‌ها ، وشغل اهالی زراعت است و ازده شیر اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٢) .

گل. [گُ](اِ) دراوراق مانوی(پیارتی) ور (٢) (گل سرخ) اوستا وردا(٣)ارمنی ورد (٤)پهلوی گول(٥)ورتا(٦) ورد (٧) معرب «ورد» (بفتح اول) قس ، ارمنی و ردژس (٨) « اسشق ٩٢٧ » کردی گول (٩) (گل سرخ) گول (٥) (خار) «ژابا ص ٣٦٤» زازا «ویل(١٠) ژابا ص ٣٦٥» گیلکی گول (٩) بعربی ورد خوانند.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین)
هرجا که لفظ گل بلا اضافت باسم درختی مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی درختی دران صورت عام است چنانکه گل سوسن و گل نرگس.(غیاث).
گل گلهارا گل گویند باضافه نام مثل گل سوسن و نرگس وخیری و امثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ است که بعربی ورد خوانند. (آنندراج) .
گل عبارت ازاندامی است که ازبرگهای تغیر شکل یافته ساخته شده و در آن سلولهای نرو سلولهای ماده تشکیل میشود بتوسط نوع گیاه تکثیر یافته ازبین نمیرود رجوع به فیزیولوژي گل تألیف دکترزاهدی شود
گل ازدو قسمت متمایز بنام پریانت (١١) ودستگاه مولد تشکیل یافته است . پریانت عبارت ازبرگهای سبز و یار نگینی است که دستگاه مولد نبات را احاطه نموده است .
و برای نظافت آن بکار میرود پریانت ودستگاه مولد نبات نیز هر یك ازدو جزء تشکیل یافته اند جام وکاسهٔ اجزای پریانت ونافه و مادگی اجزاء دستگاه مولد بشمار میروند .
١-کاسه(١٢) ازمجموع برگهای سبزرنك بنام کاسبرگ(١٣) تشکیل یافته‌ودرقسمت خارجی گل دیده میشود وغنچه‌را میپوشاند.
٢- جام - مجموع گلبرگهای(١٤) یك گل جام(١٥) آنرا تشکیل میدهد .
٣-نافه (١٦) یکی ازقسمتهای اساسی گل میباشد وجزو دستگاههای مولد آن بشمار میرود وازعده زیادی میله‌های باریك بنام پرچم (١٧) که مانند قطعات دیگر گل از تغییر شکل و برگ بوجود آمده وکلرو پلاست خودرا از دست داده است تشکیل یافته ومولد دانه گرده وگامت نرمیباشد
٤- مادگی (١٨) دستگاهی است که مانند جام ونافه از برگهای تغییر شکل یافته‌ای که کارپل (١٩) نامیده میشوند تشکیل یافته است ومولد تخمك وگامت ماده میباشد (رجوع به گیاه شناسی ثابتی از ص ٤٠٨ تاص ٤٢٢ شود) :
مجلس باید بساخته ملکانه
از گل وازیاسمین وخیری الوان .
رودکی .

نهاده زهر برنوش وخارهم برگل
چنانکه باشد جیلانش از برعناب .
بوطاهر .

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
برسرمیخواره برك گل بفتالید
عماره .

نوروز وگل ونبید چون زنگ
ماشادو بسبزه کرده آهنگ .
عماره .

اگر گل کارداوصد برگ ابازیتون‌زبخت‌او
برآن زیتون و آن گل‌بن بحاصل خنجك وخار است .
خسروی .

گر کند خلقی ترا شاعر مانند بگل
نه پیاده دمد از شاخ گلی نی رعنا .
مختاری .

آن زنگی زلفین برآن رنگین رخسار
چون سارسیاه است‌وگل اندردهن‌سار.
مخلدی .

دانش و خواسته است نرگس وگل
که بیکجای نشکفند بهم .
شهیدبلخی .

زن شیرو [کردیه خواهر بهرام چوبینه]
از آن نامهٔ شهریار
چورخشنده گل شدبوقت بهار.
فردوسی .

بگل ننگرد آنکه او گل خورست
اگرچه گل از گل‌ستوده تراست.
فردوسی .

شدش گرمی ازمغزیك سر برون
چوگل گشت رویش که بد همچو خون .
(یوسف‌وزلیخا منسوب‌بفردوسی) .

بهشتی گل و ارغوان وسمن
شکفته بهار دل و جان من .
(یوسف وزلیخا منسوب‌بفردوسی)

(١) Button (٢) W'r . (٣) Varddhâ.
(٤) Vard. (Henning, A list of, Middle Persian ..., BSOS , IX, I, P, 88). (٥) Gul. (٦) Vartâ.
(٧) Vardâ. (٨) Vardgês. (٩) Gûl. (١٠) Vil'e. (١١) Périanthe . (١٢) Calice
(١٣) Sépale . (١٤) Pétale . (١٥) Corolle . (١٦) Anthocyane . (١٧) Androceae .
(١٨) Cynecée. یا Pisile (١٩) Carpelle .

نوبهار آمدو آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
منوچهری .
ماه فروردین بگل جم ماه دی برباد رنگ
مهر جان برنرگس ونصل خزان برسوسنه.
منوچهری .
ناید زور هزبرو پیل زپشه
نایدبوی عبیروگل زسماروغ
عنصری .
شجرشناس دلمرا وشعرمن گل او
گل شکفته شنیدی که باز شدبسحر
عنصری .
همیشه تا زدرخت سمن نروید گل
برون نیاید ازشاخ نارون نارنگ .
فرخی .
بارخ رنگین چون لاله وگل
بالب شیرین چون شهدوشکر
فرخی .
باغ پرگل شد وصحرا همه پرسوسن
آبها تیره ومی تلخ وخوش و روشن .
فرخی .
همه دشت گلرخ همه باغ برگل
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر .
ناصرخسرو .
باگل گفتم بنفشه در خاك بخفت
گل دیده پر آب کردوبایاران گفت
آری نتوان گرفت باگیتی جفت
بنمای گلی که ریختن راتشکفت .
انوری .
نشکفت همه جهان فضلم
نشکفته یکی گل ازهزارم.
سید حسن غزنوی .
گلی که از وی گلاب گیرند اهل فارس او
راآزاد گل گویند.(ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان-
بیرونی) .
بی شدت فنا نبود راحت لقا
آری شکفته گل نبود بی خلنده خار.
عبدالواسع جبلی .
و کیومرث ... گل وبنفشه ونرگس ونیلوفر
ومانند این دربوستان آورد و مهرگان هم
اونهاد.(نوروزنامه) .
گل صد گنبد آزاده سوسن
خداوندمن وکام دل من .
ویس ورامین .
کمان آزفنداك شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر.
اسدی .
هزارت صف گل دمیده زسنگ
زصد برگ ودوروی وزهفت رنگ.
اسدی .
تازتحسر مرا نباید گفتن
آه که برگل نهاد یار بنفشه .
رفیع الدین مرزبان پارسی .
لاله گهرسوده و فیروزه گل
یك نفسه لاله و یك روز گل

گل چو سپر خسته پیکان خویش
بیدبلرزه شده برجان خویش .
نظامی .
از چمن باغ یکی گل بچید
خواندفسونی وبر آن گل دمید.
نظامی .
بخروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلید
ونسترن ونسرین ونرگس ویاسمین.(تاریخ-
طبرستان) .
واسفرمهاء معتدل بکار باید داشت چون مورد
وگل وشاه سفرم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
تراکه چهره بکردار ارغوان وگل است
چه غم زرنگ رخی همچوزعفران وزریر.
هندوشاه نخجوانی.
صبربرجوررقیبت چه کنم گرنکنم
همه دانند که درصحبت گل خاری هست.
سعدی .
دیده شکیبد زتماشای باغ
بی گل ونسرین بسرآرددماغ .
سعدی(گلستان).
هنربچشم عداوت بزرگترعیب است
گل است سعدی ودرچشم دشمنان خاراست.
سعدی .
صبحدم مرغ سحر باگل نوخاسته گفت
ناز کم کن که دراین باغ بسی چون توشکفت.
حافظ .
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل ونسرین من است .
حافظ .
حافظ منشین بی می ومعشوق زمانی
کایام گل ویاسمن وعیدصیام است .
حافظ .
بیاکر وصل من کارت برآید
بیاغ من گل ازخارت برآید .
اوحدی .
|| مجازاً رنگ رخسار . طراوات چهره ،
شادابی :
مراسال بر پنجه ویك رسید
چو کافورشدمشك وگل ناپدید
فردوسی .
|| بطریق کنایه افادهٔ معنی دولت هم میکنند
چنانکه گویندازگل توانیهارا میشنوم یعنی
بدولت تو. (برهان).(آنندراج) .
||نتیجه . (غیاث).نتیجه وفایده.(آنندراج):
گله نیامد نها گل وعده ها است ورنه
بهمین خوش است عرفی که تونامه میفرستی.
عرفی (بنقل آنندراج) .
صددشنه خورد عقل که خاری کشدازپای
اینها گل آنستکه بیگانه عشق است .
عرفی (بنقل آنندراج) .
|| داغ بمجازشهرت گرفته . (آنندراج).
صدگل تازه شکفته است زگلزاررخش
گل گل افتاده برو از می تانش نگرید .
وحشی(بنقل آنندراج).

|| رنگ سرخ . (برهان) (آنندراج) .
|| اخگر آتش . (برهان) (غیاث) . ||
بهتروخوب. (غیاث). (آنندراج) . ||فضول
سوختهٔ فتیلهٔ شمع . سیاهی و سوخته که بر
فتیله گرد آید ومانع خوب روشنایی دادن
آن شود : گل فتیله را با مقراض گرفت .
|| نخبه،برگزیده‌ازهرچیزی: گل نخودچی،
گل پسرهایم فلان است . || راه گل ، نام
نوائیست‌در موسیقی :
قمریان راه گل ولوش لبینا رااندند .
منوچهری .
|| گله، نقطه، لکه : گفته امشب شیخ در
این گل‌زمین بسر کرده که‌مطلقاًبرف بآنجا
نرسیده بود بسر (مزارات کرمان ص ۱۹).
|| دراصطلاح ورزشکاران گل‌شدن و گل
کردن موقعیکه طرف مقابل توپ را از
دروازه خارج کنند گویند گل شد .وشخصی
که در دروازه میدان ایستاده «گلر» یا
محافظ گویند .
||امثال و کنایات. مثل:
گل‌شکفتن.مثل گل‌ازهم بازشدن. مثل گل
آتشی ـ مثل گل انارکه خار جفت گل‌است
وخار جفت نبید .
سنایی .
گل‌در دامن خاراست وزر در کیسه خارا .
سلمان‌ساوجی.
هرجا گل است خار است .
هرجا گلی‌است‌خاردرپهلوی‌اوست.
(جامع‌التمثیل) .
پهلوی هر گل نهاده خاری است .گل از
خاربرآمدن.گل‌بود بسبزه نیز آراسته‌شد.
ازیك گل‌بهار نمیشود .
از گل خار بهره داشتن .
ازصد گل‌یك گلش نشکفته . گلی ازهزار
گلش نشکفته .
از گل بویی از خرس مویی .
از گل نازکتر بکسی نگفتن.
گل‌کاغذین ا بشبنم چکار.
گل‌کاغذین بوی ندهد .
(از مجموعهٔ‌امثال طبع‌هند)
گل شود زرزتابش‌خورشید .
گل باید پیش گل باشد وپیش گل‌برود.
گل بی‌عیب خداست .
گل بیخارنچیده‌است کسی.جامی.
گل باخاراست وصاف بادردی . سعدی.
گل میندار که بی زحمت خاری باشد .
اوحدی.
گل ازخاراست و ابراهیم ازآزر . سعدی.
اگر گل بدست داری مبوی ؛ شتاب کن ،
عجله کن،
گل سرسبد .
گل بی‌خارجهان مردم صاحب‌نظر ند.
گل به‌بوستان بردن .
گل راضی ، بلبل راضی. باغبان رضانیست.
از گل کسی برخوردن . ازشفاعت کسی فایده

بردن و از دولت کسی بهره‌مند گردیدن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (مؤیدالفضلا).
از گل‌ها چه گل. یعنی از کدام اصل و خاندان. (آنندراج) .

گل گفتن و گل شنفتن.
گل بریزد بوقت سیرآبی.
(بامثال و حکم دهخدا رجوع شود).

از صفات گل .
تردامن، تازه، تازه‌رس، پیش‌رس، دست‌خورده. سحرخیز، سیراب ، خودرای ، خوشرنگ، بیرنگ، بلبل شکار، بیخار ، شبنم فروش، شبنم فریب، شوخ چشم ، نیم رنگ، هرزه‌درای (آنندراج) .

واز تشبیهات :

اطلس گل :

یارب آن شعر سیاه توچه‌خوش بافته‌است
کش حریر سمن واطلس گل آستر است
خواجه سلمان (بنقل آنندراج).

پیالهٔ گل:

صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل
بیک پیاله مل گشت روی گلناری .
خواجه سلمان (بنقل آنندراج).

پیکان گل :

پیش بیکان گل و خنجر بید از پی آن
تا نسازند نگین و نسگالند جدل .
انوری (بنقل آنندراج) .

پیمانه گل:

صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان
میشود یا قوت در پیمانهٔ گل ژاله‌ها .
صائب (بنقل آنندراج) .

جام گل :

شب در خمار باده وصل تو بوده‌ا
درجام گل کشیدز شبنم شراب‌صبح.
نعمت‌خان عالی (بنقل آنندراج).

سبوی گل:

آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار
خالی است از گلاب مروت سبوی گل
صائب (بنقل آنندراج).

سفرهٔ گل:

سعی کن کز سفرهٔ گل هم بیرگی میرسی
کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا.
خواجه سلمان (بنقل آنندراج).

شیشهٔ گل:

از صاف رنگ وبوی تودرد که‌مانده‌بود.
در شیشهٔ گل و قدح لاله ریختند .
نعمت‌خان عالی (بنقل آنندراج).

صفحهٔ گل:

صفحهٔ گل در چمن گویا نقاب یار بود
میگذارد دست‌ردبر سینه‌ام از بوی‌خود
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

عروس گل :

درون حجره زنگار هر سپیده دمی
عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار.
جلال‌الدین عضدی (بنقل آنندراج) .

کاسهٔ گل :

شراب سرخ وزرد آمیزدرهم بهر یکرنگی
دورنگی را همه در کاسه گلهای رعنا کن.
خواجه آصفی (بنقل آنندراج).

گنبد گل:

نهاد گنبد گل بین که‌ازز مردواعل
نهاده‌اند و درو میکنند گلکاری .
خواجه‌سلمان (بنقل آنندراج) .

گوش گل:

در گلستانیکه زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل‌را گوشواره بهتر از سیماب نیست
صائب (بنقل آنندراج).

مخمل گل:

از بلبل خاموش دل باغ گرفته‌است
اورا چه کند مخمل گل دیرتر آید.
عرفی (بنقل آنندراج).

مصحف گل :

کند تاصبح محشر شاد روح پاک بلبل را
کسی یکبارا گر بخشد ثواب مصحف گل‌را.
سراج‌المحققین (بنقل آنندراج).

مهتاب گل :

مهتاب گل ازهم بشکافد قصب شاخ
وز لمعهٔ او سیب قمر لعل‌تر آید.
عرفی (بنقل آنندراج).

ترکیبات:
گلاب ، گلاویز: گل افشان ، گل افشانی ، گل‌اندام ، گل انگبین، گل بار، گل بانگ، گل برگ، گل باقلی، گل بدن، گل بته ، گل‌باران، گل بهی، گل بوی، گل پایگان، گل پر، گل تپه ، گل چین ، گل چینی ، گل چهر، گل‌چهره، گل خانه، گل خنده ، گل خیر، گلدان ، گل دوزی ، گل دسته ، گل دار، گل در چمن ، گل رخ ، گل رنگ ، گل ریز ، گل ریزان گل زار ، گل زرد ، گل زریون. گلستان، گل طاوسی، گلغونه، گل فام ، گل فروش ، گل فروشی ، گل قند، گل کنده، گل گون، گل‌گونه ، گل گیر، گل نار، گل ناز . گله ، گلی، رجوع بهریک از این کلمات شود .

اقسام گل:
گل اربه . گل ارغوان ، گل آسمان، گل‌اشرفی ، گل اطلسی ، گل آفتاب گردان ، گل اورنگ . گل بافرمان . گل بی فرمان . گل بنفشه، گل پارسی . گل پیاده. گل تر. گل‌جعفری، گل جرت، گل حجر، گل حنا ، گل‌خطمی، گل خیار، گل خیرا . گل خیر و یاخیری، گل خروسی ، گل دو رنگ. گل رعنا . گل زرد، گل زبان درقفا، گل زنبق، گل نرگس گل سرخ، گل ساعت. گل سنبل، گل سوری ، گل سوسن، گل شب بو، گل شاه پسند. گل صد برگ ، گل عباسی، گل عجایب، گل فرنگ گل قحبه، گل کاچیره ، گل کاغاله، گل کاجیله گل کافشه، گل کوزه (گلی که‌در کوزه گذارند) گل گاوزبان، گل گلایل ، گل گیتی ، گل‌میمون گل‌لادن، گل‌لاله، گل‌لاله عباسی ، گل‌مریم، گل‌میخک، گل میموزا، گل‌میمون گل مخمل، گل مشکین، گل مکرز ، گل نسترن، گل نسرین ، گل نیلوفر، گل یاس گل یاسمن ، گل یوسف . رجوع به هریک از این کلمات شود .

گل. [گ ِ] (اِ). پهلوی گیل (۱) «مناس ۲۷۴ ، ۲» رك : اسشق هوبشمان ۹۲۷ . (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکتر معین). خاك بآب آمیخته. (برهان). (غیاث). (آنندراج). طین: وحل [وَ حَ] (منتهی‌الارب) . عثیر ، گل ولای که باطراف پا بهاریزد . عثیر ، گل‌ولای تنگ . طآة [طِ] ربد [رَ یا رَ بَ] گل تنگ (منتهی‌الارب) صلصال، گل نیکو. (منتهی‌الارب) .

سرانشان بشمشیر بر کردچاك
گل انگیخت‌از خون‌ایشان‌زخاك.
فردوسی .

زدی گیو بیدار دل گردنش
بزیر گل وخاك کردی تنش.
فردوسی .

از آب خوش وخاك یکی گل بسرشتم
کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
بنگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس‌بازار .
منوچهری .

از سر کوه بادی اندرجست
گل من کرد زیر گل‌پنهان.
فرخی .

باندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاك واز گل‌زدندی‌شیانی.
فرخی .

مانده همیشه بگل اندر درخت
بازروان جانوران چپ وراست.
ناصرخسرو.

درهمسایگی آن زن گرمابه‌ایست هم‌آنجا رویم واز گنده پیر گل وشانه خواهیم . . شما همین‌جای باشید تامن گل و شانه آرم . (سندبادنامه ص ۲۹٤) .

بموم و روغن و گل شوخ زخمه که کن نرم
که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود .
سوزنی .

زاوان گل که آدمش بفشرد
صافی (۲) او بود دیگران همه‌درد.
نظامی .

هست خشنود هر کس ازدل خویش
نکند کس عمارت گل خویش .
نظامی.

---

(۱) Gil

(۲) صاف . (ن ل) .

وز گل راه و که دیوار او
مشتری بام مسیح اندای باد.
خاقانی.

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۱۲).

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دین و در کار گل داشتش
سعدی.

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
مولوی.

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.

هم نان کسان حلال خورده
هم خوردهٔ خود حلال کرده.
امیرخسرو دهلوی.

|| گاهی بمعنی خاك منجمد و خشك شده نیز باشد. (غیاث). (آنندراج).
|| (اِ) خاك :

همیشه تا زگل و باد و آب و آتش هست
نهاد خلق جهانرا طبایع و ارکان.
عنصری.

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل.
سعدی (بوستان).

گر خود از اصل بنگریم اورا
آب و گل مادر و پدر باشد.

|| خلقت، طینت، مایه، فطرت :

بختی است خود این طایفه را کز گل ایشان
گر کوزه کنی آب شود خشك به کاریز.
سوزنی.

گفت ای گلت از وفا سرشته
نقشت فلك از وفا نوشته
مسعود سعد.

ترکیبات و امثال و کنایات گل.

|| گل بر سر داشتن. شتاب کردن، عجله کردن :

که گر گل بسر داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی.

|| گاو کی داند که در گل گوهر است.
|| ندهد گل بگل خوزنده طبیب.
|| هر کس که او گل کند گل خورد.
|| کار دل است کار خشت و گل نیست.
|| گل زن و شوهر از یك تغار برداشته اند.
|| در گل ماندن. کنایه از درماندن عاجز شدن، سرگردان و حیران شدن :

مشو با زبون افکنان گاو دل
کمانی در اندوه چون خر بگل.
نظامی.

غریق غم شدم افتاده در دل
بماندم چون خری رنجور در گل.
نظامی.

هر که در گل در بماند تا بگیرند دست
هر چه کند سعی بیش پای فروتر شود.
سعدی (طیبات).

|| در گل فرو رفتن. بکاری درماندن. بمشکلی دچار شدن :

نه سعدی در این گل فرو رفت و بس
که آنانکه بر روی دریا روند.
سعدی (طیبات).

|| خورشید بگل یا آفتاب اندودن و پوشیدن، کنایه از کار بزرگ و مشهودی را مخفی کردن :

کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندايد.
ناصر خسرو.

چون بشکات نظر کنم گویم
کس بگل آفتاب اندايد.
انوری.

چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل.
اسدی.

با عشق مزن دم صبوری
خورشید فلك بگل میندای.
(ابن یمین).

کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب
(ابن یمین).

گل. [گِ] (اِ) در تداول عامه با یکدیگر برابری توانستن (۱): از گل هم بر آمدن، از پس هم بر آمدن.
گل هم کردن، بیکدیگر پیوستن.
گل هم انداختن، بیکدیگر بند کردن.
|| گریبان. یقه. (لهجه قزوینی).

گل. [گُ] (اِ) سپیدی که بر ناخن افتد : فوفه (زمخشری).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری خوسف. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و تریاك، باغات زعفران دارد شغل اهالی زراعت، قالی و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۹).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری خوسف و سر راه شوسه عمومی خوسف - هوای آن معتدل و دارای ۹۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن زعفران تریاك، پنبه، ابریشم و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی - و راه آن مالرو است. دارای دبستان هم است. (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۹).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و هزار گزی جنوب ارابه رو مراغه بقره آغاج و سراسکند. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۱ تن سکنه است، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۴).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری نقده و چهار هزار گزی شمال شوسهٔ نقده به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن ارابه رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۵۲ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزار گزی خاور راه ارابه رو میاندوآب به شاهین دژ. هوای آن معتدل و دارای ۶۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از قوریچای تأمین میشود و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۴).

گل. [گُ] (اِخ) (چشمهٔ ...) در ناحیه جاوی از بلوك ممسنی و در نیم فرسخی شمالی چوگان واقع است (فارسنامهٔ ناصری).

گل. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۰ هزار گزی خاور مهاباد و هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است از راه شوسه میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گل. [گُ] (اِخ)، دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۵ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ

(۱) یادداشت مؤلف.

شاهین دژ بمیاندوآب . هوای آن معتدل و دارای ۱۰۶ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ آیدوغموش تأمین میشود. محصول آن غلات ، نخود، بزرگ، زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۴) .

گلاب . [گُ] (اِ) . عرق گل سرخ کماءالورد است وازبرگ گل آب که بمعنی برگ گل مذکور گذشت مستفاد میشود که مزیدعلیه گل یا بمعنی گل بطریق مجاز بود وتلخ ،چکیده، ناب ازصفات گلاب است و گلاب یزدی وصفاهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست (آنندراج) :
قفیل [قَ](منتهی الارب). جلاب [جُ] (منتهی الارب) .

چوبان وچوکافوروچون مشک ناب
چوعود وچوعنبرچوروشن گلاب.
فردوسی .

ندیدازدرخت اندر اوآفتاب
بهرجای جوی روان چون گلاب .
فردوسی .

نهادند کافور ومشک و گلاب
بگستردمشک ازبر جای خواب.
فردوسی .

این یکی گل بردسوی کوهسارازمرغزار.
وآن گلاب آوردسوی مرغزاراز کوهسار.
منوچهری .

زین بیش گلاب وعرق وبادهٔ احمر
درشیشهٔ عطار بدو درخم خمار.
منوچهری .

گویی که همه جوی گلابست و رحیق است
جویست بدیداروخلیج است بکردار .
منوچهری .

ازشرف مدح تودر کام من
گردعبیر است و لعابم گلاب .
ناصرخسرو .

آب دریارا گلاب ناب گردانی بعدل
خاک صحرا رابیوی عنبر اذفر کنی.
ناصرخسرو .

اندرین ره زشعرحجت جوی
چون شوی تشنهٔ جلاب و گلاب .
ناصر خسرو .

آب در گشتن است همچو گلاب
چون نگردد بگنداز تف وتاب .
سنایی .

بهرسویکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ دررویِ آب .
(از کلیله ودمنه) .

گلاب صفاهان و مشک طراز
سرنافهٔ شیشه را کرده باز.
نظامی .

زبادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت.
نظامی .

که از گلها گلاب انگیختندی
گه از خنده طبرزد ریختندی.
نظامی .

چه گریی کز غم گل خون نریزد
چو گل ریزد گلابی چون نریزد .
نظامی .

دراین افسانه شرطست اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن .
نظامی .

مابتو آورده ایم دردسرارچه بهار
دردسرروزگار برد ببوی گلاب .
خاقانی .

ایمه نه بغداد جای شیشه گرانست
بهر گلاب طرب فزای صفاهان .
خاقانی .

ای پسر این رخ بآفتاب درافکن
بادهٔ گلرنگ چون گلاب درافکن.
عطار .

اگر بر کهٔ پر کنند از گلاب
سگی دروی افتد شود منجلاب .
سعدی (گلستان).

بیار زان می گلرنگ مشکبوجامی
شرار رشک وحسد دردل گلاب انداز
حافظ .

درکارگلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد .
حافظ.

گرچرد درچمن خلق تو زنبور عسل
چه عجب گرز گل شمع بگیرند گلاب.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج). (۱)

زبس گریسته ام گل فتاد در چشمم
کنون بحسرت ازآن گل گلاب میگیرم.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

گل شود منما بچشم مردم دنیا گلاب
کی بهوش آیدمزن برصورت دیبا گلاب
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

زگریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
زگل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم .
صائب (بنقل آنندراج) .

بتدبیر دگر از خواب غفلت بر نمیخیزم
زهم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من.
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

گلاب. [گَ] (اِ مرکب) آب با گل آمیخته . (ناظم الاطبا) .

گلاب. [گُ] (اِ) . (۲) نوعی از نیلوفریان که دارای گلهای رنگین است و در بر کهها میروید.

گلاب. [گُ](اِخ) دهی است ازدهستان میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاور شهر بابک و ۱۱۵۰۰ گزی راه فرعی فیض آباد بشهر بابک .هوای آن معتدل ودارای ۱۲۲ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشودومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالیبافی و کرباس بافی وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گل آباد. [گُ] (اِخ) . ده کوچکیست ازدهستان ریگان بخش فهرج، شهرستان بم واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری فهرج و ۲۰ هزار گزی شمال راه فرعی بم به خاش ودارای ۱۵ تن سکنه است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گل آباد. [گُ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد . واقع در ۴۵ هزار گزی شمال باختری اردل و ۲۴ هزار گزی راه فارسان به باباحیدر و ۳۴ هزار گزی راه کوهرنگ . دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گل آباد. [گُ] (اِخ) . دهی است از بخش حومه شهرستان نایین واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری نایین ومتصل براه مالرو نایین بهاشم آباد . هوای آن معتدل ودارای ۱۴۸ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گل آباد . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۶ هزار گزی باختر الشتر و دو هزار گزی خاور اتومبیل رو خرم آباد به کرمانشاه هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است .آب آنجا از چشمهها تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات ، تریاک ، لبنیات و شغل اهالی - زراعت و گله داری و راه آن مالرو است ساکنان از طایفه یوسف و نداوقسمتی چادرنشین هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد۶).

گل آباد . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۱۴ هزار گزی شمال خاوری شبستر و ۴ هزار گزی شوسهٔ صوفیان به شاهپور - هوای آن معتدل دارای ۶۵۱ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی

(۱) آنندراج این شعررادر گل شمع بمحسن تأثیر نسبت داده است.

(۲) NynPhea.

زراعت و گله‌داری وراه آن ارابه رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

گل آباد. [گُ] (اِخ)دهی است از دهستان آختاجی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۵ هزار وپانصد گزی خاور بوکان و پنجهزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندوآب دارای هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه است - آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، توتون ، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گل آباد بالا. [گُ دِ](اِخ).دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . هوای آن معتدل ودارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

گل آباد پایین . [گُ دِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالروست.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران جلد۹) .

گلاب آلود. [گُ] (ن مف مرخم) آلوده شده بگلاب:

مکر زآن گل گلاب آلود گردم

بیوی از گلستان خشنود گردم .

نظامی.

گلاب افشانی . [گُ اَ] (حامص) افشاندن گلاب و مجازاً در بیت زیر بمعنی اشك ریختن و گریه کردن است :

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی

کاتشین آینه عریان بخراسان یابم.

خاقانی.

گلاب انگیز. [گُ اَ] (ن فـ مرخم). خوش بو ، معطر، آنکه بوی گلاب دهد :

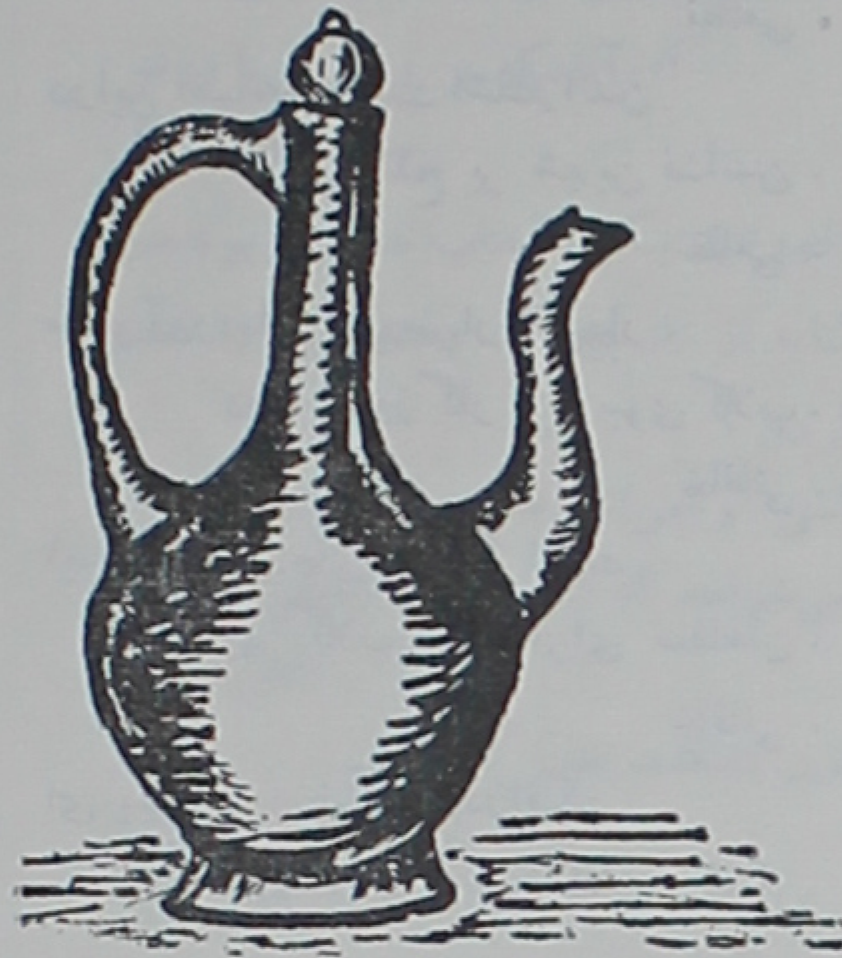
شاه چون گرم گشت ازآتش تیز

گفت با آن گل گلاب انگیز .

نظامی (هفت پیکر ص ۱۷۸) .

گلاب پاچ. [گُ] (ن فـ مرخم) .رجوع به گلاب پاش شود.

گلاب پاش . [گُ] (نف مرخم) . گلاب پاشنده .|| (اِ) ظرفی است معروف که از آن گلاب پاشند . (آنندراج) . آوندی لوله دار که بدان گلاب میپاشند . و نیز آوندی سیمین و یا زرین که در آن گلاب میریزند . (ناظم الاطباء) . رشاشه . (ذیل- لغت شوشتری) گلابدان . ظرفیکه با آن گلاب پاشند، ظرف بلورین وغیره برای گلاب دادن. ورجوع به گلابدان شود .



گلاب پاش

گلابتون. [گُ] (اِ) ابریشم غاژ کرده وبصورت پنبهٔ محلوج درآمده.(یادداشت- بخط مؤلف) رشتهٔ زروسیم.(ناظم الاطباء). . : و کیف جیب بریسمان زر رشته که آنرا گلابتون نیز خوانند . (دیوان نظام- قاری ص ۱۵۵) طلایی باشد که از حدیده کشیده بهیأت ریسمانهای باریك ساخته باشند و آنرا اکنون در ایران گلابتون گویند . (حاشیهٔ چهار مقاله تصحیح آقای دکتر معین ص ۳۵ نقل ازیادداشتهای مرحوم قزوینی). تعبیرمثلی: یك پسر کاکل زری و یك دختر کیس گلابتونی .

گلاب چشم . [گُ بِ چَ](ترکیب- اضافی) . اشك . (آنندراج) . مجموعهٔ مترادفات ص۴۲) :

هرچند ازآفتاب بود تلخی گلاب

شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم.

صائب (بنقل آنندراج) .

گلاب خوران . [گُ] (اِخ) . ده کوچکی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۱۰ هزار گزی شمال فومن ودارای ۴۹ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۲) .

گلابدان. [گُ] (اِ) . ظرف گلاب. (ناظم الاطباء). آوندی که در آن گلاب ریزند :

نوز گل اندر گلابدان نرسیده

قطره بر آن چیست چون گلاب مصعد

منوچهری .

یکی برجای ساغر دف گرفته

یکی گلابدان بر کف گرفته.

نظامی.

مهر از سر نامه بر گرفتم

گویی که سر گلابدانست.

سعدی.

کسیکه بوسه گرفتش بوقت خنده زدن

ببر گرفتن مهر گلابدان ماند .

سعدی.

رجوع به گلاب پاش شود .

|| آبیکه بماه خرداد به کشت دهندو گویند نمودانه وحب بدین آب بود . (یاد داشت مؤلف).

گلابدره. [گُ دَ رَ] (اِخ) نام درهٔ بشمیران .

موضعی ییلاقی است که مردم تهران تابستانها بدانجا روند .

گلابر. [گِ بِ] (اِخ) رااول(۱) تاریخ نویس منسوب به بورگنی دراکسر (۲) متولد ودر اواخر قرن دهم درسال ۱۰۵۰ وفات یافته است .

گلابزن . [گُ زَ] (اِ مرکب). گلاب پاش . گلابدان :

درقهقهه زگریهٔ دل چون گلابزن

وزخرمی زسوزجگر همچومجمرم .

سید حسن غزنوی.

گل راچه گرد خیزد ازده گلابزن

مرا چه ورغ بندد ازصد چراغدان.

(از کلیله ودمنه) .

هین! که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن

روح نسیم صبح بین ابر گلابزن نگر

عطار.

ورجوع به گلابدان و گلاب پاش شود .

گلابزنه. [گُ زَ نَ] (اِ) رشاشه.رجوع به گلابزن و گلاب پاش و گلابدان و گلابزن شود .

گلاب شکر. [گُ بِ شَ كَ] (اِمرکب) قسمی شیرینی که در میان گلاب دارد . شیرینی که دردرون آن شربتی معطر بگلاب است.

گلاب صوفیان . [گُ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۶ هزار گزی جنوب سبزواران و ۲ هزار گزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج ودارای ۲۵ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ۸) .

گلاب فشاندن . [گُ فَ دَ]

(۱) Glaber (Raoll) . (۲) Auxerre .

(مص مر کب). مجازاً بمعنی اشك ریختن است :

گر چشم ما گلاب فشاند عجب مدار
دلهای ماست آیینه گردان صبحگاه .
خاقانی.

رجوع به گلاب‌افشانی شود

گلاب کش. [گُ كَ] (ن ف مرخم مرکب) کشنده گلاب ، آنکه از گل گلاب کشد.

گلاب کشی [گُ كَ] (حامص مرکب) . عمل گلاب کشیدن رجوع به گلاب کشیدن شود .

گلاب کشیدن . [گُ كَ دَ] (مص مر کب). کشیدن گلاب از گل . گل را بطاریق مخصوص پختن تا از آن گلاب بدست آید .

گلابگر . [گُ گَ] (اِ) . (ن ف مر کب‌مر خم) گلاب گیرنده . گلاب کش :

گل گفت به‌ازلقای من رویی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل بزبان حال با او گفتا
یکروز که‌خندید که‌سالی نگریست
خیام.

ورجوع به گلابگیر شود .

گلاب گرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص‌مر کب) گرفتن گلاب از گل ، گلاب کشیدن. ورجوع به گلاب کشیدن شود .

گلاب گیر . [گُ] (ن ف مرخم) گلاب گیرنده، آنکه گلاب تهیه کند: ومثال بر آمدن و بازفرود آمدن این بخار ها ورطوبت ها همچون کار گاه گلابگیران است .
(ذخیرهٔ خوارمشاهی).

ورجوع بگلاب گر شود .

گلاب گیری. [گُ] (حامص) . عمل گلاب گرفتن . رجوع به گلاب کشیدن وگلاب گرفتن شود .

گلابوند. [گُ وَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان باغ‌ملك بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز . واقع در ۳ هزار گزی شمال باختری باغ ملك کنارراه اتومبیل‌رو هفتکل به ایذه ودارای ۴۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

گلابه . [گِ بَ] (اِ) . گل ولای . (غیاث).(آنندراج) :

|| گل بآب سرشته که بدان دیوارانداینند. (غیاث) . (آنندراج)،

چودیوار شهر اندرآید زپای
گلابه نباید که ماند بجای .
فردوسی .

گلابه. [گُ بِ یا] (اِخ).دهی است از دهستان دوقایی بخش‌حومه شهرستان‌قوچان واقع در۳۸هزار گزی جنوب غوچان و ۱۲ هزار گزی جنوب جاده شوسه عمومی مشهد به‌قوچان، هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن‌سکنه‌است .آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، تریاك ، بن‌شن و شغل‌اهالی زراعت وراه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

گلابی . [گُ] اِ) . قسمی ازامرود و اقسام آن بسیاراست. بلخی، نطنزی[نظیر]، عباسی و امیری . (آنندراج) . امرود - (غیاث).ازجمله میوهایی که‌دانه‌های آن‌لعاب بسیاردارد(۱) (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۷). سفرجل، شاه میوه، کمثری؛

بگلابی نفس کنم مشکین
یا کنم‌سیب‌سرخ‌راتحسین.
شرف‌الدین علی یزدی (بنقل آنندراج).

گلابی بخوشبویی مشك‌ناب
درخشنده‌چون شیشهٔ‌پر گلاب.
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .

||(ص‌نسبی) به گلاب کش نیزاطلاق کنند . (آنندراج) .آنکه گلاب میسازد . (ناظم‌الاطباء) :

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
که هر چت باز باید داد مستان :
نظامی .

|| رنگی‌هم رنگ گل سرخ وآنرا چهرهٔ نیز گویند .(آنندراج) :

از تربیت آب حیات گل رویش
فرداست که آن‌سیب‌وذقن گشته گلابی.
آخوند مسیحایی- (بنقل آنندراج).

گلی‌چوروی عرقناك او گلابی نیست
پیالهٔ چو لب لعل او شرابی نیست .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .

بهررنگی که‌باشدآب‌نرگس رنگ‌میگیرد
بیاد چشم مستی ریختم اشك گلابی را .
ارادت خان واضح (بنقل آنندراج) .

|| نام شیرینیی که اکثر برگ گل در آن اندازند وبدینمعنی نیز پارسی‌ساخته اهل‌هند است. (آنندراج) . قسمی ازحلوا. (ناظم‌الاطباء) . ||شیشه کوچك‌مدوررنگین‌ومنقش باشد.(غیاث) .
شیشه کوچکی که گلاب وشراب و مانندآن درآن کنند خصوصاً ولیکن از اهل ایران شنیده شد که بدینمعنی محاوره ولایت نیست لفظ تراشیدهٔ‌اهل هند است. وشعرای بهندآمده بسته‌اند . (آنندراج)؛

بی خودم ازلب مستی که چو آب زمزم
غنچه ته جرعه او را بگلابی دارد .
سلیم (بنقل آنندراج).

بازآ که گلابی دو چشمم
بی‌روی‌تو از گلاب‌خالی‌است.
ملا طغرا (بنقل آنندراج).

ورجوع به گلاب پاش و گلابدان شود.

گلابی. [گُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان طرهان‌بخش‌طرهان‌شهرستان خرم‌آبادواقع در۴۸هزار گزی باختر کوهدشت و۴۸هزار گزی باختراتومبیل‌روخرم‌آبادبه کوهدشت هوای آن معتدل ودارای ۱۲۰ تن سکنه است .آب‌آن ازچاه و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات تریاك ، لبنیات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وصنایع دستی‌زنان سیاه چ دربافی‌وراه‌آن اتومبیل رووسا کنان ازطایفه کوشکی اند و چادرنشین هستند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۶) .

گلابی. [گُ] (اِخ) . چشمه ... از بلوکات داراب و سرچشمه رود شاهیجان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتاردوم‌ص۱۹۹)

گلاتز. [گ] (اِخ). (۲) شهریست از پروس و ۱۴۶۰۰ تن جمعیت دارد.

گل آتشی. [گُ لِ تَ](ترکیب‌وصفی). همان گل سرخ است که‌آنرا گل‌سوری‌نیز گویند. (آنندراج) . گل که‌آنرا بهندی سدا گلاب‌نامندو بعضی نوشته‌اند که‌همین گل سرخ‌است که ازآن گلاب گیرند (غیاث) :

درین بهار چوپروانه وچوبلبل سوخت
گل چراغ و گل آتشی هزارانرا .
خواجه آصفی (بنقل آنندراج) .

وازاین‌بیت عبدالله‌وحدت قمی مستفادمیشود که گل آتشی سرخ نیمرنگ است که در عرف‌هند سراگلاب‌خوانندواوهمیشه‌بشکفد وبصورت گل گلاب‌باشد.(آنندراج) . (۳)؛

وفا وشرم مجوازبتی که رخ افروخت
که‌لاله عطرو گل‌آتشی گلاب ندارد.
(نقل آنندراج) .

گلاج . [گُ] (اِ) نام نانی است تنك چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیدهٔ تخم‌مرغ است ودرشربت ریزند وخورندو آنرا لابرلا گویند.(آنندراج).(رشیدی). نانی است‌بسیارنازك وتنك مانندکاغذحریر وآنراازنشاسته وتخم مرغ پزند ودرشربت قند و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند . (برهان) :

خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر
جمله‌عاجز گشته‌اندازخط تعلیق گلاج.
(بسحق اطعمه).

|| نام حلوایی‌است‌وعربان‌قطایف‌میگویند. (برهان).(غیاث) :

نباتش بسر قند افشاندی
گلاجش بنان‌چهره‌پوشاندی .
(بسحق اطعمه) .

ورجوع به گلاج‌ولابرلادرهمین‌لغتنامه شود || بلغت دری کلاغ‌راگویند (آنندراج) .

گل آخور . [گُ] (اِخ)دهی‌است از

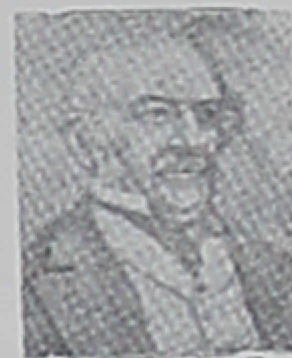
---

(۱) Pirus Communis . و اقسام دیگر Piurs cordata . Pirus syraca . جنگل شناسی ص ۱۱۹ و ۱۱۸ . جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۳۱ . (۲) Glatz . (۳) گل آتشی گلی است سخت سرخ‌مایل به تیرگی و گلاب ندارد وبیت‌عبدالله وحدت شاهد این مدعاست. و گفته صاحب آنندراج‌دربارهٔ گلی که همیشه بشکفدنیز مربوط به‌گلی است معروف به پیوندی نه گل آتشی .

دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۰ هزار گزی باختر مرکز بخش و ۲۰ هزار گزی شوسه تبریز و میانه . هوای آن معتدل و ۹۴۰ تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴)

گل آخور. [گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزار گزی باختری ورزقان و۳۰ هزار گزی ارابه روتبریز باهر، هوای آن گرم دارای ۶۰۷ تن سکنه است .آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

گلادستون . [گ ِ د ِ] (اِخ) . ویلیام اوارت (۱) مرد سیاستمدار انگلیس رئیس لیبرالهامتولد درلیورپول(۲) چهاردفعه بمقام نخست وزیری رسیده است . وی برای پیشرفت واصلاح ایرلند وتغییرات و اصلاحات انتخابات ، وبرقرار کردن آزادی دادوستد، و شناسایی اتحادیه های کارگری بسیار کوشیده است .



گلادستون

گلادیاتور. [گ ِ] (اِ) (۳) کسیکه در بازیهای سیرك چه بایك انسان وچه بایك حیوان درنده پیکارمی کند . واین ازآداب ورسوم مردم روم قدیم بوده است. غلامان وبردگان زندانی بانهایت قوت وقدرت در میدانهای عمومی باحیوانات درنده‌ایکه بوسیله مردم روم تربیت شده بودند مبارزه می کردندو گلادیاتورمجرم را نمی گذاشتند در مقابل حیوانات درنده.ازخوددفاع کند . گلادیاتور ناگزیرازخوددفاع می کرد ودرزیرپنجه‌های حیوانات درنده کشته میشد و این عمل در حالی انجام می گرفت که امپراتوردرلژخودمی- نشست و گلادیاتوررا ازجلواو میگذراندند انجام میشد .



گلادیاتور

گل آذین. [گ ُ] (اِ مرکب) (۴) وضع قرار گرفتن گلها بروی ساقه و یاشاخه‌ها گل آذین نامیده میشود . گل آذین شامل دودسته‌است :

اول ـ گل آذین منفرد ـ هرگاه دم گل بدون انشعاب باشد و انتهای آن بیك گل منتهی گردد دراین صورت گل آذین منفرد نامیده میشود مانند گل لاله وبنفشه وزعفران وگل مینای چمنی. دوم ـ گل آذین مجتمع ـ هرگاه دم گل انشعاب حاصل کند و هرشاخهٔ آن بیك گل منتهی میشود در این حالت گل آذین راگل آذین مجتمع گویند مانند گل آذین گندم و گلابی . گل آذین را میتوان به گل آذین ساده و گل آذین مرکب تقسیم کرد . درتقسیم بندی گل آذین ـ گل آذینها را به هفت نوع بترتیب زیرتقسیم کرده‌اند۱ـ گل آذین خوشه‌ای. ۲ـ گل آذین سنبله‌ای ۳ ـ شاتن ۴ ـ گل آذین چتری ۵ گل آذین دیهیمی ۶ـ گل آذین کپه‌ای ، ۷ـ گل آذین گرزنی. رجوع به فیزیولژی گل تألیف دکتر اسمعیل زاهدی از صفحه یك تا ص ۱۲ . شود) .

اجتماع وطرز قرار گرفتن . گلهای نبات. گل آذین یا آرایش گل نامیده میشود . (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۰) رجوع به همین کتاب ص۴۵۰ و۴۵۱ و۴۵۲ و۴۵۳ شود .

گلار. [گ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیدشهر بخش جویم شهرستان لار . واقع در۵۴ هزارگزی جنوب جویم وشمال کوه بوسار.هوای آن گرم و۲۹۵ تن سکنه‌دارد. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و گلیم وچادرشب‌بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

گلار کته. [گ ُ ك َ ت ِ یات] (اِخ) . دهی است ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری فریمان ، هوای آن معتدل ـ ودارای ۲۷۴ تن‌سکنه است ـ آب آنجااز قنات‌تأمین میشود ومحصول آن‌غلات ـ تریاك و شغل‌اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۹) .

گلاریس. [گ ِ] (اِخ) (۵) این‌شهر را بآلمانی گلاروس (۶) خوانند بخش سویس حاکم‌نشین‌ایالات بهمین‌نام است‌ودر کنار لنت (۷) واقع شده و دارای ۵۷۰۰ تن‌سکنه است تمام این‌بخش درسال ۱۸۸۱ آتش گرفته است . این شهر محل ساختن پارچه های کتانی و مرکز ایالات ودارای ۳۷۷۰۰ تن سکنه‌است .

گلاز [ُگ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه‌واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری اشنویه و ۱۱هزارگزی شمال باختری‌شوسهٔ اشنویه به‌نقده هوای آن سرد ودارای ۴۰ تن‌سکنه است .آب آنجاازرودخانهٔ اشنویه‌تأمین‌میشود ومحصول آن غلات ، توتون‌ـ وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (فرهنگ ـ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

گلازر. [گ ِ زِ] (اِخ). (۸) ازعلمای آثار قدیمه است کازسال ۱۸۸۲ تاسال ۱۸۹۴ چهاردفعه بعربستان رفت و هر دفعه یك یا دوسال در آنجا بسر بردو متن های مفصل بدست آورد و کتیبه های و لوحهای زیاد کشف کرد. (ایران باستان‌ص ۵۰).

گلاسکانه. [ُگ َس َن] (اِ) . نام گل نسترن‌است در کردستان . (۹) .

گلاسگو. [ِگ] (اِخ) (۱۰) شهریست ازاسکاتلند(۱۱)، قلمروهای لانارك (۱۲)، ورانفرو(۱۳) که در کنار کلاید(۱۴)واقع است ودارای ۱۰۸۴۰۰۰ تن سکنه است، دانشگاه آن مشهور است . بندری‌است با فعالیت وشهری است کاملاتجارتی‌وصنعتی. اکوس.دارای‌وضع وموقعیت‌مواد نفتی‌است وآهن در آنجا پیدا می‌شود . محل‌ساختن کشتیها و وسایل‌ماشینی و کتان بافی‌است.

گل آسمان.[ُگ ِل] (ترکیب‌اضافی) کنایه از آفتاب‌است. (ناظم‌الاطباء).

گلاسنك . [گ َس] (اِ) فلاخن . (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۰) رجوع به‌قلا- سنگ شود .

گل آشاقی .[ُگ] (اِخ) .دهی‌است از دهستان‌های چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در پنجهزار وپانصد گزی شمال باختری سیه چشمه در مسیر شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیا کندی هوای آن معتدل ودارای ۲۴۵ تن‌سکنه‌است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنجاجاجیم‌بافی‌است وراه‌شوسه‌هم‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۴) .

---

(۱) Gladstone (William Ewart). (۲) Liverpool . (۳) Gladiateur . (۴) Epicomposé .
(۹) یادداشت بخط مؤلف .
(۵) Glaris. (۶) Glarus. (۷) Linth. (۸) Glaser.
(۱۰) Glasgow . (۱۱) Ecosse . (۱۲) Lanark . (۱۳) Renfrew. (۱۴) Clyde .

گلاشکرد. [گَ کِ] (اِخ) نام یکی از دهستان نه گانه بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان درباختر کهنوج واقع و محدود است ازشمال به بخش سبزواران از خاور بدهستان کهنوج از جنوب بدهستان رودخانه و از باختر بدهستان صوغان . موقع آن کوهستانی و هوای آن گرم و آب آنجا از رودخانه وقنوات تأمین میشود و محصول آن خرماوغلات.ومرکبات آن بخوبی معروف است از ۲۷ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده است و جمعیت آن ۴۰۹۰ تن است مرکز دهستان قریه گلاشکرد و قرای مهم آن رمکان- درشور- حورمه، پاسفیدان است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۸) .

گلاشکرد. [گَ کَ] (اِخ) مرکز دهستان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی باختر کهنوج وسر راه فرعی جیرفت ورودخانه است .هوای آن گرم ودارای ۹۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گل آفتاب پرست . [گُ لِ پَ رَ] (ترکیب اضافی) اسم فارسی آن آذریون است (تحفهٔ حکیم مؤمن) رجوع به گل ازرق و آذریون شود.

گل آفتاب گردان . [گُ لِ گَ] (اِ مرکب). رجوع بگل ازرق و آفتاب پرست وآذریون شود.

گلاك. [گُ] (اِ). کولاك. (شعوری ج۲ ورق ۳۲۰).
|| برفی که فراهم کنند وبشکل انسان یا حیوان در آورند . (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰) .

گل آکنده. [گِ کَ دَ] (ن مف) آکنده بگل، گل آلود، آلوده بگل:

اگربرهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
سعدی (طیبات تصحیح فروغی ص ۳۴).

رجوع به گل آکننده کردن شود .

گل آکنده کردن. [گِ کَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) از گل پر کردن ، آلوده کردن بگل . || بگور کردن :

چو بدخواه رادر گل آکنده کرد
پراکندگان را پراکنده کرد .
نظامی .

گلاگل. [گَ گَ] (اِمرکب) شکم سخت پیش آمدهٔ آبستن نزدیك بوضع حمل. (یادداشت بخط مؤلف)

گلاگونه . [گُ گُ نَ] (اِ) . غازه و گلگونه وآن چیزی باشد سرخ که زنان بروی مالند. (برهان).(آنندراج). (الفاظ الادویه).سرخاب.رجوع به گلگونه والغونه،و کلغونه شود .

گل آگین کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازلبریز کردن یعنی پرساختن پیاله وصراحی؛باشدازشراب لعلی.(برهان). (آنندراج) :

گل آگین کند چشمهٔ قندرا
بشادی گرارد دمی چند را .
نظامی .

گلال. [گُ](اِ)عبیرسرخ که ازرنگ بقم سازندومتعارف هندوستان است .(آنندراج):

همچو چنارگر بودت صدهزار دست
برگ طرب بخاك نشان و گلال گیر .
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) :

گلال. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۶ هزار گزی باختر پاوه و ۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو پاوه به نوسود . هوای آن سرد ودارای ۴۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه شمشیر تأمین میشود و محصول آن غلات ، گردو ، انجیر، عسل، زردآلو وشغل اهالی زراعت و گله داری ومکاری وراه آن مالرو است . انجیر آن بخوبی معروف است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گلالان. [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان گورك بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۴ هزار گزی خاور شوسه مهاباد بردشت. منطقهایست کوهستانی،هوای آن سردودارای ۳۱۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ خور خوره تأمین میشودومحصول آن غلات،توتون،حبوبات شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست دردومحل بفاصله ۵۰۰۰ هزار گزبنام گلالان بالاوپایین مشهوراست.سکنه گلالان بالا ۲۱۵ تن میباشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گلالتو . [گَ] (ص) . کالیو یعنی ابله و احمق . (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳) وظاهراً مصحف «کالیو» است . رجوع به کالیوه شود .

گلال میلاس . [گَ] (اِخ).ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب لردگان - متصل براه مالرو گلال میلاس بلردگان هوای آن معتدل ودارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشودومحصول آن غلات وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

گل آلود. [گِ] (ن مف مرخم مرکب). تیرهٔ ازخاك ولای - گل آلوده :

هرشام کزین خم گل آلود
برخنبرهٔ فلك شود دود .
نظامی .

درگریهٔ وداع تذروان کبك لب
طاوس وار پای گل آلودمیبریم .
خاقانی .

دلم که خدمت زلف تو کردچون کلسر
نکرده پای گل آلود شانه بازآورد.
خاقانی.

|| مثل . آب را گل آلود کردن و ماهی گرفتن .
ورجوع به گل آلوده شود .

گل آلوده . [گِ دَ] (ن مف مرکب) آلوده بگل :

بکفش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش بفکن براه .
نظامی .

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت
زبخت نگون طالع اندر گرفت.
سعدی(بوستان) .

گل آلوده معصیت را چکار .
سعدی (بوستان) .

و رجوع به گل آلود شود .

گلاله . [گُ لَ] (اِ) کاکل مجعد و پیچیده . (آنندراج) موی مجعد و پیچیده . (غیاث) :

ظلمتی گشته ازنوالهٔ نور
لالهٔ رسته از گلالهٔ حور .
(نظامی هفت پیکر ص ۱۳۲۸) .

سرنهادم خمارمی درسر
برگل خشك با گلاله تر.
(نظامی هفت پیکر ص ۱۶۷) .

اگر گلالهٔ مشکین زرخ براندازی
کنند درقدمت عاشقان سراندازی .
(بنقل آنندراج بدون ذکر نام شاعر)

گلالهٔ شبه گون را قرین لاله مکن.
دلم فریفته زان لاله و گلالهٔ مکن
عثمان مختاری(بنقل آنندراج).

بت دیلم مه مشکین گلاله
بمشك چین گرفته روی لاله.
(آنندراج بدون ذکر نام شاعر).

هرسال رنگ عارض وبوی گلاله است
بیچاره غنچه رادل بازار بشکند .
کمال الدین اسمعیل(بنقل جهانگیری).

خون مرا خورد زان نهفته تبسم
هوش مرا برد زان شکسته گلاله
رویش درحلقه های زلف کجش بین
راست بزیرزره چوسرخ غلاله .
(مؤلف آنندراج) .

||زلف برادر کاکل هم هست.(برهان). کلاله غلاله ، طبری «گلالك» واژه نامه ص ۲۴۶.

قس؛ کردی گولاک (۱) دستهٔ مو « ژابا ص ۳۷۰ گول (۲) زلف زنان «دستهٔ مو» ایضاً. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر- معین) زلف. (رشیدی). (آنندراج). || پیراهن که بعربی قمیص خوانند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). رشیدی گوید: «درفرهنگ- جهانگیری بمعنی پیراهن نیز آورده لیکن اصح بدینمعنی (بکسر غین معجمه) است و عربی است » رشیدی » درعربی « غلاله - ککتابه (بکسر اول) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - ومیخ که هردو سرحلقه را فراهم آرد - وشاماکچه که زیر جامه و زره پوشند « منتهی‌الارب » اما- جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنبانی را شاهد آورده است .

اگر گلالهٔ اوازحریروگل‌دوزند
شود زنازکی آزرده تودهٔ سمنش.

احتمال‌میرود که «غلاله» بدین‌معنی لغتی‌در گلاله وفارسی‌بود داخل‌عربی شده چنانکه بمعنی دوم نیز غلاله و گلاله‌هر دو درفارسی آمده است (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . || گلاله تسبیح ؛ منگوله تسبیح ؛

صدپارگی‌دل‌نشود پیش کس‌عیان
تسبیح‌سان بسر[بنهم] تا گلاله‌را .
علی‌قلی‌بیک(بنقل آنندراج) .
ولی کهوالهٔ درداست‌دوش‌چون تسبیح
بسر زدود جگر تاسحر گلاله گرفت .
ایضاً(آنندراج) .

گلالی . [گَ] (اِ خ) . دهی است ازدهستان چهاردولی بخش قروه‌شهرستان سنندج.واقع‌در۳۲هزار گزی‌جنوب‌خاوری قروه و ۱۵ هزارگزی باختر شوسهٔ قروه به همدان هوای‌آن‌سرد و دارای ۴۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و حبوب ، توتون و شغل اهالی زراعت گله- داری‌وراه آن مالرو است دبستان هم دارد تابستان از طریق‌سونیه‌اتومبیل میتوان‌برد صنایع دستی زنان قالیچه بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گلالی . [گَ] (اِ خ) . دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان .واقع‌در ۳۹هزار گزی شمال باختری کرمانشاه نزدیک کوربلاغها .هوای آن سرد و دارای ۲۱۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه وقنات‌تأمین‌میشودومحصول آن غلات و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت وراه آن‌مالرو است درفصل‌خشکی اتومبیل‌میتوان‌برد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گلالیوه . [گَ وَ] (ص) ابله ، احمق کالیوه ، کالیو. (شعوری جلد ۲ ورق ۳۰۶) ظاهراً «کالیوه» ورجوع به کالوتوشود .

گلام . [گَ] (اِ خ) (۳) ناحیه‌ایست در سودان غربی در ملتقای دورودخانه سنگال (۴) فارمه ودر قسمت‌شرقی اسکله سن بفاصله ۷۰۰ هزار گز قرار گرفته است . (قاموس‌الاعلام)

گلام بری . [گَ بُ] (اِ خ) . دهی است‌ازدهستان نورعلی‌بخش دلفان‌شهرستان خرم‌آبادواقع‌در۶هزارگزی‌شمال نورآباد و۵هزارگزی‌خاوری‌شوسه‌خرم‌آباد‌بکرمانشاه هوای آن سرد و دارای ۹۰۰ تن سکنه است.آب‌آنجاازسراب وگلام‌بری وچشمه‌ها تأمین‌میشود ومحصول‌آن‌غلات ، تریاک وراه آن مالرواست دبستان‌هم دارد وساکنان‌از طایفه چواری میباشند . (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران جلد ۶) .

گلامورگان . [گَ مُ] (اِ خ) (۵) کنت نشین بریتانیای کبیر (گالها) در کنار کانال بریستول (۶) . دارای ۱۲۰۱۳۰۰ تن جمعیت است . حاکم‌نشین آن کاردیف (۷) شهرهای‌اصلی آن ساوانسی(۸)مرتیر(۹) و تیدفیل (۱۰) است

گلامره . [گَ م رِ یارْ] (اِ خ) .دهی‌است ازدهستان بیرون بشم ، بخش کلاته دشت ، شهرستان نوشهر واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری‌حسن کیف و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختری مرزن‌آباد . هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، ولبنیات شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری است در ۷۰۰۰ هزار گزی این‌آبادی‌آب معدنی گازداری‌وجود دارد وراه آن‌مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد سوم) .

گلان . [گَ] (اِ) . قسمی ازنان مبده باشدکه‌آن رابمقدار برگ بقراسازندوچون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد ودوپوشه شود وبعداز آن‌درمیان‌شیره اندازندتاشیره بخود کشدبسیار لذیذمیشود (برهان)(غیاث) (جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج) ؛

رخ احباب توطری چون گل
خوش‌وشیرین‌تر از گلان‌وگلاج .
سوزنی (بنقل آنندراج) .

|| جمع گل برخلاف قیاس . (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) ؛

بنالد همی بلبل ازشاخ سرو
چو درّاج زیر گلان باتذرو .
فردوسی (انجمن آرای ناصری) .

|| تکان‌وافشان‌هم آمده‌است که ازتکانیدن و افشانیدن قالی ودامن باشد وامر باینمعنی‌هم هست یعنی بتکان . (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) ؛

سحر که باد برگ گل کلانست
زدرد آن فغان بلبلانست .
زراتشت بهرام (بنقل آنندراج) .

گلان [گَ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان بخش صالح آباد شهرستان ایلام . واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری صالح‌آباد کناره‌شوسه‌ایلام و مهران . هوای آن گرم و دارای ۲۰۸ تن سکنه است آب‌از رودخانه لول کلم تأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات ومختصر برنج ، صیفی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری وساکنان آن‌از طایفه‌ملکشاهی‌هستند(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گلان. [گَ] (اِ خ) . دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج . واقع در ۲۷ هزار گزی شمال رزاب و۹ هزار گزی‌جنوب سنندج‌مریوان هوای‌آن سردسیر ودارای ۱۰۰تن سکنه است.آب‌آنجاازرودخانه‌وچشمه‌تأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات ، لبنیات ، توتون وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است گلان را در خوجذام میگویند دراین محل جذامی دیده شده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گلان.[گَ](اِ خ) دهی است‌ازدهستان حومه شهرستان سراوان واقع در ۵۷هزار گزی جنوب خاوری سراوان و ۱۳ گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان،هوای آن سرد ودارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی‌زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۸) .

گلان . [گَ] دهی است ازدهستان‌بالا خیابان ، بخش‌مرکزی شهرستان آمل‌واقع در۱۱هزار گزی‌باختر آمل.هوای‌آن‌معتدل ودارای ۲۵۵تن سکنه است.آب آنجا از آلشرود وچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن برنج وغلات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان ، مختصر کتان بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

گلان. [گَ] (اِ خ).دهی‌است‌ازدهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل . واقع در ۴ هزار گزی جنوب گرمی و۴ هزار- گزی شوسه بیله سواروگرمی وهوای‌آن گرم ودارای۳۳۹ تن‌سکنه‌است.آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه‌آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴) .

---

(۱) Gûlâk . (۲) Gûl . (۳) Galam . یا Gallam . (۴) Sénégal . (۵) Glamorgan .
(۶) Bristol . (۷) Cardiff . (۸) Swansea . (۹) Merthyr. (۱۰) Tydfil .

گلانجیر. [گ ُ اَ] (اِخ) . دهی است از بخش کوران شهرستان شاه آباد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال گهواره و کنار رودخانه زمکان . هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن : غلات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ساکنان از تیره تفنگچی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گلاندن . [گ ُ دَ] (مص). پاشیدن و وانشاندن . (ناظم الاطباء) .

گلانه. [گ ُ نَ] (اِ).دسته جمعی، حلقه. (لهجهٔ قزوینی).

گلانه [گ ُ ن ِ یان] (اِخ) .دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری دیواندره و ۸ هزاز گزی باختر شوسهٔ دیواندره بسنندج. هوای آن سرد ودارای ۲۸۹ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات،لبنیات توتون، حبوب، عسل و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

گلانه [گ ُ ن ِ یان] (اِخ) . دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختر رزاب و ۶ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو مریوان به رزاب . هوای آن سرد ودارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۵) .

گلانی. [گ ُ] (ص) . گلفروش. (غیاث). (آنندراج) .
|| باغبان . (غیاث). (آنندراج) .

گلانیدن . [گ ُ دَ] (مصم). در گناباد کالیدن(۱) وکالاندن(۲) (غلطانیدن) . (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . «گنابادی» .
تکانیدن وافشاندن دامن جامه وقالی وامثال آن . (برهان)(آنندراج) ،

سحر که باد برگ گل گلانست
زدرد آن فغان بلبلانست .
زراتشت بهرام پژدو .

رجوع به گلان وگلاندن شود .

گلاوا. [گ ِ] (اِخ) . کلاته ایست در کاخک گناباد ازخراسان .

گل آورس. [گ ُ ل ِ وِ] (اِخ).ده کوچکی است ازدهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بزنجان واسفندقه ودارای ۹ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گلاوه. [گ َ وَ](ص) کالیوه،کالیو،احمق ابله . (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶).

گلاوه. [گ ِ وَ](اِ) . همان کلابه است که گل و لای و گل باآب سرشته که بدان دیوار اندایند . (آنندراج) . رجوع به کلابه شود .

گلاوه. [گ َ وِ یاوَ] (اِخ).دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۱ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و۷ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه بنقده، هوای آن معتدل ودارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است به این ده گل آباد نیزمیگویند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل آویز. [گ َ](ن ف مرخم). دست بگریبان ، دست به یقه . مرکب است از گلو وآویز، آویختن .

گلاویز . [گ ُ](اِ) (۳) گل آویز که برای زینت کاشته میشود و رنگ قرمز مخصوص دارد . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۲). ورجوع به هرمزدنامه پورداود ص ۲۲۰ و ۲۲۱ شود .

گلاویزشدن. [گ َ ش ُ دَ](مص مرکب) دست به یقه شدن . دست به گریبان شدن باکسی ، درآویختن باکسی رجوع به گل آویز وگل آویزشدن شود .

گلاه. [گ َ](ص). سیاه وهرچیزی که سوادی بآن باشد . (برهان). (رشیدی) . (آنندراج). (جهانگیری) .

گلاه. [گ َ] (اِخ). لقب شیخ زین الدین علی علیه الرحمة گلاه بوده است بسبب آنکه یکی ازاجداد شیخ مذکور ازاصحاب امام حسین علیه السلام بود چون خبر شهادت آن حضرت بوی رسید سیاه پوش گردید وبعضی گویند سبب آن بود که شیخ مذکور وقتی ازاوقات ازاعتکاف برآمده بوده است وشخصی که در آن زمان ازاکمل اولیاء بود بواسطهٔ دوجبه ازپشم سیاه دوخته میفرستد واوآنرا مبارک ومیمون میگیرد ومیپوشد وتادرحیات بود سیاه می‌پوشیده وهمچنین فرزندان او سیاه پوش بوده‌اند . (برهان) . (رشیدی). (آنندراج) . از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی بسال ۸۷۰ (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

گل آهار. [گ ُ ل ِ](اِ) . (۴) نام گلی است باساق باریک وتاپك گزساق آن برشود وگلها برنگهای مختلف دهد رجوع به آهار درهمین لغت‌نامه شود .

گل آهك . [گ ِ هَ] (اِ مرکب) گل ممزوج بآهك .

گل آهك. [گ ِ هَ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان سیاه‌رو بخش حومهٔ شهرستان دماوند ودارای ۲۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).
نام محلی است درکنار جاده تهران وفیروزکوه میان رودهن وراه دماوند واقع در ۵۳۱۰۰ گزی تهران است .

گلایول . [گ ِ](اِ) . (۵) نام گلی که پیازهای آن مانندزعفران است ولی برگهای آن پهن وبزرگ وگلهای آن بشکل خوشه یك طرفی وبرای زینت کاشته میشود . (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۸۵) .

گلائی . [گ َ ل] (اِ) شتریا اسب که بمرتع برای مدتی رها باشد . (۶)

گلائی . [گ َ ل] (اِ) در لهجهٔ آذری کله وگله گی .

گلائی صحرائی . [گ َ ص َ] (اِ - مرکب) بی‌تربیت که راه و رسم نداند . بی مربی، گلائی صحرائی بارآمده بودن . : گلائی صحرائی بزرگ شده بودن.بی‌مربی بزرگ شده بودن .

گل ابر. [گ ُ ل ِ اَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازتکهٔ ابر. قطعهٔ ابر. (آنندراج) . (بهارعجم).(غیاث) :

چرا خرقه پوشی نزیبد بشاه
گل ابرزیبا ست بردور ماه .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

درشفق هرگل ابرآئینه خورشید است
روی پوشیده وصد جای نمایان شده‌است.
میرزا طاهروحید(بنقل آنندراج).

قدح کج کرده‌اشکی زان بت‌پنهان‌شکن دارم
گل ابری بهوژگان یادگاری زان‌چمن دارم.
حکیم صاحب(بنقل آنندراج).

تازه میگردد زچشم اشکباری جان‌ما
مجلس ماراگل ابری گلستان میکند.
صائب (بنقل آنندراج).

گل ابریشم . [گ ُ ل ِ اَ ش َ] (اِ - مرکب(۷)درخت گل ابریشم ازتیره‌لگومینوز (۸) و ازجنس البیزیا(۹) میباشد دوگونه درایران موجود است .
۱ - شب خسب(۱۰) که‌درجنگلهای کرانهٔ دریای‌مازندران درجلگه ومیان بندفراوان است آنرا درگیلان شب خسب ودراطراف رشت هزار برگ یا هزاولگ درلاهجان شاقوز، درمیاندره ولولی درشیرگاه وولی یا ویل ولی ، در آستارا کشکر و شوخس میخوانند .
۲-ابریشم (۱۱)این درخت دربوشهر وبندر

---

(۱) Galîdan . (۲) Galândan . (۳) Fuchsia . (۴) Zimma . (۵) Gladiolus. (۶) یادداشت بخط مؤلف . (۷) Acacia . (۸) Léguminosae . (۹) Albizzia . (۱۰) A. Julibrissin . (۱۱) A. Lebeck .

عباس و نواحی جنوب موجوداست . خواهش ورویش - درخت گل ابریشم در هرخاکی میروید ولی خاکهای خنک و بادخیز رابهتر میپسندند . از بادهای سخت گزند میبیند . رویش آن تند است ولی هیچگاه چندان بزرگ نمیشود ودرجنگل بده متربلندیو ۵۰ سانتیمتر قطرمیرسد . روشنایی پسند است . خوب جست میدهد و ریشه‌های آن ژرف میباشد .

مصرف و جنگلداری - چون درخت گل ابریشم سخت است وتیرساختمان و تلفن از آن میسازندهیزم وزغال آن نیزخیلی خوبست آنرا روش شاخه زار برداشت میکنند . ازدرختان زمینی محسوب میگردد . (جنگلشناسی کریم ساعی ص ۲۲۲ و ۲۲۳) ورجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۲ شود .

نوعی از گلهائیکه مانند ابریشم ریشه‌دارد. (آنندراج).

حلقهٔ خط رخت دام ره مردم است
طرفه قماشی ترا ازاین گل‌ابریشم‌است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

گل احمدبیگ. [گُ اَ مَ بَ] دهی است. از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۲۶ هزار گزی شمال‌خاوری قوچان . هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از رود اترک تأمین میشودومحصول آن انگور، تریاك وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گل اخرا . [گِ لِ اُ] (اِ مرکب) کلمه یونانی است ونام خاکی است برنگ زرد وسرخ گل مختوم نام قسمی از آن است . رجوع به اخرا درهمین لغت‌نامه شود .

گل اربه . [گُ لِ اُ بَ] (اِ مرکب) . دوایی است که آنرا ازشام آورند وعنبربید نیز خوانند . گزندگی جانوران را نافع است و بعربی جعده خوانند . (برهان) . (آنندراج) .

گل ارغوان. [گُ لِ اَ غَ] (اِ مرکب). کلبست سرخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نام گیاهی است ارغوانی رنگ . نام نباتی است . رجوع به ارغوان شود : از شاخ زعفران گل‌ارغوان دمیده . (سندبادنامه ص ۱۵) رجوع به ارغوان در همین لغت‌نامه شود .

گل ارمنی . [گِ لِ اَ مَ] (اِ مرکب). گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و بعربی طین ارمنی‌خوانند تبی‌را که در ایام و باو طاعون برسد نافع است گویندوقتی درارمن وباوطاعون عظیم بهم رسیدچنانکه معدودی چند مانده بودند چون از ایشان تفحص کردنددر آن ایام‌ازین گل‌میخوردند . (برهان).(آنندراج).

بگیرند، گل مختوم پنجدرم، گل قبرسی پانزده درم ، گل ارمنی مغول دو درم . . . و گل پارسی ده درم .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گل ازرق . [گُ لِ اَ رَ] (اِ مرکب) آفتاب پرست :

گل ازرق که آن حساب کنند
قرصه از قرص آفتاب کنند
هر سویی کآفتاب سر دارد
گل ازرق بدو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خوانندش هندوی آفتاب‌پرست.
نظامی .

رجوع به گل آفتاب‌پرست شود .

گل ازقند. [گُ اُ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چولائی خانه بخش حومه ارداك شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزار گزی شمال مشهد و ۵ هزار گزی باختر راه‌مشهد به کلات . هوای آن سرد و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشودو محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گل اشرفی . [گُ لِ اَ رَ] (اِ مرکب). یك قسم گل طلایی رنگ . (ناظم‌الاطباء).

گل اطلسی . [گُ لِ اَ لَ] (اِ مرکب). (۱) گلهای آن بشکل‌شیپوراست وعطری ملایم دارد که‌هنگام‌شب‌بیشترمحسوس‌است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۰).

گل افسار. [گُ اَ] (اِ). ازلوازم زین‌از نقره وطلا وغیره درافساراسب که بصورت گل باشد وبرکلهٔ‌اسب بندند . (آنندراج):

باوچرخ در قهری پای بست
گل افسارش ازهالهٔ مه‌بدست.
ملاطغرا درو صف دلدل (بنقل آنندراج).

گل افشان . [گُ اَ] (ن ف مرکب - مرخم). افشانندهٔ گل ، گل ریزنده ، گل بسیار پراکنده کننده ، پراکننده گل وشکوفه :

چنان بد که درپارس پیروزتخت
نهادند زیر گل افشان درخت .
فردوسی .
پرستنده راگفت قیصر که تخت
بیارای زیر گل افشان درخت .
فردوسی .
بفرمان ببردند پیروزه تخت
نهادند زیر گل افشان‌درخت.
فردوسی .
سرحوض شاهی وسروسهی
درخت گل افشان‌وبیدوبهی.
فردوسی .

|| نوعی از آتشبازی است . (آنندراج) :

سه گونه آتش درسه‌جای رخشان
بخانه‌درگل‌افشان بودازایشان .
ویس ورامین .
هرکجا ریگ بود رنگ گرفت
هرکجا گلخنی گل افشان شد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰) .
درآن بزم‌آراسته چون بهشت
گل‌افشان ترازماه اردیبهشت .
نظامی .

رجوع به گلفشان وگل افشان کردن وگل افشان گشتن وگل افشانی شود .

گل افشان . [گُ اَ] (اِ مرکب) در خراسان درتداول‌مردم مخملك‌یاسرخك یا آبله مرغان را گویند .

گل افشان . [گُ اَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بیشه سر ، بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری شاهی.منطقه‌ایست کوهستانی وجنگلی‌هوای آن‌معتدل ومرطوب ودارای ۷۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجا از چشمه و رودخانه درکا تأمین میشود و محصول آن برنج . نیشکر ، ابریشم ، غلات ، کنف ، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شمدابریشم و چادرشب وکرباس بافی است راه‌آن مالرو است.از گله داران دهستان راستوپی سیان حدود این آبادی میآیند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گل افشان . [گُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری رودپی بخش مرکزی ، شهرستان ساری واقع در ۹۰۰۰ گزی باخترشهرساری . هوای آن معتدل‌ودارای ۳۰ تن سکنه‌است. آب آنجا از رودخانه تجن‌تأمین میشود. محصول‌آن برنج غلات ، پنبه ، سبزیجات و شغل اهالی زراعت .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گل افشاندن بر . [گُ اَ دَ] (مص مرکب). گل پاشیدن بر... گل‌ریختن بر... :

بخت این نکند بامن کانشاخ صنوبر را
بنشینم وبنشانم گل برسرش افشانم .
سعدی (طیبات).

---

(۱) Petima .

گل افشان کردن. [گ َ اَ ک َ دَ] (مص مرکب) گلریزان کردن، پراکندن گل بسیار، ریختن گل بسیار بر سر کسی، گل باران کردن:

پسر را پدر گر بزندان کند
از آن به که دشمن گل افشان کند.
فردوسی.

خوش باشد در بساره‌ها می‌خوردن
وز بام بساره ها گل افشان کردن.
(لغت نامهٔ اسدی).

باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند
جز بسر آستین جای مروب و مرند.
سوزنی.

من وعشیرهٔ من گر رضادهی امروز
همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
میرمعزی (بنقل آنندراج).

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان.
سعدی (طیبات).

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر که گل بلبل توچه میگویی.
حافظ.

|| بمجاز داد سخن دادن. حق مطلب را ادا کردن. سخنان نغز گفتن:

در مجلس مناظره بر عاقلان
از نکتهای خوب گل افشان کنم.
ناصرخسرو.

گل افشانی. [گ ُ اَ] (حامص). عمل گل افشاندن، عمل گل باران کردن:

جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشانی بس ازره خار بردار.
نظامی.

روی درکش بکنج پنهانی
شادمان بین در آن گل افشانی.
نظامی.

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شدچون رحیق ریحانی.
نظامی.

رجوع به گل افشان و گل افشان کردن شود.

گل افشانی کردن. [گ ُ اَ ک َ دَ] (مص مرکب) گل باران کردن، گلریزان کردن: که یکروز در وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بر آنگونه نکند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۳).

شد چو باران رسیده ریحانی
کرد بر تشنگان گل افشانی.
نظامی.

گل افکندن. [گ ُ اَ ک َ دَ] (مص مرکب) گل انداختن، || مجازاً سرخ شدن گونه‌ها بمانند گل:

سرخی رخسارهٔ آن ماهروی
بر دورخ من دو گل افکند زرد.
فرخی.

و رجوع به گل انداختن شود.

گل اقریطس. [گ ُ لِ اِ طِ] (ترکیب اضافی) نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آورند گویند اگر زن آبستن برخود بندد بچهٔ اورا آسیبی نرسد تا برسد. (برهان). (آنندراج).

گل انداختن. [گ ُ اَ تَ] (مص مرکب) صورت وروی. سرخ شدن روی از نشاط جوانی وشادابی یا درحالت تب یا خجلت. پیدا شدن سرخی درروی در اثر تب و یا حرارت بیرونی یا خجلت. سرخ شدن گونه بطبع بعلت شرم یا بیماری. رجوع به گل افکندن شود. || گل دوختن یا گل نقش کردن درروی کاغذ یا پارچه.

گل انداز. [گ ُ اَ] (اِ). آن قدر مسافت که اگر گلی بیندازند تا آنجا تواند رسید لیکن این فارسی صناعی است. (آنندراج):

زین چمن هر چند گلچین تماشای توام
دوراز آغوش وصالت یک گل اندازم هنوز.
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

گل اندام. [گ ُ اَ] (اِ). از اسمای محبوب است. (آنندراج). || (ص) آنکه اندامش در نازکی بگل ماند، نازک بدن، آنکه اندامی بنازکی وتازگی گل دارد:

کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکرلب ومشکبوی.
نظامی.

همه چشمه زجسم آن گل اندام
گل بادام و در گل مغز بادام.
نظامی.

همچنان آن بت گل اندامش
بردی از زیرخانه بر بامش.
نظامی.

عجب نیست برخاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت.
سعدی (بوستان).

بیادروی گلبوی گل اندام
همه‌شب خار دارم زیر پهلو.
سعدی (بدایع).

ای بلبل اگر نالی من باتوهم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی.
سعدی (بدایع).

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد.
حافظ.

درمذهب ما باده حرامست ولکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست.
حافظ.

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسه ها بلب جام تازه شد.
صائب (بنقل آنندراج).

|| نام اسب. (آنندراج):

شتابان بر گل اندام آن پری زاد
چو آن برگ گلی کو را برد باد.
خسروشیرین نظامی (بنقل آنندراج).

گل اندود کردن. [گ ِ اَ ک َ دَ] (مص مرکب) مالیدن گل بر بام و غیره. تمدیر [تَ] (منتهی الارب). تسییع [تَ] (منتهی الارب). تطبیس. (منتهی الارب). تسفیط [تَ] (منتهی الارب). گل اندود کردن حوض.

گل انگبین. [گ ُ اَ گ َ] (اِ). گلی که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند، گلی که باقند آمیزند. (رشیدی):

گر بر کران دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گل انگبین.
عمادی مروزی (بنقل رود کی سعید نفیسی ص ۱۱۹۲).

|| معجونی از گل سوری وعسل (مفاتیح). || دارویی که با گل وانگبین سازند مانند گلقند و گلشکر. جلنجبین، گلشکر:

زاهد گفتا چه جای این است
این نیست گیا گل انگبین است.
نظامی.

کو کسی کو گل انگبین نخورد
مخورادآنکسی که این نخورد.
نظامی.

گل انگون. [گ َ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال اهرم دامنه کوه پادیوار. هوای آن سرد و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، خرما وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گل انگیختن. [گ ُ اَ تَ] (مص مرکب) ایجاد کردن گل. (آنندراج).

گل اورنگ. [گ ُ لِ اَ رَ] (اِمرکب) نام یک قسم گل. (ناظم الاطباء).

گل بآب انداختن. [گ ُ بِ اَ تَ] (مص مرکب) همان گل بآب دادنست مثل برای کسی است که عمل تازه وحرکت زشتی ازخود نشان دهد. فتنه تازه برپا کردن. مما بنقل آنکه دختر پادشاهی بر دریا نشسته بود گلدستهٔ در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدسته ازدستش در آب افتاد وروان شد تا در شهری بدست پادشاه زادهٔ افتاد ودل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامهٔ جان چاک زده در سراغ مطلوب قطره زن شد. (آنندراج):

شب زمستی شور دربزم شراب انداختیم
باده نوشان گل بآب وما کباب انداختیم.
سلیم (بنقل آنندراج).

گل بآب دادن. [گ ُ بِ دَ] (مص مرکب). رجوع به گل بآب انداختن شود.

گل بابونه. [گُ لِ نَ] (اِ مرکب) گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد و بعربی حب‌البقر و احداق‌المرض خوانند. (آنندراج). و این گل دارای اقسامی است. رجوع به بابونج و بابونه در همین لغت نامه شود.

گلباد. [گُ] (اِخ) ازپسران ویسه که ازپهلوانان تورانی‌است:

سپهبد گزین کرد گلباد را
چو گرسیوزوجهن وپولادرا.
فردوسی.

رجوع بمؤلف شود.

گل بادام. [گُ لِ] (اِ). معروف وشکوفه بادام رانیز گویند. (آنندراج) :

همه چشمه زچشم آن گل‌اندام
گل بادام ودر گل مغز بادام.
نظامی.

مارانکه چشم‌توازچشم توخوشتر
بادام صفایی گل بادام ندارد.
صائب (بنقل آنندراج).

|| کنایه از کاغذ. رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص۲۸۵ شود. || کنایه ازچهره وصورت است:

زبادام ترآب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت.
نظامی.

گل بادام. [گُ] (اِخ). دهی ازدهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان واقع در۳۸هزار گزی شمال باختری قوچان و۳ هزار گزی شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان. هوای آن‌معتدل‌ودارای ۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت و راه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

گلبادگان. [گُ دِ] (اِ خ). گلپایگان. رجوع به گلپایگان شود.

گل باران. [گُ] (ص‌مر کب). گلریزان، گل‌پاشان ورجوع گل باران کردن شود.

گل باران کردن. [گُ کَ دَ] (مص‌مر کب) ریختن و پاشیدن گل برسرعروس یاداماد.

گل باز. [گُ] (ن ف مر کب). آنکه بگل بازی کند. (آنندراج). آنکه شوق پروردن گلهای خوب دارد نه بقصد فروختن :

زبس صحن‌چمن ازخندهٔ گلزارخرم‌شد
دروچون‌دست گلبازازهوا گل‌میتوان‌چیدن
عبدالرزاق‌فیاض (بنقل آنندراج).

گل بازی. [گُ] (حامص). بازی کردن باگل، عمل گل‌باز. رجوع‌به گل‌باز شود.

گل باغ. [گُ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان نرم‌آب بخش دو دانگه، شهرستان ساری واقع در ۲ هزار گزی سعیدآبادو کناررودخانه‌قشلاق. سکنه اهالی از سیاوش کلا میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج سوم).

گل باغی. [گُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان‌جوانرودبخش‌پاوه شهرستان‌سنندج واقع در۴۲هزار گزی جنوب خاوری پاوه و ۷هزار گزی شمال باختری‌قلعه جوانرود هوای آن‌سرد ودارای۱۰۲تن‌سکنه‌است. آب آنجا ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات،لبنیات. میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

گل باغی. [گُ] (اِخ). نام طائفه ایست ازایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰ خانوارمیشودودر کیله کرو، گتل، مره در، حنجره، ابراهیم‌آباد، کرسی عمر، رزینه سکونت‌دارند. درعهدشاه‌طهماسب‌بکردستان آمده اغلب شهرنشین شده‌اند.(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲)

گل باقلی. [گُ لِ قِ](اِمر کب). گلی است باخالهای سپید وبنفش ودرشت که‌از باقلی حاصل‌آید. ورنگهای مشابه‌را بدان تشبیه کنند.

گلبام. [گُ] (اِ). آواز بلندی‌باشد که‌نقاره‌چیان وشاطران وقلندران ومعر که گیران دروقت نقاره نواختن وشلنگ‌زدن ومعر که بستن به‌یکبار کشند. (برهان). (جهانگیری):

صبح گلفام‌شد ارواح طلب‌تانگرند
کوی گلبام زد اجسام‌بگوتاشنوند.
(دیوان‌خاقانی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۱۰۲)

بختش‌بصبح‌خیزی‌تا کوفت کوس‌دولت
گلبام کوس‌اورادستان‌تازه بینی.
(دیوان‌خاقانی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۴۴۱)

ورجوع به گلبانگ شود.

|| نام لحنی ازلحنهای موسیقی. (غیاث):

زگلبام شبابه زند باف
دریده صبا شعر گل‌تا بناف.
نظامی (شرفنامه‌چاپ وحیدص۳۴۶).

می‌بقدح درچنانك شیرین درمهدزر
باربدی وار کوس برزده گلبام صبح.
خاقانی.

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت‌بام بر آمد.
خاقانی.

گلبانگ. [گُ] (اِ). بمعنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران ومعر که گیران‌وامثال‌ایشان‌باشد. (برهان).(غیاث). آواز بلند که‌شاطران وقلندران وطبالان‌بر کشند. (آنندراج) :

برآستان‌جانان گرسر توان نهادن
گلبانگ‌سر بلندی‌بر آسمان توان زد.
حافظ.

نا گشوده گل‌نقاب آهنگ رحلت‌ساز کرد
ناله کن‌بلبل که گلبانگ‌دل‌افکاران‌خوشست
حافظ.

رجوع به گلبام شود.

||آواز وبانگ بلبل. (برهان). (غیاث). آواز. چهچه. صوت :

بلبل زشاخ سروبگلبانگ پهلوی
میخواند دوش‌درس مقامات معنوی.
حافظ.

دلت‌بوصل گل‌ای بلبل صباخوش‌باد
که‌درچمن‌همه گلبانگ عاشقانه‌تست.
حافظ.

دیگر زشاخ سروسهی‌بلبل صبور
گلبانگ زد که‌چشم‌بدازروی گل‌بدور.
حافظ.

بلبل‌سرمست‌در گلبانگ خوش‌میکوفت‌پای
نا گهانش دیدهٔ نرگس بزیر پای شد.
امیرخسرو(بنقل‌جهانگیری).

عندلیبان ازخجالت سربزیر پا کنند
هر کجاصائب شود گلبانگ کلك مابلند.
صائب (بنقل آنندراج).

||نام لحنی‌است ازلحنهای موسیقی. (آنندراج).

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیادآورآن(۱) خسروانی‌سرود.
حافظ.

|| شورمردم که‌دروقت‌شادی‌میباشد.(غیاث). (آنندراج).

||درفردوس اللغات‌بمعنی آوازخوش‌آورده. (آنندراج). (غیاث):

خرد در زنده رود انداز و می خور
بگلبانگ جوانان عراقی.
حافظ.

|| مژده نیك. (غیاث). (آنندراج).

گلبانگ. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان سربنان بخش‌زرندشهرستان کرمان واقع‌در۲۰۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری زرند و۲۰۰۰۰ گزی خاورراه مالروزرند بهراوردارای۱۵ تن‌سکنه‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ۸).

گلبانگ. [گُ] (اِخ). نام‌شهریست خرداز تبت بالشکرومردمانی جنگی‌وباسلاح بسیار. (حدودالعالم).

گلبانگ بر قدم زدن. [گُ بَ قَ دَ زَ دَ] (مص مر کب) کنایه ازجلد وتیز رفتن‌وقدم‌را گلبانگ‌بر رامزدن.(آنندراج):

بسکه‌درراه تواشرف برقدم گلبانگ‌زد
چشم بگشوداست پای‌اوزخوب آبله.
محمدسعید (بنقل آنندراج).

آمدبباغ بلبل‌اندیشه کن زآهش
کو گل بدست‌داری گلبانگ‌بر قدم زن.
حسن رفیع (بنقل آنندراج).

(۱) بگوی وبزن (ن‌ل).

گلبانگ محمدی. [گُ کِ مُ حَ مْ مَ] (ترکیب اضافی) در تداول عوام اذان را گویند. بانگ نماز. قسم باین گلبانگ محمدی.

گلبانگ مسلمانی. [گُ کِ مُ سَ] (ترکیب اضافی) کنایه از اذان است: نه آب، نه آبادانی نه گلبانگ مسلمانی.

گلبت. [گَ بَ] (اِ) کشتی و جهاز بزرگ و معرب آن جلبت باشد. (برهان). ورجوع به گلبط شود.

گل بته. [گُ لْ بُ تَ] (اِمرکب). گل و بوته. و با کشیدن و انداختن ترکیب شود. کشیدن یا انداختن شکل گل و بوته در پارچه یا کاغذ یا چیز دیگر. رجوع به گل و بوته شود:

گل بچشم افتادن. [گُ بِ چَ اُ دَ] (مص مرکب) مؤف شدن بمرض گل چشم. (آنندراج):

بچشم شبنم این بوستان گل افتاداست
ز بس گریسته درعرصه چمن بی تو.
صائب (بنقل آنندراج).

زگریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
زگل گلاب کشیدم ز گل گلاب گرفتم.
صائب (بنقل آنندراج).

ورجوع به گل چشم شود.

گل بحری. [گُ لِ بَ] (ترکیب توصفی). نوعی از گل سرخ مثل شنجرف وظاهراً از دریا آرند. (آنندراج):

دور از تو بسکه زمزمه سنج مصیبتم
از موج گریه شد گل بحری غبارما.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

گل بخشی. [گُ بَ] (اِخ). نام ایلی از ایلات بلوچستان که ۱۰۰ خانوارند ومساکن آنها سردسیر حیدرآباد، نعمت‌آباد، کمال آباد، و گرمسیر جیرفت رودبار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

گل بداغ. [گُ بُ] (اِخ) (ترکیب گل) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری کنگاور و هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه.همدان. هوای آن سرد ودارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی ومختصر انگور وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل بدن. [گُ بَ دَ] (اِ). از اسمای محبوب است. (آنندراج). || (ص) آنکه بدن او در نرمی ونازکی به گل ماند. || اِ) نوعی قماش متعارف هندوستان مثل تافته که قماش دورنگ بود مثلاسرخ که بسیاهی زند. (آنندراج). نوعی از پارچهٔ ابریشمی. (ناظم الاطباء):

هوایش کار پوشش مختصر کرد
چو گلبن گلبدن باید ببر کرد.

میریحیی شیرازی. (بنقل آنندراج).

اگر ترا سرآرایش است چون طاوس
لباس گلبدن داغ میتوان پوشید.
ملامفید بلخی. (بنقل آنندراج).

گل بدنامی. [گُ لِ بَ] (اِمرکب) آتشک که مرضی است مشهور. (آنندراج): از اطوار ناملایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شکفته وصیت شهرت آن طایفه یا کدامنان رابلوث تهمت آلوده ساخته. میرزاصادق دستغیب (در بیان زنان متعه در ایران)

گلبدن بیگم. [گُ بَ دَ بَ گُ] (اِخ). دختر نیك اختر بابرشاه بود بجمال صوری ومعنوی و موزونی وسخن پردازی والادستگاه. ازاوست:

هر پری رویی که اوباعاشق خود یار نیست
تو یقین میدان که هیچ ازعمر برخوردار نیست.
(ازصبح گلشن ص۳۴۸) ورجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص۳۸۷۲) شود.

گل بر. [گُ بَ] (اِ). گونهٔ گلها چون گل سرخ وزرد وجز آن.

گل بر افشاندن. [گُ بَ اَ دَ] (مص مرکب) گلریزان کردن، گل پاشاندن:

بیاتا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم وطرحی نودراندازیم.
حافظ.

رجوع به گل افشاندن شود.

گل بر اندودن. [گِ بَ اَ دَ] (مص مرکب) بستن بگل. مسدود کردن. باگل || استوار کردن چنانکه خبری از آن نتواند درشدن:

در خلق را گل بر اندوده ام
درین در بدین دولت آسوده ام.
نظامی.

گل برز. [گِ لِ بَ] (اِ). نوعی از گل نخاری طبی است وآنرا درمورد ضیق نفس بکارمیبرند. (۱)

گل برطشت. [گُ بَ طَ] دهی است ازدهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب نیشابور کویر شوره زار. هوای آن معتدل ودارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبرگ. [گُ بَ] (اِ). از جمله قسمتهای گل است که دومین حلقه گل می باشد ومرکب است از قطعاتی بنام گلبرگ. (رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص۱۱۷ شود) قلب برگ. (آنندراج) برگ گل: برگل:

بدان لشکردشمن اندر فتاد (اسفندیار)
چنان کاندر افتد بگلبرگ باد.
فردوسی.

ندانم چه چشم بدآمد براوی
چرا پژمرید آن چو گلبرك روی.
فردوسی.

چو گلبرك رخسارو چون مشك موی
برنگ طبرخون لب مشکبوی.
فردوسی.

چنین تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین.
فردوسی.

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندرمه آزار.
منوچهری.

برامید روی چون گلبرگ تو
می نهم جانرا و دلرا خارها.
سنایی.

از نسیم گل بمیرد در زمان
چون بگلبرگ اندرون افتد جعل.
انوری.

زگلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا برمن نگردد باغ زندان.
نظامی

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه بچل نکته فرو گفت.
نظامی.

چو برشبدیز شب گلگون خورشید
ستام افکند چون گلبرگ بربید
نظامی.

چون دیدهٔ من هردم گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانش بر خار کنی حالی.
عطار.

زشادی چو گلبرگ خندان شکفت
پس آن گاه دستش ببوسید و گفت.
سعدی (بوستان).

چه شهر آشوبی ایدلبند مقبول
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی.
سعدی.

بیا تا این نفسهای حواس را و درمهای گلبرك انفاس را نثار کنیم. (کتاب المعارف بهاولد).

همچو گلبرگ طری هست وجود تولطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.
حافظ.

|| مجازاً بدن ظریف ولطیف چون گل:

من ازخط تو نخواهم بخط شد اربمثل
برآید از بر گلبرگ کامکار تو کوم.
سوزنی.

|| مجازاً بمعنی رخسار وخد باشد:

بگفت این و گلبرك بر ژاله کرد
زخونین سرشك آستین لاله کرد.
اسدی.

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکرچیدن زگلبرگش بخروار.
نظامی.

(۱) یادداشت بخط مؤلف

تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
خاقانی.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
حافظ.

گلبرگه. [گ ُ ب َ گ َ] (اِخ) . نام جایی است مشهور در ممالک دکن. (آنندراج). نام شهری است در مغرب حیدر آباد هند. رجوع به (ازسعدی تاجامی ادوارد برون - ص ۴۳۴) شود.

گل برنجی. [گ ِ ب ِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم. واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاور باب انار واقع در ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ شیراز بجهرم هوای آن گرم و دارای ۴۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، خرما و مرکبات وشغل اهالی زراعت و باغداری وراه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه ایست دو فرسخی میانهٔ جنوب و شرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

گلبره. [گ ُ ب َ رَ] (اِخ) مشهور به محمد آباد. بتوضیح ده محمد آباد مراجعه شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل بستان افروز. [گ ُ ل ِ ب ُ اَ] (اِ مرکب) شاهسفرم، ضیمران، تاج خروس.

گل بسر. [گ ُ ب ِ س َ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه گل برسر دارد. || وصفی است خیار را: ازآنرو که خیار پس ازروییدن تا مدتی گل آن بر سرش باقی بماند: گل بسر دارم خیار، سنبل تر دارم خیار.

گلبشکر. [گ ُ ب ِ ش ِ ک َ] (اِ) . گلقند. (ناظم الاطباء) گل شکر. رجوع بهمین کلمه شود.

گلبط. [گ َ ب َ](اِخ). گلبت: محمدحسن خان .. بالشکر که درحوزه اختیار داشت به تنکابن رفت ودرآن سرزمین از برای حمل آذوقه سیصد گلبط سرانجام وقشون وتفنگچی که داشت باآذوقه دراندرون گلبطهای مذکور جا ومقام داده خود بالشکر سواره ازطریق سواحل دریا متوجه گیلان شد. (تاریخ - غفاری) رجوع به گلبت شود.

گل بطانه. [گ ِ ل ِ ب َ ن َ] (اِ). گل قزوین است. رجوع بهمین کلمه شود.

گلبقراء. [گ ُ ب ُ] (اِخ). دهی است ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۸ هزار گزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات چغندر وشغل اهالی زراعت - و مالداری - راه آن اتومبیل - رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل بگلستان بردن. [گ ُ ب ِ گ ُ ل ِ ب ُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کوشش بیفایده کردن و امر لغو. (مجموعه مترادفات ص ۲۹۲) چون زیره بکرمان بردن.

گل بلاغ. [گ ُ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار. واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب شهر بیجار و ۹۰۰۰ گزی باختر شوسه بیجار همدان هوای آن سرد دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم وجاجیم بافی و راه آن مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گل بلاغ. [گ ُ ب ُ] (اِخ). دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری حسن آباد و ۳ هزار گزی خاوری راه عمومی بیجار تکاب هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج پنجم).

گلبلاغ حاجی میر. [گ ُ ب ُ غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب شهر بیجار و ۱۲ هزار گزی جنوب باختر شوسه بیجار همدان. هوای آن سرد و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین شود. محصول آن غلات وانگور ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم وجاجیم بافی وراه آن مالرو است - (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گل بلند. [گ ُ ب ُ ل َ] (اِخ) دهی است ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری دهدز و کنار راه مالرو گرد بندان به سرمازو. هوای آن معتدل ودارای ۱۱۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وتریاک و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله داری است وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلبن. [گ ُ ب ُ] (اِ) از گل + بن (ه.م) کردی ع گول بون (۱) (گل سرخ) ژابا ص ۳۶۴ (حاشیهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین) درخت وبوته گل را گویند. (برهان) درخت گل سرخ. (غیاث). (آنندراج):

اگر گل کارد او صدبرگ ا بازیتون زبخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است
خسروی.

چنان چون خو که درپیچد بگلبن
به پیچم من بر آن سیمین صنوبر.
بوالمثل.

برفتند هر دو برابر ز مرد
خرامان چو درزیر گلبن تذرو.
فردوسی.

بیاراست [فریدون] گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو گلبن بکشت.
فردوسی.

بوستان گویی بتخانهٔ (۲) فرخار شده است
مرغکان چون سمن و گلبنکان چون وثنا.
منوچهری.

چو چنبرهای یاقوتین پروزباد گلبنها
جهنده بلبل وصلصل چو بازیگر بچنبرها
منوچهری.

بوستان بانا امروز به بستان شده ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده ای
منوچهری.

نامزد زائران کنی که کشتن
گر بمثل گلبنی بباغ بکاری.
فرخی.

کنون گر گلبنی را پنج وشش گل درشمار آید.
چنان دانی که هر کس راهمی زوبوی یار آید
فرخی.

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر بره زدستی بدشت بهر شکار
فرخی.

تو گفتی بستر دیباش هموار
بزیرش همچو گلبن بود پر خار.
ویس ورامین.

نهانی مگر گلبنی را ازیرا
گهی تر وخوش گل گهی خشک خاری.
ناصرخسرو.

گلبن چو برج جوزا گشتست و گل براو
بشگفت جای جای سماک وعواشد است.
ناصرخسرو.

نگویم که طاوس نر است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد.
ناصرخسرو.

باغ اگر برچرخ بودی لاله بودی مشتریش
چرخ اگر درباغ بودی گلبنش جوزاستی.
ناصرخسرو.

(۲) بت فرخار (ن ل).

(۱) Gûlbiin.

از صد گلت یکی نشکفته است پیش تو
اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است.
ظهیرالدین فاریابی.

بهر گوشه بد گلبنی خاسته
هوا را بگلبن بیاراسته. اسدی.
در چمن و باغ چو گلبن شکفت
بلبل با بازدر آمد بگفت. نظامی.
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد
چو خوردی گر شکر باشد بگندد
نظامی.

میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان. نظامی.
هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمك فشان شکستم. خاقانی.
فاخته گفت: ازسخن نایب خاقانیم
گلبن کان دید کرد مدح شهش امتحان.
خاقانی.

چند نالم که گلبن انصاف
زین مغیلان باستان برخاست. خاقانی.
برامید گل وصلش شب وروز
همچو گلبن ستم خار کشی. عطار.
جواز گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی.
سعدی (بوستان).

دمی نرگس ازخواب مستی بشوی
چو گلبن بخندد چو بلبل بگوی.
سعدی (بوستان).
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو میسرآید باز.
حافظ.

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان (۱) شدم.
حافظ.

گلبن غنچه وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ.

|| پای درخت وبیخ درخت گل را نیز گویند.
(برهان).

گلبن. [گ بُ] (اِخ). دهی از دهستان استراباد رستاق وازجمله دهاتی است که در وقف نامه ناحیه فخر عمادالدوله مندرج - است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰).

گلبند. [گ بَ] (اِ). نوعی از جامه‌های رنگین که بهندی باندهنو گویند. (غیاث) نوعی از اقمشه رنگین که آنرا در عرف باندهنو گویند (آنندراج):
چشم بلبل بوشم ار گردد بتم گلبند پوش
عشقبازی میکنم بالاله رویان در لباس.
محمدسعیداشرف (بنقل آنندراج).
ازسر و پایم بکار عشق حاجتمند نیست
چشم بلبل جامه‌ام از جامهٔ گلبند نیست
ایضاً.

|| باغبان:
همچو گلبندی که تا افتد گلی بندد بجا
داغ دیگر میشهم یك داغ چون بهتر کنم.
نظام دست غیب (بنقل آنندراج).
رجوع به گلبندی شود.

گل بندان. [گ بَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۸۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ جیرفت به بم دارای ۸ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸).

گل بندی. [گ بَ] (اِ) نوعی ازاقمشه رنگین است. رجوع به گلبند شود.
باغبان. (آنندراج). رجوع به گلبندشود.

گل بنفشه. [گ لِ بَ نَ شَ] (اِ - مرکب) گیاهی است بهاری که دارای گلهای کبودومعطر است. (ناظم الاطباء). (بهار - عجم) رجوع به بنفشه شود.

گلبو. [گ] (اِ) آنکه چون گل بو دهد. خوش بو:
بیاد روی گلبوی گل اندام
همه‌شب خار دارم زیر پهلو.
سعدی (بدایع).

گل بوته. [گ تَ] (امرکب) نقاشی یا گل دوزی که گل و بته‌های متعدد کشند یادوزند. کشیدن یاانداختن رنگ سیاهی بشکل گل و گیاه در صفحه جامه یاکاغذی پدیدآوردن رجوع به گل بته و گل وبوته شود.

گل بو ته. [گ لِ تَ] (اِ). طین قیمولیا - رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل قیمولیا شود.

گل بوته. [گ تِ یا] (اِخ) دهی است ازدهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۸۹ هزار گزی جنوب خاوری کبود گنبد ودردامنه است. هوای آن سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبوس. [گ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۶ هزار گزی باختر میانه و ۴هزار گزی شوسهٔ میانه و تبریز - هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه و کوه تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود سیاه و بزرک وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلبول. [گُ] (اِ). دانه های بسیار کوچك و کروی شکل. که درخون پیدا میشود وبردوقسم است. گلبول سفید وگلبول قرمز. گلبول سفید یا گویچه های سفیدبدو دسته تقسیم میشوند: ۱ - یك هسته

۲ - چندهستهٔ: یك هستهٔ به یك هسته‌های کوچك وبزرگ که دارای قطر بین ۷ تا ۱۰ میکرن ودومی بین ۱۰ تا ۱۵ میکرن است، چند هسته‌ها که دسته‌ای از آنهاماده اسید دارند و ۲ تا ۳ درصد گلبولهای سفیدخون راتشکیل میدهند وروبهمرفته در گلبولهای سفید، چند هسته‌ای ۶۷ درصدمجموع گلبولهای سفیدند. گلبول قرمزیا گویچه‌های قرمز بشکل قرصهای مقعرالطرفین وقابل انعطاف اند این گلبولها هسته ندارند از اینجهت قابل تقسیم و تکثیر نند. عمراین گلبولها ۵۰ تا ۶۰ روز است و پس از آن به سپرز جای میگیرند.

گلبوی. [گ] (ص) آنکه بوی گل دهد:
درع بش آتش حنین گنبدسرین آهن کتف
مشك دم عنبر نفس گلبوی خوی شمشادبوی.
منوچهری.
بادگلبوی سحرخوش میوزد خیزای ندیم
بس که خواهدرفت بر بالای خاك ما نسیم.
سعدی (طیبات).
دگر باما مگو ای باد گلبوی
که همچون بلبلم دیوانه کردی.
سعدی (طیبات).

گلبوی بالا. [گ یِ] (اِخ). دهی است از دهستان پایین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۰ هزار گزی شمال کدکن سرراه ارابه‌رو کدکن به تلخ بخش هوای آن معتدل ودارای ۴۱۴ تن سکنه است - آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، تریاك وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی وراه آن مالرو است و از تلخ بخش میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبوی پایین. [گ یِ] (اِخ). دهی است ازدهستان پایین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۱ هزار گزی شمال کدکن سرراه ارابه‌رو کدکن به تلخ بخش هوای آن معتدل ودارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. ومحصول آن غلات، پنبه، شغل اهالی - زراعت و گله‌داری، کرباس بافی وراه آن مالرو است - کلاتهٔ عینك آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

گل بهار اتابك. [گ بَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو آب گرده به‌ده نوشکرالله هوای آن معتدل - ودارای ۱۳۷ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات و چاه تأمین میشود - محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

(۱) جنان (ن ل).

گل بهار شیخ میری. [گ ُ بَ ش َ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲ هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو انوج به ده نوشکرالله دارای ۵۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل بهارمحمد باقری. [گ ُ بَ م ُ حَ م َ م َ ق ِ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب الیگودرزو کنار راه مالرو انوج به ده نو شکر الله دارای ۵۰ تن سکنه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل بهی. [گ ُ ب ِ] (ص نسبی). برنگ گل به.

گل بیز. [گ ُ] (ن ف مرکب). گل بیزنده. گل افشان. گل ریز. خوشبو، معطر:

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.
حافظ.

|| (ن مف). افشانده شده از پرهای گل سرخ. (ناظم الاطباء).

گل بی فرمان. [گ ُ ف َ] (اِ مرکب) یك قسم گلی سرخ رنگ که در مرغزار میروید. وگل شقایق. (ناظم الاطباء). گل قرمزی است که درمرغزارها روید و آنرا درترکی گل کلنجك و در عربی شقایق النعمان نامند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گل بیگانه. [گ ُ ل ِ ن َ] (اِ) گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته‌اند. (غیاث اللغات). (آنندراج).

گلبیبن. [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۱۸هزارگزی خاورچکنه بالا هوای آن معتدل و دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، تریاك و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل پاپوش. [گ ُ ل ِ] (اِ). گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن برتیماج و سقلات کفش دوزند وهم از چوب سازند و درپاشنه کفش تعبیه کنند وگلهای عاج در آن برچین نمایند و آنرا کوکب کفش نیز گویند. (آنندراج). رجوع بگل کفش شود.

گلپادگان. [گ ُ د ِ] (اِخ). رجوع به گلپایگان شود.

گل پارسی. [گ ُ ل ِ] (اِ). نام گلیست بغایت سرخ و خوش رنگ و آنرا گل صد برگ و گلناز فارسی نام میگویند. (برهان). (جهانگیری). (آنندراج). (الفاظ الادویه):

زن پارسا چون گل پارسی
برون اوفتاده ز پرده سرا.
کمال الدین اسمعیل.

گل پارسی. [گ ُ ل ِ] (اِ مرکب). گلیست که زنان سربدان شویند و دردش را نافع است وبعربی طین فارسی خوانند. (برهان): بگیرند گل مختوم پنجدرم، گل قبرسی پانزده درم. گل ارمنی... دو درم... وگل پارسی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گل پاره گان. [گ ُ ر ِ] (اِخ). دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سراوان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان کنار راه فرعی کوهك به سراوان - هوای آن گرم ودارای ۵۵ تن سکنه است - آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۸).

گل پایگان. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختر فهلیان وکنار راه عمومی تنگ تامرادی- هوای آن گرم و دارای ۱۳۶ تن سکنه است - آب آنجا ازچشمه ورودخانهٔ تنگ تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج. و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

گلپایگان. [گ ُ ی ِ] (اِخ). یکی از شهرستانهای استان ششم خوزستان خلاصه مشخصات آن بشرح زیراست.

حدود - از شمال بشهرستان اراك - از جنوب بشهرستان اصفهان وفریدن ازخاور ببخش میمه ازشهرستان کاشان - ازباختر ببخش الیگودرز از شهرستان بروجرد.

هوای شهرستان نسبت به پستی وبلندیهایی که دارد متغیراست بدین معنی که هوای قسمتهای کوهستانی بخش مرکزی وبخش خونسار سردسیر و قسمتهای جلگه‌ای معتدل است.

سلسله جبال مرکزی ایران ازاین شهرستان میگذرد و جهت ارتفاعات از شمال باختر بجنوب خاوری است و مرتفعترین قسمت کوهها در جنوب شهرستان قرارگرفته و خط الراس آنها حد طبیعی این شهرستان با شهرستان های فریدن و اصفهانست - مرتفعترین قله کوههای مذکور معروف به قله حاجی قارا بارتفاع ۳۶۵۹ گز است.

مهمترین رودخانه شهرستان رودخانه مشهور بهقبله است که از کوههای جنوبی خونسار از دره های دایی - دربند - و دره دراز سرچشمه گرفته و پس از عبور از بخش خونساز وارد بخش مرکزی گلپایگان میشود. ورودخانه دیگری بنام لعل بار یا انار بار نیز دارد از کوههای بختیاری سرچشمه گرفته و اخیراً در نزدیکی قریه اختخوان سد مهمی در روی این رودخانه است بنا شده رودخانه مذکور پس از گذشتن از گلپایگان بهرودخانه لعل بار معروف قسمتی از قراء کنار رودخانه شهرستان محلات و بخش دلیجان وبخش حومه شهرستان قم را را مشروب ودرخاور شهرستان قم به مسیله منتهی میشود طغیان آن مانند سایر رودهای کشور اواخر زمستان و اوایل بهار و موقع بارندگی است. محصول عمده - شهرستان عبارت است از غلات - پنبه - حبوب، میوها، لبنیات، شهرگلپایگان بوسیله راه شوسه از طریق خمین بقم و اراك وخونسار مربوط است - این شهرستان ازدو بخش بنام بخش مرکزی گلپایگان وبخش خونسار تشکیل شده است. این شهر از چهار دهستان و ۱۰ آبادی تشکیل که جمعیت آن باضافه سکنه شهر ۲۲۰۰۰ تن است

۱ - دهستان جلگه دارای ۱۸ آبادی که جمعیت آن باضافه سکنه مرکزده ۱۶۵۰۰ تن است

۲ - دهستان پشتکوه. دارای ۹ آبادی که جمعیت آن باضافه سکنه مرکزده ۶۳۰۰ تن است.

۳ - دهستان عربستان دارای ۸ آبادی که جمعیت آن باضافه سکنه مرکزده ۶۵۰۰ تن است.

۴ - دهستان حومه کنار رودخانه دارای ۲۴ آبادی باضافه سکنه مرکزده ۳۵۰۰ تن است

وجمع ۶۹ آبادی ۵۴۸۰۰ تن.

بخش خونسار دارای ۱۴ آبادی و دارای ۱۲۰۰۰ نفر سکنه است.

بنابر آمار فوق شهرستان گلپایگان از ۸۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن ۶۶۸۰۰ تن است. مذهب ساکنین بخش مسلمان وزبان مادری آنها فارسی است. شهر گلپایگان در ۱۰۶ هزارگزی جنوب خاوری اراك و ۲۱۳ هزار گزی جنوب باختری قم واقع مختصات جغرافیائی آن بشرح زیراست طول ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه عرض ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه اختلاف ساعت باتهران ۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه است یعنی وقتی طهران ساعت ۱۲ است گلپایگان ساعت ۱۱ و ۵۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه است ارتفاع شهر ازسطح اقیانوس ۱۹۲۴ گز است بنابراین ۷۲۴ متر ازتهران و ۹۵۰ متر ازقم مرتفعتر وبهمین لحاظ هوای آن نیز ازدوشهر مذکور سردتر است. شهر گلپایگان یکی ازشهرهای قدیمی کشور بوده و دارای ابنیه و عمارات قدیمی ازجمله مسجد ومناری ازدوره سلاجقه است بنای امامزاده ۱۷ تن ازدوره صفویه و کتیبه آن بنام امامقلی خان منقوش است. سکنه شهر باضافه ۹ آبادی نزدیك درحدود ۲۲ - هزارتن است دراین شهر یك دانشسرا - یك دبیرستان وشش باب دبستان دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).
نام شهری است بعراق درمیان اسپاهان و
بانی آن همای چهره آزاد بنت بهمن دراز
دست پدراسپندیار روئین‌تن بوده و آنـرا
چهرزادگان مینامیدند و جرفادقان معرب
آنست . (آنندراج) :
تابخت جاودان بتودادست فر وجاه
گل پایگان بهشت کند فر وجاه تو.
(دیوان امیرمعزی ص ٦٧٨).

گلپایگان . [گ ُ ی ِ] (اِخ) . قسمتی
از کبودجامه. (رجوع به سفرنامه مازندران
و استرآباد رابینو صفحات ١٧٤ و ٢١٨
شود) .

گلپر. [گ ُ پ َ] (اِخ) دهی است از
دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان
بروجرد . واقع در ٦٢ هزارگزی شمال
باختری الیگودرز و ١٤هزارگزی باختری
شوسه شاه زندیه به ازنا هوای آن معتدل
دارای ٣٥٦ تن سکنه است . آب آنجا از
قنات وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و
لبنیات ، چغندر و پنبه شغل اهالی زراعت و
گله‌داری است . راه مالرو دارد و در تابستان
اتومبیل میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

گل پر. [گ ُ ل ِ پ َ] (اِ) . (١) درختچه‌ایست
زینتی و زیبا که در تهران و شیراز و شهرهای
دیگر در باغستانها یافت میشود . گل پر
یادرخت پر را بحال وحشی در جنگلهای ارسباران
نام برده‌اند. (ازجنگل‌شناسی کریم ساعی ج
١ ص ٢٦٢) . این درخت در جنگلهـای
ارسباران بحال وحشی وجود دارد و در باغستانها
جزو درختان زینتی کاشته میشود(٢) (درختان
جنگلی ثابتی ص ٥٣) این گیاه ساقه‌های ضخیم
و برگهای بزرگ دارد و از برگها و جوانه‌ها
وغنچه‌های ناشکفته و دانه‌هـای آن استفاده
میشود و در نقاط مرتفع میروید .
(گیاهشناسی گل گلاب ص ٢٣٥) .
|| بته‌ایست با برگهای پهن و بزرگ و گل
چتری که انغوزه شیره آنست و از تیغ زدن
بساق آن حاصل میشود (مؤلف) انجدان ،
انگوزه. کماه، انقوزه، حلتیت‌المنتن، معرب
آن جلفر . (منتهی‌الارب).
رجوع به انغوزه و انجدان و کما شود .

گل پرآباد. [گ ُ پ َ] (اِخ) دهی است
از دهستان کمازان شهرستان ملایر واقع در
٣٣٠٠٠ گزی جنوب خاوری شهر ملایر و
٤٠٠٠ گزی شمال خاوری راه شوسه ملایر
به اراک هوای آن معتدل و دارای ٤٣٧
تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود
ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت
و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن
مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گل پرچین . [گ ُ پ َ] (اِ خ) دهی
از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان
رضائیه واقع در هشت‌هزار و پانصد گزی
خاور رضائیه و ٢ هزار و پانصد گزی جنوب
شوسهٔ گلمانخانه برضائیه هوای آن معتدل و
دارای ١٨٠ تن سکنه است . آب آنجا از
نهرچای وچشمه تأمین میشود ومحصول آن
غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوب وشغل
اهالی زراعت وصنایع دستی آنان دستکش بافی
وجوراب بافی. ازراه ارابه رومیتوان اتومبیل
برد ـ دبستان و٥ باب دکان بقالی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گل پردار . [گ ُ ل ِ پ َ] (اِ مرکب) .
نامی که در اطراف رشت به او جا دهند .
(یادداشت مؤلف) .

گل پرست. [گ ُ پ َ رَ] (نف مرکب).
عاشق گل ، دوستدارنده گل ، کسیکه گل
را بسیار دوست دارد ، آنکه به‌پرورش گل
اهتمام فراوان دارد :
نگه کرد دستان زتخت بلند
بپرسید کاین گل‌پرستان که‌اند.
فردوسی .
باغ بتخانه گشت و گلبن بت
باده‌خواران گل‌پرست شمن .
فرخی .
گلبن پرند لعل همی بر کشد بسر
باران گل پرست همی گسترد نثار .
فرخی .
باغ گردد گل‌پرست وراغ گردد لاله گون
باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار .
فرخی .
چو سرو سهی دستهٔ گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل‌پرست .
نظامی .

گل پرستی . [گ ُ پ َ رَ] (حامص). عمل
گل‌پرست .

گل پرورد . [گ ُ پ َ وَ] (ن مف)
روغن گل پرورد ؛ روغنی که بگل آمیخته
دارند، خوشبوی کردن گیسو یاتن را .

گل پشت. [گ ُ پ ُ] (اِخ). دهی است از
دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر
واقع در ١٠٠٠٠ گزی جنوب راسک و کنار
راه فرعی راسک به‌پیشین، هوای آن گرم دارای
٥٠٠ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه
تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرما، برنج و
شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گل پشت. [گ ُ پ ُ] (اِخ) دهی است از
دهستان پنجکرستاق ، بخش مرکزی شهرستان
نوشهر واقع در ٥٠٠٠ گزی جنوب نوشهر
هوای آن سرد و دارای ٢٠ تن سکنه است
آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن
غلات ، ارزن وشغل اهالی زراعت وراه آن
مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی -
ایران ج ٣) .

گل پلاس. [گ ُ ل ِ پ ِ] (اِ). درختی است
که آن را در فارسی بله‌هم گویند. (آنندراج) :
بهزم سیر چمن چون روم زخانه برون
که خارها است بپا از گل پلاس مرا .
سلیم (بنقل آنندراج) .

گلپورکان . [گ ُ] (اِخ) . نام محلی
کنار راه خواش و جالق میان امام زاده بابا
وگدار بربخانه واقع در ١٩٦٥٠٠ گزی
خواش . ظاهراً این نام مصحف گل پولگان
یا بر عکس است .

گل پوش . [گ ُ] (ن مف) گل
پوشیده ، پوشیده شده از گل :
زمین‌زسایه ابر بهار گلپوش است
زجوش لاله و گل خون خاک در جوش است.
صائب (بنقل آنندراج) .
زخجلت باغبان برخاک مالد روی گلهارا
غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد.
صائب (بنقل آنندراج).
رجوع به گل پیرهن شود .

گل پولگان . [گ ُ] (اِخ) دهی است
از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان
جیرفت واقع در ١٢٦٠٠٠ گزی جنوب
خاوری کهنوج و٧٠٠٠ گزی جنوب راه
مالرو کهنوج به رمشک ، دارای ٢٠ تن
سکنه است ومزارع چاه یولات و چاه صفر و
گل زهك جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گل پونه . [گ ُ ن َ] (اِمرکب) پونه
جوان وتازه ، پونه‌ای که در تری وتازگی
گل را ماند ؛
گل پونه، نعنا پونه.

گل پیاده . [گ ُ ل ِ د َ] (اِ) هر گلی را
گویند که آن را درخت وبوتهٔ بزرگ نباشد
همچو نرگس وسوسن وبنفشه ولاله وامثال
آن وجمیع گلهای صحرایی . (برهان) .
گلی که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل
نرگس و گل لاله و گل سوسن. (جهانگیری).
(رشیدی). (الفاظ‌الادویه). (غیاث) . هر گلی
که ساق داشته باشد چون لاله وسوسن و گل
نرگس جمع گلهای صحرایی راگل پیاده
خوانند وتحقیق آنستکه لفظ پیاده دراینجا
بمعنی پست استعمال یافته زیرا چه نسبت
پیاده. سوار پیاده پست میباشد پس بمعنی
اول صحیح بوده ازاینجاست که سرو کوتاه
قدرا سرو پیاده گویند و همچنین گلهای
صحرایی راگل پیاده ازآنجهت که بوته‌های
آن کوتاه وپست بوده نه ازآنجهت که خرد
است والا بایستی که گلهای درختان بزرگ

(١) R. Cotinus . (٢) Cotinus Coggygria, Scop = Cotinuy Coccygea C . Koch = Cotinus Coriaria du Hamel = Cotinus (L) Sarg = Rhus Cotinus L.

مثل شکوفه بادام کوهی را نیز گل‌پیاده میگفته باشند صحیح نیست. (آنندراج)،

نهال عمر ابد با کمال رعنایی
گل‌پیاده نماید نظر بقامت دوست.
صائب (بنقل آنندراج).

عمر دراز سرو باقبال سرکشی است
خون گل پیاده بطفلان هدر بود.
صائب (بنقل آنندراج).

تو گویی زان بتان در دشت‌ساوه
دمید از خاك گلهای پیاده.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).

دوان پیش براق خسروان‌شاد
چو گلهای پیاده در ره باد.
خسرودهلوی.

آنها که ترك حسن‌تو سر اشکری‌بود
گلها سوار و لاله وسنبل پیاده است.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| گل خودرو. (غیاث). (آنندراج).

گل پیچ. [گ ُ] (اِ). حریری نهایت باریك و غیر حاجب ماوراء که در آن گل سرخ خشك کردندی و برای دعوت بعروس بانبات بخانه مدعو فرستادندی. کیسه‌های خرد ازحریر سخت نازك وباریك که در آن گل سوری خشك کردندی وزنان درمیان جامه‌های نهاده تا بوی‌خوش گیرند. کیسهٔ ازحریر دیداری که در آن برگ گل سرخ یا گل یاس وامثال آن ریخته درمیان البسه که درصندوق است نهند تا بوی خوش گیرد. وگاه آنرا باکمی نبات برای دعوت بعروس فرستند. (یادداشت مؤلف).

گل پیرا. [گ ُ] (ن ف مرکب) از گل + پیرا = پراینده پیرایش دهنده گل، آنکه گل‌را بپیراید رجوع به پیراستن شود.

گل پیرتر. [گ ُ رِ] (اِ) (۱) چندین پیرتر یا بابونه گاوی یافت میشود که گل آنرا بشکل گرد بکارمیبرند. دارای یك جسم مؤثر بنام پیرترین (۲) و یك اسید موسوم به پرسیسین (۳) می‌باشد. خاصیت سمی اجسام مؤثر گل پیرتر برای دامهای درجه‌حرارت ثابت‌خیلی کم‌است ومحتمل‌است که اجسام مذکوردر داخل بدن حیوانات در اثرعمل هیدرولیز باجسام تقریباً غیر مؤثروغیرسمی تبدیل گردد و فقط درنتیجه تزریق آن به پستانداران علائم سمی ظاهر میگردد در صورتیکه تجویز آن از راه دستگاه گوارش عاری از خاصیت سمی میباشد.
واین گل یکی ازبهترین اجسام حشره کش است ودرتجارت‌بنام گرد ضد حشره‌بفروش میرسد. (رجوع به درمان شناسی دکتر عطایی ص ۴۲۸ شود).

گل پیرهن. [گ ُ رَ هَ] (ص مرکب). آنکه خودرا از گل زینت داده و آرایش کرده باشد. (ناظم‌الاطباء). آنکه‌پیراهن وی ازلطافت و نازکی گل‌را ماند. || در بیت زیر مجازاً نازك اندام، لطیف تن، نرم بدن:

بال‌مرصع بسوخت مرغ ملمع‌بدن
اشك زلیخابریخت یوسف گل‌پیرهن.
ابوالمفاخر رازی.

ورجوع به گل پوش شود.

گل پیوندی. [گ ُ لِ وَ] (اِ مرکب) (۴) نوعی از گل که باآمیختن و پیوند با سایر گلها بواسطه پرورش و پیوندورکه‌های گوناگون ساخته وپرپرمیشود. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۸ شود.

گل تابوت. [گ ُ لِ] (ترکیب اضافی) گلهایی که برسر تابوت میّت‌دارند. (آنندراج):

چیدیم زمانتم چو فلك طرفه‌دکانی
غیر از گل تابوت ندارد سبد ما.
سراج‌المحققین (بنقل آنندراج).

گل تافتونی. [گ ُ] (اِ مرکب). (۵) ازتیره کاکتوس‌هاست. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۲۹ شود.

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یا پِ] (اِخ) سابقاً شهری بوده‌است ازدهات استرآباد رستاق رجوع بترجمهٔ‌سفرنامه مازندران واستراباد - رابینو ص ۱۷۰ شود.

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ). دهی‌است از دهستان سراجو بخش مرکزی‌شهرستان مراغه واقع‌در ۲۲ هزار گزی جنوب‌خاوری مراغه و ۵ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بسراسکند هوای‌آن معتدل ودارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات وچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات، چغندر، بادام، نخود، زردالو وشغل‌اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان فرش وجاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ). دهی‌است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر - ازشهرستان‌مراغه‌واقع‌در ۳ هزار گزی‌جنوب خاوری عجب شیر وهزار گزی باختر شوسه مراغه‌به‌دهخوارقان، هوای آن‌معتدل‌ودارای ۵۹۸ تن سکنه است - آب آنجا از قلعه چای وچشمه تأمین میشود، محصول آن - غلات، کشمش، بادام، زردالو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن‌ارابه‌رواست-(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۴).

گل تپه. [گ ُ تَ پِ یاپَ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان گلخوران بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل‌واقع‌در ۱۵ هزار گزی‌جنوب‌ اردبیل‌و ۲ هزار گزی شوسه اردبیل. هوای آن معتدل ودارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب - شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌ جغرافیایی‌ایران ج۴).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ. دهی‌است ازدهستان‌بخش‌نمین‌شهرستان اردبیل واقع در ۲۴ هزار گزی شمال اردبیل‌و ۱۶ هزار گزی شوسه‌قدیم گرمی. هوای‌آن معتدل و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج۴).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپ] (اِخ) دهی‌است. ازدهستان‌قوریچای‌بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزار گزی شمال‌باختری قره آغاج و ۱۳ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه‌هوای‌آن معتدل ودارای ۱۸۵ تن سکنه -آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود ومحصول‌آن غلات نخود، چغندر، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌وراه‌آن مالرواست.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان‌تهران واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاورشهرری و ۲ هزار گزی راه شوسه هوای آن معتدل ودارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از قنات‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات - صیفی کاری، چغندر قند و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۶۰۰۰۰ گزی شمال باختر مهربان و ۹۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیجار سرراه شوسه همدان به بیجار هوای‌آن سرد ودارای ۱۰۰۰ تن سکنه است -آب‌آنجا ازچشمه‌وقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات، انگور، مختصرصیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری، پاسگاه ژاندارمری وشعبه تلفن دارد - راه فرعی‌بهارلوازاین‌ده منشعب میشود. مزارع آقچه کند - کوور گلی - انقوربلاغی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵).

گل تپه. [گ ُ تَ پَ یاپِ] (اِخ). یاحسن آباد

(۱) Fleure de pyrèthre. (۲) Pyrethrine. (۳) Persicine. (۴) R.gollica.

(۵) Opuntia.

دهی است جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد یا حسن آباد واقع در ۸ هزار و پانصد گزی باختری آغ کند و ۱۱ هزار گزی شوسه هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه است آب آنجا از دورشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال باختر سنقر و ۶۰۰۰ گزی شمال خاور سورن آباد هوای آن سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، تریاک و توتون و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس بافی در تابستان از سورن آباد اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل تپه. [گُ تَ پ] یا خیرآباد (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. واقع در ۸ هزار گزی جنوب آغ کند و ۲۰ هزار گزی شوسه میانه زنجان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از سررشته چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تپه بوکان. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ). دهی است ازدهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع درسه هزار و پانصد گزی جنوب بوکان درمسیر شوسه بوکان به سقز محلی است جلگه، معتدل سالم دارای ۲۵۵ - سکنه آب آنجا ازسیمین رود تأمین می شود. محصول آن غلات، توتون، حبوب، شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تپه قوروميش. [گُ تَ پ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری بوکان و ۱۱ هزار گزی خاور شوسه بوکان بمیاندوآب هوای آن معتدل دارای ۵۶۱ تن سکنه است، آب آنجا از زرینه رود تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تر. [گُ لِ تَ] (ترکیب توصیفی) گل تازه. (برهان). (آنندراج). || کنایه ازعارض خوبان. (برهان). (آنندراج). || دست محبوبان. (برهان). (آنندراج).

گل تسبیح. [گُ لِ تَ] (اِ مرکب) امام تسبیح. (غیاث). امام سبحه (آنندراج). (مجموعه مترادفات ص ۵۰):

چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب
خمش چو سنبل زنگار رنگ میبارد.
صائب (بنقل آنندراج).

گل توت. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۶۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور فرعی زرند به راور دارای یک خانوار است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلته. [گُ تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۴ هزار گزی خاور سردشت و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد - هوای آن معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه سردشت تأمین میشود محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل جاری. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سار و رودخانه چرکت تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل جام. [گُ] (اِ). شیشه های رنگین که درعمارت خانه و حمام و در تابدانها تعبیه کنند وآنرا آینه جامی نیز میگویند. (آنندراج):

روشن بود زعالم بالا فضای دل
گل جام دارد از مه تابان سرای دل.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

درآن خلوت که شرمش برقع از رخسار بردارد
کند معمار عشق از تیشه ناموس گل جامش.
فطرت (بنقل آنندراج).

گلجبین. [گُ جَ] (ص مرکب). آنکه صورت اوچون گل باشد، آنکه جبینی چون گل دارد:

باخسان آن گلجبین گرسیر گلشن میکند
زود گلهای پشیمانی بدامن میکند.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| (اِ). ازاسمای محبوب است. (آنندراج).

گل جعفری. [گُ لِ جَ فَ] (اِ مرکب) گلی است زرد رنگ. (غیاث). (آنندراج). یک نوع گل خوشبو و طلایی رنگ. (ناظم الاطباء):

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ ازگل خود برخوری.
(مخزن الاسرار چاپ وحید ص ۱۳۸).

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هرجا گل جعفری است باریحان است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

گل جنگ. [گُ لِ جَ] (ترکیب اضافی) آنرا گویند که پهلوانان ولایت بحریف خود گل میفرستند و این بمنزله پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آنندراج):

واضحا باغ وفا طرفه هوایی دارد
هرنهالی که نشاندم گل جنگی برخاست.
ارادتخان واضح (بنقل آنندراج).

وتواند که مراد از گل جنگی همان گل بود که در هندوستان آنرا گدهل بضم کاف فارسی وفتح دال هندی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص اوست. (آنندراج).

گل جونک. [گُ نَ] (اِخ). دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری دهدز و کنار راه جاروب بکلمک هوای آن گرم و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل چاتی. [گُ] (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان و ۲۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی کوهک بسراوان دارای ۲۵ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گل چال سر. [گُ سَ] (اِخ). دهی است ازدهستان قره طقان بخش بهشهر واقع در شهرستان ساری و ۶۰۰۰ گزی لنکا. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، پنبه، مختصر مرکبات، صیفی - شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل چای. [گُ لِ] (اِ). نوعی گل سرخ است که بدین نام خوانده میشود. (یادداشت مؤلف).

گل چراغ. [گُ لِ چِ] (اِ) قسمت بالای فتیله چراغ پس ازسوختن. رجوع به گل چراغ گرفتن شود.

گل چراغ گرفتن. [گُ لِ چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سوخته فتیله چراغ را بریدن، سوخته را جدا کردن.

گل چشم. [گُ لِ چَ] (اِ مرکب) سفیدی کوچک که برسیاهی پیدا آید. (غیاث). داغیکه در سیاهی چشم گل کند. (آنندراج). گل دیده. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱).

گل چشمه. [گُ چَ مَ] ده کوچکی از بخش رامیان، شهرستان گرگان واقع در ۷ هزار گزی رامیان و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل چشمه. [گ ُ چ َ م َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب خاور محلات و در ۱۸ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ دلیجان به محلات . هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری قالیچه‌بافی است. مزارع حیدرآباد - قره گل - کندنو گل‌چشمه پایین جزء این ده است و راه آن مالرو است و از طریق تیمور میتوان ماشین برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل چکان. [گ ُ چ ِ] (اِ مرکب) . از گل + چکان (چکاننده)، (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) || (اِ) نام درختی است که آن را در هندوستان مهوه میگویند . (برهان) (رشیدی) .

گل چکان. [گ ُ چ َ]. نوعی از مصنوعات آتشبازان . (برهان). (رشیدی). نوعی از آتشبازی است. (آنندراج).

گل چمن. [گ ُ چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند هوای آن معتدل و دارای ۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل چوان . [گ ُ چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری مراغه و ۲۲ هزار و پانصد گزی شمال خاوری راه ارابه رو مراغه قره‌آغاج هوای آن معتدل و دارای ۲۵۶ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود و محصول آن غلات ، کرچک و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گل چوب . [گ ُ] (اِ خ) .دهی است از دهستان مشهدگنج افروز ، بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱٤ هزار و پانصد گزی جنوب بابل . هوای آن معتدل و دارای ۲۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه کلارود تأمین میشود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر غلات ، صیفی ، کنف و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) .

گلچه . [گ َ چ ِ یا چ َ] سلوی و کرک. (ناظم الاطباء) . بلدرچین :

آن شهی نیست که دشمن تو هست مجال
پیش شاهین جهد ز ند بال بریدن گلچه .

ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۳ ب) .

گلچه . [گ َ چ ِ] (اِ) زاغچه و عکه . (ناظم الاطباء) .

گلچه . [گ ُ چ ِ] (اِ) مصغر گل یعنی گل خرد. (ناظم الاطباء) . گل کوچك. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صفحات ٤۳۹ ، ٤۵۳-٤۵۰ شود. || گل از ابریشم رنگین و جز آن که بر جامه کنند نقشی با ابریشم یا نخ یا بارنگ بصورت گل . (یادداشت مؤلف) یك قسم زینتی بشکل گل کوچك که از ابریشم بر جامه و جز آن دوزند . (ناظم الاطباء) .

گلچهر . [گ ُ چ ِ] (اِص مرکب) آنکه چهره او در طراوت و لطافت بگل ماند :

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز .
حافظ .

|| (اِ) از اسمای محبوب است. (آنندراج).

گلچهر . [گ ُ چ ِ] (اِ) یا گلچهره معشوقه و اورنگ .(ناظم الاطباء) :

اورنگ کو ؟ گلچهر کو رنگ وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم .
حافظ .

و رجوع به گلچهره شود .

گلچهران. [گ ُ چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان برده بره بخش اشترنیان شهرستان بروجرد . واقع در ٤ هزار گزی جنوب اشترنیان - کنار راه مالرو مل میان به اشترنیان هوای آن معتدل و دارای ۶۱۵ تن سکنه است آب آنجا از رودخانه وقنات تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گلچهره . [گ ُ چ ِ رَ / رِ] (اِ) نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته .(برهان)، رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت.
نظامی .

و رجوع به گلچهر شود .

|| ظریف ؛ لطیف ، نازك :

غلامان گلچهره دلربای
کمر بر کمر گرد تختش بپای .
نظامی .

و رجوع به گلچهر شود .

گلچی. [گ ُ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نایین واقع در ۶ هزار گزی جنوب نایین و دو هزار گزی شوسهٔ نایین بکوهپایه . هوای آن معتدل و دارای ٤۹ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گلچیدر . [گ ُ د ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج . واقع در ۸۲۰۰۰ گزی شمال خاور دژشاهپور و ۱۵۰۰۰ گزی شمال تینال. هوای آن سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آن غلات ، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب العبور است. در دو محل نزدیك بهم واقع است که به گلچیدر بالا و پایین معروف است و فعلا گلچیدر بالا خالی از سکنه، و مخروبه است(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گل چیدن . [گ ُ دَ] (مص مرکب) گل را از بوته برگرفتن . (ناظم الاطباء) ؛ چیدن گل ، کندن گل :

بگل چیدن آمدن عروسی بباغ
فروزنده رویی چو روشن چراغ .
نظامی .

عجب آنستکه بازحمت گل چیدن و خار
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم .
سعدی .

گل نخواهد چید بیشك باغبان
ور بچیند خود فرو ریزد زباد .
سعدی .

|| تماشا کردن .(غیاث).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

گل چین. [گ ُ] (نف مرکب). شخصی که گل می‌چیند .(برهان). (ناظم الاطباء) . گل چیننده :

نیابی کس از خاص و از عام گیتی
که از باغ انعام او نیست گلچین .
سوزنی .

|| باغبان . (ناظم الاطباء) .

گل چین . [گ ُ] (اِ خ). نام زنی بوده است ولی شعار . گویند خدا را در خواب دیده بوده است . (برهان) نام زنی .(ناظم الاطباء) .

گل چین . [گ ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان دزآباد جزء شهرستان طارم(نزهة - القلوب ص ۶۵) .

گل چین . [گ ُ] (اِ خ) . ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۶۷ هزار گزی شمال باختر اردل و متصل براه گلچین باردل . هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گل چین کردن. [گ ُ کَ دَ] (مص - مرکب) نیکوها را گزیدن ، برگزیدن نیکوترها. گزیدن خوب، انتخاب ، اجتباء .

گلچین گلچین. [گ ُ گ ُ] (قید مرکب) بتانی، بآرامی .

گلچین گلچین رفتن. [گ ُ گ ُ رَ تَ] (مص مرکب) آهسته و بتفرج رفتن ، بتانی و بآرامی رفتن .

گلچینی. [گ ُ] (حامص مرکب).انتخاب ، به گزینی، گزیدن نیکوهای چیزی، اجتباء .

گل چینی. [گ ُ] (اِ خ).دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب ساری و ۲۰۰۰ گزی ایستگاه راه آهن. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تجن تأمین می شود و محصول

آن برنج غلات ، پنبه، کنجد، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گل حجر. [گ ُ لِ حَ جَ] (امرکب) آتش است و بعربی نار خوانند. (برهان) کنایه از آتش زیرا که از سنگ بیرون می‌آید. (آنندراج).

گل حرمزاده. [گ ُ لِ حَ دَ] (ترکیب توصیفی) . گل آهک ، گل مخلوط با آهک که با آن درزهای شکسته حوض و امثال آن را سازند. (مؤلف)

گل حساس. [گ ُ لِ حَ] (ترکیب توصیفی). (۱) از دسته گل ابریشمها است که برگهای آن در موقع لمس کاملا محسوس است. (رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص - ۲۲۲ و گل ابریشم شود) .

گل حسرت . [گ ُ لِ حَ رَ] (ترکیب اضافی) . (۲) گلی است چون نرگس خرد با پیازی خرد و گلی تك و فرد برنگ سرخ روشن و یا زرد نزدیك به سپیدی که در اسفند ماه گل دهد و بیشتر در زیر برف است از اینرو اورا گل حسرت گویند که او هرگز بهار را نبیند و پیش از بهار خشك شود :

بهار آمد و گل درجهان شکفت و ترا
شکفته شد گل حسرت در این بهار دریغ .
(یاد داشت مؤلف) .

گل حکمت. [گ ُ لِ حِ مَ] (ترکیب اضافی). آنچه بر ظرف گلی یا شیشه طلا کنند تا با آتش ترقیده نشود . (از آنندراج) (از غیاث) خاك خالص یك جزء زغال سوده موی خرد مقراض کرده نمك مکلس خطمی، زیم آهن کلس پوست تخم مرغ از هر یك نیم جزء گرفته وبیخته و باسرکه یا لعابی یا شیر خمیر کنند و سخت بورزند و بدان سرآلات تقطیر استوار کنند و هم استخوان شکسته بدان جبر کنند . (یاد داشت مؤلف) :

گل زحکمت بکورهٔ بوده
گل حکمت بسر براندوده .
نظامی (هفت پیکر ص ۱۳۷) .

در کوزه نهادن و کوزه را در گل حکمت گرفتن و یك شب در تنور گرم که از آتش وی بیرون کرده باشند نهادن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گل حلوا. [گ ُ لِ حَ] (ترکیب اضافی) . گلی است زرد رنگ صحرایی مزه شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند. (آنندراج) :

خون نبارشد زلعل تو چشم پر آب ما
رنگین شده است از گل حلوا شراب ما .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

پیش کسیکه دیده بخال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است .
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج) .

|| لختی حلوا چنانکه گویند یك گل از این حلوا بدهید تا بخوریم. (از آنندراج) .

گل حمراء. [گ ُ لِ حَ] (ترکیب توصیفی). ترجمهٔ وردو حوجم است . (آنندراج) نام گلی است :

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست .
حافظ .

توتون، برنج، حبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه آن ارابه رو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گل حنا . [گ ُ لِ حِ] (ترکیب اضافی) (۳) گلی است که گلهای نامنظم و تخمدانی پنج خانه‌دارد که در هر یك دانه‌های بسیار است و چون برسد بواسطهٔ شکافهایی ناگهان باز شده دانه‌های خود را پراکنده میکند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۷) . اسم فارسی فاغیه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گل حنائی. [گ ُ حَ] (ص مرکب) نقشهٔ از نقشه‌های قالی است .

گل حیا. [گ ُ لِ حَ] (ترکیب اضافی) گلی است که بعربی طین بلدالمصطکی گویند و آن سفید بسیاهی مایل میباشد سوختگی آتش را نافع است . (برهان)(آنندراج).

گل خاتون. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردلك شهرستان مشهد واقع در ٦۹ هزار گزی شمال باختری مشهد و ٥ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان . هوای آن معتدل و دارای ۱۱٥ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر و کنجد و شغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل خار. [گ ُ لِ] (ترکیب اضافی) رنگی است معروف شبیه برنگ گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مایل بکبودی و در عرف هند کطائی گویند . (آنندراج) :

امروز قبای تو برنگ گل خار است
ترسم بتن نازکت آسیب رساند .
محمد اسحق شوکت (بنقل آنندراج) .

پنجه رنگرزان شد کف ساقی ز شراب
جامه سبز صراحی گل خار است امشب .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

گل خاطر [گ ُ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع در نه هزار و پانصد گزی شمال سرپل ذهاب و ٤٠٠٠ گزی خاور راه فرعی باویسی، هوای آن گرم و دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب آنجا از نهر ولاش تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج ، صیفی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گلخان. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه اردلك شهرستان مشهد واقع در ۸۲ هزار گزی شمال باختری مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۲٤۸ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است . آنرا گل خندان نیز میگویند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل خانه. [گ ُ نَ] (اِ) . خانه‌ای آفتابگیر که برای پرورش و نگاهداری گل از گزند سرمای زمستان سازند. رجوع به گرمخانه شود.

گلخانه . [گ ُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه واقع در ۱۸ هزار و پانصد گزی جنوب خاور نقده و ٦ هزار گزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد دره و باتلاقی هوای آن معتدل و دارای ۲۷٤ تن سکنه است . آب آنجا از رود گدارچای تأمین میشود و محصول آن غلات ، چغندر.

گلخانه سر . [گ ُ نَ سَ] (اِخ) از ییلاقات توابع ودهات تنکابن است. (ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱٤٥) .

گل خج . [گ ُ خَ] (اِ) گلولهٔ چنگالی . (برهان). (آنندراج) . (رشیدی) : شکرینه بخور و گل خج چنگال بیار . بسحق اطعمه . رجوع به گل کج شود.|| گلولهٔ خمیر. (برهان). (آنندراج). زوالهٔ آرد . (رشیدی) .

گل خد . [گ ُ خَ] (ص مرکب) گلگونه، آنکه رخسار او در لطافت گل را ماند . گل چهره :

غزلسرای شدم بر شکر لبی گل خد
بنفشه زلفی ونسرین بری صنوبر قد .
سوزنی .

بعاشقی دل وچشم مرا چو شکر و گل
بآب وآتش دادآن شکرلب گل‌خد .
سوزنی .

گل خراسانی . [گ ُ لِ خُ] (ترکیب توصیفی) . گلی است که آنرا بریان کرده خورند و بعربی طین مأکول وطین نیشابوری خوانند و آن بغایت سفید میباشد و بشیرازی گل سفید گویند منع قی کردن کند . (برهان) . (آنندراج) . گل سپید که جهت دفع قی و آشوب دل آنرا خورند . (ناظم‌الاطباء) . طین خراسانی. (دزی) .

گل خطایی. [گ ُ لِ خَ] (ترکیب توصیفی) بوته‌ایست خوشرنگ و آنرا نظر نیز خوانند . (آنندراج) :

فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل
گل خطایی گلزار شرم معصیت است .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

گل خطمی. [گ ُ لِ خِ] (ترکیب اضافی) گیاهی است معروف و از انواع خبازی شمرده‌اند گل آن سفید و سرخ والوان مختلف و بهترین همه سفید و آنچه بی گل باشد نیز نامیده میشود و نوع ارغوانی کبود آنرا بهندی خیرو نامند. (رجوع بفهرست مخزن‌الادویه شود)

(۱) Mimosa (۲) Perce neige . (۳) Balsamina .

گلی است برنگهای مختلف و گل برگهای چهاربرگی وچند برگی دارد :

خیری وخطمی ونیلوفر وبستان افروز
همچنانست که برتخته دیبا دینار .
سعدی .

گل خطمی. [گ ُ خ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداك شهرستان مشهدواقع در۲هزار گزی جنوب مشهد هوای آن معتدل ودارای ۲۰۳۰ تن سکنه است. آب آنجاازرودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن اتومبیل رواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل خله. [گ ُ ل ِ خ ُ ل َ یا خ َ] (ترکیب - اضافی) . غافت . (بحرالجواهر) . رجوع به غافت درهمین لغت نامه شود .

گلخن. [گ ُ خ َ] (اِ مرکب) از گل (= کردی گل (۱)) [حرارت - جوش « ژاباص ۳۳۸ + خن (خانه پسوند مکان) = گلخان ، کردی کول خن(۲)(بخاری) « ژاباص ۳۳۹ طبری گولخوم (۳) « واژه نامه ص ٦٥٣ » .
(حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
آتشگاه حمام را گویند ، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه گل بمعنی اخگرآتش وخن خانهٔ زیرزمین راگویند . (برهان) .
آتشگاه ونوعی ازآتشدان است که درآن بریگ گرم غله بریان کنند ومعنی ترکیبی این لفظ آتش خانه باشد چه گل بضم بمعنی اخگرآتش است وخن مخفف خانه (غیاث).
(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۰) تون گرمابه، اتون - زمخشری . عنه [ع ُ ن َ ن َ] اجاق (منتهی الارب). اتون الحمام، گلخن گرمابه . (منتهی الارب). کانون . (منتهی الارب) .

گفتم همی چه گویی ای پیر گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیرمسجدی .
عسجدی .

حاکم درخورد شهریاران باید
نیکو نبود فرشتهٔ در گلخن .
ناصرخسرو .

گلخن بادانا گلشن شود
گلشن بابیخردان گلخن است.
ناصرخسرو .

چو گلشن رانمی بینی نیاری
همی بیرون شداز تاریک گلخن.
ناصرخسرو .

ورنمانند هیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن .
مسعود سعد .

من اندررنج ودونان برسر گنج
مگس در گلشن وعنقا بگلخن . خاقانی .

آب حیاب زآتش گلخن دمدچوباد
کز نقش خاک پاش بگلخن در آورم.
خاقانی .

وزآن گلخن برآن گلگون فشاندش
بگلزار مرادشاه راندش .
نظامی .

آنکه سزاوار در گلخن است
درحرم شاه سزاوار نیست .
عطار .

سفله گرخجلت کشد زآثارفعل خود کشد
گلخنی را روسیه ازدود یاخاکستر است .
(نقل ازتاریخ گیلان مرعشی) .

گرگل است اندیشهٔ تو گلشنی
وربود خاری تو هیمه گلخنی .
مولوی .

چوعیسی گرتوانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد راز کف مفت
بگلخن پشت برخاکستر گرم
به از پهلوی زن دربستر نرم . جامی .

|| جایی را گویند که روفته در آن اندازند وآن عبارت ازآتشگاه حمام ومانندآن بود پس چنانکه صاحب شرفنامهٔ آورده مجاز است . (آنندراج) .مزبلهٔ تون گرمابه باشد . جای انداختن خس و خاشاك نیز گفته اند، (ازغیاث) . (مجموعه مترادفات ص ۳۰۰):

شایداو گلبن صفت در گلخن ازفیض هوا
پرده های عنکبوت انگیزد ازهر تار گل.
عرفی (بنقل غیاث).

اندر پلید زادگی ، پاکزادگی
تو چغر حوض گلخن ومن شیم کوثرم .
سوزنی .

گلخن تاب . [گ ُ خ َ] (ن ف) آنکه حمام راگرم کند. (آنندراج). آنکه گلخن افروزد: بگلخن چون روم از ننگ گلخن تاب دربندد
بروی ناکسی چون من دربستان که بگشاید.
وحشی (بنقل آنندراج) .

ازجهان دل بغم عشق تو الفت دارد
همچودیوانه که هم صحبت گلخن تاب است .
سلیم (بنقل آنندراج) .

|| (اِ) سوخت که در گلخن سوزند (یادداشت - مؤلف).
|| (اِ) آتشی که بدان گلخن سوزند. (یادداشت - مؤلف) .

گلخن تابی . [گ ُ خ َ] (حامص مرکب) عمل گلخن تاب، شاهمه خلیفه زادگانها ئیداز گلخن تابی ننگ دارید . (کتاب المعارف).

گل خنجری. [گ ُ ل ِ خ َ ج َ] (ترکیب - توصیفی) . تیرهٔ ازکاکتوسها .(رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۲۹) .

گل خندان . [گ ُ خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز واقع در۷هزار گزی جنوب خاوری دره گز وسر راه شوسه عمومی دره گز به لطف آباد - هوای آن معتدل ودارای ۷٥ تن سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، انگور، خربزه وشغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گل خندان جدید. [گ ُ خ َ ن ِ ج َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان سیاه رودبخش افجه شهرستان تهران واقع در ۳۱ هزار گزی خاور گلندوك و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسه دماوند به تهران . هوای آن سرد و دارای ۱۱۲ تن سکنه است .آب آنجا ازودخانه رود هندتأمین میشود ومحصول آن غلات، بن شن، مختصرمیوه ، قلمستان وشغل اهالی زراعت است ومزرعهٔ بنام کافرچال دارد وراه آن مالرو است ازطریق گل خندان میتوان ماشین برد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گل خندان قدیم. [ُگ خ َ ن ِ ق َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان سیاه رودبخش افجه شهرستان تهران واقع در۳۱ هزار گزی گردی. جنوب خاوری گلندوك و۳هزار گزی جنوب راه شوسهٔ دماوند به تهران هوای آن معتدل ودارای ۳۲۰ تن سکنه است .آب آنجا از رودخانه سیاه رود تأمین میشود ومحصول آن غلات ، بن شن، مختصرمیوه. قلمستان وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست ازطریق سیاه بنه میتوان ماشین برد.(ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۱) .

گلخنگان . [گ ُ خ َ] (اِخ) . قصبه ای ازبلوك سرچاهان ازبلوکات سردسیر فارس (فارسنامهٔ ناصری قسمت دوم ص۲۱۹) .

گلخن گر . [ُگ خ َ](ص) گلخن تاب. آنکه گلخن روشن کند تونتاب ،

گرم روسرو چو گلخن گریم
سرویی گرم چوخاکستریم . نظامی -

رجوع به گلخن تاب شود .

گلخنی . [ُگ خ َ] (اِ منسوب). آنکه در گلخن منزل دارد ، یادر آنجابه قماروديگر ناشایستها میپردازد. تونتاب : گلخنگر:

گفتم همی چگویی ای حیز گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیرمسجدی.
عسجدی .

دهقان بدر گلخنی ازلطف هواباز
چیند بدل سنبل ترشاخ دخان را .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

گلخنئی کرد بشاهی نگاه
رفت دلش دردم پکران شاه
میرخسرو(بنقل آنندراج).

گلخنی. [گ ُ خ َ] (اِخ) مولانا . . . میرعلیشیر نوایی درباره وی آرد : ازولایت قم است درزمان سلطان حسین میرزا بشهر هرات آمده بود ، بغایت سفیه وبدزبان و بی باك وسلامتی بود ، محمدحسین میرزا اورا رعایتی نیك کرد آخرازاوجریمهٔ در وجود آمد. بسیاست رسید ازاواست این مطلع :

بجان کندن مرا سنگین دلان دیدندوغوغاشد
که عاشق پیشهٔ شیرین تر ازفرهاد پیدا شد .
(مجالس النفائس ص ۱٦۱) .

(۱) Kel . (۲) Kulxân . (۳) Golxûm .

گلخنی . [گ ُ خ َ] (اِخ) .خواهرزاده شهیدی است وشهیدی خال اوست و او نیز شخصی ابدال ، مبدل الاحوال بود و دایم الابد بامردم زدوخورد مینمود ، و از کثرت شرارت او میرعلیشیر میخواسته که اورا از خراسان اخراج کند در آن وقت این غزل گفته :

آنم که بعالم زمن افتاده تری نیست
آزارمن سوخته چندان هنری نیست
مشتی خسم و گلرخ من آتش سوزان
تانیك نگه میکنی ازمن اثری نیست .

واین مطلع نیز اوراست :

اگر مجنون توانستی سراز تربت برون کردی
نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

مطلع دیگر :

دلا تا چند روزی عشق بی مهران چه کاراست این
بلایی بهرخود پیدا کنی گویی که یاراست این

مطلع دیگر :

آتش رویی که مهرش را چوشمع افروختم
مجلس آرای کسانش چند بینم ، سوختم .

(مجالس النفائس ص ۲۹۰ ، ص ۲۹۷)

گلخواران . [گ ُ خا] (اِخ) دهی است از دهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان ساری واقع در ۸ هزار گزی جنوب خاوری سعید آباد سه راه سعید آباد به بالاده . هوای آن سرد و دارای ۷۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ، محصول آن غلات ، برنج ، وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است ، برنج در کنار رودخانه زراعت میشود و عموماً زمستان برای تأمین معاش حدود جلگهٔ مازندران میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلخواران . [ ] (اِخ) قریه ایست بشهر اردبیل ودر آنجاست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی مشهور وشاه عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته وجای باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده ومرقد خود شیخ صفی درشهر است. (آنندراج) .

گل خواره . [گ ِ خا رِ] (اِ) (ن ف) آنکه گل خورد ‖ خراطین ، کرم خاکی :
اما هیچ ناقص تراز خراطین نیست واو کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل خواره خوانند ودرماوراءالنهر غاك کرمه (۱) خوانند . (چهارمقاله عروضی بکوشش دکترمحمد معین ص ۱٤ وص سی مقدمه) .

گل خواندن . [گ ُ دَ] (مص مرکب) باصطلاح قمار بازان ولایت همه نقد خود را دریکبار برداونهادن چه وقتی که همه نقد خود را یکبار بر داومی نهند آن وقت لفظ گل بضم کاف فارسی برزبان میرانند ، چنانچه قماربازان هند در چنین حالتی لفظ جهل بضم جیم عربی مخلوط التلفظ بها میگویند . (آنندراج) .

گل خوچه . [گ ُ چ َ] (اِمرکب) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل وخاریدن پهلو و کف پای مردم باشد تا بخنده آیند . (برهان) . (آنندراج). غلغلیچ ، غلغلك .

گل خوردنی . [گ ِ ل ِ دَ] (ترکیب وصفی) طین المأکول است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به طین مأکول . و فهرست مخزن الادویه شود .

گل خوش نظر . [گ ُ لِ نَ ظَ] (ترکیب وصفی) اسم فارسی مجنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) میفختج ، (فهرست مخزن الادویه) نوعی از ریاحین وددرویم سردوخشك قابض و رافع اسهال و سیلان خون و جهت زخمهای تازه. وعصارهٔ اوجهت کرم گوش وقرحه ودرد آن نافع . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مجنج

گل خون . [ِ گ] (اِ) رجوع به گل مختوم شود . (آنندراج) .

گل خون . [گ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیرازواقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری شیرازو ۲ هزار گزی راه فرعی شیرازبخرچول .هوای آن معتدل ودارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آنجا ز قنات تأمین میشود . محصول آن غلات وصیفی و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷) .

گل خیرو . [گ ُ لِ] (ترکیب اضافی) همان خطمی است . خطمی. (دمار) . رجوع به خیرو شود .

گل خیری . [گ ُ لِ خ َ] (اِ) نوعی از گل است که بنام گل همیشه بهارهم خوانده میشود:

وآن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می برلب معشوقهٔ میخوار .

منوچهری .

گل زرد و گل خیری وبید بادشبگیری .
زفردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری.

منوچهری .

رجوع به خیری شود .

گل خیل . [گ ِ ـ ِ خ] (اِخ) دهی است ازدهستان قره طقان ، بخش بهشهر ، شهرستان ساری ، واقع در ۴۰۰۰ گزی نکا ، بین شوسه و راه آهن . هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۲۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ، محصول آن برنج ، غلات پنبه ، صیفی وشغل اهالی زراعت است .(از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گلدار . [گ ُ] (ن ف مرکب) منقوش بصورت گل وغیره . اطلس گلدار منقوش ، مخمل گلدار ، منقوش بنقوش از گل وغیر آن ؛ مقابل ساده.

گلدار شدن . [گ ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) داغدار . (آنندراج) . دارای گل شدن . صاحب گل شدن :

زنهار که ازعیب کسان چشم بپوشی
حیف است که این آینه گلدار شود .

جلالای کاشی . (بنقل آنندراج) .

گلدام . [گ ُ] (اِ مرکب) در اصل دام خردی است اما درعرف بمعنی مطلق دام است . (آنندراج) :

حسن چون دانه بگلدام نگاهش ریزد
بشکند آینه و برسر راهش ریزد .

میرزامعزفطرت (بنقل آنندراج).

تاچهره درست گل ازمی گلفام کردهٔ
صدمرغ دل اسیر بگلدام کردهٔ .

صائب (بنقل آنندراج) .

گلدان . [گ ُ] (اِ) ظرفی که گلهارا دسته بسته درآن نهند ازعالم نرگسدان (آنندراج). ظرف سفالین یاچینی وجز آن که در آن گلهای زمینی یامعطر کارند یا گلهای زینتی ویامعطر ازشاخ بریده نهند :

خلط نسبت کند آمیزش بی نسبت را
گل پریزاد شود شیشه چو گلدان باشد.

محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

چو آن گلدان پرآبیکه گلهارانگه دارد
طراوتهاست ازچشم ترمن گلعذاران را.

محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

‖ درتداول ظرف شب ، کمیزدان ، شاشدان.

گلدان . [گ ُ] (اِ خ) از جمله قراء معتبرخرم آباد است. (رجوع به جغرافیای غرب ایران صفحات ۷۷ و ۲۹۹ شود) .

گلداندو . [گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوزچای حومهٔ شهرستان رضائیه واقع دربیست هزار گزی جنوب خاوری رضائیه ودو هزار گزی شمال شوسهٔ رضائیه ومهاباد. هوای آن معتدل ، مالاریایی ودارای ۳۵۰ تن سکنه است .آب آنجا ازدرین قلعه تأمین میشودومحصول آن غلات توتون ، چغندر ، حبوب وانگور . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گل داودی . [گ ُ لِ] (ترکیب اضافی) گلی است شبیه بگل نسرین وبرگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا بدوذرع بالاوبوی آن شبیه بیوی برنجاسف و برنگها شود زرد وسفید وبنفش وتااوایل خزان گل دهد و گلی بادوام است . چون انرابیرند سالی دیگر ازبیخ آن گلها بروید درمخزن گوید عرق آن مفرح ومقوی دل بودو آشامیدن گل آن باشراب محلل ودافع خون منجمد در معده است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . نارمشك (بحرالجواهر) :

چون گل داودی اینجا درخزان باشد بهار
ازفریب آسمان هر کس که غافل مانده اند .

سراج المحققین (بنقل آنندراج) .

گلدر . [گ ُ ـ ِ د] (اِخ) دهی است ازدهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزار گزی باختری هریس و ۱۱ هزار

(۱) زغار کرمه (ن . ل)

گزی شوسهٔ تبریز به‌اهر . هوای آن معتدل و دارای ۹ ۵٤ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب ، سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گلدر. [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خدا آفرین و ۱۳ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گل در آب افکندن . [گُ دَ آ كَ دَ] (مص مرکب) فتنه وشورش انگیختن . وفتنه برپاشدن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲٦۲) . رجوع بگل در آب انداختن شود

گل در آب انداختن. [گُ دَ آ تَ] (مص مرکب) کنایه از فتنه و هنگامه تازه برپا کردن. (آنندراج). رجوع به گل در آب افکندن شود.

گل در چراغ افتادن. [گُ دَ چِ اُ دَ] (مص مرکب). کنایه از روشن شدن چراغ . (آنندراج) . گرفتن چراغ . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹٦) :

حسن بی عاشق نمیماند بهر صورت که هست
در چراغ افتاد چو گل پروانه بلبل میشود .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

گل در چمن. [گُ دَ چَ مَ] (اِمر کب) اسفناج سرخ کرده بروغن که برروی تخم مرغ شکنند . بورانی اسفناج که بر آن تخم مرغ شکنند . طعامی از اسفناج سرخ کرده که بر آن تخم مرغ شکنند. آنرا نرگسی هم میگویند. (یادداشت بخط مؤلف) .

گلدرچمن . [گُ دَ چَ مَ] (اِخ) نامی از نامهای زنان سیاه. (یادداشت بخط مؤلف) .

گلدره . [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری گلندوك و ۳ هزار گزی شمال راه شوسه بدماوند. هوای آن سرد و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ لواسان تأمین میشود . محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گل درق. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر واقع در ۷ هزار گزی جنوب کلیبر و ٤ هزار گزی شوسهٔ اهر بکلیبر هوای آن معتدل و دارای ۱٦۵ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشتهٔ چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گل دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بلوك عباسوند بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب باختری کوزران نزدیك سبزعلی خان، دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه مقابل فیروز آباد در کنار رودخانهٔ مرك دشت. هوای آن سرد و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ مرك تأمین میشود و محصول آن غلات . حبوب ، لبنیات ، صیفی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۰۰۰۰ گزی سراب به فیروز آباد. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری ودر آنجا زغال، هیزم تهیهٔ میشود، راه آن است مالرو ست و ساکنان از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گل دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری ماسور و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد باند یمشك هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست ساکنین ازطایفه ویس کرم هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گل دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۷۱ هزار گزی شمال باختر نجف آباد و ۲ هزار گزی راه دهق بدامنه آب آنجا از قنات وچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، حبوب ، کتیرا، انگور، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل دره انوج. [گُ دَ رَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳٦۰۰۰ گزی جنوب باختری شهرستان ملایر و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل دره پایین. [گُ دَ رَ] (اِخ) . دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری زاغه و ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ خرم آباد بپروجرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب مبر که نهر کشم شم تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، گل دره بالا بفاصلهٔ هزار گزی جزو این آبادی منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِ) دستهٔ گل (آنندراج). چندین گل یکرنگ یا رنگارنگ که ساقهای آن بهم بربندند . مجموعهٔ از گلهای فراهم کرده و بن‌های آن باهم بریسمانی بسته و پیوسته :

سنبل سر نافه باز کرده
گلدسته بدو دراز کرده . نظامی.

گلدستهٔ امیدی بردست عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید.
سعدی (بدایع).

بود خارو گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند .
سعدی (بوستان).

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت.
سعدی (بوستان).

باصبا همراه بفرست ازرخت گلدستهٔ
بو که بویی بشنویم از خاك بستان شما.
حافظ .

|| جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ مؤذنان سازند وآن در منار باشد نزدیك گنبد مسجد وقفه (۱) منار مسجد نیز عبارت از این است. (آنندراج). منار، مأذنه:



گلدسته

خوش نغمه مؤذنان چو بلبل
گلدسته برنگ دستهٔ گل .
سالك قزوینی (بنقل آنندراج) .

بخوشخوانی درآمد مرغ گستاخ
مؤذن وار بر گلدستهٔ شاخ .
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

گلدسته . [گُ دَ تَ] (اِ) اجازه . پروانه. رخصت .دستوری، اذن:

مسکین که ز دهر جز دل خسته نیافت
هرگز در آلاء ترا بسته نیافت .

(۱) وقفه بالضم وتشدید فا بمعنی نشیمن که بالای منار سازند. (آنندراج) .

ایام نریخت خون خصم توچو گل
تا از سر شمشیر تو گلدسته نیافت.
اشرفی سمرقندی؛

گلدسته. [گُ دَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان غاربخش شهر ری شهرستان تهران واقع در ۱۵ هزار گزی باختر شهرری و۷هزار گزی شمال راه شوسهٔ رباط کریم. هوای آن معتدل و دارای ۴۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات است ودر بهار از سیلاب رود کن تأمین میشود. محصول آن، غلات، صیفی و باغ وچغندر قند وشغل اهالی زراعت است. ودبستان هم دارد. راه از طریق ایستگاه سفید تپه ماشین رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِ خ) ده کوچکیست ازدهستان پاپروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۱ هزار گزی شمال کرمانشاه و۳هزار گزی باختر قره‌قوین ودارای ۲۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ ملایر به همدان. هوای آن معتدل ودارای ۲۸۲ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلدم. [گُ دُ]. (اِ) بلبل. (آنندراج).

گل دنبه. [گُ لِ دُ بَ] (ترکیب اضافی). نامی است که باغبانان درتهران به بداغ دهند. (یاداشت مؤلف) رجوع به بداغ شود.

گلدنر. [گِ نِ] (اِ خ) (۱) کارل فردریك. متولد ۱۸۵۲ ومتوفی ۱۹۲۹ شرق شناس که درزبانهای باستانی کار کرده است.

گل دو آتشه. گُ لِ تَ شَ] (اِ مرکب) گل دو روی. رجوع بهمین کلمه شود.

گل دودیمه. [گُ لِ مَ] (ترکیب اضافی) گل دوروی. رجوع به گل دورو ودوروی شود.

گلدور. [گُ] (اِ خ) دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳۷هزار گزی شمال باختری خوی و پانصد گزی شمال خاوری شوسه سیه چشمه به خوی هوای آن سرد و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از آقچای و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه‌رو است ومیتوان اتومبیل هم برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل دورنگ. [گُ لِ دُ رَ] (ترکیب اضافی) گلی است که یك روی آن زرد وروی دیگر سرخ باشد. آنرا گل رعنا و گل قحبه نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰)؛
برگ گل سپید بمانند عبقری
برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
منوچهری.
رجوع به گل دورو ودوروی شود.

گل دورو. [گُ لِ] (ترکیب اضافی) گلی که رویی سرخ و رویی زرد دارد:
گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین
زدرد و داغ دادستند مارا خط استغنی.
منوچهری.
رجوع به گل دو روی و گل دو رنگ - شود.

گل دوروی. [گُ لِ] (ترکیب اضافی) گلی است که یك روی آن زرد وروی دیگر سرخ وآنرا گل رعنا وزیبا خوانند وبجهت دو رنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا وردالفجار خوانند وآنرا دو رویه گل نیز خوانند. (انجمن آرا). (آنندراج)؛
لاله چون مریخ اندرشده لختی بکسوف
گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا.
منوچهری.
آن گل دوروی رعنارا نگر چون خصم شاه
بارخ زرد و دلی سرتاسر(۲) خون آمده.
سیدحسن غزنوی.
و گل دوروی چون کهربا وعتیق منظر دیناری وپیکر گلناری... بسان عاشق غمخوار بامعشوق میگسار رخسارهٔ زرد وسرخ برهم نهاد. (تاج المآثر).
هنگام گل است ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
ازمجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آرمی سرخ وفروکن گل دو روی
باغی است بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی ودگرسو گل خودروی.
(از آنندراج) ورجوع به گل دو رنگ و گل دو رو و گل دو رویه شود.

گل دورویه. [گُ لِ دُ يَ] (اِ). همان گل دوروی است:
رخ گلنار، چونانچون شکن برروی بت رویان
گل دو رویه، چونانچون قمرها دردو پیکرها
منوچهری.
آن دورویه گل چوروی عاشقان ازخون دل
یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا.
قطران.
درباغ نگه کن گل دورویه که دارد
یکروی زشادی ودگرروی زتیمار.
(از تاج المآثر).

گلدوز. [گُ] (اِ وص) چیزیکه در آن نقش گلها دوخته باشند. (بهار عجم) (آنندراج)؛
در برد نظر بازی مانقش نیابد
دست دگران بهنهٔ گلدوز زما برد
میرزا مفر فطرت (بنقل آنندراج).
مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز میخواهد
خرعیسی است این رنگین بیالایید پالانش.
عرفی (بنقل آنندراج)

گلدوزخ. [گُ دَ] (اِ خ) دهی است ازبخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۱۰ هزار گزی خاور ایذه و کنار راه مالرو الاهك بده نو. هوای آن گرم و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آنجا ازچاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلدوزی. [گُ] (حامص مرکب). عمل گل دوختن، کار گل دوختن، دوختن گل روی پارچه‌های رنگین بانخهای قیطانی وابریشمی بشکل گلهای رنگارنگ، کشیدن ودوختن گلهای رنگارنگ بانقوش مختلف ونخهای غازشده وابریشمین واقسام مختلف دارد بنام سوزنی، خاتمی و...
درایران چندین قسم گلدوزی معمول است که تا درجه‌ای مرغوب میباشد. در رشت گلدوزی، زری ماهوت سیاه یاملون اعماز آنکه گلها رنگارنگ یایك رنگ وطلایی باشد معمول وازهر حیث این نوع گلدوزی شایان تمجید است و این نوع پارچه های گلدوزی شده را سوزنی مینامند، گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی وسابقاً معمول بوده عبارت است ازمقداری قطعات وپارچه‌های مختلف اللون ومختلف الشکل که بااستادی و مهارت نزدیك یکدیگر دوخته شده و شباهت کاملی به شالهای کشمیر پیدا میکرده و بخیه دوزیها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ میپوشانیده‌اند ویکقطعه پنج ذرعی آنرا بقیمت گرافی میفروختند. دراصفهان انواع گلدوزی و نقره دوزی و گلابتون دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که بخارجه هم صادر میشود میبافند سابقاً معروف ترین صنعت ایران بافتن پارچه‌های زری بوده که باابریشم و نخهای نازك طلا ونقره پارچه‌را تهیه میکردند، این زریها بابهترین پارچه های اروپا برابری میکرد. امروز اگر تکه های کوچکی از این زریها که دراصفهان وکاشان تهیه میشد بدست آید بقیمتهای گزاف خرید وفروش میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ازصفحهٔ ۲۸۴ تا ۲۸۵).
رنگین لباس کرده مرا چشم خونفشان
فصل بهار جامه گلدوزی من است.
ملامفید بلخی (بنقل بهار عجم).

گلدوزی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) دوختن گل درروی پارچه - کشیدن

(۱) Geldner, (Karl Friedrik)
(۲) تاسرپراز (نل).

ودوختن گلها برنگهای مختلف با نخهای غاژ کرده و قیطانی و گلابتونی بر روی پارچه‌های رنگارنگ وماهوتی.

گلذریون. [گ ُ ذَ] (اِخ). نام‌شهری است وبقولی‌نام رودی است که از کنار آن شهر جاری میشود.(شعوری ج۲ورق۳۲۳) رجوع به گلزریون‌شود.

گل‌ذرت. [گ ُ لِ ذُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع در ۶۶۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری بندرعباس وسرراه‌مالرو سیاهوبه‌شمیل هوای آن گرم ودارای ۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود،محصول آن،خرما وشغل‌اهالی‌زراعت وراه آن‌مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

گلر. [گ ُ لِ] (اِ) در تداول‌فوتبالیستها دروازه‌بانرا گویند.

گل رازقی. [گ ُ لِ زِ] (ترکیب‌اضافی) ازگلهای بسیار معطر و خوشبوست که به سوسن سفید معروف است. رجوع به رازقی شود.

گلرخ. [گ ُ رُ] (ص مرکب) آنکه صورتش‌چون گل‌باشد، گلروی ، زیباروی. گلچهره. خوش‌صورت :

زهرخرگهی گلرخی‌خواستند
بدیبای چینی بیاراستند .
فردوسی .

ابربارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود
چون بزیرش گلرخان‌چون‌عارض‌عذرا کند.
ناصرخسرو.

کنیزان گلرخ فراز آمدند
همه‌پیش‌جم در نمازآمدند .
اسدی.

همه‌دشت گلرخ همه‌باغ‌پر گل
رخ گل معصفر گل‌رخ‌مزعفر.
ناصرخسرو .

کنیزان گلرخ فزون ازهزار
بدشت‌آمدند هریکی‌چون بهار .
اسدی .

توگلرخی من‌سالها پاشیده بر گل مالها
چون لاله‌مشکین خالها گلبرک‌رعناداشته.
خاقانی.

دلفریبی بغمزه جادو بند
گلرخی قامتش‌چوسرو بلند
نظامی.

هرگل‌نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو.
حافظ.

هرکجا آن‌شاخ‌نرگس بشکفد
گلرخانش‌دیده‌نرگسدان کنند.
حافظ .

گلرخسار. [گ ُ رُ] (ص). گلرخ. آنکه رخسارش چون گل باشد . گلچهره. زیبا رخسار :

انگبین لب شدی و گلرخسار
انگبین بی‌مگس چو گل‌بی‌خار .
نظامی.

آمدند آنگهی پذیرهٔ کار
پیش‌آن سروقد گلرخسار .
نظامی .

ازاین جعدمویی ، سمن بویی ، ماهرویی ، مشتری عذاری ، گلرخساری. (سندبادنامه ص۲۳۵) ودرموضع سقاةهرخوش‌پسری.. گلرخساری ... کمر بر میان بسته . (جوینی).

گلرخش. [گ ُ رَ] (اِخ) اسب رستم. (ولف) :

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته .
فردوسی .

گل‌رس. [گ ِ لِ رُ] (ترکیب‌اضافی)(۱) مخلوطی‌است ازپلی‌سیلیکات‌قلیایی آلومینیم وشن‌ا کسید دوفرونسبهٔ دارای‌خاصیت قابض میباشد (درمان‌شناسی دکترعطایی‌ص۴۰۵) ورجوع بخاک رس‌شود .

گل‌رشتی. [گ ُ لِ رَ] (ترکیب اضافی) (۲) نام آن روزپال‌ازتیرهٔ روزاسه وقسمت قابل‌مصرف آن گلبرگ است ومادهٔ مؤثرهٔ آن تانن . اسانس . موارد استعمال آن گلبرگ‌تازه. گلاب، گلبرگ خشک،شربت سالسه پاری‌مرکب‌است . (کارآموزی‌دارو سازی‌ص۱۹۷) .

گل‌رعنا:[گ ُ لِ رَ] (ترکیب‌اضافی). گل دوروی. (آنندراج). گل‌دورنگ‌وآن گلی باشد ارِاندرون سرخ وبیرون زرد. (غیاث). وردالحماق. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . گل‌قحبه، ورد الفجار :

جفت‌پرکبر نیش پرشهداست
گل‌رعنا دوروی وبدعهداست.
سنایی.

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
باوجود قحبگی‌شدسرخ‌رو ازانفعال .
سلمان‌ساوجی.

زدنیا سوی عقبی شوکه مانند گل رعنا
ازآن‌روارغوان‌چینی‌ازاینروزعفران‌بینی.
ملاتجلی.

گلرگ. [گ ُ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان عربخاله بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع‌در۶۰هزار گزی‌شمال‌باختری شوسف و ۴ هزار گزی جنوب خاوری هشتوکان . هوای آن معتدل ودارای ۴۱ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلرنگ. [گ ُ رَ](ص‌مرکب) . برنگ گل، برنگ‌گل شدن یادرآمدن ، سرخ رنگ. سرخ :

گلرنگ‌شودچوروی‌شوبی‌همه‌جو
مشکین گرددچوموی‌نشانی‌همه‌کو.
رودکی.

دگرباره بیدار شد خفته مرد
برآشفت‌ورخسار گلرنگ کرد.
فردوسی .

تایاقوت تنگ‌رنگ‌بماند گل‌سرخ
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماند گل نار.
فرخی.

ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
جنیبت‌راند وسوی قصرشدتنگ.
نظامی.

ملک حیران‌شده کآن روی گلرنگ
چرا شدشاد وچون شد باز دلتنگ .
نظامی .

چندان سرخرد بکوفت برسنگ
کزخون همه کوه گشت گلرنگ.
نظامی .

ساقی بده‌آن شراب گلرنگ
مطرب بزن‌آن‌نوای‌برچنگ
سعدی (طیبات) .

بادهٔ گلرنگ تلخ‌تیزخوشخوارسبک
نقلش ازلعل‌نگارونقلش‌ازیاقوت‌خام
حافظ .

پیر گلرنگ‌من‌اندرحق ازرق‌پوشان
رخصت خبث ندادارنه حکایتها بود .
حافظ .

ازآن چون‌زخم‌میسازم گریبان‌پاره‌ازشادی
که‌خونم‌رزق آن‌لبهای گلرنگ‌است‌میدانم.
صائب (بنقل آنندراج).

گلرنگ. [گ ُ رَ] (اِخ) نام اسب رستم‌است :

سرش‌تیزشد کینه وجنگ‌را
بآب‌اندرافکند گلرنگ را.
فردوسی.

برآمدچوبادومان ازبرش
شدتیز گلرنگ، زیراندرش.
فردوسی.

بزیراندر آورد گلرنگ را
سرش‌تیزشد کینه‌وجنگ‌را . فردوسی.

چودیدش درآمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر.
فردوسی.

گل‌رنگ . [گ ُ لِ رَ](ترکیب‌اضافی) گل‌کاجیره ، کاجیره ، کازیره ، گل‌عصفر ، گل‌کاغاله ، بهرمان، کافشه.احریض . رجوع به کاجیره درهمین‌لغت‌نامه شود .

گلرو. [گ ُ] (ص مرکب) سرخ‌رو ، گلگون. (ناظم‌الاطباء) . آنکه‌رویش‌چون گل بود.

---

(۱) Argil . (۲) Rose pâle .

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من.
سعدی (بدایع).

گلروئیه. [گ ُ یَ] (اِخ) . دهی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد واقع در شهرستان بندرعباس و ۴۲۰۰۰ گزی جنوب حاجی آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب طارم. هوای آن گرم و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلرودپی. [گ ُ پ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ کجور در مازندران مرکز آن نارنجک بن و عدهٔ قرای آن به شش میرسد جمعیت تقریبی آن ۷۲۰ تن است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰) .

گلرومی. [گ ُ لِ] (ترکیب وصفی) بعربی طین رومی گویند. مخفف قابض بود. با آب کاسنی طلا کنند، خونیکه از چشم برآید باز دارد. (برهان)(آنندراج) .

گلروی. [گ ُ] (ص مرکب) گلگون و آنکه چهرهٔ آن مانند شکوفه باشد. (ناظم الاطباء) : زیبارو . زیبا . گلچره :
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است .
سعدی (بدایع).
یار من شکرلب و گلروی و من در درددل
گر کند درمان این دل ز آن گل و شکر سزد.
سوزنی .
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی
بربوسه رام گشته محابا مکن کنار.
سوزنی .

گلروی سبد. [گ ُ لِ یِ سَ بَ] (ترکیب اضافی) گلی که بهتر از نوع خود باشد چه گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها میباشد. (آنندراج) . گل سر سبد :
زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تأثیر
گل روی سبد دختر دیوان من است .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است.
محمداسحاق شوکت (بنقل آنندراج).
هر غزل باغ گلبن از باغ خرد باشد مرا
مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا .
ایضا (بنقل آنندراج) .
و رجوع به گل و گل سرسبد شود .

گلریز. [گ ُ] (اِ مرکب) پارچه که گلهای سرخ در آن بافند . (آنندراج)(رشیدی) :
ز زیر پردهٔ گلریز شب سوی خورشید
سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی . .
سیف اسفرنگ .
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال .
حافظ .
آستین طومار گلریز است در دستم زاشک
مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد .
میرعیسی یزدی (بنقل آنندراج) .
|| (ن ف) گلریزنده :
دارم ولی بیک نگه تیزش احتیاج
چشم بیک تبسم گلریزش احتیاج
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
بهار عجم و خان آرزو میفزایند خزان را گلریزان نمیگویند و گلریز بمعنی موسم ریختن برگ گلهاست و سند میخواهد . (آنندراج) . || نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار گویند و بهندی بحولجهری گویند.(آنندراج).(غیاث) :
تو کنی خندهٔ گلریز که بازی من
هردم از آه کنم بیش تو نفت اندازی.
میرخسرو (بنقل آنندراج).
تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد
آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد.
سالک یزدی (بنقل آنندراج).
ز بسکه داغ مسلسل زمغز من بارد
غلط کنند بگلریز استخوان مرا .
میرمحمد افضل (بنقل آنندراج).

گلریز. [گ ُ] (اِ) نام آهنگی است در دستگاه شور در موسیقی . رجوع به آهنگ شود .

گلریز. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . هوای آن معتدل و دارای ۸ تن سکنه است .آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلریز. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان درگز واقع در ۲ هزار گزی جنوب خاوری درگز و سر راه شوسهٔ عمومی دره گز به لطف آباد و هوای آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلزائون. [گ ُ] (اِخ) نام اصلی آن آبسرفت است که دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵ هزار گزی شمال آمل . هوای آن معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هراز و چشمه تأمین میشود و محصول آنجا برنج و کنف و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . ازذیل کلمه آبسرفت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلزار. [گ ُ] (اِ) از گل + زار = سار (پسوندمکان) . رک دارمستتر. تتبعات ج ۱ ص ۲۹۶ کردی ع گولزار(۱) «ژ اباص ۳۶۴» . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گلستان . (برهان) (آنندراج). گلشن . (صحاح الفرس) لفظ زار در کلمهٔ گلزار از عالم لاله‌زار و کشت‌زار برای کثرت و ظرفیت میآید . (غیاث) .
خروشان بلبلان درصحن گلزار
بوقت صبحدم بر لحن گلزار .
زراتشت بهرام پژدو . (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین).
چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز گلزار برخاست بانگ چکاو.
فردوسی .
بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار.
فرخی .
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار.
فرخی .
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری
از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار.
فرخی .
گل بیند چندان و بهمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده‌است و سمن‌زار.
منوچهری .
باملک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری .
چون نکونگری که چرخ بروز
همچو نیلست و شب چو گلزار است.
ناصرخسرو .
رازدار است کنون بلبل تا یکچند
زاغ زار آید و اوزی گلزار آید .
ناصرخسرو .
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد
که بی موزه درون رفتی بگلزار .
ناصرخسرو .
روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد .
خیام .
بدم چو بلبل و آنان به پیش دیدهٔ من
بدند همچو گل نو شکفته و گلزار .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار.
نظامی .
بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته گلزار غم .
نظامی .
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بیکران .
خاقانی .

(۱) Gulzâr .

حفت النارهمه راه بهشت آمد خار
پس خارستان گلزار تمنا بینند .
خاقانی .

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
وآب شیرین چو تو درخنده و گفتار آیی.
سعدی (طیبات).

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
غلغل زگل ولاله بیکبار برآمد .
سعدی (طیبات).

آمدگه آن که بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار .
سعدی (طیبات).

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خاراز گلزار دلکش میشود .
مولوی .

کان فلان خواجه چه‌شد حالش چه گشت
همچنانکه جوشد از گلزار کشت .
مولوی .

روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاریست
که برطرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو.
حافظ .

زین خوش رقم که بر گل رخسارمی کشی
خط برصحیفهٔ گل وگلزارمی کشی .
حافظ .

دل خوش یادمیآرد زگلزار
چو دل خوش نیست گل خاراست ومسمار.
وحشی .

بازبعد ازدوسه روزی که بگلزار شکفت
بهر یکمشت زرازباغ رود دربازار .
قاآنی .

گلزار . [گ ُ] (اِ) نام لحنی است در موسیقی (برهان) (جهانگیری) . نام نوایی است . (آنندراج). (رشیدی):

خروشان بلبلان درصحن گلزار
بوقت صبحدم با لحن گلزار .
زراتشت بهرام پژدو .

گلزار . [گ ِ] (اِ) جای بسیار گل . گلناک . رزغة [زَ غَ] (منتهی الارب) . معطن (مهذب الاسماء) . (دهار) :

همچنان کز نم هوا بیهار
شوره گلزار وباغ گلزاراست.
ناصرخسرو.

وگفت بصحرا شدم عشق باریده بودوزمین ترشده، چنانکه پای مرد به گلزارفروشد. پای من بعشق فرومیشد.(تذکرة الاولیاءعطار).

گلزار . [گ ُ] (اِخ) بنام اصلی آن کله‌جار مراجعه شود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گلزار. [گ ُ](اِخ) دهی است ازدهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرندواقع در٨ هزار گزی شمال مرند و٢هزار گزی خط آهن جلفا مرند . هوای آن معتدل و دارای ١٢٠ تن سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گلزار . [گ ُ] (اِخ) بنام اصلی آن قوزلو مراجعه شود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گلزار ابراهیم. [گ ُ رِ اِ] (ترکیب اضافی) آتش نمرود که چون ابراهیم را بدان در انداختند. گلستان شد(ازغیاث).(آنندراج).

گلزار بالا(علیا). [گ ُ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در٢٧ هزار وپانصد گزی جنوب باختری ورقان و کنارارابه رو تبریز باهر . هوای آن معتدل و دارای ٢٦٣ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گلزار پایین. [گ ُ رِ] (اِخ) . نام یکی ازآبادیهای بخش سقز است که بیشتربنام قوزلوسفلی نامیده میشود . رجوع به قوزلو شود .

گلزان. [گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی واقع درهفت هزار وپانصد گزی جنوب باختر شاهپور و یکهزار وپانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهپور به‌چهریق . هوای آن معتدل ودارای ٤٠٢ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زولا تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوب، بزرك و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی. وراه آن ارابه‌رواست تابستان ازراه ارابه‌رومیتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گل زدن . [گ ُ زَ دَ] (مص) کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ و این رسم کشتی گیران ولایت است.(آنندراج)،

بخصم گل زدن از دست ما نمیآید
وگرنه آبله‌ام تشنه مغیلان است .
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع به گل کشتی وگل جنگ شود .
|| حباب گونه برآوردن . لك و خال ها برنگی جز رنگ بدن پیدا کردن . تنش گل زده است . نانها گل زده است .

گل زرد. [گ ُ لِ زَ] (ترکیب توصیفی) شب بوی . (صحاح الفرس) . گیاهی است از خانوادهٔ گل سرخ . (گیاه شناسی ثابتی ص ٢١٠).
گونه‌ایست (١) از نسترن که درگیفان و بجنورد یافت میشود وبنام گل زرد معروف است ، یك جورازاین گونه بنام گل دورنگ (٢) شناخته میشود . گونه دیگری(٣) هم هست بنام گل زرد میخوانند . (جنگل شناسی ساعی ج ١ ص ٢٧١).درختچه‌های خرد ازاین گل درراه گیفان به‌بجنورد بحال وحشی است وبرای پرچین درنقاط کوهستانی پیرامون باغها میکارند(٤).ورداصفر. قسمی گل محمدی برنگ زرد و از آن قسمی پر پر است که نهایت زیباست (یادداشت - مؤلف) :

تاچو برشاخ گل زرد چو دینارشود
لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر .
فرخی .

گل زرد وگل خیری وبید بادشبگیری
زفردوس آمدند امروزسبحان الذی اسری.
منوچهری .

گل زرد وگل دورو گل سرخ وگل نسرین
زدرد وداغ دادستندمارا خط استغنی .
منوچهری .

دل غالیه فام است ورخش چون گل زرداست
گوییکه شب دوش می وغالیه خورده‌ست .
منوچهری .

توبنداری که نسرین وگل زرد
بباریده‌است بر پیروزگون لاد .
ناصرخسرو .

رویم گل زرد شد ازدرد جهالت
وین سروبنا وقت بخمید چو چنبر.
ناصرخسرو .

دراین باغ از گل سرخ وگل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد .
نظامی .

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فروشد تا برآمد یك گل زرد.
نظامی .

گل زرد. [گ ُ لِ زَ] (ترکیب وصفی) گلی است وآنرا ازموضعی که نزدیك است بقسطنطنیه آورند . وآنرا بعربی طین الصنم وطین الاصفر خوانند سرد و خشك است برورمهای گرم طلا کنندنافع باشد واسهال خونی را ببندد. (برهان) (آنندراج) . طین زردو طین اصفراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گل زرد. [گ ُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آبادواقع در١٢ هزار گزی جنوب خاوری کوهدشت و١٤ هزار گزی جنوب اتومبیل روخرم آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل ودارای ١٨٠ تن سکنه است. آب آنجا ازنهر وچاه تأمین میشود، محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراه آن اتومبیل رواست. ساکنان ازطایفهٔ سوری و چادرنشین‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گل زرد . [گ ُ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجردواقع در٣ هزار گزی شمال الیگودرز و کناراه مالرو الیگودرز. هوای آن معتدل

(١) Rosa lutea . (٢) Var . Punicea . (٣) R . haemisphaerica . (٤) Rosa eglanteria . Rosa sulphurea .

و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد. [گ ُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه‌مالرو کوشکی بالا باشترینان. هوای آن سرد و دارای ۷۲۶ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد. [گ ُ زَ] دهی است ازدهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزار گزی باختر الشتر و ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه کهمان تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است ساکنان از طایفه یوسف‌وند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد. [گ ُ ز] (اِ خ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۲۰۰۰ هزار گزی جنوب شهر نهاوند و کنار باختری راه شوسهٔ نهاوند بملایر و بروجرد هوای آن سرد ودارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات، توتون، چغندر، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن اتومبیل رواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل زرد. [گ ُ زَ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی شمال باختری باباکمال. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد پنجم).

گل زرد. [گ ُ ز] (اِخ). دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۲۰ هزار گزی شمال باختری بهبهان و ۲۰ هزار گزی شمال شوسهٔ بهبهان باهواز. هوای آن گرم ودارای ۱۵۳ تن سکنه است - آب آنجا ازچشمه ورودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد، حبوب، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد بالا. [گ ُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری چقلوندی و ۷ هزار گزی شمال اتومبیل‌رو چقلوندی بیروجرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراه آن مالرواست ساکنان از طایفهٔ یاراحمد اندو زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد پایین. [گ ُ زَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری چقلوندی بیروجرد دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد فلک. [گ ُ لِ زَ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

گل زردک. [گ ُ زَ دَ] (اِخ). از بلوکات کام فیروز واقع درسه فرسخی مغرب بالنکری است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۵۶).

گل زرده. [گ ُ زَ دَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلزرود. [گ ُ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ییلاقات دو هزار قصبه تنکابن. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۵).

گلزریون. [گ ُ زَ] (اِخ) در شاهنامه بتشدید را آمده است(۱). «ولف»:

سپهدار بالشکر و گنج و تاج
بگلزریون زانسوی شهرچاج

فردوسی طوسی «رشیدی».

محشی برهان قاطع چاپ حاضر (ص ۶۴۷ ح) نوشته: «منسکی از کتاب جهان‌نما نقل نموده که گلزریون نام دریای سیحونست که آنرا نهرشاش ونهرجاج (چاج) ونهر خجند ونهر شهروقیاهم میخوانند، و نسخهٔ مذکور کتابی است در علم جغرافیا بزبان ترکی که درسنهٔ ۱۱۴۵ هجری دردارالسلطنهٔ قسطنطنیه مطبوع شد.» همین عبارت در انجمن آرا مقدمه در اشتباهات برهان آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). نام شهریست ازولایت ماوراء‌النهر درآن طرف شهرچاج. (برهان) (آنندراج). نام شهری است ازعراق عجم (جهانگیری) شهریست آن طرف شهرچاج (رشیدی):

وزآن پس زهیتال وترک وختن
بگلزریون برشدند انجمن.

فردوسی.

سپیجاب تا مرز گلزریون
زفرمان توکس نباید برون

فردوسی.

چوآورد لشکر بگلزریون
بهرسو بگردید بارهنمون. فردوسی.

دیگر بار بگلزریون (۲) کارزار افتاد. (تاریخ سیستان ص ۴۹). واهل ولایت سیحون را گلزریون (۲) خوانند. (نزهة القلوب - ص ۲۱۷).

گلزریون. [گ ُ زَ] (اِ خ). نام رودخانهٔ هم هست که این شهر [شهرچاج] را بنام آن رودخانه خوانند. (برهان). (آنندراج). (رشیدی). نام رودخانه ایست که از پهلوی آن شهر میگذرد. (جهانگیری):

بدان آب را نام گلزریون
بدی دربهاران چودریای خون.

فردوسی.

درفشش گرفته بدست اندرون
بشد تا لب آب گلزریون.

فردوسی.

گل زمین. [گ ُ لِ زَ] (ترکیب اضافی) قطعه زمین خوب. (غیاث). مکان مشخصی است درمحلات وقراء وقصبات که مردم محل درآن جمع‌میشوند و در تسویه امور خود مشاوره میکنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳). در تداول محلی خراسان قطعه کوچکی اززمین. ودرتداول برخی ازنواحی دیگر گله گویند:

بااین غرور حسن که در هر گل زمین
خلقی در آرزوی سلام تو میکشد.

بابافغانی (بنقل شعوری).

یکدل هزارزخم نمایان نداشت راست
یک گل زمین هزار خیابان نداشت راست.

صائب (بنقل آنندراج).

باشد نشان پای تو آرامگاه ما
یک گل زمین زسایهٔ گلبن مرابس است.

سالک یزدی (بنقل آنندراج).

ورجوع به گله شود.

گل زهر. [گ ُ لِ زَ] (ترکیب اضافی). گلی که زهرآگین باشد. گل زهری که بوییدن آن خطرناک وزیان آور باشد:

جهانرا بکوشش چه جویی همی
گل زهر خیره چه بویی همی

فردوسی.

جزازدرد ونفرین نجویی همی
گل زهر خیره ببویی همی.

فردوسی.

(۱) Gulzarryûn.

(۲) این کلمه با کاف عربی ضبط شده است.

بر آرام بر کینه‌جویی همی
گل زهر خیره ببویی همی.
فردوسی .

گلژی. [گُ] (اِخ) (۱) کامیلو ... (۱۸۴۴-۱۹۲۶). دکتر ایتالیایی متولد در کرتنو (۲) نزدیک برسیا (۳) اودربارهٔ توسعهٔ مالاریا مطالعاتی کرده‌است و بافت‌شناس معروفی است که در ۱۸۹۸ دستگاه گلژی را کشف کرد. رجوع به جانورشناسی دکتر فاطمی ص ۱۰ شود.

گل ساعت. [گُ لِ عَ] (ترکیب اضافی). (٤) از تیرهٔ نزدیک بگل آویز است وقسمت قابل مصرف آن قسمت هوایی گیاه است موارد استعمال آن عصارهٔ مایع و تنتور پاسیفلور است. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲-۳ و کارآموزی وداروسازی دکتر جنیدی ص ۲۱۱. ورجوع به ساعت درهمین لغت نامه شود.



گل ساعت

گل ساقان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاوربخش دشتیاری شهرستان چاه بهار واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال باختری دشتیاری کنار راه دج به قصرقند. هوای آن گرم ودارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود ومحصول آن ذرت، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت گله‌داری و راه آن مالرو است ساکنین ازطایفه سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۸).

گلسب. [گُ کَ] (اِخ) چشمهٔ... عوام آنرا « گل چشمه » میگویند. دولتشاه سمرقندی مینویسد:
« وبعنایت الهی چندوقت است تاهمت عالی برخبیری گماشته که آب چشمه گل « گلسب » را که ازمشاهیر عیون خراسان است و از متنزهات جهان ودراعلی ولایت طوس واقع است ... (رجوع بمقدمهٔ مجالس النفایس - ص بدویه وبوشود). درتداول مردم مشهد آنرا گیلاس خوانند. و رجوع به چشمه گلسب و چشمه گیلاس. ومطلع الشمس ازص ۱۷۶ بعبد شود.

گلست. [گَ لَ] (ص). = خرست (ه. م) = گرست. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). سیاه مست و بعربی طافح خوانند.(برهان).(آنندراج)(جهانگیری).

گلستان. [گُ لِ یا گُ س یا گُ لَ] (اِمرکب) ازگل + ستان (پسوند مکان) = گلستو، آنجا که گل بسیار باشد (ازحاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین).
محل روییدن گل. جاییکه گل روید، محل دمیدن گل و سبزه، گلزار:

تهمتن بپردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان.
فردوسی.

زیراکه نیست ازگل وازیاسمن کمی
تاکم شده‌است آفت سرما زگلستان.
منوچهری.

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرما نستی.
فرخی.

شاه چودل برکند ز بزم گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (بنقل تاریخ بیهقی فیاض وغنی ص ۶۳۵).

یکی فرخنده گل بودی کها کنون
همی فردوس شاید گلستانت.
ناصرخسرو.

نه همی باز شناسند عبیر ازسرگین
نه گلستان بشناسند ز آبستنگاه.
قریع الدهر.

گیاهی چند خود روید به بستان
دهندش آب در سایهٔ گلستان.
(ویس ورامین).

آبرا چون مددبود هم ازآب
گلستان گرددآنچه بودخراب.
سنایی.

ناهید سزد هزار دستان
کایوان تو گلستان ببینم. خاقانی.

قصرش گلستان ارم‌صدرش دبستان کرم
درهر شبستان از نعم بستان نو پرداخته.
خاقانی.

زنرگس وزبنفشه‌صحن‌خرگاه
گلستانی نهاده درنظرگاه.
نظامی.

خال مشکین برگلستان میزنی
دل همی‌سوزی وبرجان میزنی.
عطار.

گرشاهداست سبزه‌براطراف گلستان
برعارضین شاهدگلروی خوشتراست.
سعدی (بدایع).

این عجب بلبل که بگشایددهان
تا خورد او خاررا باگلستان.
مولوی.

درگلستان ارم دوش چوازلطف صبا
زلف سنبل به نسیم سحری‌می آشفت.
حافظ.

هم گلستان خیالم زتو پرنقش ونگار
هم‌مشام دلم‌ازلف‌سمن‌سای توخوش.
حافظ.

گلستان. [گُ لِ] (اِمرکب) دادهٔزاده و کنیزک زاده. (غیاث‌اللغات).

گلستان. [گُ لِ] (اِمرکب) (کاخ...) رجوع به کاخ گلستان درهمین لغت نامه شود.

گلستان. [گُ لِ] (اِخ). کنیزک سلطان یمین‌الدوله‌محمود غزنوی است سلطان یمین الدوله رابمشاهدهٔ اواستیناسی تمام وبمغازلهٔ اورغبتی برکمال بود چون ببادخزان وفات ورقات آن گلستان بر خاک ریخت وازآن [درحضرت] شاه نقل کردند او جزع بسیار کرد واین سه‌بیت در مرثیه پرداخت.

تاتوای ماه زیرخاک شدی
خاک‌را بر سپهرفضل آمد
دل جزع کرد، گفتم ای دل‌صبر
این قضا ازخدای عدل آمد
آدم‌ازخاک بود وخاکی شد
هر که زوزاد باز اصل آمد.

(ازلباب‌الالباب‌ص ۲۴ بتصحیح‌سعیدنفیسی).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) (کوه ...) کوهی‌است بموغانات نوسنک‌درفرسنگ دروگلهای‌خودرو وخوشبوست گویند که‌در زمان سابق آنرا ملاحده بفردوس کرده‌اند ونزهتگاه ایشان‌است. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۹۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) (کوه ...) حمدالله مستوفی نویسد کوهی‌است بطوس... رجوع به (نزهة‌القلوب چاپ‌لیدن‌ص ۱۹۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) چشمهٔ... ازمزارع خنامان کرمانست.(مرآت‌البلدان ص ۲۴۴).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش شهریارشهرستان تهران‌دارای ۳۰ تن‌سکنه است. مزرعهٔ شریف‌آبادجزء این‌ده است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ). ده کوچکی است‌ازدهستان‌طفرودبخش‌دستجردشهرستان قم دارای ۱۵ تن‌سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ). دهی است از دهستان کتول ، بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در ۸۵۰۰ گزی باختر علی‌آباد کناره راه مالرو. هوای آن‌معتدل‌ودارای ۳۲۰ سکنه است. آب آنجا از رودخانه گفش گیری تأمین میشود و محصول آن غلات، هندوانه، توتون، سیگار و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع‌دستی آنان‌نجاری وآهنگری‌وراه‌آن مالرواست واتومبیل‌نیز میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج سوم).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ). دهی است از دهستان‌نردین ، بخش‌میامی، شهرستان شاهرود واقع‌در ۱۶۰۰۰ گزی باختر نردین

(۱) Golgi (camillo). (۲) Corteno. (۳) Brescia. (٤) Passiflore.

و ۱۸۰۰۰ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهرود به گرگان هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و نمدمالی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران-ج سوم) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایردی موسی بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل. واقع در دو هزار و پانصد گزی جنوب اردبیل و ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۶۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ٤) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان کبوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد . واقع در ۱۷ هزار گزی خاور مرکز بخش (کبوی) و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن سرد و دارای ۷۹۸ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن، غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . دارای مراتع و مزارع در کوههای طالش است محل سکنای ایل شاطرانلومی باشد . درد و محل بفاصلهٔ هزار گز بنام گلستان بالا (علیا) و گلستان پایین (سفلی) معروف است و سکنهٔ گلستان پایین ۲۹۱ تن و دارای دبستان میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳٤ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۱۱ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه. محلی تپه ماهور، هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آن غلات ، لبنیات ، وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است ، ساکنان از طایفه غیب غلام بوده و قسمتی از آنان چادرنشین هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۳۰۰۰ گزی شمال فرعی زرند به چترود و دارای ۲۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال میناب سرراه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۳۰ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸٤۰۰۰ گزی جنوب بافت و سر راه فرعی بافت به دولت آباد . هوای آن سرد دارای ۸۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع در ۷٦۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و کنار شوسهٔ جیرفت و بم . هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات حبوب. شغل اهالی زراعت و گله داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) به ده مجنون مراجعه شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گلستان . [گ ُ ل] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری قدیشه ، هوای آن معتدل و دارای ۳٤۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن بن شن و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است دفتر ازدواج وطلاق دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلستان . [گ ُ ل] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری رشخوار و ٦ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت برشخوار ، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بن شن و شغل اهالی زراعت ، گله داری و قالی چه و کرباس بافی و راه آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلستان . [گ ُ ل] (اِخ). دهی است از دهستان ازغند بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱٦ هزار گزی شمال فیض آباد و ٦ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به کاشمر - هوای آن معتدل و دارای ۱٤۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آن اتومبیل رو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد، واقع در ٤۰۰۰ گزی خاور طرقبه و سر راه مشهد به طرقبه- هوای آن معتدل و دارای ۸۰۸ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بن شن وشغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۳۲ هزار گزی خاور تربت جام، هوای آن گرم و دارای ۳۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری فریمان و ۳ هزار گزی خاور مالرو عمومی فریمان به تربت جام - هوای آن معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات، بن شن ، میوه ، چغندر . شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلستان . [گ ُ ل ِ] (اِخ) . دهی است ازبخش حومه شهرستان نائین. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری نائین و ٤ هزار گزی شمال شوسهٔ اردستان بنائین - هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

گلستان زاده. [گ ُ ل ِ] (اِ مرکب) گل و سبزه. (غیاث) (آنندراج) .آنچه در گلستان رسته است :

مانه چون گل نازپرورد گلستان زاده ایم
پنجهٔ شوخیم وازخاک گریبان زاده ایم .
شکوهی(بنقل آنندراج) .

خاطرش بژمرده گردد گویمش گر راه راست
بشکفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است.
محمدا کرام غنیمت (بنقل آنندراج) .

گلستان زادگان دارند دلکش صورتی اما
حیا از روی گل در چشم نرگس بار بایستی .
میرالهی (بنقل آنندراج) .

گلستانک. [گ ُ ل ِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران ، دارای ۳۹ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گلستان محله. [گ ُ ل ِ م َ ح َ ل ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان دو هزار ، شهرستان شهسوار واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار- هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود ومحصول آن گندم ، جو دیمی ، لبنیات شغل اهالی ، گله داری وزراعت وراه آن مالرو و صعب العبور است. در زمستان عده‌ای از سکنه بحدود شهسوار میروند . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلستانه . [گ ُ ل ِ ن َ] (اِخ) ابوالحسن پسر محمد امین ازاهل گلستانه است که بعضی اورا از نواحی گلستانه اصفهان و دیگری از مردم گلستانه کرمانشاهان دانسته‌اند ، واوازخانواده مقتدریست که در دوران پادشاهی نادرشاه و در خدمت ان سلطان با اقتدار مصدر کارهای مهمی بوده‌اند .

گلستانه (مؤلف مجمل التواریخ) تا حیات عموی خود محمد تقی گلستانه در خدمت او بوده است . پس از مرگ عموی خود بتألیف مجمل التواریخ پرداخته است این کتاب در وقایع و رویدادهای سی و پنج ساله بعداز نادرشاه مربوط به خاندان افشاریه وزندیه تألیف شده . رجوع بمقدمهٔ مجمل التواریخ گلستانه تصحیح مدرس رضوی ورجوع به نجوم السماء ص ۱۶۷ شود .

گلستانه . [گ ُ لِ نَ] (اِخ) ابن شاه ابو تراب محمدعلی حسینی یاحسنی معروف به گلستانه وملقب به علاءالدین از سادات گلستانه ساکن اصفهان عالمی است عابد ، زاهد، محقق مدقق ، جلیل القدر، رفیع المنزله از اعاظم اتقیا و اکابر ثقات محدثین که اورع و ازهد اهل زمان خود بوده وتمامی عمر خود رادر افاده وعبادت بسر برده ودارای اخلاق فاضله وخصال کامله وجامع علوم عقلیه ونقلیه بوده ودومرتبه تکلیف به صدارتش نمودندلکن ازکثرت عقل وفطانت علاوه برمراتب زهد و ورع بی نهایت که داشته قبول ننموده و استنکاف نمودهر یك ازمصنفات اودراثبات تبحرعلمی وجامعیت و اکملیت وی برهانی قاطع و شاهدی عدل و قول فصل بلاهزل میباشد اوراست .

۱ - بهجت الحدایق که شرح صغیر نهج البلاغت بوده وتمامی آن کتاب مستطاب را از اول تاآخرش بطور خلاصه شرح کرده است .

۲ - ترتیب مشیخهٔ من لایحضره الفقیه که بطرزی عجیب مرتبش کرده ویك نسخه از آن در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است .

۳ - حدائق الحقائق فی شرح کلمات کلام الله الناطق که شرح کبیر نهج البلاغه و بیشتر ازهمه و میل تبحر وتفنن مؤلف خود بودو لکن موفق باتمام نشده وبفرمودهٔ ذریعه تا مقدار کمی ازخطبهٔ شقشقیه درسه مجلد تألیف یافته چنانچه مجلد اولی ازاول کتاب تاخطبهٔ مذکور و دویمی نیز فقط منحصر بشرح همان خطبه بود وسیمی نیز درحدود یکهزار ودویست بیت تاخطبهٔ کنتم جندالمرأة واتباع البهیمه میباشد، پس از آقامحمدعلی کرمانشاهی نقل کرده که بخط خودش درظهر آن نوشته که این شرح فقط همین مقدار بوده وبیشتر از آن نمیباشد ...

۴ - روضة الشهداء وشرح الاسماء الحسنی.

۵ - منهج الیقین وآن شرح رساله ایست که حضرت صادق (ع) برای اصحاب خویش نوشته...

وفات علاءالدین دربیست وهفتم شوال یکهزار ویکصد هجرت واقع گردیده ولکن بنابنقل معتمد شیخ حزین متولد ۱۱۰۳ هـ (غ ق - ج) گوید که درصغرخود علاءالدین گلستانه را دیدم باپدرم یگانگی داشت اینك قول دیگر درتاریخ وفات علاءالدین را ۱۱۱۰ هجرت بوده است تأیید مینماید . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۳ و ۱۰۴) .

گلستانه . [گ ُ لِ نِ یا نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان - واقع در ۵۰۰۰ هزار گزی خاور قمصر ودارای ۳۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلستانه . [گ ُ لِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نجف آباد شهرستان بیجار . واقع در ۳۴۰۰۰ گزی شمال خاوری نجف آباد و ۶۰۰۰ هزار گزی شمال شوسهٔ بیجار به سنندج و دارای ۵۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گلستانه . [گ ُ لِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌ای تبوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۲۸ هزار گزی شمال نورآباد و ۱۷ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . هوای آن سرد ودارای ۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از رود کنگاوری وچشمه‌ها تأمین میشود . محصول آن غلات، لبنیات وپشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گلستانه . [گ ُ لِ نَ] (اِخ) قلعه‌ایست ازمضافات مشهد مقدس که تمام سکنه آنجا سادات عالیمقام ذوی الاحترام بوده‌اند. (مجمل التواریخ گلستانه) .

گلستو . [گ ُ لَ] (اِ) گلستان است که گلشن نیز گویند . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .ظاهراً لهجه محلی است.

گلستوخ. [گ ُ لَ] (اِ) هر گل که سرخ باشد . (آنندراج) . || کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست . (آنندراج) .

گلسرا . [گ ُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسار ازدهات مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۷۲).

گلسرا . [گ ُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه - واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری تربت حیدریه و ۹ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی باخرز بخواف ، هوای آن معتدل ودارای ۴۳۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، بنشن، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالیچه، چادر بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل سرخ . [گ ُ لِ سُ] (اِمرکب) .هر گلی که سرخ باشد. (برهان).|| ترجمه ورد است . (آنندراج) . ورد .(الفاظ الادویه). گل سرخ دارای دسته های مختلف است و منجمله بنوع مخصوصی (۱) از تیرهٔ گل سرخ که گلبرگهای آن بسیار معطر و پر پر است . (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۸) . گل سرخ انواع مختلف دارد و در ایران استفاده صنعتی از گل سرخ بعمل نمی‌آید . ورد احمر ، سوری ، گل محمدی :



گل سرخ

چون گل سرخ ازمیان پیلغوش
یاچو زرین گوشوار ازخوب گوش .
رود کی .

ماه تمام است روی کودك من
و زدو گل سرخ اندر اوبر گاله .
رود کی .

کرد گل سرخ اندر خطی بکشبدی
تاخلق جهان‌رابه‌فکندی‌بخلالوش.
رود کی .

نقش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران .
فردوسی .

روی گل سرخ بیاراستند
زلفك شمشاد بپیراستند .
منوچهری .

باصدهزار جام می سرخ مشکبوی
باصدهزار برگ گل سرخ کامکار .
منوچهری .

تابدیماه گل سرخ نباشد درباغ
تا بنوروز نباشد گل نیلوفر .
فرخی .

فرازونشیب‌از گل‌سرخ گویی
که‌دردریای‌سبزاست‌برموج گوهر .
ناصر خسرو .

سحر گه که‌آمد بنیك‌اختری
گل سرخ برطاق نیلوفری .
نظامی .

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد .
نظامی .

گل سرخش چوعارض خوبان
سنبلش همچوزلف محبوبان .
سعدی (گلستان).

بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی
همچوعرق برعذار شاهد غضبان .
سعدی (گلستان).

گفتم ایماه بتحقیق کنون دانستم
که تراهمچو گل سرخ وفانیست شعار.
قاآنی .

(۱) Rosa. damascena .

تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
که ز بدعهدی گل رنج مرا کردی خار.
قاآنی.

|| کنایه از چهره و صورت :
پس آن دختران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم.
فردوسی.

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چه کافور گرد گل سرخ موی.
فردوسی.

خم آورد بالای سرو سهی
گل سرخ را داده رنگ بهی.
فردوسی.

|| کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان).

گل سرخ. [گ ِ ل ِ س ُ] (تر کیب - توصیفی). خاک رس. نوعی خاک است. مغرة. (الفاظ الادویه). رجوع به طین مغره و مغره شود.

گل سرخ. [گ ُ س ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۴۲ هزار گزی باختر کوهدشت و ۴۲ هزار گزی باختر اتومبیل رو خرم آباد بکوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راه آن مالرو و ساکنان از طایفه گراوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل سرخ. [گ ُ س ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان حمادی بخش لنگه شهرستان لار. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختر لنگه شمال کوه چیرو. هوای آن معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما. و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گل سرخ. [گ ُ س ُ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب فهلیان و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون بفهلیان و دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گل سرخ. [گ ُ س ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهر کرد. واقع در ۲۹ هزار گزی شمال باختر اردل و ۲۲ هزار گزی راه عمومی. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات کتیرا، پشم و روغن و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل سرخ دون. [گ ُ س ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری انده مرکز دهستان و ۳۶ هزار گزی شمال شوسه بهبهان با آغاجاری. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه مارون تأمین میشود و محصول آن غلات و حشم داری و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است و ساکنان از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل سرخه. [گ ُ س ُ خ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۲۰۰۰ هزار گزی شمال باختری سنقر و ۲۰۰۰ هزار گزی شمال ده خداداد. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. تابستان از کوبجه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل سرخی. [گ ُ س ُ] (ص نسبی) برنگ گل سرخ، برنگ سوری، منقوش بنقوش گل سرخی.

گل سرخی. [گ ُ س ُ] (اِ) نام قسمی از تراش الماس که با آن تراش راس الماس بشکل هرم و دارای سطوح مثلث میگردد. (۱)

گل سرسبد. [گ ُ ل ِ س َ رِ س َ ب َ / یا س َ س َ ب َ] (تر کیب اضافی) گل روی سبد. (آنندراج). کنایه از سرمایه رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد چه معمول گل فروشان و باغبانان است هر گلی که از جملهٔ گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبدی که از گلها پر باشد می نهند. (غیاث).
|| برگزیده، برجسته، ممتاز :
گل سرسبد را دهد باغبان
در آخر ببالای گلها مکان.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

گل سرسبدم اشک سرخ و چهرهٔ زرد
زباغ عشق نچیدیم جز گل حرمان.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

گل سرسبد عمر چشم بیدار است
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

گل سرشتن. [گ ِ س ِ رِ ت َ] (مص مرکب) کنایه از سرشتن و خمیر کردن گل (آنندراج) :
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشته است
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم.
سعدی (طیبات).

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.
حافظ.

گل سرشو. [گ ِ ل ِ س َ] (تر کیب توصفی). گلی که با آن سر شویند :
چون تواند کسی از خاک وطن سر پیچد
خشت خم دختر رز از گل سرشو باشد.
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج).
و رجوع به گل و گل سرشور و گل سرشوری و گل سرشوی شود.

گل سرشور. [گ ِ ل ِ س َ] (تر کیب اضافی). گلی که با آن سر شویند، لهجه است عامیانه برخلاف گلی قباس. گلی که سر را با آن شستشو دهند. معادن آن در سمنان، سیستان، بلوچستان و گیلان است. رجوع به گل سرشو و گل سرشوی شود.

گل سرشوی. [گ ِ ل ِ س َ] (تر کیب - اضافی) گلی که زنان و بعض از جوانان موی را بدان شویند و آنرا گل جعد سانیز گویند. (آنندراج). طین فارسی. (بحر الجواهر). گل معروفیست که از دو فرسخ میانه شمال و جنوب قصبهٔ اردکان از کریوهٔ کوه در آورند. خاکهای مخصوص که قدما بجای صابون بکار میبردند. (مؤلف) قسمی از خاکهای معدنی که بدان تن و سر شویند، گل حمام، و گل خوشبوی، نیز همان گل سرشوی میباشد :
گل سرشوی از این معنی که پاکست
بسر بر میکنندش گرچه خاکست.
نظامی.

بادوست بگرمابه درم صورت بود
و آن روی چو گل با گل حمام (۲) اندود.
سعدی.

گلی خوشبوی (۲) در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم.
سعدی.

گل سرنگون. [گ ُ ل ِ س َ ن ِ گ ُ ن] (تر کیب وصفی) (۳) گل ششیر. همچنین گیاهی است دارای پیاز و از خانوادهٔ لاله‌ای و از طایفه یاس بنفش.


گل سرنگون

گلسرین. [گ ِ ل ِ س ِ] (اِ) رجوع به گلیسرین شود.

(۱) یادداشت بخط مولف. (۲) گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل سرشوی است.
(۳) Fritillaire.

گلسطو. [گ‌ُ لَ] (اِ) گلستان که گلزار است. (برهان). ظاهراً لهجه و تحریفی در گلستان است.

گل سفید. [گ‌ُ لِ سِ] (اِ مرکب) نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبوی میباشد چنانکه در هندوستان گل سیوتی گویند. (آنندراج). گل مشکین، ورد چینی (مجمع الجوامع):

بهرزمین که برافکند سایهٔ رخ وزلف
گل سفید بروتوده کرد و مشك سیاه.
حکیم ازرقی (بنقل آنندراج).

گل سفید. [گ‌ِ سِ] (اِ مرکب). گل کیوه، گل یزدی، گل قزوین، معادن این گل در لرستان، نایین، یزد وسایر نقاط ایران یافت میشود.

گل سفید. [گ‌ُ سِ یاس] (اِخ) دهی است ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری دهدز. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود و محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل سفید. [گ‌ُ سِ یاس] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر رودسر و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل رو روانسر به پاوه. هوای آن سرد ودارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا ازآب رودخانه باباعزیز تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است در تابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل سفید. [گ‌ُ سِ یاس] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب اردل و ۲ هزار گزی راه دوپلان باردل. هوای آن معتدل ودارای ۷۴۷ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل سنگ. [گ‌ُ سَ] (اِ) زنگی را که برروی سنگ پیدا میشود وآنرا بعربی زهرالحجر (۱) وبهق الحجر وحزازالصخر گویند وحزازبجهت آن میگویند که زحمت حزازرا که علت قوبا است نافع است. وقوبا بعربی علت داد را گویند. (برهان). (آنندراج). حزازالصخر (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلسنگ عبارتست ازمخلوطی ازرشته‌های جلبك وریسه قارچ که درهم تافته شده توده‌ای به اشکال مختلف در میآورند که برروی سنگهای کوهستان چسبیده و گلسنگ نامیده میشوند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۱۰).

گل سوری. [گ‌ُ لِ] (ترکیب توصیفی) همان گل سرخ است. (آنندراج). گل آتشی ازاسفرمها است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)؛ تاجی از ورد بافته باگل سوری بیاراسته برسر نهاد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۴).

روزی که به توبجنگ شوی روی تیغ تو
باغی کند پراز گل سوری و ارغوان.
فرخی.

بهرصبوح ازدرم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه برگل سوری بکار.
خاقانی.

ماهرا درنقاب کافوری
بسته چون درچمن گل سوری.
نظامی.

جزخط دلاویز نو برطرف بناگوش
سبزه نشنیدم که دمد برگل سوری.
سعدی (خواتیم).

غنچهٔ گلبن وصلم زنسیمش بشگفت
مرغ خوشخوان طرب ازبرگ گل سوری کرد.
حافظ.

رجوع به گل آتشی وگل سرخ شود.

گل سوسن. [گ‌ُ لِ سَ] (اِ) نوعی زنبق رشتی است.
رجوع به سوسن وزنبق شود.

گلسون. [گ‌ُ] (اِ) تور ابریشمی که زنان گیسوان خودرا در آن گذارند.
(شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گلشاد. [گ‌ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومه ارداك شهرستان مشهد واقع دره هزار گزی شمال مشهد وکنار راه مشهد بکلات. هوای آن معتدل و دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل شاموسی. [گ‌ِ لِ] (ترکیب وصفی) یاگل شاموس بعربی طین شاموسی خوانند وبهترین آن سبك و سفید بود و بزبان بچسبد و قائم مقام گل مختوم باشد. (برهان). طین شاموسی. (آنندراج)؛

مگر علاج رعاف شفق کند خورشید
که ازسفیده صبح آورد گل شاموس.
میرافضل (بنقل آنندراج).

گلشاه. [گ‌ِ] (اِ) ازگل بفتح اول (= کر بمعنی کوه) + شاه، جزء اول دراوستا گائری (۲) بمعنی کوه است کیومرث را «گرشاه» نامیده‌اند وحمزهٔ اصفهانی این کلمه را به «ملك الطین» ترجمه کرده وتصورنموده که «گر» مبدل «گل» بکسر اول است و این اشتباه است، چه برطبق سنت زرتشتیان کیومرث در کوه میزیسته، بدین مناسبت اورا «گرشاه» گفتند. ولف نیز درفهرست خود بتبع فرهنگ نویسان ما کلمه را گیلشاه (۳) خوانده بمعنی اردنکونیك (۴) (پادشاه زمین) گرفته است. (حاشیهٔ برهان قاطع - تصحیح دکتر معین).

کیومرث راخوانند ووجه تسمیه‌اش آنستکه چون درزمان اوغیراز آب وخاك چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خوانند وبعضی گویند کیومرث آدم علیه السلام است و چون او را از گل آفریده‌اند باین نام موسوم گردانیدند وبعضی گویند اول کسی که برروی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود باین نام نامیدند. (برهان).

لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند وعربان آدم دانند وکیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته و زنده گویا تفسیر کرده‌اند و بعضی کرشاه گفته‌اند چه کر بمعنی کوه وپشته است و در اوائل ظهور در کوهسار میزیسته است. (آنندراج)؛ گلشاه اول کسی که بپادشاهی جهان کرد وآیین پادشاهی وفرمان دهی بجهان آورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹) واورا پارسیان (کیومرث). گلشاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۷). یکی از پادشاهان کیومرث بود وهر کس چیزی میگوید ازعجم که وی آدم بود و خلق از اوست واورا گلشاه خوانند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). اول مردی که بزمین ظاهر کرد مردی بود که پارسیان او را گلشاه همی‌خوانند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۱).

گلشاه. [گ‌ُ] (اِ مرکب) نام معشوقهٔ ورقه است. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری).

گل شب بو. [گ‌ُ لِ شَ] (ترکیب وصفی). گلی معروف که شبها بودهد. (آنندراج)؛

هست در شام نمود دگران گیسو را
شب چو شد عطر شود بیش گل شب بو را.
حسین خالص (بنقل آنندراج).

گل شخ. [گ‌ِ لِ شَ] (ترکیب اضافی) گل چسبنده. (آنندراج).

گل شدن. [گ‌ُ شُ دَ] (مص مرکب). کنایه ازظاهر شدن وفاش گردیدن. (برهان). ظاهر شدن. (غیاث). (آنندراج).
|| خاموش شدن (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۱):

دراین داوریگاه ظلمت نشان
شدازبادشمشیر گل شمع جان.
ارسلان خان والا (بنقل آنندراج).

|| کنایه ازعظمت وبزرگی یافتن. (برهان).

---

(۱) زهرالحجر، بعقیدهٔ بعضی = mangostan وبعقیدهٔ دیگران = Lichen (دزی بنقل حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

(۲) Gairi. (۳) Gilshâh. (۴) Erdenkönig.

(آنندراج).

|| در تداول بازی فوتبال هرگاه توپ از دروازه خارج شود گویند گل شد.

گل شدن [گ ِ شُ دَ] (مص مرکب). کنایه از آلوده شدن (آنندراج):

میرسد از سازش ما یار را آلودگی
گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود.
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

گل شراب. [گ ُ لِ شَ] (ترکیب اضافی) (۱) از تیرهٔ گل یخها است که درختهای زینتی با گلهای معطرند. (گیاه‌شناسی گل گلاب - ص ۲۰۱).

|| کنایه از سرخی و یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید. (آنندراج):

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد
بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد.
خواجه آصفی (بنقل آنندراج).

گلشکر. [گ ُ شَ کَ یا شِ کَ] (۲) (اِ مرکب) مرکبی از شکر و برگ گل و بهترین آن آفتابی است و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گل‌انگبین خوانند و جلنجبین معرب آن است. (آنندراج). گلقند. (غیاث). مرکب از گل و شکر معروف بگل‌قند که قوت دل افزاید. (انجمن آرای ناصری). وردمرباه. داروی نیک (زمخشری) گل سرخ که در شکر پرورند و آن مسهلی باشد. گز اصفهان:

زین دوتنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جانرا و دلرا گلشکر به گل‌شکر.
سنایی.

بشیرینی از گلشکر نوش‌تر
بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر. نظامی.

آدم از آن دانه که شد حبضه دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار.

توبه دل در چمنش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل زتو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد.
نظامی.

زگلشکر لفظ و تفاح خلقش
شماخی نظیر صفاهان نماید. خاقانی.

گو درد دل قوی شو و گو تاب تب‌فزای
زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه.
خاقانی.

گلشکر را زرشک نی شکرش
زهر در حلق و خار در جگر است.
خاقانی.

خواجه ابوعلی سینا رحمة‌الله میگوید از چیزها که من بر بسیار کس آزمودم و سودمند یافتم گلشکر تازه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود.
سعدی.

روی تو گل و لب تو شکر وین عجب که نیست
جز درد دل بحاصل از آن گلشکر مرا.
امیرخسرو دهلوی.

قرص لیموی تو گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار.
بسحق اطعمه.

گل شکفتن. [گ ُ شِ کُ تَ] (مص مرکب لازم) بازشدن گل. شکفتن گل: اگر در خارستان روزگار گلی شکفد. (سندبادنامه - ص ۱۰۳). || امر غریبی بظهور آمدن. (غیاث). (آنندراج). || امر غریب و ممتنع الوقوع بظهور آوردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۹) || گل از گل کسی شکفتن، بسیار شاد شدن - بینهایت خوشحال گردیدن.

گلشن. [گ ُ شَ] (اِ مرکب) جای گل و این مرکب است از گل و شن که کلمهٔ نسبت است. (غیاث). (آنندراج). مرادف گلستان. (آنندراج). گلزار. (صحاح الفرس):

نبید روشن چو ابر بهمن
بنزد گلشن چرا نباری. رودکی.

سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسایی.

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن.
ابوابراهیم اسمعیل ابن منصور.

گزین بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و میدان و کاخ.
فردوسی.

لاجرم دشمنان بزندانند
خواجه شادان بطارم و گلشن.
فرخی.

فروبارید بارانی بگردون
چنان چون برگ گل بارد بگلشن.
منوچهری.

با ملک چه کار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

گر تنم از گلشن دور است من
از دل پرحکمت در گلشنم.
ناصرخسرو.

گلخن با دانا گلشن شود
گلشن با بیخردان گلخن است.
ناصرخسرو.

از گلشن استادم بدیوان آمد. (بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۹).

گر ز گلشن‌ها برانند ما بگلخنها رویم
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است.
سنایی.

گل بی‌خار اندر گلشن دهر
بچشم تیزبین کی میتوان دید.
مسعودسعد.

شاها زگل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار.
(دیوان سیدحسن غزنوی ص ۷۳).

در آن گلشن چو سرو آزادمی باش
چو شاخ میوهٔ تر شادمی باش. نظامی.

طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن.
نظامی.

در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
دور از سموم غصه بگلشن در آورم.
خاقانی.

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم
وز صور آه بر فلک آوا برآورم.
خاقانی.

هوای باغ جهانرا چو بلبلی بودم
که بود گلشن صدر تو آشیانهٔ من.
سیف اسفرنگ.

چو آن گلشن که می‌جویم نخواهم یافت کس هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم.
عطار.

برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود.
حافظ.

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید؟
حافظ.

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن باز.
حافظ.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی
خود خارهم مباش خدارا گیاه باش.
محیط قمی.

|| خانه. (صحاح الفرس):

نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار.
فردوسی.

چنان بد که در گلشن زرنگار
همی خورد روزی می خوشگوار
فردوسی.

گلشن چو کرد مرد دروکاه دود
گلخن شود ز دود سیه گلشنش.
ناصرخسرو.

بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرم تر از نوبهار.
گرشاسب نامه.

دلش میداد گفت ای شمع گلشن
چراغ دیده و مهتاب روشن. نظامی.

گلشن. [گ ُ شَ] (اِخ) محمد علی نام پدر قاآنی بود که بگلشن تخلص میکرد و اصلش از ایل زنگنهٔ کرمانشاه بود. مدتی در اصفهان و شیراز بسر برد. در عروض و قافیه تتبعی داشت در ایام مشیب او که زمان شباب مؤلف بود مکرر در شیراز صحبتش دست میداد مردی قانع، درویش مشرب و متوسط الطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم میشمردند

(۱) Calicanthus.

(۲) درشعر گاه کلمه شکر مشدد آید.

و سیاق اشعارش پسندیده فصحای زمان بیفتاد. پسران قابل از او ماندند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب الله متخلص به قاآنی رحمة الله بود و از فحول فضلای شعرای معاصرین گردید. او راست:

دلم دا رد تمنای وصالش
دریغا از تمنای محالش
بیالینم میاریدش دم نزع
مباد از مردنم گیرد ملالش

وله

شده تابش ززلف از تاب زلفی
پریشانی بجمع لشکری بین
زناز آن خون که مردم رابدل کرد
کنون بر عارض از چشم ترش بین.

(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۴۲۲) و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۲۱۶ شود.

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه وشمال کوه چهر هوای آن گرم و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال زرند و ۳۰۰۰ گزی باختر راه فرعی زرند به راور و دارای ۵ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب نیشابور. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر دیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۱۰ هزار گزی شمال باختری مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری زرند و ۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان و دارای ۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری چکنهٔ بالا. هوای آن معتدل و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گ ُ ش َ] (اِخ) نام جدیدی است که برای طبس تعیین شده است. رجوع به طبس شود.

گلشن آباد. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد و ۲۶ هزار گزی شوسهٔ میانه به بستان آباد. هوای آن سرد، و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلشن آباد. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزار گزی شمال باختری جغتای و ۴ هزار گزی شمال راه آهن. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن آباد. [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات - و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن آرای. [گ ُ ش َ] (ص مرکب). باغبان. (آنندراج). || سخت سرخ. حنایی روشن. سرخ همچون گل گلستان:

چو بنشیند پرویز بر پای خاست
یکی جام می گلشن آرای خواست.
فردوسی.

که بود اندر آن جام یکمن نبید
بیکدم می روشن اندر کشید.
فردوسی.

گل شنبلید. [گ ُ ل ِ ش َ ب َ] (ترکیب اضافی). نوعی گل زرد که مخصوص به شنبلید است:

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخش گشت همچون گل شنبلید.
فردوسی.

و رجوع به شنبلید شود.

گلشن دهلوی. [گ ُ ش َ ن ِ د ِ ل َ] (اِخ). اسمش سعدالله ملقب بشاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد نوادهٔ شیخ احمد هنرمندی تربیت نموده گویند با وجود تأثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی نموده و در نهایت تجرد بسر میبرد، چنانکه یك جامهٔ خشن را دوازده سال تغییر نداد. وقتی قریب بغروب از دهلی بیرون شد و مدتها مفقود الاثر بود پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند گفت شنبه بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوش است رفتم دیدم و حال بر گردیدم. غرض از متأخرین مجردان و موحدان محسوب میگردد فوتش در سنه ۱۱۴۰ واقع شده. اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل هندوستان را میسپارد. این بیت از اوست:

بر آ از ظلمت تن تا که نورجان شود پیدا
زجان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا
(ریاض العارفین ص ۱۲۷).

گلشن طراز. [گ ُ ش َ ط َ] (ص مرکب). باغبان. (آنندراج):

زهی گلشن طراز بزم نیرنگ
چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ.
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

گلشن فروز. [گ ُ ش َ ف ُ] (ن ف) فروزندهٔ گلشن، روشن کنندهٔ گلشن، گل که بستان را روشنی دهد.
|| بمجاز به معنی معشوق و محبوب میباشد:

زما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلشن فروزی رسید.
نظامی.

گلشن قدس. [گ ُ ش َ ن ِ ق ُ] (ترکیب اضافی). کنایه از عالم جبروت است. (برهان). (رشیدی):

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم.
حافظ.

گلشنگه. [گ ُ ش َ گ َ] (اِ مرکب). مخفف گلشن گاه است و بمعنی جای گل، گلزار، گلستان:

بگلشنگهی کز دو سو داشت دست
نمودند دیدار بایکدیگر.
اسدی.

گلشنی . [گُ لْ شَ] (اِخ) ابراهیم .... شیخ ابراهیم بن محمد بن ابراهیم یکی از مشایخ دبیران طریقت صوفیه از مردم آذربایجان بود که بسال ۹۴۰ درگذشت . اورادایونی است . رجوع به ابراهیم گلشنی در همین لغت نامه شود .

گلشنی دمشقی . [گُ لْ شَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن معصوم ویرا ازعارفان و سالکان صافی میشمرد و گوید بدین سبب به صوفی ملقب شده است اورا درادب پایگاهی است ولی شعرش متوسط است از آنجمله او را ابیاتی است درباره شیخ محی الدین عربی که گلشنی ملازم طریقت او بوده است :

امولای محی الدین انت الذی بدت
علومك فی الآفاق کالغیث مذهما .
کشفت معانی کل علم مکتم
واوضحت بالتحقیق ماکان مبهما

رجوع به سلافة العصر ص ۴۹۶ شود .

گلشوار . [گُ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۰۰۰ هزارگزی باختر میناب سرراه فرعی تیاب به میناب . هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرما . وشغل اهالی زراعت ومکاری و راه آن فرعی ومزارع میرآباد، تم نوج جزء این ده است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گل شور . [گِ] (اِخ) (۱) . نام قریه ایست دردوفرسخی مشهد که در کناررودخانه واقع است . مجمل التواریخ گلستانه ص- ۳۱۷) .

گل شور . [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد . واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب اردل - متصل براه مالرو شلیل بدوبلان . هوای آن معتدل و ۹۳ تن سکنه دارد . راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گل شوره . [گِ لِ رَ] (ترکیب وصفی). زمین شوره زار ، زمینی که زراعت ندهد نمکزار . شوره زار :

در گل شوره دانه افشانی
برنیاردمگر پشیمانی .
نظامی (هفت پیکر ص ۳۲).

گلشه . [گُ لْ شَ] (اِخ) مخفف گلشاه است که کیومرث باشدو بعضی آدم علیه السلام رامیدانند . (برهان). رجوع به گلشاه شود

گلشه . [گُ لْ شَ] (اِخ) . معشوقه ورقه است . (برهان) (جهانگیری) . صحیح آن گلشاه است. رجوع به گلشاه شود.

گل شهتوت . [گُ لِ شَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان . واقع در ۶۱۰۰۰ گزی شمال باختری خاش و ۳۰۰۰۰ گزی شوسهٔ زاهدان بخاش. هوای آن معتدل ودارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود محصول آن غلات، ذرت ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و ساکنین ازطایفه ریگی هستند.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلشهر . [گُ لْ شَ] (اِخ). نام زن پیران ویسه است که سپه‌سالار افراسیاب باشد .(۲) (برهان).(آنندراج) :

که نگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس .
فردوسی .

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارك افسرش را .
فردوسی .

سپهبد به پیچید درخواب خوش
بجنبید گلشهر خورشیدفش .
فردوسی .

ورجوع به فهرست ولف شود .

گل شهر . [گُ لْ شَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ابتر بخش حومه شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ایرانشهر و ۱۳۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ایرانشهر بخاش هوای آن گرم و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرما ، ذرت، لبنیات ، و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن فرعی است ساکنان ازطایفه میرهستند . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

گل شیپوری . [گُ لِ شَ] (ترکیب توصیفی) (۳) ازتیره فلقاس میباشد که گلهای آن در اطراف سنبله ایست و یك برگ لوله شده سفید یازردرنگ که همان شیپور است آن را افرا- میگیرد . برهرسنبله سه قسم گل دیده میشود و در پایین آن گلهای ماده ایست که هریك دارای یك برچه اند اندکی بالاتر ازآنها گلهای نرمی باشند که هریك چهار پرچم دارند . بالای سنبله که بصورت استوانه ایست فقط گلهای سترون است که بهم فشرده شده استوانهٔ بنفش رنگی میسازند . هیچیك ازاین سه نوع گل کاسه وجام ندارند پس از آمیزش از هر گل ماده سته که فشرده شدن آنها بیکدیگر سنبله ای قرمزرنگ تشکیل میدهد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۸) .

گلشیخان . [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه واقع. در ۲۲ هزاروپانصد گزی جنوب هشتیان و ۷ هزار گزی جنوب ارابه رو سرو هوای آن سردودارای ۱۰۲ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، توتون وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گلشین . [گَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵۷ هزار گزی باختر مهاباد و ۳ هزار گزی باختر شوسه خانه بنقده . هوای آن معتدل ودارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه لاوین تأمین میشود ومحصول آن غلات ، توتون ، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه رواست . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۴) .

گل صبح . [گُ لِ صُ] (ترکیب اضافی) کنایه از سپیدهٔ صبح است . (آنندراج) :

فیضی عجیب درین گل صبح ازصبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید .
ظهوری (بنقل آنندراج).

بدشمن شبیخون زدن عاجزاست
گل صبح برقلب گردون زنیم .
صائب (بنقل آنندراج) .

گل صد برگ . [گُ لِ صَ بَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به صد برگ در همین لغت نامه شود.

گل صدبرگ آسمان . [گُ لِ صَ بَ گِ آ سِ] (ترکیب توصیفی) کنایه از آفتاب است . (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج) .

گل صدتومانی یا صدتومنی . [گُ لِ صَ تُ مَ] (ترکیب توصیفی).(۴) رجوع به صدتومانی درهمین لغت نامه شود .

گل عاشقان . [گُ لِ شِ] (ترکیب- اضافی). به لغت خراسانی زرین درخت است وبه لغت تبریزی حماحم است . (تحفهٔ حکیم- مؤمن) . رجوع به حماحم شود .

گل عباس . [گُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران . واقع درپنج هزار گزی شمال ورامین و ۴ هزار گزی شمال راه آهن وشوسهٔ ورامین به تهران . هوای آن معتدل ودارای ۳۱۱ سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، صیفی کاری وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گل عباسی . [گُ لِ عَ با] (ترکیب- توصیفی) . این گل بنام لاله عباسی نیز معروف است :

میشود ازسایه چترش به از عباسشاه
چون گل عباسی را زینت افسر کند.
ملاطفرا (بنقل آنندراج) .

---

(۱) مطلع الشمس . گلشوران .
(۲) جهانگیری نام دختر پیران ویسه نوشته است .
(۳) Arums amculata .
(۴) Pivoine .

رجوع به‌لاله عباسی درهمین لغت‌نامه شود.

گلعذار. [گُ عِ] (ص مرکب) گلرو، خوش صورت، نیکورخ، آنکه سیمایی چون گل دارد:

همه‌ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ گلعذاران بدی.

فردوسی.

منادی میکرن شهرو بشهرو
وفای گلعذران هفتهٔ بی.

باباطاهر.

بهرحمله شمال اکنون بریزد
گنه نا کرده خون گلعذاری.

ناصرخسرو.

جوانی دیدسروقد، ماه‌خد، گلعذار، آفتاب رخسار. (سندبادنامه ص ۱۰۴).

گلعذاری زگلستان جهان مارا بس
زین‌چمن سایهٔ آن سرروان مارابس.

حافظ.

کنارآب رکنا باد وطبع شعرویاری‌خوش
معاشر دلبری‌شیرین وساقی گلعذاری‌خوش.

حافظ.

گل‌عشر. [گُ عُ] (ترکیب‌توصفی) سرعشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال‌ابجد خوان ده‌آیه قرآنی بر آن نویسد ودایرهٔ بر آن کشد (آنندراج):

کلام بلبلان نظم را گرچه گل‌عشرم
بود عشرعشیری ازقلیل او کثیری.

علی نقی کمرهٔ (بنقل آنندراج.

گل‌عطاری. [گُ لِ عَ] (ترکیب‌توصیفی) (۱) ازتیرهٔ شمعدانیها که‌برگهای آن‌عطری مطبوع دارد و گلهای آن بنفش رنگ است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۶).

گل‌عقرب. [گُ لِ عَ رَ] (ترکیب‌ـ توصیفی) باصفهانی اسم سطاریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سطاریون شود.

گلغچه. [گُ غَ چَ] (اِ) گلغیچه. (جهانگیری) (هـ. م) = گلغوچه(رشیدی) قس، غلغلچ، غلغلیچ، غلغلیچه، غلغلك. (حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکترمعین). بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد درزیربغل مردم تا بخنده‌آیند. (برهان). (آنندراج).

رجوع به کلمات فوق شود.

گلغر. [گُ غَ] (اِ) پشم نرمی باشد که ازبن موی بز بشانه برآرند واز آن شال بافند. (الفاظ‌الادویه).(برهان).(آنندراج). آن موی راکرك وكلك و تبت‌وتبد، نیز گویند.(رشیدی).(آنندراج). (جهانگیری):

نه ازشالبافان این روزگارم
که گلغر ندانند بازازبریشم.

نزاری‌قهستانی. (بنقل آنندراج).

گلغر. [گِ غَ] (اِ مرکب) از گل (بکسر) + غر (= گرپسوندشغل)(حاشیه‌ـ برهان‌قاطع‌تصبحح دکترمعین).

گل غنچه. [گُ غُ چَ] (اِ مرکب). = گول‌غنچه(هـ. م) (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌ـ بتصحیح دکترمعین). غازهٔ زنانست وآن چیزی‌باشد سرخ که برروی‌مالند.(برهان). (نندراج). گلگونه که برروی مالند. (غیاث). سرخاب.

||شیخ‌ابوالفیض‌فیاضی درمثنوی نل ودمن بمعنی‌غنچه گل‌آورده ودرین بیت میرخسرو نیزهمین مراد است:

هرسوی گل‌غنچه نوشخند
ملك‌درمیان همچوسروبلند.

(آنندراج).

گلغند. [گُ غَ] (اِمرکب)بمعنی گلغنده است.(جهانگیری) رجوع به‌همین کلمه‌شود.

گلغنده. [گُ غَ دَ] (اِ) = گل‌غونده، ازگل + غند (هـ. م). (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌ـ مصحح‌دکترمحمدمعین). پنبهٔ برزده‌باشد که بجهت‌رشتن گلوله کرده باشند. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج):

درمیانشان نجیب‌مندهٔ من
همچو دربند خار گلغنده.

سوزنی سمرقندی (ازحاشیه برهان‌قاطع). باغنده نیز گویند وچون کسی سست وکاهل شود گویند گل‌غنده شده‌است. (رشیدی). رجوع به گلغونده شود.

گلغونده. [گُ دَ] (اِمرکب)= گل غنده. (حاشیهٔ برهان قاطع‌بتصحیح دکترـ معین).

بمعنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده‌باشد بجهت رشتن.(برهان).|| کنایه‌ازمردم‌سست وفربه وکاهل باشد. (برهان). رجوع به گل‌غنده شود.

گلغونه. [گُ نَ] (اِمرکب)= گلگونه. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). گلگونه است که غازه وسرخی زنان‌باشد که برروی مالند. (برهان)؛ گلگونه‌وآن غازهٔ رخسار زنان است که روی را سرخ کند. (انجمن‌آرا).(آنندراج). گلگونه. (رشیدی).(جهانگیری). (غیاث). پنبهٔ‌سرخ که‌زنان‌درروی‌مالند؛غازه.غمره.(زمخشری)؛

مغریب دل بنقش‌جهان‌کان نه یارتست
گلغونهٔ چگونه کند پیررا جوان.

خاقانی.

همچوموی عاریت اصلی ندارم ازحیات
همچو گلغونه بقایی‌هم ندارد گوهرم.

خاقانی.

گلغیچه. [گُ چَ] (اِ) = گلغچه(حاشیه‌ـ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بمعنی گلغچه است که جنبانیدن انگشتان باشددر زیربغل تا بخنده‌آیند. (برهان). غلغلچ، (رشیدی).(آنندراج). رجوع به غلغلچ و غلغلیچ و گلغچه شود.

گلف. [گُ لَ] (اِ) نام گلی است مشابه گل‌سرخ. (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

گلف. [گُ] (اِ)(۲) نام بازیی‌است و آن عبارت از زدن به توپ کوچکی است که دارای حالت ارتجاعی است و آنرا با چماقی که بنام گلف کاوب (۳) می‌خوانند بازی میکنند. وسر آن از چوب یا آهن است و دارای یك عده سوراخها (که‌ـ معمولا عدد‌آنها ۹ یا ۱۸). است که در فاصله‌های مختلف روی یك خط سیریاحلقه زنجیر قراردارد و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی‌است که‌آنها را باضربه‌هایی بطور نامنظم قرارداده‌اند موضوع بازی‌اینستکه باید توپ درهریک ازاین سوراخها باچند ضربه که ممکن است داخل شود.

گلفام. [گُ] (ص مرکب) گلرنگ. (آنندراج). برنگ گل، گلگون، (ناظم‌الاطباء):

بریاخواب چوزاهد نبود بیداری
چندجامی بکش‌ازبادهٔ گلفام بخسب

(دیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۷۰۰).

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم ازخوبی‌اندام بود.

سعدی بوستان.

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
درآستینش یادست وساعد گلفام.

سعدی (طیبات).

گلفتن. [ ] (اِمرکب)گلیدن، جامهٔ ابریشمین و زربفت بسیارنازك قندهاری. (دیوان نظام قاری‌چاپ استانبول‌ص۲۰۴).

گل‌فرج. [گُ فَ رَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌علمدار گرگر بخش‌جلفا شهرستان مرند. واقع در ۵۸ هزار گزی شمال باختری مرند و۶ هزار گزی شوسه جلفا و خوی. هوای‌آن معتدل ودارای ۳۴۵تن سکنه است. آب‌آنجا ازچشمه وقنات تامین میشود ومحصول آن غلات وپنبه وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل‌فرستادن. [گُ فِ رِ دَ] (مص‌ـ مرکب) کسی را برای مقابلهٔ خودطلبیدن. (غیاث).

گل‌فروش. [گُ فُ] (نف‌مرکب) فروشنده گل، آنکه گل فروشد:

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم
ازگل عزیزتر چه‌ستانی بسیم گل.

حکیم کسایی مروزی.

گل‌فروشی. [گُ فُ] (حامص‌ـ مرکب). عمل گل فروختن،

گل فریز. [گُ فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش‌خوسف شهرستان بیرجند

(۱) Geranium . (۲) Golf . (۳) Golf clubes .

محدود است ازطرف شمال وخاور بدهستان شهاباد ازجنوب بدهستان قیس آباداز باختر بدهستان مرکزی خوسف . موقعیت دهستان: قسمت عمده قراء این دهستان در کوههای جنوب بیرجند واقع است .هوای آنها معتدل است وآب مزروعی اغلب قراء ازقنوات تامین میشود ومحصول عمده آن غلات، زعفران، مختصر محصولات، باغداری وسبزیکاری است وشغل اهالی عموماً زراعت و مالداری می باشد . صنایع دستی زنان قالی وقالیچه بافی است . این دهستان از ۸۷ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل یافته و مجموع نفوس آنها درحدود ۴۹۰۶ تن میباشد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلفشان. [گ ُ ـِ ف یا فَ] (اِ مرکب) نوعی از آتش بازی که بهندی پهلجری گویند. (غیاث) . (آنندراج) .این را گلریز و گلریز آتشبازنیز گویند . (آنندراج) .

میرزاطاهروحید درتعریف آتشباز گوید:

چو بینند یارمرا گلرخان

شود روی گلفامشان گلفشان.

(آنندراج)(۱).

همه راه آذین و گنبد زده

بهر گنبدی گلفشانان زده .

اسدی .

|| شیشهٔ کوچکی که گلاب وشراب ومانند آن درآن کنند و گاهی آنرا ازسیم و طلا وگاهی ازبلور وکانچ سازند. (آنندراج) .

|| (ص) افشاندن گلها چنانکه در ایام خاصه جشنها درنوروز کنند :

خونی ززخم خارپروبال بلبلان

درپای گلبن است گلفشان داغها

سنجر کاشی(بنقل آنندراج).

رجوع به گل افشان شود .

||(ص) چهره سرخ وبرافروخته شده :

کاشکی برجان شیرین دسترس بودی مرا

تازشادی کردمی بر گلفشانان جان فشان .

(دیوان معزی تصحیح اقبال ص ۵۶۰).

|| گلریز ، گل پاش :

چون تودرخت دلستان تازه بهارو گلفشان

حیف بود که سایهٔ بر سرما نگستری .

سعدی (طیبات).

رجوع به گل افشان شود .

|| درتداول عامه بمعنی بیماری سرخك است و گویند : گلوشون رجوع به گل افشان شود.

گل فشان کردن .[گ ُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) گل پاشان کردن . گل پراکندن ، گل ریختن :

خوش باشد دربسارهها می خوردن

و زبام بسارهها گلفشان کردن .

نقل ازفرهنگ اسدی.

رجوع به گل افشان کردن شود .

گلفهشنگ . [گ ُ فَ شَ] (اِ) آبی که درفروریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانندیخ زیر ناودان . (برهان).(آنندراج). آنرا دنگداله نیز گویند . (رشیدی) . (آنندراج) .آب فسرده بود که از ناودان فرودآید . (اوبهی).آب فسرده بود که از ناودان آن آب آویخته بود وآب گلفهشنگ نیز گویند . (فرهنگ اسدی):

آب گلفهشنگ گشته ازفسردن ای شگفت

همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته .

فرالاوی .



گلفهشنگ

گل قباغ. [گ ُ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نجف آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر نجف آبادو ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بیجار به سنندج هوای آن سرد و دارای ۲۰۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان قالیچه و گلیم وجاجیم بافی وراه آن مالرواست ودرتابستان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گل قبرسی. [گ ِ لِ قِ رِ] (ترکیب توصیفی) گلی است که ازجزیرهٔ قبرس که یکی ازجزایریونانست آورند وآن سرخ میباشد و چون بردست بمالندسرخی آن دردست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد وآن قائم مقام گل مختوم است وبعربی طین قبرسی گویند . (برهان).(آنندراج) : بگیرند گل مختوم پنجدرم ، گل قبرسی پانزده درم ، گل ارمنی ده درم، گل ارمنی مغسول دودرم ... گل پارسی سه درم، (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گل قحبه . [گ ُ لِ قَ بَ] (ترکیب توصیفی) گل = قحبه گل دو روی (۲) . دزی گوید : (ج ۲ ص ۷۹۴ - ۵) « وردالحمار ، نوعی از « بهار » یا « کریانتم » (۳) است. آنرا «وردالفخار» نیز نامند ، واین گل ازداخل سرخ و ازخارج زرداست » . و ظ صحیح کلمه وردالفجار = گل قحبه است . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

گل دوروی که گل رعنا باشد و آن گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ میباشد و عربان ورد الفجار میگویند . (برهان). (آنندراج) . رجوع به گل دورو ودوروی شود .

گل قرنفل . [گ ُ لِ قَ رَ فُ] (ترکیب اضافی) (۴)اسم فارسی زهره است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلی است ازدستهٔ میخك ها از تیرهٔ قرنفلیان (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۴) .

گل قزوین. [گ ِ لِ قَ] (اِ) . گلی که آنرا زنان آبستن خورند . (مؤلف) . یاگل بطانه وگرد سنگی است که نقاشان آنرا دربنا ونقاشی بکاربرند، وازنوع سنگ سیلیسی است . (مؤلف).

گل قند : [گ ُ قَ] (اِ مرکب) نام اصل گلشکری که درآفتاب تربیت یافته باشد نه برآتش.وآنرا گلشکرو گلنگبین نیز گویند. (میزان الادویه ص ۳۵۷) مربای گل سرخ که باقند ساخته باشند. (ناظم الاطباء) :

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر

گل شکرباشد و گلقندوشراب دینار.

بسحق اطعمه .

ورجوع به گلشکرو گل انگبین و گلنگبین شود . || کنایه از لب معشوق . (غیاث) . (آنندراج) :

طرب فزایی گلقند نکته پردازش

سرور مرغ چمن بریرمکس بندد.

ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

گلقند آفتابی.[گ ُ قَ دِ] (ترکیب توصیفی) . همان گلقنداصل است که باآفتاب تربیت یافته باشد نه باآتش:

دی باطبیب گفتم احوال ضعف خودرا

ازلعل یار فرمود گلقند آفتابی .

میرزاطاهروحید (بنقل آنندراج).

گلقند آفتابی توخردلی بچند .

ورجوع به گلقند و گلقنداصل شود .

گلقنداصل. [گ ُ قَ دِ اَ] (ترکیب اضافی) . گلشکر که درآفتاب تربیت یافته باشد نه برآتش (الفاظ الادویه) . رجوع به گلقند آفتابی شود .

گلقندشت . [گ ُ قَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵هزار گزی فدیشه . هوای آن معتدل ودارای ۳۸۵ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ، مالداری وقالیبافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گلك . [گ ُ لَ] (اِ) ازگل + ك

---

(۱) هرچند صاحب آنندراج بیت وحید را در تعریف آتشباز آورده ولی ظاهراً «گلفشان» در بیت مزبور بمعنی چهره سرخ و برافروخته شده مناسب‌تر بنظر می‌رسد.

(۲) Rosa Luteavor. punicea

(۳) Chryanthéme .

(۴) Caryophylla .

(تصغیر) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
مصغر گل است. (برهان). (آنندراج).
|| نوعی از صمغ است و آن از بوتهٔ خار جهودانه حاصل میشود و عربان عنزروت میگویند. (برهان). (آنندراج). آن صمغ را گوزده (۱) نیز گویند. (آنندراج). (الفاظ الادویه). نوعی از صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خاری که جهودانه گویند حاصل شود لیکن در کاف تازی بهمین معنی گذشت. (رشیدی) کلک. و رجوع به کلک شود.
|| = گله. (ح. م) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه روسپید برزنان هرزه ومنظور روسیاه است و اکنون بروسپی معروف است. (آنندراج). (برهان). (جهانگیری). (رشیدی):
گر پیش گل کشم کلهٔ مشکبوی تو
برمن گلک مزن که نیندیشم از گلک.
سوزنی سمرقندی (بنقل آنندراج).

گلک. [گُ لَ] (اِ) (۲) یکی از گیاهان بسیار مضر وانگل نباتات دیگر است و چون کلرفیل ندارد بریشهٔ نباتات مختلف مخصوصاً گیاهانی که ساقه‌های نرم وپرآب دارند چسبیده موادغذایی را از آنها بدست میآورد و مزارع صیفی از قبیل کدو وخیار وهندوانه وخربزه را بکلی خراب میکند. تخم این گیاه بسیار است بقسمی که اگر محلی که گلک در آن روئیده پس از چندی زراعت شود باز هم تخمها سبز شده گلهای جدید پدید خواهد آمد بدینجهت باید تا



گلک

مدتی آن زمین را بایر نگاهدارند تا تخمها پوسیده ازمیان برود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۵) گل جالیز.

گلک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۲۶ تن است ودر تابستان ایل بغدادی شاهسون بکوههای این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلک. [گِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش جویم شهرستان لار واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر جویم دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تامین میشود و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راه آن فرعی است. مزرعه کیتویه و کهری جزو این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلک. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه ارداک شهرستان مشهد واقع در ۶۶ هزار گزی شمال باختری مشهد - هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، چغندر وشغل اهالی زراعت. ومالداری. راه اتومبیل رو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کاجیله. [گُ لِ لَ] (ترکیب اضافی). گل کافشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کاجیره و کافشه شود.

گل کار. [گِ] (ن ف مرکب). بنا و معمار. (آنندراج). طیان (ملخص اللغات) راز (فرهنگ اسدی نخجوانی) گل گر، دیوارگر، چینه کش، باخیره زن. آنکه کار گل کند:
بارخت ای دلبر وعیاریار
نیست مرا نیز بگل کار کار.
منوچهری.
تن خاکی است گل از گریه بسیار مرا
آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا.
سیفی (بنقل آنندراج).
چو مرکم رسد ساقیا روز ابر
بده خشت خم را بگلکار قبر.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

گلکاری. [گِ] (حامص مرکب). عمل گل کار، شغل گل کار، طیانت. (دهار). (منتهی الارب). بنایی.

گلکاری. [گُ] (حامص) نقش ونگار، گل و بوته که بالای جامه و دیوار و مانند آن نمایند. (آنندراج):
درنگارندگی و گل کاری
وحی صنعت مراست پنداری.
(نظامی).
|| گل کاشتن. عمل گل کار.

گلکاری کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) بنایی کردن. کار گل کردن.

گل کاسنی. [گُ لِ] (ترکیب اضافی) گل گیاه معروفی است برنگ آبی. رجوع به کاسنی شود.

گل کاغاله. [گُ لِ لَ] (ترکیب اضافی) گل کاجیره، کافشه، عُصفر. گل رنگ، بهرمان. احریض. رجوع به گل کافشه شود.

گل کاغذی. [گُ لِ غَ] (ترکیب وصفی). گلهایی که از کاغذ الوان سازند. (آنندراج).
|| گیاهی باندازهٔ زرعی کمتر یا بیشتر که رنگهای آن لطیف وبرنگ سرخ کمرنگ است.

گل کافشه. [گُ لِ شَ] (ترکیب اضافی). به لغت اصفهانی احریض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کافشه وکافیشه وگل کاغاله و کاجیله شود.

گل کامکار. [گُ لِ] (اِ) قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد. (از ناظم الاطباء ذیل کامکار):
سال نواست وماه نو و روز نو
وقت بهار و وقت گل کامکار.
فرخی.
برکام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
ناکامکار کرد گل کامکار او.
فرخی.
بخندد همی بر کرانهای راه
بفصل زمستان گل کامکار.
فرخی.
از بهرمدحت توصدف سازد ازعقیق
اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار.
ازرقی.
بود نسیم گل کامکار درنفسم
بگاه مدح شهنشاه کامران گفتن.
سوزنی.
مهتر بسی است نه لیک همه همچون تو کامران
گلها بسی بودنه همه همچو کامکار.
سوزنی.
درباغ مهتری چو گل کامکار باش
تانیکخواه بوی برد بدسگال خار.
سوزنی.
آن افسر مرصع وشاخ سمن نگر
آن بردهٔ موشح و گلهای کامکار.
عمعق.
خواهی که کام دل زرمانه طلب کنی
منزل بزیر شاخ گل کامکار کن.
ادیب صابر.
درباغ وبوستان بستانیم دادخویش
ازباده‌های لعل و گلهای کامکار.
عبدالواسع جبلی.
بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز
گشت زمل عارضش همچو گل کامکار.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۱۸۳).
بستان غمزه شاید که زچشم من گشاید
گل کامکار رویش رگ شاخ ارغوان‌را.
سیف اسفرنگ.

(۱) کوژده.
(2) Orobanche.

بندگان خاص تو چون گل همیشه کامکار
مادحان خاص تو چون مل همواره کامیاب.
سیف اسفرنگ.

بودم نخست خاربنی خشک‌وعاقبت
زاقبال اوشدم چو گل سرخ کامکار.
قاآنی.

ورجوع به گل سرخ و گل سوری و گل - محمدی شود.

گلکامه. [گُ کا مَ] (اِ) ثفلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند وبکاررنگ کردن وچهابه کردن جامه‌ها میآید. (آنندراج) :

زلف ورخ اودیده بهم گفت نصیرا
ازعنبرو گل ساخته گلکامهٔ خورشید.
ابونصر نصیرای بدخشانی(بنقل آنندراج) .

گلکان. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حاجی آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا . واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب داراب دردشت ایزدخواست . هوای آن گرم ودارای ۵۲ تن سکنه است . آب آنجا از چاه تأمین میشود ومحصول آن غلات، لبنیات پشم وپوست وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن فرعی است ، اهالی درحدوددشت ایزدخواست ییلاق وقشلاق میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلک انار . [گُ لَ اَ] (اِ) . گل انار بوستانی است وآنرا بعربی جنبد [جُ بُ] الرمان گویند - رمان که خود معلوم است منفعت آن نزدیك بگلنارباشد . (برهان) . (آنندراج) .

گلك بستن . [گُ لَ بَ تَ] (مص - مرکب) آتش. مشتعل گردیدن وبرافروختن آن . (ازآنندراج) :

ریخت ساقی بقدح بادهٔ شوق‌افزارا
بسته آتش گلکی تاکه بسوزدمارا .
محسن تأثیر(بنقل آنندراج) .

خنده برب قزند گرمی خاکسترما
چه گلك بستهٔ ای آتش می برسرما .
ایضاً

گل کبود . [گُ لِ کَ] (اِ) نیلوفر آبی. گل ازرق :

گل کبودکه برتافت آفتاب براو
زبیم چشم نهان گشت دربن پایاب .
خفاف .

رجوع به نیلوفر شود .

گل کتابی . [گُ لِ کِ] (اِ) . (۱) گلی است که ساقه‌های آن آویخته است و گلهای بنفش دارد ، دارای مهمیزی است و گرده افشانی آن بواسطهٔ وضع پرچمها است که همیشه بوسیله حشرات صورت میگیرد . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۴) .

گلکج . [گُ کَ] (اِ) . گلخج (ه.م) = گلخج . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر - معین). بمعنی گلخج است که گلولهٔ چنگالی و گلولهٔ خمیر باشد . (برهان) . (آنندراج) .

گل کر . [گُ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در پنجهزارو پانصد گزی خاور مراغه ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه دارای هوای معتدل و دارای ۱۰۱ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود - وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

گل کردن . [گِ کَ دَ] (مص مرکب) . عجین کردن آبرا باخاك ، آمیخته کردن خاك وآب :

خاك وجودمارا از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد .
حافظ .

|| کنایه‌از آلوده کردن . (آنندراج) :

درجنب رحمتش چه نماید گناه خلق
یکمشت خاك گل نکند آب بحررا .
هادی (بنقل آنندراج) .

گل کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب) . گل بر آوردن درخت، گل دادن. بر آوردن گل.

گل کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب) . این لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند چراغ را گل کن یعنی خاموش کن .(برهان) .
بالفظ شمع وچراغ بمعنی خاموش کردن و شدن . (غیاث). (آنندراج) :

هزارحیف که گل کرد بینوایی ما
بچشم آبله آمدبرهنه پایی ما .
ملاطاهرغنی(بنقل آنندراج).

|| (مص ل) روشن شدن چراغ .
|| (مص م) روشن کردن چراغ :

افتادنگاهش بلب وعارض جانان
پروانه گمان برد که گل کرده چراغیست .
میرزاطاهروحید(بنقل آنندراج) .

|| فائده‌دادن . (آنندراج) :

پروانه خس وهواشرربار
پروازچه گل کند درین کار .
ابوالفیض فیاضی(بنقل آنندراج) .

|| نمودارشدن .(برهان). (غیاث). || ظاهر شدن .(برهان) .(غیاث) . (آنندراج) . در تداول امروز درین‌معنی گویند: دیوانگیش گل کرد، مستیِ او گل کرد، عشقش گل کرد، طمعش گل کرد ، جنونش گل کرد .
|| دربازی فوتبال : گل کردن ، توپ را از دروازه‌خارج کردن . || بطور کنایه بمعنی تأثیر کردن، طرف تحسین وتمجیدواقع شدن: شعرش سخت گل کرد. تألیف‌او در هند گل کرد.

گلك سری. [گُ لَ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۶۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و کنارراه شوسهٔ سراوان بکوهك ودر ۶۵۰۰۰ گزی باختر بندرعباس سرراه‌فرعی خمیر بندر عباس. هوای آن گرم ودارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات ، خرما وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گل کش . [گُ کِ] (نف مرکب) آنکه گل کشد ، کسیکه گل را حمل کند . عملهٔ کارگر بنایی ، آنکه دربنایی گل کشد . ||(اِ). زنبری که‌در آن گل راازجایی بجایی برند . کوچکتر از زنبر(زنبق) وبزرگتر ازکبه وچهار دسته دارد و دوتن باآن گل برند. ظرف‌چوبین بزرگتراز زنبه (زنبر) .

گل کشتی. [گُ لِ کُ] (ترکیب اضافی). گلی که پهلوانی بااردهٔ کشتی نزد پهلوانی دیگرفرستد واین رسم درولایت شایع است . (غیاث) . (آنندراج) :

نیست خورشید که درچرخ درافتاده بچرخ
گل کشتی است که‌تیغ نکهت‌داده بچرخ .
میرنجات(بنقل آنندراج) .

رجوع به گل جنگ شود .

گل کشی . [گُ کِ] (حامص مرکب) . عمل گل بردن. کار گل کردن. حمل گل کردن.

گل کشیدن . [گُ کِ دَ] (مص مرکب) بربام یادیوار ، گل‌اندود کردن آن .تطلیه کردن ومالیدن گل بر . . (آنندراج)اندود کردن بام . گل مالیدن :

گلی گر کشی برستون سرای
گل افتدنشان لیك ماندبجای .
نظامی (بنقل آنندراج) .

گل کفش . [گُ لِ کَ] (اِ) گلیکه از ابریشم و کلابتون ومانند آن بر تیماج وسقلاب کفش دوزند وهم ازچوب سازند ودرپاشنه کفش تعبیه کنند و گلهای عاج در آن پرچین نمایند و آنرا کوکب کفش نیز گویند.(آنندراج) :

هاله را ازرشك نعلت آتش اندرخرمن است
از گل کفشت چمن راخاردرپیراهن است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

آسمان ازمه‌نو نعل درآتش دارد
که گل کفش تورابر سر دستارزند .
ایضاً .

گل کلم. [گُ لِ کَ لَ] (اِ) .معروفست وآنرا ترشی کنند وخورند .

گل کمران بالا. [گُ کَ مَ نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند هوای آن گرم ودارای ۱۲ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود.محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل کمران پائین. [گُ کَ مَ نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ

(۱) Linaria .

شهرستان بیرجند واقع در ۵۳ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . هوای آن گرم و دارای ۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل کن . [گ ُ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۴۲ هزار گزی شمال باختری تربت جام و ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام. هوای آن معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، پنبه ، بنشن ـ وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل کن پهل . [گ ُ ک ُ پ َ ه َ] (اِخ) دهی است ازدهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس هوای آن گرم و دارای ۱۴۶ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه وباران تأمین میشود ومحصول آن غلات ، خرما وشغل اهالی زراعت وراه فرعی دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گل کند. [گ ُ ک َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال میناب و ۶۰۰۰ هزار گزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد و دارای ۱۰ تن سکنه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل کنده . [گ ُ ک َ دِ یاد] (اِ). نام شهری است بهندوستان از کرناتک در حدود حیدر ـ آباد . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
نام قصبه ایست دریک فرسخی حیدر آباددکن که قریب یک قرن ونیم ازسال ۹۲۴ تا سال ۱۰۹۸ پای تخت شاهان قطب شاهی بوده و قلعه و مقابرایشان تاکنون در آن موجود است . (انجمن آرا). ورجوع به مقدمهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین ص ۷۹ و ۸۱ شود.

گل کندی . [گ ُ ک َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد . واقع در هیجده هزار و پانصد گزی شمال باختری سردشت وهجده هزاروپانصد گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد . هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است .آب آنجا ازرود کروشیر تأمین میشود.محصول آن غلات ، توتون ، مازوج، کتیرا وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است.(فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۴) .

گل کوبی . [گ ُ] (حامص مرکب) . از گل + کوب (کوبیدن) + ی (حاصل مصدر اسم معنی) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح ـ دکترمعین). سیر و گشتی باشد که دراول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشکفد ومردمان ازآن گل بسیار بچینند وبرباغها رفته درحوضهای باغ ریزند وجشن کنند .(برهان) .(آنندراج) . (رشیدی) . سیر و گردش درباغ درفصل بهار. (ناظم الاطباء) :

خدایگان جمال وخلاصهٔ خوبی
بباغ عقل درآمد برسم گل کوبی .
مولوی بلخی رومی .

گل کوزه . [گ ُ لِ زَ] (اِ) گلی راگویند که در کوزه ها گذاشته بمجلس آورند مانند نسرین ونرگس.(انجمن آرا) . نسرین.(برهان).(جهانگیری) . گل نسرین که گل مشکی نیز گویند وبهندی سیوتی خوانند. (رشیدی). گلی سفید مشابه گل نسرین مگر قدری از آن کلان باشد ودر خوشبویی کم (غیاث) . گل سفید . (آنندراج) :

کنون خالی نباید کوزه ازمی چون گل کوزه
پرازشبنم شد ارچه پرنگردد کوزه ازشبنم .
میرخسرو(بنقل آنندراج) .

درگل کوزه نگرتا بادرادر کوزه کرد
یاسمن آن دیده بهرخنده دندان کرده باز.
خسرو (بنقل رشیدی) .

گل کوزه زدورچرخ گردان
ندید ازخاک پاک سند گردان .
خسرودهلوی.

|| بعضی تصریح کرده اند که گل کوزه و گل صدبرگ که گلی است دیگرزردوسرخ رنگ فارسی هندوستان است . وبعضی اطبای این زمان دراین دیار گل نسرین همین گل کوزه راگویند وبعضی نسترن خوانند و گلقند آنرا بهتراز گلقند گل سرخ دانند .(آنندراج). || نرگس را هم گفته اند چه قلم انرا در کوزه ها کرده در خانه نهند . (برهان) .

گل کوشگک . [گ ُ ک َ] (اِخ) . ده کوچکیست ازدهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهر کرد. واقع در ۶۳ هزار گزی شمال باختر اردل و ۶ هزار گزی جادهٔ کوهرنگ. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۱۰) .

گل کوه. [گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان لنگا ، شهرستان شهسوار واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شهسوار بچالوس. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ کاظم رود تأمین میشود محصول آن برنج، چای شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلکی. [گ ُ ل َ] (اِخ) دهی است ازدهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختراهرم هوای آن گرم ودارای ۳۷۱ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه تأمین میشود . محصول آن غلات، خرما وشغل اهالی زراعت وراه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گلکیخ . [گ َ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری قاین و ۲۵ هزار گزی شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند.هوای آن معتدل ودارای ۵۸ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن پنبه بنشن و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گل کیری . [گ ُ] (اِ) . یك قسم گل بسیار معطری که درخت آن مانا بدرخت خرمابن است. (ناظم الاطباء) .

گلکیش [گ ُ] (اِ). بستان افروز گل تاج خروس . (ناظم الاطباء) .

گل گاو . [گ ُ] (اِ مرکب) . یکی از محصولات بلوط ، قلقاف ، گل وان کلمه درلرستان متداول است . (مؤلف) .فراورده درخت بلوط (۱) .(درختان جنگلی ایران ـ تألیف ثابتی ص ۲۱۰) .

گل گاوزبان. [گ ُ لِ زَ] (ترکیب اضافی) (۲) گلی است مخصوص بگیاهی که برگ آن مانندزبان گاواست و گل آن به گل گاوزبان مشهوراست و آنرابفرنگی بوراش(۲) نامند وازتیرهٔ بوراژیناسه (۳) میباشد وقسمت قابل مصرف آن گل ومواد مؤثره بنام موسیلاژ ، نیترات دوپتاسیم ومورد استعمال آن درشربت سالـه باری مرکب است . (کارآموزی و داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۹۷) .

گلگجه. [گ ُ گ َ ج َ] (اِمرکب) گلکچه (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . آداب ورسومی باشد که اززمان تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن بطریق سنت وعرفی بعمل آورند . (برهان) . (انجمن آرا) . شادی که تا روزعقیقه مولود کنند . (غیاث) :

باچنبر کمان صفتش رسم گلگجه
ازعکس تیرسقف مسخر نموده اند .
خواجه عمید (بنقل انجمن آرا) .

گل گچی. [گ ِ گ َ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد . واقع در ۶ هزار گزی شمال باختر لردگان و ۲ هزار گزی راه مالرو لردگان بمونج ودارای ۴۲ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گل گر . [گ ُ گ َ] (اِمرکب) . طیان (محمودبن عمر) بناء ، راز ، گلگیر ، گل کار:

همان گلگران رازنو بارداد
همان خانه ها کرد وخوشه نهاد .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

چوبرگل گران بدره ها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

---

(۱) Cuercus Perssica . (۲) Bourrache . (۳) Bourragincées .

مرد سقا و گل گروحمال
هر سه وان رادلیل دان برمال .
سنایی .

کزخاك گورخانهٔ ماخشتها کنند
وآن خاك وخشت دستکش گل گران شود .
سعدی .

گل گرفتن . [گ ِ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) گل ساختن . || گل گرفتن دری را ، مسدود کردن آن .

گل گز . [گ ُ گ َ] (اِمرکب) . رنگی است سرخ مایل باندك کبودی که آنرا در عرف ، عباسی نامند وآن رنگی است که مشابه بگل گز باشد . (آنندراج) . (انجمن آرا) ؛

چتردکر گل گزو گلگون چورز
چوب وی اکسون فلك کرده گز .
خسرودهلوی .

گل گزو . [گ ُ گ َ] (اِمرکب) جاروب کهنه را گویند . (آنندراج) .

گل گستر . [گ ُ گ ُ تَ] (نف مرکب) گسترنده گل . آورندهٔ گل . پراکنندهٔ گل ؛

راست گفتی رخش گلستان بود
می سوری بهار گل گستر .
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۱۲٦) .

گلگشت . [گ ُ گ َ] (اِمرکب) . سیر گل . (آنندراج) . سیر جاهای مرغوب . (غیاث) . جای خوش آیند و مطبوعی برای سیرو تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ ودیگر گلها ورياحين بود . (ناظم الاطباء) ؛

عرق کلك سبکسیر مرا پاك کنید
که زگلگشت سرکوی سخن می آید .
صائب (بنقل آنندراج) .

نسیمی که خیزدز گلگشت کویت
دماغ خرد رامعطر نماید .
شیخ العارفین (بنقل آنندراج) .

|| گاردن پارتی . (یادداشت بخط مؤلف) .

گلگشت . [گ ُ گ َ] (اِخ) . نام تفرجگاهی نزدیك شیراز که گل گشت مصلا گویند . (ناظم الاطباء) ؛

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را .
حافظ .

گل گفتن . [گ ُ گ ُ تَ] (مص مرکب) خوب گفتن . (ازآنندراج) . حرفهای نیکو و پسندیده گفتن . سخنان عالی راندن ؛ گل گفتن وگل شنفتن . گلی بگوییم وگلی بشنویم .

گلگل . [گ ُ گ َ] (اِمرکب) . نوعی از لیمو بمقدار نارنج وچنان ترش است که اگر سرسوزنی در آن خلانند وبگذارند بعد ازاندك زمانی سوزن گداخته شود . (برهان) . (انجمن آرا) (الفاظ الادویه) .

گلگل [گ ُ گ ُ] (اِمرکب) . صمغی است که آنرا مقل گویند و مقل نام عربیست وکوگل تبدیل نام پارسی وماننده مکی است. ریاح سودائیه را رفع کند . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (رشیدی) . نام دارویی است که آنرا مقل گویند . (برهان) . (جهانگیری) . (الفاظ الادویه) .
|| خالها ولکه های نزدیك به پهنای گلبرگ که خالها بیشتر مدور برنگ غیرزمینه باشد یا خالهای مدور درشت برنگی غیر رنگ متن وبیشتر برنگ سرخ . (یادداشت مؤلف) . گله گله . ورجوع به گله گله شود .
|| کنایه ازبسیار شگفته وخندان . (آنندراج) ؛

خوی تب ، گل گل برجبهت گلگون خطر است
آن صف پروین زان طرف قمر بازدهید .
(میان خاقانی چاپ عدد رسولی ص ۱٦٤) .

دوش گلگل روی بزم افروزت ازپیمانه بود
در بر شوخیت شورجلوهٔ مستانه بود .
(ازآنندراج) .

کرده گلگل چهره تامی در ایاغ انداخته
حسن آب آورده است وطرح باغ انداخته .
محمدسعیداشرف (بنقل آنندراج) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۳۳۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ ملایر به اراك . هوای آن معتدل ودارای ۷۸ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان دو دانگه از دهات هزار جریب مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱٦٤) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قلعه در کنار راه مالرو ارکواز به ایلام هوای آن معتدل ودارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گل گل تأمین میشود ومحصول آن غلات دیم ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری درزمستان بگرمسیر میرود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری آبدانان و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو آبدانان به ایلام. هوای آن گرم ودارای ٥۱۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات ، پشم وشغل اهالی زراعت وگله داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۷ هزار گزی باختر کوهدشت و ۱۷ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل ودارای ۱۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه ها تأمین میشود محصول آن غلات ، انگور ، انار ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری ، صنایع دستی آنان سیاه چادربافی وراه آن اتومبیل رواست. ساکنان ازطایفه گراوند و چادرنشین هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گل گل . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد . واقع در ۳ هزار گزی جنوب ملاوی وکنار خاور شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك . هوای آن گرم ودارای ٤۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کشکان تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان فرش بافی و راه آن اتومبیل رواست. ساکنان ازطایفه دنبا روندجودکی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گل گلاب . [گ ُ لِ گ ُ] (ترکیب اضافی) . مرادف گل احمر . (آنندراج) ؛ گل سرخ ، گل محمدی ، گل سرخ که از آن گلاب گیرند. رجوع به گل سرخ وگل سوری وگل محمدی شود :

زخوی جمال نبی چون گل گلاب شده است
شقایق ازحسد بخت گل کباب شده است .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

چوبلبل است زمستی همیشه فریادم
بود گلابی می چون گل گلاب مرا .
قزلباش خان (بنقل آنندراج) .

|| باصطلاح بعضی می نوشان کنایه ازشراب . (غیاث) . درهندوستان شراب دوآتشه رااز این گل کشندو گل گلاب گویند. (آنندراج) .

گلگلاب . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در هفت هزار وپانصد گزی خاور هشجین و ۲۹ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه . هوای آن معتدل ودارای ۱۰۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، سردرختی وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی آن جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گلگلاب . [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد . واقع در ۱۲ هزار گزی شمال آغ‌کند و ۱٦ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل. ودارای ٥۹ تن سکنه است. آب آنجا ازدورشته چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات ، حبوب ، سردرختی وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی آنان جاجیم وگلیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گل گلاس . [گ ُ گ ُ] (اِمرکب) (۱) در (لاهیجان) . گیاهی است ازخانوادهٔ زعفران

(۱) Crocus caspicus .

(۱) از تیره ایر یداسه (۲) رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب‌ورجوع به زعفران شود.

گل گله. [گ ُ گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز و کنارراه مالرو برج فهره به کاظم آباد. دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل گلی. [گ َ گ َ] (اِخ) دشکی که در گهواره گذارند. (لهجه قزوینی). || دنگ کوچك که زیر طبق و روی سر گذارند. (لهجهٔ قزوینی).

گلگی. [گ ِ لِ] (حامص) گله کردن: گلگیهات بسرم، عروسی پسرم. رجوع به گله گی شود.

گلگلی. [گ َ گ َ] (اِ) نام سینه ریز زنان. (فرهنگ نظام).

گل گنبد. [گ ُ گ ُ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴ هزارگزی باختر چکنه بالا. هوای آن معتدل ودارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وکرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل گندم. [گ ُ لِ گ َ دُ] (اِمرکب). بیخ گیاهی است دوایی و چنان بنظر آید که پنج شش دانهٔ گندم بهم چسبیده است. (برهان) (آنندراج). اسم فارسی جوز جندم. (تحفهٔ حکیم مؤمن) گوز گندم (الفاظ الادویه). گیاهی است که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم در آن چسبیده و گوز گندم نیز گویند اما مسموع چنان است که از قسم نباتات نیست بلکه ازارضیات است ودرمیان اوچیزی بشکل گندم میباشد ومسمن ومسهل است واگر یك دورطل آب وعسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسهل شود. وجوزجندم معرب آنست. (رشیدی). دوایی است که در صحرا ازسنگ ریزه‌ها برمیآید ونام دیگرش «گوز گندم» است چون دانه‌هایی است که در گورستان هم میروید، ومقصوداز گل همان گوراست معرب آن جوزجندم وعربی آن حبة القبر است دوایی دیگر هست مسمی به گوز گندم که دانه‌ایست نباتی واز سمیات است و معرب آن جوز جندم است فرهنگ نویسها وبعضی قرابادینها دولفظ راشتباه بهم کرده گل گندم و گوز گندم را یکی دانسته‌اند وجوز جندم (بازاءمعجمه) رامعرب گل گندم و گوز گندم دانسته‌اند. (فرهنگ نظام). (بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). قنطوریون (۳) یا گل گندم که جنس های بسیار دارد در ریشه‌های تمام آنها ضخیم وقوی است بقسمی که در مزارع گندم ممکن است موجب زحمت شود وریشه‌های عموم آنها تلخ وبر ضد تب بکار میبرند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۱).

گل گنده. [گ ُ گ َ دَ] (اِمرکب). نوعی از کما باشد وآن بغایت گنده وبدبو میشود. وزنان بجهت فربهی حلوا کنند وخورند. (برهان). (آنندراج). کلبکان و کما. (جهانگیری). الفاظ الادویه این لغت را اشتباهاً گل گنبده ضبط کرده است.

گل گنگ. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دماوند ودارای ۲۰ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل گورستان. [گ ُ لِ رِ] (ترکیب اضافی). سماروغ. (آنندراج). اقحوان است چون در گورستان بسیار روید. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گلگون. [گ ُ] (ص مرکب). سرخ رنگ چه گل بمعنی سرخ و گون رنگ ولون را گویند. (برهان). (غیاث). گلرنگ. (انجمن آرا). (آنندراج):

از آب جوی هرساعت همی بوی گلاب آید
دروشسته است پنداری نگارمن رخ گلگون.
رودکی.

زخونت همه خاك گلگون کنم
روانت بشمشیر بیرون کنم.
فردوسی.

همیشه همچو کنون شادبادو گلگون باد
دل تو ازطرب ودو کف ازنبید چورنگ.
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۱۵).

می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه زجانم.
ویس ورامین.

ای خداوند زمان وفخر آل مصطفی
خنجر گلگونت را کی سرسوی خاور کنی.
ناصرخسرو.

گلگون رخت چوشست بهار ازوی
بگذشت گل بگشت زگلگونی.
ناصرخسرو.

تاسنانش زعدو گلگون شد
گشت معلوم که گل باخار است.
اثیرالدین اخسیکتی.

در مصاف قضابخون عدوش
تابشمشیر بند گلگون بار.
سندبادنامه.

پیش که یاوه شوند خردوشاقان چرخ
بربر گل عارضان ساغر گلگون بیار.
خاقانی.

خیز و بایام گل بادهٔ گلگون بیار
نوبت وی فوت شدنوبت اکنون بیار.
خاقانی.

گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریامی شویم.
حافظ.

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم.
حافظ.

|| مجازاً هراسب بهتر را گلگون گویند. (غیاث). اسب گلگون، ورد. (محمودبن عمر) رنگی میان کمیت واشقر (برای اسبان). (ازترجمان القرآن):

بیارید گلگون لهراسبی
نهید ازبرش زین گشتاسبی.
فردوسی.

یکی ترجمان رازلشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشاند.
فردوسی.

دگرره برانگیخت گلگون زجای
شد آن باره زیرش چوپران همای.
فردوسی.

آمدبعید گاه چوسرو آن بچهره گل
برفرق چون براقی گلگون شده سوار.
سوزنی.

صحبت گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
برشب شبیخون ساخته خونش بمدار یخته.
خاقانی.

گلگون ما که آب خوروصل دیده بود
برآب اوصفیرز کیوان شنیده‌ایم.
خاقانی.

گاه شبرنگ زلفت آن تازد
گاه گلگون حسنت این راند.
عطار.

گر کمیت اسب گلگونم نبودی تندرو
کی شدی روشن بگیتی رازپنهانم چوشمع.
حافظ.

گلگون اشك بس که دواند بهرطرف
انکس که او کشیده ندارد عنان چشم.
سلمان ساوجی.

|| رنگی از رنگهای آب معنی قارورهٔ بیماران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| (اِخ) نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد بوده است گویند گلگون وشبدیز دواسب بودند زادهٔ مادیان دشت ابگله ودشت دمکاه هم بنظر آمده است وآن مادیان راجفت نبود ودر آن دشت اسبی بود ازسنگ ساخته وهر گاه آن مادیان را ذوقی بهم میرسیدخودرا بآن اسب سنگی میکشید بقدرت خدایتعالی آن مادیان بار میگرفت. (برهان). (غیاث). اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بود. (آنندراج):

برآخر بست گلگون چوشبدیز
بمشکوبردشیرین راچوپرویز.
نظامی.

بحکم آنکه گلگون سبك خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز.
نظامی.

که با شبدیز کس همتك نباشد
جزاین گلگون اگر بدرگ نباشد.
نظامی.

(۱) Crocus . (۲) Iridacèes . (۳) Centaurea .

گلگون. [گ‍ُ] (اِ). گل فارسی ، گل را انواع بسیار است ، سرخ وسفید وسرخی که بسفیدی گراید وآن آنستکه اورا گلگون گویند ودرعراق آنرا گل فارسی گویند. (فلاحت نامه) .

گلگون. [گ‍َ] (اِخ) دهی است از ازدهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون . واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان کنارشوسهٔ کازرون به فهلیان . هوای آن گرم ودارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آنجاازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۷) .

گلگون. [گ‍ُ](اِخ) دهی است ازدهستان بیژ کی بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری مشهد و۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عومی مشهد بقوچان - هوای آن معتدل ودارای ۳۷ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشودو محصول آن غلات، چغندر وشغل اهالی زراعت ومالداری قالیچه بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلگون اهتزاز. [گ‍ُ اِ تِ] (ص مرکب) اسبی که در جنبش و حرکت چون گلگون باشد ، بروش گلگون به دویدن گلگون :

اعوجی کردارودلدل قامت و شبدیز نعل
رخش فرمان وبراق اندام و گلگون اهتزاز.

منوچهری .

گلگون چرخ . [گ‍ُ نِ چَ] (ترکیب - اضافی) . کنایه از آسمان . (برهان) . (آنندراج) :

زآن رخش جوزا پاردم چون جوز هر بر بسته دم
گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هر اریخته .

(دیوان خاقانی تصحیح دکتر سجادی ص ۳۸۰) .

گلگون قبا . [گ‍ُ قَ] (ص مرکب) صفت کشتهٔ که لباس اوخونین باشد . کشتهٔ که قبا وجامه اوخون آلوده باشد ،

یوسف گلگون قباوای علی اکبرم
کم شده در کربلاوای علی اکبرم .

گلگون کردن . [گ‍ُ کَ دَ] (مص - مرکب) . سرخ کردن :

شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
بمی روی پژمرده گلگون کنم.

فردوسی .

زردرویی میکشم زآن طبع نازك بی گناه
ساقیا جامی بده تاچهره را گلگون کنم .

حافظ.

گلگون کمیت . [گ‍ُ کُ مِ] (ترکیب - وصفی) . کنایه از شراب سرخ دست زیرا کمیت نام رنگی ازاسب است وشراب رانیز گویند . (آنندراج) :

نقره‌خنگ صبح را درتاخت سلطان ختن
ساقیا گلگون کمیت رابمیدان در فکن .

(بنقل آنندراج) .

گلگونه . [گ‍ُ نَ] (اِ) گل + گونه (ه = .م) گلغونه = گلا گونه رك، گلگون (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گلغونه است که غازه وسرخی زنان باشد . (برهان) . رنگی است که زنان برروی مالند ودریکی از کتب طبیه بنظر آمده که گلگونه دوای مرکب است از سپیدورر سفیده وشحم وحنظل وروغن یاسمین که برای جلا وصفای رنگ روبرچهره مالند وبعدازنیم ساعتی با آب گرم بشویند . (غیاث) گلاگونه . (اوبهی) .غازه ، الغونه (حاشیهٔ فرهنگ - اسدی نخجوانی) .مرادف گلغنچه .(آنندراج). بفارسی اسم رنگ سرخی است که ازرنگ لك رخام بعمل میآورند ودرلك رخام مذکور شد که مستعمل نقاشان وزنان دررنگ کوبه وآنرا بهندی کلال نامند . بفارسی سرخی نامند و از سفیدآب و لك ترتیب میدهند وبجهت صفای بشره وسرخی رخسار مستعمل یونانست.(تحفهٔ حکیم مؤمن):

تادیوچه افکند هوابرزنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار .

مخلدی .

همچوموی عاریت اصلی ندارد ازحیات
همچو گلگونه بقایی هم ندارد جوهرم.

خاقانی .

بصبح وشام که گلگونه وغالیه ایست
مرافریب مدمرنگ وبوی باده بیار .

خاقانی .

بر مرد سلاح حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنان راست .

خاقانی (تحفة العراقین) .

گلگونه زخون شیر پرورد
سرمه زسواد مادرآورد .

نظامی .

چوباید شدبدان گلگونه محتاج
که گرددبردر گرمابه تاراج .

نظامی .

. . . این همه از آنستکه آب چشم شما گلگونهٔ روبهاء حوران است هرچند بیشتر خوبتر .
(تذکرة الاولیاء عطار).

چودست غذا زشت رویت سرشت
میندای(۱) گلگونه برروی زشت .

سعدی (بوستان) .

چون مرا با جلبان کار نباشد پس ازاین
رستم ازوسمه و گلگونهٔ وحنی وشخار.

(ازصحاح الفرس) .

عجوزی گر کند گلگونه برروی
چوتوسن اشتر ازوی رم کند شوی .

امیرخسرو دهلوی .

سیاهان که گلگونه بررو کشند
بخندیدن مردمان خو کنند .

میرخسرو(بنقل آنندراج).

|| گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد. (برهان) . || وبمعنی گل رنگ هم آمده است چه رنگ را نیز گویند . (برهان) :

جام ومی چوصبح وشفق ده که عکس آن
گلگونه صبح راشفق آسابرافکند .

خاقانی .

گلگونهٔ رخ امل آن خون کنند وبس
کزخلق بخل ریخت سرخنجر سخاش .

خاقانی .

که گلگونهٔ خمر یاقوت رنگ
بشستن نمیرفت ازروی سنگ .

سعدی (بوستان) .

|| شراب گل رنگ :

هیچ محتاج می گلگون نهٔ
ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

مثنوی .

گلگونهٔ ادیم آدم. [گ‍ُ نَ یِ اَ دی مِ آ دَ] (ترکیب اضافی) یعنی سرخ کنندهٔ روی آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه باشد، (برهان) . (آنندراج).

گلگونهٔ چرخ . [گ‍ُ نَ یِ چَ] (ترکیب اضافی). سرخی آسمان پس ازغروب آفتاب (ناظم الاطباء) .

گلگونه کردن . [گ‍ُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) . سرخ رنگ کردن :

سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که کند روی نگار

سعدی .

گاهی زمنع ماشطه برروی خوب روز
گلگونه شفق کند و سرمه وجی .

سعدی .

گلگونی. [گ‍ُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به فهلیان. هوای آن معتدل ودارای ۱۸۵ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، برنج و شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راه آن مالرواست.(از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

گل گیتی. [گ‍ُ لِ] (ترکیب اضافی) . پهلوی، گیتیک،(۲)(حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) گل زمین.(برهان). (آنندراج). || نوعی از گل که برگهای آن ازهرطرف سه خار دارد و آن دو نوع میشود سفید وزرد . (برهان) (آنندراج).
|| گل پیاده گلی که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو بنفشه ونرگس وسوسن

(۱) میندار(ن . ل

(۲) Gîtîk

وامثال آن. (برهان). رجوع به گل پیاده شود

گل گیر. [گُ] (اِ مرکب) مقراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند. (آنندراج). مقراضی که با آن گل فتیلهٔ چراغ برند. گاز.



گل گیر

خاکساران ز اغنیا محتاج همراهی نیند
شمعدان گل کجا دربند گلگیر طلا است.
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج)،

گل گیر. [گِ] (اِ مرکب). گیرنده گل. || قطعه آهنی محدب که بالای چرخ اتومبیل ودوچرخه وموتورسیکلت قراردهند بخاطر زدودن گل.

گل گیر. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یلک مهد بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ مسجد سلیمان به هفتگل. هوای آن سرد ودارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن اتومبیل رواست پاسگاه ژاندارمری دارد. ساکنین از طایفه ۷لنگ بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل گیری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گرفتن گل چراغ، عمل گرفتن فتیلهٔ چراغ. گرفتن سوختهٔ چراغ با گل گیر. || کم کردن گلهای درختی برای بهتر و درشت ترشدن بقیهٔ میوهٔ آن. گرفتن مقداری ازگل درختی تامیوهٔ آن بزرگتر وشادابتر شود. (یادداشت مؤلف).

گل گیری. [ ] (اِخ) نام تیرهٔ ازطایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

گلگیس. [گِ] (اِ) در تداول محلی گناباد بازیچه‌ایست از چوب که آنرا روی زمین صافی بچرخش درآورند.

گل گیوه. [گِ لِ وَ] (اِ مرکب). گلیست سفید که گیوه مستعمل را پس از شستن باآن سفید کنند. گلی است سپیدرنگ که چمچم یعنی گیوه را چون شوخگن شود بدان سپید کنند. (یادداشت مؤلف).

گل لاله. [گُ لِ لَ] (ترکیب اضافی) شقایق وخشخاش سرخ. (ناظم‌الاطباء).

گل لخنه. [گُ نَ لَ] (اِ مرکب) کلم گل. (ناظم‌الاطباء).

گل لر. [گُ لُ] (اِخ) دهی است ازدهستان ورکهان بخش هوراند شهرستان اهرواقع در ۳۶هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هوراند و۲۲ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. هوای آن معتدل ودارای ۳۹ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لرتقی. [گُ لُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در۹هزار گزی شمال خاوری هروآباد و ۳ هزار گزی شوسهٔ هروآباد واردبیل. هوای آن معتدل ودارای ۱۶۳تن سکنه است. آب آنجا ازخیاو چای تأمین میشود ومحصول آن، غلات حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لرقره صوفی. [گُ لُ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱هزار گزی جنوب قره‌آغاج و۴۴هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. هوای آن معتدل ودارای ۳۳تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه‌سارتأمین میشودومحصول آن غلات بزرک وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لرمحمد حسین. [گُ لُ مُ حَ مَ حُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در۲۰ هزار گزی شمال باختری خیاوو۱۵هزار گزی شوسهٔ هروآباد واهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۹تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه مشکین تأمین میشود. محصول آن غلات ،حبوبات، پنبه، برنج و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل لمنس. [گِ لِ لِ نُ] (اِ) رجوع به سجیل شود. (یاد داشت مؤلف)

گلما. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دو رود، بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری ساری و۴۰۰۰ گزی شمال شوسه ساری به بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه بزرگ تأمین میشود وآب آن بخوبی معروف است. محصول آن برنج، غلات، پنبه. صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست از دومحل بالا و پائین تشکیل شده‌است معصوم زاده‌ای بنام امامزاده محمد درویش دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گلم آباد. [گُ لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۰هزار گزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل ودارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشودومحصول آن غلات چغندروشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل مار. [گُ] (اِ) تیره ایست از کاکتوس ها که برحسب شکل بنامهای مختلف نامیده میشوند. (گیاه شناسی گل گلاب ص۱۲۹).

گل مال کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) مالیدن گل، مالیدن گل بظرف تاشوخ آن برطرف شود. || مالیدن گل بدرو دیوار. || مجازاً پوشاندن امری را.

گل ماله. [گِ لَ] (اِ مرکب) آلتی است معماران راکه بدان گل وآهک بردر ودیوار مالند وآنرا کرفی گویند. (غیاث) (آنندراج).

گل مالی. [گِ] (حامص) گل مالیدن. باگل اندودن.

گل مالی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) شستن یامالیدن گل برچیزی بمنظور پاکیزه کردن آن ازلکه یاچربی

گلمانخانه. [گُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان رضائیه‌واقع در۱۸هزار گزی شمال خاوری رضائیهٔ و هزار گزی شمال شوسه بندر برضائیه. هوای آن معتدل دارای ۲۵۳ سکنه است. آب آنجا از نهرچای تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر انگور، حبوب و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جوراب بافی وراه آن مالرواست در۲هزار گزی خاور ده بندر کشتیرانی به مراغه وشرفخانه وجوددارد پاسگاه ژاندارمری، کافه و دو باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل ماوران. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بیل بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری اشنویه ودر سر راه ارابه رو آقبلاغ برضائیه. هوای آن سرد ودارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و نهر آقبلاغ تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل ماهور. [گ ُ لِ] (اِ مرکب) (۱) گل خرگوشك گلی که برگهای آن کرك بسیار دارد و گلهای زرد آن خوشه های بزرگ میسازند برگ و گل آن ملین است



گل ماهور

(از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۴) .

گلمت آباده. [گ َ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال کوزران و ۳۰۰۰ گزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است ـ آب آنجا از چاه تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات ، حبوبات . دیم وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری و راه آن مالرو است ـ تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

گلمج. [گ َ مَ یا گ ُ مُ] (اِ) . بر ماهی. (ناظم الاطباء) .

گل محك. [گ ُ مَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان دزفول. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری اندیمشك ـ کنار راه آهن تهران باهواز . هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است .آب آنجا از لوله راه‌آهن تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وکارگری راه‌آهن میباشد ـ صنایع دستی آنان قالی بافی وساکنین از عشایر لرهستند . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران جلد۶) .

گل محله. [گ ِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران ،بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال جویبار. هوای آن معتدل ودارای ۴۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از چاه تأمین میشود ومحصول آن پنبه، غلات، کنجد ، صیفی. و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

گل محله . [گ ِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل و کنار رودخانه هراز. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۵ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه هراز تأمین میشود. محصول آن برنج ، کنف ، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گل محمدبیگ. [گ ُ مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال بنجار و ۱۰۰۰ گزی مالرو و جلال آباد بزابل هوای گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات ، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت . گله‌داری، کرباس، گلیم بافی است .راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه کلانتری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل محمدی. [گ ُ لِ مُ حَ مْ مَ] (ترکیب ـ وصفی) (۲) از تیرهٔ رزاسه و قسمت قابل مصرف آن گلبرگ است مادهٔ مؤثره آن تانن وموارد استعمال آن غرغره قابض ، غرغره بورات دوسدیم است.(از کارآموزی دارو سازی دکتر جنیدی ص ۱۹۷) گل سرخ، گل سوری. یك قسم از گل سرخ است. دراصفهان و کاشان از آن گلاب میگیرند و بعضی آنرا هم تقطیر مینمایند . رجوع به گل سرخ و گل سوری شود .

گل مخاران . [گ ُ مَ خا] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزار گزی چکنه بالا هوای آن معتدل دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت مالداری و کرباس بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل مختوم . [گ ِ لِ مَ] (اِ) = طین مختوم . ترسیژیل (۳) این گل را « طین البحیره » نیز نامند زیرا آنرا از محلی آبگیر استخراج میکردند (دیسقوریدس « دزی ج ۲ ص ۸۲ » رك ، گل نبشته . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) گلی است سرخ رنگ و بسیار املس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم میگویند چون آنرا زنی ساحر پیدا کرده است و بعضی گویند گلی است که آنرا باخون بز کوهی بسرشند و از جزیرهٔ ملیوس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم الملك و خواتیم الملك خوانند بسبب آنکه صورت ارماطس که یکی از پادشاهان یونان بود بر آن نقش کنند ومختوم جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت ونرمی وی است و بهترین وی آن باشد که بوی شبث کند و برنب بچسبد،تریاق همه زهرهاست. (برهان) . گلی از تریاقات است وچون پرلطیف میباشد زود نقش مهر در برمیگیرد و این راطین مختوم نیز میگویند و گل خون کنایه از آن است زیرا که برنگ خون میباشد و آنرا در به کردن جراحتهای غیرالالتیام اثر تمام است. (آنندراج) : بگیرند گل مختوم پنجدرم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی مغسول دودرم ... گل پارسی سه درم (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ختم است بماخسته‌دلان باده کشیدن
پیمانهٔ ماازگل مختوم سرشت است.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

گل مخمل. [گ ُ لِ مَ مَ] (ترکیب ـ اضافی). گلهایی که در میان مخمل بافند. (آنندراج) :

دردسر فرشی است زیر بوریای فقر ما
از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید .
محمداسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

گلمر. [گ ُ مَ] (اِ) نام گلی است بغایت خوشبو (برهان). (آنندراج). (رشیدی):

زسوری کان نه کم بوداز کتاره
جگرمیشد چوسوری پاره پاره
از آن گلمر که دل برد وروان هم
زهر تن لاله رست و ارغوان هم .
امیرخسرو (بنقل جهانگیری) .

|| نام نوعی از پیکان تیر. (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی):

کشت رعنایان بود در زیر بید وپای گل
بوستان شیر مردان برگ بید و گلمر است.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).

گل مریم . [گ ُ لِ مَ یَ] (اِ مرکب) نام گلی است سفید وخوشبو . یاسمین بری. یاسمین بستانی ، یاسمین صحرایی . یاسمین دشتی ـ یاسمن دشتی

گل مژه . [گ ُ مُ ژَ] (اِ) . دانه یاجوشی که دربلك چشم بوجود آید.

گل مشکین . [گ ُ لِ مِ] (ترکیب ـ وصفی) . اسم فارسی نسرین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) نوعی از نسرین است و آن سفیدوصدبرگ وکوچك میباشد. (برهان). (انجمن آرا). نام گلی است بغایت خوشبو. (آنندراج). نام گلی که رنگش سیاه باشد. (غیاث) ، ورد چینی . گل سفید. (مجمع ـ الجوامع) :

کنم زبوی وفا زخم غیررا ناسور
بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا
اسمعیل ایما (بنقل آنندراج).

گل مصری. [گ ِ لِ مِ] (اِ مرکب) بعربی طین مصری برای طلا کردن بربدن مستسقی بغایت نافع است . (برهان) . (آنندراج).

گل مغان . [گ ُ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان

(۱) Verbascum. (۲) Rose rouge. (۳) Terre sigillée .

اردبیل واقع در ٤هزار گزی جنوب اردبیل و ۲هزار گزی شوسهٔ خیاو واردبیل. هوای آن معتدل ودارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود تأمین میشود و محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج٤).

گلمکان. [گُ م] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طرقبه شهرستان‌مشهد که در شمال باختری مشهد و محدود است ازطرف شمال بکوه تخت رستم از جنوب بدهستان شاندیز از باختر بکوه بینالود از خاور بدهستان بیز کی وچناران - کلیه قراء این دهستان که عبارت از ۳۳ آبادی است درداخل دره‌ودامنه خاوری کوه بینالود واقع است این کوه بواسطه ارتفاعی که دارد ریزش برف و باران در ارتفاعات ودامنه آن زیاد و بالنتیجه ازآب آن قراء وقصبات اطراف استفاده قابل ملاحظه نموده و کلیه‌دهات اطراف دارای محصول فراوان و باغات زیاد میباشد و بهمین جهة بیشتر قراء این دهستان ییلاقی وتفرج گاه اهالی شهر مشهداست - در۱۲هزار گزی جنوب باختری گلمکان محلی است موسوم به‌چشمه سبز این محل در دامنه کوه نیشابور واقع شده. مساحت آن درحدود یکهزار وپانصد گز است، اطراف این محل را کوههای مرتفع احاطه نموده فقط ازیک‌طرف‌بعرض تقریباً ۳۰ یا ٤۰ گز از بریدگی استفاده شده راهی است که داخل این محوطه آب فراوانی از زمین میجوشد که استخر بزرگی را تشکیل داده و از اطراف این استخر نیز چشمه‌های فراوانی از دامنه کوه جاری است که آب این چشمه‌ها نیز داخل استخر شده و همه این آبها از همان دهانه خارج ودهستان گلمکان را مشروب مینماید؛ بین این چشمه‌ها چشمه‌ایست موسوم به‌چشمه اشتها آب آن تا اندازه سرد و گوار است برای هر گونه‌اغذیه‌محلل خوبی‌است هوای آن بقدری سرد است که از ٦ هزار گزی اشجار آن کوتاهتر و تا ۳هزار گزی خاتمه یافته از سه‌هزار گزی تامحل چشمه‌سبز فقط گیاه میروید. بواسطه صعب‌العبوربودن راه و سردی هوا و نداشتن سکنه کمتر اهالی بآن محل‌میروند؛ بطور کلی گلمکان وقراء آن عموماً ییلاقی و کوهستانی است از۳۳ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل میشود مجموع نفوس آن‌درحدود۱٤٥٦۲ تن‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

گلمکان. [گُ م] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گلمکان بخش‌طرقبه شهرستان‌مشهد واقع‌در۱۸هزار گزشمال‌باختری‌طرقبه و٥ هزار گزباختر‌شوسه قدیمی‌مشهد به قوچان هوای‌آن معتدل ودارای ۲۲٦٤ تن‌سکنه است. آب آنجا ازرودخانه وچشمه‌سار وقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات،میوه،خشکبار شغل اهالی زراعت و قالی بافی وراه آن اتومبیل‌رواست‌دارای دبستان ودفتر‌ازدواج وطلاق است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹) .

گلم کبود. [گَ لَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی‌جنوب خاور کرمانشاه و٤۰۰۰ گزی باغ طبقوان، هوای‌آن سردو دارای ۱٤۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه تأمین میشود - محصول آن غلات دیم ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالر و است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران - ج ٥) .

گلم کبود. [گُ لَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دینور بخش صحنه‌شهرستان کرمانشاهان واقع‌در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه‌هوای‌آن سرد ودارای۱۷٦ تن سکنه‌است - آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی‌زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٥) .

گلم کبود. [گَ لَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری سرپل ذهاب کنار راه فرعی باویس. هوای‌آن گرم ودارای ۲۵۰ تن سکنه‌است - آب آنجا اززه‌آب‌رودخانه دستک‌تأمین میشود - محصول آن غلات ، صیفی، لبنیات‌وشغل‌اهالی زراعت،گله‌داری وراه فرعی دارد دردومحل بفاصله ۱۵۰۰ گزی واقع به‌علیا وسفلی مشهور سکنه‌بالا ۱۵ تن‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج٥) .

گلم کبود. [گُ لَ ک] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۹هزار گزی شمال‌خاوری چقلوندی و۹هزار گزی شمال اتوموبیل رو چقلوندی به بروجرد . هوای آن سرد ودارای ۱۲۰ تن‌سکنه‌است‌آب . آنجا ازچشمه‌هاتأمین میشود - محصول آن غلات، صیفی، لبنیات وپشم.شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان سیاه‌چادر بافی وراه آن مالرو است . ساکنین از طایفه حسین بیک‌بوده وزمستان را به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ٦) .

گل‌مل. [گُ م] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان واقع در ۳٥هزار گزی جنوب باختر اردستان و۱۹ هزار گزی شمال شوسهٔ اردستان باصفهان هوای آن معتدل و دارای ۱۵۹تن سکنه است. آب آنجاازقنات‌تأمین میشودومحصول آن غلات،خشکبار، کتیرا وشغل اهالی زراعت وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی - ایران ج ۱۰).

گل ملاط. [گُ م] (اِ مرکب) گلی را گویند که از برای بهم وصل کردن اتصال آجروسنگ وخشت ویا کشیدن بر روی دیوار استعمال کنند، سفر خروج ۱ : ۱٤ سفرلاویان ۱٤ : ٤۱ و٤۲ سفرخروج ۱۳ : ۱۰ این گل عموماً از گل سرخ و گاه بهم‌آمیخته ساخته میشد و گاهی اوقات از ریگ وخاکستر و آهک ترتیب میبافت و بعضی اوقات در عوض‌گل قیر استعمال مینمودند چنانکه در خرابه‌های بابل دیده میشود . (قاموس مقدس) و رجوع بملاط شود .

گل‌ملک . [گُ مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان مرغک بخش راین شهرستان بم . واقع در ٦۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و۲۰۰۰ گزی شوسهٔ بم بجیرفت . دارای ۳۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸).

گل‌موجه.[گُ لِ مُ وَ جَ] (ترکیب اضافی) گل دوروی :

بجام زرین همچون گل موجه

درونش احمر باشد برونش اصفر .

(دیوان مسعود سعد - تصحیح رشید یاسمی ص ۲۳٦) .

گل‌مورتی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان . واقع در ۸۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بزمان کنار راه مالرو بمپوربکهنوج. هوای آن‌گرم و دارای ٥۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن‌غلات‌خرما،لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

گلموژ. [گُ] (اِ). چلپاسه‌وسوسمار. (برهان). (آنندراج) .

گلموش. [گُ] (اِ).نوعی ازبیداست (آنندراج) .

گل مولی.[گُ لِ مَ](ترکیب‌اضافی) خطابی است که بصورت احترام وگاهی تحقیربدرویش‌میدهند.خطابیست که‌بدرویشان کنند، چون نام او ندانند.

گلمه . [گَ لَ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چرداول بخش شیروان چرد اول شهرستان ایلام ، واقع در۱۱۰۰۰ گزی شمال باختر چرد اول کنار راه اتومبیل رو چرد اول بآسمان آباد.هوای آن گرم‌ودارای ۲۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجاازرودخانه‌چرد - اول‌تأمین‌میشود ومحصول آن غلات، لبنیات حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٥) .

گلمه. [گ ِ م َ] (اِخ) (۱) شهری است درالجزایر (۲۷۷م) (۷۰۲۵) . مسیحیان درقرون اول درآنجا پیدا شدند. (اعلام - المنجد) .

گلمه‌تره . [گ ُ م َ ت َ ر َ] (اِ مرکب) (۲) خردل (نصاب طبری) .

گل مهتاب . [گ ُ ل ِ م َ] (اِ) پارچه‌های مهتاب که از میان برگ درختان برزمین میافتد، (غیاث) . لکه ای که در مهتاب از درختان برزمین افتد. (آنندراج) :

صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک .
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج) .

ازرنگ بناگوش توچون خون نخورد (کذا)
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد .
ایضاً .

|| نام گلی است که آنرا بهندی چاندنی گویند. (غیاث) . (آنندراج) چاندنی ترجمه مهتاب است پس گل مهتاب بدینمعنی فارسی شناخته اهل هند باشد از عالم گل کوزه و گل صد برگ و گل اورنگ . (آنندراج) .

گل مهر . [گ ُ ل ِ م ِ] (اِ) نوعی از گل :

نهانی بیالیزبان گفت شاه
که‌ازمهترده گل‌مهرخواه .
فردوسی .

چو بشنید ازو این‌سخن باغبان
گل مهر آورد آمد دمان .
فردوسی.

زخراد برزین گل مهر خواست
بیالین‌مست‌آمد ازحجره راست .
فردوسی.

گل‌مهره. [گ ُ م ُ رَ] (اِ مرکب) . هرگلوله ومهره راگویند که ازگل سازند عموماً وکمان گروهه را خصوصاً. (برهان) (آنندراج)؛ برسرهریك مردی‌یك‌مهره گل ازسفال گل مهرهٔ ازسفاله... که چنانکه گل رایزی وآنرا سفال کنی‌هریك چند پشکل گوسفند وبرهر گل‌مهره نام آنکس نبشته (ترجمهٔ طبری بلعمی‌قصه‌اصحاب فیل) .

دوصد مهره بریکدگرساخته‌است
که گل مهرهٔ نوبپرداخته است .
سعدی (بوستان) .

هرحجتی که گفت بدو ردکنی و باز
اندردهان نهیش چو گل‌مهره‌درتفك .
سوزنی سمرقندی . (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع) .

|| کرهٔ زمین . (برهان) . (آنندراج) .
|| کنایه‌ازآدمی. (برهان). (آنندراج).

گلمی. [گ ُ ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری فریمان . هوای آن معتدل دارای ۷۱ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت‌وراه آن مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل‌میان. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان ابرج بخش اردکان شیراز واقع در ۹۰۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۳۰۰۰ گزی راه‌فرعی‌ماثبن‌به‌تخت‌جمشید. دارای ۲۰ تن سکنه‌است. باین‌ده‌کاظم‌آباد هم میگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۷) .
قریه‌ایست دوفرسنگی میانه جنوب ومشرق وشنك. (فارسنامهٔ ناصری) .

گل میان . [گ ُ] (اِخ) از قراء بلوك ابرج است . (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۹) .

گل میخ. [گ ُ] (اِ مرکب) . نوعی‌از میخ آهن که سرش‌پهن‌میباشد.(آنندراج) . میخ سر بزرگ چوبی یا فلزی که بیشتر بدیوار اطاق کوبیده میشود برای آویختن چیزهاازآن. (فرهنگ‌نظام). میخ‌بزرگ . میخ چادر . (ناظم‌الاطباء) . میخی که سر آنرا بصورت گلی سازند :



گل‌میخ

در ازسدره بوستان ثواب
ز گل‌میخش روشناس آفتاب.
ظهوری (بنقل‌آنندراج).

بیابدکهٔ شاهنشهی که ازدراو
شکفته‌غنچه گل‌میخ‌بررخ‌ایام.
ابوطالب کلیم (بنقل‌آنندراج) .

شب وصل تونهان آمده‌ام تادم‌صبح
ماه راساخته گل‌میخی وبردرزده‌ام
مسیح کاشی (بنقل‌آنندراج).

عرصهٔ‌شهرهری فوق سپهراخضراست
درگهش‌راشمسهٔ خورشید گل‌میخ‌دراست.
آگهی‌هروی .

|| دگمه‌ای که خلخال و دست برنجن را بدان بند سازند.(ناظم‌الاطباء) .

گل میخك. [گ ُ ل ِ خ َ] (اِ مرکب) (۳) از تیرهٔ قرنفلیان است جنس‌های‌بسیار دارد واین دسته قسمتی ازکاسبرگهای آن بهم چسبیده‌است. (گیاه شناسی گل گلاب - ص۲۱۳) میخك = کوکب.

گل میر . [گ ُ] (اِخ) دهی است ازبخش‌میان کنگی شهرستان زابل واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست محمد و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ده دوست محمدبزابل. هوای‌آن گرم معتدل. دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب‌آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت - کرباس‌بافی و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

گل‌میران. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجندواقع در۱۷۴ هزار گزی جنوب خاوری قاین. هوای‌آن گرم ودارای۱۹ تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ، مالداری، قالیچه بافی و راه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

گل‌میزان . [گ ُ ل ِ] (اِ مرکب) . کنایه از زهره چنانچه خار عقرب کنایه از بهرام. (آنندراج) .

گل میزان زهره . [گ ُ ل ِ ن ِ ز ُ ر َ] (اِ مرکب)چراکه میزان خانهٔ زهره‌است. (غیاث) .

گل‌میشه . [گ ُ ش َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان - شهرستان هروآباد واقع در۲۳هزار گزی شمال باختری آغ کند و۴هزار گزی شوسهٔ میانه به‌زنجان. هوای‌آن‌معتدل‌مایل‌بگرمی و دارای ۷۸ تن‌سکنه‌است . آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات حبوبات و سنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌آنان گلیم‌بافی وراه‌آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴) .

گل میمون . [گ ُ ل ِ] (اِ مرکب) (۴) گلی‌است که کپسول آن بدو شکاف‌باز میشود ویکی‌از گلهای زینتی‌معمول‌است . (گیاه شناسی گل گلاب ص۲۴۴) .

گلن. [گ ِ ل ُ] (اِخ) (۵) ژلن، رجوع بایران باستان ازص ۶۰۰ الی ص ۶۰۳ وص۷۵۹ و ۷۶۲ و۷۶۵ و۷۶۶ و۸۷۸ الی۸۸۱ ونیزرجوع به‌ژلن‌در همین‌لغت نامه شود.

گلناآباد . [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در۹۰۰۰۰ گزی خاورسعیدآباد،سرراه مالرو گوغربه تکیه. دارای ۲۵ تن سکنه است . مزارع کهن - هرمز- شاه‌آباد - کند جوغن - موسرخ - محمدیه . - مردوئیه جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۸) .

(۱) Guelma .
(۲) دربعضی نسخ کلمه‌تره‌است .
(۳) Dianthus. (٤) Antirrhinum. (٥) Gélon .

گلنار. [گُ] (اِمرکب) ، از، گل + نار (= انار معرب آن جلنار است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . گل انار (برهان) شکوفه و گل انار است که درسرخی رنگ بی نظیر است . (آنندراج) .
|| بعضی گویند که آن گل درخت انار بریست وبغیر از گل ثمری ندارد وثمروی همانست وبهترین آن مصری باشد وبعربی ثمرة الشوکة المصری خوانند . (برهان). جلنار، بفارسی گلنار گویند و او غیر گل انار مثمر است اگرچه در جمیع افعال مشابه یکدیگرند . (تحفهٔ حکیم مؤمن).
گل انار بری ، جلنار . (بحر الجواهر) :
آراسته گشته است بتو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه بگلرنگ بگلنار.
خسروی.
برو تیر بارید همچون تگرگ
چنان چون بریزد ز گلنار برگ
فردوسی.
بگلنار ماند همی چهر تو
زشادی بخندد دل ازمهر تو.
فردوسی.
همه بوم توران پر ازداغ ودرد
بباغ اندرون برگ گلنار زرد .
فردوسی.
نه هم قیمت درباشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد بزند.
عسجدی.
شاهی که ندیمی چو تو دارد چکند کس
چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار .
فرخی.
دلشاد همی باشی ومی لعل همی خواه
ازدست بتی ماه رخ ولعل چو گلنار
فرخی.
دهقان بتعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن وباغ نه گل ماند ونه گلنار.
منوچهری.
معشوقکانت راگل و گلنار و یاسمن
ازدست پاره بربوداز گوش گوشوار.
منوچهری .
گلنار همچو درزی استادبر کشید
قوارهٔ حریر زبیجاده گون حریر.
منوچهری.
همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست
(ازفرهنگ اسدی).
تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چون شنبلید کردم رخسار خویشتن.
قطران .
عروس پر نگار و نقش بودی
رخ از گلنار وازلاله دهانت .
ناصرخسرو.

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب
بلبل از گل بسلام گلنار آید .
ناصرخسرو.
ای رخ تو بگونهٔ گلنار
اشکم ازغم چو نار دانه مکن.
عبدالواسع جبلی.
هر که ازآن نار دانه خورد خنك دل
گشت و چو گلنار کرد گونهٔ رخسار .
سوزنی.
فرو پوشید گلناری پرندی
براو هر شاخ گیسوچون کمندی .
نظامی.
خرامنده بررخش بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل .
نظامی (شرفنامهٔ چاپ وحید ص ۳۴۶) .
گلاب و لعل را بر کار کرده
ز لعلی روی چون گلنار کرده
نظامی.
بستان عارضش که تماشاگه دلست
برنرگس وبنفشه و گلنار بنگرید
سعدی (بدایع).
چو آتش دردرخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز .
سعدی (غزلیات) .
باغبان همچو نسیمم زدرخویش مران
کآب گلزار تو از اشك چو گلنار من است.
حافظ .
چرخ روبه بازرا ازاشك گلنارت چه باك
برسرآن گرگ ازاین باران فراوان آمده.
کاتبی.
|| هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اندومعرب آن جلنار باشد . (برهان). رجوع به گلنار فارسی شود . || کنایه از شراب :
چند خواهی ز آهوی سیمین
گاوزرین که میخورد گلنار .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۲۰۲).
|| مجازاً بمعنی گونه است از جهت سرخی:
بماندش دو گلنار خندان ززند
بجوشید پولادش اندر پرند .
فردوسی.
بتان بهشتند گویی درست
بگلنارشان روی رضوان بشست.
فردوسی.

گلنار. [گُ] (اِخ) نام کنیز کی از کنیزان اردوان اشکانی (ازفهرست ولف) ، که گلنار بدنام آن ماهروی
نگاری پراز گوهر ورنگ وبوی.
(فردوسی، چاپ بروخیم ص ۱۹۳۰).
فرستادشان نزد گلنار شاه
بدان تا کند اختر ان انگاه.
چو گلنار بشنید آوازشان
سخن گفتن ازاختر ورازشان.
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۹۳۲) .
سخن چون زگلنار از آنسان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید .
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۳۳۲).
جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ ودینار دید...
(فردوسی چاپ بروخیم ص۱۹۳۳).

گلنار فارسی. [گُ رِ] (ترکیب اضافی). قسمی از انار که گل آن صدبرگ وبغایت سرخی و کلانی بمقدار گل صدبرگ باشد. (غیاث)(آنندراج) . نوعی از انار است که سوای گل ثمری ندارد مگر گل آن کلان وصدبرگ میباشد برابر گل...(غیاث)(۱) .

گلنارگون. [گُ] (ص مرکب) هر- آنچه برنگ گلنار باشد. (ناظم الاطباء) . برنگ گلنار- برنگ سرخ :
چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت ازخم نیل آب.
نظامی.

گلنارگون کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب) برنگ گلناردر آوردن، برنگ سرخ کردن :
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنار گون کرد روی.
فردوسی.
چو بشنید رودابه آن گفتگوی
برافروخت و گلنار گون کرد روی .
فردوسی .

گلناری . [گُ] (ص منسوب) هرآنچه برنگ گلنار بود . عنابی رنگ . (ناظم- الاطباء) . سرخ رنگ :
حجله و بزمهای بزرگاری
حجله عودی وبزمه گلناری.
نظامی.
مرا(۲) زنان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری .
امیدی رازی.

گلناری . [گُ] (اِ منسوب) . جلناری. قسمی ازیاقوت، دون ارجوانی وفوق لحمی. (رجوع به کتاب الجماهر بیرونی ص۴۳ و ۵۰ شود) .

گل ناز . [گُ لِ] (ترکیب اضافی) . نوعی از گل است .

گلناز . [گُ] (اِ مرکب) . اسمی که دختران را دهند .

گل نافرمان. [گُ لِ فَ] (ترکیب وصفی). نوعی از گل که رنگش کبود میباشد. گل بنفشه . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

گلناک. [گَ یا گُ] (اِ) . حصار قلعه (برهان). بازوی دژ یعنی قلعه و بازوی دژ تصحیف خوانی شده است ودر لغت کشف -

---

(۱) صاحب غیاث این لغت را ذیل گلنار آورده است .
(۲) ترا (ن ل) .

اللغات گلشانك بمعنی بازوی درآمده . (آنندراج) .

گلناك . [گ ُ] (ص مر کب) گلزار و گلستان وباغ گل سرخ . (ناظم الاطباء).

گلناك . [گ ِ] (ص مر کب) . کدر وگل آلوده وپر از گل . (ناظم الاطباء) ؛ ردغ [ر َ دِ] جای گلناك. (منتهی الارب). وثیخة[وَ خ َ] زمین گلناك. (منتهی الارب). مکان طان، جای گلناك (منتهی الارب). ارض متظر مطة، زمین سخت گلناك. (منتهی الارب).

دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد
تن زآب حوض دلها پاك شد .

(مولوی چاپ نیکلس دفتر دوم ص ۳۲۱) .

درخلایق روحهای پاك هست
روحهای تیرهٔ گلناك هست .

مولوی .

گلنام . [گ ُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۹۵ هزار گزی شمال باختری شوسف و سرراه مالرو عمومی گیو به شوسف - هوای آن معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹) .

گلنان . [گ ِ لِ] (اِ خ) (۱) چندین مجمع الجزایر کوچك که در جنب فینیستر (۲) قرار گرفته است . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

گلنبر . [گ َ ل َ ب َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر . واقع در ۹ هزار گزی جنوب ورزقان و ۵ هزار گزی ارابه رو تبریز باهر . هوای آن معتدل ودارای ۳۵۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گل نبشته . [گ ِ لِ ن ِ ب ِ ت َ] (اِ مر کب) گل مختوم راگویند وآن دوائیست مشهور و معروف جهت دفع سموم .(برهان). گل مختوم که ازجملهٔ تریاق زهرهااست و این نام برای آن کرده‌اند که زود مهر کرده میشود ازغایت لطافت ونرمی وبعضی گفته‌اند از آنجا که میاورند مهر کرده میاورند . (رشیدی) .

گل نجاران. [گ ِ لِ ن َ ج ج ا] (ترکیب اضافی) طین الاحمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

گلند . [گ َ ل َ] (اِ خ) دهی است از دهستان فندرسك ، بخش رامیان ، شهرستان گرگان . واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر رامیان - کنار شوسهٔ رامیان به گرگان . هوای آن معتدل و دارای ۲۴۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن برنج ،غلات ، توتون ، سیگار ، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان : بافتن شال، کرباس و پارچه‌های ابریشمی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلندام . [گ ُ ل َ] (ص مر کب) . گل اندام . آنکه اندامش چون گل باشد . رجوع به گل اندام شود .

گلندام. [گ ُ ل َ] (اِ خ) محمد... نام جامع دیوان حافظ دانسته‌اند اما با تحقیقاتی که علامه قزوینی نموده‌اند وجود چنین شخصی جامع دیوان حافظ را صحیح ندانسته و در مقدمه دیوان حافظ (ص قز) چنین نوشته‌اند : از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی از جامع دیوان حافظ که بنا بر مشهور دراین اواخر محمد گلندام نامی بوده برده نشده ، بدون هیچ شك وشبهه تولید شك عظیمی در صحت واصالت نام محمد گلندام مینماید و احتمال را بی اختیاردر ذهن تقویت مینماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشداز یکی از متأخران گمنام، که چون ذیل این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته ازاین فرصت استفاده نموده ، آنرا بنام خود قلمداد کند، وقرینهٔ دیگری که تادرجه‌ای مؤیداین احتمال است آنستکه دولتشاه سمرقندی که تذکرهٔ معروف خودرادر حدود ۸۹۲ یعنی درست صدسال بعدازوفات حافظ تألیف نمود. درشرح احوال خواجه گوید: «وبعدازوفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان اواشعار اورا مدون ساخته‌اند» که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی ازجامع دیوان او نمیبرد و مثل این میثماید که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیك بعصر خواجه معلوم نبوده است؛ والاظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام اورا نبرد ،وهمچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنهٔ ۱۰۰۳ تألیف شده گوید «وبعداز وفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سبیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلمش» و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعدها ملاحظه خواهدشد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمه حاضر است پس واضح است که سودی درحدود سنهٔ ۱۰۰۳ عین همین مقدمه را دردست داشته ومعذالك می بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیزهموست نبرده وفقط بتعبیر « بعض احباب » اکتفا کرده است پس معلوم میشود که درنسخه او نیز نام محمد گلندام وجود نداشته است . (مقدمهٔ دیوان حافظ تصحیح قزوینی صفحات قز وقح) .

گلندرق پائین. [گ َ ل َ د َ ر َ ق] (اِ خ) (سفلی) دهی است ازدهستان بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال اردبیل و ۸ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به خیاو . هوای آن معتدل ودارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۴) .

گلندرود . [گ َ ل َ د ِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان میان بند بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سولده. هوای آن معتدل ودارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گچ رود تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت وکارگری درمعدن زغال سنگ است . راه شوسه به المده ومعدن زغال دارد که استخراج میشود . زغال کارخانه حریربافی چالوس از این معدن تأمین میشود ودرحدود ۲۵۰ تن کار گر دارد. قسمتی ازسکنه این ده جزو آمار بی مد منظور شده و اغلب آنها اهالی تبریز وخلخال وغیره میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

نام دهی است از دهات کجور مازندران که درنقشهٔ دمورگان دیده میشود . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۸) .

گلندوك. [گ َ ل َ د ُو] یا (گل هم دورودك) (اِ خ) دهی است جزء دهستان لواسان کوچك بخش افجه شهرستان تهران . درباختر متصل به بنجار کلا، مرکز بخش افجه سرراه فرعی ناران بلشکرك . هوای آن سرد و دارای ۳۰۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات ورودخانه کندرود تأمین میشود . محصول آن غلات بن شن ، مختصرمیوه، اشجارو مختصر عسل - شغل اهالی زراعت - نماینده بهداری ، طبیب و پرستار و آبله کوب سیار و یك دبستان دارد . مقبرهٔ بنام بدیع بهائی در این ده است که میگویند نامه آور بهاء بوده وبدستور ناصرالدین شاه بقتل رسیده ودرین محل مدفون شده و فعلا زیارتگاه بهائیان محسوب است راه فرعی ماشین رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گلنده . [گ ُ ل َ د َ] (اِ) زن بدفعل و بدکاره . (برهان). (آنندراج) .

گل نرگسی . [گ ُ ن َ گ ِ] (اِ خ) دهی ازدهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری ایذه . هوای آن معتدل ودارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گل نسابوری. [گ ِ لِ ن ِ] (ترکیب اضافی) یانیسابوری یانشابوری. طین الاکل؛ واورا باگل نسابوری که بتازی طین الاکل گویند بسر شند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع به گل نیسابوری شود .

گل نسرین . [گ ِ لِ ن َ] (ترکیب اضافی) نام گلی است سپید و کوچك وصدبرگ و

(۱) Glênan . (۲) Finistére -

از جنس گل سرخ و دو نوع است یکی را گل مشکین و دیگری را گل نسرین گویند. (ناظم الاطباء. ذیل کلمهٔ نسرین). ورد الذکر، جلنسرین. نسترن:

گل زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین
زدرد و داغ دادستندمارا خطا استغفی.

منوچهری.

رجوع به نسرین شود.

گل نشاط. [گُ لِ نَ] (ترکیب اضافی) شراب لعل انگوری. (برهان). کنایه از شراب که خوردنش نشاط میآورد. (آنندراج). کنایه از شراب. (غیاث).

گل نشاندن. [گُ نِ دَ] (مص مرکب) کاشتن گل، نشا کردن گل، نشاندن گل چون نشاندن نهال یا نهال نشاندن:

من آن مستم که گر گل مینشانم تاک میروید
ز تا کم برگ هم با سینهٔ صدچاک میروید.

باقر کاشی (بنقل آنندراج).

عمارت همی کرد و زر میفشاند
همه خار میکند و گل مینشاند.

نظامی (بنقل آنندراج).

گل نشین. [گُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر خواست، بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال ساری و ۴۰۰۰ هزار گزی باختر شوسهٔ ساری به فرح آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی. وشغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل نفسی. [گُ نَ فَ] (ترکیب وصفی) کنایه از خوشبویی. (برهان). (آنندراج). خوشبوئی دم. || کنایه از خوش کلامی. (برهان). (آنندراج).

گلنکو. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرزوقی بخش لنگه شهرستان لار واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه کنار راه فرعی لنگه بچارک. هوای آن گرم و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلنگبین. [گُ لَ گَ] (اِ) از: گل + انگبین. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

ترکیبی باشد مانند گلقند لیکن تفاوت آنستکه گل قند را از گل و قند سازند و گلنگبین را از گل و انگبین که عسل باشد. (از برهان). گلنگبین؛ گل و انگبین، بمعنی عسل است چنانکه سکنگبین، سرکه و عسل. (از آنندراج). گلی که در عسل ممزوج سازند. (الفاظ الادویه). ترکیبی باشد مانند گلقند تفاوت آنستکه در گلقند گل را با قند ممزوج میسازند و در گلنگبین گل را با انگبین و عسل. (جهانگیری). گل انگبین. (زمخشری):

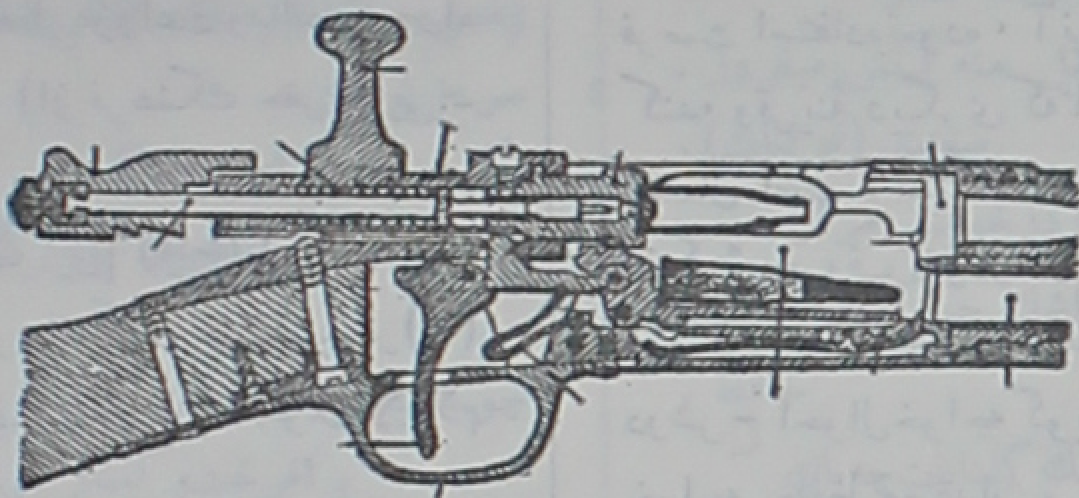
برگ گل سوری است در انگبین پرورده مانند گل قند. جلنجبین، و چون وی را [بوزیدان را] با گلنگبین بخورند نقرس و وجع المفاصل سرد را سود کند. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گر بر کناره دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گلنگبین.

عماره (بنقل آنندراج).

گلنگدر. [گُ لَ گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی میانه شهرستان میانه واقع در ۴ هزار گزی جنوب خاوری میانه و هزار گزی شوسهٔ میانه به خیاو ۳ هزار گزی شوسهٔ میانه به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۶۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از گرم چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلنگدن. [گُ لَ گِ دَ] (اِ) در ترکی بمعنی آینده و رونده است و اصطلاحاً در تفنگ بقسمتی از آن اطلاق میشود که متصل مخفظهٔ فشنگ است و با حرکت دادن و پیچانیدن آن فشنگ به حفظه رود و یا بو که فشنگ از محفظه منتهای آن خارج شود.



گلنگدن

گلنگور. [گُ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش خاش از شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال باختری خاش واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بدهستان اسکل آباد. از طرف خاور و جنوب بدهستان حومه، از طرف باختر بدهستان گوهر کوه. منطقه ایست جلگه دارای تپه های خاکی. هوای آن گرم و معتدل. بیشتر اهالی بطور سیار زندگی مینمایند. آب مشروب قراء دهستان از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات. ذرت. پنبه. لبنیات شغل مردان گله داری و راههای دهستان عموماً مالرو است. این دهستان از پنج آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن درحدود ۱۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلنگور. [گُ لَ] (اِخ) ده مرکزی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۳۱۰۰۰ گزی باختر خاش و ۸۰۰۰ هزار گزی باختر راه فرعی خاش بنرماشیر. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل نم. [گُ نَ]. (اِ مرکب). نم کم نم قلیل. نم اندک، آب بسیار اندک که بر چیزی پاشند. در اصطلاح عوام قدری آب به تنباکو زدن رجوع به گل نم زدن شود.

گل نم زدن. [گُ نَ زَ دَ] (مص مرکب). افشاندن آب کم با پشت پنجهٔ دست. آب کمی زدن با دست بچیزی. آب کمی به چیزی افشاندن؛ گل نمی به تنباکو زدن، اندک آبی بر آن افشاندن.

گل نمودن. [گُ نِ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. تجلی کردن:

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی.

حافظ.

گل نوروز. [گُ لِ نَ] (ترکیب اضافی) گویا گل سوریست. مؤلف در یاد داشتی ذیل شعر سوزنی نوشته: لکن سوری تا پنجاه یا شصت روزی پس از نوروز در طهران می شکفد و نخشب و سمرقند نیز گرمتر از تهران نبوده، از طرفی خود کلمهٔ گل معنی سوری میدهد نزد قدما، پس مراد باید همان سوری باشد که بصنعت پیش از فصل بشکفانند:

مشکین کله بر گل نهی ای ماه دلفروز
تا در مه دی باز نمایی گل نوروز
مشکین کله را بر گل نوروز میانداز
رنگ گل نوروز بر خسار میندوز.

سوزنی.

ای چون گل نوروز برخسار و به بالا
بر سرو سرافراز سر افرازی و پیروز.

سوزنی.

تشبیه رخسار معشوق البته بسوری است نه گل دیگر. والله اعلم.

گل نوش. [گُ لِ] (اِ مرکب اضافی) نام نوایی است در موسیقی.

تا بر بم و بر زیر نوای گل نوش است
تا بر گل بر بار خروش ورشان است.

منوچهری.

گل نی. [گُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب تربت و ۱۲ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی تربت حیدریه برشخوار. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و مالداری و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلنی چه. [گ ُ ن ِ چ َ / چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب بیرجند و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل نیسابوری. [گ ُ ل ِ] (اِمرکب). طین الاکل : عود خام و سنبل و قرنفل از هر یکی یکدرم، گل نیسابوری دودرم، طباشیر سه درم... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ورجوع به گل نسابوری شود.

گل نیلوفر. [گ ُ ل ِ ف َ] (ترکیب اضافی) گلی از جنس لاله و کبودرنگ که بیشتر در آب رویدو چون سر از آب بر آرد بشکفد. (ناظم الاطباء). رجوع به نیلوفر شود.

گلو. [گ ُ] (اِ). در تداول امروزی گلو [گ َ] در اوستا : گراه (۱) (گلو) پهلوی : گروک (۲)، سانسکریت، گلا (۳) لاتینی : گولا (۴) ارمنی : کول (۵) (فروبرده، بلعیده) کردی جرو (۶) افغانی : غار (۷) غرائی (۸) (گردن، قصبة الریه) استی : کور (۹) (غیرقطعی)، سنگلیچی : غر (۱۰) خوانساری : جلی (۱۱) دزفولی : گلی (۱۲) : گیلکی : گولی (۱۳) کردی : غئورو (۱۴)، غئورو (۱۵) (گلو، معبر تنگ) گئوری (۱۶) جریو (۱۷) گوری (۱۸) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). حلق و حلقوم. (برهان). (آنندراج). (دهار). مجرای غذا و دم دردرون گردن :

ذبح، ذباح، ذبحة، درد گلو. (منتهی الارب). شکیکه. (منتهی الارب). ذمط، گلو بریدن کسی را. (منتهی الارب). ذعط، گلو بریدن کسی را. (منتهی الارب). ذکاة، گلو بریدن گوسپند را. (منتهی الارب).

اجترار، جره بر آوردن شتر از گلو. (منتهی الارب). تهوید، آواز بگلو بر گردانیدن بنرمی. (منتهی الارب). جرض، بگلو درماندن طعام وجز آن. (منتهی الارب). جرجرة، آواز کردن گلو. (منتهی الارب). جائر، بگلو درماندگی چیزی. (منتهی الارب). جرثومة، سر نای گلو. (منتهی الارب). حز، گلوی آسیای. (منتهی الارب). فحفحة، عارض شدن گرفتگی در گلو در آواز. (منتهی الارب).

راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.
شهید.

فروهشته بر گردن افراخته
چو نای دم اندر گلو ساخته.
فردوسی.

بخروش اندرش گرفته غریو
بگلو اندرش بمانده غرنگ. منجیک.

ای دیده‌ها چو دیدهٔ خوک آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه.
فرخی.

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.
منوچهری.

گر بلبل بسیار گو بست از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده.
خاقانی.

ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجهٔ شیر.

اژدها را درید کام و گلو
ناچخ هشت مشت شش پهلو.
(نظامی. هفت پیکر ص ۷۵).

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن نمیماند.
صائب (بنقل آنندراج).

امثال و کنایات. گلویش پیش کسی گیر کردن، عاشق او شدن. عاشق کسی شدن. گیر کردن گلو پیش کسی. در گلو گیر کردن || گلو هفت بند دارد، کنایه از آنست که بتأمل و اندیشه بسیار سخن باید گفت. || مال خود در گلوی خود فرونرفتن، از خود دریغ داشتن بخیل مالی را بسبب بخل فراوان. || از گلویش بیرون کشیدن، بجبر و عنف چیزی را از کسی ستدن. || از گلوی خود بریدن و بدیگران دادن. کنایه است از خودگذشتگی و بخشش بسیار. || گریه به گلو، آمادهٔ گریه. اشک در مشک. || گریه گلوی کسی را گرفتن. بغض کردن. آمادهٔ گریه کردن بودن.

گلو. [گ ِ یا گ ُ] (اِ) کنایه از خوردن و شهوت طعام :

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو
بصورت بشری وربسیرت مگسی.
ناصرخسرو.

ابرو گلو. ابرو گلو کرد مرا رنگ و دلو
هر که از این هر دو برست اوست اخی اوست گلو.
مولوی.

کان گدایی که بجد می کرد او
بهر یزدان بودنی بهر گلو.
مولوی.

ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد علو.
مولوی.

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست.
مولوی.

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو مأخوذ شست.
مولوی.

گلو. [گ َ ل ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری ورزقان و دوازده هزار و پانصد گزی ارابه رو تبریز باهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلو. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۵ هزار گزی خاور بستان آباد و ۵ هزار گزی شوسه اردبیل به تبریز. هوای آن سردو دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلو. [گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب باختری و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی، کهنوج به میناب. هوای آن سردو دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلو. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۸۰۰۰ گزی باختر میناب و ۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بندرعباس میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلوان. [گ ُ] (اِ) نام یکی از محصولات بلوط و این نام در سردشت متداول است. (مؤلف). قلقاف، گل گاو.

گلوان. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه واقع در هشت هزار گزی جنوب باختری نقده دوهزار و پانصد گزی جنوب خاوری شوسهٔ نقده بخانه هوای آن سرد و دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از دره و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوان. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه. واقع

---

(۱) Garah. (۲) Garûk. (۳) Gala. (۴) Gula. (۵) Kul. (۶) Gerû.
(۷) Ghâra. (۸) Gharai. (۹) qur. (۱۰) Ghar. (۱۱) Geli. (۱۲) Goli.
(۱۳) Gulí. (۱۴) Gheùrû. (۱۵) Gheûrî. (۱۶) Gaùrí. (۱۷) Geryu. (۱۸) Gâvri.

در ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از نازلوچای تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گلوانس . [گ َ نِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی . واقع در ۳۱ هزار گزی شمال باختری خوی و چهار هزار و پانصد گزی شمال خاوری شوسهٔ خوی به سیه چشمه . هوای آن سرد و دارای ۷۶۴ سکنه است . آب آنجا از چشمه و کوهستان تأمین میشود . محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴) .

گلو آونگ . [گ َ وَ] (اِ خ) (کلو- انگور) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان . واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور سعیدآباد و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان . دارای ۱۰ تن سکنه است و سکنهٔ آن از طایفه بچاقچی هستند مزارع میان دو آب . مکی . ده عیش . ده حسن جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوافشار . [گ ُ یا گ َ اَ] (ن ف) لغت فاعلی از گلوافشاردن || (اِ مص) . از گلوافتادن ، خفه کردن، کشتن بی ذبح : المختنقة ، گوسفندی که بگلو افشار کشته شود . (دهار) . (مهذب الاسماء) .

گلو افشاردن . [گ ُ یا گ َ اَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن . فشردن کشتن بی ذبح .

گلوئی . [گ ُ یا گ َ] (اسم منسوب) رجوع به گلویی شود .

گلوئیه . [گ َ یِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . واقع در ۷۹۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت . دارای ۲۵ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوئیه . [گ َ یِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان . واقع در ۹۷۰۰۰ گزی جنوب بافت سر راه مالرو کوشک به ده سرد . هوای آن سرد و دارای ۱۵ تن سکنه است . مزرعهٔ ده نو جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلو بازبریدن . [گ ِ بُ دَ] (مص مرکب) جدا کردن سر از بدن . ذبح ؛ و رجوع به گلو بریدن شود .

گلوباغ . [گ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۹۲ هزار گزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵ هزار گزی شمال خاوری درح - هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گل و بته [گ ُ لُ بُ تَ] (ترکیب عطفی) . در تداول عامه نقش و نگار گلین در جامه و غیره . نقش رنگارنگ از گل در جامه و پارچه و گچ بری و غیره .

گلوبر . [گ ُ یا گ َ بُ] (ن ف) برندهٔ گلو، گلو برنده در تداول عامه سوزندهٔ گلو .

گلوبر . [گ ُ لُ بِ] (اِ خ) یوهان ردلف (۱) (۱۶۰۴ - ۱۶۶۸) طبیب وشیمی دان آلمانی در کارلستات (باویر) (۲) بجهان آمد وی خاصیت طبی سولفات دو سود را کشف کرد که بنام نمک گلوبر خوانده شد .

گلوبریدن [گ ُ یا گ َ بُ دَ] (مص مرکب) گلو باز بریدن . قطع کردن و بریدن گلو، بسمل کردن . جدا کردن سر از بدن . سر بریدن ؛ تعبیق . (منتهی الارب) . ذبح . (منتهی الارب) . تذکیه، گلو بریدن گوسپند و جز آن . (منتهی الارب) .

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو برچنان ناشکیبا تفو .
ابوشکور .

ابوالمظفر شاه چغانیان که ببرید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال .
منجیك .

گلوبسته . [گ ُ بَ تَ] (ن مف - مرکب) . کنایه از ساکت و خاموش . (آنندراج) :

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته بهمرد فریاد خواه .
نظامی .

گل و بلبل . [گ ُ لُ بُ] (ترکیب - عطفی) . ترکیبی است که شاعران از آن سخن گویند وبویژه درغزلها بلبل را شیفتهٔ گل دانند و خوانندگی او را برای گل پندارند . دربیشتر غزلهای شاعران ایران وصف گل و بلبل بکرات آمده است چنانکه هم اکنون این موضوع از مضامین مبتذل بشمار می آید و بهمین سبب برخی از خارجیان ایران را کشور گل و بلبل نامیده اند .

گلوبند . [گ ُ بَ] (اِ مرکب) ، گردن بند ، سینه ریز . مخنقه . (دهار) . (زمخشری) . هجار . [ـه] (منتهی الارب) .

گلوبندك . [گ َ بَ دَ] (اِ خ) نام محله ایست در جنوب تهران . گلبندك هم میگویند .

گلوبندگی . [گ ُ بَ دَ یا دِ] (حامص مرکب) شکم خوارگی، شهوت - طعام :

زده گونه ریچال و ده گونه با
گلوبندگی هریکی را سزا .
ابوشکور .

رجوع به گلوبنده شود .

گلوبنده . [گ ُ بَ دَ] (ص مرکب) تابع حلق و شکم و مرد بسیار خوار (انجمن آرا) . شکمباره ، شکمخواره، آنکه بندهٔ شکم خود باشد، طبل خواره :

هر بندهٔ که اورا بخرند وبفروشند آزاد تر از آن کس دان که گلوبنده بود ...
و گلوبنده همیشه بنده بود
(ازقابوسنامه) ؛

ممانید بر کهتران کار خوار
گلوبندگانرا بگیرید بار .
اسدی .

گل و بوته . [گ ُ لُ تَ] (ترکیب - عطفی) نقش و نگار برروی کاغذ وجامه و پارچه های ابریشمین وامثال آن . و رجوع به گل وبته شود .

گلوبولین . [گ ُ] (اِ) (۳) یا آلبومین که درداخل سلولها مانند لوکوزین (۴) وبعض فلازله ها و ویتلوس (۵) تخم وغیره مشاهده میشود . (جانورشناسی دکتر فاطمی - ج ۱ ص ۱۳) .

گلوپیچ . [گ ُ یا گ َ] (ن فا مرکب) آنچه در گلو پیچد، پیچنده و گیر کننده در گلو . خفه کننده :

چه می پیچی دراین دام گلوپیچ
که جوزی پوده بینی درمیان هیچ .
نظامی .

گلوتر . [گ ُ تَ] (اِ مرکب) میوه تر و تازه ، چون خیار و هندوانه وانگور و خربزه و آلو وغیره . میوه تازه که مهمان و مسافر را پیش آرند . (مؤلف) .

گلو تر کردن . [گ ُ تَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشیدنی یا میوه تر و تازه خوردن . و رجوع به گلوتر شود .

گلو ترکن . [گ ُ تَ کُ] (نف مرکب) گلو ترکننده از آشامیدنی یا میوه . میوهٔ تازه که گلورا ترکند، ترکنندهٔ گلو، تازه و خنک کننده گلو مانند میوه و... (یادداشت - مؤلف) رجوع به گلوتر کردن و گلوتر شود .

گلوتم . [گ َ تَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران دارای ۵ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گلو تنگ . [گ ُ تَ] (ص مرکب) آنچه گلوی آن تنگ باشد . و در اینجا کنایه از نفس گیرنده وفشاردهندهٔ گلوست ،

نفس بردار از این نای گلو تنگ
گره بگشای ازاین پای کهن لنگ .
نظامی .

(۱) Glauber (Johan Rudolf) . (۲) karlstadt (Bavéire) . (۳) Globuline . (۴) Leucosine . (۵) Vitellus .

گلو ته. [گُ تَ] (اِ مرکب). کلاهی باشد گوشه دار پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه‌های آنرا درزیر چانهٔ ایشان بندند ووجه تسمیه‌اش خود ظاهر است. (برهان).(آنندراج).

گلوج. [گَ] (اِ) نانی که درآتش یا خاکستر تنور افتاده وسوخته باشد. (شعوری- ج۲ورق۲۹۳) :

هر کراخشم کرد شد مفلوج
شده محتاج کهنه‌ها و گلوج.
لطیفی (بنقل شعوری).

گلوجار. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشك بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۷۰۰۰ گزی شمال‌مالرو بافت به‌ساردوئیه ودارای ۱۵تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۸).

گلوجك. [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان مارزبخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۵۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو رمشك به مارز. دارای ۴ تن‌سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

گلوجه. [گُ جِ یاجَ] (اِخ)دهی‌است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در۲۲ هزار و پانصد گزی جنوب باختری ورزقان و کنار جادهٔ ارابه رو تبریز باهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم بافی وراه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ یاجِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶هزار گزی جنوب باختری هروآباد و ۳هزار و پانصد گزی شوسهٔ هرو آباد بمیانه. هوای آن معتدل ودارای ۳۷۷ تن سکنه‌است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ یاجِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان عباسی‌بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در۳۲هزار گزی جنوب‌خاوری بستان‌آباد و۵هزار گزی‌شوسهٔ تبریزبمیانه. هوای آن سرد و دارای ۳۳۶ تن سکنه است.آب آنجاازچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و تربیت زنبورعسل و راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴).

گلوجه [گُ جَ یاج] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان‌شهرستان هروآباد. واقع در هفده‌هزاروپانصد گزی شمال آغ کندو ۱۱ هزار گزی شوسهٔ هروآباد ومیانه. هوای آن معتدل ودارای ۳۰۸ تن سکنه‌است.آب آنجا ازچهاررشته چشمه تأمین میشود- محصول آن غلات حبوب، سردرختی، سنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری- صنایع دستی آنان جاجیم وگلیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۴).

گلوجه. [گُ جَ یاجِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان‌اهر. واقع در۱۴هزار گزی‌شمال باختری‌اهروچهارهزاروپانصد گزی ارابه‌رو تبریز باهر. هوای‌آن معتدل ودارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۴).

گلوجه.[گُ جَ یاجِ] (اِخ)دهی‌است جزء دهستان خورش رستم، بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع‌در۱۶هزار گزی خاوری هشجین‌و۳۱هزار گزی شوسه هرو- آباد بمیانه. هوای آن معتدل ودارای ۶۹ تن سکنه است. آب آنجا ازسه‌رشته چشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات، سردرختی شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع‌دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

گلوجه.[گُ جَ یاجِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌چهاراویماق بخش‌قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در۱۵هزار وپانصد گزی شمال خاوری قره آغاج و۲۹ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه. هوای آن معتدل ودارای۶۷تن سکنه‌است - آب آنجا ازچشمه‌سار تأمین‌میشود. محصول‌آن غلات، بزرك- شغل اهالی زراعت - صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است - در دو محل بفاصله هزار گزی بنام گلوجه بالاوپایین‌مشهورسکنه گلوجه‌پایین ۲۶تن‌میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران- ج ۴).

گلوجه اسلام. [گُ جَ یاجِ اِ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌اوج‌تپه‌بخش‌ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری بخش و۶هزار گزی بشوسه میانه‌وتبریز.هوای‌آن معتدل دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول‌آن‌غلات،حبوب، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلوجه حسن بیگ. [گُ جَ یا جِ حَ سَ بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان آتش‌بیك بخش سراسکند شهرستان‌تبریز. واقع در۵ ۳هزار گزی شمال باختری سر- اسکند و ۱۰هزار گزی‌شوسه تبریزومیانه. هوای آن معتدل ودارای ۴۶۱ تن سکنه است. آب آنجاازچشمه‌تأمین‌میشود،محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۴).

گلوجه عدل. [گُ جِ یاجَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان آتش‌بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزار گزی باختر سر اسکند و۱۷ هزار گزی شوسهٔ تبریز ومیانه و۱۰هزار گزی راه‌آهن میانه و مراغه - هوای آن معتدل ودارای ۴۶۱ تن سکنه‌است. آب آنجااز چشمه‌تأمین میشود.محصول‌آن غلات،حبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران- ج ۴).

گلوجه‌محمدخان. [گُ لَ جَ یا جِ مُ حَ مَ مَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان آتش‌بیك بخش سراسکند شهرستان‌تبریز واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری سراسکند و۲۰هزار گزی بخط‌آهن میانه ومراغه هوای آن معتدل ودارای ۴۴۳تن سکنه است. آب‌مشروب آنجا ازچشمه‌تأمین میشود - محصول‌آن غلات، حبوب - شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۴).

گلوچ. [گُ] (اِ) چشمك و غمزهٔ با چشم. (ناظم الاطباء). (شعوری ج۲- ورق ۳۱۶) :

مگر بوده گلوچی اندرآن بزم
کشیده‌این چنین‌وضع آن‌پری‌شرم.
لطیفی (بنقل شعوری).

گلوچان. [گَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان احمدی‌بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس؛ واقع در ۱۰۲۰۰۰ گزی خاور حاجی‌آباد و ۳۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت ومیناب. هوای‌آن گرم‌ودارای ۱۱۵ تن سکنه‌است.آب آنجا ازقنات‌تأمین‌میشود ومحصول‌آن‌غلات، خرما وشغل‌اهالی‌زراعت وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۸).

گلوحنا. [گُ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در۹۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌مسکون سرراه مال‌رو کروك سبزواران دارای ۱۵ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

گلوخی. [گَ] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاور بنجار و کنار راه مال رو جلال‌آباد به زابل هوای آن گرم ومعتدل. دارای ۵۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود - محصول‌آن غلات، لبنیات. شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۸).

گلودرد. [گ ُ یا گ َ - د] (اِ مرکب) درد گلو، ناراحتی در گلو :

گلودرد آفاق را از عیار
لعابی زجاجی دهد روزگار
نظامی.

گلودره. [گ ِ دَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۱۰۵۰۰ گزی خاور کوزران و کنار راه فرعی کوزران بکرمانشاه . هوای آن سرو دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب سرمستی تأمین میشود - محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است تابستان میتوان با اتومبیل رفت و آمد کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلودن. [گ ُ دَ] (مص) پر کردن . (آنندراج). انباشتن و پر کردن . (ناظم الاطباء).

گلوده. [گ ُ دِ] (نف مرکب) . گلو دهنده . || گلو به بند عشق داده و هنوزهم این لغت در زبانهاهست که گویند گلوی فلان پیش فلان گیر کرده . یعنی تشنه که گلویش در بند عشق تست .آب وصال درده زیرا اوهم درعوض آب دهنده تست. (حاشیه هفت پیکر وحید ص ۱۶۹):

تشنهٔ را که او گلوده تست
آب درده که آب درده تست.
نظامی (هفت پیکر چاپ وحید ص ۱۷۶) .

گلور. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار . واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۲۰۰۰ هزار گزی شوسهٔ شهسوار بچالوس ودارای ۱۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلوران. [گ ُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۸۰ هزار گزی خاور سراب دوده و ۲ هزار گزی شمال اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت هوای آن معتدل و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه خرم آباد تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رواست. پل مخروبه از آثار قدیم روی رودخانه خرم آباد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۶) .

گلورد. [گ ِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بی رجه سور تیجی، بخش چهاردانگه، شهرستان ساری . واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کیاسر و ۲۴۰۰۰ گزی بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، ارزن، عسل وشغل اهالی زراعت، مختصر گله داری - صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلورد . [گ ُ] دهی است از دهستان گلیجان ، بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب ساری و کنار رودخانه تجن دارای ۲۷۵ تن سکنه است. هوای آن معتدل ، آب آنجا از رودخانه تجن ودره محلی تأمین میشود. محصول آن غلات ، مرکبات ، برنج ، پنبه، عسل، شغل اهالی زراعت، گله داری وصنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی وابریشمی - راه آن مالرو است. گله داران تابستان ییلاق برنت سواد کوه میروند. زراعت برنج کنار رودخانه تجن معمول است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گلورده. [گ ُ وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۰۹ هزار گزی جنوب خاوری قاین - هوای آن گرم. دارای ۲۱ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، شلغم وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلورزه. [گ ُ وَ زِ] دهی است از دهستان کاریز نو بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۲۶ هزار گزی شمال باختری تربت جام و ۳ هزار گزی باختر مالرو عمومی تربت جام بفریمان . هوای آن معتدل ودارای ۷۷ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه - شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلورك. [گ ُ وَ رَ] (اِ مرکب) نام یك قسم خاری گلدار . (ناظم الاطباء).

گلورن. [گ ُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۸ هزار و پانصد گزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. هوای آن معتدل و داری ۲۷۱ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود محصول آن غلات ، نخود ، زردآلو وشغل اهالی زراعت صنایع - دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گلوریزه . [گ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان اربعه پائین(سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد . واقع در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب فیروز آباد و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو هنگام به فیروزآباد. هوای آن گرم ودارای ۷۳ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، خرما، لیمو وشغل اهالی زراعت وباغداری و گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گلوز. [گ َ] (اِ) (۱) یا گلوژ. فندق . (برهان). (رشیدی) . (الفاظ الادویه) . || چلغوزه . (برهان). (رشیدی). (الفاظ). || بادام کوهی. (برهان) . (رشیدی) . (الفاظ الادویه)، ورجوع به گلوژ شود .

گلوزر. [گ َ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت وسر راه مالرو ده سرد به اسفندقه. دارای ۳ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوژ . [گ ِ] (اِ) فندق و معرب آن جلوز است وبمعنی بادام خطا است.(انجمن آرا) . (آنندراج) . || چلغوزه نیز گفته اند. (آنندراج) . (انجمن آرا).ورجوع به گلوز شود .

گلوسالار. [گ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان خذمان شهرستان رفسنجان. واقع در ۳۹۰۰۰ گزی خاوررفسنجان و ۱۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ رفسنجان بکرمان. هوای آن سرد و دارای ۶۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات،لبنیات پنبه - شغل اهالی زراعت و گله داری وراه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوستان. [گ َ] (اِخ) دهی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو جیرفت بساردوئیه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ سکنه است. آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوسرخ . [گ ُ س ُ] (اِ مرکب). مری وآن معده آدمی وشکمبهٔ حیوان است چسبیده بحلقوم (مؤلف) ؛
غلقمه . (منتهی الارب) . فؤاد ، آنچه بگلو سرخ آویخته باشد از گلو وشش و دل . (منتهی الارب) .

گلوسستر. [گ ُ س ِ ت ِ] (اِخ) (۲) شهری است در انگلستان که ۶۷۳۰۰ تن سکنه دارد و در کنار بندر سورن (۳) واقع شده ، کلیسای بزرگ و کارخانه پشم وچوب دارد.

گلوسنگ. [گ َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروك ودارای ٤ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۸) .

گلوسوز. [گ ُ یا گ َ] (نف مرکب). سوزندهٔ گلو. آنچه گلورا بسوزاند. || بغایت شیرین وخوش آینده چه هر چیز که شیرین باشد گلورا میسوزاند . (آنندراج) . در

---

(۱) رشیدی درذیل گلوژ بکسر اول وفتح لام دانسته.

(۲) Gloucester یا Glocester. (۳) La severn .

چراغ هدایت بمعنی خوشنما و خوش آینده و
در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزی
که بغایت شیرین باشد گلو را میسوزد لهذا
شیرین را گلوسوز گفتند و حسن گلوسوز
یعنی شیرین، عبارت است از حسن صبیح ،
در مقابله حسن ملیح که حسن سیاه و نمکین
باشد. (غیاث) :

چون سرو قمریان همه گردن کشیده‌اند
در آرزوی شوق گلوسوز غبغبش .
صائب (بنقل آنندراج) .

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
میتوان بوسه برغبغب ز لب بام گرفت.
صائب (بنقل آنندراج) .

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
جادر بیاض گردن خوبان روزگار .
صائب (بنقل آنندراج) .

گلوسوهن . [گ َ هَ] (اِخ) دهی
است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان
مهاباد. واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری
مهاباد و ۲۲ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد
به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۱۱۸ تن
سکنه است. آب آنجا از سیمین رود تأمین
میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب. شغل
اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان
جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوسیاس . [گ ِ] (اِخ) (۱) حاکم
شهر آمفی پولیس بود. رجوع به ایران باستان
ص ۱۲۲۹ و ۲۰۲۷ شود .

گلوسیدها. [گ ِ] (اِ) ترکیباتی هستند
که از هیدر و لیز آنها الدهید و ستن‌های
چند الکلی تولید گردد . این ترکیبات
را سابقاً بنام هیدراتهای کربن مینامیدند .
مهمترین آنها که در شیره باخته نباتات وجود
دارد عبارتند از: ۱- گلوکزها یا آزها
۲- گلوکزها یا آزیدها
۳ - پولی آزیدها . رجوع به گیاه شناسی
ثابتی ص ۱۱۶ تا ص ۱۲۶ شود .

گلوشجرد. [گ ُ شَ جِ] (اِخ) دهی است
از دهستان حومه شهرستان ملایر . واقع
در ۹۰۰۰ هزار گزی شمال باختری شهر
ملایر و ۷۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ ملایر
بهمدان . هوای آن معتدل و دارای ۳۱۴
تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود
و محصول آن غلات ، دیم، شغل اهالی زراعت
و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل وشل. [گ ِ لُ شُ] (ترکیب عطفی) در
تداول عامه برزمین پر گل و لای اطلاق
شود و کلمهٔ شل ، بمعنی روان -لاف سفت
است چنانکه پس از آمدن باران گویند کوچه
گل وشل است .

گلوشو. [گ ِ] (اِخ) (۲) شهریست در
آلمان (ساکس) که ۳۵۰۰۰ تن سکنه
دارد و دارای صنایع بافندگی و ماشینی است .

گلوشه . [گ َ شَ] (اِ) زخم . (شعوری
ج ۲ ورق ۳۰۶) :

ز تیغ غمزه شد صد پاره سینه
بیاید بر گلوشه لطف مرهم .
ابوالمعالی (بنقل شعوری) .

گلوفرو آمدگی. [گ ُ فُ م َ دِ / دَ] (حامص) . علتی است که در گلو پدید آید
و آنرا اطبا خناق گویند. شعوری ج ۲ ورق
۲۰۸) .

گلوفشار. [گ ُ فَ] (اِ) قلاده و گلوبند.
(ناظم الاطبا).

گلوک. [گ ِ] (ص) در تداول گناباد خراسان
گل آلود گویند : این آب گلوک است .

گلوک. [گ ُ] (اِ) . نوعی از حبوب که
گاو دشتی خورد (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰).

گلوک . [گ ِ] (اِخ) کریستف ویلیبالد
(۳) (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷) آهنگساز آلمانی
که ویدنوانگ (۴) متولد شد وی مصنف
اپرای ارفه (۵) ، آلسست (۶) و ... بود .
او اپرا را بشیوهٔ ساده و هیجان انگیز طبیعی



گلوک

درآورد. عظمت سبک خود را در زبردستی
در انشاء مشخص کرد و مدتی را در فرانسه
در تحت حمایت ماری انتوانت بسر برد .

گلوکان. [گ َ] (اِخ) دهی است از بخش
نصرت آباد شهرستان زاهدان . واقع در
۹۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نصرت آباد و
۱۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بم به خاش.
هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن
غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری
و راه مالرو دارد (از جغرافیایی ایران ج ۸).

گلوکز. [گ ِ ک ُ] (اِ) (۷) نوعی از مادهٔ
قندی در بعض میوه‌ها . این ماده در اغلب
میوه‌ها و عسل یافت میشود این مادهٔ قندی
بوسیلهٔ مواد غذائی و خوراکی داخل بدن
شده و بشکل گلیکوژن در کبد و عضلات
ذخیره میگردد بدن سالم قادر بجذب مقدار
زیادی قند بوده بدون اینکه اثر پیدایش قند
در ادرار ظاهر شود، در صورتیکه در اشخاص
مبتلا بمرض قندخوردن و جذب آن نیز ممکن
میباشد گلوکز یکی از مهمترین اغذیهٔ مولد
انرژی است و از نظر درمان شناسی
نیز دارای خاصیت ضد سم و بخصوص مدر میباشد
و آنرا بشکل سرم گلوکزه ایزوتونیک
یا هیپوتونیک بکار میبرند . (درمان شناسی
دکتر عطایی ص ۴۴۰).

گلوگاذر. [گ َ ذَ] (اِخ) ده کوچکی
است از دهستان هنز ابخش ساردوئیه شهرستان
جیرفت واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختر
ساردوئیه و ۸۰۰۰ گزی شمال راه مالرو
بافت به ساردوئیه و دارای ۱۵ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوگاه . [گ ُ] (اِ مرکب)
محل گلو و حلقوم . (ناظم الاطباء). حنجره.
(ملخص اللغات) :

حلق بگرفتش ماننده نسناسی
برنهادش بگلوگاه چنین داسی .
منوچهری .

داشت لقمان یکی کریچه تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ (۸).
سنائی .

زبان و گلوگاه و یک نیمه تن
فرو دوخت با گردن کرگدن .
اسدی .

زبان بند کن تا سرآری بسر
زبان خشک به تا گلوگاه تر .
نظامی .

ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشاندست .
خاقانی .

|| بغاز. مضیق . آن جزء از ساق گیاه که
بریشه پیوسته است. (۹) (یادداشت مؤلف).

گلوگاه . [گ َ] ده کوچکی است از
دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان
جیرفت واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری
ساردوئیه و سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه
دارای ۳۰ تن سکنه است . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

گلوگاه. [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است
از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان
بندرعباس . واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب
باختری حاجی آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب
راه مالرو طارم به فورک و دارای ۳۰ تن سکنه
است . مزرعه سرای جزء این ده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گلوگاه . [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است
از دهستان حاجی آباد ایزد خواست بخش
داراب شهرستان فسا واقع در ۴۷۰۰۰ گزی
جنوب داراب به دردشت و ایزد خواست. دارای
۱۱ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

گلوگاه . [گ َ] (اِخ) قصبه ایست از
دهستان پنجهزار، بخش بهشهر شهرستان
ساری واقع در ۲۷۰۰۰ گزی خاور بهشهر
بین راه آهن و شوسه، هوای آن معتدل و دارای

---

(۱) Glaucias . (۲) Glauchau . (۳) Gluk (Christoph Willibald) .
(۴) Weidenwang . (۵) Orphée . (۶) Alceste . (۷) Glucose یا (Glycose) .
(۹) Collet .

(۸) تنگ (ن ل)

۵۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ورودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، پنبه، مرکبات، صیفی، توتون سیگار. وشغل اهالی زراعت وگله داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی. دارای دفتر پست و تلگراف ودرراه آهن دبستان است. ونگهبانی پزشک بهداری نیز دارد ودرحدود ۳۰ باب دکان دارد. ایستگاه راه آهن درشمال آبادی بین ایستگاه تیرتاش وبندر گز بنام گلوگاه واقع است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلوگاه. [گ َ] (اِخ). دهی است ازبخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب بابل. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از سجاد رود تأمین میشود ومحصول آن برنج، مختصر چای، لبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. دبستان دارد تابستان سکنه به ییلاق شیخ موسی میروند. ازطرف مالکین محل بنائی برای بهداری احداث شده واخیراً تحویل سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلوگرد. [گ ُ گ ِ] (اِخ) دهمخروبه ایست ازدهستان بازفت بخش اردل. شهرستان شهر کرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلوگردن. [گ ُ ل ُ گ َ دَ] درتداول عامه بر مجموعه گردن وگلو اطلاق شود. وگویند گلوگردن زیبایی دارد.

گلوگرفتگی. [گ ُ گ ِ رِ ت َ یا گ َ] (حامص مرکب). گرفتگی آواز. (ناظم الاطباء). عمل گلو گرفتن. حالتی که بعردم گریان دست دهد چون گریه نگهدارند: صهل [ص َ]. (منتهی الارب).

گلوگرفتن. [گ ُ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) کنایه ازآهنگ خفه کردن و کشتن. || کنایه ازانتقام گرفتن:

آنگاه بیابند دادهر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظلام.
ناصرخسرو.

بیگنهی تات کاریش نیاید
وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.

ورحسد گیرد ترا دره گلو
درحسد ابلیس را باشد غلو.
مولوی.

گلوگرفته. [گ ُ یا گ ُ گ ِ رِ ت َ] (ن مف مرکب). صدا گرفته ونفس گرفته. (ناظم الاطباء). || خفه شده. (ناظم الاطباء). || هر چیزی که گلوی آن رامسدود کرده باشند. (ناظم الاطباء). خفه کرده. (ناظم الاطباء).

گلوگرو. [گ ُ ک ُ گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۴ هزار گزی باختر بروجن و ۱۲ هزار گزی راه غله بناغان. هوای آن معتدل دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات آبی ودیمی. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلوگشاد. [گ ُ ل ُ گ ُ] (ترکیب عطفی) سخت فراخ، نه باندام: شلوار گلوگشاد.

گلوگو. [گ ُ] (اِخ) (۱) این شهر را به آلمانی گلوگ (۲) خوانند. شهری است به لهستانی (سیلسی) (۳) کنار ادر (۴) دارای ۲۶۰۰۰ تن سکنه است.

گلوگوش. [گ ُ ل ُ] (ترکیب عطفی) سروگوش:
دست بگلو گوش کسی کشیدن، نوازش دادن یا ملاعبه.

گلوگه. [گ ُ گ َ] (اِ) مخفف گلوگاه.

افغان چگونه کردتواند از آنکه هست
پیچیده در گلوگه او رشته سربسر.
مسعودسعد.

رجوع به گلوگاه شود.

گلوگیر. [گ ُ] (ن ف). خفه کننده. وقطع کنندهٔ نفس. (ناظم الاطباء).

میترسم ازاین کبود زنجیر
کافغان کنم آن شود گلوگیر.
نظامی.

جگر تاب شدنعره های بلند
گلوگیر شد حلقه های کمند.
نظامی.

چون گلوگیراست زخم عشق تو
من چگونه پیش زخمت دم زنم.
عطار.

|| هر غذای بدمزه ونامطبوع که درراه گلو میماند وباشکال هضم میگردد. (ناظم الاطباء).

بدارا رساند ازسکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب.
نظامی.

اهل شهر بردسیر هیچ لقمه ای ازاین گلوگیرتر نیابند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
|| چیزی زمخت که گلورا بگیرد چون مازو وهلیله و مانندآن. (آنندراج). || کس، قابض، عفص: شراب گلوگیر معده را قوی گرداند وطبع راخشک کند وبول بسیار آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گلوگیر، قابض باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وآبی گلوگیروسیب گلوگیر وانارنارسیده اندرمزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندرشراب گلوگیربیزند وبکوبند وبر آن موضع نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گلوگیر. [گ ُ] (اِ) امرود جنگلی. (ناظم الاطباء)؛ مرپخ دلالت دارد بر هردرختی تلخ... وامرود گلوگیر وعوسج. (التفهیم ابوریحان بیرونی).
|| کنایه ازمردم طامع وسمج وناهموار وهمه کس ازاونفرت کنند. (آنندراج). || مدعی. (ناظم الاطباء).

گلوگیرشدن. [گ ُ یا گ َ ش ُ دَ] (مص مرکب) راه گلورا گرفتن. دشوار از گلوفرورفتن؛ بشاعه. (تاج المصادر بیهقی). بشع (تاج المصادر بیهقی).

گلوگیری. [گ ُ] (حامص) عمل گلو گیر. رجوع به گلو گیر شود.

گلوگیس. [گ ُ ل ُ] (اتباع) موی سر وزلف. مجموعه مو. انبوه موی سر؛ گلوگیس یکدیگر را کندن، گل و گیس کسی را کندن، گلوگیس ضعیفه را کند.

گلول. [گ ُ] (اِ). نخ پنبه ای رشته شده. (شعوری ج ۲ ورق ص ۳۲۱) || نوعی از حبوبات است که دانه های سیاه دارد که کاواک هم میگویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۱).

گلولای. [گ ِ ل ُ] (اتباع) پس ازطغیان آب در رودخانه یا نهر مقداری رسوبات ازخود باقی گذارد که آنرا گلولای خوانند: عجل [ع َ ج َ] (منتهی الارب). تسمیل، [ت َ] گلولای آوردن دلو ازچاه. (منتهی الارب). ضطیط وضطاط، گلولای سخت. (منتهی الارب). تقن، گلولای چاه (منتهی الارب). فراش، گلولای خشک شده برروی زمین. (منتهی الارب).

گلوله. [گ ُ ل ُ] (اِ). = غلوله، قس: هندی باستان، گلاو (۵) (عدل، لنگه) کردی گلور (۶)، کولوک (۷) (گلوله) ایضاً کردی کیلول (۸) (لوله، غلطیدن. سقوط سخت) ایضاً کردی گولوله (۹) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). غلوله که گروهه ریسمان و غیره باشد. (برهان). (آنندراج). مهره، بندقه، پارهٔ از سرب یا دیگر فلز گرد کرده که در سلاحهای ناری بکاربرند. زواله، غالوک.

گلوله باران کردن. [گ ُ ل ُ ک َ دَ] (مص مرکب)... کسی را ـ افکندن گلوله به کسی ازهر طرف. انداختن گلوله کسی را از هرسو. رجوع به گلوله شود.

گلوله پیچ کردن. [گ ُ ل ُ ک َ دَ] (مص مرکب) چیزیرا سخت وسفت وگرد بستن بشکل گلوله:
چادرشب را گلوله پیچ کرد.

گلوله خوردن. [گ ُ ل ُ دَ] (مص مرکب ل) رسیدن گلوله بکسی.

(۱) Glogow. (۲) Glogau. (۳) Sillesie. (۴) Oder.
(۵) Gláve. (۶) Gulúr. (۷) Gulôk. (۸) Kilúl. (۹) Gûlulé.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۷

شمارهٔ حرف «گ» : ۵

گلوله رس - گوتنبرک

تهران . آبان ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقایان **رضا قاسمی** و **علی اشرف صادقی** تنظیم گردیده

و با آقایان **پروین گنابادی** و **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
الف	اصفهان ...	۱۰	۲۸۰۰	۵ (تاس ۲۵۰۰)	س	سان...	۲	۲۰۰	—
ب	باقرخان ...	۵	۵۰۰	۱	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یودی (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص، ض)
ت	تدجیج ...	۵	۵۰۰	۱	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط، ظ)
ج	جبل آباد ...	۲	۲۰۰	—	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	ع	عتک	۱	۱۰۰	۱
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱ (تاس ۵۰۰)	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	
خ	خانه...	۲	۲۰۰	—	ق	قشنة ...	۳	۳۰۰	
د	داعی صغیر ...	۱	۱۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گوتنبرگ ...	۵	۵۰۰	۱
ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—	ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
					ﻫ	هانی گرمله	۱	۱۰۰	
					جمع	تا آبان ماه ۱۳۴۱	۷۷	۱۰۱۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِ خ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
اِ مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِ مص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع‌آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)
		ﻫ	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح . — درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنها بترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . **سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا**

مجلدات لغت‌نامه بشماره‌های ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۶ ازمحل کمك **«سازمان برنامه»** چاپ شده.

گلوله‌رس. [گ ُ لِ یا ل َ رَ] (اِ) هدف گلوله، آخرین نقطه ایکه گلوله بدانجا برسد. آنجا که گلوله بدان تواند رسید.

گلوله‌زدن. [گ ُ ل َ یا لِ زَ دَ] (مص مرکب). انداختن گلوله، پرتاب کردن گلوله.

گلوله‌زن. [گ ُ ل َ یا لِ زَ] (نف) آنکه گلوله‌را اندازد.

گلوله کردن. [گ ُ ل َ یا لِ ک َ دَ] (مص مرکب). مدور کردن، گرد کردن، بشکل گلوله درآوردن.

|| مجازاً خوردن غذایی واین‌را در حال تعریض گویند:

بشین غذارا گلوله کن (= زهرمار کن).

گلوله‌گرم. [گ ُ ل َ یا لِ یِ گ َ] (ترکیب توصیفی) رجوع به گولهٔ گرم شود.

گلوم. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد که در ۶ هزار گزی شمال باختری مشهد در کنار کشف‌رود واقع است، هوای آن معتدل وسکنه آن ۱۳۷ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلومن. [گ ِ مِ] (اِ) (۱) بزرگترین شط نروژ که دارای ۵۶۷ کیلومتر طول است و وارد اسکاژر راک (۲) میشود.

گلون آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، که در ۲۱ هزار گزی خاور اصفهان، متصل بشوسهٔ اصفهان و یزد واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی وشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلون آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، هوای آن معتدل وسکنه آن ۷۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. مزرعه لجن آباد بالاو پایین و کلاته نوسنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلوند. [گ َ وَ] (اِ) مرسله‌را گویند یعنی هرچیز که بطریق تحفه وهدیه بجایی فرستند. (برهان). (آنندراج).

|| چیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز وانجیر سازند وبجایی فرستند، آنرا گلونده نیز گویند. (از برهان). (آنندراج).

خواجهٔ ما، ز بهر گنده پسر
ساخت، از خایه‌شتر، گلوند.
طیان.

تحفه دوستانت را گردون
ازمه ومهر ساخته گلوند.
شمس فخری (معیار جمالی).

گلوند. [گ َ وَ] (اِخ) نام کوهی است. (برهان). (آنندراج).

گلونوک. [گ ُ] دهی است ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، که در ۴۲ هزار گزی شمال باختری بیرجند واقع شده، است هوای آن معتدل وسکنه آن ۵۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلوه. [گ ُ] (اِ) سوراخ تنور نان پزی راگویند. (برهان).

گلوی. [گ ِ] (اِ). کنگره ستون راگویند. (آنندراج).

گلوی. [گ ُ] (اِ) گلو:

زدیدار خیزد هزار آرزوی
زچشم است گوبند رژدی گلوی.
ابوشکور (لغت فرس ص ۹۸ و ۹۹).

و رجوع به گلو شود.

گلوی لب گرفتن، کنایه از خاموش گردانیدن. (آنندراج):

شریان زپوست بر کن و بر کام تیغ نه
لب را گلو مگیر، ز قاتل امان مخواه.
عرفی (بنقل آنندراج).

گلوی آسیا. [گ ُ یِ] (ترکیب اضافی). سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه ازآن راه ریزند تا آس کردد. (برهان). (آنندراج).

گلویج. [گ ُ ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سنقر و ۹۰۰۰ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع است. هوای آن سرد و سکنه آن ۳۲۰ تن است. آب آنجا از سراب مخصوص تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، توتون، قلمستان وشغل اهالی زراعت وقالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. گلویج چشمه مهمی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلوی سرخ. [گ ُ یِ س ُ] (ترکیب اضافی). سرخ روده راگویند و آن محل گذشتن آب ودانه است. (برهان). (آنندراج). مری، گلوی سرخ مردم و گوسپند وجزآن؛ وآن سر معده و شکنبه است، چسبیده بحلقوم. (منتهی الارب).

گلویک. [گ َ ی َ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد، که در ۵۰ هزار گزی باختر یزد و ۵ هزار گزی خاور راه شاه آواز به نودوشن واقع شده است هوای آن معتدل وسکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی است. این ده راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلویکی. [گ َ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

گلویه. [گ َ یِ یا یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار، که در ۳۰۰۰۰ گزی شمال بستک در دامنه کوه بناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما وسبزیجات مختصری است. شغل اهالی زراعت وراه ده فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلویی. [گ َ] (ص نسبی) منسوب به گلو.

|| به کسر اول، گیلوئی. حاشیه بالای دیوار وزیر سقف در اطاق.

گله. [گ ِ ل َ یا لِ] (اِ). پهلوی گیلک (۳) (شکایت)، پازند گیله (۴) از گیرذک (۵) از گیرزک (۶) (شکل جنوب غربی) از گرزکا (۷) از (اوستائی) گرز (۸) «بارتوله ۵۱۶» «نیبرگ ص ۸۱» هندی باستان گاره (۹) گارهات (۱۰) (شکایت کردن، عارض شدن)، کردی جیلی، (۱۱) (شکایت) جیر (۱۲) (دعوی) استی، غرزوم (۱۳) گرزین (۱۴) (ناله کردن) «اشتق ۹۳۰». حاشیه برهان قاطع دکتر معین شکوه وشکایت. (برهان). شکایت. (غیاث). رنجش. (اوبهی). شکوی. (منتهی الارب). اشتکاء. از کسی گله داشتن. (زوزنی) شکیة، بیشتر مردمان از پادشاهی او [ملک هیاطله] بگریختند و بنزدیک فیروز شدند و گله کردند (ازستم ملک هیاطله) فیروز رسولی فرستاد وگفت ... این خلق بگله همه سوی من آمدند وفریاد همی خواهند از تو. (ترجمهٔ طبری-بلعمی).

زلف گویی زلب نهازیده است
بگله سوی چشم رفتستی.
طیان.

بدو گفت خاقان که ما را گله
زبخت است و کردم بیزدان یله.
فردوسی.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
کو یی ازیارك بدمهر است اورا گلهٔ.
منوچهری.

همیشه دانش از او شاکر است وزر بگله
ازآن که کرد مر این را عزیز وآن را خوار.
عنصری.

مادرش گفت پسر زایم سرو مهزاد
پس مر این گله و مشغله از مادر اوست.
فرخی.

(۱) Glommen. (۲) Skager Rak. (۳) Gilak. (۴) Gila. (۵) Girdhak. (۶) Girzak. (۷) Grza-ka. (۸) Garez. (۹) Garh. (۱۰) Garhatê. (۱۱) Gili. (۱۲) Gire. (۱۳) Ghârzum. (۱۴) Gärzin.

چون کار فرافشان روایت کردند
با کل گله‌های خود حکایت کردند .
سنائی .

از گردش گیتی گله روانیست
هرچند که نیکیش را بقانیست .
ناصرخسرو .

دورباش ای خواجه زین بیمر گله
کت نیاید چیز حاصل جز گله .
ناصرخسرو .

زروز کار نداریم هیچگونه گله
که سخت حزم و با نعمت و تن آسایم .
مسعودسعد .

اگر نگویم مشک و گلی شوی به گله .
گردن کنی ول و گویی بمن سبک نگری .
سوزنی .

گله ازچرخ نیست از بخت است
که مرا بخت درسر اندازد .
خاقانی .

گر گله ازماست شکایت بگوی
و رگنه ازتست غرامت بیار .
سعدی (طیبات) .

ای جان من تا کی گله
یک خرتو کم گیراز گله .
مولوی .

مانداریم ازرضای حق گله
عارنایدشیر را از سلسله .
مولوی .

لاف وعشق و گله از یارزهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند .
حافظ .

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ تو
هزارساحر چون سامریش در گله بود .
حافظ .

گله‌ام از دگران است و بدو بندم جرم
رنج آهو نه زصیاد بود کز رسن است .
قاآنی .

امثال :
— هرچه عوض دارد گله ندارد. چیزیکه عوض دارد گله ندارد . گله ازدوستان خیزد. گله از دوستان عیب است .

گله . [گ ِ ل َ / ل ِ] (اِ) دانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده باشد. (برهان). (رشیدی). (جهانگیری) . (آنندراج). (الفاظ الادویه) دانه‌های میوه‌ایکه آبدارد و دارای پوستی تنک باشد و چون دانهٔ انگور و دانهٔ تاجریزی و دانهٔ انار و دانهٔ زغال اخته و زرشک و ترنجبین و مانند آن. (مؤلف) .
|| راهی که درمیان دو کوه واقع شده باشد. (برهان) . (رشیدی) . درغاله نیز گویند . (رشیدی) . (جهانگیری) . (آنندراج) . درغاله اصل در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است . (آنندراج) .

گله . [گ َ ل َ / ل ِ] (اِ) گله و رمهٔ گوسفند و شتر و خر و گاو و آهو و امثال آن باشد. (برهان). گله اسب و شتر و گاو و گوسفند و درقوشخانه بادشاهان (۱) هندوستان گله کلنگ و گله قرقره نیز گویند. (آنندراج). اعرم ، گله بز. (منتهی الارب). جول ، گله شتران و شترمرغان و گوسپندان . (منتهی الارب) . جمه ، گله شتران . (منتهی الارب) . جلمد ، گلهٔ بزرگ شتران . (منتهی الارب) . جزمه ، یک گلهٔ از شتر . (منتهی الارب) . جماله ، گلهٔ شتران نر . (منتهی الارب) . خرقه ، گلهٔ ملخ . (منتهی الارب) خذروف گلهٔ شتران. (منتهی الارب). خطر، گلهٔ شتران. (منتهی الارب) خیط ، گلهٔ شتر مرغ . (منتهی الارب) خیطی ، گلهٔ شتر مرغ . (منتهی الارب) . خنطوله ، گلهٔ گاو و شتر و ستور . (منتهی الارب) دیکساء ، گلهٔ بزرگ از گوسپندان و چهارپایان. (منتهی الارب) راب ، گلهٔ هفتاد شتر . (منتهی الارب) صوار [ص ص] گلهٔ ماده گاوان . (منتهی الارب) صبار ، گلهٔ گاوان . (منتهی الارب) عجاجه [ع ج] گله بزرگ از شتران. (منتهی الارب) .
عانة، گلهٔ خرگور . (منتهی الارب) علابط، عُلبط ، عُلبطة ، ... گله گوسفند ازپنجاه تا هرقدر که باشد. (منتهی الارب) منسر [م یا م َ س] گلهٔ اسب از ۳۰ تا ۴۰ و یا از ۴۰ تا ۵۰ یا تا ۶۰ یا ازصد تا دوصد (منتهی الارب). ورد ، گلهٔ مرغان . (منتهی الارب) . وقر ، [و َق] گلهٔ پانصد گوسپند . (منتهی الارب) . همهامه ، گلهٔ بزرگ ازشتران . (منتهی الارب) هادیات ، گله گاوان دشتی وجز آن که پیش پیش روند. (منتهی الارب). هور، گلهٔ گوسپندان بدان جهت که ازکثرت بعض بر بعض میافتد . (منتهی الارب) هند ، گلهٔ صدشتریا اندکی زائدازصد یا اندکی از آن یا دوصد . (منتهی الارب) .

ترکیبات :
گلهٔ اسب ، گلهٔ شتر ، گلهٔ گوسفند ، گلهٔ آهو . گلهٔ زنان ، گلهٔ مرغان ، گلهٔ شترمرغ ، گله ملخ ، گلهٔ زنبور ، گلهٔ گاو، گلهٔ خر ، گله خروس، گلهٔ کبوتر .

نماند ایچ دردشت اسبان گله
بیاوردچوپان بمیدان گله .
فردوسی .

وزآن پس برفتندسوی گله
کجا بود دردشت توران یله .
فردوسی .

راستی گفتی که نره شیری بود
گلهٔ غرم و آهو اندر بر .
فرخی .

همچنان کاین گلهٔ گوردراین دشت فراخ
لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر
فرخی .

هر که در ره با گله خوکان رود
گر دود دردور نج بیند زآن گله .
ناصر خسرو .

گله دزدان ازدور بدیدندچو آن
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد.
لبیبی به نقل بیهقی .

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله
گرگ درباب مصالح راز گوید باشبان.
ظهیرالدین فاریابی .

زچوب زهر چون چوپان خبرداشت
چراگاه گله جای دگر داشت .
نظامی .

گلهٔ ما را گله از گرگ نیست
کاین همه بیدادشبان میکند .
سعدی .

مشو زدعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می نبرد گله را بمهمانی.
قاآنی .

امثال :
— ازگله بزگر نصیب داشتن . گله را رانند فاطمه را بر دند شکر خدا راکه بخیر گذشت . گرگ که به گله افتاد وای به یکه داران . گله مردوغم شبان برخاست . مثل گله گوسفند .

گله . [گ ِ ل ْ / ل ِ] (اِ) . آسمان گیری باشد و آن پارچه‌ایست که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند . (برهان) .

گله . [گ ُ ل َ / ل ِ] (اِ) . کردی، گول (۲) (زلف زنان ، دسته موی) زازا، گیل (۳) «ژاباص ۳۷۰» فس ، کلاله ، (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین) . زلف معشوق. (برهان) (۴) زلف و موی مجعد، (آنندراج).

گله گیلی کشان بدامانش
سرورالوح در دبستانش .
نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۷)

زهرسو دیلمی کردن بعیوق
فروهشته گله چون زلف منجوق.
نظامی .

شام دیلم گله که چاکر تست
مشکبو از کبابی در تست
نظامی (هفت پیکرص ۲۹)

|| موی جمع شده . (برهان) . باین معنی بالام مشدد است .

گله . [گ ُ ل َ / ل ِ] (اِ) . غوزهٔ پنبه . (رشیدی). غوزهٔ پنبه و آنرا گوزغه نیز نامند (آنندراج) . (جهانگیری). جوزغه معرب آنست . (آنندراج) .

گله [گ ُل ْ / ل ِ] (اِ) ابزاری است در

---

(۱) مؤلف آنندراج همیشه پادشاه را بادشاه بابای عربی می‌آورد یعنی همانطوریکه درعرف فارسی زبانان هند مصطلح است چه در تداول آنان از پاد معنی بزرگی مستفاد میشود باین جهت بادشاه میگویند نه پادشاه

(۲) Gûl . (۳) Gile

(۴) رشیدی و آنندراج ذکر کرده اند که بدین معنی بعضی بکاف تازی آورده اند .

« تون » که نخهای تار از آن میگذرد . (گنابادی) نخهایی است که ازوسط آنهاتار کارگاه پارچه بافی رد میشود . (گناباد - خراسان) .

گله. [گِ لِ یا لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری دژ شاهپوروهزار گزی شمال شوسهٔ سنندج بهمریوان واقع شده است. هوای آن سردوسکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آنجا ازچشمه ها تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو و صعب العبوراست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵).

گله. [گُ لِ یا لِ] (اِخ) دهمخروبه ایست از دهستان دو آب بخش اردل شهرستان شهر کرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱۰).

گله. [گِ لِ یا لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کورک بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و۱۷۵ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه آن ۳۵۰ تن است . آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود. محصول آن غلات ، توتون ، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۴).

گله. [گَ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ، که در ۷۰ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و۲۲ هزار گزی باختر شوسهٔ شاهزند به ازناواقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۴۸۸ تن است. آب آنجا ازقنات وچاه تأمین میشود، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهار. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه قسمت طارم سفلی. (نزهة- القلوب ص ۶۵).

گل هاشم. [گُ لِ شِ] (ترکیب اضافی) ...بزبان شیرازی گلی را گویند که بیاسمین مشهوراست وبه عربی سجلاط بضم گویند و بهندی چنبیلی خوانند . (آنندراج). || گلی است سفید و زرد و کبود و شاخ شجر سفید آن اندک پیچدار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف وخوشبوی و بویش بیشتر از دورنگ دیگر که زرد و کبود باشد . (آنندراج).

گله اوکان . [گَ لِ اُ] (اِخ) . ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان ، که در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سوران به دیرافشان واقع شده و ۵۰ تن سکنه آن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گله بان . [گَ لَ یا لِ یا لَ یا لِ] (اِمر کب). نگهبان گله وشبان. (آنندراج).

چوپان، دوان آمدش گله بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش.
سعدی (بوستان).

چوبی بزرگ برسم گله بانان بدست گرفته. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۴).

گله بان. [گَ لِ یا لَ یا لَ یا لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری مرند و ۹ هزار گزی شوسهٔ مرندبه خوی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۷۹۰ تن میباشد . آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک، حبوب وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گله بانی. [گَ لَ یا لِ یا لِ یا لَ] (حامص مر کب) عمل گله بان. کارچوپان. چوپانی:

مباش غره وغافل چومیش سر درپیش
که درطبیعت این گرگ گله بانی نیست.
سعدی.

مرا گله بانی بعقل است ورای
توهم گله خویش باری بپای .
سعدی (بوستان).

گله بردن. [گِ لِ یا لَ بُ دَ] (مص- مر کب). شکایت کردن :

گله ازدست ستمکاره سلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم.
سعدی (صاحبیه).

بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن
کجابرم گله از دست پادشاه ولایت .
سعدی (طیبات) .

گله بند. [گُ لَ یا لَ بَ] (اِمر کب) چون کلیپچ گیسو بنداست. (گنجینهٔ گنجوی وحید دستگردی) .

لیلی گله بند باز کرده
مجنون گله ها دراز کرده.
(گنجینه گنجوی ص ۳۳۶).

گله بیدان. [گَ لَ یا لِ بَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم ، که در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و کنارشوسهٔ بم به جیرفت واقع شده است. جمعیت آن ۳ خانوار است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گله ترشی. [گِ لِ یا لَ تُ] (اِمر کب) انگوری که در آب غوره نگاهدارند غیر فصل را . ترشی انگوری خاص که حب آن نسبةً بزرگ ومایل بگردی است. ترشی که ازانگور دانه دار مدور سفید یا سرخ کنند. ترشی که از گلهٔ انگور درسر که افکنده کنند . (یادداشت مؤلف) .

گله جار. [گِ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ، که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانه قره سو و دامنه کنار رود واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا ازآب دره محلی وقره سو تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات؛ شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵).

گله جار. [گَ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۵۰۰۰ گزی خاور چوار و کنار راه شوسهٔ ایلام به شاه آباد واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه آن ۷۵ تن است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وقالیبافی وراه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گله چال . [گُ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است ازدیه های استرآباد رستاق مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱) .

گله چاه. [گَ لَ یا لِ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان به جلگه واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۳۳۷ تن است . آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گله چران. [گَ لَ یا لَ یا لِ یا لِ چَ] (نف) . چراننده گله. چوپان. شبان. رجوع به گله شود.

گله چرانی . [گَ لَ یا لَ یا لِ یا لِ چَ] (حامص مر کب) عمل چرانندهٔ گله. شبانی.

گله چشمه. [گُ لَ یا لِ چَ مَ یا مِ] (اِخ) دهی است ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۲ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۴۴ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، پنبه ؛ شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گله چشمه بالا. [گُ لِ یا لَ چَ مِ یا مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزار گزی باختر بیرجند واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۳۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

گله خر. [گَ لْ لَ یا لِ خَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان

بهبهان که‌در ۱۲ هزار گزی شمال باختری بهبهان و ۳هزار گزی شمال شوسه بهبهان به‌اهواز واقع شده‌است . هوای آن گرم و سکنه آن ۲۲۰ تن‌است. آب آنجا ازرودخانه وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، کنجد، برنج، حبوب، پشم‌ولبنیات؛ شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌خیر. [گ‌َ ل‌َ / ل‌ِ یا ل‌َ یا ل‌ِ یا ل‌َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه، که دریازده هزار وپانصد گزی شمال خاوری هشتیان و ۴ هزار گزی شمال ارابه‌رو منگول به هشتیان واقع شده است. هوای آن سردودارای ۱۴۷ تن سکنه‌است . آب آنجا ازنهر غازان تأمین میشود. محصول آن‌غلات، توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری‌وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم‌بافی‌وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله‌دار. [گ‌َ ل‌َ یا ل‌َ یا ل‌ِ یا ل ل‌ِ] (نف). دارندهٔ گله. آنکه گله‌را محافظت کند، گله‌دار وچوپان همه کشته‌شد

سر بخت ایرانیان کشته شد .

فردوسی .

آنکه گوسفندهارا نگاهداری کند بمنظور پرورش وازدیاد . نگاهبان گله : رجوع به گله‌داری‌شود،

گله‌دار اسبان من پیش‌تست

خداوند‌اسبان‌بتن خویش‌تست.

فردوسی.

گله دار اسبان افراسیاب

به‌بیشه‌درون سر نهاده بخواب.

فردوسی .

گله‌داران بجستند وجانرا گرفتند .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۲)

گروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرودآمده و گاوان بدانجابداشته. (بیهقی‌- چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱).

گله‌دار. [گ‌َ ل‌َ یا ل‌َ یا ل‌ِ یا ل‌ِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌هندمینی‌بخش‌بدره شهرستان‌ایلام، که‌در ۱۰۹ گزی‌خاور ایلام کناردراه‌مالرو صیمره واقع‌شده‌است. هوای آن گرم‌وسکنه‌آن ۱۲۰ تن‌است. آب آنجااز چشمه‌تأمین‌میشود.محصول آن غلات، حبوب لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌- ج ۵).

گله‌دار. [گ‌َ ل‌َ یا ل‌ِ] (اِخ)نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش کنگان از شهرستان بوشهر که حدود ومشخصات آن بشرح زیر است :

از شمال دهستان علامرودشت، از جنوب دهستانهای ثلاث ومالکی وآل‌حرم وتمیمی، از باختر دهستانهای جم و ثلاث، از خاور دهستانهای‌وراوی‌وعلامرودشت.

این دهستان‌تقریباًدرخاوربخش‌واقع گردیده وهوای‌آن گرم مالاریایی وآب مشروب و زراعتی آن ازچاه و قنات است.

محصولات آنجاعبارتنداز‌غلات، خرما، پیاز، لبنیات. شغل اهالی‌زراعت‌و گله داری‌است.

این‌دهستان‌از ۲۶ آبادی تشکیل‌شده‌ومرکز آن‌قریه گله‌داراست. ساکنان‌دهستان‌درحدود ۳۹۰۰ تن‌میباشند. قراء مهم‌آن‌عبارتند‌از: فال، دارالمیزان، مهر، ده‌نو، اسیر و اردوان. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

ودرفارسنامه ناصری‌چنین آمده است :

درقدیم آنرابلوک‌فال‌میگفتند از گرمسیرات فارس‌درجنوبی شیراز است. درازای آن از ده شیخ تاقریهٔ پس رودك سی‌وچهارفرسخ. پهنای‌آن ازدوفرسخ ونیم نگذرد. محدود است ازجانب مشرق‌وشمال بنواحی‌لارستان و بلوك علامرودشت و بلوك اسیر ، و از طرف مغرب بنواحی دشتی و بلوك کنگان، وازسمت جنوب ببلوك سالکی. بیشتر کشت و زرع ونخلستان این بلوك دیمی‌است وبعض از دهات آن از آب چشمه وقنات‌زراعت کنند. محصولش گندم وجو و تنباکوی این‌بلوك بعداز تنباکوی‌لارستان ازهمه‌جای فارس بهتراست و بیشتر آنرا از آب گاو چاه بعمل‌آورند وآبهای جاری و آب چاه این بلوك اندك شورونا گوارااست و معیشت اهالی آن از آب باران که در برکه‌هاجمع‌شود باشدومردمان فرومایه‌بآب چاه وجاری گذران کنندوشکاراین‌بلوك‌بزو پازن وآهو و کبك وتیهو ومرغ کبك انجیر و کبوتروبلدرچین ودراج‌ودرزمستان هوبره وچاخرق است. ازنواحی گله‌دار تا دریای فارس از پنج فرسخ نگذرد و درقدیم نام این نواحی بلوك‌فال‌بود که دراصل‌پال‌است وقصبهٔ آنرانیزفال میگفتند واکنون ازآن قصبه دهی درمیانه خرابه‌ها باقیست و آنرا نیزفال گویند وعلما و بزرگان ازاین قصبه برخاسته‌اند ... (فارسنامهٔ‌ناصری گفتاردوم ص ۲۵۸).

گله‌دار. [گ‌َ ل‌َ یا ل‌ِ](اِخ)دهی‌است ازدهستان قنقری‌پایین (سفلی) بخش‌بوانات وسرچهان شهرستان آباده، که در ۲۴۰۰۰ گزی‌جنوب باخترسوریان‌و ۱۵۰۰۰ گزی شوسه‌شیراز به‌اصفهان‌واقع‌شده‌است. هوای‌آن سرد وسکنه‌آن ۲۱۰ تن است. آب آنجااز چشمه تأمین میشود ؛ محصول آن غلات و حبوب؛ شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راه آن‌فرعی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌- جلد ۷) .

گله‌داری. [گ‌َ ل‌َ یا ل‌َ یا ل‌ِ یا ل‌ِ] (حامص مرکب)عمل گله‌دار. شبانی. چوپانی؛ به‌شتربانی و گله داری

کردی آهستگی وهشیاری.

نظامی.

... گله‌داری درایران بردوقسم‌است؛ یکی آنکه درقراء و قصبات مالکان وزارعان مقداری گوسفند و بز ومیش نگاه میدارند وفوائد حاصل‌از آن بمصرف احتیاجات شخصی آنها می‌رسد ونمیتوانند بخارج بدهند وفقط از شیر و روغن یا گوشت و پشم آنها برای حوائج ضروری خود استفاده می کنند. این گله‌های کوچك‌ومعدودرا هنگام‌تابستان درمزارع‌ومراتع‌اطراف ونزدیك‌می‌چرانند ودرزمستان در طویله‌های مخصوص نگاه میدارند و بآنها علوفهٔ خشك میدهند ، و دیگری که مهمتر از اولی است قسمت گله‌داری ایلات و غیره میباشد که گله‌های بزرگ نگاهداری می کنند وهمیشه باخود به‌ییلاق وقشلاق‌می‌برند وازفوائد‌آن‌استفادهٔ کلی می کنند ...

فوائد حاصل از گوسفند ازاین‌قراراست:

۱- گوشت .

۲ - پشم ، که برای قالیبافی و پارچه‌های مختلف درداخله بکارمیرود .

۴- مواد لبنی : روغن

۴- کود .

۵ - پوست بره وگوسفند و روده و شاخ آنها که تجارت مهمی‌را تشکیل می‌دهد....

ناحیهٔ بختیاری ازنقاط گوسفند خیزیست که مقدارزیادی‌باطراف میفرستد، گوسفندهای این‌ناحیه عظیم‌الجثه و دنبه‌های آنهابزرگ و بواسطهٔ شکاف وسط بدو قسمت تقسیم میشود. اما با همهٔ بزرگی محصول گوشت آنها بطورمتوسط ۴۰ درصد وپشم‌آن‌خشن ودردرجهٔ‌سوم قرار گرفته است.

گوسفندهای‌لرستان نیزمثل‌بختیاری است، بااین فرق که دنبه‌های کوچك دارند وپشم آن دردرجهٔ دوم‌است.

محال خمسه دارای گوسفند های فراوان وبزرگ میباشد. پس‌ازآن گوسفند افشار نیزمهم‌است، ومقدارزیادی‌برای‌نقاط‌مختلف میفرستد. از کردستان‌و گروس‌هم گوسفندزیاد به‌نقاط دیگر فرستاده‌میشود. از حیث پشم و گوشت در ردیف دوم میباشد.

گوسفند خراسان دارای دنبه های کوچك وشبیه‌به‌زل‌است. وپشم آنهارانسبت‌به‌پشم‌سایر گوسفند های ایران ، میتوان در ردیف اول محسوب داشت ....

مرغز که از نژاد (آنگرا) و دارای پشم ابریشمین است. در کردستان (مریوان، بانه و سقز) فراوان‌است‌وپشم‌آنهابمصرف پستك و عباو یا پونچی و سایر پارچه های قیمتی میرسد... (ازجغرافیای‌اقتصادی مسعود کیهان‌- ص ۱۸۲-۱۸۴).

گله‌دله. [گ‌َ ل‌ِ یا ل‌َ د‌ِ ل‌ِ یا ل‌َ] (اِخ). دهی است ازدهستان سوسن‌بخش‌ایذه شهرستان اهواز، که‌در ۴۲ هزار گزی‌شمال‌خاوری‌ایذه . واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۲۱۸ تن است . آب آنجا از چشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ-

جغرافیایی ایران ج ۶) .

گله‌دوست. [گ َ ل َ یا ل ِ] (اِ) درد گلو. (برهان). (آنندراج).
سرفه (جهانگیری). (رشیدی). (آنندراج) ازین بیت معلوم می‌شود غیر سرفه است که میر ذوقی گفته است همانا درد گلو را گفته‌اند. (آنندراج):

سرفه گرماشدست و کر گله‌دوست
حق شفا میدهد مکن گله دوست.
(از آنندراج).

گله‌دون. [گ َ ل ِ یا ل َ دُ] (اِخ) . دهی است از دهستان اندرود، بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ساری واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آنجا از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار، پنبه، غلات، صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گله‌ده. [گ َ ل ِ یا ل ِ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۱۹ هزار گزی جنوب باختر آستارا باردبیل واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه آن ۳۴۱ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وتهیه زغال ازچوب جنگل وراه آن مالرواست. دبستان دارد. محل سکنای ایل گله‌ده میباشدوقریه آغچای جزو این ده محسوب میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله‌ده‌رود. [گ َ ل ِ یا ل ِ دِ] (اِخ) دهی است ازبخش سراسکند شهرستان تبریز، که در ۲۰ هزار گزی سراسکند و ۲۲ هزار گزی شوسه تبریز بمیانه واقع شده است. هوای آن معتدل ودارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آنجاز چشمه ورود تأمین میشود. محصول آن غلات حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گله‌دینی. [گ َ ل ِ یا ل ِ یا ل َ یا ل َ] (اِخ) دهی است ازبخش جالق شهرستان سراوان که در ۶۰۰۰ هزار گزی جنوب جالق و ۴۰۰۰ گزی خاوری راه فرعی سراوان به جالق واقع‌شده‌است. هوای آن گرم و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آنجاازرودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما وشغل اهالی زراعت است. این ده راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلهری. [گ َ ل ِ] (اِ) جانوریست مانندموش، میوه‌های درختان میخورد و بر پشتش خطهای سیاه بود وبعربی درمحاورهٔ حال آنرا فارةالتمر و فارةالنخل گویند و بفارسی موشك پران و موش خرما گویند. (آنندراج).

هرچه افتد بدست آن طرار
بدودستش خورد گلهری‌وار.
یحیی کاشی (بنقل آنندراج).

گله‌زن. [گ َ ل ِ یا ل ِ یا ل َ یا ل َ زَ] (اِخ). دهی است ازدهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، که در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی مابین به تخت جمشیدواقع‌شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۲۹۷ تن است . آب آنجا از چشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وبرنج و شغل اهالی زراعت، وگلیم بافی و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گله‌زنی. [گ َ ل َ یا ل ِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، که در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاور خورموج وجنوب کوه نمك واقع شده‌است. هوای آن گرم وسکنه آن ۳۰۶ تن است. آب آنجاازچاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گله‌سرخ. [گ َ ل ِ یا ل ِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، که در ۷۰ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۹ هزار گزی جنوب خاور شوسه ازنا به درود واقع شده‌است، هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۵۷ تن است. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود و محصول آن غلات، نبنبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌سن‌گورسن. [گ َ ل ِ یا ل ِ سَ رُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۴۰ هزار گزی شمال خیاو و ۱۸ هزار گزی شوسه گرمی به اردبیل واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آنجاز چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گله‌سور. [گ َ ل ِ یا ل َ] (اِخ) دهی است ازدهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۲۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۴۰۰۰ گزی شیخ صدر واقع شده‌است . هوای آن سرد وسکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آنجا از رودخانه قزل تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گله‌شان. [گ َ ل ِ یا ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهبور شهرستان خوی، که درششهزار و پانصد گزی جنوب خاوری شاهپور ودرمسیر راه ارابه رو زین دشت واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آنجا ازرودخانه زولا تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه‌رو است ومیتوان اتومبیل بآنجا برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گله صاحب. [گ َ ل َ یا ل ِ یا ل َ یا ل ِ حِ] (ص مرکب) صاحب گله . دارنده گله . خداوند گله. رمه دار. گله‌دار:

دگره پدیدار گشت ازنهفت
گله‌صاحبش برزد آواز و گفت.
نظامی .

گله‌صاحبی. [گ َ ل ِ یا ل ِ یا ل َ یا ل ِ حِ] (حامص مرکب) صاحب گله‌بودن. مالك گله‌بودن:

اوفتادم بن بیابانی
از گله صاحبی بچوپانی .
نظامی.

رجوع به گله‌صاحب شود.

گله کردن. [گ َ ل ِ یا ل ِ کَ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن. تظلم. تشکی. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). شکو. شکایت . شکاة. شکیه (تاج المصادر بیهقی). (دهار). اشتکا. (تاج المصادر بیهقی):
پس مردمان افریقیه گروهی بنزدیك عثمان آمدند وازعبدالله سعد گله کردند... عثمان اورا باز کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

نکردم سبه را بجایی یله
نه‌ازمن کسی کرد هرگز گله.
فردوسی .

نام نهاده بودی بدخوی وجنگجوی
باهر کسی همی گله کردی زخوی ما.
منوچهری .

تا کی کنی گله که نه‌خوبست کارمن
وزتیره ماه تیره تر آمد بهارمن .
ناصرخسرو.

هیچ‌مکن ای‌پسر زدهر گله
کروی شکراست صدهزارمرا.
ناصرخسرو.

گر سنایی ز یار ناهموار
گله‌ای کرد ازاوشگفت‌مدار
سنایی .

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه‌بر تن ماست.
مسعودسعد.

همچو ما روزگار مخلوقست
گله کردن زروزگار چراست.
مسعودسعد.

گفت: (یعقوب لیث) بمظالم بودی گفتا بودم گفت هیچکس ازامیر آب گله کرد گفت نه. (تاریخ سیستان) .

ز آن گله کردم بآفتاب که دیدیم
کوست سنا برقی از سنای صفاهان.
خاقانی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد. سعدی (گلستان).

بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ‌زن بکشد.
سعدی (بدایع).

نمی کنم گله‌ئی لیک ابر رحمت دوست
بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی.
حافظ.

دی گله‌ئی ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
حافظ.

گله کلا. [گ ُ ل ِ / یا ل ُ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان مذکوره، بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۸۰۰۰ گزی شمال باختر ساری واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گله کلا. [گ ُ ل ِ / یا ل ُ ک َ] دهی است از دهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری ساری و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه ساری به شاهی واقع شده است. هوای آن معتدل و مرطوب و سکنه آن ۴۷۰ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون، سیگار، نیشکر، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زمستان گله‌داران سواد کوه برای تعلیف گوسفندان از مراتع این ده استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گله کننده. [گ ِ ل ِ / یا ل ِ ک ُ ن َ د َ / د ِ] (نف مرکب) شکایت کننده. شاکی. (دهار). رجوع به گله و گله کردن شود.

گله کوچک. [گ َ ل َ / یا ل ِ چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری دورود و ۱۳ هزار گزی شمال راه آهن اهواز واقع شده است. منطقه‌ایست کوهستانی و دارای ۷۰ تن سکنه آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده چندین مزرعه بزرگ و کوچک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله گاه. [گ ِ ل َ / یا ل ِ] (اِ) جایی که مردم اجلاف و هرزه چانه در آنجا جمع باشند. (آنندراج). (بهارعجم).

حرفی که دگر نامزد مجلس شاه است
افسانه آیند و روند گله گاه است.
حکیم شفایی (بنقل آنندراج).

گله گاه. [گ ِ ل َ / یا ل ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شاه ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۴ هزار گزی باختر شوشتر و ۱۶ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ دزفول بشوشتر واقع شده و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله گاه. [گ َ ل َ / یا ل ِ] (اِخ) ناحیه‌ای از محال سبعه جزء ولایت خمسه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۶).

گله گاه خراب. [گ َ ل َ / یا ل ِ خ َ] (ناحیهٔ ...) میانه جنوب و مشرق فرگ است. درازی آن از تنگ رود تا محاذی تاشکت طارم هشت فرسنگ، پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد. محدود است از جانب مشرق و شمال بناحیه طارم، و از مغرب بناحیه فرگ، و از جانب جنوب بناحیه بیونج. در زمان قدیم آبادی و نخلستانها و دهات داشت و چندین سال است از حلیه آبادی افتاده و بیابان گشته است و آب رودخانهٔ مرز در همه جای این ناحیه جاری و بآسانی در جدول و نهر افتاده زراعت می‌شدو هر گاه (سرگاه؟) این ناحیه هفت فرسنگ از قصبه فرگ دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۹).

گله گاه سبعه. [گ َ ل َ / یا ل ِ س َ ع َ / ع ِ] (اِخ) (رودخانه ...) آبش شیرین مایل بشوری است رودخانه و مرز چندین ده را آب دهد و چون بناحیهٔ گله گاه شد از تنگ ر ودر گله گاه بیرون رفته بآب چشمهٔ اوین و آب چشمه رود پیوسته رود خانه کشار شود (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۲۹).

گله گزار. [گ ِ ل َ / یا ل ِ گ ُ] (نف مرکب) آنکه گله کند از کسی یا چیزی. رجوع به گله شود.

گله گزاردن. [گ ِ ل َ / یا ل ِ گ ُ د َ] (مص مرکب). گله کردن. شکایت کردن. اظهار ناراحتی کردن از کسی یا چیزی.

گله گزاری. [گ ِ ل َ / یا ل ِ گ ُ] (حامص مرکب) شکایت کردن بدوستی یا دیگری. شکایت نرم و ملایم.

گله گفتن. [گ ِ ل َ / یا ل ِ گ ُ ت َ] (مص مرکب) شکایت کردن. تظلم:

گله از دست ستمکارهٔ سلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم.
سعدی (صاحبیه).

|| در تداول امروز گله با شکایت تفاوت گونهٔ دارد گله شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که باهر دو طرف دوست است.

گله گنی. [گ ُ ل ِ / یا ل ِ گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه که در ۱۴ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هشتیان و ۲ هزار گزی خاور راه اربه‌رو گنبد بهشتیان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آنجا از زرود گنبد تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله مت. [گ َ ل ِ / یا ل ِ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار که در ۱۴۰۰۰ گزی باختر قصر قند و کنار راه قصرقند به نیکشهر واقع شده و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل همچشمی. [گ ُ ل ِ ه َ چ َ] (ترکیب اضافی) گل کشتی. (آنندراج). (غیاث). گل همکاری. گل جنگ (آن را گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل می فرستند و این بمنزله پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آنندراج).

گله مرغان. [گ َ ل ِ / ل ِ ی ِ م ُ] (ترکیب اضافی). یکنوع پرده ایست که هر نقشی که در آنست تصویر پرندگانست. گله بمعنی پرده است و هنگامیکه دسته‌ای از مرغان در آسمان پرواز کنند از نظر شباهت آنانرا به پردهٔ فوق که نقش پرندگان دارد تشبیه کنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گل همکاری. [گ ُ ل ِ ه َ] (ترکیب اضافی). گل کشتی. (آنندراج). (غیاث). رجوع به گل کشتی و گل همچشمی شود.

گل هم کردن. [گ َ ل ِ ه َ ک َ د َ] (مص مرکب) در تداول عامه، بهم پیوستن یکدیگر پیوستن. با هم یکی کردن. بهم انداختن.

گله مند. [گ ِ ل َ / یا ل ِ م َ] (نف مرکب) آنکه از کسی شکوه داشته باشد. (آنندراج).

گله مندی. [گ ِ ل َ / یا ل ِ م َ] (حامص مرکب) گله کردن. گله گزاری. شکوی. شکایت. اشتکاء.

گله موش. [گ ُ ل ِ / یا ل ِ] (اِ مرکب). بیدمشک را گویند و عربان بهرامج خوانند. (برهان). (آنندراج). (الفاظ الادویه). (جهانگیری).

گله نر. [گ ُ ل ِ / یا ل ِ ن َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۴۹ هزار گزی باختر آخوره واقع شده و دارای ۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل هنگامه. [گ ُ ل ِ ه َ ن ْ گا م َ / م ِ] (اِ) همان گل جنگ است. (آنندراج).

صد مرغ خوش آهنگ بهر گوشه کباب است
هنگام بهار از گل هنگامه مستان.
طغرا (بنقل آنندراج).

رجوع به گل جنگ و گل همچشمی شود.

گله‌واری. [گ َ لِ بالَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزار گزی شمال باختری باغملک و ۶ هزار گزی باختر اتومبیل رو هفتکل به ایذه واقع شده‌است. هوای آن معتدل و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهون. [گ َ] (اِ) کلوخ. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

گله‌وند. [گ َ لِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری الیگودرز، کناراه مالرو فیروزآباد به کیودز پائین واقع شده‌است. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تامین میشود. محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌ویس. [گ َ لِ بالَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۴ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع شده‌است. هوای آن سرد و دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهین. [گ َ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و یکهزار و پانصد گزی شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گ ُ] (ص نسبی) رنگ سرخ. بگونه گل. (آنندراج). برنگ گل. || (اِ) نام قسمی یاقوت که آنرا و ردی نیز نامند. (مؤلف).

گلی. [گ ِ] (اِ ص نسبی). گل آلود. گلنا ک. آلوده بگل. منسوب بگل و خاکی (ناظم الاطباء). || سفالی و ساخته‌شده از گل. (ناظم الاطباء).

— مثل عمر گلی است، سخت بداخم . عظیم ترش رو .

— گلی برای کسی آب گرفتن، در تداول عامه مقدمات زیان یا آسیب برای کسی فراهم ساختن. برای او مایه گرفتن.

گلی. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۲۳ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به اینچه واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۴۶ تن است . آب آنجا از قنات تأمین می شود . محصول آن غلات ، بن شن، چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است که در تابستان می توان بآن اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلی. [گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل که در ۲۲ هزار گزی خاوری اردبیل و ۳ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به آستارا واقع شده‌است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۸ هزار گزی جنوب باختری قره آغاج و ۳۳ هزار گزی جنوب خاوری شوسه مراغه بمیانه واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۳۰ تن است . آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود . محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۹ هزار گزی باختر اردبیل و ۴ هزار گزی شوسه اردبیل به تبریز واقع شده‌است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۴۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و حبوب ، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری پاوه و ۷۰۰۰ گزی باختر قلعه جوانرود واقع شده و دارای ۴۹ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلیار. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۱۷ هزار گزی جنوب مهاباد و ۸ هزار گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۷۹ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلیاران . [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کنگاور و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی و صیفی ومختصر انگور، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل یاره. [گ ُ ل یا رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۳۶ هزار گزی شمال ایذه واقع شده‌است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۹۶ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل یاس. [گ ُ ل ِ] (ترکیب اضافی) . گلی است سفید وبغایت خوشبو.

گلیان. [گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سواد کوه شهرستان شاهی که در ۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری آلاشت واقع شده‌است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۸۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلیان . [گ ُ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان که کلیه قراء آن درجنوب وجنوب باختری شیروان واقع است . موقعیت دهستان کوهستانی، هوای آن معتدل و آب مزروعی اغلب قراء از رودخانه و چشمه سارها تأمین میشود که عموماً شیرین و گوارا هستند. این دهستان از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع ساکنان آن درحدود ۱۰۷۶۸ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلیان . [گ ُ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شیروان و سرراه مالرو و عمومی شیروان بامیرانلو واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۱۳۰۴ تن است. آب آنجا از رودخانه وچشمه سار ها تأمین میشود. محصول آن انگور و ابریشم و گردو ، شغل اهالی زراعت و گله داری وقالیچه بافی وراه آن مالرو است. گلیان دارای پاسگاه ژاندارمری و ۳ باب دکان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلیان . [گ ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان قلقل رود بخش شهرستان تویسرکان که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی جنوب رودخانه تویسرکان واقع شده‌است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۸۶ تن است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات دیم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است که تابستان ممکن است اتومبیل از آن برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلیان . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری کامیاران و ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر شاهین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۳۲۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گلیان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۲۰۰۰ گزی شوسه شیراز باصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانه سیوند تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷).

گلیانه. [گَ نَ یانِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۸۰۰۰ گزی چنار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۹۵ تن است. آب آنجا از رودخانه جزان تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . این ده بعلی باقر نیز معروف است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵) .

گلی بلاغ. [گَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۴۳ تن است. آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود محصول آن غلات ، توتون ، نخود و بزرک ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

گلی بلاغ. [گَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۰ هزار گزی شمال بخش گرمی و کنار راه شوسهٔ بیله سوار به املاندوز واقع است هوای آن گرم و سکنه اش ۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

گلیبی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهر بخش میناب شهرستان بندر عباس که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر میناب و ۷۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بندر عباس به میناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۱۵۰۰ تن است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه احمد آباد جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

گلیپتدن. [گِ تُ دُ] (اِخ) یا گلیپتدنت (۱) نوعی از حیوانات پستاندار و بی دندان محجر متعلق بدورهٔ چهارم طبقات الارضی امریکا .

گل یتر. [گُ یَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۱۳ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۹ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۵۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، نخود و بزرک ، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گل یتیم. [گُ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی شمال چکنه بالا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۵۰۹ تن است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گلیج. [گُ ـِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنکابن از توابع مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۴) .

گلیجان. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار است . این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری و باختر شهسوار واقع شده قراء آن از نزدیکی شهر الی ۲۰۰۰۰ گزی بین دریا و کوهستان جنوبی واقع گردیده است . هوای دهستان مانند سایر نقاط شمال مرطوب و معتدل است. آب قراء دهستان از رودخانه های چشمه کیله ، یترم ، چالکرود، گرک رود وسینه رود که عموماً از ارتفاعات جنوبی سرچشمه میگیرند مشروب میشود . محصول عمده دهستان در درجه اول ، برنج و مرکبات است. در سالهای اخیر در حدود ابتدای ارتفاعات چای کاری معمول رو بتزاید است. راه شوسهٔ شهسوار به رامسر از شمال و راه قدیم شهسوار به رامسر تقریباً از وسط آبادیهای این دهستان میگذرد . جمیع قراء دهستان ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن درحدود ۱۵ هزار تن است . مرکز دهستان گلیجان و قراء مهم آن بشرح زیر است: شیروز، سلیمان - آباد ، کشکو ، چالکش و لزرین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلیجان. [گُ] (اِخ) دهی است که مرکز دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۵۵ تن است . آب آنجا از رودخانه چشمه کیله تأمین میشود . محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه ده راه فرعی به شهسوار می باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلیجان. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبوی بخش سنجید شهرستان هرو آباد که در ۱۵ هزار گزی جنوب مرکز بخش (کبوی) و ۶ هزار گزی شوسهٔ هرو آباد به میانه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلیجان . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان که در ۷۹۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی پل خان به خانخامن واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۹۲ تن است . آب آنجا از چشمه قدمگاه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷).

گلیجان رستاق . [گُ رُ] (اِخ) دهی است از دهات ساری مازندران. (سفرنامهٔ - مازندران واستراباد رابینو ص ۱۶۲ و ۸۳).

گلی جرد. [گُ جِ] (اِ خ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۲ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهزند بازنا واقع است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۵۲۲ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات - و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلیجه . [گُ لِ جِ یا جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۱۷ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۹ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۷۴۴ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴).

گلیجه. [گُ جِ یا جَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۳۰ هزار گزی باختر اردبیل و ۹ هزار گزی شوسهٔ تبریز به اردبیل واقع است . هوای آن معتدل و سکنه اش ۲۰۴ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و

(۱) Glyptodon, Glyptodonte .

کله‌داری وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلیجه. [گ ُ جَ ـ یا جَ] (اِخ) ده مخروبه ایست از بخش اترك شهرستان گنبدقابوس که‌در ۴۶۰۰۰ گزی شمال‌خاوری لاشلی برون کنار رودخانه اترك نزديك مرز ايران‌وشوروی‌واقع‌شده‌است.درحدود ۲۵۰ تن ترکمن دراطراف این محل ساکنند که زمستان متفرق میشوند . شغل عمده آنان زراعت‌وکله‌داری‌است .آب آنجاازرودخانه اترك تأمین میشود.محصول آن غلات‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلی چاس. [گ ُ](اِخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب شوسه از نابه‌درود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰۰ تن‌است. آب آنجاازچشمه‌وقنات‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و کله‌داری وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گلیچه. [گ ُ چَ ـ یا چ ـ] (اِ) جستن کلورا گویند و بعربی فواق خوانند. (برهان) . (آنندراج). وبفارسی زغگك نامند. (آنندراج). (۱) جستن گلو که بتازی فواق گویند . (رشیدی).

|| قرص آفتاب وماه. (برهان) . || جیاتاغ. کماج. (درخیمه). (یادداشت‌مؤلف). ||قرص کوچك نان روغنی . (برهان). و رجوع به کلیچه شود .

گل یخ. [گ ُ ل ِ یَ] (ترکیب اضافی)(۲) ازجمله درختان زینتی است باگلهای معطر. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۰ و ۲۰۱ شود . ازجمله گلهای طایفه نرگسی است که‌دارای گلهای سفید ومعطر میباشد.

گلی خان. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌ای تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۴۵ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و ۴هزار گزی‌باختر شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتکل‌واقع‌ودارای ۵۰ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گلیرد. [گ ِ ی ـ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مشك‌آباد بخش مرکزی‌شهرستان شاهی که در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری جویبار واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۷۶۰ تن‌است. آب آنجاازرودخانه ورود ماچك تأمین میشود.محصول آن‌برنج، غلات ، پنبه و صیفی و شغل اهالی‌زراعت و راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلیرد. [گ ِ ی ـ] (اِخ) دهی است از دهستان‌اهلمرستاق بخش مرکزی‌شهرستان آمل که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه آمل به محمودآباد واقع شده‌است.هوای آن‌معتدل‌و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آنجا ازچشمه چاثو سرونافه‌لاب دارا بکلا تأمین‌میشود محصول آن برنج ، کنف ، حبوب، پنبه و مختصر غلات وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

گلیران. [گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش‌بندپی شهرستان بابل که در ۴۰۰۰۰ گزی‌جنوب‌بابل‌واقع شده‌است. هوای آن سرد و دارای ۱۰۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن لبنیات و شغل اهالی‌کله داری و راه آن مالرو است. زمستان‌به قشلاق بندپی‌میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گلیز. [گ ِ] (اِ)در مازندرانی گلز(۳) (آب‌لزج‌دهن‌گاو). (فرهنگ‌نظام). کردی غلیلز(۴)(براق) «ژابا ص ۳۶۵» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

آبی و لعابی راگویندکه از ذهن انسان و حیوان برآید. (برهان). (آنندراج) . (رشیدی) ،

غرق‌گشته تا بکردن‌در گلیز . سراج‌الدین راجی . (بنقل‌آنندراج).

گلیزور. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌بشاریات بخش‌آبیك‌شهرستان قزوین که در۳۶ هزارگزی باختر‌آبیك و ۱۲هزار گزی راه‌عمومی واقع شده است. هوای‌آن معتدل‌وسکنه‌اش ۱۸۰ تن است. آب‌آنجا ازقنات‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت وراه‌آن‌مالرواست. که از طریق زعفران میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

گلیزه. [ ] (اِ) سبو بود . (فرهنگ‌اسدی).

چو کرد او گلیزه پر ازآب جوی
بآب گلیزه فروشست روی .
منطقی .

گل یسره. [گ ُ ل ِ یُ] (ترکیب‌اضافی). گیاهی است که از دانه آن روغن گیرند . این‌دانه درعربی بنام محلب خوانده‌میشود. وگل یسر گلی‌است‌ازخانوادهٔ مرینگ(۵) وگل‌آن سرخ یا سفید و بشکل خوشه‌ای قرارگرفته‌وبنام‌گل‌خوشه‌ای‌خوانده‌میشود. بان عربی . حب‌البان . بان مصری . تخم گل یسر . (مؤلف).

گلیسرل. [گ ِ س ِ رُ] (اِ) رجوع به گلیسرین‌شود .

گلیسرله. [گ ِ س ِ رُ ل ِ](۶)رجوع به گلیسره شود .

گلیسره.[گ ِ س ِ ر ِ](۷)گلیسره‌هااشکال دارویی‌نیمه‌جامدی‌میباشند که برای استعمال خارجی مصرف میشود وحامل‌آنها گلیسیره دامیدن (۸) است . برای تهیه آنها مانند پمادها مواد دارویی را قبلا بصورت گرد نرمی درآورده باگلیسره دامیدن مخلوط میکنند برخی از گلیسره‌ها با اختلاط ماده دارویی وگلیسرین‌تهیه میشودمانندگلیسره فنله (۹) گلیسرهای دیگر که در کدکس ۱۹۳۷ ذکرشده بقرارزیراست: گلیسره‌اسید بوریك، گلیسره‌اسیده‌تارتریك‌گلیسره‌اکسید دوزنگ‌گلیسره‌تانن، گلیسره‌فنله و گلیسره فنله مرکب.(ازکارآموزی داروسازی‌ص ۱۵۳ و۱۲۷)ورجوع‌به‌روش تهیه مواد‌آلی صفوی گلپایگانی ص ۴۳۹ شود .

گلیسرین.[گ ِ س ِ](اِ)(۱۰)یاگلیسرل یا پروپانترل(۱۱)جسم متبلوری است که درحدود۱۸تا۱۹ زینه ذوب میشود وضمناً باید در نظر گرفت که حتی در کمتر از صفر زینه خاصیت‌فوق ذوب (۱۲)دارد وزن‌مخصوص‌آن‌در۲۰ زینه‌حرارت ۱/۲۶۱ است ودر ۲۹۰ زینه میجوشد درصورتیکه گلیسرین خالص و بدون آب باشد محرك و کمی محرق است ولی اگر به‌آن چند سانتیمترمکعب آب بیفزایند‌این خاصیت‌را ازدست میدهد . اگر گلیسرین را درمحل مرطوبی درظروف سرباز بحال خود بگذارند یك چهارم حجم خود جذب آب میکند . گلیسرین با اسیدها اترها راتولیدمی کند. (ازکارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۵۳).

گلیسرین باگلیسرل‌یك الکل سه‌اتمی‌است که از پرپان (۱۳) مشتق‌میگردد.(درمان‌شناسی دکتر عطایی ص ۴۴۶) . همچنین رجوع کنید به صفحات ۴۶ ، ۴۷ ، ۴۸ ، ۵۸ ، ۱۷۲ ، ۱۸۷ ، ۳۹۵، ۴۴۳، ۴۴۴ و ۴۴۹ روش تهیه موادآلی و صفحات ۲۵، ۷۹ گیاهشناسی ثابتی .

گلی سین. [گ ِ] (اِ) (۱۴) از طایفهٔ

---

(۱) صاحب آنندراج نویسد بضم کاف خطاست و برتتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل در آن گلوچه بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان جستن است ، وگلوابفارسی دری وتبری گلی‌نیز میگویند .

(۲) Chymonantus یا Perce-neige (۳) Golez. (۴) Ghiliz . (۵) Moringe. (۶) Glycérolés.
(۷) Glycérés . (۸) G.d, amidon. (۹) G. phénolé. (۱۰)Glygcérine . (۱۱) Propanetrol .
(۱۲) Surfusion. (۱۳) Propane. (۱۴) Clycine .

گیاهان پروانهٔ ، نوعی از آن زینتی است . گلی‌سین چینی قابل ملاحظه، زیبا و باخوشه‌های آبی یا بنفش رنگ است .

گلیشاد . [گِ] (اِخ) دهی است از قرای معظم ناحیت لنجان از توابع اصفهان (از نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۵۱).
رجوع به کلیشاد شود

گلیك. [گِ](اِخ) دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان که در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۳۵۰۰۰ گزی باختر شوسه‌زاهدان به‌نجاش واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه‌اش ۲۵۰ تن‌است. آب آنجا ازقنات‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات‌وذرت‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وراه آن‌مال‌رواست‌ساکنین‌ازطایفه‌نارونی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گل یکچشم. [گُ لِ یَ چَ] (ترکیب توصیفی) باصطلاح لوطیان نره. (آنندراج)،
چند سر گردانی خاطر دهد
این گل یکچشم سر گردان‌من.
شیخ شیراز (بنقل آنندراج).

گلیکژن. [گِ کُ ژِ](اِ)(۱) که یا در ستیوپلاسم پراکنده‌اند و یا اینکه بشکل تکه‌های دراز و یا کویچه مانند جمع گشته‌اند معرف لوگول(۲) (یدی که در یدورپتاسیم حل گشته است) آنرا برنگ قهوه‌ای ملون میسازد . (جانورشناسی - عمومی دکتر فاطمی ص ۱۲-۱۳).

گلی کل. [گِ كُ](اِ)(۳) اجسامی که بنام اپوکسی (۴) معروفند در نتیجه جذب آب گلی کل تولیدمی کنند گلی‌کل‌ها در شرایط‌مخصوصی بی آب‌می‌شودو آلدهید، ستن‌وگاهی‌اکسیدتیلن‌تولیدمی کند.(رجوع به‌روش‌تهیه مواد آلی دکتر صفوی صفحات ۱۷۲، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷ شود) .

گلی کن. [گِ كُ](اِخ)(۵) مجسمه‌ساز مشهوریونان قدیم که‌مجسمه‌معروف‌هر کول را ساخته‌است

گلیگان. [گِ](اِ) کمای راگویند و آن گیاهی‌باشدبغایت گنده‌وبدبوی.(برهان) (آنندراج) .

گلیگر. [گِ گَ] (ص‌مرکب) از ، گل (بکسراول) + ی [واسطه] + گر (پسوند شغل)؛ قس: کاریگر = گلگر. (رشیدی). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گلگاروبنا. (برهان). گلکار . (رشیدی).
زمانه‌هست بدولتسرای تو معمار
چوآفتاب ومهش‌صد گلیگرومزدور.
اخسیکتی .
(آنندراج) . طیان ، راز ، خره بود که از بهر نگارگر و گلیگر بزنند تا برآن جای ایستد. (فرهنگ‌اسدی‌چاپ اقبال‌ص۴۱۷).

گلیگری کردن. [گِ گَ كَ دَ] (مص‌مرکب) گل کاری . گل گری. شغل- گل کاری داشتن؛
وترا که پدرت گلیگری کردی در آتشکده های گرگان آوردتا بدینجا رسانید که کلید مشرق‌و مغرب در دست تو نهاد . (کتاب- النقض ص۴۱۸) .

گلیم. [گِ](اِ) پوششی معروف که‌ازموی بز و گوسفند بافند . (آنندراج) . جامهٔ پشمین معروف که‌ازپشم‌میش‌بافند.(غیاث).
گولانج و گوشت‌و گرده‌و گوز آب‌و گادنی
گرمابه و گل‌و گل و گنجینه وگلیم .
لبیبی .
گلیمی که‌خواهد ربودنش باد
زگردن بشخشدهم از بامداد.
ابوشکور. .
به پنج مردیکی شخش پوستین برتان
به‌پنج کودك نیمی گلیم پوشدنی.
ابوالعباس .
به‌پای اندرون کفش‌وبرتن گلیم
ببار اندرون گوهر وزر وسیم .
فردوسی .
کشادند گردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامه‌های گلیم .
فردوسی .
تن‌همان گوهر بی‌زینت‌خاکیست‌باصل
گر گلیمی بد یادیبه رومیست قباش .
ناصرخسرو .
گر نباشد اسب خربس مرکبم
ورنباشد حله درپوشم گلیم .
ناصرخسرو .
دوست‌را کس‌بیك بدی نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت .
سنائی .
پشمینه‌ها وگلیمهای آذربایگان وگیلان . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۵۳) .
بی‌آرزوی ملك به زیر گلیم‌فقر
کوبیم کوس‌بردرایوان صبحگاه.
خاقانی .
گلیم کسان را مبرسربزیر
گلیم خود ازپشم‌خود کن‌چوشیر.
نظامی .
فاروق اویس را دید گلیمی از پشم شتر پوشیده‌وسراپای‌برهنه‌وتوانگری‌هژده‌هزار عالم در تحت‌آن گلیم.. (تذکرة الاولیاء - عطار) .
گلیمی که مویش بودسینه گز
برهنه تنان‌را حریراست‌وخز.
امیرخسرو .
|| فرش پشمینه . (انجمن‌آرا). فرش‌زیرپاء وازوی [ازناحیت‌پارس] بساط‌وفرشهاوزیلوها وگلیمهای با قیمت خیزد . (حدودالعالم) .
بوبی ببرم همی زشادی
بازین چه گلیم واین‌چه رنگست .
انوری .
گلیمی که برآن خفته بوددر رهگذر دزد انداخت . سعدی(گلستان) .
ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . سعدی (گلستان) .
|| پارچهٔ پشمی ، وازآمل . . . گلیم سپید گوش و گلیم دیلمی‌زر بافت خیزد. (حدود العالم) . و گلیم‌وشلواربند وپشمهای‌رنگین خیزد . (حدودالعالم). واین جامه که دارای برکش‌وازاری از گلیم برمیان بند وتوبرهٔ پرجوزبر گردن آویز وببازار بیرون شو . (تذکرةالاولیاء عطار) .
. . . محمد(ص) آن‌گلیم را بیکی‌ازصحابه دادتا مرقعی کرد ودرپوشید.(قصص‌الانبیاء - ص ۵۲) .
زتبریز ار گلیمی نازك آری‌دربرم یارا
بنقش آده‌اش بخشم سمرقندوبخارا را.
(دیوان نظام‌قاری‌ص۳۸).
|| جل :
نشاید بودکه ماهی گهی مار
گلیم خزبزررشته بیا زن .
ناصرخسرو .
امثال || چیزی به جانمانده غیراز گلیم پاره ||پاباندازهٔ گلیم بایددراز کرد .بقدر گلیمت بکن‌پادراز، پایت‌را باندازهٔ گلیم‌دراز کن .
من‌شدم ساعتی باستقبال
پای کردم برون زحد گلیم .
ناصرخسرو .
|| از گلیم‌خویش پابیرون نمی باید نهاد .
مغربی .
|| گلیمی‌که بور باشد سیاه به || از گلیم نباید ستبرقی
ترکیبات‌وکنایات .
— گلیم خود را از آب بر آوردن. گلیم ازآب‌برآوردن. گلیم خود را ازآب‌بیرون کشیدن . گلیم ازدریابیرون آوردن ، کنایه از مهلکه نجات یافتن . (آنندراج) .
گلیم‌خویش‌را هر کس‌ازآب
تواندبر کشیدبایدوست‌مشتاب.
نظامی .
گلیم‌خویش بر آرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب‌می‌بردشاید .
سعدی .
— گلیم از سیاهی بیرون آوردن ، کنایه ازمهلکه نجات‌یافتن.(آنندراج) .
خضر آورد برون‌زسیاهی گلیم‌خویش
ای‌عقل‌وا گذار بسودای اومرا .
صائب (بنقل آنندراج) .
— طبل‌زیر گلیم کوفتن‌یازدن، کنایه‌ازپنهان داشتن‌امری‌است که آن ظاهروهویدا بود وشهرت یافته باشد . (برهان) .
نبینی که‌از ماغمی‌شد زبیم
همی‌طبل کوبدبزیر گلیم.
فردوسی .

(۱) Glicogéne . (۲) Lugol. (۳) Glicol . (۴) Epoxy . (۵) Glycon.

و کرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ
شوخمش(۱) طبل مزن بیهده درزیر گلیم.
ناصرخسرو.

تیره گلیم توام رشتهٔ جانم متاب
چندزنی بیش ازاین طبل بزیر گلیم.
عطار.

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم وعشق پنهان.
سعدی.

گلیم ازموج بیرون بردن؛ خودومایحتاج خود
را رهاندن. درغم خود بودن:
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را.
سعدی.

گلیم باف. [گ ـِ] (نف مرکب) آنکه
گلیم بافد. بافندهٔ گلیم.

گلیم بافی. [گ ـِ] (حامص مرکب)
|| بافتن گلیم. عمل گلیم باف. ||(اِ)محل
گلیم بافی. دکان گلیم بافی.

گلیم پوش. [گ ـِ] (مرکب)، کسیکه
جامهٔ گلیم می پوشد. (ناظم الاطباء). مسکین
وفقیر. (ناظم الاطباء).

گلیم سیه. [گ ـِ ـِ یَ] (ترکیب توصیفی)
مجازاً بخت بد:
بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
نظر توسیهی پاك بشوید ز گلیم.
فرخی.

گلیم شوی. [گ ـِ] (نف مرکب) شخصی
که گلیم وپلاس میشوید. (برهان). (آنندراج).

گلیم شوی. [گ ـِ] (اِ مرکب) بیخ
خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانندو
آن بیخ راچوبك اشنان گویندوبدان چیزها
شویند، خصوصاً پشم رابغایت پاکیزه سازد.
وبعضی ازمشایخ محاسن را نیز بدان شویند.
(برهان). (آنندراج). اسم فارسی آذریون-
است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). || بعضی
گویند بیخ زعفران است. (برهان). (آنندراج)

گلیم فروش. [گ ـِ فُ] (نف مرکب)
فروشندهٔ گلیم. آنکه گلیم فروشد. کسابی.
(دهار). (مخلص اللغات حسن خطیب). (تفلیسی).

گلیم گوش. [گ ـِ] (ص مرکب)
مردمی بوده اند مانند آدم لیکن گوشهای
آنها بمرتبه‌ای بزرگ بوده که یکیرا بستر
ودیگری را لحاف میکرده اندو آنهارا گوش
بسترهم میگویند. (برهان). (۲) درعجایب
المخلوقات چاپ هند ۱۳۳۱ قمری ص ۵۸۴
آمده، «گروهی بود که ایشان رامنسك
خوانند. و ایشان در جهت مشرق نزدیك
یاجوج (و) ماجوج برشکل آدمی بودند و
مرایشانرا گوشهایی بود مانند گوش فیل.
هرگوش مانند چادر باشد چون خواب
کنندیکی از آندو گوش بگسترانند و گوش
دیگر چادر کنند (۱). (حاشیهٔ برهان قاطع.
تصحیح دکتر معین).
جمعی از نسل قابیل بن آدم که درحدود بلاد
مشرق سکونت دارند و گوش ایشان بمثابهٔ
بزرگ است که یکی را بسترو دیگری را
لحاف سازند چنانکه از تواریخ معلوم
میشود:
درباغ کنون حریر پوشان بینی
بر کوه صف گهرفروشان بینی
برروی هوا گلیم گوشان بینی
دلها زنوای مرغ جوشان بینی.
منوچهری.

ازبنا گوش برگ گل پیداست
غنچه خسپان گلیم گوشانند.
(آنندراج).

گلیمینه. [گِ تَ یا نِ] (ص نسبی) (۳) از گلیم
بافته. آنچه ازپشم درست شود. پشمین درشت:
....وسخنهای درشت گفت پس گفت شمادانید
که من اینجا که آمدم لباس شما گلیمینه
بود وطعام شما درشت ومن شما را توانگر
کردم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ازوی
[ازچغانیان] پای تابه خیزدو گلیمینه وبساط
پشمین. (حدودالعالم).

گلین. [گ ـَ] (اِ). در ترکی بمعنی
بیوك و عروس، گلین خانم. گلین باجی.
گلین آغا.

گلین. [گ ـِ] (ص نسبی) منسوب بگل
راگویند. (آنندراج). ازگل ساخته:
برسر هرخم بنهاد گلین تاجی
افسرهرخم چون افسر دراجی.
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ۱۶۵).
بسی خاك بنشسته برفرق او
نهاده بسر بر گلین افسری.
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ۱۱۶).
درین قصر گلین وقصر سنگین
بامید تو کردم صبر چندین.
نظامی.

زرین چه کنم قدح گلین آر، ایدل
پای ازگل غم مرا برون آر، ایدل
تاازگل گورم ندمد خار، ایدل
گلگون می در گلین قدح دار، ایدل.
خاقانی.

خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران
رخش بهرای زر منتظر ران او.
خاقانی.

گلین بارویش را زبس برگ و ساز
بدیوار زرین بدل کرد باز.
نظامی.

گلین خانهٔ کوسرای من است
نه من هیکلی دان که جای منست.
نظامی.

گلین. [گ ـُ] (ص نسبی) منسوب بگل
مانند سیمین منسوب بسیم ومشکین منسوب
بمشك. (آنندراج):
با دوست بگرمابه درم خلوت کرد
وآنروی گلینش گل حمام آلود.
سعدی.

گلین. [گ ـِ] (اِخ) نام دیهی است در
حوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب
بدانجا را گلینی میخوانده و کلین بکاف
عربی همانا معرب آن باشد. ودرقاموس گفته
گلین بر وزن امین دیهی است از دیهای
ری واز انجا بوده است. شیخ حافظ محمد
بن یعقوب بن اسحق کلینی رازی. واینکه
اورا بضم کاف وفتح لام بوزن عبید میگویند
غلط است. (آنندراج) رجوع به کلین شود.

گلین. [گ ـِ] (اِ) بافته‌ایست رنگارنگ
پارسی نیست وهمان صحیفه مانی است که نقوش
گوناگون داشته. (آنندراج).

گلین. [گ ـُ] (اِخ) نام چهار ده نزدیک
بهم ازدهستان کفرآذر بخش گیلان شهرستان
شاه آباد. وچهار ده مذکور عبارتند از: سه
باغ بابالاده - نجار-چمن یاالله یار-انجاورود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلین. [ـَ گ یَ] (اِخ). دهی است
ازدهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان
شهسوار که در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری
رامسر واقع شده است. هوای آن سرد و
سکنه اش ۳۳۰ تن است. آب آنجا ازچشمه
سار تامین میشود. محصول آن غلات، سیب
زمینی، عسل وشغل اهالی زراعت وگله داری
و راه آن مالرو و صعب العبور است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

گلین. [ـُ گ] (اِخ) دهی است ازدهستان
ژاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج
واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختر سنندج
و ۳۰۰۰ گزی خانقاه. هوای آن سردودارای
۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه
تامین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و
شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن
مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران-
ج ۵).

گلین بارماقی. [ـَ گ] یا بارماغی (اِ)
کلمهٔ ترکی. به معنی انگشت عروسان، نوعی
از انگور. (یادداشت مؤلف).

گلین خالصه. دهی است ازدهستان بهنام
سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در
۱۸ هزار گزی شمال خارو ورامین و ۲ هزار
گزی جنوب شوسهٔ خراسان واقع است. هوای
آن معتدل و سکنه اش ۵۰۰ تن است. آب

(۱) خامش (ن ل). (۲) برهان این کلمه را بصورت جمع آورده است. (۳) از گلیم + پساوند «ینه».

آنجا از رودخانه جاجرود تامین میشود. محصول آن، غلات و چغندر قند وراه آن مالرو است، و از طریق کریم آباد ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلین خونی. [گَ] (اِخ). یاخاکستر خونی، دهی است از دهات نور مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۴۹).

گلین رود. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان و ایان بخش کرج شهرستان تهران، که در ۴۹ هزار گزی شمال باختر کرج و ۱۷ هزار گزی شمال شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانه سفیدداران تامین میشود. محصول آن غلات دیمی و میوه‌جات و قلمستان و عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و گیوه‌چینی و جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلینک [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، که در یکهزار گزی باختر شهرک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانه حنجان تامین میشود. محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، لوبیای مختصر و میوه دیمی بسیار است. شغل اهالی زراعت و کرباس و جاجیم بافی است و در حدود ۲۰۰ نفر از مردان برای تامین معاش به تهران و مازندران میروند و برمیگردند. درسال ۱۳۲۶ از طرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی درمانگاهی در این ده ساخته شده که فعلا یك پزشك و یك پزشکیار و ۴ پرستار دارد. درسال ۱۳۲۷ راه مالرو طالقان تسطیح و قابل عبور ماشین گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلینکا [گِ] (اِخ) (۱) میشل ایوانوبیچ (۱۸۰۳-۱۸۵۷) مؤسس مدرسهٔ موسیقی مدرن روس متولد در نوسپاس‌کوایا (۲). اپرای زندگی تزار از ساخته‌های او است.

گلین گوی. [گِ] (اِمرکب) زمین و کرهٔ خاك را گویند. (برهان). کنایه از کره خاك. (آنندراج). کنایه از زمین (غیاث)،

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که درچنبر آرد گلین گوی را.
نظامی.

گلی نوئیه. [گ ئ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت سر راه مالرو جواران به رابر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۸۷ تن است. آب آنجا از چشمه تامین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلینوس. [گَ] (اِخ). (۳) رجوع به گلینوش شود.

گلینوش. [گَ] (۴) (اِخ) نام طبیب یونانی که معرب آن جالینوس است اسم این شخص بیونانی کلدیوس گلینوس (۵) بوده است. گذشته از کتب اسلامی در اسکندرنامهٔ منثور هم از و داستانهایی آمده است. از فرهنگ شاهنامه دکتر شفق و رجوع به جالینوس شود.

گلینوش. [گَ] (اِخ). (۴) یکی از ندمای قباد پرویز (ولف). مقصود شیرویه است. درطبری جلینوس (ص ۶۱۹)، و در اخبار الطوال حبلوس آمده است. دینوری مؤلف آن گوید وی رئیس مستمیتة بود و مستمیتة گویا ترجمهٔ جان او سپار (جانسپار) است و بر گروهی از سپاهیان اطلاق میشد که در دلاوری و بیباکی از مرگ نمی‌هراسیدند نظیر «جاودانان» در عصر هخامنشیان. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن شود. (از حاشیه ترجمه طبری بلعمی ص ۱۱۵۹). در متن ترجمهٔ بلعمی جالینوس معرب گلینوش آمده بلعمی گوید، شیرویه خسرو پرویز را هنگامی که به خانهٔ ماه اسفند فرستاد وسرهنگی بر وی موکل کرد که نام او جالینوس و مردی مردانه بود. رجوع به متن همان صفحه شود.

نشسته بدر بر گلینوش بود
که گفتی زمین زو پراز جوش بود.
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۲۹۱۲).

گلینوش بربای جست این زمان
ز دیدار ایشان بشد شادمان.
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۲۹۱۲).

گلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو بادا همه کار کرد.
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۱۹۱۲)

گلینه. [گِ نَ یا نِ] (ص نسبی) آنچه از ظروف واوانی که از گل پخته یا ناپخته درست کنند، گفت ما مردمانیم پیشهٔ ما کابینه کردن است وسفال بسیار بکرده‌ایم. (تفسیر ابو الفتوح رازی (صفحه ۲۵۰ سورهٔ بقره)

گل یورت. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری بخش و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۶ تن است. آب آنجا از ایشلق تامین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

گل یوسف. [گُ لِ سُ] (ترکیب اضافی) گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد. (برهان). (آنندراج). رجوع به گل بستان افروز شود. || گل زرد. (برهان). (آنندراج).

گلیوك. [گَ] (اِخ) اصل آن گلویك است، بدان کلمه مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلیون. [گَ] (اِ). مخفف «انگلیون». (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). نوعی از اقمشه هفت رنگ باشد چنانکه هر هفت رنگ را درآن توان دید وآنرا بوقلمون هم میگویند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری).

گلیه. [گَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج که در ۱۶۰۰۰ گزی شمال زراب و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مریوان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تامین میشود. محصول آن، غلات، گردو، لبنیات، توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گم. [گُ] (ص). گبلکی، گوم. (۶) مفقود. غایب، ناپدید، آواره. سرگشته (با بودن وشدن و کردن و گشتن صرف شود). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). مفقود. (آنندراج). گمراه:

گمراه گشته ز پس رهبران کور
گم نیست راه راست ولیکن توخود گمی.
ناصر خسرو.

شه راه مردمی است سبیل الرشاد تو
زآن مردمی تو کز ره نا مردمی گمی.
سوزنی.

عالم که کامرانی و تن پروری کند
اوخویشتن گم است کرا رهبری کند.
سعدی (گلستان).

چه شبها نشستم درین فکر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم.
سعدی (بوستان).

کنه کار تر چیز مردم بود
که از کین وآزش خرد گم بود.

کجاهفت در یا عدم مردم است
که درقطره هستی خود گم است.
امیرخسرو.

رجوع به گم شدن و گم کردن شود.
|| خله. هرزه. یافه. (یادداشت مؤلف).

گماتا [گُ] (اِخ). (۷) غاصب تاج و تخت خاندان هخامنشی چه گماتا خود را وارث تاج و تخت دانست و خود را بدروغ بردیا نامید. رجوع به مزد یسنا تألیف دکتر معین صفحات ۷۵ و ۷۶ شود.

گمار. [گُ] (۱). گماشتن کسی را بر سرچیزی و کاری و واداشتن. (برهان).

(۱) Glinka (Michel ivanovitch) (۲) Novospaskoié. (۳) Galinos (۴) Galinoch.
(۵) Claudius galenus. (۶) Gum. (۷) Gaumata

(آنندراج). || گمارنده.(ناظم الاطباء). || صداو آوازپای رانیز گویندبه هنگام راه رفتن. (برهان) .

گمار . [گ] (اِ) چمچه. (جهانگیری). (رشیدی). کفگیر بزرگ . (ناظم الاطباء).

اگر از طعامش دهد یک گمار
نهد بار منت بدوشت هزار .

میر نظمی (بنقل شعوری ج ۲ ورق ۳۱۸).

گمار . [گ] (اِخ). تیره‌ای از طایفه ملمع هفت‌لنگ بختیاری.(جغرافیای سیاسی- کیهان ص ۷۴)

گمار. [گ] (اِخ) دهی است ازدهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گیلان به‌قصرشیرین واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است . آب آنجا از رودخانه گیلان تامین میشود. محصول آن غلات، برنج ، توتون ، حبوب ، صیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. اهالی ده‌ازطایفه کلاهستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

گمار. [گ] (اِخ) دهی است ازدهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۳۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجا ازکارون وچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات، برنج و کنجد وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

گمارا. [گ] (نف) از گماریدن . حواله دهنده. گماره . (شعوری ج ۲ ورق- ۳۱۰). || (اِ) آغل گاو و گوسفند.(شعوری ج ۲ ورق ۳۱۵) .

گماران. [گ] (نف). درحال گماردن.

گمارحاجی‌غلام. [گ غ] (اِخ) دهی است ازدهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان‌دزفول که‌در ۲۵هزار گزی جنوب باختری‌شوسهٔ‌شوشتر بدزفول‌واقع شده‌است. هوای آن گرم وسکنه‌اش ۱۰۰ تن‌است.آب آنجاازرودکارون‌وچشمه‌تأمین‌میشود.محصول آن‌غلات،برنج‌و کنجد وشغل‌اهالی‌زراعت و راه‌آن مالرواست.ساکنین ازطایفه‌بختیاری هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٦).

گماردگی . [گ رِ یا دَ] (حامص) عمل گماردن .

گماردن . [گ دَ] (مص) . پهلوی ، گومارتن (۱) (از گمار(ه .م.) + دن = تن (پسوند مصدری) رک : نیبرگ ص۸٦ ؛ پازند، گوماردن، (۲) افغانی، گومارال، (۳) (واگذاردن، تسلیم کردن)، ارمنی ع گومارل. (٤) (جمع کردن) فرستادن ، تسلیم کردن «هوبشمان ۹۳۱» ورک: اشتق ایضاً ؛ نصب کردن- فرستادن- اجازه ورخصت‌دادن- سفارش کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح- دکترمعین).

|| نصب کردن :

ای‌جهانداری که‌این چرخ زتوحاجت‌خواست
که تو بر لشکربدخواهانش (۵) بگمارمرا

منطقی.

جود هلاک خزانه باشد و هرروز
تازه هلاکی توبر خزانه گماری .

فرخی .

هر جا که مهوشی چو فرهاد
شیرین صفتی برو گمارد .

سعدی (ترجیعات) .

— دیده به‌چیزی گماردن ، دیده دوختن. بدان توجه کردن :

اگر دیده بگردون بر گمارد
زبیمش پاره پاره گردد آور

ابوشعیب

— جان ودل گماردن به چیزی،علاقه بدان بستن . شیفتهٔ آن‌شدن :

هر که‌چیزی‌دوست‌داردجان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش توباشی سر زخلوت برنیارد.

سعدی(طیبات).

گماردنی . [گ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگمارند . در خور گماشتن

گمارده. [گ دَ یا دِ] (ن‌مف). گماشته. منصوب .

گمارش. [گ رِ] (اِ‌امص) اسم از گماردن.

گمارندگی . [گ رَ دَ یا دِ] (حامص) عمل گماردن.

گمارنده. [گ رَ دِ یا دَ] (نف) آنکه بگمارد .

گمارقریب. [گ ق] (اِخ) دهی است ازدهستان بلوک شرقی بخش‌مرکزی شهرستان دزفول که‌در ۲۵هزار گزی‌جنوب شرقی دزفول و۳هزار گزی جنوب‌باختری شوشتر بدزفول دشت‌واقع‌شده‌است. هوای آن گرم وسکنه‌اش ۱۰۰ تن‌است. آب آنجا ازرود کارون‌وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، کنجدوشغل اهالی‌زراعت و راه آن مالرو است . ساکنین از طایفه بختیاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج٦).

گمارون. [گ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حیات داود بخش گناوه‌شهرستان بوشهر که‌در ۲٤۰۰۰ گزی‌شمال‌خاور گناوه و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ گچساران به گناوه واقع شده است. هوای‌آن گرم و سکنه‌اش ۳۲۰ تن‌است. آب آنجاازچاه تأمین میشود. محصول‌آن غلات، خرماوشغل اهالی‌زراعت و راه‌آن‌فرعی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۷) .

گماره لنگ . [گ رَ یا رِ لَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که‌در ۲۷۰۰۰ گزی‌شمال خاور دژشاهپور و ۷۰۰۰ گزی شمال‌شوسهٔ مریوان‌به سنندج‌واقع شده‌است . هوای‌آن سردوسکنه‌اش ۷۵ تن‌است. آب آنجاازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون ، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه‌ذغال و راه‌آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

گماریدن . [گ دَ] (مص) منصوب کردن :

گماریده‌است زنبوران بمن بر
همی‌درد بمن برپوست زنبور.

منوچهری .

حسن اعیان را گفت کسان گمارید تاخلق عامه را بگذارند تا‌ازدروازه‌های شهر بیرون آیند. بیهقی .

نگهبان گمارید چندی براوی
وز آنجا بتاراج بنهاد روی .

اسدی.

|| فشاردن دندانها درهنگام خشم وغضب . (ناظم‌الاطباء) . || زور کردن و مجبور نمودن . (ناظم‌الاطباء) . || دوختن .(ناظم الاطباء) .

|| تبسم کردن. انکلال :

گفت مختصر ملکی بود که هر روز درآن ملک چون بوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار برسد این‌میگفت و میگمارید . (٦) اسرارالتوحید.

وچون کاراو بافروشکوه شد ولشکر وحشم انبوه اول نوبهار و هنگام گماریدن ازهار ازغزنین بیرون آمد. جوینی.

اعرابی بگمارید مصطفی گفت یا اعرابی همانا خنده دراین‌موضع دلیل‌استهزاءباشد. (تاریخ‌بیهقی‌ص۲۰۳) .

رجوع به گماردن شود.

— گماریدن یا سه . دفع حسرت کردن . برآوردن آرزو .

برصورت ایشان تماثیلی سازیم تایاسهٔ‌دیدار ایشان بدان تماثیل بگماریم.

(تفسیر ابوالفتوح) .

— واگماریدن،باز کردن‌دندانها درهنگام خندیدن وخشم‌کردن‌وتبسم کردن.(ناظم الاطباء) .

گماسا. [گ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌حومه شهرستان ملایر که‌در ۳۰هزار گزی‌جنوب خاوری شهر ملایرو ۲٤۰۰۰ گزی‌خاورراه شوسهٔ‌ملایر باراك واقع‌شده‌است. هوای‌آن معتدل‌وسکنه‌اش ۱۳٤۳ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول‌آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی‌زنان

---

(۱) Gumârtan . (۲) Gumârdan . (۳) Gumäral . (٤) Gumar_ el . (۵) ن.ل بدخواهانت. (٦) ن.ل :می خندید.

قالیبافی ووراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گم اسحق. [گ ِ اِ] (اِخ) دهی است ازدهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۳۶ هزارگزی جنوب میان آباد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۹۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه، بن‌شن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گماشتگی. [گ ُ ت َ / ت ِ] (حامص). عمل گماشته. شغل گماشته. مستخدم شدن. شغل مستخدمی داشتن. رجوع به گماشته شود.

گماشتن. [گ ُ ت َ] (مص) کسی را بر کاری گذاشتن. (رشیدی). نصب کردن، مسلط کردن، چیره کردن. مستولی ساختن:

کجا گوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش براو برگمار.
ابوشکور.

ای جهانداری که این چرخ ز تو حاجت خواست
که تو برلشکر بدخواهانش (۱) بگمار مرا.
منطقی.

عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین
سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار.
فرخی.

و چون از این همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاهدارند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۵). تدبیر آنستکه ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می‌سازند. (بیهقی تصحیح مرحوم ادیب ص ۲۲۱). و گفتند این اسب فرشتهٔ بود که خدای عزوجل بصورت اسبی گماشت که ظلم اورا از سر جهانیان برداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۴). ومیخواهم که بجای هر کسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹).

تنت کان و جان گوهر علم و طاعت
بدین هردو بگمار تن را و جانرا.
ناصرخسرو.

همیدون به‌بندش همی داشتند
براو چند دارنده بگماشتند.
اسدی.

دوازده فرشته که ایزد تبارک وتعالی ایشانرا برعالم گماشته است. (نوروزنامه).

بر آنی که غم بردل من گماری
من از غم نترسم بیا تا چه داری.
(از سندبادنامه).

حقتعالی ابلیس را بروی گماشت (ایوب) وآن بلا بروی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). حقتعالی گفت ترا بروی گماشتم واین قصه درست نیست. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنهٔ برخاطرم بگماشتی.
سعدی (طیبات).

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار.
سعدی (بوستان).

کوتوالی معتمد برقلعه گماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).

گفت خود دادی بمادل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم.
حافظ.

پس حقتعالی دیگر باره خواب برایشان گماشت. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰).
|| فرستادن. (ناظم الاطباء)؛ حقتعالی بادی برایشان گماشت تا پراکنده شدند هفتاد هزار مرد بسوی روم شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).
|| حواله کردن. (آنندراج).
|| مصروف کردن:

چون روز ببیند این معادی را
هر کس که براوفروش بگمارد.
ناصرخسرو.

|| تنها گذاشتن. (ناظم الاطباء).
|| اجازه ورخصت دادن. (ناظم الاطباء).
|| رهانیدن وآزاد کردن. (ناظم الاطباء).
|| سپردن. تفویض نمودن. (آنندراج).
|| نگریستن کارهای دیگری را. (ناظم الاطباء).
|| مجبور کردن کسی را به گفتن. (ناظم الاطباء).
|| اجرا کردن کاری را به قوت و قدرت حاکم وقاضی. (ناظم الاطباء).
|| بزور گرفتن وستم کردن. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:
— اندیشه گماشتن. فکر را متوجه کردن، خردمندان اگر اندیشه را براین کار پوشیده گمارند. (بیهقی).
— بر گماشتن. منصوب کردن. تعیین کردن:

بهر گوشه کارآگهان برگمار
نهانش همی جوی با آشکار.
اسدی.

یکی استواران بر او برگماشت
کز وراز پوشیده، پوشیده داشت.
نظامی.

کسی کاورد باتو در سر خمار
براو ظلمت خویش رابر گمار.
نظامی.

سخن برهمین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند. سعدی. (گلستان).
— چشم گماشتن، چشم دوختن. معطوف داشتن چشم ونظر. طمع کردن در:

جهان را بمردی نگهداشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی.
فردوسی.

هم آیین پیشین نگهداشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی.
فردوسی.

نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی.
فردوسی.

چون همنفسی کنم تمنا
بر آینه چشم برگمارم.
خاقانی.

— دل گماشتن، طرح علاقه افکندن. دل بستن:

کوبی گماشته است بلایی
بر هر که دل بر او بگماری.
رودکی.

— گوش گماشتن، گوش دادن. استماع کردن:

چو باطل سرایند مگمار گوش
چوبی ستر بینی بصیرت بپوش.
سعدی. (بوستان).

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان زاهرمن تا سروش.
سعدی (بوستان).

— همت گماشتن، همت ورزیدن. همت کردن، همگی همت بر آن گماشت که از بهر خلافت وتقلد... اقامت کسی را اختیار کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹).

گماشتنی. [گ ُ ت َ] (ص لیاقت). درخور گماشتن. رجوع به گماشتن شود

گماشته. [گ ُ ت َ / ت ِ] (ن مف). مقرر شده. بر قرارشده. مأمور شده. (ناظم الاطباء).

گماشته. [گ ُ ت َ / ت ِ] (اِ). عامل. وکیل کارگزار. (آنندراج). ناظر. سرکار. پیشکار (ناظم الاطباء). موکل: نامه‌ها رسید که سلیمانی رسید بشبورقان وازری تا آنجاولاة وعمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۸). در آن روزگار ایشان را درنشستن وبرخاستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم گماشتهٔ امیر محمود برسر ایشان بود. (بیهقی). پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق بایدانست. (بیهقی). چون مدت سیصد سال تمام شد چنانکه درهمه عالم نه زرماند و نه سیم و نه کلان و گماشتگان را مقرر کرده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱) وازهمهٔ جهان [آفریدون] مردم گرد آورد وعهدنامه نبشت و گماشتگانرا داد فرمود و ملک بر پسران قسمت کرد. (نوروزنامه). وعمال ومتصرفان و گماشتگان ونواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۸).

(۱) بدخواهانت (ن ل).

تاغایت که ضریبهٔ خراج در ایام عمال و گماشتگان وکارکنان ماکان بن کاکی و... (تاریخ قم ص ۱۴۳).

چون بشهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح بازداشتگان.
نظامی.

برهر موضع مقررشده حکام و گماشتگان ولایت در برات نکنند. (تاریخ غازانی ص۲۰۹). || سرکاتب. محاسب. نویسنده. (ناظم الاطباء). || وزیر. (ناظم الاطباء). || نوکر. خادم. (ناظم الاطباء).

گماشه. [گُ شَ یا شِ] سیم ونقره. (آنندراج).

گمان. [گُ وِ گَ] (اِ). اوستا، ویمانه(۱) (گمان) قس اوستایی ویمانوهیه(۲) پهلوی گومان (۳) کردی ع افغانی ع گومان (۳) بلوچی ع گوان(۴) «اشتق ۹۳۲» پارسی باستان ویمانا (۵) «هوبشمان ۹۳۱» ظن- وهم - احتمال - شك- شبهه - رای- اندیشه- فرض - تصور. (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین).

ظن وحدس وفکری که از روی یقین نباشد وبالفظ بردن وبستن وداشتن وافتادن مستعمل است. (آنندراج). شك. (غیاث). (دانشنامه-ٔ علایی). ضد یقین. (رشیدی). ظن. (زمخشری). وهم. (منتهی الارب). (دهار). مخیله. (دهار). حدس. ریب. ریبه. حدس. تخمین. هوء، گمان بردن بکسی نیکی یا بدی. (منتهی الارب). زغلمه [زَ لَ]. (منتهی الارب). غیب. (منتهی الارب). خبله. نخاله. مخیله، گمان بردن چیزی را. (منتهی الارب). خال. خیلان، گمان بردن چیزی. (منتهی-الارب):

که شاه جهان از گمان برترست
چو بر تارك مشتری افسرست.
فردوسی.

چنان بد که در کوه چین آنزمان
ددو دام بودی فزون از گمان.
فردوسی.

از دل خویش باری آگاهم
وز دل خویش نیستم بگمان.
فرخی.

گفتم زمانه شاه گزیند براو دگر
گفتا گزید هیچ کسی بریقین گمان.
فرخی.

گریقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینك آن فربه سرونش وآنك آن لاغرمیان.
عنصری.

کرا در جهان خوی زشت ار نکوست
بهرکس گمان آن بردکاندر اوست.
اسدی.

بگیتی درون جانورگونه گون
پسنداز گمان و زشمردن فزون.
اسدی.

انکو بعقل جور وجفا جوید وبلا
بیشك درین عطاش گمان خطاشد است.
ناصرخسرو.

اگر سوی تو بودی اختیارت
نگشتی هرگز این اندر گمانت.
ناصرخسرو.

گیتی که اولش عدم وآخرش فناست
درحق وی گمان ثبات وبقا خطاست.
ظهیرالدین فاریابی.

بمجرد گمان ... نزدیکان خود را مهجور گردانیدن ... تیشه برپای خودزدن است. (کلیله ودمنه). گمان نمیباشد که شتر به خیانتها اندیشد. (کلیله ودمنه).

بگمان یوسفیت گمشده بود
یوسفت گرگ شد گمان برگیر.
خاقانی.

چون در رهت یقین و گمانی همی رود
ای برتراز یقین و گمان از که جویمت.
عطار.

ای برتراز خیال وقیاس وگمان و هم
وز آنچه خوانده‌ایم و شنیدیم ودیده‌ایم.
سعدی (گلستان).

گفتم درچیزیکه آدمی بگمان باشد باز بیگمان شود باسباب و استدلال آنرا یقین گویند از بهر این معنی است، که الله را یقین نگویند که اومنزه است از گمان. یقین آنستکه معنی بیگمان بردردل ایستاده باشد. (کتاب المعارف بهاء ولد).

ای اهل هنر قصه همین است که گفتم
هان تا نفروشند یقینی بگمانی.
ابن یمین.

|| خواب و خیال:

بسان گمان بود روز جوانی
قراری نبوده است هرگز گمانرا.
ناصرخسرو.

ترکیبات:

— بد گمان، بداندیش. بدسگال آنکه همیشه کارهای بد بیندیشد:

شده تخمه ویران وایران همان
برآمد همه کامهٔ بد گمان.
فردوسی.

بدو گفت کز بد گمان برگسل
باندیشه بیدار کن چشم و دل.
اسدی.

اگر بر پری چون ملك ز آستان
بدامن در آویزدت بدگمان.
سعدی.

|| مأیوس. نگران:

بسختی در آخر مشو بدگمان
که فرخ ترآید زمان تا زمان.
نظامی.

|| سخت گمان، دیرباور. آنکه بزودی به چیزی یقین نکند:

ایسخت گمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب.
سعدی.

— بی گمان، بی شك. بدون تردید:

ترا جنگ با آشتی گر یکی است
خرد بیگمان نزد تو اندکیست.
فردوسی.

دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند برنگذرد بیگمان.
فردوسی.

هرکه عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا.
ناصرخسرو.

رزق اگر چند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن ازدرها.
سعدی.

وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی.
سعدی (بوستان).

— با گمان افتادن. بگمان افتادن، دچار تردید شدن:

از خیال آمدن ورفتنش اندر دل و چشم
باگمان افتم اگر خود یقین میگذرد.
سعدی (طیبات).

— بی گمان بودن، یقین داشتن:

چون نباشد بنای خانه درست
بی گمانم که زیر رشت آید.
فرالاوی.

|| در گمان افتادن، به شك افتادن. دچار تردید شدن:

عجب دارم زبخت خویش و هردم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم.
سعدی (غزلیات).

|| در گمان افکندن، بشك انداختن. دچار تحیر کردن. سر گردان ساختن:

هریکی نادیده از رویت نشانی میدهد
پرده بردار ایکه خلقی در گمان افکنده‌ای.
سعدی (طیبات)

|| در گمان شدن، در گمان افتادن. بشك افتادن. دچار تردید شدن. نگران شدن:

کزین مرد چینی چیره زبان
فتادستم از دین خود در گمان.
فردوسی.

بمردی نباید شدن در گمان
که بر ما دراز است دست زنان.
فردوسی.

(۱) Vimanah. (۲) Vîmanohya. (۳) Gumân. (۴) Guwân. (۵) Vmâna.

|| درگمان ماندن. مشکوک ماندن. بشک افتادن :
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان صورت و خورشید درگمان ماند.
سعدی.
|| گمان افتادن، بفکر رسیدن. بخیال رسیدن. باور کردن :
گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین.
نظامی.
امثال وحکم :
|| نتوان داد یقینی بگمانی.
فرخی.
|| یقین را بگمان نفروشند.
|| گمانها همه راست بشمر زدور.
|| سر بی علم بدگمان باشد.
اوحدی.
|| هوشیار بدگمان است.
|| بهر کجا که درآمد یقین گمان برخاست.

گمان. [گُ] (اِ). نوعی جوهر. نوعی لؤلؤ، جمان : گفته شده درجمان اینکه فارسی معرب شده است. اگر چنین باشد او را از گمان باید دانست وظن اینستکه او با لؤلؤ است یا مشبه به لؤلؤ و بیشتر متمایل به اینستکه معمولا از نقره است و کمتر شباهت به لؤلؤ دارد و بیشتر متمایل با شباه آن میباشد. (الجماهر بیرونی ص۱۱۳).

گمان. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، که در ۲۷ هزار گزی شمال کلیبر و ۲۹ هزار گزی شوسه اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۱۵۹ تن است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین شود. محصول آن باغات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گمان انگیز. [گُ اَ] (نف مرکب). سبب سوء ظن. باعث بدگمانی. مورد تهمت :
آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها انگیزد از اسباب کین.
مولوی.

گمان بردن. [گُ بُ دَ] (مص مرکب). پنداشتن. توهم. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). ظن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن) :
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یك بدست.
ابوشکور.
نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش.
طاهر فضل.
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کت آمد بدست آنچه بردی گمان.
فردوسی.
گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارد مگر آتش اندر کنار.
فردوسی.
نه آن تو است ای برادر در او
هر آنچش گمان می بری کان تراست.
ناصرخسرو.
ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر بمهر خوب یکی دلبر.
ناصرخسرو.
هزار دستان با فاخته گمان بردند
که کشت باران در جام لاله بادهٔ ناب.
مسعودسعد.
بوزینگان ... گمان بردند که آتش است. (کلیله ودمنه).
گمان برد کابی گزاینده خورد
دروزهر وزهر اندرو کار کرد.
نظامی.
و نباید که آنرا که صیدخود گمان بردی در قیدشوی. (سندباد نامه ص۳۰۹). چون این حرکات نامضبوط واین هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت گمان بردم که جنون بردزوی مستولی شده است. (سندبادنامه ص ۷۶).
گمان بردم که طفلانند وزپیری سخن گفتم
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه.
سعدی (بدایع).
تو خودرا گمان برده ای پر خرد
انابی که پرشد دگر چون برد.
سعدی. (بوستان).
او گمان برده که من کردم چو او
فرق راکی داند آن استیزه خو.
مولوی.

گمان پذیر. [گُ پَ] (نف) عذر پذیر. (ازآنندراج).
ز آن سه نکته که گوش گیرشدش
دل نازك گمان پذیر شدش.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

گمانج. [گُ] (اِخ). دهی است از دهستان ازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۲ هزار گزی جنوب باختری ورزقان وسه هزار گزی ارابه رو تبریز باهر واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۴۶ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت، گله داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی وراه آن مالرو است. دو محل بفاصله پنج هزار گزی بنام گمانج بالا(علیا) و گمانج پائین(سفلی) معروف است. سکنهٔ گمانج بالا ۶۲۴ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گمان داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب). سوء ظن داشتن. || فکر کردن. خیال کردن :
بآستین ملالی که بر من افشانی
گمان مدار که از دامنت بدارم دست.
سعدی.
|| تشویش داشتن. نگران بودن :
ور زگژدم بدل گمان داری
کفش ونعل ازبرای آن داری.
سنایی.
|| امید وانتظارداشتن. چشم داشت :
چیست فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند
ماگمانها به غرور نظر خود داریم.
صائب.

گمان کردن. [گُ كَ دَ] (مص مرکب).
شك کردن. تردید کردن :
در هستی خدای گروهی گمان کنند
وندر سخاوت تونکردست کس گمان.
فرخی.
|| پنداشتن. تصور کردن. صورت بستن :
تو گمان کردی که کرد آلودگی
درصفاغش کی هلد پالودگی.
مولوی.
مثل :
گمان میکند علی آباد شهر یست علی آباد در سر راه تهرانست وچون قصبه بزرگی است، مسافرین ساده لوح وقتی به نزدیکی آن رسند، تصور کنند شهری است یا بشهر تهران رسیده اند و مراد اینست که پندارش بر خلاف واقع است. (فرهنگ عوام).

گمان مند. [گُ مَ] (ص فا) مرتاب (زمخشری). (محمودبن عمر). شاك. (ربنجنی). مُمتری [مُ تَ]. (ربنجنی).

گمانه. [گُ نَ یا نِ] (اِ). گمان. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (رشیدی) :
تو دل را بجز شادمانه مدار
روان را بپد(۱) درگمانه مدار.
فردوسی.
فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه.
خسروی.
گمان کسی را وفا ناید از وی
حکیمان بسی کرده اند این گمانه.
ناصرخسرو.
گمانه بردن. خیال کردن. تصور کردن :
نباید که فردا گمانه بری
که من بودم آگه از این داوری.
فردوسی.

گمانه. [گُ نَ یا نِ] (اِ). چاه اولین را گویند که چاه کنان بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار دور است میکنند. (برهان). (جهانگیری). (آنندراج). نخستین چاه کاریز که به جهت دانستن آب کهچه مقداراست وچه مقداردور

(۱) زبد (ن.ل).

است میکنند و بعربی حفیر گویند. (رشیدی)،
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه زسنگ
دل تو از کف تو کان پدید آورد .
دقیقی .
ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوش است
در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه .
ابن یمین .
فلک گر عطای تو کردی
بجز فیض دریا نبودی گمانه.
سیف اسفرنگ (بنقل جهانگیری) .
— گمانه زدن. کندن چاه تا پیدا آید که زمین آب ده است یا نه. (یادداشت مؤلف).
— گمانه کردن ، چاه کندن :
غور ایام را نیابد چرخ
گرجز ازرای تو گمانه کند .
(دیوان مسعودسعد چاپ یاسمی ص ۵۳۸).
حلم ترا گمانه همی کرد ناگهان
بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار .
(دیوان انوری. چاپ نفیسی ص ۱۵۰).
|| کاریز کن . (صحاح الفرس). چاهجوی و چاه کن . (برهان).

گمانه. [گ ُ نَ / نِ] (اِ) مسبار. آلتی که با آن عمق را تعیین میکنند. (فرهنگستان).

گمانی. [گ ُ] (ص لیاقت) آنچه تصور شود . آنچه بگمان در آید . گمان تصور :
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون.
فردوسی .
— بدگمانی ، گمان بد بردن . سوءظن. سوء تفاهم :
چنین است واین بردلم شد درست
همین بدگمانی مرا از نخست .
فردوسی .
گفتم : (بوالحسن) . . . مردی سخت بخرد وفرمانبردار است . . . گفت: چنین بود اما می شنویم که بدگمانی افتاده است .
(بیهقی) .
اینمقدار بابنده (عبدوس) گفت (التونتاش) و دراین هیچ بدگمانی نمی نماید .
(بیهقی) .
بیرکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بد گمانی صورت بستی .
(کلیله و دمنه) .
— بی گمانی کردن چیزی، خالی کردن آن،
وزآن پس همه شادمانی کنید
زبدها روان بی گمانی کنید.
فردوسی .

گمانی آوردن. [گ ُ وَ دَ] (مص مرکب) گمان آوردن . شك کردن. تصور . تصور بد کردن . خیال بدصورت بستن :
نگر تا دردلت ناری(۱) گمانی
که کوشی باقضای آسمانی .
ویس ورامین .

گمانی بردن. [گ ُ بُ دَ] (مص مرکب) درشك قرار گرفتن. گمان بردن. خیال کردن:
وگر بربدبادی زحد بگذرد
دلاور گمانی بسستی برد .
فردوسی .
وگر شهریارت بود دادگر
توبروی بزشتی گمانی مبر .
فردوسی .
بسیار بخوردند نبردند گمانی
کز خوردن بسیار شود مردم بیمار .
فرخی .
چه گوید وچه گمانی برد که خاردرشت
چه کرد خواهد با آتش زبانه زمان .
فرخی .
بمشتریت گمانی برم بهمت وطبع
که همچو مور لطیفی وهمچو نور قوی.
منوچهری .
گفتی که دعا نمی نویسی
این شیوه بمن مبر گمانی .
کمال الدین اسماعیل .
— بدگمانی بردن ، خیال بد کردن :
بگفتند کای شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
بمن خسته دل بدگمانی مبر
که ازامریزدان گرایم بدر .
یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی.

گمانی داشتن. [گ ُ تَ] (مص مرکب) گمان داشتن . تصورداشتن .
— گمانی بد داشتن ، تصور بد داشتن . خیال بدداشتن :
به نیکی در مبادم زندگانی
اگر من برتوبد دارم گمانی.
ویس ورامین .

گمانیدن. [گ ُ دَ] (مص) گمان کردن. اعتقاد داشتن . اندیشیدن . باور کردن :
سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان .
فردوسی .
همانا گماند که من کودکم
بدانش چنان چون بسال اندکم.
اسدی .
نباید که بدپیشه باشدت دوست
که هر کس چنانت گماند که اوست .
اسدی .

گمبران یا گنبران. [گ ُ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر، که در ۱۴ هزار و پانصد گزی خاوری هوراند و ۳۷ هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل مایل بگرمی وسکنه اش ۳۵ تن است. آب آنجا از رودخانه قره سو وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج ، پنبه ، سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی وراه آن مالرو است. ده محل سکونت ایل حسینکلواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گم بگور کردن . [گ ُ بِ کَ دَ] (مص مرکب مم) پنهان کردن. گم کردن. درجایی نهفتن که یافتن آن مشکل بود. ازمیان بردن. رجوع به گم وگور کردن شود .

گمبل. [گ ُ بُ] (ص) تنومند و فربه. (لهجه قزوینی). چاق فربه. کوتاه بالا. (گلپایگانی).

گم بودگی. [گ ُ دَ / دِ] (حامص) هراسان شدن . (غیاث اللغة) . (آنندراج) .

گم بوده. [گ ُ دَ / دِ] (ن مف) گم شده. از دست داده شده :
که بیژن بجایست خرسند باش
برامید گم بوده فرزند باش.
فردوسی .
همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند.
فردوسی .
|| سرگردان . متحیر :
مرا دردین نبندارد کسی حیران وگم بوده
جز آن حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش
ناصرخسرو .
|| طی شده. سپری شده. بسختی گذشته چنانکه درشمار نیاید :
گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد
عمر گمبودهٔ شروان بخراسان یابم .
ترکیبات :
— گم بوده بخت ، بدبخت. تیره روز:
ببخشود وبخشایش آورد سخت
زدردوغم دخت گم بوده بخت .
فردوسی .
دل طوس بخشایش آورد سخت
بر ان نام بردار گم بوده بخت .
فردوسی .
— گم بوده نام ، غیرمعروف . گمنام :
چنین گفت جاماسب گم بوده نام
که هر گز بگیتی مبیناد کام .
فردوسی .

گم بولی. [گ ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان طیبی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، که در ۹ هزار گزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان و ۱۳۳ هزار گزی خاور شوسهٔ باغ ملك واقع شده است . هوای آن سرد وسکنه اش ۲۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت وحشم داری. صنایع دستی آنان قالی و قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است. ساکنین ازطایفه طیبی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گمج . [گ ُ مَ] (اِ) نان خمیرنا کرده . (آنندراج) .

(۱) ناید (ن ل) .

گمچ. [گَ مَ] (اِ) ظرف گلی است که برای تهیه خورش چلو از آن استفاده میکنند. (در دیلمان و گیلان).

گمدبت. [گُ مَ بَ] (اِخ) نام رودی است که در هندوستان جریان دارد. (از تحقیق ماللهند ابوریحان ص ۱۲۸).

گمدرق. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گمدسی. [گُ دُ] (اِخ) نام کوهی است از کوههای لاریجان. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۲۰۹).

گمراه. [گُ] (ص) گم کرده راه. سرگشته. آواره. بی راه. روگردان. (ناظم الاطباء). تیاه [تَ یا]. تیهاف [تَ]. (منتهی الارب). خسر [خَ سَ]. (منتهی الارب). سباه [سَ]، مرد عقل رفته و گمراه. (منتهی الارب). ضلول [ضَ]. (منتهی الارب). ضال [لل]. (دهار). عتاهة [عَ]. عتاهیة [عَ یَ]. (منتهی الارب). غو [غَ وِ ن]. غاوی. غوی. [غَ ی ی]. غیان [غَ ی ی]. (منتهی الارب):

دلخسته ومحروم وبی خسته و گمراه
گریان بسپیده‌دم نالان بسحرگاه.
خسروانی.

شنیدهٔ که چه دیده است رای زووچه دید
شه مخالف بی‌رای کم‌هش گمراه.
فرخی.

زراه آ که نبودم همچو گمراه
چو کرم سك ز طعم شهد ناگاه.
ویس ورامین.

چو گمراه بیند کسی روز و شب
زبی‌توشگی جان رسیده بلب.
اسدی.

بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو
سلیمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش.
ناصرخسرو.

گر بدین مشغول گشتم لاجرم
رافضی گشتستم و گمراه نام.
(دیوان ناصرخسرو ص ۲۹۸).

گمراه وسخن‌زره نمایی
درده نه ولاف دهخدایی.
نظامی.

میروم گمراه نه دین ونه دل
تانسیم رهنمایی بی برم.
عطار.

آنین تقوی ما نیز دانیم
اماچه چاره با بخت گمراه.
حافظ.

مارا بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه.
حافظ.

— خواب گمراه، رؤیای کاذب. اضغاث احلام:

یقین گشت اورا [گیو را] که جز شاه نیست
همان خواب گودرز گمراه نیست.
فردوسی.

گمراه‌شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب ل) خسار [خَ]. خسر [خَ]. خسران [خُ]. خساره [خَ]. (منتهی الارب). ضلالة [ضَ]. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). خسر [خُ]. خسر [خَ سَ]. (تاج المصادر). (دهار). غوایت [غَ]. غی [غَ]. (ترجمان القرآن ترتیب دادهٔ عادل بن علی). سرگردان شدن. بیراه شدن. آواره شدن. سرگشته شدن:

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد.
مولوی

رجوع به گمراه شود.

گمراه‌کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) فتنه [فِ]. (منتهی الارب). اضلال [اِ]. (زوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب دادهٔ عادل بن علی). غوایة [غَ]. غی [غَ یِ]. تغویه [تَ یَ]. اغواء [اِ]. (منتهی الارب). سرگردان کردن. بی راه کردن. آواره کردن. به بیراهه انداختن. ضد رهنمونی کردن:

درست از همه کارش آگاه کرد
کمرشاه را دیو گمراه کرد.
فردوسی.

وقباد را بفریفت و گمراه کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴). رجوع به گمراه شود.

گمراه‌کننده. [گُ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب). فاتن [تِ]. (منتهی الارب). مضل [مُ ضِلل]. به بیراهی اندازنده. سرگردان کننده. رجوع به گمراه شود.

گمراه‌گردانیدن. [گُ گَ دَ] (مص مرکب م) به بیراهه انداختن. سرگردان کردن. اغواء [اِ]. (ترجمان القرآن ترتیب دادهٔ عادل بن علی). رجوع به گمراه و گمراه کردن شود.

گمراه‌گردیدن. [گُ گَ دَ] (مص مرکب ل) بیراه شدن. روگردان شدن. (ناظم الاطباء):

بدشتی که گمراه گردی میوی.
اسدی.

گمراه گردم از خود تاتو رهم نمایی
از من مراچه خیزد اکنون که تو مرایی.
خاقانی.

رجوع به گمراه و گمراه شدن و گمراه گشتن شود.

گمراه‌گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) غی [غَ یِ]. غوایة [غَ]. (منتهی الارب). گمراه شدن. گمراه گردیدن. رجوع به گمراه و گمراه شدن و گمراه گردیدن شود.

گمراه‌گشته. [گُ گَ تَ / تِ] (ن مف). به بیراهه افتاده. گمراه:

چو گمراه گشته دلی بود عالم
که از صبح ره یافت ایمان بد و در.
ناصرخسرو.

گمراهی. [گُ] (حامص). ضلالت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). گم کردگی راه. غوایت. بی راهی. اغوا. (ناظم الاطباء). تیه. (منتهی الارب). خیسری [خَ سَ]. خسار [خَ]. خساره [خَ]. (منتهی الارب). ضل [ضَ و ضُ] ضلالة [ضَ]. ضله [ضَ لَ]. ضله [ضِ للَ]. ضلل [ضَ لَ]. ضلال [ضَ]. (منتهی الارب). عتاهیة [ع یَ]. عتاهة [عَ]. (منتهی الارب). عیهاق [عَ]. (منتهی الارب). عماء [عَ]. عمیه [عِ یا عُ م م ی یَ]. عمایة [عَ]. (منتهی الارب):

وتلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی. واداء حق الهی کند در رعیتش. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۱).

آنها که بتائید الهی بره دین
اندر شب گمراهی اجرام سماند.
ناصرخسرو.

چه هر که برعمیا در راه مجهول رود... هر چند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

عبادت بتقلید گمراهی است
خنك رهروی را که آگاهی است.
سعدی (بوستان).

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی.
حافظ.

مثل:

گمراهی را چه افتخار آید. عمادی شهریاری. (امثال و حکم دهخدا چاپ اول ص ۱۳۲۳).

گم‌رزین. [گُ رَ] (اِ) (۱) گم‌رزین مخلوط طبیعی جسم صمغی و ماده رزینی میباشد ومعمولا مقدار رزین بیشتر از صمغ آنست. بنابرین گم‌رزین‌ها درالکل قوی و یا آب کاملا حل نمیشود ولی درالکل ضعیف ۵۰ تا ۶۰ زینه محلول است. از گم رزینها میر (۲) افورب (۳) گم گوت (۴) آزافتیدا (۵) بعنوان مثال ذکر میشود. گم رزین اخیر همان انقوزه است که از فرولا آزافتیدا (۶) بدست میآید. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۱۸).

گم‌رفتن. [گُ رَ تَ] (مص مرکب). غلط رفتن. (آنندراج):

(۲) Commes Résines. (۳) Myrrhe. (۴) Euphorbe. (۵) Comme gutte. (۶) asafoetida.
(۷) Ferula asa foetida.

بسی گم‌میروی خودرا ادب کن. ره گم کردهٔ خضری طلب کن. غنیمت (به نقل آنندراج).

گمرك. [گ ُ ر ُ] (اِ) باژ. باج. مکس [م]. کلمه گمرك بنابر مشهور از ریشه یونانی کوم مر کس(١) یا کومر کی و بمعنی حقوقی است، که بر کالا و مال‌التجاره تعلق می گیرد و به عقیده بعضی از نویسندگان پس از فتح قسطنطنیه دولت عثمانی این واژه را از زبان یونانی اخذ و با تلفظ ترکی یعنی کومروك(٢) مورد استفاده قرار داده است. درفارسی این کلمه از ترکی گرفته شده. درضمن معاهدات نادرشاه باسلطان محمود خان اول پادشاه عثمانی(١١٥٩) کلمه گمرك ذکر گردیده است. ظاهراً از زمانی که تجارت میان اقوام و ملل معمول بوده حقوق و عوارض گمرکی نیز از بابت عبور یا ورود و صدور کالا از بازرگانان اخذ و دریافت می شده. چنانکه در یونان قدیم معادل یك پنجاهم ودر امپراطوری روم معادل یك چهلم بهای کالا حقوق گمرکی دریافت می گردیده است. بنا به عقیده پرفسور راولینسون(٣) مستشرق معروف انگلیسی در زمان اشکانیان اداره گمرك در ایران وجود داشته و آنچه وارد کشور می گردیده مانند ابریشم چین و ادویه هندوستان و کالاهای رومی، در دفاتر مخصوص ثبت و از صاحبان آنها حقوق معینی دریافت می‌شده ولی کالاهای خارجی از پرداخت حقوق و عوارض مطلق معاف بوده است. در زمان ساسانیان اداره‌ای برای دریافت باج و حقوق متعلق به کالاها بنام دیوان وجود داشته که بعداً اعراب نیزهمین کلمه‌را برای ادارات مأمور وصول مالیات خود قبول نموده و کلمه «دوآن»(٤) هم که ترجمه فرانسوی گمرك می باشد ازلغت مزبور اخذ گردیده است. در عهد نامهٔ خسرو پرویز با یوستی نیانوس(٥) درماده سوم آمده که تجار ایرانی و رومی همچنانکه از اعصار قدیم تا آن تاریخ به سوداگری مشغول بوده‌اند، از آن پس هم می توانند به تجارت هر قسم متاع بپردازند؛ اما کالای آنان باید از دوائر معمولی گمرك بگذرد. در ماده چهارم مقرر شده که نمایندگان و رسولان رسمی هریك از متعاهدین درسرزمین طرف حق استفاده از اسبان چاپار دارند ومی توانند بدون مانع و بی پرداخت عوارض گمرکی تمام اجناس را که همراه دارند وارد خاك دیگری بنمایند. پس ازهجوم عربها وفتح ایران خلیفه دوم مقررات گمرکی را در تمام ممالك مفتوحه برقرار نمود بدین طریق که از کالاهای متعلق به یهود و نصاری از هر بیست درهم یك درهم و ازسایرین ازهرده درهم یك درهم حقوق و عوارض اخذ می کردند. ابن حوقل می گوید: (درعهد عباسی) هرسالی یك میلیون درهم از کالاهای صادرهٔ از آذربایجان به نواحی ری باج می گرفتند. واین کالاها بیشتر برده وچهارپا وگاو وگوسفند و اجناس دیگر بود. دردوره‌های بعد درایران بیشتر رویهٔ تجارت آزاد مرسوم بوده است. از زمان صفویه به بعد از کالاهای وارده به کشور حقوق وعوارضی بنام قرضه(٦) گرفته میشده است. عوارض گمرکی کالاهای وارد از طریق خلیج فارس به کیفیت بهای آنها تعیین می شده است. منتها چون دولت قادر به نظارت دقیق در اخذ حقوق گمرکی نبوده از زمان شاه سلیمان ١٠٨٥ ه.ق. (١٦٧٤ میلادی) گمرك به اجاره داده شد واین ترتیب بیش از دوقرن تاورود رای زنان بلژیکی در ایران ادامه داشت. درسنه ١٢٧٧ شمسی اجاره گمرك لغو شد. علت اصلی این الغاء این بود، که به موجب عهدنامهٔ ترکمانچای مقرر شده بود، ازکالاهای وارد از روسیه تزاری فقط پنج درصد بها به عنوان حقوق گمرکی اخذ شود. وسه سال بعد، سایر دول نیز به عنوان دول کاملة‌الوداد، ازمزایای مزبور شروع به استفاده کرده بودند ودرواقع حقوق گمرکی درایران به طور یك نواخت بر اساس پنج درصد استوار گردیده بود، بدون آنکه با دولت ایران معامله شده باشد. بعداً که دولت ایران مبادرت به استقراض از روسیه و انگلستان نمود و درآمدهای گمرکی شمال وجنوب گروگان این وامها قرارداده شد، به منظور جلوگیری ازحیف ومیل درآمد‌های گمرکی وباتوجه به لزوم رعایت موازنه سیاسی، دولت ایران درزمان مظفرالدین‌شاه وصدارت امین‌الدوله مبادرت به استخدام مستشاران بلژیکی نمود. بنا به پیشنهاد رئیس هیئت مزبور که عنوان وزیر گمرکات یافته بود وفرمان همایونی مورخ ١٨ ذیحجة ١٣١٨ قمری اجاره گمرکخانه‌ها و وصول عوارض داخلی از قبیل حقوق خانات و راهداری وقپانداری ملغی ومقررشد ازبهای اجناس وارد به مأخذ ٥ درصد و باضافه از هربار چهل من تبریز بیست و دو شاهی از مکاری دریافت گردد.

پس از استقرار مشروطیت، عنوان وزارت ازرئیس هیئت مستشاران بلژیکی سلب شد. واداره‌ٔ کل گمرك تحت نظارت وزارت دارائی قرار گرفت. اولین تعرفه گمرکی(٧) ایران براساس وزن وارزش، درسال ١٢٨٢ شمسی بوسیله مستشاران بلژیکی تنظیم گردید و ده سال پس از اجرای آن، درآمدهای گمرکی کشور که درسال ١٢٧٧ ده میلیون ریال بوده به ٤٧ میلیون ریال ترقی کرد.

درسال ١٢٩٩ شمسی تعرفه دیگری بر اساس وزن وتعداد وضع گردید که ازلحاظ واردات مشتمل بر ٥٢ باب و ٩٤ قسمت جزو وازلحاظ صادرات مشتمل بر ١٢ باب بود. حداکثر حقوقی که به موجب این تعرفه دریافت میشد در سال ١٣٠٦ شمسی بالغ بر ٩٠ میلیون ریال بود. پس از الغاء کاپیتولاسیون نخستین قانون تعرفهٔ گمرکی ایران در اردیبهشت ١٣٠٧ براساس حد اقل و اکثر حقوق گمرکی تصویب شد. بموجب آن، دولی که الغاء کاپیتولاسیون را به‌رسمیت شناخته وبالنتیجه به عقد قرارداد بازرگانی باایران توفیق یافته بودند ازتعرفهٔ حداقل استفاده کردند وکالاهایی که ازسایر کشورهاوارد میشد مشمول پرداخت حداکثر حقوق گمرکی گردید. درسال‌های ١٣١٥-١٣٢٠-١٣٢٩ - ١٣٣٢ چندین بار در قانون تعرفهٔ گمرکی ایران تجدیدنظر شد. وسرانجام با استفاده ازتجربیات جامعهٔ ملل سابق وطرحی که برای تعرفه گمرکی تهیه گردیده و در بسیاری از کشورهای جهان مورد استقبال و استفاده قرار گرفته بود، قانون تعرفه گمرکی دردهم تیر ١٣٣٧ به تصویب مجلس شورای ملی رسید. قانون مزبور مشتمل بر ٣٦ ماده وجدول منضم بآن است، که مشتمل بر ٢١ فصل و ٨٦ بخش و ٩٩١ نوع کالا است. دراین فصول، انواع کالاها به‌حال ماده اولیه، نیمه‌ساخته و تمام شده و آماده به‌مصرف ذکر شده وبارعایت احتیاجات کشور، تولیدات داخلی، تقویت وحمایت صنایع ملی، قوه خرید و میزان نیازمندی طبقهٔ مصرف کننده، برای آنها حقوق و عوارض گمرکی وضع گردیده است. درآمد اداره کل گمرك دراولین سال تاسیس (١٢٧٧ شمسی) جمعاً بالغ برده میلیون ریال بود و در سال ١٣٣٨ شمسی به بیش از ٩ میلیارد ریال که برابر بایك سوم بودجهٔ کل کشور بود رسید.

درقبال این درآمد هنگفت، هزینه اداری گمرکخانه در سال ١٣٣٨ بالغ بر ٢٤٠ میلیون ریال یعنی کمتر از ٣٪ درآمد مذکور بود. (ماهنامه گمرك ازشماره ٣٤٧ به بعد، ایران

---

(١) Cum-merx. (جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ٤١١). بعضی اصل کلمه گمرك را از commercium لاتینی دانسته‌اند.

(٢) Kumruk. (٣) Rawlinson. (٤) Douanes. (٥) Yusti nianus

(٦) این کلمه دربعض کتب بصورت، قرضه وقضه هم آمده ولی در تذکرة الملوك و سازمان حکومت صفوی مینورسکی یافته نشد.

(٧) برای آگاهی از تعرفه و انواع آن به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ٤١٢ وماهنامه گمرك شمار ٣٤٧ ص ٢٥ مراجعه شود.

درزمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی چاپ دوم ص ۱۴۶، میهن‌ما تألیف محمد حجازی ص ۶۷۵ تا ۶۷۸، راهنمای ایران، نشریه دائره جغرافیایی ستاد ارتش سال ۱۳۳۰ ص ۵۵ - ۵۸، جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۱۱ تا ۴۱۵، تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۲ ص ۹۳ وترجمه همان کتاب به فارسی ج ۲ ص ۱۱۰).

گمرکان. [گ ُ رُ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش زرند شهرستان ساوه. دارای ۴۷ تن سکنه و قشلاق است. ساکنان آن چند خانوار از ایل اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۴۹).

گمرکچی. [گ ُ رُ] (ا منسوب و ص) باژ گیر. باج گیر. باژبان. راه‌دار. مکاس. عشار. کسی که در گمرک کار می کند. کسی که متصدی امور گمرک است. رجوع به گمرک شود.

گمرک‌خانه. [گ ُ رُ نَ / نِ] (امر کب) جایی که درآن خراج گمرک از مال‌التجاره می گیرند. (ناظم‌الاطباء). باژخانه. راه دارخانه. باجگاه. باژستان. رجوع به گمرک شود.

گمرک کهنه. [گ ُ رُ کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان قوره توبخش مرکزی شهرستان قصرشیرین که در ۶۰۰۰ گزی شمال قصرشیرین، کنار رودخانه قوره تو درمرز ایران وعراق واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه قوره تو تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گمره. [گ ُ رَ] (اِ) مخفف گمراه، گم کرده‌راه. سرگشته. آواره. بی‌راه. ضال. (ناظم‌الاطباء)،

چنان تافته برگشتم ازغمان
چنان گمره برگشتم ازنهیب.
عماره.

یکی گمره بخت برگشته‌ام
زگم کردن راه‌سرگشته‌ام.
فردوسی.

بجوی وجر درافتاده گیروگشته هلاک
چوراه رهبر جوید ز کور بی‌بصری.
ناصرخسرو.

ای گمره خیره چون گرفتی
گمراه‌تری دلیل و رهبر.
ناصرخسرو.

گمرهانی که کشیدند سر ازطاعت او
سرتیغش‌همه‌رابی‌سروبی‌سامان کرد.
معزی.

باهمه خلق‌جهان گرچه ازآن
بیشتر گمره و کمتر برهند.
سنایی.

رجوع به گمراه شود.

گمره شدن. [گ ُ رَ شُ دَ] (مص مرکب). بیراه‌شدن. سرگشته و آواره شدن. بی‌خانمان شدن،

نکوتر نگر تاکجا میروی
که گمره شدآن کونکونکرنیست.
ناصرخسرو.

بت سیمین‌تن سنگین دل من
بتو گمره شده مسکین دل من.
نظامی.

چون بترساند تورا آگه شوی
ورنترساندترا گمره شوی.
مولوی.

گمره کردن. [گ ُ رَ کَ دَ] (مص مرکب). گمراه کردن. بی‌راه کردن. سرگشته کردن:

نگهدار از آموزگار بدش
که بدبخت گمره کندچون‌خودش.
سعدی (بوستان).

گمرهی. [گ ُ رَ] (حامص). گمراهی. بی‌راهی. گم کردگی راه. غی. ضلالت. غوایت:

زده‌سر زآیین ودین بهی
رسیده‌بدل کژی و گمرهی.
فردوسی.

تازندهٔ زی گمرهی
سازندهٔ با ناسزا.
ناصرخسرو.

لاجرم ازگمرهی‌دلیل توگشتست
روز وشب از گمرهی برنج وبلایی.
ناصرخسرو.

شد زماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان زگمرهی شبدا.
نظامی.

ای تودر اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و گمرهی.
مولوی.

آنچنان خوش کس رود درمکرهی
کس چنان رقصان رود در گمرهی.
مولوی.

گم‌زدن. [گ ُ زَ دَ] (مص مرکب). پنهان شدن. (آنندراج):

سردهانت ذرهٔ هرگزنشد برمن یقین
دل‌می‌برد دزدیده او درگوشهٔ گم میزند.
ویسی (بنقل آنندراج).

گم‌زده. [گ ُ زَ دَ / دِ] (ن مف) گمراه. (آنندراج). (غیاث). || منافق. گنه‌کار. (شمس‌اللغات).

گم‌زن. [گ ُ زَ] (نف) معدوم و خراب کننده. (غیاث). (آنندراج). || تارک. (غیاث). (آنندراج).

گمست. [گ ُ مَ] (اِ) جوهریست‌فرومایه و ارزان و رنگ آن کبود بسرخی مایل میباشد ومعدن آن بمدینه‌طیبه نزدیک است. گویندچون درپیاله‌وظروف گمست هرچندشراب خورندمستی نیاورد واگر قدری ازآن در قدح‌شراب‌اندازند همین‌خاصیت دهد واگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند. (برهان). (آنندراج). (الفاظ‌الادویه). بعربی جمست گویند. (ازاقرب الموارد). جمست. (انجمن آرای ناصری).

میان خواجه وتو ومیان خواجه ومن
تفاوتست چنان چون‌میان‌زر و گمست.
فرخی.

گم‌سمك. [گ ُ سُ مَ] (اِ) دارکوب. (یادداشت مؤلف).

گم‌سوزك. [گ ُ زَ] (اِ) حرقة البول. سوزاك. (یادداشت مؤلف). درتداول‌مردم اصفهان گم سوزه گفته می‌شود. رجوع به حرقة‌البول شود.

گمش‌آباد. [گ ُ مُ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۰۵۰۰ گزی جنوب باختری اهر و ۱۵۰۰ گزی شوسه تبریزبه اهر واقع‌شده است. هوای آن معتدل وسکنه‌آن ۳۱۵ تن است. آب آن ازچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت‌وگله داری وصنایع دستی‌آنان فرش‌وگلیم بافی است. راه گمش آبادمالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۴۶۰).

گمشاد زایی. [گ ُ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف‌ناحیه‌سرحدی بلوچستان که مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

گمش بوجاق. [گ ُ مُ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌ساری سوباساربخش‌بلدشت شهرستان ماکو که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بلدشت و ۴ هزارگزی شمال راه ارابه رو ایرند به دانالو واقع شده است. هوای آن‌معتدل وسالم‌وسکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن ازچشمهٔ ساری‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌بافی‌وراه آن‌مال‌رو است. این‌ده قشلاق ایل جلالی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴ ص ۴۶۰).

گمش‌تپه. [گ ُ مُ تَ پَ / پِ] (اِخ) محلی دردهٔ‌میلی‌انچلی ودر کنارشعبهٔ قدیمی گرگان‌رود، در کنار صحرای اصلی گرگان رود که با مصب رود یك میل ونیم فاصله‌دارد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۹ چاپ جدید).

گمشتر. [گ ُ مُ تَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج که در ۱۱۰۰۰ گزی‌جنوب‌باختر‌روانسرو ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی واقع‌شده است. هوای آن سرد وسکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن‌ازرودخانه دولت‌آباد تامین‌میشود. محصول آن غلات ولبنیات‌وشغل

اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است که تابستان ازآن اتومبیل میتوان برد. دومحل بفاصله ۲۰۰۰ گز به گمشتر معروفند یکی گمشتر بالا ویکی گمشتر پائین. سکنهٔ گمشتر بالا ۲۳۰ نفر است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گم‌شدن. [گ ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) یاوه‌شدن. ضایع‌شدن. ناپدید گشتن. دور شدن. ازدست رفتن. جدا شدن. نیست‌شدن:

چنان نامور گم شداز انجمن
چواز بادسرو سهی ازچمن.
فردوسی.

ندیدی تو بدهای افراسیاب
که گم شدزما خوردو آرام وخواب.
فردوسی.

نام آن لشکر به گیتی گم‌شود کز بهر جنگ
چاکری ازچاکرانش پیش آن لشکر شود.
فرخی.

چون بیاشفت بر کلنگ درابر
گم‌شود راه بر پرنده کلنگ.
ناصرخسرو.

زآن هردو خرلاشه یکی گم‌شد ناگاه
آمدخبرمرگش خرمرد وخبر ماند.
سوزنی.

وآن جفت که امشبش بجوید
ازگم‌شدنش ترا چه گوید.
نظامی.

درقاع بسیط مسافری گم شده بود.
سعدی (گلستان).

پسر نوح بابدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد.
سعدی.

ببازیچه مشغول مردم شدم
درانبوه‌خلق ازپدر گم‌شدم.
سعدی.

اینقدرعقلی که داری گم‌شود
سر که عقل ازوی بپرددم‌شود.
مولوی.

گوینده بلاساغون(۱)، ترکی دوکمان‌دارد
ورزان‌دویکی گم‌شد(۲) مارا چه‌زبان‌دارد.
مولوی.

لیک‌چون در رنگ گم‌شدهوش تو
شدزنورآن رنگها روپوش تو.
مولوی.

دختر رزچند روزی شد که‌ازما گم‌شده‌است
رفت تاگیرد سرخود هان وهان‌حاضر شوید.
حافظ.

|| گم شو ، برو ! دورشو ! دشنامی است که بدان رفتن مخاطب را می خواهند.

گم‌شده. [گ ُ ش ُ دَ / دِ] (ن‌مف) مفقود. فقید. یاوه. یافه. هرزه. خله. گم گشته. (یادداشت‌مؤلف). ضالة [لَ]. (دهار). (منتهی‌الارب). ضال [لّ]. (ترجمان‌القرآن).

ایا گمشده وخیره وسرگشته کسایی
گواژه زده برتو امل‌ریمن و محتال.
کسایی.

هرسر که کند قصد که تا سر بکشدزو
سر گمشده بیند چو کشددست بسر بر.
سنایی.

توعمر گم‌شدهٔ من به بوسه بازآور
که بخت گم شدهٔ‌من زمانه بازآورد.
خاقانی.

دل گمشده ام کجا ندانم
جای دل گمشده تودانی.
خاقانی.

گمشدآن گنج جوانی که‌بسی کم کم‌داشت
ازپی گمشده تاوان بخراسان یابم.
خاقانی.

ای گم‌شده‌آهوی ختایی
هم‌زآبخور ختات جویم.
خاقانی.

چون گم شده دیدهم ترازو
که‌دست گزیدو گاه‌بازو.
نظامی.

من گم شده‌ام مرا مجوئید
باگم‌شدگان سخن مگوئید.
نظامی.

بخشایش الهی گم‌شده‌ای را درمناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. سعدی (گلستان).

ترکیبات:

— گمشده بخت، بدبخت. بی‌بخت:

ایاگم شده بخت وبیچارگان
همه زار وغمخوارو آوارگان.
فردوسی.

زگرگین‌سخن رفت باشهریار
ازآن گم‌شده بخت بد روزگار.
فردوسی.

که‌ای گم‌شده بخت‌ازآزادگان
که گمباد گودرز کشوادگان.
فردوسی.

— گمشدهٔ لب دریا، کنایه از کسبکه شناوری وآب ورزی نداند و در آب غرق شود. (برهان):

گوهری کزصدف کون‌ومکان بیرون بود
طلب‌ازگمشدگان لب‌دریا میکرد.
حافظ.

— گم شده نام، بی‌نام. کسی که‌نام اومحو شده واز بین رفته است:

یکی گم‌شده نام فرشید ورد
چه در بزمگاه‌وچه اندرنبرد.
فردوسی.

گمک. [گ ُ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خالصه. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و جنوب شوسه روانسر کنار رودخانه قره سو واقع شده است. هوای‌آن سرد و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن‌است. آب‌آن از رودخانه قره‌سووسراب سیونان تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، برنج، قلمه درختان، حبوب ولبنیات و شغل اهالی زراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گم کردن. [گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) فقد [فَ]. (ترجمان‌القرآن ترتیب دادهٔ عادل‌بن علی چاپ دبیر سیاقی ص ۷۲ ح). فقدان. (دهار) هرزه کردن. خله کردن. (یادداشت‌مؤلف).مفقود کردن. نیست کردن. (ناظم‌الاطباء). تلف کردن. ازبین بردن. اضلال [اِ]. (منتهی‌الارب). عدم [عَ دَ]. (منتهی‌الارب):

بدانگونه شدگیو در کارزار
چوشیری که گم کرده باشدشکار.
فردوسی.

گرد هر شهر هرزه میگردی
خردرآن ره طلب که گم کردی.
سنایی.

خر اگر در عراق دزدیدند
پس‌توراچون به‌یزدوری‌دیدند.
سنایی.

ابلیس باکمال مشعوذی و استادی درمعمی مکرزنان سررشته کیاست گم کند. (سندبادنامه).

اگر از توکسی پرسد چه گویی
که‌چیزی گم نکردی می‌چه‌جویی.
اسرارنامهٔ‌عطار.

دلی که برسر کوی تو گم کنم هیهات
که جزبه‌روی توبینم به‌روشنائی باز.
سعدی. (بدایع).

مادراین انبارگندم میکنیم
گندم جمع‌آمده گم میکنیم.
مولوی.

|| تباه و ضایع کردن:

من ازگل‌بدینگونه مردم گنم
مبادا که نام پدر گم کنم.
فردوسی.

گرتونیکی بدان کنند بدت
گم کند صحبت‌بدان‌خردت.
فردوسی.

|| ترک کردن. واگذاردن. رها کردن. ترک گفتن:

زبیدادی نوذر تاجور
که برخیره گم کرد راه‌پدر.
فردوسی.

همان وهمین ایزدت بهره داد
همی گم کنی تو به‌بیداد داد.
فردوسی.

|| گمراه کردن:

(۱) ن. ل. گوینده که درسقسین.

(۲) ن. ل. کم شد.

آن راکه تو رهبری کسش گم نکند
وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست.
سعدی. گلستان.

گرم ره نمائی رسیدم به خیر
وگر گم کنی بازمانم ز سیر.
سعدی. بوستان.

|| میراندن. کشتن؛
خدایی که ازخاك مردم کند
عجب داری ارمردمی گم کند.
سعدی. بوستان.

ضرب المثل؛
یکی درچهارشنبه گم کرد یکی پیدا کرد.
ترکیبات؛
— گم کردن راه، غلط کردن آنرا. خطا کردن آنرا. به بیراهه رفتن. ازجاده صواب خارج شدن؛
از آواز اسبان و غو سپاه
همی بر فلك راه گم کرد ماه.
فردوسی.

بدرد جگرگاه دیو سپید
زشمشیر او گم کند راه، شید.
فردوسی.

وزآنجا بیامد بدان جایگاه
کجاشاه گشتاسپ گم کرد راه.
فردوسی.

وگرنه همه دار بینید و چاه
زلشکر هرآنکس که گم کرد راه.
فردوسی.

ره گم نکنی و در تحرك
چون گوی زپای سر کنی گم.
انوری.

— گم کردن ازجهان، میرانیدن. کشتن؛
چنین گفت هرمز که من ناگهان
من این شوخ را گم کنم ازجهان.
فردوسی.

— پی گم کردن، کار را چنان کردن که کسی پی نبرد.
— خود را گم کردن، ۱- در تداول عامه، بعد از فقر و پستی بمال یا جاهی رسیدن وپستی و فقر رافراموش کردن و متکبر شدن.
۲- ازبیم وهراس یافاجعه‌ای عقل وتمیزخود را ازدست دادن.
— دست وپای خود را گم کردن، دراثر پیش آمدن حادثه یاکار مهمی عقل و تمیز خودرا از دست دادن. مشوش و مضطرب شدن؛
زضرب تیرچنان دست وپای خود گم کرد
که رفت خنده کند از غلط تبسم کرد.

گم کرده. [گُ کَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب). ازدست داده. مفقود؛
همی گشت بر گرد آن مرغزار
که یابد نشانی زگم کرده یار.
فردوسی.

بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم.
سعدی (بدایع).

دل گم کرده دراین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویا نیست.
سعدی. (طیبات).

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند.
سعدی. (گلستان).

— گم کرده پی،
۱- بمعنی پی گم کرده است که. کنایه از بی نشان باشد. (برهان). گم شدهٔ که پی او به جایی نرسد. (آنندراج).
۲- کنایه از کسی است که کاری را چنان کند که دیگری پی به مطلب ومقصد آن کس نبرد. (برهان). به مجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی به مطلب او برده نشود. (آنندراج). و رجوع به انجمن آرا شود؛
سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی.
سعدی (بوستان).

— گم کرده دل، کسی که دل خودرا گم کرده است. کسیکه دل خود را در راه معشوق ازدست داده است؛
من باری ازتو بر نتوانم گرفت چشم
گم کرده دل هر آینه درجستجو بود.
سعدی. (طیبات).

— گم کرده راه، ضال. گمراه. متحیر. سرگشته. کسی که راه خودرا گم کرده است؛
بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چند پرسی زگم کرده راه.
فردوسی.

بدان تاترا بردهد دستگاه
بدین ترك بدخواه گم کرده راه
فردوسی.

جگر خسته گشتست و گم کرده راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه.
فردوسی.

همی گفت کای مرد گم کرده راه
نه من خواستم رفته جانت ز شاه.
فردوسی.

شگفتی تر آن کزمیان سپاه
یکی ترك بدبخت گم کرده راه.
فردوسی.

چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز گم کرده راه.
فردوسی.

گراید و نکه بگشاید این راز شاه
برین مرزبانان گم کرده راه.
فردوسی.

بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چندپرسی زگم کرده راه.
فردوسی.

غمی شد دل پهلوانان ز شاه
همه خیره گشتند وگم کرده راه.
فردوسی.

— گم کرده فرزند. کنایه ازمهتر یعقوب علیه السلام. (آنندراج).
یکی پرسید ازآن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند.
سعدی.

گم گردیدن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب ل). گم گشتن. گم شدن. مفقود شدن.

گم گرفتن چیزی. [گُ کِ رِ تَ] (مص مرکب م). معدوم انگاشتن آن چیز را. (آنندراج). (غیاث اللغات).
|| قصد نه نمودن بآن چیز. (غیاث). (آنندراج).

گم گشتگی. [گُ کَ تَ یا تِ] (حامص مرکب). ضلال. گمراهی. گمرهی. گم شدگی.

گم گشتن. [گُ کَ تَ] (مص - مرکب). گم شدن. گم گردیدن. معدوم شدن. مفقود شدن؛
روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازه کنعان بپدر ننماید.
سعدی (صاحبیه).

ربنا انا ظلمنا گفت وآه
یعنی آمد ظلمت وگم گشت راه.
مولوی.

گم گشته. [گُ کَ تَ یا تِ] (ن مف). گمشده. از دست رفته. فقید. مفقود. ضال. ضاله. ضایع؛
همچو گم گشتگان همی گشتند
اندر آن دشت عاجز و مضطر.
فرخی.

پژوهش کنان چاره جستند باز
نیامد به کف عمر گم گشته باز.
نظامی.

مرغ وماهی درپناه عدل تست
کیست آن گم گشته کز فضلت نجست.
مولوی.

نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر میآید.
سعدی (طیبات).

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته ایکه بادهٔ نابش بکام رفت.
حافظ.

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

رجوع به گم شده شود.

گم گم. [گُ گُ] (اِ). آواز کندیدن نقب. (غیاث اللغات). (آنندراج).

گم گوت. [گُ] (اِ فرانسه) از جمله داروهایی است که بیشینهٔ یك خوراك آنها ازده سانتیگرم تایك گرم است. (کارآموزی

وداروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۷). رجوع به گم رزین شود.

گم گول. [گ ُ گ ُ] (اِخ) دهیست ازبخش صالح آباد شهرستان ایلام که در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری صالح آباد و ۶۰۰۰ گزی باختری راه شوسه ایلام به مهران واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۲۰۰ نفراست. آب آن از چشمه شور تأمین میشود. محصول آن غلات ، ذرت، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست . ساکنین آن ازطایفه بن ریزی عرب و چادر نشین هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گمنام. [گ ُ] (ص) بی نام و نشان . (آنندراج) . بی نام . خامل . خامل ذکر . خامد. قبور [ق َ]. (منتهی الارب):

نیمه شب پنهان بکوی دوست گمنامان شوند
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۶۵۲) .

|| بی سروپا .
|| (اِ) هلتی است که اسبان را میشود . (آنندراج).

گمنام. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب وند پایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد، که در ۴۷ هزار گزی شمال حسینیه و ۴۵ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، تریاك ، لبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان فرش بافی است. راه آن مالرومیباشد. ساکنین ازطایفه یعقوب وندپایی بوده که برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گمنامی . [گ ُ] (حامص) . بی نام بودن . بی نام و نشان بودن . خامل ذکر بودن. خمول. غمیضه. (منتهی الارب).

امثال:

شهرت بشر به که گمنامی . (کیمیای سعادت) . گم نامی به که بد نامی . (امثال و حکم دهخدا ص ۱۳۲۲ چاپ اول).

گمنج. [گ ُ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۷۸ هزار گزی شمال باختری شوسف و ۵ هزار گزی جنوب مالرو عمومی کبو به شوسف واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه اش ۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گمنج. [گ ُ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۴۹ هزار گزی جنوب خاوری قاین بر سر راه مالرو عمومی شاهدخ به امام زاده سلطان واقع شده است . هوای آن گرم و سکنه اش ۲۱۸ تن است . آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی است وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گموش بلاغ. [گ ُ م ُ ب ُ] (اِخ) دهیست ازدهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۱۵۰۰۰ گزی باختر بهار و ۱۰۰۰ گزی شوسه همدان به سنندج واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه آن ۲۰۱ تن است . آب آن چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وحبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گم وگورشدن . [گ ُ م ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) درتداول عامه، مفقودشدن. ازبین رفتن. گم شدن.

گم وگور کردن، گم به گور کردن. [گ ُ م ُ گ ُ ر ک َ د َ / گ ُ م ب ِ ک َ د َ] (مص مرکب) در تداول عامه گم کردن . نابود کردن. ازبین بردن . رجوع به گم بگور کردن شود .

گمه. [گ َ م َ] (اِ) . نام رستنیی باشد مانند رازیانه و آنرا گوسفند وشتر ودواب خورند وبعربی قزاح(۱) گویند.(برهان).

گمه. [گ َ م َ] (اِ) . نوعی از ماهی باشد ومعرب آن جمه [ج ُ] است و عربان بهمین لفظ خوانند. (برهان).

گمه. [گ ُ م َ] (اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، که در ۳۲ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰ هزار گزی باختر شوسه شاه زند بازنا واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه اش ۴۸۲ نفر است. آب آن ازقنات وچاه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت وراه آن اتومبیل رو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم) .

گمه . [گ ُ م َ] (اِخ) رجوع به شهابیه شود .

گمه دره. [گ ُ م َ د َ ر ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج، که در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری سنندج و ۵ هزار گزی شمال خاوری ناو گران واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۲۸۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم ، قالیچه ، و جاجیم بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد پنجم).

گمیج . [گ ِ] (اِ) درلهجه قزوینی، دیزی سر گشاده .

گمیچی . [گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز، که در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری شبستر درجزیره شاهی که از بندر شرفخانه ۴۰ هزار گز فاصله دارد واقع شده است . هوای آن معتدل مایل بگرمی و سکنهٔ آن ۷۸۱ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است. درتابستان موقع کم شدن آب دریاچه از آبادی سرای راه مالرو بخشکی دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گمیچی. [گ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان برکشلو بخش حومه شهرستان رضائیه که در ۱۵۵۰۰ گزی خاور رضائیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه برضائیه واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه اش ۷۵۰ تن است. آب آن از رودخانه شهر چای تأمین میشود. محصول آن غلات ، انگور توتون ، چغندروحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جوراب بافی است.راه آن ارابه رومیباشد.تابستان ازشوسهٔ گلمانخانه میتوان اتومبیل برد. گمیچی دارای یك دبستان ۴ کلاسه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گمیختن . [گ ُ ت َ] (مص). از گمیخ (= گمیز[هَ . م]) + تن(پسوندمصدری)، پهلوی گومختن (۱) (مخلوط کردن) ، ایرانی باستان -وی میك(۲)،سانسکریت. میکش (۳) « نیبرگ ص ۸۶» ؛جزء اول پیشوند است بمعنی بد ، ضد ؛ و جزء دوم بمعنی آمیختن لغة یعنی بدآمیختن،مخلوط کردن،قاتی کردن ، پیشاب ریختن.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین).

گمیز. [گ ُ / گ ِ] (اِ) پهلوی گومج (۴)ك، گمیختن. درفارسی « کمیز » باکاف ضبط کرده اند واصح باگاف است .(حاشیه برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین). بول. شاش. شاشه. پیشاب. غائط بود ؟؟و گروهی بول وشاشه راهم بهمین نام خوانند . (لغت فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۱۸۴). پیشاب را گویند که شاش باشدوبه عربی بول خوانند. (برهان) . با اول مکسور شاشه باشد و آن را به تازی بول خوانند. (جهانگیری).شاشه. (الفاظ الادویه). به وزن تمیز وبعضی به کسر

(۱) صاحب تحفة المؤمنین میگوید که لفظ قزاح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبووشبیه برازیانه وازآن کوچکتر، شعبهٔ او بیشتر ومشتبك، وتخمش مانندانیسون (چاك ص ۶۵۰ ح) . (حاشیه برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . (آنندراج) . (انجمن آرا) ،

(۱) Gumèxtan . (۲) Vi - maik . (۳) Miksh . (۱) Gumêc .

دانند یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آنست و سروری بکاف تازی دانسته . (آنندراج) . و رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۹ شود ،

حجاج بدانجاهمی آمد راهبی رادید برخری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهرستان واسط است خر بایستاد و گمیز کرد و راهب سبک فرود آمد و آن گمیز از روی زمین برگرفت و بدور انداخت . (ترجمه طبری بلعمی) .

آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی نگذرد گردد گمیز.
(شرح احوال و آثار رودکی تألیف آقای نفیسی ص ۱۰۸۷) .

بیالای پاک مغز من، بیو گلزار نغز من
بهرغم هرخری کاهل، که مشک او گمیز آمد.
(دیوان شمس ج۲ ص۳۶).

گمیزاندن. [گ ُ دَ] (مص م) گمیزانیدن. رجوع بهمین کلمه شود .

گمیزانیدن. [گ ُ دَ] (مص م) گمیزیدن فرمودن . شاشیدن کنانیدن . (ناظم - الاطباء) .

گمیز کردن . [گ ُ ک َ دَ] (مص مرکب ل) . گمیزیدن . گمیختن .شاشیدن ، باچنین دل چه جای بارانست
کابر بر تو گمیز هم نکند .
(سنایی غزنوی بنقل حاشیه برهان قاطع).

گمیزندگی. [گ ُ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل گمیزنده . عمل شاش و گمیز کننده . گمیزنده بودن .

گمیزنده . [گ ُ زَ دَ / دِ] (نفا) کسی که گمیز میکند . شاش کننده .بول کننده .

گمیزیدن.(۱) [گ ُ] (مص ل) .شاشیدن (آنندراج) .

گمیزه . [گ ُ زَ / زِ] (ا) . چیزیکه باهم مخلوط و آمیخته باشد .(آنندراج) .آمیخته بهم . (ناظم الاطباء) .

گمیشان . [گ ُ] (اِخ) بخش گمیشان یکی از بخشهای شهرستان گنبدقابوس است . این بخش ازشمال بهمرز شوروی، ازجنوب به بخش بندرشاه ،ازخاور به بخش پهلوی دژ، واز باختر بدریای مازندران محدود است . هوای بخش معتدل است .و آب اکثر قراء آن از رودخانه گرگان تأمین میشود . محصول عمدهٔ بخش، غلات، حبوبات ، صیفی جات ، دیم و لبنیات وشغل عمده اهالی آن زراعت و گله داری است . این بخش از ۱۶ آبادی بزرگ تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۲۷ هزار تن است ،مرکز آن قصبه گمیشان و قراء مهم آن عبارتند از خواجه نفس، بنادر، قارقی، بصیر آباد و شاه تپه . دراغلب قراء بخش دبستان دایر و اکثر مردان باسوادهستند. کلیه سکنه این دهستان از طایفه جعفر بای ترکمن میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گمیشان . [گ ُ] (اِخ) قصبه گمیشان در ۲۹۰۰۰ گزی شمال بندرشاه و ۳۰۰۰ گزی دریا واقع شده است و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است ، طول ۵۴ درجه و ۴۹ دقیقه ، عرض ۳۷ درجه و ۱ دقیقه . هوای آن معتدل مرطوب و سالم است .جمعیت قصبه درحدود ۷ هزار تن است . گمیشان در گذشته به گمیش تپه معروف بوده و اهمیت بیشتری داشته اشت . ساکنین آن اکثر ملاح و صاحب قایق های بزرگ بوده‌اند. حمل بار، بین بنادر کشور شاهنشاهی و روسیه قبل از تشکیل اتحاد جماهیر شوروی بوسیلهٔ آنان انجام میگرفت. چنانکه محصولات طبیعی کشور را به بنادر شمال دریای خزر حمل کرده ، در مقابل امتعه مورد نیاز را وارد میکردند و ازاین راه استفاده قابل ملاحظه‌ای میبردند . اهالی گمیشان در امور بازرگانی وارد و با ترکمنان دشت بسیار فرق دارند و بعلم و هنر علاقمند هستند . پس از انقلاب کبیر روسیه و بسته‌شدن بنادر وبیداشدن راههای شوسه وراه آهن شمال، گمیشان اهمیت خود را از دست داده و ساکنین آن بنواحی مختلف پراکنده شده‌اند. کسبه و بازرگانان گنبدقابوس و پهلوی دژ و کلاله اکثر گمیشانی هستند ، چنانکه صنعتگران ماهری در نجاری وقایق‌سازی ازبین آنان پیدا شده است. پلهای روی رودخانه گرگان، بناهای زیبای چوبی گمیشان و قراء بخش بوسیله صنعتگران محلی ساخته‌شده‌است .بزرگترین نقص گمیشان نداشتن آب است . آب باران شیروانی خانه‌ها درآب انبار مخصوص هرخانه جمع شده بمصرف میرسد . آب چاهها شور است حتی برای لباس شوئی قابل استفاده نیست درسالهائیکه بارندگی کم باشد از رودخانه گرگان که در ۹۰۰۰ گزی واقع شده بوسیله بشکه آب حمل میشود . قصبه گمیشان در سال ۱۳۰۴ از نو بنیاد شد و ودارای خیابان و کوچه‌های مستقیم گشت و اکنون درحدود ۸۰ باب دکان و ۲دبستان و یک آسیای موتوری دارد . بخشداری ، شهربانی، شهرداری، آمار وسایر ادارات دولتی در گمیشان وجود دارد. روشنائی قصبه ازمولد برق تأمین میگردد. در ۱۰۰۰ گزی شمال قصبه تپه‌ای وجود دارد که فعلا قبرستان قصبه است . اطراف تپه بشعاع ۶۰۰ متر پوشیده از بقایای ابنیه قدیم ازقبیل : آجر سوفال، سنگ وغیره است . این بقایا ثابت مینماید که گمیشان روزگاری آباد بوده‌است . بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل غیر بارانی بهاکثر نقاط بخش اتومبیل میتوان برد . معدن نفت مشهور نفتیچال یانفتلیچه، تقریباً در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قصبه واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گمیش کلا. [گ ُ ک َ] (اِخ) دهی است ازدهات بارفروش مازندران.(ترجمهٔ سفرنامه مازندران واستراباد رابینو ص ۱۶۰) .

گمی قلعه. [گ ُ ق َ ع َ / یا ع ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان،که در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختر کبودراهنگ و۹۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار واقع شده است .هوای آن سردوسکنه‌اش ۶۳۸ نفراست. آب آن ازچشمه و قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات ، انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه گمی قلعه مالرواست که از تابستان از طریق گیتو بآن اتومبیل . میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گمیک. [گ ُ یِ] (اِخ) دهی است ازدهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۹هزار گزی جنوب باختری ایذه واقع شده است، هوای آن معتدل وسکنه اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه دهکده مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ششم).

گن. [گ َ] (پسوند) مخفف «گین» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین). ور. آور. اور. مند. ناک. (یادداشت مؤلف) بمعنی صفت باشد هرگاه آنرا با کلمهٔ ترکیب سازند همچو شرمگن و کرگن وامثال آن (برهان). (آنندراج) . ورجوع بهشعوری ج۲ ص۳۱۲ شود.

افادهٔ معنی صاحب کند (شرمگن و کرگن) یعنی صاحب شرم وصاحب کر که جرب دار باشد. (برهان). (انجمن آرا). دارنده. مالک.

ای آنکه غمگنی وسزاواری
واندر نهان سرشک همی باری .
رودکی.

سوی رود با کاروان کشن
رهابی بدو اندرون سهمگن.
بوشکور.

سال امسالین نوروز طربناکتر است
یار و پیرار همی دیدم اندوهگنا .
منوچهری.

ازآن سهمگن تر سیاهی قوی
عنان راند برچالش خسروی.
نظامی.

سعدی نرسد بهیار هرگز
کوشرمگن است و بارساده.
سعدی (بدایع).

ترکیبات،
آزرمگن. آفتاب گن. آویز گن. اندوهگن.

(۱) درآنندراج به فتح اول ضبط شده ولی صحیح بهضم اول است .

بیمار کن. برزکن (تخمیل) خشمگن. دوسگن (چسبنده). دود کن. (طعام دود کن، دودزده). درد کن، رشکن.
سهمگن. سنگن.
شرمگن. شوخگن.
غمگن.
فرم گن (بمعنی شرمگن).
قزآگن.
کرگن. گوشت گن.
لطف گن.
ننگن.
همگن.
در کلماتی که بکاف ختم میشود هنگام ترکیب با گن یك کاف حذف میشود: رشکن. رنگن. سنگن. ننگن.

گن. [گ] (اِ) مخفف گند که خصیه است. (برهان). (آنندراج).
درادراك (سلطان آباد) گون (خصیه) مثلا «کن گوسفند» یعنی دنبلان گوسفند. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین).

گنا. [گ] (اِ) گناه. (مخفف آن است).

گنائی. [گ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستك شهرستان لار که در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور بستك نزدیك شوسه بستك بەلنگه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنه‌اش ۲۳۰ تن است. آب آن از چاه وباران تأمین میشود. محصول آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هفتم).

گنائیت. [گ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کروك به‌مسکون واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۶۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی گله داری و زراعت وراه آن مالرواست. مزارع آب داغو - زیواری نگرکان جزء این ده است ساکنین ازطایفه امجزی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم).

گناباد. [گ] (اِخ) شهرستان گناباد یکی ازشهرستانهای استان نهم است که محدود است از طرف باختر به شهرستان فردوس از طرف شمال به شهرستان تربت حیدریه وشهرستان کاشمر از خاور به بخش رشخوار ازشهرستان تربت حیدریه ازجنوب به بخش قاین ازشهرستان بیرجند وشهرستان فردوس. قسمت جنوب باختری منطقه - کوهستانی وقسمت شمال خاوری جلگه‌است که منتهی بکویر میگردد. ازقسمت خاوری بدشت و جنگل اتصال دارد.
آب و هوای شهرستان گناباد مانند سایر شهرستانهای استان نسبت به پستی و بلندی متغیراست بطوریکه درقسمتهای مرتفع معتدل و درمناطق جلگه مخصوصاً حاشیه کویر نمك ودرشمال باختری مجاور دشت جنگل گرم سیر خشك و سوزان است. آب قراء - کوهستانی ازچشمه‌سارهاوقنوات ودرجلگه عموماً ازقنات تأمین میشود. درحاشیه کویر نمك مخصوصاً دردهستان لب کویر آبهاعموماً شور است دربخش حومه قنواتی وجوددارد که طول آنها ۲۴ الی ۳۲ هزار گز بعمق ۱۰۰ الی ۱۵۰ گزاست. مخصوصاً برخی ازآنها که در زمان سلاطین هخامنشی حفرشده است. رشته ارتفاعاتی که ازباختر شهرستان بطرف خاور کشیده‌شده درمناطق مختلف باسامی مخصوص نامیده میشود که عبارت اند از: سیاه کوه، کوه میسور، براه کوه، کوه چنگور، ترس‌کوه و کوه‌شتران که‌عموماً حدفاصل بین شهرستان فردوس و بخش قاین با شهرستان گناباد میباشند جهة اصلی سلسله مذکور از شمال باختری بجنوب خاوری است ودهستانهای کاخك - زیبد - میان تکاب و قسمتی از قراء دهستان مرکزی و بیدخت دردامنه ودره‌های خاوری این‌دامنه واقع است. براکوه که از شعب ارتفاعات سیاه‌کوه است دارای هوای لطیف ومحل ییلاقی ساکنین شهر و طوایف میباشد. رودخانه‌مهمی دراین شهرستان وجودندارد فقط کالشور است که از کوه سرخ کاشمر سرچشمه گرفته بطول ۱۰۰ هزار گزبه کویر نمك‌میریزد وعمق آن درحدود ۴ الی ۵ گز وعرض آن درنقاط مختلف متفاوت است. آب رودخانه برای شرب وزراعت مورداستفاده نیست‌وفقط برای بدست‌آوردن نمك‌ازآن استفاده‌می‌نمایند. دردهستان بیدخت طایفه‌ای معروف بمریدان حضرت آقا بوده‌وسلطانی نامیده میشوند. راه‌آهن راه‌شوسه که‌استان نهم‌را باستان هشتم متصل می کند و راه تجارتی ایران وپاکستان است ازاین شهر عبور می کندوراه شوسه دیگری که‌ازشهر گناباد منشعب و به‌یزد اتصال پیدا می کند باعث ترقی این شهرستان گردیده است. سازمان اداری این شهرستان ازدوبخش و بنام جونبد حومه شهر وبجستان که دارای صدآبادی بزرگ و کوچك می‌باشد تشکیل شده‌ومجموع‌ساکنان آن درحدود ۸۷۳۴۰ نفر است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج نهم).
جنابد در تلفظ گنابد گویند شهری کوچك است بهتر ازخور وچند موضع توابع‌دارد و اورا قلعه‌ایست که‌بسر کوه‌درز ساخته‌است. وحصاری محاکم‌دارد چنانکه ازبالای آن تل ریگ تا غایت ودیه‌ها وولایت‌هامجموع درنظرباشد اما هرگز آن ریگ در باغات نمی آیدوآبش ازکاریز است‌وچهارفرسنگ درازی کاریز استوچاه آن تخمیناً هفتصد گز باشد وچند موضع باشد وازتوابع آن استومجموع‌راآب ازکاریز وبیشترکاریزها همچنین‌عمیق باشد وکاریزها ازطرف جنوب به‌شمال می‌رود وقلعهٔ بردو طرف آن است که یکی‌را قلعه‌خواشیر گویندویکی راقلعه دردجان حاصلش غله ومیوه وابریشم نیکو و فروان باشد. (نزهة‌القلوب چاپ لسترنج ص ۱۴۴) معرب آن جنابذ است رجوع به گوناباد و گنابد وجنابد شود.

گناباد. [گ] (اِخ) شهر گناباد که نام سابق آن جونبد بوده در ۲۸۶ هزار گزی مشهد و ۲۱۲ هزار گزی بیرجند در سر سه‌راهی زاهدان ومشهد ویزد واقع شده و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۸ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و۲۱ دقیقه. بطوریکه‌آثار وعلائم نشان میدهد گناباد یکی ازشهرهای‌قدیمی است که در زمان سلاطین هخامنشی ایجاد شده، برای اثبات مدعا؛ قرائنی وجود دارد، از قبیل قبر پیران وپسه قلعه فرود و قلعه رستم وقریه معروف پشنگ که در اصطلاح محلی معروفند. این شهرباوجود اینکه در سرراه تجارتی زاهدان به یزد قرارگرفته ترقی قابل ملاحظه‌ای نکرده است. جزیك خیابان شمالی جنوبی جدید الاحداث بقیه معابر تغییراتی نکرده است. زندگانی آنان‌نیز بطورساده‌ومانند دهاتیها انجام میگیرداین شهردارای قریب ۷۳۴۳ تن جمعیت، ۱۰۴ باب مغازه مختلف، یك بیمارستان ۳۰ تختخوابی و بهداری، یك دبیرستان و دو دبستان می باشد. آب مشروبی شهراز دورشته قنات که ازبراکوه بطرف‌شهر کشیده‌شده وعمق آنها به‌۳۵۰ الی ۴۰۰ گز میرسد وآب‌آنها هیچ وقت روبه‌نقصان نمی گذارد تأمین می‌شود. از آثار تاریخی آن مسجد جامع است که مربوط‌بقرن هفتم هجری‌است. وکتیبه‌هائی بخط‌کوفی در آن نوشته شده است. در ۳۰ هزار گزی‌جنوب باختری آن نیزمحلی است‌بنام‌ارك‌فرود که‌دربالای ارتفاعات‌واقع شده‌است مطلعین محل اظهار میدارند که در زیر این کوه غاری وجود دارد که دو مدخل خاوری و باختری دارد لیکن تاکنون کسی‌موفق نشده بداخل‌آن برود. دیگر ازآثارتاریخی گناباد قبر پیران‌وپسه است که‌دربالای ارتفاعات‌مجاورزبیدمی‌باشد. درارك فرودآبشارهای متعددی وجوددارد که ارتفاع‌آنها تاچهل گز میرسدودرموقع فراوانی‌آب تماشائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گناباد. [گ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه اردهاك شهرستان مشهد که‌در ۳۹ هزار گزی‌شمال

باختری مشهد ، کنار راه شوسه مشهد بقوچان واقع شده است . هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۶۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گناباد. [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان کلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد که در ۳۹ هزار گزی شمال باختری طرقبه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنابادی . [گُ] [اِخ] (ملا مظفر بن محمدقاسم بن مظفر گنابادی ازمشاهیر منجمین و ریاضیین عهد شاه عباس اول و باشیخ بهایی متوفی سال ۱۰۳۱ هـ معاصر و از تألیفات اوست .

۱ - اختیارات النجوم .

۲ - تنبیهات المنجمین در احکام نجومی که برای شاه معظم تألیف و دردهم صفر هزار وبیست وچهارم هجرت به پایانش رسانده .

۳ - الحاتمیه در بیان خط نصف النهار و سمت قبله و بهمین جهت آن را قبله الافاق نیز گویند و آن را به‌نام خواجه ناصر الدوله والدین حاتم بیگ که از ارکان دولت‌ووزیر شاه عباس بوده تألیف نموده.

۴ - شرح بیست باب ملاعبدالعلی بیرجندی درمعرفت تقویم‌رقمی که درایران چاپ شده وبه بیست‌باب‌ملامظفر معروف است .

۵ قبلة الافاق که بنام حاتمیه مذکورشد .

۶ - منتخب التنبیهات که کتاب تنبیهات مذکور خودرا ملخص کرده و سال وفاتش بدست نیامده . (ریحانة الادب محمد علی تبریزی ج ۳) .

گنابادی . [گُ] [اِخ] سلطان‌محمدملقب به سلطان‌علی ابن‌مولی حیدربن‌سلطان‌محمد یامحمودبن‌دوست‌محمدبن نورمحمدخراسانی گونابادی ازاکابرعلما وعرفای قرن‌حاضر چهاردهم هجرت که مابین‌علوم ظاهروباطن را فراهم آورده ومعقول و منقول را توام ساخته ودرسال ۱۳۱۹ هـ قمری به زیارت کعبهٔ معظمه مشرف و تألیفات جلیلهٔ نافعه برآورده‌است :

۱ - بیان‌العادة فی‌مقامات‌العبادةدرتفسیرتمام قرآن موافق مشرب اهل عرفان که درماه صفر ۱۳۱۱ هـ قمری از تألیف آن فارغ و در ۱۳۱۴ هـ در تهران چاپ سنگی شده است .

۲ - تنبیه النائمین بزبان پارسی درحقیقت خواب وانواع آن ومدلولات آن .

۳ - رساله سعادت نامه که نیز چاپ شده .

۴ - مجمع السعادة دراخلاق که آن نیزدر تهران چاپ شده وهمهٔ اینها را به نام پسر خود حاج محمدکاظم سعادتقلی شاه تألیف داده و در ۲۶ ربیع الاول سال ۱۳۲۷ هـ قمری وفات یافت . (ریحانة الادب ج۱).

گنابادی. [گُ] [اِخ] امیرحاج حسینی ازشعرای شیعه سادات جنابد خراسان معاصر امیر علیشیر نوایی . رجوع به امیر حاج حسینی و ریحانةالادب ج۱ص۱۰۸ شود .

گنابد. [گُ بُ] (اِخ) رجوع به گناباد شود .

گن ابلیس. [گُ اِ] (اِ) خایه شیطان چه گن به معنی خصیه باشد . (برهان) . (آنندراج). رجوع به گن‌شود . ||دانه‌ای هست بسیار سخت و سیاه رنگ به بزرگی جوزبوا، چون آن‌راحرکت‌دهند وبجنبانند مغزآن دردرون‌آن صدا دهد . اگر در زیر آبستن قدری از آن دود کنند بآسانی بزاید وآن‌را عربان حجرة‌الولادة وحجرة‌النسر نیز خوانند. (برهان). (آنندراج) . رجوع به حجرة الولادة شود .

گناجو. [گَ] [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان رابر بخش‌بافت شهرستان‌سیرجان که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت سرراه‌مال‌رورابر به سید مرتضی قرار گرفته است . سکنه آن ۳۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد هشتم) .

گنادیش. [گَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر زرند و ۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مال‌رو زرند به راور قرار گرفته است . سکنه آن ۲۷ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران. جلد هشتم) .

گناره. [گَ رَ] [اِخ] دهی است از دهستان ملک ، بخش مرکزی شهرستان گرگان که‌در ۲۲۰۰۰ گزی‌خاور گرگان و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسه گرگان به گنبد واقع شده است . هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی‌است. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین‌می‌شود.محصول آن برنج ، غلات توتون و سیگار است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس است. گناره راه‌فرعی بشوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گنافه. [گُ فَ] [اِخ] رجوع به‌جنابه و گناوه و به معجم‌البلدان ذیل جنابه شود .

گنان. [گَ] [اِخ] ده کوچکی است‌از دهستان‌مارز بخش کهنوج شهرستان‌جیرفت که در ۱۸۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو رمشک‌به مارز واقع شده است . سکنه‌آن ۲۰ تن است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد هشتم).

گناوه . [گَ وَ] [اِخ] دهی است ازدهستان زیر کوه‌باشت وبابوئی‌شهرستان بهبهان که در ۴۱هزار گزی شمال خاوری کچساران و۱۸هزار گزی راه اتومبیل‌رو بهبهان به‌شیراز واقع‌شده‌است . هوای‌آن معتدل مالاریائی وسکنه‌اش ۱۰۰ تن‌است. آب‌آن ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان گلیم وعبابافی وراه‌آن مالرو است . ساکنین از طایفه باشت و بابوئی هستند. آبادی کوه مر جزء این دهستان است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گناوه هشت فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب باشت است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱) .

گناوه . [گَ وَ یا وِ] [اِخ] نام‌یکی از بخشهای هفتگانه‌شهرستان بوشهراست. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است : ازشمال باختری بخش دیلم ازشمال‌وخاور بخش خشت شهرستان کازرون از جنوب خاوری بخش برازجان از جنوب و باختر خلیج فارس . این بخش در شمال باختری شهرستان واقع شده و هوای آن گرم مرطوب ومالاریایی‌است.آب‌مشروبی‌آن از باران که‌درمخازن جمع ونگاهداری میشود تأمین میشود . زراعت دردهستان رود حله ازرودمزبور‌آبیاری میشود. ولی دردهستان حیات‌داود دیمی‌است.محصولات‌آن‌عبارتست ازغلات، خرما و جزئی سبزی کاری. شغل اهالی زراعت وباغبانی خرما وصید ماهی و و کسب و دریانوردی است . صنعت دستی عبابافی و در سواحل تعمیر قایقهای بادی است . گناوه از دو دهستان حیات داود و رودحله تشکیل‌شده ومجموع قراء وقصبات آن ۵۹ وساکنان آن درحدود ۲۱۳۰۰ تن‌است، مرکزبخش قصبه‌وبندر گناوه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد هفتم).

گناوه که اکنون قصبه اش بنام شول‌کپ معروف است مرکز قدیمی‌آن شهر گناوه است که درمهاجمات اعراب بدست عثمان‌بن ابوالعباس ثقفی (۱) خراب گردید .

موقعیکه‌پرتقالیها درزمان صفویه ازسواحل خلیج‌فارس‌رانده شدند بعضی‌ازخانواده‌های آنان که بمذهب اسلام در آمده بودند در گناوه بطور دائم ماندند وبین‌سایرتیره‌های اهالی بلوک شناخته‌میشوند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳).

گناوه دشتستان . (ناحیه...) در کتاب قاموس نوشته جنابه بفتح جیم و تشدید نون والف وفتح‌بایکنقطهٔ شهریست محاذی خارک وطایفه قرامطه از آن است و خارک

(۱) درفارسنامه‌چنانکه خواهدآمد عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی آمده‌است.

جزیره‌ایست در دریای فارس و شهر گناوه از شهرهای قدیم فارس است و چنانکه در گفتار اول این فارسنامه ناصری گفته شد فتح این شهر درسال هیجدهم هجری بدست عثمان بن ابی العاص ثقفی اتفاق افتاد و مؤلف این فارسنامه گوید درسال هزار و دویست و نود و پنج در خدمت نواب والاحتشام الدوله سلطان اویس میرزاقاجار دام عمره ازناحیه لیراوی کوه کیلویه بجانب بوشهر میرفتم وارد شهر گناوه خرابه و ویرانه گشتم آثار خرابی نزدیك به‌نیم فرسنك در کنار دریای فارس دیدم که آجر پاره و سنك و گچ بر روی هم ریخته بود و بعضی از آجرهای ناشکسته بود که یکوجب درازا و یکوجب پهناداشت و چندین چاه آجرکاری و سنك‌کاری آباد وحوض کوچکی درپهلوی آن و معلوم میشد که هریك چاه خانه بوده و آب آنها همه شیرین واهل آن نواحی میگفتند که چون دریا مد کند یعنی پرشود آب این چاهها نزدیك بدوذرع و بیشتر بالا آید وچون جزر کند یعنی آب دریا واپس رود آب این چاهها فرو کشد وصحنهای خانها ازیکدیگر برای بقای بنیان دیوارها ممتاز بود ودر کنارهٔ مشرقی این شهرخراب درهٔ پهن عمیقی است که ازدریا آمده ونیمهٔ بیشتر دایره شهررا فراگرفته است. که در وقت مد دریا پر از آب شده مال التجاره وبار کشتیهای بزرك را در کشتیهای کوچك گذاشته از داخل این درهٔ بدروازه های شهر میرسانیده اند. و ناحیه گناوه شمالی بوشهراست.درازای آن ازقریه کرتامال امام هفت فرسنگ پهنای آن نزدیك بدوفرسنك محدود است. از جانب مشرق بناحیه ماهور میلانی وازشمال بناحیه لیراوی کوه کیلویه و ازسمت مغرب بدریای فارس و از جنوب بناحیه‌حیاط داود. کشت این‌ناحیه گندم‌وجو دیمی و نخلستان دیمی‌است. شکار آن آهوو قوچ ومیش کوهی است و درزمستان آهو برموچاخرق. قونسول دولت بهیه ولندیز و هلند متوقف بندر بوشهر میگفت درزمانی که سواحل دریای فارس پیش از زمان سلاطین صفویه طاب‌ثراهم درتصرف دولت ولندیز بود چندین خانوار ازبلاد ولندیز و هلند در سامان حیاط داود و گناوه توطن داشتند و بعد ازرفتن سپاه هلند وولندیزاز خاك فارس این خانوار ها که مسلمان شده بودند درجای خود بماندند وبا آنکه هوای این نواحی بسیار گرم است باز هنوز کبودی چشم و زردی موی و سفیدی بدن را دارند و قصبه ناحیه گناوه را شول کپ گویند و کپ بمعنی بزرك باشد نوزده فرسنگ از نوشهر وچهل وهفت فرسنگ ازشیراز دور افتاده‌است ودویست درب‌خانه دارد و این ناحیه مشتمل است بر دوازده قریه آباد... (فارس‌نامه ناصری گفتار دوم ص۲۰۹-۲۱۰).

گناوه. [گ ُ وَ / وِ] (اِخ) قصبه‌وبندریست از بخش گناوه شهرستان بوشهر. مختصات جغرافیایی آن‌عبارت‌است از طول ۵۰ درجه و ۳۱ دقیقه‌از گرینویچ، عرض ۲۹ درجه و ۳۵ دقیقه‌وارتفاع ازسطح دریا بطورمتوسط ۵ متر.این‌قصبه درشمال باختری بندر بوشهر واقع شده وفاصله آن تابندر مزبور از راه خشکی (بوشهر - برازجان - گناوه) ۱۰۶۰۰۰ گزاست.هوای آن گرم‌مرطوب ومالاریایی است. آب‌مشروبی آن ازباران و چاه تأمین میشود.
سکنه قصبه‌مطابق آخرین آمار ۵۲۲۳ نفر، شغل اهالی تجارت، کسب،صیدماهی، باربری دریایی‌وزراعت است. بعلاوه قایقهای بزرك باری‌راتعمیرمیکنند.ازادارات‌دولتی‌بخشداری، شهربانی،دارایی، پست وتلگراف ، گمرك و گارد مسلح، مرزبانی،ژاندارمری‌وبهداری درگناوه وجود دارد بعلاوه درحدود یکصد باب دکان‌ویك دبستان درقصبه وجود دارد. همچنین ساختمانهای قدیمی شرکت سابق نفت ومخازن‌نفت خام که‌فعلا مورد استفاده نیست موجودمیباشد. قصبه درحدود ۱۰۰۰ گزازدریافاصله‌دارد. لنگر گاه برای کشتی دردوهزار گزی ساحل است ولی کرجیها تا ۱۰۰متری ساحل میتوانند نزدیك شوند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد هفتم).

گناوه‌گمان. [گ ُ وَ / وِ] (اِخ) دوفرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق‌ده کهنه است. (ازناحیه شبانکارهٔ دشتستان) (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۰۹) .

گناه. [گ ُ] (اِ) پهلوی‌وِناس،(۱) (گناه، خراب کردن) ، ایرانی‌باستان- وِناسا (۲) (سانسکریت‌وِناسا(۲) [انقراض، زوال])، ارمنی‌ع‌وناس(۳)ازوِناس(۱)شکل جنوب غربی‌وِناثا(۴)،معرب آن جناح « نیبرگ ص ۲۴۳ » ، کردی گوناه (۵) بلوچی گوناس(۶) «اشتق ۹۳۳»؛بزه،جرم،خطا، معصیت، اثم، تقصیر ، قصور، غلط .(حاشیه برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . بزه . نا فرمانی . پای لغزه . آرد . چم . تباهکاری . تبه‌کاری :
اِصر [اِ / اَ / اُ] (منتهی‌الارب) اطیر [اَ]. (منتهی‌الارب). جریمه، جرم [ج ُ]. (منتهی الارب). جریره [ج َ]. (منتهی الارب) . جناح [ج ُ].(منتهی الارب) . جنایت[ج َ]. (ناظم‌الاطباء).حرج [ح َ رَ]. (منتهی‌الارب). حوب[ح َ]. (ترجمان‌القرآن). حوبه[ح َ] و[ح ُ].(منتهی‌الارب). خاطئة. (ترجمان القرآن). خطاء [خ َ]. وخطأ [خ ِ طْ]. و خطأ [خ َ ط َ] گناه‌بی قصد. (منتهی‌الارب). خطیئه[خ َ]. (ترجمان‌القرآن) . ذنب [ذَ]. (ترجمان‌القرآن) . رجس [رِ] . (منتهی الارب) . زلت[زَ لْ لَ]، گناه و خطای بی اراده . (منتهی‌الارب). زلیلی[زِ لْ لی‌ لا]. (منتهی‌الارب) . سیئه [س َ ی ْ ی ِ]. (ناظم - الاطباء) . طبع [ط َ ب َ] (منتهی‌الارب) . عره[ع ُ رْ رَ].(منتهی‌الارب).عصیان. [ع ِ]. (ناظم‌الاطباء) . فتنه ،گناه ورزی .(منتهی الارب). قفوه [ق َ و َ]. (منتهی الارب) . کبر [ک ِ].(منتهی‌الارب).لغو[ل َ].(منتهی الارب).معره[م َ ع َ رْ رَ].(ترجمان‌القرآن). (منتهی‌الارب).وزر [وِ].(ترجمان‌القرآن). (دهار) :

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشدو آن‌از گناه ماده بود .
رودکی .

تا کیخدای گناه نکند کس زنان را به گناه نگیرد . (ترجمهٔ تفسیرطبری).

بدو گفت تو دورباش‌از گناه
جهان‌را همه‌چون‌تن خویش خواه
فردوسی .

بمازندران ماند طاوس شاه
همی گفت کاین بودازمن گناه .
فردوسی .

بمی نیز گستاخ گشتم به شاه
به‌پیروجوان از می آید گناه .
فردوسی .

پس‌از وی کاردیگر شد که مرو بگذشت و در بعض‌مرا گناه‌بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب) .

بکنه روی سیه گردد وسوگندخورم
کان‌بت‌من بهمه عمر نکردست گناه .
فرخی .

سرنگونسار زشرم وروتیره‌ز گناه
هریکی باشکم‌حامل‌وپرماز(۷) لبی .
منوچهری .

اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان‌باش‌پیشش که‌مرد گناه . اسدی .

گناه دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تاز ودر گذارد .
ویس‌ورامین .

وگر گناه نخواهد زما ومابکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم .
ناصرخسرو .

از توبه واز گناه آدم
توهیچ ندانی‌ای برادر
ناصرخسرو .

سوی اوتاب کز گناه بدوست
خلق‌را پاك بازگشت ومآب .
(دیوان ناصرخسرو ص ۳۴).

(۱) Vinâs . (۲) Vinâsa . (۳) Vnas . (٤) Vinâtha . (٥) Gunâh . (٦) Gunas .

(۲) ن . ل ، بار ، ناز .

گناه‌بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن .
ویس‌ورامین .

این چهارپایان زبان‌بسته‌بی گناهند . (قصص الانبیاء ص١٣٦) .

اگر گناه ازخداست بنده راعذاب چراست.
(خواجه‌عبدالله انصاری) .

عادت ملوك عجم چنان بودی که‌ازسر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه یکی آنکه‌راز ایشان آشکارا کردی . . .
(نوروزنامه) .

اصحاب‌حزم گناه‌ظاهر را عقوبت مستور ... جایز نشمرند .
(کلیله‌ودمنه).

جاییکه گناه بزرگ بود پوشیده نماند .
(کلیله‌ودمنه).

وبر گناه اندك عقوبت بسیار فرماید .
(کلیله‌ودمنه).

بود گناه‌من آنك باتو یگانه شدم
نیست به‌از آب‌چشم‌هیچ گنه‌شوی‌تر .
خاقانی .

از تو وبیداد تو ننالم کاول
دل بتومن دادم‌و گناه‌مرا بود .
خاقانی .

هرحدیثی گناه میشمرد
پس‌حدیث از گناه‌میگوید .
خاقانی .

هیچ نکرده گناه تاکی‌باشم بگوی
خستهٔ هرناحفاظ بستهٔ هرناسزا .
خاقانی .

بیندیش از آن بندهٔپر گناه
که ازخواجه آبق شود چند گاه .
سعدی(بوستان) .

مجرم رابگناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن .
(مرزبان‌نامه).

هر کرا دوست داری گناه اوترا گناه ننماید وعیب او تورا عیب ننماید .
(ازفیه‌مافیه) .

کمال‌سر محبت به‌بین نه‌نقص گناه
که‌هر که‌بیهنر افتد نظر بعیب کند.
(حافظ‌چاپ‌قزوینی‌ص١٢٧).

عیب رندان مکن‌ای زاهدپاکیزه سرشت
که گناه‌دگران بر تو نخواهند نوشت .
(حافظ‌چاپ‌قزوینی‌ص٥٦).

نکرد گریهٔ مادر دل فلك تأثیر
گناه‌تخم‌چه‌باشدزمین چوقابل‌نیست .
صائب .

عاشق‌ار بررخ معشوق نگاهی بکند
بگمانم نه چنان است گناهی بکند.
نراقی .

درمستی‌اگر زمن گناهی آید
شاید که دلت سوی جفانگراید .
شمسی‌طبسی .

امثال وحکم :

|| به‌پیروجوان‌ازمی آید گناه .
فردوسی .

|| دلاور بوددرسخن‌بیگناه .
سعدی .

|| گناه بزرگ است مرمرد را نیکبختن ازعدو کردرا .
مرحوم ادیب . (امثال وحکم‌ص٢٣٢٣٥).

|| گناه تو کنی‌وهم‌تونیز کیری‌خشم
پس‌این‌قضای‌شدومست باشداین‌بنکر .
عنصری .(امثال‌وحکم‌ص١٣٢٢).

|| گناه‌دگری برتو نخواهند نوشت .
حافظ .(امثال‌وحکم‌ص١٣٢٣) .

نظیر گناه دیگری راپای‌دیگری‌نمی‌نویسند.

|| گناه‌دوست عاشق دوست دارد .
زبهر آنکه تازو درگذارد .
ویس‌ورامین . (امثال وحکم‌ص ١٣٢٣) .

|| گناهی‌به عذری نباشد گران .
فردوسی .
(امثال‌وحکم‌ص١٣٢٣) .

|| گناهی که بخشیده باشی‌زین
سخن‌زان‌دگر باره تازه‌مکن .
اسدی . (امثال وحکم ص ١٣٢٤) .

|| گناه تخم‌چه باشدزمین‌چو قابل نیست.
صائب .(امثال وحکم‌ص١٣٢٣).

|| گناه بوده برمردم نهفتن
بسی نیکوتراز نابوده گفتن .
ویس‌ورامین . (امثال و حکم ص١٣٢٣) .

|| سر بیگناه پای دارمیرود سردارنمی‌رود .
|| که بر بیگناهان نباید گزند .
فردوسی .

|| گناه‌از کوچك‌است وبخشش‌ازبزرگ.
(امثال‌وحکم ص١٣٢٣) .

|| گناه‌بخت من است‌این گناه دریانیست.
(امثال وحکم ص١٣٢٣) .

|| گناه از بنده وعفواز خداوند .
(امثال وحکم ص١٣٢٣) .

|| گناهی‌میکنی باری کبیره . || گناه‌بی‌بی بگردن کنیز است .
(امثال وحکم‌ص ١٣٢٣) .

|| گناه کردن‌پنهان‌به‌ازعبادت فاش.
سعدی.(امثال وحکم ص١٣٢٣) .

|| گناه‌آدمی رسمی قدیم‌است .
نظامی.(امثال وحکم ص ١٣٢٣).

|| ناکرده گناه درجهان کیست بگو .
خیام .

|| هر کس‌را بگناه‌خود گیرند.

— گناه بزرگ، کبیره.(ترجمان‌القرآن).
گناه کبیره مانند قتل وزنا وغیره.

— گناهان بزرگ ، معاصی کبیره .

— گناه‌خرد، گناه‌صغیر.لمم.(منتهی‌الارب).
(ترجمان القرآن) .

— گناهان خرد ، معاصی‌صغیره .

— گناه صغیر ، گناه‌خرد .

— گناه کسی راشستن، کنایه‌ازغیبت کردن.

— گناه کسی از کسی‌خواستن، شفاعت او کردن . (آنندراج) .

در آن‌وقت نومیدی آن‌مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست .
بوستان‌سعدی (به‌نقل آنندراج) .

گناه آمدن. [گ ُ م َ د َ] (مص مرکب) (. . . از کسی) سر زدن گناه . صادرشدن گناه :

خداوند ار نیامدزو گناهی
درین‌زندانش بنداز بهرچه نهاد .
ناصر خسرو .

گناه آمرز . [گ ُ م ُ] (نف) آمرزنده گناهان . کنایه ازخداوند تعالی :

بنام پادشاه پادشاهان
گناه‌آمرز مشتی‌عذرخواهان . نظامی .

گناه‌بخش . [گ ُ ب َ] (نف) بخشندهٔ گناه. کسی که از گناه دیگری درمیگذرد. || کنایه از خداوند .

گناه بخشی . [گ ُ ب َ](حامص) . درگذشت از گناه . عفو .

گناه‌بخشیدن. [گ ُ ب َ د َ](مص‌مرکب) عفو . درگذشتن از گناه کسی .

گناه داشتن . [گ ُ ت َ] (مص مرکب) مقصر بودن . جرم داشتن. مجرم بودن :

بتوارنظر حرامست‌بسی گناه دارم
چکنم‌نمیتوانم که نظر بگاه‌دارم .
سعدی(طیبات).

گناه شستن. [گ ُ ش ُ ت َ] (مص‌مرکب) ازبین بردن گناه. پاك کردن‌آن . || بطور کنایه‌بمعنی بد کسی‌را گفتن. غیبت کردن.

گناه‌شویی. [گ ُ] (حامص)ازبین‌بردن گناه . پاك کردن گناه :

چون‌بحر کنم گناه شویی
امانه زروی تلخ گویی .
نظامی .

گناه‌فرسای . [گ ُ ف َ] (ن ف) آنکه گناه را می‌فرساید ومیزداید . گناه بخش. گناه بخشای . رجوع به گنه فرسای‌شود .

گناهکار. [گ ُ](نف) بزهمند وسیاهکار و عاصی . (آنندراج) . بزه‌کار . اهمند . تباه‌کار. تبه‌کار. آثم[ِ ث]. (منتهی‌الارب). اثیم [ا َ]. اثوم[ا َ]. (منتهی‌الارب) . جارش [ِ ر]. (منتهی‌الارب). جافی. (منتهی‌الارب). جریم [ج َ] مجرم [م ُ ر ِ]. (منتهی‌الارب). جانب [ِ ن]. (ناظم الاطباء). حارج [ِ ر]. حرج [ح َ ر ِ]. (منتهی‌الارب) خاطی[ِ ط]. (دهار) . عاصی . (ناظم‌الاطباء) . مذنب [م ُ ن ِ]. (ناظم‌الاطباء) . مسیء [م ُ] (ناظم‌الاطباء). مقصر[م ُ ق َ ص ِ ص]. (ناظم‌الاطباء):

پدر این‌فیروز ازنژاد یزدجرد گناهکاربود.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ١١٠) .

معنی اثیم گناهکار باشد اورا یزدجر گناهکار گفتندی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٧٤) .

تراکشتنی کشم که‌هیچ گناهکاررانکشته‌اند.
بیهقی .

اختیار آنستکه که عذر گناهکاران بپذیریم وبگذشته مشغول نشویم . (بیهقی) .

زیرا که به دوستی رسولت
زی لشکر او گناهکارم .
(دیوان ناصرخسرو ص ۴۵۱).

وان گفت کت به قول شهادت عفو کند
گر تو گناهکارترین خلق عالمی .
(ناصرخسروص ۴۵۱).

وندرو بر گناهکار به‌عدل
قطره نایدمگر بلاز سحاب .
ناصرخسرو .

گفت کسی گناهکاردرمیان ماست . (قصص الانبیاءص ۱۳۴) تا گفت بارخدایا بر گناهکاران رحمت‌مکن تاوی رابدان مبتلا کرد (قصص الانبیاءص ۱۵۳). گفت ملکابرهمهٔ گناهکاران رحمت کن وبمن نیز که گناهکارم . (قصص الانبیاءص ۱۵۳) .

آورده برات رستگاران
از بهر چوما گناهکاران .
نظامی .

مگر آنکو گناهکار بود
دزدوخونی وراهدار بود .
نظامی .

روی چون روز نیکو کاران و زلف چون شب گناهکاران . (سندبادنامه ص ۲۱۲) .

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویشتن کن اگرم کنی عذابی .
سعدی (بدایع) .

بهشت اگر چه نه‌جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او.
حافظ.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند .
حافظ .

مثل :
گناهکار درعقوبت بردبار است .
(امثال وحکم ص ۱۳۲۳) .

گناهکاری. [گ ُ] (حامص مرکب) .عمل گناهکار. بزهمندی. تقصیرکاری. اثم. جرم. عصیان :

خواهم که درین گناهکاری
سیماب شوم زشرمساری .
نظامی .

وآنکه‌زبی گناهکاری
بازش بنمود وکردزاری .
نظامی .

رجوع به گناهکار شود .

گناه کردن . [گ ُ ک َ دَ] (مص مرکب) مرتکب گناه شدن. جرم و عصیان کردن. اقتراف [اِ]. (منتهی الارب). اجترام [اِ]. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن ترتیب‌داده عادل بن‌علی). اذناب [اِ].(تاج المصادر بیهقی). ارتکاب، گناه و آنچه بدان ماند کردن (تاج‌المصادربیهقی). اتزار. (تاج المصادر بیهقی). جرم [ج ُ]. (دهار). (منتهی الارب). (منتهی الارب) . اجرام . (منتهی الارب) . تجرم . (منتهی الارب). جلب [جَ]. (منتهی الارب) . حوب [حَ] و [ح ُ] ،حیابه [ح ِ]، حوبه [حَ]. (منتهی الارب) ، بندگان گناه کنند و خداوندان در گذرند. (بیهقی) .

گرنکردستم گناهی بیش ازاین
چون فکندندم درین زندان وبند .
ناصرخسرو .

وگر گناه نخواهد زماو مابکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم .
ناصر خسرو .

ناکرده گناه‌درجهان کیست بگو
باعفوتوبی گنه چسان زیست بگو.
خیام .

وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بودعذرخواهی بزرگ.
نظامی .

باچنین حالتی عجب که‌مراست
گر کنم طاعتی گناه کنم .
عطار.

گناه کردن پنهان به‌ازعبادت فاش
اگرخدای پرستی هواپرست مباش.
سعدی(طیبات) .

مگر کرده‌بودم گناهی عظیم
که بردم‌درآنشب عذابی الیم.
سعدی (بوستان).

من‌ازتودست نخواهم به بی‌وفائی داشت
توهرگناه که خواهی بکن که‌معذوری.
سعدی(بدایع) .

گناه‌ورزیدن. [گ ُ وَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. عنت [عَ نَ]. (منتهی الارب) رجوع به گناه وگناه کردن شود.

گنایو . [گ َ] [اِخ] (۱) بندری است ازهاییتی .

گنبانیدن. [گ ُ دَ] (مص م) لهجهٔ است ازجنبانیدن. (یادداشت مولف) .

گنبد. [گ ُ ب َ] [اِ] پهلوی گومبت(۲) (گنبد،قبه) «تاوادیا ۱۶۱ ، ۲» درتهران واراك (سلطان آباد) گنبذ (۳) معرب «جنبد» معجم البلدان در «جنبذ» «دزی ج ۱ص ۲۲۲» و «جنبذه» «دزی ایضاً»؛ اصلا ازآرامی وسریانی مأخوذ است «تقی زاده . یادگار ۲، ۶ ص ۲۲ » (حاشیهٔ - برهان‌قاطع تصحیح آقای دکترمعین). نوعی از عمارت باشد مدور که از خشت و گل وآجر پوشند.(برهان) . (آنندراج) .لفظ دیگر فارسیش دیراست. (فرهنگ نظام) . جنبد [ج ُ ب ُ] ، جنبده [ج ُ ب ُ]،[ج ُ بَ]. (منتهی الارب). قبه[ق ُ ب ب َ].(منتهی الارب). شنب [شَ] ؛

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر ونز برسرش بند .
رودکی .

پراکنده گردجهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان .
دقیقی .

واندر وی [اندر بیکندبماوراءالنهر] گنبد گورخانهاست که‌ازبخارا آنجابرند.(حدود العالم چاپ تهران ص ۶۵) .

یکی گنبد از آبنوس وزعاج
به پیکرزپیلسته وشیز وساج .
فردوسی .

فرمودخسرو بدان‌جایگاه (دژبهمن) .
یکی گنبدی تا بابر سیاه .
فردوسی .

بیشتر در گنبدهابچه می‌آوردندی (طاوسها) (بیهقی چاپ مردم ادیب ص ۱۰۸) .

گنبد برشده فرودتوباد
همچو بهشت از زبر گنبدی .
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص ۳۹۷).

درع‌بش، آتش‌حنین، گنبدسرین، آهن کتف مشک‌دم، عنبرنفس گلبوی‌خوی، شمشاد بوی.
منوچهری .

تو گفتی کان‌عماری گنبدی بود
زبوی ویس یکسرعنبر آلود .
ویس ورامین .

گرموش ندارد خبراز گنبدوایوان
نادان‌چه خبردارد ازدین‌وزایمان.
ناصرخسرو .

زگنبد چوبک‌رکن گردد خراب
خوش آواز راناخوش آیدجواب.
نظامی .

فرمودتاانگشتری بر گنبدعضد نصب کردند، تاهر که تیر از حلقه بگذراند خاتم او را باشد .
سعدی (گلستان) .

گنبد پرصدای‌عالی‌ساز
هرچه گویی همانت گویدباز.
امیرخسرو دهلوی .

|| غنچه گل . (برهان) .(الفاظ الادویه) . (جهانگیری) . (آنندراج) . غنچه :

گل‌صدگنبد آزاده سوسن
خداوند من وکام دلمن .
ویس ورامین .

عصارهٔ زرشك دودرمسنگ، ریوند چینی و گنبدگل‌سرخ که‌تمام‌بشکفیده نباشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

قمری گفتاززگل مملکت سرو به
کاندك بادی کند گنبد گل راخراب.
خاقانی .

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا .
خاقانی .

(۱) Les gonaïves . (۲) Gumbat . gonbaz (۳) Goubay .

|| دسته گل و گیاه :

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته.
سعدی (گلستان) .

|| نوعی از آیین بندی باشد که مانند گنبد سازند و بعربی قبه گویند . (برهان) . نوعی از آیین بندی باشد که بطریق گنبد بسازند و آنرا کویله (۱) نیز خوانند و بتازی قبه خوانند. آذین. طاق نصرت. (جهانگیری). (رشیدی). دیر. خوازه. رجوع به ذیل هریك ازاین کلمات شود :

همه راه و بیراه گنبد زده
جهان شد چو دیبا بهزر آزده .
فردوسی .

ازآیین و گنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکرهمی بر گذشت .
فردوسی .

همه شهر وده بود پرخواسته
به آذین و گنبد بیاراسته .
اسدی .

نریمان چوزین مژده آگاه گشت
زدآیین و گنبد همه کوه و دشت .
اسدی .

همه راه آذین و گنبد زده
بهر گنبدی گل فشانان زده .
اسدی .

سه منزل پذیره شدش باسپاه
زدآذین دیباو گنبد دوتاه.
اسدی .

|| مجازاً آسمان ، چرخ وفلك :

چوخورشیدتابان زگنبد بگشت
خروش تبیره برآمد زدشت .
فردوسی .

چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شد ماه گم .
اسدی .

اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
سازندهٔ این گنبد چگر یزی ازین کار .
(ناصرخسرو ص ۱۹۴)

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.
ناصر خسرو .

زآنجا همی آید اندرین گنبد
ازبهر من و تو این همه نعما .
(ناصرخسرو ص ۱۹) .

بلند رای تو خورشید گنبد دولت
خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ .
مسعود سعد .

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست.
نظامی .

||جهان ، دنیا :

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت
زانکه تادر گنبدی بامردگانی هم وطا .
خاقانی .

خاك بردنبال او بایست کرد
تا نرفتی خودازاین گنبد بدر .
عطار.

|| جستن وخیز کردن. (برهان) . نوعی از جستن است چنانچه به چهار پاجستن آهو واسب . (غیاث اللغات) . نوعی است از جستن که طاق بست نیز گویند . (رشیدی). وبالفظ کردن وزدن به کارمی رود :

زهمت ساختم رخش فلك رام
به یك گنبد رسیدم برنهم بام .
امیرخسرو دهلوی (به نقل فرهنگ آنندراج)

سگیزیدن . رجوع به گنبده و گنبدی و گنبد زدن و گنبد کردن شود

|| پیاله. (رشیدی، جهانگیری ، برهان)

|| به معنی خیمه خاصه چادر قلندری بس مناسب است که بیك ستون بر پاست وآن از خارج ناپیداست. (انجمن آرا). (آنندراج).

|| طاق . (ناظم الاطباء). || برج . (ناظم-الاطباء) . || مزید موخرامکنه آید، سه گنبد شاطر گنبد .

|| کنایه از سرین . (آنندراج) . (غیاث-اللغات :

بردر گنبد خاتون تو هرشب قندیل
زیرك آویخته از خایهٔ بادنجانی .
محسن تاثیر (بنقل آنندراج) .

||مجازاً کنیسه. کلیسا. مسجد. محراب. دیر :

میان در بست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد .
نظامی .

|| مجازاً جای هسته درسیب وبهی وامرود وامثال آن :

وندرشکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچهٔ خفته بهر يك درچون قار .
منوچهری .

ترکیبات :

گنبد آب . گنبد آبگون . گنبد آذر . گنبد آسا . گنبد آفت پذیر. گنبد اخضر. گنبد ازرق. گنبد اعظم. گنبد انجم افروز.

گنبد بازیچه رنگ . گنبد پیروزه . گنبد پیروزه پیکر . گنبد پیروزه گون . گنبد تیزپوی . گنبد تیزرو . گنبد تیز گرد. گنبد تیز گشت . گنبد جان ستان . گنبد چاربند. گنبد چنبری. گنبد حراقه رنگ . گنبد خانه . گنبدخضرا . گنبددار . گنبد دماغ . گنبد دستار . گنبد دوار . گنبد دود گشت . گنبد دولاب رنگ . گنبد دیرساز . گنبدزدن . گنبدزرنگار. گنبد ساختن. گنبدساز . گنبد سبز. گنبد سرا . گنبد شگرف . گنبد صوفی لباس . گنبد طاقدیس. گنبد فلك . گنبد فیروزه خشت . گنبد فیروزه رنگ . گنبد کبود . گنبد کردن . گنبد کشیدن . گنبد کوز . گنبد گر. گنبد گردا . گنبد گردان .گنبد گردگرد. گنبد گرد گرد اخضر . گنبد گردنده . گنبد گل . گنبد گیتی نورد . گنبد گوهر نگار . گنبد گیتی . گنبد گیتی نورد . گنبد لاجورد، گنبد ماه . گنبد مایل. گنبد مدور . گنبد معنبر . گنبد مقرنس . گنبد مینا. گنبدنار. گنبد نارنج . گنبدنما. گنبد نیلوفری . گنبد نیلگون . گنبده . گنبد هورو ماه .

ترکیبات :

— گوز بر گنبد افشاندن و گوز بر گنبد آمدن کسی را، کنایه از انجام دادن کار غیرممکن ومستحیل. کار عبث وبیهوده کردن :

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی .
فردوسی .

هیچکس را بهخود نیاری خواند
گوز بر گنبد ایچکس نفشاند.
سنایی .

امثال :

رفیقا بیش ازاین پندم میاموز
که بر گنبد نباید مرترا گوز .
ویس ورامین .

هیچکس را به خود نیاری خواند
گوز بر گنبد ایچکس نفشاند .
سنائی .

هیچ گنبد نگه ندارد گوز .
سنائی .

تربیت نااهل راچون گردکان بر گنبد است.
سعدی .

گنبد. [گ ُ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۸ هزار گزی شمال باختری سراسکند و۱۵ هزار گزی شوسه میانه به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۴۴۰ تن است . آب آن ازچشمه تامین می شود . محصول آن غلات، حبوب ، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبد. [گ ُ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در۲۴ هزار گزی شمال خاوری تکاب و ۱۸هزار گزی خاور راه ارابه رو احمد آباد بتکاب واقع شده است .هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه‌اش ۴۳۰ تن است. آب آن ازچشمه سارها تأمین میشود محصول آن غلات، بادام، کرچك و حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان

(۱) آنندراج : کویلا .

گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه که در ۹۵۰۰ گزی جنوب هشتیان واقع شده است و بهشتیان راه ارابه رو دارد . هوای آن سرد وسالم و سکنه اش ۳۴۰ تن است . آب آن از رود بردوك تأمین می شود محصول آن غلات، توتون وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیرشهرستان مراغه که در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری عجب شیر و ۱۰۵۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسه مراغه به دهخوارقان واقع شده است . هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه اش ۱۹۰ تن است. آب آن از چشمه سارها تأمین میشود . محصول آن غلات ، کشمش، بادام، توتون وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. این ده معدن زغال سنگ دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد چهارم).

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۱۹۰۰۰ شمال باختری قره آغاج و ۵۰۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع شده است . هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه اش ۱۴۰ تن است . آب آن ازچشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات، زردآلو، بزرك و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. گنبدراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کره سنی بخش شاهپور شهرستان خوی که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری شاهپور ، در مسیر راه ارابه رو چهار ستون واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه اش ۱۳۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین می شود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. این ده راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم).

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومه شهرستان خوی که در ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه خوی به شاهپور واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه اش ۵۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جوراب بافی و راه ده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری همدان ، کنار شوسه همدان بملایر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۶۲۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوب ، لبنیات ، انگورو شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان قالی بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر که در ۱۵۰۰۰ گزی باختر و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه ملایر بهمدان واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه اش ۴۳۰ تن است. آب آن ازرودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاك، صیفی، انگور دیم وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان قالی بافی وراه ده مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملك به ایذه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنه اش ۱۲۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرواست . ساکنین ازطایفه بمبئی هستند. این ده معدن گچ دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم) .

گنبد . [گُ بَ] (اِخ) درحدود یك فرسخی شمالی فراشبند است . (از دهات بلوك فراشبند فارس) . (ازفارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص۲۲۸) .

گنبد. [گُ بَ] (اِخ) دیهی است در پنج فرسنگ ونیمی ششتمد و عامه آنرا اکنون گنبد گویند واهل قلم جنبد نویسند. (تاریخ بیهق تصحیح مرحوم بهمنیار ص ۳۴۴) .

گنبد آب . [گُ بَ دِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازحباب و آن شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران برروی آب بهم برسد. (برهان). (آنندراج).

گنبد آبگون. [گُ بَ دِ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمانست؛

تراجان دراین گنبد آبگون
یکی کارکن رفتنی لشکریست.

ناصرخسرو .

گنبد آذر. [گُ بَ دِ ذَ] (ترکیب اضافی) . آتشکده. (مزدیسنا چاپ اول ص ۱۸۹) ؛

سوی گنبد آذر آرید روی
بفرمان پیغمبر راستگوی.

دقیقی.

چهارم ورا نام نوش آذرا
کجا گرد او گنبد آذرا .

فردوسی.

گنبدار . [گُ بَ] (اِخ) دهیست از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال قصرقند کنار راه مالرو قصرقند بچانف واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنه اش ۱۰۰ نفراست. آب آن ازرودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه ده مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم).

گنبد آسا . [گُ بَ] (ص مرکب) مانند گنبد ؛

کشتی زرین بکف ، دریای یاقوتین دراو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته .

(دیوان خاقانی چاپ دکتر ضیاءالدین سجادی ص ۳۹۳) .
رجوع به گنبد شود .

گنبد آفت پذیر. [گُ بَ دِ فَ پَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان است . (برهان). (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰) .

گنبدان. [گُ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۰۰۰ متری خاورسراب و ۱۰۰۰ متری شوسه سراب به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۳۰ تن است. آب آن ازچشمه وچاه تأمین میشود محصول آن غلات و بزرك و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

گنبدان. [گُ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاور گل تپه و ۷۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه اش ۵۰۰ تن است . آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، حبوب ، انگور ، صیفی ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است که در تابستان ازراه خوشاب اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گنبدان دژ. [گُ بَ دِ] (اِخ) نام قلعه ایست در خراسان . (فرهنگ لغات شاهنامه دکتر شفق). نام دژی که گشتاسب فرزند خود اسفندیار را بدانجا بند کرد ؛

سوی گنبدان دژ فرستادیم
زخواری به بیگانگان دادیم .

فردوسی .

همان نیزه در چنگ دارد به جنگ
که در گنبدان دژ تو دیدی بچنگ .

فردوسی.

ورجوع به یشتها تألیف آقای پور داود ج ۲ صفحات ۲۷۶،۲۷۸ و ۲۸۲ شود.

گنبد اخضر. [گُ بَ دِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است:

فرو سونخواهیم شد ماهمی
که ما برسر گنبد اخضریم.
ناصرخسرو.

درجهان دین میان خلق تامحشر همی
کاراین اجرام وفعل گنبداخضر کنی.
ناصرخسرو.

همیشه تا که بود دور گنبد اخضر
بروز ابیض آبستن وشب اسود.
سوزنی.

گنبد ازرق. [گُ بَ دِ اَ رَ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است. (برهان):

این گنبد بیقرار ازرق
بربودزمن جمال ورونق.
ناصرخسرو.

گنبداعظم. [گُ بَ دِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی). فلك اعظم است که فلك الافلاك باشد وعرش اعظم همانست. (برهان). عرش مجید. (مؤیدالفضلاء):

فیلسوف اعظم وحرزامم کزروی وهم
جای اوجز گنبد اعظم نخواهی یافتن.
خاقانی.

گنبد انجم فروز. [گُ بَ دِ اَ جُ فُ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبدانجم افروز باشد که کنایه از آسمان است:

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید دید نگوید بروز.
نظامی.

گنبدانداز. [گُ بَ اَ] (اِخ) نام حصاریست. (شمس اللغات). ظاهراً مصحف گنبدان دژاست رجوع به‌این کلمه شود.

گنبدبازیچه رنگ. [گُ بَ دِ چَ یا چِ رَ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است:

گردش این گنبدبازیچه رنگ
نزبی بازیچه گرفت این درنگ.
نظامی.

گنبد بردی. [گُ بَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۸ هزار گزی شمال‌باختری لك لك مرکز دهستان و ۶۰ هزار گزی خاورشوسه سلطان‌آباد واقع شده است. سکنه آن ۲۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلدششم).

گنبدپیر کابلی. [گُ بَ دِ رِ بُ] (ترکیب اضافی). کنایت از دنیا باشد. (شمس اللغات).

گنبدپیروزه. [گُ بَ دِ زَ یا زِ] (ترکیب اضافی). کنایه ازآسمان است:

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.
منوچهری.

این گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان
چونست گلستان گه و گاهی چو بیابان.
ناصرخسرو.

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند
گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند.
ناصرخسرو.

بقدر گنبد پیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن.
نظامی.

بیا تا بامدادان زاول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز.
نظامی.

گنبدپیروزه‌پیکر. [گُ بَ دِ زَ یا زِ پَ کَ] (ترکیب وصفی). کنایه ازآسمان است:

که کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در.
ناصرخسرو.

گنبدپیروزه‌گون. [گُ بَ دِ زَ یا زِ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است:

زپیروزه گون گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار.
نظامی.

گنبد ترمه. [گُ بَ دِ تُ مَ یا مِ] (اِخ) یك فرسخ ونیم میانه شمال ومشرق دوزه است. (از دهات بلوك صیمکان فارس). (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۲۵).

گنبدتیزپوی. [گُ بَ دِ] (ترکیب وصفی). کنایه ازآسمان است:

چنین آمد این گنبد تیزپوی
بگرددهمه چیزاز گشت اوی.
اسدی.

گنبدتیزرو. [گُ بَ دِ رَ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است (آنندراج). بمعنی گنبدآفت پذیر است که کنایه ازآسمان باشد. (برهان):

پدیدآمد این گنبد تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نوبنو.
فردوسی.

چنین گردد این گنبد تیزرو
سرای کهن را نخوانند نو.
فردوسی.

ورجوع به گنبد آفت پذیر شود

گنبد تیزگرد. [گُ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی). کنایه ازآسمان است:

نگه کن براین گنبد تیز گرد
که درمان ازاویست وزویست درد.
فردوسی.

نباید که این گنبد تیزگرد
ازایران برآرداز این کینه گرد
فردوسی.

چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد.
اسدی.

گنبد تیزگشت. [گُ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است:

پراندیشه از گنبد تیز گشت
که فردا به‌سر برچه خواهد گذشت.
نظامی.

گنبد جانستان. [گُ بَ دِ سِ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبد تیزرو است که کنایه‌ازآسمان باشد. (برهان). ورجوع به گنبد تیزرو شود.

گنبدجبلیه. [گُ بَ دِ جَ بَ یَ یا یِ] (اِخ) یا گنبد گبر، بنایی است تاریخی به‌شکل گنبدی منفرد در دامنه شیوشگان (سیدحسین فعلی) (در کرمان) که باحتمال قوی از ابنیه پیش از اسلام بوده و احتمالا ابوعلی محمدبن الیاس (قرن چهارم) در تعمیر آن دست داشته است. (مقدمه تاریخ کرمان به‌تصحیح باستانی پاریزی ص‌قیط) و رجوع به راهنمای آثار تاریخی کرمان شود.

گنبدجق. [گُ بَ جُ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۰ هزار گزی شمال باختری قوچان و۹ هزار گزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان واقع شده‌است. هوای آن سردسیروسکنه‌اش ۴۰۰ تن‌است. آب آن ازرودخانه است. محصولش غلات، انگور، تریاك وشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی و مالداری و راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنبد چاربند. [گُ بَ دِ بَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمانست باعتبار چهارنقطه مشرق و مغرب وجنوب وشمال. (برهان). (آنندراج).(غیاث). || کنایه از دنیاست. (برهان). (آنندراج). (غیاث):

برون جست از گنبد چاربند
فرس راندبرهفت‌چرخ بلند.
نظامی (بنقل انجمن آرا).

گنبدچای. [گُ بَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شراء بخش سیمینه رودشهرستان همدان که در ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاور همدان و ۳۰۰۰ گزی خاورمهیار واقع‌شده است. هوای‌آن سرد وسکنه‌اش ۳۴۵ تن است. آب‌آن ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌آنان قالیبافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران جلدپنجم).

گنبد چنبری. [گُ بَ دِ چَ بَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است،

طلب کن بقا را که کون وفساد
همه‌زیر این گنبد چنبری‌است.
ناصرخسرو.

گنبدچهارراه. [گُ بَ دِ چ] (اِ خ). گنبدی است در آمل. (رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۶۳ شود).

گنبدچهل‌دختران. [گُ بَ دِ چِ هِ دُ تَ] (اِ خ)گنبدی است درولایت(۱). (آنندراج) :

بسکه درسرهست زاهدرانهان‌ذوق جماع
مینماید گنبد چهل دختران عمامه اش.
میرزا عبدالغنی. (بنقل آنندراج و بهار عجم).

گنبد حاجی. [گُ بَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۳۳۰۰۰ گزی شمال نجف‌آباد، کنار رودخانه ول کشتی واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۱۸۰تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان قالیچه،گلیم وجاجیم بافی است. راه ده مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج پنجم).

گنبدحراقه رنگ (۲) [گُ بَ دِ حَ رْ را قَ رَ] (ترکیب‌وصفی)بمعنی گنبد جان ستان است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج) :

ای بکه امتحان‌ز آتش شمشیر تو
گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه وار.
خاقانی.

ورجوع‌به گنبدجان‌ستان‌شود.

گنبدخانه. [گُ بَ نَ / نِ].(اِمر کب). خانه‌ای که دارای گنبد باشد. خانه‌ای که به شکل گنبد باشد :

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه
بدینسان تابه گنبد خانه شاه.
نظامی.

سمیعی که در دهلیز سمع ازگنبدخانه وهم وخیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید. (مرزبان‌نامه ص۱).

گنبدخضرا. [گُ بَ دِ خَ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبد حراقه رنگ است که کنایه ازآسمان باشد (برهان) :

صد هزاران‌آفرین بادا برآنکس کوبفضل
برفراز مرکز این گنبد خضرا شود.
ناصر خسرو.

چون آب جدا شد ز خاک تیره
برگنبد خضرا شود زغبرا.
ناصرخسرو.

عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان
فعل را نسبت بسوی گنبدخضرا کند.
ناصرخسرو.

چنان کند چوخضر ملک شاه را ازجود
که صد ستاره بتابد زگنبد خضراش.
سنایی.

از بی حرمت کعبه چه عجب گر پس‌ازاین
بانگ دق الکوس ازگنبد خضرا شنوند.
(خاقانی‌چاپ دکترسجادی ص۲۰۱).

و رجوع‌به‌گنبد حراقه رنگ شود.

گنبد دام ماهی. [گُ بَ دِ مِ] (ترکیب اضافی). آسمان اول همچو دام ماهی مشبک و رخنه‌دار.(مویدالفضلاء).

گنبد دراز. [گُ بَ دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵۰ هزار گزی شمال باختری فریمان و ۴۰ هزار گزی شمال شوسه‌تهران به‌مشهد واقع شده‌است.هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۴۰ تن‌است. آب آن ازقنات تأمین میشود.محصول آن غلات، چغندر، تریاك و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج نهم).

گنبددماغ. [گُ بَ دِ دَ] (ترکیب اضافی). کام وکاخ دماغ (آنندراج). حنك وسقف‌دهان. (ناظم‌الاطباء).

گنبددوار. [گُ بَ دِ دَوْ وا] (ترکیب وصفی). کنایه ازآسمان است،

آتشی باید چونانکه فروتر علمش
برتراز دایرهٔ گنبد دوار بود.
منوچهری.

وآن قطرهٔ باران زبر سوسن کوهی
گویی که ثریاست براین گنبد دوار.
منوچهری،

ازآن قبل‌که ترا ایزد آفرید بخاك
زچاکران زمین است گنبد دوار.
ابوحنیفه اسکافی (بنقل تاریخ بیهقی).

در طاعت یزدانست این چرخ بگشتن
آباد بدینست چنین گنبد دوار.
ناصرخسرو.

روزگار درمجال‌مقادیر جولان کند وگنبد دوار به نیك وبد بگردد. (سندبادنامه ص ۲۷۴).

لوحش‌الله ازقدو وبالای آنسروسهی
زآنکه مانندش بزیر گنبد دوارنیست.
سعدی.

اگر تومشتریی گرد مه گرد
بگردگنبد دوار امشب.
(دیوان شمس ج ۱ ص ۱۸۰ چاپ استاد فروزانفر).

|| مثل گنبد دوار، درمورد عمامه‌بزرگ گفته‌میشود. (امثال‌وحکم ج۳ ص۱۴۷۹).

گنبد دودگشت. [گُ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبد خضراست که کنایه ازآسمان‌باشد وآنرا گنبددورگشت هم‌گفته‌اند‌که بجای دال در مرتبه هشتم رای قرشت باشد (برهان) :

که چون آتشین روز روشن گذشت
پراز دود شد گنبد دودگشت.
نظامی (به نقل انجمن‌آرا).

ورجوع به‌گنبدخضرا شود.

گنبددولاب رنگ. [گُ بَ دِ دَ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبد دورگشت‌باشد که کنایه‌ازآسمان‌است وآنرا گنبددولابی هم میگویند. (برهان).

بربراز این‌گنبد دولاب رنگ
تارهی از گردش پرگار تنگ.
نظامی.

ورجوع‌به‌گنبد دودگشت شود.

گنبددیرساز. [گُ بَ دِ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان است :

بدیدم‌که این‌گنبد دیر ساز
نخواهد همی لب‌گشادن به راز.
فردوسی.

گنبدزدن. [گُ بُ زَ دَ] (مص‌مرکب) نوعی ازجست‌حیوانات که‌به هرچهارپاجهند مانند جست‌آهو. (بهارعجم). (آنندراج).

گنبد. گنبده. گنبدی. گنبد کردن :

چو جولان‌کند هست کوه روان
چوگنبد زند گنبد اخضراست.
امیر معزی (به نقل فرهنگ رشیدی).

هرخدنگی‌که سوی‌گور گشاد
گورگنبد زد و خدنگ افتاد.
امیر خسرو دهلوی.

— گنبدزنان، صفت فاعلی ازگنبد زدن، در حال گنبدزدن. گنبدزننده :

درین نخجیرکه افلاك را بنگر سراسیمه
که‌شد گنبدزنان‌گویی گریزان‌خیل‌آهوئی.
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج).

گنبدز رنگار. [گُ بَ دِ زَ] (ترکیب وصفی) آسمان. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۰) :

نگه‌کن براین‌گنبد زرنگار
که سقفش بود بی‌ستون استوار.
سعدی.

گنبدساختن. [گُ بَ تَ] (مص‌مرکب) کنایه از سرین خودبرداشتن برای فعل‌بد. (غیاث). (آنندراج) :

فرداست‌که بهریك لب نان پسرت
گنبد سازد بصنعت چارمنار.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

(۱) مقصود ازولایت ناحیهٔ در هندوستان است. (۲) حراقه به ضم اول و تشدید دوم به معنی شمشیر قاطع و به فتح اول وتشدید دوم کشتیی که ازآن‌به دشمن نفت اندازند. این ترکیب در شمس اللغات به صورت حراق رنگ ذکر شده است.

گنبد ساز. [گُ بَ] (نف مرکب) سازنده گنبد، کسی که پیشه او ساختن گنبد است.||و گاه بمعنی مانند گنبد ساخته شده است:

بروی این آسمان گنبدساز
کرده درهای هفت گنبد باز.
نظامی.

گنبد سبز. [گُ بَ دِ سَ] و سبز گنبد [سَ گُ بَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان است:

که آویختست اندرین سبز گنبد
مرین تیره گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو.

که آرایه‌چه‌می گوئی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها وزراندود پیکانها.
ناصرخسرو.

گنبدسرا. [گُ بَ سَ] (اسم مرکب) خانه‌ای که گنبد داشته باشد. خانه‌ای که بشکل گنبد است. خانه‌ای که گنبدی ساخته شده:

سوی گنبدسرای غالیه فام
پیش بانوی هندشد بسلام.
(هفت پیکر نظامی ص ۱۴۷).

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبدسرای صندل گون.
نظامی.

گنبد سرخ. [گُ بَ دِ سُ] (اخ) این گنبد از میان پنج بقعه مراغه قدیم‌تر است، بنایی‌است مربع و گنبدی مقرنس دارد که هنوز باقی‌است. این بقعه مرکب است از اطاقی که بر سکوی بلند قرار دارد ودرمیان سکو دخمه‌ای ساخته‌اند، این دخمه بهیچ‌وجه با اطاق بالا راهی ندارد ودر آن از بیرون بجانب مشرق باز میشود.
درگاه درزیر طاقی بسیار مناسب است وبر فراز از آن بدنه پرنقش و نگاری است که اطرافش را یك کتیبه کوفی احاطه نموده و چهار روزن در اطراف آن دیده میشود که از داخل چون نگاه کنیم درریشه گنبد واقع است واز خارج چون نگریم در چهار جهت دایره قرار گرفته که سقف را بر آن افراشته بودند. قسمت پایین این بنا ازسنگ و بقیه از آجر است ودرمیان آجر سرخ زنك کاشی فیروزه‌فام بکار برده‌شده... اسم والقاب بانی گنبدو تاریخ انجام یافتن آن را از کتیبه جهت شمالی میتوان خواند. کتیبهٔ ضلع شرقی وجنوبی آیات قرآنی است ودرعبارت ضلع غربی حاکی از نام سازندهٔ بناست.
اگرچه این کتیبه ازعبدالعزیز بن محمدبن سعد نام برده وتاریخ سال وماه و روز را ذکر میکند ولی چون اصلا نمیدانیم عبدالعزیز بن سعد کیست بدین جهت گنبدسرخ را باوجود کتیبه خوانایی که دارد باید عجالةً مزار شخص مجهولی بدانیم (ازجغرافیای غرب ایران ص ۲۴۰ - ۲۴۱).

گنبد سلم و تور. [گُ بَ دِ سَ لْ مُ] (اخ) برجی مخروطی شکل با پوشش ساروجی بارتفاع بالغ برصد پا وبقطرسی پا است. فریزر میگوید بگفتهٔ اهالی کتیبه‌ای داشت حاکی از اینکه حسام‌الدوله ازفرمانروایان دیالمه که‌درقرن پنجم هجری در گذشته در آنجا مدفون گشته و بنابراین معلوم میشود که گنبد سلم و تورمذکور بنای اصلی که ابن اسفندیار وظهیرالدین نوشته‌اند نبوده و بقدری استحکام داشته که باوجود چندین زلزله‌از بین نرفته است. آغامحمدخان سعی کرد که آنرا خراب کند، اما نتوانست و سرانجام درزلزله سال ۱۳۲۵ هجری درهم شکست و بفرمان ملك آرا محمدقلی میرزا فرزند فتحعلیشاه که حاکم مازندران بودآنرا خراب کردند. وقتی که استوارت به ساری رفت اثری از آن ندید. فقطدر محل سابق بنای مزبورچاله‌ای مشاهده کرد. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترا باد رابینو ص۸۱ و ۸۲).

گنبدسه تن. [گُ بَ دِ سِ تَ] (اخ) یکی از بناهای قدیمی آمل است. رابینو نویسد: به‌عقیده من گنبد سه‌تن به واسطه سنگ روی قبر که علامت سه گنبد بود به‌این اسم خوانده شده است وازخطوط منقوش براین سنگ معلوم میشود که آن مقبرهٔ ابوالقاسم بن ابوالمحاسن الرویانی است که در شعبان ۵۱۴ هجری در گذشته است. (از ترجمهٔ سفرنامه مازندران واسترا باد رابینو ص ۶۳ ۶۴).

گنبدسید محمد. [گُ بَ دِ سَ یْ یِ مُ حَ مْ مَ] (اخ) دهی است ازبخش ارکواز شهرستان ایلام، که‌در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه اره کنار راه مالر ومهران واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۶۰ تن‌است. آب آن از رودخانه ارکواز تأمین‌میشود. محصول آن غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد پنجم).

گنبدسیمابگون. [گُ بَ دِ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است،

آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۲۲).

گنبدشگرف. [گُ بَ دِ شِ گَ] (ترکیب وصفی). بمعنی گنبددولاب رنگ است که کنایه ازآسمان باشد. (برهان). (آنندراج). و رجوع به گنبد دولاب رنگ شود.

گنبد شمس طبرسی. [گُ بَ دِ شَ مْ سِ طَ بَ] (اسم مرکب) برجی است که‌مقبرهٔ سیدشمس و آل‌رسول‌الله که درویشی عالم‌واهل زهدوتقوی بوده‌در آنجاست. قبراو دربیرون دروازهٔ محلهٔ عوامه کوی بوده. آن برج دو گنبد داشته یکی داخلی و دیگری خارجی که به واسطهٔ زلزله خراب شده است. مزار قاضی هشام متصل باین مقبره بوده است. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترا باد رابینو ص ۶۳).

گنبدصوفی. [گُ بَ دِ] (اخ) دهی است از دهستان نصرآباد بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین که‌در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری قصر، کنار شوسهٔ قصر گیلان واقع شده‌است. هوای آن گرم وسکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آن از زه آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد پنجم).

گنبدصوفی‌لباس. [گُ بَ دِ لِ] (ترکیب وصفی) به‌معنی گنبد شگرف‌است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). (آنندراج). ورجوع به‌گنبد شگرف‌شود.

گنبدطاقدیس. [گُ بَ دِ] (ترکیب اضافی) بمعنی گنبدصوفی لباس‌است که کنایه ازآسمان باشد (برهان). (آنندراج). ورجوع به گنبد صوفی لباس شود.

گنبدغازان. [گُ بَ دِ] (اخ) رجوع به‌شنب غازان شود.

گنبدغفاریه. [گُ بَ دِ غَ یْ یِ] (اخ) چهارمین مزار مراغه موسوم بگنبد غفاریه است وجه‌تسمیه‌اش نزدیك بودن آن بمدرسه غفاریه است تاریخ‌این بناده‌سال قبل‌ازبنای گنبدسلطان الجایتوخدابنده‌است ودرسنوات (۷۳۶- ۷۱۶هجری). (۱۳۳۵-۱۳۱۶ میلادی) بنا شده و این محال مقبرهٔ یکی‌از امراء مملوك موسوم به‌شمس‌الدین قراسنقر است که بواسطهٔ‌بناهای بسیاری در مصرو شام معروف‌است وبنابقول مورخین‌عرب در ۲۷ شوال ۷۲۸ بطورتبعیددرمراغه‌دارفانی راوداع گفته‌است. این گنبدبنایی‌است مربع آجری که دربالای سکویی‌سنگی‌ودخمه‌ای عمیق استواراست، چهارزاویه‌اش را بوسیله ستونهایی با نقوش لوزی یخ ساخته‌اند. جلوخان بزرگ متوجه شمال، وعرض اطاق زیربجانب شرق‌است. هریك ازاضلاع‌جنبین و عقب دارای دو طاق نما و یك حاشیه مکتوب است. در جلوخان بزرگ یك طاق نمای مرکزی برسردرساخته‌اند که‌دربالای آن دوسطر کتیبه‌دیده‌میشود. (ازجغرافیای غرب ایران تألیف دکتر بهمن کریمی ص ۲۴۳ - ۲۴۴).

گنبد فلك. [گُ بَ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآسمان‌است:

ازگنبد فلك ندی آمد بگوش او
کای گنبدتو کعبهٔ حاجت‌روای خاك.
خاقانی.

گنبدفیروزه‌خشت. [گُ بَ دِ زَ / زِ خِ] (ترکیب وصفی). بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه از آسمان است.

(برهان) . ورجوع به گنبد طاقدیس شود.

گنبدفیروزه‌رنگ. [گُ بَ دِ زَ ـ رَ] (ترکیب وصفی) کنایه‌از آسمان است :

مرکز این گنبد فیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ.
نظامی .

گنبدقابوس . [گُ بَ دِ] (اِخ) شهرستان گنبدقابوس قبلا از نظر اداره آمار وثبت احوال مرکز دشت گرگان ولی ازنظر تقسیمات کشوری یکی ازبخشهای شهرستان گرگان بود و درسال ۱۳۲۸ بشهرستان تبدیل گردید. حدود وخلاصه مشخصات آن بشرح زیراست :

حدود ، ازطرف شمال بمرز ایران وکشور اتحاد جماهیر شوروی . ازخلیج حسینقلی ، دریای مازندران ، همه‌جا درطول رودخانه اترک تامحل اتصال اترک به‌رودخانه سومبار واز آن به بعد خط‌الرأس کوه سنگوداغ تاحدود شمالی آبادی نارلی از بخش مراوه تپه. (از آن به‌بعد جزء شهرستان بجنورد است). ازطرف جنوب به شهرستان گرگان (بخش‌های مینودشت، رامیان، علی آباد مرکزی). از طرف خاور شهرستان بجنورد. وازطرف باختر دریای مازندران. وضع کلی طبیعی شهرستان گنبدقابوس یا دشت گرگان، دشت مسطحی است که باشیب بسیار کمی بدریای مازندران منتهی میشود. در این دشت جز قسمتهای خاوروشمال خاوری هیچگونه عارضه‌ای بنظر نمیرسد .

در ازمنه قدیم که سطح دریای مازندران بالاتر بوده‌این صحرا را آب دریا فراگرفته بوده ولی بمرور زمان درنتیجه پایین رفتن دریا و رسوبات رودهای مهم گرگان و اترک و غیره که شرح آنها داده خواهد شد بحال فعلی درآمده واینک نیز بواسطه عقب‌نشینی دریا تدریجاً بوسعت دشت افزوده میشود . زمینهای نزدیک به ارتفاعات برای زراعت مستعد است و از بهترین مراتع محسوب میگردد وهرقدر بدریا نزدیک میشودشوره زار ولم‌یزرع است. آب وهوا ، هوای دشت در تابستان گرم و در زمستان معتدل است وزش باد خاوری در تابستان هوا را گرم نموده ووزش بادشمال باختری (ازطرف دریا ازگرمی هوا میکاهد . در زمستان باران بیشتر ازبرف میبارد درصورتیکه باد شمال بوزد منجر به یخبندان میشود چون افق شهرستان بازو بمحض وزش باد ابرهامتفرق میشوند لذا ،بارندگی دشت کمتراز نواحی دیگر گرگان است .

ارتفاعات ، در قسمت شمال خاوری دشت کوه شرقی غربی سنگوداغ واقع گردیده که خط الرأس آن مرز ایران و شوروی محسوب میگردد. مرتفعترین قله آن بارتفاع ۷۳۵ گز درشمال آجی‌سوو قله شمال‌خاوری نارلی بارتفاع ۸۱۲ متر است. در قسمت شمال خاوری گنبد قابوس بین دو دره رود اترک ورود گرگان کوهستان کم ارتفاعی بنام گلیجه داغ و نارلی داغ وجود دارد . مرتفعترین قله آن بارتفاع ۷۱۲ گز درشمال کچی سو ، ۸۲۲ گز درشمال قلیج ایشان و ۹۰۸ متر درجنوب مراوه‌تپه و شمال آبادی عرب است . ارتفاعات خاوری دشت دنباله سلسله جبال البرز است که بکوههای شهرستان بجنورد متصل میشود و مرتفعترین قله آن در خاور این شهرستان مشهور به کوه زاو بارتفاع ۱۴۳۴ متر است .

رودخانه : رودهای دشت گرگان بشرح زیر است :

۱ ـ رودخانه‌اترک ـ سرچشمه رود مذکور از ارتفاعات هزارمسجد خراسان است که‌در خاور مراوه تپه وارد این شهرستان میشود واز وسط بخش مراوه گذشته در قلعه‌چات با رودخانه سومبار یکی شده از این محل به‌بعد مرز ایران وشوروی محسوب میشود ودر خلیج حسینقلی به دریای‌مازندران‌منتهی میگردد . رودخانهٔ مزبور در منطقه دشت بمرور زمان بستر خود را بعمق ۲ الی ۲۰ متر فروبرده وقابل‌استفاده‌جز برای آشامیدن نیست واز اینجه برون به بعد مورداستفاده برنج کاری میشود. موقع طغیان بهاروتابستان آب آن فوق العاده تقلیل مییابد .

۲ ـ رودخانه گرگان ـ سرچشمه آن‌ارتفاعات آلاداغ خراسان است . در خاور دهستان گوکلان از معبر کوهستانی گذشته وارد دشت میشود . بستر این رودخانه نیز در عمق بیش از ۵ متر واقع است و جز برای آشامیدن استفاده دیگری از آن نمیشود . این رودخانه سراسر دشت گرگان را طی نموده در باختر خواجه‌نفس بدریای‌مازندران میریزد . اکثر آبادیهای طوایف آتابای، جعفربای در طرفین این رودخانه قرار گرفته‌اند .

۳ ـ رودخانه ساری سو که سرچشمه آن از کوههای گلی داغ است ، با رودخانه یلی چشمه یکی شده در حدود چای قوشن برودخانه گرگان متصل میشود .

۴ ـ رودخانه‌اوغان که‌سرچشمه آن‌ارتفاعات نردین و دانیال است ، با رودهای فارسیان و فرنگ یکی شده در حدود بایلر کامیشلی برودخانه گرگان متصل میشود .

۵ ـ رودخانه‌خرخر که‌سرچشمه آن کوههای دهستان وزین است که‌درقلی تپه‌از کوهستان خارج شده و در اراضی سارلی برودخانه گرگان متصل‌میشود .ازین رودخانه‌نهری بوسیله قنات بشهر گنبد قابوس برده شده است .

۶ ـ رودخانه حاجی لر ، این رودخانه از اتصال دورودخانه چهل چای ونرمه آب تشکیل شده است اولی از ارتفاعات جنوبی قله‌قافه ودومی از مارکوه سر چشمه گرفته و در یک کیلومتری قصبه مینودشت یکی شده‌پس ازمشروب نمودن برخی از قراء درخرابه‌های شهرقدیم جرجان برودخانه گرگان میریزد.

۷ ـ رودخانه نوده رود که‌سر چشمه آن ارتفاعات خوش ییلاق است و در اراضی آبادی خوجم لی برودخانه گرگان میریزد .

مراتع ، شهرستان گنبد قابوس یا دشت گرگان یکی از بهترین مراتع نواحی شمال کشور محسوب میشود و برای نگاهداری گوسفند،شترواسب بسیار مناسب است . غلات بخوبی در آن بعمل میآیدودر صورتیکه با وسائل موتوری کشت و زرع معمول شود ، محصول عمده برداشته میشود.

سازمان‌اداری،دشت گرگان ازنظر تقسیمات اداره آمار بامراعات نقاط ترکمن نشین به ۸ حوزه تقسیم گردیده است . صورت زیر بخشهای تابع وتعداد قراء و جمعیت آن را نشان میدهد .

نام‌بخش ، شمارهٔ‌حوزه‌آمار، نام‌طایفه ،تعداد آبادی ، جمعیت .

مرکزی ۱-۵-۶-۸ آتابای ۱۲۳ ـ ۴۱ هزار
گمیشان ۲ جعفربای ۱۶ ـ ۲۷ «
پهلوی‌دژ ۳ آتابای ۲۰ ـ ۱۷ «
اترک ۴ « ۳۴ ـ ۱۱ «
مراوه‌تپه ۷ « ۲۳ ـ ۱۱ «

بنا بر آمار فوق باضافه سکنه شهر گنبد قابوس شهرستان دشت گرگان از ۲۱۷ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۱۱۶ هزار تن است . زبان مادری سکنه شهرستان ترکمنی است‌مردمیکه سواددارند ویاخدمت‌زیر پرچم انجام‌داده‌اند وبازرگانان وکسبه بفارسی آشنا میباشند راه :بواسطه مسطح بودن اراضی به‌اکثر نقاط شهرستان اتومبیل رفت‌وآمد می کند فقط در زمستان وبهار که بارندگی‌زیادمی‌شودعبوراتومبیل قدری مشکل‌میشود. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج سوم).

گنبدقابوس . [گُ بَ دِ] (اِخ) شهر کوچک گنبد قابوس مرکز شهرستان‌دشت گرگان در ۹۴ کیلومتری شمال خاوری گرگان و ۱۶۴ کیلومتری شمال‌شاهرود، درجنوب و نزدیک رودخانه عظیم گرگان واقع‌شده ومختصات جغرافیایی آن‌بشرح‌زیر است : طول ۵۵ درجه و ۱۰ دقیقه،عرض ۳۷ درجه و ۱۵ دقیقه. اختلاف ساعت آن باطهران ۱۴ دقیقه و۳ ثانیه است. این‌شهر قبل از دوره پهلوی قصبه‌ای بیش نبود و درموقع اصلاحات نواحی شمال مورد توجه واقع گشت وخیابانهای منظم شمالی‌جنوبی وشرقی غربی در آن احداث گشت. باتشویق ساکنین بناهای قابل ملاحظه ای درطرفین خیابانها بنا گردید. گرچه بعدازوقایع شهریور روبه‌خرابی نهاد ولی اینک که‌مرکز شهرستان شده‌ممکن است در آتیه آبادتر گردد. جمعیت

شهر درحدود ۹ هزار نفر است که دو سوم
آن ترکمن وبقیه فارسی‌زبان و آذربایجانی
هستند . آب این شهر بوسیله قناتیکه از
رودخانه خرخر منشعب گردیده‌تامین میشود
وآب چاههای آن برای استفاده غیر شرب
خوب است. گنبدقابوس مرکز دوائردولتی
شهرستان ومرکز پادگان نظامی‌وعشایری
است. گنبدقابوس‌از بناهای تاریخی کشوردر
شمال‌شهر واقع‌شده وازمسافت بسیاردوری
دیده میشود . این گنبد بامر قابوس بن
وشمگیر درتاریخ ۳۹۷ هجری بنا شده و
در تابستان سال ۱۳۰۸ بانظارت اداره
باستان شناسی تعمیر گردیده است .
خرابه‌های شهرقدیم‌جرجان‌در۳ کیلومتری
جنوب باختری‌شهر درزاویه‌ای که ازاتصال
دورودخانه گرگان و حاجی‌لر تشکیل شده
واقع گردیده‌است. این‌شهر یکی‌ازشهرهای
آباد دوره قبل از اسلام بوده ویزید ابن-
محلب در تاریخ ۹۸ هجری (۷۱۶
میلادی)این‌شهررا تسخیر وخراب نموده ،
سپس مجدداً به‌آبادی آن اقدام نمود. بعداً
این‌شهرمدتی پایتخت کشور گردید و در
قرنهای ۳ و ٤ هجری خیلی آباد وباشکوه
بوده ودرحمله مغول برای همیشه ویران و
باخاک‌یکسان‌شد. (ازفرهنگ جغرافیایی-
ایران ج‌سوم) .
برای اطلاع از مقالات وکتبی که راجع‌به
گنبد قابوس در آنها شرحی آمده است
رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۳ ص ۲۷۰
شود .

گنبدقوس. [گُ بَ دِ قَ] (اِخ). خرابه
های واقع بر کنار گرگان رود [مازندران]
(ترکمانی) (از جغرافیای شمال ایران ص
٤۵۲).

گنبدک . [گُ بَ دَ] (اِخ) دهی است
جزء دهستان افشاریه بخش‌آوج شهرستان
قزوین که در ۳۳ هزار گزی شمال آوج و
۹ هزارگزی راه شوسه واقع شده است .
هوای‌آن معتدل وسکنه‌اش ۳۲۹ تن‌است.
آب‌آن ازچشمه تأمین‌می‌شود. محصول‌آن
مختصر غلات و باغات است . شغل اهالی
زراعت‌وقالی‌وجاجیم‌بافی‌وراه‌آن‌مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌اول).

گنبدک. [گُ بَ دَ] (اِخ) دهی است‌از
دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان
مشهد که در۲۰ هزار گزی خاورفریمان و
۲۲ هزار گزی شمال شوسه عمومی مشهد
به تربت جام واقع شده است . هوای آن
معتدل وسکنه‌اش ۱۰ تن است. آب‌آن از
قنات تأمین‌می‌شود. محصول‌آن غلات‌وشغل
اهالی زراعت‌ومالداری وراه‌آن‌مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

گنبد کبود . [گُ بَ دِ کَ] (ترکیب-
وصفی). کنایه ازآسمان است .

گنبد کبود . [گُ بَ کَ] (اِخ) دهی
است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند
که در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند و
٤۰۰۰ گزی جنوب خاوری مارسی‌بان
واقع شده است. هوای‌آن‌سرد وسکنه‌اش
۵۰۰ تن‌است. آب‌آن ازچشمه‌تأمین‌میشود.
محصول‌آن تریاک ، حبوب ، لبنیات و شغل
اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو
است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گنبد کبود. [گُ بَ دِ کَ] (اِخ) برجی
است [در آمل] دارای گنبدی مخروب که
سابقاً باکاشیهای‌آبی مفروش بوده و این
نام‌نیز بهمان‌جهت است. (رجوع به‌سفرنامه
مازندران واستر آباد رابینو ص ۶۳ شود).

گنبد کردن . [گُ بَ کَ دَ] (مص-
مرکب) نوعی از جست حیوانات که به هر
چهارپاجهند مانند جست آهو. (آنندراج).
کنبد. گنبده. گنبدی. گنبد زدن .
وچون [بازشکاری] برخیزد و گنبد کند...
تشویش سیاه باشد . (نوروزنامه ص۵۶) .
شیر نر گنبد همی کرد از لغز(۱)
در هواچون موج دریا بیست گز .
مولوی .
ورجوع به‌گنبدزدن شود .

گنبد کوز. [گُ بَ دِ] (ترکیب‌اضافی).
کنایه ازآسمان است :
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی باز کرد گنبدکوز.
(نظامی، هفت‌پیکر چاپ وحید ص۳۱۲).
رجوع به گنبدکوزشود.

گنبد کهن . [گُ بَ دِ کُ هَ] (ترکیب
وصفی) . فلک. (مویدالفضلاء).

گنبد کیرمان. [گُ بَ دِ] (اِخ) گنبدی
است عظیم (درفیروزآبادفارس) که «طول
چهاردیوار این گنبد تازیرقبهٔ آن‌هفتادوپنج
گز است و این دیوارها ازسنگ خارابر
آورده است وپس قبهٔ عظیم ازآجر بر سر
آن نهاده وآب ازیک فرسنگ ازسر کوه
رانده وبفوارهٔ برین سر بالاآورده و...»
(فارسنامه‌ابن‌البلخی‌چاپ‌لیسترنج ونیکلسون
ص ۱۳۸) .

گنبدگبر. [گُ بَ دِ گَ] (اِخ) رجوع
به گنبد جبلیه شود.

گنبدگر. [گُ بَ گَ] (نف مرکب)
سازنده گنبد. کسی که گنبد بنا کند :
چون چنان هفت گنبد گهری
کرد گنبدگری‌چنان هنری.
(نظامی،هفت‌پیکرص۱٤٤).

گنبد گردا. [گُ بَ گَ] (ترکیب
وصفی) گنبد گردنده. گنبد گردان. آسمان :
بنگر بچشم خاطر وچشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردارا .
ناصر خسرو .
ورجوع به گنبد گردان شود .

گنبد گردان. [گُ بَ دِ گَ] (ترکیب
وصفی) . کنایه ازآسمانست :
ای‌منظره و کاخ برآورده بخورشید
تاگنبد گردان بکشیده سر ایوان .
دقیقی .
این تخت سخت‌وگنبد گردان سرای ماست
یا خود یکی بلند وبی‌آسایش آسیاست .
ناصرخسرو .
صانع قادر دگر ز بیغرضی
گنبد گردان زرنگار کند .
ناصر خسرو .
مرکزخاکی نبودجای تو
مرتبهٔ گنبد گردان طلب .
خاقانی .
وزهرچه نقد عالم عرفانست از هزار
جزوی بکل گنبد گردان نمی رسد .
عطار .
کیرم فراز گنبد گردانست
آرمش‌زی نشیب باستادی .
آیدشبی که انجمن من را
خلخ کند بگونه نوشادی .
ادیب نیشابوری .
رجوع به گنبدگردا شود .

گنبدگردگرد. [گُ بَ دِ گَ گَ]
(ترکیب وصفی) کنایه ازآسمانست :
چراگردد این گنبدگردگرد
برآنسان که گویی یکی آسیاست.
ناصرخسرو .

گنبدگردگرد اخضر . [گُ بَ دِ
گَ گَ دِ اَ] (ترکیب وصفی) کنایه از
آسمان‌است :
اوراست بنای بی ستونی
این گنبد گرد گرداخضر.
ناصرخسرو .

گنبدگردنده. [گُ بَ دِ گَ دَ دَ یا دِ]
(ترکیب‌وصفی) کنایه ازآسمانست :
چون نبینی که یکی‌زاغ ویکی باز سپید
اندرین گنبد گردنده پس یکدگراست .
ناصرخسرو .
ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضرا
باقامت فرتوتی و باقوت برنا .
ناصرخسرو .
گنبد گردنده خانه‌ایست سپنجی
مهرچه بندی برین سپنجی خانه .
ناصرخسرو .
ازین گردنده گنبدهای پر نور
بجز گردش‌چه شاید دیدن ازدور.
نظامی .
گنبد گردنده زروی قیاس
هست‌به نیکی و بدی حقشناس .
نظامی .

گنبدگل . [گُ دِ گُ] (ترکیب‌اضافی)
غنچهٔ گل. (برهان). (غیاث‌اللغات). (آنندراج)

(۱) لغز ، خزیدن . از حواشی مثنوی (امثال وحکم ص ۱۳۲٤).

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا .
خاقانی .

قمری گفتا ز کل مملکت سرو به
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب.
خاقانی .

رجوع به گنبده گل شود .
|| پیالهٔ زرین . (برهان) . (آنندراج) .

گنبد گوز. [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمانست . رجوع به گنبد کوز شود.

گنبد گوهرنگار . [گ ُ ب َ د ِ گ َ هَ ن ِ] (ترکیب وصفی). کنایه از آسمان است:
گشت بساط نشاط مرکز عودی لباس
گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار .
(خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۸۴).

گنبد گیتی. [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان است :
هر کس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند .

گنبد گیتی نورد . [گ ُ ب َ د ِ ن َ وَ] (ترکیب وصفی) به معنی گنبد فیروزه باشد که کنایه از آسمان است . (برهان) .

گنبد لاجورد . [گ ُ ب َ د ِ ج َ وَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمانست :
ندارد شهنشاه او کین و درد
که شادست از او گنبد لاجورد .
فردوسی .

دگر روز چون گنبد لاجورد
بر آورد و بنمود یاقوت زرد .
فردوسی .

گنبد لاجوردی . [گ ُ ب َ د ِ ج َ وَ] (ترکیب وصفی) . کنایه از آسمان است :
چو دود از پی لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب .
نظامی .

گنبد لران. [گ ُ ب َ ل ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری باغ ملک کنار راه اتومبیل رو هفتگل به گنبد لران واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۵۰ تن است . آب آن از رودخانه پرتو تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. ساکنین از طایفه جانکی هستند .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنبدلی . [گ ُ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۴۸ هزار گزی شمال باختری مانه و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ بجنورد، به حصارچه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

گنبد ماه. [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمانست :
همی ماهی از آب برداشتی
بس از گنبد ماه بگذاشتی .
فردوسی .

ورجوع به گنبد هور و ماه شود .

گنبد ماهوئیه . [گ ُ ب َ ی ِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری سر راه مالرو گوغر به چهار طاق واقع شده و سکنه آن ۸ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم) .

گنبد مایل. [گ ُ ب َ د ِ ی ِ] (ترکیب وصفی) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد . (برهان) . (آنندراج) . (شمس اللغات) :
ای زسر بر زرت گنبد مایل حقیر
وی ز صر بردرت پاسخ سائل نعم .
(خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۲۶۴).

گنبد محمد آملی . [گ ُ ب َ د ِ م ُ ح َ م ْ م َ د ِ م ُ] (اِخ) گنبدی بوده است در آمل. رجوع به ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۵ شود .

گنبد مدور . [گ ُ ب َ د ِ م ُ دَ وْ وَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمانست :
بپرس که کرد کار چرا کرد است
این گنبد مدور خضرا را .
ناصر خسرو .

گنبد معنبر. [گ ُ ب َ د ِ م ُ ع َ ب ْ] (ترکیب وصفی) موی سر معشوق را میگویند ، اگر چه موی را بگنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه را می توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد. (برهان) . (آنندراج).

گنبد مقرنس . [گ ُ ب َ د ِ م ُ ق َ رْ ن َ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمانست و بعربی سما خوانند . (برهان) .

گنبد ملغان. [ ] (اِخ) شهری کوچک است و ناحیتی بول بولوست(؟) و هوایش گرم است و آب روان دارد حاصلش غله و میوه و مشمومات بود و در آنجا قلعهٔ حصین است . (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۲۸). وقلعهٔ گنبد ملغان بحدود ارجان از محکمی بیک مرد نگاه توان داشت هوایش معتدل است و آبش از مصانع و غله در آنجا چند سال از آفت ایمن است . (ایضاً ص ۱۳۴) .
شهرکی است کوچک (از اعمال شاپور خوره در فارس) و ناحیتی با آن میرود و هوای آن گرمسیر است و آب روان دارد و میوه ها باشد و مشمومها و قلعهٔ چند از جملهٔ قلاع و قلعهٔ حصین است معروف و هواء قلعه خنک است چنانک غله نیک دارد و مصنعها نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد. (فارسنامه ابن البلخی - چاپ لیسترانج و نیکلسون ص ۱۴۳) .

گنبد مینا. [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب اضافی). کنایه از آسمانست :
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینافکنم .
حافظ .

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد .
حافظ .

گنبد نار . [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب اضافی). جنبذالرمان. غنچه گل انار .

گنبد نارنج . [گ ُ ب َ د ِ ر َ] (ترکیب اضافی) بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمانست . (برهان) . رجوع به گنبد مقرنس و گنبد نارنگ شود.

گنبد نارنگ. [گ ُ ب َ د ِ ر َ] (ترکیب اضافی). آسمان. رجوع به گنبد نارنج شود.

گنبد ناصر الحق. [گ ُ ب َ د ِ ص ِ رُ ل ْ ح َ ق ق] (اِخ) نام گنبد و بارگاهی است که سید علی مرعشی حاکم مازندران بنا نموده و مدفن حسن بن علی ناصر الکبیر است . (ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۳).

گنبد نما. [گ ُ ب َ ن ِ] (اِمرکب) . محلی از راه که زائر باراول گنبد مزار امام یا امامزاده را تواند دید (مؤلف) || آنچه رانندگان یا شاگردرانندگان از زائر گیرند هنگامیکه به نقطهٔ رسند که گنبد مزار از آنجا نمایان باشد.

گنبد نیلگون . [گ ُ ب َ د ِ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمانست:
چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون.
اسدی.

گنبد نیلوفری . (۱) [گ ُ ب َ د ِ ف َ] (ترکیب وصفی) بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه از آسمان باشد. (برهان) :
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا
خاقانی .

ورجوع به گنبد نارنج شود .

گنبدو. [ب َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال زرند و ۱۲۰۰۰ گزی خاور فرعی زرند به راور واقع شده و سکنه اش یك خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گنبدواز. [گ ُ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداك شهرستان مشهد که در ۳۲ هزار گزی شمال مشهد واقع شده است. موقعیت آن جلگه و هوایش معتدل و سکنه اش ۵۹۰ تن است.

(۱) این ترکیب در شمس اللغات به صورت گنبد نیلوفرین هم آمده است .

آب آن ازرودخانه تامین‌می‌شود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج نهم) .

گنبدوبارگاه. [گ ُ بَ دُ رْ] (ترکیب عطفی) . گنبد ومأذنهٔ زیارتگاه . رجوع به گنبد شود .

گنبده . [گ ُ بَ دَ / دِ] (اِ) گنبد . (برهان). (آنندراج). رجوع به گنبدشود . || غنچه گل . (برهان) :

اینک دهنم برصفت گنبده گل
این گنبدفیروزه به‌یاقوت‌وزر آکند.
خاقانی.
گوزش چولاله بردرد البرز راو گوید
کافلاک‌را به گنبدهٔ نستری ندارم .
(خاقانی چاپ دکترسجادی ص ۲۸۱).
گنبد نیلوفری گنبده گل شود
پیش‌سنانت کزوست قصرممالک‌حصین.
خاقانی.

|| پیاله وکاسه . (برهان). ||جستن وخیز کردن. (برهان). ورجوع به گنبدشود .

گنبده. [گ ُ بَ دَ / دِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بیلواربخش رامیاران شهرستان سنندج که در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختر کامیاران و ۱۰۰۰ گزی باخترشوسه کرمانشاه به‌سنندج واقع‌شده است. هوای آن‌سرد و سکنه‌اش ۳۶۰ تن‌است. آب آن‌ازچشمه‌تامین می‌شود. محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن‌مالرواست. گنبده دومحل است بفاصله ۲۰۰۰ گز که گنبده علیا و سفلی نامیده میشوند . سکنه گنبده بالا ۱۹۵ نفراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گنبدهورو ماه. [گ ُ بَ دِ رُ] (ترکیب اضافی) .
کنایه ازآسمانست.

پدر بر پدرشهریارست شاه
بنازد بدو گنبد هورو ماه .
فردوسی .

ورجوع به گنبد ماه شود

گنبدی . [گ ُ بَ] (اِ) گنبد . (برهان). (آنندراج). || خیمه راگویند که بیک‌ستون برپای باشد.(برهان).(آنندراج). ||جست و خیزکردن . (۱) (برهان) . (آنندراج). رجوع به گنبد و گنبده و گنبد زدن و گنبدکردن شود . || بشکل گنبد. گنبد شکل مانند گنبد.

گنبدی کردن . [گ ُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دمرخوابیدن مثل‌حال‌سجده . (فرهنگ نظام).

گنبدی . [گ ُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۱۹۰۰۰ گزی‌خاور بیجارو ۳۶۰۰ گزی شمال باختری پیر تاج و ۱۱۰۰۰ گزی شمال‌شوسه بیجار به‌همدان واقع‌شده است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن‌ازچشمه وقنات‌تامین‌می‌شود. محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه ، جاجیم وگلیم‌بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گنبدی. [گ ُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد که‌در ۱۰۳ هزارگزی‌شمال باختری مشهد واقع‌شده است . هوای آن سردوسکنه‌اش ۳۱ تن است. آب آن‌ازقنات ورودخانه‌تامین می‌شود . محصول آن غلات چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی وراه‌آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

گنبدین کوه. [گ ُ بَ](اِخ) نام قلعه محکمی است درخراسان ،

دژگنبدین کوه تا خربنه
دژلاژوردین زبهر بنه .
فردوسی .

گنبر.(گونه ور) [گ ُ بَ](اِخ) دهی است‌ازحومه بخش‌اسکوشهرستان‌تبریز که در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری اسکو و۲۲۰۰۰ گزی شوسه تبریز به‌دهخوارقان واقع شده‌است.هوای آن‌معتدل‌وسکنه‌اش ۸۲۰ تن‌است. آب آن‌ازچشمه‌است.محصول آن غلات، حبوب وبادام وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وراه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گنبک. [گ ُ بَ](اِخ)دهی است‌جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبارشهرستان رشت که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری رحمت آباد و ۱۸ هزارگزی رستم آباد واقع‌شده است. هوای آن معتدل‌مرطوب‌و مالاریایی وسکنه‌اش ۱۶۰ تن است. آب آن ازچشمه‌سار و سیاهرود تامین می‌شود . محصول‌آن غلات ، برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج‌دوم).

گنبکی. [گ ُ بَ](اِخ) یکی ازدهستانهای ششکانه بخش‌فهرج‌شهرستان بم که‌درجنوب فهرج واقع‌شده وحدودآن بشرح زیراست، از شمال بدهستان برج ارکرم ، از طرف خاور بدهستان ایگان ، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت و دهستان عزیز آباد . و موقعیت آن جلگه‌ای وآبادیهای آن نزدیک بهم است . هوای دهستان گرم مالاریایی است وآب آن‌ازقنوات‌تامین‌میشود.محصول عمده آن غلات ، پنبه ، حنا ، خرما،لبنیات ، انواع مرکبات و شغل مردان زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه ،گلیم و کرباس‌بافی است.زبان مادری‌ساکنین‌فراء فارسی وبلوچی‌است. دهستان از۲۳ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۲۸۰۰ نفراست وراه فرعی بم به ریگان ازاین‌دهستان‌می گذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج‌هشتم).

گنبله . [گ ُ بَ لَ یا لِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان‌همدان، که‌در ۲۴هزار گزی‌جنوب باختری قصبه اسدآباد و۷هزارگزی باختر شوسه اسدآباد به کنگاور واقع شده است . موقعیت آن کوهستانی و هوایش سرد وسکنه‌اش ۳۲۰تن است. آب آن‌ازچشمه تامین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات وتریاک وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم وگلیم بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج پنجم) .

گنبله. (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌خرمرود شهرستان تویسرکان. که در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باخترشهر تویسرکان و ۷۰۰ گزی باختر اشتران واقع‌شده‌است.مرکزدهستان است هوای آن‌سردوسکنه‌اش ۳۰۵۰ تن‌است. آب آن ازقنات‌تامین میشود. محصول آن غلات ، تریاک ، لبنیات ،کتیرا وشغل اهالی زراعت وگله داری و راه‌آن مالرو است که تابستان ازطریق ولاشجرد وسوتلق‌اتومبیل میتوان برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گنبوعهٔ بزرگ . [گ ُ عِ بُ زُ] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی‌باختر اهوازو۴هزار گزی‌شوسه‌اهواز به‌سوسنگرد واقع شده است . هوای آن گرم وسکنه‌اش ۲۴۰ تن‌است. آب آن از چاه تامین‌میشود. محصول‌آن غلات و شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری وراه‌آن‌در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه زید هستند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج‌ششم

گنبوعه‌کوچک . [گ ُ عِ چِ] (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان نهرهاشم. بخش مرکزی شهرستان‌اهواز و۱۸ هزار گزی باختر اهواز و ۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ اهواز به حمیدیه واقع شده‌ودارای ۳۰تن ساکن است .

گنبیده . [گ ُ دَ یا دِ](ص) بدررفته . (مؤیدالفضلاء).

گن‌پنتوور . [گ ُ] (اِخ) . (۲)

(۱) ظاهراً این یاء یاء وحدت است نه یاء حاصل مصدر ، مؤید آن این شعر امیر خسرو است ،
زهمت ساختم رخش فلک رام   به یک گنبد رسیدم برنهم بام .

(۲) gond-Pontouvre.

بلو کی‌است از ایالت شرانت (۱) از ناحیه آنگولم (۲) (درفرانسه) که‌سکنه آن ۵ هزار تن است .

گنتران. [گ ُ] (اِخ) (سن...) (۳) پسر کلتر (٤) اول که‌درسال ۵۲۵ میلادی متولد شد . وی از سال ۵٦۱ تا ۵۹۳ میلادی پادشاه بور گنی (۵) واورلئان (٦) بوده .

گنتریز. [گ َ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی‌راین به ساردوئیه واقع‌شده وسکنه‌اش ۵۲ نفراست . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گن‌تی. [گ ِ] (اِخ) نام‌یکی‌از کوههای شمالی مغولستان است . (از ایران باستان ص ۲۲۵۱).

گنبه . [ ] (اِخ) یاگنفه نام اصلی جنابه یاجنابا که بقول تاریخ نویسان جنابابن طهمورث آن را بنا کرده است و معنی آن آب گندیده است. (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص ۱۳۰) . این‌شهر درجنوب واقع بوده و هنوز خرابه های آن نزدیك دهانه رودخانه ای که جغرافی نویسان عرب آنرا شادکان نامیده اند دیده میشود . (سرزمین‌های خلافت‌شرقی ص ۲۹۵)

رجوع به‌جنابه و گنفه و گنافه ومعجم‌البلدان ذیل جنابه‌شود .

گنبی . [گ َ نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دیر بخش‌خورموج شهرستان‌بوشهر که‌در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاورخورموج درجنوب کوه‌نمك واقع‌شده‌است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه اش ۸۱ تن است . آب‌آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، تنباکو وشغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم) .

گنج. [گ َ] (اِ) پهلوی گنج، (۷) ارمنی گنج، (۷) آرامی گینزا، (۸) گززا، (۹) عربی کنز (۱۰) « نیبرگ ص ۷۷ » . (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح آقای دکترمعین). زرو گوهری‌باشد که درزیرزمین دفن کنند. (برهان).

دفینهٔ که پادشاهان نهند . (اوبهی) .

رِکاز. [رِ]. دفینه. [دَ نَ]. (منتهی‌الارب). کنز [كَ]. (منتهی‌الارب). مفتح [مِ تَ]. (منتهی‌الارب) :

در گنجهـای کهن برگشاد
که بنهاد پیروز و فرخ قباد .
فردوسی .

زبس کش بخاك‌اندرون گنج‌بود
از او خاك پیخسته را رنج بود.
عنصری.

چو گنج و دفینت به‌فرزند ماندی
به فرزند ماند آن و این محمد .
ناصرخسرو.

دین زدرویشان طلب زیرا که‌شاهانرامقیم
رسم باشد گنجها درجای ویران داشتن .
سنایی.

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج‌درجایهای ویران جوی.
سنایی .

|| خزینه زر وسیم‌است و کنزمعرب‌آنست (آنندراج). پوته. پوتك. تویك . تونك. توبك :

کمان‌برد کش گنج براستران
بود به‌چه‌بر پشت کلته‌خران. (۱۱)
ابوشکور.

ارخوری ازخورده‌بگماردت رنج
وردهی مینو فراز آردت گنج .
رودکی.

بفرمودکان کودکان را چهار
ز گنجی درم داد باید هزار .
فردوسی .

در گنج بگشاد وچندی درم
که دیدی بروبرزهرمزرقم.
فردوسی .

همان‌گنج دینار وزرو گهر
همان‌افسروطوق‌و گرزو کمر.
فردوسی.

دولشکر بید هردو آراسته
پراز کینه‌سر، گنج‌پرخواسته.
فردوسی .

تن از گنج دینار مفکن برنج
زنیکی و نام نکو ساز گنج .
اسدی.

به‌از گنج‌دانش به‌گیتی کجا است
کرا گنج دانش بود پادشاست .
اسدی.

که بردن توان گنج زر ارچه‌بس
ز کس گنج نیکی‌نبرده‌است کس.
اسدی.

مهتران ازبهر حرز مال خود سازند گنج
او زحرز مال باشد روزوشب براحتراز .
سوزنی.

|| مال کثیر . (غیاث‌اللغات) . سیم وزر . خواسته :

بزرگان گنج‌وسیم‌وزر گوالند
تواز آزادگی مردم گوالی .
طیان.

همه‌گنج وآن خواسته پیش برد (گردیه خواهر بهرام چوبینه) .
یکایك به گنجوراو(خسروپرویز) برشمرد .
فردوسی .

بده‌هرچه بایدز گنج‌ودرم
زاسب‌وپرستنده‌ازبیش‌و کم .
فردوسی .

به‌بزم اندرون گنج بیرا کند
چورزم‌آیدش‌شیروپیل‌آفکند .
فردوسی .

یکایك‌بگویدندارد برنج
نخواهدبرین‌پاسخ‌ازشاه گنج.
فردوسی .

نزبی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نزبی تخت و حشم نز پی گنج و درم.
منوچهری .

گرتو لشکر شکنی داری‌و کشور گیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر برخیر .
(دیوان سوزنی ص ٤۳) .

|| انبار. مخزن :

همان گنجهای سلیح و نبرد
بیاورد و گنجور در باز کرد .
فردوسی .

در گنج کوپال و برگستوان
همان تیغ و تیرو کمان .
فردوسی .

به‌گنجی که بد جامه نابرید
فرستاد پیش سیاوش کلید .
فردوسی .

همانگه زره خواست از گنج شاه
دوشمشیر هندی و رومی کلاه .
فردوسی .

سراسر گنجهای شاه برداشت
ازآن یك دشنه در گنجش‌نه‌بگذاشت.
ویس ورامین .

|| مجازا ، مقصود . غریر . مطلوب . محبوب :

پیاده(گیو)بدو (کیخسرو)تیز بنهاد روی .
چوتنگ اندر آمد به نزدیك اوی
گره سست شد بر دررنج اوی .
پدید آمد آن نامور گنج اوی .
فردوسی .

مراد اینست‌که کیخسرو راکه می‌جست یافت . (یادداشت مؤلف) .

|| تجارتخانه . (ناظم‌الاطباء) . || صندوق وتینگو.(ناظم‌الاطباء). ||جداجدا و پاره‌پاره و بهره بهره‌وبتفاریق اندك اندك.(اوبهی). || خردم بریده. (اوبهی). رجوع به گنجه‌و کنجه شود . || مـزید مقدم امکنه‌آیـد :

(۱) Charente. (۲) angoulême. (۳) Saint gontran. (٤) Clotaire . (۵)Bourgogne .
(٦)Orléans . (۷) Ganj . (۸) Ginzâ . (۹) Gezzâ . (۱۰) Kanz .
(۱۱) بفتح اول و سوم وسکون دوم حیوان پیرسالخورده (برهان) .

گنجرود. گنجرستاق. گنجکان ...|| مزید مؤخر امکنه آید: اورگنج. گرگنج ریگنج.

— شهر گنج، شهرهایی بوده دارای حصارهای محکم که پادشاهان گنجهای خود را آنجا می گذاشتند و مستحفظین بر آنها می گماشتند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل گنج شود.

امثال و حکم:

در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را.
گنج از برای بخش کردنست، نه از بهر آکندن. مثل گنج در ویرانه.

گنج پیروز ز ملک آباد است.
سنایی.

گهر دانش و مرد داناست گنج.
اسدی.

گنج کسی برد که با کس نگفت.
خواجو.

گنج قارون.

- گنج قارون زیر سر داشتن، مال زیاد دراختیار داشتن. رنج کشی تا بگنج رسی. جامع التمثیل.

گنج بی رنج ندیده است کی
گل بی خار نچیده است کسی.
جامی.

بر سر گنج مار است. گنج و مار و گل وخار و غم وشادی بهمند.
اسدی.

این است که گنج نیست بی مار
هرجا که رطب بود بود خار.
سنائی.

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست.
مولوی.

گنج آزادگی و گنج قناعت گنجی است
که به شمشیر میسر نشود سلطان را.
سعدی.

گنج درخراب است. گنج درویرانه است. جای گنج است موضع ویران.

سگ بود سگ به جای آبادان.
سنائی.

دین زدرویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم -
رسم باشد گنجها درجای ویران داشتن.
سنائی.

که عمارت سرای رنج بود
در خرابی مقام گنج بود.
سنائی.

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی.
سنائی.

گنج رنج تو در دل من به.
که بود جای گنج ویرانی.

گنج. [ ] (اِ). شوخ مردار باشد (لغت فرس اسدی بتصحیح اقبال). (۱).

گنج. [گَ یْ] کبج وسر گشته و متحیر. (برهان) ظاهراً مصحف «کیج» است. (حاشیه برهان قاطع آقای دکتر معین). رجوع به کنج شود. || صاحب عجب وتکبر وخود ستای. (برهان).

گنج. [گُ] (اِ). ریشه واسم مصدر از «گنجیدن» (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) گنجایش که از گنجیدن... باشد. (برهان). (آنندراج). گنجایش و وسعت. (ناظم الاطباء):

زمان در امتثال امر ونهی او چنان واله
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی.
(دیوان انوری چاپ سعید نفیسی ص ۳۲۵).

زانکه گر آلای او را گنج بودی درعدد
نیستی جذر اصم راعیب گنگی و کری.
انوری (به نقل رشیدی).

|| درآوردن وراست آمدن چیزی درچیزی. (برهان). (آنندراج).

|| در آمدن در جای تنگ. (برهان). (آنندراج).

|| حصه ورصدی را نیز گویند که درمیان جمعی ازمردم کنند وبهر کس قسمتی رسانند. (برهان). (آنندراج). || قابلیت واستعداد. (ناظم الاطباء). || گنجانیدن. (ناظم الاطباء) || حجم. (واژه های مصوب فرهنگستان) (۲)

گنج. [گُ] (اِ) دردیلمان، گاو کوهی. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

گنج. [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس که در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری حاجی آباد و ٤٠٠٠ گزی باختر طارم واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه آن ۲۸۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم).

گنجا. [گُ] (اِ) گنجایش. (جهانگیری). (برهان). (رشیدی). (آنندراج). قابلیت و استعداد گنجیده شدن. ورجوع به شعوری ج ۲ شود:

ای تن من وی رگ من پر زتو
توبه را گنجا کجا باشد در او.
(مثنوی چاپ خاور ص ۳٦٦).

هشیار مباش زانکه هشیار
در مجلس عشق سخت رسوا است.
دلتنگ خوشم که در فراخی
هرمسخره را ره است و گنجاست.
(دیوان شمس مصحح آقای فروزانفر ج ۱ ص ۲۲۰):

ممکن که درحوالی بازارها نبودی
گنجای هیچ سوزن از رسته های بیمر.
شرف الدین شفروه.

ندانست که نیامی گنجای دوتیغ ندارد.
(ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸٦).

|| پیاله. (جهانگیری). || مقابل حجیم. (واژه های مصوب فرهنگستان) (۳).

گنجا. (اِخ) تیرهٔ ازطایفه جاویدی ممسنی فارس (ج. س. کیهان. ص ۹۰).

گنجاب. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختر آبیک واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریائی وسکنه اش ۱٦٠ تن است. یکرشته قنات دارد محصول آن غلات و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت، جاجیم بافی وجوراب بافی است. ساکنین ازطایفه شاهسون اتانلو هستند وتغییر مکان نمی دهند. راه آن مالرواست واز طریق باقرآباد ودیبران می توان بآنجا ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

گنجاب. [گَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان شراء بالابخش کمیجان شهرستان اراك، که در ٤٨ هزار گزی جنوب باختری کمیجان و ۷ هزار گزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه اش ۱۷٠ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. محصول آن غلات وانگور ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن ازطریق علی آباد اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان، که در ۳٦ هزار گزی جنوب باختری ماه نشان و ٦ هزار گزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه اش ۳٤٠ تن است. آب آن از رودخانه قلعه جوق تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور ولبنیات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. این ده یك قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲٥ هزار گزی جنوب باختری سراسکند و ۸ هزار گزی خط آهن میانه و مراغه واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ٤۲٠ تن است. آب آن ازچشمه ورودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. دو محل نزدیك هم بنام گنج

---

(۱) مصحح لغت فرس جلوی این لغت علامت استفهام گذاشته وافزوده، این کلمه در حاشیه نسخه (ن) درآخر باب الجیم بدون شاهد بخطی جدیدتر برنسخه الحاق شده است.

(۲) Volume. (۳) Volumineux.

آباد بالا (علیا) و گنج آباد پائین (سفلی) معروف است. سکنه گنج آباد بالا ۲۴۰ نفر میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنج آباد. [گ َ] (اِخ) دهی است از از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۱ هزار گزی شمال مهاباد و ۸ هزار گزی خاور شوسه مهاباد به رضائیه واقع شده است. هوای آن معتدل ومالاریایی وسکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن ازرودخانه مهاباد وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر وحبوب است. شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالر واست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم).

گنج آباد. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه که در ۶ هزار گزی رضائیه و ۵۰۰ گزی خاور شوسه رضائیه به شاهپور واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات وچشمه شهرحاجی تأمین می شود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنج آباد. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۹ هزار گزی باختر مرکز بخش ودوهزار گزی شوسه تبریز به گاوگان واقع شده است. گنج آباد دهی است جلگه ای و معتدل و مرکب از مزارع خالی از سکنه. اهالی دههای اطراف آن زراعت می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنج آباد. [گ َ] ده کوچکی است از دهستان میداود (سرکچ) بخش جانکی گرم سیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری باغ ملک و ۵ هزار گزی خاوری راه اتومبیل روهفت کل به رامهرمز واقع شده است. سکنه آن ۲۰ نفر است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنج آباد. (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا که در ۳۸ هزار گزی شمال خاور شهرضا متصل براه فرعی گنج آباد بشهرضا واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، پنبه، تریاک وسردرختی وشغل اهالی زراعت است. گنج آباد راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گنج آب آورده. [گ َ ج وَ دَ / دِ] اشک. (آنندراج).

اگر یک گنج بادآورد خسرو دیده در عمری
مراصد گنج آب آورده هردم در کنار افتد.
سالک یزدی (بنقل آنندراج).

گنجاتور. [ ] (اِخ) نام پادشاه اوزبک که درزمان سلطان ابوسعید ایلخانی به دربند لشکر کشید و ابوسعید خود به مقابله او شتافت و بعداً امیر چوپان نیز از خراسان به جلوی اوشتافته ازآب کر گذشت ولشکریان اورا شکستی سخت دادو بسیاری را اسیر گرفت. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۸۵-۸۶ شود.

گنجار. [گ َ] (اِ) بمعنی غازه باشد وآن سرخی است که زنان برروی مالند. گنجاره [گ َ] گنجر [گ َ] گنجره [گ َ]. (رشیدی). غازه. غنجار [غ َ]. غنجاره [غ َ]. غنجره [غ َ]. گلگونه. (سروری). (برهان). (آنندراج). بلغونه. غلغونه. (برهان). کلاگونه. گلغوانه. گلغونه (جهانگیری). الغونه. آلگونه. والغونه. ولغونه. سرخی. سرخاب. رجوع بهریک از کلمات مذکور شود.

گنجار. گنجاره [گ َ رِ] در تداول مردم خراسان، کثافت وچرک گوشهٔ چشم وگوشهٔ لب. (فرهنگ نظام).

گنجار. [گ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری فومن و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی نصیر محله بشفت واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنه اش ۲۰۰ تن است. آب آن ازنهر امامزاده ابراهیم تأمین می شود. محصولات آن عبارتست از: برنج، ابریشم، لبنیات وعسل وشغل اهالی زراعت وگله داری وشال بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم).

گنجارود. [گ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنه اش ۱۵۰ تن است. آب آن ازرودخانه پلرود تأمین می شود. محصول آن برنج وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنج آگن. [گ َ گَ] (نف مرکب) اندوزنده گنج. (ناظم الاطباء). آنکه گنج را بیاکند وبیاندوزد. گنج آکننده:

سپهدار وگنج آگن وغم گسل
کدیور بطبع وسپاهی بدل.
گرشاسبنامه اسدی.

ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش راشد ریش گاو.
(مثنوی چاپ خاور ص ۱۳).

ورجوع به گنج شود.

گنجاله. [گ َ لِ] (اِ) در تکلم مردم قزوین تفاله کرچک که بعد از گرفتن روغن باقی ماند. (فرهنگ نظام). این کلمه در اکثر شهرهای ایران بکار می رود.

گنجان. [گ ُ] (نف) صفت فاعلی از گنجیدن. کلبه ودمنه (بنقل مرحوم بهار درسبک شناسی ج ۲ ص ۲۶۶).

گنجان. [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت سر راه مالروجواران به رابر واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه اش ۳۰۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. مزرعه صاحب آباد جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنجاندن. [گ ُ دَ] (مص) چیزی را در جائی جای دادن. (فرهنگ نظام). گنجیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). جای دادن. گنجانیدن. رجوع به گنجانیدن. شود.

گنجانده. [گ ُ دَ / دِ] (ن مف) گنجانیده. جای داده شده در چیزی.

گنجاننده. [گ ُ نَ دَ / دِ] (نف) جای دهنده چیزی را در چیزی. رجوع به گنجاندن و گنجانیدن شود.

گنجانیدن. [گ ُ دَ] (مص) گنجیدن کنانیدن وگنجیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). گنجاندن. جای دادن. جای دادن در:

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که دردلی بهنر خویش رابگنجانی.
حافظ.

گنجانیده. [گ ُ دَ / دِ] (ن مف) گنجانده. جای داده شده درچیزی.

گنجایش. [گ ُ یِ] (اِمص از گنجیدن). قابلیت گنجیدن. وسعت گنجیدن. (ناظم الاطباء). ظرفیت. وسع. وسعت. رجوع به وسع شود. || قابلیت و استعداد. (ناظم الاطباء). شایستگی. رجوع به استعداد شود. || (اِ) جای ومحل گنجیدن. (ناظم الاطباء). || سود ونفع. (ناظم الاطباء).
ترکیبات:
— گنجایش پذیر، قابل گنجیدن. (ناظم الاطباء). آنچه که می تواند درچیزی بگنجد.
— گنجایش پذیرشدن، محاط شدن. (ناظم الاطباء). مشمول شدن. (ناظم الاطباء). قابل گنجیدن شدن.
— گنجایش داشتن، جاداشتن، وسعت داشتن. قابل گنجیدن بودن. (ناظم الاطباء).

گنجایشی. [گ ُ یِ] (ص لیاقت) قابل ولایق. (ناظم الاطباء). درخور گنجایش. قابل گنجیدن. || مفید و سودمند. (ناظم الاطباء).

گنجایه. [گ ُ یِ] (اِ) گنجایش. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۷). (ناظم الاطباء). گنجا. گنج. (ایضاً شعوری):

تاب آن حسن که برهفت فلک گنجایه است
جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند.
مولوی (بنقل شعوری).

این کلمه باهمین صورت و باشاهد فوق در فرهنگ شعوری آمده ومصحف است، صحیح مصراع دوم چنین است :

تاب آن حسن که درهفت فلك گنجا نیست.

(دیوان شمس چاپ آقای فروزانفر ج ۲ ص ۱٤۰) .

گنجایی. [گُ](حامص) . توانائی گنجیدن . (ناظم الاطباء). گنجایش :

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من در یك سرا .

(مولوی . مثنوی چاپ خاور ص ٦۱).
|| توانائی . (ناظم الاطباء) . قدرت . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— گنجایی یافتن، گنجیدن و گنجایش یافتن: چاپلوسی و خدمت می کند تا در دل شیخ گنجایی یابد . (فیه‌مافیه).

— گنجایی داشتن ، ظرفیت و گنجایش داشتن : این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد . (نفحات الانس جامی) . اوبه مکنت وثروت و خیول ودواب و غنایم به مرتبهٔ بود که در ساحت اردبیل گنجایی نداشت . (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج۱ ص ۱۰) .

گنج افراسیاب. [گَ جِ اَ](اِخ) نام گنجی است که افراسیاب نهاده بودوپرویز آن‌را بیافت وآن گنج چهارم است ازجمله هشت گنج خسروپرویز که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته وگنج خضرا و گنج شادآورد وگنج بار باشد . (برهان). (آنندراج).
نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود خسروپرویز آنرا یافت و آن گنج چهارم است از جمله هفت گنج خسرو پرویز . (جهانگیری):

دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن به خشکی و آب.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲) .

گنج افشانی. [گَ اَ](حامص مرکب). افشاندن ونثار کردن گنج وخواسته:

زگنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد رسم دوستداری.

نظامی .

ملك پرویز کز جمشید بگذشت
به گنج افشانی ازخورشید بگذشت.

نظامی .

گنج الهی. [گَ جِ اِ](ترکیب وصفی). کنایه ازقناعت است. (برهان). (رشیدی). || کلام خدارا گویند . (برهان) . قرآن مجید. (آنندراج).

گنج باد. [گَ جِ] (اِخ) گنج بادآورد. گنج باد آورد . رجوع به گنج باد آورد شود .

گنج باد آور . [گَ جِ وَ] (اِخ) گنج باد . گنج بادآورد . رجوع به گنج بادآورد شود.

گنج بادآورد . [گَ جِ وَ] (اِخ) همان گنج باد است که گنج دویم خسرو پرویز باشد وآن‌را گنج بادآورهم میگویند که بحذف دال آخر باشد . (برهان) . .... وجه تسمیه‌اش اینکه قیصر روم از خوف خسرو پرویز چند کشتی از زر سرخ پر کرده بجزیره می‌فرستاد وباد مخالف آن کشتیها بسوی ملك پرویز آورد و پرویز آن مال را گرفت لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند. (آنندراج). (غیاث اللغات). وجه تسمیه این است که چون خسروپرویز در سال ٦۱۱ میلادی قسطنطنیه را محاصره کرد وهراقلیوس شاه‌روم خوف‌فتح او را ، شست خزانه‌خودرا در کشتی‌ها بار کرده به جزیره محفوظی فرستاد اتفاقاً طوفان بادآن کشتی‌ها را نزدیك لشکر گاه‌خسرو آورد تمام خزانه به تصرف اودر آمدوآن گنج دوم اوشده گنج بادآوردنامیده‌شد . (فرهنگ نظام) . ابن‌البلخی در فارسنامه آرد :
«و دیگری را نشاندند (رومیها) نام او هرقل واین‌شهر براز اورا حصارسخت داد چنانك ازخویشتن نومیدشد وخزانه‌هارادر چهار کشتی بزرگ نهاد تا باسکندریه‌برند اتفاق‌را باد مخالف برخاست وآن کشتی‌ها رابکنارلشکر گاه شهر براز افکند وچون کشتیهارا بگرفتندمالهاء بی‌اندازه‌وخزاین دیدند وشادشدند و از آنجا بر چهارپایان نهادند ونزدیك پرویز فرستادند وشرح حال نبشتند کی‌چگونه بود اوبدان شاد گشت و آن راگنج بادآورد نام نهاد» . (فارسنامه ص ۱۰٤).

در این روایت (روایتی که مورخین اسلام چون بلعمی و ثعالبی در آن ازعجایب‌دربار خسروپرویزسخن رانده‌اند) نام‌چند گنج را ذکر کرده‌اند از قبیل « گنج بادآورد » و « گنج گاو » گویند هنگامیکه‌ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند ، رومیان در صدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند وآن‌را درچندکشتی نهادند، امابادمخالف وزید و سفاین را به جانب ایرانیان راند . این مال کثیررا به تیسفون فرستادند و بنام « گنج بادآورد» موسوم شد . (ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ٤۸٦).

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند ودرماندند .

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).

نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یك بیت مدیحش را ثمن.

(منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ٦٥).

زخاکش بادرا گنج روان بود
مگرخود گنج بادآورد آن بود. نظامی .

رجوع گنج بادو گنج بادآور و گنج شایگان شود .

گنج بادآورد . [گَ جِ وَ] (اِ) نام‌نوایی است که مطربان زنند .(فرهنگ اسدی).(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). نام نوایی و لحنی هست از جمله سی لحن باربد . گویند چون این گنج بدست خسروپرویز افتاد باربد این لحن را ساخت ونواخت. (برهان). نام نوایی است ازمصنفات باربدمطرب .(جهانگیری). نام نوایی است از نواهای باربد . (رشیدی) . نام لحن شانزدهم است از سی لحن ساختهٔ باربد مطرب خسروپرویز. (فرهنگ نظام):

گاه کوه بی‌ستون وگنج بادآورزنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ‌عشرا برند .

ضمیری (بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ٦۲ و حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چویاد از گنج بادآورد راندی (باربد)
زهربادی(۱) لبش گنجی فشاندی.

خسروشیرین نظامی .

نواسازی که بودش باربدنام
نوائی‌ساخت آنرا انگبین دام
نهاداززخمه‌چون برزد تمامش
نوائی گنج باد آورد نامش .

امیرخسرو دهلوی . (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| گنجی باشد که بی زحمت به دست آید. (معیارجمالی) . ودرچهار شربت نوشته که گنج بادآورد باصطلاح مال‌مفت‌را گویند. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).
هرچیز که اندوخته کنند بدون هیچ زحمت ومشقتی. (ناظم الاطباء) . سود خداداد . (ناظم‌الاطباء):

اگر گنجیت بادآورد بایدسوی هامون‌رو
که برده گام‌صد گنجست بادآورده‌درهامون.

(احوال واشعار رودکی ج دوم‌ص ۷۲٦).
|| گنج پنهانی ودفینه . (ناظم‌الاطباء).

گنج بار.(۲) [گَ جِ] (اِخ) نام گنج هشتم خسروپرویز است وآن به گنج گاو شهرت دارد واین گنجی است که خسرو به رهنمونی دهقانی یافت وآن گنج صدآفتابه پر از زر و جواهر بوده از جمله دفاین

---

(۱) ن . ب: زهربادی. (۲) درشاهنامه از « گنج‌بار » نامی‌نیست، برهان گوید آنرا « شادآورد » گویندودرشعر فردوسی « شادورد » گنج هفتم آمده ، و نیز ممکن است مصحف « گنج باد» باشد . (حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). درلسان‌العجم شعوری (ج۲ص ۲۹٦) این بیت به فردوسی نسبت داده شده ، دگر آنکه بد نام او گنج بار ندیده چنان دیده روزگار . ولی درفهرست ولف از گنج بار ذکری نیست .

ذوالقرنین، واین گنج را گنج شادآورد هم می گویند. (برهان)، ورجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص ۲۹۶ شود.

گنج بار. [گ َ] (اِ) از عالم رودبار و دریا بار. (آنندراج). (بهار عجم). یعنی جائی که گنج بسیار باشد:

بیارم نشانش بر تخت یار
وز آن پس گشایم در گنجبار.
(فردوسی بنقل بهارعجم و آنندراج).

گنج بالا. [گ َ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه اش ۸ تن است. آب آن ازقنات تأمین می شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. گنج بالا راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنجبان. [گ َ] (ص مرکب) (از: گنج + بان [پسوند]). نگاهدارنده گنج. محافظ گنج. آنکه گنج را نگاهداری می کند:

من مراورا درمدیحی روستم خواندم همی
واین چنین باشد که خوانی گنج نه را گنجبان.
فرخی سیستانی.

گنج بهار اینک روان مبغ اژدهای گنجبان
رخش سحاب اینک دوان وزبرق هر اداشته.
خاقانی.

|| صاحب گنج، گنج نه:

اینکه برتست گنج علم خدایست
چون که سوی گنجبان اونگرائی.
(دیوان ناصرخسرو ص ۴۱۹).

گر تو سوی گنجبانش راه ندانی
من بکنم سوی اوت راهنمائی.
(دیوان ناصرخسرو ص ۴۱۹).

گنجبانی. [گ َ] (حامص) عمل گنجبان، نگاهداری گنج. رجوع به گنجبان شود.

گنج بخش. [گ َ ب َ] (نف) کنایه از جوانمرد وبسیاربخش. (آنندراج به نقل از بهارعجم). سخی. کریم. مسرف. خراج. (ناظم الاطباء). آنکه گنج می بخشد:

ازآن عادت شریف ازآن دست گنج بخش
از آن رای تیزبین از آن گرزگاو سار.
فرخی.

خنیده به کلک وستوده به تیر
بدین گنج بخش وبدان شهرگیر. اسدی.

آن شاه گنج بخش که از بیم جود او
در کوه زر وسیم طبیعت نهان کند.
مسعودسعد.

گر ز کف گنج بخشش سایه افتد برزمین
در زمین افتد زبذل گنج قارون اهتزاز.
سوزنی.

چوشمشیر گیرد بود چون درخش
چو می بر کف آرد شود گنج بخش. نظامی.

گنج بخشا یک دوحرف از مدح تو
برسه گنج شایگان خواهم گزید.
خاقانی.

گنج بخشی. [گ َ ب َ] (حامص) بخشیدن گنج و خواسته. دادن گنج مردمان را:

شبی کو گنج بخشی را دهد داد
کلاه گنج قارون را برد باد. نظامی.

زنام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود.
سعدی. (بوستان).

گنج بر. [گ َ ب َ] (نف) برنده گنج کسی که گنج را برد.

گنج پائین. [گ َ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه اش ۴ تن است. آب آن ازقنات تامین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه گنج پائین مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنج پرداز. [گ َ پ َ] (نف). که گنج را پردازد. بخشنده گنج:

چون به قصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بنوش وبه ناز.
(نظامی. هفت پیکر ص ۷۶).

به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز.
(نظامی. خسرو شیرین ص ۷۶).

گنج پرست. [گ َ پ َ رَ] (نف). که گنج پرستد ودوستدار گنج. عاشق گنج. گنج دوست:

لرز لرزان چو دزد گنج پرست
در کمرگاه او کشیدم دست.
نظامی.

گنج پژوهی. [گ َ پ َ یا پ ُ] (حامص). پژوهیدن وجستن گنج. گنج طلبی:

آب نه و بحر شکوهی کنم
جغد نه و گنج پژوهی کنم.
(نظامی. مخزن الاسرار ص ۱۷۱).

گنج پیما. [گ َ پ َ] (نف مرکب). گنج یاب. گنج یابنده:

من که دریافتم چنین جائی
شادگشتم چو گنج پیمائی. نظامی.

گنج تپه. [گ َ ت َ پ َ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری قصبه بهار و ۱۰۰۰ گزی خاوری راه فرعی بهار بهلالجین واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه اش ۷۳۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه تأمین می شود. محصول آن غلات، حبوب، صیفی وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه آن درتابستان اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گنج خانه. [گ َ ن َ / یا ن ِ] (اِ مرکب). جای نگهداشتن گنج. (آنندراج). خزانه. مخزن. گنجینه. (ناظم الاطباء)، خزینه ها بگشاد وهرچه اندر گنج خانهٔ او بود از زروسیم همه بیرون آورد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بسوی سپرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و بقلعهٔ اسپهبد و دیگر قلعه ها همه گنجخانه وخزینه بود. (تاریخ سیستان).

همی بگفت که با من که بس بود به سپاه
به گنج خانه وپیلان آهنین دندان؟
عنصری.

سرای خدمت او وگنج خانهٔ شرفست
زمین همت او آسمانهٔ کیوان. فرخی.

در گنج خانهٔ ازل ومخزن ابد
هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند.
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۲۰).

خانه دهقان چو گنج خانه بیاگند
چون برزوباغ بردباد شبیخون.
(دیوان ناصرخسرو ص ۳۵۴).

دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی
پشت ازبرای نقب خمیدم بصبحگاه.
خاقانی.

گنج خانه است جان خاقانی
دل به خاقان و خان نخواهد داد.
(خاقانی. دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۸۷).

گنج خانه هشت خلد و نه فلک دادم بدو
داده اوچیست بامن پنج خانه روستاست.
(خاقانی. دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۸۸)

سخنی کو چو روح بی عیب است
خازن گنج خانهٔ غیب است.
(نظامی. هفت پیکر ص ۳۶).

که این کند که تو کردی به ضعف همت ورای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده.
(حافظ. دیوان چاپ محمد قزوینی ودکتر غنی ص ۲۹۲).

ز آن فرومایه گوهران رستی
به چنین گنج خانه پیوستی. نظامی.

— گنج خانهٔ شرع، بیت المال:

چار یارش گزین به اصل و به فرع (۱)
چار دیوار گنج خانهٔ شرع.
(نظامی. هفت پیکر ص ۸).

گنج خانهٔ مأمون. [گ َ ن َ / یا ن ِ ی ِ م َ] (اِخ مرکب). خزانة الحکمهٔ مأمون. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری به نقل بیست مقاله قزوینی ج ۲ ص ۳۹). بیت الحکمة. خزانة دارالحکمة. مرکزتجمع دانشمندان و اهل فضل و ادب و مترجمان کتب علمی

(۱) ن. ب، به اصل دان وبه فرع

بزبانهای مختلف در عهد هارون‌الرشید و پسرش مامون در بغداد، رجوع به بیت الحکمه وتاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی دکتر صفا ج ۱ ص ٤۸ - ٤۹ شود .

گنج خسروی. [گَ جِ خُ رُ] (اِخ). نام گنجی که پرویز نهاده بود. (شمس اللغات).

گنج خضرا. [گَ جِ خَ] (اِخ) . نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز . (برهان) . (آنندراج) . و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۹۲ وایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید - یاسمی چاپ دوم ص ٤۸٦ شود :

دگر گنج کز درخوشاب بود
که بالاش یک تیرپرتاب بود .
که خضرانها دند نامش ردان
همان نامور کاردان بخردان.
(فردوسی . شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲) .

دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجا داشتیم ازپی روز بوس .
فردوسی .

گنج خواه. [گَ خا] (نف مرکب) خواهنده گنج. طالب گنج :

در گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سیاه .
نظامی .

گنجدار. [گَ] (نف مرکب) . خزینه دار . (شعوری ج ۲ ص ۲ ۲۹۷) ، خزانه دار . (ناظم الاطباء) .

|| صاحب گنج. متمول. غنی.

همه کدخدایند مزدور کیست
همه گنج دارند گنجور کیست.
فردوسی .

سر گنجداران پراز بیم گشت
ستمکاره را دل به دونیم گشت .
فردوسی .

گنجداران فزون زحد شمار
گنج بر گنج ساختند نثار .
نظامی .

گنجدار. [گَ] (اِ). نام نوایی وصوتی است از موسیقی . (برهان) . (آنندراج) (جهانگیری) . (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷) .

این بیت را از منوچهری دامغانی شاهد آورده اند :

دو گوشت همیشه سوی گنج دار
دوچشمت همیشه سوی اهوران .

«فرهنگ نظام» ولی این بیت در دیوان چاپ کازیمیرسکی (ص ۱۰۰) وچاپ دبیرسیاقی (ص ٦۲) بدین صورت آمده واصح است :

دو گوشت همیشه سوی گنج گاو
دوچشمت همیشه سوی احوران .

«حاشیه برهان قاطع از آقای دکتر معین»

گنج دارا. [گَ جِ] (اِخ) گنج منسوب به دارا :

گنجیست خداوند را به یمگان
صد بار فزون تر ز گنج دارا .
(دیوان ناصرخسرو ص ۳۳) .

گنجدان. [گَ] (اِمرکب) . جای - نگهداشتن گنج . (آنندراج) . خزانه . مخزن . گنجینه . (ناظم الاطباء) :

از آن گنجدان کان همه گنج داشت
نه خود بر گرفت ونه کس را گذاشت.
نظامی .

برون رفت وز آن گنج دان رخت بست
بدان گنج و گوهر نیالود دست .
نظامی .

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن.
نظامی ،

گنجدان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری شیروان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۵۷ تن است آب آن ازچشمه تامین میشود محصول آن غلات وتریاک وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران جلد نهم) .

گنج دیبه . [گَ جِ بَ] (اِخ) همان دیبهٔ خسروی است که نام گنج سیم خسرو - پرویز باشد. (برهان) . (آنندراج) . نام گنج سوم است از جمله هفت گنج خسرو- پرویز . (جهانگیری). ورجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰٦ شود :

دگرآنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبهٔ خسروی .
(فردوسی . شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).

گنج دیواربست. گَ جِ بَ] (امرکب) . گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد . (غیاث اللغات) . گنجی که همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ . (شمس اللغات) . رجوع به ماده بعد شود.

گنج دیواربست [گَ جِ بَ](اِخ). گنج دیواربست نام گنجی است که درزیر دیواری بود وآن دیوار نزدیک به افتادن شده بود، خضر علیه السلام آن دیوار را راست کرد. (برهان). (جهانگیری) . نام گنجی است که شخصی پسر صغیر داشت به وقت مردن مال خود را برای آن پسر در بنای دیوار نهاده بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه السلام به رفاقت موسی علیه السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت که تا مال یتیم از دست دیگران محفوظ بماند. (غیاث اللغات) . مأخوذ است از آنچه در آیهٔ ۷٦ سوره کهف آمده است، فانطلقا حتّی اذا اتیااهل قریة استطعمااهلها فابوا اَن یُضیفوهما فوجدافیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه قال لوشئت لاتخذت علیه اجراً.

گنجر. [گَ جَ] (اِ) . سرخی وغازهٔ - باشد که زنان بر روی مالند . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به گنجار شود.

گنجرستاق. [گَ رُ] (اِخ) رجوع به گنج روستا شود .

گنج روان. [گَ جِ رَ] (اِخ) نام گنج قارون است گویند پیوسته در زیر زمین حرکت می کند . (برهان) . کنایه از گنج قارون چرا که پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت می کند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

صاحب دلق وعصا چون عمرو چون کلیم
گنج روان زیردلق مارنهان درعصا .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳٦).

گوشهٔ ازخلق و کنجی ازجهان
برهمه گنج روان خواهم گزید .
خاقانی .

گنج روان . [گَ جِ رَ] (ترکیب- وصفی). آسمان باستار گان. (شمس اللغات). || شراب . || گنج فراوان و بزرگ چون گنج قارون :

تابه‌دست آورده‌اند ازجام ومی صبح وشفق
زیرپای ساقیان گنج روان افشانده‌اند .
خاقانی .

تونپرسی من بگویم تز کسی دزدیده‌ام
کز درشاهنشهی گنج روان آورده‌ام .
خاقانی .

کوس از چه روی دارد آواز گنج باری
کز نور صبح بینم گنج روان مشهر .
خاقانی .

خوش بودلب آب و گل وسبزه ونسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ .

گنجرود . [گَ] (اِخ) یا گنجه رود نام رودی است به مازندران . (از ترجمه مازندران واستر آبادرابینو ص ۲٤). رجوع به گنجه رود شود .

گنجرود . [گَ] (اِخ) نام یکی از از رودهای نشابوراست. (تعلیقات تاریخ بیهق به‌تصحیح مرحوم بهمنیارص ۳٤٤) .

گنجرود. [گَ] (اِخ) نام قریه‌ای‌است. به نیشابور. (معجم البلدان) . (اللباب فی- تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲٤۰).

گنجرود. [گَ](اِخ) نام محله‌ای بوده است به نیشابور . (تاریخ بیهق به تصحیح مرحوم احمد بهمنیار ص ۱٤۱ تعلیقات ص ۳٤٤) .

گنج روستا. (۱) [گ َ ج] (اِخ). گنج روستا ناحیهٔ بوده است میان بادغیس ومرو الرود ومعرب آن کنج رستاق است. (معجم‌البلدان). این کلمه‌را اشارح عتبی بفتح کاف ضعیفه (یعنی گ)وسکون نون ضبط کرده است ومی گوید «سمیت بذلك لکثرة ربوعها و مراتعها» ولیکن مؤلف کتاب «ممالك خلافت شرقی» آن را باکاف تازی مفتوح نوشته ودرمعجم‌البلدان چاپ‌مصر بضم کاف ضبط کرده‌اند». تاریخ‌بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۴۸ ح ۳ و رجوع به حدودالعالم چاپ تهران ص ۵۸ شود: «سلطان‌فرمود تانامها نبشتند بهرات ... و گنج روستا».
(ایضاً،بیهقی ص ۴۸).
«امیر حرکت کرد ازهرات .. برجانب‌بلخ برراه بادغیس وگنج روستا». (تاریخ بیهقی‌مصحح دکترفیاض ص ۸۵).

گنج روستایه. [گ َ ج ِ ی َ یا ی ِ] (اِخ) مصحف گنج روستا است. رجوع به گنج روستا و تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۴۸ ۳ شود.

گنجره. [گ َ ج َ ر َ یا ر ِ] (اِ) بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بررخساره مالند. (برهان). بمعنی گنجر است. (آنندراج). سرخی باشد که زنان به‌جهت‌زیبائی بررخساره‌بمالند(جهانگیری). گنجاره. گنجار. گنجر. غازه. غنجاره. غلغونه. گلگونه.(رشیدی). غنجار. (برهان). گلاگونه. گلغوانه. (سروری). آلغونه. آلگونه. والغونه.ولغونه. سرخی.سرخاب. رجوع به هریك ازکلمات مذکورشود.

گنجریز. [گ َ] (نف مرکب). کنایه‌از جوانمرد وبسیاربخش. (آنندراج). سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء). || مسرف. مبذر. (ناظم‌الاطباء). || ریزنده گنج:

بفرمود تا خازن زودخیز
کندپیل بالابراوگنج ریز.
نظامی.

همه ره گنج ریز وگوهرانداز
بیاوردند شیرین رابه‌صدناز.
نظامی.

— خاطر گنج ریز، گهر بار. گهرزا. مجازاً وقاد:

به‌آواز پوشیدکان گفت خیز
گزارش کن ازخاطر گنج‌ریز.
نظامی.

گنجریزی. [گ َ] (حامص مرکب). افشانی گنج وزر. (ناظم الاطباء). گنج افشانی گنج‌پراکنی.

گنج‌سای. [گ َ] (نف مرکب).ساینده گنج. آنچه که گنج‌را ساید. آنچه گنج‌را فرو تراز خویش گیرد:

گوهر گنج سای مدح‌ترا
گشته غواص ذهن‌من مهجور.
(مسعودسعد.دیوان چاپ یاسمی‌ص ۲۶۸).

گنج سوخته. [گ َ ج ِ ت َ یا ت ِ] (اِخ) نام گنج پنجم است‌ازجملهٔ هشت گنج‌خسرو پرویز، و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است. (برهان). (آنندراج). نام گنج پنجم است از جمله هفت گنج خسرو پرویز. (جهانگیری). و رجوع به‌فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۰۶ شود:

دگر گنج کش خواندی سوخته
کزآن گنج بدکشور افروخته.
(فردوسی. شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).

و رجوع به ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۴۸۷ شود.
در الجماهر بیرونی درباره گنج‌سوخته افسانه‌ای آمده است که خلاصهٔ آن چنین است: در سرزمین فارس گنجینه‌ای بود آراسته به‌مال‌ها ودراهم وانواع گوهرها و عطریات وروغن‌ها پس صاعقه در آن افتاد وچهارماه حریق‌آن دوام داشت وبوی‌آن تا چهل فرسخ گرداگرد حیوانات‌رامیکشت وچون‌آتش‌خاموش شدخاکستر را بجستند درزیرآن یاقوت‌های سرخ یك قطعه دیده میشد... رجوع به الجماهر ص ۷۲ شود.

گنج سوخته. (۱) (اِمرکب)نام لحنی است‌تصنیف‌باربد.(رشیدی).نام لحن‌هیجدهم است ازسی‌لحن باربد. (فرهنگ نظام). نام نوائی است ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء). درخسروشیرین نظامی‌چاپ‌وحیددستگردی ص ۱۹۱ لحن سوم ذکرشده است:

زگنج سوخته چون‌ساختی راه
زگرمی سوختی‌صد گنج‌راآه.
(نظامی. خسروشیرین ص ۱۹۱).

گنج شادآور. [گ َ ج ِ د َ] رجوع به‌ماده بعد شود.

گنج شادآورد. [گ َ ج ِ وَ] (اِخ) نام گنج‌هفتم است‌ازجملهٔ هشت گنج خسرو پرویز. (برهان).(آنندراج). گنج‌شادآور. (فرهنگ شعوری ج۲ص ۲۹۵). درحاشیهٔ برهان قاطع چاپ آقای دکتر معین این کلمه به شادورد رجوع داده‌شده است:

دگر گنج‌شادآورش خواندند
که درمعدن خاص‌شه ماندند.
فردوسی.(بنقل‌فرهنگ‌شعوری).(۲)

گنج‌شادورد. [گ َ ج ِ وَ] رجوع به گنج شادآورد شود.

گنج شایگان. [گ َ ج ِ ی ِ] (اِخ) بعضی گویند همان گنج بادآورد است که گنج دویم خسرو باشد. (برهان) (۳):

گرید همی نیازجهان برعطای‌تو
خنددهمی‌عطای‌تو بر گنج‌شایگان.
(رودکی. احوال و اشعار ج ۲ ص۶۳۹).

اشعار پر بدایع دوشیزه منست
بی‌شایگان ولیك پراز گنج‌شایگان.
رشید و طواط (به‌نقل جهانگیری ذیل شایگان).

مارضحاك ماند بر پایم
وزمژه گنج شایگان برخاست.
(دیوان خاقانی چاپ دکترسجادی‌ص۶۱).

گنج‌بخشایك دوحرف ازمدح تو
برسه گنج‌شایگان خواهم گزید.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۷۱).

صدگنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می‌دهد وحیف‌برمنست.
سعدی.

ای‌آفتاب ملك که در جنب همتت
چون ذرهٔ حقیر بود گنج‌شایگان
درجنب بحرجودتوازذره کمتراست
صدگنج‌شایگان که ببخشی به‌رایگان.
(دیوان حافظ چاپ مرحوم‌قزوینی‌ص قبح)

گنج شایگان. [گ َ ج ِ ی ِ] (ترکیب وصفی). گنج بسیار. (آنندراج).هرگنج بزرگ که لایق پادشاهان باشد. (جهانگیری). دفینهٔ باشدبسیار که‌پادشاهان نهاده‌باشند (معیارجمالی):

به‌گنج‌شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجندماران.
سعدی (بدایع).

تامه‌روی توپرتودرجهان انداخته
پیش‌هرویرانه گنج‌شایگان‌انداخته.
صائب. (به‌نقل‌آنندراج).

---

(۱) مصحف آن گنج روستایه‌است، رجوع به همین کلمه شود. (۲) مولف فرهنگ شعوری (ج ۲ ص ۲۹۵) گوید: به روایتی گنج شاد آورد همان گنج بادآورد است وشعر مذکوررا به عنوان شاهد ذکر کرده‌است. مولف برهان ذیل گنج‌بار گوید: «این گنج را گنج شادآور هم می گویند»؛ ظاهرا فرهنگ نویسان بادآورد را شاد آورد خوانده وآنرا باشادورد اشتباه کرده اند وشعری که شاهد آورده‌اند ظاهراً مصحف‌این بیت فردوسی است‌درباره گنج بادآورد، دگر گنج باد آورش خواندند شمارش بکردند ودرماندند. (شاهنامه ج۹ ص ۲۸۹۲). (۳) چون گنج شایگان چیزی‌رامی گویند که‌لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره ومال بسیار وبی پایان باشد و این گنج به‌غایت بزرگ بود و جواهر بی‌نهایت داشت، بنابرآن بدین نام خواندند. (برهان).. وکاربی مزدرا نیز شایگان گویند چون گنج باد- آورد نیز بی‌محنت به‌دست افتاده بود لهذا گنج‌شایگان نام کردند. (غیاث‌اللغات).

گنج شایگان. [گ َ ج ِ ی ِ] (اِخ) رساله‌ایست که به زبان پهلوی باقی مانده است. رجوع به خرده اوستا ج ۱ ص ۳۸ ومقدمه آقای پورداود بر اندرز خسروقبادان ترجمه دکتر محمدمکری شود.

گنج شپیکان. [گ َ ج ِ] (اِخ) تلفظی از شیزیکان (شیز)، محلی در آذربایجان که یك نسخه از اوستا در آن جا بود.(۱) رجوع به مزدیسنا چاپ اول ص ۱۴۸ ویشتها ج ۲ ص ۲۴۷ و ۲۴۹ وشیزیکان شود.

گنجشك. [گ ُ ج ِ] (اِ) پرنده‌ای باشد که عربان عصفور خوانند. (برهان). بنجشك. چغوك. (آنندراج). پرنده‌ایست از دسته سبکبالان با منقار مخروطی، که جثه‌ای کوچك دارد ودانه‌خوار است. (حاشیه برهان قاطع آقای دکتر معین). ونج [وُ]. (فرهنگ اسدی). (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). خانگی. (برهان). چغنه [چ ُ ن َ یان ِ]. چغك [چ ُ غ ُ]. چغو [چ ُ]. چغوك [چ ُ]. چکك [چ ُ ك ُ]. چگك [چ ُ گ ُ]. چکوك [چ ُ]. چتوك [چ ُ]. جو کك [ك َ]. مرتکو [م َ ت َ]. مرکو [م ُ]. رجوع به هریك از کلمات مذکور در فرهنگهای فارسی وهمین لغتنامه شود. ابوالصعو. ابومحرز [م ُ ر ِ]. ابومزاحم. ابویعقوب. صفصف [ص ُ س ُ]. (اقرب الموارد). صیق.. (منتهی الارب). فرفر [ف ِ ر ِ وف ُ ف ُ]. (المنجد). فرفور [ف ُ]. (ناظم الاطباء). نغرور [ن ُ]. (اقرب الموارد):

گنجشك(۲) چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم.
ابوالعباس.

همیشه تا به‌شرف باز برتر از گنجشك
چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه.
فرخی.

گفتم آتش رسد به‌هیبت او
گفت گنجشك کی رسد به عقاب.
عنصری.

به کم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشك می نگیرد باز.
مسعودسعد.

نه نه شهباز چه که گنجشکم
کز دم اژدها گریخته‌ام.
خاقانی.

بیضه بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر
بیضه‌پروردن به گنجشکان گذار وماکیان.
(خاقانی، چاپ عبدالرسولی ص ۳۳۴).

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشك مکن باز را.
نظامی.

به ذره آفتابی را که گیرد
به گنجشکی عقابی را که گیرد.
نظامی.

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره بر هلاك تن خویشتن عجول.
سعدی (طیبات).

|| مرغ جوجه ومرغ کوچك. (برهان). || در دیلمان، گوشتی که روی پرده بین سینه وشکم (حجاب حاجز) جانداران حلال گوشت است. این واژه از مصطلحات قصابان است. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

— گنجشك روزی، کسی که در آمد کم داشته باشد وباقناعت زندگی کند.

— گنجشك روزی بودن، دست به دهن بودن. گردی خوردی زندگی کردن. روز نو روزی نو. (امثال وحکم دهخدا). کم روزی ولب روزی بودن.

— کله یا مغز گنجشك خوردن، پرحرف بودن، مگر مغز گنجشك خورده‌ای! (= چقدر حرف می‌زنی). || نادان بودن. در آذربایجان اکنون به این معنی معمول است.

امثال وحکم:

طعمه باز به گنجشك نشاید دادن. مغربی. مثل گنجشك، بسیار کوچك. مثل گنجشك لندوك، خرد و برهنه. (اندوك، پرنده‌خرد که هنوز پر برنیاورده). (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۹ مثل گنجشك تریاکی، مثل گنجشك آموخته، رام ومطیع. گنجشکی دردست به که بازی درهوا.

مادر خورصید تو نباشیم ولیکن
گنجشك بدست است به‌از باز پریده.
سعدی.

گنجشك را آشیانه باز طلب کردن محال است. ابوالفضل بیهقی. گنجشك با باز پرید، افتاد و ماتحتش درید گنجشك کی رسد به عقاب. عنصری. گنجشك نقد به از طاوس نسیه. گنجشك گوشتالو توت درست فرومی برد چون بزرگ شد ارزن را پوست می کند. گنجشك یك پولی انا اعطینا نمی‌خواند. (نظیر: کبوتر صد دیناری یاهو نمی‌خواند). گاو بکش! گنجشك هزارش یك من است گنجشك بازاغ وزیقش صدتاش یکمن است به گنجشك گفتند منار به شکمت (یا: به کونت) گفت چیزی بگو که بگنجد. گنجشك نر و ماده را در هوا می شناسد. یعنی حدت ذهنش زیاد است. گنجشك چیه (= چه‌هست) که آبگوشتش به چی (چه) باشه (= باشد). گنجشك امسالی پارسالی را می خواهد درس بدهد، یعنی نا آزموده‌ای میخواهد به شخص آزموده‌ای تعلیم بدهد. عوام گویند «گنجشك امساله پارساله‌را گول میزند». (فرهنگ عوام).

گنجشکان. [گ ُ ج ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع شده و دارای ۲۳ تن ساکن است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنجشکان خاتون. [گ ُ ج ِ] (اِخ) مادر سلطان ابوسعید بهادرخان. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۴۲ شود.

گنجشك تونی تونی گوی. [گ ُ ج ِ ك ِ] (اِمر کب). جانوری است که آن را در هند طوطی خوانند. (آنندراج):

آن شهباز منم‌منم گوی تونی
وین گنجشك تونی تونی گوی منم.
مسیح کاشی (به نقل آنندراج).

گنجشك دل. [گ ُ ج ِ د ِ] (اِ وص مرکب) مجازاً، ترسو. بزدل. کم زهره. کم جرأت.

گنجشك روزی. [گ ُ ج ِ] (اِص مرکب) لب روزی. تنگ روزی. گردی خوردی. کم روزی.

گنجشك زبان. [گ ُ ج ِ ز َ] (اِمر کب و ص مرکب). در تداول عوام به معنی بنجشکزوان است. رجوع به بنجشکزوان وزبان گنجشك شود.

گنجشك زبانك. [گ ُ ج ِ زن َ] (اِ مرکب) رجوع به بنجشکزوان شود.

گنجشکوئیه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه‌مالرو زرند به زاور واقع شده وسکنه آن ۱۳ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنجشکی. [گ ُ ج ِ] (ص منسوب) منسوب به گنجشك.

— روزه گنجشکی، در تداول عوام، روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند.

گنج عرش. [گ َ ج ِ ع َ] (ترکیب اضافی) مأخوذ است از حدیث: ان لله کنزاً

---

(۱) آقای پور داود نویسد: «سابقاً دارمستتر در ترجمه اوستای خود نوشته که ممکن است شپیکان یاسپیکان را نیز شیزیکان خواند و شهرمعروف شیزرا از آن مقصود دانست. به نظر نگارنده این حدس همیشه درست می‌رسید تا اینکه از استاد دانشمند مارکوارت شنیده‌ام که او خود این اسم را درد پنکرد شیچیکان خوانده یعنی شیز بنا براین معمایی حل شده و می‌توان گفت که بنابه مندرجات دینکرد در قدیم یك جلد اوستا در شهر شیز در آذربایجان لابد در خود آتشکده معروف آنجا در آذرگشسب محفوظ بوده...» (یشتهاج ۲ ص ۲۴۷).

(۲) درفرهنگ اسدی، بنجشك.

(یا کنوزآ) مفتاحه (یا مفاتیحها) السنة الشعراء،

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش

وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی.

(خاقانی. چاپ دکتر سجادی ص ۱۸)؛

گنج عروس. [گَ جِ عَ] (اِخ) نام گنج اول است از جمله کنوز ثمانیه خسروی. گویند این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود. (برهان). (آنندراج)؛

نخستین که بنهاد گنج عروس

ز چین و زبر طاس و از هند و روس،

(فردوسی. شاهنامه ج۹ ص ۲۸۹۲).

دگر گنج خضر و گنج عروس

کجا داشتیم از پی روز بوس.

فردوسی.

گنج عروس. [گَ جِ عَ] (اِ) نام یکی از تصنیفات باربد. (برهان). (آنندراج).

گنجعلی خان زیگ. [گَ عَ نِ] (اِخ) ملقب به بابا پدر علی مرادخان که در زمان شاه عباس حاکم کرمان بود. در سال ۱۰۳۱ از حکمرانی کرمان معزول و به حکومت قندهار منسوب شد. در سال ۱۰۳۳ در تابستان بالای بام خفته بود، نزدیك صبح خواب‌آلوده برخاست و از بام به صحن خانه افتاد. از او آثار تاریخی متعددی در کرمان موجود است، نوادگان او اکنون در کرمان در حدود هزار نفرند. رجوع به تاریخ کرمان تصحیح باستانی پاریزی از ص ۲۷۷ تا ۲۸٤ و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تالیف مرحوم رشید یاسمی ص ۲۰۸ و عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۱۰۸۶ شود.

گنج فریدون. [گَ جِ فَ رِ] (ترکیب اضافی). نام نوائیست. (رشیدی). نام نوایی است از موسیقی. (برهان). (آنندراج). نام نوایی که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی ص ٤۰٤). (اوبهی). (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)؛

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زدست

لشکرچین در بهار خیمه به هامون زدست.

(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ۱٤۷).

گنج فریدون. [گَ جِ فَ رِ] (اِخاص) گنج متعلق به فریدون؛

جام را گنج فریدون خون بهاست

چون درفش کاویان بر گرد صبح.

(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص- ٤۹۰).

گنج فشان. [گَ فَ] (نف مرکب) آن که گنج و پول وزر و سیم پراکند و ببخشد. جوانمرد. بخشنده؛

خسرو تاجبخش تخت نشان

بر سر تاج و تخت گنج فشان.

نظامی.

گنج فشانی. [گَ فَ] (حامص مرکب). پراکندن گنج و پول وزر و سیم بین مردمان. بخشندگی؛

من که چو گل گنج فشانی کنم

دعوی پیری به جوانی کنم.

نظامی.

چون خلفا گنج فشانی کنی

تاج دهی تخت‌ستانی کنی.

نظامی.

گنجفه. [گَ جَ فَ یا فِ] (اِ) نام بازیی است معروف... (آنندراج ذیل گنجیفه). در مجله یغما مقاله‌ای تحت عنوان گنجفه آمده است که خلاصه آن نقل میشود: «گنجفه چیست؟ مؤلف آنندراج نویسد: «گنجیفه بالفتح. ف. نام بازیی است معروف آنرا به حذف تحتانی گنجفه نیز خوانند». در فرهنگ نفیسی آمده است: گنجفه ورقهایی که بدان بازی کنند و خود این بازی». ظاهراً گنجفه قبل از عصر صفویه بازی معمول و متداول نبوده است. مولف شاهد صادق که فصل شصت و چهارم کتاب خود را به گنجفه اختصاص داده نویسد:

«از مخترعات میرغیاث الدین منصور شیرازی است و گمان آنست که از گنجفهٔ فرنگیان استخراج کرده. و نام آن گنج فهم است بکثرت استعمال به گنجفه مشهور شده. و آن بر چند قسم است و برخی از آن را این حقیر اختراع کرده (۱)» با توجه به اینکه میر غیاث الدین منصور شیرازی در سال نهصد و چهل یا نهصد و چهل و هشت یا نهصد و چهل و نه هجری وفات یافته است (۲) معلوم می‌شود که اختراع بازی گنجفه به قبل از عصر صفویه نمیرسد. اهلی شیرازی که بگفتهٔ مؤلف تحفهٔ سامی «در کبر سن درسنهٔ اثنین واربعین و تسعمائه در شیراز فوت شد» (۳) کتابچه‌ای بنام گنجفه دارد که شامل نود و شش دوبیتی است. وی در دیباچه می گوید:

«این دو بیتی‌ها را آنگونه سرودم که هر گاه هر یك از آنها را بر یك برگ سفید و بینشان بنویسند به جای یك برگ گنجفه باشد و همهٔ آنها بجای یکدستگاه گنجفه به کار رود (٤)» که البته با گفتهٔ مؤلف شاهد صادق مغایرتی ندارد. و اگر هم اهلی سی سال قبل از مرگش دو بیتی‌ها را سروده باشد باز به قبل از دوره صفویه نمی‌رسد. (با توجه باینکه این بازی، بازی دربار بوده و به محض اختراع آن شعرا می‌توانسته‌اند راجع به آن شعر بسرایند). بنا براین من فکر میکنم بازی گنجفه در دوره صفویه رواج یافته باشد و اگر قبل از ایندوره هم وجود داشته است، قدمتش به بیش از چند سال قبل از عصر صفویه نمی‌رسد. آقای سید محمد علی داعی مؤلف فرهنگ نظام از کتاب جواهر نامه اثر محمدبن منصور از تألیفات قرن نهم هجری چنین نقل کند: «در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج می کنند و این قطعه‌هایی کبیر میباشد، از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می تراشند» که بنا بر عبارت «نرد شطرنج گنجفه» می توان گفت گنجفه قبل از صفویه بازی متداول بوده که آنرا از فیروزه ساخته و به کار برده‌اند، والبته این مطلب با آنچه که مؤلف شاهد صادق ذکر کرده و آنرا از مخترعات میرغیاث الدین منصور شیرازی دانسته‌است منافات دارد. نگارنده چون درصحت مندرجات فرهنگ نظام شك داشت به «جواهر نامه» یا «گوهر نامه» تألیف محمد بن منصور مراجعه کرد (٥) و جمله را چنین یافت «ودر نواحی نشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این جوهر را قطعه‌هایی کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و کفچه و امثال اینها می تراشند» (٦)، وصحیح هم همین است. چون نظیر این جمله در جای دیگر همین کتاب بکار رفته: «حجری رخو المحك است که از آن نرد و شطرنج و دستهٔ کارد وغیر اینها می تراشند». بهر حال بازی گنجفه در اوایل عهد صفویه رونق یافت. از میان پادشاهان صفویه، شاه عباس اول به گنجفه علاقه زیادی داشت، همچنین سران سپاه او در اغلب اوقات گنجفه می باختند. ولی در زمان شاه عباس دوم اوضاع دیگر گون شد، بازی گنجفه مثل سایر بازیها قمار به حساب آمد و ممنوع گردید شاید علت کسادی بازار گنجفه در این دوره، تعصب و دیانت وزیر اعظم شاه‌عباس ثانی، خلیفه سلطان بوده است. تاورنیه مینویسد «در میان اقسام قمارهای ایرانی یك قسم بازی ورق دارند که گنجفه می نامند،

(۱) نسخهٔ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه ورق ۲۹۸

(۲) ریحانة الادب جلد دوم.

(۳) بنقل از هرمزد نامه تألیف استاد پور داود ص۲۱۹.

(٤) فهرست کتب اهدائی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانهٔ دانشگاه تألیف آقای منزوی جلد دوم، ص ۲۱۰ (آقای منزوی دو بیتی‌های اهلی شیرازی را که بنام گنجفه مشهور میباشد هم در مجله دانش سال سوم (۱۳۳۲) شماره ٤ ص ۲۲۱-۲۲۸ وشماره ٥ ص ۳۰٥ - ۳۰۸ و هم جداگانه چاپ کرده‌اند.

(٥) گوهر نامه به کوشش آقای منوچهر ستوده مندرج در دفتر سوم جلد چهارم فرهنگ ایران زمین.

(٦) همان کتاب ص ۲۳۰.

ورقهای ماچهار نشان دارداما اوراق ایرانی دارای‌هشت نشان است» (۱).

درفهرست کتابخانه‌اهدایی مشکاةبه‌دانشگاه چنین آمده‌است: «گنجفه‌یا گنجیفه نوعی ورق بازی‌ایرانی‌است که‌اکنون‌ازمیان‌رفته‌است. دراین بازی هشت دستهٔ دوازده برگی که نودوشش ورق‌داشته بکارمیرفت. هریك‌از این دسته‌های هشتگانه نامی به ترتیب زیر داشت، غلام، تاج، شمشیر، اشرفی، چنگ، برات، سکه، قماش. وهریك از این‌دسته‌ها ۱۲ برگ داشت، دوتابه‌نام شاه و وزیر ودیگران به‌شمارهٔ یك تاده شناخته‌می گردد» (۲) نویسنده‌دراین‌جا «اشرفی» و «سکه» را بجای دو اصطلاح «زر سرخ» و «زر سفید» بکار برده‌است، وگویا اصل اصطلاح معمول در بازی گنجفه هم‌همین «زرسرخ» و «زر سفید» است، چنانکه درشاهد صادق هم‌آمده: «نوع دیگر نیز هست که گنجفه همرنگ از آن استخراج شده وآن بازی گنجفه متعارفست لیکن باید که آفتاب ورق «سرخ» برآید» (۳) ونیزازعبارت طغرای مشهدی که‌درفهرست آقای منزوی نام‌آن ذکر شده.اصطلاح «زر سرخ» وهمچنین اصطلاح «زرسفید» بخوبی پیداست، «گنجیفه‌رادل از تیغ مهاجرت‌پاره‌پاره گردید، و ازدفتر وجودش دوفرد راهیچکس یکجا ندیده. اصنافش‌از کسادبازاری دکانها برچیده‌اند، و دست امید از دامن خریدار کشیده. «شمشیر» منتظر که‌آب رفته به جوی باز آید و «چنگ» گوش برصدا که تاز امید بآواز آید. ازبی رونقی «قماش» پنبه را به‌جان افتادو «تاج» رادر کلاه اعتبار بشمی نماند. «زر سرخ» برنگ زرده‌بهدبسته و«زر سفید» بر دربل سیاه نشسته، ده «غلام» را بیك پشیز نمی‌خرند و دستهٔ «برات» را به‌کاغذ حلوایی نمی‌شمرند» (۴) بنا براین اوراق گنجفه دارای‌هشت صنف بوده بنامهای، زر سرخ، زرسفید، برات، قماش، چنگ، شمشیر، تاج، غلام، و هریك از این اصناف دارای یك شاه ویك وزیر بوده‌اند. اوراق گنجفه را ازچوب می‌ساخته‌اند وگاهی استادان زبر دست‌وماهر تصویرهای آن‌رارسم‌میکردند. در مورد شکل اوراق گنجفه وتصویرهایی که روی‌آن اوراق رسم میشده، مؤلف آئین‌اکبری نویسد: «پادشاه زر سرخ را چنان بر کشند که زر می بخشیده باشد ووزیر برصندلی بینندهٔ خزانه، در ده صفحه ازیك تا ده صورت‌انواع عمله‌زر نویسد» ونیز نویسد:

«پادشاه برات رانیز برتخت تصویر نمایند که‌اورافرامین‌واسنادواوراق دفترمینموده باشند ووزیرآن را برصندلی نشسته، دفتر در پیش ودر صفحات، کارگزاران، کاغذ گر، مهره کش، سطر کش نویسند». وپادشاه قماش را می‌نویسد که «به شکوه بزرگی بر کشند چنانچه قماش‌می‌دیده‌باشد و درصفحات جانداران پارکش» «پادشاه چنگ را برتخت کشند که نغمه می‌شنوده باشد، ووزیر را در صندلی بریژوهش‌حال اهل نغمه ودر صفحات گوناگون خنیاگر، پادشاه‌زرسفیدرابر تخت‌چنان‌نویسد که‌روپیه ودیگر سیمین نقدی بخشیده باشد و وزیر برصندلی دریژوهش آن ودر صفحات بسان زر سرخ کار گزاران نگارند. پادشاه شمشیر چنان‌نگارند که‌پلارك(۵)می‌آزموده باشند، ووزیر برصندلی نشسته سلاح خانه می‌دیده باشد ودر صفحات آن آهنگر و صیقلگر وجزآن نگارند. پادشاه تاج را بخشندهٔ‌آن‌تصویر کنند ووزیررا برصندلی کسرانجام آن باشد و در صفحات دیگر عملهٔ آن چون درزی واتو کش. و پادشاه غلام را برفیل سوار نگارند، و وزیر اورا بر عرابه و در اوراق انواع غلامان نویسند بعضی نشسته، برخی افتاده، طایفهٔ مست، گروهی هشیار و جز آن» (۶) اکبر شاه هندی از این گنجفهٔ ایرانی تقلید کرد و گنجفه ای ساخت که دارای دوازده صنف بود بنامهای، اشوپت (بفتح همزه و سکون شین منقوط و فتح واو و بای فارسی وکسرتای فوقانی). گجپت (بفتح گاف فارسی و سکون جیم)، تربت (به‌فتح نون وسکون را)، گده‌پت (به فتح کاف‌فارسی‌ودال‌هندی وهای‌خفی)، دهنی پت (بفتح دال وهای خفی وسکون نون)،دل پت (به فتح‌دال وسکون لام)، نوابت (به‌فتح نون وواو والف)، تی‌پت(به‌کسرتای فوقانی‌وفتح‌یای‌تحتانی)، سرپت (به‌ضم سین وفتح‌را)، اسرپت (به فتح همزه و سکون سین و را)، بن پت (به فتح باو سکون نون)، آه پت (به فتح همزه و کسر ها). هر کدام از این اصناف دوازده‌ورق داشت (۷) و گویا نحوهٔ بازی آن‌مثل گنجفه بازی ایرانی بوده‌است.

بازی گنجفه. ازچگونگی بازی گنجفه‌اطلاع صحیحی در دست نیست، و در کتابهایی که مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفته از نحوهٔ این بازی شرحی نیامده است. ولی مؤلف شاهدصادق تفصیل چگونگی بازی گنجفه را به رساله‌ای بنام «علم ملاعب» حوالت داده، متأسفانه‌نگارنده هرچه‌بیشتر برای بدست‌آوردن‌این رساله کوشش کرد کمتر یافت جز اینکه‌بخشی‌ازنفایس‌الفنون به علم ملاعب اختصاص داده شده و در آن بحث از نرد وشطرنج گفتگو به میان‌آمده واز گنجفه نامی نیست. به‌غیر ازاین، میرزا صادق‌صادقی‌درچگونگی‌بازی گنجفه‌شمه‌ای ذکر میکند که البته درست مفهوم نیست مگر اینکه به حدس و گمان متوسل شد و چگونگی بازی رادریافت. (۸)

---

(۱) سفرنامهٔ تاورنیه، ترجمه‌ابوتراب نوری ص ۹۱۶. (۲) جلد دوم فهرست تألیف آقای منزوی ص ۲۱۰. (۳) شاهد صادق نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه ورق ۲۹۸. (۴) کلیات طغراء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌دانشگاه ورق ۱۶۱.

(۵) پلارك بروزن تبارك جنسی از فولاد جوهر دار باشد و شمشیر و جوهر شمشیر را نیز گویند. (برهان قاطع).

(۶) آئین‌اکبری ص ۱۵۸. (۷) ایضاً آئین‌اکبری ص ۱۵۷. (۸) عین عبارت میرزا صادق صادقی اینست، «گنجفهٔ متعارف هشت صنف‌است‌وبازیهای مشهور از همرنگ سوخت وباشاچن که دوکس وسه‌کس‌وچهار کس‌بازی کنند احتیاج بشرح ندارد. در ایران‌چهار صنف افزوده بودند وشش کس بازی میکردند لیکن رواج نیافت. وگنجفه‌صفدرخانی آنست که‌دو کس بازی کنند ویک حکمی را دوخرج دهند، ودراین بازی گاه باشد که‌یکی‌ازحریف دوچندبرد یعنی بیست وچهار دست. وگنجفه فرنگی برچندنوع است، یکی بازی لب و در آن سه‌صنف یا چهار صنف گیرند ودو و سه وچهار توانند باخت و بهترین طریقش آنست که چهار صنف گیرند و چهار کس‌بازند واگر به هشت صنف گنجفه بازی کنند، نه کس توانند باخت. ونوعی‌دیگر نیزهست که گنجفه همرنگ‌از‌آن‌استخراج شده، وآن بازی گنجفه متعارفست لیکن باید که آفتاب باورق سرخ برآید و هرحکمی که‌گیرند حریفان همرنگ آن خرج دهندواگر نداشته باشد حکم به‌خرج اندازند، واگر حکم نبود هرچه صاحب حکم گوید خرج دهند، و در این بازی بسیار شود که یك کس همهٔ حریفان را از دست بیرون کند. واین بازی چون‌دو کس‌بازند مانندشطرنج‌به فکرهای‌دقیق حاجت‌افتد، ونوعی‌دیگر بدینگونه که‌حریفان بعد از اتمام بازی هر کس هرآنچه پیش اوجمع شده بر دارد واگر چیزی بوده‌باشد آنچه ازحصهٔ اوبود، اوراقی که خواهدآن دهد که باخته، تادستها برابر شود. پس باز بازی کنند تا آنکه یکی حریفان‌را از دست بیرون کند و دراین بازی صنعت بسیار بود. چه اگر سه کش‌یا بیشتر، چهار کس‌بازند چون نوبت اول بازی کنند ظاهر شود که پیش‌هر کدام چیست و بیاد داشتن آن و تصرف در بازی از قبیل شطرنج بود. (ورق ۲۰۸ شاهد صادق نسخهٔ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه).

ظاهراً بازی گنجفه مانند بازیی که امروزه باورق می کنند وبنام «حکم» معروف است، بوده. زیرا اولا، به گمان مؤلف شاهد صادق گنجفه بازی ایرانی از گنجفهٔ فرنگیان استخراج شده، بنابراین بعید نیست که گنجفه تقلیدی ازحکم باشد. ثانیاً درحکم بازی کنان همیشه سعی میکنند اوراقی که دارای خالهای ریز است از دست خود خارج کنندودرشت خالهارا نگهدارند(البته وقتی که حریف خال برنده‌ای بازمین می آید). در گنجفه هم همین طور است. ملاواهب قندهاری گوید:

ماننده آن ورق که زسروا کند کسی
حسنت به چرخ گنجفه داد آفتاب را.

ثالثاً، میرزا صادق صادقی می نویسد: «هر حکمی که گیرند حریفان همرنگ آن خرج دهند واگر نداشته باشند «حکم» بخرج اندازند» که عینا روشی است که در بازی «حکم» معمول است. و چون بازی حکم ازبازیهای روزمرهٔ جوانان امروز است و اغلب آن را میدانند و کمتر کسی است که این بازی را نکرده باشد ونداند، بشرحش نمی پردازیم.
نقل به اختصار از مجله یغما سال سیزدهم شماره ۶ ص۲۹۶ به بعد مقالهٔ گنجفه بقلم آقای بهروزتقی خانی.
|| صفحه‌ای مانند نرد وشطرنج که بر آن گنجفه‌بازی میکردند. || ورقهایی که باآن گنجفه بازی میکردند.

گنجفه باز. [گَ جَ فَ / فِ] (نف مرکب) آنکه گنجفه بازد. آنکه گنجفه. بزند. بازی کننده باورقهای گنجفه. رجوع به گنجفه شود.

گنجفه بازی. [گَ جَ فَ / فِ] (حامص مرکب). بازی کردن بااوراق گنجفه. گنجفه زدن. رجوع به گنجفه شود.

گنجفه زدن. [گَ جَ فَ / فِ زَ دَ] گنجفه بازی کردن. گنجفه باختن. بااوراق گنجفه بازی کردن.

گنج قارون. [گَ جِ] (اِخ) گنج روان. گنجی که قارون از زرسیم فراهم آورده بود وبزرگی وفراوانی آن قوم موسی را بشگفتی انداخت. در شان آن گنج درذیل آیهٔ ۷۶ سوره ۲۸ (قصص) آمده است: ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوءُ بالعصبة اولی القوة اذقال له قومه لاتفرح ان الله لایحب الفرحین. مؤلف غیاث اللغات آرد: امام ثعلبی گفت که خزانه قارون چهارصد هزار وچهل هزار انبان بود پراز زر ونقره وبه دعای موسی علیه السلام قارون وهمه خزانه او بزمین فرو رفته وتا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند. (غیاث اللغات). (آنندراج).

تابقارون بردوبند گنج قارون برگشاد (۱)
رنجهای هر یکی راگنجها داد ازجزا.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص۲۱).

گرچه عیسی وار از اینجابار سوزن برده‌ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص۲۰۵).

شبی کو گنج بخشی رادهد داد
کلاه گنج قارون را برد باد.
نظامی.

گنج قارون که فرو میشوداز قهر هنوز
خوانده باشی که هم ازغیرت درویشان است.
(دیوان حافظ چاپ علامه قزوینی و دکتر قاسم غنی ص۳۵).

گنج قباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم بالابخش حومه شهرستان شهرضا که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر شهرضا و ۴ هزار گزی راه ماشین رو طالخونچه بمبار که واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه اش ۱۴۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انگوروشغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

گنجك. [گَ جَ] (اِخ) گنجک یاشیز اقامتگاه تابستانی خسروپرویز که ظاهراً در نواحی دریاچهٔ ارمیه درسرراه مراغه وتبریز در نزدیك لیلان بوده است. نظر به تعریف مفصلی که مسعربن مهلهل کرده در نزدیك آن معدنها وچشمهٔ نفتی بوده که آتشکده آذر گشسب بواسطه آن روشن بوده است. (مزدیسنا تألیف آقای دکترمعین چاپ اول ص۲۰۲ وچاپ دوم ص۳۱۵). ورجوع به یشتهاج ۲ ص۲۴۱ شود. معرب آن جزنق [جَ نَ] است. رجوع به معجم البلدان شود.

گنجك. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه اش ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانه سیوند تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، میوه وشغل اهالی زراعت و باغبانی وقالیبافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

گنج کاوس. [گَ جِ وُ] (ترکیب اضافی) نام لحن هفدهم است ازسی لحن باربد وآن را گنج گاوهم می گویند. (برهان). این کلمه در فرهنگ جهانگیری چاپ هند بصورت کاوش (کاوش) آمده است. گنج کاومیش. ممکن است کاوس و کاومیش یکی تصحیف دیگری باشد. رجوع به گنج گاو وگنج گاوان وگنج گاومیش شود.

گنجك خاتون. [گَ جَ] (اِخ) (شهزاده . . . .) خاتون امیر ایرنجین از معاصران اولجایتوسلطان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ازحافظ ابروص۱۰۲).

گنج کلا. [گَ کَ] دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب بابل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی وسکنه اش ۳۸۰ تن است. آب آن ازسجاد رود تأمین می شود. محصول آن برنج، غلات ومختصر چای وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
در سالهای اخیر یك باغ چای بمساحت ده هکتار دراین ده احداث شده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۳۴۰۰۰ گزی شمال باختر اردکان وشوسهٔ اردکان به تل خسروی واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه اش ۷۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، وماش وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکیست ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۳ هزار گزی جنوب سمیرم، متصل براه خضر به شهید واقع شده است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).
ده فرسخ جنوبی سمیرم است. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ص۲۲۱).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) نیم فرسخی مغرب باشت است. (از دهات بلوك کوه‌کیلویهٔ فارس) (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) قریه‌ای بوده است در بالای مرو. (معجم البلدان ذیل کنجکان).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) (چشمه . . .) از ناحیه رستم بلوك ممسنی ازقریه گنجگان برخواسته است. (فارسنامهٔ ناصری ج دوم ص۳۲۱).

گنج گاو. [گَ جِ] (اِخ) نام گنجی است از گنجهای جمشید، وآن در زمان بهرام گور ظاهر شد. گویند دهقانی زراعت را آب می داد ناگاه سوراخی بهم رسید و آبها تمام به آن سوراخ میرفت وصدائی عجیب از آن سوراخ برمی آمد دهقان به نزد بهرام آمد واحوال را گفت. بهرام به آنجا رفته فرمود که آنجارا کنند عمارتی پیدا شد بس عالی. اشاره به موبد کرد که «درآی به این خانه». چون در آمد دو گاومیش دید

(۱) ن. ل، تابه افزون بردرنج وگنج افزون برگشاد

ازطلا ساخته بودند و چشمهای آن‌هارا از
نارو سیب وامرود زرین کرده و درون
میوه های زرین را پر از مروارید ساخته
بودند و در پیش سر گاومیش آخوری از
طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر
قیمتی نموده و بر گاومیش‌ها نام جمشید
کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام
جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته و
مرصع کرده بودند ، خبر به بهرام آورد
بهرام فرمود تمام آن گنج را به مستحقین و
مردمان کم بضاعت دادند و در ممالک او
مستحق وپریشان نماند که صاحب‌سامان نشد.
(برهان) گنج گاوان. گنج گاومیش ؛

مراچون دعوت عیسی‌است‌عیدی هرزمان‌در دل
دلم قربان عید فقر و گنج گاوقربانش .
خاقانی .

درگوش گاو خفته‌ام‌ازامن کزعطاش
باگنج گاو ودولت بیدار میروم .
خاقانی .

رجوع به گنج گاوس و گنج گاومیش‌و گنج
گاوان شود .

گنج گاو . [گَ جِ] (ترکیب اضافی)
نام‌لحن‌هفدهم‌است‌از‌سی‌لحن‌باربد. (برهان).

وقت‌سحر که‌چکاوخوش بزنند درتکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد .
منوچهری .

که نوای هفت گنج وگه نوای گنج گاو
گه‌نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه .
منوچهری .

دوگوشت همیشه سوی گنج گاو
دوچشمت همیشه سوی احوران .
منوچهری .

چوباده بودی بردست‌من بیاوردی
نوای باربدوگنج گاو وسبز بهار .
مسعودسعد .

چو گنج گاورا کردی‌نواسنج
برافشاندی زمین‌هم گاووهم گنج .
نظامی .

ورجوع به گنج گاوس‌وگنج گاوان و گنج
گاومیش شود .

گنج گاوان . [گَ جِ] (اِخ) همان
گنج گاو است که‌ازجمشیدبود وبدست‌بهرام
گور افتاد . (برهان) ؛

بهنگام جم‌چون سخن‌راندند
ورا گنج گاوان همی خواندند .
فردوسی .

رجوع به گنج گاوس و گنج‌گاو و گنج
گاومیش شود .

گنج گاوان . [گَ جِ] (اِ) نوایی‌است‌از
نواهای باربد . (رشیدی) . (شعوری ج ۲-
ص۳۰۳) . (فرهنگ نظام) .
رجوع به گنج گاو و گنج گاومیش شود .

گنج گاومیش . [گَ جِ] (اِخ)
به معنی گنج گاوان است که گنج جمشید
باشد. (برهان). رجوع‌به گنج گاوس‌و گنج
گاووگنج گاوان شود .

گنج گاومیش [گَ جِ] (اِ) نام نوائی
است از‌نواهای‌باربد.(رشیدی).(شعوری‌ج.
۲ص۲۹۹).رجوع‌به گنج گاوس و گنج گاو
و گنج گاوان شود .

گنجگاه . [گَ] (اِمرکب) بروزن و
معنی پنجگاه است که‌شعبه‌بلندی‌مقام راست
و شعبه پستی آن مبرقع است . (برهان) .
(آنندراج) .

گنجگاه . [گَ] (اِخ) نام یکی از
دهستانهای دوگانه بخش سنجبد شهرستان
هروآباد که در باختر بخش واقع و ازشمال
بدهستان کیوی، ازجنوب به‌بخش‌کاغذ کنان
ودهستان خورش رستم ، ازخاور بدهستان
خان اندبیل و از باختر بدهستان گرم
محدود میباشد .
هوای آن مایل بگرمی وآب قراء دهستان
از چشمه‌سارها و رودخانه های محلی تأمین
میشود. محصولات عمده آن غلات و حبوب
میباشد . دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ و
کوچك تشکیل شده وسکنه آن در حدود
۱۴۰۶۰ تن است. قراء مهمش‌عبارتنداز:
آغ باش، پرکو، گنجگاه (مرکز دهستان)
هریس، رزج آباد ، شیرج آباد وسنجبد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گنجگاه . [گَ] (اِخ) دهی‌است از
دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان
هروآباد که در ۸هزار گزی باختر مرکز
(کیوی) و ۲ هزار گزی شوسهٔ هروآباد
به‌اردبیل‌واقع‌شده است. هوای آن گرم و
سکنه‌اش ۵۹۰ تن‌است . آب آن ازچشمه
تأمین میشود.محصول آن غلات و حبوب و
شغل اهالی زراعت و گله داری و راه‌آن
ارابه رواست . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج چهارم) .

گنج گرداب . [گَ گِ] (اِخ) نام
گردابی نزدیك دهکدهٔ دنکی ازدهات ساری.
(از ترجمهٔ مازندران و استرآباد راببنو ،
ص ۱۶۳) .

گنج گلی . [گَ گُ] (اِخ) دهی
است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان
شهرستان اراك که در۴۰ هزار گزی جنوب
کمیجان و ۸ هزار گزی راه عمومی واقع
شده است . هوای آن سرد وسکنه‌اش ۹۰
تن‌است. آب آن از چشمه‌سار‌تأمین‌میشود.
محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی
زراعت وراه آن مالرو‌است . (ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج‌دوم).

گنج‌نامه . [گَ مَ / مِ] (اِمرکب)
کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن
گنج و مقدار زر در آن نوشته باشد .
(آنندراج). (بهارعجم). کاغذیا چیز دیگر
که جای پنهان کردن و کمیت زر در آن
مرقوم یامنقوش باشد . (چراغ هدایت) .
کتاب گنج . (ناظم‌الاطباء). فهرست گنج .
(ناظم الاطباء) . قباله گنج (ناظم‌الاطباء).
نامه‌ای که در آن‌مکان گنج یا گنجهایی تعیین
شده است.نامه‌های قدیمی که در آن نشان
و وصف گنجی ودفینه‌ای کرده‌اند(۱) :
اندیشیدم که اگر ازمن گنجنامهٔ طلب کنند
ویاچیزی خواهند که وفا نتوانم کردن...
نگین انگشتری بدندان بر کنم وزهر بر
مکم. (تاریخ بیهقی) .

چوداری درستان نوك خامه
کلید قفل چندین گنجنامه .
نظامی .

درین گنجنامه زر از جهان
کلید بسی گنج کردم نهان.
نظامی.

زتاریخ کهن‌سالان آن بوم
مرا این گنجنامه گشت‌معلوم.
نظامی.

همه نسخت گنجنامه که‌بود
بدارنده دیر دادند زود .
نظامی.

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی زغم‌تمام‌ونشد.
حافظ .

|| کتاب عزایم برای احضار و تسخیر
ارواح . (شعوری ج۲ص۳۰۶) (۲).

گنجندگی . [گُ جَ دَ / دِ] (حامص)
شایستگی گنجیدن داشتن ، قابل گنجیدن
بودن. رجوع به گنجیدن شود.

گنجنده . [گُ جَ دَ / دِ] (نف) آنچه
که بگنجد . آنچه که‌درچیزی تواند گنجید .
جای گیرنده :
ماده چیزیست فرازهم آورده از چهار مایهٔ
بایکدیگر نا سازنده ونا گنجنده. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی) .

گنج‌نگار . [گَ نِ] (اِمرکب) میزان-
الحجم ترسیمی . (۳) (واژه‌های مصوبه -
فرهنگستان) .

---

(۱) شعوری گوید . (ج ۲ص ۳۰۶) : نام کتابی است مغربیان رادر گنج برای گشودن طلسمات وشعر زیر را شاهد آرد:
غلامی خط ساقی سعادت ازلست — گدای میکده‌را گنج نامه‌دربغلست. کاتبی . ولی قول‌او‌براساسی نیست و گنجنامه دراین‌بیت بهمان معنی
است که در بالا ذکرشد .

(۲) این معنی درفرهنگهای دیگر یافته نشد . شعوری همان بیت حافظ منقول در بالا را شاهد این
معنی آورده است .

(۳) Plethysmographe

گنج‌نه . [گ َ ن َ] (نف مرکب) صاحب‌ومالک گنج . (آنندراج) :

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
و این چنین باشد که خوانی گنج‌نه را گنجبان .
فرخی .

گنجوان . [گ َ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان ۲ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری هرسین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۷ تن است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گنجوان . [گ َ ج َ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ایلام بشاه آباد واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

گنجور . [گ َ] یا گنجور (ص مرکب) [وَ] از، گنج + ور (= ور ، ûr (۱) پسوند اتصاف و دارندگی) ، پهلوی گنجبر (۲) «مناس ۲۷۴» جزء دوم از مصدر بر (۳) (بردن) است یعنی برنده و حامل گنج. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . خزانه‌دار. (غیاث اللغات). (از برهان قاطع) . خزینه‌دار. (اوبهی). (انجمن آرا). (آنندراج). (شعوری ج۲ ص۲۹۷) . خزانچی. بندار . (مجموعهٔ مترادفات ص۳۰۳). حافظ گنج . خازن. انباردار. بایگان. بادگان. خاصگی :

ز دستور گنجور بستد کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید.
فردوسی .

به گنجور فرمود شاه جهان
که زر آورد در میان مهان .
فردوسی .

همه کدخدایند مزدور کیست
همه گنج دارند گنجور کیست.
فردوسی .

ز گنجور خود جامهٔ نو بجست
به آب اندر آمد سر و تن بشست .
فردوسی .

کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس .
(دیوان سنائی چاپ مدرس رضوی ص۲۵۵).

ز آمدن شاه اختران بحمل گشت
هر شجری چون گشاده گنجی گنجور.
سوزنی .

به خدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور.
نظامی .

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشت رنجور .
نظامی .

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار.
سعدی .

زمان بنده کردار مزدور تست
زمین گنج و خورشید گنجور تست .
اسدی .

ای جاهل علم اگر بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور.
ناصرخسرو .

|| حافظ . نگاهبان :

گنجور هنرهای خویش گردی
گر باشد مالت و گر نباشد .
ناصرخسرو .

جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول .
ناصرخسرو .

|| مرد متمول. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) .
|| (اِ) خزانه . ذخیره. مخزن. بیت المال . (ناظم الاطباء) .

گنجور . [گ َ وَ] (ص مرکب). خزانه‌دار . (رشیدی). گنجور. رجوع به گنجور شود .

گنجور . [گ َ] (اِخ) در انجمن آرای ناصری آمده :
گنجور بن اسفندیار نام یکی از پادشاهان عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است از پارسی قدیم به پارسی متداوله ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مأمون عباسی آن را به زبان عرب نقل نموده و ابوعلی مسکویه به الحاق حکمتهای هندوروم و عرب آن را انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در نهایت نفاست میباشد !
ابوعلی مسکویه (به نقل حواشی ترجمهٔ تاریخ ادبیات اته ص ۲۶۰ و ۲۶۱) نام این شخص را گنجور(؟) وزیر ملک ایرانشهر (؟) نوشته است ، ولی هویت این شخص معلوم نیست برای اطلاع از کتاب جاودان خرد و مؤلف آن رجوع به حواشی ترجمه تاریخ ادبیات اته از ص۲۶۰ تا ۲۶۵ و لغت‌نامه ذیل جاودان‌خرد و جاویدان خرد شود .

گنجورشدن . [گ َ ش ُ دَ] (مص مرکب) . صاحب گنج‌شدن . متمول‌شدن . غنی گشتن :

ای جاهل مفلس اربکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت منت درخور آید
گنجور شدی و گشت ماجور.
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۹۸).

گنجوروز . [گ َ] (۴) (اِخ) نام یکی از دهات بارفروش (بابل) است . (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۸) . و رجوع به ترجمهٔ همین کتاب ص ۱۹۵ شود.

گنجوری . [گ َ] (حامص مرکب) گنجور بودن. خزانه‌دار بودن . عمل گنجور داشتن :

وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید بایلاقش
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ۴۶) .

اثیر رفت به حضرت گذاشت گنج سخن
خنک شهی که بر این گنج یافت گنجوری.
اثیرالدین اخسیکتی (به نقل جهانگیری) .

گنجوی. [گ َ ج َ] (ص نسبی) منسوب به گنجه . جنزوی . رجوع به گنجه شود .

گنجوی . [گ َ ج َ] (اِخ) نظامی گنجوی . رجوع به نظامی شود .

گنجوی. [گ َ ج َ] (اِخ) (ابوالعلاء. . .) رجوع به ابوالعلاء . . . شود .

گنجوی . [گ َ ج َ] (اِخ) قوامی مطرزی... رجوع به قوامی . . . شود .

گنجویر . [گ َ] (اوص) تحریف گنجوبر (۵) پهلوی به معنی خزانه‌دار ، گنجور . رك ، یونکر ص۷۹ . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . به لغت زند و پازند بمعنی گنجور است که خزانه‌دار باشد ؛ و در جای دیگر بجای تحتانی با ی ابجد نوشته بودند ، الله اعلم. (برهان). (آنندراج) . این کلمه دریك نسخهٔ خطی از فرهنگ جهانگیری متعلق بکتابخانه لغتنامهٔ دهخدا به صورت گنجوبر آمده است.

گنجه. [گ َ ج َ / ج ِ] (۶) (اِ) اشکاف. اشکاب . دولاب . دولابچه. قفسه (قفصه) محفظه. کمد .
|| خر الاغ دم بریده را نیز گویند و به عربی ابتر خوانند. (جهانگیری). (برهان) (انجمن آرا) . (آنندراج) . ظاهراً باین معنی با کاف تازی و بضم اول است ، چنانکه رشیدی نوشته :

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را
نسبت کند به عیسی کس هیچ گنجه (کنجه) را
شمس فخری .

رجوع به کنج و کنجه شود .
|| خرجین ترکی که بر ترك ستور بندند . (ناظم الاطباء) .

گنجه. [گ َ ج َ یا ـ ج ِ] (اِخ) نام شهری است مشهور مابین تبریز و شیروان (اصح -

(۱) Var . (۲) Ganjbar (۳) Bar .
(۵) Ganjobar. (۶) Armoire .

(۴) امروز گنجفروز گفته می‌شود.

شروان است) و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجا است . (برهان). نام شهری است از ولایات اران در اواخر آذربایجان منسوب بدانجا را گنجوی گویند. (انجمن آرا) .

شهریست [به اران] با کشت و برز بسیار و آبادان و با نعمت و از وی جامه‌های پشمین خیزد از هر گونه . (حدود العالم) . شهر بزرگی است که قصبه بلاد اران است و اهل ادب آن را جنزه می نامند .(معجم البلدان).

گنجه از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات «فج» وعرض از خط استوا «م لد» شهر اسلامی است در سنهٔ تسع و ثلاثین هجری ساخته شد شهری خوش و مرتفع بود و در این معنی گفته‌اند بیت :

چندشهر است اندر ایران مرتفع تر از همه
بهتر و سازنده‌تر از خوشی آب و هوا
گنجهٔ پرگنج در اران صفاهان در عراق
در خراسان مرو و طوس در روم باشد اقسرا

(نزهة القلوب مقاله ثالثه چاپ لیسترانج ص ۹۱ - ۹۲) .

. . . از قراباغ تا گنجه سی و چهار فرسنگ و از اردبیل شصت و نه فرسنگ و از سلطانیه صدوشش فرسنگ و از گنجه تا شهر شمکور که اکنون خراب است دو فرسنگ .(...ایضاً ص ۱۸۱) .

برخی از شهرهای قدیم ایران بمناسبت وفور ثروت و ذخایر به (گنجه - غزنه) نامیده شده‌اند مانند شهر گنجه در شمال آذربایجان و شهر غزنه (غزنین) در افغانستان . (مزدیسنا تألیف آقای دکتر معین چاپ اول ص ۲۰۳) .

. . . در ایران زمین قدیم اسم گنجک تخصیصی به یک شهر معین آذربایجان نداشته بسا از شهرهای دیگر هم چنین نامیده میشده‌اند از آنجمله است گنجه در اران (در قفقاز) وغزنه یاغزنین در زابلستان (درافغانستان) گنجه وغزنه نیز اصلا گنجک بوده است . گنجک را که یکی از شهرهای بسیار قدیم ایران و پایتخت آذربایجان محسوب میشده غالباً مورخین وجغرافی نویسان یونان وروم باسم غزکا (۱) یا گنز کا (۲) و به اشکال مختلف دیگر ذکر کرده‌اند . آذربایجان در قدیم دو پایگاه داشته یکی همین گنجک بوده که معرب آن جزن یا جزنق است ... (یشتهای تألیف آقای پور داود ج ۲ ص ۲۴۶) .

این شهر تا سال ۱۲۱۹ ق . (۱۸۰۴ م .) گنجه نامیده میشد ، روسها بعد از اشغال آنرا یلی زاوت پل (۳) یا الی زابت پل (٤) خواندند و چون بلشویکها بر سر کار آمدند آن را کیروف آباد نامیدند .

گنجه یکی از شهرهای آذربایجان شوروی است که مرکز ناحیه گنجه است و در کنار رودخانه گنجه‌چای ، شعبه رود کر ، در ۱۸۰ کیلو متری جنوب شرقی تفلیس واقع شده است . سکنه آن در حدود ۱۱۶ هزار تن است که از نژاد تاتار وارمنی‌اند . این شهر در قرون ۶ و ۵ م. بناشده است. از قرن ٤ ه. (۱۰ م.) تا ابتدای قرن ۷ ه. (۱۳ م.) یکی از شهرهای مهم آذربایجان و مرکز تجارت وصنعت بود. در سال ٤۸۱ هجری (۱۰۸۸ میلادی) به‌وسیله ترک های سلجوقی و سپس در سال ۶۳۳ قمری (۱۲۳۵ میلادی) بدست مغولان فتح و ویران شد . از آغاز قرن هشتم ایرانیان آن را اشغال و سرانجام در سال ۱۲۱۹ روسها آن را فتح کردند . گنجهٔ امروز در آذربایجان شوروی مقام دوم را داراست و انواع و اقسام دستگاههای متعدد خیاطی و ندافی و روغن کشی و تهیه اغذیه و مشروبات گوناگون در آنجا وجود دارد .

آثار بازمانده گنجهٔ سابق در ۵ کیلومتری شمال غربی گنجهٔ کنونی قرار گرفته و برجها و باروها و پلها و دیوارارگ و مسجدجامع (۵) و کاروانسرای شاه عباس و آثار دیگری از آن به‌چشم میخورد .

ناحیه گنجه در شمال، کوهستانی و شاخه های جنوبی جبال قفقاز از آن عبور میکند و به واسطه درهّهای علیای کر و شعباتش یعنی آلزان و یورا مشروب میشود . در قسمت شرقی، گنجه دارای استپهای پر علف است. و در ضمن نمکزار و با آب و هوای خشک میباشد. معادن - گنجه دارای معادن آهن و سنگ طلا است .

کشاورزی - کشاورزی در گنجه بسیار پیشروی کرده‌است؛ محصول آن غلات و کار کشاورزان دامپروری است. تاک در اغلب نقاط مخصوصاً در حوالی گنجه کاشته میشود. و محصول قابل ملاحظه ای میدهد . کشت وپرورش توت و کرم ابریشم گنجه نیز قابل ذکر است ،

زگنجه چون به‌سعادت نهاد روی براه
فلک سپرد بدو گنج وملک وافر و گاه.
معروفی بلخی.

نظاره پیش در کشیده صف
چون کافر روم بر در گنجه .
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی - ص ۱۸۱) .

گویند که سلطان مهین بر در گنجه است
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد.
خاقانی.

گاه از سگ گنجه‌ام به فریاد
گاه از خر آوه جفت افغان .
خاقانی.

رنج دلم را سبب ، گردش ایام نیست
فعل سگ گنجه‌است قدح خرروستا .
خاقانی.

زگنجه فتح خوزستان که کرده است
زعمان تا به‌اصفاهان که خورده است.
نظامی.

چو در گرچه دربحر گنجه گمم
ولی از قهستان شهر قمم .
منسوب به نظامی.

رکاب ازشهربند گنجه بگشای
عنان شیرداری پنجه بگشای.
نظامی.

یکی پادشه زاده در گنجه‌بود
که دوراز تو ناپاک سرپنجه‌بود.
سعدی (بوستان).

آن مادر شوم چون زادترا (کذا)
از گنجه به‌ابخاز فرستادترا.
مجد همگر.

از گنجه چو گنج آن گهرریز
درهند چوطوطی این شکرریز.
جامی .

گنجه. دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم که در ۲۵ هزار گزی شمال قم و ٤ هزار گزی خاور شوسه قم به‌تهران واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آشامیدنی آن ازقره چای تامین میشود. محصول آن لبنیات وشغل اهالی گله و شترداری و هیزم کشی و کارگری وصنایع دستی زنان جاجیم وقالیچه بافی است. ساکنین ازطایفه شاهسون هستند . این ده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

گنجه. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از جزء دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۹ هزار گزی شمال رودبار ، کنار سفیدرود وشوسه ودر ۶۸ هزار گزی رشت واقع شده است . هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنه‌اش ۵۲۰ تن است . آب آن از نهر تولی وچشمه سار تامین میشود. محصول آن غلات ، زیتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنجه. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسد آباد شهرستان همدان که در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبه اسد آباد و ۱۰۰۰ گزی آلنجه واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۹۷ تن است. آب آن ازقنات تامین میشود.

(۱) Ghazaka . (۲) Ganzaka . (۳) IelisavetPol. (٤) Elisabethpol .

(۵) این مسجد جامع از بناهای شاه عباس اول است که در سال هزار و پانزده بنا نموده و تاریخ آن مطابق است با تاریخ فتح گنجه چنانکه یکی از شعرا گفته (تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است) معمار این مسجد شیخ بهایی علیه الرحمه میباشد. . (مرآت البلدان صنیع الدوله ج ٤ ص ۱۱۹) .

محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیبافی وراه ده مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گنجه. [گ ِ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان علیشروان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۶۵۰۰۰ گزی خاور ایلام و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه‌مالرو بدره به‌ایلام واقع شده‌است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۰۰ تن‌است. آب آن‌ازرودخانه گنجه‌است. محصول آن غلات و توتون ولبنیات وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌وراه ده مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گنجه. [گ َ ج َ] (اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق‌بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ۵ هزارگزی خاور شوسه شاه زند به ازنا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۷۱۵ تن است. آب آن ازقنات وچاه تأمین‌میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن اتوموبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌ششم).

گنجه. [گ َ ج َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان شاپوربخش‌مرکزی‌شهرستان‌کازرون که در ۲۶۰۰۰ گزی‌شمال‌باختر‌کازرون و ۱۰۰۰ گزی شوسه کازرون به فهلیان واقع شده است. هوای آن‌گرم مالاریایی وسکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب‌آن ازرودخانه شاپور و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

گنجه. [گ َ ج َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ورزق بخش‌داران‌شهرستان‌فریدن که‌در ۱۱ هزار گزی‌شمال باختر‌داران و ۲هزار گزی جنوب شوسه ازنا‌باصفهان واقع شده است. هوای‌آن سردوسکنه‌اش ۱۶۳۶ تن‌است. آب آن‌ازچشمه‌ورودخانه‌است. محصول آن غلات، حبوبات وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم و قالیبافی است. راه شوسه و دبستان دارد و در حدود ۲۰ باب دکان بدانجا است. تپه مخروطی شکلی که در آنجا است بنابگفته اهالی در زمان قدیم آتشکده بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم).

گنجه. [گ َ ج َ یا ـِ] (اِخ) ازنواحی لرستان است میان خوزستان و اصفهان. (ازمعجم‌البلدان).

گنجه. [گ َ ج َ یا ـِ] (اِخ) قصبه‌این ناحیه [ناحیه تل خسروی از کوه کیلویه فارس] راگنجه گویند به مسافت بیست و چهار فرسخ از بهبهان دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۶۶).

گنجه‌ای. [گ َ ج َ / ج ِ] (ص نسبی) منسوب به گنجه. رجوع به گنجوی شود.

گنجه‌بانو. [گ َ ج َ] (اِ) درلاهیجان حیوانی است شبیه به‌موش‌خرما که فندق و گردوغذای آن‌است‌ومشهوراست که‌سکه‌را زیاددوست دارد. «گنجه‌بانوی» نیزخوانده میشود. (فرهنگ گیلکی منوچهرستوده- ص ۲۱۵). درمازندران آنرا «آروسک» (عروسک) می نامند.

گنجه‌خیز. [گ َ ج َ / ج ِ] (ص مرکب) برخاسته از گنجه. که در گنجه نشو و نما یافته:

چون فروزنده‌شد به‌عکس و عیار
نقداین گنجه خیز رومی کار.
(هفت پیکر نظامی ص ۳۶۱).

گنجه چای. [گ َ ج َ یا ج ِ] (اِخ) رودخانه‌ایست که گنجه بر کنارآن واقع شده است. رجوع به‌گنجه ولاروس بزرگ ذیل «یلی زاوت پل(۱)» شود.

گنجه‌رود. [گ َ ج َ / ج ِ] (اِخ) نام‌رودی است به‌مازندران. رجوع به گنج رود شود.

گنجهٔ‌شیر عبدالخانی. [گ َ ج َ ی ِ ع َ دُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌درزآب‌بخش حومه‌ووارداک‌شهرستان‌مشهد که در ۳۱هزار گزی شمال باختری مشهد کنارراه شوسهٔ مشهد به‌وارداک واقع‌شده‌است. هوای‌آن معتدل وسکنه‌اش ۱۰۱۹ تن‌است. آب آن ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات و چغندر وشغل‌اهالی‌زراعت‌ومالداری‌وقالیچه بافی‌وراه آن اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنج‌همار دبیره. [گ َ ه َ دَ رِ / رَ] (اِ مرکب) کتابت‌خزاین در ایران قبل از اسلام. (مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی). رجوع به گنج آمار دبیره شود.

گنجی. [گ َ] (اِ ص‌نسبی) خزینهٔ دفینهٔ. منسوب به‌گنج. آنچه از گنج باشد. آنچه‌درگنج باشد:

درمهای‌گنجی برآن کشت‌زار
بریزند پیش خداوندگار.
فردوسی.

بدرگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی.
فردوسی.

سخن‌سنج ودینار‌گنجی‌مسنج
که‌بردانشی‌مردخواراست‌گنج.
فردوسی.

ورجوع‌به فهرست‌ولف‌شود.

گنجی. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجوبخش مرکزی شهرستان مراغه که‌در ۳۴هزار گزی جنوب خاوری مراغه‌و۱۳هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بسراسکندواقع‌شده‌است. هوای آن‌معتدل مالاریایی وسکنه‌اش ۱۰۲ تن‌است. آب آن از رودخانه لیلان‌وچشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات و نخود و کرچک و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌آنان گلیم‌بافی وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج‌چهارم).

گنج‌یاب. [گ َ] (نف‌مرکب). کسی که گنج پیدا میکند:

چرا روی آن کس که‌شد گنج‌یاب
زشادی برافروخت چون آفتاب.
نظامی.

گنجی‌آباد. [گ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌سبزواران بخش‌مرکزی‌شهرستان جیرفت که‌در ۷۷۰۰۰ گزی‌جنوب‌سبزواران سرراه‌فرعی گلاشکرد به‌سبزواران‌واقع‌شده است هوای‌آن گرم مالاریائی و سکنه اش ۱۵۰ تن‌است‌آب‌آن ازقنات تأمین‌میشود. محصول‌آن غلات‌وخرما وشغل‌اهالی‌زراعت وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج هشتم).

گنجی‌آباد. [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند بر سرراه مالرو زرند به‌راور واقع شده وسکنه‌اش ۱۴ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج هشتم).

گنجیان‌چم. [گ َ ج َ] (اِخ)رودخانه گنجیان چم (گنج عجم) قسمتی از خط‌سرحدی عراق و ایران را تشکیل می‌دهد. رجوع به‌جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود.

گنجیدگی. [گ ُ دَ / دِ] (حامص) گنجایش. رجوع به گنجیدن‌شود.

گنجیدن. [گ ُ دَ] (مص‌ل) جاگرفتن مظروفی‌درظرفی. درآمدن چیزی‌درچیزی. (حاشیهٔ برهان قاطع به‌تصحیح آقای دکتر- معین). راست‌آمدن‌چیزی‌درچیزی. (ناظم- الاطباء). محاط‌شدن. (ناظم‌الاطباء): هیچ چیز اندرسرا و نگنجند از بزرگی‌سرش. (ترجمهٔ‌تاریخ طبری بلعمی).

نگنجد جهان‌آفرین درمکان
که‌اوبرتر است‌ازمکان‌وزمان.
فردوسی.

چنین گفت کین‌مردصورت‌پرست
نگنجد همی درسرای نشست.
فردوسی.

چوسازد بدشت‌اندرون‌بارگاه
نگنجدهمی درجهان آن‌سپاه.
فردوسی.

وانکه به‌تینکویکش اندرسپردشان
ورزانکه نگنجند بدوردرفشردشان.
منوچهری.

(۱) Ielisavetpol

دوتیغ بههم دریک نیام نتواند بودو نتوان نهاد که نگنجد . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۱۶) .
بباغ شادیاخ فرود آمدولشکر چندان که آنجا نگنجیدند فرود آمدند ودیگران گرد گرد باغ.(تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۵). قصه طویل است دراین کتاب نگنجدام الخبائث خمر است . (قصص الانبیاء ص ۲۲۸) .

دل جای توشد حسب بیرزانکه دربن دل
یازحمت ما گنجد یانقش خیالت .
سنائی .

ورغبت مردمان بهر روز به اسلام بیشتر می شد پس بدان مسجد نگنجیدند تابهروز کار فضل بن یحیی ... (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۸).
و بدین نماز گاه سالهای بسیار نماز عید گذارده اند نمی گنجیده اند . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۲).

مرا باعشق تو در دل هوای جان نمی گنجد
مگر یك رخش درمیدان دورستم بر نمی تابد.
خاقانی .

موی شکافم بهشعر موی شدستم زغم
لیك نگنجم همی درحرم مقتدا .
خاقانی .

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی گنجید موئی .
نظامی .

صدخورنده گنجداندر گردخوان
دو ریاست جو نگنجد درجهان.
مولوی .

جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندروا ندر نگنجد بول دیو .
(مثنوی مولوی چاپ نیکلسون دفتر دوم ص ۴۳۸).

دلم از توچون نرنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گوئی توبدین شکر فشانی .
سعدی (طیبات) .

خورشیداگر تو روی نپوشی فرورود
گوید دو آفتاب نگنجد به کشوری .
سعدی (طیبات) .

دراوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال.
سعدی(بوستان) .

ده درویش در گلیمی بخسبند وپادشاهی در اقلیمی نگنجد . (۱)
سعدی (گلستان).

|| مجازاً، سزاواری ولیاقت. (چراغ هدایت). (آنندراج). || فراهم آورده شدن. (ناظم الاطباء) . جمع شدن. فراهم آمدن :

چو آب و آتش راند سخن بهصلح وبهجنگ
چگونه گنجدش اندرو دوشکر آتش و آب .
مسعود سعد

|| تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل . (ناظم الاطباء) . || آکنده شدن وپر گشتن .(ناظم الاطباء) .
|| راست آمدن. صدق کردن.درست بودن :

نباید از تو بخیلی چواز رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد.چو بر خدای دوئی.
منوچهری .

هرزنی که درعقد من است یا بعد از این در عقدمن خواهد آمد مطلقه است بهسه طلاق باین که رجعت در او نگنجد (تاریخ بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۸).

وگرنه نگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشکر ازیك سوار.
نظامی .

— درگنجیدن، گنجیدن :

نه کفرم ماند درعشقت نه ایمان
که اینجا کفر و ایمان درنگنجد.
عطار.

چورشته در کشم ازهجو یك جهان شاعر
بیکدگر بر دوزم که در نگنجد باد .
سوزنی .

— درپوست خود نگنجیدن، کنایه از بسیار شاد بودن :

نشسته هریکی چون دوست با دوست
نمی گنجید کس چون غنچه درپوست.
نظامی .

امثال :
یك خانه دومیهمان نگنجد .
کمال خجندی.

مقراض که آلت جدایی است
در نامه دوستان نگنجد .

به گنجشك گفتند منار به شکمت ، گفت چیزی بگو که بگنجد .

گنجیدنی. [گ ُ دَ] (ص مرکب) آنچه بگنجد ، آنچه در خور گنجیدن باشد . رجوع به گنجیدن شود .

گنجیده. [گ ُ دَ / دِ] (ن مف) درآمده وداخل شده . (ناظم الاطباء) . درجای نهاده. (ناظم الاطباء) .جای گرفته در چیزی.محاط شده . رجوع به گنجیدن شود .

گنجیفه. [گ َ فَ / فِ] (اِ) نام بازیی است معروف وآن را بحذف تحتانی گنجفه نیز خوانند . (آنندراج) . رجوع به گنجفه شود .

گنجین. [گ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذ کنان شهرستان هروآباد که در ۱۲ هزار گزی شمال آغ کند و ۱۷ هزار گزی شوسهٔ هروآباد بمیانه واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه اش ۲۹۷ تن است . آب آن ازدورشته چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات، حبوب وسردرختی وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گنجینه. [گ َ نَ / نِ] (اِ) منسوب به گنج . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رجوع به گنج شود . || جای گنج . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . خزینه [ِ خ] . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . خزانه [خ ِ] . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . سهوة [س َ] . (منتهی الارب). قلید [ق ِ ل ل] . (منتهی الارب) . قیطون [ق َ] . (منتهی الاب) . لحیزاء [ل ُ ح َ] . (منتهی الارب) . مخدع [م ِ د َ] . (منتهی الارب) . مخزن . [م َ ز َ] . (منتهی الارب) . مفتح [م َ ت َ] . (منتهی الارب) . مقلاد [م ِ] .(منتهی الارب) . مقلده [م ِ ل َ د َ] . (دهار) :

بگنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه کردم گنج پرداز .
نظامی .

بگنجینهٔ این دکان تاختم
زرخود برابر برانداختم .
نظامی .

تاقدمش برسر گنجینه بود
صورت شاهیش بر آئینه بود.
نظامی .

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه دردست تست .
بوستان سعدی .

|| خزانه.مخزن.انبار. (ناظم الاطباء) .

داشت ختبی چند از روی به گنجینه
که درو بر نرسیدی پیل ازسینه .
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی - ص ۱۶۵) .

باغی که بد ازبرف چو گنجینه نداف
بنگرش چودیبای معلق شده چون شوش .
(دیوان ناصر خسرو چاپ مرحوم تقوی - ص ۲۳۲) .

درهفت گنجینه راباز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد .
نظامی .

نقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست.
حافظ.

|| مجازاً به اطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می آید . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . مال بسیار ومحصول . (ناظم الاطباء) . گنج :

بر آن گنجینه فرهادآفرین خواند
زدستش بستد و در پایش افشاند .
نظامی .

|| خراج مجازاً . (ناظم الاطباء) . || دفتر کوچکی که درجیب گذارند .(ناظم الاطباء). || شربت خانه . (ناظم الاطباء) . || موزه . متحف . || مخزن کتاب در کتابخانه . (۲) (واژه های مصوبه فرهنگستان)- دراصطلاح کتابداری

(۱) ن ل ، دو پادشاه دراقلیمی نگنجند .
(۲) Depôt

به‌جای مخزن کتاب پذیرفته‌شده‌و آن مکانی است که کتابها را مطابق ترتیب معینی در آن مرتب نموده چون بخواهند هر یک را بآسانی یافته در دسترس خوانندگان میگذارند. (یادداشت مؤلف).

گنجینه. [گَ نْ یْ نِ] (اِخ) ترکان گنجینه گروهی مرد مانند [درحدود ماوراءالنهر] اندك واندر کوهی که میان ختلان وچغانیانیه اندر دره نشسته‌اند.وجایی سخت استوار است واین مردمانی‌اند دزد پیشه، کاروان‌شکن وشوخ روی واندران دزدی جوانمرد پیشه و ایشان تا سی فرسنگ و چهل فرسنگ از گردآن ناحیت خویش بروند بهدزدی و ایشان باامیرختلان و آن چغانیان پیوستگی نمایند. (حدودالعالم). خوارزمی نویسد:
«الهیاطله جیل من الناس کانت لهم شوکة وکانت لهم بلادطخارستان واتراك خلج وکنجینه من بقایاهم». (مفاتیح العلوم چاپ مصر ص ۱۱۹).

گنجینه. [گَ نْ یْ نِ] (اِخ) (اراضی...) ازرستاق (روستا) رودبار قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

گنجینه. [گَ نْ یْ نِ] (اِخ) نام‌دشتی درمازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینوص ۱۷۳).

گنجینه. [گَ نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۳ هزارگزی باختر شوشهٔ اهواز به آبادان واقع شده است هوای آن گرم وسکنه‌اش ۳۰۰ تن است آب آن از کارون تأمین میشود. محصول آن غلات وصیفی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن درتابستان اتومبیل رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنجینه. [گَ نِ] (۱) دهی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزارگزی جنوب‌خاوری بروجرد و ۱۳ هزارگزی جنوب واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۸۰ تن‌است. آب آن ازرودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنجینه‌دار. [گَ نْ یْ نِ] (نف مرکب) کسی که محافظ گنجینه است. متصدی خزینه. خزینه‌دار:
بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه‌داران خسرو سپرد.
نظامی.
جواهر بگنجینه‌داران سپار
ولی رازرا (۲) خویشتن پاسدار.
بوستان سعدی.
رجوع به گنجینه‌سنج و گنجینه گشای شود.

گنجینه‌ساختن. [گَ نْ یْ نِ تَ] (مص مرکب) گنجینه نهادن. توده کردن. انبارکردن. انباشتن: تقلیف، خرما که خسته دور کرده در مشك وآوند در کرده گنجینه سازند. (منتهی الارب). کنبه‌فی‌جرابه کنباً، گنجینه ساخت آن‌را درانبان خود. (منتهی الارب).

گنجینه‌سنج. [گَ نْ یْ نِ سَ] (نف مرکب) گنجینه گشای. (ناظم الاطباء). خزانه‌دار. گنجینه دار. (ناظم الاطباء). کسی که گنجینه‌را می‌سنجد ووزن‌میکند، که‌زرهارا سنجد ودرخزانه نهد:
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاکند گنج.
نظامی.
گره کرد زان سان ترازوی گنج
که‌شد آبله دست گنجینه‌سنج.
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج).
— ترازوی گنجینه‌سنج. ترازو که بدان زرسنجند ودرخزانه نهند.
که‌چندین ترازوی گنجینه‌سنج
به‌یکجای چندان ندیدست گنج.
نظامی.
ورجوع به گنجینه‌دارو گنجینه گشای شود.

گنجینه کتاب. [گَ نِ کِ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳ هزار گزی خاور سراسکند و در مسیرشوسهٔ سراسکندبه سیاه چمن واقع‌شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آن‌از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنجینه گشا. [گَ نْ یْ نِ گُ] (نف مرکب) خزانه‌دار. (ناظم الاطباء). گنجینه‌سنج. (ناظم الاطباء). صاحب‌ومالك گنج. (آنندراج):
گنجینه گشای این‌خزینه
سرباز کند ز گنج سینه.
نظامی.
رضوان‌خدای برخرابه
گنجینه گشای نه خرابه.
شیخ ابوالفضل فیاض (بنقل آنندراج).
رجوع به گنجینه سنج شود.

گنچروف. [گَ چَ] (اِخ) ایوان گنچروف (۳) (۱۸۹۱ - ۱۸۱۲) رمان نویس روسی که‌درسمبیرسك (۴) متولد‌شد. وی نویسنده رمان اُبلمف (۵) است.

گنجوبه. [گَ رِ باب] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر که‌در ۲۱ هزار گزی جنوب‌خاوری هوراند و ۲۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده‌است. هوای آن معتدل مایل بگرمی مالاریایی وسکنه‌اش ۵۰۷ تن است. آب آن ازرودخانه قره‌سو وچشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات وبرنج وپنبه وسردرختی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی آنان فرش و گلیم‌بافی وراه آن مالرو است، این‌ده محل سکونت ایل حسنکلواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گنخ. [گَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دژگان بخش بستك شهرستان لار که در ۱۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاور بستك و ۱۰۰۰۰ گزی شوسه بستك به‌لنگه‌واقع شده‌است. هوای آن گرم‌مالاریایی وسکنه‌اش ۴۱۶ تن است‌آب آن ازچاه و باران‌تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

گنخك. [گَ خَ] (اِخ) قریه‌ایست دو فرسنگ ونیمی‌میانه جنوب ومغرب کاکی. (از بلوك دشتستان فارس). (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۴).

گند. [گَ] (اِ) اوستا گَینتی (۶) (بوی‌متعفن)، پهلوی گند (۷) گندك (۸) (گنده)، هندی‌باستان گندهه (۹) (بو،عطر [خوشبو])، افغانی گنده (۱۰)، بلوچی ع گند (۷) (گل [به کسر اول]، فضله)، گندگ (۱۱)، گندق (۱۲) (بد، شریر)، پارسی باستان ـ گسته (۱۳) (بدی، تنفر آور)، سریکلی قند (۱۴) «اسشق ۹۳۴» ورك، هوبشمان ۹۳۴. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین).
بوی‌بدرا گویند. (برهان). (غیاث اللغات). غساك، گند باشد وفرغند. (لغت فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۲۷۶). بوی ناخوش. عفونت. تعفن.
ادفر، گند. (منتهی الارب). دفر [دَ]، گند. (منتهی الارب).
صمر [صَ]، گند. (منتهی الارب). صمره [صَ مَ]، گند. (منتهی الارب).
عصار [عِ]، گند. (منتهی الارب). فساء [فُ]، گند. (منتهی الارب). مخرة [مَ]، گند. (منتهی الارب).
الاخشم، آنکه گندوبوی‌نشنود. (زبنجنی). آنکه بوی وگند نشنود. (تاج المصادر بیهقی).
به‌جای خشتچه گرشصت‌نافه بردوزی
همایج کم‌نشود گندورشت آن بغلت.
عماره.
معذوراست اربا تو نسازد زن‌تای غر
زان گند دهان‌توزان بینی فرغند.
عماره.

---

(۱) در تداول ساکنان ده ومردم بروجرد گچینه [گَ چی نَ]. (۲) ن. ل: با

(۳) Ivan gontcharov. (۴) Simbirsk. (۵) Oblomov. (۶) Gainti. (۷) Gand. (۸) Gandak. (۹) Gandha. (۱۰) Ganda. (۱۱) Gandag. (۱۲) Gandagh. (۱۳) Gasta. (۱۴) Ghond

چه سود چون همی ز تو گند آید
گر تو به نام احمد عطاری .
ناصرخسرو .
گنداست دروغ ازو حذر کن
تا پاك شود دهانت از گند .
ناصرخسرو .
کز گند فتاداست به چاه اندر سرگین
وز بوی چنان سوخته شده عود مطرا .
ناصرخسرو .
دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند .
ناصرخسرو .
یك تیز فرو داد و یکی گند بر آمد .
سوزنی .
سیر ار چه هم طویلهٔ سوسن بود برنگ
غماز رنگ او بود آن بوی گند او .
خاقانی .
نقل است که روزی جماعتی ازمشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد گفتند بروکه هنوز از تو گند پادشاهی می‌آید با آن کردار . (تذکرة الاولیاء عطار) . بوی عبیر از گند سیر فروماند . سعدی . (گلستان) .
جعل از گلستان ندارد نصیب
ز کناس گند و ز عطار طیب .
نزاری .
|| کوگرد باشد و آن را گندك خوانند . (فرهنگ جهانگیری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . || مزید موخر امکنه باشد و این مبدل کنداست: بیرگند. بکند. اوزگند .
ترکیبات :
— گند بغل ، بوی بد زیر بغل . عرق زیر بغل . دسس [دُ سُ] ، بوی گند بغل . (منتهی الارب) . صنان [صُ] (منتهی الارب) :
نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل .
سعدی (هزلیات) .
گند بغلش نعوذبالله
مردار به آفتاب مرداد .
سعدی (گلستان) .
مشکل بود ای امیر گمراه
گند بغل و ندیمی شاه .
امیرحسینی .
— گند دهن ، بوی بد دهان . بخر [بَ خَ] ، گندگی دهان . (منتهی الارب) .
— گند کاری بالا آمدن . گند کاری درآمدن، بدی آن مشهور شدن. فساد آن آشکار گشتن .
— گندش را بالا آوردن (عم). گندش را در آوردن ، در انجام دادن کاری افتضاح درآوردن . کاری را بسیار بد انجام دادن . رسوا شدن . رجوع به گند زدن شود .
— گند زدن (عم)، کاری را بسیار بد انجام دادن . رسوا شدن . رجوع به گندش را بالا آوردن شود .
— گند گرفتن ، بوی بد گرفتن . متعفن شدن .
امثال :
مشکل بود ای امیر گمراه
گند بغل و ندیمی شاه .
امیرحسینی . || هرچه بهمش بزنی گندش زیاده می‌شود .

گند . [گُ] (اِ) خایه باشد که به عربی خصیه خوانند . (برهان) . خایه . (آنندراج) . بیضه . تخم . عنبل [عُ بُ] . (منتهی الارب) . معرب آن جند وقند است ، رجوع به جند و خایه شود .
امثال :
اگر لوطی نگوید دنیا به گندم دلش می‌گندد، مرد ناتوان یا ناکوشا اعتقاد به بی‌اعتباری و بی‌حاصلی دنیا را مایهٔ تسلیت عجز و پردهٔ کاهلی خویش می‌سازد نظیر : گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می گوید گوشت بو میکند . (امثال و حکم ص ۲۲۷) .
|| خرنر را از گندش می‌شناسند ، نظیر خرنر را از خایه‌شناسد ، بمزاح ، ابله است .
گندم را ول کند تا گندت را ول کنم .
||سپاه . لشکر . در پهلوی نیز گند آمده به‌معنی سپاه . (ومترادف آن) . در کتاب پهلوی کارنامهٔ اردشیر پابکان (فصل ۲۰۷) آمده، « (اردوان) پس از آن سپاه و گند آراست . » (مزدیسنا تالیف آقای دکتر معین چاپ اول ص ۳۳۸) . معرب آن جند است، وکلمه جند درجندیشاپور همین کلمه است.رجوع به‌جند و گندآور وجندیشاپور شود .
واحدهای بزرگ سپاه را [درزمان ساسانیان] گند می گفتند و فرماندهی آنها با گند سالاران بود . تقسیمات کوچکتر از آن را درفش و از آن کوچکتر را وشت می نامیدند (ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۲۳۷) .

گندا . [گَ] (اِ) از، گند (گندیدن) + ا (پسوند فاعلی وصفت مشبهه) . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . چیزی را گویند که گندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید . (برهان) . گندای . (برهان) . گندیده وبدبوی . (انجمن آرا) . (آنندراج) . عفن . [عَ فِ] متعفن . منتن [مُ تِ] ، و گنداتر ورسواتر از آن چیزی که وی همیشه درباطن خویش دارد چیست وحمال وی است . (کیمیای سعادت) .
گنداو تیز همچو پیاز و ترش چو (۱) دوغ
چون سیر گرم و خشک و چو جغرات (۲) سرد و تر. یور بهای جامی (به‌نقل جهانگیری وشعوری ج ۲ ص ۲۹۲) .
رجوع به گندای شود .
ترکیبات :
— گنداشدن ، گنده شدن. بدبو شدن . گندیدن. انتان . (تاج المصادر) . الخزانة (کتاب المصادر زوزنی) . التمة [تَ مَّ] . (کتاب المصادر زوزنی) .
— گنداشدن تخم (بیضه)، فاسدشدن آن.
— تخم مرغ گندا ، خایهٔ تباه وفاسد.
— گندا دهن، ابخر. (تاج المصادر بیهقی). کسی که دهنش بوبدهد .
امثال :
هرچند طعام خوشتر ثقل وی گنداتر و رسواتر . (کیمیای سعادت) . طعام هرچند لذیذتر گنداتر .

گندا . [گُ] (اِ) فیلسوف ودانا بود . (لغت فرس اسدی) :
پیلان ترا رفتن باداست وتن کوه
دندان نهنگ ودل واندیشه گندا .
عنصری (به‌نقل لغت فرس) .

گنداب . [گَ] (امر کب) آب گندیده وبدبوی . (آنندراج) . آب ایستادهٔ گندیده و بدبوی . (ناظم الاطباء) . آبی که جل وزغ گرفته باشد . (شعوری ج ۲ ص ۲۹۲) . آب راکد :
بکشت آن همه مرغ و گنداب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .
به‌دشت و گل و خار و گنداب وچاه
مکن رزم کافتد به‌سختی سپاه .
گرشاسب‌نامه اسدی .
|| آنجا که آب‌های شستشوی و گنده در آن رود ، گنداب حمام .

گنداب . [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر ایوانکی و ۶ هزارگزی شوسه تهران به‌خراسان واقع شده است . هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۸۵ تن است. آب آن ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات و انجیر ولبنیات وشغل اهالی زراعت و باغبانی و گله داری وقالیچه و جاجیم وگلیم بافی است. ساکنین ازطایفه بوربور و هداوندی هستند که اکثر در تابستان به‌حدود لار میروند راه آن مالرو است واز قهوه‌خانهٔ کربلائی احمد سر راه شوسه ماشین میتوان برد. بنای دو امام زاده آن نسبتاً قدیمی است . تپه آثار ابنیه قدیم نیز دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج اول) .

گنداب . [گَ] (اِخ) . (معروف به ابراهیم آباد) دهی است جزء دهستان رزقجان بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۶ هزارگزی باختر نوبران و ۳ هزارگزی راه‌عمومی نوبران به همدان واقع شده‌است. هوای آن سردسیر و سکنه‌اش ۷۴ تن است. دورشته‌قنات دارد. محصول آن غلات وبنشن

(۱) ن . ل ، همچو . (۲) ن.ل ، چغرات .

ومختصر بادام وانگور وسیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه‌وجاجیم بافی است . چند خانوار ازایل شاهسون بغدادی در این قریه ساکن هستند . راه‌آن مالرو است واز طریق نوبران میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌اول) .

گنداب . [گ‌َ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش قروه شهرستان سنندج که در ۳۶۰۰۰ گزی خاور قروه و ۹۰۰۰ گزی‌شمال‌شوسهٔ‌قروه‌به‌همدان واقع شده‌است. هوای‌آن‌سرد و سکنه‌اش ۹۲۵ تن است. آب‌آن از چشمه تأمین می‌شود . محصول‌آن غلات ولبنیات و میوجات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از طریق ونسه اتومبیل میتوان برد . دومحل بفاصله ۵۰۰۰ گزی بنام گنداب‌بالاوپائین‌مشهوراست.صنایع‌دستی زنان‌قالیچه وجاجیم‌بافی‌است.سکنه گنداب بالا ۶۰۰ نفراست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گنداب. [گ‌َ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که‌در ۳۰۰۰۰ گزی الی ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۹۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع شده‌است . هوای آن سرد وسکنه‌اش ۳۵۰ تن‌است. آب آن از رودخانه محلی تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوب وتوتون وشغل اهالی زراعت و راه آن‌مالرواست. دومحل بفاصله ۳۰۰۰ گزبه گنداب علیا و سفلی مشهور وسکنهٔ‌گنداب علیا ۲۰۰ نفراست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم).

گنداب.[گ‌َ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۹۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج بین کمه دره وقشلاق جنوب واقع شده است . هوای‌آن سرد وسکنه‌اش ۲۳۵ تن است. آب‌آن ازچشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان قالیچه ، جاجیم وگلیم‌بافی و راه آن‌مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج پنجم).

گنداب.[گ‌َ](اِخ)دهی‌است ازدهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در۶۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سنندج واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰تن است.آب‌آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوبات دیمی‌ولبنیات وراه آن مالرو است. وازقلعهٔ شاخانی اتومبیل میتوان‌برد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج‌پنجم).

گنداب. [گ‌َ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۴۰۰۰ گزی باختر آبدانان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالروایلام واقع‌شده‌است. هوای‌آن گرمسیروسکنه‌اش ۱۶۰ تن‌است. آب‌آن ازچشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن‌غلات و روغن وپشم وذرت وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج پنجم).

گنداب.[گ‌َ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان جوانرود بخش باوه شهرستان سنندج که در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب باوه و۱۸۰۰۰ گزی باختر قلعه جوانرود واقع‌شده‌است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۰ تن‌است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات و توتون وگردو وتوت وشغل اهالی زراعت است . دو محل بفاصله ۱۵۰۰ گزبه گنداب بالا و پائین مشهور وسکنه بالا ۷۵ نفراست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم)

گنداب.[گ‌َ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان دره‌صیدی بخش‌اشترنیان شهرستان‌بروجرد که‌در۱۲ هزار گزی خاوراشترنیان ، کنار راه مالرو ده ترکان به اشترنیان واقع شده است. هوای‌آن سرد وسکنه‌اش ۲۱۶تن است. آب از قنات تامین میشود . محصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت وراه‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ششم) .

گنداب.[گ‌َ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان حشمت‌آبادبخش دورود شهرستان بروجرد که در۲۱هزار گزی شمال خاوری دورود و ۸ هزار گزی شمال‌راه‌آهن اهواز واقع شده است . هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۲ تن‌است.آب آن ازقنات‌تامین‌میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ششم) .

گنداب.[گ‌َ] (اِخ) ده کوچکی‌است‌از دهستان‌بسکوه‌بخش‌سوران‌شهرستان‌سراوان که در۵۱۰۰۰ گزی شمال باختر سوران و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خاش به سوران واقع‌شده‌ودارای ۴۰تن‌ساکن‌است. (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گنداب .[گ‌َ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان عشق‌آباد بخش‌فدیشهٔ شهرستان‌نیشابور که در ۲۴ هزار گزی خاور فدیشه واقع شده است . هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۶۹ تن‌است . آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه‌آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌نهم).

گنداب. [گ‌َ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو واقع‌شده‌است . هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۶۶ تن است . آب‌آن از قنات تأمین می‌شود . محصول‌آن غلات، بن شن وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج‌نهم).

گنداب. [گ‌َ] (اِخ) محلی بر سرراه گلوگابه شاهرود درمازندران . (سفرنامهٔ‌مازندران واسترآباد رابینو متن انگلیسی ص ۶۵).

گندآباد.[گ‌َ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان بیلوار بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در۱۱۰۰۰ گزی‌جنوب خاور مرزبانی و۱۰۰۰ گزی فیروزآباد واقع‌شده است. هوای آن سردوسکنه‌اش ۵۷۵ تن‌است . آب آن‌ازچشمه‌وقنات تامین میشود. محصول آن غلات وحبوب ولبنیات وتوتون وچغندر قند وپنبه ومختصرمیوجات و شغل مردان زراعت وصنایع دستی‌زنان قالیچه ، جاجیم، گلیم‌بافی‌وراه‌آن‌مالرواست. درفصل‌خشکی ازکالیان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گندابرو . [گ‌َ رُ] (اِمر کب) آبرو. فاضلاب‌رو .

گنداب رود. [گ‌َ](اِخ) نام یکی‌از رودخانه های مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ - مازندران واسترآباد رابینو ص ۲۴).

گندابه.[گ‌َ ب‌َ یابِ](اِ) گنداب،رجوع به‌همین کلمه‌شود .

گندابه.[گ‌َ بِ] دهی‌است ازدهستان سراب‌دوره بخش چگنی‌شهرستان‌خرم‌آباد که در۱۷هزار گزی شمال‌باختری سراب دوره و ۳۶ هزار گزی شمال اتومبیل رو خرم‌آبادبکوهدشت واقع‌شده‌است . هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن‌است. آب‌آن ازچشمه تامین می شود . محصول آن غلات و حبوب ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان‌چادربافی‌وراه‌آن‌مالرواست.ساکنین‌از طایفهٔ سادات‌هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ششم).

گندار .[گ‌َ دَ] (۱) (اِخ) یکی از ایالات‌ایران درزمان کورش.(ایران‌باستان مرحوم پیرنیا ج۱ص ۳۷۵) . این‌ناحیه در زمان‌داریوش جزء ایالت هفتم بوده است. (ایضاً ج۲ ص۱۴۷۳) . گندار را بعضی‌با صفحه‌ای‌درشمال‌وشرقی کابل‌تطبیق کرده‌اند وبرخی باکابل وپیشاور کنونی . (ایضاًج ۲ ص۱۴۵۳) .

گندار . [گ‌ُ] (۲) (اِخ) شهری‌است ازحبشه دارای ۲۲۰۰۰ تن‌جمعیت . (اعلام المنجد) .

---

(۱) Gandâra, Gandâres

(۲) Gondâr .

گنداشدن . [گَ ش دَ] (مص مرکب) گندیده شدن ، گندیدن ، بدبو شدن ، عفن ومتعفن‌شدن .انتان [اِ] .(تاج المصادر بیهقی). اصنان [اِ] . (تاج‌المصادر‌بیهقی).

گنداشلو . [گُ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان‌شیراز که در ۷۰۰۰ گزی شمال زرقان ، کناره‌راه فرعی پل‌خان به رامجرد واقع شده است . هوای آن‌معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۴۱۲ تن‌است . آب آن از چاه‌تأمین میشود.محصول آن غلات ، چغندر ، و حبوب و شغل‌اهالی زراعت وقالی بافی‌است. اهالی در دو محل بالا و پائین سکونت دارند . سکنهٔ محل بالائی ۲۳۱ نفراست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌هفتم).

گنداگین . [گَ] (اِخ) یکی‌ازدهات سغد که در نیم‌فرسخی‌دبوسیه‌است.(ازمعجم‌البلدان) .

گنداله . [گَ لَ] (اِ) درتکلم مردم قزوین، خاکه‌زغال‌خیسانده وقالب کرده که در زمستان زیر کرسی سوزانده می‌شود . (ازفرهنگ نظام) .

گندامویه . [گَ یَ] (اِ) پرهای زرد و کوچک بچه‌های طیور. (آنندراج). زغب [زَ غَ] :
از غاب [اِ]، گندامویه بر آوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || موی نخستین که‌بالای اندام طفل روید . (آنندراج) . موهای کودک تازه زائیده شده . (ناظم الاطباء) . زغب [زَ غَ] . || جفت کودک که باآن ازمادر زاده‌شود وآنرا بعربی زغب گویند (شعوری ج۲ ص ۳۰۶) . زغب در عربی بمعنی اول‌ودوم است که ذکر شدواین‌معنی که‌شعوری آورده در جای‌دیگر یافته نشد.

گنداندن . [گَ دَ] (مص م) گندانیدن. تباه کردن . گنده کردن . متعفن کردن . عفن کردن .فاسد کردن :

تنت همچو گیتی‌است‌از رنگ‌وبو
بدو هرچه بدهی بگنداند او .
اسدی .

رجوع به گندانیدن‌شود .

گندانده . [گَ دَ دَ / دِ] (نف) . آنکه چیزی‌را بگنداند . آنکه چیزی را متعفن سازد .رجوع‌به گنداندن‌وگندانیدن شود .

گندانه. [گَ نَ / نِ] (اِ) جای‌سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها. (آنندراج) . || گندنا . (شعوری ج۲ ص ۳۰۶) . (ناظم‌الاطباء) . کراث. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به گندنا شود . || پیاز کوهی ؟ ؟ (اشتینگاس) . || گربه زباد. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به زباد‌شود .

گندانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) . گنداندن . تباه کردن. فاسد کردن. متعفن کردن. تعفین.رجوع به گنداندن شود .

گندانیده. [گَ دَ / دِ] (ن‌مف) آنچه که گنده شده است . متعفن . رجوع به گنداندن و گندانیدن‌شود .

گندآور . [گُ وَ] [اِ] مرد مردانه . (لغت فرس‌اسدی) . مردم شجاع ودلار و مردانه‌را گویند . (برهان) . (آنندراج) . جنگجو . سلحشور. سلیح‌شور . جنگاور کند . کندا. کنداگر . پهلو.رزم‌آزما. آقای دکترمعین درحواشی‌برهان قاطع‌نویسند : این‌لغت در فرهنگها بصورت « گندآور » آمده است . بعضی فضلای معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه وهرن و هو بشمان« اشتق .هو بشمان۸۶۸ » آنرا باکاف تازی ازریشه « کند » بمعنی شجاع نقل کرده‌اند ، ولف‌نیز در فهرست‌شاهنامه « کندآور »و« کندآوری »را باکاف‌تازی آورده است . بنا براین کند آور باید مرکب‌از : کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف)باشد ، نه از : کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکبه ازاسم آید، رزم آور، تناور، دلاور. (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح‌آقای‌دکترمعین‌ذیل گندآور). مرحوم‌بهارمعتقدبوده‌اند که این کلمه‌از گند به معنی بیضه و بمعنی فحل و کسیکه روش مردانه‌دارد‌میباشد. (نقل‌ازمزدیسناچاپ اول ص۳۳۸ ح ۶) . و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۸۶ شود :

بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد ز بازوی گندآوران
فردوسی .

کجا آن خردمند گندآوران
کجا آن‌سرافرازجنگی‌سران.
فردوسی .

|| سپهسالار . (برهان) . (آنندراج) :

به زاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیانی نژادا شها سرورا
جهان شهریارا و گندآورا.
فردوسی .

پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان ایران‌وگندآوران.
فردوسی .

گندآور. [گَ وَ] (نف مرکب)عفونت آور . مولد گند .

گندآوری . [گُ وَ] (حامص مرکب). سپاهی گری ومردانگی . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . دلاوری . جنگجویی . صفت گندآور:

بدان تا زفرزند من بگذری
بلندی گزینی و گندآوری .
فردوسی .

|| سروری، سپهسالاری . امارت. پادشاهی:

بدو گوهراز هر کسی برتری
سزد برتو شاهی‌و گندآوری.
فردوسی.

همان یاره وتاج وانگشتری
همان‌طوق وهم‌تخت گندآوری.
فردوسی .

گندآهو . (اِخ) دهی‌است ازدهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۲۱ هزار گزی شمال آوج و۶هزار گزی راه عمومی واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه‌آن ۲۷۵ تن‌است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ومختصر باغات وشغل‌اهالی‌زراعت وقالی‌وجاجیم‌بافی وراه آن بهرطرف‌مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌اول).

گندای . [گَ] (اِ)هرچیز گندیده که ازآن بوی بد بر آید . (ناظم الاطباء). رجوع به‌گندا شود .

گندای. [گَ] (اِ) فالگو و فالگیر و رمال. (ناظم‌الاطباء) .

گندایی . [گَ] (حامص) گنده‌شدن . عفونت . نتن [نَ].رجوع به گندا و گندای شود .

گندبو . [گُ] (۱) (اِخ) پادشاه بورگونی، عموی کلوتیلد (۲) که درسال ۵۱۶ میلادی‌مرده است .

گندبیدستر . [گُ دِ دَ تَ] (اِ)(۳) بمعنی خایهٔ سگ بود چه‌گند به‌معنی‌خایه وبیدستر حیوانی است آبی شبیه به‌سگ و معرب آن جند بیدستر باشد . (برهان) . (آنندراج). گندوبیدستر[گُ دُ دَ تَ]. جند بیدست[جُ دِ دَ]. جندبیدستر. جندبادستر. جند قضاعه . [قُ]. آش بچگان . خزمیان [خَ] . خصیة‌البحر [خُ یَ بَ] . خایهٔ سگ آبی . قسطوره [قَ] . قسطوریون [قَ]. قندزقوری [قُ دُ زِ].جند قندز قندقیرس . فاجشه (فاحشه) [جِ].هزد گند [هَ گُ] . رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گندپیر . [گَ] (امرکب) زال و عجوز یعنی پیرزن‌سالخورده.(غیاث) .(آنندراج). گنده‌پیر، گندپیرخوردی‌بریخت گفت‌مرانان خشك آرزوست . (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی) . وگند پیران‌به‌جومنجی کنند وفال گیر ندواز نیك‌وبدخبر گویند.(نوروزنامهٔ خیام).رجوع به گنده پیر شود .

گندخور. [گَ خ] دهی‌است ازدهستان درزآب بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد که در ۳۰هزار گزی شمال باختری مشهد و کنار راه شوسه‌وارداك واقع شده. است . هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۶۲ تن است وآب آن‌از قنات تأمین میشود.محصول

(۱) Gondebau . (۲) Clotilde . (۳) Castoréum .

آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گندر کور لوشاتو. (۱) [گ‌ُ دُ رُ] (اِخ) مرکز بخش مز (۲) از ناحیه کمرسی (۳). جمعیت آن ۱۰۵۰ تن است. خانه‌هایی باستانی ازقرن سیزدهم دراین‌جا باقی است.

گندرو. [گ‌َ دِ] (اِخ) نام وزیر ضحاک. این کلمه در اوستا بصورت گندرو (۴) آمده‌است، درآبان یشت بند ۲۷ ازاین شخص با صفت زرین پاشنه (زئیری پاشنم) (۵) یاد شده‌است، در کتب متأخران اورا (کندرب زره پاشنه) خوانده‌اند به‌معنی (کسیکه آب دریا تاپاشنهٔ اوبود). دراین قول کلمه زئیری اوستایی را که بمعنی زرین است باکلمه دیگر اوستایی زریا (۶) که به‌معنی دریااست اشتباه کرده‌اند، درشاهنامه نیز کندرونام وزیر ضحاک است (۷):

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت وسرای
شگفتی به دلسوزی کد خدای
ورا کندرو خواندندی به‌نام
به کندی زدی پیش بیداد گام.

ازاین بیت برمی آید که‌فردوسی آنرا باکاف تازی‌خوانده‌است. درمجمل التواریخ والقصص نیز درباب العاشر، (اندر عهد ضحاک) آمده، (۸) «وکیلش را کندروق گفتندی». کندرو مناسبتی باآب ودریا دارد، در کتب متأخران نیز جای او درمیان دریاتصور شده چنانکه درآبان یشت گرشاسب تمنامی کند که اورادر کناردریای فراخکرت بکشد. دربند ۵۰ ازفصل ۲۷ مینوخرد، او(دیوی آبیك کندرو[دیو آبی کندرو])نامیده‌شده‌است. (ازمزدیسنا تألیف آقای دکترمعین چاپ اول ص۴۸ و ۴۱۹) در برهان قاطع این کلمه کندرو بروزن کفتگو و در شمس اللغات کندری به‌ضم اول آمده که ظاهراً مصحف کندرو است.

در التفهیم (چاپ همایی ص۲۵۸) نام‌وزیر ضحاك ارمائیل ودر آثارالباقیه بیرونی (بنقل آقای همایی درحاشیهٔ همان صفحه) ازمائیل آمده است.

گندروم. [گ‌َ دِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان قیلاب بخش اندیمشك‌شهرستان‌دزفول که‌در ۶۲ هزار گزی شمال‌خاوری اندیمشك و۳هزار گزی‌جنوب راه‌آهن تهران باهواز واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی آنان قالی بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه عشایر لرمیباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ششم).

گندزدا. [گ‌َ زَ] (نف) ضد عفونی کننده. (۹) (واژه‌های‌مصوبهٔ فرهنگستان).

گندزدایی. [گ‌َ زَ] (حامص) ضدعفونی کردن. (۱۰) (واژهای مصوبه - فرهنگستان).

گندزدودن. [گ‌َ زَ دَ] (مص‌مرکب) گندزدایی کردن. ضدعفونی کردن.

گندزدوده. [گ‌َ زَ دا دَ] (ن‌مف) ضدعفونی‌شده. (۱۱). (واژه‌های‌مصوبه‌فرهنگستان).

گندزگ. [گ‌َ زَ] (اِخ) تلفظ ارمنی وسریانی کنجه (نام‌شهر). (ازمزدیسنا چاپ اول ص ۲۰۳). رجوع به کنجه شود.

گندزلو. [گ‌ُ دُ ز] (اِخ) ازایلات‌مخصوص شوشتر ویورت آنها ازبند داود تاشوشترو ازآنجا تا نزدیك كوهانك و اطراف رود دزفول میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۲). رجوع به ماده بعد شود.

گندزلو. [گ‌َ دَ] نام‌یکی ازدهستانهای بخش مرکزی‌شهرستان‌شوشتر. این‌دهستان درجنوب خاوری شوشتر وجنوب دهستان عقیلی وشمال دهستان خران‌واقع‌شده‌است. هوای آن گرم و مالاریایی است آب آن از ازکارون‌وچشمه‌تأمین میشود. محصول قراء غلات‌ولبنیات‌وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌دارای است. این دهستان از ۱۵ قریه بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ هزارنفراست. قراءمهم آن‌عبارتند از بهبود داری (دارای ۶۰۰ نفرجمعیت) و در خزینه (دارای ۵۰۰ نفر) ساکنین ازطایفه بختیاری گندزلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌ششم). رجوع به ماده بالا شود.

گندژ. [گ‌َ دِ] (اِخ) مخفف گنگ‌دژ است وآن قلعه‌ای بود که ضحاك در شهر بابل ساخته بود و آن را بهشت‌گنگ نام نهاده بود ودرآن‌قلعه جادوگران‌وساحران بسیار بودند واکنون خراب است وبجزتلی باقی‌نمانده وبرسر آن تل چاهی است‌بسیار عمیق. گویند هاروت وماروت درآن چاه محبوس‌اند. (برهان). || مخفف کهن دژ است یعنی قلعه کهنهٔ قدیم ونام شهری‌بوده تختگاه افراسیاب که‌آن‌را بتکن وپای کنت مینامیده‌اند. واکنون به‌چین مشهوراست. (انجمن آرا). (آنندراج).

گند سالار. [گ‌ُ] (اِمرکب) فرمانده واحدهای سپاه(یا «گند) درزمان‌ساسانیان. (از ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۲۳۷).

گندسگ. (۱۲) [گ‌ُ دِ سَ] (اِمرکب) تفسیرخصی‌الکلب‌است وآن‌بیخی باشدمانند خصیة‌الکلب وهرزوجی برهم چسبیده‌یکی بزرگ ودیگری کوچك اگرمرد بزرگ آنرا بخورد وبازن جماع کند فرزند نرینه آرد واگر زن کوچك آنرا خورد مادینه. خشك‌آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه‌باشدوعربان آنرا قاتل‌اخیه گویندبواسطه آنکه آنها دوبیخ‌اند مانند دوزیتون برهم چسبیده که یکسال یکی فربه ودیگری‌لاغر میشود وسال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد. (برهان). (آنندراج). دارویی شبیه به‌گند روباه که اکنون‌به سعلب معروف است‌وبتازی خصیة الثعلب نامند. (ناظم‌الاطباء).

خصی‌الذئب. ثعلب. خصیة‌الثعلب. سحلب. بوزیدان. مستعجله. عروق‌بیض. شاطربون.

گندش. [گ‌َ دِ] (اِ) گندش‌وگندك، گوگرد، ظاهراً هندیست. (رشیدی). گوگرد را گویند و آن دو قسم میشود. احمر وابیض، گوگرد احمر یك‌جزو از اجزای اکسیراست وگوگردابیض‌یك‌جزو از اجزای باروت. (برهان). (آنندراج). رجوع به گندوگندك وگوگرد شود. در الفاظ‌الادویه گندهك بمعنی گوگرد آمده وهندی دانسته شده است. رجوع به همین کلمه شود.

گندشاپور. [گ‌ُ دِ] (اِخ) رجوع به گندیشاپور و جندیشاپور و جندیسابور شود.

گندشك. [گ‌ُ دِ] (اِ) درگناباد خراسان، تکه‌های پنبهٔ بزرگ که‌ازآنها نوال (بهمین کلمه مراجعه کنید) تقریباً به‌اندازه یك من درست‌میکنند. رجوع به گندك شود.

گندشلوسرچشمه. [گ‌ُ دُ سَ چَ مَ یا م‍ِ] (اِخ) هفت‌فرسخ میانه شمال‌ومغرب شیراز است [از دهات بلوك شیراز]. (فارسنامه ناصری گفتار دوم‌ص ۱۹۴).

گندشلو کوسه. [گ‌ُ دُ سَ یا سِ] (اِخ) هفت فرسخ بیشتر میانه شمال‌ومغرب شیراز است [از دهات بلوك حومهٔ‌شیراز]. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

---

(۱) Gondrecourt _ le château (۲) Meuse. (۳) Commercy. (۴) Gandareva.
(۵) Zairi _ pâchnem. (۶) Zraya.
(۷) چون ضحاك (آژی دهاك) از نژاد سامی تصور شده ودر این داستان نیزوی گنج وتخت‌خودرا به‌کند رومی سپرد ظاهراً باید اونیز نزد راویان داستانهای ملی از نژادبیگانه (انیران) تصور شودوازاینجهت با روایت اوستا نزدیك است. (۸) ص۸۹
(۹) Désinfectant. (۱۰) Désinfection. (۱۱) Désinfecté. (۱۲) Orchis (kiss).

گندفر. [گُ دُ ف] (اِخ) (۱) درقرن اول قبل از میلاد یک شعبه از اشکانیان جانشین سلسلهٔ سکه‌های سکستان شدند و گند فارس یا گوندفرکه ازحدود سال بیستم میلادی به بعد سلطنت یافت از پادشاهان مقتدر این سلسله بود وظاهراً شانه از زیر بار اطاعت اشکانیان خالی کرد . سکه‌هایی بنام این شهریار درسیستان وهرات وقندهاروحتی در پنجاب پیداشده است بنابر کتاب اعمال سن‌توماس (۲) گویااین مبلغ مسیحی درعهد سلطنت گوندفارس به هندوستان سفر کرده است . (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ دوم ص ۴۳ به بعد) . و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۶۳ ورجوع به گوند فرشود .

گندقاضی. [گُ ک] (اِخ) قریه‌ایست در شش فرسنگی مشرقی بشکان [از ناحیهٔ دشتی فارس]. (ازفارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص۲۱۳).

گندک. [گَ دَ] (اِ) گوگرد. (برهان) (آنندراج) . ظاهراً این کلمه هندیست . (رشیدی) . رجوع به گندش و گوگرد شود.درالفاظ الادویه گندهك بمعنی گوگرد آمده وهندی دانسته شده‌است. رجوع به همین کلمه شود.

|| باروت. (برهان). (آنندراج). رجوع به باروت شود.

گندک. [گُ دَ] (اِ) در لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال در حاشیه ص ۴۳۹ ذیل واژهٔ غوزه آمده ، گوزهٔ پنبه باشد وگندك نیز گویند و بتازی جوزی خوانند . درقم گندل به این معنی است . و رجوع به گندشك شود.

گندک. [گَ دَ] (اِخ) قریه ایست درچهارفرسنگ ونیمی میانهٔ جنوب ومشرق رام هرمز [در فارس]. (ازفارسنامه ناصری گفتاردوم ص۲۱۶).

گندکان. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان ـ شهرستان بیرجند که ۴۱ هزارگزی جنوب درمیان برسرراه شوسهٔ بیرجند به‌درح واقع شده‌است . هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۲۱ تن است . آب آن از قنات تأمین مشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رواست. دراین ده طوایف بهلولی، حیدری، جعفرحقدادی سکنی دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج نهم) .

گندک محله. [گَ دَ مَ حَ لْ لَ یا لَ] (اِخ) یکی ازدهات هزارجریب مازندران است . (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۶).

گندک ملا. [گُ دَ مُ لْ لا] (اِخ) دهی‌است ازدهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه که در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۱۵۰۰ گزی باختر راه ارابه رو سرو واقع شده است . هوای آن سرد سالم و سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است . آب آن از رود سرو چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی جلد چهارم).

گندکی. [گَ دَ] (اِخ) یکی از انهارهند. (ماللهند بیرونی ص۱۲۹).

گندگی. [گَ دَ / دِ] (حامص) . عفونت وبوی ناخوش. (آنندراج) . نتن. [نَ]. نتانت [نَ] . نتونت [نُ]. تعفن. بدبوئی. گندائی :

و شهری که نامش آب گنده باشد صفت ناخوشی وگندگی‌هست . (فارسنامهٔ ابن ـ البلخی چاپ تهران ص۱۲۲) .

بنده باافکندگی مشاطهٔ جاه‌شد است
سیر باآن گندگی هم‌ناقدمشک‌ختااست.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص۸۷).

گندگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) . (از گنده + ی) قطر . سطبرا. سطبری. ثخن [ثَ خَ] کلفتی . درشتی . زفتی. غلظ [غِ لَ] (منتهی‌الارب).غلظه [غِ ـ].(منتهی‌الارب). غلاظه [غِ ـ].(منتهی‌الارب) ؛ استغلاظ ، ناخریدن جامه را بسبب درشتی وگندگی. (منتهی‌الارب) .

|| خشونت . ناهمواری . || در تداول عوام ، بزرگی . درشتی حجم: آدم به‌این گندگی . (برهان).

گندگیاه. (۴) [گَ] (اِ) بمعنی خرس گیاه است . گویند شقاقل بیخ گندگیاه است وخرس آن را به‌غایت دوست میدارد. (برهان) . (آنندراج) . خرس گیاه . (الفاظ الادویه) . (جهانگیری) . (شعوری ج ۲ ص ۲۹۲) . رجوع به خرس گیاه و شقاقل شود . || و بعضی گویند کرفس صحرایی است. (برهان) .

گندل. [گَ دَ] (اِ) گیاهی است که درچهارمحال وبختیاری برای رنگ کردن پشم قالی از آن رنگهای مختلف گیرند. (یادداشت مؤلف).

گندلاش. [گَ] (اِ) (۱) نوعی‌ازرستنی است که بوی ناخوش دارد . (آنندراج) . آن را در گیلان پلت (۵) ، بلس (۶) و وسیاه پلت ، در کوهپایه گیلان،پلاس(۷)، درآستارا گندلاش (۸) ، درطوالش بستام (۹)،بسکم(۱۰)وبسکام(۱۱)ودرمازندران وگرگان افرا میخوانند . (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ص ۲۰۶) . رجوع به پلت شود.

|| بیضه گنده شده ومتعفن. (آنندراج). تخم‌مرغ گندیده. (ناظم‌الاطباء) .

گندل تپه. [گُ دُ تَ پَ یا پِ پَ](اِخ) نام تپه‌ای میان راه استرآباد به‌ـ رادکان (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۸ ومتن انگلیسی همان کتاب‌ص ۱۰۱).

گندلک. [گَ دَ لَ] (اِخ) نام محلی‌است درهزارجریب. (متن انگلیسی سفرنامهٔ‌مازندران‌واستر‌آباد رابینوص ۱۲۴ وترجمهٔ‌همان کتاب ص۱۶۷).

گندل گیران. [گَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دره‌صیدی بخش اشترنیان شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اشترنیان کنار راه مالرو ترکان باشترنیان واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنهٔ آن ۶۶۴ تن است. آب آن از رودخانه وقنات تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن ـ مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گندل گیلان. [گَ دَ](اِخ) دهی‌است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که در۶هزارگزی شمال باختری بروجرد و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ بروجرد واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنه آن ۷۱۳ تن است . آب آن از قنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ششم) .

گندله. [گُ دُ لَ / لِ] (ص) . در تداول‌عوام، گرد ومدور وگلوله‌شده.

ــ گندله کردن، گرد کردن. مدور کردن چنانکه خمیری را.

ــ دوستیش (دوستی کسی) گندله شدن، به مزاج ، محبت نمودن . اظهار محبت کردن .

گندله‌مندله. [گُ دُ لَ مُ دُ لَ] (اتباع)درتداول‌عوام، گردوچاق. چاق‌وچله گرد وغنبلی. (۱۲)

---

(۱) Gondophare, gundofarr, gondophares.

(۲) وی یکی از حواریون مسیح بوده است . (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۶۳) .

(۳) وی در سال ۲۹ میلادی به هند رفته است . (ایضاً، ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳) .

(۴) Acer insigne. (۵) Palat. (۶) Balas. (۷) Polas. (۸) Gondelas. (۹) Bostam. (۱۰) Boscom. (۱۱) Boscam. (۱۲) Dodu-e

گندلی . [گَ دُ دْ یا دِ] (اِ) چیز گرد مانند گلوله. (فرهنگ نظام) ، صحیح. گندله است . رجوع به گندله شود .

گندم . [گَ دُ] (اِ) پهلوی وپازند گنتم(۱) معرب جندم (۲) (در، جوزجندم) کردی ع گنیم(۳)،افغانی ع غنوم (٤) وخی غیدیم (٥) سنگلیچی و منجی غندم ، (٦) سریکلی ژندم،ژندوم، (۷)شغنی ژیندم، (۸) یودغا قدوم ، (۹) بلوچی گندیم ، (۱۰) « اسشق ۹۳٥ » ورك : هوبشمان ایضاً ؛ گیلکی، فریزندی ، یرنی و نطنزی گندم (۱۱) «ك . اس ۲۸٦ » ، دردیه‌های گیلان گندم (۱۲) ؛ سمنانی گوندوم ، (۱۳) سنگسری گنوم،(١٤)سرخه‌یی گونم،(۱٥) لاسگردی گندم،(١٦) شهمیرزادی گندوم (۱۷) «ك.۲،ص۱۸۲ » ؛ گیاهی است از تیره غلات، یکساله، باساقهٔ نازك بندبند وتوخالی. برگهای بی‌دمبرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را در محل گره‌ها میپوشاند. گل گندم ازسنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر میباشند. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین) . معروف و دل چاك از صفات اوست . (آنندراج) .
اسمران [َ ا] .سمراء [َ س] .(منتهی‌الارب). ام‌الطعام . (آنندراج) . بر[ُ ب ر ر] . (منتهی الارب). بغیث [َ ب] ، گندم و گندم مخلوط به‌جو. (منتهی‌الارب) . تربّیه [ُ ت ر ی َ ی]، حنطه [ح ِ].(منتهی‌الارب) . طعام [ط]. (منتهی‌الارب) . فوم. (منتهی‌الارب). قمح [َ ق] . (منتهی‌الارب). مغثمر [ُ م ث َ م] ، گندم ناصاف و نایخته . (منتهی‌الارب). نضم [َ ن]، گندم گرد وبر (منتهی‌الارب). نصیل [َ ن] ،گندم صاف. (منتهی‌الارب) . اقسام مختلف گندم که بطور کلی در ایران زراعت میشود عبارت است از، گندم ساتی ووم (۱۸) تریتیکوم ، (۱۹) پوالوس ، (۲۰) یاگلابرس(۲۱) موتی کوس (۲۲) واریس‌تس(۲۳). غالباً در ایران گندم را بطور مخلوط میکارند، گندم خوشه‌سفید، گندم قرمز، سیاه، سخت یانرم بدون هیچ‌رعایتی نه ازنظر مقاومت با حشرات ونه‌ازجهت نتیجه وحاصل آن نسبت به‌منطقه‌ای که‌کاشته‌میشود، بطور کلی گندم را درپاییز میکارند و کود بآن نمیدهند ، در جلگه ها آنرا آبیاری میکنند و در تپه‌ها ودامنه‌هایی که در پای کوه‌ها واقع شده‌است بطوردیم زراعت‌میشود که حاصل آن معمولا کمتر از نوع قبلی است ؛ در سالهائیکه باران کمتر میبارد ، گندم دیم خوب به عمل نمی‌آید . گندم را در بهار نیز میکارند ونام آن را گندم بهاره میگذارند. اگر خشک‌سالی و آفت نباشدبرداشت حاصل گندم بطور متوسط درهرجریب ازچهل و وپنج تاپنجاه من‌است و تقریباً هرتخم آن هفت تا هشت تخم میدهد . بعضی نواحی ایران‌ازاین قاعده مستثنی‌است مانند‌اراضی سیستان و خوزستان که در این نواحی هر تخمی هفتاد تا هشتاد تخم‌میدهد .

آفات گندم عبارت‌است از، زنگ ، سن و ملخ که گندم را به‌کلی نابود میسازد . (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص۸۹-۹۲) .
گندم معمولی (تریتیکوم وولگاره) (۲٤) ساقه‌اش تو خالی و دانه‌هایش برهنه‌است . رقمهای مختلف آن ازروی طول سنبلچه و پرپشتی آنهاوریش ورنگ گل برگ(سفید و قرمز) و رنگ دانه (سفید ، نخودی ، قهوه‌ای ، قرمز) تشخیص داده میشود . رقمهای معروف گندم معمولی عبارتند از ازگندم که گنده(۲٥)وگندم پروانه(۲٦) وگندم‌بردو (۲۷) و گندم شیشه (۲۸) که زودرس است و ازسرما عاجز نیست لیکن محصولش نسبتاً کم و بالای ساقه‌اش توپر است. دانه‌هایش مانند شیشه شکننده است وعموماًزرد وگاهی هم بنفش رنگ‌میباشد وجزء گندم‌های ریشداراست . گندم غلافی (٦) برخلاف گندم معمولی دارای جلد یا غلاف میباشد وبه‌آسانی ازغلاف خودبیرون نمی‌آید. گندمهای معروف‌ایران که ازجنس گندم معمولی میباشد عبارتند از ساری بو غذای تبریز که نسبتاً زودرس است، گندم قرقلچك که نه زودرس و نه‌دیررس میباشد وگندم خرقانی و کوسه وفراهان و حنایی که‌دیررس میباشد. نقاط مهم گندم‌خیزایران عبارتند از آذربایجان ، خراسان، طهران ، همدان ، عراق ، فارس ، اصفهان و کرمانشاهان.

شرایط نمو گندم - گندم درنقاطی خوب‌نمو میکند که لااقل حرارت متوسط‌سالیانهٔ آنها ۷٥ و۳درجه وحرارت متوسط تابستانشان ١٤درجه سانتیگراد باشد . گندم بهاره‌تمام مراحل نشوونمای خودرا دربهار وتابستان طی مینمایند درصورتیکه گندم پائیزه یك مرحله عمرخودرا در پائیز طی کرده است. هرگاه گندم پائیزه را دربهار بکارند سبز میشود، لیکن نموش کامل نشده محصول نمیدهد. بالعکس اگر گندم بهاره را پائیز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نکرده منهدم میشود لیکن گندم رقمهایی هم‌دارد که پاییزه‌بهاره هستند یعنی هم میتوان‌بذر آنرا درپاییز وهم در بهار کاشت محصول هردو خوب و یکسان است. درجلگه یعنی نقاطی که بهار زود گرم میشود و تابستان خیلی گرم‌و کم‌باران‌است‌ودراراضی‌سبك شنی گرم، گندم زودترازمعمول‌میرسد درصورتی که درنواحی مرطوب سواحل دریا یانقاط سردسیر کوهستانی وداراضی سنگین‌رسی محصول گندم دیرتر بدست میآید . هرگاه بذرگندم وقتی سبزشود که هوا سرد باشد (۸درجه سانتیگراد)، بعدها دربرابرسرما مقاومت‌خواهد کرد و بالعکس اگرموقع سبزشدن آن هواگرم باشد(۱۸درجه) درمقابل سرما مقاومتش کمترخواهد بود . سرمای اواخر بهار نمو گندم را به‌تأخیر میاندازد واگردراین موقع هوا مرطوب و مه‌دار بشود آفت زنگ و گرده به گندم میزند. زمین گندم، زمین رسی ورسی شنی است که سیاه خاك داشته باشد . اراضی باطلاقی و شن سبك بدرد زراعت گندم نمیخورد .

کردش زراعتی- بعدازآیش ، گندم خوب میروید مخصوصاًدرنواحی خشك زیرازمین آیش بیشتر از زمین‌کاشته رطوبت درخود نگاه میدارد. علاوه براین میتوان قبل از گندم درمزرعه منداب، شلغم روغنی،باقلا، ماش. توتون‌وشاهدانه‌کاشت. بعدازبرداشت محصول شبدروذرت سبزعلوفه‌ای هم ممکن است بزراعت گندم مبادرت کرد لیکن در زمین کتان زراعت گندم چندان مناسب نیست وبدترین گردش‌زراعتی گندم زراعت گندم بعدازگندم‌یاسایر نباتات غله‌ای قبل یابعدازآن‌است .

تهیه زمین - زمین گندم باید فاقد علف هرزباشد و قبل از کشت بذر باید آخرین شخم را بزمین زد. بعدازبرداشت محصول شلغم روغنی ومنداب وقت‌کافی برای شخم مکرر سطحی و عمیق هست در صورتیکه زمین شبدر پرعلف باشد چند شخم بزمین میزنند لیکن اگرپوك و کم علف‌باشد یك شخم کافی است. بعد از برداشت محصول علوفه‌ای سبز، اگر وقت‌باشد دوتخم واگر نباشد یك تخم بزمین زده بعد به کشت بذر گندم اقدام مینمایند ، هرگاه گندم راپس

---

(۱) Gantum. (۲) jandum. (۳) Genim. (٤) Ghanum. (٥) Ghidim. (٦) Ghandám. (۷) Zhandam,Zhandum. (۸) Zhindam. (۹) Ghadum. (۱۰) Gândîm. (۱۱) Gän dom. (۱۲) Gändam. (۱۳) Gundum. (١٤) Gannúm. (۱٥) Gunnóm. (١٦) Gondâm. (۱۷) Gandúm. (۱۸) Sativum. (۱۹) Triticum. (۲۰) Poilus. (۲۱) Glabres. (۲۲) Mutiqus. (۲۳) Aristes. (۲٤) Triticum vulgare. (۲٥) Squäre head. (۲٦) Teverson. (۲۷) Bordeaux. (۲۸) Triticum durum.

ازدرو نباتات وجینی بکارندیک شخم کافی است بعدازچغندر وسایر نباتات ریشه بلند، شخم سطحی میزنند لیکن بعد از نباتات ریشه کوتاه شخم عمیق باید زد. عموماً بزراعتهای قبل از گندم کود میدهند و گندم ازپوسیده آنها استفاده میکند.

بذر گندم - دانه هاییکه برای بذر انتخاب میشود باید سنگین باشد. گندم بذررا بهتر آنست که مطابق معمول بکوبند نه بوسیلهٔ ماشین خرمنکوب زیراماشین به گندم خراش میدهد وبعضی ازدانه هارا میشکند . قسمتی که شکسته بکار بذر نمیخورد چون سبز نمیکند وقسمتی که خراش خورده ، اگر ضد عفونی بذر لازم شود ، بواسطه نفوذ دررا فاسد میشود. بذر کاری پاییزه باید زود شروع شود زیرا گندم پاییزه که ۱۰ تا ۱۲ روز پس از کشت سبز میشود باید قبل از شروع سرما جوانه بزند ویك مرحلهٔ عمر خودرا طی کند. جوانه زدن ونمو گندم در حرارت متوسط ۹ درجه وسبزشدن بذرآن در ۵ درجه متوقف میگردد . علاوه براین بذری که زود کاشته شود (هراکش) از سرمای زمستان ایمن بوده و محصولش هم زیاد خواهدشد. بذربهاره را هم باید حتی-الامکان هراکش کاشت . مقدار بذری که برای پاییزکاری وبهاره کاری بطور دست-پاش وباماشین بذرافشان جهت هریك هکتار زمین(دههزارمترمربع) لازم است ازاینقرار است :

بذر - دست پاش - با ماشین بذرافشان
گندم پاییزه - ۱۶۰ - ۱۳۰ کیلوگرام - ۱۱۵-۱۵۰ کیلوگرام
گندم بهاره- ۱۷۰ - ۲۳۰ کیلوگرام - ۱۵۰-۱۸۰ کیلوگرام

درصورتیکه زمین نمناك باشد بذرگندم را ۴ سانتیمتر ولی در اراضی سبك که نسبتاً خشك است ۵ تا ۶ سانتیمتر زیرخاك میکنند. فاصلهٔ دوردیف را در کشت باماشین درحدود ۱۵ سانتیمتر میگیرند . در نواحی خشك ودیم فاصله را زیادتر میگیرند. بذر دست-پاش را در صورتیکه زمین مرطوب باشد بادندانه زیرخاك میکنند ودراراضی خشك باگاوآهن بذر .

پرستاری گندم - درزمستان براثر یخ زدن و سرد وگرم شدن زمین مقداری ازگندمها ریشه کن میشود، باد هم باین مسأله کمك میکند. بنابراین در بهار باید همینکه مزرعه گاو آمد بزمین غلطك بزنند تا علاوه برجا بجاکردن و خاك دادن بریشه های مزبور سلهٔ زمین هم بشکند. خوابیدگی گندمها هم بزودی مرتفع شده دو باره بحالت اول برمیگردد . در صورتیکه براثر کثرت بذر وپربشتی حاصل ووزش باد یافشار رگبار گندم بخوابد ودیگر بلند نشود میتوان قبل ازمستان یا درمیان زمستان یااوایل بهار وقتی که هوا خشك است مزرعه را سرچر کردیعنی گلهٔ گوسفند را درآن رها کرده باسرعت تمام آنرا رانند تا گوسفندان گندم را ازته نکنند . در بهار بجای سرچر ممکن است سرحاصل را (درصورتیکه گندم ۳۰ سانتیمتر ارتفاع داشته باشد) باداسقاله یاداس زد واگر ارتفاع آنها ۱۵ سانتیمتر باشد باماشین علف درو کن یك دسته سر آنهارا زد ویاآنکه بوسیلهٔ دندانه های بران گندم را تنك کرد. هرگاه گندم پاییزه از زمستان قوی وسالم درآید باید کود طویلهٔ پوسیده به آن داد ودروی آن دندانه زد تا پا جوش بزند.

آفات گندم - آفات قارچی گندم عبارتند از زنگ، سیاهك، سیاه دانه ، گرده و آفات حیوانیش موش صحرایی ، سوسك طلایی، کرم چغندر، سوسك غله، زنبورغله، مگس گل، غنج خاکستری، شتهٔ برگ ، پاجابیها سن وملخ...

آبیاری - آبیاری گندم البته بسته به محل و آب وهوا و جنس زمین ونوع گندم است لیکن بطورکلی میتوان گفت که گندم آبی را ۳ تا ۶ مرتبه یا بیشتر آب میدهند. اولین آب را که در پاییز قبل از شروع زمستان میدهند خنك آب گویند. اول بهارهم در-صورتیکه زمین خشك باشد یك آب بهاره داده میشود. در موقع گل هم آبی موسوم به گل آب بزراعت میدهند . در وقت دانه بستن آب دیگری معروف به دانه آب وبرای آخرین دفعه مرگ آب داده میشود.

درو - هروقت دانه های سنبل بست وسفت شد موقع درو رسیده است. در ایران محصول خوب است وقتی یك تخم ۸ تا ۱۰ تخم بدهد. کمتر از آن متوسط و بیشتر ازآن خیلی عالی است بنابراین اگر بطور متوسط درهر جریبی ۵۰ من بذر بکارند وپنج خروار ازآن محصول بردارند کاملا راضی هستند. در اروپا ازیك هکتار زمین لااقل ۷۸۰ تا ۱۰۰۰ و بطورمتوسط ۱۳۰۰ تا ۱۸۰۰ و اکثر از ۱۹۵۰ تا ۴۸۰۰ کیلوگرام محصول گندم برمیدارند یعنی بطورکلی اقل محصول (در زمینهای پست نامرغوب) دوخروارونیم و اکثر محصول ۱۶ خروار است. محصول کاه یك جریب از ۱۸۰۰ تا ۳۰۰۰ و ۸۰۰۰ کیلوگرام است. بطورکلی باید درنواحی خشك برای صد کیلوگرام دانه دویست کیلوگرام کاه وکلش حساب کرد ودرنواحی مرطوب حتی ۲۵۰ تا ۳۳۰ کیلوگرام است. گندم بهاره محصولش کمتر و متغیرتر از گندم پائیزه است بطوریکه محصول گندم بهاره یك هکتار زمین ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ و ۲۵۰۰ کیلوگرام (حداقل ۲ خروار وسی من حداکثر ۸ خروار وسی من) ومحصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ و ۴۰۰۰ کیلوگرام میباشد. (ازفرهنگ روستایی دکتر تقی بهرامی ص ۱۰۴۰-۱۰۴۳).
ورجوع به ذیل گندمبان و گیاه شناسی گل-گلاب ص ۲۹۲-۲۹۴ شود؛

ازتو دارم هرچه درخانه خنور
وزتو دارم نیز گندم در کنور.
رودکی .

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاك پالیزم ازخاك [خاروَ] خو .
اسدی . (به نقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

بدانهٔ گندم اندر چیست کومرخاك وسرگین را
چنین کرداست کورا کس همی زین دو نپندارد.
ناصرخسرو.

توآن گندم نمای جوفروشی
که درگندم جوپوسیده پوشی .
نظامی.

باآنکه خداوند رحیم است و کریم
گندم ندهد بارچو جومی کاری .
مولوی.

|| وزنی معادل بیست ویك گرم.
ترکیبات ؛
— جوگندم، جوی که به گندم شباهت دارد. ابوریحان نویسد ؛ خندروس به نزدیك اطبا گندم رومی را گویند ودرلغت سلت را خندروس گویند و معنی سلت بپارسی جو گندم باشد یعنی جوی که به گندم شباهت دارد . (نقل از هرمزدنامهٔ استاد پورداود ص ۱۴۳ ح ۱).
— دیوگندم، رجوع به همین کلمه شود.
— گل گندم ، رجوع بهمین کلمه شود .
— گوز گندم. جوزجندم ، رجوع به همین کلمه شود .
— گندم آب، گندم او، درچهارمحال اصفهان، مقداری گندم که درآب ریخته وپس ازیکی دو روز آب آنرا چون غذا یادوا به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف لغت نامه). درحاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله نوشته شده است ، صافی گندم که جزو بدن میشود ؛
واگر بیمار از ماءالعسل نفور باشد و یا اگر اسهال از حد میگذرد به عوض ماء العسل کشکاب یا گندم آب باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ مردم جذوب گندم آب.
مولوی.

— گندم آرد، گندمی که آن را به صوت آرد درمی آورند .
— گندم او، رجوع به گندم آب شود.
— گندم برج، دراصطلاح اهل چهارمحال گندم خرد دانه مایل به سرخی کم بها . (یادداشت مؤلف).

— گندم برشته ، گندم بودادهٔ برتاوه تفته بی‌روغن و آب : مثل گندم برشته ، سخت بی‌تاب؛ سخت متأثر ومتألم وبا خشم وغضب؛ مرادف، مثل اسفند بر آتش .

— گندم خوردن ، بی فرمانی کردن . (مؤیدالفضلاء) . (۱) . || خوار گشتن . (مؤیدالفضلاء).|| بیرون شدن.(مؤیدالفضلا). || فریب خوردن. (مؤیدالفضلاء).

— گندم دراز چگل، نوعی گندم که ریشه‌های سنبلش از گندمهای دیگر درازتر است .

— گندم دیوانه، یك نوع دانهٔ معروف به تلخ دانه که تلخك نیز گویند . (ناظم الاطباء) . دنقة [دَ نَ] . (منتهی الارب) . دوسر [دَ سَ]. (منتهی الارب).زِنّ [زِ ن ن]. (منتهی الارب). سَـعَ [سُ ع ع]. سعیع [س] (منتهی الارب) . سِنف [سِ] . (منتهی الارب). شالم[لَ]. شولم[شَ لَ]. شیلم[ش َ لَ]. (منتهی الارب) .

— گندم رومی ، خندروس. رجوع به همین کلمه‌شوند.

— گندم سیاه ، قره باش . نوعی گندم که در نقاط مرطوب میروید و دانه های آن دارای نشاسته زیاد است و در ممالکی که گندم بعمل نمیآید آنرا بجای گندم آرد مصرف میکنند . (ازگیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۷۲) .

گندم سیاه (۲) ازفامیل پولی گوناسه (۳) واصلش از منچوری است . دانه گندم سیاه معمولی سیاهست لیکن رقمی هم دارد که رنگش خاکستری می‌باشد . ازگندم سیاه آرد ، الکل و غذاهای آردی تهیه میشود ودانهٔ آن را به مرغان پرواری میدهند . گندم سیاه در اراضی شنی و رسی بخوبی میروید لیکن اراضی آهکی برای زراعت این نبات مناسب نیست . در گردش زراعتی هم بعدازهر زراعتی میتوان این نبات را کاشت ، درنقاط گرمسیری میتوان پس از شخم کاه بن بکشت گندم سیاه پرداخت. هرگاه به‌طوردست پاش بکارند ۷۰ الی ۱۰۰ وچنانچه با ماشین کاشته‌شود ۴۰ الی ۲۰ کیلو گرام بذر برای هر جریبی لازم است ۵ الی ۸ روز پس از کاشت دو برگ دانه سبز میشود . سرما زود به نبات گندم سیاه لطمه وارد میسازد . پس ازآنکه بذر کاشته شد رطوبت زیادی لازم ندارد . بیشتر آب مورد احتیاج آن از موقعی است که سومین برگش درآمده تا کمی قبل از گل کردن آن . ازاین ببعد هم به آب چندان احتیاجی ندارد. بیشتر آفاتی که درغلات پیدامیشود در زراعت این نبات هم دیده میشود ؛ مانند سیاهك ، زنگ ، سوسك طلایی وغیره پس از آنکه اکثر دانه‌های گندم سیاه قهوه‌ای تند شدند بدون ملاحظه اینکه هنوز مقداری گل به بوته‌های آن باشد باید عمل درو را شروع کرد . محصول دانهٔ آن در حدود ۱۱۰۰ ومحصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۳۵۰۰ کیلو گرام است . (از فرهنگ روستائی ص - ۱۰۴۴) .

— گندم سینه، شکافته سینه :

هر که بیك جو خلاف سینهٔ او جست

باد به تیغ زمانه گندم سینه .

سوزنی.

— گندم کرمانی، رشته فرنگی که ورمیسل گویند.(ناظم الاطباء) .

— گند مکه ، گندم مکه. رجوع به همین کلمه شود .

— گند مصری ، بلال، ذرت . گندم مکه. رجوع به گندم مکه وذرت شود .

— گندم مکه. صنفی ازحبوب شبیه به گندم است. نان آن شیرین‌تر از گندم وطعام اهل صفا است وبسیار ازآن خورند وآن را به‌عربی علس [عَ لَ] گویند . (انجمن آرای ناصری).(آنندراج). گندمکه. گندم مکی. گندم مصری ، ذرت . بلال . مؤلف هرمزد آرد :

در گیلان ذرت را باباگندم گویند، همچنین مکابج = (برنج مکه) خوانند. در آذربایجان « ذرت » را مکه نامند . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده : « ذرهٔ مکه خندروس است » . درمخزن الادویه که درهند نوشته‌شده گوید: « خندروس و آنرا خالادن و بفارسی دزهٔ مکه وبه‌عربی حنطهٔ رومیه و درتنکابن گندم مکه و بهندی جوار نامند » . شك نیست که مکه و مکا درلهجهٔ آذربایجانی و گیلکی همان « مکه » است که درتحفهٔ حکیم مومن ومخزن الادویه یاد گردیده‌است. درمنتهی الارب آمده : « علس و نوعی از گندم دوگانه در یك غلاف و آن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند » . در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یادشده وعربی آن علس دانسته شده که یك گونه گندم است . مکه ندانستم چه لغتی است در زبانهای هند هم ریشه و بن آن دانسته نشده است . دربسیاری از زبانهای رایج کنونی هندوستان چنانکه درهندی و بنگالی ومراتی و تامیل (۴) و تلوگو (۵) (دوزبان دراویدی در جنوب) مکه (۶) و مکای (۷) و مکی (۸) و موکه (۹) ومکه(۱۰) گویند . . . (پورداود. هرمزد نامه ص ۱۴۲ و ۱۴۳ مقالهٔ ذرت).

— گندمی رنگ ، برنگ گندم. سیاه‌چهره :

بر آن گونهٔ گندمی رنگ او

چو مشك سیه‌خال جوسنگ او.

نظامی.

امثال وحکم :

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جوز جو .

مولوی . (به نقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶) .

نظیر:

مارا صنما همی بدی پیش آری

ازما تو چرا امید نیکی داری.

رو روجانا همی غلط پنداری

گندم نتوان درود چون جو کاری.

قابوسنامه . (به نقل امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۲۷) .

آن قدر با تن مدارا کن که جان صافی شود

گندمت را پاك کردی پای برسرغربال زن.

صائب . (به نقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶) .

گندمت چون آرد شد درآسیا لنگر مکن .

صائب . (به نقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶) .

گندم خوردیم از بهشت بیرونمان کردند به‌طنز، گناهی را مرتکب نشده‌ام تا مستوجب عتاب یا پنداشتی باشم .

خدایگانا گندم نخورده چون آدم

برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان.

سیدحسن غزنوی. (به نقل امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۲۶) .

گندم که سه پایه بست اندر تا پوست .

بعد از سه‌شاخ‌شدن ریشه کمتر آفت وآسیبی به گندم رسد. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

گندم نماوجوفروش. نظیر، ارزن نماوریگ پیما. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

نان گندم شکم پولادین میخواهد.

خدا میان گندم خط گذاشته‌است.

مثل گندم، برهنه :

چو گندم است برهنه رهی ز کسوت عقل

از آن به‌عشوهٔ امید در جوال شده‌است .

رضی‌الدین نیشابوری . (به‌نقل امثال وحکم ص ۱۴۸۰) .

مثل گندم روی تابه، سخت دراضطراب. رجوع به گندم برشته‌شود .

بی‌آرد میشود بسوی خانه زآسیا

آنکو نبرد گندم چون باسیا شداست .

ناصرخسرو.

گندم بهم نرسد جو غنیمت است .

نظیر :

دستت چو نمیرسد به کوکو

شفته پلو را فرو کو .

(فرهنگ عوام).

(۱) ظاهراً مأخوذ ازداستان آدم است .

(۲) polygonum Fagopyrum . (۳) Polygonacee . (۴) Tamil. (۵) Telugu. (۶) Makka. (۷) Makâi. (۸) Makai. (۹) Mukka. (۱۰) Mokka.

گندم آباد. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۳۳۵ هزار گزی جنوب خاوری هشجین و ٤١۰ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی وراه آن مالرو است. ده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج چهارم).

گندمار. (۱) [گُ دِ] (اِ خ) پسر گندبو (۲) (پادشاه بورگنی در ٥١٦) که در سال ٥٣٢ میلادی در اتون (۳) مغلوب شیلدبر (٤) و کلتر (٥) گردید.

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) نیم فرسخ میانهٔ مغرب و جنوب قیر است [از دهات بلوک قیر و کارزین فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ٢٤٦).

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) دوازده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب سمیرم است. [از دهات بلوک سرحد شش ناحیهٔ فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ٢٢١).

گند مان. [گُ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان پشت آر بابا بخش بانه شهرستان سقز که در ۱٥۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی آزمرده واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ٥۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، گزانگبین و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختر سنندج و ٥۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه واقع شده است هوای آن سرد و سکنه‌اش ١٥۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۳۱۰۰۰ گزی باختر سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر کوندلان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ١٥۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. درمحل باین ده طاهر بغده میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش بروجن شهر کرد که در باختر شهر کرد واقع شده وحدود و مشخصات آن بشرح زیر است.

از شمال بدهستان آیدغمش و دهستان لار، ازجنوب برشته ارتفاعات دره دیز و جبز و (که خط‌الرأس آنها حد طبیعی این دهستان با دهستان خان میرزا است). از خاور بدهستان سمیرم بالا و از باختر بدهستان کیار ودهستان پشتکوه. در این دهستان دو رشته ارتفاع وجود دارد که در جهت جنوب خاوری وشمال باختری کشیده شده‌است:

۱ - رشته ارتفاعات بیدکان در حد جنوب خاوری وشمال باختری دهستان واقع شده که‌بلندترین قله آن بارتفاع ٢٦٤۰ متر است تنگ دزدان درانتهای جنوب خاوری وتنگ بیدکان در وسط این رشته واقع شده گردنه رخ درانتهای باختری و گردنه انجیره در ده کیلو متری باختر تنگ‌بیدکان قرار دارد و گردنه رنگرزی در جنوب باختری مابین رشته ارتفاع کوه بیدکان و کوه رنگرزی واقع شده که جاده فهفرخ به سفیددشت از این راه میگذرد.

۲ - رشته ارتفاعات دره دیز و بلداجی و وگندمان درامتداد هم درحد جنوب خاوری به‌باختر این دهستان کشیده شده گردنه‌های مهم ایی رشته ارتفاعات در داخله دهستان گردنه حلوائی که راه ماشین‌رو بروجن به‌گندمان از این گردنه میگذرد و گردنه آنیرنه که راه فرادمبه به بلداجی از آن میگذرد و رودخانه چقاخور در وسط این دهستان جریان دارد.

هوای آن سرد معتدل است وزمستان سرد دارد. آب قراء آن از چشمه‌وقنات ورودخانه محلی‌تأمین میشود. محصول عمده دهستان: غلات، حبوبات و صنایع محلی دستی جاجیم و قالی بافی‌وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو بروجن به‌چقاخور در جهت خاوری باختری از وسط این دهستان میگذرد و بقیه قراء دهستان بوسیله راههای ارابه‌رو بهم مربوط می‌شود ودرفصل خشکی به بعضی از قراء اتومبیل میتوان برد. این دهستان از ۳۷ آبادی کوچك و بزرگ تشکیل شده که‌جمعیت آن ۳٢٩٦١ نفراست. زبان اهالی فارسی ولری‌است بجز قریه ماماکا که ارمنی نشین میباشد. قراء مهم دهستان عبارتند از لردگان (مرکز دهستان) آورگان بلدجی - فرادنبه و سفیددشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

گندمان. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن‌شهرستان شهر-کرد که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختر بروجن، متصل براه تنگ بیدکان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ٢۰۳۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن کتیرا و روغن وشغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن شوسه است. دبستان و زیارتگاه و در حدود ٢۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

گندم با. [گَ دُ] (اِ مرکب) آش گندم را گویند که حلیم باشد. (برهان). (آنندراج). هریسه. (ناظم الاطباء)،

شور باچند خوری دست به گندم‌بازن
که حلیم است برای دل وجان افکار.

بسحق اطعمه.

گندم بان. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱٥۰۰۰ گزی شمال خاور کوزران و کنار باختری رودخانه مرك واقع شده است. هوای آن سردو سکنه‌اش ١٢۰ تن است. آب آن ازچاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان بُرد. دو محل بفاصله ۱۰۰۰ گز به گندم‌بان علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

گندم بان. [گَ دُ] دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ١٢ هزار گزی جنوب خاوری نور آباد و ١٢ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد مالاریایی و سکنه‌اش ۳٦۰ تن است. آب آن از رودخانه خاوه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کرم‌علی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گندم چال. [گَ دُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین که‌در ۷۸ هزار گزی شمال ضیاء آباد و ١٥ هزار گزی راه‌شوسه واقع است. هوای آن معتدل‌وسکنه اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات‌دیمی ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم وجاجیم و جوال‌بافی است. ساکنین ازطایفه‌غیاثوند هستند و زمستانها به کوهستان رودبار میروند. راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

گندم خیز. [گَ دُ] (ص مرکب) جایی که زمینش، گندم دهد. زمینی که محصول گندم آن فراوان بود.

گندم درو. [گَ دُ دِ رَ] (اِ مرکب) وقتی ازسال که گندم را درو کنند. خرداد

(۱) Gondemar. (۲) Gondebaud. (۳) Autun. (٤) Childebert. (٥) Clotaire.

ماه یاتیرماه، به‌موسم گندم درو ، از آسمان باران آمد بانزده شبانه‌روز که حوضها لبالب شد . (تاریخ طبرستان).

گندم دزدی . [گ ِ دَ دُ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که‌در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری مسکون و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسه بم به‌سبزواران واقع شده و ۲۴ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گندم رنگ . [گ ِ دُ رَ] (ص مرکب) گندمگون واسمر. (ناظم الاطباء). || قهوه‌ای رنگ. (ناظم‌الاطباء).

گندم ریز. [گ ِ دُ] [اِ خ] دهی است ازدهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر برازجان واقع‌شده‌است . هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۲۴۹ تن است. آب آن ازچاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات ، تنباکو و شغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم). فرسخی کمترمیانه شمال و مغرب سمل است [ازدهات ناحیهٔ تنگه فارس].(فارسنامه ناصری گفتاردوم ص ۲۰۸).

گندم‌زار. [گ ِ دُ] (اِ مرکب) کشت‌زار گندم . زمینی که گندم درآن کشته باشند.

گندم‌زار . [گ ِ دُ] (اِ خ) پنج فرسخ میانه شمال و مغرب دیر است [ازدهات بلوک دشتی فارس]. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۲).

گندم‌زار. [گ ِ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدره شهرستان ایلام که در ۱۰۰۰۰ گزی خاورایلام و کنارراه مالرو صیمره واقع شده است . هوای آن گرم وسکنه‌اش ۵۰ تن است. آب آن ازچشمه بهرام‌خانی تأمین می‌شود. محصول آن غلات ، حبوب و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گندم‌شاد. [گ ِ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان شهر نو میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد که‌در ۴۷ هزار گزی شمال طیبات و یکهزار گزی جنوب اتومبیل‌رو طیبات به‌شهر نوواقع شده است . هوای آن معتدل و سکنه آن ۷۲۲ تن است. آب آن ازقنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، وشغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن اتومبیل‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

گندم‌فروش. [گ ِ دُ فُ] (نف مرکب). کسی که پیشه او فروختن گندم است. قومی. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). حنّاط.

به بازار گندم فروشان درآی
که این جوفروش است و گندم‌نمای .
سعدی .

که شبلی زحانوت گندم‌فروش
به ده برد انبان گندم بدوش.
سعدی .

گندمک . [گ ِ دَ مَ] (اِ) قسمی سبزی بهارهٔ خوردنی صحرائی که درآشها وخورش‌ها کنند. (یادداشت مؤلف).
درگچ‌سر این نام‌را به «سکاله منتانوم» (۱) دهند .

گندمک . [گ ِ دُ مَ] (۲) (اِ) لهات . (ناظم‌الاطباء) .گوشت پاره‌ای که درمیان فرج زنان باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۹) . چچله . (آنندراج) . خروسک . (آنندراج). خروس. خروسه . (یادداشت مؤلف) . درعربی آن را بظر (بالفتح) می گویند (آنندراج ذیل خروسک).

گندم‌کار. [گ ِ دُ] (نف مرکب). آنکه پیشه او گندم‌کاری است . آنکه کشت گندم کند .

گندم‌کار. [گ ِ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که‌در ۳۶ هزار گزی جنوب اردل ومتصل براه عمومی شلیل به ویلان واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۹۸ تن است . آب آن ازچشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ذغال‌سوزی وصنایع‌دستی زنان قالی‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم) .

گندم‌کاری. [گ ِ دُ] (حامص). کاشتن گندم. رجوع به گندم‌شود.

گندم‌کان. [گ ِ دُ] (اِ خ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر که‌در ۴۰۰۰ گزی جنوب ایرانشهر و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ ایرانشهر به بمپور واقع‌شده است . هوای آن گرم مالاریایی وسکنه‌اش ۱۰۰۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین می شود.محصول آن غلات، خرما، ذرت لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن‌فرعی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گندم‌کوب. [گ ِ دُ] (اِ مرکب). آلتی است که باآن گندم‌رامی کوبند،

چه‌نیمور وچه اشنان کوب بقال
چه‌نیمور وچه گندم کوب هرّاس.
سوزنی .

گندم‌گون. [گ ِ دُ] (ص مرکب) آدم‌سبزه. ادمَاء. اسمر . (ناظم‌الاطباء). املح [آ لَ]. (منتهی الارب) . دحسم [دُ سُ] و دحسمان و دحسمانی [دُ سُ] ، مردم گندم گون فربه گرداندام. (منتهی‌الارب). رجل دحمس [دَ مَ]، مرد گندم گون درشت فربه . (منتهی‌الارب). رجل دحامس [دُ مِ] و دحمسان [دُ مُ] ودحمسانی [دُ مُ ی] مرد گندمگون درشت فربه . (منتهی الارب) :
متوکل... مردی بود بلندبالا و گندم گون ونیکو روی وسیاه موی و پیوسته ابرو بلند بینی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وبلفظ‌عرب اندربلون اسمر بود یعنی گندم گون . (مجمل‌التواریخ). و مهتری مردی بود گندم گون ونیکوچشم و نیکو محاسن . (مجمل‌التواریخ).

خانه چون خلداست‌ومن‌چون آدم‌زیرا مرا
حور گندمگون حسنادادی احسنت‌ای‌ملک.
خاقانی .

خال‌مشک از روی گندم گون خاتون عرب
عاشقانرا آرزوبخش ودلستان آمده .
خاقانی .

روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت
آدم ازسودای آن گندم بریشان آمده .
خاقانی .

گندم گون گشته ادیمش چوکاه
بافته جودانه چو کیمخت ماه .
نظامی .

خال مشکین تو برعارض گندم‌گون‌دید
آدم‌آمد زپی دانه ودردام افتاد .
سلمان ساوجی .

خال‌مشکین که بدان عارض گندم گون‌است
سر آن دانه که شد رهزن آدم بااوست .
حافظ .

|| قهوه‌ای‌رنگ . (ناظم‌الاطبا).

گندم‌گونی. [گ ِ دُ] (حامص مرکب) سیاه چردگی. رنگی‌میان سپیدی وسیاهی. (ناظم‌الاطباء). خضرة [خُ].(منتهی‌الارب). سمرة[سُ]. (منتهی‌الارب) . اُدمه [اُ]. (منتهی‌الارب). رجوع به گندم گون شود.

گندم‌گونی‌وام. [گ ِ دُ] (ص مرکب) اسمر . (ناظم الاطباء).
|| قهوه‌ای‌رنگ . (ناظم‌الاطباء) .

گندم‌مایه. [گ ِ دُ یَ] (اِ) کبیده بروزن کلیچه یعنی آردی راگویند که گندم آن‌را بریان کرده‌باشند. (فراح فرهنگ صراح) .

گندم مایه‌خشك. [گ ِ دُ یِ خ] (اِ مرکب) زمینی که گندمهای درشت‌دهد. (ناظم‌الاطباء) .

گندم‌نان . [گ ِ دُ] دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۱۷۵۰۰ گزی خدا آفرین و ۱۸۵۰۰ گزی شوسه‌اهر به کلیبرواقع شده است. هوای آن‌معتدل‌وسکنه آن ۶۰ تن‌است. آب آن ازچشمه تأمین‌می‌شود. محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج چهارم).

(۱) Secale montanum.

(۲) در فرهنگ ناظم‌الاطباء این کلمه به ضم گاف ودال‌ضبط شده‌است. ولی شعوری واشتینگاس به‌فتح اول آورده‌اند .

گندم‌نما. [گ َ دُ نِ یان َ] ریاکار و دورو،
چون جو و گندم شده خاک آزمای
درغم توای جو گندم نمای.
نظامی.
رجوع به گندم‌نمای و گندم نمای جو فروش شود.
— گندم نمای جوفروش. گندم‌نما و جوفروش. جوفروش گندم‌نما و جوفروش و گندم‌نما، آنکه خویشتن یا چیزی را به ظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد. (آنندراج). ریاکار. دورو؛
تا گندم‌نمای جوفروش نباشی. (منتخب - قابوسنامه‌ص ٣٤).
نمایم جو و گندم آرم بجای
نه‌چون جوفروشان گندم‌نمای.
نظامی.
تو آن گندم نمای جوفروشی
که در گندم جو پوسیده‌پوشی.
نظامی.
می نماید او وفاومهر وجوش
و آنکه او گندم‌نما و جوفروش.
مولوی.
بیازار گندم‌فروشان گرای
که این جوفروشست و گندم‌نمای.
سعدی (بوستان).
زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای.
سعدی (بوستان)..
رجوع به گندم نمایی و گندم نماشود.

گندم‌نمایی. [گ َ دُ نِ یا َن] (حامص) ریا، دورویی. ریاکاری:
تو رابس باد از این گندم‌نمایی
مرا زین دعوی سنگ آسیایی.
نظامی.
جوفروش است آن نگار سنگدل
با من او گندم نمایی میکند.
سعدی (طیبات).
رجوع به گندم نما شود.

گندم‌وا. [گ َ دُ] (اِ) گندم‌با. رجوع به گندم‌باشود.

گندم‌واش. [گ َ دُ] (اِ) در تداول مردم لاهیجان، گیاهی است صحرایی که گنده - واش نیز نامیده می‌شود. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده).

گندمه. [گ َ دُ مَ یام ِ] (اِ) گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی برمی آید و عربان ثؤلول می گویند و فارسیان ازخ. (برهان). (آنندراج). آزخ. آژخ. زخ. ژخ. بالو. وارو. پالو. زگیل. سگیل. گوک،
ثؤلول را به‌شهر من [یعنی گرگان] گندمه گویند و اندر بعضی شهرهای خراسان ازخ گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و اگر اندر مرهمها کنند [بان را] آماسها سخت و گندمه را نافع بود... و کلف و گندمه را زود ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| یک قسم دانه‌ای عاری از پوست. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس). گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (فرهنگ شعوری ج ٢ ص٣٠٦).

گندمه. [گ َ دُ مَ یام ِ] (اِ) در اصطلاح علمی، میوه‌هاییست که پوسته درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوسته خارجی نیز نازک است مانند گندم و جو. گاهی اطراف آن پرده‌ای دارد مانند نارون و گاهی دو گندمه بالدار بهم چسبیده‌اند مانند افرا. این نوع میوه‌ها را جزء میوه‌های ناشکوفا به حساب می آورند زیرا که خودشان باز نمی‌شوند. (از گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ١٨٧ و ١٨٨).

گندمی. [گ َ دُ] (ص منسوب) گندمین. رجوع بهمین کلمه‌شود.

گندمیان. [گ َ دُ] (اِ)... تیرهٔ - گندمیان یا غلات (١) یکی از بزرگترین تیره‌های نباتات تک‌لپه‌و شماره جنس‌های آن متجاوز از ٣٥٠٠ است. غلات مختلف مانند گندم و جو و برنج و تمام رستنی‌هایی که معمولا آنها را علف میگویند و در چمنزارها بحالت طبیعی میرویند ازین تیره محسوب می‌شوند و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را یافت.
گندم یکی از نمونه‌های کامل این تیره‌و دارای علائم ذیل است:
ساقه آن میان تهی و بندبند است و آن را سوفار می گویند و در هر بند آن برگی است که به‌غلافی مانند لوله متصل شده و این غلاف تمام فاصله مابین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل برگ شکافی دارد. ریشه‌های آنها نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از آنها مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشه افشان خارج شده درخاک فرو می‌رود. گلهای گندم برشاخه‌هایی که هریک سه یا چهار گل دارد قرار گرفته و آنها را سنبلک می‌نامند و سنبلک‌ها یک سنبله بزرگتر میسازند که آن را سنبله مرکب خوانند. هر سنبلک گندم دارای یک ساقه مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل است. در پای هر ساقک سنبلک از راست و چپ دو فلس است که آن را زبان گویند و این دو زبان در انتهای خود دندانه‌هایی دارند در پای هر دم - گل نیز فلس کوچکتر است که زبانک نامیده میشود و در بغل هر گل نیز فلس کوچکتر از آن است که زبانچه خوانده‌میشود، این فلس‌ها بجای پوشش گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمتهای زایای آن که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته که در بالای آن یک خامه‌دوشاخه شانه‌مانند است. همینکه آمیزش انجام گیرد زبان و زبانک زرد میشود و پرچمها که بساک آنها سنگین است پژمرده شده و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می شود که آلبومن نشاسته‌ای دارد و دیواره تخمدان به تخمک آن چسبیده است. چون دانه گندم خرد شود آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوسته برون بر آن سبوس را تشکیل می‌دهند از آنچه گفته شد چنین استنباط می شود که گند - میان گلهای بسیار ساده‌ای دارند که نزدیک زبانک آن را فرامیگیرند و زبانچه‌ای نزدیک دانه آن است. تشخیص انواع گند میان از روی وضع زبان و زبانک و زبانچه است. انواع این تیره‌را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:
اول غلات که آنها را آرد می کنند و بعضی آنها را مانند برنج آرد نکرده به مصرف می‌رسانند.
دوم گندمیان علوفه که به مصرف غذای چارپایان میرسد. سوم گندمیان صنعتی.
اول دسته غلات - انواع آن از اینقرار است، ١- گندم ٢ - جو ٣ - دیوک ٤- دوسر ٥- برنج ٦ - ذرت ٧ - ارزن.
دوم گندمیان علوفه - انواع آن‌ها بسیار زیاد و مهمترین آنها چمن (٢) است که جنس‌های زیاد دارد.
سوم گندمیان صنعتی - مهمترین انواع این دسته عبارتند از: ١ - نیشکر ٢- خیزران ٣ - آلفا ٤ - زرت خوشه ٥ - گورگیاه. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ٢٩٢-٢٩٧). و رجوع به گندم شود.

گندمین. [گ َ دُ] (ص منسوب) منسوب به گندم. از گندم:
گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر کشی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی - نخجوانی).
مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب گندمین.
ناصرخسرو.
آخر ترا که گفت که باعاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن.
سنایی.
چو قرص جوین هست جان پرورم
غم گرده گندمین چون خورم.
نظامی.
— سخن گندمین و گفتار گندمین، شیرین. چرب. خوشمزه:
مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب خوشمزه.
ناصرخسرو.
سوی آنکس که عقل و دین دارد
نان و گفتار گندمین دارد.
سنایی.

(١) Graminées. (٢) Poa.

آخر تراکه گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار وسخن گندمین مکن.
سنایی.

برنان گندمی بدم آنکه جوین سخن
اکنون که گندمی سخنم نیست نان جو.
سوزنی.

— زبان گندمین، چرب و نرم.
بازبان گندمین روزی طلب کردن خطااست
طوطی شیرین سخن راشکر گفتار هست.
صائب.

اززبان گندمین افتاد درکارم گره
خوشهٔ بی حاصل ما دانهٔ دیگر نداشت.
صائب.

گندمینه. [گ َ دُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی خاور الیگودرز و ۴ هزارگزی شمال شوسه الیگودرز به گلپایگان واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۵۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، چغندر وشغل اهالی زراعت و وگله داری وصنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی وراه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گندن. [گ َ دَ] (مص). گندیدن وبدبوشدن. (آنندراج). پوسیدن وگنده شدن وبوی بدکردن و تند وبدبوی شدن. (ناظم الاطباء).
|| گرم شدن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳). (ناظم الاطباء).

گندنا. [گ َ دَ] (اِ) معروف است وآن سبزیی باشد خوردنی. گویند چون خواهند روغن بلسان را بیازمایند گندنا را به آب چرب سازند وبرچراغ دارند. اگر افروخته شود خالص است والانه. اگر تخم گندنا را درسرکه ریزند ترشی آن را برطرف کند. (برهان). سبزی معروف و مشهور است و تیغ وشمشیر را به آن نسبت کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). گیاهی مأکول و از طایفهٔ سیر وبه لغت مردم تهران تره وبه تازی کراث نامند. (۱). (ناظم الاطباء).
زبوده [زَ]. (برهان). رکل [رَ]. (منتهی الارب). کوار [کَ]. (برهان). کالوخ. (برهان). کراث [کُ ررا]، نوعی ازتره وگندنا. (منتهی الارب). مردوس [مَ]، گندنای شامی. (برهان). قرط [قَ]، نوعی از گندنا که کراث المائده نامندش. (منتهی الارب).
گندنا، شامی است ونبطی ودشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نام علمی آن آلیوم پوروم (۲) است (شلیمر ص ۲۷).

گر درحکایت آید بانگ شتر کند
آروغ هازند چو خورد ترب وگندنا.
لبیبی.

کبکبر وگندنا و سپندان و کاسنی
این هرچهار گونه که دادی همه دژن.
(ازحاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چون تیغ که شاخ گندنا برد
توسنگ بزرگ آسیا بری.
(دیوان منوچهری چاپ دوم دبیرسیاقی ص ۱۱۰).

گردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
کاین جهان را گردماننده به گرد گندنا.
ناصرخسرو.

پرنیان رنگ است وآهن را کند چون پرنیان
گندنا رنگ است وسرها بدرود چون گندنا.
قطران.

دست فلک درود - رد شمنان دین
ازتیغ گندناشبه اوچو گندنا.
سوزنی.

یاموسی بخواه ازخدا که ما را از ین بیابان با نباتات که می روید چون گندنا و پیاز وسیر وخیار وعدس بدهد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳).

زبس تیغ دردشمنانت شکسته
غذای جهان قلبهٔ گندنا شد.
رضی الدین نیشابوری.

خوشه‌ها درموج ازبادصبا
بربیابان سبزتر از گندنا.
مولوی.

زان زعفران غالیه خومیچکد شکر
زان گندنای لاله فشان میوزد سموم.
بدرجاجرمی.

روغن مصری ومشک تبتی رادردووقت
هم معرف سیر باشدهم مزکی گندنا

— گندنای کوهی یاصحرایی، فراسیون. فراشیون. فارسیون. حشیشة الکلب. صوف الارض. سندیان الارض. طیطان. کرویا. کراث الکرم (۳).
گیاهی است خود رو وبیابانی بابرگهای بیضی شکل دندانه دار که دوتادو تا برابر یکدیگر قرار گرفته وگلهای دستهٔ سفید که درطب قدیم بکار میرفته است. (ازفرهنگ روستایی ص ۱۰۴۴).

— سرکیسه به گندنا بستن، آسان خرج کردن ودادن پول:
بزرگی بایدت دل در سخا بند
سرکیسه بیند گندنا بند.
نظامی:

سرکیسه به گندنابستی
وزیی هر که خواست بگشادی.
سوزنی.

امثال:
دنیا گرد گندنا است. (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۹).

سرنه چون گندنا بود که به تیغ
چون درودی دگر توانش درود.
(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۹۷۰).

شمشیر جز برنگ نماندبه گندنا.
سنایی (بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۳۱).

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ وترهات
من وسلوی را چه داند مردسیر و گندنا
سنایی (بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۵۱).

گندنا و مشعبد، وجه مناسبت دهان مشعبد و گندنا آنکه بازیگران برگ گندنا در دهان گیرند وآواز جانوران ظاهر سازند. ازشرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری:
بلبل اینک صفیر مدح شنو
گندنا سوی حقه باز فرست.
خاقانی.

خصم نگردد به رزق هم سخن من ازآنک
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا.
خاقانی.

فرسوده دان مزاج جهان رابه ناخوشی
وآلوده دان دهان مشعبد به گندنا.
خاقانی.
(امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۱۳).

چون قدردین ندانی بیشت چه کفر دین
اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا (۴)
سراج الدین قمی (بنقل امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۸).

ناقدمشک سیراست یاگندنا است.
بلی ناقد مشک یا دهن مصری
بجزسیریا گندنایی نیابی.
خاقانی. (امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۸۴).

گندناپیکر. [گ َ دَ پَ ک َ] (ص مرکب) بشکل گندنا. بمانند گندنا ومعمولا مشبه در دراین مورد تیغ وخنجر است:
هرکجا شمشیر گند ناپیکراودر سبزه زار

---

(۱) اکنون در گناباد وبعضی ازشهرهای دیگر ایران گندنا به معنی تره بکار میرود.

(۲) Allium porrum.
در فرانسه آنرا poireau و porreau و در انگلیسی leek و درآلمانی lauch نامند. (ایضاً، شلیمر ص ۲۷).

(۳) Pied de loup

(۴) شمشیر خطیب شمشیری است که خطبا گاه خطابه (درنماز جمعه وعید) برمنبر به دست داشته اند وسپس هرچیز را که نابجای واقع شده و ازآن رو از تأثیر وعمل باز مانده یا تنها صورتی بی معنی داشته است بدان تشبیه میکرده اند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۹۸). ورجوع به ج ۲ ص ۱۰۳۱ شمشیر خطیب شود.

سرهای خصمان ملک به چرا آمده است از شاخ
زعفران گل ارغوان دمیده . (سندبادنامه ص۱۵) .

سبزه‌زار شمشیر گندنا پیکر او را از خون
معادی دولت همیشه لاله‌زار دارد. (سندبادنامه ص۲۰) .

رجوع به گندنا گون و گندنا صفت شود .

گندنازار. [گَ دَ] (اِمرکب) بوستان گندنا . (ناظم الاطباء) . زمینی که گندنا در آن کارند . جایی که گندنا در آنجا روید :

بوستان تو گندنازاریست
بس که برمی کنی و می روید .
سعدی (گلستان) .

گندناصفت. [گَ دَ صِ فَ] (ص مرکب) برنگ گندنا (سبز) و بشکل و پیکر گندنا . رجوع به گندناپیکر و گندنا گون شود :

زسهم وهیبت شمشیر گندناصفتش
مخالفانش نیارند گندنا دیدن .
سوزنی .

گندنافروش. [گَ دَ فُ] (نف مرکب) آنکه گندنا می فروشد . رکال [رَ کّ ا] . (منتهی الارب) .

گندناگون. [گَ دَ] (ص مرکب) به معنی سبزرنگ باشد چه گون به معنی رنگ و لون هم آمده است. (برهان). (آنندراج). کنایه از سبزرنگ مایل به اندک سیاهی . (غیاث اللغات) :

به چرخ گندناگون بردونان بینی زیک خوشه
که یک دیگ ترا گشنیز نایدزان دو تانانش .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص۲۱۲).

گندناگوهر. [گَ دَ گَ هَ] (اِ مرکب) نباتی است که آن را علقم می گویند و آن حنظل است که هندوانهٔ تلخ باشد! و بعضی گویند گندنا گوهر بیارهٔ هندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد. (برهان). (آنندراج).

گندنان. [گَ] (اِخ) نام موضعی نزدیک اصفهان که طوایف لر درمدت تابستان از آنجا عبور می کنند. (ناظم الاطباء).

گندنایی. [گَ دَ] (ص) برنگ گندنا و بشکل گندنا :

ازخون دشمن تو گرسرخ رونباشد
سرسبزیش مبادا شمشیر گندنایی .
رفیع الدین لنبانی .

گندندگی. [گَ دَ دَ / دِ] . (حامص) عمل گندیدن . اثر گندیدن . رجوع به گندیدن شود .

گندنده. [گَ دَ دَ / دِ] (نف) آنچه که گندد. رجوع به گندیده شود .

گندنه. [گَ دَ نَ / نِ] (اِ) گندنا . (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۰۶).

گندو. [گَ] (اِ) شان عسل باشد . (آنندراج) . (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۰۴). کندو و آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه می دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کندو شود .

گندواله. [گَ لَ / لِ] (اِ) کرک دیوانه . (آنندراج) . (اشتینگاس). رجوع به گندواله شود.

گندواله. [گَ لَ / لِ] (اِ) شان عسل . (آنندراج). رجوع به گندواله شود .

گندوان. [گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۴۵۰۰ گزی شمال سراب و ۴۵۰۰ گزی شوسهٔ سراب به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه آن ۳۷۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گندوانا. [گُ] (۱) (اِخ) ناحیه‌ایست ازهند که در شمال گداوری(۲) قرار گرفته و ساکنانش گندها(۳) هستند و دارای ۳میلیون جمعیت است . این ناحیه اسم خود را به قاره ماقبل تاریخی (هند ، استرالیا و ماداگاسکار فعلی) که اکنون ازبین رفته است، داده است.

گندوخانه. [گَ نَ / نِ] (اِ) آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه می‌دارند . (ناظم الاطباء). رجوع به کندو و کندوخانه وشعوری ج ۲ورق ۳۰۶ شود .

گندور. [گَ] (اِ) سفرهٔ چرمین وپیش‌انداز یعنی پارچه‌ای که در سرسفره ومیز بروی زانوها گسترند تا چیزی از خوردنی به‌روی دامن وبرزمین نریزد. (ناظم الاطباء - ذیل گندوره).

گندوره . رجوع به همین کلمه و رجوع به گندوره و گندوری و گندوله‌شود .

|| میز بزرگ وخوان کلان. (ناظم الاطباء ذیل گندوره).

گندوره. [گَ رَ / رِ] (اِ) گندوره . گندور . گندوری ، گندوله. رجوع به‌هریک از کلمات مذکور شود.

گندوری. [گَ] (اِ) سفرهٔ که بالای تختهٔ میز بگسترند. (آنندراج). (اشتینگاس). گندوره. گندور. گندوره . گندوله. رجوع به‌هریک از کلمات مذکور شود .

گندوز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سر درود بخش رزن شهرستان ـ همدان که در ۴۶۰۰۰ گزی باختر قصبه رزن و ۲۲۰۰۰ گزی باختر دمق واقع شده است . هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۷۶ تن است . آب آن از چشمه و قنات بابا نظر تأمین میشود . محصول آن غلات دیم ولبنیات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و در تابستان ازقادر خلیج اتومبیل میتوان بُرد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گندوز. [گُ] (اِ) جوالدوز و آن را گندوزه نیز گویند . (فرهنگ شعوری. ج۲ورق ۳۱۹) .

گندوغلی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۸هزار گزی جنوب خاوری اهر و ۲۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به‌خیاو واقع شده است . هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۹۴تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گندوله. [گَ لَ / لِ] (اِ) گندوره . گندور. گندوره. گندوری. رجوع به‌هریک از کلمات مذکورشود .

|| سبدی که‌در آن حبوب وغله‌نگهدارند. (آنندراج).

گندومند. [گَ دُ مَ] (اتباع) هر چیزخراب وفاسد ومعیوب ،

مثل :

هرجا که گندومند است
مال من دردمند است .
(امثال وحکم دهخدا ج۴ص۱۹۱۳)

گندویدستر. [گُ دِ دَ تَ] (اِ) جند بیدستر. گندبیدستر . رجوع به گندبیدستر شود.

گنده. [گَ دَ / دِ] (ص) گندیده و عفن. فژغند. (لغت فرس). شاغنده [شَ غَ] شمغند [شَ غَ]. شمغنده [شَ غَ] (برهان). غساق. [غَ سّ ا] (منتهی الارب) منتن (منتهی الارب) . متعفن:

معذوراست ار باتونسازد زنت ای غر
زان گنده دهان توو زان بینی فرغند.
عماره.

به‌جای خشتچه گر بیست نافه بردوزی
هم‌ایچ کم‌نشود بوی گنده‌ازبغلت.
عماره .

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب گنده سمن.
فردوسی .

تاپای نهند برسر حران
با کون فراخ گنده وژنده.
عسجدی یاعنصری.

ازبوستان دنیا تاخوک‌زاد زان پیر
تلخست وشور و گنده خوشبوی وچرب وشیرین.
ناصرخسرو.

این زشت وسپید وآن سیه نیکو
آن گنده وتلخ واین خوش وبویا.
ناصرخسرو.

و کسی را که بینی گنده باشد با آب او [با آب برگ لبلاب کوفته] بشویند نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

(۱) Gondwana . (۲)Godaveri. (۳)Gonds .

نفس اول راند برنفس دوم
ماهی‌ازسر گنده باشدنی‌زدم.
مولوی.
اگرابلهی‌مشك راگنده گفت
تو مجموع باش اوپراکنده گفت.
سعدی(بوستان) .
— گنده شدن . گنده گردیدن، گندیدن . متعفن شدن :
یکی بکفت‌نه‌مسواك خواجه گنده‌شده‌است
که‌این‌سکاله(۱)وگوه‌سك‌است خشك‌شده .
عماره.
درنگش به‌آخر درآرد زپای
شود گنده گرنه بپوسدبجای .
اسدی .
آن آب که در سبوی برسردارند در حال گنده شود. (منتخب قابوسنامه‌ص ۴۵) .
گوشت ارگنده شود اورانمك درمان بود
چون‌نمك گنده‌شوداورابچه‌درمان کنند(۲).
ناصر خسرو .
— گنده کردن ، گندانیدن . گند اندن :
نه‌خودخورم‌نه کس‌دهم‌گنده کنم‌به‌سگ‌دهم.
امثال وحکم :
گنده بودآن‌آب که استاده‌بود هاژ .
ناصرخسرو. (امثال وحکم ج۳ص۱۳۲۷).
نظیر :
آب اگر یکجا ماند گنده‌شود .
لئیم زاده چومنعم شود ازاو بگریز
که‌مستراح‌چوپر گشت گنده‌تر گردد.
ابن‌یمین (به نقل‌امثال وحکم دهخدا ج۴ص۱۷۰۷) .
نظیر :
مبرز که‌پرشود گنده‌تر شود .
حذر از مالدار پر تکبر
که‌مبرز گنده‌تر گرددچوشدپر.
ناصرخسرو. (امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۹۸) .
لیك هرآن مزبله کاگنده‌تر
هرچه بشویند شود گنده تر .
امیرخسرودهلوی . (به‌نقل امثال و حکم دهخداج۴ص۱۹۰۸).

گنده . [گ َ دَ یا دِ] (اِ). بوی بد (ناظم‌الاطباء) . || فتق‌دار. (ناظم‌الاطباء). || اخته وخایه برآورده. (ناظم‌الاطباء) || مرد پیر . (ناظم‌الاطباء) . || زن پیر . (ناظم‌الاطباء) .

گنده . [گ ُ دِ یا دَ] (ص مر).معروف است که درمقابل باریك باشد. (برهان) . زبر. درشت . خشن. ستبر(سطبر) ناهموار. غلیظ . ضخیم :
آبفت ، پارچه گنده وسطبر باشد. (برهان). استبرق، دیبای گنده. (منتهی‌الارب) . دیو جامه، جامهٔ باشداز پلاس گنده که درروزهای جنگ پوشند. (برهان).
|| در تداول عوام، بزرگ و چاق وضخیم وحجیم .
مثل :
سر گنده‌اش زیرلحاف‌است .
(امثال وحکم‌دهخداج۱ ص۹۶۸).
||به‌حد مردان یازنان رسیده. کسی که سال او ازحد صغر گذشته‌است :
مرد گنده ! زن گنده! این کارهای بچه گانه ازتوسزاوارنیست.
— کله‌گنده، شکم گنده، کون گنده، کسی که کله و شکم و کونش‌بزرگ است .
— گنده حرف زدن ، گنده‌پرانی کردن. رجوع به‌همین کلمه‌شود.

گنده . [گ ُ دَ یا دِ] (اِ) پهلوی گوندک(۳)، ارمنی ع گوند،(۴)(گلوله کره) ، گندك (۵) (گلوله، کره) رك : اشتق - هوبشمان ۹۳۶ . باین معنی نیز دراراك (سلطان‌آباد) گنده (۶) «مکی‌-نژاد» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین) .
گلوله‌ای که ازخمیربه‌جهت یك ته‌نان کنند. (برهان). چانه‌خمیر.
||چیزمدور . (انجمن‌آرا). (آنندراج) .
|| کوفتهٔ بزرگی راگویند که ازگوشت سازند و در شله پلاو و آش اندازند . (برهان) :
من بگویم صفت گندهٔ پرواری گرم
کوبگویند مرامدعیان کوفته‌خوار.
بسحق اطعمه دیوان چاپ استانبول ص۱۲ (به‌نقل حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکترمعین) .
||گرهی که از بدن برآید ودرد نکند و بعربی ثؤلول خوانند . (برهان) . رجوع به‌گندمه وآژخ وزگیل وثؤلول شود .
|| مخ. مغز . (ناظم‌الاطباء) . || تختهٔ کفشگران. (ناظم‌الاطباء). || مغاکی که شکارچیان خودرا درآن از نظر حیوانات وحشی پنهان میکنند. (ناظم‌الاطباء).
— گنده کردن،درتداول‌عوام، گلوله کردن.
|| نقش کردن با سوزن . (ناظم‌الاطباء) .
|| قطع کردن و تراشیدن و بریدن . (ناظم‌الاطباء).

گنده.[گ َ دَ یا دِ](۷)(اِهندی)حیوانی است که در هندوستان بویژه در سواحل گنگ فراوان دیده میشود . بشکل گاو-میش وپوستش سیاه وفلس‌دار است دارای غبغب وسه‌سم‌است. ودرهر پای آن یك‌صفر بزرگ در جلو و دوصفر در دو طرف دیده میشود . دمش کوتاه و چشمانش تا نزدیکی گونه‌مخطط است، ودرطرف بینی آن شاخی‌است که‌بطرف بالابر گشته‌است. براهمه گوشت آنرا میخورند وخود دیدم که بچه‌ای ازآن فیلی را که متعرض آن شده بود بشدت زد وباشاخ‌خود دست اورا مجروح ساخت . (مالالهند بیرونی ص ۹۹ و۱۰۰) .

گنده آروغ . [گ َ دَ یا دِ] [اِ - مر کب). آروغهای متعفن که براثر خرابی معده تولید میشود.

گنده‌بخش.[گ َ دَ ب َ](اِخ)دهی‌است‌از بخش‌شیب‌آب‌شهرستان‌زابل که‌در۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری سر کوهه و۱۳۰۰۰ گزی شوسهٔ‌زاهدان به‌زابل واقع‌شداست . هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۰۰ تن است . آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود . محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج هشتم).

گنده‌بغل. [گ َ دَ یا دِ ب َ غ َ] (ص- مر کب) کسی که خوی ونم زیربغلش‌بسیار بد بوباشد . اذفر[اَ ف] . ذفر [ذَ فِ] (منتهی الارب) . اصن [اَ ص ن ن] :
بازبان معنوی گل با جعل
هرزمان گوید که ای گنده‌بغل.
مولوی.
مثل :
گنده بغل را چه‌سود عنبرولادن
میرزا ابوالحسن جلوه (به‌نقل‌امثال وحکم- ج۳ص۱۳۲۷) .

گنده بغلی . [گ َ دَ یا دِ ب َ غ َ] (حامص مر کب) . صفت گنده بغل . رجوع به‌گنده بغل‌شود .

گنده‌بوی. [گ َ دَ یا دِ] (ص‌مر کب) آنکه‌بوی‌ناخوش‌وگنده دارد. (آنندراج). عفن [ع َ فِ] صیقم . [ص َ ق َ].

گنده‌بهار. [گ َ دَ یا دِ ب َ] (اِ - مر کب) بارانی که در فصل سرما بارد . (آنندراج).

گنده‌بینی. [گ َ دَ یا دِ] (ص‌مر کب) کسی که بینی او بوی‌بددهد.اخشم.رجوع به‌گندبینی‌شود .

گنده‌پای . [گ َ دَ یادِ] (ص‌مر کب) آنکه پاهای بدبودارد .

گنده‌پران . [گ ُ دِ پ َ] (نف) در تداول عوام ، کسی که سخنان نفهمیده و بزرگترازحد خود میزند .

گنده‌پرانی[گ ُ دِ پ َ](حامص)صفت گنده پران . رجوع‌به گنده پران‌شود .

(۱) بروزن نخاله فضله سگ را گویند . (برهان). (۲) نظیر : هرچه بگندد نمکش میزنند وای‌به وقتی که بگندد نمك
(۳) Gundak. (۴) Gund. (۵) Gndak. (۶) Gondä. (۷) Gandha.

گنده‌پز. [گ َ دَ / دِ پ َ] (نف مرکب). آنکه چیزهای پست و متعفن پزد چون شکنبه و روده و امثال آن. آنکه بدپزد:
اوستاد تمام گنده‌پزان.
شیخ بهائی.

مثل:
هر گنده‌پزی را گنده‌خوری است. از شاهد صادق. نظیر: هر گنده‌خوری را گنده‌پزی می‌باید. از مجموعهٔ امثال طبع هند. (امثال حکم دهخدا ج۳ ص۱۶۷۳).
رجوع به گنده‌پزی شود.

گنده‌پزی. [گ َ دَ / دِ پ َ] (حامص مرکب) شغل و عمل گنده‌پز. رجوع به گنده‌پز شود.

گنده‌پلی. [گ ُ دِ پ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود که در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو واقع شده و ۳۰ تن ساکن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گنده‌پیچ. [گ ُ دَ / دِ] (اِمرکب) چرخه و دوک. (ناظم الاطباء). دوک دستی که بدان پنبه و پشم میریسند. (ناظم الاطباء). چرخ که بر آن ریسمان ریسند. (آنندراج). || چرخ کوزه‌گری که بادست می‌چرخانند. (ناظم الاطباء).

گنده‌پیر. [گ َ دَ / دِ] (اِمرکب) زن پیر سالخورده را گویند. (برهان). پیرزنی که به‌غایت سالخورده باشد و بدبوی گردد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبوی شوند. (انجمن آرا). (آنندراج). جعمرش [ج َ م َ رِ]، زن گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). جعمش [ج َ م َ]، جعموش [ج ُ]، زن گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). جلقه [ج ِ ل ِ] و [ج ِ ل ِ]، زن گنده‌پیر. (منتهی الارب). حیزبون [ح َ ز َ]، زن گنده‌پیر. (منتهی الارب). دردبیس [د َ د َ]، گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). دردح [د ِ د ِ]. (منتهی الارب). دلقم [د ِ ق ِ]. (منتهی الارب). شلمق. [ش َ م َ]، گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). شملق [ش َ ل َ]، گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). شنهبر [ش َ ن َ ب َ] و شنهبره [ش َ ن َ ب َ]، گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). شهمله [ش َ م َ]. (منتهی الارب). شبهمله [ش َ ه َ م َ]. گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب). صلقم [ص ِ ق ِ]، گنده‌پیر کلانسال و سطبر. (منتهی الارب). عث [ع ُ ث ُ]. عثه [ع ُ ث َ] (منتهی الارب). عثواء [ع َ]. (منتهی الارب). عجروف [ع ُ]. عجروفه [ع ُ]. (منتهی الارب). عجوز [ع َ]، زن گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). عزوم [ع َ]. (منتهی الارب). عشبه [ع َ ش َ] (منتهی الارب). عفه [ع ُ ف َ]. (منتهی الارب). علفوف [ع ُ]. (منتهی الارب). عوزب [ع َ ز َ]. (منتهی الارب). عیضمور [ع َ ض َ]. (منتهی الارب). عیهله [ع َ ه َ]. (منتهی الارب). قشعة [ق َ ع َ]. (منتهی الارب). قلعم [ق َ ع َ] (منتهی الارب). قندفیر [ق َ د َ]. (منتهی الارب). معرف گنده پیر است. (قاموس). کردح [ک ِ د ِ] (منتهی الارب). کلدح [ک َ د َ]. (منتهی الارب). کلشمه [ک َ ش َ م َ] (منتهی الارب). کهه [ک َ ه َ]. (منتهی الارب). هردبة [ه ِ د ِ ب َ]. (منتهی الارب). هرشبة [ه ِ ش َ ب َ]، گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب). هرشفة [ه ِ ش َ ف َ]، گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب). هزرفة [ه ِ ر َ ف َ]. (منتهی الارب). هزروفه [ه ِ]. (منتهی الارب). همرش [ه َ م َ ر ِ]، گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب). همة [ه ِ م َ]. (منتهی الارب). هیعرون [ه َ ع َ]، گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب):
طعام بیرون آوردند لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده پیر را داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بهرام گنده پیر را گفت قدح داری که ما در آن شراب خوریم. (ترجمهٔ طبری بلعمی)
مرد گفت به‌محلت ما یکی گنده‌پیر است و اورا یکی گاو بود پس آن گاو بمرد گنده پیر از غم گاو بگریست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اندر آمد مرد با زن چرب چرب
گنده‌پیر از خانه بیرون شد به ترب.
رودکی.

یکی گنده‌پیری شد اندر کمند
بر آژنگ و نیرنگ و بند گزند.
فردوسی.

مادرتان پیر گشت و پشت به خم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازین گنده‌پیر، شیر توان خورد...
(دیوان منوچهری چاپ دوم دبیرسیاقی ص ۱۶۵).

بیارید این پلید بدکنش را
بلایه گنده‌پیر بدمنش را.
ویس و رامین.

سپیداست این [جامه] سزای گنده پیران
دورنگ است این سزاوار دبیران.
ویس و رامین.

زن پیر نشناخت او را و گفت
اگر خورد خواهی و جای نهفت.
اسدی.

سبک پخت کد بانوی گنده پیر
بهم نان و خرما و کشکین و شیر.
اسدی.

تا روزی بر شبه گنده پیری بیامد و خویشتن را به دیوانگی زد. (قصص الانبیاء).

تا تو بدین فسونش پیر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را.

ناصرخسرو.

وین کهن گشته گنده‌پیر کنون
دلهای می چگونه برباید.
ناصرخسرو.

چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
همان گنده پیری چو گفتار دارد.
ناصرخسرو.

بر آن بودم که از لمغان به غزنین
به تیغ تیزجوی خون برانم.
ولیکن گنده پیرانند و طفلان
شفاعت می کند بخت جوانم.
علاءالدین غوری ملک الجبال.

از خواهر مشفق‌تر است و از گنده‌پیر زال برشوی جوان با جمال عاشق‌تر. (مقامات حمیدی).

مسکین ضعیفه والدهٔ گنده پیر من
برخود بپیچد ازین غم چو خیزران.
رشید وطواط.

گنده پیر جهان جنب نکند
همتی را که در جناب من است.
انوری.

گنده‌پیر چون شرح حال جوان بشنید گفت: نومید مشو اگرچه اومید نماند. (سندبادنامه ص۱۹۰).
پس گنده پیری که جوانان بی‌سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد. (سندبادنامه ص۱۵۷).
پس نزدیک گنده پیر آمدند و گفتند یار ما کجا رفت پیرزن گفت کیسه زر بسته و برفت. (سندبادنامه ص۲۹۵).

گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از پیری و زشتی آگهند.
مولوی.

|| مرد پیر:
حور با توچگونه پردازد
حور با گنده پیر کی سازد.
سنائی.

|| کنایه از دنیا است:
از فرازش نبرده سوی نشیب
مکر این گنده پیر غرچه‌فریب.
سنائی.

گنده‌پیر کابلی. [گ َ دَ / دِ رِ ب ُ] (اِمرکب) پیرزالی بوده جادوگر و ساحره در کابل. (برهان). کنایه از پیر زال ساحره باشد. (آنندراج). پیرزال ساحره که کنایت از دنیا باشد:
آوارگی نوشت‌شده، خانه فراموشت‌شده
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت ازدغا.
(دیوان شمس ج اول ص ۱۵).

گنده‌پیل. [گ ُ دَ / دِ] (اِمرکب) فیل مغتلم. (صغانی). پیل بزرگ. || ناقه سر بزرگ. مؤلف قاموس ذیل قندفیل گوید: معرب گنده پیل است و اینکه شتر را قندفیل گفته‌اند تشبیهاً به فیل است.

گنده‌چشمه. [گ َ دَ / دِ چ َ م َ / م ِ] (اِخ). دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری فریمان که در دامنه واقع شده وهوای آن معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنده‌چی . [گ ُ دَ / دِ] (اِمرکب). رشیدی در ذیل گنده [گ ُ دَ] آرد ، کوفته که مدوروبزرگ ساخته درمیان آتش اندازند وگنده‌چی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچک ، احمد اطعمه گوید :

تا که بود گنده‌چی امردابروترش
تا که بود جلقه‌چی شاهد شیرین‌دهن .
(بسحق اطعمه).

رجوع به گنده‌شود.

گنده‌خایه. [گ َ دَ / دِ ی َ / ی ِ] (اِ مرکب). بیضه تباه‌شده . (آنندراج). تخم مرغ کهنه گندیده . (ناظم‌الاطباء).

گنده‌خوار . [گ َ دَ / دِ خا] (نف مرکب). رجوع به گنده‌خورشود.

گنده‌خواری. [گ َ دَ / دِ خا] (حامص مرکب). عمل گنده خوار. رجوع به گنده خوار و گنده‌خورشود .

گنده‌خور . [گ َ دَ / دِ خ ُ] (نف مرکب). آنکه چیزهای پست ومتعفن‌چون روده وشکنبه وامثال آن خورد .

گنده‌خوراك. [گ َ دَ / دِ خ ُ] (ص مرکب) . آنکه خوراکش چیزهای گنده چون سیراب وشکنبه وجز آن است. (یادداشت مؤلف) ورجوع به گنده‌خور و گنده‌خوار شود.

گنده‌خوراکی. [گ َ دَ / دِ خ ُ] (حامص مرکب). عمل گنده‌خوراك ورجوع به گنده خوراك و گنده‌خوار وگنده‌خور شود.

گنده‌خوری. [گ َ دَ / دِ خ ُ] (حامص مرکب). گنده‌خواری، ورجوع به گنده خور شود .

گنده‌خوی. [گ َ دَ / دِ] (ص مرکب) . با واو معدوله، آنکه عرق بدنش عفن و گنده‌است. (یادداشت مؤلف) ورجوع به گنده‌خویی شود.

گنده‌خویی . [گ َ دَ / دِ] (حامص مرکب). باواو معدوله ، صفت آنکه عرق بدنش عفن‌است. رجوع به گنده‌خوی‌شود.

گنده‌دزد. [گ َ دَ / دِ دُ] (ص مرکب). دله دزد . آنکه چیزهای ناقابل‌را می‌دزدد. آنکه اشیاء کم‌بهارا‌دزدد.

گنده‌دزدی. [گ َ دَ / دِ دُ] (حامص مرکب). عمل گنده‌دزد. رجوع به گنده‌دزد شود .

گنده‌دم. [گ َ دَ / دِ دَ] (ص مرکب). بخر [ب َ خ َ]. آنکه دهان اوبوی بدهد.

گنده‌دماغ. [گ َ دَ / دِ دَ] (ص مرکب). متکبر وسرکش . (آنندراج) . متکبر وبا غرور وبد دماغ. (ناظم‌الاطباء) :

مالیخ کاخ پخته بداندردماغ خویش
زان کاخ خویشتن‌را گنده دماغ کرد.
سوزنی.

|| آنکه‌ازهرچیززود قهر کند. زودرنج . || آنکه بینی او بوی بدهد :

گنده دماغی بنفشه بوی نه‌کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز
سوزنی .

گنده‌دماغی . [گ َ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب). صفت وحالت گنده‌دماغ. ورجوع به گنده دماغ‌شود.

گنده دمی . [گ َ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب). صفت گنده دم، رجوع به گنده‌دم شود.

گنده‌دهان. [گ َ دَ / دِ دَ] (ص مرکب). گنده دهن. آنکه‌دهان او بدبو بود. ابخر. ردی‌ءالنکهة :

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس خای‌نه کیکیز .
سوزنی .

ازبار هجومن خر خمخانه گشت‌لنگ
آن‌همچوشیر گنده‌دهان پیس‌چون پلنگ .
سوزنی .

زنخ چوپشت پلنگ وتغوله چون‌دم سگ
چو شیر گنده دهان سهمناك چون کفتار .
سوزنی .

ولشکر این علویان‌دانی که‌باشند کفشگران درغایش و دباغان آوه و... گنده دهنان ورامین... (کتاب‌النقض ص ۴۷۴) .

گنده‌زبان. [گ َ دَ / دِ زَ] (ص مرکب). آنکه بسیار بدمردمان گوید. بدزبان :

هرچه بخواهد بده که گنده زبانست
دیورمیده نه گنده(۱) داند و نه رش(۲).
منجیك .

گنده‌سبلت. [گ ُ دَ / دِ س ِ ل َ] (ص مرکب). آنکه بروت‌او بزرگ‌است. سبیل کلفت :

زشعرمرثیت من به آرزو برسد
طمع به‌مجلس آن گنده‌سبلت این دارم.

گنده‌عرق. [گ َ دَ / دِ ع َ ر َ] (ص مرکب). گنده‌خوی. آنکه‌عرقش عفن‌است. ورجوع‌به گنده خوی شود.

گنده‌فروش. [گ َ دَ / دِ ف ُ] (نف مرکب) . آنکه چیزهای گندیده فروشد .

گنده‌فروشی. [گ َ دَ / دِ ف ُ] (حامص مرکب) . عمل گنده فروش ، رجوع به گنده‌فروش شود.

گنده فیروزه . [گ َ دَ / دِ زَ / زِ] (اِمرکب) . نام‌صمغی‌است که آن‌را به‌عربی لبان خوانند و به‌فارسی کندر گویند . (آنندراج). رجوع به‌لبان و کندرشود.

گنده‌قارچ . [گ َ دَ / دِ] (اِمرکب). هرگاه‌در میوجات وپاسیب زمینی وغیره بر اثر باد یانیش‌حشرات ویاعمل‌آوردن زمین خراشی وارد شود گنده قارچ وارد آن شده مشغول تغذیه می‌شود ودرنتیجه میوه‌ها لهیده‌وگندیده می‌شود. سیب زمینی گنده قارچی پوستش مانندسیب‌زمینی سالم‌است لیکن درون آن خالی می‌شود .بطوری که هر گاه آن را در آب بیفکنند رومی‌آید. (فرهنگ روستایی دکتر بهرامی‌ص ۱۰).

گندهك. [گ َ دَ هَ] (اِهندی). گوگرد. (الفاظ‌الادویه). درفرهنگهای فارسی گندش وگندك به‌این معنی آمده است ، رشیدی نویسد ، ظاهراً هندی است . و رجوع به گندش وگندك شود .

گنده کار. [گ َ دَ / دِ] (اوص مرکب). آنکه کارهای زشت وپست کند.

گنده کاری . [گ َ دَ / دِ] (حامص مرکب) . عمل گنده کار . رجوع به گنده کارشود .

گنده کنف. [گ َ دَ / دِ ك َ ن َ] (اِمرکب). ابوطیلون . بنگ کنف. طوق. گو پنبه . رجوع به ابوطیلون وطوق شود.

گنده‌گو. [گ ُ دِ / دَ] (نف مرکب) . در تداول عامه آنکه سخنان بزرگ‌تر از حد خودزند . آنکه اندازه خود درسخن گفتن نگاه ندارد .

گنده‌گوزی. [گ ُ دَ / دِ] (حامص مرکب). درتداول عوام ، دعویهای باطل کردن. سخنان بزرگتر از حد گفتن . گزافه گویی .

گنده‌گوش. [گ َ دَ / دِ] (ص مرکب). کسی که گوش او بوی بدهد .

گنده‌گوشی . [گ َ دِ / دَ] (حامص مرکب). صفت گنده گوش . رجوع به گنده گوش شود .

گنده‌گوی. [گ ُ دِ / دَ] رجوع به گنده گو و گنده گویی‌شود.

گنده‌گویی. [گ ُ دِ / دَ] (حامص مرکب). سخنان بزرگ‌تر ازحدوخود گفتن. ورجوع به گنده گوشود .

گنده‌لاش. [گ َ دَ / دِ] (اِ مرکب) . تخم‌مرغی کمرغ روی‌آن خوابیده و فاسد شده است.(۳)

گنده‌مغز. [گ َ دَ / دِ م َ] (ص‌مرکب). گنده دماغ . متکبر. سرکش . :

تو گنده مغزشعری‌واو گنده مغزشرع
باوی به گنده مغزی همچون‌ترازویی.
سوزنی .

باآن دو گنده مغز بود حشر آنکسی
کزدست دیوخورده بود کو کنارو بنگ .
(دیوان سوزنی چاپ ۱۳۳۸ ص ۲۴۳) .

(۱ و ۲) گنده ورش‌فراز ونشیب‌زمین‌بو که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود . (لغت فرس ص ۲۲۱).

(3) Couvi.

ماخولیا گرفته و مصروع و گنده مغز
زرداب خورده چون علی پیش چون زنار.
سوزنی .

گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز .
مولوی .

گنده‌مغزی . [گ َ دَ / دِ م َ] (حامص مرکب) . تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن . (برهان) :
اگر می رود در پی این سخن
بدین گفتگو گنده‌مغزی مکن.
سعدی (به نقل رشیدی و آنندراج).
|| هرزه‌ویاوه برزبان راندن ودرشتی و کج خلقی نمودن. (برهان) .
— گنده‌مغزی کردن ؛ رجوع به گنده‌مغزی شود .

گنده نفس . [گ َ دَ / دِ ن َ ف َ] (ص مرکب) . کسی که دم ونفس اومتعفن است . رجوع به گنده دم شود.

گنده‌نفسی. [گ َ دَ / دِ ن َ ف َ] (حامص مرکب). صفت گنده‌نفس ، رجوع به گنده نفس شود.

گنده واش. [گ َ دَ / دِ] (اِ مرکب). نامی است که درلاهیجان به‌هندواش دهند . (یادداشت مؤلف). گیاهی است وحشی که مؤسسه کشاورزی لاهیجان نام آن را «آرتینیزیا» (۱) تشخیص داده‌است. (فرهنگ گیلکی منوچهرستوده ص ۲۱۵). ورجوع به گندم‌واش شود .

گندی. [گ َ] (حامص)' درتداول عوام، بی‌عرضگی . بی‌لیاقتی . پستی . بی‌شخصیتی: آدم به این گندی ندیدم . رجوع به گند شود .

گندی . [گ ُ] (اِخ). دهی است جزء دهستان اورباد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۱۲ هزار گزی شمال باختری ماه‌نشان و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع شده‌است . هوای آن سرد وسکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تامین می‌شود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گندی . [گ ُ] (۲) (اِخ). یکی از خانواده‌های برجسته فلورانس (۳) که پل دگندی (۴) کشیش رتز (۵) ازایشان بود .

گندیاب. [گ َ] (اِخ). دهی است ازدهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل که در ۵۰۰۰ گزی جنوب سولده واقع شده‌است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن ازرودخانهٔ ناتل تامین میشود . محصول آن برنج ، مختصر غلات ، کنف وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج سوم) .
یکی ازدهات نور مازندران است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۱۰ و ترجمه فارسی ص ۱۴۹) .

گندیدگی . [گ َ دی د َ / دِ] (حامص) . گندگی. (آنندراج) . تعفن . عفونت . (ناظم الاطباء) ' رجوع به گندگی ورجوع به تعفن شود.|| پوسیدگی . (ناظم الاطباء).

گندیدن. [گ َ دی دَ] (مص ل) . بوی بد دادن چیزی. (آنندراج). بدبو شدن. متعفن شدن. (ناظم الاطباء). بو گرفتن . گنده شدن. نتن [ن َ]. نتونة [ن ُ]. نتانت [ن َ] . انتان. [اِ]. :
... هیکلی که صخرجنی ازطلعت اوبرمیدی و عین القطر ازبغلش بگندیدی . (گلستان).
امثال :
نگندد سیر ناخورده دهانی. (ویس ورامین).
هرچه بگندد نمکش میزنند
وای به وقتی که بگندد نمک.
|| پوسیدن (ناظم الاطباء).

گندیدنی. [گ َ دَ] (ص لیاقت). آنچه تواند بگندد . آنچه درخور گندیدن بود.

گندیده. [گ َ دی دَ / دِ] (ن مف). گنده . بدبو . متعفن . مسنون. فرغند . [ف َ غ َ] بوناک . بویناک: دیگر روز روی او آماس کرد و آب گندیده از گوش وبینی او جاری شد. (قصص الانبیاء منسوب به محمدجویری ص ۱۸۵).
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد دهان گندیده .
سعدی (گلستان).
مثل :
گندیده باد لقوه‌هم دارد . یعنی باهمه عیوب معجب و متکبر نیز می‌باشد. (امثال وحکم ج۳ ص ۱۳۲۷).
نظیر :
گنده کون باد لقوه‌هم دارد. (درتداول مردم افغانستان).
|| تخم مرغی که فاسدشده وبه‌اصطلاح عوام آن را لق گویند .

گندیده شدن . [گ َ دی دَ / دِ ش ُ دَ] (مص مرکب). گنده‌شدن. متعفن شدن .

گندیشاپور. [گ ُ] (اِخ) معرب این اسم جندیسابوراست ' جغرافیادانان اسلامی (۶) این‌شهررا به خصب نعمت و نخل وزرع و رودخانه‌های بسیار ستوده‌اند. و گندیشاپور معرب «گندشاه‌پوهر» است و اصل آن «وه‌اندوشاه‌پوهر» (۷) یعنی «به‌ازانطاکیه، شاهپور» و به عبارت دیگر «شهر شاپور بهترازانطاکیه» است. محل آن درخوزستان واقع درشرق شوش وجنوب شرقی دزفول و شمال غربی شوشتر کنونی بوده است .
بانی آن بنابرمشهورشاپوراول (۲۴۱-۲۷۱ میلادی) بوده‌وی از اسیران رومی دسته‌یی را بکار بنای آن شهر گماشت. گندی شاپور از آغاز کار مرکزیت علمی یافت وحتی به‌نقل بعضی از مورخان شاپور فرمان داد‌عده یی از کتب یونانی به‌پهلوی ترجمه‌شودو آنهارا در شهر مذکور گرد آورند و گویابه فرمان شاپور گندیشاپور مرکزیت طب یونانی یافته بود . درعهد شاپور دوم (ذو - الاکتاف) (۳۱۰ - ۳۷۹م) تیادورس (۸) طبیب نصرانی برای معالجهٔ شاهنشاه به‌دربار خوانده‌شد وشاپوراورادر گندیشاپورمستقر ساخت . وی درآن‌شهراشتهار یافت وطریقه طبابت اومعروف شد وکتابی رامنسوب بدو بنام «کناش تیادورس» بعدا به عربی در آوردند. (۹)
بعد از نشر مذهب نسطوری درایران بیت لاباط (درگندیشاپوربود) که سابقهٔ ممتد در عیسویت داشت یکی‌از بزرگترین مراکز مذهبی عیسویان ایران و یك حوزهٔ دینی (متروپولیتن) بزرگ‌وازمهمترین مراکز تجمع علمای عیسوی‌ومحل تعلیم طب‌یونانی وآمیزش آن باطب ایرانی و هندی شد و این ترقی خصوصاً درعهد انوشیروان بیشتر برای‌آن حاصل گشت چنانکه دانشمندان سریانی زبان ایرانی وعلمای‌هندی‌وزردشتی درآنجا مشغول کاربودند . توجه این علما کمتربه فلسفه وریاضیات وبیشتر به‌طب‌بوده واصولامدرسه‌طب گندیشاپوروبیمارستان آن در اواخر عهدساسانی به مراحل‌عالی‌شهرت ارتقاء جسته‌بود . دراین‌مدرسه‌ازتجارب‌ملل مختلف‌یعنی‌طب‌ایرانیان‌وهندوان ویونانیان واسکندرانیان‌وعلمای‌سریانی زبان استفاده میشد ولی‌همهٔ آنهارا باتصرفاتی قبول کردند چنانکه طب ایرانی به قول قفطی ازطب یونانی کاملترشده‌بود (۱۰). دربیمارستان گندیشاپورعده‌یی‌از اطباء هندی میزیستند که بآموختن اصول طب‌هندی اشتغال‌داشتند وچند کتاب از آثار طبی هند به پهلوی ترجمه شده بود که‌بعداً به‌عربی‌درآمد (۱۱) ودرطب اسلامی ازین آمیزش اثر فراوان باقی مانده واز ایران پیش ازاسلام به‌تمدن اسلامی نقل شده است . شهرت بیمارستان ومدرسه طب گندیشاپور محصلین‌ملل‌مجاور

---

(۱) artinisia. (۲) gondi (۳) Florence. (۴) Paul de gondl (۵) Retz.
(۶) صورة الارض چاپ دوم ، لیدن ص ۲۵۶ و مسالک الممالک اصطخری چاپ لیدن ص ۹۳
(۷) Veh _ andiv i Shâhpuhr . (۸) Théodoros .
(۹) الفهرست ص ۴۲۲ (۱۰) اخبار الحکما ص ۹۳ . (۱۱) الفهرست ص۴۲۱

را هم به آنجا جلب می کرد واز آنجمله است الحارث بن کلدة الثقفی طبیب معروف عرب (۱). این مدرسه و بیمارستان و شهرت رؤسای آن تا مدتی از دورهٔ اسلامی هم با قوت سابق باقی ماند چنانکه چون ابوجعفر منصور دوانیقی درسال ۱۴۸ به بیماری معده گرفتار شد وطبیبان درگاه در علاج او فرو ماندند ویرا به رئیس بیمارستان مذکور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند. جورجیس باواگذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع به خدمت خلیفه درآمد وپس ازمعالجت منصور نزدوی تقرب یافت وبه اصرار خلیفه چندی دربغداد بماند. وی از دوستداران تألیف و ترجمه بود و چون یونانی وپهلوی و سریانی نیك میدانست چندین کتاب درطب از زبانهای مذکور به عربی درآورد. حوزهٔ علمی گندیشاپور ازقرن سوم هجری که بغداد شهرت یافت مقام سابق خودرا ازدست داد. (ازتاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکترصفا ج ۱ ص ۲۱ - ۲۳) ورجوع به ایران در زمان ساسانیان صفحات ۱۴۷ و ۲۴۶ شود.

گندر. [گَ دَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری بازار ماسال، سرراه مالرو ماسال به خلخال واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنه اش ۱۸۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ماسال تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت وگله داری وشال بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنر. [گَ نَ] (اِخ). نام جنگ گاه سلطان محمود غزنوی (با) پادشاه ترکستان بوده. (برهان). ظاهراً مصحف «کتر» که فرخی دراشعار خود آورده:

بجای آنکه تو کردی برایشان در «کتر» شاها!
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان
«فرخی سیستانی ص ۲۵۹».

زبت پرست چندان بکشت وچندان بست
که کشته بود وگرفته زخانیان به «کتر».
«فرخی سیستانی ص ۷۲».

وشاید همان «کتور» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۴۰۷) باشد. و رجوع به کنور شود. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گنز. [گَ] (اِ). کنز. گنج. رجوع به گنج و کنز شود.

گنز. [گَ] (اِ). دردیلمان و گیلان، شخص درازقد. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

گنزاگ. [گُ] (۲) (اِخ). یکی از خانواده های شاهی ایتالیا که ازسال ۱۳۲۸ م. تا ۱۷۰۸ م. بر مانتو (۳) حکمرانی داشته، این خانواده بردوك نشین نور (۴) نیز حاکم بوده است.

گنزاگ. [گُ] (اِخ). (لوئیز ماری - د...) (۵) ملکه لهستان، ازخانواده گنزاك مذکور در بالا که در پاریس متولد شد (۱۶۶۷ - ۱۶۱۲). وی زن لادیسلاس (۶) هفتم و بعدزن ژان (۷) دوم و سپس زن کازیمیر (۸) پنجم بوده است.

گنزاگ. [گُ] (آن دُ ...) (اِخ). (۹) خواهر لوئیز ماری دُ گنزاك (۱۶۸۴ - ۱۶۱۶). وی دختر شارل اول (۱۰)، دوك دُمانتو (۱۱) وزن ادوارد دُباویر (۱۲) بوده است. آن دُ گنزاك به استعداد وزیبایی شهرت داشته است. لقب دیگرش پرنس پالاتینه است.

گنزالود کردو. [گُ دُ ك] (اِخ). (۱۳) ژنرال اسپانیایی ملقب به کاپیتن بزرگ که در قصر مونتیلا (۱۴) متولد شد (۱۵۱۰ - ۱۴۵۳) وی در جنگ سرینیول (۱۵) برفرانسویان که بوسیله دوك دنمور (۱۶) رهبری میشدند پیروز شد. وی مسبب فتح ناپل (۱۷) بدست اسپانیایی ها است (۱۵۰۳).

گنزرود. [گَ زِ] (اِخ). دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری خدا و ۳۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۶۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وتوتون وپنبه وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنزك. [گَ زَ] (اِخ). تلفظی از گنجك. رجوع به گنجك و گندزك ومزدیسنا چاپ اول ص ۲۰۳ شود.

گنزه. [گَ زَ یا زِ] (اِخ). گنجه. گنجك گنزك. رجوع به هریك از کلمات مذکور شود.

گنژ. [گَ] (اِخ). (۱۸) مرکز بخش هرلت (۱۹)، از ناحیه منت پلیه (۲۰) در ساحل رود هرلت (۱۹) در فرانسه که دارای ۴۲۵۰ تن جمعیت وراه آهن وکارخانهٔ ابریشم بافی است.

گنس. (۲۱) [گُ نِ] (اِخ). مرکز بخش سن اِ اواز (۲۲) ازناحیه پنتواز (۲۳) دارای ۴۹۰۰ تن جمعیت. گنس زادو بوم فیلیپ اگوست (۲۴) بوده است.

گنسا. (۲۵) [گَ نِ] (اِخ). خدای علم و ادبیات به عقیده هندوان، که دارای سری چون سرفیل است.

گنسالو (۲۶) [گُ] (اِخ) (نونو) (۲۷) نقاش پرتقالی قرن پانزدهم، وی پرده های زیبایی بوجود آورده است.

گنستن. [گُ نِ تَ] (مص). دردیلمان و گیلان، برخوردن. برخوود کردن. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

گنستیسیسم. [گُ نِ] (اِ). (۲۸) یامذهب گنستیکی یا گنوسی، طریقهٔ مذهبی مبنی بر ثنویت. این مذهب در قرن دوم میلادی در کشور روم توسعه یافت بلاشك قبل از این تاریخ هم افکار گنستیکی وجود داشته است، زیرا که در میان یهودان اسکندریه هم این افکار رایج بوده است اما مبدأ این مسلك درظلمات ایام مختفی است. ازقرن دوم ببعد «گنستیك ها» برای تایید اقوال خویش به کتب مقدس عیسوی استناد می جستند. مسلك بازیلید (۲۹) و مسلك والانتن (۳۰) ومسلك مرقیون (۳۱) وتصوفی که اوفیت ها (۳۲) و ناسن ها (۳۳) و والکزائیت ها (۳۴) آورده اند نمونهٔ ازفرق گوناگون گنستیکی میباشد، که در رسوم مذهبی وعقاید باهم اختلافات دارند، ولی معذلك با وجود این اختلافات یك جریان فکری مشترکی در کلیه آنها مستتراست. نخست باید «ثنویت» را مورد بحث قرار دارد. ولی فرق است میان ثنویت مزدایی ودوپرستی گنستیك ها. بنابر اعتقاد مزدیسنان هریك از دو عالم مذکور دفعهٔ هم معنوی است وهم مادی. ولی گنستیك ها بالعکس عالم روح راعین عالم نور و جهان ماده را

(۱) طبقات الاطباء ج ۱ ص ۱۰۹

(۲) Gonzague. (۳) Mantoue. (۴) Nevers. (۵) Louise Marie de gonzague. (۶) Ladislas (۷) Jean (۸) Casimir (۹) Anne de Gonzague (۱۰) Charles 1 èr (۱۱) Duc de Mantoue (۱۲) Edouard de Baviére. (۱۳) Gonzalve de cordoue (۱۴) Montilla. (۱۵) Cérignoles. (۱۶) Le duc de nemours. (۱۷) Naples. (۱۸) Ganges (۱۹) Hérault. (۲۰) Montpellier. (۲۱) Gonesse. (۲۲) Saint-et-oise. (۲۳) Pontoise. (۲۴) Philippe auguste. (۲۵) Ganeça. (۲۶) gonçalves. (۲۷) Nuno. (۲۸) Gnosticicme. (۲۹) Basilide. (۳۰) Valentin. (۳۱) Marcion. (۳۲) Ophlte. (۳۳) Naassène. (۳۴) Elchèsaite.

عین جهان ظلمت می‌دانسته‌اند. نتیجهٔ این قسم اعتقاد نسبت به‌عالم این شد که بدبینی به اصل خلقت رواج گرفت وپیروان این فکر به زهد وترک مایل شدند. بنابر قول این طایفه خدا در ماوراء عالم محسوس و حتی در آنسوی جهان معقول است. او پدری است که ازنام ونشان وگمان برتراست وفکر بشری را بدامن کبریای او دسترس نیست جهان به‌واسطه اشراقات دایمی یاائن (۱) که از ذات این خدای اصلی صادر میشود به‌وجود میآید ومراتب این تجلیات نزولی است، یعنی هریك از اشراقات نسبت به‌ماقبل خوداحسن است، تامنتهی گردد به عالم مادی که آخرین اشراق و ناپاك ترین تجلیات است. ولی در این جهان مادی شوقی هست که او را به‌مبدأ الهی باز پس می کشاند. ماده یعنی عالم جسمانی منزلگاه شر است. امایك بارقه الهی، که در طبیعت انسان ودیعه است راه نجات را به او نشان می‌دهد واورا درحرکت صعودی، که ازمیان افلاك می کند، دستگیری نموده بعالم نورمیرساند. این بود اساس اعتقاد گنستیك های متأخر راجع به نظام جهان. «انسان» یا «انسان نخست» راوجودی نیم‌خدامیدانستند وظاهرا این مفهوم را از اساطیر ایرانی گرفته بودند. بعضی از گنستیك ها انسان نخست راآدم دانسته‌اند وبعضی اورا مسیح ازلی می‌گفته‌اند وطایفه‌ای بر آن بودند که حقیقت انسان نخست درآدم حلول کرده و پس از آن به‌صورت مسیح ظاهر شده‌است. اوست نخستین مولود خدای بزرگ، که در ماده نزول کرده وجان جهان محسوب است. اورا نیم خدا وعقل و کلمه‌هم میگفتند باایجاد این انسان قوس نزول درماده شروع شده وبه وسیلهٔ او نزاع وکوشش برای نجات صورت می‌گیرد. امانجات میسر نیست مگر با عنایات الهی. ازین جاست که درهمهٔ کتب گنستیك ظهور یك نفررهاننده وعده داده شده است. وهمین اعتقادبود که گنستیك‌ها راپیرو دین مسیح کرد، زیرا که منجی موعود را عیسی مسیح دانسته‌اند. بعضی از فرق گنستیك بر آنند که عیسی خلاص کنندهٔ صوفیا از قید ماده است. مقصود از صوفیا عقل آسمانی است، که در ماده افتاده‌است. فرقه والنتینی معتقد بودند که میان خدای منجی موسوم به سوتر (۲) وصوفیا ازدواج وعروسی واقع شده است وبه یاد این واقعه جشن مذهبی، که عبارت ازعید حجله عروسان بود، می گرفتند. اساطیروقصصی که راجع به تکوین جهان ساخته شده همه برای تعبیر و تأویل مراسم عبادتی بوده است. اجرا کنندگان این مراسم درطی انجام وظایف خود جدال عظیمی را که همه آفرینش برای نجات خود در پیش دارند، به‌رأی العین مشاهده میکرده‌اند، چگونه بوسیله معرفت رهایی میسر تواندشدوز نجیرهای ماده تواند گسیخت. عرفان علم حقیقی است نه علم فکری، دانشی است که از راه قلب وبه طریق کشف وشهود تحصیل میشود وطریق آن توجه به باطن ومشاهده امور معنوی باچشم دل است که انسان را صاحب معرفت عالی میکند ودر نشاة جدیدی متولد می‌سازد. بنابرقول شدر معرفت گنسیس (۳) دانش حقیقی است، که بسبب حق بودنش انسان رانجات می بخشد. اکثر گنستیك‌ها که از طریقهٔ آنها کم وبیش آگاهی داریم از مردم ولایات شرقی ممالك روم بوده‌اند. یکی ازفرقه‌های گنستیك بین‌النهرین وبابل فرقه ماندایی است و دیگر فرقه که درکتب عرب آن رامغتسله نامیده‌اند ویکی از مآخذ کیش مانوی محسوب است. عرب همهٔ فرقه‌های گنستیك مشرق را که افکارشان در زمان اسلام هم رواجی داشته است، بنام حنیف یا صابئون خوانده‌است. (ایران درزمان ساسانیان ص ۵۶ - ۵۹) و رجوع به اعلام المنجد ذیل الغنوسیة شود.

گنسلن. (۴) [گَ سِ لَ] (اِخ). مرکز بخش ایزر (۵) از ناحیهٔ گرنبل (۶) که دارای ۹۵۰ تن جمعیت وراه آهن است.

گنسول کندی. [گَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۳ هزارگزی شمال اردبیل و۱۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۶۶۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنفرویل لرکر. [گُ فُ رِ لُ کِ] (اِخ). (۷) بلوکی است ازسن ماریتیم (۸) از ناحیهٔ لوهاور (۹)، در کنار کانال تانکارویل (۱۰) دارای ۸۴۰۰ تن جمعیت.

گنفه. [گَ نَ فَ] (اِخ). رجوع به جنابه و کنابه و گناوه و گنبه و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۹ شود.

گنك. [گَ نَ] (اِخ). دهی است از بخش سوران شهرستان سراوان که در ۱۸۰۰۰ گزی خاور سوران و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو سوران به‌سیب واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم).

گنگار. [گَ] (اِ) ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد. (برهان). (آنندراج):

از گفتن نیك وز نکویی
گنگ است وبرهنه همچو گنگار.
شهاب الدین عبدالرحمن (به‌نقل رشیدی).

گنکور. [گُ] (اِخ). (ادموندهوات د...) (۱۱) درنانسی (۱۲) متولد شد (۱۸۲۲-۱۸۹۶) وی رمان نویس رئالیست فرانسوی ونویسندهٔ ژرمینی لاسرتو (۱۳)، رنه موپرن (۱۴) وهنردرقرن هیجدهم (۱۵) وغیره است.

گنگ. [گَ] (اِخ). شهریست خرم به ترکستان، بهار خانه نیز گویندش ازغایت خوشی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بهار خانه‌ایست وشهری است به ترکستان (نسخهٔ از لغتنامهٔ اسدی). نام بتکده‌ایست ازبتکده‌های چین. (برهان) نام بتخانه‌ایست در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است. (برهان). نام شهری است که درشرق خطا واقع است گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است. یعنی هریك دوازده ساعت میباشد و هوای آن درنهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته درآنجا بهار باشد و گنگ دژ همان است. (برهان). رجوع به گنگ دژ و گنگ بهشت وبهشت گنگ شود:

تاچون بهار گنگ شد از روی او جهان
چشمان خسروانی مانند گنگ شد.
خسروانی.

برفتند ازآن سوی بهشت گنگ
بجایی نبودش فراوان درنگ
تهی کردوشد باسپه سوی گنگ
بهانه نجست وفریب ودرنگ.
فردوسی.

گشاده‌شد این گنگ افراسیاب
سربخت اواندر آمدبه خواب.
فردوسی.

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین ونقاشان گنگ.
معزی.

تضمین کنم به‌قافیهٔ تنگ بیتکی
ازشعرخویش کان بخوشی چون بهشت گنگ.
سوزنی.

زمین زباد صباشد نگارخانهٔ چین
چمن زفیض هواشد بهارخانهٔ گنگ.
ازرقی.

---

(۱) Eon. (۲) Sotèr. (۳) Gnosis. (۴) Goncelin. (۵) Isére. (۶) Grenoble. (۷) Gonfreville L'orcher. (۸) La seine Maritime. (۹) Leere. (۱۰) Tancarville. (۱۱) Edmond huot de goncourt (۱۲) Nancy. (۱۳) Germini Lacrteux. (۱۴) Renée Mauperin. (۱۵) L'art au xvIIIe siécle.

|| مطلق بتکده (۴):
یکی گنگ بودش بسان بهشت
گلش مشک سارا بدو زرش خشت.
فردوسی.
||رودخانهٔ باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان ومنبع آن کوههای سوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته به عمان میریزد وهندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در آن آب غسل کردن و مردهای خود را سوختن و خاکستر واستخوانهای آنها را در آن آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیآت می‌دانند. (برهان). نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فیزوم نیز گویند وفرنگیان گانژ (۱) خوانند و این رود که منبع آن کوهستان سوالک است ازجمناوالله‌آباد گذشته مشروب میکند بنارس و پاتناو شاندرناکورو کلکته را. (ناظم الاطباء). آب گنگ بهنداز کوهها [ع] مابین ملک ختای وهند برمیخیزدو اهل هند این آب راچنانکه مسلمانان آب زوم را سخت متبرک دارندو گویند منبعش از بهشت است و از آن آب تادویست فرسنگ بتبرک برند وعظما و کبرا را به وقت وفات بدان غسل دهند و اکفان خودرا بدان آب برآرندومعابد خود را بدان شویندطول این رود سیصدفرسنگ باشد. (نزهة القلوب چاپ گای لسترانج ص ۲۱۹).
یکی ازرودهای بزرگ آسیاست که درشمال شبه جزیرهٔ هندوستان جاریست و از کوه هیمالیا سرچشمه گرفته از بلاد الله آباد و بنارس وپتنه گذشته به خلیج بنگاله میریزد، طول این رود تقریباً ۳۱۰۰ کیلومتر (۴۴۳ فرسنگ) است شعب معروف آن عبارتست ازجمناوسن ازجانب راست وگومتی وگندک وکوکرا از جانب چپ. عرض رود گنگ گاه به ۴۵۰۰ ذرع وعمق آن بهشت ذرع میرسدودر ثانیه ۸۰۰۰۰ قدم مکعب آب بدریا میریزد. هندیان رود گنگ رامقدس میشمارند وآب آن را در انجام شعائر دینی برهما به کار میبرند (تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ فرانسوی ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۵۰۱).
پهنای این رود ۱۳۰۰ استاد (تقریباً یك فرسنگ) وعمق آن بیش از هر رود دیگر هنداست. (ایران باستان مرحوم پیرنیا ص ۱۸۰۴).
به عقیدهٔ هندوهارود مذکور اول در آسمان بوده باریاضت یکی از راجگان مقدس بزمین آورده شد... (فرهنگ نظام):
تاچون بهار گنگ شد از بوی او جهان
دوچشم خسروانی چون رود گنگ شد.
ابوطاهر خسروانی.

شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ.
فردوسی.
ملاح خاطرم نکند مرمرا رها
تا بر کشم سفینهٔ مدح ترا به گنگ.
سوزنی.
|| نام بادیست که به‌سبب سودا دربدن مردم به هم میرسد و بن‌مویها میخارد و تاموی را نکند خارش برطرف نمیشود. (برهان):
تا بر کند حسود توسلبت به دست خویش
در سلبت حسود توافتاده بادگنگ.
سوزنی.
گنگ اندرافکنم به‌در کون شاعران
تامویهای کون بکنند از نهیب (۲) گنگ
سوزنی.
|| جزیره. (ازبرهان):
ای گوی کارام جود توهمی دریا کند
هر کجا آزار بخل سفلگان گردست گنگ (۳).
منجیك.
همانکه سپاه اندر آمد به جنگ
سپه همچودریا ودریا چو گنگ
عنصری.
گلنارها: بیرنگها، شاهسپرم بی‌چنگها
گلزارها چون گنگها، بستانها چون اودیه.
(دیوان منوچهری چاپ اول دبیرسیاقی ص ۷۸) (۴).
|| حدب که بر پشت مردم بود. (لغت فرس اسدی)، هر چیز خمیده و کج و کوژ را گویند (برهان). غوز:
که به‌بینی پس ازاین از قبل خدمت تو
پشت اعدای توچون پشت حمایل شده گنگ
(دیوان سنایی چاپ مدرس رضوی ص ۲۷۷).
همی مناظره وجنگ خواهی از تن خویش
کنون که گنگ شدی و بر آوریدی «گنگ»
(لغت فرس).
|| کوژ مادرزاد. (برهان). (ناظم الاطباء):
ای پهلوان که زیر طناب سرادقت
گردون همی خمیده رود برمثال گنگ.
عمید او یکی (بنقل رشیدی).
|| گنگ مؤاجر. (لغت فرس).
امرد بزرگ و قوی تن. (نسخه‌ای از لغت فرس). امرد بود ضخم وزفت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). امرد قوی جثه. (انجمن آرا):
گنگی پلید بینی گنگی پلیدپای
محکم ستبر ساقی زین کرده ساعدی.
عسجدی یا عنصری.
رجوع به لغت فرس چاپ مرحوم اقبال ص ۲۶۹ شود. در لغت فرس چاپ دبیرسیاقی ص ۱۱۳ گنگ به این معنی آمده وشعر فوق به عنوان شاهد آمده است.

داری گنگی کلندره (۵) که شب وروز
خواجهٔ ما را ز کیردارد خشنود.
منجیك.
|| نام کوهیست. (ازبرهان):
برادر بود جهن وجنگی پشنگ
که در جنگ دریا کند کوه گنگ.
فردوسی.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۹۴).
یکی ژنده پیلست بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندر آید به جنگ.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۸۳).
|| نیکو وخوب وزیبارا گویند. (برهان):
بهر گونه بوی وبهر گونه رنگ
نکوتر بیارای آن شنگ گنگ.
فردوسی طوسی (به نقل رشیدی).
ولی درفهرست ولف گنگ بااین معنی نیامده (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکترمعین).
|| روز بیست درهفته. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). روزهای هفته را گویند همچنانکه شنبه، یکشنبه، دوشنبه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
گنگ. [گ َ] (اِخ). نام شهر تاشکنت است که آنرا چاچ هم میگویند. (برهان). ظ. کنت (باکاف تازی) مخفف «تاشکنت» = تاشکند. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). شعوری گوید: این معنی ازتاریخ ظفر نامه نقل شد.
گنگ. [گ َ] (اِخ). نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت المقدس باشد. (برهان). رجوع به گنگ دژهوخت شود.
گنگ. [گ َ] (اِخ). همان گنجه و گنزه است که محل آتشکدهٔ آذرگشسپ بوده. رجوع به گنجه و گنزه و گنزك و گندزك وشیز ومزدیسنا چاپ اول ص ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.
گنگ. [گ ُ ن] (اِ) نامی است که در نیك شهر و ایرانشهر به پنج انگشت (کباه) دهند. رجوع به پنج انگشت شود.
گنگ. [گ َ] (اِ). اکرما (یادداشت مولف).
گنگ. [گ ُ] (اِ اوس). لال... وبه عربی ابکم خوانندیعنی شخصی که به ایما واشاره حرف زند نه بزبان. (برهان). (آنندراج). اخرس [اَ رَ]. (زمخشری). (مهذب الاسماء). ابهم [اَ هَ]. (منتهی الارب). اعجم عجماء [ع]. (منتهی الارب). مستعجم [مُ تَ جِ]. (منتهی الارب). ابکم. (ترجمان القرآن). بکیم. (نصاب):
گویی زبان شکسته و گنگ است بت ترا
ترکان همه شکسته زبانك بوندنون.
عماره.

(۱) Gange (۲) ن . ل : نهاب (۳) ن . ل : هر کجا کز ظلم وبخل سفلگان گشته است گنگ. (۴) ظ: گنگ در این بیت بمعنی بتکده وبهار خانه است. (۵) کلندره به فتح اول ودوم وسوم مردی بشکوه وقوی باشد. (لغت فرس اسدی ص ۴۳۸).

آن تو بی کور و تو بی لوچ و تو بی کوچ و بلوچ
آن تو بی کول و تو بی دول و تو بی بابت گنگ،
خطیری.

سخن برسی از گنگ وزمرد کر
به داد اندر آیی نباید به بر.
فردوسی.

به حدیثی که رود بند برابرو چه زنی
همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان. فرخی.

از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.
ناصرخسرو.

در فحش و خرافات عندلیبی
در حجت و آیات گنگ ولالی.
ناصرخسرو.

تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش گنگ.
مسعودسعد.

قایل اوبس، تو گنگ باش ومگوی
طالب او بس تو لنگ باش و مپوی.
سنایی.

هرزمان شعر تو آرد برما این کل کور
نعره بردارد گوییم نه گنگیم و کریم.
سوزنی.

دائماً هر کراصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که ازمادر شنود.
مولوی.

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر.
مولوی.

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که درمقابله گنگش بود زبان مقال.
سعدی (گلستان چاپ قریب ص ۱۹۹)؛

ترکیبات:

— حروف گنگ، حروف غیرمصوت.

— گنگ ده زبان و گنگ صد زبان، گل سرخ. (ناظم الاطباء). سوسن. (رشیدی).

— گنگ زبان، لال:

کسیکه ژاژ درآید بدرگهش نبود
که خوب گویان اینجا شوند گنگ زبان.
فرخی.

امثال:

خر گنگ بهتر از گویا.
خاقانی.
(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۷۳۴).

دائماً هر کراصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که ازمادر شنود.
مولوی.

مثل گنگ خواب دیده.

من گنگ خواب دیده وعالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش.
(امثال وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۸۰).

گنگ اندر حدیث ودر آواز
به که بسیار گوی بیهده تاز.
سنایی.
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنگ. [گ ُ] (اِ). لوله‌ای که به جهت راه آب ازسفال سازند و در زیرزمین بهم وصل کنند. (برهان) تنبوشه [ت َ]. گول [گ ُو]. موری: وتن آدمی گویی گنگی است میان این دوعالم و حاجزی میان این دودریا. (معارف بهاء ولد به تصحیح فروزانفر چاپ اداره انطباعات وزارت فرهنگ ص ۴۱۴).
تاغایت که دربیشترین مواضع ومحلتها و دربهای قم این آب برظاهر روان بود وبعضی ازآن در زیرزمین به گنگها و کوها روان کرده بودند. (تاریخ قم ص ۴۲).

گنگ. [ ] (اِخ). دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان قزوین که در ۸۷ هزار گزی جنوب باختری کرج و ۹ هزار گزی جنوب راه فرعی کرج به اشتهارد واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۲۳۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب وصیفی ومیوجات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

گنگ. [گ َ ن َ] (اِخ). دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری فیروز آباد نزدیک راه مالرو میمند به سیمکان واقع شده‌است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۲۴۸ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات، پشم، پوست وجزئی غلات وشغل اهالی گله‌داری وزراعت و گلیم بافی وراه آن مالرواست. ساکنین درحدود خرمن کوه وسفیدار برای تعلیف تغییر محل میدهند. وساختمان ندارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم). قریه‌ایست چهارفرسنگ ونیمی میانه شمال ومغرب شهرخفر [ازبلوک خفر فارس]. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۷).

گنگا. [گ َ] (اِخ). گنگ (رود). رجوع به گنگ شود.

گنگاری. [گ ُ] (اِ). ماری که پوست افکنده باشد. (الفاظ الادویه)؟ ظاهراً تصحیف گنگاراست. رجوع به گنگار شود.

گنگاسایر. [گ َ ی َ] (۱) (اِخ). مصب رودخانه گنگ. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۹۸).

گنگان. [گ ُ] (اِخ). دهی است ازدهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری درمیان و ۱۲ هزار گز شمال سربیشه. کوهستانی است وهوای آن معتدل است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات است ومحصول آن غلات وشلغم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گنگاو. [گ َ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع شده ودارای ۲۹ تن ساکن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم).

گنگبار. [گ َ] (اِ). جزایر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مجمع الجزایر (۲):

همان تا بدین گنگبار ازشگفت
چه بینیم کان یاد باید گرفت.
اسدی.

شود ازابر تیغ بیکر او
تربتش گنگ بار ودر یابار.
مسعودسعد.

|| مجمع الجزایر هند. دیبجات. (۳)

وزسهم آب رنگ حسام تو خسروا
آتشکده شود دل دریا و گنگ بار.
مسعودسعد.

درخش برق این درسومنات است
خروش رعد آن در گنگ باراست.
مسعودسعد.

زگنگبار دراین وقت باز گشته بود
گرفته گوهر حق را به تیغ تیزعیار.
مسعودسعد.

گنگ بهشت. [گ َ ب ِ هِ] (اِخ). همان گنگ مذکور که به تازی قبةالارض گویند روزوشب آنجا برابراست و بهشت گنگ نیزمینامند. (رشیدی). نام شهری است درحدود مشرق از بلاد ترک منسوب به خوبان ودزآن شهر معبدی است مشهور به قندهار. (ازبرهان):

در آمد به آن شهر مینوسرشت
که ترکانش خوانند گنگ بهشت (۴)

(اقبالنامه نظامی ص ۲۰۰) ورجوع به حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین وفرهنگ نظام و گنگ و گنگ دژو بهشت گنگ شود. || نام قلعه ایست که ضحاک درشهر بابل ساخته بود وچاه هاروت وماروت در آنجا است وآن را بهشت گنگ نیز گویند. (برهان). (آنندراج). گنگ دژ. گنگ. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گنگ چهل چشمه. [گ َ چ ِ ه ِ چ َ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۲۲ هزار گزی شمال باختر آخوره، متصل براه کوهستانی واقع شده و سکنه‌اش ۶۸ تن

(۱) Gangâsâyara.
(۲) Archipel.
(۳) درمعجم البلدان به غلط دیبجات آمده‌است (مولف).
(۴) دراقبالنامه: لنگر بهشت.

است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلددهم).

گنگچین . [گَ گَ] (اِخ). دهیست از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه که در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب باختری هشتیان و ۳هزار گزی شمال راه ارابه رو سر وواقع شده است . هوای آن سرد سالم و سکنه‌اش ۴۴۷ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وتوتون وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراه آن ارابه‌رواست و میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدچهارم) .

گنگ‌خیری. [گَ] (اِخ). دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست محمد، نزدیك بمرز افغانستان واقع شده است . هوای آن گرم معتدل و سکنه‌اش ۳۱۷ تن‌است. آب آن ازرودخانه هیرمند تأمین‌میشود . محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مال‌رواست . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلدهشتم) .

گنگ‌دز . [گَ دِ] (اِخ). رجوع به کنگ‌دژ شود .

گنگ‌دژ. [گَ دِ] (اِخ). نام‌قلعه‌ایست که ضحاك درشهر‌بابل ساخته‌بود. (برهان). .. و ضحاك در آنجا [بابل] قلعه یی ساخته بود، آنرا کنگ‌دز گفتندی، اکنون از آن تلی‌مانده. (نزهةالقلوب چاپ دبیرسیاقی ص ۳۹) . رجوع به کنگ بهشت و بهشت کنگ شود. || نام موضعی است درحدود مشرق که‌به‌قبةالارض‌مشهوراست وآرامگاه پریان باشد وآنجا پیوسته روزوشب‌یکسان است یعنی هریك دوازده ساعت. (برهان). دورترین شهریست درمشرق دراقاصی‌بلاد چین وواقواق، درمیان‌این‌شهر وشهرسوس الاقصی نیمی از کرهٔ ارض است بطول . (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). درمینوخردفصل ۶۲ درفقرات ۱۲-۱۴ آمده : « کنگ‌دژ درسرحد (ویمند) ایران ویج‌است» چنانکه میدانیم کنگ دژ بنا به داستان ملی ساختهٔ سیاوش پسر کیکاوس و داماد افراسیاب است وباخوارزم وپیرامون آن‌ارتباطی‌دارد. (یسنا ج‌اول‌ص۴۸) . اما کنگ که دراوستا کنگه (۱) نامیده شده درآیین مزدیسنا و درداستان ملی مامعروف‌است وآن شهری است که سیاوس پسر کیکاوس در مدت مهاجرت خودازایران درتوران‌زمین‌ساخت ... (یسنا ج‌اول‌ص۵۵) .

درفصل ۲۹ بند هشن درفقرهٔ ۱۰ مندرج است کنگ دیز در طرف مشرق چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت است ظاهراً از دریای فراخکرت که در اوستا وروکش (۲) آمده ولفظاً به‌معنی فراخ کش یافراخ کنار است همان دریای خزر اراده شده‌است بنابمندرجات کتب تواریخ وادبیات ما کنگ درهمسایگی خوارزم (خیوه) واقع است. مینوخرد درفصل ۶۲ درفقرات ۱۳-۱۴ مینویسد کنگ دیز در طرف مشرق درسرحد ایران ویج‌است فرخی گفته:

ز کوه کیلان اوراست تابدان سوی بر
ز آب خوارزم اوراست‌تابدان‌سوی کنگ

مار کوارت کنگ را سمرقند که پایتخت سغداست دانسته‌است. (ایضاً یسنا ج اول ص ۵۵-۵۶). ورجوع به کنگ و کنگ‌بهشت وبهشت کنگ شود :

کنون بشنو از کنگ‌دژ داستان
بدین داستان باش همداستان .

فردوسی .

که‌چون کنگ‌دژ درجهان جای‌نیست
بر آنسان زمین دلارام نیست .

فردوسی .

پرستنده بودم بدین کوهسار
که بگذشت بر کنگ‌دژشهریار.

فردوسی.

گنگ‌دژهخت . [گَ دِ هُ] (اِخ). نام بیت المقدس است و به سریانی ایلیا خوانندش وپیش‌ازین قبله بیت‌المقدس‌بوده وحالا نیز قبلهٔ نصاری است وبه کسرها هم گفته اند . (برهان) . به معنی بیت‌المقدس است گویند بانی آن ضحاك بوده و معنی ترکیبی‌آن یعنی عمارت محکم‌بر کشیده . (انجمن آرا ذیل کنگ دژهوخت) . (آنندراج)رجوع به کنگ‌دژهوخت شود .

گنگ‌دژهرج . [گَ دِهُ] (اِخ). به‌معنی کنگ دژهخت است که بیت‌المقدس باشد وبه کسرهازنیز آمده‌است؛ وبه کسراول وفتح‌دال‌ابجد وزای هوز ورای قرشت هم گفته‌اند که بر وزن نیم زبرجد باشد . (برهان).مصحف « کنگ دژ هوخ ». رك: دژهرج . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گنگ‌دژهوخ. [گَ دِ](اِخ). کنگ دژهخت، کنگ دژهوخت . رجوع به‌همین دو کلمه‌شود.

گنگ دژهوخت . [گَ دِ] (اِخ). به‌معنی کنگ دژهرج است که بیت‌المقدس باشد. (برهان). = کنگ دُژ هوخت(۳) « فهرست ولف » کنگ دژهخت ،کنگ دژهوخ = دزهخت = دژهخت کنگ به‌معنی بیت‌المقدس :

به‌خشکی‌رسیدند(یاران‌فریدون)سر کینه‌جوی
به بیت‌المقدس نهادند روی .
چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ‌دژهوختش‌خواندند
به‌تازی کنون خانهٔ پاك خوان
برآورده ایوان ضحاك دان .

« فردوسی‌طوسی، شاهنامه بروخیم ج۱ ص ۵۲ »، به‌قول نلدکه « دژهوخت کنگ » همان « کنگ‌دژ» است « فهرست ولف، دژهوخت‌کنگ » . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . || بتخانه . (برهان) .

گنگ دوار. [گَ دُ] (اِخ).(۴) منشاء رودخانه کنگ . (تحقیق ماللهند بیرونی ص۹۷).

گنگدوك. [گُ گَ](اِخ). دهی‌است ازدهستان تیرچایی بخش‌ترکمان شهرستان میانه که در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری بخش و ۱۷۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به‌میانه واقع‌شده‌است. هوای‌آن معتدل وسکنه‌اش ۱۸۲ تن‌است. آب‌آن ازچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه‌آن مالرو است . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌چهارم) .

گنگ ده زبان . [گُ گِ دَ زَ] (اِمر کب). کنایه‌ازگل‌سرخ‌است و آن‌را کنگ صد زبان هم میگویند باعتبار صد برگ. (برهان):

اگر درباغ‌بخرامد بروی گل‌سخن گوید
زلطف‌نطق گویایی به کنگ‌ده‌زبان‌بخشد .

عمیدلومکی(به‌نقل‌انجمن آرا وآنندراج).

گنگ‌دیز. [گَ] (اِخ). کنگ دز . کنگ دژ :

زکنگ دیز به فرمان شاه‌بستاند
هزار پیل دمان هریکی چوحصن حصین .

فرخی.

ورجوع به کنگ دزو کنگ دژشود.

گنگر. [گَ گَ](اخ). دهی‌است‌ازدهستان توابع کجور بخش‌مرکزی‌شهرستان‌نوشهر که در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری کجور واقع شده‌است، هوای‌آن سرد وسکنه‌اش ۱۵۰ تن‌است. آب آن ازچشمه ورودخانه محلی تأمین میشود . محصول آن غلات ، ارزن و شغل اهالی زراعت است. عده ای زمستان بحدود قشلاق کجور بکارگری میروندوشغل‌اکثر آنهاحفرچاه‌ومکاری‌است، راه آن‌مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج‌سوم) .

یکی از دهات کجور مازندران است . (مازندران‌واستر آبادرابینوص۱۰۸ وترجمهٔ همان کتاب‌ص۱۴۶)...

گنگرا ای آرگوت . [گُ گُ] (اِخ).لوئی.. (۵) شاعر اسپانیایی که سبك عالی او مکتبی بنام گنگریسم (۶) بوجود آورده‌است . وی در کردو (۷) متولد شده (۱۵۶۱-۱۶۲۷).

گنگرج کلا. [گَ گَ رَ ك](اخ).دهی

(۱) Kangha. (۲) Vourukacha. (۳) Gangi Duzhuxt. (۴) Gangâdvâra. (۵) Louis gongora Y argote (۶) Gongorisme. (۷) Cordoue .

است از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۴۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری آمل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و سکنه‌اش ۵۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس وشال‌بافی وراه آن مالرو است. بنای معصومزاده ای بنام امامزاده سیف الدین قدیمی است. زمستان اکثر سکنه برای تعلیف احشام وچوب‌تراشی به‌بلیران دشت دهستان دشت سرمیروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

گنگ رود. [گ َ] (اِخ) همان رود گنگ است. به گنگ رجوع شود.

گنگره جرمانیکوپلیس. [گ َ رَ جِ رِ پ ُ] (اِخ). (۱) شهررومی گنگره جرمانیکوپلیس در پنجاه میلی جنوب قسطمونیه واقع بود و ترکها آنرا کانقری میگفتند. وقایع نگاران قدیم عرب آنرا خنجره ضبط کرده‌اند ودرزمان هشام خلیفه اموی پیشرفت مسلمین در بلاد روم و حملهٔ آنها تا بشهر خنجره رسید. قزوینی که آنرا غنجره ضبط کرده گوید این شهر درساحل رودی بنام نهر المقلوب (رود واژگون) قراردارد، زیرا این رود برخلاف رود های دیگر از جنوب بشمال جاریست. وی میگوید بسال ۴۴۲ (۱۰۵۰ میلادی) تقریبا تمام این شهر ازآسیب زلزله‌ویران گردید. (سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۱۶۸). ورجوع به‌خنجره شود.

گنگ سخن‌چین. [گُ گِ سُ خَ] (ترکیب وصفی). کنایه از قلم است (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۴).

گنگ شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب). لال‌شدن. خرس [خَ رَ].

هر که تراهمچو گفت وهمچو تو برخواند
روز شهادت زبان او بشود گنگ
منجیک.

تیره‌شد آب و گشت هوا روشن
شد گنگ زاغ وبلبل گویا شد.
ناصرخسرو.

کرزبانم گنگ شد دروصف تو
اشک خون آلود من گویا خوشست.
عطار.

وجوع به گنگ و گنگ گشتن شود.

گنگک. [گ َ ک َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان خدابنده لو بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری قیدار و ۱۲ هزار گزی راه عمومی قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه آن ۱۶۴ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام وشغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه آن مال رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دوم).

گنگک. [گُ گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب فریمان و ۲ هزار گزی خاور راه‌مالرو عمومی فریمان به‌پاقلعه دردامنه‌واقع وهوای آن معتدل است. ۱۵۷ تن سکنه‌دارد. آب آن از قنات است. محصول آنجاغلات، بن‌شن وشغل اهالی زراعت است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج نهم).

گنگ کردن. [گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) لال کردن. اخراس.

گنگ گشتن. [گُ گ َ] (مص مرکب). گنگ شدن، لال‌شدن،

تو کوبی که‌طوطی است اندرسخن
که از آب گردد همی گنگ و کر
مسعود سعد و رجوع به گنگ و گنگ شدن شود.

گنگل. [گ َ گ َ] (اِ). هزل وظرافت و مزاح ومسخرگی. (ازبرهان). هزل وظرافت (رشیدی):

منتظر میباش چون مه نور گیر
ترک کن این گنگل ونظاره را.
مولوی (بنقل رشیدی).

کو قدوم کروفر مشتری
کومزاح گنگلی سرسری.
چونک درملکش نباشد حبهٔ
جزبی گنگل چه جوید جبهٔ.
(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۳۲۱)

گنگل آباد. [گ َ گ َ] (اِخ). دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۸ هزار گزی شمال باختری اهرو ۵۰۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به‌اهر واقع شده است. هوای آن معتدل وسکنه‌اش ۳۶۴ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی وراه آن مال رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنگلاج. [گ َ گ َ] و [گ ُ] (ص). شخصی را گویند که‌درزبانش گرفتگی باشدوعربان الکن‌خوانندش. (برهان). ارتل [اَ تَ]، مرد گنگلاج کند زبان. (منتهی الارب). اخبس [اَ] ، گنگلاج که امید خیر و شردروی نباشد. (منتهی الارب). تأتاء [تَ]، تمتام [تَ]، گنگلاج که سخن وی به فهم نیاید. (منتهی الارب). ثدقم [ثِ قِ]. (منتهی الارب). ثدم [ثَ]. (منتهی الارب). جلس [جِ]، مرد گنگلاج. (منتهی الارب). جفس [جِ]، گنگلاج. (منتهی الارب). جلنفع [جَ لَ فَ]، گنگلاج. (منتهی الارب). خفاجل [خَ جِ]. (منتهی الارب). طشا [طَ] [طُ شَ ءَ] مرد گنگلاج در مانده در سخن. (منتهی الارب). عثوئل [عَ ثَ ءِ]، مرد گنگلاج وفروهشته گوشت. (منتهی الارب). عثول [عِ ثَ]، مرد گنگلاج فروهشته گوشت یا مرد گنگلاج سست وفرو هشته گوشت. (منتهی الارب). فدم [فَ]، گنگلاج ودرمانده در سخن. (منتهی الارب).

گنگلاج گردیدن. [گ َ گ َ دَ] (مص مرکب). گنگ‌شدن. الکن‌شدن. فدامه [فَ]. (منتهی الارب). فدومه [فُ]. (منتهی الارب). تاتاة [تَ تَ]. (منتهی الارب). تئتاء [تَ]. (منتهی الارب).

گنگلاجی. [گ َ یا گ ُ گ َ] (حامص). لکنت در زبان. (ناظم الاطباء). الکنی. (ناظم الاطباء). گرفتگی زبان. صفت گنگلاج. حکله [حُ]. (منتهی الارب).

گنگل‌زدن. [گ َ گ َ زَ دَ] (مص مرکب). ظرافت کردن را گنگل زدن میگفته‌اند. (انجمن آرا). مزاح ومسخرگی کردن:

یادباد آن‌شب که دربیت‌الحرام
خلوتی کردیم بایاران بهم
باده میخوردیم و گنگل میزدیم
زاول شب تا بوقت صبحدم.
نزاری (بنقل رشیدی وجهانگیری).

گنگ ملاعبدالله. [گ َ مُ عَ دُلْ لاه] (اِخ). دهی است ازبخش پشت آب شهرستان زابل که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری بیجارو ۶۰۰۰ گزی راه‌مالرو جلال آباد به‌زابل قرار گرفته‌است. هوای آن گرم معتدل وسکنه آن ۱۶۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مال‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنگنه. [گ َ گ َ نَ یان] (اِ) رجوع به کنه کنه شود.

گنگوار. [گ َ] (اِ). دزد و غارتگر. (آنندراج).

گنگ ومنگ. [گ َ وَ مَ] (اتباع). رجوع به گنگ شود.

گنگه. [گ َ گ ِ] (اِخ). دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری سیردان قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه سار تامین میشود. محصول آن غلات و گردو شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی وراه آن مالرو وصعب العبوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گنگی. [گ ُ] (حامص). لکنت و گرفتگی زبان. (آنندراج). خرس [خَ رَ]. (منتهی

(۱) Gangra germanicopcolis

الارب). بکم [بَ کَ]. (منتهی الارب). بکامهٔ [بَ]. (منتهی الارب). صفت کنگ :

درسخن در ببایدت سفتن
ور نه کنگی به از سخن گفتن.
سنایی.

|| عدم فصاحت (یادداشت مولف):
هیچ چیز نیست که ازاوهم تن را فایده بود وهم روان را که غم را ببرد و بدل وی شادی آرد و بخل ببرد و بدل وی سخاوت آرد و کنگی ببرد و بدل وی فصاحت آرد... مگر شراب مسکر. (هدایة المتعلمین ربیع ابن احمد الاخوینی البخاری).

گنل. [گَ نَ] (اِخ). (ژان نیکلا) (۱) شیمی دان فرانسوی که در سارلوئی (۲) متولد شد (۱۸۵۲-۱۷۹۱). وی روشهای مومیایی کردن را بررسی و تحقیق کرده است.

گنن. [گَ نَ] (۳) (مص). در گیلان، برخورد کردن به جایی یا چیزی برخوردن. مثلاً گویند «استراشون ده بو بکنته به دیوار» یعنی اسب داشت راه میرفت به دیوار برخورد. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵). ورجوع به گنستن شود.

گن نس. [گُ نُ] (اِخ). (۴) شهری بوده است در آسیای صغیر. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۸ و ۷).

گنو. (۵) [گُ] (اِ) نوعی از آهوی افریقا که گوشت ترد لذیذ دارد. (فرهنگ - فرانسه به فارسی نفیسی).

گنو. [گَ نَ] (اِخ). (کوه...) جانب شمالی بندرعباس است زیر کوه تادامنهٔ آن ازسه فرسخ بیشتر است و ازدامنهٔ آن تابندر عباس نزدیك به سه فرسخ هوای بلندی آن در تابستان مانند بلوك خفر و فسا است آبهای شیرین و گوارا از چشمه‌سار دارد و درسر این کوه درختان سردسیری مانند سیب وبه وزردآلو ودرسینهٔ این کوه درخت نارنج ونارنگی ولیمو ونخل و دردامنهٔ آن درخت انبه ونارجیل و تمر هندی فراوان است و چندین ده آباد براین کوه افتاده مانند نارك ونابند وغیره. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۳۷). ورجوع به گنو درستون بعد شود.

گنو. [گَ نُ] (اِخ). دهی است ازدهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری علی آباد قرار گرفته است هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس وشال بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم). یکی از دهات کتول مازندران. (از ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۷۱). و رجوع به متن انگلیسی همان کتاب ص ۱۲۸ شود.

گنو. [گَ] (اِخ). دهی است ازدهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال بندرعباس و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس واقع شده است. هوای آن گرم وسکنه‌اش ۵۱۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. پاسگاه ژاندارمری دارد و آب آن دارای املاح گوگرد و برای بهبود امراض جلدی مفید است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنوئیه. [گَ یِ] (اِخ). دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۰۰۰ گزی شمال بافت و ۴۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به قلعه عسکر واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه وراه آن مالرو است مزارع سمیلی آباد - باغ حسن - سنگوییه جزء این ده است. ساکنین ازطایفهٔ لك هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنوئیه. [گَ یِ] (اِخ). دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۴۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مال رو شاهزاده محمد به کرمان واقع شده است. هوای آن سرد وسکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب، وشغل اهالی زراعت وراه آن مال رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گنوئیه. [گَ یِ] (اِخ). دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که در ۳۰ هزار گزی باختر نائین و ۷ هزار گزی شوسه نایین به اردستان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تامین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج دهم).

گنودمنت بلیار. [گُ دُ مُ بِ] (اِخ). (۶) (فیلیبر...) (۷) طبیعی دان فرانسوی که در سمور (۸) متولد شد. وی درتالیف بسیاری از آثار بوفون (۹) باوی همکاری کرده است. (د ۱۷۸۰-۱۷۲۰).

گنور. [گَ نَ] (اِخ) نام قلعه ایست ازولایت هندوستان در جانب مالوه. (برهان) (آنندراج). ورجوع به گنر شود.

گنوره. [گَ نُ رَ / رِ] (نف) به معنی کننده وسازنده باشد یعنی شخصی که کاری می کند وچیزی می‌سازد. (برهان). (آنندراج). برساخته دساتیر. در فرهنگ دساتیر آمده (ص ۲۶۱): «گنور (باکاف تازی) بضم اول وسکون نون وفتح واو به معنی کننده است که فاعل باشد. از دساتیر این معنی مرقوم شد.» (برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ص ۱۹۲۸ - تصحیحات واضافات).

گنوستیك. [گِ] (ص فر) معتقد به گنستیسیسم. رجوع به گنستیسیسم شود.

گنوستیکی. [گِ] (اِ) (آئین...) آیین گنستیسیسم. رجوع به گنستیسیسم شود.

گنوسی. [گِ] (اِ) آیین گنستیسیسم. رجوع به گنستیسیسم شود.

گنونی. [گِ] (اِ خ). (۱۰) یکی از خانواده‌های ایرانی در زمان اشکانیان که طبق روایت فوستوس، ارشك (اواسط قرن چهارم میلادی) ریاست عالیه امور را بدانان واگذار کرد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه مرحوم رشید یاسمی چاپ دوم ص ۳۷).

گنوی. [گَ نَ] (اِخ). سه فرسخ و نیم شمالی دیر است [ازدهات بلوك دشتی فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۲).

گنه. [گُ نَ] (اِ). مخفف گناه. (آنندراج):

اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد
وانکه که بگیرد زبر وزیر بگیرد.
منوچهری.

گنه وکاهلی خود به قضابر چه نهی
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست.
ناصرخسرو.

گویی که من ندانم چیزی و بی گناهم
تیرت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی.
ناصرخسرو.

ای که گنه از روزگار بینی
وزجهل معادای روزگاری.
ناصرخسرو.

میکشدش چون گنه حادثه سیماب وار
عادت سیماب گیر بیدل وجان زنده دار.
خاقانی.

باده توخوردی گنه زهر چیست
جرم تو کردی خلل دهر چیست.
نظامی.

این گنه را که عذر داند خواست
وین تحکم به مذهب که رواست.
اوحدی.

لب از ترشح می پاك كن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد.
حافظ.

ورجوع به گناه شود.

(۱) Jean Nicolas Gannal. (۲) Sarre louis. (۳) ganeen. (۴) Gonnos. (۵) gnou.
(۶) Guéneau de Montbéliard. (۷) Philibert. (۸) Semur. (۹) Buffon. (۱۰) Gnuni

امثال :

گنه برشبان‌است نه بر رمه

مرحوم ادیب .

(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷) .

گنه چشمان کرن دل مبتلایی .

باباطاهر .

گنه‌را عذرشوید جامه را آب

(ویس ورامین) .

(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۷) .

گنه یکتن‌ویرانی یك‌شهر بود .

فرخی .

(امثال وحکم دهخدا ج ۳ ص۱۳۲۸) .

گر گنه‌از کور زایدجرم چون بر کرنهیم .

سنائی .

(امثاز وحکم دهخداج۳ص۱۳۰۲) .

ترکیبات ،

— باگنه ، گناهکار .

— بی گنه، کسی که‌مرتکب گناه‌نشده‌است ،

دشمن عاقلان‌بی گنهند

زانکه‌خود جاهل‌و گنهکارند .

ناصرخسرو .

بی گنهی تات کار پیش نیاید

وانکه کت تب گلو گرفت گنهکار .

ناصرخسرو .

بی گنه از خانه برویم کشید

موی کشان‌برسر کویم کشید .

نظامی .

چارسالست کزستمکاری

داردم‌بی گنه بدین‌خواری

نظامی .

رسد کشور بی گنه را گزند .

بوستان .

بیگناه بودن ، معصوم بودن .

— بی گنهی ، گناه‌نداشتن :

نبود ایچ مرا بابتم‌عتیب

مرا بی گنهی کردشیب‌شیب .

عماره .

— پر گنه ، بسیار گناه. کسی که گناه‌بسیار کرده است .

گنه . [گ نِ] (اِخ). دهی است جزء دهستان قزل کچیلو بخش ماه‌نشان‌شهرستان زنجان که در ۳۳هزار گزی‌جنوب خاوری ماه نشان و ۳ هزار گزی راه عمومی واقع شده‌است.هوای‌آن سرد وسکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب‌آن از رودخانه زنگین تامین می‌شود، محصول‌آن غلات و انگور وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دوم).

گنه . [گَ ن نَ] (اِخ). (۱) مرکز بخش آلیه (۲) ازناحیه ویشی (۳) در کنار آندلو (٤) دارای ۵۲۰۰ تن‌جمعیت .

گنه‌اندوختن. [گُ نَ ا](مص‌مرکب).

پی در پی گناه کردن. گناه بسیار کردن :

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی

حاصل‌ما هیچ نیست جز گنه‌اندوختن.

سعدی .

گنه‌بخش . [گُ نَ بَ] (نف مرکب). آمرزنده . غفار. غفور . گنه بخشای :

توانا ودانا به هر بودنی

گنه بخش‌بسیار بخشودنی .

نظامی .

گنه‌بخشا. [گُ نَ بَ](نف مرکب) .

گنه بخش. آمرزنده. غفار :

گنه بخشا وعفو اندوزمی باش

به‌خوشخویی چوروشن روزباش .

ناصرخسرو .

گنه‌بخشی. [گُ نَ بَ](حامص‌مرکب). بخشودن گنه . آمرزندگی .عفو .

گنه‌بخشیدن.[گُ نَ دَ](مص‌مرکب). عفو کردن گنه . بخشودن گناه :

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش

گفت ببخشند گنه می‌بنوش .

(دیوان‌حافظ ص۱۹۲) .

گنه‌بو. [گَ نِ] (اِخ). دهی‌است از دهستان کله‌ترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج که‌در ٤۵۰۰۰ گزی شمال باختر سنندج‌و ۷۰۰۰گزی‌شوسهٔ‌سنندج‌به‌مریوان واقع شده‌است . هوای‌آن سردو سکنه‌اش ۱۹۰ تن‌است آب‌آن‌ازرودخانهٔ بروددو چشمه تامین میشود.محصول آن غلات ، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گنه‌پوش.[گُ نَ](نف‌مرکب). آنکه گناهان را بپوشد و ندیده بگیرد . گنه بخش، گنه بخشا .

گنه‌جین. [گَ نِ] (اِخ).دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان که‌در۱۸هزار گزی‌باختر قصبه‌بهار و۲هزار گزی شمال‌شوسهٔ‌همدان به‌اسدآباد واقع شده است . هوای آن سرد وسکنه‌اش ۵٦۰ تن‌است. آب آن‌از چشمه‌وقنات تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات وحبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌اول).

گنه‌جین . [گَ نِ] (اِخ).دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبود راهنگ شهرستان همدان که در ٦هزار گزی‌جنوب قصبه کبودراهنگ و ۱۰هزار گزی شمال شوسهٔ تهران به همدان واقع شده است . موقعیت آن تپه ماهور و هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه وقنات تأمین میشود .محصول آن غلات و حبوب و انگور وصیفی وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان قالی‌بافی‌وراه آن مالرو است وازشاوه‌وحاتم آباد اتومبیل می‌توان‌برد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج پنجم) .

گنه‌دار . [گَ نَ] (اِخ).دهی است‌از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ٤۸ هزار گزی باختر مهاباد و۹هزار گزی خاور شوسهٔ خانه بنقده‌واقع شده است . هوای آن معتدل مالاریایی وسکنه‌اش۱۲٦ تن‌است . آب‌آن‌ازرودخانهٔ آواچیر تأمین‌میشود. محصول‌آن‌غلات،توتون حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی آنان‌جاجیم بافی‌وراه‌آن‌مالرو. است(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌چهارم) .

گنه‌دار . [گَ نِ] (اِاخ).دهی‌است‌از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که‌در ۲۷۵۰۰ هزار گزی جنوب مهاباد بسردشت‌واقع شده‌است.هوای آن معتدل مالاریایی‌وسکنه‌اش ۱۲۲ تن است. آب آن‌ازرودخانه‌مهابادتامین‌می شود.محصول آن‌غلات توتون،حبوب وشغل‌اهالی‌زراعت، گله‌داری‌وصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی وراه آن‌شوسه است و تابستان میتوان اتومبیل برد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌چهارم) .

گنه‌دار . [گَ نِ] (اِخ).دهی است ازدهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که‌در ٤۸هزار گزی جنوب‌باختری مهاباد و۳۹۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ‌مهاباد بسردشت واقع است.هوای‌آن معتدل‌سالم وسکنهٔ‌آن ۸۹ تن‌است.آب‌آن‌ازرودخانهٔ‌باب‌دین‌آبادتامین‌میشود.محصول آن‌غلات،توتون وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌وصنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی‌است وراه‌آن‌مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج‌چهارم) .

گنه‌داشتن . [گُ نَ] (مص‌مرکب): گناهکار بودن :

اگرچه‌نداری گنه نزدشاه

چنان باش‌پیشش که‌مرد گناه.

اسدی .

گنهر.[گَ هَ](اِخ).یکی ازولایت‌های قدیم کردستان . (کردوپیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف مرحوم رشید یاسمی ص ص۳۳ ح۲) .

اکنون‌در بین گهواره و کرند (کرمانشاه) قریه‌ای‌هست که آن‌را کنهر گویند. (ایضاً ص۳۳ ح۲) .

گنهران . [گُ نُ] (اِخ).دهی‌است‌از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان که‌در ۷۰هزار گزی‌شمال‌باختر نجف آباد و۷هزار گزی‌شوسهٔ‌نجف آبادبدامنه. واقع شده است.هوای آن‌معتدل وسکنه‌اش

---

(۱) Gannat . (۲) Allier. (۳) Vichg . (٤) Andelot .

۸۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، انگور ، سیب زمینی ، بادام، کتیرا و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی وراه آن مالرو است و دبستان دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

گنه زدن. [گ ُ نَ زَ دَ] (مص مرکب). با گنه برخود زدن، گناه را بر گردن گرفتن. گناه را بخود گرفتن :

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زآن گنه برخود زدن او بر نخورد .

گنه شوی. [گ ُ نَ] (نف مرکب). که گنه را از بین ببرد و بشوید :

بود گناه من آنکه با تو بگناه شدم
نیست به از آب چشم هیچ گنه شوی تر.
خاقانی .

گنه فرسا. [گ ُ نَ فَ] (نف مرکب). که گناهان را بخشد. گناه بخش :

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو .
حافظ.

گنه کار. [گ ُ نَ] (ص مرکب). گناهکار. عاصی. مذنب. مجرم. آثم. [ثِ] اثیم. تبه کار. تباه کار . خطاکار. مقصر . خاطی . بزهکار . بزهمند :

گنه کار بهرام بد با سپاه
بیار است بر پیش مارزمگاه.
فردوسی .

که نزدیک ما او گنه کار شد
وزین تاج و اورنگ بیزار شد .
فردوسی .

هر آنکس که بود اندر آن جایگاه
گنه کار بودند اگر بیگناه .
فردوسی .

امید چنانست به ایزد که ببخشد
ایزد به ستغفار گناهان گنهکار.
فرخی .

زآتش بکن ای شاه مکافات گناهش
آتش بود ای شاه مکافات گناهان .
فرخی .

کوبی گنهکار تست کوراهمی
در پیش خواجه گفت بباید سخن.
فرخی .

ویحك ای ابر بر گنهکاران
سنگ و برف باری و باران.
عنصری .

چو بار گنهکار باشی به بد
بجای وی از تو بپیچی سزد .
اسدی .

گنهکار چون بد نبیند زشاه
دلیری کند بیشتر بر گناه .
اسدی .

بپیش خردمند شدم دادخواه
از تن خوشخوار گنهکار خویش .
ناصرخسرو .

دشمن عاقلان بی گنهند
زانکه خود جاهل و گنهکارند .
ناصرخسرو .

بی گنهی تات کار بیش نیاید
وانکه کت تب کلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو .

کرد در حق توشدم گنهکار
گشتم بگناه خود گرفتار .
نظامی .

گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد .
نظامی .

صف پنجم گنهکاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی .
نظامی .

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران.
سعدی .

گنهکار و خود رای و شهوت پرست
بغفلت شب وروز مخمور ومست .
سعدی .

باتو یاران همه درناز و نعیم
من گنهکارم از آن میسوزم .
سعدی (طیبات) .

ازدل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم .
حافظ .

ورجوع به گناهکار و گنه کاره شود .

امثال :

گنه کار اندیشه ناك از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای.
سعدی .
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷) .

گنهکار چون بد نبیند زشاه
دلیری کند بیشتر بر گناه .
اسدی .
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷) .

گنهکار گشت آنکه بشکست عهد
گزین کرد حنظل بینداخت شهد .
فردوسی .
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷) .

گنه کار کردن. [گ ُ نَ كَ دَ] (مص مرکب). گناهکار شمردن . گناه بر کسی بستن، گناهکار دانستن :

گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی .
سعدی (بدایع) .

گنه کاره. [گ ُ نَ رَ / رِ] (ص مرکب). گناه کار . گنهکار :

گنه کارگان را هراسان کنیم
ستمدیدگان را تن آسان کنیم
فردوسی .

گنه کاری. [گ ُ نَ] (حامص مرکب). عمل گنه کار . تقصیر کاری، مجرمی، عصیان، اثم . جرم . بزهکاری :

به پاسخ سخن لرزلرزان شنید
ز زروان گنهکاری آمد پدید .
فردوسی .

زنادانی آمد گنه کاریم
کمانم که دیوانه پنداریم.
فردوسی .

خواجه درداده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنه کاری .
نظامی .

گرچه بر جان عاشقان خواریست
تو به در عاشقی گنه کاریست .
نظامی .

نان دهانم بدین گنه داری
نان خورانم بدان گنه کاری .
نظامی .

دوستانم توبه گویند از گنه کاری بمن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار .
سعدی (طیبات) .

گنه کردن. [گ ُ نَ كَ دَ] (مص مرکب). بزه کردن ، مرتکب گناه شدن . نافرمانی کردن :

مرا او را بهدینار یاری کنم
گنه گر کند بردباری کنم
فردوسی .

برهر که گنه کرد یکی بند نهاد
بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهار است.
ناصرخسرو .

دردلم آید که گنه کرده ام
کاین ورقی چند سیه کرده ام .
نظامی.

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم
یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم
خاقانی .

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم وخطایی نه صوابست فراقش
سعدی (بدایع)

گفت یاسیدی و مولائی
چه گنه کرده ام چه فرمائی .
سعدی (غزلیات) .

کرم بین ولطف خداوندگار
گنه بنده کرده است او شرمسار.
سعدی .

امثال :

گنه چشمان کرن دل مبتلایی.
باباطاهر .
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷) .

گنه کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن مسگری .
؟
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷).

گنه کنند گاوان کدخدا دهدتاوان.
(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۸) .

گنه ناکردن و بی باك بودن
بسی آسانتر از پوزش نمودن .
ویس و رامین .
(امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷).

گنه کرده . [گُ نَ کَ دَ یا دِ] (ن - مف). گناه کرده ؛ تقصیر کرده . مقصر . عاصی :
مگر کاتش تیر پیدا کند
گنه کرده را زود رسوا کند .
فردوسی .
ز گفت گذشته پشیمان شدند
گنه کردگان سوی درمان شدند .
فردوسی .
گنه کرده را پند پیش آورم
چو دیگر کند بند پیش آورم .
فردوسی .
نخست ای گنه کردهٔ خفته خیز
بقدر گنه آب چشمی بریز .
بوستان سعدی
مثل :
گنه کرده را عمر سرمایه بس .
فردوسی .
(امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۸).

گنه گنه . [گَ نِ گَ نِ] (۱) (اِ). دارویی که نزد ما و نزد همهٔ مردمان روی زمین با اندك تفاوتی در تلفظ چنین خوانده میشود، از پوست درختی است که آنهم مانند کوکا از امریکای جنوبی است . در سرزمینهای خاوری سلسلهٔ کوههای کوردیلرا (۲) که یاد کردیم به مسافت پانصد میل میهن این درخت است. درخت گنه گنه دارای گلهای سفید و سرخ و بنفش است و از پوست این درخت داروی گنه گنه کشیده میشود . پیش از اینکه اسپانیاییها به آنجا در آیند ، بومیان آمریکایی خاصیت آنرا می شناختند گویند یکی از آبای یسوعین (۳) در آنجا دچار تب نوبه (=مالاریا) (٤) گردید و یکی از بومیان اورا با پوست همین درخت از بیماری برهانید و همین کشیش خاصیت این درخت را باروپا رسانید. درهر زمانی که درخت گنه گنه و خاصیت پوست آن بدستیاری اسپانیاییها در اروپا شناخته شده باشد، با همان نام بومی که در پرو (٥) و اکوادر (٦) داشته، کینا (۷) یا کینه کینه (۸) شناخته شده است : این لغت بومی آمریکایی نزد اسپانیاییها کینینه (۹) شده و نزد فرانسویها کینین (۱۰). گویا در سال ۱۶۳۰ بوده که پوست این درخت داروی مؤثر تب دانسته شده است . از این تاریخ به بعد پوست درخت گنه گنه داروی معروف این بیماری بوده. لوئی چهاردهم (۱۱) پادشاه فرانسه (۱۶٤۳-۱۷۱۵) که دچار مالاریا بود، با همین دارو درمان یافت و پوست گنه گنه را از یك پزشك انگلیسی تلبوت نامی به دو هزار سکهٔ زر (۱۲) خرید و از برای او حقوق دولتی مقرر داشت رفته رفته دوای پوست گنه گنه رواج گرفت و خواستاران بسیار پیدا کرد، با اینکه بدست آوردن این دارو بسیار دشوار بود و از برای فراهم کردن آن بایستی تا هزار متر بالای کوههای اکوادر و پرو بروند تا به درختان گنه گنه برسند، با این ، بهر رنج و کوششی بود، آن پوستهای درخت گرانبها را به‌خواستاران میرسانیدند.

سود دارویی این گیاه و سود بازرگانی آن هر دو سبب گردید که این درخت را درجاهایی که هوایش همانند میهن آمریکایی آن است بپرورانند. کشاورزان فرانسه در الجزایر و چند جزیرهٔ آفریقا به کشت آن پرداختند ، اما دیری نکشید که ازمیان رفت و هوای آن دیار به نهاد آن سازگار نیامد . انگلیسها که آن را در سیلان (سراندیب) و هند کاشتند، کامیاب گردیدند و دیری نپائید که بیش از یك میلیون و نیم پوست از آن درختان در سال بر گرفتند . شش یك محصول پوست درخت گنه گنه از سیلان است، در این سرزمین این درخت در کوههای به بلندی ۲۶۰۰ متر هم بسیار برومند و خوب پرورش میشود. در سال ۱۸۸٦ سیلان تنها بیش از هفت میلیون گنه گنه به لندن فرستاد، اما پس از چندی کشت این درخت در هند رو به کاهش گذاشت، با پیدا شدن انتیپیرین (۱۳) داروی دیگری که از برای درمان تب بکار میرود ، بهای جوهر گنه گنه پایین آمد ، از ین رو کشتکاران هند بسیاری از درختان گنه‌گنه را انداختند و به جای آن چای که بیشتر بهرهٔ داد و ستد داشت، کاشتند. کشت و پرورش درخت گنه گنه در جاوه همچنان پایدار است وامروزه، هشتاد درصد گنه گنهٔ جهان از این جزیره است و در سال بیش از ده میلیون گرام پوست گنه گنه باروپا میفرستد . گذشته از جاوه در جزیره های دیگری که در دست هلاند بود، پرورش این درخت هنوز اهمیت دارد . از آن هنگامی که پوست درخت گنه گنه باروپا در آمد، پزشکان آن را بررسی کرده و آزمایشهایی بجای آوردند تا اینکه در سال ۱۸۲۰ کاونتو و پلتیه (۱٤) دواساز و شیمی دانان فرانسوی کامیاب شدند که جزء مؤثر پوست گنه گنه را که جوهر گنه گنه خوانیم پیدا کنند . از این تاریخ بجای پوست گنه گنه داروی تب بر آن جوهر به کار رفت پوست گنه گنه از شش تا هفت درصد دارای این جوهر است و امروزه پرورش درخت آن بجایی رسیده که ده تا هفده درصد از این جوهر برخوردار است. این است باختصار تاریخچهٔ دارویی که به نامش از آمریکای جنوبی بما رسیده و امروزه درمان هزاران رنجور است. (هرمزدنامه تألیف آقای پورداود ص۱۸۷-۱۸۹) .
مثل :
مثل گنه گنه، تلخ. ترشرو. بدخلق. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱٤۸۰).

گنه گو . [گِ نِ] (اِخ). (هانری دُ) (۱۵) مستوفی و وزیر دادگستری لوئی چهاردهم (۱٦۰۹-۱۱۷٦).

گنه گور . [ن ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان چای پاساز بخش پلدشت شهرستان ماکو که در ۱٦۵۰۰ گزی باختر پلدشت و ۳۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ پلدشت بماکو واقع شده است. هوای آن مالاریایی و سکنه اش ۳٤ تن است. آب آن ازساری سو تأمین می شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ده قشلاق ایل میلان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ج چهارم) .

گنه لو . [گُ نَ] (اِخ). دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۳۲ هزار گزی شمال مشکین‌شهر و ۱٤ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع شده‌است. هوای آن معتدل و سکنه اش ۳۰ تن است . آب آن ازچشمه‌تأمین میشود محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم).

گنیا. [گُ] (اِ) رجوع به گونیا شود.

گنی آباد. [گُ] (اِخ). دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰۰۰ گزی جنوب کوزران و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کوزران بچهار زبر واقع شده است . هوای آن سرد و سکنه اش ۱۱۵ تن است. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان گله‌داران به حدود نفت شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج پنجم) .

گنید. (اِخ) یا کنید (۱٦) یکی از شهرهای معروف ساتراپی کاریا که مستعمره اسپارت (۱۷) یالاسه‌دمون (۱۸) بوده و معبد ونوس شهر بوده است . رجوع به کاری و کاریا و کاریه و قنیدس شود .

گنید . (اِخ). یا کنید (۱٦) معبد مشهور

(۱) مولف فرهنگ رازی کلمه را به کسر کاف نوشته Chinchona Succiruba.
(۲) Cordilleras . (۳) Jesuit
(٤) Malaria. (٥) Peru (٦) Ecuador, (۷) Kina. (۸) Kina kina. (۹) Quinina .
(۱۰) Quinine. (۱۱) Louis Xiv. (۱۲) Louis d,or. (۱۳) Antipirine . (۱٤) Peiletier .
(۱۵) Henri de Guènégaud. (۱٦) Gnide cnide . (۱۷) Sparte . (۱۸) Lacédémone .

ونوس (ملکه زیبایی) که در شهر کنید بوده است . رجوع به ماده قبل شود .

گنیزه . [گ ُ] (ص) . پرخور وشکم پرست . (ناظم الاطباء) .

گنیزی . [گ ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان امیراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاش و ۲۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش واقع شده است . هوای آن گرم مالاریایی وسکنه آن ۲۰۰ تن است . آب آن از قنات تأمین می شود . محصول آن غلات وبرنج وخرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مال رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گو . [گ َ] (اِ) . زمین پست و مغاک را گویند . (جهانگیری) . (برهان) . (ازناظم الاطباء) . بمعنی مغاک است که آن را گود و گودال نیز گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مغاک وزمین نشیب . (غیاث) . لان . (برهان) . کریشك [ِ ك ش َ] . (برهان) . کریشنك [ك ُ ش َ] . (برهان) . غفج . [غ ُ] . (برهان) . چال . چاله . چالی . دخمه ، گودی . فرو رفتگی . حفره . حفیره [َ ح] . کنده . نقر . غور . شکاف . اوتاد الارض [ا َ د ُ] گوهای زمین . (منتهی الارب) . جوبه [َ ج] ، گو درزمین . (منتهی الارب) . جوخه [ج ُ] ، گو ومغاك . (منتهی الارب) . نق [ف َ] ، گوسبك یا گو درزمین درشت . (منتهی الارب) . نقره [ن ُ] ، گو گرد خرد در زمین . (منتهی الارب) . هو که [ه ُ] ، (منتهی الارب) :

کر بر آیم زبن چاهچه با کست که من
شصت ودو سال بر آمد که درین ژرف گوم .
ناصر خسرو .

پس باندازهٔ درختان خرما گوی عظیم هر جای بزمین فروبرده باشند و خرما در آن گوها نشانده چنانکه جز سر درخت پدید نباشد تازمستان گوها از آب باران پر شود . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۰) . ونقیر آن گو باشد که بر پشت استخوان خرما بود . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را بر آر از گو زندان او .
خاقانی .

ای زقهر تو بحروکان درجوش
ای زقد تو آسمان در گو .
سیف اسفرنگی (بنقل جهانگیری وانجمن آرا وآنندراج) .

جانت به گوتنی بیفتاد وبرفت
جمشید به گلخنی بیفتاد وبرفت
ازموت وحیات چندپرسی ازمن
خورشید به روزنی بیفتاد وبرفت .
عطار (بنقل انجمن آرا وآنندراج) .

گر دردم نهنگ در آیی نفس مزن
ور در گو محیط درافتی گران مخواه .
خاقانی .

در بیابانهای پراز خار و گو
او چوماه بدر ما را پیش رو .
مولوی .

همچو آب ازمشك باریدن گرفت
در گو و درغارها مسکن گرفت .
مولوی

در گوی ودرچهی ای قلتبان
دست وادار ازسبال دیگران .
مولوی .

آب شیرین وسبوی سبز ونو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو .
مولوی .

تاغایت که در بیشترین مواضع و محلتها و دربهای قم این آب بر ظاهر روان بود وبعضی ازآن در زیر زمین به کنگها و گوهاروان کرده بودند . (تاریخ قم ص ۴۲) . وچهارمستغه ازآن که در حفره ها و گوها و نشیبها که در میان زرع بوده . (تاریخ قم ص ۴۶) . || گودالی که در گردوبازی اطفال درزمین کنده گوز درآن می اندازند :

گفت وبحك خبر نداری تو
که به گو باز گشت آخر گوز .
انوری .

گوز بازد چرخ چون طفلان به عیداز بهر آن
گوزمه کرد ست و گوز از اختران انگیخته .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۹۴) .

|| دلیر وشجاع ومبارز و پهلوان . (برهان) . شجاع و دلیر و پرقوت . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

بره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست وتیغ ازمیان بر کشید .
فردوسی .

در کنج گو یال وبر گستوان
همان تیغ و تیر و کمان گوان .
فردوسی .

بدو گفت سینددخت کای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان .
فردوسی .

اگر چه گوی سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود .
فردوسی .

گو پهلوان گفت چندین سپاه
نباید که دشخوار ودوراست راه
گرشاسب نامه .

گزیده همه کاردیده گوان
سرهر مزاری یکی پهلوان .
گرشاسب نامه .

ستاده به پیش گوشیردل
ببر گستوان ابر جنگی چهل
گرشاسب نامه .

|| معتبر وبزرگ . (غیاث) . مهتر ومحتشم وبزرگ . (برهان) . مهتری بزرگ بود . (اسدی) :

ای گوی کارام جود تو همی دریا کند
هر کجا کز ظلم و بخل سفلگان کشته است کنگ .
منجیك .

زتخم سیاوش گوی مهتری
سپهبد نژادی ازایران سری .
فردوسی .

|| آفتاب . (ناظم الاطباء) .

گو . (اِ) (۱) گوی که آن را باچوگان بازند . (برهان) . گوی که به چوگان بازی به آن کنند . (غیاث) . گوی را گویند که باچوگان زنند . (آنندراج) :

چوچوگان فلك ، ماچو گو درمیان
برنجیم ازدست سود و زیان .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۴۵) .

برسر میدان عشق درخم چوگان دوست
دل بصفت همچو گو بی سروپاساختن
عطار .

درحلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل او فتاده چون گوست .
ترجیعات سعدی .

ای گوی حسن برده زخوبان روزگار
مسکین کسی که درخم چوگان چوگو بود .
سعدی .

بگفت ارخوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چو گو .
سعدی .

خواهم اندر پایش افتادن چو گو
کر بچوگانم زند هیچش مگو .
سعدی (بنقل انجمن آرا وآنندراج) .

|| تکمهٔ جامه باشد . (جهانگیری) . تکمهٔ جامه وگریبان را نیزمیگویند . (برهان) . گوی . گوك . گوی انگله . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) . || سرگین . (ناظم الاطباء) . رجوع به گه شود .

|| کلمه ولفظ وسخن وگفتار . (ناظم الاطباء) .

|| (ص) خردو کوچك . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

|| کلمه ارتباط بمعنی خواه وا گرچه . (ناظم الاطباء) . رجوع به گواینکه شود . وافادهٔ معنی فرض وخیال هم کند . (آنندراج)

|| امراست ازگفتن . بگو . خواه . خواهی . بگذار (۲) .

(۱) Gu, gov . (ناظم الاطباء) .

(۲) شاید : بگداز (مولف) .

ای نگارین زتورهیت گسست
دلش را گو به نچس و گو بگذار.(۲)
آغاجی .

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین بیشتر گو بگوی.
سعدی(بوستان) .

امثال:
چه بمن کوچه بدر کوچه بخر گو.
(امثال وحکم دهخدا ج۲ ص ۶۷۳) .
هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو.
حافظ .
(امثال وحکم دهخدا ج۴ ص۱۹۵۶) .
|| گوینده وهمیشه به طورترکیب استعمال میشود . (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
اذان گو . اغراق گو . اندرز گو . بدگو. بذله گو. برهنه گو. بسیار گو. بلند گو. بیهده گو. بیهوده گو. پارسی گو. پراکنده گو . پرگو. پریشان گو. پسندیده گو . پوچ گو. پیش گو . ترانه گو . تلنبه گو . تملق گو. ثناگو . چامه گو . چرب گو . چرند گو . چکامه گو . حق گو . خود گو . خوش آمد گو . خوش گو . درمگو . دروغگو . دعاگو . راست گو . راه گو . رك گو . ره گو . زشت گو . زور گو . سجع گو . سخن گو . سر گو . شب گو . شکر گو . صلوة گو . عیب گو . غلنبه گو . غیب گو . فال گو . قصه گو . قلنبه گو . کلفت گو . کم گو . گزاف گو . گفتگو . گنده گو . لطیفه گو . لغز گو . لوتره گو . لیچار گو. ماذنه گو . متلك گو. مریحه گو. مزاح گو . مزید گو . مسئله گو . مغلق گو . مفت گو. ملامت گو . نادره گو . نصیحت گو . نغز گو . نیك گو. واگو . ول گو . هجا گو. هرزه گو نصیحت گو. هزل گو . یاوه گو . رجوع به هریك از کلمات مذکور شود . — گواینکه. ولواینکه . شاید . اگرچه .

گو . [اِ] .(۱) و با ثانی مجهول گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند . (برهان) . مخفف گاو و بمعنی جانور معروف و دیوان ملافوقی ازآن پرست و درهندی نیز بهمین معنی است . تمامیش به واو مجهول ازتوافق لسانین بود . (فرهنگ چراغ هدایت) . طبری « گو » ، مازندرانی کنونی گو «واژه نامه ۶۵۹» ، درارك (سلطان آباد) گو «مکی نژاد» ، گیلکی گو ، رك : گاو . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین) .

گو . [گَ] (اِخ) . نام یکی ازملازمان خسروپرویز (ولف) :

بگستهم گفت این « گو » بی خرد
نباید که با داوری میخورد .
فردوسی .

|| نام پادشاه هند . (فهرست ولف) :

پدر چون بدیدآن جهاندار نو
بفرمود تانام کردند گو .
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۷۱) .

گو . [گَ وَ] (اِخ) .(۲) نامی است که در اوستا (فرگرد اول وندیداد) بسرزمین سغد داده شده است . رجوع به فرهنگ ایران باستان پور داود ج۱ ص ۱۸۵ و ۲۸۵ شود .

گوا . [گُ] (اِ) (۳) . مخفف گواه باشد وبعربی شاهد گویند. (برهان) . گواه باشد. (جهانگیری) . بینه. (نصاب) :

برین مهرومنشور یزدان گواست
که مابندگانیم واو پادشاست .
فردوسی .

کنون تخت ایران سزاوار تست
برین بر گوا بخت بیدار تست .
فردوسی .

ازین راه اگر باز گردی رواست
روانم برین پندمن بر گواست .
فردوسی .

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند ازختو .
فرخی .

فرخی است برملك وبرهمه جهان
واین ایمنی ونعمت چندین بر این گواست .
فرخی .

برادرم زنده است وبامن گواست
درآن نامه هم نام وهم خط ماست .
اسدی .

گواشان چنین است درکفر خویش
بر آن کاین جهان بدهمیشه زپیش .
اسدی .

اگر دیو بستد خراسان زمن
گوای منی ای علیم قدیر .
ناصرخسرو .

برحسرت شاخ گل درباغ گواشد
بیچارگی وزردی وکوژی ونوانیش .
ناصرخسرو .

همه دعوی که سخا کرد و کندهست بحق
زانکه دعوی سخارا دو کف تو دو گواست .
(دیوان مسعود سعد چاپ مرحوم یاسمی ص ۷۳) .

گواه عشق من است اشك لعل وچهرهٔ زرد
که حق درست نگردد چو بی گوا باشد .
ادیب صابر .

اگر بصدر تودعوی کنم دعاگویی
گوا گذارم بر گفت خود عدول وثقات .
سوزنی .

چنان مدان که تغافل نموده باشم ازآن
که برتباهی عالم همین قصیده گواست .
انوری .

منکه خاقانیم بهیچ بدی
بدنخواهم گواست یزدانم .
خاقانی .

برچشم من آن ماه جهانسوز رقم بود
برعشق من آن ماه روانسوز گوا بود .
خاقانی .

اگر چه بمدمه دروجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا .
خاقانی .

نگه دارندهٔ بالاو پستی
گوا بر هستی او جمله هستی .
نظامی .

بندسر نافه گر چه خشك است
بوی خوش او گوای مشك است .
نظامی .

ترا به دست گهر باربرده انگشت است
که بر سخاوت وجود تو هر دهند گوا .
معزی .

تومرا کشتی وخلقی است گوا
کس زقول تو گوا نپذیرد .
عطار .

دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست .
سعدی (بدایع) .

امثال :
گوا خواستن دادگر را بداست.فردوسی.
مقصود منع ازقسم بخداست. (امثال وحکم دهخداج ۳ ص ۱۳۲۸).
زردی رخ گوای درد دل است. سنایی .
(امثال وحکم دهخدا ج۲ ص ۹۰۴).
درحکم یك اقرار زهفتاد گوا به .قطران .
(امثال وحکم دهخدا ج۲ ص۷۸۳).

گوا . [گِ] (اِخ). یکی ازدهات هزار جریب مازندران . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ، متن انگلیسی ص۱۲۳) . در ترجمهٔ فارسی این کتاب (ص ۱۶۵) بغلط بجای گوا گوا آمده است .

(۱) Gow . (۲) Gava.
(۳) انجمن را وغیاث اللغات وآنندراج بفتح اول ضبط کرده اند .

گوا. [گ‌َ] (اِخ). (١) مرکز ناحیه‌ای در هند که در ملبر (ملیبار) (٢) واقع شده و دارای ٧٣٠٠٠ تن جمعیت است. محصولاتش عبارت است از، نارگیل، مغز نارگیل وصید. این ناحیه دارای ٣٤٠٠ متر مربع مساحت و ٦٣٨٠٠٠ تن جمعیت است.

گواآنیا. (اِخ). (٣) شهری است از برزیل که مرکز حکومت گوا آس (٤) است و ٣٩٧٠٠ تن ساکن دارد. این شهر مرکزیت تجاری دارد.

گواب. [گ‌َ] (اِ). جای پست و نشیب. (آنندراج). مغاك وژرف. (ناظم الاطباء). ‖ آبگیر. (آنندراج). ‖ حدقهٔ چشم. (آنندراج). خانهٔ چشم. (ناظم الاطباء).

گوابین. [گ‌ُ] (اِخ). دهی است از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ٥١٠٠٠ گزی جنوب خاور گناوه، کنار رود حله واقع شده است. هوای آن گرم مرطوب مالاریایی وسکنهٔ آن ٢٤٢ تن است. آب آن از رودخانهٔ حله تأمین می‌شود. محصول آن غلات، سبزیجات وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هفتم).

گواتر. [گ‌َ تَ] (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ٥٥٠٠٠ گزی جنوب خاوری دشتیاری، کنار دریای عمان واقع شده است. سکنهٔ آن ٣ خانوار است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).
این بندردر ٢٥ درجه عرض شمالی و ٥٩ درجه طول شرقی پاریس و ١٠ درجه طول شرقی طهران واقع‌شده است.

گواتر. [تُ] (اِخ). طایفهٔ ازطوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص - ١٠٢).

گواتمالا. [گ‌ُ] (اِخ). (٥) پایتخت آن گواتمالا و مساحتش ٤٢٠٤٢ میل مربع است. جمعیت آن (بنابر آمار ١٩٥٨ سازمان ملل). ٣٥٤٦٠٠٠ (٦) تن است. بیرق آن ازسه‌قسمت عمودی آبی، سفید، آبی، باعلامتی درقسمت‌سفید تشکیل شده است. واحدپول این کشور گواتزال است.
اوضاع طبیعی - گواتمالا شمالی‌ترین ایالت آمریکای مرکزی است که ازسوی شمال و مغرب باکشور مکزیك وازطرف‌مشرق با هند وراس انگلیس وازسمت جنوب‌ومشرق باکشور مستقل هند وراس وآل سالوادور و از جنوب غربی با اقیانوس آرام محدود میباشد یکرشته کوه ازشمال غربی به‌جنوب غربی این سرزمین کشیده شده و ناحیه کم‌وسعت غربی آن پر ازآب وحاصلخیز و مرکز کشاورزی است. بیش از ٥٠٪ جمعیت آنهاهندیها و بقیه آنرا اسپانیاییها و هندیهای دورگه تشکیل می‌دهند. دراین سرزمین آثار باستانی و خرابه‌های تاریخی فراوانی به چشم می‌خورد که بیشتر در قسمتهای شمالی آن قراردارد و برخی‌دیگر ازاین آثار درغرب گواتمالا واقع‌شده‌است.
پایتخت آن شهر گواتمالا است‌که‌دارای ٣٧٤٠٠٠ تن جمعیت است. بندر عمدهٔ آن پوتوباریوس‌نام دارد که در کرانهٔ اقیانوس اطلس و ٨٠٠ میلی سرزمین اورلئان جدیدجای گرفته است. یك خط راه‌آهن این‌بندررا به‌شهر گواتمالا پایتخت و بندرسان ژوزه در اقیانوس آرام متصل می کند.
منابع و صنایع - مهمترین فعالیت تولیدی این سرزمین کشاورزی‌است. خاك گواتمالا بسیار حاصلخیز است و محصول قهوه بزرگترین‌رقم صادرات‌این کشوررا‌تشکیل میدهد. صادرات دیگر آن‌را می‌توان موز، پنبه، شکر، برنج ودیگر غلات دانست. گله‌داری‌نیز رواج بسیاردارد. منابع‌معدنی آن نیز قابل‌توجه است ونقره، طلا، مس، آهن، سرب، روی و کرم درآنجا یافت میشود. واردات عمدهٔ آن را منسوجات پنبهٔ، گندم، نفت خام، دارو، فلزات و ماشین‌آلات تشکیل می‌دهد.
تاریخ و حکومت - مدت هزارسال بعد از میلاد مسیح سرزمین گواتمالا تحت تسلط امپراطوری باستانی مایا قرارداشت. پدرو دوآلوارادو (٧) ازطرف‌فرناند کورتس (٨) مامور بررسی گواتمالا شد. وی در سال ١٥٢٤ پایتخت فعلی، سانتیاگودولس کابالروس دوگواتمالا (٩) را بناکرد. ولی مهاجران اسپانیایی کمتر در صدد بدست آوردن‌نواحی‌مختلف گواتمالا بودند. درسال ١٨٢١ گواتمالاخودرا ازقیداسارت اسپانیاییها رهاساخت‌وایالات‌متحدآمریکای مرکزی‌را به‌وجودآورد. درسال ١٨٣٩ حکومت آن‌جمهوری گردید و دراول مارس ١٩٥٦ قانون اساسی نوینی که حکومت گواتمالارا ازحال ملوك‌الطوایفی‌وفئودالی خارج می‌ساخت ویك‌حکومت‌ملی‌وطرفدار طبقهٔ کارگر بوجود می‌آورد به تصویب رسید. تنهاکنگرهٔ گواتمالا دارای ٦٨ عضو می‌باشد. بدنبال یك انقلاب‌مسلحانه که درهفدهٔ ژوئن ١٩٥٤ بدست نیروهای متمایل به کمونیسم صورت گرفت ژاکوب آربنز گوزمان به‌سمت ریاست جمهوری برگزیده شد و یك حکومت دیکتاتوری نظامی به وجود آمد سپس در ٢٦ ژوئیه ١٩٥٧ کاستیلو آرماس به ریاست جمهوری رسید ولی‌بدست یکی ازافراد گاردنگهبان خود به‌ضرب گلوله به‌قتل رسید ومعاون‌وی بریاست جمهوری‌برگزیده‌شد. گواتمالا تا سال ١٩٥٨ کابینه‌ها و کودتاهای متعددی به‌خود دید تااینکه ژنرال فوانتز برای‌یك دورهٔ شش‌ساله به ریاست جمهوری انتخاب شد.
فرهنگ ومذهب - کیش رسمی این کشور آیین‌کاتولیك رمی‌است ولی آزادی‌مذهب رعایت می‌شود. تعلیمات ابتدایی اجباری است. دانشگاه گواتمالا در شهر گواتمالا پایتخت کشور قرار دارد و دارای شعب متعددی است. زبان رسمی و عمومی آن اسپانیایی است.
نیروی‌دفاعی- خدمت نظام ازسن ١٨ تا ٥٠ سالگی‌اجباری‌است. گواتمالا‌دارای ٧٠٠٠ تن نیروی مسلح و ٣٠٠٠ تن نیروی پلیس می‌باشد. (از کیهان‌سالانه ١٣٤١ ص ٣١٠- ٣١١). ورجوع به‌لاروس کوچك شود.

گواتی. [گ‌ِ] (اِخ). دهی است‌ازبخش قشم شهرستان بندرعباس که در ١٤٠٠٠٠ گزی باختر قشم‌سرراه مال‌روقشم به‌باسعید واقع‌شده است. هوای‌آن گرم وسکنهٔ آن ١٧٥ تن است. آب‌آن‌ازچاه وباران تأمین میشود. محصول آن‌غلات وشغل اهالی‌زراعت وصیدماهی وراه‌آن مال‌رواست.
(ازفرهنگ جغرافیی‌ایران ج هشتم).

گواتیموزن. [گ‌ُ زَ] (اِخ). (١٠) پادشاه مکزیکی (١٤٨٧ - ١٥٢٤) که بدستور کورتس (١١) بدار آویخته شد. رجوع به گواتموك شود.

گواچو. [گ‌ُ] (اِ). ریسمانی‌باشد که در روزهای عید از درخت آویزند و بر آن نشینند ودرهوا آیند و روند. (برهان). (آنندراج). گواچه. تاب. گازه. بادپیچ.

گواچه. [گ‌ُ] (اِ). به‌معنی گواچه‌است وآن ریسمانی‌باشد که ازجایی‌آویزند و بر آن‌نشسته درهوا آیند وروند. (برهان). ورجوع به‌گواچوشود.

گواخرز. [گ‌ُ خَ] (اِخ). ناحیهٔ باخرزیا گواخرزدرجنوب‌جام‌ودرخاوررودخانهٔ‌هرات است‌ودرآنجامجرای‌آن‌رودخانه به‌سمت‌شمال می‌پیچد. کرسی باخرز شهر مالین بود... (سرزمینهای خلافت شرقی تالیف لسترنج ترجمهٔ محمود عرفان ص ٣٨٢).

گوادا راما. [گ‌ُ] (اِخ). (١٢) یاوادی.

(١) Goa. (٢) Malabar. (٣) Gosinia. (٤) L, Etat de Goias. (٥) Guatémala. (٦) ٣٦٢٥٠٠٠ تن. (لاروس چاپ ١٩٦٢). (٧) Pedro de Alvarado. (٨) Fernand Cortés. (٩) Santiago de los Caballeros de guatémala (١٠) Guatimozin. (١١) Cortés (١٢) Guadarrama

الرمل سلسله جبالی است مابین لوتاژ(۱)و لودورو(۲) در اسپانیاکه کاستیل قدیم(۳) را از کاستیل جدید(۴) جدامی کند رجوع به لاروس کوچك والحلل السندسیة ج اول ص ۲۹ وغوادارامه درهمین لغت نامه شود.

گوادالاجارا. [گ ُ] [اِ خ]. (۵). یاوادی الحجاره شهری است ازاسپانیا که درکاستیل جدید واقع شده و۳۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۶ و اسپانیا و غواد الاجاره در همین لغت نامه شود.

گوادالاجارا. [گ ُ] [اِ خ]. (۵). شهری است از مکزیك دارای ۵۹۰۰۰۰ تن جمعیت. این شهرمرکز کارخانه‌های بافندگی واغذیه‌سازی است.

گوادال کانار. (۶) [گ ُ] [اِ خ]. رجوع به گودال کانال وغوآدالقنار شود.

گوادال کانال. [گ ُ] [اِ خ] (۷) یاوادی القنار یکی ازجزایر آتش‌فشان مجمع الجزایر سالومون(۸) که ۱۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. محصول آن نارگیل است. درسال ۱۹۴۲ و۱۹۴۳ گوادال کانال عرصهٔ نبردهایی طولانی بین آمریکائیان و ژاپنیان بود که به تخلیه آنجا منجر گردید. رجوع به لاروس کوچك وغوادالقنار و گوادال کانارشود. درلاروس قرن بیستم ولاروس ۶ جلدی این کلمه به صورت گوادال کانار آمده است.

گوادال کانال. [گ ُ] [اِ خ]. شهری از اسپانیا که در کنار یکی ازشعب رودویار(۹) واقع شده و ۶۶۰۰ تن جمعیت دارد. محصولات آن عبارتست از، روغن، شراب، بادام، معادن مس ونقره و آهن. رجوع به لاروس کوچك وغوآدالقنال شود.

گوادال کی ویر. [گ ُ] [اِ خ] (۱۰). یا وادی الکبیر رودخانهٔ دراسپانیا دارای ۵۷۹ کیلومتر طول که از کردو(۱۱) وسویل(۱۲) گذشته به‌اقیانوس اطلس میریزد، رجوع به اسپانیاوغوآدالکویر ووادی الکبیردرهمین لغت نامه والحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ شود.

گوادالوپه. [گ ُ پ] [اِ خ]. (۱۳) یاوادی‌لب سلسله جبالی است درمرکز اسپانیا، میان لوتاژ (۱) ولوگوادیانا (۱۴) که ۱۷۴۰ متر ارتفاع دارد. رجوع به اسپانیا و غوادالوپه ووادی لب درهمین لغت نامه ولاروس کوچك و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ شود.

گوادلوپ. [گ ُ د] [اِ خ]. (۱۵) یکی ازجزایر آنتیل کوچك متعلق بفرانسه که جمعیت آن ۲۷۸۰۰۰ تن است. مرکز آن لاباس‌تر(۱۶)است که ۱۸۸۰۰ تن جمعیت دارد. شهرهای مهم آن عبارت است از، پوانت اپیتر. (۱۷) لومول. (۱۸) پرت‌لوبی. (۱۹) سنت ماری. (۲۰) سنت ان (۲۱) سن‌فرانسوا (۲۲) گوادلوپ از دو جزیره باس‌تر(۱۶) وگراندتر(۲۳) تشکیل شده که شاخهٔ از دریا آنها را ازهم جدا میکند. باس‌تر برخلاف نامش مرتفع‌ترین این جزایراست (کوه‌آتش‌فشان لاگراند سوفریر (۲۴) ۱۴۸۴ متر ارتفاع دارد). اماگراندتر فلاتی است که کمی از ۱۰۰ متر تجاوزمیکند. جزایر:
لادزیراد، (۲۵) له سنت، (۲۶) ماری گالانت (۲۷) سن بارتلمی (۲۸) و سن-مارتن(۲۹) شمالی متعلق به گوادلوپ است. محصولات آن عبارت است از، نیشکر، عرق نیشکر، موز، وانیل وکاکائو. گوادلوپ درسال ۱۶۳۵ بوسیلهٔ فرانسویان اشغال شد ولی چند مرتبه انگلیسها آنرا تصرف کردند تا در ۱۸۱۵ مجدداً فرانسویان آنرا متصرف شدند و سر-انجام در سال ۱۹۴۶ یکی از استانهای فرانسه شد.

گواده. [گ ُ د] [اِ خ]. (۳۰) سیاستمداری فرانسوی که درسن امیلیون (۳۱) متولد شد. (۱۷۵۸-۱۷۹۴) وی ازحزب ژیرندن (۳۲) بود. گواده با کونشینان جنگ کرد ولی سراورا بریدند.

گوادیانا. [گ ُ] [اِ خ]. (۳۳) یا وادی یانه یاوادی‌آنه رودخانه ایست در اسپانیا و پرتغال که مریدا(۳۴) و باداژز (۳۵) را مشروب میکند وبه‌اقیانوس اطلس میریزد. طول این رود ۶۴۰ هزار گزاست. رجوع به غوادیانه و لاروس کوچك والحلل-السندسیة ج ۱ ص ۲۹ و ۵۸ و ج ۲ ص ۴۳ شود.

گوار. [گ ُ] (اِ). مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد و آن هرچیز ازخوردنی وآشامیدنی که در حلق بآسانی رود وزود هضم شود. (برهان). هرچیز خوش ذائقه وزود هضم وآن را خوشگوار گویند. (آنندراج).

تشنه میگوید که کو آب گوار
آب میگوید که کو آن‌آبخوار.
مولوی.

رجوع به گوارا و گواران شود.
ترکیبات:
— آسان گوار، خوشگوار. سهل گوار.
— بدگوار، آنچه دیرهضم شود.
— به گوار بردن، هضم کردن:
و شهوت طعام بفزاید و طعام را به گوار برد (یعنی شراب). (الابنیة عن حقایق-الادویة).
— حیوان گوار، حیات‌بخش:

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندرسپار.
نظامی.

— خوشگوار، آسان گوار، سهل گوار، که زود هضم شود. شیرین ولذیذ. خوشمزه. مطبوع:

چوخواهد میخوشگوارش دهند
نظامی.
که‌چشمه کند خوردراخوشگوار.
نظامی.
دلا اگرچه تلخست بیخ‌صبر(۳۶) ولیك
چو برامید وصالست خوشگوار آید.
سعدی (خواتیم).

— دشگوار، ناگوار. بدگوار.
— دیرگوار. آنچه دیرهضم شود. آنچه گلوگیرباشد.
شفتالو چندانکه جرمش سخت‌تر بود دیرگوارباشد. (نزهةالقلوب).
— روشن گوار، خوشگوار:

نخورده میی دید روشن گوار
یکی باغ دربسته پرسیب ونار.
نظامی.

— سهل گوار، خوشگوار. که آسان از گلوپایین رود وهضم شود.
— شیرین گوار، شیرین، خوشگوار. آسان گوار:

نگویم می لعل شیرین گوار
که‌زهراز کف‌دست‌اونوش‌بود.
سعدی (طیبات).
تیغ جفاگرزنی ضرب‌توآسایش است
روی ترش گر کنی ضرب‌توشیرین گوار.
سعدی (طیبات).

— ناگوار، بدگوار، که دیرهضم شود. که بآسانی ازگلوپایین نرود:

ز خرما بدستی بود تا بخار
که این گلشکرباشد آن ناگوار.
نظامی.

— ناخشگوار، ناگوار، بدگوار.
— نوشگوار، شیرین گوار. خوشگوار.
|| سبدی بزرگ که باغبانان دارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گوار گواره، گواره،

---

(۱) le Tage (۲) le Duro (۳) la Vieille Castille (۴) la nouvelle castille (۵) Guadalajara
(۶) Guadalcanar. (۷) Guadalcanal. (۸) Salomon. (۹) Viar. (۱۰) Cuadalquivir.
(۱۱) Cordoue. (۱۲) Séville. (۱۳) Guadalupe. (۱۴) Le Guadiana. (۱۵) La guadeloupe.
(۱۶) La basse terre. (۱۷) Pointe-à Pitre. (۱۸) Le Moule. (۱۹) Port-Louis. (۲۰) Sainte Marie.
(۲۱) Sainte Anne. (۲۲) Saint _ François. (۲۳) Grande Terre. (۲۴) La grande _Soufrière.
(۲۵) Désirade. (۲۶) Les Saintes. (۲۷) Marie- Galante. (۲۸) Saint_Barthélemy.
(۲۹) Saint _ Martin. (۳۰) Guadet. (۳۱) Saint_Emilion. (۳۲) Girondin. (۳۳) Guadiana,
(۳۴) Mérida. (۳۵) BadaJoz. (۳۶) ن. ل: داغ هجر.

گوارت بیادم (۱) که زر کن شمار (۲)
نگویم که خاک آور اندر گوار .
اسدی.

رجوع به گوار و گوازه و گواره شود . ||طایفهٔ ازصحرانشینان باشند درهندوستان. (برهان).

گوار . [گ َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سر بند شهرستان اراک که در ۴۰ هزار گزی شمال خاوری سربند و ۸ هزار گزی راه عمومی واقع شده است . هوای آن سرد وسکنهٔ آن ۱۲۶۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن ، چغندر وانگور و شغل اهالی زراعت وقالیبافی وراه آن مال رواست و بسختی اتومبیل میرود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم) .

گوارا. [گ ُ] (نف). از گوار + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه) ، پهلوی گوهاراک «مناس ۲۷۵» . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .
نقیض گلو گیر است وهر چیز را گویند که ذائقه را خوش آید وبه‌حلق بآسانی رود و زود هضم شود . (برهان) هرچیز که‌خوش‌مزه باشد و به‌طبیعت خوش آید و زود هضم بود. (غیاث). چیزی که ذائقه را خوش آید وطبع بدان میل کند وزود هضم شود وآن را خوشگوار گویند . (انجمن آرا) . هر چیز خوش ذائقه‌وزود هضم... (آنندراج). گواران. گوارنده ، ساز کار. سائغ. هنبیء مهنا. مریء. سریع‌الهضم. که‌زود تحلیل‌رود:

بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زآن
شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب.
(دیوان مسعودسعد چاپ یاسمی ص ۲۹).

وآبها فراوان ورودها روان گوارا وجامع وبیمارستان نیکوساخته‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۹) .

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روز کاری خوش .
حافظ .

زخم ار مرهم گواراتر بود بر عارفان
رخنه درزندان بود از نعش این محبوس را.
صائب (به‌نقل آنندراج).

حال کلیم وعیش گوارای او مپرس
کز آب خورد در گلوش استخوان گرفت.
کلیم (بنقل آنندراج).

مثل :
میبایدش هزار قدح خون بسر کشد
تادر مذاق خلق گوارا شود کسی .
صائب (به نقل امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۶۷).

ترکیبات :
— گوارا افتادن صحبت ، کنایه از موافق آمدن صحبت. (آنندراج):

بمذاق تو گوارا نفتد صحبت واله
برود ازخود اگر دارد دست ازخویش مهذب.
درویش واله هروی (به‌نقل آنندراج).

— دیر گوارا، بطیء الهضم. (ناظم الاطباء).
— زود گوارا ، سریع الهضم وزود هضم. (ناظم الاطباء) .
— گوارا باد گفتن، تهنیت گفتن .
— گوارا شدن. سریع الهضم ومطبوع شدن. انهضام. (منتهی الارب) . خوش آیند شدن و مطبوع گشتن . (ناظم الاطباء). مراءة . (منتهی الارب)، هنا [ـَ ه و ـِ ه] . (منتهی الارب) .
— گوارا شمردن، گوارا پنداشتن. خوش‌گوار یافتن. استمراء.
— گوارا کردن، قبول کردن وپسند کردن. (ناظم الاطباء) . گوارنده کردن :

با کمال ناگوارها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای من .
صائب .

— گوارا گردیدن، گوارا شدن.
— گوارای وجود، دعایی است که خورندهٔ را گویند ، چون کسی رابه‌خوردن خواند و این جواب غالباً نفی است. نوش جان. (یادداشت مؤلف).
|| تحمل کننده و صبر کننده . (ناظم الاطباء) . راضی و مطیع . (ناظم الاطباء) . ورجوع به گواران شود.

گوارا. [گ َ] (اِخ). آنتونیو دو گوارا (۳) راهب ومورخ اسپانیایی که در ترسنو (۴) متولد شد (۱۵۴۸ - ۱۴۸۰) وی مؤلف کتاب «ساعت دیواری شاهزادگان» (۵) است .

گوارا. [گ َ] (اِخ). لوییز ولزدو گوارا (۶) درام ورمان نویس اسپانیایی که دراسی ژا (۷) (آندلوزی) متولد شد (۱۶۴۴-۱۵۷۰) لزاژ (۸) (یکی ازنویسندگان فرانسه در قرن هفدهم و هژدهم) کتاب « شیطان های لنگ » (۹) خودرا از « دیابلو کوژوئه لو » (۱۰) ی او اقتباس کرده است (۱۷۰۷).

گوارازار . [گ ُ] (اِخ) (۱۱) محلی در اسپانیا در نزدیکی تلد (۱۲). درسال ۱۸۵۳ گنجینه‌ای از تاج های پادشاهان ویزی گو (۱۳) (گوهای غربی) دراین شهر احداث شد.

گواران. [گ ُ] (اِ). بمعنی گوارا است که‌خوردنی لذیذ زود هضم باشد . (برهان). زود هضم. (ناظم الاطباء) . هرچیز مطبوع و لذیذ. (ناظم الاطباء). خوشگوار:

می تلخ است جور گلعذاران
که هر چندش خوری باشد گواران .
امیرخسرو . (بنقل جهانگیری وآنندراج و انجمن آرا) .

کسی را باشد این شربت گواران
که داند خوردن اندر روی یاران.
امیرخسرو، (به‌نقل آنندراج).

همی ریزی بیاری خون یاران
همین باشد سزای دوستاران
بخون بیدلان خود مکن خوی
که کس را نامد این شربت گواران.
امیرخسرو .

ازآن میگون لبت جانا بده یک جرعه امروزی
تو خونم نوش کردی نوش باد و گوارانت.
امیرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).

این کلمه در کلیله ودمنه هم بکاررفته است، رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۵ ورجوع به گوارا و گوارانیدن شود .

گواراندن. [گ ُ دَ] (مص م). گوارانیدن. رجوع به گوارانیدن شود.

گوارانده . [گ ُ دَ یا دِ] (اِفا) . کمک کننده به هضم. رجوع به گواراندن و گوارانیدن شود .

گوارانی. [گ ُ] (اِخ). (۱۴) نام هندیهای آمریکای جنوبی که از نظر زبانشناسی جزو گروه تاپی گوارانی (۱۵) هستند. اینها در پاراگه (۱۶) اکثریت ملت را تشکیل میدهند و زبانشان زبان رسمی آن ناحیه است.

گوارانیدن . [گ ُ دَ] (مص م). کمک کردن درهضم وپختن. (ناظم الاطباء). تهنئة (دهار) . اساغه . تحلیل و هضم کردن . (یادداشت مؤلف) .
— فرو گوارانیدن، هضم کردن. (ناظم - الاطباء) .

گوارانیده. [گ ُ دَ یا دِ] (ن مف). پخته . هضم شده .

گوارایی. [گ ُ] (حامص) خوشگواری وخوش آیندی وسرعت هضم. (ناظم الاطباء). عذوبت .

گواربان . [گ ُ] (اِ) گلهٔ گاو . (ناظم الاطباء). || گله‌بان وشبان . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) ن.ل. گزارت نیادم . (۲) ن.ل. زردشیار ؟

(۳) Antonio de Guevara. (۴) Treceno . (۵) L'horloge des princes . (۶) Luis velez de Guevara .
(۷) EciJa . (۸) Lesage . (۹) Diables Boiteux . (۱۰) Diablo Cojuelo. (۱۱) Guarrazar .
(۱۲) Tolède . (۱۳) Wisigoths . (۱۴) Guarani . (۱۵) Tapi Guarani. (۱۶) Paraguay .

گوارته. [گُ تَ یا رِ] (اِ). گواره. (شعوری ج۲ ص۳۲۷). (۱) رجوع به گواره شود. || حشره ایست بالدار که آن را کلبك نیز گویند ؟ (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).

گوارد. [گُ رِ] (ص). گوارا و خوش آیند درذائقه. (ناظم الاطباء) (۲).

گواردن. [گُ دَ] (مص). گواریدن. لذیذشدن. لذت دادن. گوارا بودن. گوارا گشتن. مهنا شدن. ورجوع به گواریدن شود. || گواریدن. هضم شدن. تحلیل رفتن. گذشتن. ورجوع به گواریدن شود. ||هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن، ورجوع به گواریدن شود.

گواردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت). آنچه بگوارند. آنچه قابل هضم کردن است.

گوارده. [گُ دَ یا رِ دَ] (امف). هضم شده. گواریده.

گوارسورگان. [ـِ گ] (اِ خ). دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، برنج وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گوارش. [گُ رِ] (اِ مص). از: گوار + ش (اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین). گواریدن. (ناظم الاطباء). خوش مزگی وهضم طعام. (غیاث). عمل گواریدن:

خورش را گوارش می افزون کند
ز تن ماندگیها به بیرون کند.

(گرشاسبنامهٔ اسدی چاپ یغمایی ص۲۸).

|| (اِ). ترکیبی باشد که به جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد(۳). (برهان). چیزیکه ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام. (آنندراج). هر معجونی که موجب سرعت هضم شود... (ناظم الاطباء).

معرب از گوارش فارسی است بمعنی گوارنده از اختراعات حکمای فرس است واو عبارتست از تراکیبی که مقوی معده ومحلل ریاح و مصلح اغذیه باشد و بعد ازسرشتن ادویه با شکر وامثال آن در صحنی پهن کرده پاره پاره کنند ومدتی جهت مزاج اومنظور نیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حاطوم. (منتهی الارب). حطمه [حَ وَ حُ]. (منتهی الارب). قمیحه [قَ حَ]. (زمخشری). (منتهی الارب). هاضوم، داروی گوارش، (منتهی الارب). هضام، داروی گوارش. (منتهی الارب). هضوم [هَ]، داروی گوارش. (منتهی الارب):

هرچه بخوردی تو گوارنده باد
کشته گوارش همه بر تو گداز(٤).

بوشکور. (به نقل لغت فرس چاپ مرحوم اقبال ص۱٦۸).

بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هرروز از آن لختی میخورم. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳٤۱).

پیش ابوحنیفه اگرماهی نمك درخمر نهندازبهر گوارش حلال بود خوردن. (راحة الصدور).

برعیش بد گوارم اگر گلشکر دهند
شعرش گوارش است که بهزان شناسمش.

خاقانی.

مخور چندانکه خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد.

نظامی.

چو خورد خاص او برخوان رسیدی
گوارش تا بخوزستان رسیدی.

نظامی.

||مطلق معجون. (فرهنگ نظام)، || آروغ. (یادداشت مؤلف) ؟ :

گران خوابها نون گزارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی.

فردوسی.

درلهجهٔ بختیاری گوارش بمعنی آروغ است. (یادداشت مؤلف). دردزفولی گارشت(۵) باین معنی است. رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین و گوارشت شود.

— دستگاه گوارش، رجوع به هاضمه(جهاز هاضمه) شود.

گوارش بلادری. [گُ رِ شِ بَ دُ] (ترکیب توصیفی). جهت ریاح بواسیری وتقویت باه و هضم طعام بغایت نافع است و موافق مبرودین است. زنجبیل ده استار، دارفلفل سه استار، شیطرح دواستار، شقاقل پنج استار، فانید چهارصد و پنجاه مثقال، مغز گردکان سفید کرده، کنجد ازهریك ده مثقال. ده عدد بلادر را کوبیده در سه اوقیه روغن کنجد خیسانیده دست مالیده صاف نموده ادویه را به آن چرب کرده و یکوزن و نیم فانیدرا به قوام آورده بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارشت. [گُ رِ] (اِ مص). از: گوار + شت (اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). بمعنی گوارش است که ترکیبی باشد که به جهت هضم طعام خورند. (برهان).

وچون معده پاك کرده باشند تریاق بزرگ وگوارشتها گرم بکار برند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند وشراب دینار.

(بسحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه ص۱۳).

|| گوارش. عمل گواریدن:

نان آن مدخل زبس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود.

رودکی.

ورجوع بگوارش شود.

گوارش تفاح. [گُ رِ شِ تُ فْ] (ترکیب اضافی). جهت تقویت معده واحشاء دماغ وهاضمه مفید است صفت(صحیح صنعت است) آن:

یکرطل سیب شیرین را ازپوست وتخم پاك کرده با شراب ریحانی بجوشانند تا مهرا شود وازپرویزن بیرون کنند بانیم رطل شکر سفید ونیم رطل عسل بقوام آورند وفلفل و دارفلفل وقرنفل ازهریك دومثقال، زنجبیل چهارمثقال، زعفران پنج مثقال، عودهندی پنج مثقال کوفته و بیخته بسرشند. (تحفهٔ حکیم مومن).

گوارش خسروی. [گُ رِ شِ خُ رُ یا رَ] (ترکیب توصفی). آنرا گوارش عنبر نیز نامند وآنرا پادشاهان ایران بکار میداشتند. بیماریهای برد ومخصوصاً کلیوی آنرا سود دارد وقوه باه بیفزاید وفالج و لقوه ورعشه وخفقان را نافع باشد و حفظ وذهن بیفزاید ورطوبت معده نشف کند و بگوارش معده یاری دهد و موافق است مزاج پیران را... (یادداشت مؤلف ترجمه از ص ۲۱ کتاب قرابادین قانون ابوعلی سینا).

گوارش خوزی. [گُ رِ شِ] (ترکیب توصیفی). جهت اسهال مزمن وتقویت معده و جگر ورفع رطوبات معده و امعاء نافع و موافق امزجهٔ اطفال و زلق الامعاء به غایت مفیداست، ازتراکیب محمدبن زکریاست. دانهٔ انگور که از سرکه استخراج کرده باشند وبوداده ومثل سرمه صلایه کرده سی و پنج مثقال تخم مورد شصت مثقال، خرنوب نبطی، گلنار، جوزبوا، مازج، ازهریك ده مثقال، کندر، نانخواه. سعد، مصطکی، سنبل الطیب، از هریك پنج مثقال باشکر یاعسل بقوام آورده دووزن ادویه بسرشند شربتی تاسه مثقال. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش زرعونی. [ ] (ترکیب اضافی). تخم هایون، شقاقل، تودری، ناف سقنقور، لسان العصافیر ازهریك یکمثقال، زنجبیل، تخم گرز، تخم شبت، تخم تره تیزك، تخم جیرجیر، تخم پیاز، تخم گندنا، تخم خولنجان جوزالطیب، دارچینی، دارفلفل، بوزیدان، از هریك سه مثقال، تخم انجره دومثقال بافانید

(۱) ظاهراً تصحیف گواره است

(۲) بدین ضبط و معنی ظاهراً براساسی نیست.

(۳) رجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال هفتم شمارهٔ ۳ ص۳٤ شود.

(٤) ن. ل: گراز، گزاز.

(٥) Gâresht.

بسرشند ومقدارشربت از یکمثقال تادومثقال واین زرعونی نزدیک است به گوارش سقنقور وا گر ناف سقنقور بهم نرسد بدل او دووزن او خصیةالثعلب با قدری خردل کنند بغایت نافعست جهت تقویت معده و باه و اعضای رئیسه و گرده و کمر و آلات بول . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش زیره. [گُ رِ شِ زَ / زی رَ / رِ] (ترکیب اضافی). درد معده راسودمند بود وهاضمه‌را یاری دهد و اورام ریحی را نفع رساند.صنعت آن:زیره‌مربر صدمثقال، سداب چهل مثقال،فلفل‌وزنجبیل‌وبورهٔ ارمنی ازهریک ده مثقال همه را بکوبند و بیزند و بعسل سرشته بر روی سنگ ریزند و بکارد ببرند .

گوارش سفرجل . [گُ رِ شِ سَ فَ جَ] (ترکیب اضافی). به‌دستور گوارش تفاح است و در تقویت معده ابلغ از آن و طریق ساختن در گوارش تفاح مذکوراست بجای سیب به‌شیرین باید کرد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گوارش تفاح شود .

گوارش شکر. [گُ رِ شِ شَ کَ] (ترکیب اضافی).جهت تسخین معده وتقویت هاضمه و رفع بلغم و رطوبات نافعست . کبابه ، قاقله صغارو کبار، دارچینی، زنجبیل،فلفل، زعفران،ازهریک یک مثقال،عود، فلفل،ازهر یک نیم مثقال باپنجاه مثقال شکر سفید را بقوام آورده بسرشند . (تحفهٔ حکیم - مؤمن) .

گوارش شهریاران. [گُ رِ شِ شَ] (ترکیب اضافی).معده وجگرسرد را وکسی را که بیم‌استسقا بود سوددارد واسهال کند. اخلاط آن: شیطرج هندی، پلپل،دارپلپل، قرفه، قاقلهٔ صغار، قرنفل ، نارمشک ، ساذج هندی، نشاستهٔ گندم ، مصطکی، قاقلهٔ کبار، دارچینی ، سنبل ، سلیخه ، تخم کرفس ، نانخواه، تخم‌بادیان، انیسون، ازاریکی‌شش درم‌سنگ، افتیمون، تربد ازهریکی‌دوازده درمسنگ، سقمونیاده‌درمسنگ، شکرطبرزد بیست درمسنگ باانگبین مصفی بسرشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).ورجوع بقانون ابن- ابن‌سینا بخش قرابادین ص۲۱ شود.

گوارش عنبر . [گُ رِ شِ عَ بَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به گوارش خسروی وگوارشت شود.

گوارش عنبر کسروی. [گُ رِ شِ عَ بَ رِ کِ رَ] (ترکیب اضافی).مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد :
این گوارش معروف است از بهر کسری ساخته بودند و بنام اوخوانند ومن به شهر مرو یکی را دیدم که او را درد معده بود بسیار علاج کردند ازهیچ دارو شفا نیافت بدین یافت . اخلاط : پوست ترنج ، عود هندی، قرنفل، کبابه، قاقله ، خیربوا از هر یکی پنج درمسنگ،نارمشک ، انیسون، تخم کرفس،جندبیدستر،افیون، برزالبنج‌الابیض از هریکی سه درمسنگ ، روغن بلسان دو درمسنگ،برگ بادرنجبویه،تخم‌مرزنجوش، زعفران از هریکی سه در مسنگ ، عنبر اشهب یکمثقال ، عنبر را با روغن بلسان بگدازند و افیون بشراب حل کنند و همه انگبین بسرشند و دوماه بنهند تا برسد و گروهی‌شش‌ماه بنهند. شربت دودرمسنگ خفقان را ودرد معده را وبیماریهای رحم‌را سود دارد و پیرانرا سخت موافق بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوارش عود. [گُ رِ شِ] (ترکیب اضافی).بگیرندسنبل وتخم کرفس و انیسون و مصطکی ازهریکی یک مثقال، عود هندی خام سه‌مثقال، قرنفل وهلیلهٔ کابلی ازهریکی دومثقال ونیم، قرفه وسک ازهریکی دومثقال گوزبوا یک‌مثقال ونیم، مرماخور سه‌مثقال، گل‌سرخ وقصب‌الذریره ازهریکی دومثقال همه را بعسل بسرشند . شربت سه مثقال . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
نسختی دیگر:
کهربا، گل سرخ ، تباشیر از هریکی پنج در مسنگ ؛ عود خام چهار درمسنگ ، مصطکی وتخم کرفس ومرماخور وسک هر یکی دو درمسنگ ، مشک دانگی، همه را بکوبند وبمی‌بوشراب سیب نیمانیم‌بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و رجوع به‌تذکرهٔ ضریر انطاکی ج۱ ص۱۱۴ شود:

چون دعاختم کرد برد سجود
برگشادازشکر گوارش عود.
(هفت‌پیکر نظامی ص ۱۴۷).

گوارش کافور. [گُ رِ شِ] (ترکیب اضافی). جهت ضعف معده و هاضمه و بلغم غلیظ وخفقان نافع‌است . زنجبیل ، فلفل ، دارفلفل ، دارچینی، قرفه ، ساذج هندی . جوزبوا ، صندل زرد و عودالبلسان ، هیل، بسباسه، قرنفل ، نارمشک ، طالیسفر، سعد، طباشیر، عود هندی، ازهریک سه‌مثقال‌ونیم، کافور، مشک، ازهریک یکمثقال ونیم ، نود مثقال قند را بقوام آورده بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارشگ. [گُ رَ] (اِخ).دهی است از دهستان درز آب بخش‌حومهٔ‌وارداک - شهرستان‌مشهد واقع در۳۱هزارگزی شمال باختری‌مشهددر کنارراه مشهدبه‌وارداک . هوای‌آن معتدل‌است. و۱۰۱۹ تن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات تامین‌میشود. محصول آن‌غلات،چغندروشغل‌اهالی‌زراعت‌ومالداری وقالیچه‌بافی‌است . راه‌اتومبیل‌رودارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹م).

گوارشگان. [گُ رَ] (اِخ).دهی‌است از دهستان رادکان‌بخش‌حومهٔ وارداک‌شهرستان مشهد واقع در۹۴هزار گزی شمال‌باختری مشهد و۶هزار گزی شمال‌باختری رادکان. دردامنه‌واقع‌وسردسیراست و۱۴۷ تن‌سکنه دارد. آب آن ازرودخانه‌است . محصولش غلات، چغندروشغل اهالی‌زراعت ومالداری است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹م) .

گوارش لؤلؤ . [گُ رِ شِ لُ ءْ لُ] (ترکیب‌اضافی).مقوی اعضاء رئیسه ومعده ومصلح حال رحم است ودر حفظ جنین از اسقاط‌بسیارمجرب‌است‌لؤلؤ،عاقرقرحاازهریک یکدرم،زنجبیل،مصطکی،ازهریک‌چهاردرم، زرنباد، درونج، تخم کرفس،شیطرج،قاقله، جوزبوا،بسباسه، قرفه از هریک دودرم بهمن سرخ‌وسفید،فلفل، دارفلفل، ازهریک‌سه‌درم، دارچینی.پنجدرم شکر سلیمانی‌مثل‌همهٔ‌ادویه. قدر شربت: یک ملعقه و در حفظ اسقاط جنین مداومت شرط است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش مفرح. [گُ رِ شِ مُ فَ رِّ] (ترکیب توصیفی) . تألیف کندی جهت‌رفع حزن‌وتقویت بدن‌ومعده‌ونیکو کنندهٔ رخسار وبوی دهان وعرق‌بغایت مؤثراست. گلسرخ شش‌مثقال، سعدپنج‌مثقال، قرنفل، مصطکی سنبل‌الطیب، اسارون ، ازهریک سه‌مثقال ، قرفه. زرنب ، ازهریک دومثقال ، بسباسه ، جوزبوا ، قاقلهٔ صغار و کبار ، هریک یک مثقال به‌وزن ادویه آملهٔ مقشره درسه رطل آب بجوشانند تا به ثلث رسد از پرویزن بیرون کرده بایک رطل شکر سفید به قوام آورده بسرشند و این نسخه بعینه نسخهٔ نوشداروی هندی‌است مگر در وزن‌آمله. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

گوارش ملوک . [گُ رِ شِ مُ] (ترکیب‌اضافی). شیخ ودیگران آنرابه‌سید الادویه ودارویی سال ترجمه کرده‌اند زیرا تایکسال‌بکاربرده‌نشود سودش ظاهرنمیشود ولی عمل آن بدون شرط وبدون توجه به مزاج و جز آن است ، بلکه این گوارش بنفسه مفیداست پیری‌رامنع‌میکند وباردین راآسان‌میکند(رجوع به‌بارد شود) انواع صداع وضعف معده و فالج ولقوه وصرع و فراموشی وسرگیجه و سوء هاضمه و جرب یابس وسنج که به قراع معروف است نافع است ورياح‌را محلل‌است. (ازتذکرهٔ ضریر انطاکی ج۱ ص۱۱۵).(۱)

گوارشی . [گُ رِ] (ص نسبی).منسوب به گوارش.
— جانوران گوارشی ، ساختمان بدن‌آنها مانند هیدراست ولی فدد تناسلی ندارند. در انتهای بدن آنها دهانشان قرار دارد که دورآن شاخکها قرار دارد. شاخکها

(۱) در بخش قرابادین قانون ابوعلی وبخش مرکبات اختیارات بدیعی گوارشهای دیگری نیز ذکر شده ، بدان کتابها رجوع شود .

ساده یا منشعب اند ویا انتهای آن‌ها مانند چماقی گرداست که‌نماتوسیست‌هادرآن‌محل جمع گردیده‌اند. (از جانورشناسی‌عمومی دکتر مصطفی‌فاطمی ج‌اول ص۲۰۶).

گوارك. [گ‌ُ رِ] (اِخ)(۱). مرکز بخش کت دونر (۲) از ناحیهٔ گین‌کامپ (۳) که در کنار رودبلاوه (۴) واقع شده و ۷۰۰ تن جمعیت‌دارد.

گوارندگی. [گ‌ُ رَ دَ یا دِ] (حامص). خوشگواری و خوش‌آیندگی. (ناظم‌الاطباء). صفت گوارنده. گوارایی. مساغ. مرائت:

از یکی سو رونده آب‌فرات
به گوارندگی چوآب حیات.
نظامی.

گوارنده. [گ‌ُ دَ یا دِ](نف). خوش گوار وموافق‌وسلامتی‌بخش وسریع‌الهضم. (ناظم‌الاطباء). سایغ. (دهار).(ترجمان‌ـ القرآن). مری‌ء. (منتهی‌الارب). هنیی‌ء. (منتهی الارب). مهنا. هاضم:

هرچه بخوردی توگوارنده‌باد
گشته گوارش همه‌بر تو گداز.
بوشکور.(به‌نقل‌لغت‌فرس ص۱۶۸).

واین‌ناحیت [چغانیان] هوای خوشی‌دارد. و زمینی درست و آب گوارنده. (حدود ـ العالم).

عمروتن (۵) توبادفزاینده ودراز
عیش خوش‌توباد گوارنده‌وهنی.
(دیوان منوچهری چاپ‌دوم دبیر سیاقی ص ۱۳۰).

نرم وتر گردد وخوشخوار و گوارنده
خار بی‌طعم چو در کام حمار آید.
ناصرخسرو.

آن‌شرابی که‌رکافور مزاجست دراو
مهرنشکسته‌بر آن‌پاك‌و گوارنده‌شراب.
ناصرخسرو.

هست‌پندت نگاهدارنده
همچو می ناخوش‌و گوارنده،
سنائی.

حیاترا چه گوارنده‌ترزآب ولیك
کسیکه‌بیشترش‌خوردبکشداستسقاش.
سنائی.

توگویی اسدخورد رأس ذنب را
گوارنده نامدبر آوردش از بر.
خاقانی.

چوسرمست گشت ازگوارنده می
گل‌ازآب گلگون برآوردخوی.
نظامی.

نبیدگوارنده میخوردشاد.
نظامی.

پس‌حق سبحانه و تعالی این نعمت او را گوارنده گردانید. (تاریخ‌قم‌ص۸). ||هرآنچه هضم شود. (ناظم‌الاطباء).
ترکیبات:
— ناگوارنده، ناگوار. ناخوشگوار. بدگوار.
— طعام ناگوارنده، خوراکی که کل بر معده شده وبه‌دشواری‌هضم گردد. (ناظم‌ـ الاطباء).
— هوای گوارنده، هوای سلامتی بخش (ناظم‌الاطباء).

گوارنده شدن. [گ‌ُ رَ دَ یا دِ شُ دَ] (مص‌مرکب). گوارا گردیدن. گوارنده گردیدن. انهضام. (تاج المصادر بیهقی)، مرائت.(منتهی‌الارب).(ترجمان‌القرآن)هنأ. (منتهی الارب). تهنؤ. (منتهی‌الارب).

گوارنده گردیدن. [گ‌ُ رَ دَ یا دِ گ‌َ دَ] (مص‌مرکب). گوارنده شدن. رجوع به‌گوارنده شدن شود.

گوارنه‌ری. [گ‌ُ نِ] یاگوارنه‌ریوس (اِخ)، (۶) خانوادهٔ از سازفروشان کرمن (۷) (ایتالیا) درقرن هفدهم وهجدهم.

گواروئیه.[گ‌َ یِ یای‌َ] (اِخ). دهی است ازدهستان مرغك‌بخش راین‌شهرستان بم که‌در ۶۹۰۰۰هزار گزی جنوب‌خاوری راین کنارشوسهٔ بم به‌جیرفت‌واقع شده‌است. هوای‌آن‌سرد وسکنه آن ۷۰تن‌است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول‌آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت‌وراه آن شوسه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گوارون. [گ‌ُ] (اِ).جوششی‌باشدکه به‌سبب سودا برپوست آدمی‌پیدا شود وروز بروز پهن گردد وپوست را درشت گرداند وبه‌عربی قوباگویند. (برهان) خشك‌ریشه وقوبا. (ناظم‌الاطباء).

گواره. [گ‌َ رَ یا رِ] (اِ). مخفف گهواره‌است وبه‌عربی‌مهدخوانند.(برهان):

ای پیرهنت گوارهٔ گل
رویت گل‌سر گوارهٔ گل.
سیداحمدمشهدی.

|| گلهٔ گاو. (برهان). در خراسان نیز بااین‌معنی است. (فرهنگ نظام). ||گلهٔ گاومیش. (برهان).
|| خانهٔ زنبور. (برهان). || سبدی باشد که انگشت در آن کشند. (لغت‌ـ فرس‌ص۵۱۴).
قرطال. (تفلیسی).

گربخواهی نیاز نوشیدن
تومی آب‌در گواره کنی.
(ازلغت فرس‌اسدی‌ص ۵۱۴).

رجوع به گوار و گوواره و کواره و گوار شود.
|| هرچیز محلل غذا وهضم کننده‌وگوار. (ناظم‌الاطباء). || هرآنچه از خوردنی و آشامیدنی که بآسانی از حلق فرو رود و درگلو گیرنکند. (ناظم‌الاطباء).

گواره‌بان. [گ‌َ رَ یا رِ].(ص‌مرکب). گله‌بان وشبان. (ناظم‌الاطباء).

گواره دان. [گ‌ُ رَ یا رِ] (مرکب). گوارهبان.(فرهنگ‌شعوری ج۱ص ۳۲۴).(۸)

گواره‌کش. [گ‌َ رَ یا رِ ك‌َ] (نف ـ مرکب). آنکه سبد خاکروبه حمل کند. آنکه سرگین با سبد کشد. (یادداشت ـ مؤلف).

گواره‌کشی. [گ‌َ رَ یا رِ ك‌َ] (حا مص‌مرکب). کارگواره کش:

تودر پای پیلان بدی خاشه روب
گواره کشی پیشه بارنج و کوب.
اسدی.

گواری. [ ] (اِخ). تیرهٔ از طایفهٔ خدیوی ممسنی‌فارس. (جغرافیای ـ سیاسی کیهان ص۹۰).

گواریدگی. [گ‌ُ دَ یا دِ] (حامص). صفت گواریده. حالت آنچه که گواریده شده.

گواریدن. [گ‌ُ دَ](مص) از، گوار + یدن (پسوند مصدری). پهلوی گوکاریتن (۹)سنسکریت‌وی کر (۱۰) (تغییردادن) «هوبشمان‌ص۹۵».(ازحاشیهٔ‌برهان قاطع‌ـ مصحح آقای دکتر معین).
هضم شدن طعام. (آنندراج). تحلیل‌رفتن (ناظم‌الاطباء). تهنئة:

واین‌سنگ تاب کرده بهتر از آن گوارد که پخته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوناب‌جگرخوردچه‌سوداست
چون‌غصهٔ دل‌نمی گوارد.
خاقانی.

|| هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن. تحلیل کردن:

دریا دوچشم وبردل آتش‌همی‌فزاید
مردم میان‌دریاو آتش‌چگونه‌پاید.
بی‌شك نهنگ‌دارد دل‌را همی خشاید
ترسم که ناگواردکایدون‌نه‌خردخاید.
رودکی (به‌نقل لغت‌فرس‌چاپ مرحوم اقبال ص۱۱۴).

شراب... غم را ببردودل‌راخرم کندوتن را فربه‌کند وطعامهای غلیظ را بگوارد. (نوروزنامه).
هرگاه که رطوبت بسیار به‌جانب‌دماغ برآید ودماغ آن‌را نتواند گوارید قوه دافعه آن

---

(۱)Gouarec. (۲) Côtes de nord. (۳) Guingamp. (۴) Blavet. (۵) ن. ل: عمرکش.
(۶) Guarneri guarnerius (۷) Crémone (۸) ظاهراً تصحیف گواره‌بان است. (۹) Gukâr-îtan. (۱۰)Vi-Kar.

رطوبت را دفع کند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسباب زکام ونزله . . . دونوع است یکی آنست که هرگاه که اندر دماغ سوء المزاج گرم پدید آید یعنی هرگاه که دماغ گرم شود تری‌ها را به‌خویشتن کشد فزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ورجوع به گواردن شود .

|| گواردن. گوارا بودن . مهنا شدن.لذید شدن . گوارا گشتن؛

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان وزمانی به کف‌دست بدارد
گوید که‌مرا این می‌مشکین نگوارد
الا که خورم یادشهی عادل‌ومختار .

(دیوان منوچهری چاپ دوم دبیر سیاقی ص ۱۵۲) .

جعفر اندوهناك نشسته بود هارون کس فرستاد که به‌جان وسرمن‌که مجلس شراب‌سازی وطرب کنی که‌مرا امشب نگوارد تا ندانم که تونیز آنجا می همی خوری. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

چرنده گیایی که نگواردش
همی باخری روز کمتر چرد.

(ناصرخسرو ص۱۱۳)

کاوراگرچه گیانیست‌چولوزینهٔ‌تر
بگوارد بهمه حال زلوزینه گیاش

(دیوان ناصرخسرو ص ۲۲۱) .

اکنون که‌شد درست که تودشمن منی
نیزاز دودست تونگوارد شکر مرا .

ناصرخسرو.

نواسازی دهندت‌بار بدنام
که بریادش گوارد زهردرجام

نظامی .

ورجوع به گواردن شود ،

|| ساز گارآمدن . سازوارآمدن . آمدن به‌کسی.سزاوارولایق کسی‌بودن.(یادداشت مولف لغت‌نامه) ؛

راست‌گویند زنان رانگواردعز
برنیاید کس‌بامکر زنان هرگز .

منوچهری .

ورجوع به گواردن‌شود .

گواریدنی . [گ‌َ دَ] (ص).آنچه درخور گواریدن وهضم‌شدن باشد.

گواری‌نی .[گ‌ُ](اِخ)باتیستا گواری-نی (۱) شاعری است ایتالیایی که در فرار (۲)متولدشده.(۱۶۱۲-۱۵۳۸)وی‌مولف کتاب تراژدی کمدی« پاستور فیدو »(۳) است .

گواز . [گ‌َ وِ گ‌ُ] (اِخ) . دراوستا گوازه (۴) از ، گوه (۵) (گاو) + از (۶) (راندن) ،گواز ، لغةً به معنی گاو (ستور) ران « فرهنگ ایران باستان ج۱ص۱۸۶ ح۹ »(حاشیهٔ برهان‌قاطع آقای دکترمعین) .

چوبی که بدان گاووخرزنند وخر گواز نیز گویندش.(لغت فرس چاپ مرحوم اقبال‌ص ۱۶۷) .

چوبدستی باشد که گاووخروسایر ستوران بدان برانند. (برهان). شنگینه . (اوبهی). جواز . غباز . غبازه :

از گواز وتش وانگشتهٔ بهمان وفلان
با تبرزین و دبوسی‌ور کاب کمری .

کسایی (بنقل‌لغت فرس‌مصحح مرحوم‌اقبال ص۴۹۱) .

دوستان را بیافتی بمراد
سردشمن‌بکوفتی‌بگواز .

فرخی (بنقل لغت فرس مصحح اقبال ص - ۱۶۷) درديوان فرخی چاپ دبیرسیاقی ص ۲۰۰ بجای گواز جواز آمده.

بشوی روی عروس ظفرز گردفتن
بکوب تارك‌اعدای مملکت به گواز .

شمس‌فخری.(بنقل‌جهانگیری‌ورشیدی).

ورجوع به خر گواز شود .

|| هاون چوبین.(ازبرهان) . (آنندراج). جواز معرب آنست. (برهان) .(آنندراج). هاون بزرگ چوبین که درآن شلتوك‌را کوبیده‌پوست ازآن بر گیرند و نیز برنج‌را سفید کنند . (ناظم‌الاطباء) .

|| وبالضم تخم‌مرغ نیم پخته،جوازق‌معرب آن ، لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهرنشد بلکه ازباب‌جیم ظاهر میشود که جوازفارسی باشد. (رشیدی)د.برهان‌قاطع گوازه‌ودرتاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ودکترغنی‌ص ۵۰۲ گواژه‌به اين‌معنی‌آمده است ، رجوع به برهان قاطع مصحح‌آقای دکترمعین ذیل گوازه شود .

گواز . [گ‌ُ](اِخ).دهی‌است‌ازدهستان ژاوه‌رود بخش رزآب شهرستان سنندج که در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاور رزآب و ۷۰۰۰ گزی شمال خاور پالنگان واقع شده است . هوای آن‌سرد وسکنه‌اش ۲۰۰ تن است .آب‌آن از چشمه تامین میشود . محصول آن‌غلات ،میوجات ، لبنیات وشغل اهالی زراعت‌و گله‌داری‌وراه آن‌مالرواست. چشمهٔ‌آب معدنی دارد وبرای‌امراض‌جلدی مفیداست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌پنجم) .

گوازش .[گ‌ُ زِ]بطوریکه‌جهانگیری نوشته بمعنی واقع شده است . (شعوری ج۲ص۳۲۰)این کلمه‌در نسخ‌خطی‌فرهنگ جهانگیری متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه یافته نشد .

گوازه. [گ‌َ زَ یازِ] (اِ).به معنی گواز است. (جهانگیری).(برهان) . وآن چوبی باشد که ستوران را بدان رانند .(برهان). جواز . غباز . غبازه‌، گواز . و رجوع به گواز وشعوری ج۲ص ۳۲۷ شود .

|| هاون چوبی . (برهان) . (آنندراج) . ورجوع به گواز شود . || خانهٔ زنبور . (مؤیدالفضلاء) .

گوازیدن .[گ‌ُ] (مص).دست کشیدن ودست بردارشدن وترك کردن . (ناظم - الاطباء) . فارغ شدن. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴) .

|| واماندن. (ناظم‌الاطباء) .

گواژ . [گ‌َ] (اِ).مسخرگی ومزاج . (برهان ذیل گواز) . || سرزنش وطعنه . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

کند طبع‌او بحر را سرزنش
زندجوداو در معادن گواژ .

شمس فخری (بنقل‌شعوری‌ج۲ص۳۱۹) .

|| مردم خوش طبع. (برهان‌ذیل گواز) .

|| ازارودامنی را نیز گویند که لنگی و روپاك‌باشد.(برهان‌ذیل گواز).

گواژه. [گ‌َ ژَ یاژِ] (اِ). این کلمه از ریشهٔ وچ(۷)اوستایی‌وواچ(۸) سنسکریت است‌وباباژوآواز وآوازه وآوا از یك‌ریشه است . (از خرده اوستا ص ۸۳) . طعنه‌زدن بود . (لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۴۴۰). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . طعنه زدن به زبان پهلوی . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . سرزنش و طعنه. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). ریشخند وتمسخر. (ناظم‌الاطباء). سخرولاغ ومزاح وخوش‌طبعی. (برهان ذیل گواژه) ؛

گواژه که‌خندانمندت کند
سرانجام‌بادوست‌جنگ‌افکند.

بوشکور. (به‌نقل لغت فرس ص۴۴۰).

گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت‌است ازاودارننگ.

بوشکور . (به‌نقل لغت‌فرس ص۴۴۰).

گواژه بسی باشدت‌بافسوس
نه‌مرددرفشی‌وگوپال‌و کوس.

(شاهنامهٔ بروخیم‌ج ۳ص۷۲۷).

|| شاد و خوش‌طبع وخوشحال و مسرور و لطیفه‌گو . (ناظم‌الاطباء) . || بذله ومزاح و شادی و خوشی . (ناظم الاطباء) .

|| چارقدوسرپوش زنان . (ناظم‌الاطباء) .

گواژه زدن . [گ‌َ ژَ یاژَ زَ دَ] (مص‌مرکب). وبه‌تشدید واونیز، طعنه‌زدن. مسخره کردن. ملامت و سرزنش کردن ،

(۱) Battista Guarini . (۲) Ferrare . (۳) Pastor fido. (٤) Gavâza (٥) Gava (٦) Az (۷) Vač (۸) Vâc

ای کم شده و خیره وسر گشته کسایی.
گواژه زده برتو امل ریمن و محتال.
کسایی.

جزین داشتم امید وجزاین داشتم الچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت.
کسایی.

کسیرا کجا مغز باشد بسی
گواژه نباید زدن بر کسی.
فردوسی.

گواژه همی‌زد بس اوفرود
که این نامور پهلوان را چه بود.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۳ ص۸۱۳).

نباید گواژه زدن برفسوس
نه بریافه گفتن شدن چاپلوس.
اسدی.

گواژه همی‌زدچنین وزفسوس
همی‌خواندمهراج رانوعروس.
اسدی.

چوچندی گواژه زدند او خموش
برآشفت و گفت این چه بانگ وخروش.
اسدی.

به گستاخی درآمد کی دلارام
گواژه چندخواهی زدبیادام.
(خسروشیرین نظامی چاپ وحیدص ۱۴۶).

گواژیدن. [گ‌َ وَ ک‌َ] (مص). سرزنش کردن وطعنه زدن. (آنندراج). ملامت کردن وسرزنش نمودن (ناظم الاطباء).

گواژیرا. [گ‌ُ] (اِخ) (۱) شبه جزیره‌ایست درشمال شرقی کلمبیاوهندیهای گواژیر (۲) درآنجا ساکن‌اند.

گواس. [گ‌ُ] (اِ). صفت و گونه. (آنندراج). (انجمن آرا). گواس. گواسه. کواش. گواشه. گواش. گواشه. گواسه. و رجوع به گواشه و گواش شود.

گواستالا. [گ‌َ] (اِخ). (۳) شهری از ایتالیا که در کناررودپو (۴) واقع است و ۱۳۸۰۰ تن جمعیت دارد.

گواسر. [گ‌َ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷۵۰۰ گزی جنوب رودسر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به لنگرود واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی وسکنهٔ آن ۶۶۰ تن است. آب آن ازپل رود تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر چای وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گواسل. [گ‌َ یا سَ] (اِخ). نام محلی است درشبه جزیره میانکاله (دریای خزر).
(ازترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۹۰). ورجوع به متن انگلیسی همان کتاب ص ۶۱ شود.

گواسه. [گ‌ُ سَ یا سِ] (اِ). صفت و گونه. (انجمن آرا). (آنندراج). رجوع به گواس و گواش شود.

گواش. [گ‌ُ] (اِ) به معنی صفت ورنگ ولون باشد. (برهان). کواس. کواسه. کواش. کواشه. گواس. گواسه. گواشه. رجوع به هریك از کلمات مذکورشود.

گواش. [گ‌َ] (اِخ) دهی است ازبخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند، در کنار راه مالرو قصرقندبه چانف واقع شده‌است. هوای آن گرم مالاریایی وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن‌است. آب آن ازرودخانه تأمین میشود. محصول آن برنج وخرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گواشت. [ ] (اِ). آهنگی‌است ازموسیقی. رجوع به مجمع الادوارمهدیقلی هدایت نوبت سوم ص ۹۸ شود.

گواشتن. [گ‌ُ تَ] (مص). هضم کردن. (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴).

گواشدن. [گ‌ُ شُ دَ] (مص مرکب). گواه گشتن. شاهد شدن. گواه گردیدن:

این نوشکوفه زنده سر ازباغ برزده
برمازروزحشر و قیامت گوا شدست.
ناصرخسرو.

برحسرت شاخ گل درباغ گواشد
بیچارگی وزردی وکوژی ونوانیش
ناصرخسرو.

ورجوع به گواو گواه و گوایی و گواهی شود.

گواشك. [گ‌ِ ک‌َ] (اِخ). ده کوچکی است از بخش راورشهرستان کرمان که در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری راور و ۶۰۰۰ گزی خاور راه فرعی راور بمشهد واقع شده وسکنهٔ آن ۱۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گواشگرد. [گ‌ِ ک‌ِ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری نیکشهر، کنار راه مالرو هیچان به بنت واقع‌شده وسکنهٔ آن ۵ خانواراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گواشمه. [گ‌َ مَ یا مِ] (اِ). (۵) دامنی راگویند وآن مقنعه وروپاکی باشد کهزنان برسراندازند. (برهان). مقنعه باشد کهزنان برسراندازند. (جهانگیری). نصیف [نَ]. (مهذب الاسماء). || آسانی. (انجمن آرا). (آنندراج).

گواشه. [گ‌َ شَ یا شِ] رجوع به گواش شود.

گواشیر. [گ‌َ] (اِ). گاوشیر وآن صمغ درختی‌است که دردواها به‌کار برند. گرم و خشک‌است در دویم و سیم. (ازبرهان). و رجوع به گاو شیر و جاوشیر و جاشیر شود.

گواشیر. [گ‌َ] (اِخ). نام ولایتی‌است که فیروزهٔ کم‌بهاسیرفام در آن پیدامیشود. (رشیدی). نام ولایتی‌است ودرآن فیروزهٔ سفیدرنگ کم بها بهم میرسد. (برهان). نام قدیم شهر کرمان‌است. (انجمن آرا). (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید، نامی است که اهل کرمان به بردشیر (بردسیر) دهند.

... ودارالملکش (دارالملك کرمان) شهر گواشیر، گواشیر ازاقلیم سیم‌است طولش ازجزایر خالدات «صبلب» وعرض ازخط استوا «کطنه» در تاریخ کرمان آمده‌است که گشتاسف آنجاآتش‌خانه ساخته بودبس اردشیر بابکان قلعهٔ شهر ساخت و بردشیر خواند طالع عمارتش برج میزان وبهرام بن شابور ذوالاکتاف برآن عمارات افزود و در کتاب سمط العلی آمده‌است که حجاج بن یوسف غضبان القبشمری (۶) رابفتح آن ولایت فرستاده بود او به‌حجاج نوشته بود ماؤها وشل وثمرها (۷) دقل ولصها بطل إن قل الجیوش بهاضاعوا وان کثرت جاعوا. وآن سپاه را باز خواند و درعهد عمر عبدالعزیز بردست صفوان فتح شد وبفرمان عمر عبد. العزیز درومسجد جامع عتیق ساختند وامیر علی الیاس درو باغ شیرجانی ساخت که اکنون آن نیز عمارتست وقلعهٔ کوه هم او ساخت وجامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت و در گواشیر از مزار اکابر اولیا شاه شجاع کرمانی‌است. (نزهة القلوب چاپ لسترنج مقاله ثالثه ص ۱۳۹ - ۱۴۰). و صاحب تاریخ کرمان آرد، اردشیر پس ازمعارك متواتره اورا (بلاش حاکم کرمان) دستگیر و به قتلش فرمان داد و بنای گواشیر را که اکنون دار الملك کرمان است در پنج هزاروهفتصد و هفتاد ودو سال بعد ازهبوط آدم به‌طالع میزان بنا نهاد و والی برآن مملکت معین کرده به صوب اسطخر روان شد. (تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۱۲) ورجوع به بردسیر و کرمان وفهرست تاریخ کرمان و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۴۷ شود.

گواف. [گ‌َ] (اِ). نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت مؤلف).

گواك. [گ‌ُ] (اِ). صعوه را گویند. (آنندراج). مرغ کوچکی خاکستری رنگ

(۱) Goajira. (۲) Goajires. (۳) Guastalla. (۴) Pô.

(۵) رشیدی و انجمن آرا و آنندراج وناظم الاطباء این کلمه را به‌ضم اول ضبط کرده‌اند.

(۶) صحیح قبعثری است. رجوع به تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۴۴ و ۴۵۹ شود.

(۷) در نزهة القلوب چاپ دبیرسیاقی (ص ۱۷۰) تمرها آمده واصح است.

که در کنار آب نشیند و پیوسته دم جنباند و به تازی صعوه گویند. (ناظم الاطباء). دم جنبانک.

گوا کردن. [گ ُ ک َ دَ] (مص مرکب). شاهد گرفتن. به شهادت خواستن:

بدو گفت کین دختر خوب چهر
به من ده به من بر گوا کن سپهر.
فردسی.

گوا کرد بر خود خداورسول
که دیگر نگردم به گرد فضول.
فردوسی.

گوال. [گ ُ] (اِ). = کاله. پهلوی کبال (۱) و گوآل (۲) «یونکر ۶۷»، کردی جوهال (۳) «اسفا ۲۰۱ ص ۲۵۶»، طبری گوال (۴) (جوال) مازندرانی کنونی گوال (۵) گال (۶) قال (۷) «واژه نامه ۶۶۱»، کلیایکانی گوال (۸) (کیسه‌ای که در آن پهن ریزند) «قاسمی». معرب آن جوال. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). بروزن و معنی جوال است و جوال معرب آنست. (برهان).
|| گوشه و خلوتگاه. (ناظم الاطباء). || قسمی ازماهی که فرنگیان کارپ نامند. (ناظم الاطباء).
|| بالیدن و نمو کردن. (برهان). بالیدگی وافزونی ونشوونما. (رشیدی). و رجوع به گوالیدن شود. || اندوختن بود. (لغت فرس ص ۳۲۷). اندوختن وجمع نمودن. (برهان). ورجوع به گوالیدن شود.
|| مالش و مالیدن اعم از آنکه چیزی را برچیزی بمالند یا کسیرا مالندگی کنند. (برهان). || نشوونما کننده. (انجمن آرا). (آنندراج):

ای ز سحاب کفت نخل امل تر گوال
ای زهوای درت گلشن جان خوش نما.
سیف اسفرنگی (به نقل رشیدی وجهانگیری وانجمن آرا وآنندراج). || نشوونما شده (انجمن آرا). (آنندراج). || جمع کننده. (انجمن آرا) (آنندراج). || بزبان هندی گاوبان را گویند یعنی شخصی که محافظت گاو کند. (برهان). || سود و نفع. (ناظم الاطباء). || جلادهنده وصیقل دهنده. (ناظم الاطباء).

گوالان. [گ ُ] (نف). درحال گوالیدن. مترعرع [مُ تَ رَ رِ]. ورجوع به گوالانیدن وگوالیدن شود.

گوالان. [گ َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۸ هزار گزی باختری شهر زنجان، کنار راه آهن تبریز به زنجان واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنهٔ آن ۲۸۳ تن است. آب آن از زنجانرود تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و قلمستان وشغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گوالاندن. [گ ُ دَ] (مص م). رجوع به گوالانیدن شود.

گوالانیدن. [گ ُ دَ] (مص م). نمودادن. انماء. افزون کردن. بالانیدن. ورجوع به گوالاندن و گوالیدن شود.

گوالش. [گ ُ لِ] (مص). عمل گوالیدن. نما. نمو. ریع. فزونی. برکت. (یادداشت مؤلف لغتنامه):

نه گاه بودن مراورا نمایش
نه گاه گوالش مراورا گرانی.
فرخی.

ورجوع به گوالیدن شود.

گوالندگی. [گ ُ لَ دَ / دِ] (حامص). عمل گوالنده. رجوع به گوالنده شود.

گوالنده. [گ ُ لَ دَ / دِ] (نف). نامی. نمو کننده. بالنده. || جنبانندهٔ کودک بروی دستها ویازانوها. (ناظم الاطباء).
|| آنکه قدرت درست راه رفتن ندارد و برزمین میخزد؟:

رودخاک درش عالم برومال
گوالنده پهن رفته چواطفال
میرنظمی؟ (بنقل فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).

گواله. [گ ُ لَ / لِ] (اِ). درتکلم مردم خراسان کالهٔ خاک و خشت کشی. (فرهنگ نظام). درلهجهٔ مردم قزوین وقم وبرخی شهرهای دیگر نیزبدین معنی بکار میرود. جوال. جوالق. گوال. ورجوع به گوال شود.

گوالی. [گ َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزار گزی شهرزنجان، کنار راه قیدار واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنهٔ آن ۴۰۷ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

گوالیار. [گ ُ] (اِخ). یا گوالبر [یُ] نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به گوالیور شود.

گوالیدگی. [گ ُ دَ / دِ] (حامص). نشو ونماوترقی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوالیدن وگوالانیدن وگوالیده شود.

گوالیدن. [گ ُ دَ] (مص ل). از: گوال + یدن (پسوند مصدری)، قس: بالیدن، هندی باستان، وی + وزد (۹) (نمو کردن، رشد کردن) «اشتق ۹۳۹». (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). بالیدن ونمو کردن اعم ازانسان وحیوان. (برهان). (آنندراج). ارباء. (منتهی الارب). انماء [اِ]. (منتهی الارب). ایفاع، گوالیدن کودک ونزدیک بلوغ رسیدن. (منتهی الارب). تفالی، گوالیدن گیاه. (منتهی الارب). طمی [طَ]. گوالیدن گیاه. (منتهی الارب) مید. میدان [مَ یَ]، گوالیدن. (منتهی الارب) نتو. (صراح). نشوء (صراح). نمو. نما. برکت. ریع. فزون شدن.
|| اندوختن. الفختن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). انباردن. انباشتن:

بزرگان گنج سیم وزر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی.
طیان.

زمانه ازاین هردوان بگذرد
توبگوال چیزی کزاو نگذرد.
شهید.

|| جنبانیدن کودک را برروی دستها و یا زانوها. (ناظم الاطباء). || جنبیدن از این طرف به آن طرف در راه رفتن. (ناظم الاطباء).

گوالیدنی. [گ ُ دَ] (ص لیاقت). آنچه بگوالند وبیندوزند. آنچه در خوراندوختن وگوالیدن است.

گوالیده. [گ ُ دَ / دِ] (ن مف). بالیده. یافع. به بلوغ رسیده.

گوالیور. (اِخ). (۱۰) شهری است از هند وسطی که دارای ۳۴۵۰۰ تن جمعیت است. این شهر در زمان اسلامشاه پایتخت بوده است. قلعهٔ معروف ومعابد ومساجدی ازقرون وسطی دراین شهر باقی است.

گوام. [گ ُ] (اِخ). (۱۱) مرکز مجمع الجزایر ماریان (۱۲) که درسال ۱۸۹۸ اسپانیایی‌ها آن را بآمریکا واگذار کردند. جمعیت آن ۵۹۵۰۰ تن وپایتختش آگانا (۱۳) است.

گوامین. [ ] (اِخ). دوفرسخ کمتر مغربی قلعه سوخته‌است. [ازناحیهٔ رودحلهٔ بلوک دشتستان فارس]. (ازفارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۰۸).

گوان. [گ َ] (اِ). جمع گو است که پهلوانان ودلیران وشجاعان باشکوه ونهیب باشند. (برهان):

بدان ای دلاور یل پهلوان
که بادی همه‌سال پشت گوان.
گرشاسبنامه.

|| نام مبارز بود. (لغت فرس). نام مبارزی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

گوان پهلوانی بود زورمند
به بازوی برز وبه بالا بلند؟
فردوسی (بنقل لغت فرس ص ۳۹۷).
این کلمه درفهرست ولف پیدا نشد.

گوان. [گ َ] (اِ). بن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوانه وبن شود.

---

(۱) Gôbâl. (۲) Gôâl. (۳) Juhâl. (۴) Gaval. (۵) Gevâl, gowâl. (۶) Gâl.
(۷) Ghâl. (۸) Guâl. (۹) Vi+ttvardh. (۱۰) GWalior. (۱۱) Guam. (۱۲) Mariannes.
(۱۳) Agana

گوان . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس که در شمال خاوری جاسک وسر راه مالرومیناب بهجاسک واقع شده وسکنهٔ آن ۳۰ نفراست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گوان. (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۶۰۰۰ گزی جنوب میناب ، سرراه مالرو جاسک به میناب واقع است . هوای آن گرم مالاریایی وسکنهٔ آن ۲۰ تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گوانتامو . [گ ُ] (اِخ) . (۱) شهر و بندری است از کوبا که ۶۴۷۰۰ تن جمعیت دارد.محصول آن قهوه ونیشکر است .

گوانجی .[گ َ] (اِ). ظ . از : گوان (جمع گو) + جی (پسوند انصاف . قس ، میانجی) . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین) . دلیرو پهلوان. (برهان) . پهلوان . بهادر .(فهرست ولف) :

میان سخن‌ها میانجی بوید
مخواهید چیزی گوانجی بوید.
فردوسی .

چو شاپور مهتر گوانجی بود
که اندرسخن‌ها میانجی بود .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۶۴) .

بدرگاه شاهت میانجی منم
که درشهرایران گوانجی منم.
(بهرام چوبینه خطاب به پرموده). فردوسی.

|| سپه سالار . (برهان) . (رشیدی) . (جهانگیری) . رجوع به گونجی شود .

گواندر.[گ َ د َ] (اِخ).ده کوچکی است ازبخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبد کاوس که در ۱۶۰۰۰ گزی خاورمراوه‌تپه، واقع شده و ۱۵ تن ساکن دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گوان‌زاده.[گ َ د َ یا دِ] (ص مرکب). پهلوان نژاد . بهادرنسب . (فهرست ولف) :

از آنجا سوی قلب توران سپاه
گوان‌زادگان بر گرفتند راه.
فردوسی .

گوانشس . [گ ُ ش ِ] (اِ خ) . (۲) بومیان جزایر کاناری که سابقاً غارنشین بودند واکنون آداب ورسوم روستایی دارند.

گوانگل .[گ َ گ ُ] (اِ). گوانگله . گوی انگل. گوی انگله:

هر آن گوانگل زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر اورا چون طرازی جاودان زیبد .
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل انجمن آرا و آنندراج) .

ای کریمی که کند چرخ زخورشیدوهلال
جامهٔ قدرترا هر سرمه گوانگل.
کمال‌الدین اسماعیل (بنقل رشیدی) .

رجوع به گوانگله وگوی انگل وگوی انگله شود .

گوانگله. [گ َ ا َ ل ِ يال ِ] (اِ). تکمه و حلقه‌ای را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگله حلقه‌ای باشد که گوی را درآن اندازند و گاهی آن حلقه رابی گوی‌هم گوانگله می گویند وهمچنین گوی را نیز بی انگله . (برهان). حلقه‌ای که دکمه درآن می‌افتدونوعاً دکمه مادگی را گویند و گاه دکمهٔ تنها و گاه مادگی تنها را هم گویند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به گوانگل و گوی انگل وگوی انگله شود . || جوز گره راهم گفته‌اند وآن نوعی از گره باشد. (برهان). || کنایه از آفتاب . (برهان) .

گوانله . [گ ِ ل] (اِخ).دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ اسدآباد و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ اسدآباد به کرمانشاه . هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۴۱ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ، لبنیات، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع آنان قالی‌بافی وراه آن مالرو است وتابستان از شوسه اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گوانه . [گ َ ن َ يان ِ] (اِ). بن (یادداشت مؤلف) . رجوع به گوان وبن شود .

گواور . [گ ُ و] (اِخ). نام یکی از دهستانهای بخش گیلان و همچنین نام مرتعی است واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گیلان وکنار شوسهٔ شاه آباد به‌ایلام که بین سراب قنبر و بارکله واقع‌شده است . هوای آن ییلاقی وسردسیر است . تابستان در حدود ۴۵۰ الی ۵۰۰ خانوار از گله‌داران ایل کلهر دراین مرتع درسیاه‌چادر و آلاچیق ساکن میشوند وبه زراعت دیم می‌پردازند وبعد از شهریورماه و برداشت محصول و افشاندن تخم بگرمسیر حدود مرز ایران و عراق مراجعت می کنند و در نواحی مختلف بشغل گله چرانی مشغول میشوند. طول مرتع در حدود ۱۵۰۰۰ و عرض آن ۶۰۰۰ گز وارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۱۵۸۰ گز است پس هوای تابستان آن معتدل است . اسامی چشمه‌سارهای مهم آن بشرح زیراست :

چقارشیه - چرمی- کمره- غلامعلی-حاجلیکه جعفر بهرام بیک . صیادیان - کر کول وزمه آبش ازرودخانه محلی است.دهستان ازیک‌ده وصدها مزرعه تشکیل شده. تابستان درحدود ۱۲۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تعلیف احشام وزراعت دیم به نقاط زیر میآیند و زمستان مراجعت مینمایند:

مزارع گواور	۵۰۰ خانوار	۳۰۰۰ نفر
ده بازکله	۱۲۰ »	۷۲۰ »
مزرعه چال‌آب	۱۰۰ »	۶۰۰ »
» ژامرک	۳۰ »	۱۸۰ »
» سرآب‌قنبر	۱۰۰ »	۶۰۰ »
» سبه ابار	۲۵۰ »	۱۵۰۰ »
» کوله‌سبه وترازاک	۲۰۰ »	۱۲۰۰ »
» جمع	۱۳۰۰ »	۷۸۰۰ »

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

گواوررود . [ ] (اِخ). یکی از شعبه‌های سیمره در پشتکوه که‌از کبال امیر در منطقهٔ کلهرها فرود آمده وپس‌از دریافت آب کرند درنزدیکی شیروان در محل تنگ روشنه به سیمره می ریزد . (از جغرافیای غرب ایران تألیف ژاک دمرگان ترجمهٔ دکتر کاظم ودیعی ص ۲۲۶).

گواه . [گ ُ] (اِ) . پهلوی گوکاس ، گوکاسیه (۳)(شهادت)،ازوی — کاسه (۴) (قس،آ- کاس(۵)؛فارسی گواه‌از گوغاه(۶) از گوکاه(۷)(شکل جنوب غربی)؛ نیبرگ ص۱۸۵ ؛ ورك : اشتق- هوبشمان ۹۴۰ (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر - معین) .

شاهد . دلیل . برهان . (حاشیهٔ برهان) . (ناظم الاطباء) . بینه.(نصاب الصبیان) .شهید. (منتهی الارب). (دهار).(ترجمان القرآن) . مقبت [م ُ]. (منتهی الارب) . مهیمن. (منتهی الارب) :

سپهر وستاره گواه من است
که‌این گفته آیین وراه منست .
فردوسی .

کنون همچنین بسته‌باید تنم
به یزدان گواه منست آهنم
فردوسی .

نه‌یک‌سواراست اوبلکه صدهزارسوار
براین گواه‌من‌است آنکه‌دیدفتح کتر.
عنصری .

ازمن که ابومنصور علی‌ابن‌احمدالاسدی - الطوسی‌هستم لغت‌نامهٔ‌خواست‌چنانکه برهر لغتی گواهی بود ازقول شاعری از شعرای پارسی.(اسدی طوسی درمقدمهٔ لغت فرس). مرا تنها فروگذاشتند وسر خویش گرفتند اعیان ومقدمان همه گواه منند . (تاریخ - بیهقی چاپ ادیب ص۵۵۵) .
امیرك را باخویشتن برد تامشاهد حال باشد وگواه وی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۲) .
این رای سخت نادرست‌است و مرا از گردن

(۱) Guantanamo . (۲) Guanches . (۳) Gukâs_gukâsîh (۴) Vi-kâsa (۵) Â _ kâs
(۶) Gughâh (۷)Gukâh

خویش بیرون کردم اما شما دوتن گواه منید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۷) .

ملك مسعود ابراهیم شاه است
که بر شاهیش هر شاهی گواه است .
مسعود سعد.

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش
وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش .
ناصرخسرو .

خدایی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
نظامی .

هر چند این قصیده گواهی است راستگوی
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست .
خاقانی .

دانش من گواه عصمت اوست
بشنو آنچه این گواه می گوید .
خاقانی .

این همه دارم جواب خصم و گواهم
هست رفیع ری و علای صفاهان .
خاقانی .

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
مولوی .

گواهی امین است بر درد من
سرشك روان بر رخ زرد من .
سعدی . (بدایع)

ترکیبات :

— بی گواه ، بی دلیل و برهان . بی شاهد:

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه .
سعدی (بوستان)

— گواه دروغ ، شاهد دروغ . (ناظم الاطباء).

— گواه عدل ، شاهد عادل :

و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۹۵) .

مامونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان بپایان آمد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۹) .

امثال :

دم روبه گواه روباه است .
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵) .

سخن گواه حال گوینده است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۵۵) .

قاضی بدو گواه راضی است .
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۳) .

گر گواه قول کژ گوید رداست
ور گواه فعل کژ پوید بداست .
مولوی .
(بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۰۲) .

گواه بی گواهان چیست سوگند .
جامی .
(بنقل امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸) .

گواه دزد کیسه بر و گواه مست میفروش . مثل هندی است ، نقل از شاهد صادق .
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸) .

گواه عاشق صادق در آستین باشد .
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸) .

مقبول تر نهند زخامه گواه را .
(امثال و حکم دهخدا ج ٤ ص ۱۷۲۰).

هم خصم و هم گواه نتوان بودن.
(امثال و حکم دهخدا ج ٤ ص ۱۹۹۰) .

یک عنایت قاضی به از هزار گواه .
(امثال و حکم دهخدا ج ٤ ص ۲۰٤۷) .

گواه آوردن . [گ ُ وَ دَ] (مص مرکب). گواه کردن . شاهد آوردن . گواه گرفتن . رجوع به گواه کردن و گواه گرفتن شود . || مناجات کردن . (ناظم الاطباء) .

گواه خواستن. [گ ُ تَ] (مص مرکب). استشهاد. شاهد طلبیدن . و رجوع به گواه خواهی شود .

گواه خواه. [گ ُ] (نف مرکب). آنکه چیزی یا کسی را به عنوان شاهد طلبد. و رجوع به گواه خواستن و گواه خواهی شود.

گواه خواهی. [گ ُ] (حامص مرکب). عمل گواه خواه . استشهاد . رجوع به گواه خواه و گواه خواستن شود .

گواه داشتن. [گ ُ تَ] (مص مرکب). شاهد داشتن . دلیل داشتن :

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری .
سعدی (طیبات) .

گواهر . [گ َ هَ] (اِخ). دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۸ هزار گزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۹۰ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

گواه کردن . [گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) . گواه گرفتن. شاهد گرفتن. اشهاد. (زوزنی) استشهاد . (ترجمان القرآن ترتیب دادهٔ عادل بن علی) . (تاج المصادر بیهقی) :

سوگند خورد چرخ که با او وفا کند
بر خویشتن فریشتگان را گواه کرد .
سعدی . (بنقل آنندراج) .

وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که به رفق ... تدارك پذیرد برهان ... غباوت خویش نموده باشد . و خیانت گواه کرده. (کلیله و دمنه) .

گواه کشیدن. [گ ُ کَ دَ] (مص مرکب). گواه آوردن . گواه کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۶) :

دل از غلامی غم خواست نارهد(۱) واله
کشید بر رخش از داغها گواهان را.
واله هروی (به نقل مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۶) .

گواه گردانیدن. [گ ُ گَ دَ] (مص مرکب). گواه کردن . گواه گرفتن . اشهاد . (ترجمان القرآن) .

گواه گرفتن . [گ ُ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب). شاهد و بینه آوردن و گرفتن . (ناظم الاطباء) . دلیل آوردن . گواه کردن . گواه آوردن : گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود به آنچه نبشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۹).

بوسهل و بونصر آن سوگند نامه پیش داشتند خواجه آن را به زبان براند و پس بر آن خط خویش نبشت و بوسهل را گواه گرفت. (ایضاً بیهقی ص ۱٤۹) .

وخط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر آن حکم کار کند (ایضاً بیهقی ص ۱٤۸).

گفت [پیرزن صاحب زمین] چنانکه مسجد را می باید خط بر باید کشید تا من بر وقف نامه گواه گیرم و درخت بسیار است در این باغ بباید برید و سقف مسجد را از آن ترتیب باید کرد (تاریخ بیهق) . || مناجات کردن. (ناظم الاطباء) . ورجوع به گواه کردن و گواه آوردن شود.

گواه لباسی . [گ ُ هِ لِ] (ترکیب وصفی). آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته(۱) باشد. (بهار عجم). (آنندراج) :

به یك گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را .
صائب (بنقل آنندراج) .

گواهن. [ ] (اِ) ذکر. فولاد. پولاد. شابورگان . مقابل نرم آهن و انیث . (یادداشت مولف)، حدید بهترینش گو آهن صافی بود ... وگر این گواهن در سر که آغاری ریم از گوش بکشد . (الابنیه عن حقایق الادویه) .

گواهی . [گ ُ] (حامص). شهادت . (آنندراج).(دهار) :

بس است او برای گواهی . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۹) . من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کردم .
(کلیله و دمنه).

میعادی معین گشت که قاضی ... به گواهی درخت حکم کند . (کلیله و دمنه) .

مراز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو :
صائب .

گواهی خواستن . [گ ُ تَ] (مص مرکب) . استشهاد . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) .شهادت خواستن . دلیل خواستن؛

(۱) نارهد؟ (۲) ظ : داشته باشد .

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی.
رودکی.

گواهی دادن. [گ دَ] (مص مرکب). شهادت. (ترجمان القرآن). شهادت دادن. (ناظم الاطباء):
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.
ابوالعلاء ششتری.

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست.
فردوسی.

شما یکسر از کارها آگهید
بر این بر که گویم گواهی دهید.
فردوسی.

به هستی یزدان گواهی دهید
روان مرا آشنایی دهید.
فردوسی.

از دروغ گفتن دور باشید که دروغزن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۹).
بدان که بر تو گواهی دهند هر دو به حق
دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود.
ناصرخسرو.

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش.
ناصرخسرو.

چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر خطای او
گواهی عقل بی آفت بصد آیات و برهانش.
ناصرخسرو.

درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد. (کلیله).
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بدین معنی گواهی داد جانش.
نظامی.

اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند
دهند جمله گواهی به جود تو و سخا.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم.
سعدی.

دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد. (گلستان).
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی.
سعدی (طیبات).

کسی کو بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهل کوی.
بوستان سعدی.

بده ساقی آن می که شاهی دهد
بیا کی او دل گواهی دهد.
حافظ.

|| احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن:
گواهی همی داد دل در شدن
که دیدار ازین پس نخواهد بدن.
فردوسی.

همی دل گواهی بدادش بر آن
که آمد ورا روزگار گران.
فردوسی.

اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتی کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص ۱۶۹).
— گواهی ندادن، از حقیقت امر چنان حس کردن که این امر نتواند بود. عدم وقوع کاری را دریافتن و حس کردن. و رجوع به گوایی دادن شود.

گواهی نامه. [گ مَ / مِ] (اِ مرکب). نامهٔ که در آن یک یا چند کس گواهی خود را نویسند. شهادت نامه.
|| تصدیق نامه‌ای که گذراندن تحصیلات شش سالهٔ دبیرستان یا دورهٔ دانشگاه را گواهی کند. دیپلم. لیسانس (۱). || تصدیق نامه. اجازه‌نامه برای انجام دادن هر نوع کار یا پیشه‌ای.

گواهی نبشتن. [گ نِ بِ تَ] (مص مرکب). گواهی نوشتن. شهادت نوشتن. گواهی خویشتن را ثبت کردن:
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر.
فردوسی.

گواهی نبشتند یک یک مهان
که بهرام شد شهریار جهان.
فردوسی.

و آن کسان گواهی نبشتند. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۲). و رجوع به گواهی نوشتن شود.

گواهی نوشتن. [گ نِ وِ تَ] (مص مرکب). گواهی نبشتن:
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی به جنونم.
سعدی (بدایع).

گوایاکیل. [گُ] (اِخ) (۲). بندری است در نزدیکی خط استوا در کنار اقیانوس کبیر که ۲۹۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. این بندر محصولات صنعتی گوناگون دارد ولی صادراتش کاکائو و قهوه است.

گوایرا. [گُ] (اِخ). (لاگوایرا) (۳) شهر و بندری است از ونزوئلا که در کنار دریای آنتیل واقع است و ۱۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

گوایی. [گُ] (حامص). همان گواهی است. (آنندراج). شهادت و گواهی. (ناظم الاطباء):
ز هر شمعی که جویی روشنایی
به وحدانیتش یابی گوایی.
نظامی.

گوایی دادن. [گُ دَ] (مص مرکب). گواهی دادن. اقرار کردن. اعتراف کردن:
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همان باد و آب آتش تابناک
به هستی یزدان گوایی دهند
روان ترا آشنایی دهند.
فردوسی.

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش بیکباره گوایی.
(دیوان منوچهری چاپ اول ص ۸۲).
چون یک سخن خطا بگویی
بر جهل تو آن دهد گوایی.
ناصر خسرو.

هر کس که برد بیصره خرما
بر جهل خود او دهد گوایی.
سنایی.

دری کورا بود مهر خدایی
دهد ناسفتگی بر وی گوایی.
نظامی.

او نیز به وجه بینوایی
میداد بدان سخن گوایی.
نظامی.

تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گوایی دهند.
نظامی.

اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند
دهند جمله گوایی بر او به جود و سخا.
معزی.

|| احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن:
دل من همی داد گفتی گوایی
که باشد مرا روزی از تو جدایی.
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی.
(دیوان فرخی چاپ دبیرسیاقی ص ۳۹۴).
دلش میداد گویی این گوایی
که خواهد بود جایی آشنایی.
نظامی.

بدان صورت که دل دادش گوایی
خبر می داد از الهام خدایی.
نظامی.

و رجوع به گواهی دادن شود.

گوایی داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب). گواهی دادن. گوایی دادن. شهادت دادن:
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد
عقل چه دارد در این حدیث گوایی.
ناصرخسرو.

گوایی نبشتن. [گُ نِ بِ تَ] (مص مرکب). گواهی نبشتن. گواهی نوشتن. کتباً شهادت دادن و اقرار کردن:

(1) Certificat. (2) Guayaquil. (3) La guayra.

گوایی نبشتند یکسر مهان
که بهرام شد شهریار جهان.
فردوسی.

ورجوع به گواهی نبشتن شود.

گوایی نوشتن. [گ‌ ِ نِ وِ تَ] (مص مرکب). گوایی نبشتن. رجوع به همین کلمه شود.

گوئو. (اِخ). (۱) نام شورشیان هلند در مقابل فیلیپ دوم در جنگ استقلال (۱۵۶۷).

گوئه پوزکو. (اِخ). (۲) یکی از مقاطعات سه گانهٔ بلاد بشکونس یا باشکونس در اسپانیا. صورت عربی آن غیبوسکو است. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲۱). ورجوع به غیبوسکو شود.

گوئه منه پن فو. [مِ نِ پَ فُ] (اِخ). (۳) مرکز بخش لوار آتلانتیک (۴) از ناحیهٔ شاتوبریان (۵) دارای ۵۳۰۰ تن جمعیت. این شهر مرکز فروش محصولات زراعتی است.

گوئه منه سوراسکورف. [مِ نِ ا] (اِخ). (۶) مرکز بخش مربیهان (۷) از ناحیهٔ پنتی‌وی (۸) که دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت وقصر ویرانی است.

گوئی. رجوع به گویی شود.

گوئیا. رجوع به گویا شود.

گوئیتو. (اِخ). (۹) شهری است از ایتالیا که در لمباردی (۱۰) در کنار رودخانه مین سیو (۱۱) واقع شده و ۹۷۰۰ تن ساکن دارد.

گوئین. (اِخ). دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۵۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو بیدرزان به قنات نو واقع شده است. کوهستانی وسردسیر است و ۲۵۰ تن ساکن دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم).

گوباره. [گ‌ َ رَ یا رِ] (اِمرکب). بمعنی دوم گواره که گلهٔ گاومیش باشد. (برهان). (از آنندراج). (انجمن آرا). رمه گاو وخر باشد. (صحاح الفرس). مطلق رمه. (مؤلف):

وای از آن آوا که گر گوباره زانجا بگذرد
بفکند نازاده بچه، باز گیرد زاده شیر.
منجیک.

ناید هگرز زین یله گو باره
جز دردورنج عاقل بیچاره.
ناصرخسرو.

هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی شبان رمه یله گوباره.
ناصرخسرو. (بنقل آنندراج)

نشناسم از این عظیم گوباره
جز دشمن خویش بالمثل یک تن.
ناصرخسرو.

شوحذر دار حذر زین یله گوباره
بل نه گوباره کزین قافلهٔ شیطان.
ناصرخسرو.

‖ جایگاه گاوان. (برهان). طویلهٔ گاو. (آنندراج):

تو گاوان را به گوباره سزایی
چگونه ویس را از رام بایی.
ویس ورامین.

در این گوباره (ن.ل، کهپایه) چون گردی
بر آخور چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی.
سنائی.

مانند گاو چشم به گوباره برمدار
ابن یمین.

‖ گاوبان. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

گوباز. (نف مرکب). گوی باز. (ناظم الاطباء). ‖ و باواومجهول به معنی گاو باز است. رجوع به گاوباز شود.

گوبازی. (حامص مرکب) گوی بازی. ‖ گاوبازی. رجوع به گاو بازی و گوی بازی شود.

گوباغ. (اِخ). دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد واقع در ۷۸ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی جنوب راه مشهد به رادکان. هوای آن معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تامین میشود. محصولش غلات، چغندر وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

گوبال. (اِخ). دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۸ هزار گزی جنوب خاوری اهواز، کنار رودخانهٔ گوبال و ۶ هزار گزی جنوب راه اهواز به هفت گل واقع است. هوای آن گرم وسکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رود گوبال تامین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. وساکنین از طایفهٔ جامع هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

گوبان. [گ‌ َ] (ص مرکب). باواومجهول گاوبان وگله چران گاو. (ناظم الاطباء):

چون که با گاوخرم صحبت فرمایی
گر تو دانی که نه گوبان ونه خربانم.
ناصرخسرو.

گوبان. (اِخ). دهی است به مرو ومعرب آن جوبان است. (منتهی الارب ذیل جوب).

گوبانی. [گ‌ َ] (حامص). شغل وعمل گوبان رجوع به گوان شود.

گوبدار. (اِ). نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

گوبر. [بِ] (اِخ). (۱۲) (بارون ناپلئون) (۱۳) مردم دوست (۱۴) فرانسوی که در متز (۱۵) متولد شد (۱۸۳۳-۱۸۰۷). وی برای مؤلفانی که در تاریخ فرانسه بهترین کتاب را بنویسند دو جایزهٔ سالانه معین کرد.

گوبرج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۵ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به طبس. در جلگه واقع وهوای آن معتدل است. ۲۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تامین میشود. محصول آن غلات چغندر، وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج نهم).

گوبروت. [گ‌ َ بُ] (ص مرکب). گاوریش. احمق. (یادداشت مؤلف):

بکوفتم دری از خام قلتبانی (۱۶) باز
به گوبروتی (۱۷) باز آیدر آمدم از در.
مسعودسعد.

گوبشا. [بَ] (اِ). بزبان زند وپازند انگبین را خوانند و به عربی عسل خوانند. (برهان). هزوارش، گوبشیا (۱۸) پهلوی، انگمن (۱۹) (انگبین) «یونکر ص ۸۶» (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گوبك. [بَ] (اِ). گوشت پاره ای که در فرج زنان است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱) ظاهراً مصحف کندمك است. رجوع به کندمك شود.

گوبگان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲ هزار گزی شمال خاوری خوسف و ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی خوسف به بیرجند. دردامنه واقع وهوای آن معتدل است و ۱۲۳

(۱) Gueux . (۲) Guépuzco (۳) Guémenè-penfao. (۴) Loire atlantique . (۵) Châteaubria nt . (۶) Guémené - sur - scorff. (۷) Morbihan . (۸) Pontivy . (۹) Goïto . (۱۰) Lombardie . (۱۱) Le mincio . (۱۲) Gobert. (۱۳) Baron Napoleon. (۱۴) philanthrope (۱۵) Metz .

(۱۶) ن . ل ، قلبتانی . (۱۷) در دیوان مسعود چاپ یاسمی ص ۱۵۷ کو بروتی آمده ، گوبروتی تصحیح مؤلف است .

(۱۸) Gôbashyâ (۱۹) Angəmên .

تن سکنه‌دارد. آب آن ازقنات تامین میشود محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوبل . [بَ] (اِخ) . (۱) یاگوبله [لَ] یکی از شهر های بزرگ و نامور فینیقیه که در شمال واقع بود و یونانیان آنرابوبلس(۲)(بیبلس) نامیده‌اندواکنون شهر کوچکی‌است‌بنام‌جبیل (جبله) (۳)این شهر و بسیاری از شهرهای دیگر هریک شهریار و پرستشگاه بزرگی داشته ... در اینجاست که نمونهٔ کهن ترین خط فینیقی پیداشده و همین شهر درقدیم از برای کاغذ (پاپروس) نزد یونانیان شهرتی داشت واز اینها گذشته مرکز مهم بازرگانی میان مصرویونان بود وآیین ستایش اُدُنی (٤) از آنجا بادیان کشورهای همسایه نفوذی پیدا کرد. این‌شهر چنانکه از نام کهن ونو آن برمیآید ، بالای پشته‌ایست، در کوه‌پایهٔ‌لبنان در میان بطرون و جونیه کنونی (در شمال بندر بیروت) . چون گوبله دربایهٔ لبنان بوده اهمیت خاصی از برای بازرگانی چوبهای جنگل لبنان داشت ، بویژه چوب سدرمعروف که‌ازبرای‌ساختمان مصریها بکارمیرفت... پاپروس‌های‌مصری به‌همین بندرگاه میرسید و ازآنجا به‌یونان گسیل‌میشد... چون یونانیان لوازم‌نوشتن خودرا‌ازاین‌شهر‌بدست‌میآوردندنام‌بیبلس(۵) (گوبله) نزدآنان به‌معنی کتاب گرفته شده است وواژه‌های بیبل (٦) که تورات وانجیل باشدوبیبلیوتك(۷)یعنی کتابخانه‌درزبانهای کنونی‌اروپایادگاری‌است‌ازنام‌شهر گوبله. در همین شهر پرستشگاه الاههٔ فینیقی بعلات (۸) ومعشوق جوانش ادنی(٤)برپا بود . . . گوبله بواسطهٔ ستایش این دو پروردگار درتاریخ‌ادیان اهمیتی بسزادارد. آیین ازیریس(۹) وزنش ایزیس (۱۰) دوپروردگار مصری ، در تحت نفوذ آیین بعلات وادنی فینیقی بوده گوبله ازهرجهت مهم‌است وبه‌خصوص ازبرای موضوع ما که گفتیم کهنترین خط فینیقی از زیرخاك‌آن آن دیارآشکار شده است . درسال ۱۹۲۳ میلادی فرانسویان در سوریه کاوشهایی کردند وازاین سرزمین تاریخی آثاربسیار گرانبها بدست‌آوردند، ازآن جمله درشهر گوبله‌تابوت پادشاه اخیرم (۱۱) پیدا شده که دارای نوشته ایست بخط فینیقی. این نوشته نمودار کهنترین خط فینیقی است . دانشمندان فرانسه این تابوت و کتیبه را از سدهٔ سیزده پیش از میلاد میدانند واین تاریخ متکی براینست که از آن گور یك پاره ظرف بدست آمده که برویآن نام رامسس(۱۲) دوم فرعون مصر (۱۲۲۵-۱۲۹۲)نوشته شده‌است.
برخی از دانشمندان آلمانی آن را ازسدهٔ یازدهم و دوازدهم پیش از میلاددانسته‌اند. همچنین در سال ۱۹۲۵ میلادی درگوبله نیم‌تنهٔ پیکری‌پیداشده که دارای خطی‌است ماننده‌خط تابوت‌اخیرم واستاد دوسو (۱۳) آن را ازسدهٔ سیزدهم پیش‌ازمیلاد دانسته است .. (ازفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص۱۳۵تا۱۳۸).

گوبله [بَ لَ] (اِخ).رجوع بگوبل شود .

گوبه‌لن. [بِ لَ] (اِخ).(۱٤) کارخانهٔ گوبه‌لن‌ها کارخانهٔ‌مشهوری‌است که گوبه‌لنها نقاشان رمس (۱۵) در قرن‌پانزدهم ایجاد کردند و نام خود را بآن دادند . درسال ۱۶۰۱ هانری چهارم قالی بافانی درآنجا بکارگماشت .در سال۱۶۶۷لویی‌چهاردهم آن رابصورت‌یك کارخانه‌سلطنتی‌درآورد، هنگام انقلاب کبیر فرانسه گوبه‌لن مورد توجه نبود اما بعداً به سبب قالیهای زیبا و یکدستی که میبافت بحال اول برگشت . در سال ۱۸۲۵ کارگاههای قالی سازی کارخانهٔ‌ساو ونری(۱۶)معروف‌رابآن‌ضمیمه کردند.

گوبی . (اِخ).قسمت مرکزی مغولستان که‌طولش هزاروعرضش از سیصد تاپانصد کیلومتراست. این قسمت را برای امتیازاز کوبر کوبی کبیر گوبی مغول نامند . (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص۲۲۵۱) . گویند، که در گوبی مغولی زمستان مانند زمستان سیبریااست وتابستان مانندتابستان هند گرما به ۵۳درجه بالای صفر و سرما به‌همان درجه پایین صفر میرسد ... گوبی ازماسه پوشیده شده است و بنابراین حدس میزنند که وقتی اینجا دریابوده واین دریابا اقیانوس منجمدشمالی ارتباط داشته. (ایضاً ایران باستان ج۳ ص ۲۲۵۲) .
گوبی(۱۷)یاشامو(۱۸)دشت‌بزرگی است درآسیای‌مرکزی که یك‌قسمت‌ازآن‌متعلق بچین‌وقسمت‌دیگرمتعلق‌بجمهوری‌مغولستان است. (لاروس کوچك).

گوبیا. (اِ) بروزن لوبیا،لغت زند وپازند زبان را گویند و به عربی لسان خوانند . (برهان). گوبیا (۱۹) (زبان) «بند هشن. چاپ‌یوستی‌ص۲۲۲»درپهلوی گوباك (۲۰) یاگویاك (۲۱)بمعنی گویاوگوینده وسخن‌گوست رك. باروچاس ۱۹۶ (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین).

گوبی‌خاقان . (اِخ). یکی از القاب پادشاهان ماوراءالنهروخوارزم ودشت‌قبچاق که در کتاب پهلوی شهرستان های ایران چاپ بمبئی ص ۱۹ آمده‌است. رجوع به‌سبك شناسی مرحوم بهار چاپ اول ج۱ص ۱۱۸ شود .

گوبین . (اِخ). دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که‌در ۳۰۰۰۰ گزی شمال‌باختری‌بافت‌و ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری گوغر واقع‌شده‌است. موقع آن کوهستانی و هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۹۷ تن‌است. آب آن ازچشمه تامین میشود . محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. ساکنان آن از طایفهٔ بلوچ هستند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌هشتم).

گوبینو . (اِخ). کنت ژزف آرتوردو ... (۲۲)سیاستمدارونویسندهٔ فرانسوی که در ۱۸۱۶ در ویل‌دآوری (۲۳) متولد شد وی از آغاز جوانی وارد سیاست شد . در سال ۱۸۵۱ بسمت دبیری هیئت اعزامی فرانسه دربرن و سپس در هانوور برگزیده شد. از سال ۱۸۵٤ تا سال ۱۸۵۸ دبیر سفارت و از سال ۱۸۶۲ تا سال ۱۸۶٤ وزیر مختار فرانسه در ایران شد . . وی کتابهای بسیاری نوشته است که برخی را ذکر میکنیم: سه‌سال درآسیا (۱۸۵۹) ، مذاهب و عقاید فلسفی در آسیای میانه (۱۸۶۵) ، رسالهٔ در بارهٔ خطوط میخی (۱۸۶٤)بررسی‌دربارهٔ‌عدم تساوی نژادهای بشر که مباحث آن در علمای پیرو تفوق نژادی آلمان مؤثر واقع شده است . (۱۸۵٤)،تاریخ‌ایران(۱۸۶۹). گوبینودر سال ۱۸۸۲ در تورن (۲٤) درگذشت.

گوبیو. (اِخ)(۲۵) شهری‌ازایتالیاواقع درامبری (۲۶) که در کنار سلسله جبال لاپنن(۲۷) واقع‌شده و ۲۷۳۰۰تن‌جمعیت دارد.

---

(۳) ناصرخسرو در سفرنامه از جبیل ذکری به‌میان آورده .

(۱) Gubal ,Gubla. (۲) Byblos. (٤) Adônî. (۵) Biblos. (٦) Bible. (۷) Bibliothéque. (۸) Baalat . (۹) Osiris . (۱۰) Isis. (۱۱) Akhiram. (۱۲) Ramses (۱۳) Dussaud (۱٤) Gobelins. (۱۵) Reims. (۱٦) Savonnerie., (۱۷) Gobi. (۱۸) Chamo . (۱۹) Gôbyâ. (۲۰) Gôbâk. (۲۱) Gôyâk. (۲۲) Comte Joseph arthur de Gobineau (۲۳) Ville d' Avray (۲٤) Turin. (۲۵) Gubbio. (۲٦) Ombrie . (۲۷) L'Apennin .

گوپاره. [گ َ رَ یا رِ] (إمرکب). رمهٔ گاو و خر باشد. (لغت فرس ص ٤٦٧). گلهٔ گاومیش. (رشیدی):

وای از آن آوا که گر گوپاره زآنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه باز گیرد زاده شیر.
منجیک (به نقل لغت فرس).

نژاد دیو ملعونند یکسر
مزایاد آنکه این گوپاره را زاد.
(دیوان ناصرخسرو چاپ تقوی ص ٩٨).

در این گوپاره چون گردی بر آخر چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
سنایی (بنقل رشیدی).

گوپال. (اِ) عمود و گرز آهنین. (برهان). گرز و عمود (آنندراج):

چو بینند تاو بر و یال من
بجنگ اندرون زخم گوپال من
(شاهنامهٔ بروخیم ج ٢ ص ٣٤٨).

چو دیوان بدیدند گوپال اوی
بدرید دلشان ز چنگال اوی.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ٢ ص ٣٤٩).

مگر باز بینم بر و یال تو
سر و بازوی و چنگ و گوپال تو.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ٢ ص ٣٣٣).

|| تخت و اورنگ آهنین و چوبین ؟ (١) (برهان).

گوپال. (اِ). نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (برهان). بابای فارسی نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (آنندراج).

گوپان. (ص مرکب). چوپان و شبان. (برهان). چوبان. (جهانگیری). (رشیدی) آمده:

گوپانان. (اِخ). ناحیهٔ دارابگرد. (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ١٠٦). امالفظ گوپانان که کریستنسن آورده وجزء محال دارابگرد شمرده است در تاریخ طبری و در کتاب الخراج قدامة بن جعفر جوبانان ضبط شده است. بنابر کتاب اخیر فاصلهٔ این مکان تا شهر شیراز ٢٤ فرسنگ بوده است پس شکی نمیماند که کهجوبانان چوپانان است وچون دارابگرد یکی از محال شبانکارگان است میتوان گفت که طایفه‌ای بنام چوپانان که اسلاف شبانکارگان بوده‌اند در آن عصر ناحیه‌ای از دارابگرد را در تصرف داشته‌اند وارد شیرو نیاکانش با این طایفه سروکار پیدا کرده‌اند (کرد وپیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف مرحوم رشید یاسمی ص ١٧٠). و رجوع به ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ اول (چند توضیح در ترجمه) ص ٤٥١ شود.

گوپت. [پ َ] (اِخ). دردادستان دینیک در فصل ٩٠ فقرهٔ ٤ آمده:
«سلطنت گوپت شاه در مملکت گوپت مجاور ایران‌ویج در کنار آب داییتی میباشد» در دینکرد در کتاب نهم در فصل ١٦ فقرهٔ ١٤ آمده: «گوکپت (٢) در مملکت خارجه است» لابد از مملکت خارجه خاک توران اراده شده که در بالای خوارزم واقع است زیرا گوپت شاه عنوان اغریرث و پسرش میباشد چنانکه میدانیم اغریرث پسر پشنگ برادر افراسیاب و کرسیوز سپهبد توران بوده واز نیکان شمرده‌شده محبت مخصوصی به ایرانیان داشت و بهمین جرم افراسیاب اورا کشت بگفتهٔ بندهشن در فصل ٣١ فقرهٔ ٢٠ «از اغریرث گوپت شاه بوجود آمد» در فقرهٔ ٢٢ فصل مذکور بندهشن مندرج است:
«افراسیاب اغریرث را از برای خطایش کشت در پاداش خداوند پسری چون گوپت شاه باو داد». خاک گوپت شاه در کتاب بندهشن سوکوستان (٣) نامزد گردیده در فصل ٢٩ فقرهٔ ٥ آن مندرج است:
«اغریرث پسر پشنگ در مملکت سوکوستان است واورا گوپت شاه خوانند» ولی بندهشن این مملکت را طوری تعریف کرده که با کتب دیگر مذکور موافق است چه در فصل ٢٩ فقرهٔ ١٣ مینویسد: «مملکت سوکوستان در سر راه ترکستان بطرف چین واقع است» بنا بفقرات فوق ایران ویج در اقصی بلاد ایران زمین مجاور خاک توران است وذوق سلیم نیز چنین حکم میکند که این مملکت در همان سامان باشد نه در جای دیگر. (یسنا تألیف آقای پور داود ج ١ ص ٤٨).

گوپتا. (اِخ) (٤) سلسلهٔ هندی که در قرن چهارم در بهار (٥) تشکیل شد. این سلسله در قرن پنجم بدست هون‌ها (٦) از بین رفت.

گوپت شاه. [پ َ] (اِخ). گوپت شاه عنوان اغریرث پسر پشنگ برادر افراسیاب و پسرش (پسر اغریرث) میباشد. رجوع به جلد اول یسنا تألیف آقای پورداود ص ٤٨ و گوپت در همین لغت نامه شود.

گوپک تپه. [پ َ تَ پ َ / پ ِ] (اِخ). دهی است جزء دهستان آنش بیک سراسکند شهرستان تبریز که در ٣١ هزار گزی باختر مرکز سراسکند و ٥ هزار گزی خط آهن میانه به مراغه واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ٢١ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوپنبه. [پ َ ب َ / ب ِ] (اِ) رجوع به ابوطیلون و گنده کنف وطوق شود. درمازندران به تاتوله گفته میشود. (واژه نامهٔ طبری).

گوپیازه. [ز َ / ز ِ] (اِ مرکب). طعامی است متعارف در بلخ و آن به که پیاز بلخی شهرت دارد. (برهان):

به سیر کوبه رازی بدست حیدر زند
به گوپیازهٔ بلخی بخوان جعفر باب.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ٥٤).

آبی چو سیر کوبهٔ رازی به بانگ ونیست
جز بردو گوپیازهٔ بلخیت دستگاه.
دیگ هوس میز که چو خوان مسیح هست
کس گو پیازهٔ تو نیارد بخوان شاه.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ٩١٩).

|| ودربعضی نوشته: نام‌ترهٔ بدبو. (غیاث). (آنندراج).

گوپینگن. [گ ِ] (اِخ). (٧) شهری از آلمان که در ناحیهٔ باده وورتمبرگ (٨) ودر کنار کوههای ژورا سوآب (٩) واقع شده و دارای ٤٧٨٠٠ تن جمعیت است. این شهر دارای صنایع نساجی وشیمی است.

گوت. [گ] (اِ). کفل وسرین مردم را گویند و بضم اول وثانی مجهول، و بزبان ترکی نیز همین معنی دارد. (برهان). (آنندراج). ترکی است. درترکی جغتایی «کوت» (سرین) «جغتایی ص ٤٦٣» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گوت. (اِخ) (١٠). قومی آلمانی که ابتدا درنزدیکی مصب رود ویستول ساکن بودند و سپس به مشرق اروپا رفتند. استروگت‌ها (١١) (گت‌های مشرق) در قرن ٣ م. در پانونی (١٢) ومزی (١٣) ساکن بودند. گت‌های غربی یا ویزیگت (١٤) بسرپرستی آلاری (١٥). (پادشاه آنان متوفی بسال ٤١٠ م.) در سال ٤١٠ م. امپراتوری رم را محاصره کردند. در فارسی بیشتر این کلمه را بصورت گت می‌نویسند.

---

(١) مؤلف برهان لغت را که بمعنی گرز وعمود است تخت خوانده و اورنگ رابدان افزوده واین معنی را نوشته است. در لغت فرس (چاپ مرحوم اقبال ص ٣٢٤) آمده، کوپال لغت آهنین بود.

(٢) Gokpat (٣) Saukavastân. (٤) Goupta. (٥) Bihar. (٦) Huns (٧) Göppingen. (٨) Bade - Wurtemberg. (٩) Jura Souabe. (١٠) Goths. (١١) Ostrogoths. (١٢) Pannonie. (١٣) Mésie. (١٤) Wisigoths. (١٥) Alaric.

گوتا. (اِخ) (۱). شهری از آلمان شرقی که در کنار کوهستان تورینگر والد (۲) واقع شده و دارای ۵۷۸۰۰ تن جمعیت است. کلیسایی از قرون چهاردهم و پانزدهم و موسسهٔ علوم جغرافی که بسال ۱۷۸۶ بدست ژوستوس پرتس (۳) تأسیس شد در این شهر باقی است. فلزکاری و ماشین آلات سازی و چینی سازی آن شهرت دارد.

گوتا آلو. (اِخ). (٤) رودی در سوئد که از دریاچهٔ ونر (۵) به کاتگا (٦) می پیوندد. طول این رود ٦۵۹ هزار گز است.

گوتا پرکا. [پ] (اِ). (۷) جسمی است نظیر کائوچوك که از گیاه های خانوادهٔ ساپوتاسه (۸) بدست می آورند محلول کلرفرم دار یك درده آن را بنام تروماتیسین (۹) در بیماریهای جلدی و برگ های گوتا پرکا را برای تهیه پانسمان بکار می برند. زخمها را در مقابل هجوم میکربهای خارجی مصون میدارد بعلاوه مانع تبخیر مایع و آب بافتها میگردد و بدینطریق از خشك شدن پانسمانها جلوگیری میشود.. (درمانشناسی و فارماکودینامی جلد اول تألیف دکتر احمد عطایی ص ٤۰۱). بیشتر صفات کائوچوك را دارا می باشد و دارای فرمول (C1oH1en) و (C 10 H17)n میباشد بنابراین از ترکیبات ایزومر کائوچوك خالص محسوب میگردد، یعنی در فرمولهای آمپیریك با کائوچوك مشابه می باشد و در ساختمان ملکولی با آن اختلاف دارد از این ماده در صنعت بعنوان ایزولاتور و عایق استفاده میشود و برای پوشش سیمهای برق و تهیه بارانی و همچنین لوازم جراحی بکار میرود (گیاهشناسی تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب الله ثابتی ص۱۸۳).

گوتازی. [گ َ] (حامص). لاف و دعوی بی حقیقت در غلبه وزور برحریف. (غیاث). (آنندراج). گاوتازی. رجوع به گاوتازی شود.

گوتاما. (اِخ). نام خانوادگی بودا. رجوع به گوتمه شود.

گوتر. [گ َ تَ] (اِخ). دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت. کوهستانی و معتدل سالم و سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد تامین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

گوترس لو. [تِ] (اِخ). (۱۰) شهری از آلمان که در ایالات رن سپتانتریونال وستفالی (۱۱) واقع شده و دارای ۵۰۰۰۰ تن جمعیت است. نساجی وفلزکاری آن قابل ذکر است.

گوتزکو. (اِخ). کارل... (۱۲) نویسندهٔ آلمانی که در برلن متولد شد (۱۸۱۱ - ۱۸۷۸). وی مولف رمان والی لاسپتیك (۱۳) است که از کمدی پروك و اپه (۱٤) گرفته است.

گوتشالك. (اِخ). (۱۵) ملحد آلمانی (۸۰۸ - ۸٦۷) که در سال ۸٤۸ بخاطر اعتقادی که به برگزیدگی قبلی برخی از بندگان خدا داشت محکوم و زندانی شد.

گوتشد. [ِ ش] (اِخ). (۱٦) ژوهان کریستف... (۱۷) نویسنده آلمانی که در نزدیکی کنیگسبرگ (۱۸) متولد شد (۱۷٦٦ - ۱۷۰۰).

گوتشمید. (اِخ). (آلفرد...) (۱۹) یکی از مورخان وخاورشناسان آلمانی است که در سال ۱۸۳۵ درلوش ویتز (۲۰) متولد شد. وی در شهرهای کیل (۲۱) (۱۸٦۵) کنیگسبرگ (۲۲) (۱۸۷۳) و ینا (۱۸۷٦) (۲۳) به اخذ کرسی علمی موفق شد وسرانجام به استادی تاریخ در توبینگن (۸٤) رسید و در همانجا در دوم مارس ۱۸۸۷ در گذشت. وی در زبانهای شرقی و تاریخ ادبیات دوره هلنیسم استاد بود بزرگترین اثر او کتاب تاریخ ایران (۲۵) است. در چاپ نهم دائرة المعارف بریتانیکا نیز مقالهٔ راجع به ایران دارد. آثار دیگرش بنام نوشته های کوچك (۲٦) باضافه صورت کتابهایش در سال ۱۸۹٤ - ۱۸۸۹) بوسیله روهل (۲۷) چاپ شده است. (ازدائرة المعارف بریتانیکا).

گوتفریدو استراسبورك. [ف دَ ُ اِ] (اِخ) (۲۸) شاعری آلمانی زبان که در آغاز قرن سیزدهم میلادی میزیست وی مولف کتاب تریستان (۲۹) است.

گوتلاند. (اِخ). (۳۰) جزیره ای در دریای بالتیك متعلق به سوئد با ۵۸۵۰۰ تن جمعیت که مرکز آن ویسبی (۳۱) است.

گوتمه. [تَ] (اِخ). (۳۲) نام خانوادگی بودا. (یشتها ج ۲ ص ۲۸ - ۲۹). رجوع به گوتاما و بودا شود.

گوتنبرك. [تَ بِ] (اِخ). (هانس یا ژان ژنفلیش) (۳۳) چاپچی آلمانی متولد و متوفی در ماyانس در حدود (۱۳۹۷ - ۱٤٦۸). گوتنبرگ در سال ۱٤۲۰ بدنبال شورشهایی که در اثر ورود فردریك سوم به مایانس بوقوع پیوست از شهر تبعید گردید. از اوایل سال ۱٤۳٤ در استراسبورگ مستقر شد و مابین سالهای ۱٤۳۹ تا ۱٤۳٦ برای ساختن آینه با آندره دریتسهن (۳٤) و ژان ریف (۳۵) و آندره هیلمن (۳٦) شریك شد. در سال ۱٤۳۹ مرگ دریتسهن باعث انحلال شرکت شد. در نتیجهٔ مرافعهٔ که در همین سال با برادران دریتسهن پیش آمد معلوم شد که شرکا بامر چاپ حروف متحرك یا سنگی پرداخته اند. صحت اسنادی که در مرافعه مورد استناد واقع شد مورد اعتراض و انکار قرار گرفت و بطور کلی از این محاکمه مدارك غیر قابل انکاری که بتوان از آن نتایجی گرفت در دست نمی باشد ولی شهادتهایی که در اواخر قرن پانزدهم داده شد مدلل ساخت که چاپ سنگی در سال ۱٤٤۰ بتوسط گوتنبرگ کشف شده است. بهرحال گوتنبرگ در سال ۱٤۵۰ دوباره به مایانس برگشت. و باژان فوست (۳۷) شریك شد و این شریك سرمایهٔ لازم برای چاپ کتاب را باو قرض داد. این شرکت نیز در نتیجهٔ مرافعهٔ که با فوست پیش آمد و گوتنبرگ شکست خورد منحل گردید و فوست باشوفر (۳۸) نامی شریك شد و قصد داشت از اسرار چاپ سنگی استفاده کند، و آنرا به خود نسبت دهد از طرف دیگر گوتنبرگ شخصاً باشخصی بنام کونراد - هومری (۳۹) در مایانس تا سال ۱٤۵۸ به کارهای چاپ ادامه داد. کتابهایی که باو نسبت داده اند هیچ کدام باسم او نیست. ولی باحتمال قوی او چاپ کنندهٔ تورات ۳٦ خطی میباشد. تقویم ۱٤٤۸ را نیز او چاپ کرده است.

(۱) Gotha . (۲) Thüringerwald . (۳) Justus Perthes . (٤) Göta alv. (۵) Vener.
(٦) Cattégat . (۷) Gutta percha . (۸) Sapotacées. (۹) Traumaticine . (۱۰) Gütersloh.
(۱۱) Rhin - Septentrional - west phalie (Nordrhein westfalen) . (۱۲) Karl gutzkow .
(۱۳) Waliy la Septique . (۱٤) Perruque et epée (۱۵) Gottschalk . (۱٦) Gottsched .
(۱۷) Johann christoph . (۱۸) Königsberg . (۱۹) Alfred gutschmidt . (۲۰) Loschwitz .
(۲۱) Kiel. (۲۲) Königsberg . (۲۳) Jena . (۲٤) Tübingen . (۲۵) Geschichte Irans .
(۲٦) Kleine Schrifte . (۲۷) Rühl . (۲۸) Gotlfried de Strasbourg . (۲۹) Tristan .
(۳۰) Gotland . (۳۱) Wisby . (۳۲) Gotama , (۳۳) Hans یا jean Gensfleisch . Gutenberg .
(۳٤) André Dritzehen . (۳۵) Jean Riffe (۳٦) André Heilmann. (۳۷) Jean fust . (۳۸) Schoeffer .
(۳۹) Conrad Homery .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۰۱

شمارهٔ حرف «گ» : ٦

گوتوالد - گیهه

تهران . آبان و آذر ۱۳٤۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **سید مرتضی آیت‌الله زادهٔ شیرازی** بعهده داشته اند
ومطالب مندرج درآن با آقای **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صبهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ب(۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضبم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ت	ترک . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج(۱)	جریر بن عطیه . . .	۴	۴۰۰	—	ع(۲)	عل - علی زبحی	۲	۲۰۰	—
ج(۲)	جمرات ..	۱	۱۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—	ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لیبده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—	ه	هانی کرمله...	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—					
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا آذر ماه ۱۳۴۳	۱۰۱	۱۲۵۸۷	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب .
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
جَ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

این شماره از محل اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

گوت‌والد. (۱) کلمان (اِ خ). سیاستمدار چک که در ددیس (۲) متولد شد (۱۹۵۳ - ۱۸۹۶). وی ابتدا دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی بود وازسال ۱۹۴۸ ببعد رئیس جمهوری آن کشور گردید.

گوت‌والدوف. (اِ خ). (۳) نام جدید زلن (۴)، شهری ازچکسلواکی (واقع در ناحیهٔ مراوی) (۵) که دارای ۴۵۷۰۰ تن جمعیت است و کارخانهٔ بزرگ جوراب بافی دارد.

گوته. [ـِ تـ](اِ خ). ولف کانگ . . . (۶) مشهورترین نویسندهٔ آلمانی که در فرانکفورت سورلومن (۷) متولد شد (۱۸۳۲ - ۱۷۴۹). وی با شارل اگوست، دوك دوویمار (۸) دوست شدودرموقع هجوم ۱۷۹۲ بفرانسه باا وبفرانسه رفت ووزارت اورا بدست آورد. وی مولف کتابهای زیر است:

گوتز دوبر نیشینگن (۹)، ورتر (۱۰) ایفی‌ژنی (۱۱) فاوست (۱۲)، هرمان‌ودوروتئا (۱۳)، اگمنت (۱۴)، سالهای شاگردی ویلهلم مایستر، وصلت های انتخابی (۱۵) حقیقت و گمان (۱۶) و غیره. وی علاوه برشاعری دانشمندی عالیقدر بوده است.

گوته‌بورگ. [تَ](اِ خ). (۱۷) شهری ازسوئددر کناررودخانهٔ گوتاآلو (۱۸) که دارای ۴۰۴۰۰۰ تن جمعیت است این شهر بندری است که مرکز فعالیت‌های صنعتی است.

گوتی. (اِ خ). طایفهٔ از ساکنان قدیم زاگروس که محلشان شمال ومشرق شهرزور بوده‌است. این گروه نارامسین[یکی از پادشاهان اکد] راشکست‌داده بر بابل مسلط شدند وپس ازچندسال نخست همسایهٔ جنوبی خود یعنی لولوبی‌ها را ضربتی هولناك زدند ولی در شهر زور نایستاده‌فروتر رفتند. در این وقت پادشاه اکدشارکالی شاری (۱۹) نام داشت که نوهٔ نارامسین بود (۲۷۱۱- ۲۶۸۸ ق.م.) دلیرانه برای جلوگیری ازاین سیل پیش آمد. دریکی ازسالنامه‌های این پادشاه اشاره به لشکر کشی ضد گوتی‌ها مسطوراست. درسالنامهٔ دیگر گوید: «من پادشاه گوتی‌را که شرلك نام داشت، اسیر کردم» ولی پادشاه اکد نتیجهٔ نگرفت وخود شکار گوتیان گردید. هجوم طوایف گوتی به بین‌النهرین نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذاشته است. ازاسناد موجودپیداست که گوتیان مردمی وحشی وسخت دل بوده وولایت آباد بین‌النهرین راغرقهٔ خون وطعمهٔ آتش کرده‌اند. نویسندگان متاخر در کتیبه‌ها بسی نفرین ولعنت براین طایفه فرستاده و از ظلم آنان نالیده‌اند مثلا گفته‌اند: این طایفه دشمن خدایان بودند وسلطنت سومر را به کوهستان نقل دادند و تخم خلاف و فساد را در این سر زمین پراکندند. در نظر بابلیان که مردمی قانون شناس ونظم دان بودند بدترین چیز بی‌سلطانی بود از این جهت درحق گوتیان نوشته‌اند که این قوم رئیس وپادشاهی نداشتند مگر پس ازآنکه بربین‌النهرین مسلط شدند. گویا علت اینکه بابلیان معتقد بوده‌اند که آن قوم سلطان نداشته‌اند آنست که چنانکه گفتیم درآغاز حمله رئیس آنان بدست شارکالی شاری پادشاه بابل کشته شد و با وجود از میان رفتن سردارخود از حمله بازنایستادند. اما در باب توحش آنان می‌توان گفت که خالی ازصحت نیست زیراکه درزمان فرمانروایی آنان بر بابل سلسلهٔ اسناد سیاسی واقتصادی قطع شده است معلوم میشود دراین شئون اختلالی رخ داده‌است.

علت سرازیر شدن گوتی ها به بین‌النهرین ممکن است فشاری باشد که از جانب شمال ومشرق ازطرف قبایل هندوایرانی برآنها وارد شده است. از تاریخ تسلط گوتی‌ها بر بابل زمین اطلاع بسیاری در دست نداریم مگر نام پادشاهان آنها که دردوفهرست مندرج است میان این دو فهرست اختلاف بسیاراست چون بسی از این پادشاهان در مدت سلطنت مساوی‌هستند شخص تعجب می کندو ازصحت فهرست‌ها بشك می‌افتد نکتهٔ دیگر که ازاین فهرست‌ها برمی آید انقلاب وآشوب آن سر زمین است زیراکه مدت پادشاهی اکثر این سلاطین کوتاه بوده است. مطابق نص یکی ازاین فهرست‌ها مدت تسلط گوتی‌ها ۱۲۴ سال بوده ولی فهرست دیگر مصرح است که ۱۲۵ سال و ۴۰ روز پادشاهی رانده‌اند. اگرچه قاعدة نمی‌توان درصحت حساب دبیران بابلی شك کرد ولی چون اجزاء فهرست را جمع میکنیم بیش از ۹۱ سال و ۴۰ روز نمی‌شود معلوم نیست علت این تفاوت چیست؟ از این روآشکار است که هنوز اطلاعات بسیاری میتوان راجع به احوال گوتیان بدست آورد. درپایان عهد تسلط گوتی‌ها نفوذ تمدن نیرومند بابلی درآن قوم مؤثر افتاد ودر واقع بابلی‌مآب شدند ظاهراً دبیران بابلی که آن فهرست‌ها را جمع کرده‌اند این سلاطین اخیررا جزء گوتی‌ها نشمردند وتفاوت فهرست‌ها ازاین جهت است.

صورت فهرست اول

۳ سال ایمتا (۲۰) (که اسم صحیح او ایم بیات است)
۶ « این گیشو (۲۱)
۶ « کی کی لگب (۲۲)
۶ « شولمه (۲۳)
۶ « الولومش (۲۴)
۵ « الی ماباکش (۲۵)
۶ « ایکش‌هوش (۲۶)
۱۵ « ایرلگب (۲۷)
۳ « ایباته (۲۸)
۳ « یارلا (۲۹)
۱ « کوروم (۳۰)
۳ « . . . ندین (۳۱)
۲ « . . . رابوم (۳۲)
۲ « ایراروم (۳۳)
۱ « ایبرانوم (۳۴)
۲ « هابلوم (۳۵)
۲ « پوزورسین پسرهابلوم (۳۶)
۷ « یارلاگاندا (۳۷)
۷ « . . . .
۴۰ روز تیریگان (۳۸)

پایتخت گوتی‌ها راشهراربهانزدیك کرکوك دانسته اند واین درست نیست. سبب اشتباه آنست که گوتی‌ها بعد از تصرف شهر سیپار نزدیك بابل مجسمه آنونیت (۳۹) خدای آنجا را بشهرآربهانقل کردنداین اشتباه ازسوء ترجمهٔ کتیبهٔ نابونائید است که در قسطنطنیه‌است. بعضی پایتخت آنان را سوبارتور (آشور) دانسته‌اند.

درآثار قدیم بابل کنیزکان گوتی نژاد را ستوده‌اند وآنهارامامروتی (۴۰) خوانده‌اند که به معنی صاحب بشره یا موی روشن است ازاین‌حیث با زنان سومری وآکدی تفاوت کلی داشته‌اند. راجع به دیانت گوتی‌ها اسناد بسیاری در بین نیست. یکی از

(۱) KlementGottwald. (۲) Dedice. (۳) Gottwaldov. (۴) Zlin. (۵) Moravie. (۶) Wolfgang Gœthe. (۷) Francfort _ sur-le._Main (Frankfurt am main) (۸) Charles August, Duc de weimar. (۹) Goetz berlichingen. (۱۰) Werther. (۱۱) Iphigénie. (۱۲) Faust. (۱۳) Hermann und Dorothea. (۱۴) Egmont. (۱۵) Les affinités électives (۱۶) Vérité et fiction (۱۷) Göteborg (۱۸) Göta alv. (۱۹) Sharkali Sharri (۲۰) Imta. (۲۱) Ingishu. (۲۲) Kikillagab. (۲۳) Shulme. (۲۴) Elulumesh (۲۵) Elimabakesh (۲۶) Igeshhaush. (۲۷) Irlagab (۲۸) Ibate. (۲۹) Iarla. (۳۰) Kurum. (۳۱) ... Nedin. (۳۲) . . . Rabum. (۳۳) Irarum. (۳۴) Ibranum (۳۵) Hablum. (۳۶) Puzur - Sin. (۳۷) Iarlaganda. (۳۸) Tirrigan. (۳۹) Anunit. (۴۰) Mamrouti

سلاطین گوتی موسوم به لامیراب کتیبهٔ به خط و زبان آکدی گذاشته و از خدای گوتیوم وایشتار و سین خدایان بابل درخواست کرده که آن کتیبه را از فساد نگه‌دارند. از زبان گوتیها چیزی معلوم نشده است جز اسم چند پادشاه که مذکور شد پرشایل (۱) که یکی از اساتید باستان‌شناسی است از تحقیق دراین اسماء استنباط کرده است که گوتیان سامی نژاد نبوده‌اند و از مقایسه با سایر آثار می‌توان گفت که گوتیان ازطوایف آزیانیك بوده‌اند یعنی نخستین موجی از مهاجرین مرکز آسیا که آثارشان بدست آمده است. عجب این است که بعضی ازبلاد بابلستان درعهد سلطهٔ این طایفه رونق و آبادی بسیار یافته است. گوتیها حکام بابلی را (که به زبان بابلی ایشکو گویند) بشرط اطاعت برجای گذاشته‌اند یکی ازاین ایشکوها که حاکم شهر اوما (۲) بوده گوید، درعهد سلطنت ۳۰ ساله‌سیوم (۳) پادشاه گوتی ولایت ما درخصب نعمت بود. ازآثار پیداست که یکی از پادشاهان این طایفه که‌نامش مذکور شد یعنی‌لاسیراب (۴) مقداری اسلحه نذر خدای خود کرده‌است و این تقلیدی از رسم قدمای بین‌النهرین است. درموزهٔ لوور قطعه سنگی است از دورهٔ سلاطین سلسله نخستین بابل (۲۰۰۰ سال ق. م). در پشت این سنگ کتیبهٔ مبسوطی‌دیده می‌شودحاکی‌ازتسخیرولایت آربها که جزو کشور گوتیها در سرحد شرقی بوده است. اسنادی که معروف به الواح کرکوك است درمکان شهر باستانی آربها بدست آمده که محل مستحکم گوتیها به شمار می‌آمده در مشرق کشور آشور. بنابرجد ولی که درشهر نیپور (۵) کشف‌شده پادشاه گوتی آنری دابی زیر (۶) نام داشته و قلمرو خویش را وسعتی فوق‌العاده داده‌است. آخرین پادشاه گوتی تیریگان چهل روز بیشتر سلطنت نراند وبدست اوتون لگال (۷) پادشاه شهر ارخ (سومر) از پای درآمد (۸) وبعد از ۱۲۵ سال‌دست‌گوتی‌ها از بابل کوتاه‌شد. پس از بازگشت این قوم به کوهستان خود چیز بسیاری ازآنها شنیده نشده‌است. درنتیجهٔ انقراض دولت گوتی در ناحیهٔ زاگروس ملوك‌الطوایف پیدا شدند و در بابل و ایلام نیز امراء جزء استقلال یافتند. نام اکثر این دول کوچك جدیدرا که‌ازتجزیهٔ سلطنت گوتی پدیدار گشت می‌دانیم زیرا که بواسطه کتیبه‌های سارگن سابق‌الذکر با بعضی از آنها آشناهستیم. (نقل از کتاب کردو پیوستگی نژادی وتاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۷-۳۳). ورجوع به تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمهٔ فخرداعی ج اول ص ۸۹ وتاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا ج ۱ ص ۱۱۶ شود.

گوتی. (اِخ) یا گوتلاند (۹) قسمت جنوبی سوئد که دردوطرف دریاچه وانه‌تر (۱۰) قرار گرفته است. دشتهای گوتی غربی برای تربیت‌دام‌آماده وزمینهای گوتی شرقی زراعتی است.

گوتیر. [یِ] (اِخ) پیرژزف... (۱۱) حکاك و کنده‌کار فرانسوی که در بارسوراب (۱۲) متولدشد (۱۸۱۳ - ۱۷۳۲). هنراو به‌شیوهٔ لویی چهاردهم شبیه است.

گوتیز. [گَ] (اِ) نوعی از پیمانه باشد. (آنندراج بنقل‌ازفرهنگ فرنگ). گونیز. کیل‌وقفیز. (شعوری ج۲ص۲۹۸):

شده‌احسان‌را طبعش‌چنان تیز
دهدسیم‌وزرش‌باکیل‌و گوتیز.
میرنظمی.

گوتیك. (۱۳) (ص). سبکی‌ازمعماری که آن‌را «اژی‌وال» (۱۴) نیزنامند. سبك‌معماری گوتیك که از قرن دوازدهم آغاز شد. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی). مرحوم پیرنیا (ایران باستان ج۳ص۲۷۱۶) این اصطلاح رابه‌شیوهٔ جناقی ترجمه کرده‌است.

گوتینگن. [گِ] (اِخ) (۱۵) شهری است ازآلمان‌غربی (درناحیه باس‌ساکس). (۱۶) درجنوب‌غربی‌هارتز (۱۷) در کنار لاین. این شهر دارای دانشگاه و صنایع آلومینیوم سازی است.

گوتیه. [یِ] (اِخ). (۱۸) نجیب زادهٔ از اهالی بورگنی (۱۹) که ریاست بیشترازولان جنگ صلیبی اول را به عهده داشت. وی درسال ۱۰۹۶ م در نزدیکی نیسه (۲۰) درگذشت.

گوتیه. [یِ] (اِخ) (۱۸) (تئوفیل.) (۲۱) نویسندهٔ فرانسوی که در تاوب (۲۲) متولد شد (۱۸۷۲ - ۱۸۱۱). وی ابتدا از طرفداران جدی رمانتیسم بود ولی بعداً بی آنکه از گذشتهٔ خود پشیمان باشد به‌جایی رسید که‌شعر باسوزو گدازی دربارهٔ زیبایی واقعی‌درکتاب «میناهاونگین‌ها» (۲۳) سرود. وی داستانهای دیگری چون کاپیتن فراکاس» (۲۴) داستان‌مومیایی (۲۵) وتاریخ رمانتیسم نیز دارد.

گوتیه. [یِ] (اِخ). خاورشناس فرانسوی که‌کتاب «حی‌بن‌یقظان» ابن طفیل را منتشر کرد (۱۹۰۰) وی کتاب «الفرق‌بین‌الدین والفلسفه» ابن‌رشد را نیز ترجمه کرده‌است (۱۹۰۹).

گوتیه. [یِ] (اِخ). (ارماند) (۲۶) شیمیدان و پزشك فرانسوی که در ناربن (۲۷) متولد شد (۱۹۲۰ - ۱۸۳۷). وی در بارهٔ آلکالوئیدها (۲۸) مرکبات آلی ارسنیکی وآبهای معدنی مطالعاتی کرده است.

گوتیه‌دوکوان‌سی. [یِ] (اِخ). (۲۹) شاعر فرانسوی که‌در کوان‌سی (۳۰) نزدیك سواسون (۳۱) متولدشد (۱۲۳۶-۱۱۷۷). وی‌مؤلف کتاب «میراکل‌نتردام» (۳۲) است.

گوج. [گَ وَ] (اِ). صمغ درخت را گویند. (برهان). (آنندراج). انگم. ژد. || وبه ضم‌اول‌وسکون ثانی و وجیم به زبان ترکی به معنی زور و قوت باشد. (برهان). (آنندراج).

گوجان. (اِخ) دهی‌از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر شهر کرد و ۳هزار گزی راه‌ارسیان‌ببابا حیدرواقع شده‌است. کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۳۰۲ تن‌است. آب‌آن از چشمه وقنات و ورودخانه‌سراب‌تامین‌میشود محصول آن‌غلات وشغل اهالی‌زراعت وراه‌آن‌ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوج‌دادن. [دَ] (مص‌مرکب) به‌معنی زور و کمك ومدد دادن. (آنندراج ذیل گوج).

گوجك. [گَ جَ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان ترك شهرستان ملایر واقع در ۲۷۰۰۰ گزی‌شمال‌ملایر و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ملایر بهمدان. کوهستانی ومعتدل مالاریایی وسکنه‌آن ۲۴۹ تن‌است. آب‌آن از چشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات، انگور صیفی وشغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی آنان‌قالی‌بافی وراه‌آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

---

(۱) Pére sheil (۲) Umma (۳) Sium (۴) Lasirab (۵) Nipur (۶) Enridapizir
(۷) Outon Legal. (۸) درجنوب‌دریاچهٔ‌زره‌بار کردستان‌شهری‌بنام تیریگان‌وجود داشته‌است (biller - beck سنجاق‌سلیمانیه‌ص۶۳).
(۹) Gothie Götaland. (۱۰) Vaetter (۱۱) Pierre - Joseph. Gouthière (۱۲) Bar - sur-Aube.
(۱۳) Gothiquc. (۱۴) Ogival. (۱۵) Göttingen. (۱۶) Basse Saxe. (۱۷) Hartz. (۱۸) Gautier.
(۱۹) Bourgogne. (۲۰) Nicée. (۲۱) Théophile. (۲۲) Tarbes. (۲۳) Emaux et camées.
(۲۴) Le capitaine Fracasse. (۲۵) Le roman de la momie (۲۶) Amrand. (۲۷) Narbonne.
(۲۸) Alcaloïdes. (۲۹) Gautier de coincy. (۳۰) Coincy. (۳۱) Soissons. (۳۲) Miracles notre Dame.

گوجکی. (اِخ) . دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به ده خور بالا و پایین. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوجه. [گ ُ ج َ / یا ج ِ] (اِ) . قسمی از آلوچهٔ بزرگ و آبدار. (ناظم الاطباء). از خانوادهٔ روزاسه، پرونوس اسپینوزا (۱) (جنگلشناسی کریم ساعی ج ۲). آنرا در کجور، آستارا و طوالش آلوچه، در لاهیجان و دیلمان و رودسر الو (۲) و هلو (۳)، در نور و آمل هلی (۴) و در گیلان خلی (۵)، خولی (۶) یا خالودار (۷) مینامند. (جنگلشناسی کریم ساعی ج اول ص ۲۴۱). آلوچه درشت. گرجه.
ترکیبات:
— گوجه برقانی، آلوی برقانی.
— گوجه پرپر، پرونوس تریلوبا (۸)
گوجهٔ گیلانی، پرونوس سیریاکا (۹) (واژه نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی).

گوجه. [ج َ / ج ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قوچان به شیروان. جلگه و هوای آن سرد است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوجه. [ج َ] (اِ) در لهجهٔ کاشان، زگیل. ثؤلول. بالو. آژخ. ژخ. کار (لهجهٔ ملایر). (یادداشت مؤلف).

گوجهر. [ج َ] (اِخ) . دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. دامنه است و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۷۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. در ۲۰۰۰ گزی شمال آبادی معدن سنگ پنبه نسوز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوجه فرنگی. [گ ُ ج َ / ج ِ ف َ ر َ] (اِ مرکب) . گل گلاب در ذیل گیاهان دولپهٔ پیوسته گلبرگ در تیرهٔ بادنجانیان آرد: گوجه فرنگی یا تمات که میوه درشت قرمز آن دارای چندین خانه و خوراکی است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۳۸). و دکتر تقی بهرامی آرد: نباتیست یکساله دارای برگهای دندانه دار و خوشبو و گلهای زرد و میوه اش قرمز باشکال مختلف و تخم نخودی رنگ در نقاط گرمسیر خوب عمل می آید اول بهار بذر گوجه فرنگی را روی پهن یا زیر شاسی می کارند یک تا دو ماه دیگر بوته های گوجه فرنگی را در صحرا بفاصلهٔ ۱۰ – ۱۲ سانتیمتر نشا می کنند همین که ساقهٔ گوجه فرنگی بارتفاع ۳۰ – ۴۰ سانتی متر رسید باید آب داد زیرا آب روی بوته ریخته موجب بروز ناخوشیهای قارچی میگردد برای تهیهٔ گوجه فرنگی زمستانه باید در مهرماه تخم آنرا روی پهن کاشت و همینکه بوته ها دو یا سه برگه شدند آنها را در گلدان نشا می کنند و گلدان را در پهن فرو میکنند و در زمستان گلدانها را در گرمخانه می گذارند. برای تهیهٔ گوجه فرنگی نوبرانه باید بهر بوته یك ساقه گذاشت و بقیه را هرس کرد گلها را نیز تنک می کنند زیرا هر قدر گل کمتر باشد میوه ها زودتر میرسد. گرفتن تخم گوجه فرنگی بدین طریق صورت میگیرد که بهر بوته بیش از چند میوهٔ سالم نمی گذارند و بقیه را میکنند پس از آنکه آن چند میوه خوب رسید تخم آنها را از الك در کرده شستشو می دهند و در آفتاب گسترانیده می خشکانند. گوجه فرنگی هایی که تا آذرودی نرسند آنها را با بوته می کنند و در اطاق یا زیر زمین هواداری آونگ می کنند (بانخ می آویزند) تا برسد. (از فرهنگ روستایی ص ۱۰۴۵). و آقای پورداود آرد: گوجه فرنگی (۱۰) نیز از ره آوردهای آمریکا است از جنوب آن سرزمین از مکزیکو و پرو میباشد. ناگزیر این گیاه هم بدستیاری مردم اروپا بایران رسیده، تاریخ ورود آن باسپانیا دانسته نشده، اما شبهه نیست که در نیمهٔ قرن شانزدهم میلادی در اروپا کم و بیش شناخته شده بوده، زیرا در سال ۱۵۵۷ میلادی تصویری از این میوه بنام «سیب زرین» بجای مانده است: پزشك و گیاه شناس دودنس (۱۱) که در ۲۹ ژوئن ۱۵۱۷ در مخلن (۱۲) در بلژیك تولد یافت و در ۱۰ مارس ۱۵۸۵ در لیدن (۱۳) (هلند) در گذشت در سال ۱۵۵۷ که یاد کردیم در آنتورپ (۱۴) کتابی دربارهٔ گیاهان بومی و بیگانه نگاشته و هریك را با تصویری آراسته، تعریف کرده (۱۵) و در جزء این گیاهان بیگانه، گوجه فرنگی یاد گردیده است. در سالهای ۱۵۷۶ و ۱۵۸۶ و ۱۵۸۷ در آثار دانشمندان و هنروران دیگر باین گیاه بر میخوریم، این گیاه در میهن دیرین خود امریکا از رستنیهای بسیار کهنسال بشمار میرود و در هیچ جای آن سرزمین خود رو دیده نشد، در همان هنگامی که امریکا را پیدا کردند این گیاه در همه جا کشت میشد و از برای خورش بومیان بکار میرفت پس از رسیدن باروپا سالها در باغها جزء گیاهان زینتی کاشته میشد و آنرا زهر آگین می پنداشتند. یکی از نویسندگان (زوین جر) (۱۶) در سال ۱۶۹۶ نوشت که در ایتالیا آنرا میخورند، اما زیانبخش است. این چنین در اروپا بسیار دیر بارزش آن بر خوردند. در همین یك دو قرن است که این گیاه بسیار سودمند و گوارا آنچنان که باید شناخته شده و در سراسر گیتی کشتزاران پهناور و فراخ را فرا گرفته است.
این گیاه با نام بومی خود که یاد خواهیم کرد باروپا رسید، اما در اینجا در آغاز مانند سیب زمینی نامهای گوناگون یافت، باز همان کلمهٔ «سیب» که چندبار در گفتارهای «ترنج» و «سیب زمینی» یاد کردیم بتکاپو درآمد. میوهٔ نو رسیده را گاهی «سیب بهشت» و گاهی «سیب زر» و نزد برخی که آنرا وردن (شهوت) انگیز پنداشتند، «سیب عشق» نام یافت. (۱۷) نامی که این گیاه در مرز و بوم خود داشته، بزبان مکزیك «توماتل (۱۸)» بوده. در اسپانیا و پرتقال توماته (۱۹) شده است. در پایان قرن شانزدهم (۱۵۹۶) میلادی گاهی نام تومات امریکایی (۲۰) در نوشتهها بکار میرفت. سرانجام همین نام بومی امریکایی پیروزی یافت و اکنون در بیشتر از کشورهای اروپا همین نام رایج است. چنانکه در آلمان و فرانسه و انگلستان و جز اینها (۲۱).

---

(۱) Prunus spinosa (۲) Ulo (۳) Hulo (۴) Huli (۵) Xoli (۶) Xuli
(۷) Xaludar (۸) prunus triloba. (۹) Prunus syriaca (۱۰) Solanum Lycopersicum.
(۱۱) Rembert dodoens. (۱۲) Mecheln. (۱۳) Leiden. (۱۴) Anvers Antwerp. (از شهرهای بلژیك)
(۱۵) دربارهٔ این پزشك نگاه کنید به Meyers Lexikon
(۱۶) Zwinger. (۱۷) Poma aurea – Poma amoris – Pomme d'amour -pomodoro - Paradies äpfel Goldäpfel – Liebesäpfel و جز اینها (۱۸) Tomatle. (۱۹) Tomate.
(۲۰) Tumalte americanorum. (۲۱) Tomate Tomato. دربارهٔ تاریخ ورود گوجه فرنگی باروپا نگاه کنید به: Geschichte unserer Kulturpflanzen von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart, 1947 S. 192–4

در زبانهای آسیایی ، ترکان‌عثمانی همین واژه را بکار برند ، هندیها آن‌را تماتر (۱) خوانند . در سوریه نام ایتالیایی پمدر (۲) (سیب زر) بهیئت تازی بندورة (بنادورة) درآمده است . در عربی ادبی عراق طماطم‌وعربی‌معمولی‌طماطه گویند . در آذربایجان آنرا «ارمنی بادمجانی» یاقرمزی بادمجان» و «بامادر» خوانند . در فارسی بگواهی المآثر والآثار که در ۱۳۰۶ هجری قمری نوشته‌شده «گوجه‌فرنگی» خواندند ، نامی که هنوز پایداراست .
این گیاه که درایران از نو رسیدگان‌است درآغاز مردم بآن بدگمان‌بودند ، آنچنان که دراروپا چندی از آن پرهیز میکردند درآنجا ازبرای‌اینکه بااین‌میوهٔ‌زهرآگین خود را رنجور نگردانند وزندگی خویش تباه نسازند ، دراین‌جا برای اینکه‌بخوردن چیز ناروایی خویشتن‌رانیالایند و در روز پسین گناهکار بشمارنیایند وبسزای کردار بدچار نشوند .
گذشته‌ازاینکه‌این گیاه درایران ازواردین این یک‌دوقرن اخیر است نامی هم که در اینجا بآن داده‌شده گویای زمان نواست . گوجه که درخراسان وفارس وبسیاری از جاهای دیگر گفته میشود ، در هیچیک از نوشتهای کم و بیش قدیم بنظر نگارنده نرسیده ، وکلمهٔ «فرنگی» که‌ازآن‌اروپایی اراده کنند در ترکیب بسیاری از گلها و میوه‌ها وتره‌بارهایانوعی‌ازآنها که‌بتازگی از سرزمینهای‌دیگر بایران درآمده‌فرنگی دیده میشود، فهرستی‌ازآنهادرالمآثروالآثار دیده‌میشود، این‌چنین: همیشه بهارفرنگی، بنفشه‌فرنگی، داودی فرنگی ،قرنفل‌فرنگی خیار فرنگی ، چغندر فرنگی ، نیلوفر - فرنگی ، انجیر فرنگی، نخودفرنگی،لوبیا فرنگی،لاله فرنگی، کاهوی‌فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی‌فرنگی، کرفس‌فرنگی، بادنجان‌فرنگی،تربچه‌فرنگی،هویج‌فرنگی، کرفس فرنگی ، بادنجان فرنگی ، تربچه فرنگی ، هویج فرنگی ، ترشك فرنگی ، کنگر فرنگی (۳) اینک باین فرنگیها «تره فرنگی» و «توت فرنگی» و «فلفل فرنگی» را باید افزود . در پایان گفتار باید افزود که کلمهٔ فرنگی راظهیر فاریابی از گویندگان قرن ششم هجری بکار برده :

گرفتارم‌بدام چین زلف‌عنبرین‌مویی
فرنگی‌زاده‌شوخی ، دلبری‌زنار گیسوی (۴)

(هرمزدنامه ص ۱۷۹-۱۸۱)

گوجه‌قملاق. [گ‌َ جَ یا جِ قَ] (اِخ). دهی‌است ازبخش سراسکندشهرستان‌تبریز واقع‌در ۱۰ هزار گزی‌جنوب‌سراسکند و ۱ هزار گزی‌خط‌آهن‌مراغه‌بمیانه. کوهستانی است وهوای‌آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. آب‌آن‌ازچشمه‌است. محصول‌آن‌غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری وراه آن مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی - ایران‌ج ۴) .

گوجه قملاق. [گ‌َ جَ یا جِ قُ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان‌توریچای‌بخش‌قره آغاج شهرستان‌مراغه که‌در ۴۷ هزار گزی باختر قره‌آغاج و ۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ‌مراغه بمیانه‌واقع شده‌است. دره‌است. هوای آن‌معتدل مالاریایی وسکنهٔ‌آن ۲۵۰ است. آب‌آن ازرودخانه‌جیران‌تأمین‌میشود. محصول‌آن‌غلات ، نخود وبزرك وشغل‌اهالی زراعت‌وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم‌بافی وراه‌آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴) .

گوجه‌قلعه. [گ‌ُ جَ یا - جِ قَ عَ یا - عِ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان‌چهاراویماق‌بخش قره‌آغاج شهرستان‌مراغه واقع‌در ۵۴ هزار گزی جنوب قره آغاج و ۴۴ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژبه‌میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۷۳ تن‌است . آب‌آن‌ازچشمه سارها تأمین می‌شود . محصول‌آن غلات ، نخود، بزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌وراه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴) .

گوجه کند. [گ‌َ جَ یاجِ کَ] (اِخ). دهی است ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خسروآباد و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختر شوسهٔ‌بیجار به‌همدان . تپه ماهوروسردسیرودارای ۱۹۰ تن‌ساکن‌است. آب آن‌ازچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات ولبنیات‌وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی آنان قالیچه‌وجاجیم وگلیم‌بافی‌وراه‌آن‌مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گوچ. [گ‌َ وَ] (اِ) صمغ . انگم . (اشتینگاس) . صحیح گوج است . رجوع‌به گوج شود.

گوچاه. [گ‌َ] (اِ). گوی راگویند،که چندان عمیق نباشد وبن آن‌را توان‌دید . (برهان) . (آنندراج) . حفره . گودال . (اشتینگاس) . رجوع به گوشود .

گوچران. [گ‌َ چَ] (نف مرکب) . گاوچران. رجوع‌به گاوچران و گاوچرانی وگوچرانی شود .

گوچرانی. [گ‌َ چَ] (حامص‌مرکب). عمل گاو چران و گو چران . رجوع به گاو چران وگاو چرانی وگو چران‌شود.

گوچگه‌دره. [گ‌َ یا گِ دَ رَ یا رِ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان ایل تیموربخش حومهٔ‌شهرستان‌مهابادواقع‌در ۳۲ هزار گزی جنوب مهاباد ودر مسیر شوسهٔ مهابادبه‌سردشت. کوهستانی است و هوای آن معتدل سالم وسکنهٔ آن ۲۵۸ تن‌است. آب آن ازچشمه تأمین‌میشود. محصولات‌آن غلات، توتون ، حبوب وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم‌بافی‌است. راه آن‌ارابه‌رومیباشد . به این ده گوشکه دره نیز میگویند). (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد ۴) .

گوچه. [گ‌َ چَ یا چِ] (اِمرکب). نخهای کنار لباس . (ناظم الاطباء) . رشته‌های حاشیهٔ جامه . (اشتینگاس) . نخ رشته‌شده؟(شعوری ج۲ ص ۳۰۷) .

گوچهر. [چِ] (اِخ). یاگوچیهر نام‌یکی‌از پادشاهان‌بازرنگی پارس‌درقرن‌سوم‌میلادی. ظاهراً این شخص از سلالهٔ همان گوچیهر باشد که در قرن اول میلادی برادر خود ارتخشتر نام را به‌قتل آورد . در سالهای بعداز ۲۱۲م پابك پدر اردشیر بر گوچیهر شورید ومکان اوراکه به‌کاخ سفیدمعروف بود (شهرفسادر شمال شیراز) (۵)متصرف شد و برتخت پادشاهی نشست . (از ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان‌چاپ دوم‌ص۱۰۶). طبری (۶) این‌نام‌رابه‌صورت «جوزهر» ذکر کرده است . (سبك‌شناسی مرحوم‌بهار چاپ‌اول‌ج‌اول ص ۱۳۴) و رجوع به کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی‌اوتألیف مرحوم رشید یاسمی ص ۱۶۹ شود .

گوچهر. [چِ] (اِخ). به‌عقیدهٔ‌مزدیسنان ستاریی‌دنباله دار که‌هنگام تولد سوشیانس برزمین افتد وزمین مشتعل گردد به قسمی که همهٔ معادن وفلزات گداخته‌شوند وچون سیل‌سوزان جاری گردند جملهٔ آدمیان از

---

(۱) Tamatar . (۲) Pomodoro .

(۳) المآثر ولاآثار ص ۹۹ - ۱۰۰ (۴) دیوان ظهیرص ۲۵۰ چاپ تهران ، تاریخ طبع ندارد .

(۵) دژاسپید دربیضای فارس. (سبك شناسی ج۱ ص ۱۳۵) . (۶) طبری چاپ اروپاص ۸۱۵ وچاپ مصرج ۲ ص ۵۶ . کاخ‌سفید ترجمهٔ بیضا است که عرب هنگام تصرف نساآن را چنین خوانده است اصطخری گوید قلعهٔ بیضا ازدور در نظر سپاه مسلمین‌سفید آمد و آن‌را بدین نام موسوم کرده‌اند و «اسمهابالفارسیة فهونشانك[در المسالك والممالك اصطخری‌چاپ مصرص ۷۷ نشانك‌آمده. ورجوع‌به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی‌ص ۳۰۰ شود] ص۱۲۶» خرابهٔ شهرقدیم‌بیضا نزدیك‌قریهٔ ملیان که قصبهٔ دهستان کنونی است می‌باشد .(ترجمهٔ‌ایران درزمان ساسانیان چاپ اول ص۴۵۱ چند توضیح درترجمه‌وچاپ دوم ص۵۵۱).

زندگان ومردگانی که زنده شده‌اند باید ازاین سیل بگذرندوآن سیل برنیکان چون شیرگرم وملایم خواهد شد . مردمان پس ازاین امتحان طاهر شده به بهشت درآینده (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۱۷۰) .

گوچهر . (اِهندی) . گو کهروف خار خسك ؟ (الفاظ‌الادویه) .

گوچی . [گ] (اِمرکب) . گودال وجای عمیق . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس).مغاك کوچك. (غیاث) .

گوخنگ. [گ خ] (اِ). شاخه هایی از مو که‌خوشهٔ انگورداشتهٔباشد .(شعوری ج۲ ص۲۹۹) .

گود . [گ] (اِ) . به معنی گو باشد که جای عمیق وپست ومغاك‌است.(برهان). اصلا از آرامی و سریانی مأخوذ است . «نقی‌زاده، یادگار ٤ ، ٦ ص ٢٢ »(حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . حفره . چاله . غائر . غائره . || عمیق . دورتك. دوراندر . دورفرود . ||آن‌جایی که‌عمیق کنده‌اندبرای مقصودی چون زیر زمین یاآب انبار وغرس درخت وغیره.(یادداشت‌مولف) . ||گودیاگودزورخانه ،جایی درزورخانه‌ها که آن‌را به تناسب بنا چهار گوش‌ویاشش گوش یاهشت‌گوش می‌سازند . درلبهٔ آن بجای هزاره چوبهایی نصب می کنند تابر اثر ضرب‌دست کشتی گیرها وجست وخیز ورزشکاران ریزش نکند. عمق گودمعمولا بین ۷۰ تا ۹۰ سانتی متر است ، مساحت آن تقریباًاز ۳ × ۳تا ۵ × ۵ متراست‌وفقط ۱۶تا۱۸ تن میتوانند درآن‌ورزش کنند. کف گودرااز بوتهٔ‌صحرایی‌خشك پرمی کنند وروی آن‌راباقشری‌ازخاکستروسپس باخاك رس می‌پوشانند تا حالت فنری و ارتجاعی بگیردوحرکات‌ورزشی‌بویژه‌پازدن‌وچرخیدن را آسان سازد واگر نوچه‌ای درحین چرخ زدن یا نوخاسته‌ای به هنگام پا زدن ویا هم‌قدری درووقت کشتی‌به کف گود پرتاب شود کمتر آسیب ببیند . هرچند سال یك مرتبه کف گود را برمی‌دارند و زیرسازی آن را تجدیدمی کنند، ولی امروزدربعضی اززورخانه‌ها کف گود را با مشمع یا تخته فرش می کنند . رجوع به‌مجلهٔ مردم‌شناسی سال اول‌شمارهٔ ۳ مقالهٔ زورخانه وتاریخ‌ورزش باستانی پرتو بیضایی وورزش‌باستانی‌صدری شود .

ترکیبات :

— گود افتادن ، گودشدن .

— گود کردن ، چال کردن. کندن .

— گود کندن، گود کردن . بسیار کندن وگودکردن جایی را .

گود . [گ و] مخفف گوید.(رشیدی). (برهان) :

ایمان گودت«پیش آ»وان کفر گود«پس رو»
چون‌شمع تنت‌جان‌شد نی‌پیش‌ونه پس‌باشد.
(دیوان‌شمس ج۲ص۴۶)

این کنم یاآن کنم‌او کی گود
که دو دست‌وپای اوبسته‌بود.
مولوی .

ورجوع به گفتن شود

گود . [گ] (اِخ).ده کوچکیست از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان که در ۴۰۰۰۰ گزی‌جنوب‌باختری میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه‌فرعی میرجاوه به‌خاش واقع شده و٤٥ تن ساکن دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۸).

گودآ. [د](اِخ)(۱).نام‌یکی‌ازپادشاهان بزرگ سومری‌که درسال ۲۵۰۰ ق . م . دولت سومررا رونق تازهٔ داد وآنزان (یعنی مملکت عیلامیها) را مطیع کرد و به دادگری و عدالت پرداخت و معابد و ابنیهٔ جدید ساخت و مصالح آن را از شامات ،عربستان وعیلام طلبید .(از تاریخ ایران باستان ج۱ص ۱۱۶) .

گودا. (اِخ). (۲) شهری‌است‌از هلند که در کنار رودایسل(۳)قرار گرفته‌و۴۲۴۰۰ تن ساکن دارد.دراین‌شهر بناهای باستانی یافت‌می‌شودمحصولات آن‌عبارتست ازانواع پنیر وبدل چینی .

گوداب. (اِ). بروزن‌ومعنی‌دوشاب‌است. (برهان) :

نتوان ساخت از کدو گوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب .
عنصری .

نگر که چون‌بود احوال عیش‌آن بد بخت
که‌شهدفایق‌آن شدزراوقی(٤)گوداب .
شمس‌فخری (بنقل رشیدی) .

||وآشی را نیز گویند که‌ازگوشت وبرنج ونخودومغز گردکان پزند وقاتق آن را از سرکه‌ودوشاب کنندوآن‌راآش‌حبشی‌خوانند (برهان).وبعضی گویندطعامی‌است که‌درزیر بریان پزند وآنرا بریان پلاو خوانند وبه معنی دوم بجای دال زاء نقطه‌دار هم آمده است واصح آنست. (برهان).یعنی گوزاب. (حاشیهٔ‌برهان). جوذاب . نشیل.(مؤلف).

کولانج‌وگوشت وگرده‌وگوداب‌وگادنی.
گرمابه وگل وگل‌وگنجینه‌وگلیم
لبیبی .

چو طمع‌داری ازجهان آبی
چه‌نهی پیش پشه گودابی .
سنایی .

اما آنچه طعامهاست : نان پاکیزه است و گوشت میش جوان و درشت و زردهٔ خایهٔ مرغ‌نیم‌برشت‌ومغز سرمرغ‌وگوشت کبوتر بچه وگوشت بط وگوداب وبیه آن وخایهٔ گنجشك وبیه خروس و کباب با دارچینی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گندمم امید دادی و کرنجم وعده‌داد
کزتوهم وزتخیل می‌بزم گوداب‌و کشك .
سوزنی (بنقل‌رشیدی وجهانگیری و انجمن آراوآنندراج) .

خوانده زبان برهٔ پهلوی بز
برسر گوداب که بینی ارز
امیرخسرو (بنقل‌رشیدی) .

ونیز درسراج نوشته که بعضی به‌معنی‌طعام زیر بریان گفته ودرشرحی نوشته که‌برنج را در گوجوف برمیر کرده بپزند(غیاث). || درتداول عوام، لکه‌زردی که به هنگام خشك کردن‌لباس در اثرعدم مواظبت بر آن افتد.ردیف اشکو.(مولف). || ونیز لکهٔ زردی که در کچ‌دیوار افتد ،فعل آن گوداب انداختن است .(یادداشت مؤلف).

گودار. (اِخ)(۵).(بنیامین)(٦) آهنگ ساز فرانسوی متولددرپاریس.(۱۸۹۵ - ۱۸٤۹) وی‌سازندهٔ لاویواندیر(۷) است.

گودار . (اِخ).دهی است از دهستان کوهدشت بخش‌طرهان شهرستان‌خرم‌آباد واقع‌در یکهزار گزی باختری کوهدشت‌در کنارباختری‌اتومبیل‌روخرم‌آبادبکوهدشت جلگه ومعتدل مالاریایی است . سکنهٔ آن ۲۷ تن است . آب‌آن از رود گوداربهن تأمین میشود . محصول آن غلات ولبنیات وپشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

گودآسیا . [گ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌قصبهٔ بخش‌حومهٔ شهرستان سبزوار واقع‌در ۲٤هزار گزی‌شمال باختری سبزواد و۱۰هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌سبزوار به‌شاهرود جلگه ومعتدل است‌و۶۷۰ تن ساکن‌دارد. آب‌آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وپنبه‌وزیره‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وراه‌آن مالرو است . ده دارای دبستان است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

گودآغل . [گ غ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان‌قصبهٔ‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌سبزوار واقع‌در۱۲هزار گزی‌جنوب‌باختری‌سبزوار و ۷ هزار گزی جنوب جاده شوسهٔ عمومی سبزوار به‌شاهرود . جلگه ومعتدل و سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب آن ازقنات‌تأمین میشود. محصول آن‌غلات وزیره‌وپنبه وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ج۹) .

(۱) Gudèa . (۲) Gouda . (۳) Issel یا yssel .

(٤) ن ل : باشد زراوق. (جهانگیری) ودرین مثال تأملست چه معنی اول‌نیز راست می‌آید .(رشیدی) .

(۵) Godard (٦) Benjamin . (۷) La vivandière .

گودال. [گ َ] (اِ). زمین پست ومغاک وجای عمیق. (ناظم الاطباء). چاله. حفره. حفیره. کریشك. رجوع به گود شود.

گودال. [گ ُ] (اِخ). ده کوچکیست از بخش راین شهرستان بم واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال راین و ۲۰۰۰ گزی باختر فرعی راین به نی بید. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودال بنه. [گ ُ بُ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرغك بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ جیرفت به بم. کوهستانی وسردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن ازچشمه تامین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت وراه آن شوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گودانه. [گ َ نَ یا نِ] (اِمرکب). کاودانه. حب البقر. سنگك. خلر. ورجوع به کاودانه شود.

گودانی. [گ َ] (اِ مرکب) گاودانی جای نگهداشتن گاو. رجوع به گاودانی شود.

گوداوری. [ر ِ] (اِخ). یا گوداواری (۱) یکی از رودخانه‌های مقدس هند که به خلیج بنگال میریزد و ۱۵۰۰ کیلو متر طول دارد.

گود احمد. [گ ُ دِ اَ مَ] (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان حومهٔ باختر شهرستان رفسنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی رفسنجان و ۳۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنه آن ۲۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوداحمر. [گ ُ دِ اَ م َ] (اِخ) دهی است ازدهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سرراه فرعی رفسنجان به پاریز. کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن ازقنات تامین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. پست و تلفن دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوداژدر. [گ ُ اَ دَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان رود زرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۰ هزار گزی باختر باغ ملك و ۴ هزار گزی شمال راه اتومبیل رو باغ ملك به هفت گل واقع شده و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوداسپید. [گ َ دِ اِ] (اِخ). دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ۶۰۰۰ گزی خاور فهلیان و ۹۰۰۰ گزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۱۰۷ تن است. آب آن از چشمه تامین میشود. محصول آن غلات ، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گودافتادن. [گ ُ اُ دَ] (مص مرکب). به گودی فرورفتن چنانکه چشمان بیماری از لاغری و بیماری. به پستی و فروسوی گراییدن. رجوع به گودانداختن شود.

گودانداختن. [گ ُ اَ تَ] (مص مرکب) گود کردن چنانکه بیماری چشم کسی را ؛ این تب چند روزه چشمهای او را یك بند انگشت گودانداخته است. (مولف). رجوع به گود افتادن شود.

گودبان. (اِ). کوهان شتر. (غیاث). (آنندراج). ظاهراً تصحیف کوهان است.

گودبجك. [ب َ ج َ] (اِخ). دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مالرو گلاشکرد به میناب. کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه تامین میشود. محصول آن خرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. مزرعهٔ سنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودبرداشتن. [گ ُ ب َ ت َ] (مص مرکب). گود کردن زمینی برای ساختن چیزی. خاك برداری کردن. رجوع به گود شود.

گودبن. [گ ُ ب ُ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان بهمئی گرم سیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۲ هزار گزی شمال باختری للك مرکز دهستان و ۴۵ هزار گزی خاور شوسهٔ جایزان به آغاجاری واقع شده وسکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گودبیدو. [گ َ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خوری زرند و ۵۰۰ گزی باختر راه مالرو چترود به راور. سکنهٔ آن ٤ تن است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودبیدوئیه. [گ َ یِ یا یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و ۱۰۰۰ گزی شمال راه فرعی رابر به بزنجان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودبیژن. [گ َ دِ ژَ] (اِخ). محلی در نزدیکی شهداد (کرمان). (از تاریخ کرمان به تصحیح باستانی پاریزی ص۴۷۸).

گودپده. [گ ُ پ َ د یا دِ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان حومهٔ شهرستان بم واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بم و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بم بکرمان. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

گود چاه. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزار گزی باختر سبزوار و ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ جادهٔ عمومی سبزوار به شاهرود. جلگه ومعتدل است و۹۶ تن ساکن دارد. آب آن ازقنات تامین میشود. محصول آن غلات وپنبه و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گودحسن. [گ َ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری پایین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سوریان و ۱۰۰۰۰ گزی شوسه شیراز باصفهان واقع شده است. سکنهٔ آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

گود درجنت. [دَ جَ نَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۴ هزار گزی شمال کرمان ، سر راه مالرو شهداد به راور. سکنهٔ آن یك خانوار است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودر. [گ َ دَ] (اِ). در پهلوی گوتر (۲) مرکب از : گو (گاو) + تر، همریشه ترانه وتوله وروی هم بمعنی بچه گاو است. (مجلهٔ دانشکده ادبیات سال سوم شماره ۲ ص۲۴). بچهٔ گاو را گویند که گوساله باشد. (برهان). بچهٔ گاو. (رشیدی). بمعنی بچهٔ گاو است چه گو مخفف گاو است ودره بچهٔ گاو که گوساله گویند وجودر معرب گودر است. (آنندراج). گودره. جودر. کوذر درعربی ؛ جوذر [ج َ ذَ]. جؤذر [جُ ذَ] جوذر [ذَ]، گوسالهٔ کوهی. (المنجد). رجوع به گودره شود.
|| بچهٔ گوزن راهم گفته اند که گاو کوهیست (برهان). || پوست گوساله را هم میگویند. (برهان). || نام مرغی است ازجنس مرغابی که گوشت آن به غایت بدبو میباشد. (برهان). و بعضی گفته اند مرغی است کوچك که در آب نشیند. (رشیدی). ورجوع به گودره شود. || نوعی از غلهٔ خودروهم هست در میان زراعت گندم و جو که آن را جو درو جودره خوانند. (برهان).

گودر. [گ َ دَ] (اِخ). نام پسر شاپور (برهان). (رشیدی). (آنندراج) رجوع به گودرز شود.

(۱) Godavéri godavari

(۲) Gotar

گودر. [گ َ دَ] (اِخ). نام پهلوانی ایرانی. (برهان). (رشیدی) . (آنندراج). رجوع به گودرز شود.

گودر. [گ ُ وَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۷ هزار گزی شمال دهدز، کنار راه مالرو لفنیان به گردبندان واقع شده است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری - وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گودر. [ـِ د] (اِخ). ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری راین و ۲۷ هزار گزی باختر شوسهٔ بم بکرمان. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گودرز. [دَ] (ـِ ا). مرغی است که بیشتر بر کنارهای آب نشیند. (برهان) مرغی باشد که بر آب بنشیند. (صحاح الفرس). || چیزی را نیز گویند که خرق والتیام نپذیرد یعنی ازهم جدا نشود و بهم نیاید و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر . (برهان). ظ . از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گودرز. [دَ] (اِخ). (۱) نام دو پادشاه است (۲) از ملوک اشکانی ، اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود ودرزمان او معابد ومساجد بسیار خراب شد وظلم و جور به غایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد وعیسی علیه السلام درزمان او بوجود آمد ودوم پسر ایران شاه که بعداز پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد . (برهان) . (از جهانگیری) . نام دو پادشاه است از اشکانیان یکی گودرز بن بلاش دیگر گودرز بن نرسی و آنچه صاحب جهانگیری در این باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بوده . (انجمن آرا).

پس از کشته‌شدن بَردان گودرز را به‌شاهی انتخاب کردند و او بر تخت نشست. گودرز میتوانست بی منازع سلطنت کند ولی از جهت خشونت و قساوتش مورد بغض و کینهٔ پارتیها گردید. دراین حال جنگهایی شروع کرد که در آن بهره‌مند نبود واین معنی هم مردم را از او ناراضی داشت (تاسی توس، سالنامه‌ها کتاب ۱۱، بند ۱۰) درنتیجه ، ناراضی‌ها در ۴۹ م. سفرایی نزد کلودیوس قیصر روم فرستادند تا مهرداد پسر ونن ونوهٔ فرهادچهارم را بایران بیاورند. سفراء مأمور بودند بگویند: « که پارتیها از مفاد عهدی که بین پارت و روم بسته شده بی اطلاع نیستند ونمی خواهند آن عهد نقض شود برصد خاندان اشکانی هم نیستند فقط مایلند که بجای یکنفر اشکانی اشکانی دیگر بنشیند زیرا سلطنت گودرز برای نجبا و مردم پارت از جهت ظلم وتعدیات او قابل تحمل نیست.

کلودیوس اجازه داد پارتیها مهرداد را به‌شاهی بر گزینند مهرداد بایران روانه شد دربین اربیل وبغداد لشکریان او با گودرز تلاقی کردند وسر انجام مهرداد اسیر شد واورا در زنجیر نزد گودرز آوردند. شاه بامهرداد ملایم‌تر از آنچه انتظار میرفت رفتار کرد و بجای آنکه او را بکشد او را خارجی و رومی خواند نه اشکانی و برای اینکه اوهیچگاه نتواند برتخت نشیند امر کرد گوشهای اورا بریدند زیرا در ایران قدیم کسیکه ناقص بود نمیتوانست برتخت نشیند . پس از این فتح طولی نکشید که گودر در گذشت . تاسی توس گوید که از مرض فوت کرد. (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲، بند ۱۴) ولی یوسف فلاویوس عقیده داشت که براثر توطئه ای به‌قتل رسید (تاریخ یهود، کتاب ۲۰، فصل ۳، بند ۴) .

درباب این شاه باید گفت که او فتح خودرا نسبت بمهرداد جاویدان کرده ولی نه مانند وُنن که بطرز رومی مدالهایی سکه‌زد بلکه مانند داریوش بزرگ باحجاریها و کتیبهٔ درکوه بیستون . تفاوتیکه دیده میشده در زبان کتیبه است که بجای پارسی قدیم یونانی است.

سلطنت گودرز از ۴۲ م. شروع شد ولی از از جهت سختی و تعدی و قساوتش اورا از سلطنت خلع کردند ودرمدت چهارسال (از ۴۲ تا ۴۶ م.) بردان سلطنت کرد. پس از آن از ۴۶ م. باز گودرز به‌تخت نشست و ودر ۵۱ م. در گذشت.

(ازایران باستان پیرنیا ج ۳ صفحات ۲۴۲۳ تا ۲۴۱۸). درسلسلهٔ اشکانی جزاین گودرز گودرزدیگری سراغ نداریم. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) :

دگر بود گودرز ازاشکانیان
چو بیژن که بود ازنژاد کیان.

فردوسی.

گودرز. [دَ] (اِخ) ونیز نام دو پهلوان دیگر است ازایران: یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر که حکومت صفاهان کرد ودیگری پسر کشواد که پدر گیو باشد . (برهان) . ونیز نام دو پهلوان بوده از ایران یکی نام پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر که حکومت اسپاهان داشت دویم پسر کشواد که پدر گیو است. (فرهنگ جهانگیری، نسخه خطی کتابخانهٔ لغت نامه) ونام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطا است گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر گیو سپهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته حالات اودر تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است . فردوسی درمدح وصفت گودرز گفته :

خجسته سپهدار بسیار هوش
همش رأی ودانش همش جنگ وجوش.
خداوند کوپال وتیغ بنفش
فرازندهٔ کاویانی درفش .

(انجمن آرا).

بنا بروایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیرم خاندان گودرز کشوادگان اهمیت بسیار دارد.

موسس این خاندان پهلوانی « کشواد زرین کلاه» از پهلوانان عهد فریدون بود وپسر او گودرز پهلوان بزرگ ومدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتاد وهشت پسر ونبیره داشت وعلم کاویان در دست خاندان او بود. پهلوان ترین افراد خاندان او گیو که پس از رستم هماورد نداشت « بانو گشسب سوار » دختر رستم را بزنی گرفت و ازاو بیژن پدید آمده بود... گودرز و گیو و بیژن از پادشاهان و بزرگان اشکانی بوده‌اند که بتدریج درروایات ملی ایران راه یافته ودر شمار پهلوانان درآمده‌اند .

نام گودرز و پسرش گیو بر گوترزس (۳) و پدرش گئو (٤) (درمآخذ رومی) که هردو ازاشکانیانند قابل تطبیق است... اما گودرز گیو که مورخان رومی او را - گوترزس گئوپوتروس » (۵) نامیده‌اند یکی ازرجال بزرگ ونام آور عهداشکانی معاصر آرتابانس (اردوان) سوم هزنهمین پادشاه اشکانی پسر ارد دوم وازبزرگترین طرفداران ومتنفذین عهداوست که برناحیهٔ هیرکانیا(گرگان) دست داشت ودرتمام مدت حیات اردوان سوم ازاو اطاعت میکرد . چنانکه ازسکه‌های گوترزس (گودرز) برمیآید این پادشاه خودرا شاهنشاه آریانا وقهرمان اردوان معرفی میکرد وهمین لقب

---

(۱) معرب این اسم جوذرز است ، بحتری در مدح ابوالفضل یعقوب بن آبی یعقوب اسحق نوبختی گوید : تُمضی صریمته و توقد رایه عزمات جوذ رز و سورة بیب . ایضا، یُفضی الی بیب بن جوذ رز الذی شهر الشجاعة بعد فرط خمول . (از خاندان نوبختی تألیف مرحوم عباس اقبال ص ۷-۶). (۲) علت اینکه مؤلف برهان گفته نام دو پادشاه است از ملوک اشکانی قول مورخان اسلامی است که درفهرست اسامی پادشاهان اشکانی به غلط نام دو گودرز را ذکر کرده‌اند، برای اطلاع از نوشته‌های آنان به ایران باستان ج ۳ صفحه ۲۰۳۶ به‌بعد رجوع شود .

(۳) Gotarzes. (٤) Gêo . (۵) Gotarzes geo pothros.

خود معرف درجهٔ شجاعت گودرز واهمیت او در پادشاهی اردران سوم است ... چنانکه گفته‌ام گودرز اشکانی وخاندان اودرروایات ملی مانفوذ بسیار یافته‌اند واثر تمام اعمال و روابط ایشان باامرای دیگر اشکانی مانند واردانس و ولگش اول در شاهنامهٔ استاد طوس بنحوعجیبی آشکاراست.

داستان این خاندان ظاهراً درشمال ایران خاصه هیرکانیا شهرت بسیار داشت و مدتها پیش از عهد فردوسی درداستانهای ملی ما راه جست.

این داستانها کاملا صورت پهلوانی داشت و بنوعی بود که کاملادرروایات حماسی میتوانست راه جوید وشخص گودرز نیز براثر شجاعت و جنگاوری خود لیاقت راه جستن بدین روایات حماسی را داشت چه این مرد بنا بروایت تاسیتوس پادشاهی شجاع بود. تاسیتوس شرحی درباب حملهٔ شجاعانهٔ گودرز به آل قارن ذکر کرده است. گودرز به جنگاوری خود مباهات میکرد چنانکه در سکه هایی که ازو مانده نه تنها خود را شاه شاهان آریان نامیده بلکه به عنوان قهرمان خاندان آرتابان (اردوان) نیزیاد کرده است. گودرز یکی از پادشاهان معدود اشکانی است که برای اثبات وفاداری او به آیین ملی اسناد تاریخی در دست است. تاسیتوس گفته است که گودرز درپرستش هرکولس مبالغه میکرد ویقیناً مراد ازاین هرکولس ورثرغنه (۱) فرشتهٔ اوستایی است که نویسندهٔ رومی بنابرعادت نویسندگان رومی و یونانی نام اورا باربالنوع معادل وی در اساطیر مذهبی خویش تطبیق کرده است. گویا یکی ازجهات نفوذ گودرز و خاندان او در روایات ملی و کتب مذهبی عهد ساسانی همین امر باشد زیرا در این صورت موبدان وروحانیان زرتشتی حرمت واهمیت بسیاری برای اوقائل بودند. هردو اشارت تاسیتوس که فوقاً نقل‌شده دلیل بر پهلوانی ودلاوری گودرزو بهمین دلیل است که گودرزدرعین پیری ازپهلوانان بزرگ درشاهنامه شمرده شده وفرزندان اونیزهمه صاحب سجایای پهلوانان وجنگجویان بزرگ هستند. حدیث جنگهای تاریخی گودرز وخاندان او نیز بصورتهای نوی درشاهنامه دیده میشود. بنا برآنچه در تاریخ گودرز و خاندان او دیده ایم برای این خاندان دو دوره وجود دارد یکی دورهٔ ترقی وپیشرفت ودیگر دورهٔ انحطاط وزوال. در دورهٔ اول گودرز و گودرزیان به پیشرفتهایی نایل آمده آل قارن‌را شکست دادند ووردانس را ازمیان بردند (امانه‌مستقیما) وتخاریان را بجای خودنشاندندودرزدوخوردباولگش اول نیز تادرجهٔ پیروز شدند و اورا بصلح باخود راضی کردند امادردورهٔ دوم براثر مهاجرت طوایف کوشان و زد وخورد با طوایف شمال وشمال شرق قدرت خاندان گودرز رو بزوال نهاد وآخر کار از میان رفت. این هر دو دوره و جنگها واعمال گودرزیان بدرستی درشاهنامه دیده‌میشود منتهی تا درجه‌یی با داستان طوس آمیخته است.

درنخستین جنگی که ایرانیان بسرداری طوس باتورانیان کرده اند، هنگام عبور سپاه ایران از کلات فرود برادر کیخسرو به تفصیلی که خواهیم دید کشته شد. این شاهزاده جوان و دلیر علی‌التحقیق همان واردانس (تلفظ رومی) اشکانی است که ناگهان به‌قتل‌رسید، درشاهنامه مسبب واقعی قتل این شاهزاده طوس دانسته‌شد ولی‌قتل فرود مستقیماً بدست بیژن ورهام دو تن از ازافراد آل گودرز صورت گرفته‌است.

بنا برروایات تاریخی واردانس را ناگهان به‌قتل آورده‌اند و گودرز بظاهر دراین‌کار دخالتی نداشت وتنها گناه وی این‌بود که‌از منسوبان خویش در مخالفت با واردانس ممانعتی ننمود. درشاهنامه‌نیز گودرزمستقیما درجنگ بافرود دخالتی نکرده‌است ودوتن ازخاندان او بی‌اطلاع وی مرتکب این‌قتل شده‌اند... تااینجادرباب پیروزیهای خاندان گودرز سخن گفته‌ام اماچنانکه میدانیم در شاهنامه (داستان فرود) پس‌از کشتن پلاشان وروباروی شدن سپاه ایران و توران به‌خاندان گودرز لطمه وآسیب بزرگی‌رسید وبیست وپنج کس ازایشان ازمیان رفتند و ازآنجمله‌است‌بهرام پسر گودرزکه داستان او درشاهنامه ازقطعات‌بسیارزیبا ودل‌انگیز است.

در جنگهای دیگر یعنی جنگ هماون و داستان جنگ گودرز باپیران نیز بسیاری ازفرزندان گودرز ازمیان رفتند و گودرز بکین هفتاد پسرپیران را کشت.

درجنگهای اخیر گاه‌آثار ضعف و انحطاط گودرز بصورت گریختن گودرزباایرانیان وپناه‌بردن بکوهها آشکارمیشود وآخرکار بزرگترین مرد خاندان گودرز درشاهنامه یعنی گیوهمراه کیخسرو ناپدید شد وبدین طریق باپایان‌یافتن داستان کیخسروداستان خاندان گودرز نیز پایان مییابد.

در شاهنامه یکدسته از دشمنان ایران واز یاران و معاضدان تورانیان کشانیانند که کاموس واشکبوس کشانی میان آنان ازهمه معروف ترند و چنانکه میدانیم در جنگ کاموس گیوودرجنگ بااشکبوس رهام که هردوپسر گودرز بودند از کشانیان ستوه شدند و تنها با دخالت رستم غائله ازمیان رفت. این کشانیان که خاندان گودرز از عهدهٔ ایشان برنیامدند همان قوم کوشانند که بنابر روایات تاریخی با حملات خود مایهٔ‌ضعف خاندان گودرزشده‌اند.

دراوستا بزرگترین‌کارطوس ازمیان بردن خاندان وَاسَك (۲) (ویسه) است اما این این افتخاردرشاهنامه‌نصیب گودرز وپسرش گیوشده‌است. این انتقال که مخالف نص صریح‌اوستا است نشان میدهد که قوم‌پارت واهالی مشرق ایران به گودرزیان علاقهٔ بسیارداشتند و از این روی یکی ازاعمال بزرگ پهلوانی را بدانان نسبت دادند. علاوه براین تصور میرود که یکی از علل انتساب کاربزرگ طوس به‌گودرز خلطی است که میان اسم اوستایی‌واسك ونام‌پارتی و سه‌سس (۳) (تلفظ رومی) شده است. وسه‌سس که نام او قابل‌اشتباه بانام‌ویسه‌است از سرداران ولگش اول بود وعلی‌الظاهر میان او و گودرز خلافی وجود داشته‌است. چنانکه از مآخذ تاریخی بر میآید گودرز پسر گیواست امادرشاهنامه‌ گیوپهلوان‌پسر گودرزدانسته‌شده وعین‌این حالت در متون پهلوی نیزوجوددارد ومعلوم‌نیست معکوس کردن قضیه از کجا نشأت کرده‌است. (از حماسه سرایی در ایران تألیف دکتر صفا چاپ دوم ص ۵۷۵-۵۸۱). ورجوع به‌ماده فوق شود،

چو گودرز وچون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی.

چو گودرز وکشواد برمیسره
شده کوه آهن همه یکسره.
فردوسی.

گودرز. [گُ دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش‌مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاور سقز و کنار رودخانهٔ جغتو. کوهستانی وسردسیر ودارای ۸۰ تن‌ساکن است. آب آن‌ازرودخانه‌وچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات ولبنیات وتوتون وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد ۵).

گودرزان. [دَ] (اِخ) ده کوچکی‌است است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در۱۱۷هزار گزی جنوب ساردوئیه و۳هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به‌جیرفت. سکنهٔ آن ۶ تن‌است که از طایفهٔ لری هستند. (از فرهنگ - جغرافیایی‌ایران ج ۸).

گودرزی. [دَ] (ص نسبی). منسوب به گودرز. ازنژاد گودرز. گودرزی‌نژاد.

گودرزی. [دَ] (اِخ) هشت فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق گله‌داراست. (فارسنامهٔ - ناصری).

(۱) Verethraghna (۲) Vaêsaka. (۳) Vasaces.

گودرزی. [دَ] (اِخ) (چال ...) نام منطقه‌ایست در جنوب غربی بروجرد مشتمل بر چند دهکده.

گودرزی. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنارراه فرعی لار به گله‌دار واقع شده‌است. جلگه و گرمسیر مالاریایی است وسکنه آن ۹۲ تن است. آب آن ازچاه وباران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تنبا کو وشغل اهالی زراعت‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گودرزیان. خانوادهٔ گودرز :

ز گودرزیان مهتر و بهتر است

به‌ایران سپه‌برد وبهره سراست.

(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۲ ص ۴۸۱).

گودرودخانه. [گُ نَ یا نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان که در ۸ هزار گزی جنوب خاور سده ویکهزار گزی شوسهٔ سده واقع شده‌است. جلگه ومعتدل است و۱۰۸ تن ساکن دارد. آب آن اززاینده‌رودتأمین میشود. محصول آن غلات وصیفی وپنبه وتنبا کووشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گودرویل. [دِ] (اِخ) (۱) مرکزبخش سن‌ماریتیم (۲) ازناحیهٔ لوهاور که ۱۶۳۰ تن جمعیت دارد.

گودره. [گَ دَ رَ یا رِ] (اِ) به معنی گودراست که غله‌خودرو باشد. (برهان). (رشیدی). || بچه گاو. (برهان). (رشیدی). (آنندراج) :

به کشتن نیارد کسی گودره

وزآن گوسفندی که باشدبره.

زراتشت بهرام. (بنقل رشیدی وآنندراج).

|| بچهٔ گوزن. (برهان). || نوعی ازمرغابی. (برهان) :

پیل ازتوچنان ترسد چون گودره‌ازباز

شیراز توچنان‌ترسدچون کبک‌زشاهین.

(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۹۷).

کف یوز، پرمغز آهوبره

همه‌چنگ شاهین ، دل گودره.

عنصری. (به نقل لغت‌فرس ص ۴۰۹).

رمان یوز ، یازان بر آهوبره

نگون ساخته چرخ بر گودره. اسدی.

تا باز بازِ جود توپرواز درگرفت

زفتی به غوطه‌رفت‌به کردار گودره.

سوزنی.

گودره. [گَ دَ رَ یا رِ] (اِخ) نام پسر شاپور. (برهان). (رشیدی). (آنندراج). رجوع به گودرز شود.

گودره. [گَ دَ رِ یا رَ] (اِخ) نام پهلوانی باشد از ایران (برهان). رجوع به گودرز شود.

گودره. [گَ دَ رَ] (اِ) پوست گوساله. (برهان).

گودری. [دَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳). از ایلات کرمان و بلوچستان ومرکب از ۸۰ خانوار است که در سردسیرالاله‌زار، بردسیر وکنکار و گرمسیروجیرفت ورودبار مسکن دارندوزبانشان بلوچی وفارسی است. (مؤلف)

گودریان. [دِ] (اِخ) (هاینتس...) (۳) ژنرال آلمانی که در کولم (۴) متولد شد (۱۹۵۴-۱۸۸۸). وی موسس ارتش‌زره‌پوش آلمانی است و از سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۴ رئیس ستاد این ارتش بوده است.

گودری اودوم تپه. [تَ پِ یا پَ] (اِخ) خرابهٔ برساحل‌چپ‌اترک. (از جغرافیای شمال ایران تالیف دمرگان ترجمهٔ دکتر کاظم ودیعی ص ۴۵۲).

گودزاخ. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر کلا کی کناره راه مالرو سیمکان به سیمند. دامنه و گرمسیر مالاریایی است وسکنهٔ آن ۲۱۶ تن است. آب آن از رودخانه سیمکان تأمین میشود. محصول آن غلات وبرنج و خرما و لیمو وشغل‌اهالی زراعت وباغداری وصنعت دستی زنان گلیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودزرشک. [گُ زُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان و ۴۰۰۰ گزی راه فرعی پل خان به کامفیروز. جلگه و معتدل مالاریایی است وسکنهٔ آن ۴۷ تن است. آب آن از رودکر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودزره. [زِرِ] (اِ خ) دریاچه‌ایست در جنوب دریاچهٔ هامون که در سالهاییکه بارندگی‌زیاد است‌فاضلاب دریاچهٔ‌هامون‌به آن‌میریزد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۸). مساحت گودزره از خاور به باختر صد میل وعرضش سی‌میل است. (سرزمینهای‌خلافت شرقی ص ۳۶۲). و رجوع به گودی زره شود.

گودزنبورک خانه. [گَ دِ زَ رَ نَ یا نِ] (اِ خ) نام محل گود افتادهٔ در جنوب تهران. (یادداشت مؤلف). شاه طهماسب صفوی دستور داد تاگرد تهران خندقی حفر کنند و ازخاک آن دور شهر بارویی بنا کنند چون در موقع کار خاک کم آمد مجبور شدند از چند محل در جنوب شهر خاک بردارند ، این محلها اکنون بنام گود زنبورکخانه وگود دروازهٔ محمدیه و گود فیلخانه وچاله‌حصاروچاله‌میدان‌شهرت دارد.

گودسرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت واقع‌در ۹ هزار گزی‌جنوب مسکون سرراه شوسهٔ بم به سبزواران. کوهستانی‌و سردسیر است وسکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل‌اهالی زراعت و مکاری و راه‌آن مالرو است. مزارع گر مریدان واشنوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودسلوک. [گُ سُ] (اِ خ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداک‌شهرستان مشهد که دریکهزار گزی خاورمشهدواقع‌شده‌است. جلگه‌ومعتدل‌است وسکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن‌ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت ومالداری وراه‌آن اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

گودشدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) ژرف‌شدن. چال‌شدن.

گود عربها. [گَ دِ عَ رَ] (اِ خ) نام محلی در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه شود.

گود فیلخانه. [گَ دِ نَ یا نِ] (اِ خ). نام محل گود افتادهٔ در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه‌شود.

گودقلات. [ ] (اِخ) (کوه ...) کوه بزرگیست به‌مسافت کمی جنوبی‌قصبهٔ اصطهبانات وشمالی‌قریهٔ ششده بلوک‌فسا ، برفش ازسال به‌سالی بماند ودرجانب‌جنوبی وشمالی این کوه بساتین‌انگور وانجیردیمی فروان است. (فارسنامهٔ‌ناصری گفتار دوم‌ص ۳۳۸).

گودکرت. [گَ کَ] (اِخ) نام‌محلی بوده‌است در اصفهان. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۲۵).

گودکردن. [گَ کَ دَ] (مص‌مرکب). کندن. چال کردن.

گودکیمه. [مَ یا مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری زرند و۱۰ هزار گزی خاور فرعی‌زرند به راور. سکنهٔ آن ۴ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودگاذر. [ذِ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان حرجند بخش مرکزی‌شهرستان کرمان واقع در ۸۵ هزار گزی شمال

(۱) Goderville. (۲) Seine- Maritime. (۳) Heinz Guderian. (۴) Kulm.

کرمان ، سر راه مالرو شهداد به راور. سکنهٔ آن یك خانوار است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گودگاه . [گ دُ] (اِ خ) دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کازرون در خاور تنگ‌شیب. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۵۳ تن است. آب آن ازرودخانه جره تأمین میشود. محصول آن برنج وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۷) .

گودگردوئیه . [گ دِ گ یِ / یا یِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۱۵ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۰ تن است که از طایفهٔ ممسنی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۸) .

گودگز . [گ دُ گ ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گوده بخش بستك شهرستان لار که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال‌خاوری بستك در دامنهٔ جنوبی کوه بناب واقع شده گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۲۶۸ تن است . آب آن ازقنات و باران تامین میشود . محصول آن غلات وخرما وصیفی جات وشغل اهالی زراعت وراه آن فرعی آن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گودگز . [گ دَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاك بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری زرند و ۱۳ هزار گزی خاور فرعی زرند به‌راور. سکنهٔ آن یك خانوار است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گودگز . [گ دُ گ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهر بابك شهرستان یزد که در ۲ هزار گزی خاور شهر بابك، کنار راه شهر بابك به یزد واقع شده است . جلگه ومعتدل مالاریایی است و ۱۷۱ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات تامین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی وراه آن ماشین‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گودگلوئیه . [گ یِ / یا یِ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری بافت . سرراه مالرو لاله‌زار به رابر . سکنهٔ آن ۱۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گودلاور . [گ دُ وَ] (اِ خ) دهی است از دهستان تلات بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنارشوسهٔ سابق بوشهر به لنگه . جلگه و گرمسیر مرطوب ومالاریایی است و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن ازچاه تامین می‌شود . محصول آن غلات وخرما و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گودم . [گ دُ] (اِ) گاودم . جاودم . رجوع به گاودم شود .

گود محله . [گ مَ حَ لْ لَ / یا ل لِ] (اِ خ) محلی در مشرق بندرجز که چاههای نفت درآنجا وجود دارد . (ازجغرافی مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۹۴) .

گودمحمود. [گ مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب بیرجند . کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ۶ تن است . آب آن ازقنات تأمین می‌شود . محصول آن غلات و باغات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. مزرعهٔ دهن کازه جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۹) .

گود منصور . [گ مَ] (اِ خ) یا تل منصور محلی در شمال شرقی شیراز . (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲) .

گودن . [دَ] (اِ خ) (مارتن‌شارل ..) (۱) متخصص امور مالی فرانسوی که در سن ـ دنیس(۲)متولد شد(۱۸۴۱ ـ ۱۷۵۶) . وی از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۸۱۴ وزیر دارایی بود. گودن دراین‌مدت درمالیات‌ها تجدیدنظر کردودفتر ثبت ممیزی اراضی را به‌وجودآورد . وی درسال ۱۸۰۹ به اخذ لقب‌دوك دوگائت (۳) موفق شد .

گودن . [دِ] (اِ خ) (جون..)(۴) اسقف معروف رسمی انگلیس که از زمان‌الیزابت اول‌بذیرفته شد . وی درمای‌لند (۵) متولد شد . (۱۶۶۲ ـ ۱۶۰۵) گودن هواخواه مجلس وسپس شارل‌اول واسقف‌اکستر(۶) و ورستر(۷) بوده است .

گودنرگسی . [گ دَ نَ گِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان رود زرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که‌در ۴۰ هزار گزی شمال‌باختری باغ‌ملك و ۲۰ هزار گزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ‌ملك به‌هفت گل واقع‌شده وسکنهٔ آن ۴۰ تن‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گودو . (اِ خ) (آنتوان) (۸) اسقف گراس (۹) وسپس اسقف‌وانس(۱۰)وشاعر فرانسوی که‌دردرو(۱۱)متولدشد (۱۶۷۲ ـ ۱۶۰۵) .

گودوش . [گ دَ] (اِمر کب) تغاری بزرگ‌وسفالین‌بادیوارهٔ بلند برای‌دوشیدن شیرگاو و گوسفند. گاودوش . شیردوش. رجوع به گاودوش شود .

گودول . (اِ خ) (سنت...) (۱۲) سرپرست و حامی بروکسل که در نزدیکی آلوست (۱۳) متولد شد (۷۱۲ ـ ۶۵۰).

گودون . [دَ] (اِ خ) (ویلیام ...) (۱۴)نویسندهٔ‌انگلیسی که‌درویسبیچ (۱۵) متولد شد (۱۸۳۶ ـ ۱۷۵۶)وی مؤلف یك‌رمان اجتماعی بنام «وقایع کالب ویلیام» (۱۶) است .

گودونف . [نُ] (اِ خ) (بوریس ...) (۱۷) (۱۶۰۵ ـ ۱۷۵۱) تسار ایالت مسکوی (۱۸) (مسکوحالیه) . وی نخست وزیر تسارفدور (۱۹) اول بوده است .

گودوی .(اِ خ)(مانوئل دو ..)(۲۰) شاهزادهٔ‌صلح درکاستوئرا (۲۱)متولدشد. وی وزیر یکی از مقربین شارل چهارم اسپانیا و ملکه ماری لوئیز (۲۲) بود و در زمان انقلاب ودر دورهٔ سلطنت اول در امور اسپانیا نقش بزرگی به‌عهده داشت .

گوده . [دَ یا دِ] (اِ خ) در فرهنگ ترکی به معنی تن . (آنندراج). || میان وکمر . (ناظم‌الاطباء) . گرده . (ناظم‌الاطباء) || مغز و هسته . (ناظم‌الاطباء) . ---- گوده‌به حرام، تنبل وکاهل‌وهیچکاره . (ناظم‌الاطباء) . یعنی از حرام‌تن وتوش‌بهم آورده . (آنندراج) :

حیف‌است که‌ازدختر رزجوبی کام
کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام
تاکی سرخود بپای خم خواهی سود
تا چند کشی منت این گوده حرام.

داراب بیك‌جویا (بنقل آنندراج) .

گوده . [گ دَ یا دِ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای‌شش‌گانهٔ بخش بستك شهرستان لاراست ، حدود ومشخصات آن به‌قرارزیر میباشد :

از شمال دهستانهای صحرای باغ و حومهٔ لار،ازجنوب دهستانهای دژگان ولهزان و

---

(۱) Martin charles Gaudin (۲) Saint_Denis. (۳) Duc de Gaète. (۴) John. (۵) Mayland. (۶) Exeter. (۷) Worcester. (۸) Antoine Godeau. (۹) Grasse. (۱۰) Vence. (۱۱) Dreux. (۱۲) Sainte - Gudule. (۱۳) Alost. (۱۴) William Codwin. (۱۵) Wisbeach. (۱۶) Les Aventure de caleb williams. (۱۷) Boris Godounov. (۱۸) Moscovie. (۱۹) Fédor. (۲۰) Manuel de Godoy. (۲۱) Castuera. (۲۲) Marie- Louise.

حومه و بستك . ازخاور دهستان رویدر و شهرستان بندرعباس وازباختر دهستان صحرای باغ وقسمتی ازدهستان بیرم. موقع آن جلگهٔ میباشد . این دهستان در شمال بخش واقع شده وهوای آن گرم خشك است. آب مشروب آن ازآب باران وچاه تأمین میشود.قسمتی از زراعت بوسیله قنات آبیاری وبقیه دیمی است . محصولات آن عبارتند از ، خرما ، تنباکو وجزئی صیفی جات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان عبا وچادربافی است . دهستان از ١٤ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن درحدود ٧٥٠٠ نفر است و قراء مهم آن عبارتنداز:انوه- فتویه- دهنگ-تدرویه- ده تل . شوسهٔ لار به لنگر ازقسمت باختری دهستان کشیده شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٧) .

گوده آ . [دِ](اِخ)(١)شاهزاده شومری لاگاش (٢) در قرن سوم قبل از میلاد کهمجسمه‌های متعددی ازاو درلوور است .

گوده بنك. [بُ نَ](اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ٦٥٠٠ گزی شمال باختر کنگان و ١٠٠٠ گزی شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه ، جلگه وگرمسیر مرطوب ومالاریایی است و سکنهٔ آن ٩٠ تن است. آب آن ازچاه تأمین میشود.محصول آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج٧) .

گوده کهریز . [دَ یا دِ کَ](اِخ) دهی است ازدهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ١٠ هزار گزی جنوب باختر گرمی و ١٠ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع است. کوهستانی وگرمسیر است وسکنهٔ آن ٢٦٥ تن است . آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

گوده کهریز . [دَ یا دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو که در ٣٢ هزار گزی شمال خیاو و ١٥ هزار گزی شوسهٔ اردبیل واقع است . کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ١٥٠ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوب وبرنج وپنبه وتنباکووشغل اهالی زراعت و وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گوده هو. [دِ](اِخ) (٣) اداره کنندهٔ فرانسوی نژاد که در انگلستان متولد شد وی درسال ٧٥٤ حاکم هندوستان بود وبا انگلستان معاهدهٔ شومی بست .

گودی . [کَ](حامص) عمق . قعر . پستی. غور . فرود. دورتکی. ژرفا. ته.تك. ||گودال وجای عمیق وزمین پست ومغاك. (ناظم الاطباء) . حفره . و رجوع به گود شود .

گودیز . (اِخ) دهی است ازدهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ١٨ هزار گزی جنوب شهداد ، سر راه فرعی گوك به شهداد . جلگه وگرمسیر است وسکنهٔ آن ٣٦٠ تن است .آب آن ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات وحبوب . وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٨) .

گودیز بالا . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ١٥ هزار گزی خاور سعید آباد و ٢هزار گزی جنوب راه مالرو حاجی کاکا به تنگو . سکنهٔ آن ٣٣ تن است. مزرعهٔ گود پائین جزء این ده است . ساکنین ازطایفهٔ قرائی هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گودی زره . [کَ زِ رِ] (اِخ) همان گود زره است که دریاچه‌ایست در جنوب دریاچهٔ هامون وجنوب غربی افغانستان.وقتیکه برفهای سرچشمه هلمند آب میشود آب دریاچهٔ هامون زیاد می‌شود وبواسطهٔ جویی موسوم به شله یاشلاق به گودی زره می پیوندد ، مساحت گودزره از خاور به باختر صدمیل وعرضش سی میل است، این دریاچه شلاق هامون هم‌نام دارد. رجوع به یشتها ج ٢ ص ٢٩٩ و٢٩٦ و٢٩٣ و٢٩٠ و جغرافیای طبیعی کیهان ص ٩٤ - ٩٥ وسرزمین‌های خلافت شرقی و گودزره در همین لغت نامه شود .

گودیسار. (اِخ)(٤) قهرمان گزافه گو وبی تعمق داستان «گودیسارمشهور» (٥) ازبالزاك که سمت منشی گری دارد ومسافر است .

گودیمل . [م] (اِخ) (کلود...)(٦) موسیقیدان فرانسوی که در بزانسون (٧) متولدشد (١٥٠٥ - ١٥٧٢) و درعهدسن بارتلمی(٨) درلیون کشته شد . وی مؤلف «پسوم (٩)» است که در آن از تحول پولی فونی (١٠) قرن شانزدهم و استیل موسیقی آغاز قرن هفدهم بحث میکند .

گودین . [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ١٠٠٠٠ گزی خاور کنگاور و ١٥٠٠ گزی جنوب شوسهٔ تویسرکان . دامنه و سردسیر معتدل است و ٩٣٥ تن سکنه دارد . آب آن ازدورشته قنات ورودخانهٔ خرم رود تأمین میشود.محصول آن غلات آبی ودیمی وحبوب وچغندر قند وصیفی وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان کرباس بافی است. ازشوسه اتومبیل میتوان برد . بنای امامزاده باقرآن قدیمی است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گودین . (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ٣٦ هزار گزی شمال خاوری ایذه واقع شده است . کوهستانی ومعتدل و سکنهٔ آن ٢١٨ تن است آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گودی ناظر . [کَ ظِ] (اِخ) جلگهٔ دریك فرسخی شمال غربی رودبار سر راه فیروزکوه به فولاد محله (مازندران) . (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص١٧٣) .

گوذاب . [کَ] (اِمرکب) ، گوداب (ناظم الاطباء) .

گوذاب. [گوذاب بط ومرغ آبی] وپیه وجگراو به‌ازگوشت اوباشد وپیدا وسخت لطیف باشد.(ذخیرهٔخوارزمشاهی). ورجوع به گوداب شود .

گوذر . [کَ ذَ] (اِ) گودر . جوذر . رجوع به گودر شود .

گور . (اِ) به‌معنی قبر باشد و آن جایی است که مردهٔ آدمی را در آن بگذارند . (برهان).وقبر معرب گوراست.(آنندراج) . تربت .خاك . نهفت . ستودان. ادم.(منتهی الارب) . تکنه [تُ]. (منتهی الارب) .جدث [جَ دَ] (دهار) . جدف [جَ دَ] (منتهی الارب) . حفیر [حَ] ،گور کنده .(منتهی الارب) . رجم [رَ جَ] . (منتهی الارب) . رجمة ، رجمة [رُ وَ] . (منتهی الارب) . راموس. (منتهی الارب) . رمس[رَ] . (منتهی الارب) . ریم . [رَ]. (منتهی الارب).ضریح[ضَ]. (منتهی الارب) طفد[طَ].(منتهی الارب)، کفر [کَ].(منتهی الارب) . مرقد [مَ قَ] . (منتهی الارب) . مرمس [مَ مَ].(منتهی الارب) . مضجع [مَ جَ]. (منتهی الارب) .منهل[مَ هَ].(منتهی الارب). وتیره [وَ رَ].(منتهی الارب) . روضه.مدفن.

ای چون مغ سه روزه بگوراندر
کی بینمت اسیر به غور اندر .
منجیك (بنقل لغت فرس چاپ مرحوم اقبال ص٢٣٥) .

هر کرا بخت یارمند بود
کو بشو مرده‌راز گورانگیز.
خسروی .

(١) Goudéa . (٢) Lagash. (٣) Gode heu . (٤) Gaudissart . (٥) L' Illusttre Gaudissart . (٦) Claude Goudimdel (٧) Besançon . (٨) Saint - Barthélemy . (٩) Psaumes . (١٠) Polyphonie

گور یعقوب لیث آنجا [وندوشاور] است . (حدودالعالم) .

وهم آنجا [به نوقان شهری از طوس] گور هارون الرشید است . (حدود العالم) .

به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ

اگرت مملکت از حد روم تا حد زاست(۱)

کسایی . (بنقل لغت فرس ص ٥١) ،

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو

برنکند سر به قیامت ز گور .

رودکی .

با کسان بودنت چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست.

رودکی .

ستودان نیابیم یکسر نه گور

بکوبند سرمان به نعل ستور .

فردوسی .

هر آنکس که پیش من آید به جنگ

نبیند بجز دوزخ و گور تنگ .

فردوسی .

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت

تار چون گور و تنگ چون دل زفت .

عنصری .

در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم

تا نیکترین جایی باشد وطن من.

منوچهری .

تن من گر در این حسرت بمیرد

به گیتی هیچ گورش نپذیرد .

ویس و رامین .

هر کس... آخر به مرگ ناچیز شود . وباز به قدرت آفریدگار ... از گور برخیزد.(بیهقی).

فرمود تا ویرا در خانهٔ کردند سخت تاریک چون گوری . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٤٠) .

آن را که بگور خفت بخانه نتواند خفت . (قابوسنامه بنقل سبک‌شناسی ج۲ص ۱۲۰).

تن گور تست خشم مگیر از حدیث من

زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر .

ناصرخسرو .

ودر آن گوری هست که ترسایان آن را قبرالمسیح خوانند ، گور آن مرد است که صورت مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش. (مجمل التواریخ) .

می نبینی آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند

همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار.

سنایی .

از حقیقت بدست گوری چند

مصحفی ماند و کهنه گوری چند .

سنایی .

گور با کس سخن نمیگوید

کور سر قران نمی‌جوید .

سنایی .

واگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گردد فکرتی شافی واجب داری ... (کلیله .

عالم همه [چو] خوازه ز شادی و خرمی

من مانده همچو مردهٔ تنها بگور تنگ.

عمعق .

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام

همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام .

(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۲٦۱).

اگر چه هست بدینسان خداش مرگ دهاد

که گور بهتر داماد و دفن اولیتر .

(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ٦٣٦).

گر به فلک برشود از زر و زور

گور بود بهرهٔ بهرام گور .

نظامی.

مشتری وار بر سپهر بلند

گور کیوان کند به سم سمند.

(هفت پیکر نظامی ص ۲٤) .

مرده گور بود در نخجیر

مرده را کی بود ز گور گزیر.

(هفت پیکر نظامی ص ٦٨).

غم گور از نشاط گورش برد

دست بر ران نهاد و پای فشرد.

(هفت پیکر نظامی ص ۷٤).

ظاهرش چون گور کافر پر حلل

وندرون قهر خدا عزوجل .

مولوی.

گرمدارانت ترا گوری کنند

کش کشانت در تک گور افکنند.

مولوی .

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند

چو مردی نه بر گورت نفرین کنند.

سعدی.

اگر بر سر آید خداوند زور

نه زیرش کند عاقبت خاک گور .

بوستان.

نوشته است بر گور بهرام گور

که دست کرم به ز بازوی زور .

سعدی (گلستان) .

ترکیبات ،

— آرزو به گور بردن، بآرزوی خود نرسیدن ومردن .

از گاهواره یا گهواره تا گور، از آغاز تولد تا مرگ ؛

ز گهواره تا گور دانش بجوی . سعدی.

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور

بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی

(دیوان ناصرخسرو ص ٤۷۱) .

— از نقش گور خار رستن ، کنایه از خواری وبی‌اعتباری باشد. (برهان).

— به پای خود بگور آمدن، باعث تباهی خود شدن . (فرهنگ نظام) ،

تبه کردی از خیرگی رای خویش

به گور آمد ستی به دو پای خویش

اسدی .

بیار آنچه داری ز مردی وزور

که دشمن بپای خود آمد بگور .

سعدی .

— بگور. بگور سیاه ، به جهنم ، به درک.

— بگور کردن ، دفن . بگور نهادن ، به گورستان باخلقی ... و عثمان بن عفان دختر پیغامبر را به گور همی کرد (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

— بگور کرده ، دفین. مدفون .

— بگور نهادن ، دفن . به گور کردن .

— پای کسی لب گور بودن ، کنایه از بسیار مسن بودن و نزدیک مردن بودن ،

— در گور کردن ، دفن کردن.

— کنایه از کشتن ؛

هر که جبر آورد خود رنجور کرد

تا همان رنجوریش در گور کرد.

مولوی .

زنده بگور کردن، بسخت ترین وضعی کسی را کشتن :

مر مهتر انشان زنده کنی بگور

مر کهتر انشان را مرده کشی بدار.

منوچهری .

|| بمجاز رنج و آزار فراوان دادن. کسی را دربدر کردن . بدبخت کردن .

— زنده بگور شدن بمجاز، رنج وعذاب بسیار دیدن .

— گور با مدفون . کنایه از آن ماهی باشد که یونس علیه‌السلام را فرو برده بود؛ وبااین معنی به‌جای بای ابجد نون هم بنظر آمده است . (برهان) .

— گور به گور افتادن ، مردن (نفرینی است مرده‌را).رجوع به گور به گورشدن شود .

— گور بگور افتاده ، دشنامی است مرده را . رجوع به گور به گور شدن شود ،

— گور خود را گم کردن . گورش را گم کردن ، رفتن (درمقام تحقیر) .

— گور به گور انداختن ، دشنامی است مرده را. رجوع به گور به گور شدن شود .

— گور به گور شدن ، دشنامی است معنیش آنکه مرده را از گورش بیرون آورده به جای دیگر دفن کنند. (فرهنگ نظام) .

— گور بگوری، گور به گور افتاده . (دشنامی است مرده‌را). رجوع به گور بگور شدن شود .

— گور خون آلود، کنایه از قبر شهیدان باشد .(انجمن آرا):

(۱) رجوع به زاست درهمین لغت نامه شود

که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون سو
ولیکن ازدرون باشد به‌مشك اندوده‌رضوانش
خاقانی (بنقل انجمن آرا)(١).

کور غریبان، مدفن مردمان غریب. (ناظم - الاطباء).

کور نفس، تن وبدن آدمی (ناظم الاطباء) :

امثال :

پایش لب گوراست ، به‌غایت پیر وازاینرو مرکش نزدیك است . (امثال وحکم دهخدا ج١ص ٤٩٩). ورجوع به ص ٣٨ شود.

تورا بگورمن نمی گذارندا گرمن ترك‌واجبی یا ارتکاب محرمی کنم برتوحرجی نیست .
(امثال وحکم دهخداج ٢ص٥٦٢).

زمین را جز از گور گهواره نیست.
فردوسی .

(امثال وحکم دهخدا ج٢ ص٩١٨)

ظاهرش چون گور کافر پرحلل
واندرون قهرخدا عزوجل .
مولوی .

تحریف شعر مولوی:
همچو گورکافران بیرون‌حلل

نظیر :

چون گورکافران زدرون پرعقو بتند
گرچه برون برنگ نگاری مزینند .
کسایی .

همچو گورکافران پردود ونار
وزبرون‌بر بستهٔ نقش‌ونگار .
مولوی .

(امثال وحکم دهخدا ج ٢ ص١٠٧٩) .

کسی را به گور کسی نمی گذارند .
(امثال وحکم دهخدا ج ٣ ص ١٢٠٨) .
ورجوع به‌مثل «تورا به گورمن نمی گذارند» شود.

گرگ ویوسف یکی بود سوی گور.
سنائی .
(امثال وحکم دهخدا ج ٣ص١٣٠٥) .

کفت چشم تنگ‌دنیا دار را
یاقناعت پر کند یاخاك گور .
(امثال وحکم دهخدا ج٣ص١٣١٥).

گورم کجا بود تا کفنم باشد .
(امثال وحکم دهخدا ج٣ ص١٣٢٩) .

مرا به قبر (یا ، بگور) شما نمی گذارند .
(امثال وحکم دهخداج٣ ص ١٥٠٨) .
ورجوع به‌مثل «تورا به گورمن نمی گذارند» ومثل: «کسی رابگور کسی نمیگذارند» شود.

هیچ کس رابه گور دیگری نمی گذارند .
(امثال وحکم دهخداج٤ص٢٠١٨).
ورجوع به مثل قبل شود.

گور کنده‌لحد آماده .

|| دشت وصحراوهمواری‌رانیز گویندوازاین جهت است که‌خر دشتی را گورخرمی گویند (برهان). جای خراب که پشته‌وشکستگی بسیارداشته وبهیچوجه آبادی‌وزراعت نباشد. (جهانگیری).

اگر شیر جنگی بتازد بگور
کبابش کند شیردر آب‌شور .
فردوسی .

بهرام که گور میگرفتی همه‌عمر
دیدی که‌چگونه گور بهرام گرفت
خیام .

روی‌صحرا به‌زیر سم ستور
گور گشتی‌زبس گریوهٔ گور.
(هفت پیکر نظامی چاپ‌وحید ص٦٩) .

|| وبمعنی‌خر دشتی هم آمده است که گور خر باشدو آن‌رابه‌عربی حمارالوحش‌خوانند. (برهان).

درپهلوی گور(١) «نیبرك ص٨٣» کردی ع گور(٢) «ژاباص٣٦٨» ، افغانی‌غیاره (٣) ،بلوچی گور(١)«اسشق ٩٣٨»ورك هوبشمان ایضا . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین) .

فرا [فَ]، گورخر یاگورخر جوان‌یاگور خرکره (منتهی الارب) . فراء [فَ] . (منتهی الارب) . عجوز ، ماده گورخر . (منتهی‌الارب) . غلج [غ ِ] خروحشی فربه توانا . (منتهی الارب) . نوص [نَ] ،گور خر بدان‌جهت که‌پیوسته‌سررابلندداردهمچو گریزنده و رمنده. (منتهی‌الارب). خر گور،

خدنگش بیشه برشیران قفس کرد
کمندش دشت بر گوران‌خباکا .
دقیقی .

همه دشت غرم است‌وآهوو گور
کسی را که باشد تکاورستور .
فردوسی .

دل گور بردوخت باپشت شیر
براز خون هزبرازبرو گورزیر .
فردوسی .

همی مژده دادش که جنگی‌پلنگ
زگورژیان کرد کوتاه چنگ .
فردوسی .

همچنان کاین گلهٔ گور درین دشت فراخ
لشکر دشمن اوخسته وافکنده جگر .
فرخی .

به تیر کرد چوپشت پلنگ پهلوی گور
براز نشان سپه پشت‌غرم‌وپهلوی‌رنگ .
(دیوان فرخی چاپ دبیرسیاقی ص٢٠٦) .

تا بچرد رنگ درمیانهٔ کهسار
تا بجهد گور درمیانهٔ فدفد .
منوچهری.

شیر کام وپیل‌زوروگرگ پوی‌وگور گرد
ببردو آهوجه وروباه عطف ورنگ تاز .
(دیوان‌منوچهری‌چاپ‌دوم‌دبیرسیاقی‌ص٤٣).

دست او وپای اووسم اووچشم او
آن شیر وآن پیل‌وآن گوروآن‌رنگ .
(دیوان‌منوچهری چاپ دوم دبیر سیاقی‌ص ٥٢) .

غژغا ودم گوزن سرین وغزال چشم
پیل زرافه‌گردن و گورهیون‌بدن .
لامعی .

زبرجد کند کبك در کوه بالین
پرندین کند گور بردشت بستر .
ناصرخسرو .

بنگر به‌چشم بسته به پل برهمی‌روی
بسیار بر مجه بمثال گوزن‌وگور .
ناصرخسرو .

گور گیرد شیردشتی‌لیکن‌ازبهرترا
گورسازد شیر گیتی‌خویشتن را بی‌دهن.
ناصرخسرو .

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت .
خیام.

...سرین گوران‌ازپنجهٔ‌شیران آسوده‌است.
(سندبادنامه ص٩) .

سهم زده کرگدن‌از گردنش
گورز دندان گوزن‌افکنش .
نظامی .

گهی راندند سوی‌دشت مندور
تهی کردند دشت از آهوو گور .
نظامی .

تیرش از دست گرگ وپای پلنگ
به سم گور کرده صحرا تنگ .
(هفت پیکر نظامی ص ٢٥) .

گفت‌اگر گویم اژدهاست‌نه گور
زین خیانت خجل شوم در گور .
(هفت پیکرنظامی ص٧٤) .

امثال :

ران گوران خوردآنکس که‌روداز پی‌شیر.
فرخی .
(امثال وحکم دهخدا ج٢ ص٨٦٠) .

دوشیر گرسنه است‌ویك ران گور
کباب آن کسی‌راست کوراست زور .
نظامی. (امثال‌وحکم‌دهخداج٣ص١١٨٩).

کجا گور دشتی‌است‌آب‌و گیاست .
اسدی .
(امثال و حکم دهخدا ج٣ ص ١١٩٤) .

هر کجا گوران‌بودآنجابود آب‌و گیا.قطران
(امثال‌وحکم دهخدا ج٤ ص١٩٣٦) .

کجاگوردشتی است آب و گیاست .
اسدی .

نه شیران به‌سر پنجه خوردند گور .
سعدی .
(امثال‌وحکم‌دهخداج٤ص١٨٥٣) .

---

(١) اصل‌شعر در دیوان خاقانی (چاپ دکترسجادی ص٢١٠) چنین‌است :
که گور کشتگان باشد بخون‌اندوده‌بیرونسو   ولکن‌زاندرون‌باشد به‌مشک آلوده‌رضوانش

(٢) Gôr   (٣) Gor   (٤) Ghyara

هر کس که دوید گور نگرفت بدشت
لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید .
(ازبهارستان جامی).

(امثال وحکم دهخدا ج ٤ ص ١٩٤٠) .
مثل گورخر عبدالله‌خان . (١) مثل گودخر امین‌الدوله ، خودسروولگرد. (ازفرهنگ عوام‌ص ٤٩٩ و ٥٥٢).
|| شراب. (برهان) . || عیش و عشرت . (برهان) . || بخیل و لئیم . (ناظم - الاطباء) .

گور. (اِ خ) شهر کیست خرم [به‌پارس] اردشیر بابکان کرده‌است و مستقراو بودی واز گردوی بارهٔ محکم است و از وی آب طلع و آب قیصوم خیزد که به همهٔ - جهان ببرند و جای دیگر نباشد. (حدود- العالم) .

گور یاجور کرسی نشین اردشیر خره بوده‌است. اردشیر بابکان این شهر وایالت آنرا اردشیر خره‌نامید . استخری اردشیر خرّه را دومین ایالت بزرگ ایران‌شمرده و کرسی‌نشین آن را جور نامیده است ... عضدالدوله دیلمی (٣٣٨-٣٧٢ ه) که ازسلاطین آل‌بویه‌بود گوررا که اسم‌اردشیر خرّه بود تغییر داده فیروز آباد نامید . (از یشتهاج دوم ص ٣١١) اردشیر در روزگارجوانی قصری دراین مکان ساخته بود که آثار ویرانهٔ آن هنوز پدیدار است ... در آن شهر اردشیر آتشکدهٔ بنا کرد که آثارش هنوز نمایان است . (از ایران درزمان‌ساسانیان چاپ دوم‌ص ١١٤). ورجوع به‌اردشیر خره (خوره) وفیروزآباد وجور شود ،

همی راند زان کوه تا شهر گور
شدآن شارسان پرسرای وستور.
فردوسی.

گور. [گ‍َ] (اِ) آتش پرستانی را گویند که بدین و ملت زردشت باشند . و ایشانرا مغ میگویند . (برهان) گبر . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). ورجوع به‌گبرشود ،
رسول ع باو(منذربن ساوی) نوشت که از عرب قبول مکن الا اسلام یا تیغ و اما جهودان وترسایان و گوران‌یااسلام آرند‌یا جزیه قبول کنند. (تفسیرابوالفتوح رازی ج دوم چاپ قدیم ص ٢٣٦).

اگر گوریم وترسا ورمسلمان
بهرملت که‌هستیم از تو ایمان.
باباطاهر .

گور. (اِخ) طایفهٔ ازطوایف ناحیهٔ‌مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ١٠١).

گور. (اِخ) لقب بهرام پنجم پسر یزدگرد. رجوع به‌بهرام گورشود.

گور. [گ‍َ] (اِخ) قومی و قبیله‌ای باشند از کفار هندوستان. (برهان). آنهارا گوره نیزخوانند. (جهانگیری).

گور. (اِخ)نام‌شهری بوده دردارالملك بنگاله واکنون خراب‌است. (برهان).

گور. [گ‍َ] (اِخ) (٢) نام یکی از زهاد هند که کتابی به‌همین نام نوشته‌است. (ماللهند بیرونی ص ٦٣) .

گور. [گ‍َ] (اِخ) (٣) نام رب‌النوع زهره نزد هندیان . (ماللهند بیرونی ص ٢٦١) .

گور. [گ‍َ] (اِخ) (٣) نام دختر کوه همنت(٤)وزن‌مهادیو(٥)(به‌عقیدهٔ‌هندوان). (ماللهند بیرونی‌ص ٥٧، ٢٨٨) .

گور . [گ‍ُو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ‌بخش ساردوئیهٔ‌شهرستان جیرفت که در خاور ساردوئیه واقع شده و حدود آن بشرح‌زیراست،
ازطرف شمال به دهستان تهرود ، از خاور بدهستان مرغك ومسکون، ازطرف جنوب بدهستان دلفارو از طرف باختر بدهستان سرویزن . کوهستانی جنگلی و سردسیر است. محصولات عمدهٔ آن‌حبوب ، غلات ، لبنیات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن‌فرعی‌است. دهستان‌از٦ ٧ آبادی‌بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ٢٥٠٠ تن‌است. مرکز دهستان آبادی گور است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٨) .

گور. [گ‍ُو] (اِخ) دهی است که مرکز دهستان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت‌است‌ودر٥٠ هزار گزی‌خاورساردوئیه سرراه‌مالرودارزین به ساردوئیه واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیراست وسکنهٔ‌آن ١٦٣ تن‌است. آب‌آن‌ازقنات‌وچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات‌وحبوب‌ومیوه‌هاوشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٨) .

گور. [گ‍ُو] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه‌بخش مهریز شهرستان‌یزد که‌در‌ه ٢هزار گزی جنوب مهریزو٥هزار گزی جنوب خاوری جاده فرعی ابرقو بفخرآبادوسریزدواقع‌شده‌است. کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ١٩٠ تن‌است. آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و نساجی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠) .

گورا. (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ٢٩٠٠٠ گزی خاور فهلیان وجنوب کوه رنج . دامنه و گرمسیر مالاریایی‌است وسکنهٔ آن ٣٧٣ تن‌است. آب‌آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات‌وبرنج وماش وشغل اهالی‌زراعت وقالیبافی‌است نزدیکی‌آن‌معدن سنگ گچ وجوددارد. راه‌آن مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٧).

گوراب. (اِ) میدانی‌راگویند که‌بجهت اسب‌دوانی ساخته‌باشند (برهان). || گنبدی که‌برسرقبرهامیسازند.(برهان).(رشیدی). گوراب‌ه ،

مردم دانا (٦) نرهد زین‌دو گور
بالا گوراب و فروچاه گور .
امیرخسرودهلوی.

جهان غرق بادا بدریای شور
که بالاست گوراب‌وته‌چاه‌گور.
امیرخسرودهلوی .

|| وزمین شوره زاری باشد در صحرا که ازدور بآب ماند و آنرا سراب میگویند . (برهان). قلت [ق] . (حبیش تفلیسی) . ردهه [رَ هَ]. (حبش تفلیسی) . سراب . گوراب. (محمودبن‌عمر)؛

بهرآب اندروی سوی گوراب
کم کنی جان وزونیابی آب .
عنصری.

ورجوع بکوراب شود .
|| وجاقشورساق کوتاه‌پشمی‌رانیز گفته‌اند که بجهت دفع سرما درزیرموزه پوشند و معرب آن‌جوراب‌است. (برهان). گورب . جوراب. جورب(معرب)، کردی گوره (٧). (جوراب، پوشش‌پا)، قورا، گورا(٨) «زابا ص ٣٦٩» . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکترمعین).

گوراب. (اِ) هفته بازار. راپینو آرد ،
این بازارها که گوراب نامیده میشوند ، محلی‌است که هفته‌ای یکبار درآنجا بازار خرید وفروش برقرارمیشود. ولی روزهای دیگر بکلی ازجمعیت خالی‌است. این‌بازارها فقط در گیلان و مغرب مازندران تشکیل میشود وبنا برسم وعادت فاصلهٔ آنها باید دست کم تقریباً یك فرسخ باشد . (ترجمه مازندران واسترآباد راپینوس ٧ - ٣٦) ورجوع به‌متن انگلیسی این کتاب ص ١٦ شود.

گوراب. (اِخ) ده کوچکیست درجنوب دولت آباد ملایر. مینورسکی آرد ،
ازین‌توصیف [توصیفی که‌دروبس‌ورامین‌از گوراب شده] جای تردیدی نمی‌ماند که گوراب همان جوراب است که جغرافی

---

(١) گویند در اوایل سلطنت قاجاریه عبدالله خان نام حاکم اصفهان بوده واو گور خری دستی داشت که در شهر رها میکرد و حکم کرده بود که هیچکس متعرض او نشود . گور مذکور سر در دکانها کرده هرچه میخواست میخورد و کسی جرأت نداشت منع کند . . (فرهنگ نظام) .

(٢) Gaura. (٣) Gauri. (٤) Himavant. (٥) Mahâdeva.

(٦) ن.ل: نادان.

(٧) Gûré (٨) Ghora, gora

نویسان عرب ، آن را در ملتقای راههای نهاوند وهمدان به کرج (برچهارده فرسنگی شرق نهاوند و دوازده فرسنگی جنوب همدان) (نگاه کنید به : قدامه ، ۱۹۹) ، ذکر کرده‌اند . هم اکنون نیزده جوراب (گوراب) همان موقعیت را (جنوب دولت‌آباد ملایر) دارد (ویس ورامین داستان عاشقانه پارتی ترجمهٔ مصطفی مقربی دربایان ویس ورامین تصحیح محمد جعفر محجوب ص ٤١٦) .ورجوع به فهرست نام جایهای کتاب ویس ورامین شود.

گوراب . (اِخ) دهیست از دهستان مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری فومن، کنار راه شوسهٔ فومن به رشت واقع است . جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۲۵ تن است. آب آن از شاخ رز و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون وابریشم وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . ده باب دکان کنار راه شوسه دارد واین ده بدوقسمت بنام گوراب لشامندان و گوراب سید یعقوب تقسیم میشود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گوراب . (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۲ هزار گزی شمال فومن و ۳ هزار گزی راه فرعی سیاه درویشان به بازار جمعه . جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است و سکنهٔ آن ٤۱۹ تن است. آب آن از کازرود-بارو استخر تأمین میشود . محصول آن برنج و توتون وسیگار صیفی وشغل اهالی زراعت وصید مرغابی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گوراب . (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری رشت و ۲ هزار گزی خاور شوسهٔ رشت به بندر پهلوی . جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۳۷۷ تن است. آب آن از خمام رود تأمین میشود. محصول آن برنج وصیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گوراب. (اِخ) نام شهری است که از مروشاه جان تا به آنجا چهارده روز راه است (برهان) . نام شهری بوده بخراسان و از اجزای زابلستان محسوب میگشته ،گویند ازشهرمرو تاآنجا چهارده روز راه مسافت دارد چون درزمان قدیم سیستان وسند در تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خودرا در گوراب دخمه میساخته‌اند شاید سبب این نام همین باشد وگوراب گنبدی را گویند که برقبر بزرگان سازند و آن شهرراگورابه نیز گفته‌اند... آنان گفته‌اند گوراب از توابع مازندران است اصلا خبری ندارند واین بیت‌را ابداً نشنیده‌اند. (انجمن آرا) . سپس انجمن اراشواهدی

ازویس ورامین برای این مطلب آورده که مربوط به گوراب ملایراست . رجوع به همان ماده شود .

گوراب . [ـُ ک] (اِخ) دهی‌است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاور پهله و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو آبدانان به‌ارکولا. کوهستانی و گرمسیراست و دارای ۲۳۲ تن سکنه است . آب آن از چشمه گرد آب تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت وگله‌داریست . اهالی زمستان بمرزعراق میروند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

گوراب . (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب چرداول و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب اتومبیل‌رو شیروان . کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و پنبه وحبوب وذرت ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳٦ هزار گزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی ومعتدل است . سکنهٔ آن ۱۸۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

گوراب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۳۰۰ گزی خاور فهلیان و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به بهبهان. سکنهٔ آن ۲۹ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گوراب . (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ٤۲ هزار گزی جنوب باختری قاین . کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ٥۹ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وزعفران و شغل اهالی زراعت ومالداری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان موکوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۱۰ هزار گزی شمال باختری آخوره و٤ هزار گزی راه عمومی واقع شده‌است. در دامنهٔ کوه واقع شده و سردسیراست و سکنهٔ آن ۲٤۳ تن‌است. آب آن ازقنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

گورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان بخش شاهپور شهرستان خوی که در ۱۲٥۰۰ گزی شمال باختری شاهپور واقع شده است. کوهستانی وسردسیر سالم است . سکنهٔ آن ۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی جلد٤) .

گورآباد . (اِخ) ده مخروبه‌ایست از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گوراب پس. [ـَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در۹هزار گزی جنوب فومن‌قرار گرفته است. دامنه و سردسیر است و۸۱۰ تن‌ساکن‌دارد. آب‌آن ازقلعه‌رودخان تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج ، چای، ابریشم، لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرواست ودرمواقع غیربارانی‌میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گوراب‌جوار. [ـِ] (اِخ) دهیست از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان که در ٦ هزار گزی شمال خاوری آستانه واقع است. جلگه ومعتدل مرطوب مالاریایی است و۳۰۰ تن سکنهٔ آن است. آب‌آن ازسالار جوب از سفید رود تأمین میشود. محصول‌آن برنج وکنف و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گورابجیر. (اِخ)دهی‌است جزءدهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت واقع در ٦ هزار گزی شمال خمام ، کنار راه شوسهٔ رشت به پهلوی ، جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی‌است و ۱۰٥۰ تن ساکن دارد . آب‌آن ازخمام‌رود ازسفیدرودتأمین‌میشود. محصول آن برنج، کنف، ابریشم، صیفی ، توتون ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ۲۰ باب دکان سر راه شوسه دارد. چاپارخانه‌جزء گوراب‌جیرمنظورشد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۲) .

گوراب حاجی افضل. [ـِ ـَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع‌در ۳٦ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱٥ هزارگزی خاورفرعی زرند به‌راور . سکنهٔ آن ٤۰ تن‌است. مزارع گوراب و گوراب جمعه جزءاین‌ده‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸) .

گوراب زرمخ. [ـَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن ، واقع در ۹ هزار گزی باختر صومعه سرا و ۹ هزار گزی باختری شوسهٔ صومعه‌سرا به‌طاهر گوراب-

جلگه و معتدل مرطوب است و۱۲۷۲ تن ساکن دارد. آب آن ازرود ماسوله وپلنگ رود واستخر تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، توتون ابریشم و شغل اهالی زراعت وچلنگری وچاقوسازی است. درحدود ۵۰ باب دکان دارد وروزهای جمعه بازار عمومی دارد. درجنگ جهانی اول محل مزبور مرکز انقلابیون جنگل بوده است. راه آن مالرو است وازطریق لولمان بسختی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراب‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع در۹هزار گزی باختر کوچصفهان درطرفین شوسهٔ کوچصفهان به‌رشت، جلگه و معتدل‌مرطوب مالاریایی است وسکنهٔ آن ۹۴۰ تن است. آب آن ازخمام‌رودازسفیدرود تأمین‌میشود. محصول آن برنج، ابریشم، صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است و ۵ باب دکان سرراه‌شوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراب‌گسکر. [رِ بِ گَ کَ] (اِخ) نام محلی درگیلان درنزدیکی ملاط(ملات) که راه سنگ فرش از نزدیکی آن عبور میکرده‌است. (ازمازندران‌واسترآبادرابینو متن انگلیسی ص۸). در ترجمه فارسی این کتاب (ص ۲۶) این کلمه بغلط کوراب کسکر چاپ شده‌است.

گوراب ورزل. [وَ زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌مرکزی‌شهرستان‌رشت‌واقع در۹هزار گزی جنوب شهررشت و۳ هزار گزی‌لاکان. جلگه‌ومعتدل‌مرطوب‌مالاریایی است و۲۲۳ تن ساکن دارد. آب آن از استخر محلی تأمین میشود. محصول آن برنج وچای وزغال و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دوم).

گورابه. [بَ / بِ] (اِ) گنبدی را گویند که برسر قبرها سازند. (برهان). گوراب:

فریبت کمترازجوروستم نیست
که‌چاه گور از گورابه کم نیست.

امیرخسرو. (بنقل رشیدی وجهانگیری).
ورجوع به گوراب شود.

گورابه. [بَ / بِ] (اِخ) نام‌موضعی است که دخمهٔ پدران رستم در آنجاست. (برهان). (ازرشیدی):

زبهرپدر زال با سوگ ودرد
به گورابه‌اندر همی‌دخمه کرد.

فردوسی (به‌نقل رشیدی وجهانگیری).

به گورابه آنگه نهادند روی
همه راه شادان وپر گفت وگوی.

فردوسی.

بنه برنهاد وسپه بر نشاند
به گورابه آمد دوهفته بماند.

فردوسی.

گوراجوب. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر گهواره و کنار رودخانه زمکان. کوهستانی و سرد سیر و دارای ۷۹۰ سکنه است. آب آن از چشمه‌وزه. آب رودخانهٔ زمکان تامین میشود. محصول آن غلات، توتون، صیفی، حبوب، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرو است. سه‌محل بفاصله۱۰۰۰ گز بگوراجوب‌قشلاق‌وبابا کرم ومرادبیگ مشهوراست، سکنهٔ آنها بترتیب ۱۷۰-۱۲۰ ۵۰۰۰ تن است. توتون این محل بخوبی مشهوراست. اهالی‌ازتیرهٔ گهوارهٔ‌هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵).

گورادیل. دهی‌است‌ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۰هزار گزی جنوب خاوری اردبیل و ۲ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به‌اردبیل. جلگه ومعتدل‌است‌وسکنهٔ آن ۳۷۰ تن‌است. آب آن‌از رودخانه و چاه تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات وحبوب وشغل اهالی آنجا زراعت وگله داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۴)

گورارا. (اِخ). (۱) واحه‌هایی‌است در صحرای‌الجزایرنزدیک واحه‌های‌توات(۲) وتیدیکلت (۳) که ۳۶۰۰۰ تن‌جمعیت‌دارد.

گوراکانی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که‌در ۵۸هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و۳۱ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت واقع شده‌است. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رود خورخوره‌تأمین میشود. محصول آن غلات وتوتون وحبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان‌جاجیم بافی‌و راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۴).

گوراگور. (اِمرکب) بمعنی زودازود است که به مبالغه در زودی وجلدی وتندی و تیزی‌باشد. (برهان). از، گور + ا (واسطه) + گور (قس، کشاکش، سراسر)، قس، کردی گور (۴) (لحظهٔ بسیار معجل در یک‌کار) (ژابا ص ۳۶۸)، قس گیلکی گره گر(۵) (پیاپی، دمادم)، ورك گور گور. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین):

سنان درسینه‌ها (۶) برزور میشد
درون دیده گوراگور میشد.

امیرخسرودهلوی (بنقل‌رشیدی وجهانگیری وانجمن‌آرا).

گوران. (اِ). محل اجتماع لشکر. (ناظم‌الاطباء). (شعوری ج ۲ ص۳۲۴). || اطاق اجتماع. (ناظم‌الاطباء). || برنج بوداده درتنور. (ناظم‌الاطباء). || ج ِ گور. (ناظم‌الاطباء).

گوران. (اِخ) نام سرزمینی است. (فهرست ولف):

وزان دورترآرش رزم‌سوز
چوگوران شه آن گرد لشکرفروز.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج۵ ص۱۲۷۹).

گوران. (اِخ)یکی‌ازایلات کرد ساکن کرمانشاه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷). مؤلف تاریخ کرد آرد:
درقرن بیستم تحقیق محققان باینجا رسید که در میان اکراد یك طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست‌باسم‌گوران - زازا که غیراز کرد هستند. همهٔ این طوایف چه‌ایرانی چه‌بومی قدیم چه سایر نژادها درزیر موج مهاجمین اکراد ایرانی فرورفته واستقلال نژادی را از دست داده همه کرد و ایرانی شده‌اند. (تاریخ کرد ص ۹۸). این طایفه پیروآیین علی‌اللهی هستند. (همان کتاب ص۱۲۲) این ایل دارای ۶۰۰۰ خانوار است: قلخانی ۲۰۰۰ خانوار، تفنگچی ۱۰۰۰ خانوار، جاف ۱۰۰۰ خانوار، گهواره ۵۰۰خانوار، نیریزی ۵۰۰خانوار، بیونانی ۵۰۰خانوار. زندگانی اینان ازاستخراج معادن‌بیشمار مخصوصاًزغال سنگ وزراعت توتون میگذرد. (یادداشت مؤلف).

گوران. قصبه‌ای است از دهستان‌بالا بخش طالقان شهرستان تهران که در۶ هزار گزی جنوب خاوری شهرك و یکهزار گزی راه مالروی عمومی واقع شده‌است. هوای آن سرد وسکنهٔ آن۱۴۵۲ تن است. آب آن از دره آورازان و شاهرود تأمین میشود. محصول‌آن غلات، یونجه، اسپرس، ارزن، عسل، گردو ومیوه‌جات وشغل اهالی زراعت است و عدهٔ برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. صنایع‌دستی‌زنان، کرباس وگلیم‌وجاجیم‌بافی‌است. دبستان دارد. راه آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

گوران. (اِخ) دهیست از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در۲۶هزار گزی شمال‌باختری قیدار و۸ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی و وسردسیراست و۳۷۶ تن ساکن دارد. آب آن از چشمه‌سارتأمین میشود. محصول آن غلات و میوه جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی‌وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

(۱) Gourara (۲) Touat (۳) Tidikelt. (۴) Gûr. (۵) Gorra-gor. (۶) ن. ل، زمین درچشمه ها. سنان درچشمه‌ها

گوران . (اِ خ) یکی از بخشهای مهم شهرستان شاه آباد. این بخش در شمال باختری شهرستان و شمال بخش کرند واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است : حدود، ازطرف شمال بدهستانهای سنجابی- والدبیگی ،باباجانی ؛ ازخاور بدهستانهای سنجابی،باوندپور،حومهٔ شاه آباد وازجنوب و باختر به‌بخش کرند و پشت تنگ‌ذهاب . موقع طبیعی : منطقه‌ای است کوهستانی ومحصور بکوههای مرتفع بطوریکه‌راههای خروجی ازدهستان جز معبررودخانهٔ‌زمکان عموماً ازگردنه‌ها میگذرد. رودخانهٔ‌زمکان دروسط دهستان جاری واکثر قراء آن در طول درهٔ رودخانهٔ مذکور وشعب آن واقع شده است . دامنهٔ ارتفاعات جنوبی دهستان جنگل کوتاهی است که‌اشجار آن‌اکثر بلوط وکمتر مازو کویچ است . آب و هوای دهستان بطورکلی سردسیر ولی هوای قرائیکه درسینهٔ ارتفاعات واقع شده‌اند ، سردتر ازهوای قراء مجاوررودخانه میباشد. ارتفاعات، کوه‌مهم ومرتفع والاهودرسرتاسر جنوب دهستان واقع و خطالرأس آن ، حد طبیعی این دهستان با دهستان بیونیج بخش کرند میباشد. بلندترین قله های این کوه‌ازشمال باختری بجنوب‌خاوری عبارتند از: قله‌شاهان واقع درجنوب‌مراتع‌بالان بارتفاع ۲۵۶۲ وقلهٔ آفتابی برزدرجنوب‌زیارتگاه خوبیار بارتفاع ۲۴۵۵ و قلهٔ گله زرد هفت‌چشمه در جنوب‌آبادی براوند بارتفاع ۲۲۰۷ و قلهٔ صیادان به ارتفاع ۲۱۷۶ گز. ازقلهٔ صیادان ببعد کوه والاهو کاسته میشود و بالاخره بوسیله رودخانهٔ زمکان قطع میگردد . امتداد کوه مذکور بعد از رودخانه مجدداًمرتفع شده‌تاگردنهٔ پنج‌سوار که‌راه فرعی گهواره بشاه‌آباد ازآن‌منتهی میشود ، منتهی ارتفاع آن چندان نیست و قلل مشخصی ندارد . ازگردنهٔ پنج سوار در جهت شمال منحرف و باقوس محسوس بقله باریکه وگردنهٔ امیرخان وقلهٔ قاضی و گردنه بیگلر منتهی میگردد . ازگردنهٔ مذکور ببعد بتدریج بارتفاع افزوده شده درشمال دهستان بکوه بنی گزمشهوراست چنانکه ذکرشد کوههای مذکور ازطرف جنوب‌خاوری‌وشمال این دهستان را احاطه نموده است . ارتفاع گردنهٔ پنج سواره ۱۸۰۰ ، قلهٔ کوه باریکه ۲۳۲۰، گردنهٔ امیرخان ۱۹۱۵، قلهٔ‌قلعه‌قاضی ۲۴۶۰ گردنه بیگلر ۱۵۵۸ وقله بنی گز واقع در شمال آبادی باباکوسه ۲۲۸۷ گز است. ارتفاع قصبهٔ گهواره‌ازسطح‌دریا ۱۴۶۴ گزاست که ۵۲ گز ازشهر کرمانشاهان مرتفعتر است. رودخانه ، رودخانهٔ مهم دهستان که‌دروسط دهستان جاری است و کلیه مجاری میاه سیلابی بآن ملحق میشود و از دره بیونیج سرچشمه میگیرد در ۱۰۰۰ گزی علیای آبادی توت شامی آب آن زیاد شده آبادیهای توت شامی، گورا جوب‌ها ، صفرشاه وقصبهٔ گهواره وسایرقراء واقع در طول خود را مشروب میکند و درپائین آبادی‌بکربیگ از دهستان خارج می‌شود و وارد دهستان باباجانی گردد . || از شعب متعددیکه از ارتفاعات جنوبی و خاوری و شمالی دهستان باین رود ملحق میشوند دورشته‌آن همیشه دارای آب‌وقابل ذکر وبقیه درفصل بهار وباران‌دارای آب وسایر ایام خشک‌رودی بیش نیستند ،آن دوشعبه‌عبارتند ازرودخانهٔ‌برشاه که سرچشمهٔ آن‌از سینه کوه آفتابی برز وچشمه‌جوبیار است درطول خود چندین‌آبادی رامشروب می کند و در بالای آبادی عزیزخان کاکا برودخانهٔ زمکان میریزد .

۲- رودخانهٔ‌چم‌شاهمار که‌ازآبهای‌سرتختگاه سرچشمه گرفته‌پس از مشروب نمودن چند قریه‌مجاورخودآنهم‌درحدودآبادی‌عزیزخان کاکا برودخانهٔ زمکان میریزد. آب‌مزروعی و مشروب دهستان از زه آب رودخانه‌های فوق و چشمه‌سارهای متعدد تامین میشود . محصول عمده دهستان‌غلات، حبوب، لبنیات وتوتون است . توتون قصبهٔ گهواره وقراء گوراجوبها ، توت شامی، صفرشاه‌وسیاهانه در کرمانشاه و کردستان بخوبی مشهور است. دهستان گوران از۱۳ آبادی‌بزرگ و کوچک‌تشکیل‌شده وجمعیت‌آن درحدود ۱۸ هزار تن است و مرکز دهستان قصبهٔ گهواره وقراء مهم آن بشرح زیر است : توت شامی - گورا جوب - گور کاورز - چقابور کاکی - بیرقوند - جاماسب. درازمنهٔ قدیم هشت تیرهٔ زیر دراین‌دهستان‌سکونت داشته‌اند .

۱- گهواره ۲ - قلخانی اسیری ۳- قلخانی بهرامی ۴- تفنگچی ۵- طایشهٔ ۶- دانیالی ۷- بی‌بیان ۸- نیریزی‌ولی امروز از ۳ طایفهٔ طایشهٔ ، بی‌بیان ونیریزی عدهٔ‌قابل‌ملاحظه‌ وجود ندارد و در نتیجهٔ اختلاف باسایر تیره ها متواری وحتی قسمتی‌بکشورعراق مهاجرت نموده‌اند. درحال حاضر تیره‌های زیر دراین دهستان ساکن میباشند ،صورت زیر‌تعدادقراء، سکنه،خانوار ونفررابطور تقریب ونزدیک بتحقیق نشان میدهد :

نام‌تیره	تعداد ده	خانوار	تن
گهواره	۲۷	۱۰۰۰	۵۴۷۰
اسیری‌قلخانی	۱۸	۶۷۰	۳۷۰۰
بهرامی‌قلخانی	۱۸	۴۲۰	۲۱۲۰
تفنگچی	۳۰	۷۸۰	۳۸۷۰
سادات‌حیدری	۱۷	۴۵۰	۲۲۷۰
دانیالی	۳	۱۰۰	۵۷۰
جمع	۱۱۳	۳۴۲۰	۱۸۰۰۰

عدهٔ از ساکنان دهستان بخصوص تیرهٔ قلخان زمستان برای تعلیف احشام خود بگرمسیر پشت‌تنگ ذهاب‌وجیگران‌میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گوران . (اِ خ) دهیست از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰ هزارگزی خاور الیگودرز و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان واقع شده است . جلگه ومعتدل است. سکنهٔ‌آن ۴۴۹ تن‌است. آب‌آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع‌دستی‌آنان قالی، جاجیم‌بافی وراه‌آن اتومبیل‌رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوران . (اِ خ) دهیست از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۹ هزار گزی باختر قشم سرراه مالرو قشم به باسعیدو . جلگه وگرمسیر مالاریاییاست و۱۸۵ تن سکنهٔ آن‌است. آب‌آن ازچاه وباران تأمین میشود . محصول آن غلات و ماهی و شغل اهالی‌زراعت‌وصید ماهی‌وراه‌آن‌مالرو‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

گوران . (اِ خ) دهیست از دهستان زنجان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بافت، سرراه فرعی زنجان به بافت. کوهستانی و سردسیراست و ۹۹ تن ساکن دارد. آب‌آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وحبوب وشغل‌اهالی زراعت وراه آن مالرو است. مزارع داه ، اغرکوه، بدوئیه، سلموئیه‌جزء این ده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

گوران‌آباد پاشا. (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ‌بخش سلدوزشهرستان‌رضائیه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری نقده و ۳۵۰۰ گزی جنوب‌شوسهٔ اشنویه به‌نقده. جلگه ومعتدل سالم است وسکنه‌آن ۲۷۷ تن‌است. آب‌آن‌ازرودگدار تأمین میشود. محصول‌آن غلات وحبوب وچغندر وتوتون وشغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌وراه‌آن‌مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گوران‌آباد قاضی. (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه واقع‌در ۵۰۰۰ گزی شمال باختری نقده و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ نقده بخانه. جلگه‌ومعتدل سالم‌است وسکنهٔ آن ۱۲۲ تن است . آب‌آن ازرود گدار تأمین میشود . محصول آن غلات وتوتون، چغندر وحبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی و راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۴).

گوران آباد قزاق . [قَ زْ ز] (اِ خ) دهیست از دهستان حومه بخش سلدوزشهرستان رضائیه واقع در ۵۵۰۰ گزی باختری نقده و ۳۵۰۰ گزی -

شمال باختری شوسهٔ نقده بهخانه. دامنه و معتدل وسالم است وسکنهٔ آن ۲۶۳ تن است. آب آن ازرود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون وچغندر و حبوب وشغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

گوران تالار. (اِخ) یکی از دهات بابل.(ازترجمهمازندران واسترآباد رابینو ص ۱۶۰).

گوراند. (اِخ) دهیست از دهستان دیزمارباختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۲۵۰۰ گزی باختری ورزقان و۲۹ هزار گزی راه مالرو ارابه رو تبریز بهاهر. کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن ازچشمه ورودخانه کلو تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی وشغل اهالی زراعت وگلهداری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

گوراندان. (اِخ)دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در۴هزار گزی شمال خاوری لاهیجان و۳هزار گزی شمال شوسهٔ لاهیجان بهلنگرود. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است و سکنهٔ آن ۴۵۱ تن است. آب آن ازشمرود تأمین میشود. محصول آن برنج وابریشم ومیوهها وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراندشت بزرگ. [دَ تِ بُ زُ] (اِخ) دهیست از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۴۳ هزار گزی شمال ضیاء آباد و ۶ هزار گزی راهشوسه. کوهستانی وسردسیراست وسکنهٔ آن ۳۹۱ تن است. آب آن از چشمهسار تأمین میشود. محصول آن غلات، عدس دیمی، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگلهداری وگلیم وجاجیم بافی است. مزرعهٔ آستین درهٔ پایین جزء این ده است. ساکنان ازطایفهٔ غیاثوند هستند. نصف سکنه زمستان بهقلعه چای وبقیه بهچهارطاقی طارم میروند. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گوراندشت کوچک [دَ تِ چَ]. (اِخ) دهی است ازدهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. واقع در۴۳ هزار گزی شمال ضیاء آباد و۶ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن ازچشمه تامین میشود. محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگلهداری و گلیم و جاجیم بافی است. مزرعهٔ آستین درهٔ بالا جزء این ده است. ساکنان ازطایفه غیاثوند هستند و زمستان به حدود کزوان طارم میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراندن. [دَ] (مص م) آشفتن. درهم و برهم کردن چنانکه نخ و ابریشم و جز آن را بطوریکه باز کردن آن آسان نباشد. (یادداشت مولف).

—بهم گوراندن، گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

— کار راگوراندن، آشفته کردن آن.

گورانده. [دَ یا دِ] (ن مف)درهم وبرهم شده. گره خورده (نخ وابریشم).

گوراننده. [دَ یا دِ] (نف). صفت فاعلی از گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

گورانی. (ص نسبی). منسوب به گوران (کرد). رجوع به گوران شود.

گورانک. [نَ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سوران واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سواران و یک هزار گزی خاور راه مالرو سوران بر ایرافشان که ۴۵ تن ساکن دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گورانسراب.[سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خاناندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزار گزی باختری هرو آباد و هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی وسردسیراست. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن است. آب آن از سه رشته چشمه تامین میشود. محصول آن غلات و حبوب وشغل اهالی زراعت و گلهداری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گورانه. [نَ یا نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قزوین. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از قنات و در بهار از رود خانهٔ دیزج تامین میشود. محصول آن غلات و جالیز کاری و شغل اهالی زراعت وراه آن نیمه‌شوسهٔ فرعی بقزوین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گورانی. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔشهرستان رضائیهواقع در۱۸ هزار گزی جنوب خاوری رضائیهو ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔرضائیه بمهاباد.دره ومعتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از باراندوز چای تامین میشود. محصول آن غلات و توتون وچغندر و انگور و حبوب و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گورانی. (اِخ). دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب میناب کنار راه مالرو میناب به جاسک. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چاه تامین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع سرمست، سور کی، جوشکی، غلامرضایی وعلی‌شاهی جزء این‌ده‌است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۸).

گورانی.(اِخ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب میناب و۶ هزار گزی خاور راه‌مالرو جاسک به‌میناب. جلگه‌و گرمسیراست و ۱۳۰ تن‌ساکن‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸).

گورانیده. [دَ یادِ](ن‌مف) گورانده. (یادداشت مولف).ورجوع‌به گورانده شود.

گورانیدن.[دَ](مص‌م) گوراندن. (یادداشت‌مؤلف) .ورجوع‌به گوراندن شود.

گوراوان.(اِخ)دهی است‌از دهستان‌حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در۲۸ هزار گزی خاوری‌اهرو ۱۵۰۰ گزی‌شوسهٔ اهر به‌خیاو. کوهستانی ومعتدل‌است وسکنهٔ آن ۱۲۰ تن‌است. آب‌آن‌ازدورشته چشمه تامین می‌شود. محصول آن غلات‌وحبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

گوراوان. (اِخ) دهی‌است ازدهستان خانمرود بخش‌هریس‌شهرستان‌اهر واقع در ۵ هزارگزی شمال هریس و ۲۴ هزار گزی‌شوسهٔ تبریز به‌اهر.جلگه ومعتدل‌است وسکنهٔ آن ۵۶۱ تن است. آب آن از چشمه و قوری چای‌تامین میشود. محصول آن غلات و حبوب و زردآلو و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان فرش بافی و راه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۴).

گورآوند. [وَ] (اِ مرکب) (۱) گویند آوندی بوده‌است‌ازسنگ به‌صورت گاوی وآن رادر جایی‌بخاک کرده‌بودند در زمان حسین جدّ بدربن حسنویه آن را بیافتند و پیش حسین بردند معلوم شد که‌گور آوند است. و حسین در آن شراب‌می‌آشامیدو خاصیت او آن بود که هرمقدار بیشتر از آن شراب خوردندی مستی‌و بیهوشی نیاوردی تاآنکه یکی از

(۱) از : گور (قبر) + آوند (ظرف) .

کسان او کمر دشمنی را بوی آورد از از او این جام بخواست واو ناچار جام بدو داد ومردمان اورا به شکستن جام و کشف سر آن واداشتند وجام بدونیمه بشکست در میان آن صورت دو کس پیدا آمد که پیشانی بهم پیوسته داشتند و حبهٔ انگوری زرین می‌فشردند چون جام بار دیگر به پیوستند خاصیتش از بین‌رفت. بیرونی در الجماهر این حکایت را آورده و آن را از خرافات شمرده است .(یادداشت مؤلف) .

گوراسب . [اَ] (اِمر کب) ، یک قسم حیوانی وحشی ازجنس اسب ولی به اندام خز وپوست آن سپید ویازرد ودارای خطوط سیاه و در صحراهای آفریقا فراوان است. (ناظم الاطباء) .

گوراسرپائین . [اَ سَ](اِخ) دهی است ازدهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ٤٤ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی و معتدل مالاریایی است . سکنهٔ آن ٦۹ تن است . آب آن ازچشمه تامین میشود .محصول آن غلات، نخودوبزرک وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

گورافکنی .[اَ کَ] (حامص مر کب) شکار گور . گورزنی . گور کشتن .بجنگ گوررفتن .

بر آرم سگان را زشورافکنی
که باشیر بازیست گورافکنی.
نظامی .

خرامنده می گشت بر پشت بور
به گور افکنی همچو بهرام گور .
نظامی .

گورب .[رَ](اِ)چاقشورساق کوتاه پشمی باشد که‌درزمستان در زیر کفش و موزه پوشند ومعرب آن جورب است.(برهان). چاقشور پشمین که زیر موزه پوشیده جهت دفع سرماوآن به جای پای تابه باشد و معرب آن‌جورب است که‌الحال به‌جوراب مشهور است . (رشیدی) . . . . و جورب معرب گورب است و جمع آن را جواربه گویند کذافی القاموس. (انجمن آرا) :

بهای گورب و موزه فرست و کو کب ونعل
هباست نزد تو این ها که من بها کردم .
سوزنی (به نقل رشیدی و جهانگیری).

|| و کفش نمدی‌راهم گفته‌اند. (برهان) .

گوربابا علی .[عَ] (اخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ٤۵۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۵۰۰۰ گزی جنوب کرفتو . کوهستانی و سرد سیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه تامین میشود . محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برُد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گوربان . [اِ مر کب]. مقبری [مَ بُ ی ی] (صراح) . (منتهی‌الارب) . محافظ گور . حافظ و نگاهبان قبور . پاسبان قبور. خادم قبرستان یامقبره :

یکی بنده باشم روان ترا
پرستش کنم گوربان ترا .
فردوسی .

گورب بافک . [رَ فَ] (اِ مر کب) پرنده‌ایست که خانه از خاشاک نرم سازد مانند جوراب ، و از شاخهای درخت‌آویزد و او را به عربی وصعه خوانند . (برهان). مرغکی است کوچک که‌بر شاخهای درخت ازخس وخاشاک‌شبیه به گورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ تر تا در آن بیضه نهند و بچه بر آورند شنیده شده که اکثر مار برای خوردن بیضهٔ او یا بچهٔ او به آشیانهٔ او رود و او در مراجعت او را بیند برود وخس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه رابیافد چنانکه‌مار نتواند برون آمدن هم در آنجا بماندتابمیرد و این مرغ بیشتردر هندوستان باشد العهدة‌علی‌الراوی . . . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

گوربسو . [بَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان‌سراوان واقع در ۷۵ هزار گزی جنوب‌خاوری‌سراوان، نزدیک‌مرز پاکستان. سکنهٔ آن ۳ خانوار است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گوربند . [بَ] (اِ خ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع در ۲٤ هزار گزی شمال میناب سرراه فرعی کهنوج به‌میناب. جلگه وگرمسیر است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از چاه تامین میشود . محصول آن خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن‌فرعی است . مزارع شوبند ، پازبارت، ملاحسین جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گوربند . [بَ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت شهرستان مشهد واقع در ۲٤ هزار گزی شمال‌خاوری تربت‌جام و٦ هزار گزی خاورشوسهٔ‌عمومی تربت جام به معدن چشمه گل . کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۲٤۰ تن‌است . آب‌آن از قنات تامین میشود . محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت‌است ومالداری وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوربه . [بَ یا بِ] (اِ خ) دهی‌است ازدهات‌صحنهٔ کردستان . (ازجغرافیای‌غرب ایران تالیف دمرگان ترجمهٔ دکتر کاظم ودیعی) .

گور بهرام . [بَ] . (اِ خ) (چشمهٔ . . .) در ملوک چهار دانگه به مساحت کمی جنوبی آسپاس است . (فارسنامهٔ ناصری) .

گوربی . (اِ خ) دستهٔ ازساکنان دشت غلام پشتکوه.(ازجغرافیای‌غرب ایران‌تالیف دمرگان‌ترجمهٔ‌دکتر کاظم‌ودیعی‌ص۳۵۳) .

گورپان . (اِ خ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری اسفراین و ۱۲ هزار گزی باختر شوسهٔ‌عمومی بجنورد‌به‌اسفراین. دامنه‌و گرم‌سیر است و سکنهٔ آن ۲۲۳ تن‌است. آب آن از قنات تامین میشود . محصول آن غلات ، بن‌شن ، میوه ، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گورپایین. [کَ وَ](اِ خ) دهی‌است‌از دهستان گوربخش‌ساردوئیه‌شهرستان جیرفت سرراه‌مالروساردوئیه به‌دارزین. کوهستانی وسردسیر است و ۲۰۵ تن ساکن دارد . آب آن از قنات و چشمه و رودخانه تامین میشود . محصول آن غلات وحبوب ومیوه و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست .ساکنان ازطایفهٔ مهنی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گورپران . [پَ](اِ خ)دهی‌است از دهستان رهال‌بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۸ گزی جنوب باختری خوی و ۸۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ خوی به‌شاهپور. کوهستانی‌ومعتدل سالم است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است.آب آن از چشمه تامین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان‌جاجیم‌بافی و را آن‌مالرو است.(ازفرهنگ‌جغرافیابی‌ایران جلد٤) .

گورپرست. [پَ رَ] (نف مر کب) که‌گور را پرستد و ستایش کند . علاقه‌مند به‌گور (قبر) : از هفتاد واند فرقهٔ اسلام مذهبی واهیتر ومقالتی رکیک‌تر از مذهب رافضی نیست و . . . همه گور پرست‌باشند و همچون دختر کان که لعبت بیارایند رافضی گورخانه بیارایند ومنقش کند . . . (کتاب النقض ص ٦۲٦) .

گورپرویز . [پَ] (اِ خ) دهی‌است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در۹هزار گزی جنوب آیذه کنار راه مالرو ده ملا به‌نورآباد. جلگه وگرم سیراست وسکنه

آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گورت. (اِخ) (۱) (جون ورکر، لرد) (۲) مارشال انگلیسی که در لندن متولد شد (۱۸۸۶-۱۹۴۶) وی در سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۳۹ سردار نیروهای انگلیس در فرانسه و در سال های ۱۹۴۳-۱۹۴۲ حکمران مالت (۳) و سرانجام در سال ۱۹۴۴ کمیسر بزرگ فلسطین بود.

گورت. [گ‌َ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۰ هزار گزی شمال خاور و یک هزار گزی شمال شوسهٔ اصفهان بیزد. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و کیش و گلیم بافی و راه آن ماشین رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

گورتان. (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۸ هزار گزی جنوب خاور سده و ۲ هزار گزی شوسهٔ نجف آباد به اصفهان. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۸۹۰ تن است. آب آن از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و حبوب و میوجات و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن مالرو است. در حدود ۱۲ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورتای. (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۸ هزار گزی باختر خوی و ۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. جلگه است و کنار رود قطور واقع شده و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن است. آب آن از رود قطور تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، کرچك. حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است و تابستان از راه ارابه رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورتو. [گ‌َ رْ] (اِخ) روز سوم ماه گه (۴) که زنان هندو روزه می گیرند. (ماللهند بیرونی ص ۲۸۷). || روز سوم بیشاك که زنان هندو عید گیرند. (ایضاً ماللهند ص ۲۸۸).

گورتز. (اِخ) (۵) (ژرژ هانری) (۶) وزیر شارل دوازدهم که در فرانکونی متولد شد (۱۷۱۹ - ۱۶۶۸).

گورتك. [تَ] (ص مرکب) که مانند گور بدود:

برق‌جه، بادگذر، یوز دو، کوه‌قرار
شیر دل، پیل قدم، گورتک، آهو پرواز.
منوچهری.

گورتین. (اِخ) (۷) پایتخت کرت (۸) (یا، اقریطش) [جزیرهٔ در مدیترانه] باستان که در پای کوه ایدا (۹) واقع شده است. در سال ۱۸۸۴ متنی بنام قوانین گورتین در این سرزمین بدست آمد که از نظر تاریخ قوانین یونان با ارزش است.

گورج. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب رودسر و ۱۲ هزار گزی جنوب باختر سی بل. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن ساکن دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به گیلان میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گورجا. (اِ مرکب) مقبره و مزار و تربت. (ناظم الاطباء). گورستان. (آنندراج).

گورجستان. [ج] (اِ مرکب) گرجستان. (ناظم الاطباء). رجوع به گرجستان شود.

گورجی. (ص نسبی). گرجی. رجوع به گرجی شود.

گورچاکف. [كُ] (اِخ) (۱۰) (الکساندر پرنس (۱۱) سیاستمدار روسی (۱۸۸۲ - ۱۷۹۸) وزیر امور خارجه در سالهای ۱۸۸۲-۱۸۵۶. وی در اعتلاء کشور خود پس از جنگهای کریمه وظیفه مهمی بعهده داشته است.

گورچان. (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۰۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کمیجان مرکز بخش بزچلو اراك. کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۲۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خنجین تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گورچان. (اِخ) دهی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری خاش، کنار راه فرعی گزو به خاش. جلگه و گرم و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفهٔ شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گورچشم. [چَ] (اِ مرکب) پارچه‌ای باشد ابریشمی که به وقت بافتن چشم گور خر بر آن نقش کنند مانند پارچه‌ای که آن را چشم بلبل خوانند و آن را به عربی معیر خوانند بروزن مغیر. (برهان):

گورچشمی که بر تن یوز است
از پی شیر نر ندوخته‌اند.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۰۵).

فراگندی از گورچشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر.
نظامی.

حریر زمین زیر سم ستور
شده گورچشم از بسی چشم گور
(شرفنامه نظامی چاپ وحید ص ۳۶۹).

|| کسی که چشمش چون چشم گور است،

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گورچشمی ز چشم گوری یافت.
(هفت پیکر نظامی ص ۶۸).

گورچشمان شراب می‌خوردند
ران گوران کباب میکردند.
نظامی.

گورچك. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۶ هزار گزی شمال الیگودرز و ۱۹۰ هزار گزی خاور شوسهٔ شاه‌زند بازنا. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۶۲۴ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گورچك. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵ هزار گزی خاور درمیان و ۷ هزار گزی شمال طبس. کوهستانی و گرمسیر است سکنهٔ آن ۶۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گورچوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حنکن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری زرند، سر راه فرعی خانوك به چترود. دامنه

(۱) Gort. (۲) John vercker lord. (۳) Malte. (۴) Magha. (۵) Goertz.
(۶) Georges - Henri. (۷) Gortyne (۸) Coréte. (۹) Ida. (۱۰) Gortchakov.
(۱۱) Alexandre, prince.

ومعتدل‌است و۱۹۷ تن ساکن دارد . آب آن از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گورچه . [چَ یا چِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱ هزار گزی خاور قره آغاج و ۳۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بهبانه. کوهستانی ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ آیدوغمش تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گورچی . (اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۴ هزار گزی و شمال باختری الیگودرز و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ الیگودرز به ازنا. جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۷ تن است . آب آن ازچاه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گورچی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۷۵ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج ج۵ هزار گزی باختر راه مالرو رمشک بهسیریک . سکنهٔ آن ٦ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورچین . [گ ُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است . کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۱۷۰ تن است . آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گورچین . [گ ُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۰ هزار گزی شمال بستان آباد و در مسیر شوسهٔ اردبیل به بستان آباد واقع شده است . جلگه وسردسیر است . سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است. آب آن اززهاب اوجان چای است. محصول آن غلات ویونجه و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گورچین قلعه . [گ ُ وَ قَ عَ یا عِ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۶۲ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و ۱ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهپوربرضائیه . دردامنه و کنار دریاچه واقع شده است. معتدل مالاریایی است، وسکنهٔ آن ۸۱۰ تن است. آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود . محصول آن غلات و چغندر وتوتون وحبوب وصنایع دستی آنان جوراب بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گورچینک . [ن] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۴۸ هزار گزی باختری قیدار و سرراه عمومی . کوهستانی وسردسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود . محصولات آن عبارت است از غلات ، بنشن ، میوجات،صیفی وشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی است. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گورچین لو . [گ ُ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری سراسکند و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ سراسکند به‌سیاه چمن واقع است . کوهستانی و معتدل است . سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است . آب آن از چشمه ورودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گورخان . (اِخ) نام عمومی امرای سلسلهٔ قراختائیان که درماوراءالنهر امارات داشته اند و دولتشان بدست سلطان محمد خوارزمشاه کوچلکخان رئیس قوم عیسوی مذهب نایمن از طوایف مغول در ۶۱۷ برافتاد. نام ولقب پادشاه ترکستان وختاست... پادشاهان ترکستان وختا را گورخان و گرا خان وغراخان گفته‌اند.(انجمن آرا) .دولت قراختاییان بین ۵۱۸ و ۵۱۹ هجری بتوسط یلوتاشه ملقب به گورخان درسرزمین کاشغر و اراضی ساحلی شب رودخانه‌های «تاریم» و «ایلی» تشکیل یافت و پایتخت ایشان در بلاساغون بوده واند کی بعد ازتشکیل دولت بربلاد مسلمان نشین «اوزکند» و «ختن» و شهرهای شرقی ماوراءالنهر استیلا یافته ودائماً متعرض این ناحیهٔ اخیر بوده‌اند ، ولی تاقبل از جنگ قطوان کاملا نتوانسته بودند برماوراءالنهر استیلا یابند و در بلاد آن مستقر شوند فتح گورخان قراختایی وشکست سلطان سنجر ایشان را به این آرزو رسانید بنا براین مدت دولت قراختایی از ۵۱۸ یا ۵۱۹ هجری است تا ۶۰۷ یعنی ۸۹ یا ۸۸ سال. (اقبال آشتیانی . مجلهٔ شرق دورهٔ اول شمارهٔ ۷ ص ۴۱۸ - ۴۱۹) (نقل ازحاشیهٔ ٤ ص ۵۷ تعلیقات چهار مقالهٔ دکتر معین). ورجوع به تعلیقات چهارمقالهٔ مؤلف آقای دکتر معین ص ۵۸ - ۵۷-۵۶ شود :

قدرخان زچین گورخان ازختن
دبیس ازمداین ولید از یمن .
نظامی .

گورخان . (اِخ). نام امیر سلسلهٔ قراختائی معاصر سلطان سنجر و آنکه سنجر را در جنگ قطوان شکست داد :

نه برسنجر شبیخون بردازاول گورخان وآخر
شبیخون زد اجل تا گورخانهٔ شد شبستانش.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۲۱۴).

گورخان . (اِخ) لقب بهرام گور . (از برهان) :

با عبرت گورخانهٔ جان
درعشرت گورخان چه باشی
خاقانی.

گوراز پیش و گورخان از پس
گور و بهرام گور رود بکر کس
(هفت پیکر نظامی ص۷۳) .

گورخان را چو گوردرخم کرد
رفت از آن گورخانه بی کم کرد .
(هفت پیکر نظامی ص۷۶).

آنچنان گورخان به کوه وبه راغ
گور کو داغ دید رست زداغ .
(هفت پیکر نظامی ص ۷۰) .

عاقبت گوری ازکنارهٔ دشت
آمدوسوی گورخان بگذشت .
نظامی .

چرخ از آن گور گیری بهرام
گورخان زمانه کردش نام .
(امیرخسرودهلوی) .

گورخانه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) مقبره ومدفن . (آنندراج) . قبر و گور. (ناظم‌الاطباء) . دخمه. مشهد .قبرستان .ناؤوس. گورخانهٔ مغان. (دهار) :
واندر وی [دربیکند به ماوراءالنهر] گنبد گورخانه‌هاست که از بخارا آنجا برند . (حدود العالم) . هر جاربـاطی و مسجدی و گورخانهٔ بود می گشت. (اسرارالتوحید).
گورخانهٔ او به محلهٔ دروازهٔ منصوردرجوار گرمابه خان است. (تاریخ بخارا ص ۳۲). ومرقد او رحمه‌الله بودجامع قصبه در گورخانه که او ساخته بود . (تاریخ بیهق) .

باعبرت گورخانهٔ جان
در عشرت گورخان چه باشی .
خاقانی .

نه برسنجر شبیخون بردازاول گورخان وآخر
شبیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۲۱۴) .

درچنین گورخانهٔ موری نیست
که برو داغ دست زوری نیست.
(هفت پیکر نظامی ص ۷۰).

گورخان را چو گوردرخم کرد
رفت از آن گورخانه بی کم کرد .
(هفت پیکر نظامی ص ۷۰) .

همان گورخانه زغاری گزید
کز آتش درآن غارنتوان خزید .
نظامی (به‌نقل آنندراج) .

ازخاک گورخانهٔ ما خشت‌ها زنند
وآن خاک وخشت دستکش کل گران شود
سعدی .

تادرین کهنه گورخانه نشست
گورخان هم زداغ گورنرست .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

گورخانه. [نَ بایَ‌ن] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پایین بخش سیروان شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری سیروان و ۳ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی وسردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سمنگان ویلی یورت تأمین میشود. محصول آن غلات و زیتون ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو وصعب العبور است . آثار ده خرابه‌ای در اطراف مزرعهٔ قوشچی دیده میشود ومزرعهٔ قوشچی جزو این قریه است . تابستان بجز چند خانوار بقیه برای تعلیف احشام وتغییر آب وهوا به ییلاق داشکن ویلی یورت میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گورخر . [رَ خَ] (اِ مرکب) (از : گور + خر) به معنی خر صحرایی چه گور به معنی صحرا و زمین هموار و دشت است . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . خروحشی و بیابانی. (ناظم‌الاطباء) . گور. خرگور . ابتر [اَ تَ]. (منتهی الارب). اخدری [اَ دَ رِی](منتهی الارب). بنات‌الاکدر [بَ تُ لْ اَ دَ]، (منتهی الارب) بنات صعده [بَ تُ صَ دَ]. گورخران . (منتهی الارب) . جاب[جَ]. گورخردرشت وسطبر. (منتهی الارب) . حمار وحش. حماروحشی. (منتهی الارب) . دیدب[دَ دَ]. (منتهی الارب). صتع[صَ تَ]. (منتهی الارب) . صدع [صَ دَ] . (منتهی الارب). عیثمی[عَ ثَ می ی]. (منتهی الارب). عیر [عَ]. (منتهی الارب) . فراء [فَ] . (دهار). فنان. [فَ ن ن]. قلهبس [قَ لَ بَ]. گورخر کهنسال. (منتهی الارب) . قهبله . [قَ بَ لَ]. گورخرماده. (منتهی الارب) . مجول[مِ وَ] (منتهی الارب). مسحل[مِ حَ]. (منتهی الارب) . مسبح [مِ سَ یَ] (منتهی الارب). مشحج وشحاج [مِ حَ] و[شَ حا]. (منتهی الارب). ناعل[عِ]. (منتهی الارب). نوس. [نَ]. (منتهی الارب). هجیر [هَ] ، گورخردرشت وآکنده گوشت . (منتهی الارب) ؛

گور خران میمنه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند .
منوچهری .

گورخر درهمهٔ دشت برافکنده بهم
همه رادوخته پهلوو سروسینه وبر .
فرخی .

و گورخری در راه بگرفتند به کمند . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۳).
شاهزاده اسب برانگیخت و گورخر از پیش اوبگریخت. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

در بیابان چو گورخر می‌تاخت
بانگ می کرد وجفته می انداخت.
سعدی (صاحبیه).

ورجوع به گورشود .

گورخری. [خَ] (اِخ) دهمخروبه‌ایست ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گورخوان. [خا] (ص مرکب). مقری . قاری قبرستان. قرآن خوان. کسی که برسر گورقرآن خواند. (یادداشت مولف)؛

حلوابه چهار صحن شب جمعه چندبار
بهر ریا بخانهٔ هر گورخوان شود .
سعدی .

||ملقن. (یادداشت مولف) .

گورخوانی . [خا] (حامص مرکب) . کار گورخوان. (یادداشت مؤلف).

گورد. (اِخ) (۱) مرکز بخش وکلوز (۲) از ناحیهٔ آپت (۳) (در فرانسه) که ۱۰۸۰ تن سکنه دارد .

گورد . [ ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب باختر معلم کلایه و ۳۸ هزار گزی راه شوسه. در کوهستان واقع وسردسیرو سکنهٔ آن ۷۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. عدهٔ کمی از تیرهٔ کماسی طایفهٔ غیاثوند دراین قریه ساکن هستند وتغییرمحل نمی‌دهند. راه به‌طرف مالرو وصعب العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گورداعی. [دِ] (اِخ) محلی در نزدیکی گرگان که تن بی سر محمد بن زید(علوی) که درسال ۲۸۷ دردومیلی گرگان شکست یافت و به‌قتل رسید در آنجا مدفون است . (ازترجمه مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۲۴) .

گوردان. (اِ مرکب). جایی که گوروقبر در آنجاست ؛

یکی گوردانی است برراه رو
که گوری فزون نیست هر گاه نو (۴)
(گرشاسب نامهٔ اسدی ص ۴۳۷).

گوردر. [دَ] (اِخ) دهی است ازبخش سربازشهرستان ایرانشهر واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب سرباز کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. کوهستانی و گرمسیرمالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات وخرما و برنج وشغل اهالی زراعت است. راه آن مالرواست. ساکنین ازطایفهٔ سرباز هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوردر. [دَ](اِخ) دهی است ازدهستان لاشار بخش سوران شهرستان سروان واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو سوران به سرباز. کوهستانی وگرمسیرمالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . آب آن ازقنات است. محصول آن غلات وخرما و ذرت وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوردر. [دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان لاشار بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ایرافشان بر سرباز . کوهستانی و گرمسیرمالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است . آب آن ازقنات است. محصول آن غلات وخرما ذرت وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوردوانی. [دَ] (حامص مرکب). در اصطلاح شکارچیان، راندن گوران به‌جایی که شکار کردن آنان آسان باشد. (یادداشت مؤلف).

گوردون. (اِخ) (۵) (۱۸۳۳-۱۸۸۵) شارل ژرژ معروف به گوردون پاشا کاشف وافسر انگلیسی که در وول ویچ (۶) متولدشد. وی حاکم سودان بوده و موقعی که مهدی خرطوم (پایتخت سودان) را گرفت کشته شد .

گوردون . (اِ خ) (۷) مرکز ناحیهٔ لوت (۸) (درفرانسه) که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد. کلیساهایی ازقرون ۱۲ و ۱۴ دراین ناحیه می باشد . این ناحیه ۹ بخش و ۸۵ بلوک دارد که مجموعاً ۳۹۵۰۰ تن جمعیت دارد.

گوردون دوژنوییاک . [ژَ] (اِخ) (نیکلا) (۹) (۱۸۲۶-۱۸۹۸) . علائم نسب شناس (۱۰) فرانسوی که درپاریس متولدشد.

گوردهان . [رِ د] (اِ خ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب بمپور کنار شوسهٔ بمپور به‌چاه بهار. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن است. آب آن از قنات است . محصول آن غلات وذرت وخرما وشغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. ساکنین از طایفهٔ میرلاشاری هستند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوردیم. (اِ خ) دهی است ازدهستان کنارک شهرستان چاه بهار . واقع در ۵۰۰۰۰ گزی باختر چاه‌بهار وکنار دریای عمان. جلگه و گرمسیرمالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از چاه است .

---

(۴) ن.ل: کهن گوردانیست بی‌راه‌رو کهی گوراو کهنه وگاه نو.

(۱) Gordes. (۲) Vaucluse. (۳) Apt. (۵) Gordon. (۶) Woolwich. (۷) Gourdon. (۸) Lot. (۹) Gourdon de Genouillac. (۱۰) héraldiste.

محصول آن ماهی وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوردین. (اِ). گلیم وپلاس. (برهان). || جامهٔ پشمین. (برهان). جامه‌ایست ازپشم تا کمر مانند کپنک، فقرا ودرویشان پوشند. (انجمن آرا). (آنندراج). صحیح کوردین است رجوع به کوردین شود.

گوردین. [یِ] (اِخ)(۱) نام باستانی ناحیهٔ کوهستانی میان کردستان ودریاچهٔ وان.

گوردین. (اِخ) (۲) نام سه تن از امپراتوران روم: ۱- گوردی‌یان نخست که در سال ۲۳۸ دو ماه سلطنت کرد ۲ - پسرش گوردی‌یان دوم که در همین سال پادشاهی کرد ۳ - گوردی‌یان سوم (پرهیزکار) که نوهٔ گوردی‌یان اول بوده . وازسال ۲۳۸ تاسال ۲۴۴ پادشاهی کرد

گوردیوس. (اِخ) رجوع به گردیوس شود .

گوردیوم. (اِخ) رجوع به گردیوم شود .

گورز. (اِخ)(۳) مرکز بخش موزل(۴) ازناحیهٔ متز کامپانی(۵) با ۱۰۹۰ تن جمعیت. کلیسایی قدیمی به سبک گتیک ورومی در این قسمت وجود دارد .

گورزا. (ص مرکب). کوتاه‌قد. قصیرالقامه. کوتوله(۶). ورجوع به فرهنگ نظام شود. مثل:
مثل گورزاها، باقدی کوتاه. (امثال وحکم دهخدا ج۴ ص۱۸۵۳). ورجوع به گورزاد شود .

گورزاد. (ص مرکب). گورزا. رجوع به گورزا شود .

گورزانگ. (اِخ) دهی است ازدهستان دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سریک به میناب . جلگه وگرمسیر است وسکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. مزارع حسن آدوری وباغ جمال جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورزرد. [زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت وسرراه مالرو رابر به سیدمرتضی. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

گورزوویل کوپولسکی. (اِخ)(۷) بندری است ازلهستان در کنار باس وارتا(۸) با ۴۴۰۰۰ تن جمعیت. این شهر سابقاجزو آلمان بوده ولاندسبرگ نام داشته(۹)

گورزین. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندر عباس واقع در ۷۳۰۰۰ گزی باختر قشم و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو باسعید و به قشم . جلگه وگرمسیر مالاریایی است . سکنهٔ آن ۴۰۸ تن است. آب آن ازچاه وباران است. محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی وراه آن مالرواست . صنایع دستی آنان لنگ بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).

گورزین العابدین خیل. [زَ نُ بِ خَ] (اِخ) یا گرزالدین خیل یکی از دهات سوادکوه مازندران . (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵ وترجمهٔ فارسی همان کتاب ص ۱۵۰).

گورس. (حامص) بمعنی گرس است که ازگرسنگی باشد. (برهان). گرسنگی.

گورس. [رِ] (اِخ) (ژزف فن...)(۱۰) (۱۸۴۸-۱۷۷۶) نویسندهٔ سیاسی وتاریخ نگار آلمانی که در کوبلنتس(۱۱) متولد شد. وی یکی از بوجود آورندگان جنبش رمانتیک ومذهب کاتولیک عرفانی است .

گورسا. (اِخ) (ادوارد...) (۱۲) (۱۹۳۶-۱۸۵۸) ریاضی دان فرانسوی که درلانزاک (۱۳) متولد شد . وی بوجود آورندهٔ آنالیزهای بسیار دقیق وکوچک است.

گورسان. (اِ مرکب) مخفف گورستان (فهرست ولف):

برین دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم .
فردوسی .

یکی گورسان کرد از آن دشت کین
که جایی ندیدند پیدا زمین .
فردوسی .

زگودرزیان روزجنگ ونبرد
چنان گورسانی پدیدار کرد .
فردوسی .

گورستان. [رِ] (اِ مرکب) قرستان. (آنندراج). مرزغن . مرغزن (برهان) . بلد [بَ لَ]. جبان [جَ بْ ب] . (منتهی الارب). جبانه [جَ بْ ب نَ] (منتهی الارب). مقبره [مَ بَ رَ وَ مَ بُ رَ وَ مَ بِ رَ] (ترجمان القرآن) . (دهار). (منتهی الارب) . مقبره [مَ بَ رَ] (منتهی الارب) :
گفت این مشتی او باشند ... ازهرجایی فراز آمده به یکساعت از ایشان گورستانی توان کرد . (بیهقی چاپ فیاض ص۴۲) . بدیدم اینها بپای خویش به گورستان آمده‌اند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۳۵) .

هر آنکو زاغ باشد رهنمایش
بگورستان بود پیوسته جایش .
ویس ورامین .

چه دوم بیهوده سوی بستان
خود همی یابمش به گورستان.
سنایی .

چوآهوسبزهٔ بر کوه دیده
زشورستان به گورستان رمیده .
نظامی .

ورجوع به گورشود .
امثال:
نه‌نه نه‌نه پستان، پستان برود گورستان . رجوع به امثال وحکم ج۴ ص۱۸۵۷ شود .
این مرده واین گورستان .
(امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۳۳۷) .

گورسرخ. [رِ سُ] (اِخ) نام امامزادهٔ در گرگان . حمدالله مستوفی آرد:
«واز مزارا کابر تربت محمدبن جعفرصادق وآن مزار به گورسرخ مشهور است و در آنجا دو سنگ آسیا است هر یک را بیست گز قطرودو گزضخم . (نزهة القلوب مقاله ثالثه چاپ لسترنج ص۱۵۹).
قزوینی نویسد:
گرگان درمیان شیعه‌ها بواسطه امامزادهٔ موسوم به «گورسرخ» که میگفتند متعلق بیکی از افراد اولاد علی بود شهرتی داشت . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو ص۱۲۴) ورجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۳ شود .

گورسرخی. [رِ سُ] (اِخ) سید تاج الدین، رجوع به تاج الدین وتاریخ گزیده نسخهٔ عکسی ص۵۹۶ شود .

گورسرین. [سُ] (ص مرکب) ازاسمای محبوب است چنانکه گردسرین. (آنندراج). معشوقهٔ که سرین وی مانند سرین گورپر وانباشته باشد. (ناظم الاطباء):

مجلس تو همه سال‌ای ملک آراسته باد
از بت کبک خرام وصنم گورسرین .
فرخی. (بنقل آنندراج) .

برق هباتی، صاعة هیبتی، گورسرینی، غزال چشمی (وصف اسب) . (سند بادنامه ص۲۵۱) .

گورسفید. [سِ] (اِ) رودی در فیروز کوه (ازجغرافیای طبیعی کیهان ص۸۷) .

---

(۱) Gordyéne . (۲) Gordien (۳) Gorze . (۴) Moselle . (۵) Metz-Campagne .

(۶) درگذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد اورا در گور می‌نهادند و شخصی‌را روی گور می گماشتند و نی یالوله‌ای ازدرون گوربه‌بیرون می گذاشتند تاچون کودک زاده شودصدایش از آن لوله شنید شود وگوررا بشکافند وبیرون آورند.عامه این کودک‌ان را گورزا می گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه‌قد خواهد شد. ورجوع به فرهنگ نظام شود .

(۷) Gorzow Wielkopolski. (۸) La basse Warta. (۹) Landsberg . (۱۰) Joseph von Görres
(۱۱) Koblenz, Coblence. (۱۲) Goursat. (۱۳) Lanzac.

گورسفید. [سِ] (اِ خ) کوه سفید کوهی است در مشرق دریاچهٔ نیریز. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ٥٥).

گورسفید. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سراب دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ٧ هزار گزی جنوب خاوری سراب دوره و ٤ هزار گزی جنوب اتومبیل رو خرم آباد بکوهدشت. جلگه و معتدل مالاریایی وسکنهٔ آن ٢٤٠ تن است. آب آن ازرودخانهٔ خرم آباد تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی آنان سیاه چادر بافی وجل بافی وراه آن مالرواست. ساکنین ازطایفهٔ سبزه وار و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

گورسفید. [سِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ٦٩٠٠٠ گزی کنار تخته که در دامنهٔ کوه بزان واقع شده است. سکنهٔ آن ٣٥ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

گورسفیدنامدار. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد واقع در ١٢٠٠٠ گزی شمال باختر گیلان و ١٥٠٠ گزی جنوب شوسهٔ گیلان به قصر شیرین. دشت و گرمسیر مالاریایی ودارای ٣٥٠ تن ساکن است. آب آن از رودخانهٔ گیلان است. محصول آن غلات وبرنج وتوتون وحبوب وصیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است، ساکنان ازطایفهٔ کلهر هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گورسگ. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ٣ هزار گزی خاور چقلوندی و ٣ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم آباد به بیچقلوندی. تپه ماهور وسردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ١٢٠ تن است. آب آن از چشمه ها تأمین میشود. محصول آن غلات وصیفی ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان فرش وسیاه چادر بافی و راه آن مالرو است. ساکنین ازطایفهٔ مال اسد هستند وزمستان به قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

گورسم. [سُ] (ص مرکب) ستوری که سم آن سم گوررا ماند:

سیه چشم و کیسوفش و مشك دم
پری بوی و آهوتك و گورسم.
اسدی.

اشقر گورسم چوزین کردی
گور بر گردش آفرین کردی.
(هفت پیکر نظامی ص ٦٩).

گورش آباد. [رُ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه واقع در ٤ هزار گزی جنوب خاوری اشنویه و ٢ هزار گزی شوسهٔ اشنویهٔ به نقده. جلگه و معتدل مالاریایی است وسکنهٔ آن ١٢١ تن است. آب آن ازرودخانهٔ اشنویه است، محصول آن غلات وحبوب وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه رو است. تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گورش برد. [رِ بَ] (اِخ) یا گورش جرد [رِ جِ] یا گورشیر یا گورشیدیا جورشجرد [رِ جَ]، نامی است که ابن اسفندیار به خورشید رستاق، یکی ازدهات کجور مازندران داده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو، متن انگلیسی ص ١٠٨ و ترجمهٔ فارسی ص ١٤٦).

گورشکاف. [شِ] (نف مرکب). شکافندهٔ گور. نباش. گور شکاونه. رجوع به گور شکافنده شود. || کفتار. ضبع. رجوع به ضبع شود.

گورشکافنده. (١) [شِ فَ دَ / دِ] (نف مرکب). آنکه شبها گورهارا شکافته کفن مردگان را بکشد و آن ترجمهٔ نباش بروزن نقاش است. (بهارعجم) (آنندراج).

گورشگانه. [شِ نَ یانِ] (ص مرکب) نباش. (شعوری ج ٢ ص ٣٢٧) تصحیف گورشکاونه است، رجوع به گورشکاونه شود.

گورشکاونه. [شِ نَ یانِ] (ص مرکب) (٢) از: گور (قبر) + شکاونه) (شکاونده = شکافنده) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) باتانی مجهول شخصی را گویند که شبها گور وقبر را بشکافد و کفن مرده را ببرد واورا عربان نباش می گویند بروزن ناش. (برهان). مخفف گور شکافنده است که بعربی نباش گویند وآن کسی است ارذل دزدان (٣) که گور شکافد و کفن مردگان دزدد. (انجمن آرا) (آنندراج).

گورطوطی. (اِ خ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ٣٨٠٠٠ گزی جنوب خاوری چرداول و ٦٠٠٠ گزی جنوب باختر راه اتومبیل روشیروان. کوهستانی وسردسیر ودارای ١٠٠ تن سکنه است. آب آن ازچشمه است. محصول آن غلات و ذرت وپنبه وحبوب ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گورقلعه. [قَ عَ یاعِ] (اِخ) دهی است از دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ١٨ هزار گزی جنوب اردبیل و ٣ هزار گزی شوسهٔ اردبیل بهمرو آباد. کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ٢٥٥ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گورقلعه. [قَ عَ یاعِ] (اِخ) نام قلعهٔ در جزیرهٔ شاهادر دریاچهٔ رضائیه (اورمیه) که بعدهاهلاکو را درآنجا بخاک سپردند. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ١٧٢ شود.

گورك. (اِ) حسن وزیبایی. (ناظم الاطباء). زیبایی (اشتینگاس) باین معنی ترکی است. رجوع به سنگلاخ شود.

گورك. [رَ] (اِ) سنگ گازری را گویند یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند. (برهان). (آنندراج). || غوره. حصرم. (مهذب الاسماء).

گورك. [رَ] (اِخ) یکی از دهات آمل. (از مازندران و استراباد رابینو ص ١١٣ و ترجمهٔ آن ص ١٥٢).

گورك. [رِ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای شش گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در قسمت جنوب بخش واقع است. حدود آن بشرح زیر است:
ازشمال بدهستان ایل تیمور، ازجنوب به بخش بانه، از خاور بدهستان تورجان و میرده سقزواز باختر بدهستان گورك سردشت ونعلین. راه شوسهٔ مهاباد بسردشت ازمنطقهٔ شمال باختری این دهستان میگذرد موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوایش سردسیر میباشد، شغل عمدهٔ ساکنین آن زراعت و گله داری است. آب قراء دهستان از رودهای جمالدی - سیمین رود - خورخوره و چشمه سارها تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و جزئی حبوب میباشد. دهستان گورك از ٣٧ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ٣٩٦٠ تن وقراء مهم آن کلولان خوارو (بالا) (مرکزدهستان) کانی دره - سردکهستان - سیناس - خورخوره - ابراهیم حصار میباشد. صادرات این دهستان عبارت است از غلات و توتون و روغن وپشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گورك. [رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ٢٤٠٠٠ گزی باختری اهرم، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مالاریایی است سکنهٔ آن ١١٠٣ تن است. آب آن ازچاه است. محصول آن غلات وخرما وتنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

گورك. [رَ] (اِ خ) دهی است از

(١) دربهار عجم و آنندراج باکاف فارسی (شگافنده) آمده است. (٢) آنندراج، گورشگاونه. (٣) ن. ل: ارذله دزدان.

دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری فهلیان و ۲۴۰۰۰ هزار گزی شوسهٔ کازرون به بهبهان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیرومحصول آن‌غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وقالی‌بافی‌وراه آن‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

گورك. [ر َ] (اِ خ) دهی است از دهستان برد خون بخش‌خورموج شهرستان بوشهرواقع در ۱۴۰۰۰ گزی‌جنوب خورموج کنارشوسهٔ سابق‌بوشهر به‌لنگه‌درساحل دریا. جلگه و گرمسیرومرطوب ومالاریایی است وسکنهٔ آن ۱۰۸ تن‌است. آب آن ازچاه است. محصول آن غلات وخرماوشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

گورك. [ر َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع‌در ۸۵۰۰۰ گزی کرمان‌سر راه‌مالرو شهداد به‌راور. کوهستانی وسردسیرودارای ۱۱۴ تن ساکن است. آب آن از قنات است. محصول آن‌غلات‌وحبوب‌وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

گورکا. (اِ) یکی ازآهنگهای‌موسیقی. گوشت. اصفهانك. (یادداشت مؤلف).

گورکان. (اِخ) لقب امیرتیمور (۷۳۶ - ۸۰۷) مؤسس سلسلهٔ تیموریان (۷۷۱-۹۰۶) مرحوم‌قزوینی‌درضبط‌این کلمه‌چنین‌نویسد: گورکان که به مغولی بمعنی «داماد» است در وجه تسمیهٔ آن ابن عربشاه متوفی ۸۵۴ که خود معاصر تیمور بوده است در کتاب عجائب المقدورفی‌نوائب تیمور آرد: «چون تیمور بر ماوراءالنهر مسلط شد و دختران پادشاهان را تزویج نمود درالقاب او کلمهٔ گورکان‌رااضافه‌نمودند که به‌مغولی به معنی داماد است چه وی داماد پادشاهان گردید وبا ایشان‌پیوند نمود. راقم سطور گوید ابوالمحاسن یوسف بن تغری بردی المتوفی سنهٔ ۸۷۴ که معاصر شاهرخ پسر امیر تیمور و اولاد او بوده است در کتاب المنهل‌الصافی والمستوفی بالوافی نیز عیناً همین وجه تسمیه را ذکر کرده در اول ترجمهٔ‌حال‌امیرتیمور گوید «و کورکان(۱) معناه باللغة العجمیة صهر الملوك» سپس دراثناء ترجمه گوید، «واظهرالعصیان علی السلطان حسین‌واستفحل امره واستولی‌علی ماوراءالنهر وتزوج بنات ملوکها فعندذلك لقب بکورکان تقدم‌الکلام علی کورکان فی اول‌الترجمة» وقاضی احمد غفاری درتاریخ جهان‌آرا درشهر حال تیمور گوید: واطلاق گورکان بروی بواسطهٔ آنست که او داماد امیرحسین بن امیر مسلای بن امیر قزغن صاحب ماوراءالنهر است یا طغاجار برادر قراجار (جدامیرتیمور بزعم مورخین تیمور بدختر داماد چنگیزخان بود) و مستشرق‌شهیرفرانسوی کاترمردرترجمهٔ‌فصلی از مطلع السعدین لعبد الرزاق السمرقندی راجع به ورود سفارتی ازجانب خاقان چین بدربار شاهرخ گوید: «چینیان امیرتیمور را به لقب یوئن فوما (۲) می‌خوانند زیرا که وی‌دختر شونتی آخرین پادشاه سلسلهٔ یوئن را تزویج کرده‌بود. یوئن به‌اصطلاح چینیان نام سلسلهٔ پادشاهای مغول است‌از اعقاب‌چنگیزخان که‌درچین‌سلطنت کرده‌اند وفومابه چینی به معنی داماد است وترجمهٔ تحت‌اللفظی کلهٔ گورکان‌است که‌نیزبتر کی بمعنی داماد است پس یوئن‌فومابه معنی داماد‌یوئن‌می‌شود، راقم‌سطور گوید‌امادان چنگیزخان چنانکه رشیدالدین فضل‌الله در جامع‌التواریخ درضمن‌تعداددختران‌چنگیز-خان اسامی آنهاراذکرمی کندهمه ملقب به گورکان‌بوده‌اندوبعدازاسم هریکی‌ازآنها بلااستثناء کلهٔ گورکان‌ملحق‌است درعنوان دختر چهارم چنگیزخان گوید: «دختر - چهارم توmالون اورا به پسرپادشاه قنقرات داد نام او گورکان هر چند گورکان داماد باشد نام او هم گورکان بوده» وگویا گورکان نزد پادشاهان مغول یکی از درجات خانواده سلطنتی بوده است مثل شاهزاده و معادل آن در ملل دیگر وجود ندارد و عبارت ابن تغری بردی که در تفسیر کورکان گوید «و معناه صهر الملوك» ونمی گوید «معناه‌الصهر» مؤید این احتمال و تقریباً صریح درآن است، وشاید اینکه عثمانیها به بعضی‌ازرجال‌دولت خود لقب‌فارسی‌داماد داده‌اند مانندابراهیم پاشا وغیره‌منشأش‌همین‌مسئله‌باشد. (ازبیست مقالهٔ قزوینی ج۱ ص ۵۵-۵۲).

گورکان. (اِ) رجوع به جلال الدین علی گورکان بن حسن تکین‌شود.

گورکانی. (اِ) تیماج و سختیان را گویند و بازای نقطه داروای فارسی هر دو آمده‌است. (برهان). مصحف گوزگانی است رجوع به گوزگانی شود.

گورکانی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان حرجند بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمان‌واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شهداد به راور کوهستانی وسردسیر ودارای ۷۰ تن‌ساکن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸).

گورکانیان. (اِخ) یاتیموریان، سلسهٔ که مؤسس آن امیر تیمور گورکان بود. این سلسله ازسال ۷۷۱ تا ۹۰۶ سلطنت کردند. رجوع به‌تیموریان‌و گورکانیان‌شود.

گورکانیان‌هند. [ن ِ هِ] (اِخ) سلسلهٔ که در هند پادشاهی داشتند و مؤسس آن ظهیرالدین محمدبابر است که به پنج پشت به امیر تیمور میرسد. سلاطین گورکانی یامغولی یا بابریان عبارتند از:

اسامی	سال هجری	سال میلادی
بابر، ظهیرالدین	۹۳۲	۱۵۲۶
همایون، ناصرالدین	۹۳۷	۱۵۳۰
اکبر، جلال‌الدین	۹۶۳	۱۵۵۶
جهانگیر، نورالدین	۱۰۱۴	۱۶۰۵
داور بخش ۱۶۲۸	۱۰۳۷	۱۶۲۷
شاه جهان‌شهاب‌الدین	۱۰۳۷	۱۶۲۸
مرادبخش (درگجرات)	۱۰۶۸	۱۶۵۸
شماع (دربنگاله)	۱۰۶۸ -	۱۰۷۰
	۱۶۵۸ -	۱۶۶۰
اورنگ‌زیب‌عالمگیر (محیی‌الدین)	۱۰۶۹	۱۶۵۹
اعظم‌شاه	۱۱۱۸	۱۷۰۷
کامبخش	۱۱۱۹	۱۱۲۰
شاه عالم بهادر شاه اول		۱۷۰۸
قطب‌الدین	۱۱۱۹	۱۷۰۷
جهاندارمعزالدین	۱۱۲۴	۱۷۱۲
فرخ سیر	۱۱۲۴	۱۷۱۳
رفیع‌الدرجات‌شمس‌الدین	۱۱۳۱	۱۷۱۹
رفیع‌الدوله‌شاه جهان‌ثانی	۱۱۳۱	۱۷۱۹
نیکوسیر	۱۱۳۱	۱۷۱۹
ابراهیم	۱۱۳۲	۱۷۲۰

(۱) عیناً در هرسه موضع همین طور با کاف وسه نقطه برروی آن که املای قدیم‌کاف فارسی بوده‌است در اصل نسخهٔ المنهل الصافی که در کتابخانهٔ ملی‌پاریس‌محفوظ است (Arabe 2069 ff. 142a 143a) نوشته شده است: مقصود ازاین‌اصرارآنست که تلفظ این کلمه‌یعنی کورکان بادوکاف فارسی است. وهمین طور معاصرین تیمور واعقاب اوآن را تلفظ می‌کرده‌اندنه باکاف عربی چنانکه بعضی‌از مستشرقین اروپا می‌نویسند. (قزوینی)... لفظ کورکان امروز نیز درزبان ترکی شرقی در آذربایجان و قفقازبمعنی مطلق داماد است وباکاف ترکی وضمهٔ عربی بلا اشباع و فتحهٔ راء وکاف دوم که‌آنهم کاف ترکی است وباملای کاف فرنگی «Kurakan» تلفظ می‌شود وقلب کاف فارسی به‌کاف ترکی درزبان ترکی‌بعیداست. آیا ممکن نیست که جهت اینکه درعبارت عربی سه نقطه روی کاف گذاشته شده آن باشد که کاف ترکی نیزباآنکه‌اشبه اشیاءاست بکاف عربی‌نیست‌وعربها کاف عجمی‌را ازهرقبیل برای تمیز دادن ازکاف عربی‌معهذا عربی علامت مخصوصی می گذاشتند؟ (مجلهٔ کاوه).

(۲) Yuen - fou - ma.

محمد ، ناصرالدین ۱۱۳۱ ۱۷۱۹
احمد ۱۱۶۱ ۱۷۴۸
عالمگیرثانی،عزیزالدین ۱۱۶۷ ۱۷۵۴
شاهجهان ثالث ۱۱۷۳-۱۱۷۴-
۱۷۵۹ - ۱۷۶۰
شاه عالم ، جلال‌الدین ۱۱۷۳ ۱۷۵۹
بیداربخت ۱۲۰۲ — ۱۲۰۳ ۱۷۸۸
محمداکبر شاه ثانی ۱۲۲۱ ۱۸۰۶
بهادرشاه ثانی ۱۲۵۳ — ۱۲۷۵ -
۱۸۳۷ — ۱۸۵۷

این سلسله‌از دولت بریتانیای کبیر برانداخت (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۷ - ۲۹۸). و رجوع به بابر در همین لغت‌نامه و معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۲ شود.

گورکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن مرده را . بخاک سپردن مرده :
نصر سیار برواصل عمرو نماز کرده اندر سرا پردهٔ خویش گور کردش . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۳) .
— بگور کردن ، گور کردن . بخاک سپردن :
واورا [مروان‌را] به دمشق بگور کردند . (تاریخ‌سیستان‌ص ۱۰۶) . سر عبدالرحمن به مصر بگور کردند وجه او برخد و امیر - المؤمنین فرمان یافت بروم . . . و آنجا بگور کردند او را . (تاریخ سیستان) .

گورک‌سردشت . [کَ رِ سَ دَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستان‌های‌هفت‌گانهٔ‌بخش‌سردشت مهاباد است که در قسمت شمال خاوری واقع شده و حدود آن بشرح زیر است : از شمال بدهستان نعلین ومنگور، ازجنوب بدهستان کلاس و نماشیربانه، از خاور بدهستان گورک مهاباد ، از باختر بدهستان ملکاری و برباجی . موقع طبیعی آن کوهستانی و جنگلی‌است. هوایش سرد و آب کلیهٔ قراء از چشمه سارها و آب برف و باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و توتون و مواد جنگلی است. این‌دهستان از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیتش درحدود ۷۲۱۵ نفروقراء مهم آن بشرح زیر است :
کندهمان-شمونیلا- سرسیر- کوله-نیستان- سورو- بلو- ورکل- سارتکه -زمزیران- پرستان(مرکزدهستان)- نوآبادودولتو-شغل مهم‌ساکنان‌دهستان زراعت‌وگله‌داری‌است. دربعضی ازقراء تربیت زنبورعسل‌هم‌معمول است. صادرات مهم این منطقه عبارت است ازپشم ، روغن، مازوج ، کولان و توتون . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۴) .

گورک‌سفید . [رَ کِ سَ] (اِخ) دهی است در مازندران دردو میلی مکس تپه و دو میلی دریا و محل سکونت یموتها است . (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد را بینو ص ۱۳۶) .

گورکش . [کَ] (اِخ) ده کوچکی است . از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه ، سرراه فرعی ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گورکن . [کَ] (نف‌مرکب) شخصی که معاش او منحصر درکندن گورها باشد . (آنندراج). حفار. (مهذب الاسماء). حفارو آنکه گور می کند . (ناظم‌الاطباء) . قبر- کننده . دفن کنندهٔ مردگان . (ولف) .
لاحد :

به خاقان چین گفت کای کامجوی
همی گور کن‌خواهدآن نامجوی .
فردوسی .

بر که خندد بس خضرچون باشما بینندهمی
گور کن‌دربحرو کشتی‌دربیابان‌داشتن.
(دیوان سنایی چاپ مدرس رضوی ص ۳۶۵) .

لبی زنان‌جنازه به‌گور کن ندهد
و گربیاید با مرده خفت پایا پای.
سوزنی .

گویند عیسی دکریم ازطریق نطق
بر کن‌بروتشان که‌بجز گور کن نینند.
خاقانی .

تا چهل روز خاک می کنند
در جهان گور کن چنین چندند.
(هفت پیکر نظامی ص ۳۵۲) .

مثل :
گور کن در بحر و کشتی دربابان داشتن.
سنایی .
(بنقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹) .
||(اِ) نام‌جانوریست چارپایه ، بههند بجو [بَ جُ] گویند . (غیاث) . (آنندراج) . کفتار . (ناظم الاطباء) . ام‌عامر . ضبع .

گورکن . [کَ] (اِخ) دهی‌است‌جزء‌دهستان قاقازان‌بخش‌ضیاءآبادشهرستان‌قزوین واقع در ۲۷ هزار گزی‌شمال ضیاءآباد و ۱۱ - هزاری گزی‌راه شوسه. در کوهستان واقع و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن و آب آن از چشمه است غلات دیمی و مختصر بنشن ولبنیات دارد وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و قالی و گلیم و جاجیم و جوراب بافی است . ساکنان از طایفهٔ چگینی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند . راه آن مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱) .

گورکندن . [کَ دَ] (مص مرکب) قبر برای مرده ساختن . کندن زمین را تا مرده را در آن نهند . اجداث (تاج- المصادربیهقی) . اجتداث . (تاج المصادر- بیهقی).

گورکوا . [دَ] (اِ مرکب) حصرمیه . (مهذب الاسماء) . آش غوره . غوره با .

گورکوه . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریك بخش میناب‌شهرستان بندر عباس‌واقع‌در ۳۰۰۰۰ گزی خاورمیناب سر راه مالرو بشاگرد به میناب. سکنهٔ آن ۴۰ تن‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۸)

گورکه . [کَ یا کِ] (اِ) آهنگی است ازموسیقی. (یادداشت مؤلف)ورجوع به‌گورکا شود .

گورکی . [دَ] (اِخ) (۱) (الکسیس ماکسیمویچ پیشکوف معروف به ماکسیم)(۲) (۱۹۳۶-۱۸۶۸م)نویسندهٔ روس که درنیژنی‌نووگورود(۳) متولدشد. برخی از آثارش عبارتست از : زندگانی کودکی‌من،ولگردان‌ومادر. سبک‌اوسبک رئالیست است . رجوع به‌ماکسیم گورکی شود .

گورکی . (اِخ) نیژنی‌نووگورود (۳) شهری از روسیه که در پیوستگاه رودخانهٔ ولگا(۴) واکا(۵)قرارداردجمعیت‌این شهر ۹۴۲۰۰۰ تن است . هفته بازار قدیمی مشهوری دراین‌شهروجود دارد . گورکی شهری صنعتی‌است‌وکارخانه‌های‌آهن‌سازی واتومبیل‌سازی‌وتصفیه‌خانهٔ‌نفت‌وکارخانه‌های صنایع شیمیایی دارد .

گورکی . [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۴۸۰۰۰ گزی جنوب کهنوج وسرراه مالرو انگدان‌به کهنوج. سکنهٔ‌آن ۴ تن است(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گورگ . [ ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مهاباد (از جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۱۰۹) .

گورگا . [گَ وُ] (اِ) به‌مغولی کوس و طبل باشد ، و آن‌را گورکه نیز گویند. (آنندراج) . (فرهنگ وصاف) . و رجوع به‌گورکه شود .

گورگان . (ص مرکب) بمعنی کسی که لایق عیش و عشرت باشد چه گوربه معنی عیش و عشرت و شراب است وگان بمعنی لایق‌وسزاوار . (غیاث).(آنندراج).

گورگان. (اِخ) لقب‌شاه‌تیمور،وهرپادشاه جلیل‌القدر راگورگان گویند . (غیاث) . (آنندراج) . رجوع به‌گورکان شود .

گورگان . (اِخ) گرگان . (نزهة- القلوب‌چاپ لیسترنج ص ۱۶۳) .

گورگانج . [نَ] (اِخ) گرگانج ، رجوع به‌گرگانج شود.

گورگانیان. (اِخ)رجوع‌به‌گورکانیان شود .

گورگاوان . (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی

(۱) Gorki (۲) Alexis Maximovitch piechkov, Maxim (۳) Nijni Novgorod (۴) Volga (۵) Oka

شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷۰۰۰ گزی سرجوب. کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۴۵ تن ساکن است. آب آن ازرودخانهٔ آهوران و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و مختصر میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گورگاورز. [گ‌ُ وَ] (اِخ) دهی است از بخش کوران شهرستان شاه آباد واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری گهواره و ۳۰۰۰ گزی درینجه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۵ تن ساکن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات وتوتون و صیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گورگاه. (اِمر کب). گور. قبر. گورجای:

که این قادسی گورگاه منست
کفن جوشن و خون کلاه منست.
فردوسی.

وگر نا برومند راهی بود
وگر بر زمین گورگاهی بود.
فردوسی.

زمین عجم گورگاه کی است
در او پای بیگانه وحشی‌یی است.
نظامی.

گورگاه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۴۰۰۰ گزی باختر راه مال رو شهداد به راور. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورگبره. [گ‌ُ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود، بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۵۰۰۰ گزی باختر پاوه، کنار رودخانهٔ سیروان مرزایران و عراق. کوهستانی وگرمسیر و دارای ۲۰ تن ساکن است و قشلاق ۲۰ خانوار از طایفهٔ کوکونی جوانرودست، راه آن مالرو وصعب العبوراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گورگنجه. [گ‌َ جَ / جِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۴ هزار گزی شمال باختری سی سخت و ۳ هزار گزی شمال باختری سی سخت به شیراز. کوهستانی وسردسیرمالاریایی است و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن کره، غلات، برنج، پشم ولبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی وجوال وجاجیم بافی وراه آن مالرواست. ساکنان ازطایفهٔ بویراحمدی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گورگندم. [گ‌َ دُ] (اِمر کب). قسمی از گندم. (ناظم الاطباء). رجوع به گل گندم وگوز گندم وجوز جندم‌شود.

گورگو. (اِخ) (۱) (گاسپار) (۲) (۱۷۸۳ — ۱۸۵۲) ژنرال فرانسوی که در ورسای متولدشد. وی درجزیرهٔ سنت هلن (۳) با ناپلئون همراه بود و ناپلئون خاطرات خود را برای او املا کرد.

گورگور. (اِمر کب) به معنی کوراکور است که زود زود و جلد جلد باشد (برهان). (آنندراج). کوراکور و زودزود و بزودی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوراکور شود. || نوعی از پرنده هم هست که آن راخرجل می گویند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

گورگوز. (اِخ) یکی از فرمانروایان مغول در ایران که از سال ۶۳۷ تا ۶۴۳ حکمرانی داشت. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۵۷۰ وچاپ دکتر عبدالحسین نوایی ص ۵۸۴ و مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۱۳۹ و ترجمهٔ آن ص ۱۸۵ شود.

گورگوس. (اِخ) (۴) پادشاه سالامین در زمان داریوش بزرگ. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۰).

گورگون. (اِخ) (۵) سه خدای یونانی باسم مدوز (۶) اوریال (۷) واستنو (۸) که باهم خواهر بودندومی توانستند کسانی را که به آنها نگاه می کردند به سنگ بدل کنند.

گورگون زولا. (اِخ) (۹) شهری ازایتالیا که درلمباردی (۱۰) واقع است و ۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. پنیر آن مشهور است.

گورگه. [گ‌َ / گ‌ُ گَ یا گِ] (اِ) کبر که. این کلمه بروزن قسرده (۱۱) تلفظ می شود درسنوات اخیر خاصه در تهران بجای میل زورخانه مصطلح شده در صورتیکه گورگه گرفتن نوعی از میل گرفتن است و آن موقعی است که ورزشکار حرکات خود را به نهایت سرعت می رساند ومیلها را به اصطلاح سرمج می گیرد ومرشد هم آهنگ مخصوص برای این حرکت می نوازد و آن آهنگ را از قدیم گورگه گفته‌اند و کلمهٔ گورگه ازلغات مغولی است که درفارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا نقاره است که در جنگهای قدیم باآهنگ معینی می نواخته‌اند. (ازتاریخ ورزش باستانی ایران تألیف پرتو بیضائی ص ۵۴-۵۳). و رجوع به کبر که شود.

— گورگه گرفتن، رجوع به گورگه شود.

گورگه. [گ‌َ / گ‌ُ گَ یا گِ] (اِ) به مغولی کوس وطبل باشد، وآن را گورگا نیز گویند. (از آنندراج):

سپه کار بیکار بر خاستند
گورگه زده سوزن انداختند.
شرف الدین علی یزدی (بنقل آنندراج).

ورجوع به گورگا شود.

گورگه. [گ‌َ] (اِ مرکب) محل گورخر. گورگاه:

کفل گرد کردند گوران دشت
مگر شیر ازین گورگه درگذشت.
نظامی.

بر گرد حظیره خانه کردند
ز آن گورگه آشیانه کردند.
نظامی.

گورگه. [گ‌َ یا گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی ومعتدل سالم ودارای ۹۲۰ تن ساکن است. آب آن از رودخانهٔ شیتو است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گورگیاه. [گ‌َ] (اِمر کب) گیاهی است که گورخر آن را به رغبت تمام خورد، وچون بخایند مزهٔ قرنفل و مصطکی کند و بعربی اذخر و طیب العرب خوانند. (برهان).

گور گیاه یا کاه مکی (۱۲)، از گندمیان صنعتی، از دستهٔ غلات، که خوشه‌های معطر دارد «گل گلاب ص ۲۹۷». تبن مکی.

گورگیتی. (اِخ) دهی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت سرراه مالرو شرینك به جواران. کوهستانی و سرد سیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورگیر. (نف مر کب) آنکه صید گور کند. (آنندراج):

چو با گورگیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران به گور.
نظامی (به نقل آنندراج).

گوری المق دونده بود و جوان
گورگیر ازپسش چو شیر دوان.
(هفت پیکر نظامی ص ۷۳).

گورگیر. (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع

---

(1) Gourgaud (2) Gaspasd (3) Sainte-Héléne (4) Gorgus (5) Gorgones (6) Méduse
(7) Euryale (8) Sthéno (9) Gorgonzola (10) Lombardie
(11) این کلمه در تهران و بیشتر شهرها، همانطوریکه در بالاضبط کردیم بفتح اول تلفظ می‌شود. در تهران کبر که هم گفته می شود.
(12) Andropogone

در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان و ۷۰۰۰ گزی راه فرعی بند امیر به خرامه. جلگه و معتدل مالاریایی است و سکنهٔ آن ۳۱۹ تن است. آب آن ازرود کر است. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. این قریه را معزآباد هم گویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) دردو فرسخ و نیم مشرقی کاوکان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۰۸).

گورگیوس سینکلوس. (اِخ) مورخی که درحدود ۷۷۵-۸۰۰م میزیسته است. (یسنا ج اول ص ۸۵-۸۶ و ۹۵).

گورلووکا. (اِخ) (۱) شهری ازاتحاد جماهیر شوروی (اوکرائی) دردونباس (۲)، که ۲۹۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. این شهر مرکزیت صنعتی دارد.

گورماست. (اِ) ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد. (برهان). (آنندراج). || و ماستی هم هست که صحرانشینان سازند و آن ماست چکیده ایست که شیر خام در آن داخل کنند و بر هم زنند و خورند. (برهان). (آنندراج). گوره ماست. لبا.

گورمغول. [مُ غ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری مشیز سرراه مالرو در گنج به چهار اطاق. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورمونت. (اِخ) رمی دو... (۳) و (۱۹۱۵ — ۱۸۵۸) نویسندهٔ فرانسوی که در بازوش او هولم (ارن) (۴) متولدشد. آثار او انتقادی و به سبک سمبولیسم است.

گورمه. [م َ یام ِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۳۴۰۰۰ گزی خاور سوران و ۱۲۰۰۰ گزی خاورراه مالرو سوران بایرافشان. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورمی. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۳۴ هزار گزی باختر قشم سرراه مالرو قشم به باسعیدو. جلگه و گرمسیر و مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است. آب آن از چاه است و محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گورمیان. یکی از کوههای کردستان صحنه. (از جغرافیای غرب ایران تالیف دمرگان ترجمهٔ دکتر کاظم ودیعی ص ۴۹).

گورن. [ر َ] (اِ ترکی) به معنی حلقه زدن مردم باشد؛ و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان). (آنندراج). ترکی است. درج غتایی گوران، کورن حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد، نوعی اردوی سنگر بندی شده، که بوسیلهٔ گردونه‌هایی که بشکل دایره تنظیم کنند. «جغتایی ۴۶۸» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

گورن. [رَ] (اِخ) (۵) مرکز بخش مربیهان (۶) از ناحیهٔ پونتی وی (۷) که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارد. کلیسایی از قرن ۱۵ و ۱۶ در این شهر باقی است. معدن سنگ لوح نیز دارد.

گورندرق (قورم دیلق). [رَ دَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزار گزی شمال هوارند و ۲۹ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی ومعتدل مالاریایی است و سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و گردو و توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گورندگی. [رَ دَ یا دِ] (حامص) صفت گورنده. رجوع به گورنده شود.

گورنده. [رَ دَ یا دِ] (نف) آنچه بگورد. (یادداشت مؤلف) رجوع به گوریدن شود.

گورنش. [رِ] (اِ) کورنش. (ناظم الاطباء). کرنش. از ترکی جغتایی گورنیش. رجوع به کرنش شود.

گورنصب. [کَ نَ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرستان نهاوند واقع در ۳۴۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند، کنار راه مالرو امیرآباد به چرگه. کوهستانی و سردسیرمالاریایی ودارای ۱۲۳ تن ساکن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و کتیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

گورنگ. [رَ] (اِخ) برادر گرشاسب و پدر نریمان؛

برادر یکی داشت جوینده کام
گوی شیردل بود گورنگ نام.
اسدی.

همانسال کاترط برفت از جهان
شد او نیز درخاک تاری نهان.
اسدی.

در تاریخ سیستان کورنگ باکاف تازی آمده و پسر گرشاسب دانسته شده است. رجوع به تاریخ سیستان مصحح مرحوم بهار ص ۵ و ۶ شود.

گورنگان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۶۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت است. محصول آن غلات و توتون ومازوج و کتیرا وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گورنه. [نَ یا نِ] شعوری (ج ۲ ص ۳۲۷) و ناظم الاطباء واشتینگاس به معنی گوزن نوشته‌اند امابنظرمی‌آید که تصحیف گوزن باشد.

گورنهر. [نَ] (اِخ) فرسخی کمتر میانهٔ جنوب ومغرب احمدحسین است. (فارسنامهٔ ناصری).

گورنی. [نِ] (اِخ) (مادموازل دو...) (۸) (۱۶۴۵ — ۱۵۶۶) زن ادیب فرانسوی که درپاریس متولدشد. وی دختر خواندهٔ مونتنی (۹) بود وآثاراورا دوباره به چاپ رساند.

گورنی. [نِ] (اِخ) (ونسان دو...) (۱۰) (۱۷۵۹ — ۱۷۱۲) عالم اقتصاد فرانسوی که درسن مالو (۱۱) متولدشد. وی نخستین بار آزادی تجارت غلات و مواد صنعتی را توصیه کرد.

گورنی آنبری. [نِ بِ رِ] (اِخ) (۱۲) مرکز بخش سن ماریتیم (۱۳) ازناحیهٔ دیپ (۱۴) نزدیک چشمه‌های اپت (۱۵) که ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. کرهٔ آن معروف است.

گورنی سورمارن. [نِ] (اِخ) (۱۶) بلوکی ازسن اواز (۱۷) ازناحیهٔ پونتواز (۱۸) درحومهٔ شرقی پاریس که ۲۱۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز ساخت ماشین های زراعتی است. پلاژ آن معروف است.

گورنیک. (اِخ) دهی است ازدهستان شپیران بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۳۹۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور و ۲۵۰۰ گزی جنوب ارابه رو قلعه رش. دره و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۲ تن و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

(۱) Gorlovka (۲) Le donbass (۳) Remy deGourmont (٤) Bazoches_au – Houlme(orne)
(۵) Gourin (۶) Morbihan (۷) Pontivy (۸) Mlle de Gournay (۹) Montaigne (۱۰) Vincent de Gournay
(۱۱) Saint_Malo (۱۲) Gournay-en_Bray (۱۳) Seine-Maritime (١٤) Diepe (۱۵) L' Epte
(۱۶) Gournay- sur-Marne (۱۷) Seine-et-oise (۱۸) Pontoise

وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

گورنین . [گ َ وَ] (اِ) متاع و رخت خانه و متاع غیر منقوله . (آنندراج) . اسباب خانه و رخت خانه و اموال صامت . (ناظم الاطباء) . || خندق . (آنندراج) . مغاک . (ناظم الاطباء) . شیار . (ناظم الاطباء) .

گوروان . [رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیرشهرستان مراغه واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری عجب شیر و ۴۵۰۰ گزی باخترشوسهٔ مراغه بدهخوارقان. جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۱۲ تن است . آب آن از قلعه‌چای و چشمه‌است. محصول آن غلات و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گوروئی . (اِخ) تیرهٔ ازطایفهٔ حمزایی ایل چهارلنگ بختیاری . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵) .

گوروئی . (اِخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که‌در مال امیر سوسن سکنی دارند . (ازجغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۷٤) .

گوروئی جغروند . (اِ خ) شاخهٔ از تیرهٔ عیسی‌وند هیهاوند ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷) .

گورود . (اِ خ) (۱) (هانری ژزف اوژن) (۲) (۱۹٤۶ — ۱۸۶۷) ژنرال فرانسوی که در پاریس متولد شد . وی درسال ۱۸۹۸ سموری (۳) را درسودان دستگیر کرد . در سال ۱۹۱۲ درمراکش معاون لیوتی(٤) و درسال ۱۹۱۵ فرماندهٔ نیروهای شرقی فرانسه بود . وی‌درسوریه آرامش بر قرار کرد وسرانجام در سالهای ۱۹۳۷ — ۱۹۲۳ حکمران پاریس شد .

گوروش. [گ َ] (اِخ) (۵) یکی‌از قهرمانان بینوایان‌ویکتورهو گو .

گوروک. (اِخ) یکی‌ازایلات کردستان مکری که مرکزشان بانه است . (از جغرافیای‌غرب ایران تالیف‌دمرگان‌ترجمهٔ دکترکاظم و دیبی ص ۲٤ و۲۵ و ٤٤) .

گورون. (اِخ)(۶)مرکزبخش‌ماین(۷) ازناحیهٔ‌ماین(فرانسه) که ۲۲۰۰تن‌جمعیت دارد. این‌بخش‌دباغی‌وجوراب بافی و کفش سازی دارد .

گوروند . [وَ] (اِ خ) ده کوچکیست از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع در ٤۶۰۰۰ گزی جنوب باختری‌میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی‌باختر راه فرعی میرجاوه به‌خاش. سکنهٔ آن ٤۵ تن‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۸).

گوره . [رَ یا رِ](اِخ) نام قبیله‌ایست در ملک هندوستان . (برهان). (آنندراج) .

گوره [رِ] (اِخ) (۸) جزیره از کنارهٔ سنگال(۹)روبروی‌داکار.(آفریقای‌غربی).

گوره‌خر . [رِ خَ] (اِ مرکب) . همان گورخر که گذشت. (آنندراج) . گور ، و گوره‌خر از پیش او بگریخت ، روی در بیابان نهاد . (سندباد نامه ۱۳۷). رجوع به‌گور و گورخرشود .

گوره‌دار . [گ ُ رِ] (اِ خ) دهی است از دهستان آلوت بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲٤۰۰۰ گزی باختر بانه و ۸۰۰۰ گزی‌مرزایران‌وعراق. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۵ تن سکنه است . آب آن از چشمه ورودخانهٔ گوره‌داراست. محصولات جنگلی و مختصر غلات دارد . شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵) .

گوره‌درق . [گ ُ رَ یا رِ دَ رَ] (اِ خ) دهی‌است جزودهستان حومهٔ بخش‌مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲٤ هزار گزی شوسهٔ تبریز باهر . کوهستانی‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن۱۶۷تن‌وآب‌آن ازچشمه‌است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان گلیم‌بافی وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد٤) .

گوره‌زار . [رَ یا رِ] (اِخ) دهی‌است جزءدهستان‌شراءبالابخش کمیجان‌شهرستان اراک واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب کمیجان‌و یکهزارگزی راه‌عمومی شراء . دامنه و سردسیروسکنهٔ آن ۵۱٤ تن‌وآب آن از رودخانهٔ شراء است . محصولش غلات و بن‌شن و انگور و شغل اهالی زراعت و ژاکت‌بافی است . نزدیک قریه در دامنهٔ کوه شاه‌زند هفت قبر بزرگ از ازمنهٔ خیلی قدیم بجا مانده که به قبر هفت برادران‌ویاهفت کسان‌معروف‌است.در کوه شاه‌زند غاری وجود دارد که‌زرتشتیان آن را محل غیبت شاه کیخسرو می‌دانند . این غار وآن قبور مورد توجه زرتشتیان‌است. می گویند وقتی کیخسرو از سلطنت کناره گرفت‌باهفت تن ازسرداران شبی‌را دراین حدود گذرانده‌واصرار کرد که‌یاران‌مراجعت کنند آنان قبول نکردند و صبح آن روز اثری از شاه ندیدند ودرنتیجهٔ‌تفحصات زیاد در اثر سرماوطوفان هلاک شدند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲) .

گوره‌شیر . [گ ُ رَ یا رِ](اِخ) دهی است‌از دهستان‌منگوربخش‌حومهٔ شهرستان مهابادواقع‌در۷۲هزارگزی جنوب‌باختری مهاباد و ۲۷هزارگزی باختر شوسهٔ‌مهاباد به سردشت . کوهستانی و سردسیر سالم وسکنهٔ‌آن ۲۵تن وآب‌آن ازرودخانهٔ‌بادین آباداست. محصول آن‌غلات، توتون، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌وراه‌آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گوره‌قلعه.[گ ُ رَ یا رِ قَ عَ یا عِ](اِخ) دهی است ازدهستان سرشیوبخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۶۰۰۰ گزی باخترقشلاق‌یل . کوهستانی و سرد سیر ودارای ٤۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است . محصول آن‌غلات و لبنیات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن‌مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گوره‌ماست . [رَ یا رِ] (اِ مرکب) همان‌گورماست است که در بالا گذشت . (ازآنندراج)، رجوع‌به‌گورماست شود .

گوری . (حامص) دویدن‌چون گورخر . (صحاح الفرس) .دویدن مانند گورخر (برهان) . (آنندراج) . || عشرت ونشاط وبه‌عشرت‌ونشاطرفتن(برهان).(آنندراج). سرورونشاط.(شعوری ج۲ورق۳۲۸).(۱۰) بطرونشاط . (صحاح الفرس) :

خوریم‌آنچه ازمابه‌گوری‌خورند

بریم آنچه از ما بغارت برند .

(شرفنامهٔ نظامی ص٤۸٤) .

و رجوع به‌گوری کردن شود .

— گوری کردن، عشرت ونشاط کردن . بعشرت ونشاط رفتن :

گوری کنیم و باده کشیم وبویم شاد

بوسه دهیم بردولبان‌پری‌وشان(۱۱)

رود کی .

ورجوع به گوری شود .

|| حرص و طمع. (ناظم الاطباء) .

||(اِ)نامی‌است که دررامسر به‌اوری(درختی است‌جنگلی)دهند. رجوع به اوری شود . || گودالی که در فارس وسواحل و بنادر وقشلاقات بکنند مانند گور و قبروچاه ، وغالباً سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم رادرآن‌زیرزمین‌انبار کرده، سر آن را به‌بندند که جز خودشان کسی نداند که در آنجاانبار گندم‌است واین کار را گاهی برای‌حفظ از دشمن‌ولشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی

(۱) Gouraud (۲) Henri-Joseph -Eugène (۳) Samory (٤) Lyautey (۵) Gavroche
(۶) Gorron (۷) Mayenne (۸) Gorèe (۹) Sénégal

(۱۰) شعوری درج۲ ص۳۰۸ این کلمه را بفتح اول و به معنی باطیل ونفیر راه رفتن‌آورده . (۱۱) ن . ل . پری نژاد .

قیمت آن به‌جهت فروختن چون قیمت غله گران گردد گندم‌را بیرون آورند و بفروشند و آن گندم را نیز گندم گوری گویند . (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج) .

گوری . (اِخ) دهی است ازدهستان‌مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۳۶ هزارگزی باختری ایذه . کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۲۱۹ تن . وآب‌آن از چشمه است . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گوری . (اِ خ) دهی است از دهستان شهرکی بخش‌شیب‌آب شهرستان‌زابل‌واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوهه و ۱۲۰۰۰ گزی‌شوسهٔ‌زاهدان‌به‌زابل . جلگه و گرمسیر معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۰۸ تن و آب آن از رودخانهٔ هیرمند است . محصول آن غلات و لبنیات وصیفی و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی‌وراه آن مال رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوری.(اِخ)دهی‌است ازدهستان خسروشیر بخش‌جغتای‌شهرستان‌سبزواروواقع‌در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری جغتای سر راه اتومبیل رو نقاب که‌۳۴۷ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات ومحصول‌آن غلات، پنبه ، زیره وشغل‌اهالی‌زراعت است . راه‌اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوری . (اِخ) یاکوری یاغوری‌قصبه‌ایست در گرجستان که حکومت‌گاه قدیم سلاطین‌کارتیل‌بوده‌است‌وشاه‌عباس آن‌را فتح کرد . (از عالم آراص ۸۷۷) و رجوع به غوری شود .

گوری(اِخ) رأس‌شمالی کوهستان‌لوزی شکل آرارات . (ازجغرافیای شمال‌ایران تالیف دمرگان ترجمهٔ دکتر ودیعی ص ۳۴۸) .

گوری . [گَ] (اِ منسوب) گبری و منسوب به گبر . رجوع به گبری شود . (ناظم‌الاطباء) . || نوعی‌انگور.

گوریال.(اِخ)ده کوچکیست ازدهستان منوجان‌بخش کهنوج شهرستان‌جیرفت‌واقع در۸۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰ گزی‌شمال راه مال رو میناب به رمشک . سکنهٔ آن ۲۰تن‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوریت (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان‌جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه مال‌رو مسکون به‌کروک. سکنهٔ آن ۸تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوری‌چی . (اِخ)دهی‌است ازدهستان انگدان‌بخش کهنوج‌شهرستان جیرفت‌واقع در۲۵۰۰۰۰ گزی‌جنوب کهنوج‌و۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو انگدان به‌بیابان. کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و آب آن از رودخانه است . محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست.مزرعهٔ کمدار که جزءاین‌ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گورید . (اِ خ) دهی است ازدهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان‌بیرجند واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری درمیان و۱۳هزار گزی‌باختر‌شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان. ۳۲۱ تن سکنه دارد . آب‌آن از قنات و محصول‌آن غلات وشلغم و شغل اهالی‌زراعت‌است. راه مالرو دارد . طوایف بهلولی ، یعقوبی وحاجی حقداددر اطراف این ده ساکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

گوریدگی . [دَ یا دِ] (حامص) صفت‌گوریده . درهم وبرهمی . پریشانی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به گوریده و گوریدن شود .

گوریدن . [دَ] (مص) آشفته شدن . درهم‌ریختن چنانکه موی‌سر یااسباب‌خانه. (یادداشت مؤلف).

گوریدنی . [دَ] (ص‌لیاقت) آنچه قابل گوریدن‌است. آنچه‌تواندبگورد.(یادداشت مؤلف) .

گوریده . [دَ یا دِ] (ن‌مف)ژولیده . آشفته. درهم‌وبرهم چنانکه موی‌یا ریسمان وابریشم وجزآن . (یادداشت‌مؤلف) .

گوری‌زانکار (اِخ) (۱) کوهستانی‌از هیمالیا در نپال که ۷۱۴۰متر بلندی‌دارد .

گوریزیا . (اِخ) (۲) گریتز (۳) یا گرتز (۴)سابق، شهری از ایتالیا (ونه‌تی) (۵) که درکنار رودخانهٔ ایزونزو (۶) در مرز یوگسلاوی واقع‌است . جمعیت آن ۴۲۱۰۰ تن است . شارل دهم درسال ۱۸۳۶ در آنجا مرد . از سال ۱۹۱۶ تا سال ۱۹۱۸ جنگهایی بین ایتالیا واتریش در این ناحیه درگرفته بود .

گوریش .[گَ](ص‌مرکب) گاوریش . احمق. گوبروت ؛

نبود باید گوریش تا به آخر عمر
که‌مردمان‌به‌چنین‌ضحکه‌هاشوندسمر.
مسعود سعد.

گراو ازین پس گوریش خواندم شاید
وزین حدیث نباید مرا نمود عدول .
مسعود سعد.

بود اندر جهان چو من گوریش
باشد اندر جهان چو من نادان .
مسعود سعد .

ورجوع به‌گاوریش‌و گوبروت شود .

گوری‌شیخ. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندرعباس . واقع‌در ۷۴۰۰۰ گزی شمال‌باختری بندر عباس سرراه فرعی‌لار به بندرعباس. جلگه وگرمسیر است . سکنهٔ‌آن ۲۵۰ تن‌است. آب آن از چاه است . محصول آن خرما وغلات وشغل اهالی زراعت وراه‌آن فرعی است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد ۸).

گوریف . [ـِی] [ـِاخ) (۷) بندری از اتحاد جماهیر شوروی در قزاقستان که در کنار دریای خزر درمصب رود اورال (۸) واقع است. محصولش ماهی و کنسروماهی است . تصفیه‌خانهٔ نفت دارد .

گوریگاه . (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ‌بخش خشت شهرستان کازرون‌واقع‌در ۲۰۰۰ گزی‌شمال باختر کنارتخته وشوسهٔ شیراز به بوشهر . جلگه و گرمسیر مالاریایی است . سکنهٔ‌آن‌۴۰۱ تن‌است . آب‌آن ازرودخانهٔ شاپوراست.محصول‌آن غلات وپنبه وبرنج و خرما و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گوریل.(ازفرانسوی)(۹)قسمی‌ازمیمون که شباهت تام به انسان داردودرجنگلهای آفریقا فراوان است و دارای دومترقد می‌باشد . (ناظم‌الاطباء) .

یک گونه میمون شبیه به‌انسان که‌یک نوع بیشتر ندارد: گوریلا آنژنا (۱۰) یاژینا (۱۱) که درنواحی‌باختری آفریقای‌نزدیک استوا وجود دارد . گوریل بزرگ‌ترین نوع میمون است قدش‌تقریباً باندازهٔ‌انسان وگاهی بزرگ‌تر است‌اما سینه‌اش پهن‌تر وبازوهایش درازوبزرگ وساقهایش کوتاه است . جمجمه‌اش بیضوی وصورتش‌بطرف جلوبرآمده‌است . ابروانش کمانی‌وبرجسته است. دندانهای کلبی‌آن به صورت چنگک است . پشمهایش بلند است و تمام بدنش



گوریل

(۱) Gaurisankar (۲) Gorizia (۳) Goritz (۴) Gortz (۵) Vénétie (۶) Isonzo
(۷) Goriev (۸) Oural (۹) Gorille (۱۰) Gorilla engena (۱۱) Gina

را می‌پوشاند ولی‌سینهٔ آن کم مو است و
درجنگلهای مرطوب ودور افتاده سکونت
میکند . گوریل مدتها موضوع داستانها
و وحشیگری آن‌ضرب‌المثل بوده‌است.این
حیوان ازانسان می گریزد ولی‌اگرمجروح
شود به شدت از خوددفاع‌میکند. گوریل
حیوانی ترسناك و کمی باهوش است و به
صورت جفت زندگی میکند و گیاهخوار
است . بواسطهٔ قتل و کشتاری که از این
حیوان کرده‌اندنسل آن‌روبه‌نقصان‌میرود.

گوریهود. [گ‌ ُ یَ] (اِخ) دهی‌است
ازدهستان کلیائی‌بخش‌سقز کلیائی‌شهرستان
کرمانشاهان ، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی
شمال سقز ، کناررا‌ه‌فرعی‌سقز به کرد کانه .
دامنه وسردسیر ودارای ۱۴۰ تن ساکن و
آب‌آن ازچشمه است . محصول آن غلات
وحبوب و توتون وشغل‌اهالی زراعت‌وقالیچه
و جاجیم و پلاس بافی است . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گوز. [گَ وَ] (اِ) مخفف گوزنست
که گاو کوهی باشد . (برهان) . (غیاث) .
(آنندراج) :

مگر آمد خبر تعزیت‌میر کبیر
آنکه‌درجنگ به‌چنگش‌چو گوز‌بودپلنگ.
شهاب‌الدین عبدالرحمن (بنقل‌جهانگیری و
رشیدی) . ورجوع به گوزن شود .

گوز. [گَ] (اِ) گردکان راگویند و
معرب آن‌جوز است . (برهان) . پهلوی
گوز (۱) «تاواد یا ۵ ۱۶۱»، کوچ (۲)
«اونوالا ۱۰۱ »، کردی گوز(۳) ، گوئیز
(۴) «ژاباس ۳۶۹ » ، طبری اقوز (۵)
مازندرانی کنونی ژوز (۶) «واژه‌نامه ۴۱ »
گیلکی آقوز(۷)، شهمیرزادی خوز(۸) ،
معرب آن جوز ؛ =(ژوگلانس رژیا .ل.)
(۹) « ثابتی۱۷۶-۲۱۰» (حاشیهٔ برهان
قاطع مصحح آقای‌دکترمعین) .
بالضم وواو مجهول چار مغز و معرب آن
جوزاست ودرفرهنگ به فتح کاف گفته‌در
اصل‌بمعنی گردو غنده‌است وچارمغز چون
گردوغنده‌است بدین مناسبت گوز گویند .
(رشیدی) :

آنجا که پتك‌باید خایسك‌بیهده است
گوزاست‌خواجه‌سنگین‌مغز آهنین‌سفال
منجیك (بنقل‌لغت فرس‌ذیل‌خایسك) .

ز‌زیتون‌واز‌گوزواز میوه دار
که هرمهر گان‌شاخ بودی به‌بار .
فردوسی .

بتکوب، ریچالی‌است که‌ازمغز گوز و سیرو
ماست کنند وترش باشد. (فرهنگ‌اسدی-
نخجوانی) .

دیوت ازراه ببردست بفرمای هلا
تات‌ز‌یرشجر گوز بسوزند سپند .
ناصرخسرو .

ازپی‌خرس‌حرص‌وموش طمع
گاه کوزو گهی‌پنیرمباش .
سنائی .

هست آسمان‌چوسفره‌وخورشیدقرص‌او
انجم‌چو گوزومه چوپنیر اندر آسمان.
سوزنی .

چنانك‌در هر باغی‌درخت گوز وترنج‌ونارنج
وانگوروانجیروماننداین ... باشد.(فارسنامهٔ
ابن‌البلخی ص۱۳۰) .
|| درخت گوز . درخت گردکان . ضبر
[ضَ بْ وضَ رِ] :

کاین فاخته‌زین گوزو دگر فاخته‌زان گوز
برقافیهٔ خوب همی خواند اشعار .
(دیوان‌منوچهری‌چاپ دوم‌ص۱۷۴).

یکی آن راکه دارد آب انگور
یکی آن‌را که‌داردهیزم گوز.
سوزنی .

امثال :

چونتوانی نشاندن گوزوخرما
نباید بید وسنجدرافکندن .
ناصرخسرو. (بنقل‌امثال وحکم ج۲ص۶۵۹)

گوز برپشت قبه کی‌پاید.
سنایی (بنقل‌امثال وحکم ج۳ص۱۳۲۹).

کرم کن‌بیش‌ازاین پندم‌میاموز
که بر گنبدنپایدمرترا گوز .
ویس‌ورامین .

منه‌دل بر سرای‌دهرسعدی
که‌بر گنبدنخواهدماند‌این گوز .
غزلیات‌سعدی .

گوزبر گنبد افشاندن ، کارعبث و بیهوده
کردن :

توبااین سپه پیش‌من‌رانده‌ای
همی گوز بر گنبدافشانده‌ای.
فردوسی .

یکی نامجوی‌ودگرشاددروز
مرابخت بر گنبدافشاند گوز.
فردوسی .

گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند .
سنایی (به‌نقل‌امثال‌وحکم‌ج۳ ص۱۳۲۹).

هیچ گنبد نگه ندارد گوز .
سنایی (بنقل‌امثال وحکم دهخداج ۴ ص
۲۰۱۹) .

نرفته فرو دانه ازنای‌نوز
که‌بر گنبدافشاندشان‌بخت گوز .
ادیب‌پیشاوری .

گوز بر گنبدفشان وروزهمچون شب گذار
یعنی ازظلمت‌میابیرون‌چومرغ‌شب پری .
ادیب پیشاوری.

توچوبادام ویسته رخ مفروز
کانچه گنبد کندندارد گوز.
سنایی .

ترکیبات :

— گوزارغ ، گردوی پوسیدهٔ گندیده .
(ناظم‌الاطباء) .
— گوز باختن ، گردوبازی کردن .
— گوز بر گنبدافشاندن ، رجوع به امثال
گوز شود .
— گوز بلغار ، فندق . (ناظم‌الاطباء) .
— گوزپوده شکستن، کاربی‌فایده کردن،
این‌جوان را بگوئید تا ... نابوده‌نجوید و
گوز پوده‌نشکند.(سندبادنامه ص۱۸۵) .
— گوز گنا ، تاتوله وجوز ماثل . (ناظم -
الاطباء) .

گوز. (اِ) (۱۰) گردکان(برهان). گوز:

یکی نامجوی و دگرشاددروز
مرابخت بر گنبدافشاند گوز.
فردوسی .

رفیقا بیش‌ازین پندم میاموز
که بر گنبدنپایدمرتراگوز .
ویس‌ورامین .

تودر‌گنجت‌ای زاغ‌رخ تیره روز
نهفتی چو اندر زمین زاغ گوز .
اسدی .

بروفای زمانه کینه مدوز
هیچ گنبدنگه‌ندارد گوز.
سنایی .

من برسرمیدان تو گردانم‌چون گوی
وندر کف‌هجران‌توغلطانم‌چون گوز.
کرمی‌بخوهی کشت‌چه امروزچه‌فردا
وردادخوهی‌دادچه فردا وچه امروز .
سوزنی .

خردآنست که بیشت نفرستم به سفر
که شد این بارفراقت‌خردآموزپدر.
به‌سلامت چوبه من بازرسی‌ای فرزند
راست‌غلتدبسوی‌خانج‌همه گوزپدر .
سوزنی .

دو کس‌حق حرمت‌دارد وبس
بدرد دیگران رایال‌وبتفوز .
یکی آن‌را که داردآب‌انگور
یکی آن‌را که‌داردهیزم گوز .
سوزنی .

گفتمش‌هان چگونهٔ آخر
زیراین‌ورطه باب حادثه‌توز .
گفت‌ویحك خبر نداری‌تو
که‌بگوبازگشت آخر گوز.
انوری .

ورجوع به گوزوامثال آن شود .
|| و هم بادی راگویند که باصدا از راه
پایین‌برآید . (برهان) . و به و او مجهول
بادی که ازراه پایین‌باآوازبرآید. (غیاث).
بادی که ازراه اسفل برآید گوزیدن‌مصدر
آن وبالفظ زدن ودادن و جستن مستعمل .
(آنندراج) . تیز . حباق. تلنگ. ضرطه.

(۱) Gôz (۲) Gûc (۳)Gûz (۴)Gu'iz (۵) agúz (۶)jûz (۷) àquz (۸)Xeuz (۹)Juglans regia L. (۱۰)Gûz

ازین تاختن گوزوریدن براه
نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه .
طیان.

امثال :

گوز داده، تغار را شکسته طلاق هم میخواهد. (امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۹).

گوز کدبانو صدا ندارد، عیوب اغنیا واقویا غالباً پوشیده ماند . (امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۹) .

گوزمده عود مسوز. (امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۹) .

— بعداز گوزیدن گردن شستن، بعد از فوت چیزی بفکر نگاهداری آن افتادن . (فرهنگ نظام) .

— به گوزبند بودن ، سست و قابل پاره شدن بودن . (فرهنگ نظام) .

— گنده گوزی کردن ، لافهای بزرگ زدن . (فرهنگ نظام) .

— گوز بریش . به‌سبیل . بدهن ، فحشی است . رجوع به فرهنگ نظام شود .

— گوز دادن ویا گوززدن ، از راه پایین باد باصدا بیرون کردن . (ناظم الاطباء) .

— گوز کلافه کردن ، بمزاح سخت بی‌چیز وبی‌کار بودن. (یادداشت مؤلف).

— گوز کندن، لاف بسیار زدن. (فرهنگ نظام) . ظاهراً مصدر جعلی از گوز کند است. رجوع به گوز کند شود .

|| وبدرا نیز گفته‌اند که درمقابل نیک است چه هر گاه گویند « بانغزان نغزی وبا گوزان گوزی،» مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی . (برهان) . قس : کردی گوز (۱) (شیطان ، شرور، بد) «ژاباس ۳۶۹ » ؛ استعمال مجازی است ازمعنی قبلی (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).

|| چفته ودوتا بود. (لغت فرس ص ۱۷۵). گوژ . خمیده :

دلم بر آتش کردی وقدوقامت گوز
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز .
آغاجی (بنقل لغت فرس) .

همیشه تراجاودان باد روز
بشادی وبدخواه را پشت گوز .

جوان راشود گوز بالای راست
ز کار زمان چند گونه بلاست .

شده گوز بالای سروسهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی .
فردوسی .

بدو گفت کای پشت بخت تو گوز
کسی ازشما زنده مانده است نوز .
اسدی .

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامك دیرینه روز .
موی به تلبیس سیه کرده‌ای
راست نخواهد شدن این پشت گوز.
گلستان .

|| و به معنی مقل هم آمده است وبهترین آن مقل ازرق است . و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل و مقل صمغی است که از آن بهم می‌رسد، (برهان) . || وبتر کی فصل پاییز باشد . (برهان) .

گوز . [گ ُ ز] (اِ) وبه ضم اول وواو غیرملفوظ وسکون زاء معجمه در ترکی چشم را گویند . (غیاث) :

آن یکی کز ترك بد گفت ای گوزوم
من نمی خواهم عنب خواهم اوزوم .
مولوی .

گوزاب. [گ َ] (اِمر کب) آشی را گویند که از گوشت وبرنج ونخود و گردکان پزند. (برهان) . (آنندراج) . از : گوز (گردو) + آب. (۲)(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) :

کولانج وگوشت وکرده وگوزاب وکادنی
گرمابه وکل وکل وگنجینه وگلیم .
لیبیی .

نتوان ساخت از کدو گوزاب
نه زربکاسه جامهٔ سنجاب .
عنصری .

ورجوع به گوداب و گوذاب شود .

گوزاده . [گ َ دَ یا دِ] (ص مر کب) پهلوان زاده . (ناظم الاطباء) . (ولف) :

ازایران هر آنکس که گوزاده بود
دلیروخردمند وآزاده بود .
فردوسی .

گوزاز . (اِ) پرنده‌ایست خوش آواز شبیه به بلبل. (برهان).مرغیست خوش آواز شبیه به بلبل . (رشیدی) . پرنده‌ای خوش آواز مانند بلبل . (ناظم الاطباء) . گویند پرنده‌ایست خوش آواز . (انجمن آرا) . ورجوع به جهانگیری وآنندراج شود.

گوزاگند . [گ َ گ َ] (اِ مر کب) از : گوز (گردو) + آگند(آگنده) = جوزاغند = جوزغند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .
بروزن ومعنی جوزاغند است که معرب آن باشد وآن شفتالویی است خشك که درون آن را ازمغز گردکان پر کرده باشند(برهان). بروزن ومعنی جوزاغنداست وآگند وآغند بمعنی پرشده است و گوز بمعنی گردکان است وجوز معرب آنست . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

گوزآهنگ . [هَ] (اِمر کب)نام دوایی است که ازهند خیزد و معرب آن جوز آهنج است . (یادداشت مؤلف) .

گوزباختن . [گ َ تَ] (مص مر کب) با گردکان بازی کردن . مجاوزه .

گوزبازی. (حامص مر کب) گردکان بازی .

گوزبازیدن . [گ َ دَ] (مص مر کب) گوزباختن. مجاوزه . (تاج المصادر بیهقی).

گوزبان . (اِمر کب) بروزن بوستان . پاردم چاروا را گویند و آن چرم یا نواری باشد که درزیر دم ستوران گذارند. (برهان). بندیست که بزیر دم اسب ودیگر ستوران جنس آن افتد استواری زین وپالان را. (مؤلف) :

چو خر ندارم وخربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا .
مولوی (بنقل رشیدی و جهانگیری و انجمن آراء وآنندراج).

گوزبن . [گ َ بُ] (اِمر کب) از گوز (گردو) + بن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). درخت گردکان را گویند وبه ضم اول هم درست است . (برهان) . (آنندراج) :

هم آنگه یکی بنده را گفت شاه
که شو گوزبن کن سراسر نگاه .
فردوسی .

بیامد بر آن گوزبن برنشست
هم اکنون به بخت تو آید بدست.
فردوسی .

کرده چون گوزبن بن کردن
از چه ازعشوه وقفا خوردن .
سنایی .

گوزبوا. [گ َ بُ] (اِ) جوزبوا : وابن ماسویه گوید: پوست گوزبوا بسباسه است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به جوزبوا شود .

گوزبیابانی . [گ َ زِ] (تر کیب وصفی) ضبر [ضَ] (مهذب الاسماء). ضبر [ضَ بِ] . جوز بری . رجوع به ضبر شود .

گوزچهر. [گ َ چِ] (اِ) ستارهٔ دمدار وذوذوابه . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (شعوری ج۲ ص۲۹۷) . ظاهراً تصحیف گوچهراست . به این کلمه رجوع شود .

گوزد . [گ َ زَ] (اِ) بمعنی جعل باشد و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند وغلطاند و ببرد . (برهان) . = گوزده = گونژده (۳) ، قس ، طبری گوی زنگو(۴)(جعل)، مازندرانی کنونی گوزنگو(۵)« واژه‌نامه ۶۶۶ » . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). شعوری (ج۲ص ۲۹۵) این کلمه را به صورت گورد هم آورده که تصحیف گوزد است . ورجوع به گوکار شود .

گوزدادن. [دَ] (مص مر کب) گوزیدن. رجوع به گوز و گوزیدن شود .

(۲) پس این صورت کلمه صحیح تر از سه صورت گوذاب و گوداب و گوژاب است.

(۳) گوزه و گونژده به معنی جرواسك (جراسك) است نه جعل .

(1) Gûz

(4) Guyzangû (5) Gûzangu

گوزدان. [گ] (اِخ) ده بزرگی است بردراصفهان.(لباب الانساب ذیل جوزدانی).

گوزده. [دَ یا دِ] (اِ) نوعی از صمغ باشد که رنگ آن بسرخی زند واز بوتهٔ خاری حاصل شود که آن راجهودانه میگویند وبه عربی عنزروت خوانند و به فتح زای فارسی هم آمده است.(برهان).(مهذب الاسماء) کنجده.(مهذب الاسماء) . وآن صمغ راکاك نیزخوانند . (جهانگیری). (انجمن آرا) . || ونیز جانوری باشد شبیه بملخ که شبها فریاد کند . (برهان) . گوزده . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). جراسك. جرواسك .

گوزر. [گَ زَ](اِ)جوذر. پوست گاو . (یادداشت مؤلف).رجوع به گودرو گودره شود.

گوززن. [زَ] (نف مرکب) آنکه گوز میزند و از راه پایین باد با صدا بیرون میکند . (ناظم الاطباء) .

گوزستان. [گَ زِ] (اِمرکب) جای انبوه از درخت گردو . (ناظم الاطباء) .

گوزسرو. [گَ زِ سَ] (ترکیب اضافی) میوهٔ سرو . جوزالسرو(۱) :
بگیرند مازو ونار پوست وگز مازو وگلنار وگوز سرو و همه را باآب سماق بپزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوزشته. [گَ شَ تَ یا تِ] (اِمرکب) آفتی است در روی برگ گردو (۲) . (یادداشت مؤلف) .

گوز شکسته . [گَ زِ شِ کَ تَ یا تِ] (ترکیب وصفی) . کنایه از آسمان است . (برهان). (آنندراج) .

گوزعجمی. [گَ زِ عَ جَ] (ترکیب وصفی) این کلمه چندبار در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده است وگویا مراد گردکان یعنی چارمغز باشد مقابل گوزهندی که مراد از آن نارکیل است . (یادداشت مؤلف) .

گوزغه . [گَ زَ غَ یا غِ] (اِ)غوزهٔ وغلاف پنبه راگویند و معرب آن جوزغه است.(برهان). غوزهٔ پنبه ومعرب آن جوزغه است . (ازرشیدی).قس.غوژ = غوژه = گوزه.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). جوزق القطن ، معرب گوزغه غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند . (منتهی الارب) .

گوزفروش . [گَ فُ] (نف مرکب) آنکه گوزفروشد.جوّاز. (منتهی الارب).

گوزك . [زَ] (اِ) کعب پا راگویند . (برهان). استخوان برآمدهٔ کعب پااست ومعرب آن قوزك است(۳) چه گوز بمعنی خمیده وکج است. (انجمن آرا).(آنندراج). کعب پا که بجول نیز گویند . (رشیدی) . = قوزك (در تداول) ، کردی گوزك(٤) (استخوان پا)؛ زازا گوزکه (٥) «ژاباص-۳۶۹ »، دزفولی گوزك (٦) « امام » . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین) :

گوزك راست گر جهد یك چند
گرددازناز وکام خشنومند .

ناظم اختلاجات (بنقل رشیدی) .

گوزك . [زَ] (اِ) گوزك پنبه . غوزه. (یادداشت مؤلف) .

گوز کرمه .[گَ کِ مَ یا مِ] (اِمرکب) آفتی است که میوهٔ جوان گردکان را خورد . (۷) (یادداشت مؤلف) .

گوز کلاغ .[گَ کَ] (اِ) میوهٔ درخت سرو. (فرهنگ نظام) :

آن جوز کره نگر بصوف اخضر
چون سرو که او گوز کلاغ آرد بر.

(دیوان نظام قاری چاپ استانبول ص ۱۲۳). || درصحاری گرمسیر نواحی کاشان وبیشتر در مزارع جو گیاهی به افراط میروید که گونه یاریشهٔ آن مانند سیب زمینی است وآن راگوز کلاغ نامند . در برج اسفند این گونه که گاهی باندازهٔ سیبی درشت است کامل می شود . این گونه دراز وسفید رنگ است وبتهٔ آن برگهای کوچك دارد. گل آن کوچك وزردوباندازهٔ گل نازوخوشبو است. درماه اسفند این گیاه تخم میکند و سه ماه بعد تخم آن میرسد وقابل زرع میشود گونهٔ آن دریك چارك زرع زیر زمین است پس از بریان کردن یا پختن آن غذایی لذیذ وبطعم سیب زمینی است ودر سالهای قحط کمك خوبی برای غذای مردم آن سامان است . (یادداشت مؤلف) .

گوز کنا . [کُ] (اِ) یعنی جوززمین چه کنا بمعنی زمین هم آمده است . وآن چیزی است که به هندی داتوره و عوام تاتوله و بعربی جوز ماثل وجوزماثم وجوزماثار وجوز ماثل وجوزمقاتل وجوززب گویند.(برهان).

گوزگانان . [گ] (اِخ)ناحیتی است [ازخراسان] آبادان وبا نعمت بسیار و با داد وعدل و ایمن ، و این ناحیتی است کی مشرق اوحدودبلخ است وتخارستان تابحدود بامیان ، وجنوب وی آخر حدود غوراست وحدبست،ومغرب وی حدود غرچستان است وقصبهٔ بشین است تا به حدود مروو شمال وی حدود جیحون است . . . و از ین ناحیت اسباب بسیار خیزدونمدوحقیبه و تنگ اسب وزیلوی وپلاس خیزد . (حدودالعالم چاپ-دانشگاه ص ۹۵) .

جوزجان (بفتح یاضم « ج ») یا جوزجانان ناحیهٔ باختری بلخ بود و سرراه مروالرود ببلخ قرارداشت . این ناحیه درقرون وسطی آبادترین و پرجمعیت ترین نواحی بلخ بود وشهرهای بسیارداشت که اکنون جزسه شهر که بنامهای قدیم خود خوانده میشوندشهر دیگری از آنها باقی نمانده است.عمدهٔ صادرات این ناحیه پوستهای دباغی شده بود که بسایر نواحی خراسان می بردند . آن سه شهر عبارت است از : میمنه که سرراه بلخ و در دو منزلی طالقان است و در قرون وسطی آنرا یهودان و یهودیه می گفتند و غالباً مرکزجوزجان شمرده میشد . . . شبرقان که آنرا « اشبورقان » و « اشبرقان » و « شبورقان »و « شبورغان » و « بسورغان » هم نوشته اند و درقرن سوم هجری یك بار مرکزولایت جوزجان بود... درشمال باختری شبورقان شهر اندخوی واقع است این اسم را جغرافی نویسان قدیم بصورت های مختلف « اندخد » « ادخد» و « انخد » ذکر کرده اند . (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۳-٤٤٨) :

نو بهاربلخ رادرچشم من حشمت نماند
تابهار گوزگانان پیش من بگشود بار.

فرخی .

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
زدست خویش بدادند گوزگانان را .

(دیوان ناصرخسرو ص ۸) .

گوزگانی . [گَ](ص نسبی) منسوب به گوزگان :
وازوی [ازانبیر قصبهٔ گوزگانان] پوستهاء گوزگانی خیزد که بهمه جهان ببرند (حدود العالم چاپ دانشگاه ص ۹۷) . ورجوع به گورکانی شود .

گوزگانی.[گَ](اِ) بروزن مولتانی تیماج وسختیان را گویند وبازای فارسی هم بنظر آمده است.(برهان). (آنندراج).سختیان . (السامی فی الاسامی) :

گوزگره . [گَ گِ رِ] (اِمرکب) بروزن ومعنی جوزگره است وآن نوعی از گره باشد خوش نما وخوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند . (برهان). گرهیست بترکیب جوز یعنی گردکان که بجوز گره معروف است وبر کمربندزنند (انجمن آرا). (آنندراج) . نوعی از گره خوشنما وخوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زنندوجوز گره نیز گویند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود :

پوستین بخیه چو ازجیب نماید بندند
تسمه از گوزگره برین ریشش ناچار .

(دیوان البسهٔ نظام قاری چاپ استانبول ص-۱۳) .

---

(۱) جوزالسرو باردرخت سرواست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
(۲) Callipterus juglandis .
(۳) قوزك معرب گوزك نیست بلکه مبدل آن است واملاء صحیح آن غوزك است .
(٤) Gûzek (٥) Gôzéke (٦) Guzak . (۷) Carpocapse, putaminana .

گوزگند. [گ َ] (امرکب) بروزن نوش‌خند سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند. (برهان). سخنان هرزه. (رشیدی). سخنان هرزه و بد وزشت. (انجمن آرا). (آنندراج). فرهنگ‌نویسان این دو بیت راشاهد این معنی آورده‌اند:

حاسد چو بیند این سخن همچو شیروی
چون سر که گردد آن سخن گوز گند او.

خاقانی (بنقل رشیدی وانجمن آرا و آنندراج و شعوری ج ۲ ص ۳۱۷ ودیوان مصحح عبدالرسولی).

از بوسها بردست او وزسجده‌ها برپای او
وز گوز گند شاعران وزدمدمهٔ هرژاژخا.

مولوی (بنقل جهانگیری وشعوری).
ولی بیت خاقانی درطبع دکتر سجادی چنین ضبط شده است:

حاسد چو بیند این سخنان چو شیروی
چون سر که گردد آن سخن لور کند او.

(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۶۸).
و بیت مولوی دردیوان شمس چاپ فروزانفر چنین ضبط است:

از بوسها بردست اووزسجده‌ها برپای او
وز لور کند شاعران وزدمدمهٔ هرژاژخا.

(دیوان شمس مصحح فروزانفر ج ۱ ص ۲۲).
وزجوع به لور ولوروکند و لوره کند در همین لغت نامه شود.

گوزگندم. [گ َ گ َ دُ] (اِ) بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که برهم چسبیده‌اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند. گویند اگر یک کیله از آن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک درهم آمیزند ودرظرفی کرده سر آن را بگیرند در ساعت شراب رسیدهٔ خوشگوار گردد وآن شراب فربهی آورد وقوت باه دهد و آن را معرب کرده جوز جندم خوانند. (برهان). (آنندراج). رشیدی گوید: وآن را گل گندم نیز گویند» ولی اشتباه است و گل گندم گیاه دیگری است که گور گندم نیز نامیده میشود وبا گوز گندم ارتباطی ندارد. رجوع بگور گندم و گل گندم و فرهنگ نظام و برهان قاطع ذیل گل گندم و گوز گندم شود.
خروالحمام (نزد اهل رقه). تربة العسل (نزد اهل شرق اندلس). شحم الارض بهق الحجر. زهرة الحجر. رجوع به جامع - المفردات ابن البیطار و ترجمهٔ فرانسهٔ آن شود.

گوزلدره بالا. [ز َ دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳۰ هزار گزی خاور زنجان و ۱۵ هزار گزی راه عمومی واقع است. دامنه وسردسیر است و ۱۳۷ تن سکنهٔ آن است. آب آن از چشمه ورودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن وشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوزلدره پایین. [ز َ دَ رِ یا] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزار گزی خاور زنجان و ۱۲ هزار گزی راه عمومی، دامنه وسردسیر است و ۱۶۳۸ تن ساکن دارد. آب آن ازچشمه ورودخانه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن وانگور ومیوه و شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوزلک. [گ ُ ل َ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۱ هزار گزی خاوری دهدز، کنار راه مالرو را که به کل خواجه بالا. جلگه و گرمسیر است وسکنهٔ آن ۸۲ تن است. آب آن ازچاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوزلک. [ ] (اِخ) رباطی در گرگان که فرهنگستان درمقابل آن دیدگاه نهاده است.

گوزلورکوه. [ ] (اِخ) یکی ازقله‌های جنوب استرآباد. (ازجغرافیای شمال ایران. تألیف دمرگان ترجمهٔ دکتر ودیعی ص ۱۳۸).

گوزله. [گ ُ زَ ل ِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختر بانه که دارای ۲۰ تن ساکن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوزمان. (اِخ) (۱) (آلفونس و پره‌دو (۲) معروف به گوزمان ال بوئنزو (۳) کاپیتن از اهالی کاستیل (۴) که در والادولید (۵) متولد شد (۱۳۰۹-۱۲۵۸) شهرت وی بیشتر به خاطر شعر معروف وی به عنوان لوپ دووگا (۶) است.

گوزمغز. [گ َ م َ] (امرکب) مغز - گردو. مغز گردکان. جوز مغز: بگیرند مغز پنبه دانه وگوز مغز تیز گشته... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند بر نگک کابلی مقشر وخرمای دانه بیرون کرده ازهریکی ده درم، گوز مغز ده درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفشیله، گوشت وگندنا وگشنیز و گوز مغز درهم کنند... (لغت فرس ص ۴۴ ذیل تفشیله).

گوزن. [گ َ وَ] (اِ) گاو کوهی. (لغت فرس ص ۳۷۸). گاو کوهی ماده. (صحاح الفرس). نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند. گویند آب گوشه‌های چشم او تریاق زهرهاست. (برهان). گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد وازگوشه‌های چشم او تریاق برآید وچون ازمادر بزاید برران آن نقطی چند سیاه پدیدار است و هر نقطه در سالی برطرف شود. و در گوشهٔ دوچشم آن جایی است که ازآب چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود. قدر یک بند انگشت عمق دارد و خالی است. و گوزن را مرخم کرده گوز نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). نوعی ازگاو کوهی است که بهردوشاخش چند شاخ دیگر رسته باشد بهندی آن را باره‌سنگه گویند. (غیاث). ایل [اُ ی َ] [اَ ی ِ] [اَ یَ] (المنجد) گاو گوزن. (از بحر الجواهر). مهات. (مهذب الاسماء) حیوانیست معروف واز جنس غزال میباشد لکن بزرگتر از غزال و کوچکتر از آهواست، ارتفاعش ۲ قدم و ۵ قیراط و طولش سه قدم و ۱۰ قیراط. رنگش سنجابی، دمش قرمز ومابین رانها وزیر شکمش سفید واوراد وشاخ است. (قاموس کتاب مقدس):

تذرو تاهمی اندر خرند خایه نهد
گوزن تاهمی ازشیر بر کند پستان.

ابوشکور (بنقل لغت فرس مصحح اقبال ص ۹۰).

شیر گوزن وغرم وانشکرد
چونان که تو اعدات را بشکری.

دقیقی (بنقل لغت فرس ص ۳۷۸).
واندروی [در اغراج ارت ازناحیت تفزغز] ددگان و گوزنان بسیار ندواز این کوه سرو گوزن افتد بسیار. (حدودالعالم).

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ.

فردوسی.

بدان ایزدی فروجاه کیان
زنخجیر گورو گوزن ژیان.

فردوسی.

گوزنست اگر آهوی دلبرست
شکاری چنین درخورمهتر است.

فردوسی.

صحرای سنگروی که وسنگلاخ را
ازسم آهوان وگوزنان شیار کرد.

فرخی.

(۱) Guzman. (۲) Alfonso Perez de (۳) Guzman el Buenzo. (۴) Castille. (۵) Valladolid. (۶) Lope de Vega

تاگریزنده بود سال و مه از شیر گوزن
تا جدا بی‌طلبد روز و شب از باز کلنگ .
فرخی .

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ .
منوچهری .

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ .
منوچهری .

ز خوید سبز نگردد دگر سروی گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال .
ازرقی .

روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳٤٦) .

آهو و نخجیر و گوزن و تذرو
هرچه مر او را زگیاهان چراست .
ناصرخسرو .

غزغاو دم گوزن سرین و غزال چشم
پیل زرافه گردن و گورهیون بدن .
لامعی .

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز .
مسعودسعد .

یك سروده شاخ چون گوزن برآرد
هرچه در این شهر شهره باشد و عیار .
سوزنی .

در دشت و کوه و بیشه به همشیر کی چرند
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ .
سوزنی .

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاك
هم سال نخست از نقط بیهده ران را .
انوری .

شب گوزن افکنده گویی شاخش اینك در هوا
خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته .
خاقانی .

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چندجا
شاخ گوزن اندر هوا اینك نگونسار آمده .
خاقانی .

گوزن و شیر بازی می‌نمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند .
نظامی .

گوزن کوه اگر گردن فراز است
کمند چاره را بازو دراز است .
نظامی .

گوزنی بس قوی بنیاد باید
که بروی شیر سیلی آزماید .
وحشی بافقی .

مثل :
گوزن جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با شیر پیر .
(امثال و حکم ج۳ ص۱۳۲۹) .

گوزن . [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملك بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲٤۰۰۰ گزی شمال خاوری گرگان . دشت و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۷۵تن و آب آن از قنات و محصول آن برنج ، غلات ، لبنیات ، توتون ، سیگار و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس است . راه فرعی بشوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .ورجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۷۰ شود .

گوزندگی . [زَ دَ یا دِ] (حامص) صفت گوزنده . رجوع به گوزنده شود .

گوزنده . [زَ دَ یا دِ] (نف) کسی که گوز دهد . کسی که از پایین خود باد خارج کند .

گوزن‌سرین . [گَ زَ سُ] (ص مرکب) معشوقه‌ای که سرین وی مانند گوزن پر و انباشته باشد . (ناظم الاطباء) .

گوزن‌گیا . [گَ زَ گِ] (اِ مرکب) . لحیة العنز . (مفاتیح العلوم) .

گوزنه . [زَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) میدان گوی بازی و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته . (بهار عجم) .(آنندراج) . جایی که در آن گوی و چوگان بازی می‌کنند . (ناظم الاطباء) .

گوزو . (ص) آنکه بسیار گوزد . که بسیار تیز دهد . آنکه بسیار باد ازو دفع شود . (یادداشت مؤلف) .

گوزولی . (اِخ) (۱) (بنوزو) (۲) (۱٤۲۸ — ۱٤۹۸) نقاش ایتالیایی که در فلورانس متولد شد . از آثار اوست : ورود مجللانهٔ سن تمادا کن(۳) (موزهٔ لوور) ملتزمین رکاب پادشاهان مجوس (کلیسای مدیسی فلورانس) (٤) وی یك بخش از گورکستان مشهور کامپوسانتو دوپیز (۵) را تزیین کرده است .

گوزون . (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ٤۷هزار گزی خاور درمیان و ۹هزار گزی خاور طبس . کوهستانی و گرمسیر است و ۲٦ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوزه . [زَ یا زِ] (اِ) غوزهٔ پنبه . (جهانگیری) . به وزن و معنی غوزه جوزق معرب آن . (رشیدی) . غلاف ، غوزهٔ پنبه و بازای فارسی هم آمده است .(از برهان). غوزهٔ پنبه . (ناظم الاطباء) . گرز پنبه . جوزة القطن . جوزقه . گوزغه . غوژه :
بقای جانش باد و دو چشم حاسد او
برون کشیده از سر چو پنبه از گوزه .
سوزنی (به نقل جهانگیری و شعوری ج۲ ص۳۲۷) . ورجوع به غوزه و گوژه شود .
|| غلاف و غوزهٔ خشخاش .(برهان) . غوزهٔ کوکنار . (از جهانگیری) . غلاف خشخاش . (ناظم الاطباء) . گرز خشخاش . ورجوع به غوزه و گوژه شود .
|| پیلهٔ ابریشم . (برهان) .(جهانگیری). (ناظم الاطباء).ورجوع به غوزه و گوژه شود.
|| صمغ سرخ که از بوتهٔ جهودانه حاصل شود.(الفاظ الادویه). ظ . تصحیف گوژده است ورجوع به گوژده شود .

گوزهر . [گَ وِ زَ] (اِ) عقدهٔ رأس و ذنب را گویند و آن دو نقطهٔ تقاطع فلك حامل و مایل قمر است ومعرب آن جوزهر باشد . (برهان) . (از انجمن آرا) . (از آنندراج) . در بند هشن فصل ۵ بند ۲ « گوزهر » و « موش پریك » با سیارات مربوط دانسته شده ضد ماه و خورشید می باشند « پورداود . یسناج ۱ ص ۱۹۵ - ح ۲ » . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . ورجوع به جوزهر شود .

گوزهر . [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان بازرنگی فارس معاصر بابك پدر اردشیر. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۲۹-۳۰ شود .

گوزهره . [گَ زَ رَ یا رِ] (اِ مرکب) گاوزهره . رجوع به گاوزهره شود .

گوزه‌مخ . [زَ یا زِ مُ] (اِ مرکب) از : گوزه + مخ (خرما) (حاشیهٔ برهان) . غلاف گل خرما را گویند . (برهان) . (آنندراج) . غلاف گل خرما را گویند که کفری [کُ فِ ی ی] باشد . (یادداشت مؤلف) . || به معنی طلع و کاناز نیز مستعمل است . (یادداشت مؤلف) ؟

گوزهندو . [گَ زِ ھِ] (ترکیب وصفی) . نارجیل. (دستور اللغة). (السامی فی الاسامی). جوز هندی . در رسالهٔ پهلوی « خسرو - کواتان وریتك وی » (بند ۵۰) آمده : (انارگیل که با شکر خورند بهندوی انار - گیل خوانند و « پارسیك گوچ هیندوك (گوزهندی) خوانند » «اونوالا ص ۲۵» . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل جوز هندی) رجوع به گوز هندی شود .

(۱) Gozzoli. (۲) Benozzo. (۳) La triomphe de Saint Thomas d' Aquin . (٤) Médicis .
(۵) Campo santo de Pise.

گوزهندی. [گَ زِ هِ] (ترکیب وصفی). گوز هندو. نارجیل. نارگیل:

درا و درختان چون گوزهندی و بویل
که هر درخت به سالی دهدمکر بر.
فرخی.

هم از گوز هندی فراوان درخت
جهان کرده بویا کشان بادسخت.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

مغز گوزهندی پوست سیاه برداشته بتراشند و نان میده در شیر تازه با این گوز هندی تراشیده ترید کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوزی. (حامص) بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوز شود.
|| گوژی. صفت گوز. رجوع به گوز و گوژ شود.

گوزی. (اِخ) (کارلو) (۱) (۱۸۰۶ - ۱۷۲۰) شاعر درام نویس ایتالیایی که در ونیز متولد شد وی کمدی پریان را نوشته است.

گوزید. [گَ] (اِ) جعل را گویند. (آنندراج به نقل از فرهنگ فرنگ). رجوع به گوزد شود.

گوزیدن. [دَ] (مص) باد باصدا از راه پایین بیرون کردن. (ناظم الاطباء) تیز دادن. (آنندراج). تیزیدن.

گوزین. [گَ] (اِ) متاع و رخت‌خانه. (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ).

گوزینه. [گَ نَ یا نِ] (اِ) (۲) از گوز (گردو) + ینه (پسوندنسبت). پهلوی گوچینک (۳) «اونوالا ۹۳» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) حلوایی را گویند که از مغز گردکان بزنند. (برهان). حلوای گوز که چار مغز باشد (رشیدی). حلوایی باشد که از مغز گردکان پزند. (جهانگیری). حلوای گوز یعنی گردو که آن را چهار مغز گویند زیرا که مغزش چهار پاره است. (انجمن آرا). حلوا یعنی شیرینی که با شکر یا عسل و کوفتهٔ گوز کنند ومعرب آن جوزینق وجوزینج‌است. (المعرب جوالیقی). جوزینج. (زمخشری). قطائف جوانان رقص می کنند و لوزینه و گوزینه ومرغ بریان و فواکه الوان می‌خورند. (اسرار التوحید ص ۵۴).

نباشد درجهان هرگز چنین مطلوب دیرینه
خوشا بالودهٔ شکرزهی حلوای گوزینه.
شاعر (به نقل شعوری ج ۲ ورق ۳۰۷)

گوژ. (ص) خمیده. خوهل. کج. چفته. دوتا. کوز. کوژ. دوتو. بخم. کمانی. احدب [دَ]. (منتهی الارب). اهتا [تَ]. (منتهی الارب). احجن [جَ]. (منتهی الارب):

چوچوگان کند گوژ بالای راست
زکار زنان چند گونه بلاست.
فردوسی.

بیامد پرامید دل پهلوان
زبهر پسر گوژ گشته‌نوان.
فردوسی.

مرا روزگار این چنین گوژ کرد
دل بی امید و سری پر ز درد.
فردوسی.

میران براوهمچو الف راست برآیند
گردندزبس خدمت او گوژ ترازدال.
فرخی.

گفتم که گوژ کرد مراقدت ای رفیق
گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان.
فرخی.

حاسدم گوید چرا برمن بپیک گفتارمن
گوژ گشتی چون کمان‌وتیر گشتی در کمین.
منوچهری.

برسیب لعل ورخ برگ زرد
تن شاخ کوژو و دم باد سرد.
اسدی.

زاشك دیده در آبم چوشاخ نیلوفر
کبودسینه ولرزان وزردو گوژونزار.
مسعودسعد.

پشت‌دلم ازبسکه جفا کردی وجنگ
چون‌زلف‌تو گوژ گشت‌وچون‌چشم‌تو‌تنگ.
ادیب‌صابر.

چوگندم گوژ و چون جو زردم ازتو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو.
نظامی.

بزن تیری بدین گوژ کمان پشت
که چندین پشت بر پشت تراکشت.
نظامی.

|| همان گوز است که باد اسفل باشد. (آنندراج). || زنبور عسل. کبت. نحل. رجوع به گوژ انگبین شود.

گوژاب. (اِ) دوشاب. (ناظم الاطباء). رجوع به گوداب و گوذاب و گوزاب شود.

گوژان مستراس. [ـ م] (اِخ) (۴) ناحیتی است از ژیروند (۵) از ناحیهٔ بردو (۶) بفرانسه که‌در کناردریاچهٔ ارکاشن (۷) قرار گرفته و ۵۰۰۰ تن ساکن دارد. محصولاتش صید و صدف و کنسروست.

گوژانگبین. [ژَ گَ] (اِمرکب) نحل. زنبور عسل. النحل، آن نبات که گوژ-انگبین بخورد انگبین ازآن خوشتر آید. (مهذب الاسماء). چنین است در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء ودر نسخهٔ دیگر، آن نبات که گوز انگبین ازآن خوشتر آید. و در منتهی الارب ذیل لغت سحاء آمده است که: گیاهی است خاردار که زنبور عسل آنرا خورد و شهد آن در نهایت خوبیست وبنابشرح فوق علی الظاهر گوژ بمعنی زنبور عسل است.

گوژپشت. [پُ] (ص مرکب) دوتا. خمیده. گوژ. گوز. منحنی. دوتو. کوژ. کمانی. احدب [دَ]. (منتهی الارب). اقوس [آوَ]. (منتهی الارب):

همی بود تا خویشتن را بکشت
زهی چرخ گردندهٔ گوژپشت.
فردوسی.

گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت‌ومجدد.
منوچهری.

این پیر گوژپشت کهن گشته شاخ گل
باز از صبابه صنعت باد صبا شدست.
ناصرخسرو.

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر.
(هفت پیکر نظامی ص ۱۸۳).

گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
برسر کوی توفلان را که کشت.
(مخزن الاسرار نظامی ص۹۱)

گرچه کشف چوپسته بود سبز و گوژپشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش.
(خاقانی چاپ دکترسجادی ص۷۹۵)

||مجازاً فلک. آسمان. چرخ:

توزین بی گناهی که این گوژپشت
مرا بر کشید و به زودی بکشت.
فردوسی.

ترکیبات:
— گردندهٔ گوژپشت، فلك. چرخ:

چنین است گردندهٔ گوژپشت
چونرمی نمودی بیابی درشت.
فردوسی.

— دایهٔ گوژ پشت، فلك، آسمان:

بسی چون‌مرا زادوهم زود کشت
که نفرین براین دایهٔ گوژپشت.
نظامی.

گوژپشتی. [پُ] (حامص مرکب) صفت گوژپشت. خمیدگی. انحناء. دوتویی. کوژی:

تنی چون خر کمان از گوژپشتی
برو پشتی چو کیمخت ازدرشتی.
نظامی.

گوژخار. (اِ) (۸) باغوجه. مگسک ذروح. عروسک. کاغنه. کاونه. الاکلنگ آله کلو. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذروح شود.

---

(۲) شعوری بضم اول هم آورده است.(ج ۲ ص۳۰۷).

(۱) Carlo Gozzi. (۳) Gucênak (۴) Gujan – Mestras.
(۵) La Gironde. (۶) Bordeaux. (۷) Arcachon. (۸) Cantharide.

گوژدون‌چو. (اِ) شیرخشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخشت شود.

گوژده. [دَ یا دِ] (اِ) نوعی از صمغ که رنگ آن به سرخی گراید و از بوتهٔ خاری حاصل شود که جهو دانه نیز گویند و آن صمغ را کلک نیز خوانند. (رشیدی). انزروت و گوزده. (ناظم الاطباء). رجوع به گوزده شود.

گوژشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خمیده شدن. خمیدگی گرفتن. انحنا یافتن. دوتو شدن. گوژ گشتن. گوژشدن. احتقاف. (زوزنی): استقواس، گوژشدن از پیری. (منتهی الارب). رجوع به گوژ و گوز شود.

گوژگانی. (اِ) تیماج وسختیان. (ناظم الاطباء). ظاهراً صحیح کلمه گوزگانی است، رجوع به گوزگانی شود.

گوژگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) گوژشدن. گوزشدن. خمیده‌شدن. منحنی‌شدن. دوتو شدن. کمانی شدن. خمیدن. خمیدگی یافتن:

گوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی
باز گونه راست آید نقش گوژانه نگین.
منوچهری.

گوژلك. [لِ] (اِ) گوژپشت را گویند. (آنندراج).

گوژن. [ژُ] (اِخ) (ژان). (۱) مجسمه تراش و معمار فرانسوی که بین سالهای ۱۵۱۰ و ۱۵۱۴ در نرماندی متولد شد و بین سالهای ۱۵۶۶ و ۱۵۶۸ در گذشت. وی در سالهای ۱۵۴۰ تا ۱۵۴۲ در روان (۲) بوده در سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ منبر کلیسای سن ژرمن لو کسروا (۳) و... را در پاریس کنده گری کرد... و در تزیین و آرایش لوور همکاری داشت. گوژن با آنکه در ساختن نقش بر جسته ماهر بود از شیوهٔ معماری قرون وسطی به طرف مکتب ایتالیایی فونتن بلو (۴) کشیده شده بود وتحت تاثیر آن قرار داشت.

گوژه. [ژَ یا ژِ] (اِ) غوزهٔ پنبه. (ناظم الاطباء). || غلاف خشخاش. (ناظم الاطباء). || پیلهٔ ابریشم و جز آن. (ناظم الاطباء). ورجوع به گوزه شود.

گوژی. (حامص) صفت گوژ. خمیدگی. انحناء. حدب [حَ دَ]. دوتویی:

برحسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی ونوانیش.
ناصر خسرو.

قوس [قَ وَ]، گوژی پشت. (منتهی الارب).

گوس. (اِ) (۵) نیامك: نباتات تیرهٔ نخود عموماً دارای میوهٔ گوس یا نیامك می باشند. این میوه‌ها از یك کارپل بوجود آمده‌اند و دارای دو ردیف دانه‌اند و بنابراین شباهت بسیار به فولیکول دارند منتهی بجای آنکه از یك شکاف بازشوند دوشکاف در آنها ظاهر می گردد؛ یکی از این شکافها در فاصلهٔ کارپل و دیگری که در رگبرگ وسطی تولید می‌شود درنتیجه دو دریچه به وجود می‌آورد. (گیاهشناسی ثابتی ص ۵۲۴ — ۵۲۳).

گوس. [گَ] (اِخ) (کارل فریدریخ) (اِخ) (۶) (۱۸۵۵ — ۱۷۷۷) فیزیکدان و ریاضی دان و منجم آلمانی متولد در برونزویك (۷). شهرت وی بیشتر بجهت تحقیقات وی است در مغناطیس و برق ومغناطیس و اپتیك.

گوساله. [لَ یا لِ] (اِ) از: گو — (= گاو) + ساله [از: سال + ه (پسوند نسبت) دارای یکسال] (از حاشیهٔ برهان). بچهٔ گاو باشد. (برهان)... در اصل بچهٔ گاو یکساله باشد. (انجمن آرا). وگو به واو مجهول به معنی گاو هم نوشته‌اند و هاء برای نسبت باشد پس معنی گوساله گاو یکساله باشد. (غیاث). معروف است و برحسب شریعت موسوی گوساله پرواری [دارای] بهترین خوراك و نیکوترین طعام بود. (قاموس کتاب مقدس). بحزج [بَ زَ]. (منتهی الارب). تبیع [تَ]. (منتهی الارب). غفر [غِ]. (منتهی الارب). تولب [تَ لَ]. (منتهی الارب). عجل [ع]، عجول [عِ جَ]. (منتهی الارب):

یکی خرد گوساله در پیش اوی
تنش لاغر و خشك وبی آبروی.
فردوسی.

کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل
پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی.
ناصرخسرو.

با گاو زری که سامری ساخت
گوساله شمار زرگران را.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۵).

با سم گوساله و دنبال گرگ
بر سر طور وشبان خواهم فشاند.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۴۲).

سامری سیرم نه موسی سیرت آرتاز نده‌ام
درسم گوساله آراید ید بیضای من.
(خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۲۲).

امثال:

تا گوساله گاو شود دل مادرش آب شود، یا: دل صاحبش آب شود. (امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۳۷).

گاومان دو گوساله زاییده است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۶۶).

گوساله به روزگار گاوی گردد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).

گوسالهٔ بسته رامیزنند. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).

گوسالهٔ بسته ملانصرالدین است. گویند ملا دو گوساله یادو بزداشت یکی از آن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزیا گوسالهٔ بسته رابه زدن گرفت. گفتند چرا چنین کنی گفت شما ندانید اگر این یك بسته نبود از دیگری چابکترمی دوید. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۳۰)

گوساله به زورمیخ میجهد یعنی حکم عرض دارد که قائم به غیر است. (آنندراج).

گوساله به نردبان واشتر به قفس. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوساله گو نمی شود. (این مثل در ملایر معمول است). (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوسالهٔ من پیرشد و گاو نشد. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوساله هرچند مه گاوتر. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).

گوسالهٔ مادرحسن. تعبیرمثلی بمعنی ابله و کانا. (از امثال وحکم ج ۳ص ۱۳۳۰). مثل گوسالهٔ مادر حسن، آنکه بی اذن و اجازتی همه‌جا در شود. احمق. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

حوشب [حَ شَ]. (منتهی الارب). جذع [جَ ذَ]، گوسپند و گاو بسال دوم درآمده. (منتهی الارب). دبب [دَ بَ]، گوسالهٔ نخست زاده. (منتهی الارب). ذرع [ذَ رَ]، گوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب). طلا [طَ]، بچه گاو، گوساله. (از منتهی الارب). عجله [عِ لَ]، گوسالهٔ ماده (منتهی الارب). عضب [عَ]، گوسالهٔ شاخ بر آورده. (منتهی الارب). غض [غَ ضِ ض]، گوسالهٔ نوزاده. (منتهی الارب). فرقد [فَ قَ]، گاوساله. (منتهی الارب). فریر [فَ]، گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب). یرع [یَ رَ]، بچهٔ گاو. (منتهی الارب).

ترکیبات:

— گوسالهٔ مرده پر کاه کردن، رسم است که چون بچهٔ گاو دوشه بمیرد درپوست او کاه پر کرده در نظر گاو آرند تا آن رابچه خیال کند وشیردهد. (آنندراج):

صاحب طبعان ستایش جاه کنند
تا در دل جاه پروران راه کنند

(۱) Goujon (۲) Rouen (۳) Saint -Germain- L' Auxerrois (۴) Fontainebleau. (۵) Gousse.
(۶) Gauss (Carl Friedrich) (۷) Brunswick .

دلجویی گاو نیست شیر ست مرا
گوسالهٔ مرده را چو پر کاه کنند.
ناظم هروی (بنقل آنندراج) .
|| شتربچه وفیل‌بچه‌وهرچیز که آن کوچك وخردسال باشد هم هست‌چه گو به معنی خرد و کوچك نیز آمده است(۱) (برهان) ، (از غیاث) .
|| وگاهی به‌طریق کنایه به‌جوانان بی‌عقل اول عمرهم استعمال کنند . (برهان) .
|| در بازی گاو یا گوساله یا فنگلی سنگ متوسطمیان گاووفنگلی.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به گاو شود .

گوساله پرست . [لَ یالِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه گوساله پرستد . که ستایش گوساله کند. کسی که بچهٔ گاو را ستایش می کند . (ناظم الاطباء) ، چون موسی باز آمد . . . همهٔ‌قوم راگوساله پرست و کافر دید . (مجمل‌التواریخ‌والقصص).
موسی چون از کوه‌طور باز آمد آنقوم را دید گوساله پرست شده‌اند.(قصص‌الانبیاء). چون آن‌بدیدند همه به‌یك بارسجده کردند گوساله پرست شدند . (قصص‌الانبیاء) .
از بدی‌عالم گوساله‌پرست
رخت بر گاو ثری خواهم داشت .
(دیوان خاقانی چاپ‌دکترسجادی ص ۸۳).
مثل :
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست .
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۸۵) .

گوساله‌پرستی. [لَ یالِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل گوساله‌پرست . صفت گوساله پرست . پرستش گوساله .

گوسالهٔ‌سامری . [لِ یِ مِ] (ترکیب اضافی) گوسالهٔ که سامری ساخت از زر آنگاه که‌موسی به‌طورشده‌بودوبنی اسرائیل رابه پرستش آن اغوا کرد . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌سامری شود .

گوسالهٔ‌فلك . [لِ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از برج ثوراست که‌برج‌دویم باشد ازجملهٔ دوازده برج فلك .(برهان) . (آنندراج) .

گوسپند. [پَ] (اِ) گوسفند .در اوستا، گئوسپنتا (مرکب از گئو بمعنی گاو وسپنتا بمعنی مقدس‌و رویهم بمعنی جانور (اهلی) پاك است و در پهلوی گوسپند نام‌مطلق جانوران اهلی است) (از حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح دکترمعین) . نر آن راقوچ و مادهٔ آنرا میش‌و یکسالهٔ آنرابره گویند. جانوری است از خانوادهٔ تهی شاخان از نشخوار کنندگان ، دارای شاخ مورب ، حلقوی وپیچاپیچ . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . در برخی‌ازفرهنگها همچنانکه درشعر ذیل ازجامی :
شمار گوسپندش از بزو میش
درآن وادی شدازموروملخ‌بیش.
کلمهٔ گوسفند برحیوانی که امروزه بز نامیده میشود نیز اطلاق گردیده است . صاحب بهار عجم گوید :
وعجب از صاحب کشف اللغات که تفسیر بز به‌گوسفند کرده وگفته دنبگی باشدیا غیر دنبگی وتفسیر بربچهٔ گوسفند که آنرادنبگی گویند وباز گفته وبزرا که گوسفند گویند غلط‌است امااز کلام‌صاحب نصاب که تفسیر معز به بزوگوسفند هر دو کرده مستفاد میشود که گوسفند در فارسی مثل‌معز است در تازی ودر قاموس و صراح معز خلاف ضأن‌وضأن‌خلاف‌معزومعز،بزو گوسفندمیش. پس‌اطلاق هر یکی بردیگری از راه‌تجوز باشد و در کشف‌اللغات در تفسیر لفظمیش نوشته که‌گوسفند دنبه دار ماده‌و این‌هیچ نیست گوسفند مطلق است بز باشدیاماده ، دنبه داربودیا نبود (۲) پس دربیت مولانا جامی که گوسفند را به بز و میش تفسیر نموده بنابر تغلیب خواهد بود . (آنندراج بنقل‌ازبهارعجم). میش نرومیش‌ماده. وبزنر وبزماده . (ناظم‌الاطباءذیل گوسپند) . لر. (برهان) .
دقیقة [دَ]. (منتهی‌الارب). دمة [دِ مَ مَ] . (منتهی‌الارب). شاة. (منتهی‌الارب). غنم. (منتهی‌الارب) . اهبهبی [هَ هَ بَ ب] ، گوسفند نر.(منتهی‌الارب). نعم [نَ عَ]. (منتهی‌الارب) نافطة[رِف]. (منتهی‌الارب). مشب[مِ شَ ب ب]. (منتهی‌الارب)،
گوسپندیم وجهان‌هست به کردار نغل
چون که خواب بودسوی‌نغل‌بایدشد.
رود کی .
جدا کرد گاووخرو گوسپند
بورز آورید آنچه‌بدسودمند .
فردوسی .
برون کرد مغز سر گوسپند
بر آمیخت بامغز آن ارجمند .
فردوسی .
این‌حاصل و گوسپندان بدوبخشیدم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲٤) موسی علیه السلام بدان وقت که‌شبانی می کرد یکشب گوسپندانرا سوی حظیره می‌راند.(تاریخ بیهقی).
گرنه گرگی برده گرگان مرو
گوسپندت را مران سوی‌ذئاب .
ناصرخسرو .
گفت‌نی گفتمش چو میکشتی
گوسپند از پی اسیرو یتیم .
(دیوان ناصرخسرو ص۲۰۹).
به گوسپندی کو را کلیم‌بود شبان
به گوسپندی کوراخلیل‌شدقصاب .
(دیوان خاقانی‌چاپ‌دکترسجادی‌ص ۵۱).
شب‌را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب
تاکاهش دقش به‌مکافا برافکند .
(دیوان‌خاقانی چاپ‌دکترسجادی‌ص۱۳٦).
گوسپند آمدت غنیمت و مال
اقتضازان کند فراخی سال .
سنایی .
امثال :
تعبیررؤیای گوسپند غنیمت و مال و فراخی سال است .(امثال‌و حکم ج۳ ص۱۳۳۰).
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان‌برای خدمت اوست .
سعدی .
(امثال و حکم ج ۳ص۱۳۳۰).
گوسپندان گر برونند از حساب
زانبهی‌شان کی بترسد آن‌قصاب.
مولوی (امثال وحکم ج ۳ ص۱۳۳۰).

گوسپندار . [پَ] (نف) که گوسپند دارد . گوسفنددار . که گوسپند نگه دارد وتربیت کند .

گوسپنداری. [پَ] (حامص مرکب) عمل گوسپندار. گوسفنداری ، شبانی . نگهداری گوسفند . رمه‌داری . گله‌داری. وآواره‌شدند و به شبانی و گوسپنداری، افتادند (شبانکارگان) (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٦٤) .

گوسپندکشان. [پَ کُ](اِ)ج ، گوسپند کش . || (ق) در حال کشتن گوسپند . || (اِ مرکب) گوسفند کشان ، عید قربان . (برهان) . (آنندراج) . روز دهم ذی‌الحجة که در آن گوسفند قربان کنند . عیداضحی . یوم‌النحر؛ودهم روز از ذی‌الحجة عید گوسپندکشان که حاجیان به منی قربان کنند . و بدین روز ودو روزاز پس وی روزه داشتن حرام است. (التفهیم ص ۲۵۲ - ۲۵۳) .
باد برتو مبارك وخنشان
جشن نوروز و گوسپندکشان .
رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۱۰۷)
خجسته بادترا عید گوسپندکشان
که‌توهمیشه‌درخت‌خجستگی کاری .
قطران .
تادگرروزعید گوسپندکشان سلطان‌محمود فراز رسید باسپاه بسیار . (تاریخ‌سیستان).

گوسپورت. (خ) (۳) شهرو بندری از انگلستان که‌در کنارخلیج‌پورت‌اسموت(٤) واقع است . جمعیت آن ۵۸۲۰۰ تن است . در این شهر بناهای مربوط به کشتی‌رانی وهواپیمایی وجود دارد.

(۱) صحیح نیست ، وگو[=گاو] بمعنی مطلق جانوران اهلی است. (حاشیهٔ برهان) .

(۲) در مشهد گوسپند را فقط برنوع میشینه اطلاق کنند . (گنابادی) .

(۳) Gosport (٤) Portsmouth

گوست. [اِ] کوفتگی و کوفته شده را گویند (برهان). (آنندراج). اصح کوست است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به کوست شود. || و به‌معنی کوس هم هست که نقارهٔ بزرگ باشد. (برهان). (آنندراج).

گوستاو. [اِخ] گوستاو اول، وازا (۱) (۱۵۶۰-۱۴۹۶) پادشاه سوئد در سالهای ۱۵۲۳ و ۱۵۶۰ وی مؤسس سلسلهٔ وازا است و در لیندولم (۲) متولد شده‌است. و پس از آنکه اتحاد کالمار (۳) را بر هم زد در سال ۱۵۲۳ خود را پادشاه اعلام و اصلاحاتی کرد، قلمرو روحانیان را بتصرف در آورد، تجارت و صنعت ملی را اصلاح کرد و بافرانسوای اول پادشاه فرانسه متحد شد.

گوستاو. [اِخ] گوستاو پنجم (۱۹۵۰ - ۱۸۵۸) پادشاه سوئد از سال ۱۹۰۷ تا سال ۱۹۵۰ وی پسر اسکار (۴) دوم بود و در دروتنینگهلم (۵) متولد شد.

گوستاو. [اِخ] گوستاو چهارم (۱۸۳۷ - ۱۷۷۸) پادشاه سوئد از سال ۱۷۹۲ تا سال ۱۸۰۹ وی در سال ۱۸۰۹ از سلطنت خلع شد.

گوستاو. [اِخ] گوستاو دوم آدولف کبیر (۱۶۳۲ - ۱۵۹۴) در استکلهم متولد شد و از سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۲ پادشاه سوئد بود. وی با آنکه نبوغ عجیبی داشت جاه طلب بود. ارتش سوئد را منظم و مرتب کرد و با اتحاد باریشلیو (۶) برای نگاهداری پرتستانهای آلمان در جنگ سی ساله اقداماتی کرد و در ضمن فتح لوتزن (۷) کشته شد.

گوستاو. [اِخ] گوستاو سوم (۱۷۹۲ - ۱۷۴۶) متولد در استکهلم. وی از ۱۷۷۱ تا ۱۷۹۲ پادشاه سوئد و شخصی مستبد و دانشمند و مجرب بود و جنگ روسیه را شروع کرد و در سوئد اقدامات آزادی خواهانه کرد.
گوستاو سوم افکار فرانسوی را در سوئد رواج داد. و سرانجام در یک مجلس رقص کشته شد.

گوستاو. [اِخ] گوستاو ششم آدولف (پادشاه سوئد) متولد در سال ۱۸۸۲ وی در سال ۱۹۵۰ جانشین پدر شد.

گوستاوفلوبر. [لُ بِ] [اِخ] (۸) نویسندهٔ فرانسوی رجوع به فلوبر شود.

گوستاولوبون. [اِخ] یکی از دانشمندان بنام فرانسه که در سال ۱۸۴۱ در شهر نوژان لو روترو (۹) مرکز ایالت اور الوار (۱۰) در فرانسه متولد شد و در ۹ دسامبر ۱۹۳۱ (۱۷ آذرماه ۱۳۱۰) در پاریس درگذشت. وی در جوانی به تحصیل پزشکی پرداخت و در این رشته پیشرفت کرد. علاوه بر پزشکی در علوم اجتماعی و طبیعی تحقیقات بسیار عالی کرده و کتابهای گرانبهایی در این رشته‌ها نوشته است. مهمترین کتابهای او در پزشکی بدین قرار است، تفحصات تشریحی و ریاضی در باب تغییر حجم جمجمه، فن سواری کنونی و اصول آن، طریقهٔ تحریر و آلات ثبت. کتابهای مهم وی در علوم اجتماعی بدین ترتیب است: سفر به کوههای تاتراس، سفر به نپال (از کوههای هیمالیا)، انسان و جامعه (منشأ و تاریخ ان) نخستین تمدن های مشرق (مصر، آشور، یهود، ایران وغیره)، تمدن عرب، تمدن هندوستان و غیره وی در طبیعیات کتابهایی چون، تجسمهای عکاسی، یادداشتهای فیزیک، تکامل ماده، تکامل قوه، تولید و فنای ماده و در فلسفه و روانشناسی کتابهایی چون: روحیات سوسیالیسم، روحیات تربیت، روحیات سیاست بی اعتدالی عالم، کلمات قصار زمان حاضر وغیره دارد. کتابهای او به‌زبانهای انگلیسی، آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، پرتقالی، دانمارکی، سوئدی، روسی، لهستانی، عربی، ترکی، اردو، ژاپنی و فارسی ترجمه شده‌است. (نقل از مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب تمدن اسلام و عرب تالیف گوستاولوبون ترجمهٔ محمدتقی فخر داعی گیلانی چاپ چهارم ص یج‌یح). ورجوع به‌مجلهٔ ایرانشهر سال چهارم شمارهٔ ۱ ص ۱۵-۱۲ شود.

گوسر. [کُ سَ] [اِ] کاوسر. نوعی گرز یا چوب دستی که یک سر آن ضخیم‌تر باشد. رجوع به کاو سرشود.
— گوسر خوردن، مضروب شدن بوسیلهٔ گوسر.
— گوسرزدن، مضروب کردن با گوسر.

گوسری. [سَ] [اِخ] رودخانه‌ایست در مازندران. (ازمازندران واستر آباد رابینو متن انگلیسی ص۶ و ترجمهٔ فارسی ص۲۴).

گوسفند. [فَ] [اِ] گوسپند،

کاهی چو گوسفندان در غول جای من
کاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.
بوشکور (بنقل لغت فرس ص ۳۱۵).

فربه کرده تو کون ایابد سازه
چون دنبهٔ گوسفند درشب غازه.
عماره (بنقل لغت فرس ص ۴۸۸).

کردش اندر جنگ دهقان گوسفند
وآمد از سوی کلاته دل لنزند.
دقیقی.

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث
گوسفند کشته از معلاق و مرغ از بابزن.
کمال‌عزی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

بدو گفت بهرام کاین گوسفند
که آرد بدین جای ناسودمند.
فردوسی.

چه کردست این گوسفند ضعیف
که در کشتن اوثواب وجزاست.
ناصرخسرو.

گوسفند فلک و گاو زمین را به‌منی
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص۹۸).

خسرو عادل که در ایام او با گوسفند
گرگ ظالم‌پیشه را مهر شبان آمد پدید.
ابن یمین.

فدای جان تو گرمن تلف شدم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی.
سعدی (طیبات).

امثال،
گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی‌چرانند، باهیچ کس دوستی بیابان نبرد. (امثال وحکم ج۳ ص ۱۳۳۰).
گوسفند بفکر جان است قصاب به فکر دنبه. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۳۳۰).
گوسفندرا برای کشتن فربه کنند. قرةالعیون. (امثال وحکم دهخداج ۳ ص۱۳۳۰)
برای عید بود گوسفند قربانی. طیبات سعدی.
گوسفند را به گرگ سپردن. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).
گوسفند کشته از پوست باز کردن دردش نیاید. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۳۳۰)
گوسفند از برای قربانی است یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار خداوند نعمت خودرا قربان می‌سازد و جان خود را دریغ نمی‌دارد چنانکه ایجاد گوسفند برای قربانی است بخلاف گرگ و سگ که اینکاره نیستند. (بهارعجم. آنندراج).
مثل گوسفند، احمق. (امثال وحکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).
مثل گوسفندسر بریده، چشمی کسیخته. (امثال وحکم ج۳ ص ۱۴۸۰).
مثل گوسفند یکی کاز آب جست همه می جهند (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰)
مثل گوسفندان که چون یکی بجوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند. (امثال و حکم ج ۳ص ۱۴۸۰).
و رجوع به گوسپند شود.

گوسفند. [فَ] [اِخ] دریاچه ایست در جنوب دریاچهٔ ارومیهٔ. (جغرافی طبیعی کیهان ص ۸۲)

گوسفندان صحرایی. [فَ نِ صَ]

(۱) Gustave Vasa (۲) Lindholm (۳) Kalmar (۴) Oscar. (۵) Drottningholm.
(۶) Richelieu (۷) Lützen (۸) Gustave (Flaubert). (۹) Nogent Le Rotrou
(۱۰) Eure et Loire

(اِخ) نام جزیرهٔ بوده‌است دردریای‌خزر. (نزهة‌القلوب چاپ‌لسترانج ص۲۳۹)

گوسفند انداز. [گُ سْ فَ اَ] (نف) اندازندهٔ گوسفند. افکنندهٔ گوسفند. || صاحب آنندراج آرد، فنی‌از کشتی که چون‌حریف را به جنگ برزمین فرازند یکدست پس گردنش ودیگر در میان هردو شاخش‌بند کرده‌ازجابردارند وبازبرزمین‌زنند. وشعر ذیل‌راازمیرنجات‌بشاهدلغت‌فوق‌آورده‌است، هرچند که‌مبین‌شرح‌فوق‌است نه‌شاهد کلمه،

شیخ مرطوبی‌مادبهٔ سستی‌دارد
گوسفندی‌است که‌انداز درشتی‌دارد.

گوسفندتسلیم. [گُ سْ فَ دِ تَ] (ترکیب وصفی) گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند و به مجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند. (آنندراج)،

دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است
که‌جز به‌تیغ‌تو قربان شدن‌نمی داند.
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج).

گوسفندچران. [گُ سْ فَ چَ] (نف) چرانندهٔ گوسفند. که گوسفندان‌را چراند. چوپان. شبان.

گوسفندچرانی. [گُ سْ فَ چَ] (حامص‌مرکب) عمل گوسفندچران.شبانی.چوپانی.

گوسفنددار. [گُ سْ فَ] (نف) که گوسفنددارد و تربیت کند. مالك و صاحب گوسفند. نگهدارندهٔ گوسفند، مردی بود گوسفند دار. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۵).

گوسفندداری. [گُ سْ فَ] (حامص مرکب) عمل وشغل گوسفنددار. گوسپندداری.

گوسفنددزد. [گُ سْ فَ دُ] (ترکیب‌وصفی) دزد گوسفند. سارق غنم. کسی که گوسفند بدزدد. احمص.

گوسفندکشان. [گُ سْ فَ کُ] (اِ مرکب) رجوع به گوسپند کشان شود.

گوسفندمیری. [گُ سْ فَ] (اِ مرکب) مرگامرگی گوسفند. (یادداشت مؤلف).

گوسک. [گُ سِ] (اِخ) (۱) (فرانسوا ژوزف) (۱۸۲۹ - ۱۷۳۴) آهنگ ساز فرانسوی متولد دروِرگنی (۲). وی‌یکی‌از بوجود آورندگان سمفونی است. گوسك سازندهٔ‌آهنگ‌های انقلابی‌ویکی‌ازاستادان هنرستان‌است.

گوسگان. (اِخ) معرب آن جوسقان است. رجوع به‌معجم البلدان‌ذیل جوسقان و اللباب فی تهذیب الانساب ذیل جوشقان شود. (۳)

گوسلطانی. [گَ سُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان کوغر بخش بافت‌شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر بافت و۴ هزارگزی خارو چهار طاق. کوهستانی وسردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب‌آن از چشمه تامین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ پشتوئیه جزء این ده است. ساکنان ده از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوسلار. (اِخ) (۴) شهری از آلمان غربی واقع در دامنهٔ کوههای هارتز(۵). این شهر ۴۷۶۰۰تن جمعیت دارد. صنایع آهن سازی ومکانیك آن قابل‌ذکر است و ابنیهٔ باستانی نیز دارد.

گوسلی. [سِ] (اِخ) شهری از بلژیك که ۱۹۰۰۰ تن جمعیت دارد. روغن و صنایع آهن سازی آن مشهوراست.

گوسنگان. [سَ نْ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع‌در ۱۸۰۰۰ گزی خاورفهلیان وجنوب رودخانهٔ شور. دامنه و گرمسیر مالاریایی است .سکنهٔ آن۱۳۲ تن است. آب آن از رودخانه شور و چشمه‌تامین‌می‌شود.محصول آن‌غلات وحبوب وبرنج‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).
سه‌فرسخ میانهٔ جنوب ومشرق‌فهلیان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۰۳).

گوسن‌ویل. [سَ] (اِخ)(۷) بلوك‌بخش سن - اِ - او واز(۸) ازناحیهٔ پونتواز (۹) درپاریس.این‌بلوك ۹۴۰۰تن‌جمعیت‌دارد.

گوسو. (اِخ) (۱۰) بلوکی‌از کشور سویس درسن گال(۱۱) که داری ۸۳۰۰ تن سکنه و گلدوزی و ماشین‌سازی است.

گوسه. [سِ] (اِخ) آنتونن (۱۲) (۱۸۷۲-۱۹۴۴) جراح فرانسوی‌متولد درفکامپ(۱۳)وی‌مبتکرجراحی‌شکم‌است وگاسترو تومی (۱۴) (جراحی شکم) را باید ازابتکارات اوشمرد.

گوش. (اِ). آلت شنوائی. عضوی که بدان عمل شنیدن‌انجام گیرد. معروف است وبه‌عربی اذن گویند. (برهان). اذن‌وآلت شنیدن در انسان و دیگر حیوانات و جزء خارجی‌مجرای‌سمع‌وحس‌سمع.(ناظم‌الاطباء). اوستا- گئوشه(۱۵)، پهلوی گوش (۱۶)، پارسی باستان - گئوشه (۱۷)، هندی باستان - گهوشه(۱۸) (صدا)، کردی کوه (۱۹)،افغانی‌غوق(۲۰)،استی غوس(۲۱)، قوس(۲۲)،بلوچی گوش(۲۳)،وخی غوش (۲۴) غیش(۲۵) (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).اذن.(ترجمان‌القرآن). سامعه.(مهذب‌الاسماء).(دستوراللغة).سمع. (دهار). (منتهی‌الارب). صماخ [صِ]. (منتهی‌الارب).صناره [صِ]، گوش به‌لغت یمن. (منتهی الارب). عُرش [عُ]. (منتهی‌الارب).مسمع[مِ مَ].(منتهی‌الارب). مقلوبة. (منتهی‌الارب). نفی [نَ یْ]. (منتهی الارب).

گوش اندام‌شنوایی وحفظ‌تعادل بدن‌می‌باشد ودارای سه‌قسمت‌خارجی‌،میانی‌وداخلی‌است.

گوش خارجی شامل دوبخش : لالهٔ گوش ومجرای گوش خارجی است.

۱ - لالهٔ‌گوش‌دردو طرف‌سر قرارگرفته طول‌آن قریب ۶سانتیمتر وعرض آن۳/۵ سانتیمتر است و در حدود یك سوم آن به سرچسپیده است. لالهٔ‌گوش‌غضروفی‌وچین خورده است و سه شیار دارد. در قسمت تحتانی‌لالهٔ‌گوش نرمهٔ‌گوش‌دیده می‌شود. لالهٔ‌گوش دارای ۹ماهیچه است که فوق العاده نازکند‌ومعمولا‌عملی‌انجام‌نمی‌دهند. لالهٔ‌گوش راپوست بدن فرش می کند.

۲ - مجرای گوش خارجی میان لالهٔ‌گوش وصندوق صماخ قراردارد. طول آن ۴/۵ سانتیمتر است سطح خارجی آن غضروفی ودوسوم بقیه‌استخوانی است. سطح‌داخلی مجرای گوش‌ازپوست‌مفروش‌است ودارای موهای ریز وغدد چربی وعرقی می‌باشد و ترشحی‌بنام‌سرومن(۲۶)یاموم‌گوش‌می‌کند که مانع ورود گردو غبار بداخل گوش می گردد.

گوش میانی محوطه‌ای پراز هوا است که درون استخوان گیجگاه قراردارد‌وصندوق صماخ نامیده‌می‌شود. صندوق‌صماخ بشکل عدسی مقعرالطرفین است‌ارتفاع آن۱/۵ سانتیمتر می‌باشد وبواسطهٔ پردهٔ صماخ از گوش خارجی جدا می‌شود. صندوق صماخ بوسیله شیپوراستاش به‌عقب حفره‌های بینی راه دارد ودریچه‌های گردو بیضی‌آن راازگوش داخلی مجزامی کنند.

پردهٔ صماخ پرده‌ایست‌نازك‌بوسعت تقریبی یك‌سانتیمترمربع و کف‌مجرای گوش‌زاویه ۴۵ - ۴۰ درجه میسازد وتحدب‌آن‌بطرف داخل است.

---

(۳) در اللباب آمده، «یقال‌لها بالفارسیة کوشکان» در معجم‌البلدان آمده : «یسمونها کوسکان»

(۱) Gossec (۲) Vergnies
(۴) Goslar (۵) Harz (۶) Gosselies (۷) Goussainville (۸) Seine-et-Oise (۹) Pontoise
(۱۰) Gossau (۱۱) Saint-gall (۱۲) Gosset Antonin (۱۳) Fécamp (۱٤) Gastrotomie
(۱۵) Gaosha (۱۶) Gôsh (۱۷) Gaucha (۱۸) Ghosha (۱۹) Cûh (۲۰) Ghvagh
(۲۱) Ghos (۲۲) Qûs (۲۳) Gush (۲٤) Ghüsh (۲۵) Ghish (۲۶) Cerumen .

پردهٔ صماخ از ۳ قسمت تشکیل شده است: سطح خارجی آن را پوست و سطح داخلی را مخاط می‌پوشاند و در وسط یک طبقهٔ پیوندی با الیاف زیاد می‌باشد. دستهٔ استخوان چکشی روی سطح داخلی پردهٔ صماخ تکیه می‌کند. استخوانهای گوش استخوانهای کوچکی هستند که میان پردهٔ صماخ و دریچهٔ بیضی قرار گرفته‌اند و عبارتند از:

استخوان چکشی بطول ۸ میلیمتر که دستهٔ آن روی پردهٔ صماخ متکی است.

استخوان سندانی که مانند دندان آسیا یک تنه و دو شاخه دارد و با استخوان چکشی مفصل می‌گردد و انتهای آن زائدهٔ بنام عدسی دارد که با استخوان رکابی مفصل می‌شود.

استخوان رکابی که بین عدسی و دریچهٔ بیضی قرار گرفته است. استخوانهای مزبور بوسیلهٔ مفاصلی به یکدیگر متصل شده و بوسیلهٔ تارهای قابل ارتجاع بدیوارهٔ صندوق صماخ ارتباط دارند و حرکت آنها بتوسط ماهیچه های چکشی و سندانی عملی می‌شود. ماهیچهٔ چکشی هنگام انقباض دستهٔ چکشی را بداخل می‌کشاند و ماهیچهٔ رکابی موقع انقباض رکابی را از دریچهٔ بیضی دور میکند.

مخاط صندوق صماخ کاملا بضریع می‌چسبد و روی تمام استخوانها و مفصل و غیره را میپوشاند.

شیپور استاش مجرایی است که قسمتی از آن در استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت داخلی آن که مجاور حلق می‌باشد غضروفی است. طول آن ۳/۵ تا ۴/۵ سانتیمتر و قسمت میانی آن از دو سر مجرا تنگ تر است.

شیپور استاش در حال عادی بسته است و هنگام بلع باز شده هوای خارج با هوای صندوق صماخ ارتباط پیدا می‌کند سطح داخلی مجرا را مخاط فرش می‌کند. حجرات ماستوئیدی حفره‌هایی هستند که در عقب صندوق صماخ درون زایده ماستوئیدی استخوان گیجگاه قرار دارند و بزرگترین آنها بنام غار ماستوئیدی با صندوق صماخ ارتباط دارد.



گوش

گوش داخلی محوطهٔ پیچ و خم داری است که درون استخوان حجری قرار دارد و مجموعاً لابیرنت استخوانی را بوجود می‌آورد. در داخل لابیرنت استخوانی قسمت کوچکتری با دیوارهٔ غشائی دیده میشود که لابیرنت غشائی را می‌سازد. در داخل لابیرنت غشائی مایعی را بنام آندولنف و بین لابیرنت غشایی و استخوانی را مایعی بنام پری لنف پر می‌کند. لابیرنت استخوانی از سه قسمت دهلیز مجاری نیم دایرهٔ و حلزون درست شده است.

دهلیز استخوانی محوطهٔ مکعبی شکل است. در دیوارهٔ داخلی آن سه فرورفتگی وجود دارد که از منافذ آنها عصب شنوایی عبور می‌کند. درون دهلیز استخوانی دهلیز غشایی قرار دارد که از دو کیسه بنام اوتریکول و ساکول تشکیل شده است. این دو کیسه بوسیلهٔ مجرایی بهم مربوطند از قسمت داخلی اوتریکول مجرایی بنام مجرای آندو لنفاتیک جدا می‌شود. اوتریکول به مجاری نیمدایرهٔ و ساکول به حلزون ارتباط دارد. در داخل اوتریکول و ساکول برجستگی کوچکی بنام لکهٔ شنوائی دیده میشود که دارای سلولهای حسی می‌باشند. سلولهای مزبور مژهٔ طویلی دارند که وارد آندولنف می‌شود و در داخل آندولنف ذرات آهکی (کربنات کلسیم و منیزیم) بنام اتولیت وجود دارد. مجاری نیمدایرهٔ استخوانی- سه مجرای باریک و خمیده‌اند که هریک از آنها در یک جهت قرار دارند. یکی از آنها بموازات پیشانی، دیگری عمود بر پیشانی و مجرای سوم عمود بر دو مجرای دیگر است و بترتیب قدامی و خلفی و فوقانی نامیده می‌شوند. در داخل مجاری نیمدایرهٔ استخوانی مجاری نیمدایرهٔ غشایی قرار دارد. هریک ازین مجاری دارای دو سوراخ یکی تنگ و دیگری وسیع است. قسمت وسیع مجرای حبابی نامیده می‌شود و چون دو مجرای قائم در یک پایه مشترک کنند ازاین جهت مجاری نیمدایرهٔ با پنج منفذ با اوتریکول ارتباط دارند. در دیوارهٔ قسمت حبابی این مجاری برجستگی بنام برجستگی حسی یا تاج شنوایی دیده می‌شود که دارای سلولهای حسی مژ کدار است روی مژه‌ها پردهٔ پیوندی محتوی اتولیت می‌باشد که بر خورد آنها با مژه‌های سلولهای حس آنها را تحریک می‌کند.

حلزون استخوانی لوله ایست که درون استخوان حجری قرار دارد و دو دور و نیم دور محوری استخوانی بنام ستونک یا کلومل پیچیده است. در داخل ستونک مجاری باریکی وجود دارد که محل عبور اعصاب حلزونی می‌باشد. قاعدهٔ حلزون از قسمت تحتانی دهلیز شروع شده هرچه جلوتر می‌رود قطر داخلی آن کمتر می‌گردد. طول قریب ۳ سانتی متر می‌باشد. حلزون استخوانی را تیغهٔ مار- پیچی بدوناحیه تقسیم می‌کند.

تیغهٔ مارپیچ در داخل لولهٔ حلزون قرار گرفته و مانند حلزون مارپیچی می‌باشد پهنای آن باندازهٔ پهنای شعاع حلزون است که از فاصلهٔ بین دریچه گرد و بیضی جدا می‌شود و فضای داخل حلزون را بدو قسمت تقسیم می‌کند. یک قسمت را مجرای دهلیزی می‌نامند که در بالا قرار گرفته بساکول منتهی می‌شود و قسمت دیگر مجرای صماخی است که بوسیلهٔ دریچهٔ گرد با صندوق صماخ مربوط است چون تیغهٔ مارپیچ با نتهای حلزون نمی‌رسد این دو مجرا در انتها بهم راه دارند. تیغهٔ مار- پیچ در ابتدا استخوانی است ولی تدریجاً از قسمت استخوانی آن کاسته شده به بخش غشائی آن افزوده می‌شود و در انتها کاملا غشایی است و غشاء پایه را بوجود می‌آورد.

حلزون غشایی یا مجرای حلزونی مجرائی بشکل منشور مثلث القاعده است که بین مجرای دهلیزی و صماخی قرار دارد. این مجرا در برش عرضی مثلثی شکل و پر از آندولنف می‌باشد مجرای حلزونی دارای سه جدار است یکی خارجی که مجاور لولهٔ حلزون است دیگری فوقانی که مجاور مجرای دهلیزی است و سرانجام تحتانی که در امتداد تیغهٔ مارپیچ قرار دارد و غشاء پایه نامیده میشود. در روی این قسمت اعضای کرتی دیده میشوند.

عضو کرتی دارای سلولهای مژه‌دار شنوایی است که بوسیلهٔ سلولهای محافظ احاطه شده‌اند. سلولهای محافظ روی غشاء پایه و اطراف کمان کرتی قرار دارند و از مجموع کمانهای کرتی تونل کرتی درست میشود. مژه‌های سلولهای شنوایی از غشاء مشبک عبور کرده وارد اندولنف مجرای حلزونی میشوند و انتهای آنها برروی تیغهٔ که بموازات غشاء پایه است و تیغهٔ پوشانندهٔ نام دارد قرار می‌گیرد. سلولهای مژه دار منشاء عصب حلزونی می‌باشند.

عصب شنوایی - عصب شنوایی عصب هشتم مغزی است که بدو شاخهٔ حلزونی و دهلیزی تقسیم میگردد. شاخهٔ حلزونی پس از عبور از گره کورتی به اعضاء کرتی حلزون می‌رسد و شاخهٔ دهلیزی پس از عبور از گره اسکارپا به مجاری نیمدایره و دهلیز میرسد.

بدین ترتیب که سه شاخهٔ آن بتاج‌های شنوایی مجاری نیمدایرهٔ و دو شاخهٔ آن در اوتریکول و ساکول به لکه‌های حسی میرسند. فیزیولوژی گوش - گوش دو عمل مشخص و متمایز دارد یعنی اندام شنوایی و عضو تعادل بدن است.

۱ - شنوایی گوش انسان فقط اصواتی را که تعداد ارتعاش آنها بین ۱۶ تا ۳۰ هزار در ثانیه است درک میکند، گوش خارجی و میانی ارتعاشات را بگوش داخلی رسانده و بواسطهٔ گوش داخلی اصوات شنیده‌میشود.

فیزیولوژی گوش خارجی - چین خورد گیهای لالهٔ گوش جهت ارتعاشات صوتی را بما می‌فهمانند بقسمیکه اگر با موم چین - خورد گیهارا پر کنیم جهت صوت را بخوبی تشخیص نمی‌دهیم. و نیز تشخیص دقیق جهت صدا موقعی است که بادو گوش بشنویم واشخاصیکه شنوایی یک گوش را از دست می‌دهند این دقت را ندارند. مجرای شنوایی ارتعاشات وارد را به پردهٔ صماخ می‌رساند. ترشحات تلخ و چربی که دیوارهٔ مجرا را می‌پوشاند مانع ورود گرد و غبار و حشرات بداخل گوش میشود.

فیزیولوژی گوش میانی- استخوانهای گوش میانی ارتعاشات را از پردهٔ صماخ به پنجرهٔ بیضی منتقل می‌سازد، چون پردهٔ صماخ بسمت

داخل تحدب دارد ونقاط مختلف آن بیك اندازه کشیده نشده است بهاینجهت صداهای بم کنارهٔ آن را مرتعش میسازد وصداهای زیر قسمتهای مرکزی را بارتعاش در میاورد . بعلاوه برای آنکه یك پرده بخوبی ارتعاش نماید باید تعادل فشار در طرفین آن برقرار باشد واین عمل راشیپور استاش انجام میدهد زیرا در مواقع معمولی این دهانه بسته است ولی درهنگام بلع بازمیشود مقداری هوا وارد گوش میانی میشود . اگر بسرعت در هوا صعود نمائیم (مثلا هواپیما) باید چند عمل بلع انجام دهیم تافشار در دوطرف پردهٔ صماخ یکسان شود و اصوات بهتر شنیده شود .

به توپچی ها هنگام تیراندازی توصیه میشود که دهان را باز کنند تا بالارفتن فشار ناگهانی هواسبب پارگی پرده صماخ نگردد .

گوش میانی ارتعاشات وارد راکاملا بگوش داخلی میرساند وآن را تقویت میکند زیرا اولا سطح پردهٔ صماخ بیست مرتبه بزرگتر از پنجرهٔ بیضی است و ارتعاشات در سطحی بیست مرتبه کوچکتر جمع میشوند . ثانیاً استخوانهای گوش میانی مانند اهرمی عمل میکنند که یك بازوی آن (چکشی وراس سندانی) طویلتر از بازوی دیگر (سندانی ورکابی) است . وباین ترتیب ارتعاشات قویتر به پنجرهٔ بیضی میرسد .

پارگی پردهٔ صماخ و خرابی استخوانهای گوش ایجاد کری کامل نمی کند زیرا ارتعاشات بوسیلهٔ جمجمه بگوش داخلی میرسد (اگر ساعتی را بین دندانها بگیریم صدای آن را میشنویم بجهت آنکه انتقال صوت ازطریق جمجمه صوت میگیرد) .

عمل گوش داخلی - ارتعاشات از استخوان رکابی بوسیلهٔ پنجرهٔ بیضی به پری لنف و سپس به اندولنف منتقل شده و از مجرای حلزونی عبور مینماید وباعث ارتعاش غشاء پایه میشود که بهسلولهای مژکدار شنوایی اندام کورتی میرسد ودر آنجاست که جریان عصبی بوجود آمده وتوسط عصب شنوائی بمرکز شنوایی درمغز میرود . فشاریکه در اثر ارتعاشات صوتی بر پنجرهٔ بیضی وارد میشود بوسیلهٔ اندولنف به مجرای دهلیزی وسپس بمجرای صماخی واردمی شودوسرانجام فشاروارد بدریچه گرد میرسد وبهاین ترتیب مجدداً به صندوق صماخ انتقال می یابد . پارگی پنجرهٔ گردسبب کری میشود .

۲ - عمل گوش داخلی درتعادل - حفظ تعادل بدن در وضعیتهای مختلف بوسیلهٔ انقباض عضلانی است واین انقباض در نتیجهٔ تحریك لکههای شنوایی او تریکول و ساکول و تاجهای شنوایی مجاری نیم مدور میباشد . بدین ترتیب که احساسات تعادل ازراه شاخهٔ دهلیزی عصب شنوایی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد وبطریق انعکاس ماهیچه هایی که برای تعادل بدن هستند منقبض میگردند .

آزمایشهایی که ابتدا فلورانس در روی کبوتروپس ازآن دانشمندان دیگر برروی پستانداران مختلف انجام دادند عمل گوش داخلی را درحفظ تعادل بدن بخوبی مشخص ساختند . از مجموع این آزمایشها چنین نتیجه بدست آمد که اولاخرابی دو طرف مجاری نیم مدور سبب حرکات نوسانی سر و عدم اعتدال بدن میشود . چنین جانوری قادر نیست بایستد یابپرد و یا راه برود و اگر اورا دروضع ثابتی قرار دهند بیش از چند لحظه بآن حال نمیماند . ثانیاً قطع یك مجرای نیم مدور باعث خم شدن دائمی سر بهمان سمت است . ثالثاقطع عصب دهلیزی اختلالات کامل در تعادل میدهد . درشرایط طبیعی هنگامیکه سر بجهتی خم شود اتولیتهای تاجهای شنوایی جابجاشده وباین طریق مژکهای حسی را که درهمان جهت قرار دارند تحریك مینمایند وچون هریك از سه مجرای نیم مدور دریکی از سه بعد فضا قرار دارند باین جهت درحین تغییر محل جهت وسمت تشخیص داده میشود .

تحریکاتی که برروی مژکهای حسی سلولهای تاجهای شنوایی وارد میگردد بوسیلهٔ عصب دهلیزی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد .

خواص کلی صوت - گوش انسان اصوات مختلف رابواسطهٔ سه خاصیت آن تشخیص میدهد که عبارتست از شدت ، ارتفاع وطنین . سخن شنو . عاشق نغمه . گهربند گرازصفات ودریچه جوی قفس . ساغر . صدف . چشم ازتشبیهات اوست . (آنندراج) .

امروز بازپوزت ایدون بتافته است
گویی همی بدندان خواهی گرفت گوش .
منجیك .

راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی راهمی بمالد گوش .
شهید .

چون گل سرخ ازمیان پیلغوش
یا چوزرین گوشوار ازخوب گوش .
کسایی یا رودکی .

گوش تو سال ومه بهرو دوسرود
نشنوی نیوهٔ خروشانرا .
(محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ص۵۱۹) .

بانگ زله کر خواهد کرد گوش
هیچ ناساید به گرما از خروش .
رودکی .

فروهشته از گوش او گوشوار
بنا خن براز لاله کرده نگار .
فردوسی .

سه پاس تو چشم است وگوش وزبان
کزاین سه رسد نیك وبد بی گمان .
فردوسی .

گوش سوی همه سخنها دار
آنچه زو به درون جان بنگار .
سنایی .

دلم از راه گوش بیرون شد
بیم آن شد که هوش می بشود .
خاقانی .

کر نگیرند گوش راست بدست
ای بسا گوش چپ که خواهد خست .
(هفت پیکر نظامی ص ۱۰۰) .

طبع ترا زانچه که گوشت کر
نفس ترازانچه که چشم است کور .
انوری .

کلوا واشربوا را درگوش کن
ولاتسرفوا را فراموش کن .
؟

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کوچوسوسن ده زبان افتاد لال .
مولوی .

گوش تواند که همه عمروی
نشنود آواز دف وچنگ ونی .
سعدی

مثلها :

آدمی فربه شود از راه گوش . (امثال و حکم ج۱ ص ۲۹) .

از این گوش می گیرد از آن گوش در می کند ، گفته را بگوش نمی گیرد. (امثال وحکم ج ۱ ص ۱۰۳) .

از یك گوش می گیرد از یك گوش بیرون می کند. (امثال وحکم دهخداج۱ص۱۶۷) . ورجوع بهمثل قبل شود .

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یا فلان چیز را خواهی دید. (امثال و حکم ج۱ ص ۱۹۷) .

بگوش خرياسين خواندن ، بنا شنوایی پندو اندرز گفتن . (امثال و حکم ج ۱ ص۴۵۵) .

بگوش گفتند چرا فربه نشوی گفت زبس سخنان عجیب شنوم . (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۵۵) .

گوش تودو دادند وزبان تویکی
یعنی که دوبشنو ویکی بیش مگو .
باباافضل (بهنقل امثال وحکم ج۳ ص ۱۳۳۲) .

گوش خر بفروش ودیگر گوش خر . مولوی (بهنقل امثال وحکم ج۳ ص۱۳۳۳) .

گوش خر در خورست با سرخر . سنایی . (بهنقل امثال وحکم ج۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش بطمع سرو دادن یا گوش برامید سر و نهادن ، بامید سود موهوم بسیار ، سود اندك را ازدست دادن ،

یکی نهاده بود گوش برامید سرو
یکی چشیده بود داغ برامید کباب
قطران . (به نقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش داده بود بطمع سرو
داغ خورده بود بطمع کباب.
قطران (به نقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو . حافظ (بنقل امثال وحکم ج۳ ص۱۳۳۳) .

گوشش پر است . (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش شیطان کر . (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش عزیزاست گوشوارش هم عزیزاست. (امثال و حکم ج ۳ص۱۳۳۳).

گوش کر راسخن شناس که دید
دیدهٔ کاژ راست بین که شنید . سنایی (بنقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳) .

گوش وهوش خرچه باشدسبزه‌زار. مولوی (بنقل امثال وحکم ج ۳ص ۱۳۳۳) .

گوش گردون کر ، نفرین‌است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند یعنی آسمان حسد پیشه می‌شنود، گوش کر بادتا کار تمام برهم نزند .(آنندراج) ؛

درلبش‌از بوسه‌مضمونی فرونگذاشتم
گوش گردون کر که‌جای گفتگو نگذاشتم.
میرزا معزفطرت(بنقل آنندراج).

گوش گاو خوابیده است یعنی از حوادث وقت‌خبر ندارد وغافل است . کذافی‌مجمع التمائیل . (بهارعجم) ' (آنندراج) ؛

لب‌مگشا گرچه درونوشهاست
کز پس‌دیوار بسی گوشهاست.
(مخزن‌الاسرار نظامی ص۱۶۶ و امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۶۳) .

مثل گوش روزه داربرالله اکبر ، انتظاری بانهایت بی‌تابی و بی‌قراری. (امثال‌وحکم ج۳ ص ۱۴۸۱) .

مگر پشت گوشت (یا) پشت گوشم داغ لازم دارد ، دیوانه نیستم که چنین کنم . (امثال وحکم ج ٤ص ۱۷۲۵).

مگر پشت‌گوشت را ببینی ، هرگز آنرا نخواهی دید . (امثال و حکم ج ٤ ص ۱۷۲۵) .

من گوش استماع ندارم لمن یقول . سعدی (بنقل امثال وحکم ج٤ص ۱۷٤۸).

هر که گوش سوراخ کند شکر خورد . مثل‌هندی است نقل از شاهد صادق. چون دختری خرد را برای آویختن گوشواره گوش سوراخ کنند شکرش دهند. (امثال وحکم ج ٤ص ۱۹۶۷).

یک گوشت‌را در کن یک گوشت‌رادروازه. (امثال وحکم ج ٤ ص ۲۰۵۰) .

یک گوشش دراست ویک گوشش دروازه . (امثال وحکم ج ٤ ص۲۰۵۰) .

ترکیبات و کنایات،

— آب درگوش کسی کردن ، در سودا کسی رافریفتن. (امثال وحکم ج۱ ص۸) .

— آکنده گوش ، رجوع به همین کلمه شود.

— آویزهٔ گوش کردن ، رجوع‌به آویزه شود.

— از بن‌گوش ، کنایه از کمال اطاعت وبندگی وخدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر باشد . (برهان) . رجوع به از بن‌شود .

— از نرمهٔ گوش ، بکمال اطاعت از قبیل ازبن‌گوش . (ازبهار عجم) .

— ازبن گوش بدان گوش بریدن ،گوش تا گوش بریدن . قطع کردن‌سر بتمامه . جدا کردن سر از تن .گرداگرد بریدن سراز تن .

— بازبگوش. رجوع به همین کلمه شود .

— بگوش آمدن ، شنیده شدن . مسموع افتادن. مسموع شدن ؛

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد
که‌پادشاها دریا تویی و من فرغر . فرخی .

وآن شب تیره کان ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک . خسروی .

بگوش آمدش در شب تیره‌رنگ
که‌شخصی همی نالد از دست تنگ . (بوستان‌سعدی)

ملک‌را چوگفت وی آمدبگوش
دگردیگ خشمش نیامدبجوش . (بوستان‌سعدی)

دلی کز عالم وحدت سماع حق‌شنیدست‌او
بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه . (بدایع سعدی) .

اززبان سوسن آزاده‌ام آمدبگوش
کاندرین‌دیر کهن کار سبکباران‌خوش‌است. حافظ .

— بگوش‌آوردن ، پذیرفتن . بگوش گرفتن ؛

که گر راز این گوش پیرایه‌پوش
بگوش آورم کاردرد کس‌بگوش . نظامی .

— بگوش (کسی) انداختن ، بسمع او رسانیدن . باوشنوانیدن ؛

که راز مرا باکه پرداختی
سخن‌را بگوش که انداختی . (اسکندرنامهٔ نظامی).

— بگوش ایستادن، استراق سمع کردن. (یادداشت مؤلف) :
این‌دختر شه ملک در پس پرده بگوش ایستاده بود واین‌سخن می‌شنید .(اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی)
|| منتظر ومترصد بودن کسی‌را .بانتظار کسی بودن : دختر اسکندر را گفت ای ناجوانمرد چرا باز ایستادی که اینک پدرم بالشکر خویش رسیداسکندر گفت من‌خود بگوش پدرت ایستاده‌ام تا اورا باخویشتن ببرم . (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی) .
بانو چون ماهی آراسته بیرون آمد و قرب یک فرسنگ ازباغ بیامد وگوش تو ایستاده‌است . (اسکندر نامه به نقل سبک شناسی ج ۲ص ۱۳۹) . (۱) ورجوع به گوش ایستادن‌شود .

— بگوش(کسی)خواندن‌چیزی‌یامطلبی‌را، پیوسته گفتن‌ویادآوری کردن. تلقین کردن.

— بگوش(کسی) رسانیدن‌چیزی‌را، او را مطلع و آگاه ساختن . در آگاهانیدن : به گوش سلطان‌رسانیدند که‌بغراخان‌سخنی ناهموار گفته است . (بیهقی) .

— بگوش رسیدن ،بگوش آمدن . شنیده شدن ؛

وزلفظ من‌این حدیث شیرین
گرمی‌نرسد بگوش خسرو .
(ترجیعات سعدی) .

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چوفریاد وزاری‌رسیدش‌بگوش .
(بوستان).

— بگوش کردن ، شنیدن . پذیرفتن ؛

گرت‌عقل‌ورایست و تدبیروهوش
برغبت کنی‌پندسعدی‌بگوش.
(بوستان‌سعدی) .

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی‌دلی
گرمقبلی‌بگوش‌مکن‌قول‌مدبران.
(صاحبیهٔ‌سعدی) .

— بگوش گذشتن‌وبر گوش گذشتن،شنیده شدن . به کسی رسیدن . بسمع رسیدن ؛

بگوش توگرنام من بگذرد
دم جان وخون‌دلت‌بفسرد .
(شاهنامهٔ‌بروخیم ج۲ ص۳٤۶) .

هنرهرچه بگذشت‌بر گوش‌او
بفرهنگ‌یازان‌بدی‌هوش او.
(شاهنامه ج۷ص۲۰۸۲).

|| بخاطرآمدن . تصور کردن :

برآن جایگه بربودهوش او
چنین‌روزنگذشت‌بر گوش‌او.
(شاهنامه ج۷ص۲۰۹٤).

— بگوش گرفتن . شنیدن . پذیرفتن ؛

نه زهره که‌فرمان نگیرد بگوش
نه‌یارا که مست اندرآرد بدوش .
بوستان سعدی .

(۱) در سبک شناسی گوش (باکاف تازی) آمده ومعنی اراده وقصد بدان داده شده است .

ـــ بگوش (کسی) گفتن ، آهسته نزدیك گوش او گفتن . نجوی کردن . زیر گوش گفتن ،

بیامد همانگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ا ص ٦١) .

بگوش اندرش گفت رازی دراز
که بیدار دل باش و با کس مساز .
(شاهنامه ج ٣ ص ٦٥٣) .

چنان دید در خواب کورا بگوش
نهفته بگفتی خجسته سروش .
(شاهنامه ج ٥ ص ١٤١٢) .

ـــ بنا گوش . رجوع به بناگوش شود .

ـــ بیخ گوشی [گفتن] ، در گوشی گفتن. دهن را نزدیك گوش کسی آوردن و صحبت کردن . || محرمانه گفتن ،

ـــ پشت گوش انداختن . در برآوردن مقصود کسی درنگ کردن . اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی . کوتاهی کردن در کار کسی .

ـــ پشت گوش فراخ ، کسی که سخن و پند را نمی پذیرد. حرف نشنو. اهمال کار .

ـــ پنبه از گوش بیرون کردن و پنبه از گوش بیرون آوردن ، آمادهٔ شنیدن شدن و مهیای پذیرفتن سخن گردیدن ،

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست.
(گلستان سعدی) .

ـــ پنبه از گوش (کسی) برآوردن و بیرون کردن ، اورا بپذیرفتن واداشتن . باطاعت و فرمانبری واداشتن: اگر بفرمایی نزدیك وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٣٦٨) .

ـــ پیلگوش ، رجوع به پیلگوش شود .

ـــ توی گوش و در گوش و زیر گوش کسی زدن ، بوی سیلی زدن .

ـــ تیز گوش ، کسی که گوشش خوب می شنود .
و رجوع به همین کلمه شود .

ـــ حلقه بگوش ، که (گوشواره و آویزه) در گوش دارد ،

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی می کنند و جلوه گری .
سعدی .

|| کنایه از برده ، مجازاً ، فرمانبردار و مطیع: من از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان . (گلستان) .

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرماید .
سعدی .

ـــ حلقه در گوش ، حلقه بگوش. مطیع . فرمانبردار ،

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان .
سعدی .

یکی گفت از بنان ملك را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان.
سعدی .

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی .
سعدی .

ـــ حلقه در گوش کردن ، آویختن حلقه بگوش . || کنایه از بردگی و بندگی ،

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
وز خدمت او کند فغفور پشت دوتایی .
منوچهری .

ملك را عشق او مدهوش کرده
ز عشقش حلقه ای در گوش کرده.
نظامی .

ـــ حلقه در گوش نهادن ، حلقه در گوش کردن اطاعت و بردگی و بندگی را .

ـــ خر گوش . رجوع به خرگوش شود .

ـــ خرد گوش ، که گوش کوچك دارد .

ـــ دراز گوش ، که گوش طویل دارد .
مجازاً خر ، رجوع به دراز گوش شود .

ـــ در گوش ، در انتظار ،

این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین
در گوش یك باران خوش موقوف یك باد صبا .
(دیوان شمس ج ١ ص ١١).

ـــ در گوش آمدن ، شنیده شدن . مسموع افتادن . پذیرفته آمدن ،

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
منکه بر درد حریصم چکنم درمان را .
(بدایع سعدی) .

ـــ در گوش کردن ، بگوش کردن ، بگوش آویختن :

حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریایی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید.
(طیبات سعدی) ،

|| شنیدن. پذیرفتن .

ـــ در گوش کسی کشیدن و بگوش کسی کشیدن. بگوش او رسانیدن . باو فهمانیدن. باو شنوانیدن .

ـــ در گوش گرفتن ، شنیدن و پذیرفتن ،

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته است پند بر دیوار .
سعدی .

ـــ در گوش نهادن ، بگوش گرفتن و پذیرفتن،

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش ،
نظامی .

ـــ در گوشی بکسی زدن ، بوی سیلی زدن .

ـــ در گوشی [گفتن] ، زیر گوشی و بیخ گوشی گفتن. دهان را نزدیك گوش دیگری آوردن و آهسته صحبت کردن .

ـــ دروازهٔ گوش ، سوراخ گوش (برهان).

ـــ زرد گوش ، رجوع به زرد گوش شود .

ـــ زیر گوشی [گفتن] ، در گوشی گفتن . رجوع به همین ترکیب شود .

ـــ سر گوشی [گفتن] ، در گوشی گفتن ، رجوع به همین ترکیب شود .

ـــ سر و گوش آب دادن ، برای کسب خبر و نشان دادن خود وارد جایی شدن و سرك کشیدن و باین سوی و آن سوی نظر انداختن و خود را به این و آن نمودن و کسب اطلاع کردن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

ـــ سر و گوش جنبیدن ، رجوع به گوش جنبیدن شود .

ـــ سفته گوش ، کسی که گوشش را سوراخ کرده اند . || مجازاً بندهٔ حلقه بگوش ،

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند.
نظامی (بنقل گنجینهٔ گنجوی ص ٢٩٠) .

دو شخص ایمن اند از تو کابی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش .
نظامی .

تراهست چون من بسی سفته گوش
نظامی .

ـــ سیاه گوش . رجوع به سیاه گوش شود.

ـــ سیه گوش . سیاه گوش. رجوع به سیاه گوش شود .

ـــ شلل گوش ، رجوع به شلل گوش شود .

ـــ فیل گوش ، رجوع به فیلگوش شود .

ـــ کفته گوش ، که گوشش شکافته و کفته است .

ـــ کلانگوش ، بزرگ گوش .

ـــ کند گوش ، آنکه گوش وی کم شنود . سنگین گوش . گران گوش . رجوع به کند گوش شود .

ـــ گران گوش ، آنکه گوش وی سنگین باشد . که کم شنود . که سامعه ضعیف دارد .

ـــ گره بر گوش زدن ، کنایه از کر شدن باشد . (انجمن آرا) .

ـــ گل و گوش ، گردن و گوش. بنا گوش . گوش و اطراف آن .

ـــ گلیم گوش ، گوش بستر ، رجوع به گلیم گوش شود .

ـــ گوش آکندن ، مقابل گوش باز کردن کنایه از گوش ندادن. نشنیدن. پر کردن گوش (از پنبه غفلت). توجه نکردن ،

امکان دیده بستنم از روی یار نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم .
(طیبات سعدی) .

بیار ساقی و همسایه کو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از کلام عدول .
سعدی .

ـــ گوش آوا و گوش آوای ، کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد و بهمین معنی است گوش تیز . (آنندراج) .

گوش‌سرای . رجوع به گوش‌سرای شود.

— گوش از کسی برنداشتن ، پیوسته متوجه او بودن . پیوسته گوش باو داشتن ؛ چنین گفت با نیطقون قیدروش

کز و برندارم دل و چشم و گوش .
فردوسی .

— گوش افتادن، کر شدن و ناشنودن. (برهان). (ناظم الاطباء) . (رشیدی) . (انجمن آرا) ؛

کوفت چو آن کوس شغبناک را
گوش فتاد اشتر چالاک را .
امیرخسرو (بنقل از رشیدی و انجمن آرا و آنندراج) .

— گوش افکندن و گوش فکندن، متوجه شدن و ملاحظه فرمودن . (آنندراج) ؛

گوشی به نوحه‌سنجی طالب فکن که باز
خون می‌تراود از لب شیرین طراز او .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

|| بمجاز تن دردادن به ؛

چو خر گوش افکند در بردباری
کند هر کودکی بروی سواری .
نظامی .

— گوش انداختن ، گوش افکندن . متوجه شدن و ملاحظه فرمودن . (آنندراج) ؛

بعد عمری که به افسانهٔ ما گوش انداخت
بخت بد بین که بجز حرف شکایت نشنید .
حامد بهبهانی (بنقل آنندراج) .

شاهدی کو که یک نفس گوشی
بدل درد پرور اندازد .
عرفی (بنقل آنندراج) .

— گوش ایستادن و وا ایستادن، جایی بنهان شده حرف دیگری را شنیدن. (فرهنگ نظام). استراق سمع کردن. بگوش ایستادن. و رجوع به بگوش (کسی) ایستادن شود.

— گوش کسی با دیگری بودن ، توجه بسخن او داشتن . گوشم باشما است هرچه می‌خواهید بگویید، می‌شنوم . (از فرهنگ نظام) .

— گوش بانگشت گرفتن، بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود. (آنندراج) . سرانگشت در سوراخ گوش نهادن تا چیزی شنیده نشود .

— گوش بآواز بودن، منتظر و مترصد بودن ؛

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازاین گوش بآواز دردل باشم .
صائب .

و رجوع به گوش برآواز و گوش براه و گوش بکسی یا چیزی داشتن شود .

— گوش بپا کردن ، مرادف گوش تیز کردن . (آنندراج) ؛

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بپا کنی .
سعدی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به گوش تیز کردن شود .

— گوش بپنبه گرفتن، مسدود کردن گوش با پنبه تا چیزی نشنود : بذکر مشغول بودی و گوشهای خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود . (اسرارالتوحید چاپ دکتر صفا ص ۲۹) .

— گوش بدر ، بمعنی گوش بر آواز است که منتظر و انتظار کش باشد . (برهان) . کنایه از انتظار کشیدن باشد. (انجمن آرا).

مانده عطار کنون چشم بره گوش بدر
تا ز نزدیک تو وای ماه چه فرمان آید .
عطار.

و رجوع به گوش بر در داشتن شود .

— گوش بر، در تداول عامه کسی که بیشتر با پول قرضی زندگانی نماید . کسی که بچرب‌دستی و زرنگی بوام ستاند بقصد باز پس ندادن . تیغ زن که سهل تواند وام گرفت . (یادداشت مؤلف). کلاه بردار. گول زن .

— گوش بر آواز ، کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر . (آنندراج).

— گوش بر آواز بودن ، منتظر بودن . (فرهنگ نظام) .

— گوش براه ، کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر . (آنندراج) .

— گوش براه بودن ، چشم براه بودن . منتظر ورود کسی بودن .درانتظار خبر کسی یا چیزی بودن ؛

گوشم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم .
طیبات سعدی .

— گوش برافراختن ، متوجه چیزی شدن و آن بیشتر در ستور بکار میرود. مجازاً در مردم بمعنی گوش فرا دادن و گوش تیز کردن. شنودن یا متوجه شدن چیزی یا مطلبی را ؛

سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافراخت گوش و فرو برد یال.
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۱ ص ۱۹۳) .

برآورد اسب کبوده خروش
زلشکر برافراخت بهرام گوش .
(شاهنامه ج ۳ ص ۸۳۳) .

چو بشنید پیران برافراخت گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش .
(شاهنامه ج ۵ ص ۱۱۵۲) .

— گوش برپیغام بودن، منتظر پیغام کسی بودن:

مرا دو دیده براه و دو گوش برپیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام .
طیبات سعدی .

— گوش برتافتن (از کسی)، کنایه از اعراض نمودن . (آنندراج) ؛

طالب از دستان ما گوش حقیقت برمتاب
یک نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

— گوش برتافتن (کسی را) او را آگاهانیدن . (از آنندراج) ؛

اگر سر لفظت بدل یافتند
به معنی تو را گوش برتافتند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

— گوش برخطاب بودن، گوش به سخن کسی بودن . گوش بفرمان کسی بودن ؛

فرمان برمت به هرچه گویی
جان برلب و گوش برخطابست .
سعدی .

— گوش برداشتن ، ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار چیزی . (ناظم الاطباء) . (برهان).|| انتظار کشیدن . (ناظم الاطباء) . (برهان) .

— گوش بردر داشتن و گوش بدر داشتن و گوش بردر نهادن و گوش بدر بودن و گوش بردر ماندن، انتظار کشیدن و منتظر بودن . (ناظم الاطباء) . (برهان) ؛

چنان گوشم بدر چشمم براه است
تو گویی خانه‌ام زندان و چاه است .
ویس و رامین .

مدتی شد که تا بدان امید
چشم دارد براه و گوش بدر .
انوری .

که جهانی نهاده اند ترا
چشم برراه و گوشها بر در .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

گوش دلم بردر است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه تا که گذارد پیام .
طیبات سعدی .

— گوش برراه بودن ، گوش براه بودن. در انتظار بودن :

گوشم همه روزه ز انتظارت
برراه و نظر بر آستانست .
سعدی .

و رجوع به گوش براه بودن شود .

— گوش برزنگ ، نگران و بی‌صبر و ناشکیبا در انتظار و مشوش و پریشان . (ناظم الاطباء) . کنایه از گوش بآواز زنگ شاطران بوده است چه مادام که شاطران نمی‌رسند صدای زنگ ایشان بگوش نمیخورد (آنندراج) :

رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش .
می‌رسد آخر نویدی گوش دل برزنگ باش.
سالک یزدی (بنقل آنندراج و فرهنگ نظام).

تنم افسرده شد از بس نشستم
براه محمل او گوش برزنگ.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج و فرهنگ نظام) .

و رجوع به گوش بزنگ شود .

— گوش برصدا، گوش برزنگ. گوش بردر. (آنندراج) : نغمه‌زدای فغان عشق و گوش برصدای مقام‌شناسان . ملاطغرا در الهامیه. (بنقل آنندراج) .

— گوش بر فرمان بودن، مطیع و فرمانبردار بودن.

— گوش بر گوش، گوش روی گوش، تنگ در بریکدیگر:

بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش.
نظامی.

— گوش بر نداشتن، رجوع به ترکیب گوش از کسی بر نداشتن شود.

— گوش بریدن، بمزاح قرض کردن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱) وام گرفتن بقصد باز ندادن. بحیله پول از کسی درآوردن. ورجوع به گوش کسی را بریدن شود.

— گوش بزنگ بودن، منتظر بودن. مهیا بودن نزول کسی یا حدوث امری را چشم داشتن. در انتظار بودن:

امشب ازبادصدای جرسی می آید
همه‌شب گوش بزنگم که کسی می آید.
پسر میرزاشجاع ابن‌عم ملك حمزه (بنقل آنندراج). (ازامثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱). ورجوع به گوش برزنگ شود.

— گوش به شنودن چیزی کردن، گوش دادن به‌چیزی. (از ناظم‌الاطباء).

— گوش بکسی سپردن. یا چشم و گوش بکسی سپردن، گوش به سخن او داشتن. بدقت متوجه وی بودن:

همی‌رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر سپرده بدوچشم و گوش.
فردوسی.

به‌سیندخت بسپرد مهراب گوش
دلی پرز کینه‌سری پرزجوش.
فردوسی.

— گوش بکسی یا به آواز وسخن واشارهٔ کسی داشتن، گوش بوی فرا دادن. متوجه کسی یا گفته وی بودن. مراقب کسی بودن:

همی بردهرسو بزانوش را
بدو داشتی درسخن گوش را.
فردوسی.

من قوم خویش را گفتم تا بدهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. (بیهقی).

همگانرا باید گفت گوش به‌اشارهٔ صاحبدیوان دارند. (بیهقی ص ۵۰۲).

سلطان مسعود گفته بود که گوش به‌یوسف می‌دارید چنانکه به جایی نتواند رفت. (بیهقی).

— گوش بگوش رسیدن، بهمه گفته‌شدن. گوشا گوش افتادن.

— گوش بودن، ساکت بودن. دم‌نزدن هیچ نگفتن. فقط گوش دادن:

کر بری ازدانش خاموش باش
ترك‌زبان گوی وهمه گوش باش.
نظامی.

چونکه عاشق اوست‌تو خاموش باش
اوچو گوشت می کشدتو گوش باش.
مولوی.

بذکرش هرچه بینی درخروش است
دلی دریابد این معنی که گوش است.
گلستان سعدی.

— گوش پرشدن از چیزی، کنایه از بسیار شنیدن چیزی. (آنندراج). چیزی را بسیار شنیدن بدان حد که‌ازشنیدن مجدد آن اثر درشنونده پیدا نشود (ازفرهنگ نظام). || باشتیاق شنوده شدن، فراوان شنیده شدن. متلذذشدن از سمع:

ازین حدیث بشارت که گوش جان پرشد
دهان چوغنچه زبالیدن جهان پرشد.
حسین ثنایی (بنقل آنندراج).

— گوش پر کردن از چیزی، کنایه از بسیار شنوانیدن چیزی. (آنندراج). بسیاربر کسی خواندن:

اما گوش ما ازوی پر کرده‌اند وهنوزمی کنند (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۸۷).

خاطرت ازشکوهٔ ما کی پریشان میشود
زلف پر کردست ازحرف پریشان گوش تو.
صائب (بنقل آنندراج وفرهنگ نظام). ورجوع به‌ترکیب گوش کسی را پر کردن شود.

— گوش پنهان کردن وپهن کردن وپهن ساختن، کنایه‌ازامیدخبری داشتن وانتظار کشیدن که بمرادشنیده شود. (آنندراج):

دوشم زبلبلی چه خوش آمد که‌می‌سرود
گل گوش پهن کرده‌زشاخ درخت خویش.
(دیوان حافظ ص ۱۹۷).

پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هر که گوشی پهن‌سازد محرم این راز نیست.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

صاحب آنندراج ترکیب مذکوررا آورده و دوبیت فوق را نیز شاهد آن قرار داده اما چنانکه باید متناسب معنی منظور نیست وظاهراً بمعنی توجه کردن و گوش دادن است.

— گوش پیچ، رجوع به همین کلمه‌شود.

— گوش پیچیده، رجوع به‌همین کلمه‌شود.

— گوش تا گوش، از یك گوش تا گوش دیگر. ردیف وپهلوی هم.

— گوش تا گوش بریدن، از یك‌طرف سرتا طرف دیگر بریدن: میرغضب دیروز سرمقصر را گوش تا گوش برید. (از فرهنگ نظام).

— گوش تر شدن، شنیده‌شدن (ازرشیدی). (از ناظم‌الاطباء). متلذذ شدن از سماع. (آنندراج):

چوزان نغمه‌شدشاه‌را گوش تر
در آن بیهوشی گشت بیهوش تر.
امیرخسرودهلوی (بنقل رشیدی و آنندراج).

— گوش تیز، گوش سرای. رجوع به گوش‌سرای شود.

— گوش تیز کردن، بلند کردن حیوان گوش خودرا وبر گرداندن‌سربطرف آوازی که میخواهد بشنود. (فرهنگ نظام). باگوش افراخته بسویی که ازآنجا آوازی شنیده میشود یا حرکتی دیده میشود توجه کردن. گوش افراختن. || متوجه شدن وملاحظه فرمودن. (آنندراج):

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که گوش تیز بچشم‌خدای بین کشد. (۱)
(دیوان‌شمس ج اول ص ۱۴۳).

|| بمجاز توبه کردن کسی به‌شنیدن‌چیزی. (ازفرهنگ نظام).

— گوش‌جنبانیدن، از غفلت برآمدن و آگاه گشتن. (آنندراج).

— گوش جنبیدن یا سرو گوش جنبیدن، مایل به‌فعل‌حرام بودن، بیشتر درزن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). فلان‌زن‌این روزها گوشش می‌جنبد. (از فرهنگ نظام). تمایل به جنس مخالف پیدا کردن. ورجوع به سرو گوش جنبیدن شود.

— گوش خاریدن، توقف کردن ومکث نمودن. (برهان). (رشیدی). مکث و درنگ کردن. (آنندراج). فکر کردن ودر فکرشدن. (برهان). (ناظم‌الاطباء). مسامحه دربردن فرمان کردن. (فرهنگ نظام). درفکرعذرافتادن. (فرهنگ نظام):

دو چشم کشته بزنده بدان همی‌نگرد
که ای فسردهٔ عافل بیا و گوش مخار.
(دیوان‌شمس ج ۳ ص ۳۷)

— گوش خراش، که بگوش آزار رساند (صداوآواز). منکر، زشت (آواز).

— گوش خواباندن، منتهز فرصت‌شدن:

بخاموشی‌زمکردشمن بدرك مشوایمن
چوتوسن گوش خواباندلگدها درقفادارد.
صائب (بنقل آنندراج).

— گوش‌خورده، کنایه از گوشمال‌خورده باشد. (انجمن آرا).

— گوش‌چهارشدن یاچهار گشتن بانهایت شیفتگی ودقت گوش فرا دادن:

بدو دیده نتوان دید رخ عیسی‌را
چار گشته‌همه‌را گوش‌سوی نغمهٔ خر.
بدرجاجرمی (بنقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

— گوش دادن. رجوع به همین کلمه در ردیف خودشود.

— گوش داشتن، رجوع به همین کلمه‌در ردیف خود شود.

— گوش دراز کردن، مرادف گوش‌پهن کردن که گذشت. (آنندراج). امیدخبری داشتن وانتظار کشیدن. (آنندراج).

— گوش‌دماغ کردن، گوش‌وبینی مقصر را بریدن. (فرهنگ نظام). مقداری از گوش‌وبینی کسی رابریدن برسبیل‌جزای

(۱) فرهنگ نظام این بیت‌راشاهدمعنی سوم ترکیب آورده است.

عملی بد . (یادداشت مؤلف) . بریدن پارهٔ از گوش و نوک بینی و این را برای کیفر بعضی از دزدان وامثال آنها می کردند. (یادداشت مؤلف) .

— گوش را پنبه گذاشتن ، بگفته دیگران وقعی نگذاشتن ، نشنیدن سخن کسی . رجوع به ترکیب پنبه از گوش بیرون کردن و پنبه در گوش و گوش پنبه گرفتن شود .

— گوش رباب و گوش طنبور ، آلت کوک کردن آن . کردنا . کردانک :

بود گوش طنبور تا کی گران
گره تا بکی تار را برزبان .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

بمال از زه لطف گوش رباب
که شور طلب یادش آمد بخواب .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

— گوش رفتن ، از بلندی آواز یا بسیاری سخن یا صوتی خشن در گوش ناراحتی احساس کردن. احساس تألمی در گوش کردن: گوشم رفت . سرسام گرفتم .

— گوش زدن با کسی ، دعوی برابری کردن. (مجموعهٔ مترادفات):

رایت میمونت که شد چرخ تاب
گوش زده با علم آفتاب .
میرخسرو (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص — ۱۶۳) .

|| بطور آگاهی استماع کردن . (ناظم-الاطباء) . آگاهی را استماع کردن .

— گوش ساغر مالیدن ، ساغر بکف آوردن ومی نوش کردن. (از آنندراج) . (ازغیاث اللغات) .

— گوش سبک داشتن ، بحرف هر کس گوش گذاشتن و این مقتضای تلون مزاج بود . (آنندراج) .

— گوش سپردن بکسی یا بگفتار کسی ، گوش بدو دادن . استماع کردن بمیل ورغبت بسیار. نیک متوجه او شدن که چه گوید :

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۲۸) .

به سیندخت مهراب بسپرد گوش
دلی پر زکینه سری پر زجوش .
(شاهنامهٔ ج ۱ ص ۱۸۳) .

چو بشنید کاموس بسیار هوش
به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش .
(شاهنامه ج ۳ ص ۹۰۳) .

— گوش سرای ، آن باشد که چون چیزی گویند بشنود. (لغت فرس ص ۵۲۸) آن باشد که هرچه بگویند نیک بشنود. (صحاح الفرس). کسی را گویند که هر چه بشنود نیکو فهم کند. (برهان) . آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند و گوش آوا نیز گویند . (رشیدی) . آن کسی را گویند که هرچه بگویی بشنود ونیک فهم کند . (اوبهی) . گوش آوای . (آنندراج) . کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد و بهمین معنی است گوش تیز . (آنندراج) .

— گوش سفته ، گوش سوراخ . حلقه بگوش . عبد . بنده :

آن گوشه نشین گوش سفته
چون گنج ، بگوشهٔ نهفته .
نظامی .

— گوش سوراخ ، گوش سفته . عبد . بنده :

سنانش را کمربندی بنهمت نیزهٔ خطی
کفش را گوش سوراخی برغبت گوهر معدن .
احمدبن مؤید سمرقندی .

— گوش شدن شنیدن و متوجه شدن به چیزی با حضور دل . (ناظم الاطباء) . بسیار سخن شنو گردیدن. (آنندراج) . حالت استماع گرفتن. بحالت استماع در آمدن:

جملهٔ ذرات عالم گوش شد
تا تو نرمایی هر آن فرمان که هست .
عطار .

— گوش فرادادن ، گوش دادن . گوش فرا داشتن .

— گوش فرا داشتن ، گوش دادن. شنیدن و توجه کردن. استماع. بحالت استماع در آمدن.

— گوش فریب ، فریبنده گوش ، لذت بخش بشنودن . فریبا باستماع : سخنان گوش فریب وخبرهای گوش فریب .

— گوش فریبی ، چگونگی گوش فریب.

— گوش کر شدن، ناشنوا شدن . ازشنودن بازماندن .

زهرسو بر آمد زلشکر خروش
همی کر شد از نالهٔ کوس گوش .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۶۸۷) .

زگردان ایران بر آمد خروش
همی کر شد از نالهٔ زار گوش .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۸۵۶) .

اگر بشمری نیست اندازومر
همی از تبیره شود گوش کر .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ٤ ص ۹۲۶) .

— گوش کسی را بردن ، از بلندی آواز یا بسیاری سخن او را رنجی سخت دادن.

— گوش کسی را بریدن ، از او پول گرفتن بقصد ندادن. بحیله پول از کسی در آوردن . در اصطلاح عامه تیغ زدن . رجوع به گوش بریدن شود .

— گوش کسی را پر کردن ، نرم نرم او را برای امری نا مطبوع آماده کردن . رجوع به گوش پر کردن شود .

— گوش کسی گرفته بودن ، ذوق شنیدن نداشتن یا خوب شنیدن نتوانستن . (از آنندراج). مسدود بودن گوش . بسته بودن گوش :

از عمر رفتهٔ ما آوازهٔ نیامد
بانک درا رسانیست یا گوش ما گرفته .
میرزا مهدی خان (بنقل آنندراج).

— گوش کش کردن کسی را ، مطلبی را به کسی به نحوی غیر مفصل وغیرمشروح و بانهایت اختصار یا بکنایه فهمانیدن. (یادداشت مؤلف) .

— گوش کشیدن ، سخن شنیدن و متوجه شدن . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

|| ترک شنیدن [کردن] . (آنندراج) :

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می کشد تو گوش باش .
مولوی .

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش(۱) کشیده است از آن گوش بمن نمی کند .
(دیوان حافظ ص ۱۳۰) .

ورجوع به گوشه کشیدن شود .

— گوش گذار کردن ، رسانیدن بگوش . (آنندراج) . شنوانیدن باهستگی و نرمی و باعبارت کوتاه . (یادداشت مؤلف) :

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما(۲)
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند .
(دیوان حافظ ص ۱۲۸) .

— گوش گران ، گوشی که دیر شنود . (از آنندراج) :

زبان بند گویان گرچه چون خار مغیلان است
لباس کعبهٔ دل پردهٔ گوش گران باشد .
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج) .

— گوش گرفتن ، تنبیه شدن و اعتراف به جهل خود کردن . (آنندراج) :

زحرف مردم بیگانه گوش میگیریم
باآشنا زسخنهای آشنا چه رسد .
صائب (بنقل آنندراج) .

آتش از گرمی افسانهٔ من گوش گرفت
گوش هر خام کجا لایق گفتار من است .
صائب (بنقل آنندراج و بهار عجم).

|| باتوجه شنیدن. (فرهنگ نظام). بگوش گرفتن پذیرفتن و قبول کردن (پندو نصیحت را)

نصیحت نیکبختان گوش گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند .
سعدی .

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر .
بوستان سعدی .

|| رام کردن و بچنگ آوردن . (حاشیهٔ وحید دستگردی برخسرو و شیرین نظامی ص ۳۰۳) :

یکی شد چون طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد .
نظامی .

|| کر شدن گوش . (فرهنگ نظام) .

— گوش گرفته ، کنایه از گوش که بدیر شنود . (آنندراج) .

(۱) ن . ل ، گوشه . (۲) در بعضی از نسخ « دم زدن » آمده و بهتر است .

— گوش گشادن ، گوش پهن کردن گوش گشودن. (آنندراج). حالت استماع گرفتن:
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
ز تخت اندرافتاد و زورفت هوش
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ٤٠) .
فریدون بر آشفت وبگشاد گوش
زگفتار مادر برآمد بجوش .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ٤٤) .
چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و برخواب بگشاد گوش .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ٥٤٦) .
گوشی بگشای تا بگویم
از بی خبران شنو خبرها .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
— گوش گشتن ، یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد . (رشیدی) . سخن شنیدن ومتوجه شدن . (برهان) . (ناظم - الاطباء) . بسیار سخن شنو گردیدن . (آنندراج) . سخت نیوشا شدن:
اگرخواهی سخن گوبی‌سخن بشنوسخن بشنو
زبان آنکس تواندزد که‌اول گوش گرددا و .
ضیائی بخشی (بنقل آنندراج) .
— گوش کشودن ، توجه‌باستماع فرمودن. (آنندراج) . حالت استماع گرفتن :
گرد سر گردم ترا برشکوهٔ فوجی چو گل
گوش می بایدکشود اما نمی باید شنید .
فوجی (بنقل آنندراج) .
— گوش کماردن، گوش‌دادن. قصدنیوشیدن کردن . باستماع پرداختن :
دو کس برحدیثی کمارند گوش
ازین تابدان زاهرمن تاسروش .
بوستان سعدی .
— گوشمال دادن ، سیاست وتنبیه کردن. رجوع به همین کلمه درردیف خودو گوش مالیدن در ذیل گوش شود .
— گوشمالی دادن، گوشمال‌دادن . رجوع به گوشمال دادن شود .
— گوش مالیدن ، فشردن گوش کسی با انگشتان ، عرک ، بدردآوردن گوشرا بافشردن آن بانگشت :
بر آوردم از هول و وحشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش .
بوستان سعدی .
یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب کوی بر گشته‌بخت .
بوستان سعدی .
منکه گاوان رازهم بدریده‌ام
منکه گوش شیر نر مالیده‌ام .
مولوی .
|| توسعا ، مجازات کردن . سیاست.تنبیه کردن . تأدیب کردن . گوشمال دادن :
تو گر بمال واملِ بیش ازین نداری میل
جداشو ازامل‌وگوش وقت خویش بمال .
کسایی مروزی .
خنک مرد درویش با دین وهوش
فراوان جهانش بمالیده گوش .
فردوسی .
زان سخنها که بد وطبع ترامیل و هواست
گوش‌مالش توبه‌انگشت بدانسان که‌ -زاست.(۱)
منوچهری .
گوش‌مالیدن وزخم ارچه‌مکافات‌خطاست
بیخطا گوش بمالش بزنش چوب هزار .
منوچهری .
چو مالد بزه گوشه‌های کمان
بمالد بکین گوش گشت زمان .
اسدی .
گر میل کند سوی هزل گوشم
بانگشت خرد گوش خود بمالم .
ناصرخسرو .
شبش از هست ناخنت هم هست
کیک‌را گوش مال‌چون‌برجست .
حدیقهٔ سنایی .
گر بی برگی بمرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم .
نقل‌ازمقدمهٔ‌محمدبن‌علی الرقام برحدیقهٔ‌سنایی.
که ناامیدی بجان باز گوش
که مردانه راکس نمالید گوش .
نظامی .
به معجز گوش مالد اختران را
بدین خاتم بود پیغمبران را .
نظامی .
یکی گفت هیچ‌این پسر عقل و هوش
ندارد ، بمالش بتعلیم گوش .
بوستان سعدی .
|| مالیدن گوش بربط و چنگ ورباب ، نواختن بربط . نواختن و زدن آنها را و مطلقاً کوک کردن ذوات‌الاوتار :
بدانسان گوش بربط را بمالید
کز آن مالش دل بربط بنالید .
نظامی .
|| بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن . (غیاث‌اللغات بنقل از شروح سکندرنامه) .
|| منکوب و مغلوب کردن :
گرت نباید که شوی خوار و زار
گوش طمع سخت بگیر و بمال .
ناصرخسرو .
چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر بر آورد هوش .
بوستان سعدی .
|| گزند وآسیب رسانیدن:
گر نمالیمشان برای و بهوش
ملك را چشم بد بمالد گوش .
نظامی .
— گوش نواز . رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود .
— گوش نهادن ، سخن شنیدن و متوجه شدن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . تسمع . گوش دادن . گوش فراداشتن :
همه لشکرش بر گرفته خروش
به‌هومان نهاده سپهدار گوش .
فردوسی .
ازآن غار بی‌بن برآمد خروش
شنیدم نهادم به آواز گوش .
فردوسی .
دل تور و سلم آمد از غم بجوش
براه شبیخون نهادند گوش .
فردوسی .
|| امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که بمراد شنیده شود . (آنندراج) . چشم دوختن . مترقب ومنتظر و مترصد بودن :
نهاده گوش به‌آواز تعزیت شب و روز
که‌تا که میرد یااز کجا برآید وای .
سوزنی .
|| ترک دادن و واگذاشتن . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .
— گوش واایستادن، استراق‌سمع کردن. (یادداشت‌مولف).ورجوع‌به گوش ایستادن وبگوش ایستادن درذیل گوش شود .
— گوش وبینی کردن کسی را ، گوش و بینی اورا بریدن . مثله . امتثال .
— گوش ودماغ کردن کسی را، گوش و بینی او را بریدن .
— گوش‌های کسی آویخته‌شدن ، کبربینی رارها کردن-ازاسب‌غرورونکبرپیاده شدن.
— گوش هوش ، استماع وتوجه . (ناظم الاطباء) :
تو گوش هوش نکردی که دوش‌می‌گفتم
زروزگار مخالف شکایتی با دل .
سعدی .
محل قابل و آنکه نصیحت قائل
چو گوش‌هوش‌نباشد چه‌سودحسن‌مقال .
سعدی .
هردم زبان مرده همی گویداین سخن
لیکن‌تو گوش هوش نداری که بشنوی.
سعدی .
— یک‌سردو گوش، که‌دارای‌سرودوگوش است. کخ. لولو. لولوخرخره.رجوع‌به‌لولو و لولو خرخره شود .
|| مخفف گوشه . (غیاث) . کنج و گوشه . (برهان) . وبه معنی گوشه نیز آمده . (رشیدی) . (ازجهانگیری) . گوشه‌وزاویه. (ناظم‌الاطباء):
جگر گوش مرا درمستمندی
نترسیدی که در روی او فکندی (۲) .
نظامی (بنقل جهانگیری و انجمن آرا) .
ترکیبات :
— بسیار گوش ، مخفف‌بسیار گوشه . کثیر الزوایا . کثیرالاضلاع .
— پنج گوش ، مخفف پنج گوشه . کثیر الاضلاع.پنج‌ضلعی. مخمس .

(۱) موهم معنی اصلی نیز هست .
(۲) ن . ل : افکنندی .

— چهارگوش ، دارای چهار گوشه، مربع.
— چهارگوشی، آنچه چهار گوشه دارد.
— دوگوش ، دارای دو گوشه .
— ده گوش ، دارای ده گوشه . ده‌ضلعی.
— سه گوش ، مثلث . دارای سه زاویه .
— شش گوش، مسدس. دارای شش‌زاویه .
— کلاه گوش . گوشهٔ کلاه .
— گوشاگوش، گوش‌بگوش. ازین گوشه تاآن گوشه. ازین‌سرتاآن‌سر، وخبرمرگ [خوارزمشاه] گوشاگوش افتاد . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۵۷) .
— گوش تا گوش ، ازین سرتا آن سر . (غیاث) (آنندراج) . ازگوشهٔ تاگوشهٔ . کران تاکران :

گوش تاگوش جهان ازعمل حکمت‌اوست،
چون دماغ پسرمریم خالی زخلل .
سنجرکاشی (بنقل آنندراج) .

— گوش‌تاگوش نشسته‌بودن، کران‌تاکران نشسته بودن .
— گوش گرفتن ، گوشه گرفتن :

گوش(۱) گرفتم ز خلق و فایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین‌است.
سعدی .

— مالیده گوش ، مایل به گردی ومدوری.
— نه‌گوش ، دارای نه زاویه وگوشه .
— هشت‌گوش ، دارای هشت‌گوشه .
— هفت گوش ، دارای هفت گوشه .
|| وبه معنی نظر و انتظار نیزآمده‌است. (برهان) (انجمن‌آرا) . انتظار واشتیاق. (ناظم‌الاطباء) :

پاس می داشتم برای و به هوش
درخطای کسم نیامد گوش .
(هفت پیکر نظامی ص ۳۲۷) .

چشم من ازخون شود از غم رواست
کز توچراگوش وفا داشتم .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

|| و در فرهنگ به معنی منتظرنیز آمده. (رشیدی). (ازانجمن‌آرا) :

خلقی نشسته گوش مامست خوش‌مد هوش‌ما
نعره‌زنان‌درگوش‌ماکای‌سوی شاه‌آای گدا.
مولوی (به نقل رشیدی) .

— گوش بودن، مواظب ومترصد بودن. منتظر بودن. انتظار داشتن:
اراقیت ملکهٔ پریان گوش آن بود که‌چون نیم‌شب‌باشد بالشکر پریان‌برلشکر شاه‌زند. (اسکندرنامه) .
— گوش کسی ایستادن و بگوش کسی ایستادن ، منتظرومترصد کسی‌بودن: وقرب یک‌فرسنگ ازباغ بیامد وگوش توایستاده است .(اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) . اسکندر گفت من خود بگوش پدرت ایستاده‌ام. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) .

|| حفظ ومحافظت . (برهان) . حفاظت و حراست و نگاهداری . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به گوش داشتن شود .
|| جاسوس و خبرگیر . (ناظم الاطباء) .
|| کنایه ازترک‌دادن‌باشد. (انجمن‌آرا).
|| سامع ومستمع وشنونده . (ناظم‌الاطباء). حرف شنو. شنوا. (یادداشت مؤلف).
|| هریك از دوزایدهٔ عصبی بردهانهٔ مدخل خون‌وهوا دردل که دائم‌قبض وبسط دارند و بعربی‌آن دورا اذنا القلب خوانند . (یادداشت مؤلف) .
|| بروت‌وسبیل و شارب . (ناظم‌الاطباء) .

گوش . (اِخ) نام فرشته ایست موکل برمهمات خلق عالم . (برهان) . این کلمه دراوستاگئوش ودر پهلوی گوش است . (لغة به معنی گاو) . رجوع به معنی دوم کلمه شود .
|| نام روز چهاردهم‌ازهر ماه شمسی باشد و فارسیان دربن‌روزجشن کنند و عیدسازند و آن را سیرسور گویند و دربن روز سیر برادر بیاز خورندوگوشت را باگیاه‌وعلف بزند نه با چوب وهیزم ، وگویندان‌باعث امان یافتن‌ازمس ولامسهٔ جن است‌وبدان دوای‌امراضی کنند که‌منسوب به جن‌است ، ودربن روزنیك است فرزند به مکتب دادن وپیشه‌آموختن. (برهان) . اوستاگئوش (۲) ، پهلوی گوش(۳) (لغة‌به معنی گاو). بقول بیرونی در « گوش روز » از دیماه جشنی بوده‌است‌موسوم‌به« سیرسور» که‌دربن روز سیر وشراب می‌خورند وبرای دفع اهریمنان سبزیهای ویژه باگوشت‌می پختند زرتشتیان ایران نیزاین روز را « گوش» نامند . بیرونی نام‌آن را «جوش» (معرب گوش) و درسغدی «غش» ودرخوارزمی «غوشت» آورده .
(ازحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) :

گوش روزای نگار مشکین خال
گوش بربط بگیرونیك بمال .
(مسعود سعد . دیوان ص ۶۶۲) .

بروزگوش اسفندار مذ ماه
بگاه یزدجرد آخر شهنشاه .
زراتشت‌بهرام(به‌نقل‌انجمن آراوآنندراج).

گوش . [گ‍ُ وْ] (اِمص) اسم مصدراز گفتن . گوشت . رجوع به گوشت شود .

گوش .(اِخ)دهی‌است ازدهستان‌نیکشهر شهرستان چاه بهارواقع در ۱۴هزار گزی باختر نیکشهر ، کنار راه مال‌رو نیکشهر به نبت . کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است . سکنهٔ‌آن ۲۰۰ تن است . آب‌آن از رودخانه تأمین‌میشود . محصول آن‌غلات وبرنج وخرما وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست . ساکنان‌ازطایفهٔ‌شیرانی‌هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گوش . (اِخ) دهی است از دهستان نیکشهر‌شهرستان چاه‌بهارواقع در۱۰هزار گزی‌جنوب نیکشهر ، کنارشوسهٔ نیکشهر به چاه بهار. کوهستانی‌وگرمسیر مالاریایی وسکنهٔ‌آن ۸۰تن وآب‌آن‌از رودخانه‌است. محصول‌آن برنج‌وخرما وشغل‌اهالی زراعت وراه‌آن شوسه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گوش (اِخ)دهی‌است ازدهستان‌جولانی خانه‌بخش‌حومهٔ‌وارداك‌شهرستان‌مشهدواقع‌در ۶۲هزار گزی‌شمال‌مشهد و ۵هزار گزی باختر راه مشهد به کلات . دره و معتدل وسکنهٔ آن ۹۰۸ تن و آب آن از قنات است . محصول‌آن غلات‌وشغل اهالی‌زراعت ومالداری وقالیچه وگلیم‌بافی وراه آن‌مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوش . (اِ خ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری شوسف . دره و گرمسیر وسکنهٔ آن ۳۲ تن‌وآب‌آن ازقنات ومحصول آن‌غلات‌وشغل اهالی زراعت وراه‌آن‌مالرواست. مالداران جهت چرا از جومك باین‌ده می‌آیند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوشاب .(اِخ)گوشتاب. (ناظم‌الاطباء). گوشابه. رجوع به گوشتاب وگوشابه‌شود .

گوشابه . [بَ یا بِ] (اِ) . شوربا . (آنندراج) . (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷) . گوشاب . (ناظم‌الاطباء) .رجوع‌به‌گوشتاب شود .

گوشاد . (اِ) اسم فارسی جنطیانااست . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

گوش آرا . (نف‌مرکب) گوش‌آرای. رجوع به‌گوش آرای شود .

گوش آرای . (نف مرکب) آرایندهٔ گوش.زینت دهندهٔ‌گوش . گوش آراینده.
|| به معنی‌گوش سرای باشد . (اوبهی) . کسی را گویند که هرچه بگویی بشنود و نیك فهم کند . (اوبهی) .

گوشاری . (اِخ) شاخهٔ ازتیرهٔ عبدالوند هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

گوش آزار. (نف مرکب) که به‌گوش آزار رساند. آزارندهٔ‌گوش .

گوشاسب . (اِ) به‌معنی‌خواب‌دیدن‌باشد که عربان رؤیا گویند .(برهان) .(شعوری ج ۲ ص ۳۱۵) . خواب دیدن بود . (لغت‌فرس) . بوشاسب . گوشاسب(برهان)،

(۱) ضبط‌متن ازآنندراج است دردیوان سعدی و انجمن آرا گوشه آمده است .

(۲) Geush (۳) Gush

شنیدم که خسرو به گوشاسپ دید
چنان کاتشی شد بدورش پدید .
ابوشکور (بنقل لغت فرس) .
ونیز رجوع به بوشاسپ شود .
|| احتلام وشیطانی شدن . (برهان) .
|| جوانی که هنوز خطش ندمیده باشد . (برهان) . || کابوس . (ناظم الاطباء) . عبدالجنه. بختك. خفتك. خفتو. خرخجیون. فرنجك . دیوی که تنبلی آرد . دیوخواب سنگین . (از حاشیهٔ برهان در اشاره بمعنی اوستایی کلمه) .

گوشالنگ . [لَ] [اِ] (۱) کرم هزارپا . (رشیدی). همان گوشخزك مرقوم که هزارپا باشد . (سروری ج۳ ص ۱۲۱۴). گوش خارك. گوش خبه . گوش خز. گوش خزك . گوش خزه :
قول ناصح بگوش دل داده
می خلد هم چوپای گوشالنگ .
سراج الدین راجی (بنقل رشیدی وسروری) .

گوشان . [اِ] عصیرو فشردهٔ انگور را گویند. (برهان) . شیرهٔ انگوررا گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) .
|| گوشه.(شعوری) . اماشواهدی که آورده شاهد گوشانه است نه گوشان . رجوع به گوشانه شود .

گوشانه . [نَ یا نِ] (اِ) گوشه و کمینگاه. (برهان).(ناظم الاطباء). (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴) : اگر مرا هزیمت دادند ترك ازسیستان گیرم وبهمان گوشانه راضی شوم . (تاریخ سیستان ص ۴۱۲) .
هنوزم عشق میدارد زنکبت درپناه ارچه
خرد برمن برون آرد زهر گوشانه غوغایی .
نزاری قهستانی (بنقل شعوری وانجمن آرا و آنندراج) .
وقت وقتی بی محاباگر در آتش میرویم
باگلستان خلیل الله زیك کاشانه ایم
دابةالارض ارجهان برهم زندشاید که ما
چون نزاری حالیاساکن دراین گوشانه ایم.
نزاری (بنقل شعوری) .
دلاور چارصد مرد گزین داشت
بچل گوشانه ده ده در کمین داشت.
نزاری (بنقل شعوری و آنندراج) .

گوش آوای . (ص مر کب) شخصیرا گویند که هرچیز شنود خوب فهم کندویاد گیرد . (برهان) . وبهمین معنی است گوش تیز . (آنندراج) . گوش سرای.

گوش آوایی . (حامص مر کب) شنوایی یعنی هرچه شنود خوب فهم کند ونیك یاد گیرد . (ناظم الاطباء) صفت کسی که هرچه می شنود خوب فهم می کند و یادمی گیرد .

گوش ایندرب . [دَ] [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو ساردوئیه به دارزین. سکنهٔ آن ۲۳ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گوش بر . [بُ] (نف مر کب) برندهٔ گوش. قاطع گوش . قطع کنندهٔ گوش .
|| کسی که به مکر مال کسی را بگیرد . (فرهنگ نظام) . که به دسیسه پول ازمردم بگیرد به قصد پس ندادن . (یادداشت مؤلف). رجوع به گوش بری و گوش بریدن در ذیل ترکیبات گوش شود .

گوش بران . [گُ بُ] [اِخ] دهی است ازدهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی خاور سنگ سفید . کوهستانی وسردسیرودارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آن از زه آب رودخانهٔ بالاکری و محصول آن غلات و حبوب ولبنیات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گوش بری . [بُ] (حامص مر کب).قطع گوش . || عمل گوش بر . رجوع به گوش- بر و گوش بریدن شود .

گوش بریدگی . [بُ دَ یا دِ] (حامص مر کب) قطع گوش.(ناظم الاطباء).حالت و چگونگی گوش بریده .

گوش بریدن . [بُ دَ] (مص مر کب) قطع کردن گوش .
|| قرض کردن بدسیسه بقصد پس ندادن . رجوع به گوش بروگوش بری شود .

گوش بریده . [بُ دَ یا دِ] (ن مف) بریده گوش . اصلم . اجدع .

گوش بزنگ . [بِ زَ] (ص مر کب) متوجه . منتظر . بیوسان .
— گوش بزنگ بودن، درانتظار بودن. مراقب ومواظب ومتوجه بودن . و نیز رجوع به همین ترکیب درذیل ترکیبات گوش شود .

گوش بستر . [بِ تَ] [اِخ] نام مردی عظیم گوش بعهد اسکندر ، توضیح اینکه چون اسکندر ذوالقرنین متوجه شهر بابل شد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظیم ودر دامن آن کوه دریایی بود ،لشکریانش به شکار مشغول شدند ومردی یافتندبزرگ جثه ودرشت اعضاء وپرموی و پهن گوش ، گویند پهنی گوش او بمثابه ای بود که چون خوابیدی یك گوش بستر و گوش دیگر لحاف کردی ، اورا نزد اسکندر آوردند ، تحقیق احوال او کرد ونام او پرسید گفت ، مرا « گوش بستر » نهادند نام. (ازبرهان). گویند قومی باشند که ایشان را گلیم گوش گویندو درافسانهای دروغ اسکندر آمده که از آنها را اسکندر دیده ونام پرسیده . (آنندراج) (انجمن آرا) . و رجوع به جهانگیری ورشیدی و گلیم گوش و گوشور درهمین لغت نامه شود ، فردوسی طوسی در «لشکر کشیدن سکندر سوی بابل» آرد،
سکندر سپه سوی بابل کشید
زگرد سپه شد جهان ناپدید . . .
پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی وباگوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچونیل
دو گوش پهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زین نشان
ببردند پیش سکندر ، کشان
سکندر نگه کرد زوخیره ماند
بروبر همی نام یزدان بخواند
«چه مردی ؟» بدو گفت و «نام توچیست؟»
«ز دریا چه یابی وکام توچیست؟»
بدو گفت ، «شاها ! مراباب ومام
همی گوش بستر نهادند نام» . . .
بشد گوش بسترهم اندر زمان
از آن شارسان برد مردم دمان .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۰۶) .

گوش بند . [بَ] (امر کب) آلت بستن گوش ، رفاده وعصابه ای که بر گوش بندند. (ناظم الاطباء). || آنچه آویزهٔ گوش کنند ،
بخواهش چنان خواست کان هوشمند
ز پندش دهد حلقهٔ گوش بند .
نظامی .

گوش پاك کن . [کُ] (امر کب) میلی سرپهن که بپاك کردن چرك گوش رابکارست. هرچیز که بدان گوش را پاك کنند .

گوش پیچ . (امر کب) پیچندهٔ گوش . پیچندهٔ گوش وتاب دهندهٔ آن تأدیب یا سیاست را . گوشمال دهنده ،
چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ
نباید بر آوردن آواز هیچ .
نظامی .
|| گوشمال. (برهان). (غیاث).سیاست ویا گوشمال.(ناظم الاطباء). برای تأدیب مجازات گوش کسی را پیچاندن . (فرهنگ نظام) ،
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر زهیچ(۲).
نظامی .

---

(۱) وهمین است در نسخهٔ سروری نیزو در سراج گفته اغلب که گوشاهنگ بهای هوز باشد بجای لام یعنی چیزیکه آهنگ گوش کند از عالم (از قبیل) گوشت آهنگ که به معنی غلبواج است . (حاشیهٔ رشیدی) .

(۲) در انجمن آرا : که داند که هیچ است کمتر ز هیچ . ودر جهانگیری بیت چنین است بی نام گوینده ، اگر بیگناه است هم گوش پیچ - که داند که هیچی و کمتر زهیچ ولی ظ . تصحیف شعر نظامی باشد که درمتن مذکور شد .

|| و پارچه‌ای را نیز گویند که بجهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند. (برهان). شالی را گویند که بواسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش پیچند. (آنندراج).
|| یك نوع زینتی که در عمامه گذارند. (ناظم الاطباء).

گوش پیچیدن. [دَ] (مص مرکب) تابیدن گوش. میان دو انگشت شست و اشاره گرفتن گوش کسی و گرداندن تأدیب و سیاست و مجازات او را.

گوش پیچیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از گوشمال داده بود. (انجمن آرا). کنایه از آگاهانیده شده و لهذا برشاگرد اطلاق کنند. (آنندراج). گوشمال داده و سیاست شده. (ناظم الاطباء).
|| کنایه از شاگرد (برهان). (انجمن آرا). شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی. (ناظم الاطباء).

گوش پیل. [پی] (اِخ) گوش فیل. اذن فیل. || نامی های دو چشمه را (در الفبا): وها از بسیار گونه کنندهای دوچشمه که دوصفر متصاعد بر سر هم باشند آن را گوش پیل خوانند... (راحة الصدور ص ٤٤٤ فی معرفة اصول الخط).

گوشت. (اِخ) (ودر تداول شاعران قدیم وبعضی لهجه‌های محلی [گُ شْت]) لحم. مادهٔ نرم وسرخ وگاه سفید که استخوانهای اندام آدمی و دیگر جانوران را بپوشاند محتوی عروق و اعصاب و عامل جریان خون وبپوست بدن پوشیده شود. قسمت نرم محاط بپوست از آدمی و جانوران و پرندگان و ماهیان وبیشتر بمصرف تغذیه رسد. ماده‌ای نرم وسرخ که استخوان بدن رامی پوشاند و پوشیده می‌شود از پوست بدن. ابوالخصیب. (مهذب الاسماء). ابوکامل. (مهذب الاسماء). اخاضر [اَ ضِ]. (منتهی الارب). بضیع [بَ]. (منتهی الارب). خیزبة [خَ زَ]، گوشت پاره. (منتهی الارب). عربن [عَ]. (منتهی الارب). علاق [عَ]، گوشت پاره. (منتهی الارب). علقة [عُ]، گوشت پاره. (منتهی الارب). قطام [قَ]. (منتهی الارب). کتال [کَ]. (منتهی الارب). کدنة [کِ ـ]. (منتهی الارب). لحم [لَ]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). لك [لَ کَ ك]. (منتهی الارب). لکیك [لَ]. (منتهی الارب)، و جملهٔ استخوانها وگوشت وپوست اوبریده. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

در آمد یکی خاد چنگال تیز
ربوداز کفش گوشت وبردو گریز.
خجسته (بنقل لغت فرس چاپ اقبال ص ١٠٤)

ابا همگنان تان بتر زان کنند
بشهر اندرون گوشت ارزان کنند.
فردوسی.

چو دستور باشد مرا گوشت و آب
براه آورم گر نسازی شتاب.
فردوسی.

گوشت همی سازند از بهر تو
از خس وخار وپله کاندر فلاست.
ناصرخسرو.

گوشت باید که مهرا شده باشد در وی
زخمهایی که در وخیره بماند ابصار.
بسحق.

مثلها:
گوشت بدست گربه سپردن نظیر دنبه را بگرگ سپردن. گوسفند را بگرگ سپردن. (امثال و حکم ج ٣ ص ١٣٣١).
گوشت بر گاو ورزه نیکوتر. سنایی (بنقل امثال و حکم ج ٣ ص ١٣٣١) گوشت بز هر قدر چرب باشد بچربی پیه نیست. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣١)
گوشت جوان لب طاقچه است، هزالی (لاغری) که پس از بیماری برای جوان پیدا شود زود بفربهی بدل گردد. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣١)

گوشت چون گنده شود اورانمك درمان بود
چون نمك گنده شود او رابچه درمان کنند.
ناصرخسرو (بنقل امثال و حکم ج ٣ ص ١٣٣١).

گوشت خر دندان سگ. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣١).
گوشترا از ناخن (یا) استخوان نمیتوان جدا کرد، فرزندرا از مادر، کسان وخویشان را از یکدیگر نتوان برید:

وصل تو بی هجر توان دیدنی
گوشت جدا کی شود از استخوان.
خاقانی (بنقل امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣١).

گوشت و ناخن رانمیشود از هم جدا کرد.
گوشترا باید از بغل گاو برید، سودوبهره ازمال فقیران بردن سزاوار نباشد. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣١).
گوشترا که خوردند استخوان بگردن نیاویزند. (امثال و حکم ج ٣ ص ١٣٣١).
گوشت سگ مردار بسگان اولی. قرة العیون (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣٢).
گوشتش گوشتش را می‌خورد. گوشتم گوشتم را می‌خورد، تحمل دیدار این کار زشت نمی توانست یانمی توانم کرد. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣٢).
گوشت گاو وزعفران، درقدیم باریشه‌های گوشت خشك شدهٔ گاوعطاران در زعفران غش می کرده‌اند (امثال وحکم ج ٣ ص ١٣٣٢)
گوشت و پوستش از تو استخوانش ازمن، وصیتی بود که پدران ومادران معلم واستاد را می کردند آنگاه که کودك خویش بدبستان می‌سپردند. (امثال و حکم ج ٣ ص ١٣٣٢).
گوشت یکدیگر را بخورند استخوانشان رابپیش غریبه نمی اندازند (یا) دورنمی اندازند، اجنبی را به اسرار خوده راه ندهند.
مثل گوشت پخته، میوه که شاداب نباشد. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٤٨٠)
مثل گوشت قربانی، که هر جزء آن را کسی برد. (امثال وحکم ج ٣ ص ١٤٨٠).
مثل گوشت گاو، کسی که زود رام نگردد. بدلیل تسلیم نشود، دیر فریب خورد، نصیحت نپذیرد. || چیزی که دیر پزد. (امثال وحکم ج ٤ ص ١٤٨١).

ترکیبها و کنایه‌ها:
- آبگوشت. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
- بگوشت، فربه. فربی. باگوشت. گوشتدار. گوشتالو.
- بگوشت تر، فربه‌تر، و کسی که خواهد که طبیعتش نرم شود آن خورد [ازعنب] که به گوشت تر بود (الابنیه عن حقایق الادویه).
- گوشتش گوشتش را خوردن، سخت متأثر بودن از دیدن امری نا مطلوب.
- گوشت تنش ریختن، لاغر شدن.
- گوشت روی گوشتش آمدن، چاق و فربه شدن.
- گوشت گرفتن، فربه شدن.
- گوشت مرده، گوشت غانغرایا شده. (ناظم الاطباء).
- گوشت وپوست کسی ازنان کسی دیگر بودن، در خانهٔ او بزرگ شدن. از مال او ارتزاق کردن.

|| در میوه‌ها، آنچه غیر از پوست و هستهٔ آن است. آنچه‌درون پوست میوه ومحیط برهسته و خوردن را بکارست. مغز. مزغ. لب. حشو:
وتخم خربزه زداینده تراز گوشت او باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| شحم. پیه، گوشت انار، شحم الرمان. پیه انار. گوشت حنظل، شحم الحنظل.

گوشت. [گُ وَ] (اِ) نام یکی ازشش آوازهٔ موسیقی است که آن نوروز ومایه وسلمك وگوشت وشهناز وگردانیه باشد. (برهان):

اگر خواننده حرف نغمه راندی
گوشت از بینوایی گوشت خوردی.
یحیی کاشی (بنقل چراغ هدایت).

گوشت. [گُ وَ] (ص) نشخوار. (ناظم الاطباء).
|| نشخوار کننده. (ناظم اطباء).

گوشت. [گُ وِ] (حامص) گوش. گوشن. گفتار. گویش:

معجز پیغمبر مکی تویی
بکنش وبمنش وبگوشت.
محمد بن مخلد سگزی (بنقل تاریخ سیستان).

گوشتاب. [اِ] عصیر گوشت. (ناظم الاطباء). آب گوشت. || یك قسم نانخورشی که از گوشت سازند و آبگوشت نیز نامند. (ناظم الاطباء): وحشو ها نرم باید چون کشطاب غلیظ باجلاب و روغن بادام و گوشتاب از گوشت بزغاله... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوش تاب. (نف مرکب) تابندهٔ گوش پیچندهٔ گوشت. گوش پیچ. || (ن مف) گوش تابیده. پیچیده گوش. || گوشمال و تاب دادن گوش برای سیاست و تأدیب و عقوبت. (ناظم الاطباء). گوشمال || (اِ) پارچهٔ باشد که بردور گوش پیچند (برهان). پارچه‌ای که بردور کله و گوش. بپیچند. (ناظم الاطباء). گوش پیچ.

گوشتابه. [بَ یا بِ] (اِ) نانخورشی که از گوشت سازند و آبگوشت و گوشتاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). نشیله. (مهذب الاسماء). مدققه. (یادداشت مؤلف). مدقوقه. (یادداشت مؤلف). گوشتاوه، ودفع مضرت [شراب ممزوج ومروق] با گوشتابه وقلیه باتوابل وافزار بسیار کنند. (نوروزنامه).

گوشتابی. (حامص) عمل گوش تاب. گوشتابی. گوش پیچی. گوش کسی را برای مجازات یا تأدیب پیچاندن. (فرهنگ نظام). گوشمالی وسیاست. (ناظم الاطباء). برقیاس گوش تاب وبا لفظ دادن وخوردن و کشیدن مستعمل. (آنندراج):

سررشته گشته پنبهٔ غفلت بکار من
ازبسکه گوشتابی استاد خورده‌ام.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

گوشتاسب. [اِ] احتلام. (رشیدی). احتلام و شیطانی شدن باشد. (برهان). مصحف کوشاسب است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
|| منقار مرغان. (رشیدی). (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

گوشت آکند. [کَ] (اِ مرکب) آکنده به گوشت. لقمه‌های نان که درمیان آن گوشت نهند. ملحم. عصیب. (یادداشت مؤلف). گوشت آکند.

گوشت آکنده. [کَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) نام طعامی و آشی است. (آنندراج). یك قسم طعامی که سنبوسه نیز گویند. (ناظم الاطباء).
|| طعامی که از رودهٔ آکنده ازگوشت و مصالح پزند. (ناظم الاطباء). گوشت آکند. گوشت آکنده. و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود. جهودانه. عصیب.

گوشتالو. (ص مرکب) در تداول عامه پرگوشت. گوشت دار. فربه. بسیار گوشت. گوشتالود. گوشتناك.

گوشتالود. (ص) گوشتالو. فربه. بسیار گوشت. پرگوشت. گوشت دار. گوشتناك: لکن هرتنی این علاج برنتابد جزمردم جوان گوشت آلود راکه بتازی لحیم گویند، نه شحیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مردم فربه و گوشت آلود از دق دور باشد لیکن بیماریهای دیگر ادا کند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن زن که شیراو دهد... شیراو پاك و پسندیده بایدوزن تندرست، و بسیار خون و گوشت آلود نه پیه آلود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوشتاور. [وَ] (نف مرکب) آورندهٔ گوشت. حامل اللحم. گراینده بفربهی. || پرگوشت، کثیراللحم. فربه. گوشتالو: بزرگ سر، گوشتاور وسپید که بزردی زند. (التفهیم ص ۳۸۱).

گوشت آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) حمل گوشت. || چاق شدن. فربه شدن. || گوشت گرفتن، چنانکه خستگی یاریش در حال التیام.

گوشتاوه. [وَ یا وِ] (اِ مرکب) آبگوشت. گوشتابه. رجوع به گوشتابه شود.

گوشتاویز. (نف مرکب) آویزندهٔ گوشت. || قناره. (زمخشری). معلاق. (تفلیسی). چنگك دکان قصابی. کنار. || جاییکه گوشت در آن فروشند. (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ). بازار گوشت فروشان. (ناظم الاطباء).

گوشت آهنج. [هَ] (اِ مرکب) قلابی را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند. (برهان). گوشت کش. (از انجمن آرا). منشال. (دهار). ورجوع به گوشت آهنگ شود.
|| غلیواج را نیز گفته‌اند که زغن باشد. (برهان). و غلیواج را نیز گویند که گوشت ربا باشد. (انجمن آرا). گوشت ربا. ورجوع به گوشت آهنگ شود.

گوشت آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی گوشت آهنج است که قلاب گوشت ازدیگ بر آوردن باشد. (برهان). و رجوع به گوشت آهنج شود. || غلیواج. (برهان). (آنندراج). گوشت ربا. و رجوع به گوشت آهنج شود

گوشت بر. [بَ] (ص مرکب) پوشیده شده از گوشت، از گوشت نو. (استینگاس). || براز گوشت. تنومند. (استینگاس).

گوشت پاره. [رَ یا رِ] (اِ مرکب) پارهٔ از گوشت. (ناظم الاطباء). پارچهٔ گوشت. بضعة [بَ ع َ]. (منتهی الارب). شنشنة [شِ شِ] (المنجد). (ناظم الاطباء). مضغة [مُ]. (منتهی الارب):

گوشت پارهٔ آدمی از زورجان
میشکافد کوه را بابحروکان.
مولوی.

|| مغز موهسته. (ناظم الاطباء).

گوشت پز. [پَ] (نف مرکب) پزندهٔ گوشت. آنکه طبخ گوشت کند. طاهی. (منتهی الارب).

گوشت پزان. [پَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی خاور املش. کوهستانی و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله داری و شالبافی و راه آن مالرو است. تابستان عموماً به ییلاق سمام می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوشت تلخ. [تَ] (ص مرکب) بدادا. بدگوشت. (یادداشت مؤلف). نچسب. بدعنق. بدخلق.

گوشت تلخی. [تَ] (حامص مرکب) عمل گوشت تلخ. بدادایی. بدگوشتی. (یادداشت مؤلف). نچسبی.

گوشت خرد کن. [خُ ك ُ] (اِ مرکب) ساطور. آلت خرد کردن گوشت.

گوشت خوار. [خا] (نف مرکب). گوشت خور. گوشت خواره. که گوشت خورد.(۱) اکال اللحم. لاحم. لحم [لَ حِ].

مزور یزدخنجر گوشت خوارش
عدورا که بیمار عصیان نماید.
خاقانی.

||حیوانی که از گوشت غذا کند مانند درندگان وجوارح طیور. (یادداشت مؤلف). هر حیوانی که گوشت و یا حیوان دیگری را می‌خورد. (ناظم الاطباء). گوشت خواره. گوشت خوره. (ناظم الاطباء). گوشت خور:

شاه جانوران گوشت خوار باز است. (نوروزنامه).

||زایل کنندهٔ گوشت. ازبین برندهٔ گوشت. افرفیون صمغی است از انواع مازریون و سخت تیز است و گوشت خوار. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گوشت خوارگی. [خا رَ یا رِ] (حامص مرکب) صفت وعمل گوشتخواره (یادداشت مؤلف). رجوع به گوشتخواره شود.

گوشت خواره. [خا رَ یا رِ] (نف مرکب). گوشت خوار. گوشت خور: چنانکه چو گوییم حیوان، هم ستوران گیاه خوار و هم ددگان گوشتخواره... همه گفته شود. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۲۳۴).
ورجوع به گوشتخوار شود.

گوشت خواری. [خا] (حامص مرکب) عمل گوشت خوار.

(۱) Carnivore

|| صفت گوشتخوار. رجوع به گوشتخوار شود .

گوشت دار. (نف مرکب) دارای گوشت. || سمین وفربه وتناور. (ناظم الاطباء). بسیار گوشت. پر گوشت . گوشتالود. گوشتالو. — میوه یا کدو بادنجان گوشت دار ، که قسمت مأکول میان پوست وهستهٔ آن نیک پر باشد.

گوشت دان. (اِ مرکب) ظرف گوشت. دوری ویا طبقی که در آن گوشت میگذارند. (ناظم الاطباء).

گوشت ربا. [رُ] (نف مرکب) گوشت ربای . رباینده گوشت .

|| (اِ) غلبواج را گویند که زغن باشد و گوشت ربای هم گفته اند با نحتانی در آخر و گویند یکسال نر و یکسال ماده می باشد و بعضی شش ماه گفته اند . (برهان). زغن . (فرهنگ اسدی) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).(صحاح الفرس). غلبواج.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).غلیواز.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خاد.(فرهنگ اسدی نخجوانی). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . حدا . (تفلیسی) . اخاد . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . بند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . پند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . موش گیر. حداة [حِ دَ ءَ] . عکه. عقعق . در بیت ذیل عنصری باین اسم زغن اشارتی هست :

غلیواج ازچه میشوم است از آنکه گوشت برباید
هما ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد .
(یادداشت مؤلف) .

|| قلابی که بدان گوشت از دیگ بر آرند. (ناظم الاطباء) . (از آنندراج). گوشت آهنگ . گوشت آهنج .

گوشت رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) سوده شدن گوشت برائر اصطکاک باچیزی. زایل شدن گوشت. تباه شدن گوشت . || لاغرشدن . نزارشدن .

گوشت رفته. [رَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) سوده شده از اصطکاک . || لاغر و نحیف و کم گوشت . (ناظم الاطباء) .

گوشت فروش . [فُ] (نف مرکب) که گوشت فروشد . قصاب. (ناظم الاطباء). لحام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). (منتهی الارب).

گوشتکوب . (نف مرکب) کوبندهٔ گوشت . که گوشت کوبد .
(اِ) آلتی چوبین که بدان گوشت پخته شده بانخود را می کوبند. (ناظم الاطباء) .
|| ساطور قصابان (ناظم الاطباء).

گوشتگن . [گَ] (ص مرکب) گوشت دار . دارای گوشت .
|| چاق . فربه . گوشتالو . تدن [تَ دِ] . (منتهی الارب) .

گوشتمند . [مَ] (ص مرکب)دارای گوشت . گوشتناک . || سمین و گوشت دار . (ناظم الاطباء) . پر گوشت .
||ساخته شده از گوشت. (ناظم الاطباء) .
|| صاحب جسم حیوانی (۱) :
و کلمه، گوشتمند شد واندر ماحلول کرد و عظمت اورا دیدیم.(ترجمهٔ دیاتسارون ص۶) .
زیرا روزخدا آشکارا شود و گوشتمندی بنگرد عظمت خدا.(ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۲).
روح پاك (یعنی مسیح) در شکم مریم بکر گوشتمند شد . (از کتاب حروفیین) .
روح الله سخن خدا که مسیح بود در صورت مریم در آمد و گوشتمند شدیعنی بصورت بشر و آدم بر آمد . (از کتاب حروفیین) .

گوشتمندی. [مَ] (حامص) حالت و کیفیت گوشتمند . گوشتناکی. پر گوشتی. فربهی.
|| صاحب جسم حیوانی بودن (۲) :
آنان که از خون نیستند و نه از خواست گوشتمندی و نه از شهوت مرد بلی ازخدا زاینده شدند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۶) .

گوشتناك. (ص مرکب) گوشت دار و سمین. (ناظم الاطباء) . لحیم. (منتهی الارب) . پر گوشت. گوشتمند. گوشتالو. گوشتالود. ||میوهٔ پر گوشت آبدار . (ناظم الاطباء) .

گوشتناکی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوشتناك . سمین و فربهی وپر گوشتی. (ناظم الاطباء).

گوشت هنج. [هَ] (اِ مرکب) و گوشت هنگ قلابی که بدان گوشت ازدیگ بیرون آورند. (رشیدی). گوشت آهنگ. گوشت آهنج . گوشت ربا .
||غلیواج . (رشیدی) . گوشت ربا .

گوشتی . (ص نسبی) از گوشت . منسوب به گوشت . درست شده با گوشت .
— خال گوشتی. خال که نه مصنوع بود. خال طبیعی. || پر گوشت . فربه.
— گنجشك گوشتی. فربه. پر گوشت. که لاغر ونزار نبود .
— گوسفند و گاو گوشتی ، گوسفند و گاو که برای کشتن پرورند و آن را کاردی نیز گویند(۳). (یادداشت مؤلف) ، وفرمود (هوشنگ) تا گاو و گوسفند و دیگر حیوانات را گوشتی کنند و از گوشت آن خورند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۷) .

ای بزرگی که دین یزدان را
لقبت صد کمال نوداده است
دان که من بنده را خداوندی
میوه و گوشتی فرستاده است
میوه در ناضج اوفتاد و کسی
اندرین فصل میوه ننهاده است
گوشتی ماند و من در این ماندم
زانکه رعنا و محتشم زاده است
گفتم ای گوسفند کاه بخور
کز علفها همینت آماده است
گفت جو ، گفتمش ندارم گفت
درکدیه خدای بگشاده است.
(دیوان انوری چاپ مدرس رضوی ج ۲ ص۵۳۱ وچاپ نفیسی ص۳۴۱)

|| نوعی خرما درحاجی آباد . (یادداشت مؤلف) .

گوشتی . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستانی قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۷۶۰۰۰ گزی شمال باختری سوریان و ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان . سکنهٔ آن ۱۱ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . محلی در چهار فرسخ ونیمی شمال قاضیان است . (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۴۵) .

گوش تیز . (ص مرکب) تیز گوش . رجوع به تیز گوش شود .

گوش تیزی . (حامص مرکب) حالت وچگونگی گوش تیز. تیز گوشی. رجوع به تیز گوشی شود .

گوشتی کلا. [کَ / کِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کیاکلا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری شاهی و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ شاهی به بابل . دشت و معتدل مرطوب ومالاریایی. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن ازرود خانهٔ تالار وچاه تأمین میشود . محصول آن برنج و کنجد وکنف و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گوشتین . (ص مرکب) از گوشت ساخته :
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین.
نظامی .
|| سمین و فربه. (ناظم الاطباء) . گوشتناك پر گوشت . فربی. بسیار گوشت ؛ الحادرة مردم گوشتین ستبر . (مهذب الاسماء). عین حادرة ، چشمی گوشتین و تمام . (مهذب الاسماء) . || غذایی که از گوشت سازند . (از ناظم الاطباء) .

(1) Incarné. (2) Incarnalton.

(۳) گاو را برحسب فایدهٔ آن برای انسان بسه دستهٔ شیری یاشیرده وکاری یاکار گر گوشتی منقسم کرده اند . (مؤلف) .

گوشتین. (اِخ) دهی است جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۰ هزار گزی باختر قیدار و ۱۴ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی و سردو سکنهٔ آن ۵۳۹ تن است آب آن جا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوشچی. (ص مرکب) ظاهراً مرکب از: «گوش» فارسی و «چی» ترکی، شنونده و مستمع. (آنندراج). || جاسوس. (آنندراج). خبرگیر و خبردهنده. (ناظم الاطباء). || نگهبان. (آنندراج). پاسبان و نگهبان. (ناظم الاطباء).

گوشچین. (ص مرکب) کنایه از مردم خبیث و تنگ حوصله که هرچه بشنوند پیش هرکسی باز گویند. (آنندراج).

گوش حلقه علف. [حَ قَ یا قِ عَ لَ] (اِ مرکب) نامی است که در کتول به سفیدال (۱) (نوعی از گوشوارك) دهند. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ج اول ص ۲۷۶). رجوع به گوشوارك شود.

گوش خارك. [رَ] (اِ مرکب) مرکب از: گوش + خار (خارنده) + ك (پسوند سازندهٔ اسم از صفت). (حاشیهٔ برهان). هرچیز که بدان گوش خارند. (برهان). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). || میل گوش پاك کن. (جهانگیری ذیل گوش خبه). گوش خاره. || جانوری را نیز گویند بسیار پای که بگوش مردم رود و مردم را بی آرام سازد و بسا باشد که هلاك کند و آن را هزارپا هم میگویند (برهان). (آنندراج). هزارپا. (ناظم الاطباء). ظاهراً در این معنی گوش خارك مصحف گوش خرك و آن مصحف گوش خزك باشد، رجوع به گوش خزك و گوش خزه شرد.

گوش خاره. [رَ یا رِ] (اِ) آلتی که بدان چرك گوش پاك کنند. (یادداشت مؤلف). گوش خارك.

گوشخانی. (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاور زراب و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی. کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۸۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات و میوه و حبوبات و لبنیات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوش خبه. [خَ بَ] (اِ مرکب) میلکی باشد که بدان گوش را بخارند. (جهانگیری). در فرهنگ جهانگیری به معنی گوش خارك آمده. که میل گوش پاك کن [باشد] (از برهان). اما ظاهراً مصحف «گوش خره» = گوش خاره = گوش خارك است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). و رجوع به گوش خره شود. || نام جانوریست که در گوش آید و مردم را بی آرام سازد و گاه باشد که بکشد و آنرا گوش خزك و هزار پا نیز گویند. (جهانگیری) (۲). جانور بسیار پای باشد که بر گوش رود و آن را گوش خرك نیز گویند و باین معنی گوش خبه (بابای حطی) هم بنظر آمده است. (از برهان). اما ظاهراً مصحف «گوش خزه» باشد. رجوع به گوش خر و گوش خزك و گوش خزه شود. (از حاشیهٔ برهان).

گوش خر. [خَ] (اِ مرکب) میلکی باشد که بدان گوش را بخارند (جهانگیری). رجوع به گوش خارك و گوش خرك شود. || نام جانوری است که در گوش در آید و مردم را بی آرام سازد و گاه باشد که بکشد (۳) و آن را گوش خرك و هزار پا نیز گویند. (جهانگیری چاپ هند). (۴) اما ظاهراً در این معنی مصحف گوش خز باشد رجوع به گوش خز و گوش خزك و گوش خزه شود. || (در حالت اضافه). اذن حمار. آلت شنوائی خر:

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خور است با سر خر.

سنایی.

گوش خر بفروش ودیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر.

مولوی.

|| کنایه از چیزی که هیچ بکار نیاید. (غیاث). بی مصرف بکار نیامدنی. (یادداشت مؤلف). و شاید بمعنی استاعلم و علم باشد و محتمل است که به معنی بغالك باشد. (مؤلف):

در زیی صدرهٔ مسیح برید
علمش بردو گفت گوش خر است

(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۶۷). || مجازاً شرم مرد. (یادداشت مؤلف آلت مرد:

چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد
بخواب خرگوش اندر زند (۵) بعادت وخو.

سوزنی.

گوش خر. [خَ] (اِ مرکب) گیاهی که نام علمی آن آگاوه آمریکانا (۶) است و به عربی آن را صباره و الصبر الامریکی و بفارسی صبارهٔ آمریکایی و گوش خر گویند. (واژه نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی ص ۱۲).

گوش خراش. رجوع به همین ترکیب در ذیل گوش شود.

گوش خراشیدن. [خَ دَ] (مص مرکب). خراش دادن گوش. || کنایه از ایذا رسانیدن بگوش. (آنندراج):

گوشی نخراشید صدای جرس ما
مانرم روان قافلهٔ ریگ روانیم.

صائب (بنقل آنندراج).

رجوع به گوش خراش در ترکیبات ذیل گوش شود.

گوش خرك. [خَ رَ] (اِ مرکب) گوش خارك. (ناظم الاطباء). رجوع به گوش خارك شود.

گوش خز. [خَ] (اِ مرکب) مرکب از: گوش + خز (خزنده) = گوش خزك (از: حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). جانوری است که آن را هزارپا میگویند. (برهان). کرم هزارپا. (رشیدی). هزارپارا گویند. (جهانگیری). گوش خزه. گوش خزك. گوش خیزك. گوش سنب. گوشالنگ:

گرچه صدپا بیش دارد گوش خز (کذا)
لیك اندر گوش کس یك پای نتواند نهاد.

نخشبی (بنقل جهانگیری).

گر بگویم عیب تو با گوش خز
گوش خز انگشت در گوش افکند.

نخشبی. (بنقل جهانگیری چاپ هند).

و رجوع به گوش خزك و گوش خزه شود.

گوش خزك. [خَ زَ] (اِ مرکب) (۷) کرم هزارپا. (رشیدی). بمعنی گوش خز است که هزارپا باشد. (برهان). گوش خزه. گوش خز. گوشالنگ. گوش سنب. گوش خیزك.

مثل: مار بابی پایی بیش از آن دود که گوش خزك با هزارپای.

گوش خزه. [خَ زَ یا زِ] (اِ مرکب) گوشالنگ. گوش خز. گوش خزك. گوش خیزك. هزارپا. گوش سنب. رجوع به هریك از این کلمات در ردیف خود شود.

گوش خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) گوشمال دیدن. ناراحت شدن. آسیب دیدن:

ای هنرهای تو افریدونی
وی اثرهای تو نوشروانی
نه ز آسیب قضا گوش خوری (۸)
نه باشکال فلك درمانی.

انوری.

گوش خورده. [خُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب). کنایه از گوشمال خورده باشد. (برهان). (انجمن آرا). مرادف گوش پیچیده است که گذشت. (آنندراج).

گوش خیزك. [زَ] (اِ مرکب) لهجه ای از گوش خزك. (یادداشت مؤلف). گوش خزه. گوش خزك. گوشالنگ، رجوع به گوش خزك شود.

(۱) E. Velutina

(۲) در نسخهٔ فرهنگ جهانگیری چاپ هند بجای «گوش خبه» «گوش خر» آمده است.

(۳) در نسخهٔ چاپی: بکندد.

(۴) در نسخه های خطی موجود در کتابخانهٔ مؤلف «گوش خبه» آمده است بجای «گوش خر».

(۵) ن ل. زنی.

(۶) Agave. Americana.

(۷) در گناباد آنرا گوش خزینك [خِ نَ] و گوش خزونوك [ـِ ـُ] گویند.

(۸) ن ل: کوب خوری.

گوش دادن . [دَ] (مص مرکب) شنیدن. (غیاث). گوش افکندن. (آنندراج). تسمع . (دهار) . انظار . (منتهی الارب) حالت استماع بخود گرفتن. استماع. اصغاء. ارعاء. گوش فرا داشتن نیوشیدن . گوش داشتن؛

کشاده زبان مرد بسیارهوش
بدو دادشاه جهاندار گوش .
(شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۱ ص ۹۹) .

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدو داد گوش .
(شاهنامه ج ۱ ص ۱۲۳) .

تهمتن بگفتار او داد گوش
پیاده بیامد برش با خروش .
(شاهنامه ج ۶ ص ۱۷۱۶) .

سوی قصه گفتنش می‌داد گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش .
مولوی .

— دل و گوش دادن ، با دقت توجه کردن به‌چیزی. گوش فرا دادن با رغبت :

یکی جام یاقوت برمی بچنگ
دل و گوش داده به آوای چنگ .
(شاهنامه ج ٤ ص ۱۰۶۷) .

— گوش دل دادن به کسی ، سراپاگوش شدن . بیکباره گوش شدن . اورا گوش داشتن . با دقت بسخن وی گوش فرا دادن. توجه کردن با دقت :

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی ده
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد.
سعدی .

|| فاقد آلت شنوائی شدن . از دست دادن گوشهای خود . گذاردن که آلت شنوائی ازدست‌رود. گذاردن که گوش جدا شود :

گوش داده بود بطمع سرو
داغ خورده بود بطمع کباب.
قطران .

(بنقل امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳ ذیل گوش درسر‌سر و نهادن) . || و صاحب برهان گوش دادن به معنی ترک دادن و واگذاشتن هم آورده و دراین تأمل‌است. (آنندراج) . (در برهان دیده نشد) .

|| متوجه شدن و ملاحظه فرمودن . (آنندراج) .

گوشدار . (نف مرکب) صاحب گوش. دارندهٔ گوش. که گوش دارد . دارای آلت شنوائی. || توجه کننده. شنونده. سامع:

سروشت سال و مه اندر کنارست
به‌گفتارت همیشه گوشدارست .
ویس ورامین .

|| محافظت کننده و نگاهدارنده‌را گویند. (برهان) . (آنندراج) . پاسبان و نگهبان و محافظ . (ناظم‌الاطباء) :

که جز تو خداوند پروردگار
نه پروردگار ستمان گوشدار
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

پناهم تویی گوشدارم تویی
ازین پس بپرهیز کارم تویی.
(یوسف وزلیخا) .

که چندین تن بندهٔ شهریار
که شان هست شاه جهان گوشدار .
(یوسف وزلیخا) .

نه از جود یابد چو آمد کمی
نه بخلش بود چون‌شود گوشدار .
ابن‌یمین .

گوشداری . (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوشدار . دارای آلت شنوائی بودن . || عمل گوشدار . کنایه‌ازپرداخت احوال‌وتربیت‌وغیره. (آنندراج). محافظت. حراست. رعایت :

گر ایزد بدین نوبه یاری کند
ترا و مرا گوشداری کند .
(یوسف وزلیخای‌منسوب به فردوسی).

چو جان در تنش گوشداری کنند.
بمهر اندرون استواری کنند .
(یوسف و زلیخا) .

|| گوش داشتن. استماع . اصغاء . شنودن. نیوشیدن . || خبرداری. چه خبر از راه گوش معلوم میشود . (چراغ هدایت) :

چو در غلام بنا گوش همچو سیم توایم
بگوشداری ما گوش چون یتیم توایم .
درویش دهکی . (بنقل چراغ هدایت) .

ولی دراین‌بیت گوشداری‌به معنی محافظت وحراست است .

گوش داشتن. [تَ] (مص مرکب) دارای گوش بودن . دارای آلت شنوایی بودن ، صاحب اذن بودن :

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد مانیك نباشد به مداوی حکیم.
سعدی .

|| به‌معنی متوجه‌شدن باشد و کنایه‌از دیدن و . . . نگاه کردن نیز هست (برهان) . متوجه شدن ودیدن . (ناظم الاطباء) . نگاه کردن . (ناظم الاطباء) . اذن [اِ] (لغت نامهٔ مقامات حریری) . گوش‌دادن. مراقب ومواظب بودن، پذیرفتن .استماع . ارعاء . اصغاء . اصاخه. انصات :

بت پرستیدن به‌ازمردم پرست
پندگیر وکاربند و گوش‌دار
ابوسلیك .

یکی‌نصیحت من گوش‌داروفرمان کن
که ازنصیحت سود آن کند که‌فرمان کرد.
ابوالفتح بستی .

بگوئید پیغام‌فرخش را
ازو گوش داریدپاسخش را .
دقیقی .

شاه گیتی به سخن گفتن‌اودارد گوش
و اوهمی باردچون‌درسخنها ز دهان .
فرخی .

مه گفت ونکو گفت‌من‌ازتو نپسندم
گر توسخن‌ماه‌نکو گوش نداری .
(دیوان فرخی چاپ دبیرستانی ص۳۹۱) .

نگه کن که مرسام‌را روزگار
چه‌بازی نموداای پسر گوش‌دار .
(شاهنامهٔ‌چاپ بروخیم ج۱ص ۱۳۱) .

چنین گفت کز کهترا کنون یکی
سخن بشنوو گوش‌داراندکی .
(شاهنامه ج۱ص۱۸۱) .

بدو گفت زال‌ای پسر گوشدار
یك‌امروز با خویشتن هوش‌دار .
(شاهنامه‌ج۲ص ۳۰۱) .

بدو گفت از ایدرمرو بیشتر
بمن‌دار گوش‌ازیلان بیشتر .
(شاهنامه ج ۲ ص۴۸۷) .

تراپندی‌دهم گر گوش‌داری
بدانش‌بشنوی گرهوش‌داری.
ویس‌ورامین.

همه گوش‌دارید آوای‌من
گرایدن گرزسرسای‌من.
اسدی .

چنانکه جمله گوش به مثالهای تاش فراش سپه سالار دارند واز آن طاهر دبیر . (بیهقی) .

پندازهر کس که گوید گوش دار
گرمثل‌طوغانش گوید یا تکین .
ناصرخسرو .

طاعت‌واحسان و علم وراستی رابر گزین
گوش‌چون‌داری‌به گفت بوقماش‌وبوقتب.
ناصرخسرو .

گرت‌هوش‌است‌ودل زیبرپدر
سخنی‌خوب گوش‌دار ای‌پور.
ناصرخسرو .

اگر بیدارو‌هشیاری و گوشت‌سوی‌من‌داری
بیا موزم ترا یك یك زبان‌چرخ ودورانها .
ناصرخسرو .

گفتمش پوشیده خوشتر سریار
خودتودرضمن‌حکایت‌گوش‌دار .
مولوی .

این سخن پایان ندارد گوش دار
گوش‌سوی قصهٔ خرگوش دار .
مولوی .

راه ادب آنست که‌سعدی بتوآموخت
گر گوش‌بداری‌به‌ازین‌در بیتی نیست .
سعدی .

|| مراقب و مواظب بودن . متوجه‌بودن. توجه کردن ؛

سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می دارید چنانکه بجایی نتواند رفت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳).
وگوش باید داشت تا عضو [شکسته] جنبان و آویخته نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ابریشمی بسوزن اندر زیر آن رباط کشند به احتیاط ببندند و رگها را گوش دارند تا تا در ابریشم و بند او نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
همچنین شبی چند گوش داشتم هر شب همچنین می کرد. (اسرارالتوحید ص ۲۱). خاطر من بر آن قرار گرفت که یك شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کار است. (اسرارالتوحید ص ۲۲).
نقلست که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی. (تذکرةالاولیاء).
و او را گوش می داشتم جملهٔ شب در کار بود. (تذکرةالالیاء).
یك روز کاروانی شگرف می آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند، مردی در میان کاروان بود. (تذکرةالاولیاء).
بدانکه شیطان اهل کتاب را براهل باطل دعوت کرد گوش دارید تا در آن نیفتید. (جوامع الحکایات عوفی ص ۹۶).
صفورا او را گفت یا موسی گوش دار که در این زمین مار و کژدم بسیار است. (قصص الانبیاء). و گفت چون گوسفندان را به صحرا بری گوش دار تا از آن طرف نروند. (قصص الانبیاء). و رجوع به گوش دادن شود.
|| نگاهداشتن. (برهان). (رشیدی). (ناظم الاطباء). حفظ کردن:

خجسته را بجز از خرد ما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کر کما ندارد پاس.
(دیوان منوچهری چاپ دوم ص ۴۵).

نخستین از دشمنت دار گوش
پس آنگاه برزخم دشمن بکوش.
اسدی.

مر او را سپردم بتو یادگار
به مهر من و یاد من گوش دار.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).

ندارد(۱) تن خویشتن داشت گوش
همانا که بروی شده زهر نوش.
(یوسف و زلیخا).

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش به هیچ آدمی استوار.
(یوسف و زلیخا).

حکما پادشاه با تمکین آن را خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش. (نامهٔ تنسر). گفت این سرای هرمزان است نیکو گوش میدار. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۹۰). گفت سبحان الله موش گوش نمی توانی داشت اسم اعظم چون نگاهداری. (تذکرةالاولیاء).
... خانه پر عصا شد یك مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم من عصاها گوش دارم. (تذکرةالاولیاء عطار).

نقد ایمان را به طاعت گوش دار
تا زروی حق نگردی شرمسار.
مثنوی.

دو نان نخورند و گوش دارند
گویند امید به ز خورده.
سعدی.

که گوش دار تو این شهر نیك مردان را
ز دست ظالم بددین و کافر غماز.
سعدی.

ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر
بایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی.
سلمان.

دل زناوك چشمت گوش(۲) داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی.
(دیوان حافظ ص ۳۳۵).

دمی غائب نمی گردد ز پهلوش
درون هفت پرده داردش گوش.
یحیی بن سیبك نیشابوری.

اورا [شمس تبریزی را] در کودکی درمیان عورات گوش میداشته اند که چشم نااهلی و نامحرمی بدو نیفتد. (تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی).
|| انتظار و امید داشتن. منتظر بودن. توقع داشتن:

هر آن چیز کاندر جهان ناوری
چرا گوش داری که بیرون بری.
ابوشکور.

تقدیر گوش امر تو دارد در آسمان
دینار قصد کف تو دارد ز کان خویش.
دقیقی.

چو پیریت سیمین کند گوشوار
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار.
اسدی.

جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوش داری.
ویس و رامین.

چو این نامه بخوانی گوش من دار
که شمشیرم بخون تست ناهار.
ویس و رامین.

آن زنگیان یك دو روز گوش داشتند که آن زنگی باز گردد و نمی آمد.
(اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
هرچند در استعطاف و استرداد او تابجان بکوشد گوش آن نتوان داشت که باز از جهت خویشتن بینی ریش جنبانی کند.
(جوینی).
|| رعایت کردن. مراعات کردن. حرمت داشتن:

مل بگل از دیر بازداشت بسی اشتیاق
موسم گل چون رسید جانب مل گوش دار.
مبارکشاه مروزی (بنقل لباب الالباب).

گفت در این دیه یك شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی دارند. (تذکرة الاولیاء عطار).

گر بهستی ادبی گوش نداشت
خرده زو بیست و گر هست مگیر.
ابن یمین.

|| کنایه از نکاح کردن است. (انجمن آرا). ظاهراً تصحیف نگاه کردن است.

گوش درد. [دَ] (اِمرکب) درد گوش. آزار گوش. المی که در گوش پیدا آید و آزار رساند.

گوش دریا. [دَ] (اِ) صدف. (آنندراج). صدفی که دارای مروارید باشد. (ناظم الاطباء). || و به معنی پیالهٔ کوچك مجاز است. (آنندراج). و پیاله که از صدف ساخته شده باشد. (آنندراج).

گوش دریده. [دَ دَ یا دِ] (نمف مرکب) آنکه گوش او دریده باشد. که گوش او شکافته باشد. که گوش او پاره شده باشد. || (اِمرکب) دف. (آنندراج)؛ طبلکی که کودکان بدان بازی می کنند. (ناظم الاطباء):

راه زنی می کند گوش دریده از آنك
سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید.
بدرچاچی. (بنقل آنندراج).

گوشر. [شِ] (اِخ) (۳) (سن...) بنیان گذار و رئیس کشیش های قانونی اوری (لیموزن (۴) متوفی در سال ۱۱۴۰ م. جشن نهم آوریل مربوط به اوست.

گوش رس. [رَ] (نف مرکب) که به گوش رسد (آواز و صدا). که شنیده شود. که فاصله چندان بود که آوا شنیده شود. آواز او گوش رس نبود.

گوشزد. [زَ] (ص) کنایه از سخنی و حرفی بود که یك بار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات دیگر بکار آن شخص یاد یکری آید. (برهان). سخنی که یکبار شنیده باشند بلکه به معنی مطلق شنیده شده و مسموع است.

(۱) چنین است وظاهراً: نیارد یا نداند. (۲) در دیوان حافظ: هوش. متن تصحیح مرحوم دهخدا است. ولی باید گفت هوش هم درست است، مولانا گوید:
سوی قصه گفتنش می داد گوش
سوی نبض و جستنش می داشت هوش.
(۳) Gaucher. (۴) Aureil (Limousin).

(آنندراج). سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد. (انجمن آرا). بگوش خوردن و ویکبار شنیده شدن. (فرهنگ نظام).
— گوشزد ساختن، گوشزد کردن شنواندن:
نالهٔ تابنهان گوشزد گل سازد
پربلبل شود از ریشهٔ گل نیست عجب.
درویش واله هروی (بنقل آنندراج).
— گوشزد شدن، گفته شدن بکسی. بسمع رسیدن:
شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).
— گوشزد گردیدن، گوشزد شدن. شنیده شدن: برهم خوردگی جماعت قزلباش شایع و گوشزد خاص وعام گردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

گوشزد کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) بسمع رسانیدن. شنوانیدن. || کمی فهمانیدن. اشاره به امری کردن. تاحدی گفتن چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف). || تذکر دادن. خاطرنشان کردن. گوشزد ساختن. بایاد آوردن.

گوشزده. [زَ دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از سخنی بود که یکبار به گوش رسیده باشد. (انجمن آرا). گوشزد. رجوع به گوشزد شود.

گوش سنب. [سُ] (اِ) هزارپا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوش شنودی. [شِ] (حامص مرکب) سمعه [سُ]. مقابل چشم دیدی. رئاء. (یادداشت مؤلف).

گوس شور. (ص مرکب) رجوع به گوش شوی شود.

گوش شوی. (اِ مرکب) ودر تداول عامه گوش شور. آلتی که بدان گوش شویند. آلتی طبیبان متخصص گوش را محض شستن گوش. (یادداشت مؤلف). || (ص مرکب) گوش آنکه شوید. که بشستن گوش پردازد.

گوش فیل. [شِ] (ترکیب اضافی) گیاهی که نام علمی آن آروم کولوکازیا و یا آروم اسکولنتا (۱) است وآن را به عربی قلقاس الفیل و به فارسی قلقاس و گوش فیل می گویند. (ازواژه نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی ص ۳۱).
|| قسمی از حلویات. قسمی شیرینی از آرد وتخم مرغ وقندسوده. (یادداشت مؤلف).

گوش فیلی. (ا) قسمی گل (۲).

گوش قلم. [شِ قَ لَ] (اِمرکب) تنها وجریده. واین همان است که به اسب وقمچی شهرت دارد. (آنندراج). دم قلم. (آنندراج).

گوشک. [شَ] (اِمرکب) (مرکب از، گوش + ک پسوند تصغیر وشباهت). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). گوش خرد. گوش کوچک. تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند. (برهان). (آنندراج). || دو گوشت پارهٔ را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام است می باشد وآن را بعربی لوزتان خوانند. (برهان) (آنندراج). ملازه. که از کام فرود آمده باشد. (رشیدی). ودرفرهنگ دو گوشت پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم می باشد وبتازی لوزتان خوانند. (رشیدی). || وصاحب ملازه را نیز گویند و اورا کام فرود آمده هم می گویند (برهان) (آنندراج). || گوشهٔ اندام زن. (رشیدی).

گوشک. [گَ وِ] (اِ) در تدول مردم جندق، تهشاخهٔ درخت خرما بعد از بریدن شاخه. (فرهنگ نظام).

گوش کاو. (اِ مرکب) گوش پاک کن. (یادداشت مولف). آلت کاویدن گوش. || (ص مرکب) که گوش کاود. آنکه گوش کاود.

گوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شنیدن. (برهان). (ناظم الاطباء). (غیاث). استماع. نیوشیدن. گوش دادن. اصغاء. شنودن. گوش فرادادن:
شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران.
فردوسی.
از حجت اگر کنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.
ناصرخسرو.
|| بذهن سپردن.
جهاندیده پیران بیدارهوش
چو گفتار گوینده کردند گوش.
نظامی.
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
زحالت کرد حالی جامه را چاک.
نظامی.
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش.
نظامی.
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصهٔ خر گوش وشیر.
مولوی.
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند.
طیبات سعدی.
زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد.
(دیوان حافظ ص ۱۱۹).
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیردانا را.
(دیوان حافظ ص ٤).
بنی اسرائیل را پند می داد نمی پذیرفتند و سخن وی را گوش نمی کردند. (قصص الانبیاء).
باپرده های گوش خود از هوش رفته ایم
پندیکه داده اند بما گوش کرده ایم.
صائب (بنقل آنندراج).
|| پذیرفتن. کاربستن:
زراه دوستی این پند بنیوش
که رستی گر کنی این پند را گوش.
ناصرخسرو.
معنی الترک راحت گوش کن
بعد از آن جام بلا را نوش کن.
مولوی.
پند اورا از دل وجان گوش کن
هوش را جان ساز وجان را هوش کن.
مولوی.
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران.
صاحبیه سعدی.
گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی
که هر که پند شنید وسخن جهان بگشاد.
سعدی.
هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی.
(دیوان حافظ ص ۳۵۳).
پیران سخن زتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن.
(دیوان حافظ ص ۲۷۵).
تعبیر مثلی:
بدر می گویم دیوار تو گوش کن، روی سخن بظاهر بایکی ودرباطن بادیگری است.
|| منتظر بودن. امید داشتن:
بچنگ آروبا دیگران نوش کن
نه برفضلهٔ دیگران گوش کن.
بوستان سعدی.
|| نگاهداشتن. (برهان). (ناظم الاطباء). حفظ کردن و به مجاز تقلید کردن:
کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد.
نظامی.

گوشکش. [کَ] (نف) کشندهٔ گوش. که گوش را کشد وپیچاند، متوجه ساختن صاحب گوش را یا بدنبال خود کشاندن خداوند گوش را:
مرشمارا سر که داد از کوزه اش
تانباشد عشق اوتان گوش کش

گوش کشان. [کَ] (ص مرکب) در حال کشیدن گوش. مجازاً آرام ومطیع و خالی از سرکشی وامتناع:

---

(۱) Arum colocasia, A. esculenta. (۲) Phylocactus (۳) Phylocactus.

(٤) رشیدی گوید، اما در اینجا گوش بکاف تازی بمعنی کوشش مناسب تر است؟ پاره ای نیز گوش کردن را در این بیت به معنی نگاه کردن آورده اند.

جان گوش کشان آمد(۱) دل سوی خوشان آمد(۱)
زیرا که بهار آمد رفت(۲) آن دی دیوانه
مولوی .

||جمع گوش کش. رجوع به گوش کش شود.

گوشکو . (نف) مخفف گوشت کوب، کوبندهٔ گوشت.|| (امر کب) درتداول عامه آلتی چوبین، وگاه فلزین که کوفتن دیگ افزار آبگوشت را بکارست . و رجوع به گوشت کوب شود .

گوشکی . [ش ِ] (ا ِ) منسوب به گوشک. دراصطلاح حرف در گوش گفتن واین اکثر محاورهٔ تورانست . (چراغ هدایت) . رجوع به در گوشی وزیر گوشی وبیخ گوشی در ذیل ترکیبات گوش شود .

گوشکی بالا. [ش ِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری اشترینان، کنار راه مالرو گل زرد به اشترینان. جلگه وسردسیر وسکنهٔ آن ۷۹۶ تن است. آب آن ازقنات وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

گوشکی پائین. (ش ِ)(اِ خ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری اشترینان کنار راه مالرو گل زرد به اشترینان. جلگه وسردسیرو سکنهٔ آن ۸۱۳ تن است . آب آن ازقنات وچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

گوشگک . [ش َ گ َ] (اِ) مصغر گوشه . گوشهٔ خرد :
وقت آن است که بنشینم در گوشگکی
تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر .
فرخی .

گوش گل . [گ ُ] (اِمر کب) (۳) نوعی از صدف از طایفهٔ حیوانات ناعمه یا عدیم الفقار (۴) (یادداشت مؤلف).|| نفخ غدهٔ زیرگوش . نکاف وآن آماس نکف [ن َ ک َ] یعنی غده‌های خردکه دربن زنخ میان نرمی گوش وپس گوش است باشد . (یادداشت مؤلف) .

گوش گلو . [گ ُ] (امر کب) جانور بحری است جهت مهره زدن بکار آید .(نزهة القلوب) .

گوش گیر . (نف مر کب) || بمجاز آزار دهنده. اذیت کننده ؛
چومن بلبلی را بود ناگزیر
ازاین گوش گیران شوم گوشه گیر .
نظامی .

گوشگین .(اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوب ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است . مزارع دو رودخانه وسی چناران جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ امجزی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گوش لاغر.[غ َ](اِخ) دهی است ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختری صالح آباد ، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به صالح آباد . جلگه ومعتدل و سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن اتومبیل رو است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۹) .

گوشلان . [ک ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بهار و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه . کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۲۰ تن سکنه وآب آن ازرودخانهٔ حیدرقاضی خان ومحصول آن غلات و توتون و لبنیات وقلمستان وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوش لب.[ل َ](ا ِ مر کب) آنکه خطش هنوز ندمیده باشد. (برهان) (آنندراج) .

گوشلوندان .[ش َ و َ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۳ هزار گزی خاور فومن و۶ هزار گزی خاور شوسهٔ فومن برشت . جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی وسکنهٔ آن ۸۱۶ تن است . آب آن از شاخ زر وپیش رود بارتأمین میشود . محصول آن برنج وتوتون وسیگار وابریشم وچای وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گوشمال . (اِ مر کب) گوش تاب . فشار که بگوش دهند تا درد کند .(یادداشت مؤلف) . || مجازاً تأدیب خصوصاً تادیب استاد مر شاگرد را که گوش وی بمالد تاسرخ شود . (ناظم الاطباء) . تنبیه . سیاست . و آن گوشمالها مرا امروزسود خواهند داشت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۶) . برنایان را آموزگار و مودب ، گوشمال زمانه و حوادث است . (تاریخ بیهقی) .
صولت عز را جلالت تو
گوشمال زمانهٔ دون باد .
(دیوان مسعودسعد ص۵۴۰) .
هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفادیده باشد ... یا در گوشمال با ایشان (یاران) شریک بوده ... (کلیله ودمنه) .
حکایت کرد کاختر دوبال است
ملک را با تو قصد گوشمال است .
نظامی .
چو بربط هر که او شادی پذیر است
ز درد گوشمالش (۵) ناگزیر است .
نظامی .
چو خون درتن زعادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد .
نظامی .
هر که در خدمت ندارد پیش تو قامت چو چنگ
یابد از دست زمانه همچو بربط گوشمال(۵) .
عبدالواسع جبلی .
ازعتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست .
باد بد رافی المثل مالیدن گوش رباب .
سوزنی .
پیریش چنگ پشت کرد وضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب (۵).
سوزنی.
خلیفه ... باما چون کمان ناراست است اگر خداوندجاوید مدد دهد او را به گوشمال چون تیر راست گردانم . (جامع التواریخ رشیدی) .
نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد دگر گوشمال .
بوستان سعدی .
نکو نام را جاه وتشریف ومال
بیفزود وبد گوی را گوشمال.
بوستان سعدی .
— گوشمال نمودن ؛ نمودن که آهنگ آزار وایذادارد . نمودن که قصد سیاست وتنبیه دارد. گوشمال دادن ؛
چونان بنمای گوشمالش
تاباز رهد از وبالش .
گر تو درین راه خاک راه نگردی
خاک ترازود گوشمال نماید .
عطار .
ورجوع به گوشمال دادن و گوشمال کردن شود.

---

(۱) ن ل ؛ آید (۲) ن ل ؛ شد .
(۳) Porcelaine . Coquille de Venus . (۴) Mollusques .
(۵) این شاهد موهوم معنی اول کلمه نیز هست خاصه ازجهت آنکه مجازاً درآلات موسیقی (ذوات الاوتار) زخمه زدن برتار و لرزانیدن سیم وزه را نیز گوشمال ونمل آنرا گوش مالیدن یامالیدن گوش اصطلاح کرده اند. رجوع به گوشمال دادن شود .

گوشمال خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) سیاست دیدن. تنبیه شدن. مالیده شدن گوش آزاردن وتنبیه شدن را: ودرفرمان آمدن :

گر پند بگوش درنکردم
اززخم تو گوشمال خوردم .
نظامی :

هر که بگفتار نصیحت کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال .
سعدی .

سعدیا گر بر درش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب(۱) .
سعدی .

چو آهنگ بر بط بود مستقیم
کی ازدست مطرب خورد گوشمال.
گلستان سعدی .

گوشمال دادن. [دَ] (مص مرکب) سیاست کردن . تنبیه کردن . گوشمال نمودن . تأدیب. تعریك . عرك :

زان سخن‌ها که بدوطبع ترامیل وهوا است
گوش مالش ده ازانگشت بدانسان که سزاست.
(دیوان منوچهری چاپ دوم ص ۱۹۵).

رفتم پس دنیا بسی ولیکن
افلاك بر آن داد گوشمالم.
ناصرخسرو .

وهر که ظلم کردی بر رعیت، گوشمال دادی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۹) .

چنانت دهم گوشمال نفس
که ناگفتنی را نگویی بکس.
نظامی .

بباید خواند وپرسیدن زحالش
بدین معنی بدادن گوشمالش .
نظامی .

چو بینند عجب کاربی درخیال
بتأدیب چشمش دهد گوشمال .
نظامی .

بچشم رحم برویم نظر همی نکند
بدست جوروجفا گوشمال داده بسی .
بدایع سعدی .

چو باری بگفتندونشنید پند
بده گوشمالش بزندان وبند .
بوستان سعدی.

برادرانش رابخواندو گوشمالی بواجب داد .
سعدی .

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست ازهرچه گویی خامشی به.
جامی .

در گوش قدردانی من حلقهٔ زراست
هر کس که گوش بجامی دهد مرا .
صائب .

|| دراصطلاح موسیقی دانان گوشمال خوردن آلات موسیقی وبعبارت بهتر ذوات الاوتار یاسازهای زهی عبارت از کوك کردن وبلرزه وارتعاش درآوردن تارهاست.

گوشمال دیدن. [دَ] (مص مرکب) گوشمال خوردن و تأدیب شدن :

من که قول ناصحان راخواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پندبس .
حافظ .

و رجوع به گوشمال خوردن شود .

گوشمالی. (حامص) . سیاست . تنبیه. مجازات :

از حلقهٔ او به گوشمالی
گوش ادبم مباد خالی .
نظامی.

ورجوع به گوشمال شود .

ـــ گوشمالی دادن ، گوشمال دادن . پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواندو گوشمالی بواجب داد . گلستان سعدی .

رجوع به گوشمال دادن شود .

|| در اصطلاح موسیقی کوك کردن و بارتعاش در آوردن سیم یازه ذوات الاوتار یاسازهای زهی :

مالشی بایست مارا زانکه بربط راهمی
گوشمالی شرط باشد تادر آیددرنوا .
سنایی .

گوش ماهی. (اِ) صدف رامی گویند وآن غلاف مروارید است . (برهان) . نوعی است ازصدف که به گوش ماهی ماند. (رشیدی) . گوش دریا. (آنندراج) . حرج [حَ رِ] . (مهذب الاسماء) ذبل.[ذَ] . (منتهی الارب) . صدف . (بحرالجواهر) . منقاف [مِ] ،نوعی گوش ماهی.(ازالمنجد). ودع [وَ] [وَ دَ] . (بحرالجواهر) :

مرایك گوش ماهی بس کند جای
دهان مار چون سازم نشیمن .
خاقانی .

من وگوشهٔ کهتر از گوش ماهی
که گیتی چو دریامشوش فتاده‌است .
خاقانی .

چنان تنگی درواز جوش ماهی
که نبود جای دُر در گوش ماهی.
سلیم در صفت نهر (بنقل آنندراج) .

شد از موج آن بیکران بحر قیر
پر از گوش ماهی هزار آبگیر .
ملا عبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .

|| پیاله که از صدف سازند . (برهان) . پیالهٔ صدفی. (رشیدی) . پیالهٔ شراب ازصدف. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۸۳) :

یك گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا
تابحر سینه جیفهٔ سودا برافکند .
خاقانی .

یك گوش ماهی بده از می که حاضرند
دریاکشان ره زده عطشان صبحگاه .
خاقانی .

باده به گوش ماهیی بیش مده که در جهان
هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم.
خاقانی .

گوش موش. [شِ] (ترکیب اضافی) (۲) گیاهی است که آن رامرزنگوش خوانند وآن خوشبوی می باشدوبرگ آن به گوش موش می ماند و به عربی آذان الفارخوانند . (برهان) . گیاهی است که آن را مرزنگوش خوانند ومرزموش است ومرزنجوش معرب آنست وعرب آن را آذان الفار می گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) . ریحان داود . (واژه‌نامهٔ گیاهی) .مرزنگوش. مرزنجوش. مردقوش . رجوع به مرزنگوش و حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل مردقوش ومرزه گوش ومرزنگوش و واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی ص۱۱۶ و ص ۱۲۹ شود .

|| یك گونه گل که نام علمی آن پاریتاریا کرتیسا (۳) ونام عربی آن حشیشة الرمل و حشیشة الزجاج می باشد . (واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی ص ۱۳۲) .

گوشنسب. [نَ] (اِخ) رجوع به گشنسب و آذر گشنسب شود .

گوشنق (گوشانه). [شَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب سراب و۱۰ هزار گزی شوسهٔ سراب به اردبیل .جلگه و معتدل و جدیدالاحداث است . آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گوش نواز. [نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ گوش . که گوش را نوازش دهد (صوت و آواز) . رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود .

گوش نوازی. [نَ] (حامص مرکب) . عمل گوش نواز. حالت گوش نواز (آواز) . رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود.

گوشوار. (اِ) مرکب از گوش + وار. بمعنی آنچه گوش میبرد و حمل میکند و مراد زیوری است سیمینه یازرینه ویابلورینه

---

(۱) رجوع به معنی دوم گوشمال دادن شود.

(۲) Majorana hortensis. . (واژه نامهٔ گیاهی ص۱۱۶)، Origanum majorana . (واژه‌نامهٔ گیاهی ص۱۲۹).

(۳) Parietaria cretica . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۹ ، واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر زاهدی ص ۱۳۲).

یا از فلزات دیگر گاه مرصع ویا از جنس سنگهای قیمتی که در گوش آویزند. زیوری که در گوش آویزند و آن را بتازی قرط خوانند وستاره و برق از تشبیهات اوست . (آنندراج) . حلقهٔ گوش . (ناظم الاطباء) . گوشواره :

یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و طوق و گوشوارا .
رودکی .

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چوزرین گوشوار از خوب گوش .
رودکی .

همه دین پذیر و همه هوشیار
همه ازدر یاره و گوشوار .
دقیقی .

گهر کرد بسیار پیشش نثار
ابا چتر و بابیل وبا گوشوار .
فردوسی .

همه طوقداران با گوشوار
سرا پرده آراسته شاهوار .
فردوسی .

یکی طوق زرین زبر جد نگار
چهل یاره وسی و شش گوشوار .
فردوسی .

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
همان تاج زرین زبر جد نگار .
فردوسی .

همان گوشوار سیاووش رد
کزو یادگار است ما را خرد .
فردوسی .

که گرشاه (یزدگرد) بپذیرد این دین راست
دوعالم بشادی وشاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار
همه ساله بابوی ورنگ ونگار .
فردوسی .

تاگوش خوبرویان باگوشوار باشد
تاجنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد .
منوچهری .

این چوزرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
وآن چوسیمین گوش ، اندر گوش زرین گوشوار
منوچهری .

چو پیریت سیمین کند گوشوار
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار .
اسدی .

اباهر یکی افسر شاهوار
هم از گونه گون طوق با گوشوار .
اسدی .

گاهی عروس وار به پیش آید
با گوشوار و یاره و با افسر .
ناصرخسرو .

بیچاره مشکبید شده عریان
با گوشوار و قرطهٔ دیباشد .
ناصرخسرو .

بی زیب وزینت است هر آن گوش و گردنی
کونیست زیر طوق من و گوشوار من .
ناصرخسرو .

گرچه پیوسته است بس دوراست جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار .
سنایی .

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست
از آن زیبا ترست و نغز تر گوش .
ظهیر .

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو
طفل برد درد گوش از قبل گوشوار .
خاقانی .

بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او
اکنون زشکر گوش مرا گوشوار کرد .
خاقانی .

در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
بردوش طیلسان اطعنا برافکند .
خاقانی .

گویم رسد بگوش تو آهم چو گوشوار
آری رسد و لیکن چون حلقه بر در است
سیدحسن غزنوی .

پیش مومن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار .
مولوی .

انگشت خوبروی وبنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهداست.
گلستان .

مولوی (بنقل امثال وحکم ج۳ ص۱۳۳۳).
— گوشوار بودن سخن ، چون گوشوار در گوش جای گرفتن گفتار .

همان پند تو یادگار منست
سخنهای تو گوشوار منست .
فردوسی .

— گوشوار فلک ، ماه نو . (آنندراج) :

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک زگوشهٔ بام .
(دیوان انوری چاپ مدرس رضوی ج۱ ص ۳۱۵) .

|| زیوی گوش پرندگان را :

سگ و یوز وبازش ده ودوهزار
که با زنگ و زرند و با گوشوار .
فردوسی .

|| علامتی بندگی را :

بگفتند با نامور شهریار
که مابند گانیم با گوشوار .
فردوسی .

اگر شد فریدون چنین شهریار
نه مابندگانیم با گوشوار .
فردوسی .

مرا هست پیوسته بیش از هزار
پرستندگانند با گوشوار .
فردوسی .

— از گوشوار کسی چیزی آویختن ، فرمان دادن بکسی . فرا گوش او سخن گفتن . دستوری وی را دادن :

نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی .
فردوسی .

— گوشوار کردن ، گوشوار بگوش بستن. مجازاً نپذیرفتن بکار بستن :

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد.
سعدی .

و رجوع به گوشواره شود.
امثال :

گرچه پیوسته است بس دوراست جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دوراست گوش از گوشوار .
سنایی (بنقل امثال وحکم ج۳ص۱۲۸۶) .

گوش عزیز است گوشوارش هم عزیز است.
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳) .

مرخران راهیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خرچه باشد سبزه زار.

گوشوارک . [رَ] (اِ مرکب) مصغر گوشوار. گوشوار خرد. گوشوار کوچک . رجوع به گوشوار شود .
|| در قاعدهٔ بعضی از برگهای دوصفحهٔ کوچک یا بزرگ وجود دارد که آن را گوشوارک مینامند (۱) . رجوع به واژه‌های مصوب فرهنگستان شود .
|| دو پاره گوشت خرد که زیر گوش گوسفندان آویخته است. (یادداشت مؤلف). رعثاء . رعث . زنمة . (از منتهی الارب) . رجوع به زنمه و رعث و رعثاء در همین لغت نامه شود. || در اصطلاح بنایان لغازولغاز. در اصطلاح بنائی آنست که بر دوجانب در ورودی عمارات دوستون بنا کنند آنگاه برای زیبائی از دو طرف و یا فقط طرف خارجی هر ستون رانیم آجر عقب تر بنانمایند. و از این دیوار تاسر این حالت را ادامه دهند.
|| اطاق یا بالاخانهٔ که در گوشهٔ تالار واقع باشد . (ناظم الاطباء) .

گوشوارک . [رَ] (اِمرکب) گوشوارک درختچه‌ایست از جنس «اوونیموس» (۲) که در اغلب جنگلهای شمال وارسباران موجود است و چهار گونهٔ آن رادرایران نام برده‌اند :

۱ - اوونیموس اروپئا (۳) ـ دارای چوبیست سخت و فشرده و زغال آن در نقاشی بکار می‌رود .

۲ - اوونیموس لاتیفولیا (۴) ـ آن را در شیرگاه گوشوارک ، در نورسیاتوسکا ، در طوالش سرداروو در کتول السبی (ال اسبی) می‌خوانند .

(۱) Stipule. (۲) Evonymus. (۳) E. europaea. (۴) E. latifolia.

۳ - اوونیموس ولوتینا (۱) - این گونه را در کلاردشت سفیدال، درزیارت سیاه‌شن، در نور گوشوارك و در کتول گوش حلقه‌علف می‌خوانند.

٤ - اوونیموس وروکوزا (۲) - این گونه درارسباران دیده شده‌است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۷٦) و رجوع به‌واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسمعیل زاهدی ص ۸۳ شود.

گوشواره. [رَ یا رِ] (اِ) گوشوار. نام زیوری که در گوش کنند. (غیاث). زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند وستاره وبرق ازتشبیهات اوست. (آنندراج). گوشوار. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۷).

داچك. (برهان‌قاطع). حادور. (منتهی‌الارب). خربصیص [خَ بَ] (منتهی‌الارب). خلد [خُ]. (منتهی‌الارب). خلده. [خَ لَ] (منتهی‌الارب). (از المنجد). رعثه [رَث] و [رَعَ ثَ] (منتهی‌الارب). شنتره [شَ ت] و [شَ تَ] (منتهی‌الارب). شنف [شَ ن]. (منتهی‌الارب). قرط. (دهار). معقب. [مِ قَ]. (منتهی‌الارب). نطفه [نَ طَ] و [نُ طَ فَ]. (منتهی‌الارب). بعضی ازانواع گوشواره به اصطلاح زرگران بدینقرار است: خوشه انگوری، زنگی، سیب - گلابی، گوبی، آویزسبز، تختهٔ، خوشه مروارید، چسبان یاقوتی، جناغی، پیالهٔ، هشت چنگ، دورچنگ، لوزی، مهری، ماری، بازو پیچ، دو نگینه، سه نگینه و گوبی ملیله. (فرهنگ نظام).

پیشینیان‌را عادت بر این بود که گوشواره در گوشهای خود بیاویزند باید دانستکه این عادت انحصار به‌زنها نداشت و گوشواره و سایر زینتها در نزد اسماعیلیان بسیار بود. (قاموس کتاب مقدس):

باشد ستاره در شب تاریك رهنما
شد زیر زلف رهزن من گوشواره اش.
صائب (بنقل آنندراج).

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
باهم چه‌خوش نماید این صبح وآن ستاره.
کلیم (بنقل آنندراج).

— گوشوارهٔ فلك، ماه نو. (برهان): (رشیدی). (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۷۳). و رجوع به گوشوارفلک درذیل گوشوار شود.

امثال:

گوش باشد گوشواره بسیار است.
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشواره عزیز است گوش عزیز تراست.
(امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

|| به اصطلاح اهل دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان آنجا نویسند. (غیاث). به‌اصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض فرددفتر که‌عقدمیزان در آن نویسند. (فرهنگ نظام). به‌اصطلاح سیاق، آنجای از وسط فرد که‌عقدمیزان درآنجا نویسند. (ناظم‌الاطباء). || خلاصه حساب. (ناظم - الاطباء). || مجموع وحاصل. (ناظم‌الاطباء). || مقدار زیاد. (ناظم الاطباء).

|| باصطلاح شعرا مطلع که بعدمقطع آرند. (غیاث). (از آنندراج). پس گوشواره مطلع دوم باشد. (چراغ هدایت):

طغرادرآخرغزل آورد مطلعی
کان گوشواره طرزسخن دانی منست.
(طغرا بنقل فرهنگ نظام).

درین غزل چوبه‌از گوشواره بیتی‌نیست
من ازنیابت طغرا گهر نثار کنم (۳).
ملاطغرا (بنقل آنندراج و چراغ هدایت)

|| دوچوب ازتخت که تختها بر آن به‌میخها محکم کنند چنانکه گویند گوشوارهٔ عرش. (فرهنگ‌چراغ‌هدایت).

|| در اصطلاح بنائی بمعنی گوشوارست. رجوع به گوشوار شود. || قسمی گل زمینی. (یادداشت مؤلف) شاید همان گوشوارك باشد، رجوع به همین کلمه‌شود.

|| مروارید بزرگی که در صدف جز آن یك نباشد. (ناظم‌الاطباء).

|| پارچهٔ منقش وزردوزی که‌بطور زینت بر کنار عمامه‌قرارمی‌دهند. (ناظم‌الاطباء).

|| آنکه گوش دختر را سوراخ می کند. (ناظم‌الاطباء). || خلوت. (ناظم‌الاطباء).

گوشواره. [رَ] (اِخ) نام محلی در مازندران. (ازمازندران و استرآباد رابینو ص ۱٤۸ بخش انگلیسی وترجمهٔ آن ص ۱۹۵).

گوشواره گیر. [رَ] (نف مرکب) که گوشواره گیرد. که لمس گوشواره کند. که گوشواره در دست گیرد. که گوشواره ستاند.

گوشواره گیری. [رَ یا رِ] (حامص - مرکب) عمل گوشواره گیر:

گل بافت ستبرق حریری
شد باد به گوشواره گیری.
نظامی.

گوشور. [وَ] (اِ) صاحب گوش. دارای گوش که گوش دارد. (مؤلف). || سامع. (مؤلف). مثل: گوشور یکبار خندد کردوبارد (امثال وحکم ج۳ ص ۱۳۳۳).

|| دارای گوش بزرگ. (ولف). اذون - آنکه گوش برجسته دارد چون آدمی و آهو وستور خلاف صموخ که گوش خفته است‌مانند مرغ وماهی. (یادداشت‌مؤلف). کلیم گوش. ولف درفهرست لغات‌شاهنامه این کلمه‌را لقب گوش‌بستر نیز دانسته‌است اما در شعر شاهد وی بهمان معنی بزرگ گوش است:

پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی وبا گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچونیل
دوگوشش بپهنای دو گوش پیل...
سکندر نگه کرد زو خیره ماند
برو برهمی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست
زدریاچه‌یابی وکام‌تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام
همی گوش بستر نهادند نام...
سکندر بدان گوشور گفت رو
بیاور کسی تاچه بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان
از آن شارسان برد مردم دمان.

(شاهنامهٔ بروخیم ج۷ ص ۷ - ۱۹۰٦). ورجوع به کلیم گوش و گوش بستر شود.

گوشورون. [وَ] (اِ) فرشته ای که پرستاری جانوران سودمند با اوست. این کلمه از اوستایی گئوش اوروِن (٤) گرفته شده است.

(از فرهنگ‌ایران باستان ج ۱ ص ۳۲۳). و رجوع به گئوش اورون شود.

گوشوری. [وَ] (حامص). عمل گوشور. صفت گوشور. رجوع به گوشور شود.

گوشوله. [کَ لَ] (اِ مرکب) درتداول مردم گناباد خراسان پارگین حمام است و ظاهراً مرکب از «گو» بمعنی گودال و «شوله» است وبرهان‌قاطع شوله رابمعنی جایی که پلیدیها در آن افکنند وخاکروبه و خلاشه در آن ریزند آورده است.

گوشه. [شَ یا شِ] (اِ) کنار. (ناظم - الاطباء). کران. کرانه. طرف. جانب. مقابل میان و وسط.

جیزة. (منتهی‌الارب).
خصم. [خُ]. (منتهی‌الارب).
سقط. [سِ]. (منتهی‌الارب).
شفا. [شَ]. (منتهی‌الارب).
عروض. [عَ]. (منتهی‌الارب). کلتة [کُ]. (منتهی الارب). نبذة [نَ وُ نُ]. (منتهی - الارب).

یکی باغ پیش اندرآمدفراخ
بر آورده از گوشهٔ باغ کاخ.
فردوسی.

کیان نشستنگهی دلپذیر
گزیدند بر گوشهٔ آبگیر.
اسدی.

چون کشتی برآتش و گرداندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.
عسجدی.

---

(۱) E. velutina.　(۲) E. verrucosa　(۳) ن. ل: شوم.　(٤) Géuch - Urvan.

ز گوشه منظر او بنگریدم
بزیر خویش دیدم چرخ گردان.
ناصرخسرو.

چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته. (بیهقی).
شاه تخم را به باغبان داد و گفت در گوشهٔ بکار. (نوروزنامه).
زاغ زنی را دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود. (کلیله).

دل نیست کبوتر که چوبرخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم.
وحشی.

ترکیبات،
— زگوشه به گوشه، از گوشه بگوشه از کران تا کران، سر تاسر:

در فکند سرخ مل برطل دو گوشه
روشن کردد جهان زگوشه بگوشه.
منوچهری.

— گوشهٔ بالش، گوشه و کنار مسند. (برهان). کنارهٔ مسند. (آنندراج). کنار مسند. (ناظم الاطباء).
گوشه صحرا، طرف صحرا، بناحیتی دور دست از صحرا،
درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود.
سعدی.
|| جای دوردست. مکانی دور از ازدحام. خلوتجای،

آیم و چون کنج بگوشه ای بنشینم
پوست به یك ره برون کنم زستغفار.
فرخی.

ازاین قوم که من سخن خواهم گفت یك دو تن زنده‌اند ودر گوشه‌ای افتاده. (بیهقی).

وقت است اگر چو سایه نشیند بگوشه‌ای
زان کافتاب بر سر دیوار دیدنش.

آدم از جهل تست در گوشه
از چنین خرمن این چنین توشه.
اوحدی.

گوشهٔ از خلق و کنجی از جهان
بر همه کنج روان خواهم گزید.
خاقانی.

مردان جهان به گوشه زان رفتند
کامروز مخنثان جهان بگرفتند.
عطار.

ترکیبات،
— گوشهٔ باغی گرفتن، خلوت گرفتن. (آنندراج). خلوت گزیدن. (ناظم الاطباء).
گوشه نشینی و خلوت گزیدن. (برهان).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۵ شود.
— گوشهٔ عزلت، گوشهٔ انزوا، خلوتگاه.
— گوشه کردن، کناره کردن. (ناظم الاطباء). کناره گیری کردن،

تا نبرد خوابت از و. گوشه کن
اندکی از بهر عدم توشه کن.
نظامی.

— گوشه گرفتن، کناره گیری کردن. گوشهٔ از خلق و جهان گزیدن،

گوشه گرفتم زخلق و فایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است.
سعدی.

— بگوشه بودن، بر کنار بودن. دور بودن.

وگر مؤبدی گفت انوشه بذی
زهر بد بهرسو بگوشه بذی.
فردوسی.

چون گوشهٔ ابرو و گوشهٔ چشم وجز آن.

نصرت از گوشهٔ زینت نه فرودست ونه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فرازست ونه باز.
منوچهری.

ترکیبات،
— گوشهٔ ابرو بلند شدن، درمقام بی دماغی باشد. (آنندراج)،

در محفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند
گیرم زرشك وسمه برابرو زند هلال.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

— گوشهٔ ابرو بلند کردن، در مقام بی دماغی باشد. (آنندراج).

کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب
که همچو قبله نما قبله گاه می‌لرزد.
صائب (بنقل آنندراج).

— گوشهٔ ابرو ترش کردن، خشمگین شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۲)،

او کرده ترش گوشهٔ ابرو زسر خشم
من منتظرم آنکه چه دشنام بر آید.
ابوشکور (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۳).

— گوشهٔ ابرو جنبانیدن، اشاره کردن به گوشهٔ ابرو. (آنندراج).

اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند
که از راه کلیم الله سنگ طور بردارد.
صائب (بنقل آنندراج).

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
بتحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

— گوشهٔ ابرو گره بستن، گوشهٔ ابرو ترش کردن. خشمگین شدن.
(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۲).
— گوشه ابرو نمودن، اشاره به گوشهٔ ابرو کردن. (آنندراج)،
— گوشهٔ انزوا، کنج خلوت.
— گوشهٔ بی کسی، کنج غربت. غریبی.
— گوشهٔ جام شکسته، ماه نو (برهان).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۶ شود.
— گوشهٔ چشم، کنج چشم، ملق، مجازاً کمترین نگاه، اندك توجه. غمزه،
— گوشهٔ چشم بکسی کردن، التفات کردن. (آنندراج) توجه کردن، بلطف نگریستن، نگریستن:

گوشه گرفتم ز خلق و فایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است.
سعدی.

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.
حافظ (بنقل آنندراج).

بسته‌ای از جهانیان بردل تنگ من دری
تا نکنم به هیچکس گوشهٔ چشم وخاطری.
بدایع سعدی.

— بگوشهٔ چشم نگریستن، اندك التفات کردن. اندك توجه کردن،

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری.
حافظ.

رجوع به همین ترکیب درردیف خودشود.
— گوشهٔ چیزی، سرچیزی ونوك چیزی. (ناظم الاطباء). قعبل [قَ بَ]. (منتهی الارب). آنسوی چیز که نو کدار است.
— گوشهٔ خاطر، اندك میل باطنی: مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (گلستان).
— گوشهٔ دهن، کنج دهن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۴ شود.
— گوشهٔ کار، باضافت وفك اضافت روی کار، مرادف چشمهٔ کار. (آنندراج)،

بود بیشه‌ام ناله سازی مفید
فغان چون کمان گوشهٔ کارمن.
مفید بلخی (بنقل بهارعجم).

|| کنج و زاویه. (ناظم الاطباء). زاویه. (فرهنگستان)، هر مثلث راسه گوشه است. (التفهیم). رجوع به زاویه شود.
— گوشهٔ باز، زاویهٔ منفرجه. (فرهنگستان).
— گوشهٔ تند، زاویهٔ حاده. (فرهنگستان).
ترکیبات،
— چارگوشه، دارای چهارزاویه وضلع. چهارگوشه. مربع. (درسطوح)،

بدان چارگوشه خط اطلسی
بر انگیخت اندازهٔ هندسی.
نظامی.

و رجوع به چهارگوشه شود.
|| (در احجام) چهارسوك. دارای چهار طرف. محدود بچهار سطح؛ این صندوق چهارگوشه است، مکعب شکل است.
— چهارگوشه، چارگوشه. دارای چهار زاویه.
— دوگوشه، دارای دوزاویه وبعد. دوسوك.
|| دارای دو لبه. (در ظرف وجای مایع)،

در فکند سرخ مل بر طل دو گوشه
روشن کردد جهان ز گوشه بگوشه.
منوچهری.

— دوگوشی، آنچه که دارای دو گوشه و زاویه است.
— سه گوشه (درسطوح). دارای سه زاویه. سه سوك. مثلث. || دارای سه طرف. محدود به سه سطح. (در احجام).
|| دارای سه بعد (درظروف وجای مایع). هم گوشه، هم سطح. دارای گوشهٔ واحد. مشترك.

|| طرف. سو :

ز کشته چو دریای خون شد زمین
بهر گوشه‌ای مانده اسبی بزین .
فردوسی .

این بر این گوشه‌همی گوید کای شاعر گیر !
و آن برآن گوشه‌همی گوید کای زائردار !
(دیوان فرخی چاپ دبیرسیاقی ص ۱۰۰) .

بیوراسب که او راضحاک خوانند از گوشه‌ای درآمد ... (نوروزنامه) .

هرکسی درگوشهٔ دم می‌زنند
لیک چون عیسی دمی کم میزنند .
عطار .

|| قطعه . ناحیت . ولایت :

ز گیتی یکی گوشه او را دهم
سپاسی بدادن برو برنهم .
فردوسی .

نامهٔ نوشت و از کشور او گوشهٔ بخواست که آنجا آرام سازد . (مجمل التواریخ) .

— گوشهٔ زمین ، ناحیهٔ از زمین . (از ناظم الاطبا) . بخشی از زمین .

|| اندکی از کنارهٔ. بخشی خرد . باریکه . لب و لبه . قسمتی اندك .

نرم نرمك ز پس پرده به چاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه .
کسائی .

ویاچو گوشهٔ دینار جعفری بمثل
که کرده باشد صراف ازو بگاز جدا .

ترکیبات :

— جگرگوشه ، گوشهٔ جگر.

|| مجازاً بمعنی فرزند :

پدر که چون توجگر گوشه ازخدامی‌خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید .
سعدی .

— گوشهٔ چیزی شکستن ، خم دادن گوشهٔ آنرا چون کلاه ودستار و نقاب و فرد و مانند آن . (آنندراج) :

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست .
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست .
صائب (بنقل آنندراج) .

نیست در طالع دل بی حاصل مارا قبول
کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| جدا کردن قسمتی از کنارهٔ چیزی : گوشهٔ بشقاب‌راشکست یعنی بخش کوچکی از لبهٔ بشقاب را شکست و جدا ساخت .

|| حلقه . در قدیم بپرامون سفره حلقه‌ها یا مادگی داشته که بر آن‌رشته می‌گذرانیدند و چون جمع کردن سفره می‌خواستند آن رشته را می کشیدند حلقه‌ها بهم پیوسته و سفره فراهم می‌آمد . (یادداشت مؤلف) :

نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه گوشه‌اش زرو پیکر ز عاج .
فردوسی .

ترکیبات :

— گوشهٔ زنجیر ،حلقه زنجیر . (آنندراج) . (غیاث) .

نی همین مجنون نظر بنداست دردامان دشت
عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیرها .
صائب (بنقل آنندراج) .

خستگان از بسکه‌می‌ریزند درزندان عشق
هرزمان در گوشهٔ زنجیرشیون می شود .
محمدقلی بیک سلیم (بنقل آنندراج) .

|| دندانهٔ در سر کمان که زه را بدورآن می‌پیچند . (ناظم الاطباء) . دوسر کمان .

نزدیك بدو انتهای کمان :

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ .
فردوسی .

بر آهن زچوب و سرو کرده کار
کمان دسته و گوشه عاجین نگار .
اسدی .

و چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه ودست مردم است یکی دست باز کشد و پشت دست باز خماند ، سینه چون قبضه گاه . و بازو و ساعد ، دوخانه . و دو دست ، دو گوشه . (نوروزنامه) .

— گوشهٔ کمان ،هریك ازدو قسمت نزدیك بدوسر کمان ، راغ . خم گوشهٔ کمان . (مهذب الاسماء) رجل القوس، گوشهٔ برگشتهٔ زیرین (۱) کمان . (منتهی الارب) . یدالقوس ، گوشهٔ برگشتهٔ کمان .(۲) . (منتهی الارب) :

هر آن کمان که بجنباندش کس او بکشد
چنانکه سر بهم آرند گوشه‌های کمان .
عنصری .

چو مالد بزه گوشه های کمان
بمالد بکین گوش گشت زمان .
اسدی .

|| عروه . (ربنجنی) . (منتهی الارب) . دستهٔ آوند(ناظم الاطباء). دسته . دستاویز . مقبض . اذن . گوشواره :

کوب، کوزهٔ بی گوشه. (السامی فی الاسامی). (مهذب الاسماء) . بوقال ، کوزهٔ بی گوشه (منتهی الارب) .اسلق العودفی العروة ؛داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه و جزآن . (منتهی الارب) . مسمع ، گوشهٔ دلو ودستهٔ سردلو که رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد . (منتهی الارب) . اسماع ، گوشه کردن دلو . (تاج المصادر بیهقی)

|| بیماریی است در حوالی ناخن شبیه به داحس (عقربك) و یا خود داحس است . نام دردی که در گوشهٔ ناخن بدید آید از گردشدن ریم کم در آن وآن خفیف‌تر از عقربك است ، فعل آن گوشه کردن است .(یادداشت مؤلف) داحوس. کژدمه . کودمك . دردناخن. ناخن‌بال. ناخن‌خواره. ناخن خوار ، ناخن خور . داحس و رجوع به داحس شود .

|| کنایه . تعریض ؛ گوشه زدن ، بتعریض سخنی گفتن .

— حرفهای گوشه دار زدن در حرف‌خود اشاره‌به مذمت کسی کردن.(فرهنگ نظام). کنایه زن . رجوع به گوشه زدن شود .

|| گردنا . گوش . گردانك . رجوع به هریک از این کلمات شود .

|| دکمه . (ناظم الاطباء) .

|| گره . (ناظم الاطباء) .

|| رحم و زهدان . (ناظم الاطباء) .

|| در اصطلاح موسیقی ، قسمتی از یك دستگاه .

— گوشهٔ پنجگاه ،

— گوشهٔ سملی ،

— گوشهٔ سبخی ،

— گوشهٔ طرب انگیز ،

— گوشهٔ قرابی ،

— گوشهٔ مداین ،

— گوشهٔ نهیب ،

گوشه . [شَ، شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراك واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری آستانه و ۴۵ هزار گزی راه عمومی دامنه وسردسیر و دارای ۵۳۹ تن سکنه‌است . آب آن از رودخانهٔ چوبدر و توانددشت تأمین میشود. محصول آن‌غلات و بن‌شن و انگور و میوه‌های جنگلی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گوشه . [شَ یا شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك واقع در ۴۵ هزار گزی شمال خاوری آستانه و ۱۵هزار گزی راه عمومی . دامنه و سردسیر ودارای ۱۹۱ تن‌سکنه است . آب آن از چشمه‌است . محصول آن‌غلات وبن‌شن وشغل‌اهالی‌زراعت و راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گوشه . [شَ یاشِ] (اِخ)دهی است از دهستان زلقی بخش الیکودرز شهرستان بروجرد واقع در ۷۰ هزار گزی جنوب خاوری الیکودرز ، کنار راه مالرو عباسی بهسوزر . کوهستانی و سردسیر وسکنهٔ آن ۲۳۷ تن است . آب آن از قنات و چاه تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله

(۱) در منتهی الارب به غلط زبرین چاپ شده است. (۲) گوشه زبرین کمان . رجوع بمتن اللغةشود

داری و صنایع‌دستی آنان قالی بافی وراه
آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گوشه. [ش َ یا ش ِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان
سوسن بخش ایذه‌شهرستان اهواز واقع در
۴۸ هزار گزی شمال‌خاوری‌ایذه. کوهستانی
و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۹ تن است .
آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن
مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

گوشه . [ش َ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان
میزدج بخش حومه شهرستان شهر کرد
واقع‌در ۲۷ هزار گزی‌جنوب باختر شهر کرد
و۶ هزار گزی راه شهر کرد به ده چشمه .
در دامنه کوه واقع شده و معتدل است .
سکنهٔ آن ۵۴۷ تن است . آب آن از
چشمه و رودخانه تأمین‌میشود . محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن فرعی
است . این‌ده‌زیارتگاه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

گوشه . [ش ِ] (اِخ) دهی است از
دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان
فردوس ۳۶ هزار گزی شمال‌باختری‌بشرویه
و۸ هزار گزی جنوب خاوری اصفاک. جلگه
وگرم سیراست. سکنهٔ آن ۸ تن میباشد.
آب آن ازقنات و محصولش غلات و شغل
اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوشه. [ش َ] (اِخ) دهی‌است ازبخش قشم
شهرستان بندر عباس واقع در ۴۰۰۰۰
گزی باخترقشم و ۴۰۰۰۰ گزی جنوب
راه مال روقشم به باسعید وجلگه و گرمسیر
و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است . آب آن از
چاه وباران و محصول آن خرما و غلات و
شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن
مالرو وصنایع دستی آنان پارچه بافی‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گوشه . [ش َ] (اِخ) یکی ازدهستانهای
کوچك‌نه‌گانهٔ‌بخش‌خاش‌شهرستان‌زاهدان.
این دهستان درشمال خاش واقع شده‌حدود
آن بشرح‌زیراست : ازطرف شمال‌وخاور
به بخش‌میرجاوه، ازطرف جنوب بدهستان
کاراوندر وازطرف باختر به بخش بزمان
این دهستان منطقه‌ایست کوهستانی که در
دامنهٔ باختری ارتفاعات کوه تفتان‌واقع‌شده
وسکنهٔ آن‌معتدل‌است. وآب آن ازقنات و
چشمه تأمین میشود. آبادیهائیکه درمجاورت
کوه تفتان واقع‌انددارای‌چشمه وآب گرم
مخلوط بگوگرد میباشند . محصول عمدهٔ
دهستان غلات و ذرت لبنیات و پنبه وشغل
اهالی زراعت وگله‌داری است‌این‌دهستان
از۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده
وجمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است .
راههای دهستان عموماً مالرو است . (از -
فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

گوشه . [ش َ] (اِخ) ده کوچکی است
ازدهستان جانکی بخش‌لردگان شهرستان
شهر کرد . واقع‌در ۶ هزار گزی‌شمال‌باختر
لردگان متصل براه عمومی لردگان به‌پل
کره کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۷۵
تن‌است. آب‌آن از چشمه و محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو
است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ج ۱۰) .

گوشه‌بالا . [ش َ یا ش ِ] (اِخ) دهی
است جزء دهستان شراء‌بالا بخش کمیجان
شهرستان‌اراك‌واقع‌در ۶۶ هزار گزی‌جنوب
کمیجان و۸هزار گزی‌راه عمومی. دامنه و
سردسیرو۴۹۱ تن سکنه دارد .آب‌آن از
چشمه وقنات ومحصول آن غلات و انگور
وبادام وشغل اهالی‌زراعت‌وقالیچه‌بافی‌است.
از طریق سهم‌آباد راه‌آن‌اتومبیل‌رواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گوشه‌بالا . [ش ِ] (اِخ) دهی است از
دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان
بیرجند. ۱۲ هزار گزی‌شمال‌خاوری‌خوسف
سرراه شوسهٔ‌عمومی بیرجند به‌خوسف‌واقع
است . جلگه وگرمسیر سکنهٔ آن ۸۵ تن
است ، آب‌آن ازقنات ومحصولش غلات ،
پنبه ، انگور وشغل اهالی زراعت مالداری
وراه‌اتومبیل‌رواست (ازفرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

گوشه پایین . [ش َ یا ش ِ] (اِخ) دهی
است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان
شهرستان اراك واقع در ۶۶ هزار گزی
جنوب کمیجان و۶ هزار گزی راه عمومی .
دامنه و سردسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن‌است .
آب آن از دو رشته قنات‌مخروبه‌ومحصول
آن‌غلات‌وشغل اهالی‌زراعت وراه‌آن مالرو
است وازسهم آباد اتومبیل میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲) .

گوشه‌پایین . [ش ِ] (اِخ) ده‌ازدهستان
مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند
۵ هزار گزی شمال خاوری خوسف سرراه
شوسهٔ عمومی بیرجند به خوسف . جلگه
گرمسیرسکنه ۱۷۷. قنات. غلات‌پنبه‌انگور
شغل زراعت راه اتومبیل رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گوشه‌پل . [ش ِ پ ُ] (اِخ) دهی است
ازدهستان‌ژان‌بخش‌دورود‌شهرستان‌بروجرد
واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختری دو
رود بروجرد . جلگه و معتدل و سکنه آن
۲۴۷ تن است‌آب‌آن‌ازقنات تأمین‌میشود.
محصول آن‌غلات وشغل‌اهالی زراعت وراه
آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌
ایران ج۶) .

گوشه‌چهارچنار. [ش َ چ َ چ ِ] (اِخ) دهی
است ازدهستان‌قلعهٔ‌حاتم شهرستان‌بروجرد
واقع در ۳ هزار گزی خاوری بروجردو ۲
هزار گزی شمال شوسهٔ بروجرد جلگه و
معتدل و سکنه‌اش ۱۰۲۶ تن است آب
آن از رودخانه و محصول آن غلات و
شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

گوشه پسله . [ش َ پ َ س َ ل َ یا ل ِ]
(اِمر کب). گوشه کنار ، جای‌دور افتاده .
در نهان . نهانی . پنهانی .

گوشه‌دار . [ش َ یا ش ِ] (نف مرکب)
زاویه‌دار (ناظم‌الاطباء) . که گوشه دارد .
که دارای‌گوشه است .حرفهای گوشه‌دار
|| کنایه‌آمیز . طعن‌آمیز آمیخته‌بطعن و
وکنایه .
|| گوشه‌نشین. منزوی . مقیم کنج‌عزلت .
که ازگوشه‌داران درین گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست .
(شرفنامهٔ نظامی ص۳۱۸) .

گوشه‌درق. [ش َ یا ش َ د َ] (اِخ) دهی
است از دهستان رودقات بخش مرکزی
شهرستان مرند واقع در ۱۶ هزار گزی
شمال خاوری مرند و ۷ هزار گزی شوسهٔ
بنات به مرند . جلگه وسردسیر وسکنه‌آن
۴۶۸ تن است . آب‌آن‌ازچشمه‌ومحصول
آن غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و
گله‌داری‌وراه آن‌ارابه‌رواست .(ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴) .

گوشه زدن . [ش َ یا ش ِ ز َ د َ] (مص
مرکب) کنایه‌زدن‌به کنایه گفتن‌بطعن‌گفتن.
طعن‌آمیزسختی ادا کردن. ضمن بیان‌مطلبی
اشارت بمطلب دیگری کردن .

گوشه‌سالارآباد . [ک ُ ش َ] (اِخ)
دهی است از دهستان بالا شهرستان‌نهاوند
واقع‌در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری‌شهر
نهاوند . و۳۰۰۰ گزی‌شمال خاوری راه
شوسهٔ نهاوند بملایر . و بروجرد . جلگه‌و
سردسیر ودارای ۶۷۶ تن سکنه است آب
آن از چشمه وقنات ومحصول‌آن غلات و
کتیرا ، وانگوروالبنیات‌وشغل‌اهالی زراعت
وگله‌داری وراه‌آن‌مالروست.(ازفرهنگ‌
جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

گوشه‌سعدوقاص. [ک ُ ش َ س َ د ُ
(اِخ) دهی‌است‌از دهستان پائین‌شهرستان
نهاوند.واقع‌در ۱۵۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری
شهر نهاوند و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه
شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه.جلگه‌وسردسیر
ودارای ۵۴۲ تن سکنه است آب آن از
رودخانه کاماسیاب و قنات تأمین میشود

محصول آن غلات لبنیات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن شوسه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گوشه عظیم . [شَ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در یکهزار گزی باختر خمین جلگه ومعتدل وسکنه‌اش ۱۳۰ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن غلات وبن‌شن وپنبه وچغندرقند وانگور و بادام وشغل اهالی زراعت وراه آن ازطریق خمین ماشین رواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

گوشه کردن . [شَ یاشِ کَ دَ](مص مرکب) (... ناخن) مبتلی بعلت داحس شدن . دردی در گوشهٔ ناخن پیدا آمدن از گردشدن ریم وچرك اندك. عقربك شدن. رجوع به گوشه شود .

گوشه کساوند . [شِ کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر کنار راه شوسهٔ ملایر به اراك . جلگه و هوای آن معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه است . آب آن از قنات و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی وراه آن اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گوشه کمر . [شِ کَ مَ](اِخ)دهی است ازدهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱٦۳ هزار گزی شمال طبس و ٦هزار گزی باختری اتومبیل رو دستگردان به یخاب درمنطقهٔ کوهستانی وگرم‌سیرخشك ودارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، انقوزه وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گوشه کنار . [شَ یاشِ کَ](امر کب) طرف ، سو ، جانب :

حافظا گر نروی از دراو هم‌روزی
گذری برسرت از گوشه کناری بکند .
حافظ .

|| این طرف وآن طرف این‌سوآنسو : اخباری ازگوشه کنار شنیده شد .

گوشه کنایه . [شَ کِ یَ یای](امر کب) کنایه .تعریض .حرفهای گوشه‌دار . سخنان طعن آمیز .

— گوشه کنایه زدن. کنایه زدن. بااشاره گفتن. بطعن گفتن .

گوشه گاپله . [شِ لِ](اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد. واقع در ۲هزار گزی شمال بروجرد و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ بروجرد جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۸۲۸ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و باقلا وشغل اهالی زراعت وراه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گوشه گرفتن . [شَ یا شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن کرانه وطرف ولبهٔ چیزی . || به یکسو نشستن. (آنندراج). گوشه‌نشینی کردن وخلوت گزیدن. (ناظم الاطباء) انزوا گزیدن . منزوی‌شدن. انزوا جستن . اعتزال . اعتکاف . عکوف.انتباذ اعتکال . اجتناب . کنجی گزیدن . دراز خلق بروی‌خودبستن :

روم گوشهٔ گیرم اندر جهان
مگرخود بزودی سر آید زمان .
فردوسی .

دی‌ماه فناست پند بپذیر
چون بلبل ونحل گوشهٔ گیر .
خاقانی .

یاچو غریبان بی ره توشه گیر
یا چونظامی ز جهان گوشه گیر .
نظامی .

من‌چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ
چون به معنی داد مارا توشهٔ .
عطار(بنقل ازمقدمهٔ تذکرةالاولیاء) .

گوشه گرفتم‌زخلق وفایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت‌بلای گوشه‌نشین‌است .
سعدی .

گوشه گیرای یار یاجان درمیان آور که‌عشق
تیر بارانیست یا تسلیم باید یاحذر .
سعدی .

عقل دیوانه شدآن سلسلهٔ مشکین کو .
دل زما گوشه گرفت ابروی‌دلدار کجاست .
حافظ .

نقش‌می بستم که گیرم گوشهٔزان‌چشم‌مست
طاقت‌وصبراز خم ابروش طاق افتاده‌بود.
حافظ .

گوشه گزیدن . [شَ یاشِ گُ دَ] (مص‌مرکب) . انعزال . (منتهی‌الارب) . اعتزال . گوشه گرفتن . گوشه گیری کردن .

گوشه گزین . [شَ یا شِ گُ] (نف مرکب) . عزلت گزین‌وخلوت گزین. (ناظم الاطباء) .

گوشه گوشه . [شَ شَ](ص‌وق)دارای گوشه که محدود بزوایا ومثلثهاست . || از این گوشه بآن گوشه واز این طرف به‌آن طرف . (ناظم‌الاطباء) .

گوشه گیر . [شَ یا شِ] (نف مرکب) تنها ومجرد وخلوت نشین. (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . منزوی . که گوشه گیرد . معتزل :

گرهنرمند گوشه گیربود
کام دل ازهنر کجا یابد .
ابن‌یمین .

سرشك گوشه گیران راچودریابند دُریابند
رخ ازمهرسحرخیزان نگردانندا گردانند.
حافظ .

روان گوشه گیران را جبینش‌طرفه گلزاریست
که برطرف‌سمنزارش‌همی گرددچمان‌ابرو.
حافظ .

عدل سلطان گرنپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرانرا ازآسایش طمع‌باید برید.
حافظ .

سرمافرو نیایدبکمان ابروی کس
که‌درون گوشه گیران زجهان‌فراغ‌دارد.
حافظ .

|| زاهد . (ناظم‌الاطباء) .

گوشه گیری . [شَ یا شِ] (حامص) عمل گوشه گیر. انزواء. اعتزال. کناره گیری. عزلت. تنهایی‌تجرد. زهد. گوشه‌نشینی :

درعین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون‌شدم بمستان چون‌ابروی‌تومایل .
حافظ .

گوشه گیری وسلامت هوسم بودولی
فتنهٔ می کندآن نرگس‌فتان که‌مپرس.
حافظ .

— گوشه گیری کردن، گوشه‌نشینی کردن. اعتزال . انزواء .

گوشه محسن بن علی . [شَ مُ سِ نِ عَ] (اِخ)دهی است ازدهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در۱۸ هزار گزی جنوب بروجرد و۱۰هزار گزی جنوب راه‌شوسه . کوهستانی وسردسیرو سکنهٔ آن ۵۸۲ تن است . آب آن ازقنات و چشمه و محصول آن غلات‌وشغل اهالی‌زراعت وراه آن‌مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦).

گوشه محمدمالك . [شَ مُ حَ مَ لِ] (اِخ)دهی است جزءدهستان رستاق بخش‌خمین. واقع در۸هزار گزی باختر خمین .دردامنه واقع‌شده وسردسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۱ تن‌است.آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن‌غلات وبن‌شن وچغندر قند وپنبه وانگورو بادام‌وشغل اهالی‌زراعت‌و گله‌داری و جزئی قالیچه بافی است مقبرهٔ امامزادهٔ در آنجاست راه‌آن مالرو است از طریق پشتکوه میتوان ماشین‌برد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

گوشه نشستن . [شَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) گوشه نشینی کردن . انزواء .

بکنجی نشستن . اقامت کردن در کرانه . بر کرانه جای گزیدن :

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینهٔ تاریك چه بیند .
سعدی.

گوشه نشین . [ش َ ن ِ] (نف مرکب) بر کرانه نشین ، که جای در کرانه کند . که برطرف چیزی نشیند نه در میانه . کناره نشین .

|| گوشه گیر و گوشه گزین .(آنندراج). تنها ومجرد وخلوت نشین . (ناظم الاطباء). منزوی . معتزل . خانه نشین . عاکف :

گوش به دریوزهٔ انفاس دار
گوشه نشینی دوسه راپاس دار .
نظامی .

وآن گوشه نشین گوش سفته
چون گنج بگوشهٔ نهفته .
نظامی .

من زآن کره گوشه نشین نی دردکش نی میوه چین(۱) .
می ناب وشاهد نازنین ساقی محابا داشته .
خاقانی .

گوشه نشین باش که چوگان چرخ
گوی زبیش تو ربود ای غلام .
عطار .

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که ازخانه به صحرا آیی .
سعدی .

توانگران دخل مسکینان اندوذخیرهٔ گوشه نشینان . سعدی .

چشم بر کن بدوستان قرین
گوش بر دشمنان گوشه نشین .
اوحدی .

به حاجب درخلوتسرای خاص بگو
فلان زگوشه نشینان خاك درگه ماست .
حافظ .

گوشه و کنار . [ش َ وَ یا وُ ک ِ] (ترکیب عطفی) . گوشه کنار . این طرف و آن طرف. اکناف . اطراف . رجوع به گوشه کنار شود .

گوشه و کنایه. [ش َ وَ یا وُ ک ِ ی َ یا ی ِ] (ترکیب عطفی) . گوشه کنایه . تعریض . حرفهای گوشه دار . ورجوع به گوشه کنایه شود .

گوشی . (اِ منسوب) . منسوب به گوش. || همانند گوش، چون گوش، بشکل گوش || (اِ) محصول معینی که به شمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوج داران مواشی از موضعی آورده باشند وباز بر عایا خواهند که استرداد کنند یك چیزی سرراس مقرر نمایند وآن را گوشی گویند و این مقابلهٔ سرانه است و آن محصول بشمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت . (آنندراج) . نوعی از باج که بر جانوران گیرند . (چراغ هدایت) . خراجی که ازستور بار کش ودیگر حیوانات می گیرند . (ناظم الاطباء) :

گرفته ز آب و رنگ عاشقانه
زگل گوشی و از صندل سرانه .
تأثیر (بنقل چراغ هدایت ذیل «سرانه»).

|| نام آهنگی است . در موسیقی رجوع به ذیل آهنگ شود .

|| مرضی است درسرانگشت که ماده فاسد در آن جمع و بعد منفجر می شود . (فرهنگ نظام) . گوشه .رجوع به گوشه شود . || آلت تلفن که برای شنیدن حرف آن را به گوش می گذارند. (فرهنگ نظام). آهن ربای کوچك نعلی شکل است که هستهٔ آن خاصیت آهن ربائی دارد ، در مقابل این آهن ربا یك صفحهٔ آهنی بسیار نازك قرار گرفته که در اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره های گوشی مرتعش میشود و همان امواج صوتی را ایجاد میکند. در تلفنهای معمولی میکرفن وگوشی روی دستهٔ کائوچو نصب شده است این مجموعه را معمولاً گوشی میخوانند .



تلفن و گوشی آن

|| کسیکه حرف هر کس را بی تحقیق باور می کند . (فرهنگ نظام) .

گوشیار . (اِخ) نام حکیمی بوده ازفارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده . (برهان) . نام یکی از منجمان مشهورواصح بکاف تازی است . (رشیدی) . نام یکی از حکمای پارسی است گویند که بوعلی شاگردی او کرده . (جهانگیری) . لقب حکیمی که ابوالحسن نام داشت و شیخ ابوعلی سینا شاگردی اونموده است . (غیاث) . نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد وی بوده است .(انجمن آرا) . (آنندراج). وی کیاابوالحسن گوشیار بن لبان بن باشهری جیلی (گیلانی) از بزرگان منجمان قرن چهارم بوده است گوشیار که مرکب است از گوش (نام یکی از فرشتگان در آئین زردشتی) . باضافهٔ یار از پسوند داته(۲) اوستایی. از تألیفات اوست :

۱ - زیج جامع ۲ - زیج بالغ ۳ - مجمل الاصول ٤ - المدخل فی صناعةعلم النجوم. ۵ - معرفة الاصطرلاب و عمله .

(نقل از تعلیقات چهارمقاله بتصحیح آقای دکتر معین ص ۲٦۱ - ۲۷۱) :

چو حل شدست مرا زیج گوشیار سخن
کجا بطیره شوم من زریشخند وزنخ .
محمد بن بدیع نسوی (بنقل لباب الالباب چاپ اروپا ج ۱ ص ۲٤۱ وچاپ نفیسی ص ۲۰۰).

قول شرع آموز وباقی رنجه دان قول حکیم
کان خط بومعشر است و آن کتاب گوشیار
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

گوشیار را چون گوش یار گوشوار در گوش کشد (درهٔ نادره بتصحیح دکتر شهیدی ص ۹۹) .

گوش یازی . (حامص) نیوشه . (لغت فرس ص ٤٤۳ ذیل نیوشه) . استراق سمع. استماع (یادداشت مؤلف) — گوش یازی کردن ، تیز کردن گوش برای شنیدن . (یادداشت مؤلف).

گوشیدن . [دَ] (مص) گوش کردن و شنیدن.(آنندراج)

گوش یشت . [یَ] (اِخ) نام یکی از یشتهای بیست ویك گانهٔ اوستا. رجوع به مزدیسنا ص ۱۳۱ شود .

گوشیك . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند.واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب قاین و۹ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱٤۳ تن سکنه دارد، آب آن ازقنات ، محصول آن غلات ـ زعفران - وشغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی است وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوشین . [ک َ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۷ هزار گزی شمال سراب و۷ هزار گزی شوسهٔ سراب به اردبیل. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گوغازگی . [زَ یا زِ] (حامص) بیکاری (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . کاهلی

ای بت خیز کیر آخر تا کی از گوغازگی
تا چو من صاحب نیابی سخت کیر وچاپلوس
(کذا) (طیان بنقل فرهنگ اسدی طوسی) .

گوغازه. [زَ یا زِ] (ص). بیکار .(حاشیهٔ

(۱) ن. ل : نه دردکش نه جرعه چین .

(۲) Dâta

فرهنگ اسدی نخجوانی) . کاهل . (١)

گوغر . [غ َ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان . این دهستان در شمال باختری بافت واقع و حدود آن بشرح زیر است ؛ از طرف شمال بدهستان بلورد و کوه‌پنج ، ازخاور بدهستان گیسکان، از جنوب بدهستان فتح آباد و از باختر بدهستان بلورد. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن سرد و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل سکنه زراعت وگله داری است . این دهستان از ٣٤ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن درحدود ٧٥٠٠ تن است مرکز دهستان قریهٔ گوغر است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ٨) .

گوغر . (اِخ) نام رودی به کرمان که از کوهستان چهار گنبد سیرجان جاری است وبا رشتهٔ از آبهای کوه شاه می‌آمیزد . (یادداشت مولف).

گوف . (اِ) بوم ، این لغت درجهانگیری بکاف تازی ودر محاوره بکاف فارسی است. (آنندراج) . کوف وجغد . (ناظم الاطباء). بوف. بوم :

از شهر همه خرج خدایان رفتند
چون گوف بکنج خانه تنها چونی .
حکیم شفائی (بنقل آنندراج) .

اما چنانکه از شاهد فوق که آنندراج نقل کرده است بر می‌آید کوف باکاف تازی صحیح می‌نماید . رجوع به کوف شود .

گوفر . (اِخ) چوبی است که کشتی نوح از آن ساخته شده وگمان میرود که گوفر همان صنوبری است که در آشوریه فراوان ومتداول بوده بعضی راگمان چنان است که گوفر اسم عمومی درختهای صمغ داراست مثل سروآزاد وصنوبر وغیره. سفرپیدایش ١٤:٦ (قاموس کتاب مقدس) .

گوك . (اِ) تکمه راگویند و معرب آن قوقه بود . (جهانگیری) به معنی تکمه است و معرب آن قوقه است . (انجمن آرا) .
تکمهٔ گریبان باشدوآن راگوی گریبان هم می گویند . (برهان) . شکل قدیم ، گو، گوی . (حاشیهٔ برهان) و رجوع به گوکه وکوك شود .
|| دانهای سختی که دراعضابهم می رسد و درد نمی کند وعربان ثؤلول خوانندش . (برهان) . گوکه. (حاشیهٔ برهان). دانه‌ها باشد که براعضای آدمی بر آید وپخته نشود وآنرا ازخ نیز گویند. (جهانگیری). زگیل . زخ. آزخ آژخ . بالو . پالو . گندمه . و رجوع به گوکه و کوك شود.
|| گوساله که بچهٔ گاو باشد . (ازبرهان). گوکه طبری گوك(٢) گوساله . (واژه‌نامه ٦٦٤) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). گوساله رانیز گوك وگوکه گفته‌اند واصل در آن گاوك بوده بکاف تصغیر در طبرستان مستعمل است . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
ورجوع به گوکه شود .

گوك . [گ َ وَ] (اِ) مغاك و خندق کوچك . (آنندراج) . (غیاث) .

گوك . (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گوك بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ١٠٠ هزار گزی جنوب شهداد، سرراه فرعی کرمان به شهداد . کوهستانی سردسیرو سکنهٔ آن ٥٥٠٠ تن است . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وانواع میوه وشغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی آنان قالی بافی بانقشه است. راه فرعی بکرمان از طریق نی بید دارد . دبستان وچند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گوك . (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان . این دهستان در جنوب شهداد واقع شده وحدود آن بشرح زیر است . از شمال بدهستان حومهٔ شهداد از خاور بدهستان نسك ، ازجنوب بدهستان تهرود و از باختر بدهستان حومهٔ ماهان . موقعیت آن کوهستانی است. قراء آن در دره‌ها واقع شده است . هوای آن سرد و آب از قنوات و چشمه‌ها تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات است و میوهٔ آن بخوبی مشهور است .شغل ساکنان زراعت وصنایع دستی آنان قالی بافی است . دهستان از ٩ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ٥٨٠٠ . تن است . مرکز دهستان قصبهٔ گوك است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گوکان . (اِخ) نام یکی ازدو دهستان بخش خفر شهرستان جهرم و حدود و مشخصات آن بقرارزیر است .ازشمال وخاور ارتفاعات سفیدارودهستان حومهٔ خفر ازباختر ارتفاعات گردنهٔ بنه‌میر ، از جنوب تنگ کبوتری ودهستان سیمکان . موقعیت آن کوهستانی و دامنه است . این دهستان در جنوب بخش واقع ورودخانهٔ قره آغاج دروسط آن جاری است . هوای آن گرم وآب مشروب وزراعتی آن ازچشمه‌سارهای متعدداست رودخانهٔ قره آغاج بواسطهٔ گودی بستر استفاده زراعتی فقط بباغ کبیر دارد. محصولات آن عبارتند از برنج غلات خرما مرکبات وشغل اهالی زراعت وباغداری وقالی بافی است. دهستان از ٨ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ٢١٠٠ تن و قراء مهم آن عبارتند از ، قالینی و باغ کبیر وامیرسالاری. یک راه فرعی ازشوسهٔ شیرازبجهرم دارد وبوسیلهٔ اهالی تسطیح شده ودرتابستان میتوان تا قریهٔ قلعه‌ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .
نام ناحیهٔ جنوبی خفراست؛ وپنج ده دروست: باروس، باغ کبیر، باده‌کان ، راهکان وقلعه گوکان . (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ١٩٧) .

گوکجه. رجوع به گوکجه شود .

گوکجه. [گ ُ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان، بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس در ١٩٠٠٠ گزی شمال خاوری کلاله واقع دردشت وهوای آن معتدل سکنهٔ آن ٢٩٠ تن است آب آن از رودخانهٔ زاو ومحصول آن برنج، غلات، حبوبات، توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت وگله‌داری راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گوکجه سلطان قاجار. [ج َ یا ج ُ س ُ] (اِخ) یکی ازفرمانروایان استراباد که درسال ٩٦٢ به امارت رسید. (ازترجمهٔ مازندران واستراباد رابینوس ٢٢١).

گوکجه نیل . [گ ُ ج ِ] (اِخ) نام مغولی رودخانهٔ در آذربایجان که آن را آب اهر نیز می گفته‌اند. (نزهةالقلوب چاپ لیسترانج ص ٢٢٢).

گوکرن . [ک] (اِ) نام درخت زندگی در افسانه‌های ایران باستان که شفابخش هرمرض بشمارمیرود. نام دیگر این درخت ونی یوذ بیش (٣) است. (ازترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ٤٧٨) .

گوك سر. [س َ] (اِخ) دهی است ازدهستان کابریك بخش جاسك شهرستان بندرعباس واقع درخاور جاسك و ١٠٠٠٠ گزی جنوب راه مالرو جاسك به چاه بهارجلگه وگرمسیر و سکنهٔ آن ٥٠ تن است . آب آن ازچاه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت وصید ماهی و راه آن مالرو است. پاسگاه گمرك دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٨) .

گوکلان . [ک] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان گنبد قابوس،همچنین نام یکی از طوایف ترکمن است .
این دهستان درقسمت خاورشهرستان وقسمتی در دشت است و اکثرقراء آن در دره‌های کوهستانی واقع است وهوای دشت معتدل

(١) در فرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال (ص٥٠٨) لغت کو غاده آمده است و درشعرشاهدآن نیز کلمهٔ کوغادکی ضبط گردیده است طیان گوید : ای‌بت خیز کیر آخر تاکی ازکوغاده کی تا چو من صاحب نبابی سخت گیرو چاپلوس

(٢) Guk . (٣) Vanîyudh-bêsh

و هوای قراء کوهستانی به‌نسبت ارتفاع محل سردسیر تر است. آب قراء دهستان از رودخانه های گرگان، زاو، پل‌چشمه، دوچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن، غلات، حبوبات صیفی، ابریشم است. شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی از قبیل چادرشب و تافته است. از مراکز مهم گوکلان میتوان کلاله و گلی داغ را نام برد. از نظر آمار به سه حوزهٔ ۶ - ۷ - ۸ تقسیم گردیده و از نظر فرمانداری قسمتی از قراء گوکلان تابع بجنورد است. تعداد قراء حوزهٔ ۶ - و ۷ گوکلان ۶۲ آبادی بزرگ و کوچك و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار تن است قراء مهم حوزهٔ ۶، پیشکمر، تمسك دهنه یکه قوز، وقراء مهم حوزهٔ ۸: قرناوه - کریم ایشان و چغلیق و بق‌قجه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رابینو نویسد: «قبیلهٔ که درحوالی مصب گرگان رود سکنی دارند. منطقهٔ آنها از یاس تپه در ساحل جنوبی گرگان رود، درمغرب، تا سرچشمهٔ گرگان رود در بلده‌چشمه (یلی چشمه) ودهنهٔ گرگان رود در تنگران (درمشرق) و یاتخمیناً از طول جغرافیایی ۵۵ تا ۵۶ درجهٔ شرقی می‌باشد. نهرهایی که اراضی گوکلان را در جلگهٔ گرگان مشروب می‌سازند عبارتند از: آب حاجی لر، کچه قره شور که از قلعهٔ کافه و دوزین جاری می‌شوند و آب باینل از وامنان وآب چقر بیگدلی از دهنهٔ فارسیان وفیرنگ وآب عبه خلی‌خان از دهنهٔ تنگران. مردم گوکلان افرادی کشاورزند ودرعادات خود مانند بادیه نشین‌ها نیستند. باروسیه تجارت گاو و گوسفند وپارچهٔ ابریشمی دارند و درخت توت پرورش می‌دهند وکرم ابریشم تربیت می کنند. وقدری نیز تریاك می‌کارند و به استعمال آن نیز سخت معتادند ومانند ترکمن‌های دیگر ساعی وکاری نیستند. مصنوعات ایشان فقط نمد و فرش های زبر و مقداری پارچهٔ ابریشمی است. سرزمین ایشان بسیار حاصلخیز است واحتیاجی به آبیاری ندارد ولی بواسطهٔ کمی جمعیت فرسخ ها از اراضی ایشان عاطل و بی حاصل مانده است. دستهٔ گوکلان پیوسته از افراد یموت درهراسند ولی تیرهٔ خواجه چون اولاد پیغمبرند و معصوم بشمار می‌روند هیچ وقت از دست یموت دچار صدمهٔ نمی‌شوند وبدون اسلحه بین قبیله‌ها رفت وآمد دارند. افراد طایفهٔ گوکلان با کردهای بجنورد حاجی‌لر کبود جامه و سایر سکنهٔ حدود شهر استرآباد میانهٔ خوبی ندارند؛ تجاوز وحمله به منظور قصاص و انتقام فراوان اتفاق می‌افتد بار مالیات آنها سنگین نیست و عایدات را سرکرده‌ای که معمولاً یکی از حکام بلوکات استرآباد است می‌برد. عدهٔ گوکلان‌ها دوهزار خانوار است. بنابر روایت ترکمن‌ها گوکلان‌ها در موقع حملهٔ مغول قای نامیده می‌شدند که مشتق از نام قای خان پسر گون‌خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی سلاطین سیمجور آنها به سر زمین کنونی کوچانده شدند. بعد از ویران کردن مشهد مصریان و متفرق ساختن سکنهٔ آن بعضی از یموتهای ایگدر و بهلکه در نزدیکی خرابه‌های آنجا رحل اقامت افکنده ناچار بودند که از آب باتلاق بیاشامند. زیرا که مسیر نهر اترك را در نزدیکی چات بوسیلهٔ سد بسیار محکم تغییر داده بودند. در ساختن این سد قیر وسرب زیاد بکار بردند». (از مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۰۱ - ۱۰۰ و ترجمهٔ این کتاب ص ۱۳۸ - ۱۳۷).

گوکله‌شور. [لَ شَ وَ] (اِخ) محلی است در شبه جزیرهٔ میانکاله دردریای خزر. گوکله شور یعنی گودی کلهٔ گاو. این نام از آن روست که آنجا بقدری پر گل است که قابل عبور نیست و گاومیش داران برای جای پا ناگزیرند که کلهٔ گاو مرده جستجو کنند وبکار برند. (ازمازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱ وترجمهٔ آن کتاب ص ۹۰).

گوکوه. (اِخ). باگاو کوه یکی از دیه‌های شاه کوه و ساور (مازندران) است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹ شود.

گوکه. [کَ یا کِ] (اِ) بمعنی تکمه است ومعرب آن قوقه است. (آنندراج). گوی گریبان و تکمه. (برهان). گوك. گو. گوی. (حاشیهٔ برهان). و رجوع به گوك شود. || بمعنی گوساله باشد که بچهٔ گاو است. (برهان). گوساله. (آنندراج). || دانه‌هایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمی‌شود و آن را بفارسی اژخ و بعربی ثولول خوانند. (برهان). ورجوع به گوك و نیز فرهنگ آنندراج شود.

گوکه. [کَ یا کِ] (اِخ) دهی است در نزدیکی لاهیجان. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶ و ترجمهٔ آن کتاب ص ۳۷ شود.

گوکی. (اِخ) سه فرسخ میانهٔ مشرق و شمال فتح آباد است. (از دهات بلوك خفرك علیا ناحیه مرودشت فارس) (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۰۰).

گوکیلی. [کَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا واقع در ۶۵ هزار گزی شهر سلانیك در ساحل غربی شهر واردار و در امتداد راه آهن در ولایت سلانیك یونان. (قاموس الاعلام ترکی)

گوکیلی. [کَ] (اِخ) نام ناحیتی (قضایی) یونان که مرکز آن قصبهٔ گوکیلی است واز ۵۷ ده مرکب است. (قاموس الاعلام ترکی).

گوگ. (اِ) دکمهٔ گریبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گوك شود. || ثؤلول. (ناظم الاطباء). رجوع به گوك شود. || گوساله. (ناظم الاطباء). (۱) رجوع به گوك شود. || در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز می گویند. (غیاث). (آنندراج).

گوگار. (اِ) نام جانوری است که سرگین را گلوله کند و بگرداند وغلطان غلطان بسوراخ خود برد و آن را عربان خنفساء می گویند (۲) (برهان). نام جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند. و آنرا خبزدوک نیز گویند. (جهانگیری). بمعنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند. (انجمن آرا). کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند. (رشیدی). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آنندراج). گوگال. سرگین غلطان. سرگین گردان. سرگین غلتانك. گوگردانك. گوی گردان. گوی گردانك. سرگین گردانك. خبز دو. خبز دوك. خبزدی. خزوك. رجوع به گوگال و گوگردانك شود.

گوگار. (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران. (رشیدی).

گوگال. (اِ) (۲) بمعنی گوگار است که سرگین گردانك باشد وعربان خنفساء گویندش (برهان). کرمی است سرگین را گلوله کرده گرداند. (رشیدی). نام جانوریست که سرگین را گلوله کرده بگرداند وآن را خبزدوك نیز گویند. (جهانگیری). بمعنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند (انجمن آرا). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آنندراج). حنن [حَ نَ]. (منتهی الارب). دعك [دُ عَ] (منتهی الارب).

---

(۱) بهمهٔ معانی. رجوع به گوك شود.

(۲) اوستا gutha vareta که در تفسیر پهلوی guh-vart. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

رجوع به گوگردانک شود.

گوگ آلا. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ٦٨٠ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب آخوره متصل براه مالرو گوگان بآخوره. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ٤٧ تن است. آب آن از چشمه است محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠).

گوگ ارخج. [اَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخشر، ترک شهرستان میانه واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب بخش و ۸ هزار گزی شوسهٔ میانه به‌خیاو. کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ونخود سیاه و بزرک و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوگ باغ. (اِخ) دهی است جزء دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ٦٠٠٠ گزی خاوری ساری و ۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شمال ساری به بهشهر. در دشت واقع و هوای آن معتدل ومرطوب است و سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است آب آن از رودخانهٔ تجن ومحصول آن برنج وغلات وپنبه وصیفی وشغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گوگ تپه. [تَ پَ یاپ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۸۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی جیران به حسن آباد کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه است، آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است وراه مالرو دارد، صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گوگ تپه. [تَ پَ یاپ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲٦٥٠٠ گزی شمال بوکان و ۷۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب کوهستانی وهوای آن معتدل وسالم وسکنهٔ آن ۳۵ تن است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات توتون وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی آن جاجیم بافی است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوگ تپه. [تَ پَ یاپ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزار گزی شمال وشوسهٔ گرمی وبیله‌سوار. کوهستانی و گرمسیر سکنهٔ آن ۲۸۷ تن است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ٤).

گوگ تپه. [تَ پِ یاپ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ١٤٥٠٠ گزی شمال خاوری مهاباد درمسیر شوسهٔ مهاباد به‌میان دوآب جلگه ومعتدل و سکنهٔ آن ۳۹۵ تن است، آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه ومحصول آن غلات وتوتون وحبوبات وصیفی شغل اهالی زراعت وگله‌داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی راه آن شوسهٔ است از شوسهٔ میاندوآب میتوان اتومبیل برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ٤).

گوگ تپه. [تَ پَ یاپ ِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۷ هزار گزی شمال باختری میاندوآب و٦ هزار گزی شمال باختری شوسهٔ میاندوآب بمهاباد جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۲۲٥ تن است. آب آن ازسیمین رود محصول آن غلات و حبوبات و چغندر و کشمش و زرد آلو وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوگ تپه. [تَ پَ یا پِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۳۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ همدان به‌بیجار کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۰۰ تن سکنه است آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وحبوبات وانگور وبادام وصیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرو است. تابستان از طریق حسن قشلاقی اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گوگجه. [ـِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ٦۲۰۰۰ گزی شمال خاوری دژشاهپور و ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری گویله کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و لبنیات، و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری راه آن مالرو وصعب العبور است، پاسگاه مرزبانی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ٥).

گوگجه‌منار. [جَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ١)

گوگچه‌تنگیز. [چَ تَ] (اِخ) درباچهٔ در آذربایجان وارمنستان حمدالله مستوفی نویسد:
بحیرهٔ گوکچه تنگیز. (دنگیز) بولایت آذربایجان وحدود ارمن آبی خوش دارد چنانکه اهل آن حدود ازآن خورند و به نسبت بحیرات دیگر شور وتلخ نیست ودورش بیست فرسنگ بود. (نزهة القلوب چاپ لیسترانج ص ۲٤١). ورجوع به گوکچه شود.

گوگچی. [کُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ٥٤ هزار گزی شمال باختری درمیان، کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ٤۲۰ نفر است آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۹).

گوگد. [کَ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان واقع در ٦ هزار گزی جنوب خاوری گلپایگان و ٤ هزار گزی خاور شوسهٔ گلپایگان بخوانسار جلگه گرمسیر سکنهٔ آن ٤٩٩٦ تن است. آب آن از چشمه وقنات وچاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری راه آن مالرو است دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

گوگدره. [دَ رِ] (اِ خ) دهی از دهستان خرق حومهٔ بخش شهرستان قوچان واقع در ٤٠ هزار گزی جنوب باختری قوچان کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۹۳ تن است آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

گوگرچین. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۷ هزار گزی باختر اردبیل و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ تبریز به اردبیل کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ٥۲٦ تن است آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گوگرچین‌لو. [کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب میانه و ١٤ هزار گزی شوسهٔ

میانه وزنجان کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگرد. [گ ِ] (اِ) در اوراق مانوی به پهلوی گوگیرد(۱) جسمی است بسیط وجامد برنگ زرد لیمویی، بی مزه وبی بو وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است ودر ۱۱۴/۵ درجه ذوب میشود ودر ۴۴۰/۵ درجه بجوش می آید. گوگرد در طبیعت بوفور بصورت سولفورها یا سولفاتها، یا بصورت اصلی خویش در حوالی کوههای آتشفشانی یافت میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

ورجوع به (لاروس و کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۳۵) شود. جوهریست که آنرا کبریت هم میگویند و آن چهار نوع میباشد سفید وزرد وسرخ وسیاه (از برهان)،

گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد
بی بود(۲) ز گوگرد زبانه زند آتش.
منجیک.

بدان ماند بنفشه برلب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم.
منجیک.

بنفشهٔ طبری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که ز گوگرد بر دو دیده کبود.
منجیک

واندر کوههای وی [ماوراءالنهر] همه داروها است که از کوه خیزد، چون ناك وزرنیخ وگوگرد ونوشادر.

(حدودالعالم).

همی ریخت گوگردش اندر میان
چنین باشد افسون ورای کسان.
فردوسی.

چو آتش که گوگرد یابد خورش
کرش درنیستان بود پرورش.
فردوسی.

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.
خاقانی.

همانا که برجای ترکیب خاك
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاك
نظامی.

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنك آن کس که سبك تر گذشت.
نظامی.

گفتم آن سفر کدامست گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن. گلستان سعدی.

امثال:

گوگرد بفارس بردن. (امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۳۴).

هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.
خاقانی (بنقل امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۷۰).

ورجوع به احمر در همین لغت نامه شود.

گوگردانک. [گ َ ن َ] (اِمر کب) سرگین گردانك باشد و اورا عربان جعل و خنفساء خوانند وترکان قبقور گویند. (برهان) کرمی (؟) است که سرگین را گلوله کرده گرداند. (رشیدی).

در فرهنگهای فارسی مانند برهان قاطع و سروری و آنندراج گوگردانك «جعل تازی» وخبزدوك «خنفساء تازی» هر دو را بیك معنی آورده‌اند لیکن چنانکه از موارد استعمال برمیآید فرق گوگردانك وخبزدوك همان فرق معنی جعل و خنفساء است چه خبزدوك (خنفساء) جانورك سیاه رنگ دراز اندامی است که در زیر فرش خانه‌ها یافت میشود. و قادر بر پرواز نیست ولی گوگردانك (جعل) از آن گردتر است و پرواز میکند و فرهنگهای فارسی نظیر رشیدی وقوامیس عربی مانند اقرب الموارد و منتهی الارب همین نظر را تأیید میکنند.

رجوع به گوکار و گوکال شود،

گوگردانك. [گ َ گ َ ن َ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران است. (رشیدی). رجوع به گوکار شود.

گوگرداحمر. [گ ِ دِ اَ م َ] (ترکیب وصفی) از جواهر است ومعدن آن در وادی موران می باشد و موران آنجا مقابل بزی می شوند گویند درشب مانند آتش می درخشد چنانکه روشنایی آن چند فرسخ می رود، وچون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد وآن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند وآن را ابو الاجساد نامند. گرم وخشك است در چهارم واقسام آن منافع بسیار دارد. (برهان ذیل گوگرد). ودر کبریت احمر اقوال بسیار است وبه اصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند (انجمن آرا ذیل گوگرد) (آنندراج ذیل گوگرد (برهان).

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
سعدی.

ورجوع به گوگرد سرخ شود.

مثل:

مثل گوگرد احمر، نایاب. (امثال وحکم ج ۳ص ۱۴۸۱).

گوگردچی. [گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزار گزی شمال تکاب و ۵ هزار گزی خاور راه ارابه رو احمدآباد به تکاب دره ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۷۲ تن است. آب آن از رودساروق و محصول آن غلات وبادام وحبوبات و کرچك وشغل اهالی زراعت وگله‌داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی راه آن مالرو است یك معدن گوگرد استخراج شده ازطرف دولت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوگردسرخ. [گ ِ دِ س ُ] (ترکیب وصفی). اکسیر است (غیاث) گوگرد احمر کبریت احمر:

کنایه از اکسیر چرا که اکسیر از وساخته شود وآن جزو اعظم اکسیر است (غیاث اللغات). لقب زر است در اصطلاح کیمیاگران. (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۳۸):

گر خاك بدان دست یك استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار
منوچهری.

بمثقال سی سرخ گوگرد پاك
بیکباره چون اختری(۳) تابناك.
اسدی.

که بود آنکه اوساخت شنگرف رومی
ز گوگرد سرخ وز سیماب لرزان.
ناصرخسرو.

لشکر گهت بر حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت
بر توز کنج عافیت عیش مهنا ریخته.
خاقانی.

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
داد مس خاك را گونهٔ زرعیار.
خاقانی.

دل گوهر بقاست بدست جهان مده
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه.
خاقانی.

کرد چو مشك سیاه خاك چو گوگرد سرخ
هر دو حنوط وحنا از پی خصم وخدم.
خاقانی.

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش.
نظامی.

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده گردد از و ناامید.
نظامی (بنقل آنندراج).

رجوع به گوگرد احمر شود.

— گوگرد سرخ زردشتی، کنایه از آتش است. (هفت پیکر نظامی ص ۱۴۷) هیزم مشتعل. هیزم افروخته:

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی.
نظامی (هفت پیکر).

گوگردی. [گ ِ] (ص نسبی) منسوب به گوگرد. ‖ گوگرد دار. دارای گوگرد. آغشته بگوگرد آلوده بگوگرد — آبهای گوگردی، میاه کبریتی

---

(۱) Gwgyrd.

(۲) پوك.

(۳) ن. ل: اختر

|| از گوگرد ساخته شده . || برنگ گوگرد .

گوگ سرای . [سَ] (اِ خ) موضعی نزدیک سمرقند . (یادداشت بخط مؤلف) در این محل بود که غایرخان حاکم اترار و کشندهٔ تجار مغول را که سبب اصلی هجوم چنگیز گردید، پس از تسخیر اترار و دستگیر ساختن او سیم گداخته در چشم ریختند (رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ شود .)

گوگ سقز . [سَ قِ ق] (اِ) قسمی گیاه کائوچوک دار است. (یادداشت بخط مؤلف)

گوگشنسپ . [گُ نَ] (اِ خ) . یا گوگشنسب یکی از مفسرین اوستا در عهد ساسانیان بوده است. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۷۴ و سبک شناسی چاپ اول ص ۵۳ و مزدیسنا چاپ اول ص ۱۹۹ شود .

گوگ قاش . [گُ] (اِ خ) دهی است از دهستان کاوبازه شهرستان بیجار . واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری پیر تاج ، کنار راه مالرو کاکاعباس به کچه کنبد ، کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گوگ گل . [گُ گُ] (اِ خ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال مینودشت دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار و ابریشم و حبوبات است، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و چادرشب است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گوگل . [گَ گَ] (اِ مرکب) از گو (= گاو) + گل (= گله) ، گلهٔ گاو . گاوگل . گلهٔ بزرگ . (یادداشت مؤلف) .

گوگل بان . [گَ گَ] (ص مرکب) شبان گاو . گاوگل بان . شبان گلهٔ گاو . و رجوع به گوگل و گاوگل و گاوگلبان شود .

گوگلبانی . [گَ گَ] (حامص - مرکب) گاوگلبانی . شغل گوگل بان . و رجوع به گوگلبان و گاوگلبان و گاو گلبانی شود .

گوگل وان . [گَ گَ] (ص مرکب) گوگل بان . رجوع به گوگل بان شود .

گوگلی . (اِ خ) دهی از دهستان قلجق بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۳۰ هزار گزی شمال شیروان، باختر راه مالرو عمومی قلجق به رشوانلو کوهستانی و سردسیر است ۳۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گوگمل . (۱) [گَ مِ یا مَ] (اِ خ) نام محلی که جنگ سوم اسکندر با داریوش در آنجا واقع شده است . پلوتارک گوید جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته اند در گوگمل روی داد نه در اربیل و این اسم بزبان پارسی، معنی خانه شتر است . وجه تسمیهٔ این محل از اینجا است :

یکی از شاهان قدیم پارس که بر شتر تندروی سوار بود ، در اینجا از کید دشمن برست بعد مقرر داشت که این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند ، و خراج ده را برای آسایش این شتر و مستحفظان آن تخصیص داد اگرچه گمل یا جمل لغت پارسی نیست ولی گفتهٔ پلوتارک راجع به اینکه جنگ در گوگمل روی داده باید صحیح باشد... بهرحال این محل بر رود بومادوس (۲) بر نوزده فرسنگی اربیل از طرف غرب و در پنج فرسنگی موصل از طرف شرق واقع بود . (ایران باستان ج۲ ص ۸ -۱۳۷۷

گوگول . نیکلا گوگول (۳) نویسندهٔ روسی است که بسال ۱۸۰۹ در شهر سوروچنیزی (٤) بدنیا آمد، از داستانهای او، بارزس ، تاراس بولبا و نفوس مرده مهمترند که بفارسی نیز ترجمه شده است ، گوگول در سال ۱۸۵۲ در گذشت .

گوگه [گَ یا گِ] (اِ) گوساله . (ناظم الاطباء) . رجوع به گوگ و گوکه شود .

|| دکمهٔ گریبان . (ناظم الاطباء) . رجوع به گوگ و گوکه و گوو گوی شود

|| لؤلول، ازخ . (ناظم الاطباء) . رجوع به گوگ و گوکه شود .

گوگه. [گَ گِ] (اِ خ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۶ هزار گزی باختر اردبیل و ٦ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ٤۳٤ تن است . آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گوگی . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۵٤۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی میوند به محمودآباد. سکنهٔ آن ٤۱ تن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

گول (ص) أبله . نادان . (برهان قاطع). (سراج اللغات) . (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ سروری) . احمق . (فرهنگ - رشیدی) . (فرهنگ شعوری) آنکه اورا زود فریب توان داد . گودن. کانا . پپه [پَ پَ] پخمه [پَ مَ] چلمن[چُ مَ] خل [خُ] . چل. آب دندان . (یادداشت مؤلف) .

ابلک [اَ بِ] (منتهی الارب) اخرق [اَ رَ] (منتهی الارب) اخلف [اَ لَ] (منتهی الارب). ادعب [اَ عَ] (منتهی الارب) ارعب [اَ عَ] ارعل [اَ عَ] (منتهی الارب) اعشر [اَ شَ] (منتهی الارب) اعفت [اَ فَ] (منتهی- الارب) الفت [اَ فَ] (منتهی الارب) . انوک [اَ وَ] (منتهی الارب) اوره [اَ رَ] (منتهی الارب) .

بائک ، (منتهی الارب) .

تلقاعة [تِ لِ قِ قا عَ] (منتهی الارب)

جخ، [جَ خ خَ] (منتهی الارب) جنعاظ . [جِ] (منتهی الارب) جنعظ . [جِ عَ] . (منتهی الارب) .

جلنفع. [جَ لَ فَ] (منتهی الارب) حائن (منتهی الارب)

خالف . [لِ] (منتهی الارب) خالفة . [لِ فَ] (منتهی الارب) خباجاء [خَ] (منتهی الارب) خبج . [خَ بِ] (منتهی الارب) . خرق [خَ رِ] (منتهی الارب) خطل . [خَ طِ] (منتهی الارب)

خلط . [خَ لِ] (منتهی الارب) خولع . [خَ لَ] (منتهی الارب) خنفع [خُ فُ] (منتهی الارب) خوقاء . [خَ] (منتهی الارب) دائق . (منتهی الارب) داحق . [حِ] (منتهی الارب) داعکه . [عِ كَ] (منتهی الارب) دانق . [نِ] (منتهی الارب) درینه . [دُ رَ نَ] (منتهی الارب) دعبوب . [دُ] (منتهی الارب) .

دعبوس [دُ] (منتهی الارب) دعثر . [دَ ثَ] (منتهی الارب). رجرجة. [رِ رِ جَ] (منتهی الارب) ردیغ . [رَ] (منتهی الارب) رطی [رَ طِ] . (منتهی الارب) رفل . [رَ فِ] (منتهی الارب) رقیع . [رَ] (منتهی الارب) رَهدل [رَ دَ] (منتهی - الارب) رهدل [رُ دُ] (منتهی الارب) رهدل [رِ دِ] (منتهی الارب)

زبون . [زَ] (منتهی الارب) .

ضاجع. [جِ] (منتهی الارب) ضبیس [ضَ] (منتهی الارب) ضبغطی [ضَ بَ] (منتهی الارب) ضبغطری [ضَ بَ طَ رَ] . (منتهی الارب)

(۱) Gaugméles (۲) Bumadus (۳) Gogol (Nicolas) (٤) Sorotchinzy

الارب) ضعیف [ضَ] (منتهی‌الارب) طرقة [طُ قَ] (منتهی الارب) طغامة. [طُ مَ] (منتهی‌الارب) طمل [طِ مْ] (منتهی‌الارب) طنخة. [طَ نَ خَ] (منتهی‌الارب). عباماء. [عَ] (منتهی‌الارب) عتاهة. [عَ هَ] (منتهی الارب) عثول. [عَ] (منتهی‌الارب) عجاج. [عَ] (منتهی الارب) عدیم [عَ] (منتهی‌الارب) عفك. [عَ فِ]. (منتهی‌الارب) عفكل. [عَ كَ]. (منتهی الارب) عفلط. [عَ فَ لَ]. (منتهی الارب) عفلیط. (منتهی‌الارب). عنكد. [عَ كَ]. (منتهی‌الارب) غبین [غَ] (منتهی‌الارب) غبی، [غَ]. (منتهی‌الارب) غافل [فِ] (نصاب‌الصبیان) (منتهی‌الارب) غر [غِ] (منتهی‌الارب) غرة [غِ رَ رَ] (منتهی‌الارب) غریر [غَ] (منتهی‌الارب) غمر [غُ مُ] (منتهی الارب) غمر [غُ] (منتهی‌الارب) غنثر [عَ ثَ] (منتهی‌الارب) غنثر [غُ ثُ] (منتهی‌الارب). کنتح. [كَ تَ] (منتهی الارب) کنثح [كَ ثَ] (منتهی الارب) لباج. [لِ]، (منتهی‌الارب) لطخة، [لُ طَ خَ] (منتهی الارب) لغب [لَ] (منتهی‌الارب). لغوب. [لَ]. (منتهی‌الارب) لفیك. [لَ] (منتهی‌الارب) لقاعة [لُ قَ قَ عَ] (منتهی الارب) لطیخ. [لِ ط طِ] (منتهی‌الارب) مأج، [مَ] (منتهی الارب) مارغ، [رِ] (منتهی الارب) مضاغة، [مُ ضِ غَ] (منتهی الارب) مضجوع، [مَ]. (منتهی الارب) مطاخ، [مَ ط طَ] (منتهی‌الارب) مغمر، [مُ غَ مِ م] (منتهی الارب) مفج. [مَ فَ]. (منتهی الارب) منطبة. [مَ طَ بَ] (منتهی الارب) مریخ [مِ رِ رِ]. (منتهی الارب). نغبق، [نُ بْ] (منتهی الارب) نغنغ، [نُ نُ] (منتهی الارب). وَجب. [وَ] (منتهی الارب) وغبة. [وَ بَ] (منتهی الارب) وغد. [وَ]. (المنجد) وغم. [وَ] (منتهی الارب) وقب. [وَ] (منتهی‌الارب) یهفوف. [یَ] (منتهی‌الارب)، هبكة. [هُ بَ كَ]. (منتهی الارب) هبنق [هَ بَ نَ نَ] (منتهی الارب) هبنك. [هَ بَ ن نَ]. (منتهی الارب) هجاء. [هُ ءَ] (منتهی الارب) هجرع، [هِ رَ] (منتهی - الارب).

هجع، [هِ] (منتهی الارب) هجعة [هِ عَ] (منتهی الارب) هرج، [هِ] (منتهی‌الارب) هرش. [هَ رِ] (منتهی الارب) هرز. [هِ] (منتهی الارب). هطل، [هِ]. (منتهی الارب) هكمة، [هُ عَ] (منتهی الارب) اهفاء، [ا] (منتهی الارب) هلبوث، [هِ بَ] (منتهی الارب)

آن‌توئی کوروتوئی‌لوچ‌وتوئی کوچ‌وبلوچ
آن‌توئی گول وتوئی‌دول وتوئی‌بایت (١) لنگ
خطیری (بنقل‌لغت فرس اسدی‌طوسی)

از قاضی احمد بادب کردن آن گول
نوبت بدگرماندو دگرماندودگرماند
سوزنی.

غوره‌ها را که بیارائید غول
پخته‌پندارد کسی که هست گول.
مولوی.

آن زنی میخواست تا باموِل خود
جمع گردد (٢) پیش شوی گول خود.
مولوی.

گوئی که بفهم‌ازمن آنرا که توان‌فهمید
بر گول چنین‌خود را نادان نتوان کردن
حیاتی گیلانی (بنقل بهارعجم).

احمق مائق، گول بیهوش (منتهی الارب) اخرق. [اَ رَ]. گول و نادان در کار. (منتهی الارب).

ارعن [اَ عَ]. مرد گول زود سخن فرو هشته گوش. (منتهی‌الارب).

استغباء. [اِ تِ] گول شمردن کسی را (منتهی‌الارب) استعماش. [اِ تِ] گول شمردن کسی را (منتهی الارب).

اضوط. [اَ وَ] مرد گول و خرد زنخ و کژ زنخ (منتهی الارب).

أعثی [اَ ثَ] مرد گول گرانجان. (منتهی- الارب) اهفاء [اِ] مرد گول بی خرد. (منتهی الارب).

اولق [اَ لَ] مرد گول. (منتهی الارب). خجاجه [خَ ج جاجِ] مرد گول نادان. (منتهی الارب) خضاض [خَ]. مرد گول. (منتهی‌الارب). خبتل. [خَ تُ]. مرد گول شتاب زده که اقدام کند بر مکروه مردم. (منتهی‌الارب). خلباء [خَ] زن گول. (منتهی الارب). خلبن [خَ تَ]. زن گول. (منتهی‌الارب). دائق مائق، سخت گول. (منتهی الارب). داق. دوق. [دَ]. دوافة [دَ قِ]. (منتهی‌الارب) دوی [دَوَ]. مرد گول و ملازم جای‌خود. (منتهی الارب). ظباأة. [ظَ ءَ]. مرد گول. (منتهی‌الارب) عسقد [عُ قُ]. گول (منتهی الارب). عنفك [عَ فَ]. گول از مرد و زن. (منتهی‌الارب).

غثیثة [غَ ثَ]. گول‌بی‌خیر (منتهی‌الارب). فدش [فَ دِ]. مرد گول و نادان درکار (منتهی الارب).

قشع [قَ شَ] گول بدانجهت که عقل او از وی واشده و دور و پراکنده گردید. (منتهی الارب).

لعبة [لُ بَ] گول بی خرد که بدان فسوس کنند و بازی بازند. (منتهی الارب).

مجع [مُ جَ]. گول که‌چون نشیند بر نخیزد. (منتهی الارب).

معزال [مِ] مرد سست و گول. (منتهی - الارب). هنباء [هُ نَ نَ]. زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. (منتهی الارب).

هبنق [هُ بَ ن نَ]. گول کوتاه بالا. (منتهی‌الارب). هبنك.

هوف [هَ]. مرد تهی بی خیر و گول و بددل. (منتهی الارب).

هوك [هَ]. گول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب).

|| لوچ. (لغت فرس اسدی):

همه کر و همه کور و همه شل و همه‌گول
قریع‌الدهر (بنقل‌لغت فرس‌اسدی).

|| سر گردان و گم شده.

دل مخوان ای‌پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود
اوحدی.

|| (اِ) جغد. (فرهنگ سروری) و آن پرنده‌ایست منحوس که‌درویرانهاوخرابهاسر بردوبیشترشبها پرواز کند. (برهان‌قاطع). بوم. کوف. بوف. جغد. بیقوچ بیقوش.

|| بازی (بهارعجم).

|| فریب (بهار عجم). مکر و فریب. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: در اصل باین معنی نیامده ولی شهرت‌یافته

گول. (اِ) آبگیریکه اندك آب در آن استاده باشد. (برهان قاطع) جایی بود که آب تنك ایستاده بود. (لغت فرس اسدی طوسی).

آبگیر. (فرهنگ شعوری):

بمعنی حوض و استخر در ترکی (کاشغری ج ٣ س ٩٨). حاشیهٔ دکترمعین مصحح برهان قاطع): در ترکی بمعنی تالاب. کوچك (غیاث‌اللغات). رجوع به‌گول‌شود

گول. [گَ] (اِ) پشمینه‌ایست باموبهای آویخته وآنرا درویشان پوشند، و بعربی دلق گویند. (برهان قاطع) (سروری) (سراج‌اللغات) (رشیدی).

خرقهٔ پرمو وپشم که درویشان پوشیدن آن را عادت دارند. (فرهنگ شعوری بنقل ازادات‌الفضلاء).

گول. (اِخ) (٣) درقدیم‌دو ناحیه بنام گول شناخته میشد یکی گول‌سیز آلپین (٤) (گول اینسوی آلپ نسبت برومی‌ها) که شامل ایتالیای شمالی میشد و در مدت درازی قبایل گولوا (٥) در آن ناحیه‌مسکن‌داشتند و دیگری گول ترانس آلپین (گول آنسوی آلپ نسبت برومی‌ها) که شامل سرزمین‌بین کوههای آلپ‌وپیرنه‌رودرن (٦) واقیانوس

(١) ن. ل، بابت (٢) ن. ل، برزنددر (٦) Rhin. (٥) Gaulois (٤) Gule Cisalpaine (٣) Gule.

اطلس میشد که قبایل جنگجو و متخاصم سلت(۱) یا گولوا، ایبر (۲) و کیمری (۳) آنرا اشغال کردند . این سرزمین بعدها مرکز تمدن مخصوص گردید ولی دراثر جنگهای بی‌دربی از سال ۵۸ تا ۵۰ پیش از میلاد مسخر سزارشد(٤). سپس اگوست آنرا بچهار بخش کرد که عبارت بودند ازناربونز(۵)، آکیتن (٦) لیونز (۷) و بلژیك (۸) ودر زمان تسلط رومیها ، گول یکی ازمهمترین فرمانداریهای رم بوده که همواره ازتسلط وهجوم ژرمنها آنرا حفظ میکردند. بالاخره درقرن سوم میلادی ژرمنها ودرقرن چهارم ویزیگتها (۹) ، بورگوندها (۱۰) و فرانکها(۱۱) گول را اشغال کرده و در آنجا ساکن شدند .

سرزمین گول امروز بین فرانسه و بلژیك ولوکزامبورك ، هلند ، آلمان ، سویس تقسیم شده است .

گول . (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۵۵۰۰۰ گزی خاور بوکان و ۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. این ده واقع در جلگه ، و هوای آن معتدل است و ۱۹٤ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه محصول آن غلات ، توتون ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گول. (اِخ) دهی است ازدهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری سیه چشمه و ۵۵۰۰ گزی باخترشوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی در منطقهٔ کوهستانی . وهوای آن سردسیر و سالم است و ۱۹۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌دادی و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

گول. (اِخ) دهی است ازدهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۸۳هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب این ده در جلگه واقع. و هوای آن معتدل است و ۱۱۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، بادام، حبوبات، کرچك و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گولاب بالا. (اِخ) دهی است ازدهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲هزار گزی باختر چقلوندی و یکهزار گزی باختری راه اتومبیل روچقلوندی به بروجرد. جلگه و هوای آن سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ بابالی است . محصول آن غلات ، صیفی ، لبنیات وپشم وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان سیاه چادر وقالی بافی است راه اتومبیل رو دارد. ساکنان آن ازطایفه پیرداده بیرانوند بوده زمستان بقشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

گولاب پائین. (اِخ). دهی است ازدهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲هزار گزی چقلوندی و یکهزار گزی باختری راه اتومبیل روچقلوندی به بروجرد درجلگه واقع. وهوای آن سردسیر. وسکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن ازرود بابالی و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات وپشم است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالی وسیاه چادربافی است. راه اتومبیل رودارد. وساکنان ازطایفهٔ پیرداده بیرانوندند و زمستان بقشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گولاج . گولانج (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) رجوع به گولانج شود

گولاد . (اِخ) نام پهلوانی است ایرانی (بنقل از آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) .

نام پهلوانی بوده . (انجمن آرا ناصری) از پهلوانان مبارز ایرانیان است که در شاهنامه نام او ذکر شده‌است (شعوری ج ص ۲۱۷)امادرفهرست ولف چنین کلمه‌ای نیامده‌است .

گولاك . [گ‌ُ] (اِ) موج بزرگ (بهار عجم) ،

محتشم کو بحرغم گولاك خواهد زد چنین
سیل اشك مازماهی تابه خواهدرسید

محتشم .

اما صحیح کلمه کولاك است . رجوع به کولاك شود .

گولان . [گ‌َ] (اِ) نام دوابی است که‌ازبیخ درخت شمشاد سازند. (آنندراج) نوع نر از گیاه اسل(ناظم الاطباء) شعوری گوید :

بر وزن و معنی جولان است که نوع اعلای آن در مکه یافت می‌شود وآن را به‌عربی حضیض مکی گویند . (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳) .

گولان. (اِخ) دهی است ازدهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳۵۰۰ گزی خاوری هوراند و ۳۰۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر. واقع در کوهستان وهوای آن گرمسیر. سکنهٔ آن ۱٤٦ تن است. آب از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه تأمین میشود محصولات آنجا غلات وبرنج وپنبه وسردرختی است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است وراه مالرودارد و محل سکونت ایل حسینکلو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گولان. دهی است ازدهستان بریاجی بخش سردشت مهاباددر ٤۰۰۰ گزی جنوب باختر سردشت و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو پیوران به‌سردشت. کوهستانی وجنگل و هوای آن معتدل. وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است آب آن ازرودخانه سردشت محصولات آن غلات، توتون، کتیراومازوج است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی جاجیم بافی است راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گولان . (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپورشهرستان خوی ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاهپور در مسیرشوسهٔ شاهپور برضائیه . جلگه . هوای آن معتدل ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب ازرودخانه زولا. محصول غلات حبوبات. وشغل اهالی زراعت است راه آن شوسه ودرتمام فصل ازشوسهٔ رضائیه به شاهپور میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

گولان. [گ‌َ](اِخ)دهی است ازدهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ٤۷۰۰۰ گزی شمال باختری رضائیه بشاهپور. دره . هوای آن معتدل است. ۲٦۷ تن سکنه دارد. آب ازچشمه وقنات. ومحصول آن غلات وتوتون وچغندر. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جوراب بافی است راه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

گولانج . گولاج. (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) حلوائی است که آنرا لابرلا میگویند .

(فرهنگ اسدی) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . حلوائی باشد که آنرالابرلابر گویند و شیرازیان گولاج خوانند . (سروری)،

گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی
گرمابه گل و گل و گنجینه و گلیم.

لبیبی(بنقل فرهنگ اسدی) .

|| نانی است درغایت نزاکت که ازسفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پیزند و در شربت قند اندازندوخورند. (برهان قاطع).(آنندراج) نانی در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم

(۱) Celtes (۲) Ibères (۳) Kimris (٤) César (۵) Narbonnaise (٦) Aquitaine
(۷) Lyonnise (۸) Bélgique (۹) Wisigoths (۱۰) Burgondes (۱۱) Francs

مرغ ونشاسته بپزند و در شربت انداخته باچمچه بخورند و آنرا کلاج و نان کلاج نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).

گولبری. (اِ) (۱) دانشمند تاریخ نویس فرانسوی است که بسال ۱۷۸۶ در کولمار (۲) بدنیا آمده و بسال ۱۸۵۴ درگذشته است. مهمترین آثار او:
خاطرات تاریخ گول پیش از فتح رومیها. دورهٔ باستانی لالساس. یادداشت در بارهٔ سیسرون. وی تاریخ رم تألیف نیبوررا نیز بفرانسه ترجمه کرد.

گولت. [لِ] (اِ خ) (۳) شهریست درتونس بندر تجارتی و ماهیگیری است و ۲۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

گول تپه. [تَ پ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب مهاباد در مسیر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی وهوای آن معتدل است وسالم. و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جمالای. ومحصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. وراه آن شوسه ودر تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گول حاج. (ص مر کب) حاجی که پیاده به مکهٔ معظم می‌رود. ونیز حاجی جاهل به اعمال و رسوم حج. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۶ شود؛
ارکان حج هر آنکه ادا کرد حاجی است
بسیار حاجی است که گشتند گول حاج.
شاعر (بنقل شعوری).
رجوع به گول شود.

گولخ. [لَ] (اِ) گولخن. کولخ. کولخ. کلخان. گولخان و گلخن. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) گلخن که آتشگاه حمام است. (برهان قاطع). (انجمن آرا ناصری) (فرهنگ جهانگیری) تون حمام. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء)؛
چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن
مرا است دست که گلشن بر آرم از گولخ.
سوزنی.

گولخن. [خَ] (اِ) گولخ. کولخ. گلخن. کلخان. گولخان (حاشیهٔ برهان مصحح قاطع دکتر معین).
گلخن حمام. (فرهنگ شعوری). گلخن حمام است که آتشگاه است. (انجمن آرا ناصری)؛
شکوه و بوش تو وحشمت ترا چه زبان
زگفت و گوی دوسه خاکباش گولخنی.
سوزنی.
صد جان فدای یار من، او تاج من دستار من
جنت زمن غیرت برد، گر در روم در گولخن.
مولوی.
آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن.
مولوی.
آن گولخن گلشن شود خاکستر ش سوسن شود
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن.
مولوی.

گول خور. [خُ] (ن مف مر کب) که گول خورد. که فریب خورد. که زودازراه برود. فریب‌خور. آب دندان. گول. احمق. پیه. (یادداشت مؤلف).

گول خوردن. [خُ دَ] (مص مر کب) فریب‌خوردن. فریفته شدن. از راه بدر رفتن:
نخوری گول سکندر نروی همره خضر
چند گردی زپی چشمهٔ حیوان محتاج.
باقر کاشی (بنقل بهار عجم).
درلهجهٔ یزدی (گال خوردن) در بازی مخصوص (گوبازی) بکار رود. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
من از بی عقلی گول خورده این عمل کردم. (از تاریخ عالم آرای عباسی ص ۳۴۹) از این دروغ راست نما گول خورده. (از تاریخ عالم آرا عباسی ص ۳۶۸).

گول خورده. [خُ دَ یا دِ] (ن مف) فریفته شده. رجوع به گول و گول خوردن شود.

گول خوری. [خُ] (حامص مر کب). صفت گول خور، رجوع به گول خور شود.

گولداسمیت. (اِ) (۴) نویسندهٔ انگلیسی است که در پالاس مور (۵) (ایرلند) بسال ۱۷۲۸ متولد شده و بسال ۱۷۷۴ فوت کرده، داستان ویکر دو واکفیلا (۶) که داستان زندگی خانوادگی وزائیدهٔ احساسات اوست از آثار این نویسنده میباشد.

گولد کوست. (اِ خ) گولد گوست (۷) یاساحل طلا (۸) یا گانا (۹) که امروزه در کشور ما آنرا غنا مینامند از کشورهای تازه استقلال یافتهٔ افریقاست. نام «غنا» را جغرافیدانها عرب بامپراطوری وسیعی که بین سنگال ونیجریه گسترده شده واوج قدرت آن در قرن نهم و دهم بوده است. داده‌اند این کشور سابقاً جزو مستعمرات انگلیس بود. حاکمیت آن در ماه مارس سال ۱۹۵۷ میلادی ازحکمران کل انگلیس بمأمورین داخلی انتقال یافت وباین ترتیب این کشور باستقلال رسید. ودر ژوئیه سال ۱۹۶۱ میلادی حکومت جمهوری در آنجا برقرار گشت. در جنوب غربی این کشور در منطقهٔ ساحلی جنگلهای انبوهی گسترده شده که قسمتی از درختهای آنرا بریده و زمینها را درخت کاکائو کاشته‌اند. منطقهٔ شمالی غنا علف زار است. این کشوردارای معادن طلا والماس ور گه‌های سرشار بوکسیت، مانگانز وقلع میباشد.
پایتخت آن شهر آکرا (۱۰) و جمعیت آن ۶/۶۹۱/۰۰۰ تن است.
واحد پول غنا برابر با دودولار و ۸۰ سنت امریکااست.
این کشورنیز عضو گروه کشورهای مشترک المنافع بریتانیاست.
رجوع به ساحل طلا، غنا و گانا شود.

گولر. [لَ] (اِ) انجیر آدم. (الفاظ الادویه). درخت انجیر دشتی. (ناظم الاطباء).

گولزدن. [زَ دَ] (مص مر کب) فریب (دادن. مجموعهٔ مترادفات). فریفتن. از راه بدر بردن؛
زده گولم منجم کذاب
الف ابدال خویش را درباب.
ظهوری (بنقل مجموعهٔ مترادفات).

گولستران. (اِ) (۱۱) پزشک سوئدی است که بسال ۱۸۶۲ میلادی در شهر لاندسکرونا (۱۲) بدنیا آمد، این پزشک در برابر تحقیقات پرارزش خود که در فیزیک و فیزیولوژی انجام داد در سال ۱۹۱۱ م. بدریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد و بسال ۱۹۳۰ م. درگذشت.

گول شمردن. [شُ م َ دَ] (مص مر کب) احمق پنداشتن. نادان فرض کردن. احمق شمردن. کودن پنداشتن. ابله شمردن.

گولغنچه. [غُ چ َ یا چ ِ] (اِ) غازه و گلگونهٔ زنان راگویند و آن سرخیی باشد که برروی مالند. (برهان). (آنندراج) گل غنچه. (حاشیهٔ برهان). سرخاب. آلغونه.

گولف استریم. (اِ خ) (۱۳) جریان آب گرم اقیانوس اطلس شمالی است که از این اقیانوس گذشته و بسواحل جنوبی و غربی اروپا میرسد ودر ناحیهٔ قطبی در کنار غربی زمبل جدید (۱۴) از بین میرود. هرچند که نام گولف استریم را بمناسبت سرچشمه گرفتن آن از خلیج مکزیک (گولف مکزیک) (۱۵) بآن داده‌اندولی سرچشمهٔ آن تنها از این خلیج نیست و جز یک قسمت

---

(۱) Golbéry (Marie-philippe-Aimé de) (۲) Colmar (۳) Goulette (la) (۴) Goldsmith. (oliver) (۵) Pallasmore. (۶) Vicaire de wakefield. (۷) Gold - coast, (۸) Côte de - l'or (۹) Ghana. (۱۰) Accra. (۱۱) Gullstrand (Alilver) (۱۲) Landskrona. (۱۳) Gulf Steam. (Courant du Golf) (۱۴) Nouvelle - Zemble. (۱۵) Golfe du Mexigue.

بزرگی از آن از مدیترانه آمریکائی (۱) سرچشمه نمیگیرد، زیرا جریان عمومی اقیانوس اطلس در خارج از آنجا قرار دارد وتنها یك قسمت از آبهای گرم استوائی بوسیلهٔ معبرهائی که جزایر، آنتیلهای کوچك بین خود میسازد وارد آن دریا میشود . این جریان همین که بوسیلهٔ کانال یوکاتان (۲) ازدریای کارائیب خارج شد آبهای گرم آن ازخلیج مکزیك گذشته ودراینجا گرمتر میشود وسپس بوسیلهٔ کانال فلورید (۳) باسرعت ۸ کیلومتر درساعت وارداقیانوس اطلس میگردد وتاجنوب ارض جدید بالامیرود وسپس بطرف شرق تمایل پیدا میکند . هرچند در آنجا از سرعت و گرمای آن کاسته میگردد ولی بااینهمه یك «دریای گرم متحرك» درمیان اقیانوس اطلس تشکیل میدهد که جریان آن از جنوب غربی بطرف شمال شرقی است و آنرا از اینجا ببعد جریان شمال - اقیانوس اطلس مینامند . جریان گولف استریم سپس دو شاخه شده ، از ساحل افریقاجنوب اسپانیا میرسد وبعد ازسواحل ایرلند ، اکوس و نروژ میگذرد و بسبب وزش بادهای غربی بطورقابل توجهی هوای اروپای غربی را ملایم میکند . آنگاه این جریان ازدماغهٔ شمال (۴) گذشته وآبهای آن که نیمگرم شده‌است دردریای سرد، بارنتس (۵) از بین میرود .

جریان گولف استریم در سال ۱۵۱۳ م . بوسیلهٔ آلامینوس (۶) اسپانیائی کشف و در قرن ۱۹ بوسیلهٔ فرانکلن و موری (۷) توصیف شد . ازآن ببعدمطالعات وتحقیقات زیادی ازطرف جغرافیدانهادر روی جریان آب گرم گولف استریم انجام گرفت .
رجوع به گلف استریم شود .

گول کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) فریفتن فریب دادن .
و در تداول امروزی گول زدن گویند . (یادداشت مؤلف) .
|| خود را نادان نمودن . ابله کردن :
گول‌میکن خویش‌راغره مشو
آفتابی را رها کن ذره‌شو .
مولوی .

گولق . [لَ] (اِخ) گوله . رجوع باین کلمه شود .

گولك . [لَ] (اِ) کوزهٔ‌دهانه تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند . (ناظم - الاطباء) . غولك (آنندراج) غلك [غ ل لَ] دخل پول دکان‌دار . (ناظم‌الاطباء) .
|| ریشهٔ گیاه آنغوزه . (ناظم الاطباء) .
بیخ انگدان ، ریشهٔ حلتیت . (شعوری ج ۲ ص ۳۲۱) .

گولك. [لَ] دهی است ازدهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند . واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خوسف و ۵ هزار گزی باختر راه‌مالروعمومی قیس آباد . دامنه و گرم‌سیر. وسکنهٔ آن ۹۱ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن لبنیات. و شغل اهالی زراعت ومالداری و کرباس‌بافی است. و راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

گول گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) گول‌شدن . احمق‌شدن . احمق وابله‌شدن
|| دربیت ذیل از مولوی معنی وقت تلف کردن . بیهوده وقت گذراندن رامی‌دهد :
کی‌نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود .
مولوی .

گول گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) نادان و احمق داشتن . ابله وکانا داشتن .

گول گوتا. (اِخ) کالوریا گولگوتا (۸) کوهستانی است نزد اورشلیم (۹) که درآنجا حضرت عیسی را بدارزدند .

گول گیر . (نف) که گول راگیرد . که نادان راگرفتار سازد. ابله فریب که گول را گرفتار کند .
|| که گول‌پندارد . که‌نادان‌انگارد . که احمق تصور کند
|| نادان‌فریب . که ساده لوح را بفریبد :
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری‌ای‌درخت .
مولوی .
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
هست پیداازنفس چون مشك وسیر .
مولوی .
کی‌شود محجوب ادراك بصیر
زین سببهای حجاب گول گیر.
مولوی .

گولنداز . [لَ] (نف)مخفف گوله‌انداز و گوله خود مخفف گلوله است . توپچی‌باشد . (آنندراج) . توپچی‌وگلوله انداز. (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به گوله‌شود .

گولو . (اِخ) (۱۰) نام‌بزرگترین رود کرس (۱۱) است ، که‌دربیست کیلومتری باستیا (۱۲) ازبین‌میرود . درازای آن ۷۵ هزارگز میباشد .

گولوس. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۴۴۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری‌خوی و ۵۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری‌راه‌ارابه‌روآجای . دره. و هوای آن سردسیر است وسالم. و۷۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن‌ازچشمه. محصول‌آن‌غلات وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است. صنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است. وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گولوقشلاقی. [قَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گورائیم‌بخش‌مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد و اردبیل . کوهستانی . هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۰ تن است . آب آن از چشمه . محصول‌آن غلات وحبوبات. وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است. راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گولون‌آباد . (اِخ) رجوع به گلون آباد شود .

گولوند . [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌حومهٔ‌شهرستان‌ملایر . در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری راه اتومبیل رو ملایر به شاوه اراك . کوهستانی و هوای آن معتدل است و۹۲ تن‌سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود . و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. و صنایع دستی زنان قالی بافی. وراه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوله . [لَ یا لِ] (اِ) مخفف گلوله است (انجمن‌آرا) . (فرهنگ شعوری). در تداول عامه مطلق گلوله است در تمام معانی آن چون :
گلولهٔ آتش. گلولهٔ برف . گلولهٔ تفنگ گلولهٔ ریسمان . گلولهٔ قند . گلولهٔ نبات گلولهٔ نخ . گلولهٔ یخ .
|| گلوله خواه کوچك باشد از برای بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ ومنجنیق. (برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء). پارهٔ‌فلز گرد کرده که در سلاحهای گرم بکار برند :
زسنگ منجنیق و گولهٔ رعد
که کوه ازپاافتادازصدمت آن.
شهاب‌الدین . (بنقل فرهنگ جهانگیری ونظام) .
|| خشخاش . (ناظم الاطباء) . || انبار حبوبات و نمك و مانند آن واین کلمه از هندی گرفته شده‌است (از ناظم الاطباء) .
|| غوزهٔ پنبه (ناظم الاطباء) || پیلهٔ کرم ابریشم . (ناظم‌الاطباء) .
|| کوزهٔ آب خوری . (برهان قاطع)

---

(۱) Méditerranée Américatine . (۲) Canal de Yucatan (۳) Canal de la Floride
(۴) Cap Nord. (۵) Barents. (۶) Alaminos. (۷) Maury. (۸) Calvaire. Colgotha
(۹) Jérusalem. (۱۰) Golo (le) (۱۱) Corse (۱۲) Bastia

(انجمن آرا). (رشیدی). (فرهنگ شعوری). (ناظم الاطباء). اهالی دیلمان و گیلان بکوزهٔ گویند سفالین و دهان گشاد که آب یا روغن در آن ریزند. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده) ؛ گوشنه. (در تداول مردم قزوین) :

شه چوحوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله رود در گوله‌ها.
مولوی.

|| خارپشت. (ناظم الاطباء).

مثل :
مثل گلوله میدود.
مثل گلوله بدو.

گوله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و ۹ هزار گزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی. هوای آن معتدل است و سالم وسکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون وحبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوله. [گَ وَ لِ] (اِخ) (یا گولق) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه واقع در ۷ هزار گزی شمال رضائیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور. جلگه و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب از قنات و نازلوچای تأمین میگردد، محصول آنجا غلات، کشمش، توتون، چغندر وحبوبات است وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

گوله آ. [لِ] (اِخ) آ (۱) (الگوله آ) واحه‌ای در صحرای الجزیره است که ۱۲۰۰۰ هزار جمعیت دارد.

گوله انداز. [لَ یا لِ اَ] (نف مرکب) گلوله‌انداز وتوپچی. (ناظم الاطباء) رجوع به گوله و گولنداز شود.

گوله اندازی. [لَ یا لِ] (حامص) گلوله اندازی. (ناظم الاطباء) عمل گلوله انداز. رجوع به گوله انداز و گلوله‌انداز شود.

گوله بار. [لَ یا لِ] (اِ مرکب). در آنندراج و چراغ هدایت این ترکیب آمده است بمعنی بار گران که بر پشت بر دارند. (آنندراج) ؛ بارسنگین که بر پشت بردارند. (چراغ هدایت) و شواهد ذیل را نیز آورده است :

نه خم از گوله‌بار رنج عشقم
بدست خود کلید گنج عشقم.
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج).

ذره‌صبر در جدایی‌ها
گوله‌بار هزار ایوب است.
ظهوری (بنقل آنندراج).

سر گشاده گوله‌بار راز را
سادگی بین گول‌محکم خورده‌ایم.
ظهوری (بنقل آنندراج).

اما صحیح کلمه کوله بار است. رجوع به کوله بار شود.

گوله باران کردن. [لَ یا لِ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله باران کردن شود.

گوله پر. [لِ پَ] (اِ مرکب) گیاهی که انجدان نیز گویند (ناظم الاطباء) گلپر. درتداول مردم قزوین. گله پر [گُ لْ پَ].

گوله پیچ کردن. [لَ یا لِ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله پیچ کردن شود.

گوله خوردن. [لَ یا لِ دَ] (مص مرکب ل) رجوع به گلوله خوردن شود.

گوله رس. [لَ یا لِ رَ] (اِ) رجوع به گلوله رس شود.

گوله زن. [لَ یا لِ زَ] (نف) رجوع به گلوله زن شود.

گوله زدن. [لَ یا لِ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله زدن شود.

گوله کردن. [لَ یا لِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله کردن شود.

گوله گرم. [لَ یا لِ گَ] (ترکیب توصیفی) مخفف گلولهٔ گرم.
گلوله‌ایکه تازه از سلاح ناری بیرون آمده وخاصیت خودرا ازدست نداده. گلوله‌ایکه هنوز کشنده است.
|| درتداول عامه، نفرین گونه‌ای است طرف خطاب را، یعنی گلوله گرم نصیب توشود چنانکه جابجا خلاص شوی و بمیری.

گوله گوله. [لِ لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۶۰۰۰ گزی خاور راه ارابه رونصرت آباد به تکاب. دره. و هوای آن معتدل‌میباشد وسکنهٔ آن ۱۷۲ تن است. آب از چشمه سارها و محصول آن غلات کرچك وحبوبات است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است.وصنایع دستی آنان گلیم‌بافی است وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوله مز. [گُ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه. واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری رضائیه و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ رضائیه به کامانخانه. جلگه. وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب ازچشمهٔ وقنات گول. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش است. شغل اهالی زراعت است وصنایع دستی آنها جوراب بافی است.راه ارابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولی. (حامص) عمل گول. صفت گول. حالت وچگونگی گول. کانائی، چلی. خلی. احمقی. (فرهنگ رشیدی). غفلت. نادانی. ابلهی. (ناظم الاطباء) :

هر کجا نام او بری ندمد
زان زمین گولی ونکوهش و ننگ.
فرخی.

همه مشغولی عالم گولی است
ترك گولی بخدا مشغولی است.
جامی.

گولی من بکار عشق مگیر
نه بیك چه دوبار افتادم.
دهخدا.

خانفه [لِ فَ]. (منتهی الارب). حذب. خرق. [خُ رُ وِ خَ رَ]. (منتهی الارب). خرقة. [خُ]. (منتهی الارب). خلاطة [خَ طَ]. (منتهی الارب). خلافه [خَ فَ]. (منتهی الارب). دعفقه [دَ فَ قَ]. (منتهی الارب). دعك [دَ عَ]. (منتهی الارب). دوغه. [دَ غَ]. (منتهی الارب). رث. [رَ ثَ]. (منتهی الارب). رتبه. [رَ تَ]. (منتهی الارب). رطأ. [رَ طَ أ] (منتهی الارب). رعالة. [رُ لَ]. منتهی الارب). رقاعة. [رَ عَ]. (منتهی الارب). رهق [رَ هَ]. (منتهی الارب). طرط [طَ رَ طَ]. (منتهی الارب). طنومه [طُ مَ]. (منتهی الارب). طغومیة. [طُ مْ مِ يَ]. (منتهی الارب) طرقة. [طَ قَ]. (منتهی الارب) عبش. [عَ]. (منتهی الارب). عبش [عَ بَ]. (منتهی الارب). عنجهیه [عُ جَ هِ يَ يَ]. (منتهی الارب). عنجهانیه [عُ جَ نِ يَ يَ]. (منتهی الارب). غباوه [غَ وَ] (منتهی الارب). غبوه [غَ وَ]. (منتهی الارب). عربن [ع] (منتهی الارب). عزیل [ع] (منتهی الارب).

گولی. یا [گُ] (اِ) این کلمه رافرهنگ ناظم الاطباء آورده است بمعانی : گلوله و گوی، کره، گردی، حب هرچیز گرد، گوی کودکان که بدان بازی کنند. اما مجموع خاص آن فرهنگ است.

گولی. (اِخ) دهی است ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۶۵۰۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد و اردبیل. درمنطقهٔ کوهستانی. وهوای آن معتدل است. وسکنهٔ آن ۳۴۱ تن است. آب از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات است. شغل اهالی زراعت

(۱) Golea (el)

و گله‌داری است. وراه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولیات. (۱) پهلوان غول‌پیکر فلسطینی که شجاع‌ترین و نیرومندترین سربازان اسرائیلی را بجنگ تن بتن دعوت کرد. وی بدست داوود با ضربهٔ سنگی که بر پیشانیش زد کشته شد.

گولیت. (۲) (اخ) یافم الوادی. تلفظ عربی آن غولیت است. رجوع به گولت شود.

گولیدن. [دَ] (مص مرکب) عوعو کردن سگ. (آنندراج بنقل از اشتنگاس). (ناظم الاطباء).

گولیور. (اِ) (۳) قهرمان داستان «مسافرتهای گولیور» نوشتهٔ داستان‌نویس انگلیسی سویفت (۴) میباشد. رجوع به گیالور شود.

گولیوس. (۵) (اِ) پترس. مستشرق هلندی است که بنام سلمتین معروف گردید و برای رسیدگی باوضاع مسیحیان در سال ۱۶۷۰ بهند مسافرت نمود. ودر سورات هندوستان درگذشت. و کتاب (اقتدای بمسیح) را بزبان عربی ترجمه نمود.

گولیوس. (اِ) (۶) یعقوب. مستشرق هلندی که درسالهای (۱۵۹۶ - ۱۶۶۷) میزیسته ومهمترین مؤلفات او فرهنگ عربی به لاتینی است که در ۱۶۵۳ در لیدن بطبع رسید.

گوم. (اِ) گیاهی است خوشبوی که بعربی آنرا اذخر گویند (برهان قاطع). گور گیا. (ناظم الاطباء). گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است. (شمس اللغات). رجوع به کوم ونیز رجوع به اذخر شود.

گوما. (اِ) یکنوع گیاهی که دردفع درد گوش استعمال می کنند. (ناظم الاطباء).

گوماتا (اِ) رجوع به گئومات و گماتا شود.

گومار. (اِ) کشیش پروتستانی است که از سال ۱۵۶۳ م تا ۱۶۴۱ م زندگانی میکرد ویکی از رهبران سرسخت کالیونیسم و مخالف آرمینیوس بوده است. وپیروان عقاید وی را «گوماریست» نامیده بوده‌اند.

گومان. (اخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶۰۰۰ هزار گزی شمال سردشت و ۱۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سردشت بمهاباد. در منطقهٔ کوهستانی و جنگلی. هوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میگردد محصول آن غلات، توتون ومازوج است. شغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است، وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گومان رود. (اخ) از شعبه‌های مهم رود آجی چای تبریز یا تلخ رود است. (جغرافیای طبیعی کیهان ۸۲).

گومبل. [بَ] (وص) گمبل [گُ بُ] چاق و گنده. (فرهنگ نظام) کلان. فربه تنومند.

گومبی نن. (اخ) (۷) یکی از شهرهای شوروی است که امروزه آنرا گوزو (۸) مینامند و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گومتی. (اخ) نام رودخانهٔ به هندوستان (آنندراج). (ناظم الاطباء).

گومچه. [چَ] (اِ) کوچهٔ تنگ و کم وسعت. (ناظم الاطباء). امادر فرهنگهای دیگر دیده نشد ظاهراً مصحف «کوبچه» کوچه باشد. و رجوع به کوچه شود.

گومرا. (اخ) (۹) جزیره‌ای است ازمجمع الجزایر کاناری (۱۰) که ۳۷۸ کیلومتر مربع مساحت و ۲۲۸۷۰ نفر جمعیت دارد. شهر عمده‌اش «سان سباستیان دولا گومرا» (۱۱) است. که شهر ساحلی است و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گومزد ولاسرنا. (اِ) (۱۲) نویسندهٔ اسپانیایی که درمادرید بسال ۱۸۹۱ م بدنیا آمد. آثار بسیاری دارد. ازجمله «گره گریاس» (۱۳) باشد.

گومست. [گُ مِ] (اِ) نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت فرود آمده بود، گویند آن کتاب را هفتاد شتر بر میداشت، مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتابرا سوختند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به جومست و کومست شود.

گومشلو. [مُ] (اخ) دهی است ازدهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان در ۳۴۰۰۰ گزی باختر قیدار و ۲۳۰۰۰ گزی راه عمومی. واقع درمنطقهٔ کوهستانی هوای آن سردسیر، وسکنهٔ آن ۵۰۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی. و محصولات آن غلات. وشغل اهالی زراعت است. وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گومشون. [مَ] (ضمیر) هزوارش اوشان (۱۴) پهلوی وایشان (۱۵) است (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). بزبان زند و پازند بمعنی اوشان و ایشان و آنها باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

گومگان (قمقان). (اخ) دهی است از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بخش و ۷۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز میانه در منطقهٔ کوهستانی. هوای آن معتدل. و سکنهٔ آن ۳۳۸۰ تن است. آب از چشمه محصول غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گومن. [مَ] (ضمیر) هزوارش گومن (۱۶) (رک حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). بلغت زند و پازند بمعنی این باشد. وبعربی هذا گویند. (برهان قاطع).

|| (اِ) جغد ویا مرغی شبیه بیط. (ناظم الاطباء).

گومه. [مَ] (اِ) کومه. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) بواومجهول خانه‌ای را گویند که ازنی وچوب وعلف سازند (برهان قاطع). صحیح کلمه کومه‌است. رجوع به کومه شود. || رنگ وآنرا گونه گویند (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً مصحف گونه است.

گومه. [مِ] (اخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۸۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ دیواندره به سقز. کوهستانی وسردسیر است. ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه وچشمه ومحصول آن غلات، حبوبات. وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گومه. [مِ] (اخ) دهی است ازدهستان میان ولایت بخش حومه وارداک شهرستان مشهد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری مشهد کنار کشف رود. جلگه. هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانه تامین میگردد. و محصول آن غلات است. وشغل اهالی زراعت ومالداری است. وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گون. (اِ) رنگ ولون چه گلگون گلرنگ را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا) (آنندراج)،

سموم خشمش اگر برفتد بکشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
زساج بازندانند رومیان را گون (۱۷)
زعاج باز ندانند زنگیان را رنگ.
فرخی.

|| گونه. (فرهنگ جهانگیری). مجازاً بر رخسار وچهره اطلاق گردد (انجمن آرا).

|| نوع. قسم:

---

(۱) Goliath. (۲) Goulette. (۳) Gulliver. (۴) Swift. (۵) Golius. (۶) Golius. (۷) Gumbinnen. (۸) Gousev (۹) Gomera (۱۰) Canarie. (۱۱) San_Sebcastian de la gomera. (۱۲) Gomez da la Serna (۱۳) Greguerias (۱۴) Avêshân. (۱۵) Ihshân. (۱۶) Gôm(a)n

(۱۷) ن ل. لون ودراینصورت شاهد معنی فوق نیست.

نهادند نزلی زغایت برون
زهر بختهٔ پخته از چند گون.
نظامی .

|| صفت . (برهان قاطع). (انجمن آرا) .
|| قانون (برهان قاطع) . طرز . روش . قاعده . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) .
|| از ادات تشبیه است، چون فام وسان و همیشه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود و مانند مزید مؤخری بکار میرود . واینک برخی ازاین ترکیبات ؛

— آبگون . بمانندآب . چون آب‌همانند آب درصفا وروشنی .
۲- برنگ آب . آبی رنگ . برنگ آبی کبود . نیلی :

ترا جان درین گنبد آبگون
یکی کارکن رفتنی لشکری‌است.
ناصرخسرو.

رجوع به آبگون شود .

— آذرگون. سرخ‌یازرد چون آتش. مانند آذر . برنگ آذر ؛
۲- نام گلی‌است . رجوع به آذرگون شود.

— آسمان‌جون، آسمان‌گون. چون آسمان برنگ آسمان .

— آسمان جونی، آسمان‌گونی. رجوع به آسمان گون شود .

— آسمان‌گون ، مانند آسمان ، برنگ آسمان در کبودی ؛

بتن بریکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره .
نظامی .

— آسمان گونی ، همانند آسمان بودن . چون آسمان بودن ؛
|| برنگ آسمان بودن‌در کبودی. رجوع به‌آسمان گونی شود.

— الماس گون، چو ن‌الماس . سخت روشن چون الماس
۲- مجازاً تیز و برنده همچون الماس :

دو دست آوریده بگوشش برون
بهر دست شمشیری الماس گون .
نظامی .

رجوع به الماس‌گون شود .

— انگشت [- گ] گون چون‌انگشت . چون‌زغال ، مانندزغال سیاه رنگ . رجوع به‌انگشت‌گون شود .

— بنفشه گون مانند بنفشه . چون بنفشه برنگ بنفشه، کبود. رجوع به بنفشه گون شود .

— بیجاده گون، مانندبیجاده. برنگ‌بیجاده، مجازاً قرمز رنگ ؛

زبیجاده گون بادهٔ دلفروز
فشاندند بیجاده برروی روز.
نظامی .

رجوع به بیجاده‌گون شود .

— بیمارگون ، مانندبیمار . بیمارسان. بیمار گونه . مجازاً خمارونیم خفته (چشم) ؛

چو بیمارگون شد زغم چشم نرگس
مراو را همی لاله تیمار دارد .
ناصرخسرو .

رجوع به بیمارگون شود .

— بیدگون ، بسان بید. بمانند بید . چون بید . رجوع به بیدگون شود .

— پیروزه گون، مانند پیروزه. مجازاً آبی رنگ . برنگ فیروزه. فیروزه فام . فیروزه رنگ . آسمانی رنگ ؛

ببین باری که‌هر ساعت‌ازین پیروزه گون‌خیمه
چه بازیها برون آردهمی‌این پیرخوش سیما.
نظامی .

ز پیروزه‌گون گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار .
نظامی .

رجوع به پیروزه گون شود .

— تیره گون، تیره رنگ . سیاه؛

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از اشك بالین کند .
فردوسی .

رجوع به تیره‌گون شود .

— پیل گون . همانند پیل . مانند پیل . پیل سان . همچون‌پیل در تنومندی ونیرو . رجوع به پیل گون شود .

— خورشیدگون ، مانند خورشید . روشن وتابان. روشن و درخشان چون‌خورشید ؛

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشیدگون سربسر.
فردوسی .

۲- بینا . روشن ؛

بچشمش چو اندر کشیدند خون
شد آن دیدهٔ تیره خورشیدگون .
فردوسی .

رجوع به خورشیدگون شود .

-- دگرگون . دیگرگون. دیگرگونه . طور دیگر :

من ار یکشب از روی تو دور بودم
بری هرزمانی دگرگون گمانی .
فرخی .

۲- منقلب ، وارونه . بر عکس ، واژگون وارون ؛

هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد .
ناصرخسرو .

برانداز سنگی ببالا دلیر
دگرگون شود کارکاید بزیر .
نظامی .

رجوع به دگرگون شود .

— دودگون ، چون دود . بسان دود . مجازاً تار . سیاه و تیره رنگ .
رجوع به دودگون شود .

— دینارگون . مانندینار . همانند دینار . دینار سان . دینارفام. برنگ دینار . زرد رنگ وگاه سُرخ ؛

تاك رز بینی شده دینار گون
پر نیان سبز اوزنگار گون .
رودکی .

بسی درد آمد بدلش اندرون
رخش گشت از درد دینارگون.
فردوسی .

رجوع به دینارگون شود .

— روزگون ، همانند روز. چون روز . بسان روز مجازاً روشن و تابان .

— زبرجدگون ، مانند زبرجد . مجازاً سبز رنگ . سبزفام .

—زرگون، چون زر . مانند زر. برنگ‌زر مجازا زرد .

— زمردگون، مانند زمردمجازاًسبزرنگ وسبز گون سبزفام. رجوع به‌زمردگون‌شود.

— زنگارگون، مانند زنگار . مجازاً سبز رنگ . برنگ زنگار . سبز فام ؛

تاك زربینی شده دینار گون
پرنیان سبز او زنگار گون .
رودکی .

ای گنبد زنگارگون‌ای پرجنون وپرفنون .
ناصرخسرو .

رجوع به زنگار گون شود .

— زهر آب‌گون ، مانند آب زهر . مجازاًبسیارتیزوبران ، سخت‌برنده و کشنده وکاری همچون زهر ؛

سبك تیغ زهر آبگون بر کشید
بتندی دل اژدها بر درید .
فردوسی .

همه تیغ زهر آبکون بر کشید
بکین اندر آیید و دشمن کشید .
فردوسی .

— سرمه‌گون، چون سرمه . برنگ‌سرمه، مجازاً نیلگون. کبود ؛

چه بینی درین طارم سرمه گون
که می‌آید از میل اوسیل‌خون .
نظامی .

رجوع به سرمه‌گون شود .

— سیمگون ، چون سیم ، مانند سیم . برنگ‌سیم. نقره‌گون. نقره گین . نقره‌فام؛

از آن سیمگون سکهٔ نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار .
نظامی .

۲- سفیدازبرف . پوشیده از برف:

آب چو نیل بر که‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش‌خضرا شد .
ناصرخسرو .

رجوع به‌سیمگون شود .

— شب‌گون ، همانند شب . مانند شب ، مجازاًتاریك . تیره وسیاه‌رنگ؛

پری چهر گفت سپهبد شنود
زسر شعر شب‌گون همی بر کشود .
فردوسی .

ــ شنگرف گون، شنگرف سان. مانند شنگرف. مجازاً سرخ رنگ؛

بیاساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد بسیماب خون.

نظامی.

رجوع به شنگرف گون شود.

ــ عاج گون، مانند عاج. بسان عاج. چون عاج. مجازاً سفید رنگ؛

چو پیدا شد آن چادر عاج گون
خور از بخش دو پیکر آمد برون.

فردوسی.

ــ عناب گون، عناب سان. مانند عناب. مجازاً سرخ رنگ. سرخ؛

دگر سبزی نروید برلب آب
که آب چشمها عناب گون است.

سعدی.

ــ غالیه گون، مانند غالیه در رنگ و گونه. مشکین. سیاه:

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چو سرزلف او نوان ونگون.

رودکی.

ــ قیر گون، چون قیر. مانند قیر. مجازاً سیاه رنگ. سیاه؛

که بیرون ازین گنبد قیر گون
نشانی دگر میدهد رهنمون.

نظانی.

ز پیش سیه زنگی قیر گون
جناحی بر آورد چون بیستون.

نظامی.

ــ کافور گون، مانند کافور. کافور فام. مجازاً سفید رنگ؛

یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود.

نظامی.

ــ کهربا گون. برنگ کهربا. || قلعهٔ کهر با گون، کرهٔ خاک. زمین:

مکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهر باگون نشاط.

نظامی.

ــ گاوگون مانندشب. چون شب. تاریک:

راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تادرنگه کنند بمسمار.

(دیوان فرخی. چاپ دبیرسیاقی).

ــ گلگون، مانند گل در رنگ ولطافت و نازکی. گل فام.

ــ گلنار گون، مانند گل نار. برنگ گلنار؛

چو گلنار گون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب.

نظامی.

ــ گندم گون، برنگ گندم. گندم رنگ اسمر. سبزه؛

خال مشکین تو بر عارض گندم گون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.

حافظ.

ــ گندنا گون. مانند گندنا. بسان گندنا. سبز رنگ. برنگ سبز؛

به چرخ گندنا گون بر دونان بینی زیك خوشه
که یك دیگ ترا گشنیز ناید زان دوتا نانش

خاقانی.

رجوع به گندنا گون شود.

ــ لاله گون، مانندلاله، برنگ لاله، لاله سان. لاله فام. مجازاً سرخ رنگ؛

زمین لاله گون شد هوا نیلگون
بر آمد همی موج دریای خون.

فردوسی.

بجنبش در آمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون.

نظامی.

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران گونهٔ من لاله گون شود.

سعدی.

رجوع به لاله گون شود.

ــ لعل گون، مانندلعل. مجازا سرخ رنگ برنگ لعل در سرخی؛

یکی جام بر بادهٔ مشك بوی
بدو داد تا لعل گون کرد روی.

فردوسی.

ــ معصفر گون، مانند معصفر. مجازا زردرنگ؛

سرخی خنجه نگر از سرخ بید
معصفر گون پوستش اوخودسپید.

رودکی.

ــ می گون، مانندمی. مجازاً شفاف وروشن؛

آب چو نیل بر گهاش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد.

ناصرخسرو.

۲ ــ خمار آلود. نیم‌خواب؛

شبان خوابم نمیگیرد بروز آرام و آسایش
زچشم مست میگونش که پنداری بخوابستی.

بدایع سعدی.

ــ نار گون، نار گونه. مانند نار. مجازاً برنگ نارسرخ. مانند انار. چون انار.

ــ نقره گون، برنگ نقره. سیمگون. نقره فام؛

بلارك بگاورسهٔ نقره گون
زنقره بر آورده گاورس خون.

نظامی.

ــ نیل گون، مانند نیل برنگ نیل. کبود. کبودفام. کبودرنگ. لاجوردی؛

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابك آرد برون.

نظامی.

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون.

اسدی.

|| مجازاً تیره. کدر. تار:

زمین لاله گون شد هوا نیلگون
بر آمد همی موج دریای خون.

فردوسی.

ــ هما گون، چون هما. مانندهما.

|| مجازاً چیزی دوراز دسترس چون عنقا.

|| مجازاً مبارك وفرخنده یی.

ــ یاقوت گون، مانند یاقوت. || برنگ یاقوت. سرخ گون. سرخ رنگ.

گون. [گَ وَ] (اِ) بوته‌ایست خاردار. (بهارعجم). (۱) و در مغزساقهٔ آن صمغی است سفید رنگ که چون در آخر بهار بر جدار ساقه بریدگی وخراشی ایجاد کنند صمغ مذکور بافشار ازساقه بیرون میآید و آن را کتیرا میگویند.

«از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱»؛

گل روئی که باخورشیدمیزدلاف همچشمی
گون شد کر گدن شدهمچومن شدبدتر ازمن شد.

(طاهروحید بنقل بهارعجم).

ــ گون زرد [گَ وَ نَ] (۲)، نوعی گون که در کچ سر بافت شود.

ــ گون سفید [گَ وَ نِ] (۳) نوعی گون که در کرج باشد و آنرا خاك گون نیز گویند.

ــ گون شیر [گَ وَ نِ] (۴) نوعی گون باشد.

گون. [گُ وِ] (اِخ) نام شهری است از شهرهای فارس (برهان قاطع). این کلمه در فارسنامهٔ ابن البلخی ومعجم البلدان وحدودالعالم نیامده وظاهراً مصحف «گور» = جور (معرب) است که نام قدیم فیروز آباد باشد.

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

گون. [گَ وَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان کنارك شهرستان چاه بهار، واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال باختری چاه‌بهار و ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه مارو چاه‌بهار به جاسك. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گونا. (اِ) گونه. (برهان قاطع). گون. ادات تشبیه؛

بس دوزخی است خصمش از آن سرخ رخ شدست
کآتش بزر ناسره گونا برافکند.

خاقانی.

|| رنگ و اون (برهان قاطع)؛

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیك
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند.

خاقانی.

|| رنگین، برنگ سیر. پررنگ.

(یادداشت مؤلف).

ظاهراً دربیت زیر همین معنی مراد باشد؛

(۱) Astragalus . (۲) Astragolus qarrowianus . (۳) Astragolus gossz . pinus. (٤) Astrgole succuleuț .

ماهی وقرص خور بهم جوتست و یونس درشکم
ماهی همه گنج و درم خورزر گونا داشته .
خاقانی .

|| گوناب (انجمن آرا) غازه که زنان برروی مالند و گلگونه گویند (برهان قاطع) (انجمن آرا) . رجوع به گوناب شود .

|| طرز . روش . قاعده . قانون . صفت . (برهان قاطع) .

گونا . (اِ) بلغت زند و پازند بره وبچهٔ گوسفند (برهان قاطع) .

گونائیو . (اِخ) (۱) بندری است در جمهوری هائیتی (۲) ومرکز ایالت آرتیبونیت (۳) که در کنار خلیج گونائیو واقع است این بندر ۱۲۰۰۰ تن جمعیت دارد .

گوناب. (اِ) سرخی وگلگونه باشد که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی گوناست سرخی که زنان برروی مالند وگلگونه گویند. (انجمن آرا ناصری) گونا . سرخاب . غازه . گلگونه :

روی او بی نیاز از گوناب
در دل آفتاب از وصدتاب .
ابوالخطیر .

رجوع به گونا شود .

گوناباد. (اِخ) گونابد . گنابد . گناباد. جنابذ. رجوع به گناباد شود .

گون آباد . [گ َ وَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. وسکنهٔ آن ۱۲ تن است ساکنان ازطایفهٔ کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گون آبادی . (اِ منسوب) منسوب به گون آباد. گونابادی . گنابدی . جنابذی رجوع . به گنابادی شود.

گونابد . [بَ] (اِخ) تحریری است از گناباد رجوع به گناباد وگون آباد شود .

گوناگون . (ص مرکب وقید) مرکب ازگون والف وگون ، بمعنی گونه گونه . جوراجور از لون دیگر .

|| حالتهای مختلف :

هرروز هزاربار چون بوقلمون
می گرداند عشق توام گوناگون .
عطار .

||جمع گونه . (برهان قاطع) .

جنس بجنس . انواع . (برهان قاطع) . اقسام . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) مختلف ازهر قبیل. (ناظم الاطباء) متنوع. نوع بنوع . از چند نوع . رنگا رنگ ، مردمان (بلوچان). بسیار بودند و بناخسرو ایشانرا بکشت بحیلتهای گوناگون. (حدود العالم).

از آنجا (از ناحیت تخس) مشک وموبهای گوناگون خیزد . (حدودالعالم).

زمین ازنقش گوناگون چنان (۱) دیبای ششترشد
هزارآوای مست اینک بشغل خویشتن درشد.
فرخی .

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل .
منوچهری .

سپهری بینم و سیارگانی
بصورتهای گوناگون مصور.
ناصرخسرو.

فرازآیند ازهرسو بسی مرغان گوناگون
پدیدآرند هرفوجی بلونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو .

هزاران میوهٔ رنگارنگ ولونالون وگوناگون
نکوئی تا نهان اورا که درشاخ شجردارد .
ناصرخسرو.

هرون رسولی فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که بمن پیوسته اند ولشکرمن بودندویران کردی. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۹۷).

چندان خوازه زده بودند وتکلفهای گوناگون کرده که ازحدوصف بگذشت . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۳ چاپ ادیب) .

این معجونها را در بیماریهای گوناگون آزموده است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

فرمود تا بنا بریشه گذاشتند و بریشتند و بیافتند وکتان و ابریشم کسی نداشت آنروز بیرون آورد فرمود تاجامه ها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء ص ۳۶) .

ودر میان هر درخت درخت میوهٔ بنشاندند که برگها و میوهای گوناگون برآوردی (قصص الانبیاء ص ۱۵۱).

علم دارد طرف گوناگون
مرواز حد ضرورت بیرون.
نظامی .

نه چندان صید گوناگون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند.
نظامی .

مدت پنجاه سال سلاحهاء گوناگون میساخت. (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

این پرازلاله های رنگارنگ
وآن پرازمیوه های گوناگون.
سعدی .

کتب گوناگون، کتابهای مختلف و از هر قبیل (ناظم الاطباء) .

|| رنگارنگ . (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس) ملون بالوان . همه رنگ .رنگ برنگ . لونالون .

چه مایه کرد بر آن روی لونه گوناگون
بر آنکه چشم تمتع کنم برویش باز .
قریع الدهر .

افتنان . [اِ تِ] . گوناگون آوردن . (منتهی الارب) .
اکفاء . [اِ] . گوناگون آوردن قافیه . (منتهی الارب) .
الونان. [اِ وِ] . گوناگون شدن. (منتهی الارب) امهود [اِ] . گوناگون پختن . (منتهی الارب) . تغول . [تَ غَ وْ وُ] . گوناگون شدن . (منتهی الارب).
تلون [تَ لَ وْ وُ] . گوناگون شدن . (منتهی الارب) . تلوین [تَ] . گوناگون. تنویع [تَ] . گوناگون کردن . (منتهی الارب) .
تنوع . [تَ نَ وْ وُ] . گوناگون شدن(منتهی الارب) . هول [هَ وَ] و تهاویل . [تَ] . رنگهای گوناگون دیدن است درمستی . (منتهی الارب) .

گوناگون. [گ َ] (اِ) بوته خاری است که در کوهستان و جاهای کم هیزم سوختنی است . (فرهنگ نظام)

|| لباس بلندزن که روی پیراهن پوشیده میشود (فرهنگ نظام) .

|| لباده. (فرهنگ نظام) هرسه معنی مخصوص این مأخذاست وجای دیگر دیده نشد رجوع به گون و گونه شود .

گوناگون شدن. [ش ُ دَ] (مص مرکب) متنوع شدن مختلف شدن||رنگارنگ شدن رجوع به گوناگون شود .

گوناگون کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) گوناگون گردانیدن . متنوع ساختن . رنگارنگ گردانیدن . رجوع به گوناگون شود .

گوناگونی. (حامص) حالت وچگونگی. گوناگون . لونالونی اختلاف . تنوع . || اقسام و انواع . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

گونالهید. (اِخ) نامی که هندوان قدیم بقرار گرفتن قمر در منزل روهنی چهارم دهند و در آن هنگام سه روز جشن کنند. (ماللهند بیرونی ۲۹۸).

گونان. (اِخ) دهی بوده است ازتوابع لنجان اصفهان، وحمدالله مستوفی نویسد : ششم ناحیت لنجان (ازنواحی اصفهان) بیست پاره دیه است، گونان وقهدریجان و گلیشاد، معظم قرای آن... (نزهة القلوب ص ۵۱) .

---

(۱) Gonaïves (Lea)   (۲) Haïti.   (۳) Artibonite.

(۱) در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی و چاپ دکتر دبیر سیاقی (چون) آمده است ولی ظاهرا صحیح تر چنان باید آمده باشد .

گونای. [اِخ] دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۹۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میگردد. و محصولات آن غلات و انگور است وشغل اهالی زراعت وقالیچه بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گون بان. [اِخ] نام یکی از کوههای واقع در شمال هرسین است و هرسین یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان میباشد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گون بان. [گ ُ وَ] [اِ خ] دهی است ازدهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال باختر صحنه و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سقز. کوهستانی. هوای آن سردسیر. وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن ازچشمه. و محصول آن غلات، قلمستان و توتون است وشغل اهالی زراعت است اتومبیل بآنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گونبو. [اِخ] (۱) شاعر فرانسوی که در سن ژوست بدنیا آمد و از سال ۱۵۷۰ م تا ۱۶۶۶ م زندگی کرد. یکی از آثار او «هتل رامبویه» است.

گون پاپاخ. (اِخ) ایلی است از ایلات اطراف مشکین آذربایجان. مرکب از دو هزار خانواده. ییلاق آنها سنبلاق است و بمغان قشلاق میکنند. شغل ایشان زراعت است وازطوایف مختلفهٔ قوجه بیك محسوب میشوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ۱۰۸).

گون پاپاق. (اِ خ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۶۵۰۰۰ گزی شمال خیاو و ۵۰۰۰ گزی شوسهٔ گرمی و اردبیل. کوهستانی. هوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن ازچشمه. محصول آن غلات وحبوبات است وشغل اهالی زراعت و گله داری است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونتران. (اِخ) (۲) پادشاه بورگنی و اورشان و پسر کلوتر اول است که از سال ۵۶۱ تا ۵۹۳ حکمرانی کرده است.

گونتو. (اِخ) (۳) نام خانواده‌ای کهن در آژنه (۴)، که از قرن ۱۲ ستبودی بیرون (۵) را در پریگور داشتند.

گون تیمور. [ت] [اِخ] پنجمین ازخانان قرافروم وازنوادگان او کتای قاآن فرزند چنگیز ونسب او چنین است. گون تیمور فرزند الیك، فرزند آنکه سریکتو، فرزند او سوخال، فرزند بیلیکتو، وی از سال (۸۰۲) تا (۸۰۵) هجری قمری حکومت داشته است. رجوع شود به (معجم الانساب والاسرات. تالیف زامباور ۳۶۰ و؛ طبقات سلاطین اسلام. ۱۹۱).

گونج. [گ ُ وَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری سیردان و ۲۴ هزار گزی باختر شوسهٔ قزوین به رشت. کوهستانی. هوای آن سردسیر. وسکنهٔ آن ۳۲۹ تن است. آب آنجا ازچشمه تأمین میگردد و محصول آن غلات، بنشن، گردو و عسل است و شغل اهالی زراعت است. و راه مالرو صعب العبور دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گونجوك بالا. [گ ُ وَ ک ِ] [اِخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان مشهد. واقع در ۸۰ هزار گزی شمال باختری فریمان. کوهستانی. وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۳۴۹ تن است. آب آنجا ازقنات تأمین میگردد ومحصولات آن، غلات و زیره است. وشغل اهالی زراعت و گله داری است. وراه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گونجی. [گ ُ وَ] (اِ) گوانجی. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) عزیز وگرامی. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج) || شجاع و دلیر و پهلوان. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج) || گرانبها و پر قیمت. رجوع به گوانجی شود.

گونجك. [گ ُ وَ ج َ] [اِخ] دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری اهر و ۲۰۰ گزی ارابه رو تبریز. اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل مایل بگرمی است و سکنهٔ آن ۳۸۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای تأمین میشود محصول، غلات، حبوبات وسردرختی است وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوندار. (۶) (اِخ) شهری است از شهر های حبشه که در قدیم پایتخت آن بوده است. این شهر در چهل هزار گزی دریاچهٔ دنبآ (۷) قرار دارد. و مساحت آن ۲۲۱۰ کیلو متر مربع است. و اکنون چهل هزار نفر جمعیت دارد.

گون دره. [گ ُ وَ دَ رَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۶۱ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ۴ هزار گزی خاور راه مالرو، رابر، لاله زار. سکنهٔ آن ۸ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوندگ. [گ ُ وَ دَ] [اِخ] دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶ هزار گزی خاوری نجف آباد و ۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ بیجار سنندج تپه ماهور. هوای آن سردسیر است. وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود محصول: غلات ولبنیات است وشغل اهالی زراعت و گله داری است وصنایع دستی زنان قالیچه، گلیم وجاجیم بافی است وراه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوندوانا. [اِخ] (۸) ناحیه‌ای است از هند که درایالت دکن در شمال گوداوری واقع شده است واهالی آنرا سه ملیون گوند (۹) تشکیل میدهند. این نام رابیك سرزمین خیالی وموهوم نیزداده‌اند، که در عهد اول شامل آمریکای جنوبی، آفریقا، عربستان، هند (دکن)، استرالیا وناحیهٔ قطب جنوب میشده است.

گون دوشمین. [م ِ یَ] [اِخ] دهی است ازدهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶ هزار گزی باختری اردبیل و ۳ هزار گزی خیاو واردبیل. کوهستانی. هوای آن معتدل. وسکنهٔ آن ۱۳۲۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کند و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. وشغل اهالی زراعت وگله داری است. و راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوندوغدی. [اِخ] دهی است ازدهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۲۰۰۰ گزی باختر سراسکند و ۳۲۰۰۰ گزی شوسهٔ میانه تبریز. کوهستانی وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۵۱۸ تن است. آب آن از چشمه ومحصول آنجا غلات وحبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوندوغدی. [اِخ] دهی است ازدهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری بخش و ۱۰۰۰ گزی خیاو ومیانه. کوهستانی. هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمده، غلات وحبوبات است و شغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

(۱) Gombauld (۲) Gontran(Saint) (۳) Gontaut. (۴) Agenais. (۵) Biron.
(۶) Gondar. (۷) Dembéa. (۸) Gondvana ou Gondwana. (۹) Gonds.

گون دوفار. (اِ خ)(۱) یکی از پادشاهان نامی سیستان بوده است ، و بنابر یک داستان هندی وی یکی از حواریون مسیح بوده است ، که در زمان او در سال ۲۹ میلادی بهند مسافرت کرده. این پادشاه نقاط بسیاری زیر فرمانروائی خود داشته و سکه‌های او در هرات و قندهار و سیستان و گاه در پنجاب هند نیز یافت گردیده است .
(از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

گوندوك . [گَ دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و اراداك شهرستان مشهد. واقع در ۷ هزار گزی شمال خاوری مشهد، و شمال کشف رود . جلگه . هوای آن معتدل و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۸۱ تن است . آب آن از قنات تأمین میگردد . محصولاتش غلات است و شغل اهالی زراعت و مالداری است . و راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوندو کورو. (اِ خ)(۲) نام شهر باستانی سودان ، مرکز ایالت نیل علیا است ، تمام این شهر در سال ۱۸۸۲ م بوسیلهٔ درویشها ویران گردید .

گوندولی. (۳)(اِ خ) نام شاعر دالماسی (٤) است که در راگوز (۵) بدنیا آمده و از سال ۱۵۸۸ م . تا ۱۶۳۸ زندگی کرده است . آثار این شاعر در اوج ادبیات دالماس قرار گرفت .

گوندووالد. (۶)(اِ خ) گوند ووالد در سال ۵۵۰ بدنیا آمده . وی در کنستانتینوپل بزرگ شد و ادعا کرد که پسر کلوتر اول (۷) است و کوشش کرد گول (۸) را تصرف نماید. و مدت کمی در تولوز و بوردو حکومت نموده و سپس بوسیلهٔ ارتش پادشاه گونترن (۹) از پادر آمد و در سال ۵۰۶ بوضع فجیعی از بین برده شد .

گونده . [گَ دَ یا دِ] (ا) جوال حبوب و غله . (آنندراج بنقل از فرهنگ اشتنکاس) .

گونده بو. (۱۰)(اِ خ) نام پادشاه بورگنی (۱۱) وعموی کلوتید است. که در سال ۵۱۶ میلادی میزیسته است .

گونده مار. (اِ خ)(۱۲) پسر گونده بو که شیلدبر (۱۳) و کلوتر اورا در اوتون مغلوب ساختند .

گوندی. (اِ خ)(۱٤) نام کاردینال دِ رتز (۱۵) از خانوادهٔ اشرافی فلورانسی می باشد .

گوندی کر. (اِ خ)(۱۶) نخستین پادشاه بورگنی (۱۷) است که ناحیهٔ رن (۱۸) ، ژنو و ین (۱۹) را تا لیون در تحت حکومت خود در آورد و بارومیها متحد شد و علیه آتیلا جنگید . وی در این جنگ با آتیلا بسال ۴۳۶ م کشته شد .

گوندینه. (۲۰) (اِ خ) شاعر درام سرای فرانسوی است که بسال ۱۸۲۸ م . در لوریرز (۲۱) بدنیا آمده و در سال ۱۸۸۸ م در نولی (۲۲) در گذشت . وی بیش از ٤۰ نمایشنامه نوشت که بهترین آنها را میتوان ، کنتژاك ، کریستیان و فرماندهٔ لشکر (۲۳) و چند نمایشنامهٔ کمدی دیگر شمرد .

گونرپ. (رَ)(اِ خ)(۲٤) یکی از قهرمانان افسانهٔ داستانی است که، تئودوربار کونائی آنرا در افسانه‌های ایرانی آورده است . و کریستن سن عبارت مبهم اورا چنین نقل میکند :
زمین دوشیزهٔ جوانی بود ، که نامزدی داشت پریسگ (۲۵) نام . آتش صاحب عقل بود و باشخصی مصاحبت داشت گونرپ نام . بمعنی «رطوبت جنگلها» پریسگ گاهی بصورت کبوتر وزمانی مورچه و وقتی سگ پیر تجلی میکرد . (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۷۸) .

گونزاگ . (اِ خ)(۲۶) نام ملکهٔ لهستان که از سال ۱۶۱۲ م تا ۱۶۶۷ م زندگی میکرده و همسر لاولیلاس هفتم بوده است .

گون ژده . [ژَ دِ] (ا) بمعنی زنجره است، و آن جانوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند. (برهان قاطع). (فرهنگ اشتنگاس) . (ناظم الاطباء) .

گونس. (اِ خ)(۲۷) شهر کوچکی است در فرانسه، مرکز بخش (سن او واز)(۲۸) از شهرستان پونتواز (۲۹) این شهر ٤۹۰۰ تن جمعیت دارد و دارای کلیسای قدیمی است.

گونستان . [گَ وَ نِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان سر بند بالا ، بخش سربند شهرستان اراك. واقع در ٤٤ هزار گزی باختر آستانه و ۱۰ هزار گزی باختر شوسهٔ قدیم بروجرد به اراك. دامنه. هوای آن سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قناتهای کوهستانی تأمین میشود . و محصولات آنجا غلات ، بنشن و پنبه است وشغل اهالی زراعت ، و قالیچه بافی است . وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گونسته . [نَ تِ] (ا) مصحف ؛ گونسته . از ؛ گون + استه . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . هر طرف سرین و کفل را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) . رجوع به گونسته شود .

گونسلن. [سِ لَ] (اِ خ)(۳۰) قصبه‌ای است در فرانسهٔ مرکز بخش ایزر (۳۱) از شهرستان گرنوبل (۳۲) که ۹۵۰ تن جمعیت دارد .

گونش. (سیه کوه) [نَ](اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستارا و ۱۰۰۰۰ گزی شوسهٔ آستارا بپهلوی. جنگل . هوای آن گرمسیر و مرطوبی است و سکنهٔ آن ۷۱۵ تن است. آب آن از رودخانه است و محصول آن غلات و ذرت است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ ذغال است. راه مالرو دارد و محل سکونت ایل گونش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گون غنچه . [غُ چِ] (ا) غازه ، گلگونهٔ روی زنان ، سرخاب . (یادداشت مؤلف) .

گونك. [گَ وَ نَ] (اِ خ) دهی است از دهستان باهد کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری دشتیاری کنار مرز پاکستان .
جلگه . هوای آن گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است . آب آن از چاه است . و محصول آنجا ذرت ، حبوبات ولبنیات است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

گونکور (اِ خ)(۳۳) یکی از نویسندگان فرانسه و پیرو مکتب ناتورالیست است که در سال ۱۸۲۲ م. در نانسی (۳٤) بدنیا آمد . داستانهای معروفی که نوشته است عبارتند از، ژرمینی (۳۵)، لاسرتو (۳۶) رنه موپرین (۳۷) این نویسنده درهنرهای قرن هیجدهم تحقیق کرده و روزنامهٔ قابل توجهی نیز انتشار داده است و بسال ۱۸۹۶ در گذشت .

گونکی . [نَ] (اِ خ) طایفه‌ای هستند از طوایف فارس که ییلاق آنها کوه خرمن کوه ضیمکان است و قشلاق آنها نواحی بلوك میمند می باشد و معیشت آنها از گوسفند است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۲) .

گون گنبد. [گُ بَ] (اِ خ) بنابر روایت

---

(۱) Gondophare . (۲) Gondokoro. (۳) Gundulic (Ivan). (٤) Dalmaie (ناحیه‌ای است در یوگوسلاوی) (۵) Raguse. (۶) Gondovald . (۷) Clotaire. (۸) Gaule . (۹) Gontron . (۱۰) Gondebue. (۱۱) Bourgogne (۱۲) Gondemar . (۱۳) Childebert (۱٤) Gondi (paul) (۱۵) Retz. (۱۶) Gondicaire on Condahaire. (۱۷) Bourgagne . (۱۸) Rhin (۱۹) Vienne. (۲۰) Gondinet (Edmnd) (۲۱) Lauriers. (۲۲) Neuilly. (۲۳) Le chef de division . (۲٤) Gounrap. (۲۵) Parisag. (۲۶) Gonzague. (۲۷) Gonesse (۲۸) Seine-et-oise. (۲۹) Pontoise (۳۰) Goncclin. (۳۱) Isére (۳۲) Grenoble. (۳۳) Goucourt (Edmondlouis) (۳٤) Nancy. (۳۵) Germinie (۳۶) Lacerteux (۳۷) Rcnée mauperin.

بیهقی یکی ازمحلات اصفهان بوده‌است .
(تتمهٔ صوان الحکمه ص ۵۸ و ۱۰۵).

گونگورااي آرگوت . (۱) (اِخ) نام شاعر اسپانیائی که است که درسال ۱۵۶۱ درکوردو (۲) بدنیا آمد. سبک روشن وواضح اومکتبی بنام گونگوریسم بوجود آورد .

گون گیل . (۳) (اِخ) بنا بگفتهٔ گزنفون : نام کسی بوده‌است که در جنگ پارسیان باایرتریه بطرفداری ایران شد وازطرف دربار ایران حکومت چهارشهر بوی اعطا گردید واعقاب اواین شهرها را درزمان اردشیر دوم نیز در دست داشتند و بر آنها حکمروائی میکردند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۰).

گونلو . [گ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ هزارگزی جنوب بخش و ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ میانه و تبریز. کوهستانی وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب ازچشمه .محصول آن غلات وحبوبات است وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گونلو . [گ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرد رود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۴ هزارگزی شمال قصبهٔ رزن و ۸ هزار گزی شمال تولکی تپه قرار گرفته‌است . کوهستانی وهوای آن سردسیر است. وسکنهٔ آن ۹۰۰ تن است . آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی است. محصولات آن غلات دیم لبنیات و عسل است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وصنایع دستی زنان قالی بافی است وراه مالرو دارد . تابستان از رزن و خس اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گونند . (اِخ) نام طایفه‌ای است ازطوایف مشرق [هند قدیم] بنا بروایت باج بران . (ماللهند بیرونی ص ۱۵۰ س ۱۱) .

گونند . [گ نَ] (اِخ) سوزن بزرگ که که آنرا جوالدوز نیز گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم - الاطبا) .

گونو . (۴) (اِخ) نام آهنگساز فرانسه است که سال ۱۸۱۸ م . درپاریس بدنیا آمد. این آهنگساز اپرای، فاوست (۵) و رمئو و ژولیت (۶) وعدهٔ دیگری اپرا ساخته‌است ازاولین استادان ملودی فرانسه بشمار میرود. و بسال ۱۸۹۳ م. درگذشت .

گونه . [نَ / نِ] (اِ) عارض ورخساره که بعربی خد گویند . (برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). مجازاً رخسار وچهره را گویند. (انجمن آرا) . هریک از برجستگی دو جانب روی آدمی. (یادداشت مؤلف) . دو طرف صورت. لپ چهره وصورت. خد [خ َ]. عارض. عارضة. وجنة:

تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین.
(رودکی. بنقل انجمن آرا) .

وز آن پس بروی سیه بنگرید
سیه‌را همه گونه پژمرده دید .
فردوسی .

زمانی بپاسخ نیامد فرود
همه گونهٔ پهلوان شد کبود .
فردوسی .

گفتم که مرا نفس ضعیف است ونژند است
منکر بدرستی تن واین گونهٔ احمر .
ناصرخسرو .

نهاده برکف تو گوهری که‌از عکسش
شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن.
(امیرمعزی. بنقل فرهنگ نظام) .

قصر ملك بلرزید و گونهٔ او زرد شد .
(مجمل التواریخ).

دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست.
سعدی .

بیاو گونهٔ زردم ببین و نقش مخوان
که گر حدیث نویسم سخن دراز آید.
سعدی .

|| (اِ) جنس . (برهان قاطع) (ناظم - الاطباء) (السامی فی الاسامی) . نوع (منتهی الارب). قسم. صنف. جور. طور. چنان :

چادر کی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا.
رودکی .

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت .
رودکی .

مردمان بخرد اندر هر زمان
راه دانش را بهر گونه زبان
رودکی .

زده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی مریکی (را) سزا .
ابوشکور (بنقل لغت فرس اسدی) .

فغان من همه‌زان زلف بی تکلف اوست
فکنده طبع براو برهزار گونه عقد.
منجیك .

زهر گونه نیرنگها ساختند
و آن درد را چاره نشناختند .
فردوسی .

فرستاد بایدش تا سرکشان
نیابند از او هیچگونه نشان
فردوسی .

سخنها براین گونه پیوند کن
وگر پند نپذیردش بند کن .
فردوسی .

وده گونه آن بوده که پوست و مزغ (مغز) آن بتوان خورد . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

ازلب تو مرمرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونه زلیفن .
فرخی .

کمانکشی (۷) است بتم با دو گونه تیر براو
وازآن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ.
فرخی .

آهستگی باید آنجا ومدارائی
صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری.
منوچهری.

محال است ترا رفتن . که بخراسان فتنه است از چند گونه .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۱) .
از این گونه بدعتها نهاد [مزدك] .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ۸۴) .
و در نسب نمود بسیار گونه روایتهاست .
(مجمل التواریخ).
هریکی را گفتار وزبان ازگونهٔ بوده .
(مجمل التواریخ) .
و شمشیر چهارده گونه است ... و باز این نوعها بدیگر انواع بگردد. (نوروزنامه) .
اطباء عراق ویراماء مبارك خوانند ، و وی آن چیزیست که بیست وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد . (نوروزنامه) .
و چندان انگور که بهرات باشد . بهیچ شهری و ولایتی نباشد، چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام برسرزبان بگویند.
(نوروزنامه) .

دوگونه است مرده زراه خرد
که دانا بجز مرده‌شان نشمرد.
اسدی .

عمادی ازتو چندان درد خورده است
که برهر موی اوصد گونه درد است.
عمادی شهریاری.

هزار گونه سپر ساختیم وهم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان زدلق نه توئی .
سعدی .

مراهم که صد گونه آز و هواست
سعدی .

هزار گونه گل ازشاخ چهره بنمودند
چوامبتان گل اندام نازك ازپاچنگ.
شمس فخری .

|| (اِ) پاره . قسمت :

بزد تیغ وگردش بدو گونه راست
نه‌این نیمه‌افزون نه آن نیمه کاست.
فردوسی .

---

(۱) Gongora y Argote (Luis de) (۲) Cordoue. (قرطبه) (۳) Gongyle. (۴) Gounod (charles)
(۵) Faust. (۶) Roméo et julieette. (۷) ل ن ، کمانکش است .

|| (ا) روش. طرز. قاعده. (برهان قاطع). (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری). اسلوب. (غیاث اللغات) (آنندراج). طور. (ترجمان القرآن). جور. شیوه. ترتیب. راه. سنخ. طریق . کیفیت :
مجازاً طرز وروش وصفت. (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . (السامی فی الاسامی)

جهاندیده‌ دیدم از شهر بلخ
زهر گونهٔ گشته برسرش چرخ .
ابوشکور .

تا باتو چو بندگان همی گردد
هر گونه که تو همیش گردانی .
ناصرخسرو .

|| (ا) شکل و هیأت . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغة) . قیافه . سان . وضع . ترتیب . طور . فرم . طرز . طریق :

چون آب بگونهٔ هر آوند شوی .
بوحنیفهٔ اسکاف .

بدرید روی زمین را بچنگ
ابر گونهٔ شیرو جنگی پلنگ .
فردوسی .

چنین است و زینگونه تا بدبس است
زیان کسی سود دیگر کس است .
اسدی .

گفتم [بونصر مشکان] چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۹) .

طاهر گل افشانی کرده که هیچ ملك بر آن گونه نکند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳) .

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست
لالهٔ خود روی تو خیری چراست.
نظامی .

|| (ا) مانند . سان . وار . مثل . صنف . (از السامی فی الاسامی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) :

باز کشای ای نگار چشم بعبرت
تات نکوبد فلك بگونهٔ کوبین .
خجسته (بنقل لغت فرس اسدی) .

|| (ا) رنگ‌ولون. (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).(بهار عجم) . (السامی فی الاسامی) (آنندراج) ، آرنگ . فام. گون :

ستمار گفت اگر بدانستمی که توحق بشناسی و رنج من ضایع نکنی بنایی کردمی که با آفتاب بهر گونه بودی ، اگر آفتاب سرخ بودی وی سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی وچون ماه بر آمدی هم بر گونهٔ ماه شدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

مأمون چهل وهفت سال داشت که بمرد و بیست‌وپنج‌سال وپنج‌ماه خلیفه‌بودواو را بلقب ابوالعباس گفتندی ومردی بود بگونه‌اسمر و میانه بالا . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

و آن آب انگور که اندر کاسه‌بود و گونه نگردانیده بود . و نه مزه گرفته بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

در حال رسول از غش در آمده ، فاطمه‌را دید گونهٔ روی گردیده .
(قصص الانبیاء ۲۴۳) .

فاطمه راگونه بگردید و گریه بروی غالب شد . (قصص الانبیاء ص ۲۳٦) .

چون عقیق و بسد ولعل وزبرجد، رنگ و و گونه گرفته . (سندبادنامه ص ۱٦٤) .

همان گونهٔ آب را تیره دید
پرستنده را دیدگان خیره دید .
فردوسی .

گروهی چون هندوان ، شبها را گونه دهند ، وبگوبند ، شبی‌سیاه،وشبی کبود، وشبی زرد. (التفهیم بیرونی) .

ز گرد معرکه‌چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان.
فرخی .

بساکسا که بدینار بخشش تو برد
زدل غم‌و زدو رخسار گونهٔ دینار .
فرخی .

نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد
نه هر که گونه سیه‌دارد او بود عنبر.
عنصری .

رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته
زهدان کتان بچهٔ بسیار گرفته .
منوچهری .

نمتك و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هردو بگونه شبیه یکدگرند .
قریع الدهر .

رخم بگونهٔ خیری شده‌ست ز اندوه وغم
دل از تکلف بسیار خیره گشت ودژم .
خسروانی .

یك قحف خون بچهٔ تاکم فرست از آنك
هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق .
عماره .

روغن قسط . . . گونهٔ روی نیکو کند . (الابنیه عن حقائق الادویة) .

بگونه رویشان چون دوده کردی
که ومه را به ننگ آلوده کردی .
(ویس ورامین) .

بستد از یاقوت وبسد لاله و گلنار گون
یافت از کافور وعنبر خیری‌وشب بوی‌بوی.
قطران (بنقل فرهنگ نظام).

از سرورویم فلك بآب شب و روز
پاك فروشست بوی و گونهٔ سنبل .
ناصرخسرو .

ور گشت شمیره گلبن زرد
داداست بسیب گونهٔ وشم .
ناصرخسرو .

شراب . . . گونهٔ رو سرخ کند .
(نوروزنامه) .

مردی از جهودان بنزدیك امیرالمؤمنین‌علی (ع) بیامد وگفت یا امیرالمؤمنین خدای‌ما جل‌جلاله که بود وچگونه بود . گونهٔ روی امیرالمؤمنین علی (ع) بگشت .
(اسرار التوحید ۲۰٦) .

زرد است روی آزم وخوش ذوق خاطرم
چون زعفران که گونه بحلوا بر افکند.
خاقانی .

گر گونهٔ غمکنان ندارم
زان نیست که هستم از توخرم .
خاقانی .

هر زمانش زدیده گونه دهیم
گاه ضراب و گاه قلابیم .
مختارغزنوی.

گونه از روی او بگشت . (تاریخ بخارا) .

چوچوب عنابم گرچین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب .
مولوی .

یك جرعه از او بریز در جیحون
تاگونهٔ گل دهیم جیحون را .
ادیب اسماعیل ترمذی .

بسکه برخهای زردگونهٔ گل داد
شیشهٔ می بست دست رنگ رزان‌را .
(طالب آملی.بنقل بهار عجم) .

لون [ل] ، گونه چون‌زردی‌وسرخی‌ومانند آن . (منتهی الارب) .

|| (ا) گلگونه وغازه راگویند که زنان بر رخساره‌مالند. (برهان قاطع).(ناظم الاطباء).

|| (ا) هردو طرف سرین و کفل(برهان‌ قاطع). باین معنی مصحف (گونه) = کون است(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین).

|| (ا) بمعنی کونسته . (فرهنگ‌شعوری). (انجمن آرا ناصری).

ترکیبات :

بصورت‌مزیدمقدم‌آید ودارای معانی متعدد باشد که برخی از این ترکیبات را ذکر میکنیم :

— گونهٔ آس ، بشکل آس . بهیأت‌آس. بطرز آس . درگردش و دوران :

در توای‌کنبد امید وهراس
گردش آس هست و گونهٔ آس.
مولوی .

— گونهٔ بیمار ، شکل بیمار . هیات بیمار:

قامت‌کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گونهٔ بیمار دارد قوت کوه‌حراز.
منوچهری .

— گونه‌دادن،رنگ‌دادن. رنگ‌بخشیدن،

روزی چوتازه دختر کی باشد
رخساره گونه داده بفنجاره .
ناصرخسرو .

— گونه‌شدن، گونه شدن روی یارخسار ، تغییر لون دادن آن . (مؤلف) .

— گونه گردانیدن، رنگ گردانیدن.رنگ گونه دیگر سان شدن ، ازبیم یا غضب .

— گونه گشته، رنگ برگردیده (یادداشت مؤلف). رنگ بگردیده.
— گونهٔ یاقوت، رنگ یاقوت:
چون بنشیند تمام وصافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد ومرجان.
رودکی.
این کلمه بصورت مزید مؤخر آید و معانی متعدد دهد و برخی از این ترکیبات را ذکر میکنیم:
— آرام گونه، تسکین اندک. قرار اندک. مختصر آرامش. اندک آسودگی:
هرچند چنین است خوارزمشاه چون دلشده میباشد و بنده چند دفعه نزدیک او رفت تا آرام گونه یافت. (ابوالفضل بیهقی).
— آشفته گونه، چون آشفتگان. || بشوریده. شوریده گونه. در حالی نزدیک بحالت طغیان.
محمدبن الحصین القوسی شهر براو آشفته گونه همی داشت. (تاریخ سیستان).
— آن گونه، آن شکل. آن سان. آن قسم:
دیدهٔ حاسدو بدخواه تو بادا خسته
هم بر آن گونه کهاز کوزه برون جست فقاع.
سوزنی.
سیب را هرطرفی داده طبیعت رنگی
هم بدآنگونه که گلگونه کندروی نگار.
سعدی.
— ابرگونه، بشکل ابر. مانند ابر. بسان ابر.
— بازگونه، بازگونه، معکوس. دروا. معلق. || باز داشتن. (از ناظم الاطباء).
— بازگونه، بازگونه. معکوس. دروا. معلق:
نو زآن ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت وباز گرد.
نظامی.
— باشگونه، بازگونه. بازگونه. معکوس. مقلوب. بازگردانیده باشد وبتازی مقلوب بود. (لغت فرس اسدی). وارونه. پشت ورو:
فغان زبخت من وکار باشگونه جهان
ترانیابم وتو مرمرا چرا یابی؟ (۱).
(خسروی بنقل لغت فرس اسدی).
— بدانگونه، چنان. آنچنان. بدان قسم:
بدانگونه شادم که تشنه بآب
وگر سبزه از تابش آفتاب.
فردوسی.
— بدین گونه بدینسان، چنین، چونین. (یادداشت مولف).
بدینگونه میکرد ره را نورد
زمان زیر گردون زمین زیر گرد.
(نظامی).
— برگونه، بسان. بمانند. به شکل:
یك ره که چوبیجاده شدآن دورخ بیمار
باده خوراز آن صافی برگونهٔ بیجاد.
خسروی.
بکستهم گفتا تو بردار طوس
که شد دشت برگونهٔ آبنوس.
فردوسی.
برگونه سیاهٔ چشم است غزم او
هم بر مثال مردمهٔ چشم از اوتکس.
بهرامی.
— براینگونه، اینچنین. چنین. اینسان:
بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر.
(فردوسی. بنقل آنندراج).
— ترگونه، کمی مرطوب. کمی نمناك. با اندکی تری. بانمناکی اندك:
بارانکی خردخردمی بارید، چنانکه زمین ترگونه بکرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ دکتر فیاض ۲۶۰).
— تیزگونه، بااندك تیزی. || تند مزاج. تند خو. سوداوی و عصبی مزاج:
منصور بن اسحاق را برادر زادهٔ بود برنا وتیزگونه. (تاریخ سیستان).
— چگونه، چه سان. بچه طریق. چطور:
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود باچنین پریشانی.
سعدی.
— خجل گونه، بااندك شرمساری. کمی خجل چون شرمزده:
زمانی نیك اندیشید وچون خجل گونهٔ شد، پس عبدوس را گفت بازگو تا امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند.
(ابوالفضل بیهقی چاپ دکتر فیاض ۳۶۴).
— خلق گونه، مایل به کهنگی. کهنه. جبه‌ای داشت [حسنك] حبری رنگ باسیاه میزد، خلق گونه.
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۴ چاپ دکتر فیاض).
— دگرگونه، متغیر، به طریق دیگر به کیفیت دیگر. دیگر دسان:
بر آمد دگر باره بانگ سرود
دگرگونه تر ساخت آوای رود.
فردوسی.
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه.
فردوسی.
وزان پس همی خوان ومی خواستند
دگرگونه مجلس بیا راستند.
فردوسی.
نگه کن که باهرکس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد.
ناصرخسرو.
چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حجام دگرگونه دید.
نظامی.
وزرای نوشیروان درمهمی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند و هریك ازیشان دگرگونه رائی همی زدند. سعدی.
— دوگونه، دوتا، دوجنس. (ناظم الاطباء). دونوع، دوقسم.
— دیگرگونه، بکیفیت دیگر. طوردیگر. بصورت دیگر:
اینحال با خوارزمشاه از آن گفته آمدتاوبرا صورت دیگرگونه نبندد. (ابوالفضل بیهقی).
من نه از آن مردانم که بهزیمت بشوم اگرحال دیگرگونه باشد من نفس خود بخوارزم برم.
(ابوالفضل بیهقی).
چون اندیشیدیم (مسعود) که خوارزم ثغری بزرگست... باشد که دشمنان تأویل دیگر گونه کنند. (ابوالفضل بیهقی).
— رنجورگونه، بیمارسان. چون بیماران همچو مریض نالان ومریض احوال:
مسلم رنجورگونه بود. یزید گفت ترا اگر ازین بیماری خللی واجلی باشد منذربن حسین راخلیفه ساز. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— زعفران گونه، بسان زعفران، مانند زعفران. چون زعفران. برنگ زعفران.
|| مجازاً زرد وپریده رنگ:
نمودندکین زعفران گونه خاك
کند مرد را بی سبب خنده ناك.
نظامی.
جزدیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران گونهٔ من لاله گون شود.
سعدی.
— زگونه‌شدن، دیگرگون‌شدن. رنگ دادن. تغییر رنگ دادن:
پستانکتان شیر بخرواز گرفته
آورده شکم پیش وزگونه‌شده رخسار.
منوچهری.
— سست گونه، نااستوار ومتمایل به بی‌بنیانی. تزلزل. بی ثبات:
چون ابراهیم الولیدکار خویش سست گونه دید خودرا خلع کرد. (تاریخ سیستان).
— شکایت گونه، شبه شکایت، اندك عدم رضایت نمائی:
شب پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت گونه‌می کنند. مختار گفت دیرگاه

(۱) ن. ل: ترا نیابم و تومرمراچرا یابی.

است که میگویند. اماهرچه ایشان را باید اجابت کنم (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— شوریده گونه، نیمه‌عاصی. نیمه‌طاغی، همیشه‌مردمان‌را برمعدل‌بن‌الحصین شوریده گونه‌همی‌داشت. (تاریخ‌سیستان).

— صدر گونه، بمانند صدر، مسندمانند. متکا، چیزی شبیه بالش:

اورادیددرصدر گونهٔ پشت بازنهاده وسخت اندیشمند و نالان. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۸). رجوع به‌صدر شود.

— صلح گونه، آشتی گونه، بوضعی‌همانند صلح. کرک آشتی:

این صلح گونه کردند و باز گشتند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۲). صلح گونه همی‌داشتند. (تاریخ سیستان). صلح گونه بساختند. (تاریخ سیستان)

— ضعیف گونه، نالان، رنجور گونه، بااندك ناتوانی. ||خفیف:

تا بلب بار گین بدر فارس نو آواز طبلی آمد ضعیف گونه، (تاریخ سیستان).

— عاصی گونه، بااندکی طغیان. متمایل بعصیان وسر کشی:

فوجی بمکران‌خواهیم فرستادتاعیسی مغرور را براندازند که عاصی گونه شده است. (ابوالفضل بیهقی).

— کاسد گونه، کمی ناروا ج. اندکی بی رونق:

اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه می‌باشد و خداوندان این صنایع مجرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ۲۷۷).

— کاهل گونه، اندك کسل، کمی سست، بااندك کاهلی دلم کاهل گونه شده بود از غلبهٔ خواب. (کتاب المعارف).

— گلگونه، دارای گونه‌ای چون گل. شبیه بگل. مانند گل. همچون گل. برنگ گل:

هم چوموی عاریت اصلی ندارم از حیات
هم چو گلگونه بقائی‌هم ندارد گوهرم.
خاقانی.

|| (اِ) غازه. سرخاب. رجوع به گلگونه شود.

— متواری گونه، چون‌متواریان، برسان متواریان پنهان:

ومن بنده در هرات چون متواری گونه همی گشتم. (چهارمقالهٔ عروضی‌سمرقندی).

— نرم گونه، با اندك نرمی. باملایمت. با خوبی نرم. ملایم:

گوتوال‌این وقت قتلغتکین پدری‌بود نرم گونه‌ولیکن بااحتیاط. (ابوالفضل بیهقی).

— واژ گونه، دگو گون، باز گردانیده، مقلوب. رجوع به‌باز گونه وباژ گونه شود.

— هر گونه، از هر حیث. از هرجهت،

علی را چنین گفت و دیگر همین
کزایشان قوی‌شد بهر گونه‌دین.
فردوسی.

|| هر نوع. هرجور. هرشکل. هرصنف:

گهرها یك اندر دگر ساخته
زهر گونه گردن بر افراخته.
فردوسی.

— هم گونه، همرنگ. همانند دررنگ ولون:

چون سوی چمن گذر کنی بینی
هم گونهٔ گهر باشده مینا.
(یادداشت مولف).

— هیچگونه، بهیچوجه. ابداً:

ز گفتار او هیچگونه‌مگرد
چو گردی شود بخت تو روی زرد.
فردوسی.

زهرسو بایوان او بنگرید
نشانی از او هیچگونه ندید.
فردوسی.

زهیچ گونه، بدوجادوان حیلت ساز
بکار بردندانند حیلت و نیرنگ.
فرخی.

بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه
که هیچگونه برآن کارگر نگشت بصر.
فرخی.

— یك گونه، یك تا. بی‌آمیزش. مفرد. یك طریقه. (ناظم الاطباء).

گونه. [نِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان‌اراك. واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری فرمهین و ۱۶ هزار گزی راه عمومی. دامنه. هوای آن سردسیراست وسکنهٔ آن ۴۴۰ تن‌است. آب آن‌ازقنات‌ورودخانهٔ‌محلی تأمین‌میگردد. ومحصولات آن، غلات، بن‌شن سیب زمینی‌ولبنیات است. شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری، وکرباس‌بافی‌است. وازفرمهین اتومبیل میرود.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گونه باخان. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای، بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب باختری قره آغاج و۳۱هزار گزی جنوب‌شوسهٔ مراغه‌بمیانه. کوهستانی. هوای آن معتدل است وسکنهٔ‌آن ۱۵۵ تن‌است آب ازچشمه سارها. محصول،غلات،نخود بزرك،شغل‌اهالی‌زراعت است وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه‌خان‌افشار. (امیر...) [نِ] (اِخ) سرداری بود که زند وکیل بسال ۱۱۷۶ وی را باتفاق محمد امین‌خان گروسی‌مأمور تسخیر کرمان‌وسر کوبی‌تقی‌بافی گردانید. (از تاریخ کرمان ص۳۲۴).

گونه‌سازی. [نَ یا نِ] (حامص). درنقاشی، چهره پردازی و صورت کشیدن باشد. (از تاریخ عالم آرای عباسی - ص۱۷۶ ج۱).

گونه سرخ. [نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان‌بوشهرواقع در۴۲هزار گزی‌شمال برازجان و ۷ هزار گزی رودخانهٔ شاپور. دامنهٔ کوه وهوای‌آن گرمسیر است وسکنهٔ آن۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاپور وچاه تأمین میشود و محصولات آن غلات وشغل‌اهالی زراعت است، وراه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

گونه قاجار. [نِ] (اِخ) امیر گونهٔ قاجار درسال ۱۰۲۵ ازطرف شاه عباس برقلعهٔ ایروان حکومت میکردوپس از شکست سپاه سلطانمحمد خان سلطان روم، زندگی را بدرود گفت. (از تاریخ کرمان ص ۲۸۴).

گونه قارشو. [نِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و۴۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی. هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰ تن‌است. آب از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بزرك، بادام و زردالو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مال رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه‌گل. [نِ گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی - شهرستان‌مراغه.واقع‌در۷۲هزار گزی‌جنوب خاوری مراغه و ۴هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب. دره. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن‌ازچشمه.محصول آن‌غلات،حبوبات‌وبادام است شغل اهالی زراعت صنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه‌گون. [نَ یا نِ] (اِ مرکب) بمعنی گوناگون که رنگارنگ باشد. (برهان‌قاطع). رنگهای مختلف‌ورنگارنگ (ناظم‌الاطباء). لونالون. ملون بالوان. همه‌رنگ. رنگ برنگ. از لون دیگر.

تنش‌سیم‌وشاخش زیاقوت وزر
برو گونه گون‌خوشه‌های گهر.
فردوسی.

نشستنگهش بدسراپرده هفت
همه گونه گون دیبهٔ زربفت.
اسدی.

رجوع به گوناگون شود

|| (اِ) جنس بجنس. انواع. (برهان قاطع). اجناس مختلف. (ناظم الاطباء). جوراجور، متعدد. متنوع. از چند نوع.

بسیار . مختلف از هرقبیل و صنف . ازهر دستی‌وازهر نوعی :

نهادند خوان‌وخورش گونه گون
همی ساختندش فزونی فزون .
فردوسی .

سوم روز خوانرا بمرغ وبره
بیاراستش گونه گون یکسره .
فردوسی .

زبس گونه گون پرنیانی درفش
چه‌سرخ وچه‌سبز وچه زردوبنفش .
فردوسی .

پنجاه روزماند که‌تامن چو بندگان
در مجلس‌تو آیم با گونه گون نثار .
منوچهری .

بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
بپوزش بر پهلوان تاختند .
اسدی .

بدو داد شاهی ز روی هنر
براین بیکران گونه گون‌جانور .
اسدی .

بگرداندش که‌درون که برون
بدان تابکردیم ما گونه گون .
اسدی .

خردرا اولین‌موجوددان‌پس نفس‌وجسم آنگه
نبات‌و گونه گون‌حیوان‌وآنکه‌جانور گویا .
ناصرخسرو .

چه گوهراست که یك‌مشت خاك درتن‌ما
بفر و زینت او گونه گون هنر دارد .
ناصرخسرو .

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتند گونه گون‌ودو بدند چپ‌وراست .
ناصرخسرو .

زنانرا اگرچه باشد گونه گون کار
ز مردان لابه بپذیرند و گفتار .
(ویس ورامین) .

پرجوش دیگ سینه چه داری که میپزند
درمطبخ أبیت (۱) تراگونه گون طعام .
کمال‌اسماعیل .

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند با القارعه .
مولوی .

بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون .
سعدی .

|| هیئاتهای مختلف . حالتهای مختلف . صورتهای مختلف. شکلهای مختلف :

ولی از قیاس و ره آزمون
همی بینمت هرزمان گونه گون .
فردوسی .

گونه‌گونه . [نَ / نِ] (اِ مرکب) رنگارنگ . (انجمن آرای ناصری ذیل مادهٔ گون). گوناگون. گونه گون .لونالون. ملون بالوان ، از هرلون ، از هررنگ . رنگهای مختلف :

ز هر گونه گونه درخشان درفش
جهانی‌شده سرخ وزرد وبنفش .
فردوسی .

|| اقسام مختلف . (ناظم الاطباء) . متنوع . متعدد . بسیار . از هر نوع . از هرشکل. جور بجور . جوراجور . از هر دست واز هرصنف :

زبس گونه گونه سنان ودرفش
سپرهای زرین وزرینه کفش .
فردوسی .

هوا سربسر سرخ وزردوبنفش
زبس نیزه و گونه گونه‌درفش .
فردوسی .

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب .
لبیبی .

کسی‌دار کز دفتر باستان
همی‌خواندت گونه گون‌داستان .
اسدی .

بارخدایا بسی عذاب کشیدی
انده وتیمار گونه گونه بدیدی .
قطران .

ومرغزاری‌پرمیوه ما بودی، از تو میوه گونه گونه یافتیم.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۸) .

شخص امیرماضی ... را درپیش دل وچشم نهد ودر نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی نگرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۳۳) .

نشانهٔ کردم خود را بگونه گونه گناه
نشانهٔ چه که برجاست تیرخذلانم .
سوزنی .

هریکی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل‌رسیده فرسنگی .
نظامی .

ازین درگونه گونه درهمی‌سفت
سخن چندانکه‌میدانست میگفت .
نظامی .

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی .
مولوی .

گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یك چیزاست اندر اعتبار .
مولوی .

برنگ رنگ ریاحین و گونه گونه نبات
بغور و نجد زمین فانظروا الی‌الآثار .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۹) .

|| اطوار مختلف . اشکال مختلف . هیئاتهای‌مختلف . حالا مختلف :

تادگر روز درجهان آید
پس بگردد بگونه گونه‌جهان .
سعدی .

گونه‌مشکه . [نِ م َ ک َ / کِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد . واقع در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد و۱۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد بسردشت . کوهستانی . هوای آن سردسیروسالم است وسکنهٔ آن ۶۵ تن است . آب آن ازرودخانهٔ بادین آباد تأمین‌میگردد محصول آن. غلات توتون وحبوبات است و شغل اهالی زراعت گله‌داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گونهان . [اِ] جهان‌وگیتی . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

گونی . (اِ) پارچهٔ خشنی است که ریسمانش از لیف کنف وغیره‌تابیده میشود و از آن کیسه بافند و برای حمل مال‌التجاره مانند قند شکر و برنج و توتون استفاده نمایند. ریشهٔ این کلمه از هندی وبمعنی کیسه باشد . (از فرهنگ نظام) ، || کیسه مانندی که برای‌حمل باراز پارچهٔ گونی بافند .

مثل ،

این‌جامه مثل گونی است، بدبافت وخشن و بی دوام است .

گونی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه‌بخش کرج شهرستان تهران سکنهٔ آن ۳۵ تن است .در بهارایل میش‌مست‌باین ده میآیند .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌اول) .

گونی . [گ َ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . در۳۸ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲هزار گزی باختر سراب‌فیروزآباد . دشت و هوای آن سردسیراست وسکنهٔ آن ۷۰ تن است . آب آن ازرودخانهٔ مرگ‌وچشمه تأمین‌میگردد ومحصول آن‌غلات وحبوبات‌صیفی‌است‌وشغل اهالی‌زراعت‌وگله داری‌است‌وراه مالرودارد تابستان از فیروزآباد اتومبیل میتوان‌برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گونیا . (اِ) مثلث شکلی قائم‌الزاویه ، چوبین یا فلزی که معماران ونجاران بدان قائمه بودن زوایا یاآلات وچهار چوب در را معلوم کنند. وازآن برای کشیدن‌خطی عمود برخط دیگر و یاخطی موازی باخط دیگر نیز استفاده نمایند. اصل کلمه‌ازیونانی

(۱) اشاره است بحدیث أبیتُ عند ربی که شعرا آنرا زیاد بکار برده اند ،

خواب تو ولا ینام قلبی خوان توابیت عند ربی .

(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم ص ۲۹۷) .

ک ، نی ، یا بمعنی زاویه است . آلت هندسی سه گوش ، (از برهان قاطع) . (انجمن آرا). (غیاث اللغات) .

کونوح که سازهاش بخشم
یامسطر وکونیاش بخشم .
(خاقانی . ازتحفة العراقین) .

|| ریسمانی را گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند ورنگ عمارت را بریزند . (برهان قاطع) (انجمن آرا) . ریسمانکار ، گلکار ، گچکار ، (مؤلف) .

شاقول ، سنگی که بریسمان کرده از گونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین معلوم کنند . (منتهی الارب) .

گونیا کردن . [ک َ د َ] (مص مرکب) کجی عمارت و بنارا راست کردن . (ناظم الاطباء) . قائمه کردن زاویهٔ بنا یا چهار چوب . عمود کردن دو دیوار یا دو چوب بر یکدیگر وزاویهٔ قائمه در میانشان پیدا آوردن .

گونیان . [گ ُ ن ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختر اردستان و ۹ هزار گزی باختر شوسهٔ اردستان به اصفهان کوهستانی . وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۲۲۷ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و خشکبار است و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گونی باف . (ن ف) که گونی بافد . کسیکه گونی بافد . بافندهٔ گونی . رجوع به گونی شود .

گونی بافی . (حامص) عمل بافندهٔ گونی کار گونی باف . || محل بافتن گونی یا کارخانهٔ گونی بافی .

گونی بافی . (اِخ) (کارخانهٔ ...) کارخانه گونی بافی واقع در ایستگاه میان شاهی وساری ، خط شمال ، ٤ هزار گزی شاهی و ۳۳۸ هزار گزی تهران . (مؤلف) .

گونی کندی . [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل . واقع در ۲۵ هزار گزی راه شوسهٔ گرمی و اردبیل . کوهستانی . هوای آن گرمسیر است . وسکنهٔ آن ۱٤۳ تن است . آب آن از دهات اطراف تأمین میشود محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات دیمی است . وشغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گونی محله . [م َ ح َ ل ْ ل َ] (اِخ) دهی بوده است از دهات ناحیهٔ فخر عماد الدین در استراباد . (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰ فارسی و ۱۲۷ انگلیسی) .

گونیون . (۱) (اِخ) نام مرکزی بخش سون الوار (۲) ازشهرستان شارول (۳) در فرانسه دارای ۶۶۰۰ تن جمعیت و کورههای آهک پزی وذوب فولاد دارد .

گوور . [و َ] (اِخ) دهی است از دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری اردبیل و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل هرو آباد . کوهستانی . هوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۷۵ تن است . آب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است وشغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گوواره . [گ َ ر ِ] (اِ) گهواره = گاهواره = گواره ، (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . بمعنی گهواره و بعربی آنرا مهد گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رجوع به گهواره شود . || گله گاو و گاومیش . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

چون شیر شرزه یکتنه مباش درجهان
مانندگاو چشم بگوواره برمدار .
ابن یمین .

رجوع به گله گاو شود .

گوه . [گ َ و َ] (اِ) مخفف گواه . (برهان قاطع) . بمعنی گواه . (انجمن آرا) (آنندراج) . گواه وشاهد . (ناظم الاطباء) .

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ماگوهیم .
حافظ .

رجوع به گواه شود .

گوه . [گ َ و َ] (اِ) تکهٔ چوب که نجار وقت اره کشیدن یاهیزم شکن هنگام شکستن درمیان شکاف میگذارد تاشکاف باز ماند واره کشیدن یاشکستن باقی آسان شود . (ازفرهنگ نظام) . فانه [ن َ] . (برهان قاطع) . فهانه . [ف َ ن َ] . (برهان قاطع) . پانه [ن َ] . (برهان قاطع) . اسکنه [اِ ک ِ ن َ] (برهان قاطع) . عتله [ع َ ت َ ل َ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) بیرم [ب َ ر َ] (اقرب الموارد) (معرب حوالیقی) .
— گوه چوبین ، فانه که از چوب باشد .
— گوه آهنین ، فانه که از آهن باشد .

گوه . (اِ) (٤) پس افکندهٔ حیوانات . (بهار عجم) (آنندراج) . پس افکندهٔ آدمی و حیوان . (چراغ هدایت) . فضلهٔ حیوان . (فرهنگ شعوری) (فرهنگ نظام) . فضلهٔ آدمی . (ناظم الاطباء) . پلیدی آدمی و دیگر حیوان . براز . عذره . غائط . نجاست . مدفوع :

آن ریش پرخدو بین چون مالثبت آلود
گونی که دوش تاروز برریش گوه بالود (۵) .
(عماره . بنقل لغت فرس اسدی) .

کندهٔ وبی قیمت و دون وپلید (۶)
ریش پراز گوه و همه تن کلخج . (۷) .
(عماره . بنقل لغت فرس اسدی) .

یکی بگفت نه مسواک خواجه کنده شدست
که این سگالهٔ گوه سگ است خشک شده .
عماره .

برون شدند سحر که زخانه مهمانانش
زهارها همه پر گوه و خایهها شده غر .
لبیبی .

بادفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعرهمی خواندم واو ریش همی لاند .
صد کلخج پراز گوه عطا کرده بر آن ریش (۸) .
گفتم که بدان ریش کدی خواجه همی شاند .
طیان (از لغت فرس اسدی) .

زیرلب بسگه گوه سگ خورده
دفن کرده است صد سگ زرده .
(حکیم شرف الدین شفائی . بنقل بهارعجم) .

گوه بین . (ن ف) بینندهٔ گوه . کسی که نگهبانی میکند از فرناك و آنجا را پاك وپاکیزه می نماید . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵) . (ناظم الاطباء) .

گوه دان . (اِ مرکب) آبریز و مستراح (فرهنگ شعوری) . بیت الخلا . (آنندراج) جای لازم و فرناك . (ناظم الاطباء) .

گوهر . [گ َ ه َ] (اِ) مروارید است که بعربی لؤلؤ خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته اند . (برهان قاطع) (انجمن آرا) . (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری) . سنگ قیمتی مثل الماس ولعل و مروارید و امثال آنها (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) . هر سنگ که از آن چیزی بر آید که سود دارد . (تاج العروس ذیل کلمهٔ جوهر) . هر سنگ که از آن منفعتی بر آید همچو الماس و یاقوت و لعل وامثال آن . معرب آن جوهر است (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . توسعاً هر حجر نفیس . سنگ قیمتی و گرانبها ، حجر کریم ،

---

(۱) Gueugnon (۲) Saône - el- Loire (۳) C harolles .

(٤) گوه بضم اول وهای ملفوظ بمعنی سرگین ، اوستا gûtha [در varte- gûthô بمعنی که گردان یعنی جعل . رجوع به گوکار) ، پهلوی gûh (در gûhvart ایضاً که گردان ، جعل) ، سانسکریت - gûtha ، ارمنی ku (کود ، فضله) ، کردی gû ، افغانی ghul ، بلوچی gîth وخی gû ، gî ، اشکاشمی gûs (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) (۵) ن ل : بروی تاروز گوه پالود . (۶) ن ل ، حقیر .
(۷) ن ل : ... وتن همه کلخج . (۸) ن ل اعطا کرد .

چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او
که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن.
رودکی.

چه فضل میر ابوالفضل برهمه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت برنبهره پشیز.
رودکی.

واز وی [هندوستان] گوهرهای گوناگون خیزد، چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدودالعالم).
واندروی [خراسان] معدنهای زر است وسیم و گوهرهایی که از کوه خیزد. (حدودالعالم).

بچه کار آید و چه نرخ آرد
صدفی کاندرونش گوهر نیست.
عنصری.

بنامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل بکام و کان بگوهر.
لبیبی.

وسوم قسمت (از حوادث) که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها. (رسالهٔ کائنات ابوحاتم ص ۲).
وی عقدی گوهر که گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۰).
عقدی گوهر قیمت پنجهزار دینار پیش امیر بنهاد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ۳۸۱).

درش دشت محشر تنش کان گوهر
دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر.
ناصرخسرو.

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا.
ناصرخسرو.

شاه گوهرها. ناگدازنده یاقوت [است] و شاه گوهرها. گدازنده زر. (نوروز نامه).

جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
زنقه واجب ناید زکوة بر گوهر.
مسعودسعد.

مرصع بزر و گوهر و محلی بلالی و جوهر. (سندباد نامه ص ۳۱۳).

ازفروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تایکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر.
امیرمعزی.

تا در طلب گوهر کانی کانی
تازنده ببوی وصل جانی جانی.
باباافضل.

و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها بآرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است. (نوروز نامه ص ۸۴).

درج بی گوهر روشن بچه کار
برج بی کوکب رخشان چکنم.
خاقانی.

گوهر کان فریدون شهید
برفراز تاج دارا دیده‌ام.
خاقانی.

حرمت از درگاه او خواهم گرفت
گوهر اصلی زکان خواهم گزید.
خاقانی.

زحجر گوهر رخشان بدر آرید شما
چون پسندید که گوهر بحجر بازدهید.
خاقانی.

سنبل او سنبلهٔ روز تاب
گوهر او لعل گر آفتاب.
نظامی.

چو در محفل سخن راند هر آنکس مستمع باشد
صدف گردد مغز اوشود دراستخوان گوهر.
رضی نیشابوری.

گوهر چو روشن ست که گوید حدیث سنگ
عنبر چو عاطر ست که گردد بگرد کف.
اخسیکتی.

چو از شوق گهر رفتم درین وادی و گم گشتم
هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فروماندم.
عطار.

گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس.
سعدی.

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد بوم.
سعدی.

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دائم درصدف گوهر نباشد.
حافظ.

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی کند غواص.
حافظ.

هرچه بیابی به از آن می طلب
گوهر و لعل از دل کان می طلب.
جامی.

گوهر بکان خویش بود ارزان
وانگه گران که برشکنی کان را.
قاآنی.

ترکیبات:
گاه کلمهٔ گوهر قبل از کلمهٔ یا کلمات درآید و ترکیبات بامعانی خاص سازد بدینسان:
— گوهر به عمان بردن؛ تعبیری مثلی است نظیر زیره به کرمان بردن.
— گوهر بدریا بردن:

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرده.
سعدی.

رجوع به زیره بکرمان بردن شود.
— گوهر را هزاران دشمن است:

گرچه شویم آگهست و برفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است.
مولوی.

— گوهرآرای، رجوع به این ترکیب درردیف خود شود.
— گوهر آگنده، آگنده بگوهر. گوهر نشانده. مرصع. مزین بجواهر:

همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود.
فردوسی.

— گوهرآگین، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر آمای، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرآمود. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر آموده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرآور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرآویز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر اشک، دانه‌های اشک، دانه‌های سرشک:

عاریت خواستمی گوهر اشک
زابر دست گهر افشان اسد.
خاقانی.

— گوهر اصلی. گوهر اصیل. گوهرناب.
— گوهرافروز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرافشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرافشانی رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرانداز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهربار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهرباریدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر برشته کردن، پارسی‌تر صبح بود. (از ترجمان البلاغهٔ چاپ احمد آتش بخش عکسی ورق ۲۳۶ ب).
— گوهر برشته کشیدن، جواهر را دررشته درآوردن. لؤلؤ و مرجان را دررشته کشیدن. || کنایه از فصاحت و بلاغت باشد:

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر.
نظامی.

— گوهربین. رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود.
— گوهر به تیشه شکستن، تراش دادن احجار کریمه به تیشه. || خرد و بقطعات کردن گوهر بضرب تیشه.
— گوهر پاش. رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهر پرست . رجوع باین کلمه‌شود .
— گوهر پسند . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر تاب . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر تاو . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر تراش . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر تر ، کنایه از اشك چشم باشد . (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از اشك خونی‌عاشقان. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه‌از اشك باشد . (انجمن ارا) .
|| کنایه از سخن باآب وتاب باشد . (بهارعجم) (مجموعهٔ‌مترادفات) (آنندراج).
|| کنایه‌اززبان‌فصیح.(مجموعهٔ‌مترادفات) .
— گوهر تف دار ، گوهری که داغ سفید داشته باشد . (بهار عجم) :
تمامی‌رس نبود باده‌ که کف دارد
که عیب داربود گوهری که‌تف‌دارد .
صائب (بنقل بهارعجم) .
— گوهرچین . رجوع باین کلمه شود .
— گوهرخانه . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر خانهٔ‌اصلی ، کنایه ازجواروقرب حق سبحانه و تعالی است . (برهان‌قاطع) .
— گوهر خانه خیز ، کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله. (برهان قاطع) (انجمن ارا) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج) .
— گوهرخای . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر خر. رجوع باین کلمه شود .
— گوهرخری . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر دار،دارای گوهر. دارای جواهر.
|| اصیل. نژاده . بااصالت .
— گوهر در رشته کشیدن ، عقد جواهر ترتیب دادن . هار ساختن یا کردن .
— گوهر روشن، گوهردرخشان ،درخشنده گوهر || کنایه‌ازطینت وفطرت پاك‌باشد.
— گوهرریز . رجوع باین کلمه شود .
— گوهرزای . رجوع . باین کلمه شود .
— گوهر سرخ ، یاقوت :
دین من خسرویست همچومیم
گوهر سرخ چون دهم به جمست .
خسروی .
نگر زسنگ چه مایه به است گوهرسرخ
زخستوانه چه مایه به است شوشتری .
معروفی .
— گوهر سفتن . رجوع باین کلمه شود.
— گوهر سفته ، گوهر سوراخ شده ، که در آن سوراخ پدید آورده باشند ، مقابل ناسفة . || کنایه ازسخن مبتذل و مشهور. (بهار عجم) :
در آن نامه‌کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند .
نظامی (بنقل بهار عجم) .
— گوهرسنج . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر سنجیده ، گوهر سخته .
|| کنایه ازسخن موزون و درست باشد . که با اصول بلاغت مطابقت نماید .

— گوهرسیراب . لؤلؤومروارید رسیده .
— گوهر شاهوار، گوهریکه‌لایق شاه‌باشد:
ز زرین وسیمین گوهر نگار
ز دینار و از گوهرشاهوار .
فردوسی .
صلیبی فرستاد گوهر نگار
یکی تخت پر گوهر شاهوار .
فردوسی .
سر ماه با افسر زرنگار
سر شاه باگوهر شاهوار .
فردوسی .
— گوهرشب تاب ،گویند نوعی از لعل که شبها مثل چراغ می‌تابد و لهذاگوهر شب چراغ هم خوانند . (آنندراج) (بهار عجم) :
مینماید گوهرشب تاب درشب خویش را
ازخط‌مشکین‌فروغ آن‌لب میگون فزود.
صائب (بنقل بهارعجم) .
— گوهر شب چراغ . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر شکستن ، رجوع باین کلمه‌شود.
— گوهر شمار . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر شناس . رجوع‌باین‌کلمه‌شود.
— گوهرشناس .رجوع باین کلمه شود .
— گوهر شوخ :
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است .
صائب (بنقل بهار عجم) .
— گوهر عقد فلك . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر غلطان . دُر و مروارید باشد .
|| کنایه از اشك چشم وسرشك نیزباشد.
— گوهر فروش. رجوع باین کلمه شود .
— گوهرفشان . رجوع باین کلمه شود .
— گوهرفشاندن . رجوع باین کلمه شود.
— گوهرفشانی . رجوع باین کلمه شود.
— گوهر فکند ، مخفف گوهر فکنده . مرصع بگوهر:
زده تخت زرین گوهر فکند
شرفهاش چون‌قدر شاهان بلند .
فردوسی .
— گوهر کمر، کمرهای گوهر دار، کمرهای مرصع :
ز بس گوهر کمرهای شب افزوز
در گستاخ بینی بسته در روز .
نظامی .
— گوهر کندن . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر کر . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر گرای . رجوع باین کلمه شود.
— گوهر گستر . رجوع باین کلمه شود.
— گوهر گسستن . رجوع باین کلمه‌شود.
— گوهر گشای . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر گون . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر گندنا . رجوع به گندنا گوهر شود .

— گوهر مژگان ، کنایه از اشك باشد (مجموعهٔ مترادفات) .
— گوهر مقصود ، گوهر مراد ، گوهری که مطلوب و منظور ما بوده است :
ماعبث در سینهٔ دریانفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان‌ساحل‌بوده است .
صائب .
— گوهرملك ، [مُ] کنایه از پادشاه زاده (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) . آنرا کله گوشهٔ ملك نیز گویند (انجمن‌آرا) .
|| پادشاه را نیز گویند . (برهان قاطع). (آنندراج) .
— گوهر نابسود ، گوهرناسفته . درناسفته
— گوهر نثار، نثار کنندهٔ گوهر. رجوع باین کلمه شود .
— گوهر نژاد . اصیل‌ونجیب ، وگوهری باشد .
— گوهرنشان . مرصع ، رجوع‌باین کلمه شود .
— گوهرنگار . رجوع باین کلمه شود .
— گوهرنظم، گوهر چیده شده .
|| کنایه از فصاحت و بلاغت باشد :
کوبابد از تو تر بیتی‌کان خاطرش
خندد زقدر گوهر نظمش بر آفتاب .
خاقانی .
— گوهرنمای . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر نهاد . رجوع باین کلمه شود .
— گوهر نهنگ‌آویز. گوهری که‌به گردن نهنگ آویخته شده‌ودر بردن و بر گرفتن آن بیم جان درمیان باشد .
گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چه گریزم که نیست جای گریز .
(هفت پیکر نظامی.چاپ وحیدص ۲۲۲ - وحاشیه) .
— گوهر نیم سفت،عبارت از گوهری‌است که سوراخ آن‌پرباریك بود وهنوز گشاده نکرده باشند که در او رشته استوار یاتار توان کشید چنانچه در مروارید های نو واستعمال شده این حالت یافته می‌شود و تواند بود که عبارت از گوهری بوده که سوراخ آن‌راگذارانکرده‌باشندتا کسی‌ظن نبرد که‌این‌را استعمال کرده‌اند.(بهارعجم).
|| کنایه از کلام‌سربسته‌باشد،یعنی‌چنان گویند که همه کس نفهمد . (برهان قاطع) .
کنایه از کلام‌سربسته و مغلق.(بهار عجم).
|| کنایه از کلامی است که تمام قواعد و قوانین وصنایع‌وبدایع سخن در آن‌صرف نشده باشد . (برهان‌قاطع) .
|| در بیت ذیل کنایه از اسکندرنامهٔ بری است . (از بهارعجم) (زیرا اسکندر نامه بحری بعد از اتمام بری گفته شده است) . (از بهار عجم) .
تودانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندرنهفت .
نظامی .

— گوهر یکتا، گوهر یکدانه . در فارد . در یتیم . درة الیتیمه . (دمشقی) .

— گوهر یکدانه ، گوهر بی نظیر . گوهر منحصر بفرد ،

|| کنایه ازشخص گرانمایه و بی نظیر ،

گر تو بمن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ
از ماجرا بیگانهٔ مانیز هم بد نیستم .
سعدی .

عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم .
سعدی .

|| فلز . معدنیات (مؤلف) ،

بسی نفط و روغن بر آویختند
همی برسر گوهران ریختند .
همی ریخت هر گوهری یك رده
چواز خاك تا تیغ شد آژده .
فردوسی .

تکمید ، آنرا گویند که چیزی سازند از مس یا گوهری دیگر و دارویی که گرم کرده ، اندروی کنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و اما آنچه از بخار و دود اندر زمین بماند ، اصل بودمر بوشن گوهرها، معدنی را.(دانشنامهٔ علائی. قسم طبیعیات ص ۷۳ چاپ تهران) .

نخستین گوهری که از کان بر آوردند آهن بود . (نوروزنامه ص ۸٤) .

اسحاق یهودی را بفرستادم ، در صمیم تابستان بود ووقت کار ، و گوهر بسیار می گداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعا گو رسید . (چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی. چاپ دانشگاه ۱۰۸) .

ترکیبات ،

— گوهر کان ، فلز . معدنیات . گوهر استخراج شده از کان .

— گوهر کانی را به آتش آزمایندو گوهر آدمی را بمی . (امثال وحکم دهخدا) .

— کان بگوهر رسیدن ، معدن بگوهر رسیدن باشد ، || بمراد رسیدن . بسر منزل مقصود پیوستن ،

بنامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل بکام و کان بگوهر
لبیبی .

— گوهر کده . رجوع باین کلمه شود .

|| جوهر تیغ وشمشیر و آهن و فولاد . (بهار عجم) (غیاث اللغات) . پرند [پَ رَ] وفرند [فَ یا فِ رَ] :

خنجر اوزبس جگر بشکافت
گوهر او گرفت رنگ جگر .
فرخی .

زآن میبذای گوهر شمشیر آبدار
شدآب بحر وآب شداز شرم گوهرش
خاقانی .

چهارم [شمشیر یمانی] آنکه ساده باشد و اندك مایه اثر جو دارد و درازای اوسه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنا دارد و گوهر وی بسیاهی زند آن را بوستانی خوانند . (نوروز نامه ص ۸٦) .

دیگر آنکه نشانه های جو ژرف باشد و گوهر او [شمشیر] گرد نماید چون مروارید آن را لؤلؤ خوانند و سه دیگر چنانکه جوی چهار سوی بود و گوهر آن زمان نماید که کژ داری . (نوروزنامه ص ۸٦) .

ویکی گوهر است که ارسطاالیس ساخته است مرتیغها را از بهر اسکندر . . . [و] چنین فرموده است که یك جزو مغنیسیا بباید گرفت بایك جزو بسدویك جزو زنگار آنکه هرسه راخردبسایدوبایکدیگر بیامیزد آنکه یك من نرم آهن بیاورد و بپوسته اندر کند .(نوروزنامه ص۸٦) .

برفضل تیغ پاکی گوهر بودنشان
برقدر مردنیکی گوهر بودانر .
قاآنی .

ترکیبات ،

— گوهر آبگینه ، جوهر آن .

— گوهر تیغ ، اثر سیف . (دستوراللغه). فرند شمشیر وپرند آن . تلألؤ شمشیر . تاب شمشیر .

— گوهر سیماب :

بردست هجر تو که بریزاد گوهرش
لرزنده ترز گوهر سیماب بوده ام .
رضی نیشابوری .

|| مینای دندان یا لعاب روی دندان . درون دندان . خود دندان ،

وگاه باشد که عفونت بگوهر دندانها باز دهد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

و آنراکه عفونت بگوهر دندانها باز دهد دندانرا بتراشند و برندند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| اصل. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (صحاح الفرس) . اصل وحقیقت . (انجمن آرا) (مؤید الفضلا) . (آنندراج) . اصل. (معرب جوالیقی) . اصل واساس . سرشت . نهاد . طینت . جبلت . طبیعت . فطرت :

درختی که تلخش بود گوهرا
اگرچرب وشیرین دهی مرورا.
ابوشکور بلخی .

هردو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت.
رود کی .

بدزید گوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو شاید .
عنصری .

هر کجا گوهری بداست بدیست
بدگهر نیك چون تواند زیست .
عنصری .

از گوهر محمود وبه از گوهر محمود
چونانکه به ازعود بودنایرهٔ عود(۱).
منوچهری .

هم گوهر تن داری ، هم گوهر نسبت
مشکست در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری .

تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهر تباهی پذیر .
اسدی .

کند هر کس آن کاید از گوهرش
که هرشاخ چون تخمش آید برش .
اسدی .

جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زومهربانی چشم داری .
(ویس ورامین) .

هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷٤) .

چون گوهر خویش را ندانستی
مرخالق خویش را کجا دانی .
ناصرخسرو .

چنان دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است .
اسدی .

چگونی کاین علوی گوهر پاك
بدین زندان واین بنداز چه افتاد.
ناصرخسرو .

هر که پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندر اوست از نیك و بد از او بتراید و گوهر خویش پدید کند . (نوروزنامه) .

هر که نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلتی رفیع میرساند . (کلیله ودمنه) .

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی اصل وبی گوهر نیابد سروری .
سوزنی .

امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بوداین گوهر نایاب.
خاقانی .

بازدرافکار واحوال خود فرورفتم چنانکه کسی در زرنگاه کند تاگوهر آن ببیند .
(کتاب المعارف بهاء ولد) .

منبسط بودیم ویك گوهر همه
بی سرو بی پا بدیم آن سر همه .
مولوی .

(۱) ن ل ، نایژه .

بنی آدم اعضای یکدیگرند(۱)
که در آفرینش زیك گوهرند.
سعدی.

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهرهر کس از این لعل توانی دانست.
حافظ.

ترکیبات:

— گوهر آدم. بمعنی ذات واصل آدم باشد. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). || فرزند آدم. (برهان قاطع) (آنندراج) (بهارعجم). || خاك وعربان تراب خوانند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج).

— گوهر آسمان. کنایه از اصل وجرم آسمان است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (بهارعجم). (آنندراج). || کنایه از ستاره. (انجمن آرا). رجوع بذیل همین کلمه شود.

— گوهرپاك کن (ترکیب وصفی) اصیل، نجیب نهاد پاك:
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤومرجان نشود.
حافظ.

— گوهرتن.
کرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد.
فردوسی.

اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری باشی بتن خود گوهر باشد که گوهر تن از گوهر اصل بهتر. (قابوسنامه ص ۱۹).

هم گوهرتن داری هم گوهر نسبت
مشك است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.

خوی هر کس از گوهر تن بود
زگل بوی وازخار خستن بود.
اسدی.

— گوهر جان، نفس ناطقه، اصل وحقیقت جان:
گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست
مولوی.

کشته دلم بحر گهر ریز تو
گوهر جانم کمرآویز تو.
نظامی.

— گوهر دل، حقیقت دل. میان قلب،
عشق بهین گوهریست گوهر دل کان او
دل عجمی صورتیست، عشق زبان دان او.
خاقانی.

— گوهر دیده، بینایی، ذات واصل چشم:
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای.
مولوی.

|| کنایه از اشك دیده باشد، رجوع بذیل همین ماده شود.

— گوهرکش بمعنی گوهر دل باشد چه کش بمعنی دل باشد. (از برهان قاطع). حقیقت دل. رجوع به گوهر کش شود.

— گوهر کشان. رجوع باین کلمه شود.

— گوهر کشی. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر کشیدن. رجوع باین کلمه شود.

— گوهر کشیده. رجوع باین کلمه شود.

— گوهر مریخ، صفت، کنایه از انگشت و زغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم میگویند. (برهان قاطع).

— گوهر مطهر، پاك وپاکیزه وسره وپاك اصل ونیکو را گویند. (برهان قاطع). اصل. اصل سره، نفس سره. (مؤیدالفضلا) (آنندراج)

— گوهرمعانی، نزد صوفیه. صفات واسماء الهیه است.

— گوهرمعنی:
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را زداغ عشق تو دردل دفینه
سعدی.

— گوهرمعقول:
گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد.
مولوی.

— گوهر نسب، اصالت، شریف ونسیب بودن.

|| ذات. چه هرگاه گوهری گویند مراد از آن ذاتی باشد. (برهان قاطع). ذات شیء. (بهار عجم) (غیاث اللغات). آنچه قائم بذات خود باشد ضد عرض. (منتهی الارب).
باصطلاح حکما، چیزقائم بذات مقابل عرض (فرهنگ نظام). مایقابل العرض وهوالموجود القائم بنفسه. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

هرچه اندرجهان همه هنراست
عرض است وکفایتش گوهر.
عنصری.

ایاشهریاری که باهمت تو
زاعراض زایل شمارند گوهر.
(ازرقی. بنقل المعجم فی معاییر اشعارالعجم).

— ناگوهر، بمعنی عرض باشد که مقابل جواهر است. (برهان قاطع).

|| نفس، نفس ناطقه:
اگر پیش از تنها نفسها بودندی، یا بسیار بودندی، یا یکی. واگر یکی بودی وآنگاه بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی، بهره پذیر بودی، وجسم بودی، و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست. (دانشنامهٔ علائی. چاپ تهران ص ۱۲۲).

|| مادهٔ اصلی بیرون کشیده شده از دوا وغیر آن که در تکلم جوهر است. (فرهنگ نظام).
عصاره ومادهٔ اصلی بیرون کشیده شده از چیزی و بیشتر در داروها بکاررست و لفظ جوهر را بیشتر دراین مورد بکار برند و داروها را نیز ازاینجهت جوهریات گویند.

|| داخل. درون:
واگر بسیار باشد [نزله] وسوخته. مالیخولیا آرد واگر بگوهر دماغ یابغشاء دماغ اندر باشد... سبات و مانیا واگر اندر رگهای دماغ باشد دوار وسر درد آرد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| سر نهانی وصفات پوشیده که ظاهر شود. (برهان قاطع) صفات نهانی. (غیاث اللغات). باطن.

|| عقل و فرهنگ. (برهان قاطع). (غیاث اللغات).

|| جماد، جمادات. مقابل نباتات وحیوانات:
از گوهر وازنبات وحیوان
بر خاك ببین سه خط مسطر.
ناصرخسرو.

نبات و عالم وحیوان و گوهر
سراسر آدمی را شد مسخر.
ناصرخسرو.

|| چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاك وآب وهوا وآتش است. (برهان قاطع). اصل عناصر اربعه و آنرا چهار گوهر نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳). هریك ازچهار عنصر قدیم را گوهر میگفتند. (فرهنگ نظام):
کجا گوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بدو برگمار.
بوشکور بلخی.

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی رنج وبی روزگار.
فردوسی.

چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند.
فردوسی.

چو این چار گوهر بجای آورد
بمردی جهان زیر پای آورد.
فردوسی.

مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ ونز چهار گوهر بنیز.
اسدی طوسی.

این چرخ بلند را همی بین
بر خاك و هوا وآب و آذر
یك گوهر تر نام او بحر
یك گوهر خشك نام او بر.
ناصرخسرو.

ز آب روشن واز خاك تیره و آتش وباد
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر
ناصرخسرو.

چونانکه ازین چهار گوهر
کین نظم از آن گرفت عالم.
ناصرخسرو.

(۱) ن ل: یك پیکرند. (۲) ن ل: یك پیکرند.

خاقان اکبر آنکه دو عید است درسه بعد
شش روز وپنجوقت وچهاراصل گوهرش .
خاقانی .

بخلق‌خوب توهر کس که نسبتی‌دارد
زخلق‌در گذردچون‌ز گوهران‌آتش .
سیدحسن غزنوی.

چهار گوهر وهفت اختر و دوازده برج
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم .
مولوی .

|| طبع . مزاج :
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش‌لطف در گوهر نباشد
حافظ .

|| بدل کردن و عوض دادن است .
(فرهنگ نظام). (صحاح الفرس حاشیهٔ
ص۱۱۵ چاپ دکتر طاعتی) .
عوض و بدل و باین معنی غریب است .
(برهان قاطع) .

|| صفهٔ پوشیده . (مؤید الفضلا) .
|| سر(رأس) (مؤید الفضلا) . || چیزی
گزیده . (مؤید الفضلا) . || کنایه از
دانهٔ نخود . (مؤید الفضلا) . کلیهٔ معانی
مخصوص باین فرهنگ است و جای دیگر
دیده نشد . || تخمه و نژاد . خاندان .
سلسله. خانواده دوده . دودمان. نسل. تبار.
نسب . اصل :

نه‌بهرام‌گوهرت ونه او رمزد
فرزدی وجاوید نبود فرزد .
ابوشکوربلخی .

که‌خاتون چین دخت فغفور بود
بگوهر ز کردار بددور بود .
فردوسی .

نه‌بیگانه از تخت وافسر بدند
سزای بزرگی بگوهر بدند .
فردوسی .

زشهرت یکی بسته زندانیم
بگوهر همانا که خود دانیم .
فردوسی .

چنین‌داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که‌فرهنگ آرایش جان بود
زگوهرسخن گفتن‌آسان‌بود.
فردوسی .

جهان چون تو هرگز نیاورده شاهی
بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
فرخی.(بنقل‌انجمن‌آرا) .

اگر چه گوهرش از گوهرشریف ویست
چنین شریف نبود اندرین شریف گهر .
فرخی .

نکو نامی‌گرفته لیکن از فضل
بزرگی یافته لیکن ز گوهر .
فرخی .

در فضل گوهرش نتوان یافتن کنون
مدح هزارساله بگفتار پهلوی .
فرخی .

از گوهرمحمود وبه از گوهر محمود
چو نانکه به از عود بود نایرهٔ عود.
منوچهری .

مگر شاهی در این گوهر بماند
نژاد ما دراین کشور بماند .
(ویس‌ورامین)

اگر آلوده شد گوهر بپک‌ننگ
نشوید‌آب صد دریا از اورنگ .
(ویس ورامین) .

تو از گوهر همی‌مانی به‌استر
چو بر سنداز توفخر آری‌بمادر.
(ویس‌ورامین) .

ملکان‌ترک وروم وعجم همه‌از یک‌گوهر ند
و خویشان یکدیگرند . و همه فرزندان
آفریدون اند . (نوروزنامه) .

از قدرچو عبوقی و زعدل چوفاروقی
وز گوهر سلجوقی‌پاکیزه‌ترین گوهر.
امیر معزی .

ای‌خرپرست خرنسب خرسر این‌نگر
تااز چه گوهری تو‌من‌از چه گوهرم
توازنژاد و تخمهٔ سگبان قیصری
من‌از نژاد سلمان پارپیمبرم .
سوزنی .

از نسل حسین بن علی شاه شهیدی
نز تخمهٔ جمشیدی ونز گوهر مهراج.
سوزنی .

ای بگوهر تا بآدم پادشاه
در پناه اعتقادت ملک شاه .
انوری .

امیدوفا دارم هیهات که‌امروز
در گوهر آدم‌بوداین گوهر نایاب.
خاقانی .

کوصدرافاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب .
خاقانی .

آهو کاسگ‌توام‌می‌خورو گرگ مست‌شو
خواب‌پلنگ‌نه‌زسر گرچه پلنگ گوهری.
خاقانی .

هر که خویشانرا عزیز دارد اعزاز گوهر
خویش کرده باشد .
(مرزبان‌نامه) .

ترکیبات :
— گوهر بسر آمدن، منقرض شدن تخمه و
بپایان رسیدن اصل :
پدر بر پدر تابسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید بسر.
فردوسی .

— گوهردار . با اصالت. اصیل . نژاده .
شریف . حسیب ونسیب .

— گوهرمطلا ، نفس پاک .اصیل. نیکو
نژاد . شریف .
ونیز گاه کلمهٔ گوهر پس‌از کلمهٔ یا کلمات
دیگر بصورت صفت‌مرکب آید وترکیباتی
بامعانی‌خاص‌سازد بدینسان :
— آسوده گوهر:
بخوی‌خوش آسوده گوهر شدم
بدین‌زیستم هم‌بدین بگذرم .
نظامی.

— باگوهر، اصیل گوهر :
ببخشیدا گرشان بسی بدگناه
که باگوهرو‌داد گربود شاه .
فردوسی .

— بدگوهر ، بد اصل و بدذات . (ناظم
الاطبا). بدسرسرشت . بدنهاد . بدطینت:
جفا پیشه‌بدگوهر افراسیاب
ز کینه‌نه‌آرام جوید‌نه‌خواب.
فردوسی .

چنان‌کرد بدگوهرافراسیاب
که‌پیش‌توپوزش‌نبیندبخواب.
فردوسی .

که از راستی‌جان بدگوهران
گریزد چو گردن زبار گران .
فردوسی .

ازیرا ماخداوند درختانیم وسوی ما (۱)
سزای‌سوختن گشتندبدگوهرمغیلانها.
ناصرخسرو .

شه ز گنج وزیربدگوهر
گوهرش‌باز داد و زربرسر .
نظامی .

چوبدگوهرانرا قوی کرددست
جهان‌بین که‌چون گوهرشراشکست .
نظامی .

مکن‌کار بدگوهران‌را بلند
که پروردن گرگ آرد گزند .
نظامی .

سنگ‌بدگوهرا گرکاسه زرین‌شکند
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود .
سعدی .

— بدگوهری،بداصلی . بدذاتی :
که بشکست هنگام‌شاه بزرگ
زبدگوهری(۲) تور وسلم‌سترگ .
فردوسی .

بعلم‌وبگوهر کنی مدحت‌آنرا
که‌مایه‌است مرجهل‌وبدگوهری را .
ناصرخسرو .

— بی گوهر ، که نژاد ، و اصیل نیست
یکی‌را ز کم گوهری‌دل‌بدرد
یکی‌راز‌بی گوهری‌باد سرد .
نظامی .

— پارساگوهر ، دارای نهادی پارسا و با
پرهیز :

---

(۱) ن‌ل ، درختان خداوندیم . (۲) ن ل ، زبدگوهر. ودراین صورت‌شعرشاهد فوق نخواهد بود .

که آن زن زنی پارسا گوهر است
جهانجوی را کمترین چاکر است.
نظامی.

— پرگوهر. نژاده. اصیل:
بدو گفت کای شسته مغز از خرد
پیر گوهران این کی اندر خورد.
فردوسی.

— پاک گوهر، دارای گوهر پاک، پاک سرشت پاک دوده.

— کم گوهر. که نیک نژاده و باتبار نیست:

— کندنا گوهر. رجوع به کندنا گوهر شود.

— والاگوهر، بزرگ نژاد. والاتبار:
گر بپرم برفلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم برجهان زیبد که والاگوهرم.
خاقانی.

— هم گوهر. هم‌نسب. از یک اصل و تبار هم نژاد:
گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش.
چون داد ملک خود بتو گر نیستی هم گوهرش.
ناصرخسرو.

که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتهای در شد بهم گوهری.
نظامی.

|| فرزند. (برهان قاطع). (غیاث اللغات):
ابن. ولد:
ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم.
خاقانی.

ترکیبات:

— گوهر سلجوق، فرزند سلجوق. (موید الفضلا).

— سه گوهر، سه فرزند (برهان قاطع) || کنایه از موالید ثلاثه باشد. (برهان قاطع).

گوهر. [گَ هَ] (اِ) گیاهی است که بتازی اذخر گویند. (مؤید الفضلا). رجوع به اذخر شود.

گوهر. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان زنجان. واقع در ۸۱ هزار گزی شمال باختری سیردان و ۹ هزار گزی راه عمومی. محلی کوهستانی هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۵۵۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرخه میشه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن. غلات، پنبه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوهر. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد. واقع در ۹ هزار گزی شمال باختر جوی زرو ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ شاه آباد به ایلام. در دشت واقع و هوای آن سردسیر است. وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کنگیر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن: غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و ساکنان آن چادرنشین هستند. در زمستان بگرمسیر غربی ایوان وحدود سومار میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوهر. [گَ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آمجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۷ هزار گزی راه مالرو مسکون، کروک. سکنهٔ آن ۴ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوهر آباد. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در ۲۸ هزار گزی شمال خاوری شاه آباد و ۴ هزار گزی شمال چهار زبر پایین. در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از نهر چهار زبر، تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوهر آدم. [گَ هَ دَ] . (ترکیب - اضافی). ذات و اصل آدم باشد. (آنندراج).
|| فرزند آدم را نیز گویند. (آنندراج):
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر
چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم.
معزی.
|| خاک را هم گفته‌اند. (آنندراج).

گوهر آرای. [گَ هَ] (نف مرکب) آرایندهٔ گوهر. گوهر آمای. خاصیت. بخش دارای اثر:
کواکب را بقدرت کار فرمای
طبایع را بصنعت گوهر آرای.
نظامی.

گوهر آسمان. [گَ هَ رِ] (ترکیب اضافی) اصل و جرم آسمان. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (مؤید الفضلا). || کنایه از کواکب باشد. (آنندراج).

گوهر آگین. [گَ هَ] (ص مرکب). گوهر نشان. هرچیز که در آن جواهر نشانده باشند. (برهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج). (مؤید الفضلاء). مرصع بگوهر. پر از گوهر. آراسته بگوهر:
چو پخته شود تلخ شیرین شود
بدانش سخن گوهر آگین شود.
ابوشکور.

همان طشت زرین و سیمین بدی
چو زرین بدی گوهر آگین بدی.
فردوسی.

رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان هریکی گوهر آگین بدی.
فردوسی.

که او را بمشکوی زرین برند
سوی خانهٔ گوهر آگین برند.
فردوسی.

همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را.
فرخی.

ده غلام و ده کنیز ترک... و بر اسبانی سوار بودند که زین های گوهر آگین داشتند. (تاریخ سیستان).

زده بر میان گوهر آگین کمر
در آورده پولادهندی بسر.
نظامی.

بر او رنگ زر شد شه تا جور
زده بر میان گوهر آگین کمر.
نظامی.

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش.
نظامی.

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده.
سعدی.

|| کنایه از مردم شجاع و دلاور و پهلوان باشد. (برهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج). (بهار عجم). (شعوری).

گوهر آمای. [گَ هَ] (نف مرکب) از گوهر و آمای. نعت فاعلی از آماییدن بمعنی، پر کردن و آراستن باشد. آراسته بگوهر. پر کننده بگوهر.
|| آنکه مروارید و جوهر را برشته میکشد. (ناظم الاطباء).
|| آنکه نیکو حکم میکند. (ناظم الاطباء).
|| هستی بخش. (بهار عجم). (آنندراج). هستی دهنده. موجد. خالق. آفریدگار:
تویی گوهر آمای چار آخشیج
مسلسل کن گوهران در مزیج.
نظامی (بنقل بهار عجم).

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز.
نظامی.

گوهر آمود. [گَ هَ] (ترکیب وصفی) گوهر. آگین. گوهر نشان. مرصع:
و رای همه بودهٔ بود او
همه رشتهٔ گوهر آمود او.
نظامی.

آنحضرت نیز قامت او را به تشریف شرافی گوهر آمود مشرف ساخته.
(درهٔ نادری. مصحح دکتر شهیدی ص ۴۸۳).

گوهر آموده. [گَ هَ دَ] (ن مف) آموده بگوهر، مرصع، جواهرنشان:
و آن نمطهای گوهر آموده
چرمهای دباغت آلوده.
نظامی.

گوهر آموده تاجی از سرخویش
باقبایی زدخل ششتر بیش .
نظامی .

گوهر آور. [گَ هَ وَ] (نف مرکب) آورندهٔ گوهر پدیدارسازندهٔ گوهر . بوجود آورندهٔ گوهر :
کاوی‌کنند وچون صدف آبستن‌اندلیك
از طبع گوهر آور وعنبر فکن نیند .
خاقانی .

گوهر آویز. [گَ هَ] (نف مرکب) که گوهر آویخته باشد. چون گوش وجزآن :
زنعلکهای گوش گوهر آویز
فکندی لعل هادر نعل شبدیز .
نظامی .

گوهر آیین . [گَ هَ] (اِخ) (... سعدالدوله) ازامرای عظام الب ارسلان پادشاه سلجوقی بوده است. وی درسال ۴۶۶ هـ. ق. شحنگی بغدادداشت. امارکن‌الدین ابوالمظفر بر کیارق فرزندملکشاه ویرا معزول کرد . گوهر آیین از طرف ملکشاه سلجوقی ماموریت فتح یمن یافت و پس‌ازفتح قسمت زیادی‌ازیمن در ۷۰ سالگی بدرودحیات گفت. (ازاخبارالدولةالسلجوقیة ۷۲ .معجم‌الانساب. زامباور) (مجمل التواریخ) .
وحمدالله‌مستوفی‌نویسد : سلطان بر کیارق درسنهٔ ۴۹۳ هـ . ق. درجنگ با برادرش بقتل رسید وگوهر آیین شحنهٔ بغداد نیز دراین جنگ کشته شد . (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۴۵۲) . ورجوع به‌سعدالدوله گوهر آیین شود .

گوهراصفهانی. [گَ هَ رِ اَ] (اِخ) ابراهیم بن‌اسماعیل کوهپایه‌ای‌ابن حسن‌بن اسماعیل اصفهانی‌متولددرماه جمادی‌الاولی سال ۱۳۴۲ هـ . ازگویندگان ودانشمندان فارسی زبان بوده و در شهر اصفهان نشو ونما کرد . وی کتاب (علوم و عقاید) و (تاریخ تجدید حیات ایران) را تألیف و تذکرهٔ شعرای اصفهان برخی از اشعار وی را ذکر کرده‌است .
(ازالذریعة ج ۹ص ۹۳۶ .تذکرهٔ شعرای اصفهان ص ۴۰۶) .

گوهرافروز. [گَ هَ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ گوهر . آنکه گوهر افروزد :
هر یکی با هزار زیبایی
گوهرا فروز نور بینایی .
نظامی .

گوهرافشان. [گَ هَ اَ] (نف مرکب) کنندهٔ گوهر . نثارکنندهٔ گوهر . گوهر بخش‌انداز . گوهر افشاننده . جواهرنثار کننده . (از بهارعجم) :
شه ازگوهر افشان آن کان گنج
زگوهر بر آمودن آمد برنج .
نظامی .
نثره بنثار گوهر افشان
طرفه طرفی دگر زرافشان .
نظامی .

|| کنایه ازفصیح و بلیغ گویی :
بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمست و عالم جان .
نظامی .

گوهر افشاندن. [گَ هَ اَ دَ] (مص مرکب) گوهر پاشیدن . فرو ریختن گوهر بر کسی‌یا برچیزی ، پخش کردن گوهر :
مرا مشتری هست‌گوهر شناس
همان‌گوهر افشاندن بیقیاس .
نظامی .
جهان آفرین راهمی خواندند
بر آن موبدان‌گوهر افشاندند .
فردوسی .

گوهرافشان کردن. [گَ هَ اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) گوهر پاشیدن . گوهر پخش کردن :
برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش‌گوهر افشان کند .
فردوسی .

گوهر افشانی . [گَ هَ اَ] (حامص مرکب) عمل‌گوهرافشان :
خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کردگوهر افشانی .
نظامی .

گوهرانداز. [گَ هَ اَ] (نف‌مرکب) گوهرافشان . گوهرنثار :
همه ره‌گنج ریزوگوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز .
نظامی .

|| کنایه‌از فرو ریزندهٔ سرشك باشد :
بر او از مژه‌گوهر انداز کرد
پس از پای او نامه را باز کرد .
(میرخسرو. بنقل آنندراج) .

گوهراندازی . [گَ هَ اَ] (حامص مرکب) عمل گوهر انداز . گوهرپاشی . گوهرپراکنی || دربیت زیر، گوهربدور افکندن، مجازاً، اعراض ازمال اندوزی :
چه باید بخون گوهر اندوختن .
مراگوهر اندازی آموختن .
نظامی .

|| کنایه از سخنان نغز گفتن.

گوهراندوز. [گَ هَ اَ] (نف‌مرکب). که‌گوهر اندوزد. که‌گوهر اندوخته سازد. گرد کنندهٔ گوهرها . (ناظم‌الاطباء) .

گوهراندوزی . [گَ هَ اَ] (حامص مرکب) عمل‌گوهراندوز .

گوهران . [گَ هَ] (اِ) عناصراربعه . (مؤیدالفضلاء) . ج ، گوهراست برخلاف قیاس. آخشیج. عناصرچهارگانه .
رجوع به عناصر اربعه شود .

گوهران. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش‌حومهٔ شهرستان‌خوی. واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال‌خاوری خوی و یکهزارگزی شمال‌شوسهٔ‌خوی به‌جلفا. محلی است جلگه‌وهوای آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۵۸۳ تن است . آب‌آن ازرودخانهٔ قودوخ‌بوغان وچشمه، تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ، حبوبات و زردآلو است‌وشغل‌اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه‌شوسه‌دارد . از راه شوسهٔ خوی بجلفا میتوان اتومبیل‌برد . دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گوهربار . [گَ هَ] (نف مرکب) بارندهٔ گوهر. نثار کنندهٔ گوهر :
وآتش او گلی است گوهر بار
در برابر گل است و در برخار .
نظامی .

|| بخشندهٔ گوهر . (ازبهارعجم) . (آنندراج) که کنایه‌ازجوانمردباشد. (بهارعجم) بخشندهٔ گوهرودراینجاسخن به گوهر تشبه‌شده‌است :
کلك گوهر بار تو پر گوهرم کردست‌طبع
لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام .
معزی .
جود وعدلش هردونعمت سازومحنت‌سوزباد
دست وتیغش‌هردو گوهربارو گوهردارباد .
میرمعزی. (بنقل بهار عجم) .

|| کنایه از ابر نیز هست :
گاه‌گوهر پاش گردد گاه‌گوهر گون‌شود
گاه‌گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود .
فرخی .

|| کنایه از اشك‌ریزنده . گریان . اشکبار :
بشب تاروز گوهر بار بودی
بروزش سنگ سفتن‌کاربودی .
نظامی .

|| کنایه از واعظ وناصح . (بهار عجم) . (آنندراج) .

گوهرباران . [گَ هَ] (اِخ) زاینده رود که یکی از رودهاییست که در دریای خزر میریزد،بگفتهٔ رابینو، درمصب سه‌شعبه میشود . شعبهٔ وسطای آن‌گوهر باران نام دارد . (استرآباد و مازندران رابینوبخش انگلیسی ص ۱۶۰) .

گوهر باریدن. [گَ هَ دَ] (مص‌مرکب) نثار کردن و پاشیدن‌گوهر .
|| بخشیدن‌گوهر. || کنایه‌ازجوانمردی وکرم وسخاوت باشد :
|| کنایه از اشك ریختن . گریه کردن . گریستن . || کنایه‌ازباران باریدن ابر .
رجوع به‌گوهربار شود .

گوهربران. [گَ هَ بَ] (اِخ) یکی ازرودخانه‌های مازندران است که از دامنهٔ شمالی کوههای‌البرزسرچشمه گیردوبدریاری خزرریزد . (مازندران‌واستراباد رابینو ص ۶ بخش انگلیسی) .

گوهربیگم آذربایجانی. [گَ هَ بَ گُ دَ یِ] (اِخ) ادیبهٔ مشهوره وشاعرهٔ شیرین‌سخنی بوده‌است. ابیات‌زیر که خودرا بدان‌ستوده ازاواست‌اما عصرزندگانی وی روشن نیست :
اگر بیاددهم زلف عنبر آسارا
بدام‌خویش کشم‌آهوان صحرا را

گذار من بکلیسا اگر فتد روزی
بدین خویش کشم دختران ترسا را
بیك نگاه دو صد مرده میکنم زنده
خبردهید ز اعجازمن مسیحا را .
(خیرات حسان) (دانشمندان آذربایجان ص ۳۲۰) (از رابعه تاپروین ص ۱۹۰).

گوهربین . [گ َ هَ] (ن ف مر کب) بینندهٔ گوهر. گوهرشناس. مجازاً که نیك را ازبد تمیز دهد :
عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هر یك اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم .
سعدی .

گوهر پاش . [گ َ هَ] (ن ف مر کب) پاشندهٔ گوهر. نثار کنندهٔ گوهر. گوهرریز. گوهر بار :
اگر سخاوت باید کفش بروز عطا
چوبحر گوهرپاش است وابرزرافشان .
فرخی .
|| کنایه ازبارنده است :
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود .
فرخی .
|| کنایه از فصیح و بلیغ باشد :
گرشکافی بمعرفت همه موی
و ر زبان تو هست گوهر پاش
یکسر موی بیش و کم نشود
زآنچه بنگاشت درازل نقاش .
عطار .

گوهرپرست . [گ َ هَ پ َ رَ] (ن ف مر کب) پرستندهٔ گوهر . پرستندهٔ جواهر. گوهرفروش. گوهری :
پیش عکس تاج تو شمع هواگوهر پرست
زیرپای‌دست تو دست‌سپهراخترفشان .
فرخی .
همه پیکری را بدانسان که هست
درو دید رسام گوهر پرست .
نظامی .
بسی سالها شد که گوهر پرست
نیاورد از اینگونه گوهر بدست .
نظامی .

گوهرپسند . [گ َ هَ پ َ سَ] (ن ف مر کب) کسیکه گوهرپسند. جواهر پسند . گوهرپرست . گوهری :
مرا باچنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند .
نظامی .
چوشه دید درگوهر دلپسند
پسندیده شد کار گوهر پسند .
نظامی .
در آمد بغریدن ابر بلند
فروریخت گوهر بگوهرپسند.
نظامی .

گوهرپسندی. [گ َ هَ پ َ سَ] (حامص مر کب) عمل گوهر پسند .

گوهرت . [گ َ وْ هَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گابریك بخش جاسك شهرستان بندرعباس . واقع در ۱۰۵ هزار گزی‌خاور جاسك‌و۹هزار گزی‌جنوب‌راه‌مالروجاسك‌ چاه بهار . جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۹۰ تن است . آب آن از رودخانه تأمین‌میگردد ومحصولات‌عمدهٔ آن خرما است و شغل اهالی ، زراعت و صید ماهی است و راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گوهر تاب. [گ َ هَ](ن‌ف‌مر کب)تابنده چون گوهر. || (اِ) پیراهنی که‌زنان‌درموسم گرما در بر کنندوچنان‌لطیف‌باشد که بدن ازاندرون مینماید. (آنندراج) :
برشتهٔ زر خورشید نور بافنده
که بافت‌برقد گیتی قبای گوهر تاب.
خاقانی .
|| نقاب آراستهٔ زرنشان. (ناظم‌الاطباء).
(فرهنگ شعوری ج ۲) :
چو گوهر تاب پوشیدست برسر
بزیر ابر گشته ماه انور .
(شاعر . بنقل فرهنگ شعوری ج ۲) .
|| سب [ـِس ب ب] . (مهذب الاسماء) .

گوهرتاو . [گ َ هَ] (ن ف مر کب) گوهرتاب ، لهجهٔ درگوهرتاب . رجوع‌به گوهرتاب شود .

گوهر تر. [گ َ هَ رِ تَ](ترکیب وصفی) کنایه از اشك باشد . (آنندراج).(برهان قاطع) (بهارعجم) . سرشك دیده .
|| کنایه از سخن با آب و تاب باشد . (آنندراج) . فصاحت و بلاغت . سخنوری. کلمات نغز وحکیمانه .

گوهر تراش. [گ َ هَ ت َ](ن‌ف‌مر کب) تراش‌دهندهٔ گوهر. کسیکه جواهر رامیتراشد ودرخشنده میسازد. حکاك‌وجلادهندهٔ گوهر.

گوهر تفدار. [گ َ هَ رِ تَ] .(ترکیب وصفی) گوهر یکه داغ سفید داشته باشد . (بهارعجم) (آنندراج) :
تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد
که عیب‌دار بود گوهری که تف‌دارد.
صائب (بنقل بهارعجم) .

گوهر چقا. [گ َ هَ چ َ](اِخ) دهی‌است ازدهستان میاندر بندبخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۳۸ هزار گزی شمال باختر کرمانشاه وهزاروپانصدگزی باختر شوسهٔ‌سنندج محلی دشت وهوای‌آن سردسیر وسکنهٔ آن ۳۰۰ تن‌است . آب آن از رودخانهٔ رازآور تأمین میشود ومحصول عمدهٔ‌آن، غلات ، حبوب، میوه وچغندرقند است . شغل اهالی زراعت است . ازگاکه اتومبیل میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گوهرچین. [گ َ هَ] (ن ف مر کب) چینندهٔ گوهر . برداردندهٔ گوهر ازراه‌یاازروی زمین . بر گزینندهٔ گوهر .
|| کنایهٔ ازچینندهٔ کلمات نغزوفصیح باشد .

گوهرخاتون. [گ َ هَ] (اِخ) دختر سلطان مسعود بن محمد بن ملك شاه بن آلب ارسلان سلجوقی است . وی ابتدا بهمسری داودبن‌محمودبن محمد بن‌ملکشاه سلجوقی در آمد و پس از مدتی سلطان مسعود وی را بهمسری دومین برادر زادهٔ خود محمدبن محمود در آورد .
(تاریخ گزیده ص ۴۶۷ و ۴۶۴) .

گوهرسلطان. [گ َ هَ سُ](اِخ) دختر سلطان سلیم‌خان‌ثانی‌پادشاه عثمانی و همسر پیاله پاشا فاتح سقز بوده است .
(خیرات حسان) .

گوهرخانم . [گ َ هَ نُ] (اِ خ) از همسران فتحعلی شاه و خواهر اللهیار خان آصف‌الدوله بوده است. (خیرات‌حسان) .

گوهرخانم . [گ َ هَ نُ] (اِخ) نام‌یکی از دختران فتحعلیشاه بوده است . (تاریخ کرمان ص ۳۷۰ بنقل‌ازناسخ التواریخ).

گوهرخانه. [گ َ هَ نَ یا نِ](اِمر کب) خزانه ،جایگاه جواهرات و زروسیم :
چو شد درگوش مقبولان درگاه
در معنی ز گوهر خانهٔ شاه .
زلالی (بنقل بهار عجم) .

گوهر خانه خیز . [گ َ هَ رَ نَ] (اِخ) کنایه از حضرت محمد بن عبدالله (ص) باشد . (ازآنندراج) .

گوهرخای . [گ َ هَ] (اِخ) بمعنی گوهرخانه خیز است که کنایه از حضرت محمد(ص)باشد. (برهان‌قاطع).(آنندراج).

گوهرخر. [گ َ هَ خَ] (ن ف مر کب) خریدار گوهر :
گهر خریدند او را بشهرها چندان
که سیرگشت زگوهر فروش ،گوهرخر .
فرخی .
گاه‌گوهر پاش‌گرددگاه‌گوهرگون شود
گاه‌گوهر بارگرددگاه‌گوهر خرشود .
فرخی .

گوهرخری . [گ َ هَ خَ] (حامص مر کب) عمل گوهرخر. مجازاً سخن شناس. شعرشناس . نوازندهٔ شاعر .
جهانی بگوهر بر انباشتم
که چون شاه‌گوهر خری‌داشتم.
نظامی .
توگوهر کن از کان اسکندری
سکندرخود آید بگوهر خری .
نظامی .
میان بسته هریك بگوهر خری
خریدارگوهر بود گوهری .
نظامی .

گوهرخیز . [گ َ هَ] (ن‌ف‌مر کب) که گوهر ازآن خیزد .که‌ازآن‌گوهر بر آید. که‌ازآن‌گوهر بدست آید .

گوهرخیز . [گ َ هَ](اِخ) دهی کوچکی است از دهستان‌زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در ۳۸ هزارگزی

شمال باختری کرمان و ۵ هزار گزی شمال راه فرعی زرند کرمان. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوهردار. [گَ هَ] (نف مرکب) دارای گوهر. دارای جواهر. || دارای نژاد. اصیل. نژاده. || دارای جوهر چنانکه تیغ و شمشیر وجز آن. جوهر دار :

جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد
دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد.
امیر معزی (بنقل بهارعجم).

گوهردان. [گَ هَ] (إمرکب) جای گوهر. جای نهادن گوهر. صندوقچهٔ جواهرات.

گوهردان. [گَ هَ] (إخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۳ هزارگزی شمال آستانه. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۱۰۶۰ تن است. آب آن از حشمت رود و سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ابریشم، صیفی و برنج است و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوهردان. [گَ هَ] (إخ) (... کوه) این کوه میان بلوك ارسنجان و بلوك کمین درفارس واقع است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۴۸).

گوهردره. [گَ هَ دَ رَ] (إخ) دهی است ازدهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری آخوره و ۲ هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی دامنهٔ کوه. هوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۲۶۸ تن است. آب آن از چشمه وقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوهرده. [گَ هَ دِ] (إخ) دهی بوده است متعلق به دودانگه از دههای هزارجریب ساری. (ازمازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی و ۱۶۴ ترجمهٔ فارسی).

گوهردیده. [گَ هَ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی) بینایی. چشم. دیده :

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای.
مولوی.

|| کنایه از اشك دیده باشد.

گوهررود. [گَ هَ] (إخ) نام شعبه‌ای ازشعبه‌های سفید رود گیلان است. (فرهنگ جغرافیای طبیعی کیهان ص ۶۸).

گوهرریز. [گَ هَ] (نف مرکب) ریزندهٔ گوهر. کسیکه جواهر نثار کند. (ناظم الاطباء). پاشندهٔ جواهرات. پخش کنندهٔ گوهر. گوهرپاش.

گوهرریز. [گَ هَ] (إخ) نام قناتی در کرمان باشد. (ناظم الاطباء).

گوهرزای. [گَ هَ] (نف مرکب) آنکه گوهر زاید. گوهر زاینده. گوهرخیز. که گوهر بر آورد :

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشك فشانی و بحر گوهرزای.
سعدی.

مطلع برج سعادت فلك اختر سعد
بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهرزای.
سعدی.

|| کنایه از بخشنده و کریم باشد. || گوهر فروش باشد و آنرا جوهری نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). || کنایه ازهنرمند وفصیح و صاحب طبع باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ شعوری). || کنایه ازعاقل وکامل باشد. (فرهنگ شعوری). (فرهنگ جهانگیری). || بزرگ زاده و اصیل. چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم آمده است. (برهان قاطع). (از فرهنگ جهانگیری). || کنایه ازنیکوکار و عادل. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). دادگر. دادگستر. (فرهنگ شعوری). (فرهنگ جهانگیری). || چیزی بود که از گوهر ساخته باشند. (فرهنگ جهانگیری).

گوهرزبانی. [گَ هَ زَ] (حامص مرکب) عمل گوهرزبان. سخن گویی بفصاحت وبلاغت. تیززبانی. گشاده‌زبانی. سخن گفتن بگشادگی :

مه روی پوشیده درزیر میغ
بگوهرزبانی درآمد چو تیغ.
نظامی.

گوهرسفتن. [گَ هَ سُ تَ] (مص مرکب) سوراخ کردن گوهر. (بهارعجم) (آنندراج). درسفتن. || کنایه از انشای سخن کردن. (برهان قاطع). (بهارعجم) (مؤیدالفضلا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قصه خوانی و آنرا گهرسفتن هم میگویند. (برهان قاطع). (بهارعجم). (ناظم الاطباء). سخنان نغز گفتن لطیفه گفتن. گهرسفتن. || کنایه از بردن بکارت. (بهارعجم).

گوهرسفته. [گَ هَ سُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) گوهر سوراخ شده درسفته. رجوع به گوهر سفتن شود.

گوهرسنج. [گَ هَ سَ] (نف) که گوهر سنجد. که گوهر بتر ازو برسنجد :

گفت چندین نورد گوهر و گنج
برنسنجیده هیچ گوهر سنج.
نظامی.

گوهرسلطان بیگم. [گَ هَ سُ بَ يْ گُ] (إخ) یکی از دختران شاه طهماسب اول صفوی است. وی همسر سلطان ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزا بوده است. (ازتاریخ عالم آرای عباسی ص ۱۳۵).

گوهرشادبیگم. [گَ هَ بَ يْ گُ] (إخ) زوجهٔ سلطان شاهرخ میرزا فرزند و جانشین امیرتیمور گورکانی یکی از زنان نیکوکار ونامدار بوده است و از آثار وابنیهٔ خیریهٔ او مسجد جامع، مدرسه وخانقاه شهر هرات ومسجد جامع مشهد مقدس میباشد که درهردو شهر بنام آن بانوی نیکنام به مسجد «گوهرشاد» موسوم ومشهور میباشد وبر آن بقاع خیر، مستغلات خوب، وهبات مرغوب وقف کرده است. این زن نیکوکار پس از مرگ شاهرخ میرزا در نهم رمضان سال ۸۶۱ هـ. ق. درعهد سلطنت ابوسعید میرزا در قیام میرزا ابوالقاسم بابر بدسیسهٔ جمعی از امرا و مشاوران سلطان ابوسعید بدستور آن پادشاه در شهر هرات کشته شد و در جنب قبر فرزندش شاهزاده بایسنقر میرزا در مسجد گوهرشاد هرات مدفون گردید و قبراو اکنون موجود است. (از فرهنگ دکتر محمد معین).

گوهرشاد. [گَ هَ] (إخ) (مسجد ...) رجوع به جامع مشهد شود.

گوهرشاد. [گَ هَ] (إخ) از خطاطان مشهور ایران ودختر خطاط معروف، میرعماد بوده است. اودرنزد پدر این هنر را آموخت و اولاد وی نیز از خطاطان معروفند. (از قاموس الاعلام ترکی).

گوهرشاه. [گَ هَ] (إمرکب). شاهزاده (مؤیدالفضلا). || شاه ذات. (مؤیدالفضلا). کسیکه ذاتاً شاه بود؛ در صفت و بلندی وبزرگواری.

گوهرشب‌چراغ. [گَ هَ رِ شَ چَ] (ترکیب وصفی) وشبچراغ گوهریکه درشب چون چراغ نماید. گوهری که درشب چون چراغ درخشد. گوهری را گویند که درشب مانند چراغ افروزد وروشنایی دهد. گویند: گاوی دردریامی باشد وشبها بجهت چرا ازدریا برمی آید واین گوهر را ازدهان خود برزمین میگذارد وبروشنایی آن گوهر چرا میکند. وآنرا در [دُ رِ] شب گون هم میگویند. (برهان قاطع ذیل شبچراغ) (فرهنگ نظام). (آنندراج). (انجمن آرا) (غیاث اللغات) گوهری است افسانه‌ای که درشب میدرخشد (فرهنگ نظام). شب تاب، شب گون. دُرّ شب گون. رجوع به شبچراغ، شب گون وشب تاب شود.

وهر قندیل رایك گوهر شبچراغ درنهادند. (قصص الانبیاء ۱۷۵).

بشب رنگی آن شب چرا گشت مست
چو ماه آمده شبچراغی بدست.
نظامی (بنقل آنندراج).

هرحرف ازوشکفته باغی
افروخته‌تر ز شب چراغی.
نظامی (بنقل بهارعجم)

ورجوع به شبچراغ شود.

گوهرشکستن. [گَ هَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) بقطعات کردن گوهر بر اثر ضرباتی که بر آن زنند :

همچو گوهرشکستنش خوار(۱) است
همچوسیماب بستنش دشوار .
خاقانی .

|| کنایه ازخندیدن وخنده کردن. (برهان قاطع). (آنندراج). (بهارعجم). (ناظم الاطباء).
|| کنایه از دست دادن دولت و منصب . (برهان قاطع) . (بهارعجم). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

چوبدگوهران راقوی کرد دست
جهان بین که گوهر بر وچون شکست .
نظامی .

گوهرشمار. [گَ هَ شُ] (نف مرکب) شمارندهٔ گوهر . || گوهرشناس ، جواهر شناس :

که هر گوهری را درم سی هزار
بدادی بها مرد گوهر شمار .
فردوسی .

ورجوع به گوهرشناس شود.

گوهرشناس. [گَ هَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ گوهر . شناسندهٔ جواهر. جوهری. گوهری :

ببردند نزدیك گوهرشناس
بپذیرفت ازاندازه بیرون سپاس .
فردوسی .

گهر گر چه افتد بکف بی سپاس
گرامی بود نزد گوهرشناس .
اسدی .

گرنخواهی که بر تو خندد خر
پیش گوهرشناس بر گوهر .
سنائی .

حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهر شناس .
نظامی.

مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهر افشاندن بیقیاس .
نظامی .

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلؤلؤ نکردند باز .
سعدی .

— گوهرناشناس، مقابل گوهرشناس،

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
حافظ .

|| کنایه از صراف سخن وسخن شناس ، بزرگوارا گوهرشناس اهل سخن
تونی بر توسزد عرضه دادن گوهر(۲).
سوزنی .

گوهرشناسی. [گَ هَ شِ] (حامص مرکب) عمل گوهرشناس. جوهری. جواهرشناسی.

گوهرطاهرازبك. [گَ هَ طا هِ اُ بَ] (اِخ) یکی ازامرای ازبکیه است که ولی محمد خان ازبك حکومت سمرقند وبلخ را ازدست برادرزادگان خود[امام قلی سلطان ومحمد سلطان] گرفت وبوی تفویض کرد . (از تاریخ کرمان ص۲-۸۳۳) .

گوهرفروش. [گَ هَ فُ] (نف مرکب) جواهرفروش، گوهری، گهرفروش، جواهری جوهری . مالك گوهر . دارای گوهر . گوهر دار. دارندهٔ گوهر. صاحب گوهر :

ببردند هردو بگوهرفروش
که این را بها کن بدانش بکوش.
فردوسی .

تو بشناس کان مرد گوهرفروش
که خوالیگرش مر ترادادنوش .
فردوسی .

بکوبد درخان گوهر فروش
همه سوی گفتاردارید گوش.
فردوسی.

یا سمن لعل پوش، سوسن گوهرفروش
برزنخ بیلفوش رخنه زد وبشکفید(۳).
کسائی (بنقل لغت فرس اسدی).

گهرخریدند اورابشهرها چندان
که سیر گشت ز گوهرفروش، گوهرخر .
فرخی .

سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش
وزمه اردیبهشت کرده بهشت برین .
منوچهری .

تو گفتی که برتخت پیروزه پوش
گهرریخت هندوی گوهرفروش .
اسدی .

بازار بزازان وعطاران وگوهر فروشان از این سه بازارممکن نشد بیش غارت کردن . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۹ چاپ ادیب) . گوهر فروشان باز گشتند و دیگرروز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند .(ابوالفضل بیهقی ص۴۲۷ چاپ ادیب) .

ازاینجام گفت آنخداوند هوش
زهی دولت مرد گوهرفروش .
نظامی .

گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را بگوهر برآمود گوش .
نظامی .

زمان رادروصدهزاران بجوش
که دیدست ماران گوهرفروش
نظامی .

چودر بسته باشد چو داند کسی
که گوهرفروش است یاپیله ور.
سعدی .

گوهرفروشی. [گَ هَ فُ] (حامص مرکب) عمل گوهرفروش . عمل جوهری. جوهر فروشی :

کنون لعل و گوهرفروشی کند
خرد کی دراین ره خموشی کند .
نظامی .

شکایت چون برانگیزد خروشی
نماند بی بها گوهرفروشی .
نظامی .

من آن گوهر آورده از ناف سنگ
بگوهرفروشی ترازو بچنگ .
نظامی .

گوهرفشان. [گَ هَ فَ] (نف مرکب) گوهرافشان. گوهرپاش. گوهرریز. جواهر ریز. جواهر نثار کننده :
|| کنایه از بخشنده و کریم است :

ازآن تیغ زن دست گوهر فشان
ز گیتی نجوید همی جزنشان .
فردوسی .

ملك بايد که اندر رزمگه لشکرشکن باشد.
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد .
فرخی .

|| کنایه از ریزندهٔ باران است :

تاصبا شد حله باف وابر شد گوهرفشان
هیچ لعبت درچمن خالی زطوق ویاره نیست.
کمال الدین اسماعیل .

|| کنایه از سخن نغز و فصیح :

دهان ولبش بود گوهر نشان
سخن گفتنش بود گوهرفشان .
فردوسی .

|| کنایه از نقش کنندهٔ و نگار کنندهٔ کلمات وعبارات فصیح وبلیغ ورسا وزیباست، باد مسلم شده کف وبنان ترا

خنجر گوهرنگار، خامهٔ گوهرفشان.
خاقانی .

زگوهرفشان کلك فرمانبرش
نبشته چنین بود در دفترش .
نظامی .

|| کنایه از شراب لعل است :

زماهی وآن آب گوهرفشان
دگرداد تاریخ تازی نشان .
نظامی .

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
بتر کیب من گوهری درنشان .
نظامی.

بس زرزرخسار کان دریا کشان سیم کش
برصدف گون ساغر گوهرفشان افشانده اند.
خاقانی .

ورجوع به گوهرافشان شود.

گوهر فشاندن. [گَ هَ فَ دَ] (حامص مرکب) پراکندن گوهر. درپاشیدن.

---

(۱) خوار، یعنی آسان (۲) ن ل : تویی برتوسخن عرضه . (۳) ظاهرا صحیح : بشکلید است ودرص ۱۰۹ لغت فرس اسدی بهمین صورت ضبط شده است . (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲۱۱).

ریختن ونثار کردن جواهر. || بخشش‌های شایان کردن. کرم وسخاوت نمایان کردن || باران باریدن از ابر. || سخن‌های نادره وبلیغ وفصیح گفتن. || کلمات رسا و بلیغ نوشتن. و رجوع به گوهر افشاندن شود.

گوهرفشانی. [گَ هَ فِ] (حامص مرکب) عمل گوهرنشان:

همه‌ساله گوهرفشانی زدو کف
همانا که تو ابر گوهرفشانی.
فرخی.

بدریا مانی از گوهرفشانی
ولی آب تو آب‌زندگانی.
نظامی.

گوهر قاجار. [گَ هَ] (اِخ) حاجیه گوهر، دخت موسی خان قاجار مادرش طیغون دخت فتحعلیشاه بوده است. از گویندگان فارسی زبان است که دیوان وی در سال ۱۳۱۹ - ۱۳۲۰ درتهران چاپ شد. علاوه برسرایندگی از ستاره شناسی نیز اطلاعاتی داشته است. (ج۹ الذریعه ص ۹۳۶، از رابعه تا پروین ص ۱۹۱).

گوهرکان. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت وبابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۸۷ هزار گزی شمال خاوری گچساران و ۱۶ هزار گزی راه اتومبیل رو کازرون به بهبهان. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن، غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت وحشم‌داری است. صنایع دستی زنان قالی، عبا وگلیم بافی می‌باشد. راه‌مالرو دارد. ساکنان آن ازطایفهٔ باشت و بابویی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوهرکان. [گَ هَ] (اِخ) نام محلی است درفاصلهٔ چهارفرسخ‌ونیم‌شمال باشت. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۱).

گوهرکده. [گَ هَ کَ دَ] (اِ مرکب) خانهٔ گوهر، جای گوهر. آنجا که گوهر باشد یا گوهر نگهدارند:

کلکم چو زخط عقد نگار آید گویی
گوهرکدها دردل تاریک مدادست.
طالب آملی (بنقل بهار عجم)

گوهر کرمانی. [گَ هَ رِ کِ] (اِخ) (میرزاعبدالرزاق طبیب) یکی ازخطبای دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بوده که در عین حال طبابت هم میکرده است وچندی تخلص خود را مفلس وخطیب قرارداده ولی بعداز آنکه در سلک درباریان درآمد تخلص خود را گوهر مقرر داشت وفات او چند سال قبل از تألیف مجمع الفصحاء (۱۲۹۵ ه) روی داده است. (از مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت ص ۴۲۹ ج ۲) (ج۹ الذریعه ص ۹۳۶).

گوهرکش. [گَ هَ کَ] (نف مرکب) کشندهٔ گوهر. حامل گوهر:

نشسته بهر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی.
نظامی.

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین لعل.
نظامی.

چارگوهر زگوش گوهرکش
برگشاد آن نگار حوراوش.
نظامی.

زبهرساعد شاخ ابرساخت گوهرکش
که قطره درخوشاب است وسبزه شبه دوال.
رفیع لنبانی (بنقل فرهنگ رشیدی).

|| دارای گوهر، که درآن یا برآن گوهر باشد. || (اِ) دست برنجن ودستبند مرصع را گویند. (ازبرهان قاطع). (ازانجمن آرا) (ازجهانگیری). (ازبهارعجم) (ازآنندراج). (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء).

گوهرکشی. [گَ هَ کَ] (حامص مرکب) عمل گوهرکش. حمل گوهر:

غنی کرد گردنکشان را زگنج
زگوهرکشی لشکر آمد برنج.
نظامی.

مکلل بگوهر قبایی پرند
چوپروین بگوهرکشی ارجمند.
نظامی.

گوهر کشیدن. [گَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) حمل کردن گوهر، گوهرکشی: || مجازاً اشک فراهم کردن گریستن را:

بی‌چراغ روی او ای دیده‌تر مژگان مکن
روز ما بی‌او سیاه است وتو گوهرمیکشی.
ملا قاسم مشهدی (بنقل بهارعجم).

— گوهر در چیزی کشیدن، گوهر در رشته کشیدن. (از بهار عجم).

گوهرکشیده. [گَ هَ کَ دَ] (ن مف مرکب). چیزیکه گوهردرآن کشیده باشند چو رشته وجز آن. (بهار عجم).

گوهرکندن. [گَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) بمعنی و مرادف گوهر به تیشه شکستن باشد. (از بهار عجم). گوهر ازکان برآوردن:

بگوهرکنی تیشه را تیز کن
عروس سخن راشکرریز کن.
نظامی.

گوهرکنی. [گَ هَ کَ] (حامص مرکب) عمل گوهرکن.

گوهرکوه. [گَ هَ] (اِخ) (... تپه) تپهٔ گوهرکوه درجنوب جبال پیرشوران واقع شده وجبال پیرشوران یا سیاه‌بند [بَ] در قسمت غربی سرحد قرار گرفته است وازشمال بجنوب امتداد دارد وناحیهٔ سرحدی را از لوت کرمان جدا میکند. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

گوهرکوه. [گَ هَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان است. این دهستان در باختر خاش قرار گرفته‌است وراه فرعی خاش بنزماشیر از این دهستان میگذرد وحدود آن بشرح زیر است.

ازشمال بدهستان اسکل آباد. ازخاور بدهستان کلنگور. از جنوب بدهستان کارواند. از باختر بدهستان بزمان ازشهرستان ایرانشهر. محلی جلگه با تپه‌های خاکی وهوای آن گرم معتدل است وآب آن ازقنات، چشمه وچاه تأمین میگردد وبیشتر ساکنان دهستان چادرنشین هستند. محصول عمدهٔ آن: غلات، ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است وجمعیت آن دوهزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوهرگداز. [گَ هَ گُ] (نف مرکب) گوهر گدازنده. آنکه گوهررا گدازد. || کنایه از شیشه گران است:
آخر از ریگ گوهرگدازان چنان شیشهٔ صافی کردندوازشورهٔ خاک جهان این قالبهای لطیف ظاهر کرده‌اند. (معارف بهاء ولد ص ۱۲۰).

گوهرگر. [گَ هَ گَ] (نف مرکب) گوهرساز. گوهرشناس، سازنده وصانع گوهر. (بهارعجم)، کسیکه گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد. (از بهار عجم). (آنندراج). جواهری وجواهر فروش. (ناظم الاطباء) (از بهار عجم):

سبک شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خودرسم گوهرگران.
نظامی (بنقل بهار عجم).

گوهرگرای. [گَ هَ گِ] (نف مرکب) گرایندهٔ گوهر. مایل به گوهر. مؤلف بهارعجم درمعنی این کلمه نویسد، هرچند گرایش بمعنی میل است لیکن چون میل بر چیز نا مقدور (۱) نفع ندارد پس گرایش است که همان بسوی مقدور باشد وبنا براین گوهر گرای بمعنی حاصل کنندهٔ گوهر باشد:

از آن کان گوهر گرای آمدند
چو کیخسروان بازجای آمدند.
نظامی.

چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای.
نظامی.

(۱) درنسخه «مقدور» است ولی ظاهراً باید «نا مقدور» باشد.

گوهرگستر. [گ َ هَ گُ تَ] (ص مرکب) گوهرفشان. || جوانمرد. (مؤیدالفضلا). بخشنده. || ناصح وواعظ. (مؤیدالفضلا). || فصیح. زبان آور بلیغ مجازاً ابر بارنده باشد.

گوهرگسستن. [گ َ هَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) کنایه از نثار کردن و ریختن گوهر بر چیزی است. (بهارعجم) (آنندراج). || کنایه ازفروباریدن باران است بر چیزی:
هوا برسبزه اش گوهر گسسته
زمرد را بمروارید بسته.
نظامی. (بنقل بهارعجم).
|| کنایه از تشعشع وپاشیدن نور است:
از این سوزهره در گوهر گسستن
وازآنسو مه بمروارید سفتن.
نظامی.

گوهرگش. [گ َ هَ گِ] شجاع و دلیر و پهلوان و بهادر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). درجای دیگر دیده نشد.

گوهرگون. [گ َ هَ] (ص مرکب) مانند گوهر. بسان گوهر. چون گوهر. همانند گوهر:
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود.
فرخی.

گوهر مدراس. [گ َ هَ مَ] (اِخ) محمد باقرخان مدراسی است که در اواخر قرن دوازدهم مرده است. واز گویندگان فارسی زبان بوده است و دیوان شعرفارسی نیز دارد. (ج ۹ الذریعه ص ۱۰۳۷).

گوهرمزد. [گ َ هَ مِ] (اِمرکب). بنظر یوستی (۱) در کتاب نامنامهٔ ایرانی ص ۱۱۲ اصل کلمهٔ کهرم است که معرب آن جوهرمز است و مرکب از دوجزء است جزء نخستین گو بمعنی پهلوان وجزء دوم هرمزد باشد. و جمعاً یعنی هزمزدیل. (مزدیسنا دکتر معین ص ۳٤۸).

گوهرمژگان. [گ َ هَ مُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازاشك چشم باشد. (مجموعهٔ مترادفات).

گوهرملك. [گ َ هَ مُ] (اِمرکب) کنایه از پادشاهزاده باشد. (آنندراج). || پادشاه را نیز گویند. (آنندراج).

گوهرملك. [گ َ هَ مُ] (اِخ) دخت ملکشاه سلجوقی وهمسر سلطان مسعودبن ابراهیم ملقب بمهد العراق. (اخبار الدولة السلجوقیة ص ۵۸).

گوهرملك. [گ َ هَ مُ]. (اِخ) نام یکی از ده تن ندیمه‌های شیرین است وچون خسروشیرین در شکارگاه بهم میرسند در وصف بهار و عیش خسروشیرین هریك از ندیمه‌ها برای پیوند آن دوتن افسانه‌ای سرودند که نظامی هریك رادردوبیت آورده است:
زبان بگشاد گوهر ملك دلبند
که زهره نیز تنها بود یك چند.
(خسروشیرین نظامی ص ۱۳۵).
همایون وسمن ترك و پریزاد
ختن خاتون وگوهرملك ودلشاد.
(خسروشیرین نظامی ص ۱۳۳)

گوهرنثار. [گ َ هَ نِ] (ص مرکب) بمعنی گوهرنشان. گوهرپاش. گوهر ریز. (ازآنندراج). کسیکه جواهر نثارمیکند. (ناظم الاطباء) رجوع به گوهرفشان شود.

گوهرنثاری. [گ َ هَ نِ] (حامص مرکب) نثار کردن گوهر:
زگنج افشانی وگوهر نثاری
بجای آورد رسم دوستداری.
نظامی.

گوهرنژاد. [گ َ هَ نِ] (ص مرکب) دارای نژادی بگوهر. اصیل و نژاده. طاهری، گوهرنژادی از نژاد طاهری
عزم او، عزم و کمال او کمال وراي، رای.
منوچهری.
کسادی چون کشم گوهر نژادم
نخوانده چون روم آخر نه بادم.
نظامی.
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد.
نظامی.

گوهرنشان. [گ َ هَ نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ گوهر و دُر || گوهر نشانده. گوهر که درآن بکار رفته باشد، که درو گوهر نشانده باشند:
چنین زیور نغز گوهر نشان
بنوشابه دادند گوهر کشان.
نظامی.
زطوق زرو تاج گوهرنشان
شدازسرفرازان وگردنکشان.
نظامی.
|| فصیح. بلیغ:
دهان ولبش بود گوهر فشان
سخن گفتنش بود گوهرنشان.
فردوسی.

گوهرنشاندن. [گ َ هَ نِ دَ] (مص مرکب). ترصیع. رجوع به ترصیع شود.

گوهرنشانی. [گ َ هَ نِ] (حامص مرکب) عمل گوهر نشان.

گوهرنگار. [گ َ هَ نِ] (نف مرکب) نگارندهٔ گوهر || بگوهرنگارشده. گوهر آگین، مرصع. (بهار عجم) مزین بگوهر. گوهرنشانده. (آنندراج):
ز زرین و سیمین گوهر نگار
ز دینار و از گوهر شاهوار.
فردوسی.
یکی تخت پیروزه میش سار
یکی خسروی تاج گوهرنگار.
فردوسی.
همان جامه دیبای چینی هزار
ازو پنج زربفت گوهرنگار.
فردوسی.
بلورینه تختی در شاهوار
بتی بروی از زرگوهرنگار.
اسدی.
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو
از رنگ خون دشمن سازدنگار ملك.
مسعود سعد.
چو زین آبگون چرخ گوهرنگار
گذشته ز سالش دوپنج وچهار.
اسدی.
باد مسلم شده کف وبنان ترا
خنجر گوهرنگارخامهٔ گوهرفشان.
خاقانی.
نخست از جواهر درآمد بکار
که دراعه ودرع گوهرنگار.
نظامی.
در معاطف عاطفت ومواقف اجلال، سه مربط فیل بااجلال زرتار وهودج گوهرنگار. (از درهٔ نادری تصحیح دکتر شهیدی ٤۸٤)
— گنبد گوهرنگار، آسمان پرستاره:
گشت بساط نثاش مرکزعودی لباس (۲)
گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار.
خاقانی.
— چرخ گوهرنگار، آسمان پرستاره.

گوهرنگاری. [گ َ هَ نِ] (حامص مرکب) عمل گوهر نگار. رجوع به گوهرنگار شود.

گوهرنمای. [گ َ هَ نُ] (نف مرکب) نمایندهٔ گوهر، نشان دهندهٔ گوهر. جواهر نما. نشان دهندهٔ دُر و جواهر:
ماهیش دندانفکن گشت وصدف گوهرنمای
گاو اوعنبر فزای وساحلش سنبل گیا.
خاقانی.

گوهرنهاد. [گ َ هَ نِ] (ص مرکب) دارای نهاد گوهری:
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد.
نظامی.

گوهروه. [گ َ هَ] (اِ) گل مژه. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۸). دانه وسرخی که برروی یکی ازپلکهای چشم پدید آید.

گوهره. [گ َ هَ رِ بار] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری صحنه و ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ کرمانشاهان به هرسین محلی دشت وهوای آن سردسیر و معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین

(۲) ن. ل، عود لباس

(۱) Justi.

میشود و محصول عمدهٔ آن ،غلات ،توتون و حبوب است . شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد . تابستان از راه فراش اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوهری. [گَ هَ] (اِخ)(میرزای...) از گویندگان فارسی زبان بوده است و دیوان شعر فارسی دارد بنام (الذریعة - الرضویة) که علی اکبرمروج مؤلف(نفایس اللباب) از آن اشعاری نقل میکند و می گوید ، اشعار مزبور از میرزای گوهری است . (ج۹ الذریعه ص ۹۴۷ و ج ۱۰ ص ۳۰).

گوهری. [گَ هَ] (اِمنسوب)منسوب به گوهر. ازگوهر. چیزی را گویند که از گوهر ساخته باشند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری). (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) مرصع . زرنگار .هرچیزمنسوب بگوهر. (فرهنگ نظام) :

همان گوهری تخت و دیبای چین
همان یاره و گرز وتیغ و نگین .
فردوسی.

صبحدم آب خضرنوش ازلب جام گوهری
کز ظلمات بحرجست آینهٔ سکندری .
خاقانی.

|| اصیل :
||خداوند اصل ونسب. (برهان قاطع) . خداوند اصل ونژاد . (بهار عجم)(فرهنگ شعوری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) . شخص صاحب اصل ونسب . (فرهنگ نظام). اصیل و پاک نژاد ، (ناظم الاطباء). نجیب. نژاده. والاتبار .حسیب ونسیب :

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر و ازاده بود .
رود کی.

اما جهد باید کرد تا اگر چه اصیل و گوهری باشی بتن خود گوهر باشد . (قابوسنامه۱۹) :

زن ، زن زوفا شود ز زیور نشود
سر، سر زوفا شود ز افسر نشود.
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سگ راسگی ازقلاده کمتر نشود.
سنائی.

طمغاج خان عادل سلطان گوهری
از عهد خویش تاملک افراسیاب خان.
سوزنی.

باقبال این گوهر گوهری
از آن دایره دور شد داوری.
نظامی.

هنر تا بداز مردم گوهری
چو نورازمه وتابش ازمشتری.
نظامی .

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری .
نظامی .

— اسب گوهری ، اسب اصیل و نجیب . (ناظم الاطباء). || سخی وجوانمرد . (ناظم الاطباء) . بخشنده . بذل کننده . || ذاتی مقابل عرضی . (برهان قاطع). ذاتی و جبلی ضد عرضی.(ناظم الاطباء) . گهری . طبعی . فطری .خلقی :

گرم گردان مرا که تا بنهم
عود شکر ودعا برآذر تو.
گرمی از شمس گوهری باشد
حاجت آمد مرا بگوهرتو.
سوزنی .

|| جوهری . جواهرفروش وجواهرشناس. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) . گوهر فروشی که آن را گوهری نیز گویند. (بهار عجم). و امروزه (جواهری) معرب گویند . رجوع به جوهر و جوهری شود . || با گوهر . دارای گوهر . گوهر دار. مالک گوهر . دارندهٔ گوهر . صاحب گوهر:

من یکی کرد زاده لشکریم
کز نیاگان خویش گوهریم .
نظامی .

گرچه ز بحر تو بگوهر کمند
چون تو همه گوهری عالمند .
نظامی .

مثل :
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری .

|| شمشیر وتیغ گوهردار. آبدار:

آن گوهری حسامم دردست روزگار
کآخر برونم آرد یک روز در وغا.
مسعودسعد.

|| کنایه از چیز صاف وروشن که آب و تاب گوهر داشته باشد.(بهارعجم).درخشنده. شفاف :

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری.
نظامی (بنقل بهارعجم) .

|| عنصری آخشیجی :

اگر به هستی مثلث کنیش گردد شیئی
که هر که شیئی بود گوهری بود ناچار.
ناصر خسرو .

گوهریدن. [گَ هَ دَ](مص مرکب) یعنی چیزی را بچیزی عوض وبدل کردن ، (برهان قاطع) (آنندراج) .

گوهری شدن. [گَ هَ شُ دَ] (مص مرکب) باگوهرشدن، مالدار شدن. || جواهر فروش یا جواهر شناس شدن || نژاده شدن . اصالت یافتن .(مؤلف).

گوهرین . [گَ هَ] (اِ منسوب) منسوب به گوهر . ازگوهر. گوهری :

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
زان مبارک چشمه زاداین گوهرین دریای من .
خاقانی.

|| مرصع ،آراسته به گوهر:

همه گوهرین ساز وزرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام .
نظامی .

بساطی گوهرین دروی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر .
نظامی .

بجز گوهرین جام وزرین عمود
بخروار عنبر بانبار عود.
نظامی .

گوهری کلک . [گَ هَ کَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان.واقع در ۵۲هزار گزی جنوب خاوری سراوان و ۲۷ هزار گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان . سکنهٔ آن ۲۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گوه غلطان . [غَ] (ن ف مرکب) گرداننده گوه. گه گردان. ||جعل وسرگین غلطان. (ناظم الاطباء). سرگین گردان. سرگین گردانک . خبزدوک. خنفساء.رجوع به گوگار و گوگردانک وجعل شود.

گوه کلاته. [گَ وَ کَ تِ یاتَ](اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه وارداک شهرستان مشهد. واقع در۵۴هزار گزی شمال باختری مشهد و۲ هزار گزی جنوب راه شوسه بقوچان . جلگه . وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۷ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت ومالداری است وراه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گوه گردان. [گَ] (اِ) گوه غلطان و جعل.(ناظم الاطباء)(فرهنگ شعوری) . خبزدوک . سرگین گردان . گوه گردانک سرگین گردانک . جعل . [جُ عَ] . (منتهی الارب) دحروجه. [دَ حَ](منتهی الارب).صمرورة. [صُ رَ](منتهی الارب). ابوسلمان . (منتهی الارب). ابوهاشم . (منتهی الارب). رجوع به گوگار و گو- گردانک وجعل وگوی گردانک شود ||قسمی ازبازی.(ناظم الاطباء). نام یک قسم بازی است . (فرهنگ استنگاس) (فرهنگ سروری) .

گوهنج. [هَ] (اِ) نام میوهٔ باشد. (آنندراج) . || نام درختی است (آنندراج) . در جای دیگر دیده نشد.

گوه نو. (گوهناب) [گَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند . واقع در ۱۶ هزار گزی خاور مرند و۱۶ هزار گزی خط راه آهن

وشوسهٔ جلفا به مرند. جلگهٔ وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۹۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن، غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوهنی. (اِخ) بنقل بیرونی نام یکی از ساعتهای نیک، شب، در نزد هندوان قدیم بوده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۷۴).

گوه ورت. [وَ] (ن ف) در گزارش پهلوی بمعنی کوه گردان باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۰) رجوع به کوه گردان شود.

گوهین. (اِ) خندق. (آنندراج). (ناظم الاطباء). آبراهه. (آنندراج). مجرا. (ناظم الاطباء) || گودال. (ناظم - الاطباء). (فرهنگ شعوری).

گوی. (اِ) گلوله‌ایکه از چوب سازند و باچوگان بازند. (برهان قاطع). (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوی چوگان بازی. (صحاح الفرس) (بحر الجواهر). (فرهنگ شعوری). مقابل چوگان، گوی بهنه. [بَ نَ]:

زمانه اسب و تورایض به رای خویشت باز
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویشت باز.
رودکی.

زچوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید.
فردوسی.

اباگوی وچوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم وخندان شویم.
فردوسی.

بر آن سان که شد سرش مانند گوی
سوی دیگران اندر آورد روی.
فردوسی.

ز دستهاشان بهنه زبایها چوگان
ز گرد سرها گوی، اینت شاه واینت جلال.
فرخی.

عالمی دیدم بر گرد تو نظاره و تو
یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان.
فرخی.

گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان بهنه کنیم از سربت گوی.
فرخی.

چو چوگان خمیده است بد گوی ما
نباشم بچوگان بد گوی، گوی.
عنصری.

قدم کرد چوگان و در خم اوی
زمیدان عمرم بسر برد گوی.
اسدی.

دی بدشت از سرچون گوی همی گشتم
وز جفای فلک امروز چو چوگانم.
ناصرخسرو.

هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیک این دو گوی را بیك اندیشه بهنه‌ام.
سنائی.

بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی بگوی گرای و گهی بچوگان باز.
سوزنی.

فرخ تن آنکه دل کند گوی
پس باتو در افکند بمیدان.
وطواط.

مراچون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
چنین گویی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید
مجیر بیلقانی.

گرددفلك المحیط گویت
گر دست تو صولجان ببینم.
خاقانی.

میدان ملامت را گر گوی شوی شاید
کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد.
خاقانی.

دلت خاقانیا زخم فلك راست
که آن چوگان چنین گویی ندارد.
خاقانی.

صولجان و گوی شه باداز دل و پشت عدو
کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند.
خاقانی.

گوی قبولی ز ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند.
نظامی.

شام ز رنگ وسحر از بوی دست
چرخ زچوگان زمی از گوی مست.
نظامی.

دشمنی کز تو گریزان میدود بر سر چو گوی
آید از گوی گریبانش ندا این المفر.
کمال اسماعیل.

عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود.
مولوی.

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی.
سعدی.

بهر گویی بر برویی بچوگان میزند گویی
توخود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی.
سعدی.

بچندین حیلت وحکمت که گوی از همگنان بردم
بچوگانها نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.

زخلق گوی لطافت تو برده امروز
که دل بدست تو گویی است در خم چوگان.
سعدی.

بود گوی سرم را باخم چوگان تو حالی
به یك چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی.
جامی.

فلك میگوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخش تیز گام اندر قفای گوی می‌تازی.
جامی.

مرا بس بر سر میدان عشاق این سر افرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
جامی.

|| مطلق گلوله. (برهان قاطع). (فرهنگ شعوری). (آنندراج). (بهار عجم). هرچیز گرد. (ناظم الاطباء). هرشیء گرد و مدور از هر چیز که باشد:

زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
فراوان مراورا دلیل و گواست.
ناصرخسرو.

امیرك برفت ویافت اریارق را چون گوی شده ودر بوستان میگشت وشراب میخورد و مطربان میزدند.
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۷ چاپ دکتر فیاض).

|| کرهٔ زمین، کرهٔ خاك:

ره گم نکنی و در تحرك
چون گوی زپای سر کنی گم.
انوری.

مانده‌ام همچو گوی در ره تو
گم شده پاوسرچه میطلبی.
عطار.

همچون گویم که در ره او
دارم سر او وسر ندارم.
عطار.

همچو گویی سجده کن بر روی وسر
جانب آن صدر شد باچشم تر.
مولوی.

|| گلولهٔ نخ و کهنه. (ناظم الاطباء). گلوله. غنده [غُ دَ]. غرد یاد [غُ رِ]. غندش [غُ دِ]. مقدار برهم فشرده یانهاده از هر چیز جامد.

ترکیبات:

— گوی عنبر، گوی عنبری، گلوله‌ای از عنبر:

فصاد روزگار بزهر آب داده نیش
توشادمان وغره که گویش معنبر است.
اثیرالدین اخسیکتی.

ورجوع به گوی فصاد شود.

— گوی فصاد، گویی از عنبر که فصادان داشتندی و گاه فصد بدست بیمار دادندی تا ببوید. (مؤلف):

از این پس بادبان ابر در خون آشنا کردی
اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر
شدی طشت فلك پرخون زخلق دشمنان شه
زمین چون گوی فصادان که درغلتد بخون اندر.
(از سند بادنامه ص ۱۶).

— گوی معنبر، گلولهٔ عنبرین. قطعهٔ از عنبر:

آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین بوست.
سعدی.

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهر از بر گوی گردان بگشت.
فردوسی.

بدارنده کاین آتش تیز پوی
دواند همی گرد این تیره گوی.
اسدی.

این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی‌زده زین‌سان.
ناصرخسرو.

چنین چند گردی درین گوی گردان
کزین گوی گردان شدت پشت‌چوگان.
ناصرخسرو.

همی تاجهانست و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغبر.
ناصرخسرو.

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره از آن بس که باشد او انور.
مسعودسعدسلمان.

این کلمه، با کلمهٔ یا کلمات دیگر ترکیب شود و معانی خاصی دهد اکنون برخی از این ترکیبات:

— گوی اغبر، کرهٔ زمین. کرهٔ خاکی، گوی تیره:
بدانش توانی رسیدای برادر
ازین گوی اغبر بخورشید ازهر.
ناصرخسرو.

— گوی تیره، کرهٔ زمین. گوی اغبر. گوی خاکی:
روی صحرا را بپوشد حلهٔ زربفت زرد
چون بشب زین گوی تیره روی‌زی صحرا کند.
ناصرخسرو.

— گوی خاکی، کرهٔ زمین. کرهٔ خاک.

— گوی‌زمین، گوی خاکی، کرهٔ زمین:
تا شب است وماه نو گویی که از گوی‌زمین
گرد بر گردون سیمین‌صولجان افشانده‌اند
خاقانی.
رجوع به کرهٔ زمین و ارض شود.

— گوی‌ساکن، کرهٔ خاک. کرهٔ زمین.
رجوع به همین کلمه شود.

— گوی سیه، کرهٔ خاک. گوی تیره. کرهٔ زمین، گوی اغبر:
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی‌سیه تا کی‌همی خواهد دوید.
ناصرخسرو.

— گوی فلک. کرهٔ زمین. کرهٔ خاکی، گوی تیره:
خورشید کسری تاج بین‌ایوان نوپرداخته
یك اسبه بر گوی فلك میدان‌نوپرداخته.
خاقانی.

— گوی مدور، گوی زمین:
این‌چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر.
ناصرخسرو.

— گوی مغبر، کرهٔ زمین. کرهٔ خاك:
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه راند است برین گوی مغبر.
ناصرخسرو.

— تیره گوی، گوی تیره، گوی اغبر، گوی مغبر، گوی خاکی. کرهٔ زمین:
بدارنده کاین آتش تیز پوی
دواند همی گرد این تیره گوی.
اسدی.

|| فلك، افلاك، سیارات، ثوابت:
این گویهای هفت ستارهٔ رونده‌اند و زیراین همه، گویی است ستارگان بیابانی را که ثابته خوانند ایشان را بمعنی ایستاده. و این صورت هرهشت گوی است.
(التفهیم بیرونی ص ۵۷).

|| بمعنی تکمه باشد که گوی گریبان است. (برهان قاطع). تکمهٔ گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود وآن حلقه را بپارسی انگله گویند. (انجمن‌آرا). تکمهٔ جامه. (فرهنگ سروری)، (آنندراج). دکمه:
من دریده جیب و اندر کردن آن سیمتن
دستها افکنده در هم همچو گوی‌وانگله.
مسعود سعد سلمان.

ای لعبت مشکین کله، بگشای گوی‌ازانگله
می‌خور زجام و بلبله با ما خوروباما نشین.
سنائی.

گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر.
سنائی.

ترکیبات:
— گوی انگل رجوع بذیل همین کلمه شود.
— گوی انگله. رجوع بذیل همین کلمه شود.
— گوی پیراهن، تکمه وحلقه که تکمه در آن بند شود. (بهارعجم):
گر جلال تو کسوتی دوزد
مهر را گوی پیراهن خواهد.
کمال اسماعیل (بنقل بهار عجم).
رجوع به گوی انگله شود.
— گوی کفش، گره کفش. گره ریسمان کفش:
گوی بخت ما بچوگانی سرافرازی نیافت
پای مال نیك و بدچون گوی کفش بسته‌شد.
ملاطغرا. (بنقل بهار عجم).
— گوی گریبان. رجوع بذیل همین کلمه شود.

|| بند گریبان قبا وفرجی. (صحاح‌الفرس).
|| حباب. کوبلهٔ آب. (یادداشت مؤلف). فقاعه. [فُ ق قا ع] (اقرب‌الموارد).

— گوی از آب بر داشتن، در جنگ باشمشیر نهایت چرب دست بودن:
چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو هومان که‌برداشتن ز آب گوی.
فردوسی.

|| حباب چراغ. (یادداشت مولف).
|| گوه. گه. سرگین غایط. (یادداشت مولف).
|| مرخم ومخفف گوینده.

ترکیبات:
— آفرین گوی، آفرین گوینده:
که باد آفرینندهٔ را سپاس
که کرد آفرین گوی‌را حقشناس.
نظامی.
— آمین گوی، آمین گوینده. کسیکه آمین گوید.
— اختر گوی، اختر شمار. منجم.
— اذان گوی، مؤذن. بانگ نمازگوینده.
— اغراق گوی، که اغراق گوید. اغراق گوینده. مبالغه گو.
— افسانه گوی، افسانه گوینده:
زرافتاد در دست افسانه گوی
بدررفت از آنجا چو زرتازه‌روی.
سعدی.
— اندرز گوی، اندرز گوینده. نصیحت گوینده.
— اپارده گوی، گویندهٔ‌اپارده، خواننده و سرایندهٔ اپارده. وآن‌تفسیر وچگونگی کتاب زند است. (برهان قاطع)، کسیکه شرح کتاب زند خواند:
چومایه زاهد وپرهیزکار و صومعگی
که‌نسک‌خوان‌شدازعشقش‌واپارده گوی.(۱)
خسروانی (بنقل‌آنندراج).
رجوع به اپارده شود.
— بد گوی، زشت گو، که زشت گوید، کسی که گفتار زشت دارد:
بیزدان نمایم بروز شمار
بنالم زبدگوی باپروردگار.
فردوسی.

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی من باد دارد.
فردوسی.

چو چوگان خمیده است بدگوی ما
نباشم بچوگان بدگوی، گوی.
عنصری.

ازگفتهٔ بدگوی زما عذر مخواه
کائینه سیه نگردد از روی‌سیاه.
سنائی.

ز بدگوی بدگفت پنهان کنم
بگفتار نیکش پشیمان کنم.
نظامی.

(۱) ن ل، زند.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق ومعشوق دوستی برخاست.
سعدی .
نکو نام را جاه و تشریف ومال
بیفزود و بدگوی را گوشمال .
سعدی .
هوا دار نکو رویان نیند پشد زبد گویان
بیا گرروی آن داری که طعنت درقفا باشد.
سعدی .
— بذله‌گوی ، بذله گوینده، لطیف‌طبع .
رجوع به بذله‌گو شود .
— بسیارگوی ، بسیار گوینده . مکثار، پرحرف ، پرچانه ؛
ایا فلسفه دان بسیار گوی که عجایب گوید،
نپویم براهی که گویی بپوی .
فردوسی .
چنان دان که بی شرم و بسیار گوی
ندارد بنزد کسان آبروی .
فردوسی .
که برانجمن مرد بسیار گوی
بکاهد ز گفتار خویش آبروی .
فردوسی .
از آن بوالفضولان بسیار گوی
نظامی .
— بلندگوی ، بلند گوینده .
رجوع به بلندگوی شود .
— بوالعجب‌گوی ؛
یکی کوش کودك بمالید سخت
که ای بوالعجب‌گوی برگشته‌بخت .
سعدی .
رجوع به بوالعجب شود .
— بیهده‌گوی ، یاوه گوی . ژاژ گوی .
آنکه قیل و قال بی معنی و هرزه سرایی کند . (ناظم‌الاطباء) ؛
من از کجا و نصیحت کنان بیهده‌گوی
حکیم ازسد کدخدایی بهلول .
سعدی .
— پارسی‌گوی ؛
همان پارسی‌گوی دانای پیر
چنین گفت وشد گفت او دلپذیر
نظامی .
— پاکیزه‌گوی :
دومردخردمند پاکیزه‌گوی
بدستارچینی ببستند روی .
فردوسی .
— پراکنده‌گوی ، پریشان گوی ؛
سعدیا حال پراکنده‌گوی آن داند
که همه عمربچوگان کسی افتادست.
سعدی .
— پرگوی ، بسیارگوی ، پر حرف .
— پندگوی،نصیحت‌گوی .اندرزگوی؛
چو از پندگوی آن شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یادگیر .
فردوسی .

— پسندیده‌گوی :
برهمن زشادی برافروخت روی
پسندیدو گفت‌ای پسندیده‌گوی.
سعدی .
— پیشگوی ، آنکه آینده را گوید .
|| شخصی که مطالب کسی‌را بعرض‌سلاطین برساند . (برهان قاطع) .
— ترانه‌گوی ، غزل‌گوی،سرودگوی ؛
—تسبیح گوی ، ذکرگوی، آنکه ذکر تقدیس و تسبیح گوید ؛
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چوسنگند خاموش و تسبیح گوی .
سعدی .
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی درمحراب داشت.
سعدی .
— تندگوی، زودخشم، خشمگین گوی ؛
قوی استخوانها و بینی بزرگ .
سیه چرده و تندگوی وسترگ .
فردوسی .
— توحیدگوی ؛
توحیدگوی او نه بنی آدمند وبس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد .
سعدی .
—تهنأت‌گوی. تبریك گوی ، مبارك‌گوی؛
که پندارم نگار سروبالا
درین دم تهنأت‌گویان‌در آید .
سعدی .
— ثناگوی، مداح . ستایشگر .
— چامه‌گوی ، گوینده‌ٔ چامه ، سراینده‌ٔ چامه ، چکامه گوی ، شاعر وسخنگوی .
|| کس را گویند که غزلی بآواز خوش بخواند . (برهان قاطع) ؛
یکی چامه‌گوی و دگر چنگ زن
سوم پای کوبد شکن برشکن .
فردوسی .
نخستین شهنشاه را چامه‌گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی.
فردوسی .
— چراگوی،چراگوینده.لم‌ولماذاگوی، چون‌وچراگوینده.رجوع به چراگوی‌شود.
— چرب گوی. چرب زبان .فصیح .خوش بیان ؛
زبان آوری چرب گوی از جهان
فرستاد نزدیك شاه جهان .
فردوسی .
فرستاده‌ٔ چرب گوی آمدست
یکی نامه باداستانها بدست .
فردوسی .
همی رای زد تایکی چرب گوی
کسی کو سخن را دهدرنگ وبوی .
فردوسی .
— حقگوی مرغ شب آویز را گویند . (از برهان قاطع) .

|| کنایه‌ازمردم راست گوی‌ونفس‌الامری
رجوع باین کلمه شود :
دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حقگوی و حق‌اندیش وحق‌آغازوحق‌آور.
ناصر خسرو.
— خام‌گوی . یاوه‌سرا. که سخن‌سنجیده نگوید ؛
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی
بسان همالان کند سرخ روی .
فردوسی .
— خواب‌گوی ، معبر . خواب گزار . گوینده‌ٔ‌خواب .
— خوب‌گوی . نغز گوی. پاکیزه‌گوی ؛
چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
که من ای فرستاده‌ٔ خوب‌گوی .
فردوسی .
جوان گفت بادختر خوبروی
چه‌دانی که شاپورم ای خوب‌گوی .
فردوسی .
— خوشگوی. خوش سخن . خوب گوی، خوب قول ؛
خاك شیراز همیشه گل سیراب دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگرباز آمد.
سعدی .
— دعاگوی ؛
دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تواین سایه پاینده دار .
سعدی .
— دروغ گوی ، کاذب . کذاب .
— دورگوی . مانند پیشگوی .
— ده مرده‌گوی ، پرحرف‌وبسیار گوی . (برهان قاطع) ؛
حذر کن زمردان ده مرده‌گوی
چودانا یکی گوی‌وپرورده گوی.
سعدی.
— راستگوی ؛
چنین‌داد پاسخ سیاوش بدوی
که‌ای‌پیر پاکیزه وراست گوی .
فردوسی .
چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که‌ای‌شاه‌بیدادل وراستگوی.
فردوسی .
چنین‌داد پاسخ که اوراپگوی
که‌ای گردنام‌آورراستگوی.
فردوسی .
— راه‌گوی ،سرودگوی، نغمه‌سرا،مخفف ره‌گوی است .
— رك‌گوی، بی‌محاباگوی، بی‌پرواگوی که‌بی رودبایستی سخن گوید .
— ره‌گوی ، مخفف راه‌گوی مطرب و خنیاگررا گویند . (فرهنگ جهانگیری سروردگوی . نغمه سرای :

حریف کاید و مهمان و مطرب و ره گوی
برون ماه صیام و درون ماه صیام .
سوزنی .
— زبانگوی ، زبان گویا . سخنور .
— زشتگوی ، بدگوی . که سخت زشت گوید . طعنه زند :
نه ازجور مردم رهد زشتروی
نه شاهد زنامردم زشتگوی .
سعدی .
بترسیدکان ریمن زشتگوی
خداوندرا زشت گوید بروی .
سروش اصفهانی .
— زورگوی ، زور گوینده . جافی . ستمگر بیدادگر .
— سبوحگوی . تسبیح گوی :
صبوح گویم ، سبوحگوی چون باشم
چومن ملامتیی رخصه جوی باده بیار .
خاقانی .
— ستاگوی ، نغمه گوی سرود گوی .
— سختگوی ؛
جفابردی از دشمن سختگوی
زچوگان سختی نجستی چو گوی .
سعدی .
— سخنگوی . قائل . گوینده . سخنور :
سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیکبخت .
فردوسی .
سخنگوی شد برگ دیگر درخت
دگرباره پرسید از آن نیکبخت .
فردوسی .
همی راند فرزند شاه جهان
سخنگوی با موبدان و مهان .
فردوسی .
دلیر و سخنگوی و دانش پرست
بتیر و بشمشیر گستاخ دست .
نظامی .
سخن چون بدین جا رسانید ساز
سخنگوی مرد از سخن ماند باز .
نظامی .
— سردگوی ، سرد گوینده . آنکه سرد گوید .
|| کنایه از کسیکه مردم را باسخنان درشت وراست برنجاند . (ازبرهان قاطع) . || کنایه از کند طبعی و مردم ناموزون . (از- برهان قاطع) . رجوع به ذیل همین ماده شود .
— سرودگوی . سراینده و نغمه سرای .
— شاهگوی ، که کلمهٔ شاه بر زبان راند . که از شاه سخن گوید :
سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاهگوی و روان شاهجوی .
فردوسی .
همه روی کنده همه کند موی
زبان شاهگوی و روان شاهجوی .
فردوسی .

همه کنده موی و همه خسته روی
همه شاهگوی و همه شاهجوی .
فردوسی .
— شکرگوی ، سپاسگزار . شکر گوینده ، سپاس گوینده .
— صلاتگوی ، تسبیحگوی .
— صوابگوی ، راستگوی ؛
زعقل من عجب آید صوابگویان را
که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست .
سعدی .
— طالعگوی ، ستاره شمر . اختر گوی . منجم
— عذرگوی .
— عیبگوی . بدگوی . زشتگوی ؛
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی .
فردوسی .
عیبگویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند .
سعدی .
— غلبه گوی ، غلبه باف . غلبه گو .
— غیبگوی . غیبگوینده . که از غیب سخن گوید ؛
— فانه گوی (مبدل یافه) یافه گوی ، آنکه هرزه سرایی و قیل و قال بی‌معنی کند . (ناظم الاطباء) .
— فالگوی ، طالع بین . فال بین ؛
که همراه ابر بود وهم فالگوی
سرانجام هر کار گفتی بدوی .
فردوسی .
همان نیز گفتار آن فالگوی
که گفت او بپیچد سر از تخت اوی .
فردوسی .
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
همان فالگویان لهراسب را .
فردوسی .
— قصه گوی ، داستان سرای . داستان گوی .
— کژگوی ، که سخن ناراست گوید :
که بیدادگر باشد و کژگوی
جزاز نام شاهی نباشد بدوی .
فردوسی .
هر آنکه که شد پادشا کژگوی
زکژی شود زود پیکار جوی .
فردوسی .
میامیز با مردم کژگوی
که اورانباشد سخن جز بروی .
فردوسی .
— گلفتگوی . دشنام گوی و درشت گوی .
— کمگوی ، مقابل بسیار گوی . کم‌سخن کم‌حرف .
— گرمگوی ، گرم گوینده . با گرمی سخن گوینده .

چو کافور گردد گل سرخ موی
زبان گرمگوی و دل آزرم جوی .
فردوسی .
— گزافگوی ، که سخن گزاف گوید ،
— لبیک گوی ، اجابت کننده . پذیرنده ، قبول کننده ،
منادیان قدح را بجان زنم لبیک
چو من حریفی لبیک گوی باده بیار .
خاقانی .
— لیچارگوی ، بیهوده گوی . یاوه گوی .
— لطیفه گوی .
— مأذنه گوی . اذان گوی ، بانگ نماز گوینده .
— متلک گوی ، گوینده متلک .
— مثل گوی ، که مثل گوید .
— مجازگوی ، مجاز گوینده .
— مدحگوی ، ثناگوی . مادح :
توچو من از غم بدم چو بادخزانی
نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم .
ناصرخسرو .
روزگارت باسعادت باد وسعدی مدحگوی
رایتت منصور وبختت یار و اقبالت قرین .
سعدی .
— مذمت گوی ، زشت گوی بدگوی .
آنکه عیب کسی را گوید و هجو کند . (ناظم الاطباء) . عیب جو و دشنام گو . (ناظم الاطباء)
|| مرد خوش طبع لطیفه گو و مسخره . (ناظم الاطباء) .
— مرثیه گوی ، که در رثاء کسی شعر سراید :
سلامت نزد مادور از شما مرد
دریغا مرثیت گویی ندارد .
خاقانی .
— مرحبا گوی ، آفرین گوی :
چو پویم بر بی‌مرغان عالم
کز آن سر مرحبا گویی ندارم .
خاقانی .
— مزاجگوی ، کنایه از خوش آمد گوی باشد .
— مزاحگوی ، که لاغ کند . که خوش طبعی کند .
— مزیدگوی ، که مزید طلبد . که فزونی جوید .
مسئله گوی ، که مسئله شرعی گوید .
— مصالح گوی ، آنکه بمصلحت گوید ،
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست ،
سعدی .
— مضمون گوی ، که مضمون گوید . لیچار گوید .
— ملامت گوی ، سرزنش کننده :
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه دردریا نداند خفته برساحل .
سعدی .
ملامت گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کویی برویی مبتلا ماند .
سعدی .

— متناسبگوی ، که متناسب وزیبا سخن گوید .

— نادره گوی که سخنان نادر گوید .

— نادیده گوی، گویندهٔ نادیده، که نادیده از چیزی سخن دارد :

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنردیدهٔ عیبجوی .
سعدی .

— نرمگوی، مقابل درشت گوی :

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی بآرام گوی .
فردوسی .

پس آنگاه با هند وی نرم گوی
بسوگند وپیمان شد آزرمجوی .
نظامی .

— نصیحتگوی ، اندرز گوی :

نصیحتگوی راازمن بگوای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران .
سعدی .

— نغز گوی ، خوبگوی ،

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
نظامی .

— نکته گوی ، که نکته گوید . نکته سنج .

— نکو گوی ، نغز گوی . خوبگوی ،

نکوگویان نصیحت میکنندم
زمن فریاد میآید که خاموش .
سعدی .

یکی خوب کردار وخوشخوی بود
که بدسیرتانرا نکوگوی بود .
سعدی .

— نوشگوی ، شیرین گوی . خوش زبان شیرین بیان :

ای پسر می گسار نوش لب ونوشگوی
فتنه بچشم وبخشم فتنه بروی وبموی .
منوچهری .

— هجاگوی ، که هجو گوید . هجوسرای .

— هذیانگوی ، که هذیان گوید . بیهوده گوی . یاوه گوی .

— هرزه گوی، هرزه لای . ژاژخای . هرزه درای .

— هزلگوی ، که سخن زشت ونامناسب و دور از اندیشه گوید ،

— یافه گوی ، بیهوده گوی . یاوه گوی ،

جهانجوی چون دید کان یافه گوی
زخون ناف خود را کند نافه بوی .
نظامی .

— یاوه گوی ، یافه گوی . بیهوده گوی .

— یگانه گوی ، گویندهٔ یگانه ، خوانندهٔ یگانه . کنایه از مردم موحد. (از برهان قاطع). ورجوع به همهٔ این ترکیبات در حرفهای هر کدام شود .

گوی . [گ َ و] (اِخ) دهی است از دهستان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری تربت و ۱۰۰۰ هزار گزی شمال مالرو عمومی تربت جام بطیبات (تایباد) در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات است وشغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گوی . (اِ) گه . گوه . فضلهٔ آدمی ودیگر جانوران :

زجغد وبوم بدیدار شوم ترصدبار
ولی به طعمه(۱) وخبتال(۲) جخج گوی همای. (۳) .
سوزنی .

گویا . (٤) (اِخ) نقاش زبردست اسپانیایی که در سالهای ۱۷٤٦ - ۱۸۲۷ میزیسته است .

گویا . (اِخ) نام آهنگی است . رجوع به کلمهٔ آهنگ شود .

گویا . (ن ف) مرکب ازگوی (گفتن) والف پسوند فاعلی. گوینده . که سخن گفتن تواند . مقابل گنگ واخرس که ناگویاست . سخن گوینده . ناطق . دارای قوهٔ نطق . (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از بهارعجم) . (ازناظم الاطباء) ،

بر هرسخن بازگویا شود
چنان کاب دریا بدریا شود .
ابوشکور .

بیاید یکی مرد گویا زچین
که چون اومصور نبیند زمین .
فردوسی .

به پیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین دُر آگنده را .
فردوسی .

چو بشنید کودک زنوشین روان
سرش پرسخن گشت وگویا زبان .
فردوسی .

زبان گردان گویا شود به دارو بگیر
دل دلیران مایل شود بجور وستم .
فرخی .

هرتنی زیر بار منت اوست
هرزبانی بشکر اوگویاست .
فرخی .

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بیشوی چون مریم چرا بر داشت بار .
منوچهری .

قولی بقلم گوید گویا بکتابت
قولی بزبان گوید مشروح ومفسر .
ناصرخسرو .

چون دوگوا گذشت برین دعوی
آنگاه راستگوی بودگویا .
ناصرخسرو .

چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم
جزهمین چیزی نگفتی گر چوما گویاستی .
ناصرخسرو .

هر آنکه نکو رای ودانا بود
نه زیبا بود گر نه گویا بود .
اسدی .

زخاک آن هنرهم تو پیدا کنی
کز آن جان گویا وبینا کنی .
اسدی .

شهبازم ارچه بسته زبانم بگاه صید
گرد از هزار بلبل گویا برآورم .
خاقانی .

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند .
خاقانی .

ساختن کاخ سلیمان جای بانوی سبا
پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک .
خاقانی .

نه گویای زبان ازبی زبانی
نه جویای طعام ازناتوانی .
نظامی .

چه عذر آری توای خاکی تر از خاک
که گویایی درین خط خطرناک .
نظامی .

گویا بزبان حال کزمن
نتوان طلبید نانهاده .
کمال الدین اسماعیل .

شمایلی که دراوصاف حسن وترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را .
سعدی .

بهایم خموشند وگویا بشر
پراکنده گوی از بهایم بتر .
سعدی .

الاای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر زمنقار .
حافظ .

دمث [دَ] مردنیک گویا .(منتهی الارب) .

این کلمه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود . و معانی خاص دهدا کنون برخی ازآن ترکیبات را ذکرمیکنیم ،

— آدم گویا ، ناطق . دارای قوهٔ نطق . سخنگو ،

— بلبل گویا، قول سرای . سراینده ،

— چشم گویا ، حالت خاصی در چشم که گوئی سخن گوید ،

— جانور گویا . آدمی .

— زبان گویا ،فصیح ،زبان گشاده . || که گنگ نیست . که اخرس نیست .

— مرد گویا، سخنور .

(۱) طعمه (بفتح اول و سوم) بمعنی مأکل . روش خورش . روزی گاه . . . (از اقرب الموارد) . (۲) خبتال . مزاج طبیعت . (برهان) . (۳) جخج ، (بفتح اول)جانوری که سرگین خودرا خورد . (برهان) .

(٤) Goya .

—مرغ گویا ، که سخن گفتن تواند .
—طوطی گویا ، که سخن گفتن تواند.
—نظر گویا . مانند چشم گویا . صاحب آنندراج آرد ، گویا مجازاً بر نظر اطلاق گردد . وشعر ذیل از صائب بشاهد دارد ،

مردمک بحر خموشی است نظر بازان را
درحریمی که نباشد نظر گویایی .
صائب .

|| مخفف گوئیا . گوییا . بمعنی ظاهراً و غالباً . (برهان قاطع) . مرکب از گوی . (امر از گفتن) باضافهٔ الف تردید بمعنی شاید ویحتمل :

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است .
محتشم .

و رجوع به گفتن و گوییا شود .
|| مجازاً بمعنی معشوق آید . (انجمن آرا) (آنندراج) ،

گوهر گویا کزوشد دیده پر گوهر مرا
کردمشکین چنبر اوپشت چون چنبر مرا .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

گویا. (اِخ) (میرزامحمد) از اهل بوانات شیراز است وی وبرادرش از خاصان میرزا ملک مشرقی بوده اند و با او بهندوستان مسافرت کردند و در همانجا درگذشت . (الذریعة ج۹ ص۹۳۷) (تذکرهٔ ناصری ص ۴۰۱) .

گویا درخت . [یِ دِ رَ] (ص مرکب) درخت سخنگو . درخت که سخن گوید .
|| (اِمرکب) داستان این درخت را فردوسی چنین گوید ،
اسکندر رومی در سیر و جهانگردی خود بشهری درآمد واز عجایب آنجا پرسید و:

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان
کسی آن ندید آشکار ونهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده ودیگری نراوی
سخن گوی وباشاخ و بارنگ وبوی
بشب ماده گویا وبویا شود
چوروشن شود نرگویاشود .

سپس اسکندر پرسید که این درخت چه وقت سخن گوید ،

چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد نه زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیک بخت
بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری
زرفتنت کوته شود داوری .

و اسکندر برای دیدن درخت شتافت ،

همه راند بارومیان نیکبخت
چو آمد بنزدیک گویا درخت

تا آنکه گوید ،

چوخورشید برتیغ گنبد کشید
سکندرخروشی ز بالاشنید
که آمد ز برگ درخت بلند
خروش پراز هول و ناسودمند .

و درخت بسخن درآمد وخطاب باسکندر، چنین گفت با شاه گویا درخت
که کوتاه کن روز و بربند رخت
فردوسی .

گویار . (اِخ) (۱) از جملهٔ دانشمندانی است که بسال ۱۸۸۰ م بکشف وخواندن خط میخی وان . [شهری در مشرق آسیای صغیر] موفق گردید . (ایران باستان ج۱ ص ۴۸) .

گویار. [گَ] (ص مرکب) مخفف گاوبار مرکب از گو بمعنی گاو وبقر و یار. پسوند معاونت . گاوبان . گوگل بان مخفف گاو باره . دوست دارندهٔ گاو . (آنندراج) . گوبار . رجوع به گاوباره و گوباره شود .

گویاره. [رَ] (اِمرکب) مخفف گاوباره گلهٔ گاو . ظاهراً مصحف گوبـاره باشد . رجوع به کاباره و گاوباره شود .

گویاری . (حامص مرکب) مخفف گاو یاری . عمل گویار . یاری کردن گاو. نگهبانی گاو کردن . رجوع به گاویاری شود .

گویافت. (نمف) مخفف گویافته . بمعنی صاحب . (آنندراج) . وشعوری آنرا بمعنی حرامزاده و بد نفس آورده . اما درست نیست واصل کلمه « کویافت » است یعنی یافته شده در کوی. سرراهی. سقیط ولقیط.

گویاک . (ص) بسیار گو، پرگو ، پرحرف سخن ران. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۲۱) (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

گویان. (ص فـ وق) صفت فاعلی از گفتن . گوینده .
|| در حال گفتن ،

برفتند گویان بایوان شاه
یکی گفت خورشید گم کرد راه.
فردوسی .

پس ایستاد در کشاکش امرونهی استرجاع کنان یعنی، گویان، که انالله وانا الیه راجعون . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) .

همواره بوستان امیدت شگفته بار
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی.
سعدی .

متهلف بود، و پویان ، ومترصد وجویان و برحسب ، واقعه ، گویان .
سعدی .

گویان. (اِخ) یاقوت نویسد: نام یکی از اعمال نیشابور است که مردم خراسان آنرا گویان گویند ومعرب آن جوین باشد. (معجم البلدان یاقوت) . رجوع به جوین و گوین شود .

گویان . (اِ خ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری سیردان و ۱۶ هزار گزی راه عمومی درمحلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۷ تن است. آب آن ازچشمه تامین میشود ومحصول آن غلات است و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گویانیدن . [دَ] (مص مرکب) خودرا بگویایی در آوردن ؛ تمسلم[تَ مَ لُ] . مسلمان گویانیدن. (ازمنتهی الارب) || تکلف در گویندگی کردن .

گویای اصفهانی . [یِ اِ فَ] [اِخ] میرزاصادق . برادرزاده ودامادمیرابوالمعالی و از گویندگان فارسی زبان بوده است . بعد از مهاجرت به کاشان در همانجا فوت کرد . (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۲) . (الذریعة ج۹ ص ۹۳۷) .

گویای تبریزی . [یِ تَ] (اِ خ) (میرزا کامران) متخلص بگویا برادر میرزا داراب جویاو شاگرد سامری تبریزی است. ازولادت و وفات او اطلاعی در دست نیست و گویا صاحب دیوان ومثنوی است ودیوان او بنام (بندگی نامه) معروف است . (دانشمندان آذربایجان ص ۳۲۰) . الذریعة ج۹ص۹۳۷) .

گویای گهواره. [یِ گَ وا رَ] [اِخ] کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است و گویای مهد هم میگویند . (برهان قاطع) (آنندراج) . (۲)

گویای مهد . [یِ مَ] (اِ خ) کنایه از حضرت عیسی ع که در گهواره سخن گفت. رجوع به گویای گهواره شود .

گویایی . (حامص) عمل گویا . گفتن . سخن گفتن . حالت و چگونگی گویا . گفتگو . گفتار وگپ و زبان آوری . (ازناظم الاطباء) ،

هرچیزی که ملک من است در وقت گویایی من باین سوگند . . . . از ملک من بیرون است .
(ابوالفضل بیهقی ص۳۱۸ چاپ ادیب) .

هر بنده ازبندگان که دربندگی من است دروقت گویایی من باین قسم ... آزادند .
(ابوالفضل بیهقی ص۳۱۸ چاپ ادیب) .

مرا مجال سخن بیش دربیان تونیست
کمال حسن ببندد زبان گویایی .
سعدی .

---

(1) Guyard .

(۲) اشاره بآیهٔ ۴۱ ازسورهٔ آل عمران باشد ، و یکلم الناس فی المهد . . . الخ

|| قوهٔ ناطقه. قوهٔ نطق . ناطقیت. (یادداشت مؤلف) .
دربهلوی وی دیگری آفرید که قوت نغمات از او حاصل آید وشنوایی بگوش رساند و دویی دیگر مجوف کرده تا قوت گویایی حاصل آید. (قصص الانبیاء ص۱۲) .

چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید
مرادرویت ازحسرت فروبسته است گویایی.
سعدی .

گوی آغاج. [اِخ] نام یکی ازدهستانهای دوگانهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه است . این دهستان در قسمت جنوب خاور بخش واقع گردیده و حدودآن بشرح زیر میباشد ، از شمال دهستان احمدآباد بخش تکاب. ازجنوب بدهستان بخش میانشاه،از خاور بدهستان بخش انگوران. ازباختر به دهستان حومه بخش شاهین دژ. موقع طبیعی دهستان ، در محلی کوهستانی وهوای آن معتدل است وآب مشروب قراء از رودخانه وچشمه‌سارهاوآب برف وباران تامین میگردد. محصولات عمدهٔ آن،غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم وگلیم بافی است . صادرات دهستان،غلات ، پشم ولبنیات است . دهستان گوی آغاج از ۴۰ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل گردیده و سکنهٔ آن در حدود ۸۷۸۰ تن است وقراء مهم آن عبارتست از، قریهٔ گوی آغاج که مرکز دهستان است وباشیرات ، چوبلو ، حصار، حمزه ، قاسم ، سانجود، صفاخانه و خارخار. راه عمدهٔ این دهستان راه ارابه روتکاب بشاهین دژاست که ازقسمت جنوبی دهستان عبورمی کند ودرموقع خشکی میتوان اتومبیل برد. ولی در بارندگی غیر مقدور است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گوی آغاج. [اِخ] دهی است ازدهستان گوی آغاج بخش شهرستان شاهین‌دژ در شهرستان مراغه (مرکزدهستان) واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب درمحلی . کوهستانی وهوای آن معتدل وسالم وسکنهٔ آن ۸۹۲ تن است آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن: غلات ، بادام ، حبوب و کرچک است و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است وصنایع دستی آنان جاجیم بافی باشد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گوی انگل. [اَ گَ] (اِ) گوی انگله. حلقه‌ایکه تکمهٔ پیراهن در آن اندازند تا بسته شود . (ازبهارعجم)،

دست زوار و حلقه در تو
هردو بایکدیگر چو گوی انگل .
کمال اسماعیل .

شوخیش چون کند آشفته بچوگان‌دودست
برباید زگریبان قمر گوی انگل .
طالب آملی (بنقل بهارعجم) .

ورجوع به گوانگل و گوانگله و گوی‌انگله شود .

گوی انگله . [اَ گَ لَ] (اِ) گوی انگل.تکمه و حلقه راگویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند ، چه گوی‌بمعنی تکمه وانگله بمعنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند وگاهی آن‌حلقه‌را نیز گوی‌انگله میگویند. (برهان قاطع). حلقه‌ایکه تکمه در آن اندازند.(انجمن آرا) .(آنندراج) (فرهنگ سروری) .دگمه و مادگی . قزن قفلی .گوگ، گوگه وکوگ .گوانگل وگوانگله وگوی‌انگله رجوع به هر یك از این کلمات شود ،

گوی انگلهٔ قباچه گربکشایی
برمن‌زبهشت‌هشت‌در بگشایی .
کمال اسماعیل (بنقل فرهنگ سروری) .

ازشکفهٔ شاخسارجیب گشاده چوصبح
ساخته گوی‌انگله دانهٔ در خوشاب .
خاقانی .

برجیب کمال آن‌مقدس
گوی انگله‌ایست چرخ اطلس .
خاقانی .

جیب گهر شکوفه‌وگوی‌انگله است‌غنچه
کزبادنو بهاری آکنده شد بعنبر.
خاقانی .

|| جوزگره وآن نوعی ازگره باشد . (برهان قاطع) .
|| کنایه از آفتاب است . (برهان قاطع).

گوی‌باختن. [تَ] (مص مرکب) گوی بازی کردن . بازی کردن باگوی‌وچوگان.

اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
بیش‌ازاین‌درخانه‌نتوان گوی‌وچوگان‌باختن.
سعدی .

ورجوع به چوگان شود .

گوی‌باز. (نف مرکب) که گوی‌بازد. که باگوی بازی کند. شخصی که چوگان و گوی‌بازی کند. (ازبرهان قاطع).
|| بازیگری راگویند که چند عدد گوی الوان در دست گرفته یك یك را برهوا اندازدو بگیرد . (برهان قاطع)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||نام‌روز نوزدهم ازماههای فلکی . (برهان قاطع) . (فرهنگ‌نظام) .

گوی بازی . (حامص مرکب) عمل گوی باز . کارگوی باز .گوی باختن . بازی‌کردن باگوی ،

پس از چه رسد سر فرازی مرا
چو کوشش تراگوی‌بازی مرا .
اسدی .

در این روز بکدوزدن و لهو ولعب و گوی بازی کردن مشغول باشند . (تاریخ قم ص ۲۴۸) .

گوی‌بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) . حمل کردن گوی ازجایی بجای دیگر.منتقل ساختن گوی . || کنایه از زیادتی کردن وفایق آمدن است .(برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج) . پیشی گرفتن . گوی‌از کسی‌بردن و گوی بردن از کسی، پیشی گرفتن مقدم شدن بدلیری یا علم یا صفت دیگر :

نریمان که گوی ازدلیران ببرد
بفرمان شاه آفریدون گرد .
فردوسی .

چو کودك بزخم اندر آورد روی
فزونی زهر کس همی برد گوی.
فردوسی .

ز شاهان گوی برده وقت بخشش
زشیران دست برده گاه پیکار .
فرخی .

ببرد از همه گوی پیغمبری
که بااوکسی‌را نبد برتری .
اسدی .

درآر ای حجت زیبا سخن گوی
که‌بردی ازخلایق‌در سخن گوی.
ناصرخسرو.

گویی بسرم گوی هنر برد زاقران
برسبلت اقران وی اربرد واگرماند.
سوزنی.

میدان‌سخن نونو هر باریکی دارد
من گوی بسی بردم‌این‌بار که من‌دارم.
خاقانی .

چون بونوق از دیگران گوی‌برد
شاه خزینه بدرونش سپرد
نظامی .

درسلاح وسواری وتك و تاز
گوی برد ازسپهرچوگان‌باز.
نظامی .

هر که علم برسراین راه برد
گوی‌زخورشیدوتك‌ازماه‌برد.
نظامی .

دین‌بتزویر خویش کرد سیه‌روچنانك
برسر میدان کفر گوی ز کفار برد .
عطار .

در فضولی میکنی دیوان سیاه.
گوی بردی گرزبان‌داری‌نگاه .
عطار .

گوی آنکس می‌برددر راه عشق
کرچه گویی بی‌سر و بی‌پا بود.
عطار .

اندرآمد مادر آن طفل خرد
اندرآتش گوی دولت‌رابرد.
مولوی .

بچندین‌حیلت‌وحکمت که گوی‌ازهمگنان‌بردم
بچوگانم نمی‌افتدچنین‌گوی زنخدانی .
سعدی .

زخلق گوی لطافت تو بردهٔ امروز
بخوبرویی وسعدی بخوب گفتاری.
سعدی .

گوی‌خوبی بردی از خوبان خلخ شادباش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختش.
حافظ.

میبرد گوی سعادت از میان رهروان
هر که‌ازسرپای‌میسازد بجست‌وجوی‌دوست.
صائب(بنقل بهارعجم).

گوی بستن. [ب َ ت َ] (مص مرکب) بمعنی گوی‌بستن صیاداست تاخودرا در آن‌جهت گرفتن شکاربنهان نماید. (یادداشت مؤلف)

گوی تپه. [گ َ ت َ پ َ یا پ ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان‌رضائیه. واقع‌در ۶۵۰۰ گزی‌جنوب خاور رضائیه و ۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رضائیه به‌مهاباد.جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۰۰ تن‌است‌آب‌آن‌ازشهرچای وچشمه تأمین میشود. محصول آن ، غلات ، توتون ، انگور ، حبوب وچغندر . و شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی آنان لباس پشمی و جوراب بافی‌است. راه ارابه رودارد ومیتوان‌اتومبیل برد . دبستان نیز دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گوی تپه. [گ َ ت َ پ َ یا پ ِ] (اِخ) بنام فعلی‌آن قاسم‌آباد رجوع‌شود.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گویتر. [گ َ ت َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌بیرون‌بشم‌بخش کلاردشت،شهرستان نوشهر . واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری حسن کیف و یک هزار گزی شوسهٔ مرز آن آباد به کلار دشت . در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل وسکنهٔ‌آن ۵۴۰ تن‌است .آب‌آن‌ازچشمه‌تأمین‌میشود . محصولات عمدهٔ آن،غلات و لبنیات است‌و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وتهیهٔ زغال وچوب است . معصوم‌زاده‌ای بنام‌سیدمحمد دارد که در کنار شوسه و در اراضی این‌ده واقع است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

گویجه. [گ ُ ج َ یا ج ِ] (اِخ)دهیست از دهستان کلیایی بخش‌سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع ودر۳۷هزار گزی شمال باختر‌سنقرو ۳هزار گزی‌سایه کر .درمحلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۵ تن است .آب‌آن از چشمه و رود خدا داد تأمین میشودومحصول آن، غلات، حبوب وتوتون است وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه ، جاجیم و پلاس بافی است . تابستان از سایه کر اتوموبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

گویجه‌سلطان . [ج ِ یا ج َ س ُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اوزومدل‌بخش‌ورزقان شهرستان اهر .واقع‌در۲هزار گزی ورزقان و ۱۵۰۰هزار گزی‌راه ارابه روتبریز باهر محلی جلگه . هوای‌آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۱۲۷ تن است.آب‌آن از چشمه‌ورودخانهٔ اهر تأمین میشود و محصول‌آن ، غلات ، چغندر وسیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است‌وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم‌بافی می باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گویجه‌علی. [ج ِ یا ج َ ع َ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان رحمت‌آباد بخش‌میاندوآب شهرستان‌مراغه.واقع‌در۲۲هزار گزی‌جنوب خاوری‌میاندو آب و۲هزار گزی باختر‌راه ارابه‌رو میاندوآب بشاهین دژ محلی جلگه وهوای‌آن معتدل وسکنهٔ آن۵۶۸ تن‌است آب‌آن‌اززرینه رود تأمین میشودومحصول آن‌،غلات،چغندر، حبوبات ، کشمش وبرنج است. شغل‌اهالی‌زراعت وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴) .

گویجه‌قلعه [گ ُ ج َ یا ج َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج‌شهرستان‌مراغه.واقع‌در۴۲هزار گزی باختر‌قره‌آغاج و ۱۰هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ مراغه‌به‌میانه.درمحلی کوهستانی‌وهوای‌آن معتدل‌و سکنهٔ‌آن ۱۸۰ تن‌است . آب‌آن از رودخانهٔ جبران تأمین میشود . محصول آن : غلات ، نجود و بزرگ وشغل اهالی زراعت است وصنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گویجه‌لوی اصلان. [گ ُ ج َ اِ] (اِخ) دهی از دهستان‌نازلو حومهٔ‌شهرستان‌رضائیه واقع‌در۱۴هزار گزی شمال خاوری‌رضائیه و یکهزار گزی خاور راه ارابه رو رضائیه به‌آده . جلگه . هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۱۵۰تن است،آب‌آن‌ازنازلوچای‌تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن ، غلات، چغندر، توتون ، کشمش ، حبوب و صیفی است . شغل اهالی زراعت و صنایع آنان جوراب بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گویجه لوی تپه. [گ ُ ج َ یا ج َ ت َ پ َ یا پ ِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌نازلو‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌رضائیه . واقع در۱۲ هزار گزی خاوری رضائیه‌و۱هزار گزی‌خاورراه ارابه‌رو آده برضائیه محلی جلگه و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۵۰تن است . آب آن از قنات و شهر چای تأمین میگردد ، محصول آن غلات ، چغندر ، توتون ، کشمش ، حبوب وصیفی است شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی آنان جوراب بافی‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گویجه‌یاران [گ ُ ج َ یا ج ِ] (اِخ)دهی است ازدهستان نازلو‌بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در۲۳هزار گزی‌شمال‌خاوری رضائیه و۷۵۰۰ هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور.محلی جلگه و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۹۸ تن است . آب‌آن ازنازلوچای وچشمه‌تأمین میگرددومحصول آن‌غلات، توتون، چغندر، حبوب و کشمش است.وشغل‌اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌آنان جوراب بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴)

گویچه. [چ َ] (اِ مصغر) . گوی کوچک گوی خرد. گویک. کوچه رجوع به کوچه شود . ‖ در تداول علمی آن را بجای گلبول بکار برند رجوع به گلبول شود .

گوی‌خرابه [خ َ ب َ یا ب ِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۰۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و۳۲هزار گزی شمال خاوری‌شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب‌درمحلی کوهستانی وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن۱۰۶ تن است‌آب‌آن از رود آجرلو تأمین میشود ومحصول آن،غلات ، نخودو بزرک وشغل اهالی زراعت است وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوی‌داش. (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان‌مراغه واقع در ۷۹ گزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵هزار گزی شمال خاوری‌شوسهٔ‌شاهین‌دژ به میاندوآب.درمحلی کوهستانی‌وهوای‌آن معتدل وسکنهٔ آن۲۰۳تن است . آب‌آن از رود آجرلو و چشمه تأمین میگردد و محصول آن ، غلات ، حبوب و کرچک است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گوی‌درافکندن. [د َ اَ ک َ د َ] (مص مرکب) گوی درمیدان افکندن . بمبارزه برخاستن . جنگ ورزی کردن . مبارزه کردن . مبارزه طلبیدن :

یا برو همچون‌زنان رنگی وبویی پیش گیر
یاچومردان اندرآ وگوی درمیدان فکن.
سنائی .

هر که سرازعرش برون می‌برد
گوی زمیدان درون می‌برد .
نظامی .

وین گوی سعادتست ودولت
تا باکه درافکنی بمیدان .
سعدی .

گویدرق. [د َ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس‌شهرستان اهر.واقع در۱۳۵۰۰ گزی شمال هریس و۱۱هزار گزی شوسهٔ تبریزبه‌اهردرمحلی کوهستانی.وهوای‌آن‌معتدل وسکنهٔ‌آن۸۶ تن است . آب آن ازچشمه تأمین‌میگردد محصول آن ، غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان گلیم و فرش بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

گویدرق. [گُ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بسراسکند . محلی دره وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن ازچشمه سارها تأمین میگردد و محصول آن ، غلات نخود و چغندر و شغل اهالی زراعت است وصنایع دستی آنان گلیم بافی است . دردو محل بفاصلهٔ یك کیلو متری بنام گویدرق بالا و پایین مشهور است وسکنهٔ گویدرق بالا ۱۱۳ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گویر. [گَ] (اِ) پاکار و پیشکار . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء). (شرفنامه) (مؤیدالفضلاء). || سراب وآن شوره زمینی است درصحرا که از دور بآب میماند . (برهان قاطع). (آنندراج). (غیاث اللغات) (شرفنامه) . (فرهنگ شعوری). کوراب (مجمع الفرس). ظاهراً در این معنی و دو معنی بعد مصحف کویر است . || در شرح نصاب بمعنی زمین هموار است . (نصاب) (آنندراج). || مطلق صحرا. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) . رجوع به کویر شود.

گویران. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب وند پایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد . واقع در ٤۸ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ٤۵ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك . محلی تپه ماهور وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن است . آب آن از چشمهٔ گویران تأمین میگردد ومحصول آن، غلات و لبنات و شغل اهالی، زراعت و گله داری است وصنایع دستی زنان فرش و جل بافی است. ساکنان ازطایفهٔ یعقوب وندپایین اند. برای تعلیف احشام به ییلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گوی ربای. [رُ] (نف مرکب) که برنده شود . که مقدم گردد. ناجح. پیروزشونده:

بیاو گوی بمیدان شاعری بفکن
که تا که آید ازما بشعر گوی ربای.
سوزنی.

گوی ربودن. [رُ دَ] (مص مرکب) ربودن گوی . نهانی بر گرفتن گوی . بر گرفتن گوی بنهانی ، دزدیدن گوی .
|| کنایه ازسبقت وپیشدستی کردن و غالب وافزون آمدن بر کسی یاچیزی است .(از بهار عجم) ، سابق آمدن . پیش گرفتن . تفوق یافتن . برتر آمدن گوی بردن ، مسئله‌های خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰٦).

هر که ازین راز خبر یافتست
گوی ربودست بنیك اختری.
ناصرخسرو.

گوی ازهمه مردان خرد جمله ربودی
گرمیش نزار توبراین گرگ سوارست.
ناصرخسرو.

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی
بگوچوگان خوری زان زلف برروی.
نظامی.

ای نهاده پای رفعت برفلك
وی ربوده گوی عقل ازاعقلین.
سعدی .

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود.
سعدی .

زنام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود.
سعدی .

— گوی ربودن از کسی : فایق و غالب آمدن بر او. ورجوع به گوی بردن شود.

گوی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با چوگان ضربتها و زخمها زدن بر گوی ، راندن وبحرکت درآوردن آن را. || گوی باختن. چوگان باختن:
اندیشه کردند که هیچ وقت که بهتر از گوی زدن نباشد . (قصص الانبیاء ۱۹۹) .
ایشان استعداد کرده بودند تاروز گوی زدن آمد . (قصص الانبیاء ص ۱۹۹) .
هرسال ایشان بگوی زدن میشدند . (قصص الانبیاء ۱۹۲)
|| کنایه از انجام دادن کار است بامهیا بودن اسباب و لوازم آن . فرصت غنیمت شمردن . غنیمت شمردن وقت. اقدام بموقع کردن :

فراغ دلت هست ونیروی تن
چومیدان فراخ است گویی بزن.
سعدی .

— گوی تنهایی زدن، کنایه از گوشه نشینی وانزوا گزیدن :

عشق وشباب ورندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.
حافظ (بنقل بهارعجم)

خنگ چوگانی چرخ رام شد درزیرزین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن.
حافظ .

دوش درصحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بربالای منظوران بالایی زدم.
سعدی .

خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاك شد
چون من اندر گوی وحدت گوی تنهایی زدم.
سعدی .

|| سبقت گرفتن . پیشی گرفتن . سبق بردن . پیش افتادن.

گوی زر [یِ زَ] (ترکیب اضافی) گوی زرین . گوی که از زرباشد .
|| کنایه ازآفتاب است.(برهان قاطع). (انجن آرا) . (ناظم الاطباء) . شمس . خورشید. گوی زرین :

بدرد جیب آسمان وبر او
گوی زر آشکاربندد صبح .
خاقانی.

گوی زرین [یِ زَ رْ ری] (ترکیب وصفی) . گوی که از زر باشد . آفتاب خورشید . شمس. رجوع به گوی زر شود .

گویزله [گُ زِ لِ بالَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری بانه و سکنهٔ آن ٤۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

گویزه. [گُ زِ یازَ] (اِخ) . دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ٤۲ هزار گزی باختر سقزو ۵ هزار گزی باختر کانی بند. درمحلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است . آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن: غلات و لبنیات و حبوب است وشغل اهالی زراعت وگله داری است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویزه کویره. [گُ زِ یا زی هِ کَ ریا رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالك بخش مریوان شهرستان سنندج . واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ٤ هزار گزی جنوب راه اتوموبیل روسنندج بمریوان . در محلی کوهستانی و هوای آن سردسیرو سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن، غلات ، حبوب، لبنیات و توتون است . شغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویژ [گَ یا گِ] (اِ) ظاهراً مصحف ومبدل کویز است که معرب آن قفیز باشد. وآن کیل وپیمانه‌ایست که چیزها بدان وزن کنند و پیمایند. (ازبرهان قاطع) . کفیز . (برهان) کویز . (برهان) ، خویر. قنیز . (واژه‌نامهٔ طبری ص ۱٦۲) .
رجوع به قفیز و کویز شود .

گویس . [گَ] ظرف و انای شیرو ماست و دوغ را گویند . (برهان قاطع). (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (جهانگیری) ، جای ماست وشیر.(برهان). کویش . (برهان) . (کویشه . (برهان). گویشه . (برهان) گوبسه . (برهان). گاویس . (برهان) . گاودوش . (برهان) . تغار . (برهان) . کیفر . (برهان قاطع) . || شیرزنه وچوبیکه بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه میزنند .

(ناظم‌الاطباء). چوبیکه بدان دوغ را زنند تا ازحرکت بسیار کره آن جدا شود.

گوی ساکن [یِ کِ] (ترکیب‌وصفی) کنایه از کرهٔ زمین است. (برهان قاطع) کرهٔ زمین. (ناظم الاطباء) || نقطه هایی را گویند که برخط گذارند. (برهان قاطع). نقطهٔ عجمه. نقطه که برزبر یا زیر حروف نهند تشخیص حروف مشابه راچنانکه نقطهٔ «ب» و «ج» وغیره:

از حرف صولجان‌وش، زیرش‌دو گوی‌ساکن
آمد چوصفر مفلس، وزصفرشد توانگر.
خاقانی.

گویست. [کَ یا کُ] (اِ) کوفتگی‌باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن بکسی رسیده باشد. (برهان). (انجمن آرا). (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). || کوفته شد و کوفته گردید. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا در معنی این کلمه نویسد:

بخاطرمیرسد که صاحبان‌فرهنگ‌درنگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند و باء را یاء خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی. واصل لغت کوبست یعنی کوفته شده بوده باشد و کوبسته نیز بمعنی کوفته و کوبیده بهمین معنی است. آن را نیز در برهان کوبسته نوشته در جهانگیری گفته کویسته باول مفتوح وثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غلهٔ کوفته است واین نیز کوبسته بوده‌یعنی کوبیده. والله‌اعلم. ظاهراً مصحف کویست است. رجوع‌به کوبست و کویستن‌و کوستن. شود.

گویستن [کَ تَ] (مص) زدن. و کوفتن (ناظم‌الاطباء). کویستن. کوبیدن. خرد کردن. کوفتن. رجوع به کویستن شود که ظاهراً صورت، صحیح کلمه باشد.

گویسته. [کَ تَ] (ن مف) کوفته شده باشد. (برهان). غلهٔ کوفته‌شده. (جهانگیری) (شعوری). صورت صحیح کلمه کویسته‌است رجوع به کوبسته و کویسته شود.

گوی سنجق. [یِ سَ جَ] (خ اَ). نام جایی است درمغرب سردشت‌واقع‌درحدود ترکیه. (یادداشت مؤلف).

گویسه [کَ سَ] بمعنی کویس باشد که‌ظرف وانای شیروماست‌است. (برهان). رجوع به گاودوش و گویش‌و گویشه شود.

گوی سیم [یِ]. (ترکیب اضافی) گوی نقره. گوی که‌ازنقره کنند. گلوله‌نقره‌گین. || کنایه ازماه‌است. (برهان‌قاطع)(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (انجمن آرا).

گوی سیمین [یِ] (ترکیب وصفی) گوی سیم. گوی نقره گین. گوی که از سیم ونقره ساخته باشند. || و درشعر ذیل ظاهراً مراد زنخ است که به سیب و گوی تشبیه کنند. وازچوگان مراد زلف است:

گوی سیمین داردوچوگان‌مشکین‌آن‌پسر
باچنین گوی‌وچنین‌چوگان کندجولان‌بری.
سوزنی.

|| کنایه از کرهٔ ماه است. (برهان). (آنندراج). (بهار عجم).

گویش [یِ] (اِ مص) اسم‌مصدراز گفتن درفرهنگ دساتیر (ص ۲۶۴-۵) بمعنی تکلم کردن‌وسخن گفتن آمده‌است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). مکالمه. گفتگو، گفتار. (ناظم‌الاطباء). || مقاله. (ناظم‌الاطباء). || ترجمهٔ‌مقاله‌باشد. (برهان)

گویش. [کَ] (اِ) گویشه. (برهان). کویس. (برهان). گویسه. (برهان). کودوش کودوشه. گاودوش. گاودوشه (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). بمعنی گویس است که ظرف وانای دوغ وماست باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ سروری). (آنندراج) (فرهنگ نظام).

گوی شام. (اِخ). دهی است ازدهستان اجارود بخش گرمی‌شهرستان اردبیل واقع در ۴۲ هزار گزی باختر و۲۷هزار گزی شوسهٔ گرمی‌به‌بیله‌سوار. درمحلی کوهستانی. وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن‌ازچشمه تأمین میشودومحصول آن،غلات وحبوب وشغل اهالی‌زراعت و گله داری است.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

گوی شدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) سربر زانو نهادن وپشت خم دادن ومراقبه راکه کنایه‌ازسربزانونهادن وبمراقبه رفتن‌باشد. (ازبرهان‌قاطع). (ازآنندراج). || کنایه‌از دوتاشدن قامت. خمیده شدن. دوتا شدن:

بردرمقصورهٔ روحانیم
گوی شده قامت چو کانیم.
نظامی.

گویشه. [کَ شَ] (اِ) گودوش. (فرهنگ‌نظام) گودوشه. (فرهنگ‌نظام) گاودوش (فرهنگ نظام). گاودوشه. (فرهنگ‌نظام) بمعنی گویش‌است که ظرف وانای شیر وماست باشد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

گویک [یَ] (اِ مصغر) گوی کوچک. گوی خرد. گویچه. || تکمهٔ‌گوی گریبان. (برهان). (فرهنگ‌جهانگیری). (فرهنگ شعوری) (آنندراج). گوی گریبان‌و گوی که برسرازاربندند. (بهارعجم). (آنندراج) وگوی که برسر فرج باشد. (بهار عجم). (آنندراج):

سیلی خورد ازگویک زهدانی خاتون
هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو.
سنایی (بنقل بهارعجم).

دجه. [دُ جَ] گویک‌پیراهن. (منتهی‌الارب). قعموط [قُ] گویک گوی گردان. (منتهی الارب) و قعموطة [قُ طَ]. گویک. (منتهی‌الارب). || زهدان رحم را و زه نطفه را گویند. (بهار عجم). (آنندراج). || گلوله‌ایکه جعل گرداند وآن سرگین چهارپایان باشد، (دحروجة) گویک گوه گردان. (منتهی‌الارب).

گوی گردان. [گَ] گوی گردانک. گوگردانک. سرگین گردانک. جعل. جانوری است که سرگین را گلوله کند و بغلطاند وبیردوبعربی‌جعل وخنفساء گویند. (برهان). (آنندراج). رجوع‌به گوگردانک وگوکاروکال شود.

گوی گردانک [گَ نَ] (اِ مرکب) بمعنی گوی گردان است که خنفساء باشد. (برهان). سرگین گردانک. گوه گردان. گوه گردانک. جعل. گوگردانک. گوی گردان‌و گوکارو گوکال. رجوع به هریک ازاین کلمات درجای خود شود.

گوی گریبان. [یِ گَ] (ترکیب اضافی) تکمهٔ گریبان‌است که درحلقه‌اندازند تابسته‌شود. (برهان قاطع). (بهارعجم). (آنندراج). (غیاث‌اللغات). دکمهٔ یقه:

گوی گریبان توچون بنماید فروغ
زرین پردرشود دامن روح‌الامین.
خاقانی.

ازنشاط‌آستین بوسی‌امیرالمومنین
سعداکبر بن‌مرا گوی گریبان آمده.
خاقانی.

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
رکاب پای‌شیاطین‌مکن که‌نیست‌سزا.
خاقانی.

دشمنی کزتو گریزان میدود برسرچو گوی
آید ازگوی گریبانش ندا این‌المفر.
کمال اسماعیل.

موج خیابان سروقطرهٔ خون‌تذرو
آه پریشان من گوی گریبان او.
حکیم زلالی. (بنقل آنندراج).

بااهل هنرگوی گریبان بگشای
وزنا اهلان تمام دامن درکش.
حافظ.

گویل [کُ] (اخ). ده کوچکی‌است‌از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۸ هزار گزی باختر بانه کناررودخانهٔ بانه، وسکنهٔ آن ۵۰ تن‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

گویل [کُ] (اِخ). دهی‌است‌از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری کوزران و ۳ هزار گزی جنوب راه فرعی سنجابی محلی بکرمانشاه. دشت و هوای‌آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۴۰ تن‌است. آب آن ازچاه‌تأمین میشود و محصول آن: غلات حبوب دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است و راه مالرو دارد. و در تابستان اتوموبیل رو است. زمستان گله داران حدود گرمسیر به ذهاب میروند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گویله [گ َ ل ِ یا ل] (اِخ) . دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری دژشاهپور و ۱۰ هزارگزی مرز ایران و عراق در محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است . آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن، غلات و لبنیات و توتون است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و پاسگاه مرزبانی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویم [گ ُ ی] (اِخ) ده بزرگی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختر شیراز کنار راه شوسهٔ شیراز به اردکان ، در محلی جلگه وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۴۰ تن است آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن، غلات ، حبوب ، صیفی و انگور دیمی. شغل اهالی زراعت و باغداری است و دبستان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوین [گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار واقع در ۱۳۲ هزار گزی شمال خاور بستک . و در شمال خاوری کوه میرخوند . محلی دامنه وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و خرما است و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

گوین. [گ ُ و] (اِخ) تحریری از جوین باشد . رجوع به جوین و گویان شود.

گوین . (۱) [گ َ و َ] نام نخستین پیروان زرتشت . (یشتها ج ۲ ص ۸۰ و ۳۷۹) .

گویندگی . [ی ِ د] (حامص) عمل گوینده . سخنگویی . سخن سازی . سخنوری . سخنسرایی . نطق کردن .
— چرب گویندگی ، چرب زبان ، سخن گفتن بچرب زبانی ،

زبان چرب گویندگی فراوست
دلیری و مردانگی فراوست .
فردوسی .

رجوع به چرب زبانی شود .

گوینده. [ی َ د] (نف) نعت فاعلی از گفتن . سخنگوی . (برهان) (قائل) . (منتهی الارب) . (برهان) . کسیکه سخن گوید . که تکلم کند، که ادای سخن کند،

زگوینده بپذیرد بدین اوی
بیاموز از او راه و آیین اوی.
دقیقی .

بدیشان چنین گفت کایمن شوید
زگوینده گفتار من بشنوید
فردوسی .

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه گوینده و یادگیر.
فردوسی.

خواهند همیشه ترا دعا گوی
گوینده همه ساله آفرین خوان .
فردوسی .

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان .
سعدی.

|| شاعر . ناظم . سخن سرا ،

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص .
نظامی .

چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی
سخندانی چنین بی‌توشه تا کی .
نظامی .

|| قصه گوی . قصه خوان،

زگویندگانی که شان نیست جفت
بخوشی چنین داستان کس نگفت ،
اسدی.

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه گفتن نباشد صواب.
نظامی .

|| قوال . خواننده . سراینده :

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
که میگفت گوینده‌ای خوب دوش.
سعدی .

|| زبان آور. خوش بیان. نطاق . که سخن نیز تواند گفت ، خطیب :

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
گزین کرد گویندهٔ زان سپاه .
فردوسی.

|| زبان که بعربی لسان گویند. (برهان) کنایه از زبان است . (انجمن آرا) . (فرهنگ شعوری) ،

اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را.
فردوسی .

|| مطرب که نقش و صوت بسیار بخاطر داشته باشد.(از برهان) . (از ناظم الاطباء). مطرب و سرودگو (بهار عجم) . (آنندراج) (انجمن آرا) . خنیاگر. خواننده .

برفتی خوش آواز گوینده‌ای
خردمند و درویش و جوینده‌ای .
فردوسی .

شبی و شمعی و گوینده‌ای وزیبایی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی.
سعدی .

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرده گوینده از سر سرود .
سعدی .

|| خوش آهنگ ، و موزون آهنگ . نیک آوا . دارای آوای خوش :

نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله .

منوچهری . وبنام فرخی نیز ضبط شده است. صاحب برهان قاطع یکی ازمعانی گوینده را سازسیرآهنگ آورده وشاید سیرآهنگ مصحف تیزآهنگ است یعنی با آوای نیک ورسا .

|| انسان، حیوان ناطق. (یادداشت مولف):

بدینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان.
فردوسی.

|| گلوبند زنان : مطلق گلوبند . (لغت محلی شوشتر).

گوی و پهنه. [ُی یا َو َپ َ ن] (ترکیب اضافی) گوی و چوگان . رجوع به هریک از این دوکلمه شود.
— گوی و پهنه بازی . چوگان بازی . و رجوع به پهنه شود .
— گوی و پهنه باختن ، چوگان باختن . گوی و چوگان بازی کردن .

گوی و چوگان. [ُی یا َو َچ] (ترکیب اضافی) . گوی و پهنه . رجوع به هریک از این دوکلمه شود .
— بازی گوی و چوگان ، چوگان بازی. گوی بازی . گوی و چوگان باختن. با گوی و چوگان بازی کردن .

گویه. [ی] (اِ) بمعنی غار باشد و آن گوی و شکافی است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر در آنجا بسر برند . (برهان) . پناه جای در کوه. (ناظم الاطباء). کاباره . (برهان) . (آنندراج) .

گویه [ی َ] (اِ مص) . اسم مصدر از گفتن(گوی + ه علامت اسم مصدر) بمعنی گفتن باشد . (انجمن آرا) ؛ واگویه کردن ، بازگو کردن حرف . (ازانجمن آرا) .

گویی.(منسوب به گوی) . بشکل گوی. چون گوی . از گوی ، یعنی مدور . مانند گوی . (انجمن آرا) . (آنندراج) گرد. (ناظم الاطباء) . کروی ؛
سراسر سپهران گویی ، وویژه ، وپاکند ، و مرده نمیشوند و همیشه گردنده‌اند. (نامهٔ شت مهاباد بنقل انجمن آرا) .
|| بمعنی گوییا و گویا و گوئیا نیز آمده است . (انجمن آرا) .(فرهنگ شعوری) . مانا ، همانا، پنداری، ظاهراً . علی الظاهر ، مثل این که . رجوع به گویا و گوییا شود .

(1) Cavayan .

آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد .
منوچهری

خمار این نرگسش درفتنه جویی
میان خواب وبیداریست گویی.
امیرخسرو (بنقل فرهنگ شعوری) ،

درهم شکسته‌ای دل چون آبگینه‌ام
گویی مگر که سد سکندر شکسته‌ای.
باقر کاشی (نقل از آنندراج).

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرانشان حسبة لله نیست.
حافظ .

مثل :
گویی ازدهان گاو بیرون آمده . برای شخص متکبر ومتفرعن گویند . گویی بپالوده خوردن میرود . برای کسیکه در رفتن شتاب زدگی دارد ، گویی سر آورده است . کنایه از حمل شئی بی‌بهاست، باشتاب نمودن آن شئی. گویی پی آتش آمده است . کسیکه شتاب دارد وعجله میکند.

ترکیبات :
این کلمه باکلمه های دیگر ترکیب گردد و معانی خاصی دهدواینک برخی از آن ترکیبات:
آفرین گویی .آمین گویی . اختر گویی . اذان گویی . اغراق گویی . افسانه گویی . اندرز گویی . ایارده گویی . بدگویی . بذله گویی . بسیار گویی . بلند گویی . بیهوده گویی. پاکیزه گویی. پراکنده گویی. پرگویی . پندگویی . پسندیده گویی . پیشگویی. ترانه گویی. تندگویی . تهنأت گویی. ثناگویی. چامه گویی . چراگویی. چرب گویی . حق گویی . خام گویی . خوشگویی . دعا گویی . دروغ گویی . دور گویی . راست گویی . راه گویی . رك گویی . ره گویی . زشتگویی . زور گویی . ستایش گویی. سخت گویی . سخن گویی . سرد گویی . سرود گویی . شکر گویی . صواب گویی . طالع گویی . عذر گویی . عیب گویی . غلط گویی. غلنبه گویی. غیب گویی. فال گویی. قصه گویی. کژ گویی. کلفت گویی. کم گویی. کرم گویی. گزاف گویی. لیچاره گویی .لطیفه گویی . متلك گویی . مثل گویی . مجاز گویی . مدح گویی . مذمت گویی . مرثیه گویی . مرحبا گویی . مزاج گویی . مزاح گویی . مزید گویی . مسئله گویی. مصلحت گویی. مضمون گویی. مناسبت گویی. نادره گویی. نادیده گویی .نرم گویی . نصیحت گویی . نغز گویی . نکته گویی . نکو گویی . نوش گویی . هجا گویی . هذیان گویی . هرزه گویی . هزل گویی . یافه گویی . یاوه گویی . در تمام این ترکیبات رجوع به ردیف خود کلمه شود .

گویا . (ادات تشبه) منقول از فعل بمعنی گویا . بمعنی گویا باشد. (فرهنگ شعوری ص ۳۱۵ ج ۲) (آنندراج) . و بیشتر برای تشبیه استعمال میشود . (غیاث اللغات) گوئی ، گویی . گویا . گوئیا . پنداری ، مانا ، بمانا ، گمان بری ، ظاهر آ. مثل اینکه مانند اینکه .

گوییدن [دَ] (مص) بمعنی گفتن ونطق کردن باشد . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵).

گویی گله [گِ لَ] (اِ خ) دهی است از توابع لنگای تنکابن از نواحی ساحلی بحر خزر. (ازمازندران واستراباد رابینو: بخش انگلیسی ص ۱۰۶) .

گه [گَهْ] (اِ) مخفف گاه . بوتهٔ زرگران که در آن طلا و نقره گدازند . (برهان قاطع) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری). کوره . کورهٔ حدادی :
شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا که سیم؟
شاخ بادام بآیین تر ، یا شاخ چنار؟ .
فرخی .

دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته است.
منوچهری

سرهای ناخن از رخ ورخ از سرشك گرم
چون نقش برزروچوزرا زگه برآورید.
خاقانی .

بیش چون نقره توی دارم باش
تات چون زر اسیر گه نکنند .
خاقانی.

ورجوع به گاه شود .
|| مخفف گاه است که بمعنی وقت وزمان باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . (فرهنگ جهانگیری) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . بگه . بگاه.بیگه.بیگاه.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). وقت. موقع . موسم . فصل :
بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد
دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد.
ابوشکور (بنقل لغت فرس اسدی) .

وهر که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادفر.
خسروی (بنقل لغت فرس اسدی) .

چوهنگام تیرماه آمدی
که میوه وجشنگاه آمدی .
فردوسی.

ببینم ز لشکر که جنگی که اند
که نام جستن درنگی که اند.
فردوسی.

که سماع وشراب است وگاه لهو وطرب
که نهادن گنج و که نهادن خوان،
فرخی .

گر بتوانی پیرمرا که رفتن
تانشود روزمن زهجر توتاری.
فرخی.

تونبینی که اسب توسن را
بگه نعل بر نهند لبیش .
عنصری (بنقل لغت فرس اسدی) .

که رستخیز آب کوثر وراست
لوا وشفاعت سراسر وراست .
اسدی .

برفتن مرنجان چنان بارگی
که آرد گه کار بیچارگی .
اسدی .

که رزم پیروزی از اختر است
نه از گنج بسیار وازلشکر است.
اسدی .

ازآن که بازاندر میان ملوك عجم بماند که هرسال جوبنوروز بخواستندی از بهر منفعت ومبارکی که دراوست.
(نوروزنامه) .

گرچه باشد گه سؤال عجیب
ندهد گل بگل خورنده طبیب ،
سنایی.

حیدر کرار کوتا بگه کارزار
از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار.
خاقانی .

آسمان نیز مرید است چو من زان که صبح
چاك این ازرق خلقان بخراسان یابم.
خاقانی .

که ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
ستاره بست ستارهٔ سماع کرد سما.
خاقانی .

بارتو زمین را سر بخشایش است
پای فرو کش که آسایش است .
نظامی .

ترکیبات :
کلمهٔ گه (مخفف گاه) بمعنی وقت وزمان با کلمهٔ یا کلمات دیگر ترکیب گرددوبصورت مزید مقدم آید که برخی از آن ترکیبات را ذکر میکنیم :
ــ گه گه ، گه گاه . گه وبیگاه . گه و بیگه . گه گهی . رجوع به ذیل هریك از این ترکیبات شود . وگاه این کلمه بصورت مزید مؤخر درآید واینک برخی ازترکیبات آن :
ــ آنگه ، بیگه . ناگه . هر آنگه .همه گه . رجوع بذیل هریك از این ترکیبات شود .
|| عهد ، عصر ، دوره ، زمان :
نشان آمد از گفتهٔ راستان
که دانا بگفت از گه باستان .
فردوسی .

پدر داده بودش که گود کی
با آذرطوس آن حکیم ذکی .
عنصری .
دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب
هم بگه بخت نصرهم بگه بوالحکم .
منوچهری .
|| گاهی . زمانی. وقتی . نوبتی . کرتی
فصلی . عهدی . دوره‌ای . موسمی:
گه بر آن کندز بلند نشین
که درین بوستان چشم گشای .
رود کی .
گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته و گه آهسته .
رود کی .
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی راغ وصحرا .
کسایی .
مراو را پدر کرد پرویز نام
گهش خواندی خسرو شادکام .
فردوسی .
در آب دیده گاه شناور چوماهیی
گه درمیان آتش غم چون سمندری .
فرخی .
برجاس او بسر بر گه باز و گه فراز
چون خادمی که سجده بردپیش شاه‌ری.
منوچهری .
این خاک سیه بیند و آن دائرهٔ سبز
گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر.
ناصرخسرو .
هر روز بمذهبی دیگر باش
گه درچه ژرف و گاه بر بامی.
ناصرخسرو .
یاد ناری پدرت را که مدام
گه پلنگمش چدی و گه خنجك .
معروفی (بنقل لغت فرس اسدی) .
بوهریره وار باید باری اندر اصل وفرع
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتی .
سنایی .
گاه چوشب لعل سحر گاه باش
گه چو سحر زخمه گه آه باش .
نظامی .
گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری .
سعدی .
راه وصلش گه بپهلوی گه بسر باید دوید .
(انیس الطالبین ص ۱۰۲) .
|| زود وشتاب که عبارت از صبح زود باشد
(برهان قاطع).(آنندراج) (غیاث اللغات) .
(از ناظم الاطباء) .

|| گاه . محل . مکان . جای . و مقام
(از برهان قاطع) .
(غیاث اللغات).(آنندراج) . (ناظم الاطباء).
(فرهنگ نظام) . وبیشتر مرکب آید:
مرغزاری که فسیله که اسبان تو گشت
شیر کانجا برسد خرد نماید چنگال .
فردوسی .
از گه مشرق چوطاوسی برآید بامداد
در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند.
ناصرخسرو .
و رجوع به گاه درین معنی شود :
ترکیبات،
کلمهٔ گه (مخفف گاه) بمعنی مکان و زمان
در آخر کلمهٔ دیگر بصورت مزید مؤخر
در آید و اینك شواهد آن ،
— آبشتگه، آبشتنگه، آتشگه . آرامگه.
آماجگه ، آوردگه . الفنجگه . بارگه .
بازارگه . بالین گه . بزمگه . بلندی گه .
بن گه . بندگه . پایین گه .
پاسگه . پایگه . پرخاشگه . پرده گه .
پرستش گه . پگه . پیشگه . تاجگه .
تختگه . تکیه گه . تلاش گه . تماشاگه .
جاگه. جایگه .جشن گه .چاشتگه.چاشتگه .
حربگه. خانگه . خرگه. خرگه‌مه.خرمگه.
خصومتگه.خوابگه. خلوتگه . داوری گه .
درگه . دزدگه.دژآگه دستگه. دعوی گه.
دمگه.دیدگه.دیوان گه.رامش گه.رزمگه.
رستنگه . رصدگه . زخمگه . زیارتگه .
زیرگه . سایه گه . سجده گه . سحرگه .
سیل گه . شبانگه . صیدگه . طاعتگه .
عبادتگه .عمارتگه . فرضه گه . فسیله گه.
قرارگه. قلب گه . کارگه . کاروان گه .
کشتن گه. کمرگه .کمین گه . کوچ گه .
کینه گه . گازرگه . گذرگه . گردگه .
گریزگه . گورگه . لشکرگه . لنگرگه .
مقرگه . منزلگه . میل گه . ناوردگه .
نخچیرگه .نرگه . نشست گه . نشستن گه .
نشیمنگه. نوبت گه . نهالگه . نهاله گه .
نهایت گه . هرونگه . هنگه . رجوع بهر
یك از این ترکیبات در ردیف خود شود .
|| تخت پادشاهان . (برهان قاطع) .
(ناظم اطباء) . او رنگ . سریر . عرش .
اریکه :
شاهی که بدین سکهٔ او بر گه شاهی
خودنیست چنواز گه . اوتا گه آدم .
فرخی .
که یاردآنجا رفتن مگر کسی که کند
پسندبر گه شاهنشهی چه ارژنگ.
فرخی .

وگرش تخت و گه نبود رواست
بهتر از تخت و گه بودهش وهنگ .
ناصرخسرو.
|| کوچك . (غیاث اللغات). (آنندراج).
(۱) مصحف که .
|| در فرس قدیم خشتك زیر جامه را
گفته‌اند از اهل زبان بتحقیق پیوسته .
آنندراج . (بنقل از بهار عجم ذیل کلمهٔ
کهکیر) . در ماخذ دیگری یافت نشد .
گه . [گ ِ] (اِ) همان گوه است که بمعنی
سرگین باشد . (شعوری ج ۲ ص ۳۲۸)
(آنندراج) .(غیاث اللغات). (ناظم الاطباء)
(ازلغت فرس اسدی) . سرگین ومدفوع
آدمی و جز آن . نخالهٔ غذا که از شکم
بیرون آید . پلیدی . براز. فضله . عذره .
غایط . هار . در تداول کودکان شاش
بزرگ . سنده . رجوع به گوه شود :
پیری و درازی و خشك شنجی
گویی بگه آلوده لتره غنجی (۲) .
منجیك . (بنقل لغت فرس اسدی) .
آن روی و ریش پر گه و پربلغم و خدو
همچون خبز دوبی که شود زیر پایفج(۳).
لبیبی (بنقل فرس اسدی) .
مثال :
گه میخورد و لطیفه می پندارد . در بارهٔ
کسیکه سخن یاوه گوید .
(ازجامع التمثیل).
گه پالای . [گ ِ] (اِمرکب) آنچه که
پالاید . پالایندهٔ گه :
بریش خویش چرا گوی می فرو بیزی
اگر نه ریش تو پر ویزنیست گه پالای .
سوزنی .
گه آلود . [گ ِ] (نمف مرکب) آلوده
بگه . آغشته بعذره و نجاست . گهی .
گه آلوده. [گ ِ دَ] (نمف مرکب) بمعنی
گه آلود باشد .
گه خار . [گ ِ خا] (نف) خورندهٔ گه .
که گه خورد . خبزدو . خبز دوك . گوه
گردان . جعل . حنفساء .
گه خور . [گ ِ] (نف مرکب) بمعنی
گه خارباشد . رجوع بدین کلمه شود .
گه خوردن . [گ ِ دَ] (مص مرکب) .
خوردن گه .
|| در تداول مجازاً سخنان بی ربط گفتن
سخن یا عبارتی خارج ازاندازهٔ خویش گفتن.
|| فضولی . فضولی کردن .
گه خوری . [گ ِ] (حامص) عمل گه
خوار و گه خور .
مثل ،
گه جن خورده ،

(۱) مؤلف غیاث اللغات (که) را (گه) خوانده و بدینمعنی ضبط کرده و مؤلف آنندراج نیز از ویپروی کرده‌است .
(۲) لتره بمعنی پاره‌پاره و کهنه . غنج بمعنی جوال و خرجین . (۳) ظاهراً تحریری از پخش باشد.

در مقام تحقیر به کسی میگویند که پیش کوبی بیجا میکند. (فرهنگ نظام).
— که بریش ، که ریش به پلیدی آلوده دارد || در تداول عامه دشنامی است : درویشم، که بریشم ، تا نستانم رد نمیشم.
— که سگ . مدفوع سگ. پلیدی‌سگ || درتداول‌عامه ، دشنامی است مرادف، رذل ، ناکس .
— که کاری ، در تداول اقدام بکارهای پست و ناپاك . || کنایه از خراب کردن کاری .
— کمالی، درتداول عامه‌کاری را خراب کردن .

گه . [گ ِ] (اِخ) از توابع قصر قند . (شهرستان چاه بهار) . و در حدود چهار صد خانوار جمعیت دارد . (تاریخ کرمان ص ۳۱۰ بنقل از جغرافیای بلوچستان) .

گهبار . [گ َ] . (اِ) بمعنی گهنبار و کاهنبار باشد . رجوع بذیل کلمهٔ کاهنبار شود .

گهبد . [گ َ ب َ] (اِ مرکب) آن مرد باشد که زروسیم پادشاه بوی سپارند . و او بخزانه بسپارد . چون خازن وقابض . (یادداشت بخط مؤلف بنقل از نسخهٔ خطی لغت‌فرس اسدی) (نسخهٔ تحفة‌الاحباب حافظ اوبهی) || توسعاًنقاد وصراف . سمعانی در جهبذ گوید هذه‌حرفةمعروفةفی نقدالذهب . عیارگیر ومعیر وعیارسنج میخکده (ضراب خانه). (یادداشت بخط مؤلف). معرب آن جهبذ [ج َ ب ِ ج ِ ب َ] . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). رجوع به جهبذو کهبدشود . کهبد بفتح اول وسوم یابکسر اول وسوم، معرب است . (دزی ج ۱ ص ۲۲۶) گوید ، معرب از فارسی کهبد بفتح اول و سوم است .مرکب از، (که) بوتهٔ زرگری و(بد)- سانسکریت پاتی(۱) بمعنی‌مخدوم، مدیر و مخصوصاً بمعنی کسیکه مسکوکات را برای جدا کردن خوب‌ازبد ، آزمایش کند و عموماً کسیکه نیك را ازبدو صواب را ازخطاتشخیص‌دهد، جمع:(جهابذه). در صورت صحت حدس دزی اصل (گهبذ) بکاف فارسی است و تعریب کلمه نیز نشان میدهد که در اصل‌کاف بوده است. هرتسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی گهبد می گفتند (۲). اما باحتمال قوی گهبد مخفف کاهبد مرکب از گاه + بد(پسوند دارندگی واتصاف) است لغةً بمعنی صاحب رتبه و مقام .صاحب المسند ، ولف درفهرست خود گهبدباکاف را بمعنی خزانه دار نوشته . در تاریخ قم چاپ سیدجلال طهرانی (۱۴۹ - ۱۵۰) « جهبذ » بمعنی مأمور خراج آمده و بهمهٔ معانی مذکور درمتن‌صحیح (گهبد)است . هرچند (کهبد) (بضم‌کاف تازی) نیزقاعدة ممکن است بکار رود . از، که‌مخفف کوه + بد (پسوند دارندگی واتصاف) ودرین صورت فقط بمعنی کوه نشین خواهدبود . اما باید دانست که بمعنی زاهد و عالم دین نیز همان کهبد = جهبذ صحیح است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به جهبد ، وجهبذ و کهبد شود .

گهجیك . [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش‌مرکزی‌شهرستان مراغه واقع‌در۱۹۰۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری مراغه و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو مراغه،به‌قره‌آغاج.محلی کوهستانی و هوای آن‌معتدل وسکنهٔ‌آن۹۹۶ تن‌است. آب آن ازرودخانه مغانجیق تأمین میشود .محصول آن غلات ، چغندر توتون و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

گهدیج . [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان . واقع در ۸۵ هزار گزی شمال خاوری سعیدآباد سرراه مالروخانه سرخ عباسعلی.محلی کوهستانی‌وهوای آن‌سردسیر و سکنهٔ آن ۱۹۶ تن است . آب آن ازرودخانه‌وچشمه‌تأمین‌میشود ومحصول آن: غلات ، حبوب و گردو وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۸) .

گهر . [گ ُ هَ] (اِ) مخفف گوهر و بتمام معانی‌آن‌است‌رجوع به‌گوهرشود .

گهر . [گ َ هَ] (اِخ)نام‌رفیق وهمدمی مرافراسیاب‌را. (ناظم‌الاطباء). (استنگاس) در ولف چنین نامی نیامده است .

گهر.[گ َ هَ](اِخ) دهی‌است ازدهستان بویر احمدی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . درکنار شوسهٔ آرو ، به بهبهان محلی‌جلگه و هوای آن گرمسیر وسکنهٔ‌آن ۱۷۵ تن‌است. آب آن ازرودخانه خیرآباد تأمین‌میشود. محصولات آن: غلات میوه برنج ، کنجد و لبنیات . و شغل‌اهالی زراعت و حشم داری صنایع دستی زنان قالیچه جوال و گلیم بافی میباشد ساکنان از طایفهٔ بویر احمد گرمسیری هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶) .

گهراز . [گ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان‌خورش‌رستم‌بخش‌شاهرودشهرستان هروآباد. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختری هشجین‌و۲۶ هزار گزی شوسهٔ و آبادمیانه. محلی کوهستانی وهوای آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۷۶۸ تن‌است. آب‌آن ازچهار رشته چشمه تأمین میشود محصول آن ، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . وصنایع دستی آنان جاجیم بافی می باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گهرآدم. [گ ُ هَ رِ دَ] (ترکیب‌اضافی) مخفف گوهر آدم . رجوع بذیل همین کلمه شود .

گهرآرای . [گ ُ هَ] (ن ف مرکب) مخفف گوهر آرای ، رجوع بذیل همین کلمه شود.

گهرآسمان. [گ ُ هَ رِ س] (ترکیب‌اضافی) مخفف گوهرآسمان . رجوع بذیل همین کلمه شود .

گهرآگین . [گ ُ هَ](ترکیب‌وصفی) . مخفف گوهر آگین .
بدان امید که روزی بدست گیردشاه
چوآینهٔ گهرآگین‌شده است‌هفت‌اورنگ .
فرخی .
رجوع به‌گوهر آگین شود .

گهرآمای . [گ ُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرآمای. رجوع‌بذیل همین کلمه شود .

گهرآمود.[گ ُ هَ](ن‌مف‌مرکب)مخفف گوهرآمود. رجوع بذیل‌همین کلمه‌شود .

گهرآموده. [گ ُ هَ دَ](ن‌مف‌مرکب) مخفف گوهرآموده.رجوع‌بذیل‌همین‌کلمه‌شود.

گهرآور . [گ ُ هَ وَ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرآور.رجوع‌بذیل‌همین‌کلمه‌شود.

گهرآویز.[گ ُ هَ](ن‌ف‌مرکب) مخفف گوهرآویز. رجوع بذیل همین کلمه‌شود .

گهرافروز. [گ ُ هَ اَ] (ن‌ف‌مرکب) مخفف گوهرافروز. رجوع‌به ذیل‌همین کلمه شود .

گهرافشان . [گ ُ هَ اَ] (نف مرکب) مخفف گوهر افشان ،
عاریت خواستمی گوهر اشك
زا بر دست گهر افشان اسد .
خاقانی .
قصری که عرش کنگرهٔ اوست آسمان
از عقد انجمش گهرافشان تازه کرد .
خاقانی .
باد مبارك گهرافشان او
بر ملکی کاین گهر است‌آن‌او .
نظامی .
رجوع به گوهر افشان شود .

گهر افشاندن . [گ ُ هَ اَ دَ] (مص مرکب)مخفف گوهرافشاندن‌رجوع‌به‌همین کلمه شود ،

گهرافشانی.[گ ُ هَ اَ](حامص‌مرکب). مخفف گوهرافشانی . عمل گوهر افشان . رجوع بذیل همین کلمه شود .

گهرانداز . [گ ُ هَ اَ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرانداز. رجوع بذیل‌همین کلمه شود .

گهراندازی . [گ ُ هَ اَ] (حامص مرکب) مخفف گوهر اندازی. رجوع بذیل‌همین کلمه شود.

(1) Pati . (2) Gahbadh

گهراندوز. [گُ هَ اَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهراندوز رجوع بذیل همین کلمه شود.

گهربار. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهربار. || مجازاً گریان:

کنونم می جهد چشم گهربار
چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار.
نظامی.

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربارهمانست که بود.
حافظ.

|| کنایه از فصیح و رسا و بلیغ باشد:

لفظ گهر بار او غیرت ابر بهار
دست زرافشان اوطعنهٔ بادخزان.
خاقانی.

ورجوع به کلمهٔ گوهر بارشود.

گهرباران. [گُ هَ] (اِخ) نام پاسگاه مرزبانی کشوروشعبهٔ شیلات جزیرهٔ میانکاله است. این محل در ۱۵ هزار گزی باختر امیرآباد واقع است و سکنهٔ آن افراد پاسگاه وکارگران شیلات می باشند. آب آن از چاهی که در ۵۰۰ گزی پاسگاه واقع است تأمین میشود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گهرباریدن. [گُ هَ دَ] (مص مر کب) مخفف گوهرباریدن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرباری کردن. [گُ هَ کَ دَ]. (مص مر کب) مخفف گوهر باری کردن. در افشاندن. در افشانی کردن. گوهر ریختن. || کنایه‌از گریه کردن. (بهارعجم) (آنندراج). سرشك باریدن. گریان. اشکبار. || کنایه از سخن خوب گفتن. (بهار عجم). (آنندراج). نغز و فصیح سخن گفتن. رسا و بلاغت داشتن.

گهربافته. [گُ هَ تَ] (ن مف مر کب). مخفف گوهر بافته. که درتارو پود آن گوهر بکار برده باشند. گهر نشان. بافته شده با گهر. جواهر نشان. گوهر نشان. رجوع بذیل هریك از این کلمات شود.

گهربخش. [گُ هَ بَ] (ن ف مر کب). مخفف گوهر بخش، بخشندهٔ گوهر. سخی:

رفتند خسروان گهر بخش زیر خاك
از مانصیب شان رضی‌الله عنهم است.
خاقانی.

گهربفت. [گُ هَ بَ] (ن مف مر کب) مخفف گوهر بفت، بمعنی گوهر آگین باشد. گهر بافته. جواهر نشان. گوهر نشان. که در میان تارو پود آن گوهر بکار برده باشند. زربفت. پارچه زر دوزی که در آن جوهر دوخته باشند. (از بهارعجم) (از ناظم‌الاطباء):

چو خورشید در قیر زدشعر زرد
گهر بفت شد بیرم لاجورد.
فردوسی.

قبا و کلاه گهر بفت خویش
دگر هدیه هرچیز ده گنج بیش.
فردوسی.

گهربندی. [گُ هَ بَ] (حامص مر کب) مخفف گوهر بندی. عمل گهر بند:

شکر امرود در شکر خندی
عقد عناب در گهر بندی.
نظامی.

گهربین. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر بین. رجوع به‌همین کلمه شود.

گهرپاره. [گُ هَ رَ] (اِ مر کب). مخفف گوهر پاره. یك قطعه جواهر، قطعهٔ از گوهر. مروارید پر بها.
(از ناظم‌الاطباء).

گهرپاش. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر پاش. رجوع به‌همین کلمه‌شود.

گهرپاشی. [گُ هَ] (حامص مر کب) مخفف گوهر پاشی عمل گوهر پاش.

گهرپاشیدن. [گُ هَ دَ] (حامص مر کب) مخفف گوهر پاشیدن. گوهر نثار کردن. گوهر بخش کردن. بر کسی یا بر چیزی.

گهرپرست. [گُ هَ پَ رَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر پرست. رجوع به همین کلمه شود.

گهرپرور [گُ هَ پَ وَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر پرور. پرورندهٔ گهر زینت کنندهٔ گوهر. بیارآورندهٔ گوهر. پرورندهٔ مروارید و صدفی که‌در آن مروارید‌پرورش یابد. (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

گهرپسند. [گُ هَ پَ سَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر پسند. رجوع به‌همین کلمه شود.

گهرپسندی. [گُ هَ پَ سَ] (حامص مر کب) مخفف گوهر پسندی. عمل گوهر پسند.

گهرپسندیدن. [گُ هَ پَ سَ دَ] (حامص مر کب) مخفف گوهر پسندیدن باشد.

گهرت. [گُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابك شهرستان یزد. واقع در ۱۴هزار گزی خاور شهربابك در کنار راه‌فرعی شهربابك به خاتون آباد. محلی وجلگه هوای آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۴۳۰ تن‌است. آب آن‌ازقنات تأمین‌میشود و محصول عمدهٔ آن: غلات و شغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی‌زنان کرباس‌وقالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گهرتاب. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهر تاب:

تاسپهر ازستارگان برسر
شب گهرتاب‌معجر اندازد.
خاقانی.

رجوع به گوهرتاب شود.

گهرتاو. [گُ هَ] (ن‌ف‌مر کب) مخفف گوهرتاب. رجوع به گوهرتاب شود.

گهرتر. [گُ هَ رِ تَ] (ترکیب‌وصفی). مخفف گوهرتر. رجوع‌به همین کلمه شود.

گهرتراش. [گُ هَ تَ] (ن‌ف‌مر کب) مخفف گوهر تراش.
رجوع به همین کلمه شود.

گهرتراشی. [گُ هَ تَ] (حامص مر کب)عمل گوهر تراش.

گهرتفدار. [گُ هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی). مخفف گوهر تفدار. رجوع‌به همین کلمه شود.

گهرجوی. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهرجوی‌جویندهٔ گوهر آنکه گوهر جوید ودنبال آن رود:

گهرجوی را تیشه بر کان رسید
جگرخوردن دل بپایان رسید.
نظامی.

گهرچین. [گُ هَ] (ن ف مر کب) مخفف گوهرچین. آنکه گوهرراجمع کند. غطاس. غواص. رجوع‌به گوهر چین شود.

گهرخانه. [گُ هَ نَ] (اِمر کب) مخفف گوهرخانه رجوع به همین کلمه شود.

گهرخانهٔ اصلی. [گُ هَ نَ یِ اَ] (اِمر کب) کنایه ازجوارو‌قرب حق سبحانه وتعالی است. (از آنندراج). (ازبرهان قاطع):

تن بگهرخانهٔ اصلی شتافت
دیده‌چنان‌شد که‌خیالش نیافت.
نظامی.

گهرخر. [گُ هَ خَ] (ن‌ف‌مر کب) مخفف گوهرخر:

گهرخر چهارند و گوهرچهار
فروشنده را بافضولی چکار.
نظامی.

رجوع به گوهر خر شود.

گهرخری. [گُ هَ خَ] (حامص مر کب)مخفف گوهرخری. عمل گوهرخر. رجوع به همین کامه شود.

گهرخریدن. [گُ هَ خَ دَ] (مص مر کب). مخفف گوهرخریدن‌خریدن گوهر. جواهر خریدن. جواهر ابتیاع کردن.

گهرخیز. [گُ هَ] (ن‌ف‌مر کب) مخفف گوهرخیز. که گهراز آن‌خیزد. که از آن گهر برآید وبدست‌آید. رجوع به گوهر خیز شود.

گهردار. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهردار :

گفتم چه صاعقه است گهردار تیغ او
گفتا جداکنندهٔ جسم عدو زجان .
فرخی .

زدوده تیغ گهردار رنگ داده بخون
بنفشه‌زار وسمن زار و لاله‌زار تو باد .
سوزنی .

ورجوع به گوهردار شود .

گهردان . [گُ هَ] (امر کب) مخفف گوهردان رجوع بهمین کلمه‌شود .

گهردو . [گُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس . واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب میناب و ۷هزار گزی باختر راه مالروجاسک به میناب . محلی جلگه‌وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن ازچاه تامین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهردیده. [گُ هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی) مخفف گوهردیده . رجوع بهمین کلمه‌شود.

گهرریز . [گُ هَ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرریز. رجوع بهمین کلمه شود .

گهرزای. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرزای. آنکه گوهرزاید. گهرزاینده :

در گهر تاج نابسوده شد از بحر
بحر گهر زای تاجدار بماناد .
خاقانی .

ورجوع به گوهرزای شود .

گهرزبانی. [گُ هَ زَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرزبانی. رجوع بهمین کلمه‌شود شود .

گهرستان . [گُ هَ رِ] (امر کب) مخفف گوهرستان جای گهر . جاییکه گهر درآن باشد :

فصل نیسان غم ودیدهٔ تر برسر کار
عالم ازاشك ظهوری گهرستان گشت است.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

گهرسفتن . [گُ هَ سُ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهر سفتن. رجوع بهمین کلمه‌شود.

گهرسفته . [گُ هَ سُ تَ] (ن مف مرکب) مخفف گوهرسفته. رجوع بههمین کلمه شود .

گهرسنج . [گُ هَ سَ] (نف مرکب) مخفف گوهر سنج . که گوهر سنجد . که گوهر بترازوسنجد :

بناسفته دری که درگنج یافت
ترازوی خود در گهرسنج یافت .
نظامی .

من ازآن خرده‌چون گهرسنجی
برتراشیدم این چنین گنجی .
نظامی .

رجوع بگوهر سنج شود .

گهرشکستن . [گُ هَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهرشکستن . رجوع به همین‌مصدر شود .

گهرشمار . [گُ هَ شِ یا شُ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرشمار. رجوع به همین کلمه شود .

گهرشناس. [گُ هَ شِ] (نف مرکب) مخفف گوهرشناس . رجوع به گوهرشناس شود .

گهرشناسی . [گُ هَ شِ] (حا مص مرکب) مخفف گوهرشناسی . رجوع به همین کلمه شود .

گهرعقد فلك . [گُ هَ رِ عِ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از ستارهای آسمانی است. (ازفرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .

گهرفتال . [گُ هَ فَ تَ] (نف مرکب) مخفف گوهرفتال . گهر پراکننده وگهر افشاننده . گهرپاشیدن .
(ازلغت فرس اسدی) :

گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که بود نزدمن او را تمام ریزفتال .
(شاهسار. بنقل لغت‌فرس اسدی) .

گهرفروش . [گُ هَ فُ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرفروش :

قدر گهرجز گهرفروش نداند
اهل ادب را ادیب‌داند مقدار .
فرخی .

درباغ کنون حریرپوشان بینی
برکوه صف گهر فروشان بینی .
منوچهری .

ورجوع به گوهر فروش‌شود .

گهرفروشی . [گُ هَ فُ] (حامص مرکب) مخفف گوهرفروشی . عمل گوهر فروش . به همین کلمه رجوع شود .

گهرفشان . [گُ هَ فَ] (ن ف مرکب) مخفف گوهرفشان :

گفتم که عطابچه ماند دودست او
گفتا دودست او بدوابر گهرفشان .
فرخی .

ابر گهرفشان را هرروز بیست بار
خندیدن‌وگریستن‌وجذرومد بود.
منوچهری .

ورجوع به گوهرفشان شود .

گهرفشاندن . [گُ فُ دَ] (مص - مرکب) مخفف گوهرفشاندن . رجوع به همین کلمه شود .

گهرفشانی . [گُ هَ فَ] (حا مص مرکب)مخفف گوهرفشانی.عمل گوهرفشان ورجوع به گوهرفشانی‌شود .

گهرکده. [گُ هَ كَ دِ یا دَ] (امرکب) مخفف گوهرکده . رجوع بهمین کلمه‌شود.

گهرکش . [گُ هَ كَ] (نف مرکب) مخفف گوهر کش. رجوع‌بهمین کلمه‌شود .

گهرکشیدن . [گُ هَ كَ دَ](مص مرکب) مخفف گوهر کشیدن. رجوع بهمین کلمه شود .

گهرکشیده . [گُ هَ كَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) مخفف گوهر کشیده رجوع بهمین کلمه‌شود.

گهرکندن [گُ هَ كَ دَ](مص مرکب) مخفف گوهر کندن. رجوع بهمین کلمه‌شود .

گهرگستر. [گُ هَ گُ تَ](نف مرکب) مخفف‌گوهرگستر . رجوع بگوهر گستر شود .

گهرگسستن . [گُ هَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) مخفف‌گوهرگسستن. رجوع رجوع به همین‌کلمه شود .

گهرگشای . [گُ هَ گُ] (ن ف مرکب) مخفف‌گوهرگشای. رجوع بهمین کلمه شود .

گهرگون. [گُ هَ] (امر کب)مخفف گوهرگون . رجوع بهمین کلمه شود .

گهرمایه . [گُ هَ یَ] (ص مر کب) عنصر. آخشیج :

جهان‌راگهرمایه کردی چهار
وزایشان‌تن‌جانور صد هزار .
اسدی .

گهرمهره . [گُ هَ مُ رَ] (امر کب) مهره‌ای از گوهر. ‖ مهرهٔ که در مغز مار باشد ،گویند بدست‌هر کس افتد دولت او زایل نشود . (بهار عجم) . (آنندراج) :

بجز خامه‌ات کاورد در پدید
گهرمهرهٔ مار أرقم که دید .
طالب‌آملی (بنقل آنندراج) .

گهرناگان. [گُ هَ] (اِخ) دهیست از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۳۵ هزار گزی خاور سربازدر کنارراه مالروسرباز‌به‌لاشار. محلی کوهستانی‌وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب‌آن ازچشمه تامین‌میشود و محصول‌آن غلات ، ذرت و خرما است و شغل اهالی زراعت وساکنان ازطایفهٔ سربازهستند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهرنثار . [گُ هَ نِ] (ص مر کب). مخفف گوهر نثار :

زگوهر است‌شها روی تیغ تو بنگار
گهرنگار بدست گهرنثار توباد .
سوزنی .

ورجوع‌به گوهر نثار شود .

گهرنشان. [گُ هَ نِ] (نف‌مر کب) مخفف گوهرنشان . رجوع به همین کلمه شود .

گهرنشاندن. [گُ هَ دَ] (مص‌مر کب) مخفف گوهر نشاندن. ترصیع‌و گوهر نگاری باشد.

گهرنشانی . [گ ُ هَ نِ] (حامص مرکب) . مخفف گوهرنشانی. عمل گوهرنشان.

گهرنگار . [گ ُ هَ نِ] (نف مرکب) مخفف گوهرنگار :

ز گوهراست شهاروی تیغ تو بنگار
گهرنگار بدست گهرنثار تو باد .
سوزنی .

و رجوع به گوهرنگار شود .

گهرنگاری . [گ ُ هَ نِ] (حامص مرکب) . مخفف گوهرنگاری. عمل گوهرنگار . رجوع به گوهرنگاری شود .

گهرنیمروز . [گ ُ هَ رِ] (ترکیب اضافی) گوهر نیمروز . قسمی از مروارید است یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح باشد و آن سهل البیع است. (بهارعجم) (آنندراج) :

حق القدم گرفت گهرهای نیمروز
پای کسی که آبله زد درسراغ دوست.
(خان خالص بنقل آنندراج)

گهرو . [گ ُ هَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان . واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۶ هزار گزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان . سکنهٔ آن ۱۵ تن است. مزارع، چشمه بغل، چنار کف ، جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهرو . [گ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهر کرد . واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختر بروجن متصل براه شلمزار به بروجن . محلی کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۳۳۳۱ تن است . آب آن از قنات وچشمه تأمین میشود . محصولات آن: غلات، حبوب ، زرد آلو ، سیب وانگور و شغل اهالی زراعت است .دبستان و قلعهٔ قدیمی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گهروج. [گ َ] (اِ خ) دهی است. از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت . واقع در ۱۰ هزار گزی باختری مسکون و ۷ هزار گزی باختر شوسهٔ بم سبزواران . محلی و کوهستانی هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۵۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهروج. [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندر عباس. واقع در ۸۰ هزار گزی جنوب میناب و ۶ هزار گزی خاور راه مالرو جاسک به میناب سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گهره . [گ َ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال بندر عباس سر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۸۷۴ تن است . آب آن ازقنات تأمین میشود . و محصول عمدهٔ آن، خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است و راه شوسه دارد . مزارع شورانی، دوبن درانار، بیشه . جزء برزن این ده است ، دبستان ، پاسگاه ژاندرمری ، گمرک و گارد مسلح دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

گهری . [گ ُ هَ] (اِ منسوب) مخفف گوهری :

مهتری کرده وآموخته از خانهٔ خویش
مهتری کردن وآن مهتری اورا گهری.
فرخی .

نه درهنرم نقصان نه در گهرم خسران
شیخی هنری دارم میری گهری دارم .
(صاحب علی مازندرانی بنقل آنندراج).

ورجوع به گوهری شود .

گهری . [گ َ هَ] (اِ) این کلمه هندی است وبمعنای ، مدت و زمان اندک وساعت وپاس است . (التفهیم بیرونی (مقدمه) ص لط) و(ماللهند بیرونی ص ۲۹۵ تا ۱۴۰) . (استنگاس) .

گهری شدن . [گ ُ هَ شُ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهری شدن . رجوع به همین کلمه شود .

گه زدن. [گ ُ زَ دَ] (مص مرکب) کاری را بکلی خراب کردن وبدنام کردن. (ناظم الاطباء) و در تداول عامه دشنام مانندی است.

گه زرد . [گ َ زَ] (اِخ) نام دهی است درچهارفرسخ بیشتر میانه شمال ومغرب احمدحسین [ناحیهٔ لیراوی] فارس. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰) .

گهزن . [گ َ زَ] (اِ) یکی از افزار کفش دوزی است . (برهان) (آنندراج) (فرهنگ سروری) . (ناظم الاطباء) ،

کمان برم(که) بزراقی و بحیله گری
ز کلک و کهزن و سنگ تراش ونشکرده
تراش کرده بوی آرزوی زرد و هزار
درست ونیمه برون از قراضه و خرده .
سوزنی .

گه سرتان . [گ َ سَ] (اِخ) دهیست از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان . واقع در ۹۵ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزار گزی خاور راه مالرو و شیرنیک ، اردشیر. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . آب آن ازرودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات ، و حبوبات و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گه شهری. [گ َ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۲۱۰ هزار گزی جنوب کهنوج سرراه مالرو انگهران جاسک . سکنهٔ آن ۲۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گه غلط . [گ ُ غَ] (اِ مرکب) بمعنی گه گردان و جعل است . (آنندراج) . خبزدو، خبزدوك . گوه گردان . گوه غلطان خنفساء. رجوع به گوگردانك و گوگردان شود .

گهق . [گ َ هَ] (اِ خ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال مراغه و ۱۰۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه ودهخوارقان. محلی دره وهوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۱۰۰۸ تن است. آب آن از چشمه سارها تأمین میشود و محصول آن، غلات ، کشمش ، بادام نخود زردآلو وشغل اهالی زراعت است وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی جلد۴) .

گهکم . [گ َ کَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس . واقع در ۲۷۰۰ گزی جنوب حاجی آباد ، سر راه شوسهٔ کرمان به بندر عباس . محلی جلگه و هوای آن گرم سیر و سکنهٔ آن ۵۵۷ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن ، خرما وغلات است و شغل اهالی زراعت استوراه شوسه وپاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۸) .

گهکمو . [گ َ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت . واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۸ هزار گزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران . سکنهٔ آن ۱۲ تن است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گهکوم . [گ َ] (اِخ) محلی است درسرراه سیرجان وبندرعباس. (ازتاریخ - کرمان ص ۴۵۲) . رجوع به گاکوم شود .

گهکوم کج. [گ َ کَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان چانف بخش بمپورشهرستان ایرانشهر . واقع در ۷۸ هزار گزی جنوب بمپور در کنار راه مالرو و قصرقند بچانف . سکنهٔ آن ۳۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گه‌گاه. [گَ] (قید مرکب) مخفف گاهگاه :
مگر که غالیه‌میمالی اندرو گه‌گاه
وگرنه ازچه چنان‌تافته‌است وغالیه‌بار.
فرخی .
مرازعشق توآن بس بودبتا که بود
نظاره گاه دو چشم جمال تو گه‌گاه .
سوزنی .
خاك ارزرخت نور برد گه‌گاهی
منزل بفلك برآورد چون ماهی .
خاقانی .
قرآن که مهین کلام دانند آنرا
گه‌گاه نه بردوام خوانند آنرا .
منسوب به خیام .
باآنکه ازوی غایبم وزمی چوحافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی‌میزنم .
حافظ .
رجوع به گاهگاه شود .

گه‌گه. [گَ گَ] (قیدمرکب)مخفف گاه‌گاه :
همه دوستدار و برادر شویم
بود نیز گه‌گه که برترشویم.
فردوسی .
حق تن شهری بعلف چند گزاری
گه‌گه بسخن نیز حق‌مهمان بگزار.
ناصرخسرو.
مدار باز رهی را اگر کند گه‌گه
زروی مهر بدان‌روی همچومهر نگاه .
سوزنی .
گرچه گه‌گه پشه،دل‌مشغول دارد پیل را
پیل‌دارد گاه جنگ ازانتقام پشه عار .
عبدالواسع‌جبلی .
رفتمی گه‌گهی بدریا بار
سودهادیدمی درآن بسیار.
نظامی .
گه‌گه خیال درسرم آید که‌این‌منم
ملك‌عجم گرفته بتیغ سخنوری .
سعدی .
عروسی بس خوشی ای دخترزز
ولی گه‌گه سزاوار طلاقی .
حافظ .

گه‌گیر. [گَ] (نف‌مرکب) که گاهگاه گیردنه‌پیوسته‌ودایم.توسع‌آمردی که گاه‌گاه درشت وسخت باشد . (یادداشت مؤلف). || (اِ مرکب) اسبی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بر آن سوار شوند هرچند مهمیزش کنند قدم برندارد و پاپس کشد . (آنندراج). (بهارعجم) . (ازغیاث‌اللغات). اسب گاه‌گیر . بی فرمان . توسن . اسب دارای عیب که گاه بی علتی رمد یابی‌سببی از رفتن امتناع ورزد که گویا رمیدن از سایه وچیزهای بزرگ یاغیر معتاد باشد. یا آنکه‌دربعضی ازاوقات‌بدلگامی کند.حرون. [حَ] . (اساس البلاغة). توسن ازستوران که‌سم غیرشکافته دارند . (منتهی الارب) :
سمند عشق را شاهد زگهگیری برون‌آری
ظهوری‌در رکاب غم عنان‌دادی‌خموشی‌را.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

گهگیر. [گَ] (اِخ) نام‌محلی در کنارراه قزوین ورشت‌میان قشلاق‌اروند [اُ لَ وَ] وپاچنار که دردویست وبیست وهفت‌هزار گزی تهران‌واقع است. (یادداشت بخط مؤلف).

گهل . (اِخ) نام محلی در یکصدو دو هزارو پانصدگزی بوشهر میان بوالخیر و هداکو . (یادداشت بخط مؤلف) .

گهلان . [گُ] دهی است ازدهستان سراجوبخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۲۱۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و ۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه‌به قره‌آغاج محلی کوهستانی وهوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۶۰۸ تن است . آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود ومحصول آن، غلات،توتون، نخود، کرچك و زردالو و شغل اهالی زراعت است وصنایع‌دستی آنان کرباس‌وجاجیم بافی است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ٤) .

گه‌لوله . [گُ لَ] (اِ مرکب) اولهٔ‌کنده . سنده . پلیدی ونجاست‌استوانهٔ شکل. || درتداول‌عامه‌دشنامی است‌بکنایه .

گهله. [گَ لِ یالَ] (اِ) کاورسهای‌طلا ونقره باشد (برهان‌قاطع) . (انجمن‌آرا) . || أنکارهٔ زروطلا ونقره که هنوز آنرا پهن نکرده وسکه نزده باشند. (برهان‌قاطع) :
بر کهلهٔ هجرانت کنون رانی کفشیر
بر کهلهٔ داغش بر کفشیر نرانی .
منجیك .
رجوع به کهله شود .

گه‌مال . [گُ] (نف مرکب) که که مالد. که به‌پلیدی آلوده کند . || مالیده‌به که آلوده به‌پلیدی .

گهمال . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش سردگان شهرستان شهرکرد . واقع در ٦ هزارگزی شمال باختر لردگان . متصل براه عمومی کهمال بلردگان . محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

گه‌مال کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب)به‌گه‌آلودن. || نیك‌نشستن.پاکیزه نکردن. پلیدی نیك نزدودن .

گه‌مالی. [گُ] (حامص‌مرکب) عمل گه‌مال. || مجازاً نیك‌نشستن جامه یاظروف وجزآن . پلیدی ازچیزی‌نیك نزدودن .

گهن. [گُ] (اِ) کرمی راگویند که چوب را خورد و خورهٔ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشاره خوانند . (برهان‌قاطع) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ‌الادویه) . (آنندراج) . (فرهنگ شعوری)(۱).

گهنبار . [گَ هَ] (اِ) بمعنی گاهنبار، گهنار، گهنباره‌وگهبار.(فرهنگ‌رشیدی):
بفر فریدون وهنگ نهنگ
بگاه‌گهنبارهوشنگ شنگ .
اسدی (بنقل لغت فرس اسدی) .
و رجوع به گاهنبارشود .

گهنوئیه . [گَ یَ یِ](اِخ)ده کوچکی است‌ازبخش‌حومه‌شهرستان‌نایین‌واقع‌در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر نایین و ۲ هزار گزی شوسهٔ نایین بکوهپایه . سکنهٔ آن ۱۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۱۰) .

گه‌نیس کن . [گُ کَ] (اِ خ) ده کوچکیست از دهستان‌مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۱٤۰ هزار گزی جنوب کهنوج - سرراه مالرو کوه-شهری . مارز . سکنهٔ آن ۲۰ تن‌است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۸) .

گهواره . [گَ وا رَ](اِمرکب)گوواره، گاهواره‌گواره.(حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکتر معین) گاهواره . (صحاح الفرس) (فرهنگ‌نظام).(انجمن آرا)·(آنندراج) . مهدوبستری‌مر کودکان‌را که‌چون کودك‌را درآن گذارندبآسانی‌بتوان‌وی‌راحرکت‌داد وجنبانید . (ناظم‌الاطباء) . مهد . منز [مِ نَ زَ] . (منتهی‌الارب) . منجك. (برهان قاطع) خوابگاه کودکان شیرخواره باشد که از چوب یا فلزسازند :
ز خاراش گهواره ودایه خاك
تن ازجامه دور ولب ازشیرپاك .
فردوسی .
چو کودك لب ازشیر مادر بشست
زگهواره محمود گوید نخست .
فردوسی .
نه‌گهواره دیدم نه‌پستان نه شیر
نه ازهیچ خوشی مرا بود وبر .
فردوسی .
آزاد وبنده وپسر ودختر
پیروجوان و کودك گهواره .
ناصرخسرو .
کشاکش ونهادن . . . و تنگی گهواره‌را خود نهایت نیست . (کلیله ودمنه).
ای‌دراین گهوارهٔ‌وحشت‌چوطفلان‌پای‌بست .
غم تراگهواره جنبان و حوادث دایگان .
خاقانی .
طفلی هنوز بسته بگهوارهٔ قضا
مردآن زمان‌شوی که شوی آن‌زمان‌جدا.
خاقانی .

(۱) بمعنی مذکور در متن « در هند نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها » (حاشیه برهان مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ رشیدی) .

هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ.
اسدی .
بدان طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خوابش آید شتاب .
نظامی .
آن زدو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر بهم آمیخته .
نظامی .
گربه بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته بود . . . ماری سیاه دید کشته ، و خون از وی پالوده و فرزند درگهواره بسلامت خفته . (سندبادنامه ص۱۵۲) .
طفل‌خسبد چون بجنباند کسی گهواره را.
مولوی .
|| استخوان کوچکی شبیه بگهواره در پاچهٔ گوسفند.(یادداشت بخط مؤلف) || کنایه ازدنیا ودارفانی باشد . (یادداشت مؤلف) .
— گهوارهٔ فنا، کنایه از عالم و دنیا است . (آنندراج) . (برهان‌قاطع).
ورجوع به گاهواره شود .

گهواره (گَ رِ) (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گوران شهرستان شاه آباد. واقع در ۴۸ هزار گزی شمال باختری شاه آباد (از طریق راه فرعی اتوموبیل رو گردنهٔ پنج‌سواره ۴۰ هزار گزاز راه مالرو) و۲۶ هزار گزی شمال خاوری کرند و۳۰ هزار گزی جنوب باختری کوزران مرکز دهستان سنجابی درکنار رودخانهٔ زمکان . مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است ؛ طول ۴۶ درجه ۲۵ دقیقه ، عرض ۳۴ درجه ۳۲ دقیقه‌ارتفاع ۱۴۶۴ گز. قصبه درباختر رودخانه برروی بلندی ومسلط بر باغستانها قلمستان بسیار بناگردیده‌است . ارتفاعات مجاورنسبت وجنگل کوتاه‌ودامنه‌های مسطح خاکی و زمینهای زراعتی منظرهٔ زیبایی بآن بخشیده است . هوای آن سردسیر و ییلاقی است . گهواره مرکز دهستان گوران است . جمعیت قصبه در حدود ۲ هزار تن است . آب آن ازرودخانهٔ زمکان تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن انواع میوه و بخصوص سیب آن بکثرت و خوبی معروف است و یکی از محصول عمده و مرغوب آن توتون است ، که بخوبی و مرغوبی در کرمانشاه و کردستان مشهور میباشد و علت مرغوبی توتون ؛ اولا وضع هوا و ثانیاً تخصص کشاورزان است . در سالهای اخیر راه فرعی از گهواره بشاه‌آباد و کوزران مرکز دهستان سنجابی احداث شده است . راه شاه‌آباد ازطریق آبادی سلیمانی وگردنهٔ پنج‌سواره و آبادی چنگر گذشته در ۷ هزار گزی شاه آباد بشوسهٔ قصر شیرین میرسد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵) .

گهواره‌پوش. [گَ رَ] (نف مرکب) پوششی که بشکل گهواره برندوزند وبر آن افکنند تا از تابش نور و روشنی بر طفل خفته در آن جلوگیری شود و کودک آسوده و در فضای نیمه تاریک بخواب‌رود و گاه این پوشش مانع سرما و وزش باد شود . (یادداشت مؤلف) .

گهواره‌جنبان [گَ رَ جُ] (نف‌مرکب) آنکه گهواره جنباند تا کودک‌خوش‌ترخسبد؛
ای‌دراین گهوارهٔ‌وحشت چوطفلان پای بست
غم تراگهواره جنبان وحوادث دایگان .
خاقانی .

گهواره‌جنبانی. [گَ رَ جُ] (حامص مرکب). عمل گهواره جنبان .

گهوارهٔ دیو . [گَ رِ یِ] (ترکیب اضافی) نام فنی از کشتی است که دوحریف یکدیگر را تکان میدهند تایکی را بی‌خبر کرده بر زمین بنوازد . (بهار عجم) . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) ؛
همه‌رنگ‌وهمه‌مکر وهمه ریو است‌رقیب
بی‌سخن صورت گهوارهٔ دیواست رقیب .
میرنجات (بنقل آنندراج) .

گهواره فروش. [گَ رَ فُ] (نف مرکب) کسیکه گهواره‌فروشد.مهاد[مَ].

گهواره فروشی . [گَ رَ فُ] (حامص مرکب)عمل‌گهواره‌فروش.|| محل فروش گهواره . آنجا که گهواره فروشند .

گهوئیه. [گَ یِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال ساردوئیه و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو راین به‌ساردوئیه. محلی کوهستانی وهوای آن‌سردسیر وسکنهٔ آن ۷۰ تن است . آب آن از رودخانه تأمین‌میشود . ومحصولات آن غلات و حبوب است و شغل اهالی زراعت وگله داری است . ساکنان آن از طایفهٔ مهنی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهوریه. [گَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش راین شهرستان بم واقع در یکهزار گزی جنوب راین کنار راه فرعی ساردوئیه براین.سکنهٔ آن یك‌خانواراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گهولی. [گَ یِ] (حامص) عوض‌وبدل کردن چیزی باشد بچیزی دیگر .(برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . معاوضه . تبدیل . چیزی بچیزی فروختن .

گهولیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) . عوض کردن و چیزی راِبچیزی بدل کردن. (ناظم‌الاطباء) .

گهی [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۳۶هزار گزی جنوب‌باختراهرم‌درکنار شوسهٔ سابق بوشهربه لنگه.درساحل دریا . محلی جلگه هوای آن گرمسیر و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۷۱ تن است . آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن : غلات دیمی وشغل اهالی‌زراعت وصیدماهی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گهیان؛ [گَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان جانکی بخش‌لردگان شهرستان‌شهر کرد. واقع در ۱۸هزار گزی‌جنوب‌خاورلردگان و۱۰هزار گزی راه عمومی لردگان‌به پل کوه . محلی جلگه و جنگل و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۵۴۰ تن‌است . آب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول‌عمده آن، ارزن ، غلات ، تنباکو ، بادام میوه‌جات و برنج است . شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است وصنایع دستی زنان‌جاجیم وقالی بافی است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۱۰).

گی. [گَ] (اِ) پرنده‌ای‌است که پر آن ابلق‌میباشدوبرتیرنصب کنند.(برهان‌قاطع). (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) . (آنندراج).(انجمن آرا).(فرهنگ‌شعوری ج۱ ص۳۰۸) . (فرهنگ جهانگیری) . مه دم . (الفاظ‌الادویه) . عقاب.دال :
عارف برتیزنی زگی‌خواهد کرد
وزرشتهٔ‌جان خصم‌نی خواهد کرد.
عارف‌بلوچ. (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح‌دکتر معین. (بنقل ازفرهنگ رشیدی ونظام) .
|| آبگیروآبدان وشمروجاییکه‌آب درآن جمع‌شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف) . ژی.ژیر(برهان) ؛
بمردن بگی‌اندرون چنگلوك (۱)
به از فوته خوردن به نیروی غوك .
عنصری .

گی . (اِ) که وکوه ، غایط ، سرگین ، درلهجهٔ‌طبرستان‌وگیلک‌والوار (آنندراج) (انجمن‌آرا) . درمازندران وخراسان‌ولری بجای لفظ که بمعنی فضله استعمال شود. (فرهنگ‌نظام) ؛
کس‌چوآنرابعرض‌کیررساند
کیرگفتاکه خایه گی مخره .
(شاعر بنقل‌آنندراج).
در خراسان‌بویژه‌این لهجهٔ محلی‌درسبزوار متداول است .
|| (پسوند) . هرگاه کلمه‌ای بهاءمختفی یا غیر ملفوظ ختم گردد وبای نسبت بآخر آن بیفزایند بجای‌هاء گاف آورند و کلمه روبهمرفته معنی حاصل‌مصدری دهد آنگاه (گی) بصورت مزید مؤخری بدینسان درآید (۲) :

---

(۱) مصراع اول‌درلغت‌فرس‌اسدی وصحاح‌الفرس چنین‌آمده است ؛ بمردن بآب اندرون چنگلوك ... ودراین صورت شاهد جای گفتگو نخواهد بود . (۲) درکلمات مذکور و مانند آنها «گ» نشانهٔ بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانهٔ . حاصل مصدر همان (ی) است . (از حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح‌دکترمعین).

آزادگی. آزردگی. آمادگی. آکندگی
بافندگی. بخشودگی. بردگی. بندگی.
بیچارگی. بی‌دایگی. بیگانگی. بی‌مایگی.
تابندگی. تیرگی. خانگی. خوانندگی
خواهندگی. خیمگی. دیوانگی. ریسندگی.
سرپنجگی وجزاینها. رجوع به‌هریک از
کلمه های مذکور و «ی» حاصل مصدری
شود.

گی. [گ‌َ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای
اصفهان و در کتاب پهلوی شهرهای ایران
بهمین‌صورت ضبط شده‌است ومورخان اسلامی
واروپایی همچون: ابن‌رسته ومافروخی ویاقوت
و خطیب بغدادی و لسترنج آنرا بصورت
جی معرب ساخته‌اند. رجوع به‌مجمل التواریخ
والقصص ص۴۳۹، ۳۴۲ الاعلاق النفیسه
ابن رسته ص ۱۵۲ . سرزمینهای خلافت
شرقی. لسترنج ترجمهٔ فارسی ص۲۱۹ شود.
تحریر دیگر آن ژی باشد. (برهان قاطع)
ومدینة‌الیهودیه‌نیز گفته‌اند.(مجمل التواریخ
والقصص ص۴۳۹). رجوع به جی شود.

گی. (۱) (اِخ) (لوساک) دانشمندفیزیک
وشیمیدان فرانسوی که بسال ۱۷۷۸ درسن
لئونارلونوبلا (۲) بدنیا آمددرسال ۱۸۰۴
قانون انبساط گاز هارا کشف کرد . دوبار
با بالن بهوا رفت ، یکی درسال ۱۸۰۴
باتفاق (۳) تا ارتفاع ۴۰۰۰ متری زمین
و دیگر بارسه هفته بعدکه بتنهایی تاارتفاع
۷۰۱۶ متری بالارفت . منظور وی ازاین
صعودها ، ثابت کردن این مسئله بود که ،
دوری از زمین موجب کاهش جاذبهٔ میدان
مغناطیسی آن میگردد .
گی‌لوساک درسال ۱۸۰۶ بعضویت آکادمی
فرانسه انتخاب‌شدودر ۱۸۰۹ استادفیزیک
در دانشکدهٔ علوم واستاد شیمی در مدرسهٔ
پولی‌تکنیک گردید .در سال ۱۸۰۹ باتفاق
تنار (۴) فلزبر (۵) وآسید فلوبریک (۶)
را کشف کرد .
وتحقیقاتی راکه‌دربارهٔ‌بیل،الکل‌ها، آسیدها
وتجزیهٔ گیاهی وجانوری انجام‌دادانتشاریافت.
وی درسال ۱۸۱۵ سیانوژن (۷) وآسید
پروسیک (۸) راکشف کرد وتحقیقات‌وی‌در
بارهٔ‌بیل‌الکل‌ها آسیدها وآزمایشهای گیاهی
وجانورشناسی وخاطرات‌وی‌انتشار یافت. وبسال
۱۸۵۰م درگذشت. ۹ (ازلاروس بزرگ).

گیا. [گ‌ِ] (اِ) مخفف گیاه است که‌علف
باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) .
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(غیاث‌اللغات) .
(فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) . علف
ستوران. (صحاح الفرس) . علف هرزه و
خودرو سبزه . نبات . رستنی ، بر رسته
گیاغ. عشب :

نهان‌شاه درخانهٔ آسیا
نشست ازبرخشک لختی گیا .
فردوسی .

که دانست هرگز که‌سروبلند
بباغ ازگیا یافت‌خواهدگزند.
فردوسی .

خورش گوروپوشش هم‌ازچرم گور
گیاخوردگاهی وگاه آب شور .
فردوسی .

زمینی‌زراغن بسختی‌چوسنگ
نه‌آرامگاه ونه آب وگیا .
بهرامی (بنقل لغت فرس اسدی) .

باد را کیمیای سوده که داد
که ازاو زرساوگشت گیا (۹) .
فرخی .

زین هردو زمین‌هرچه گیارویدتاحشر
بیخش‌همه روین بود وشاخ‌طبرخون.
عنصری (بنقل لغت فرس اسدی) .

آنجاکه‌حسام تو نمایدروی
از خون عدوشود گیاروین .
عسجدی (بنقل‌لغت‌فرس‌اسدی).

بدین کوه تنها نشستت چراست
چه‌چیزست‌خوردت‌چوپوشش گیاست .
اسدی .

چودیدی که گیتی ندارد بها
ازوبس‌بود خوردوپوشش گیا.
اسدی .

همه خاک اونرم چون توتیا
برو مردمی رسته‌همچون گیا .
اسدی .

و جانور هست که مراوراخود شیر نیست
البته همان ساعت که بزاید گیاخورد .
(جامع‌الحکمتین ص ۲۰۴) .

گاورا گرچه گیانیست چولوزینهٔ تر
بگواردبهمه‌حال زلوزینه گیاش .
ناصرخسرو .

بن‌این‌جهان‌بی‌گمان چون گیاست
جزاین مردمان‌راکه‌دانی خطاست.
ناصرخسرو .

گیا سوی هشیار پیغمبر است
که با خالق وخلق‌پاک آشنا است.
ناصرخسرو .

گیاهرچند خود روید به‌بستان
دهندش آب درسایهٔ گلستان .
(ویس ورامین) .

گردون چومرغزار ومه نو براو چوداس
گفتی وآفتاب همی بدرود گیا.
امیرمعزی (بنقل صحاح‌الفرس) .

برمهان نشوم ورشوم چوخاک مهین
غم گیا نخورم و رخورم بکوه گیا.
خاقانی .

یا کلاهی کزگیا بافد شبان
برسرتاج کیان‌خواهم‌فشاند.
خاقانی .

زهی‌صدری که‌خصمت‌راگیانفرین‌همی‌خواند
نگرتاآنکه جان‌داردچه‌نفرین‌برزبان‌راند.
خاقانی .

کسی کونهد دل بمشتی گیا
نگردد بگرد توچون آسیا .
نظامی .

گیارا زیر نعل آهسته میسفت
درآن آهستگی آهسته میگفت .
نظامی .

بیخ تخم گیا طلب میکرد
اندک‌اندک بجای‌نان‌میخورد.
نظامی .

من تشنه‌جان سپردم آنگه چه‌سود دارد
آب‌از دوچشم دادن برخاک‌من گیارا.
سعدی .

و رجوع به گیاه شود .
ترکیبات :
اجل گیا . اشتر گیا . بید گیا . ترش
گیا . خرس گیا . زرگیا . زهرگیا . شتر
گیا . شیرگیا . گندگیا . گورگیا. مردم
گیا. مهرگیاه .موی گیا.نوش گیا. مارگیا.
رجوع بذیل هریک‌از این ترکیبات شود .
|| محوطهٔ ده . (برهان قاطع). بسیاری
از نامهای دیه‌های گیلان و مازندران به
«گیا» ختم شود بنام‌مؤسس وبانی آن‌دیه.
(حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) .

گیا. (۱۰) (اِخ) شهری است در هند که
در ناحیهٔ بهار واوریسا (۱۱) در کنار رود
فالگور (۱۲) یکی‌ازشعب گنگ قراردارد
وسکنهٔ‌آن ۸۸۰۰۰ تن‌است . صنایع‌ابریشم
بافی آن معروف است . گیا یکی از
شهرهای مقدس هندیهاست . که سابقهٔ
تاریخی دارد و در این شهر ساکیامونی
در قرن ششم میلادی عقاید خود را بیان
کرده‌است . معبدی که ساکیامونی در آن
موعظه میکرده هم اکنون زیارتگاه مردم
هنداست .

گیاچر. [گ‌ِ چ‌َ] (نف مرکب) چرنده
در گیاه . حیوان گیاهخوار ، حیوانی که
در حریم خود چرا کند . (یادداشت بخط
مؤلف) ، نور وحمل گیاچر ریاضش وحوت

---

(۱) Gay — Lussac (Louis — Josepk) (۲) Saiut Léonard le noblat (۳) Biot . (۴) Thénard .
(۵) Bore . (۶) Acide . fluoborique . (۷) Cyanogéne . (۸) Acide Prussique .
(۹) ن ل ، گیا دراین‌صورت شاهد معنی فوق نخواهد بود .
(۱۰) Gaya . (۱۱) Orissei. (۱۲) Phalgore .

و سرطان شناور حیاضش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹). || (اِ) دراصطلاح چوبانان وکشاورزان ، مرغزار و سبزه زار و آنرا کوچر نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف) ؛ و رجوع به گیاه چر شود .

گیاچرا . [چَ] (ن ف مرکب) مخفف گیاه‌چرا . رجوع به گیاه چرا شود .

گیاچرایی.[چَ](حامص مرکب)مخفف. گیاه‌چرایی . عمل گیاه‌چر . رجوع به گیاه چرایی شود .

گیاچریدن . [چَ دَ] (مص مرکب) . مخفف گیاه چریدن . علف خواری کردن در گیاه‌زار چرا کردن . رجوع به گیاه چریدن شود .

گیاخفت.[گِ خُ](اِخ) ده‌مخروبه‌ایست از دهستان چنارود بخش آخوره‌شهرستان فریدن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گیاخن . [گَ خُ] (اِ) آهسته رفتن . (صحاح‌الفرس) بنرمی و آهستگی‌واستواری کاری انجام دادن . (ازفرهنگ رشیدی) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). ملایمت ومدارا. احتیاط .

درنگ آر ، ای سپهر [چرخ] وارا
گیاخن ترت باید کردکارا .
رودکی (بنقل‌صحاح‌الفرس) .

همه‌اعدای او را دوست کردی
باحسان و بمردی وگیاخن .
فخری(بنقل‌آنندراج)

رجوع به گیاخن شود .

گیاخوار . [گِ خا] (ن‌ف مرکب) . مخفف گیاه‌خوار که گیاه‌خورد . علف‌خوار گیاه‌خور وعلف‌خور :

خورد مرگیا خوار را آدمی
در آردش در پیکر مردمی .
اسدی .

جانور نیست بانگونسازی
لاجرم‌زنده‌وگیاخواراست
ناصرخسرو .

گرگ گیا خوار وگوسفند درنده
در رمهٔ من بوند و من رمه بانم .
سوزنی .

||(اِ) مرتع.علفزار. کشتزار.چراگاه.محل چریدن‌ستوران ودیگر چارپایان‌علف‌خوار، و [غوزیان] گردنده‌اند بر چراگاه وگیا خوار ، زمستان و تابستان . (حدودالعالم). این‌آبها اندر خوردن وکشت وبرز و گیا خوارها بکارشود . (حدودالعالم) . و میان اسبیجاب و لب رود گیا خوار همهٔ اسبیجاب است وبعضی از چاچ . (حدودالعالم) . وآنجا زمستان سخت باشد در شهرشدندی وتابستان بصحراو گیاخوارهاجای گرفتندی. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۸). ورجوع به گیاهخوار شود .

گیاخوارگی . [رِ] (حامص مرکب). عمل گیاه‌خوار . گیاه‌خوردن.

گیاخواره . [گِ خا رَ] (ص مرکب) مخفف گیاه خواره است . وبمعنی گیاه‌خور باشد ؛

گیاخور . (ن ف مرکب) مخفف گیاه خوار . گیاخوار . رجوع به گیاخوار و گیاه‌خوار شود .

گیاخوردن . [دَ](مص مرکب) مخفف گیاه خوردن. رجوع به‌همین‌ترکیب‌شود .

گیاخوری . (حامص مرکب) مخفف گیاه‌خواری. رجوع به همین‌ترکیب‌شود.

گیادار . [گِ] (ن ف مرکب). مخفف گیاه‌دار . آنجایکه گیادارد . دارای گیاه. || مرغزار . علفزار . باغ و بوستان ؛

بدو در گیا دار، وی گونه گون
گل‌و میوه ازصدهزاران‌فزون.
اسدی .

گل‌ونیشکر بی کران‌انگبین
گیادار و از میوه‌هاهمچنین .
اسدی .

گیادولاب . [گِ] (اِخ) نام‌محلی‌در گیلان باشد . (یادداشت‌مؤلف).

گیار.[گِ](اِ)بزدلی‌وخوف(آنندراج). || تکاهل و تکاسل و آهستگی . (از- آنندراج) (فرهنگ‌شعوری ج۲ ص ۳۱۰) تنبلی . دیرجنبیدن ؛

خمار دار همه‌سال باگیاربود
بسا‌سرا که جدا کرد از وزمانه گیار .
دقیقی(بنقل‌شعوری) .

— باگیار ، بزدل و ترسو .
|| تنبل وکاهل ، کسل ؛

خماردار همه سال باگیار بود
بساسرا که جدا کرداز وزمانه گیار.
دقیقی .

رجوع به گیار شود .
— بی گیار ، تیز و چالاك و خوش . (آنندراج) :

بدو گفت بهرام شوبی گیار
بیاور که سر گین کشدبر کنار .
فردوسی .

گیارنگ. [گِ دَ](اِ مرکب)سردارو فرمانده.(ناظم‌الاطباء)بنقل‌ازاستنگاس(۱).

گیازار . [گِ] (اِ مرکب) مخفف گیاه‌زار. محل‌روییدن گیاه‌وعلف.علف‌زار. چمن‌زار . مرغزار. کشتزار . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۰) . (آنندراج) ؛

اگر برروید از گوردم گیا زار
گیازارم بود از تو دلازار .
(ویس ورامین) .

دراج کند گرد گیازار تکاپوی
از غالیه‌عجمی‌بزده برسرهرموی .
منوچهری .

ورجوع به گیاهزارشود.

گیاستان . [گِ] (امرکب) مخفف گیاهستان ، جاییکه گیاه‌باشد . محلی که‌در آن گیاه روید، علفزارو کشتزار وچمنزار. زمینی گیاستان . یعنی گیاهستان وسرسبز .

گیاش . [گِ] (اِخ) . دهی است از بلوك خورگام دهستان‌عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳۴ هزار گزی خاور رودبار و ۲۲ هزار گزی رستم‌آباد. محلی کوهستانی وهوای‌آن‌سردسیر وسکنهٔ آن ۵۰۰ تن است . آب آن از چشمه ورودخانهٔ محلی‌تأمین‌میشود . محصول آن ، غلات‌ولبنیات‌وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان شال و جوراب بافی است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۲) .

گیاشتر. [گِ شُ تُ] (ترکیب اضافی) مخفف گیاه شتر . رجوع به همین کلمه شود .

گیاشیر . [گِ] مخفف گیاه شیره . شیرهٔ گیاه را گویندمطلقاً. (برهان‌قاطع) . (آنندراج) . شیرهٔ گیاه . فشردهٔ نبات و گیاه . عصارهٔ گیاه . عصیر نبات .
|| هر نباتی که در وقت‌بریدن آن شیری از وی برآید ، یتوع ، یتع . [یَ تُ] (منتهی‌الارب) . مانندبرگ‌درخت‌انجیر . رجوع به یتوعات شود .

گیاغ . [گِ] (اِ) بمعنی گیاه است که علف باشد . (ازفرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) . (آنندراج) ؛

عجب نیست از سوز من گرییاغ
بتوفد درخت و بسوزد گیاغ .
بهرامی (بنقل فرهنگ نظام) .

گیامی. [گِ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان‌مشهد، واقع در ۲۰ هزار گزی شمال فریمان و ۱۰ هزارگزی راه مالرو عمومی باختر - شاهانگرماب،بغوارزار.محلی دامنه وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۰۳ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود ، ومحصول عمدهٔ آن ، غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیان. [گِ](اِ) عناصرار بعه باشد . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۲) ؛

باد باقی بدولت و عمرش
تاموالید واین گیان برجاست .
(ابوالمعالی - بنقل فرهنگ شعوری) .

مخصوص‌باین‌فرهنگ‌است. ظاهراً مصحف گیانا باشد . رجوع به گیانا شود .

(۱) احتمال میرود محرف کنارنگ باشد . رجوع به کنارنگ شود .

گیان . [اِ خ] قصبهٔ مرکز دهستان پایین شهرستان نهاوند ، واقع در ۱۲ هزار گزی باختر شهر نهاوند و ۸ هزار گزی جنوب رودخانهٔ گاماسیاب . محلی جلگه و هوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۲۶۰۰ تن است . آب آن از رود سراب مهم تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات ، توتون ، حبوب و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری است دبستان دارد و در تپه مجاور این ده آثار تاریخی قبل از میلاد بدست آمده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گیان . [گ] (اِ خ) یا: سرآب گیان ، رودی است در دهستان سفلای نهاوند . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیانا . [ِ گ] (اِ) وگیان. عناصر اربعه (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) . آخشیج. ظاهراً مصحف کیانا باشد . رجوع بهمین کلمه شود ؛

همه آزادگی است همت او
قهر کردست مر کیانا را .
میرخسرو (بنقل فرهنگ شعوری) .

گیاه . [اِ] گیا ، گیاغ (از برهان)(۱) (انجمن آرا ناصری) ، حشیش و نبات . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴) . رستنی کوچک از علف و بوته در مقابل درخت . (فرهنگ نظام) . علف سبز وسبزه ونبات و علف خشک . (ناظم الاطباء) . رستنی . رویدنی، نامی . نامیه ؛

سپاهی بیامد بدرگاه شاه
که چندان نبد بر زمین بر گیاه .
فردوسی .

چوکاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار .
فرخی .

آب حیوان از دو چشمش بدوید وبچکید
تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه .
منوچهری .

باد سخت گیاه ضعیف را بیفکند .
(کلیله ودمنه) .

بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار .
سنایی .

دیدامروز که در جنب توهستند همه
رنگ حلوای سر کوی وگیاه لب بام .
انوری .

مرثیت‌های او مگر دل خاک
بر زبان گیاه میگوید .
خاقانی .

فتنه شدن بر گیاه خشک نه مردی است
خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید .
خاقانی .

بشه آمد از حدیقه و از گیاه
وزسلیمان نبی شد(۲) دادخواه .
مولوی .

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای
تابشوید روی هر ناشسته‌ای .
مولوی .

سرب . [سَ رَوسَ رِ] . گیاه (منتهی الارب) .
سدیر . [سَ] . گیاه (منتهی الارب) .
تنقل . [تَ قَ] . گیاه خشک (منتهی الارب) .
دمدم [دِ دِ] گیاه خشک . (منتهی الارب)
دندم [دِ دِ] . گیاه کهنهٔ سیاه. (منتهی الارب) .
ضعه [ضَ عَ] . گیاه شور . (منتهی الارب) .
عشب [عُ] . گیاه تر . عم [عَ م] . (منتهی الارب) .
حشیش . [گیاه خشک] .
عیشومه . [عَ مَ] . گیاه خشک . (منتهی الارب) .
غفر . [غَ] . گیاه ریزه . (منتهی الارب) .
ودیس [وَ] . گیاه خشک .(منتهی الارب) .
وراق [وَ] . گیاه . (منتهی الارب) .
هشیم [هَ ش] . هر گیاه خشک . (منتهی الارب) .
یعموم [یَ عِ وم] . گیاه دراز (منتهی الارب).
— مهر گیاه . رجوع بذیل همین ترکیب شود .

گیاهان . (اِ خ) ده. کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج و ۴ هزار گزی شمال راه مالرو رمشک به کهنوج. محلی کوهستانی وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیاه آبگینه . [ِ گ هِ نَ] (ترکیب اضافی) گیاهی است که بدان شیشه را جلا دهند. سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آنرا بتازی شجرة الزجاج خوانند. (برهان قاطع) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

گیاه انگل. [گ ِ اَ گَ] (اِ مرکب) گیاهی است که ازشیرهٔ درختان تغذیه کند وبآنها گزند بیشتری رساند . (جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۱۹) .

گیاه بر . [بُ] (نف مرکب) برندهٔ گیاه. داس که بدان گیاه دروند . (السامی فی الاسامی) . محشة . [مِ حَ شْ شَ] گیاه بر. داس گیاه. (مقدمة الادب زمخشری ص ۱۰۱ چاپ تهران) داس وعلف درو. آلتی باشد آهنین که بدان گیاه و علف را برند وقطع کنند .

گیاه ترکی. [گ ِ تُ] (اِ مرکب) گیاه سخت تلخ و درد شکم را سود دارد. (معیار جمالی). فوژ .(برهان قاطع) اگر ترکی . (برهان) .

گیاه چر . [چَ] (نف مرکب) گیاچر. رجوع به گیاچر شود .

گیاه چرا . [چَ] (ن ف مرکب) مخفف گیاه چران. گیاه چرنده . گیاچرا. رجوع به گیاچرا و گیاچرشود .

گیاه چرایی . [چَ] (حامص). عمل گیاه چر . رجوع به گیاچرایی شود .

گیاه چریدن . [چَ دَ] (مص مرکب). رجوع به گیاچریدن شود .

گیاه خوار . [گ ِ] (ن ف مرکب) گیاخوار. خورندهٔ گیاه. آنکه گیاه وعلف. رجوع به گیا خوارشود .
|| (اِ) مرتع. آنجا که چارپایان بچرندوعلف خورند ؛

پارس سر بسر چندانک دره‌هاوتهستانهاست جمله گیاه خوار است.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۵) .
بتابستان وزمستان ازجای بجای همی گردند بر گیاه خوارها وهواهایی که خوشتر بود . (حدودالعالم) .
زمستان درشهر شدندی وتابستان بصحرا ، وگیاه‌خوارهاجای گرفتندی و کشت ایشان جز گاورس نبود . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰) ، چون ربیع بودی بگیاه‌خوار ازآنجابرفتندی . (ابوالفتوح ج ۵ ص ۶۱).
شاه جانوران گوشت خوار بازاست و شاه چهارپایان گیاه خوار اسب است .
(نوروزنامه).
ورجوع به گیاخوار شود .

گیاه خوارگی. [رِ یا دَ] (حامص مرکب) مخفف گیاخوارگی. عمل گیاه خوار . گیاه خوری . رجوع به گیا خوارگی شود .

گیاه خواره . [رَ] (ص مرکب) رجوع به گیاخواره شود .

گیاه خواری . (حامص) گیاه‌خوری. عمل گیاه خوار .

گیاه خودرو . [گ هِ رُ] (ترکیب وصفی) گیاهی که بدون کشت وزرع خود، روید. چون گیاهی کوهی و صحرایی .

گیاه خور . (نف مرکب) گیاه خوار. گیاخوار . آنکه علف یا گیاه خورد ؛
|| (اِ مرکب) مرتع و چراگاه . گیاخوار گیاه خورد:

عیینة بن حصین مهتربنی فزاره بود نزد پیغمبر (ص) آمدو گفت که مرا دستوری دهی تابحد مدینه بیایم ، بگیاه خور ، که در بادیه گیاه خشک شده است، آن‌حضرت با او صلح کرد ، وآن گیاه خور باوداد و

---

(۱) گیاه . گیا، گیاغ ، پهلوی gayah کردی ghiia'ghiiah ، یرنی giia نطنزی ، giia ، سمنانی giâ سنگسری و سرخهٔ و شهمیرزادی gia. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). (۲) ن ل ، گشت پشه .

یاباران بمدینه آمد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
رجوع به گیاه خوار شود .

گیاه‌خورد . [خُ] (اِ مر کب) . گیاه خور. مرتع . چراگاه . گیاخوار . گیاه خور: که درراه شهر گیاه‌خوردوبزرگ‌بود که‌ساخت بسیار داشت . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۴۶۳).

گیاه خوردن . [دَ] (مص مر کب) یا گیاخوردن. خوردن‌نبات، علف خوردن . چریدن :

گیاکر خورد جانور باك نیست
چرا جانور جانور را چراست .
منوچهری .

گفت درویش من نخواهم چیز
من توانم گیاه خوردن نیز .
مکتبی .

تبقل [تَ بَ قْ قُ]. گیاه خوردن. (دهار) (منتهی‌الارب) .

گیاه خوری . (حامص مر کب) گیاه خواری یا علفخواری . عمل گیاه‌خور .
|| شخصی که پیروی‌از اصول گیاهخواری می کند (۱) گیاه خوار . نبات خوار .

گیاهدار . (نف مر کب) دارندهٔ گیاه . رجوع به گیادار شود .

گیاهدان . (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان‌بندرعباس.واقع‌در ۲۰ هزار گزی باختر قشم، سررا . مالرو باسعید به قشم‌محلی‌جلگه وهوای‌آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است .آب آن ازچاه‌وباران تأمین میگرددومحصول آن ، غلات وخرما و شغل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

گیاهدوران. (اِخ) دهی‌است ازدهستان ایل‌تیموربخش‌حومه شهرستان‌مهاباد. واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب مهاباد و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت . محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۷ تن است . آب آن، از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول آن غلات ، توتون وحبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

گیاهزار . (اِ مر کب) علفزار. مرتع . گیاخور . گیاخورد، گیاچر ، چراگاه ، چمنزار :
گله‌ها که در آن نواحی و گیاهزار های آن مراعی یافت ، براند و بر حشم‌خویش قسمت کرد. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص۱۹۱).
شتر داند که گیاهزار کجااست تاآنجا شود. (ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۲۸).
از زمین بیرون آورد آب و گیاهزار . (ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۷۲).
مراد بسانمه آنست که در گیاهزاری که همه مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشند . (تاریخ قم ص ۱۷) .
رجوع به گیازارشود .

گیاهستان . [هِ] (اِمر کب) جاییکه گیاه روید . کشتزار . علفزار . مرغزار . معشب . [مَ شَ] . (محمودبن عمر) .
رجوع به گیاستان شود .

گیاه سریشم . [هِ سِ شُ] (تر کیب اضافی) نام درختی است . (آنندراج) . سریش (برهان) گیاهی است خشك کننده و نجاران وصحافان بدان چسبانند . رجوع به سریشم شود .

گیاه‌شتر . [هِ شُ تُ] (تر کیب اضافی) گیاهی که بشتر ماند وازآن کتیرا گیرند. (ناظم‌الاطباء) :

شتر را زریحان و سنبل زگل
گیاه شتر بهتر آید خورش .
(از فرهنگ‌شعوری ج ۲ ص۳۱۰).

گیاهشناس . [کَ شِ] (نف مر کب) آنکه گیاه شناسد . شناسندهٔ گیاهان ودانا بعلوم گیاهشناسی. نباتی (ذیل‌اقرب‌الموارد). نبات شناس . عشاب [عَ ش شا] . (ذیل اقرب الموارد) . حشایشی . [حَ یِ] متخصص در شناختن گیاهان . (از ذیل اقرب‌الموارد).شجار[شَ ج جا] (ذیل‌اقرب - الموارد) .

گیاهشناسی.[کَ شِ](حامص‌مر کب). عمل گیاهشناس.شناختن گیاهان.وآن،یکی از شعبه‌های علوم طبیعی است که گیاهان را از لحاظ دسته‌بندی علمی مورد تحقیق و بررسی قرار میدهد و در بارهٔ تکوین و نشوونما و آنچه موجب بهتری وجلو گیری از آفت آن‌است بحث می کند .
(ازدائرة المعارف فرید وجدی) .
معرفة‌النبات . علم النبات . نبات شناسی . برای‌اطلاع ازتاریخچهٔ گیاهشناسی به‌کتاب شش بال ژرژ سارتن مراجعه شود.

گیاه شور.[کَ هِ](ترکیب اضافی) آنچه‌تلخ‌وشورمزه باشد ازنبات‌وآن‌بمنزلهٔ فواکه است شتران را . حمض . [حَ] . (منتهی‌الارب) . احمضت‌الابل. [اَ مَ ضَ تِل‌اِ بِ]. خوردند شتران گیاه‌شوره‌ونیز احماض [اِ]. گیاه شوره . (منتهی‌الارب) .

گیاه شیر.(اِ مر کب) . شیرهٔ گیاه . گیاه شیر، رجوع به گیاشیر شود .

گیاه فش. [فَ] (ص‌مر کب). مر کب از گیاه و فش ، ادات تشبیه . گیاه وش . مانند گیاه شبیه بگیاه :

سرو باقامتت گیاه فشی
طشت‌مه باتوآفتابه کشی .
نظامی .

گیاه قیصر . [هِ قَ صَ] (ا تر کیب گیاهی اضافی) . است که برگ آن‌مدور باندازهٔ یك درهم و شاخهای او باریك و درشت و صلب و بعضی منبسط بر روی زمین و بعضی راساق بقدر ذرعی و گلش زرد و ریزه و بعضی بنفش و بعضی را سفید و پراکنده وثمرش مثل غلاف تخم ترب و هلالی شکل ودرغلاف تخم مدوری ریزه‌ترازخردل وبعضی‌شبیه‌بحلبه وبعضی را غلاف غیر هلالی باشد . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به‌مخزن‌الادویه.اختیارات بدیعی. تذکرهٔ ضریر انطاکی. مفردات ابن بیطار شود . ناخنك و در تازی آنرا اکلیل الملك خوانند . (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۰) (ناظم‌الاطباء) . اصابع‌الملك.(ازمخزن‌الادویه) .

گیاه کار . (نف مر کب) گیاه بکارد . زارع . فلاح.

گیاه کاری . (حامص‌مر کب) عمل گیاه کار. کشت کاری. زراعت. کشت وزرع .

گیاه کاری کردن. [کَ دَ] (مص مر کب) کاشتن وغرس نباتات و درخت.

گیاه کاشتن. [تَ] (مص مر کب). کشت و زرع کردن کاشتن‌نباتات. نشاندن یا غرس کردن درخت.

گیاه کوه. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان‌فومن واقع در ۷هزار گزی شمال صومعه‌سرا و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی صومعه سرا به ترگستان. محلی‌جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن‌است . آب آن از رود ماسوله‌تأمین‌میشود . ومحصول عمدهٔ آن، برنج، توتون و نیشکر است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان حصیر بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیاهناك. (ص‌مر کب) گیاه دار ودارای گیاه وسبزه . (ناظم‌الاطباء): گیاه ناك گردیدن جایی‌یعنی با سبزه وطراوت شدن (از منتهی‌الارب) ، (صراح‌اللغة) اعشبت- الارض حیرة ، سبز وگیاهناك شد زمین . (منتهی‌الارب) . ابشت‌الارض . گیاهناك شد زمین . (منتهی‌الارب) .

گیاهناکی. [کِ] (حامص مر کب) سبزه‌زاری .

گیاه نمناك [هِ نَ] (تر کیب‌توصیفی) سبزه‌ایست که آن را خرفه و بر پهن می گویند و بعربی بقلة‌الحمقاء خوانند . (برهان قاطع) . (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) قسم کوچك آنرا لوبیا نامند و وجه تسمیهٔ

(1) Vegetarisme .

حمقاء آن است که در مسیل و وادیها و وردخانها و جاهای نمناک بیجا میروید و اختصاص بمحلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم و تر وحفیف باشد . بزرگ و کوچك دارد گیاه بزرگ آن کمتر از یك ذرع و ساق آن اکثر مفروش برزمین وبسطبری انگشتی و بسیار نازك و شکنندة و مایل بسرخی و برگ آن مایل بتدویر و اندك ضخیم و گل آن سفید و تخم آن سیاه و در برگ آن لزوجت می باشد نوع کوچك آن مفروش بروی زمین و برگ وتخم آن ازآن بسیار ریزه‌تر واندك ترشی . و این اکثر خودرو می باشد.
از: (مخزن الادویه)(تذکرهٔ داود داودضریر انطاکی ج ۱ ص ۸۳). مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۱۰۲) . (اختیارات بدیعی) ، رجله . خسیب . بقلةاللبنه . بقله مبارکة . بقلة فاطمه . بقلةالزهراء . عرفج.عرفجین . (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) خرفه . تورك . خلفه . (مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی) .

گیای . [ـِ کِ] (اِ) بمعنی گیاه وگیا :

گیایش همه بود تریاك زهر
بکه‌سنگش از کهرباداشت بهر.
اسدی .

ورجوع به گیا وگیاه شود.

گی‌ارم . [ـِ اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۲۹ هزارگزی خاورمینودشت. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمه سار تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن: غلات، لبنیات و ابریشم است و شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی آنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادر شب بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیبر. [گِ بُ] (اِ) ظاهراً مرکب از کی باضافهٔ بر (برنده) . (حاشیهٔ برهان مصح دکتر معین). نوعی ازپیکان تیرباشد (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء) وآن را زره برنیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ رشیدی) :

زامد شدگیبر کینه کوش
یکی سقف آمد هوا چوب‌پوش.
هاتفی.

گیپا. (اِ) . شکنبهٔ گوسپند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جزآن آکنده پزند و خورند و از طعامهای نیکو ولذید است . (ناظم الاطباء) . طعامی است که در میان پوتلی گوسپند و برنج وگوشت می پزند. (مؤیدالفضلا) :

بی کیپا چواو روانه شود
دشمن صدهزارخانه شود.
سلیم . (بنقل بهارعجم) .

رجوع به کیپا شود.

گیپایی. [ص نسبی) کیپ فروش . آنکه کیپ فرو شد . (از آنندراج) (ناظم - الاطباء). (استنگاس) :

گیت. [اِ) بزبان هندی نوعی از سرود است مثل دهره . (از بهار عجم).(ناظم - الاطباء) . (ازغیاث اللغات) ،

بود گیت نزد طرب سنج رود
دراین کشور ذوق نام‌سرود.
طغرا (بنقل بهار عجم) .

گیت. (اِخ) دهی‌است ازدهستان شاخنات، بخش در میان شهرستان بیرجند . واقع در ۵۸ هزارگزی در میان و ۲۱ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قاین بدرح . محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۳۶۴ تن است آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیتار (اِ) آلتی است ازآلات موسیقی شبیه ویولون که بامضراب نواخته گردد . قیتار. قیثار. (ازالمنجد) .



گیتار

گیت‌خوان.(ن‌ف مرکب)خوانندهٔ گیت. آنکه گیت‌خواند . مطرب، سرود خوان ، (ازبهارعجم)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء)،

گیت خوانت زهره‌قوال ومگس‌رانت زحل
آبدارت ابرنیسان وخواصت آفتاب .
محمد عرفی (بنقل بهارعجم ذیل کلمهٔ خواص) .

گیت خواندن. [دَ] (مص مرکب) . خواندن گیت. رجوع به گیت وگیت‌خوان وگیت خوانی شود.

گیت‌خوانی . (حامص مرکب) عمل گیت خوان سرود خوانی.

گیتری. (اِخ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان کوهنبان‌بخش راور شهرستان کرمان.واقع در ۶۱ هزار گزی شمال باختری راور و ۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی کوهنبان براور، سکنهٔ آن ۴۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیتوقابوس.(اِخ)نام یکی‌ازسرداران هولاکوخان مغول بوده است . (تاریخ گزیده ص ۵۴۱) .

گیتی. (اِ (۱)). جهان. کرهٔ زمین. عالم سفلی. (از برهان قاطع) (از بهار عجم) (ازآنندراج) (از ناظم الاطباء) . کرهٔ خاکی. کرهٔ ارض ،

ایاخورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز وگرد نستوه .
رودکی .

همواره خواهی کرد گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری.
رودکی .

گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین .
رودکی .

دقیقی چارخصلت برگزیده است
بگیتی در زخوبی‌ها وزشتی .
دقیقی .

ابوسعد آنکه ازگیتی بدوبربسته شد دلها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد ازدشمنان پروا.
دقیقی .

بسوی زواره یکی بنگرید
کزینسان شگفتی بگیتی که دید .
فردوسی .

بگیتی رونده بود کام اوی
بمنشورها بر بود نام اوی.
فردوسی .

زبهر جهاندار شاه کیان
ببستند گردان گیتی‌میان .
فردوسی .

ازحسن رای تست که گیتی گوای تست
گیتی سرای تست زکیماك تا خزر.
فرخی .

ولیکن تو ازآن ترسی که چون گیتی ترا گردد
شمار گیتی ازتوباز خواهد داور سبحان .
فرخی.

شه گیتی زغزنی تاختن برد
برافغانان و برگبران گهر .
عنصری .

تاروم زهند لاجرم شاها
گیتی همه زیرباج (۲) وساگردی .
عسجدی .

(۱) اوستا – gotêtha . پازند gêti ، gêthî ، gîthî . پهلوی gêtêh و gêtâh و gêtîh و gêtîk . (دنیوی) ، سریانی gêthîh . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)
(۲) ن ل ، باژ

شاهی که زمادر ملک ومهترزاده است
گیتی بگرفته است و بخورده است و
بداده است .
منوچهری
بی من نتوان کردن شادی و طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب این است.
منوچهری .
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای
ازاو چون بری آنچه ناورده‌ای .
اسدی .
بگیتی عاشقی بی‌غم نباشد
خوشی و عاشقی باهم نباشد .
(ویس ورامین) .
چو گیتی‌را بآسانی توان خورد
چه باید باهمه کس دشمنی کرد .
(ویس ورامین) .
هر آن گاهی که گیتی گشت بی‌من
مرا چه دوست‌در گیتی چه دشمن.
(ویس ورامین)
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کزهمه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۰ چاپ ادیب) .
گیتی بشنو که می چگوید
بابی دهنی و بی‌زبانی .
ناصرخسرو .
گیتی بسان خاطر بی غفلت
برنور نفع و خیرازیرا شد .
ناصرخسرو .
صبح صادق عرصهٔ گیتی‌را بنورجمال‌خویش منور گرداند . (کلیله ودمنه) .
گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبود جامه شد از ماتم وفا .
خاقانی .
شاه بود آ که که وقتی ماهی وگاو زمین
کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا .
خاقانی .
خدایا تاجهان راآب ورنگ است
فلك را دور و گیتی را درنگ است.
نظامی .
ترکیبات ،
گیتی آرا. گیتی آرای . گیتی آراستن. گیتی آفریدن . گیتی آفرین . گیتی افروز گیتی افزای . گیتی افروختن . گیتی افروزی . گیتی پرور . گیتی پژوه . گیتی پسند . گیتی پناه . گیتی خدای. گیتی‌خدیو گیتی خرام . گیتی خور . گیتی دار . گیتی داور. گیتی ستان . گیتی شناس . گیتی فروز. گیتی فزای . گیتی کرده . گیتی گرد گیتی گروه . گیتی گشا . گیتی گشای . گیتی‌نکوه . گیتی نما . گیتی نمای . گیتی نورد. درهریك ازاین ترکیبات رجوع به ردیف خود شود.
— آن گیتی ، آخرت . آن‌جهان ،
اگر رحمت نیاری من بمیرم
درآن گیتی ترا دامن بگیرم .
(ویس و رامین) .
— این گیتی ، این دنیا . این جهان.
— دو گیتی ، این دنیا وآن دنیا ، دنیا و آخرت . دوجهان،
بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بر کردگار .
فردوسی .
دو گیتی رانهاد وراستی کرد
بمویی اندراو کژی نیاورد .
(ویس ورامین) .
— سفله گیتی ، گیتی پست و دون:
بچشم ندارد خطر سفله گیتی
بچشم خردمند ازیرا خطیرم .
ناصرخسرو .
|| روزگار . (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) . (فرهنگ شعوری) . (بهار عجم). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء)،
همچنان گیتی که دارد آبکین
چون بماند داستان من برین .
رودکی .
خوشا نبیذ غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله.
شاکر بخاری (بنقل‌لغت فرس اسدی) .
ملك چواخترو گیتی سپهر ودر گیتی
همیش بایدگشتن چوبر(۱) سپهراختر.
عنصری .
یکی مهره بازاست گیتی که دیو
ندارد بترفند اوهیچ تیو.
عنصری .
بگیتی در آن است درویشتر
کش ازآز بردل گره بیشتر .
اسدی .
شدستم زانده گیتی مسلم
چو گشتم‌زانده عزلت ممکن.
خاقانی .
هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام .
سعدی .
|| بمجاز حیات . زندگی . عمر،
که گیتی سپنج است وجاوید نیست
فری بر تر از فر جمشید نیست .
فردوسی .
که فرجام روزتوهم بگذرد
خنك آنکه گیتی‌به‌بد نسپرد.
فردوسی .
|| کنایت از، وضع . اوضاع،
چوگیتی چنان دید شابور گرد
عنان کئی بارگی راسپرد .
فردوسی .
|| در تداول حکمت اشراق گیتی بمعنی عالم ظلمانی جسمانی است . شیخ اشراق گوید،
جهان بدوگونه تقسیم شود، مینوی و آن جهان نورانی روحانی است وگیتی ، آن عالم ظلمانی جسمانی . (رجوع به حاشیهٔ حکمة‌الاشراق چاپ کربن ص۱۵۷ شود) .
عالم ماده ، ناسوت . عالم فنا .
|| گلی است بسیار خوشبوی که ازدریای بصره آورند. (برهان قاطع) .(۲)رجوع به گیتی آرای و گیتی شود.

گیتی. (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری کرمان و۲ هزارگزی باختر راه مالرو شهدادبه کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۴۵ تن است . آب آن ازقنات‌تأمین‌میشود ومحصولات‌آن، غلات‌وحبوب‌است . شغل‌اهالی زراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیتی آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشکوئیه شهرستان‌رفسنجان.واقع در۵۴هزار گزی‌شمال باختری رفسنجان‌و ۸هزارگزی شوسهٔ رفسنجان یزد . سکنهٔ آن ۲۵تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیتی آرا.(ن ف) آرایش دهندهٔ گیتی || خالق گیتی که کنایه‌ازخداوندگار باشد (یادداشت مؤلف)
رجوع به گیتی آرای شود.

گیتی آراستن . [تَ] (مص مرکب) آراستن گیتی . آرایش کردن گیتی .

گیتی آرای.(ن‌ف‌مرکب)آرایش‌دهندهٔ گیتی.عالم‌آرای.(ناظم‌الاطباء). || خداوند و خالق گیتی . (آنندراج) (بهارعجم) :
سپهری برین گونه برپای کرد
شب‌وروز راگیتی آرای کرد .
فردوسی .
ای بارخدای گیتی آرای
بربندهٔ پیرخود ببخشای .
سعدی .
|| ازاوصاف‌پادشاه‌باشد.(ازآنندراج) (از بهارعجم) (فرهنگ‌شعوری ج۲ص۳۱۴):
شه‌گیتی‌آرای خورشید بخت
که‌بر تارك چرخ بنهادتخت.
فردوسی .
|| (اِمرکب)نوعی‌از گل سرخ نیك‌منظر ورعنا که‌ازبصره آورند وبرهای‌آنرا مدتی میتوان نگاه داشت و چون آنرا در لای لباسهانهند بوی‌خوش‌بآنهامیدهدشبیه‌بوبی که‌مرکب از بوی مشك وعنبر باشد . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص۳۱۴) (ناظم - الاطباء) . رجوع به گل گیتی شود .

(۱) ن ل : در (۲) مویدالفضلاء باثاء مثلثه ضبط کرده است .

گیتی آرایی. (حامص مرکب) عمل گیتی آرای. آرایش گیتی.

گیتی آراییدن. [ـَ د] (مص مرکب) آراستن گیتی. آرایش کردن گیتی. رجوع به گیتی آراستن شود.

گیتی آفریدن. [ـَ فَ دَ] (مص مرکب) خلق کردن گیتی. بوجود آوردن گیتی. ایجاد وخلقت گیتی.

گیتی آفرین. [فَ] (ن ف مرکب). آفریننده جهان. خالق جهان و گیتی. از صفات ایزدی است (بهارعجم) (آنندراج) خداوند. پرورکار. آفریدگار:

امام الحق که آورا آفرین گوبی است در گیتی
هر آنکو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد.
میرمعزی (بنقل آنندراج وارمغان آصفی).

من چگویم حسب حال خود که هست
عالم الاسرار گیتی آفرین.
خاقانی.

گیتی افروختن. [اَ تَ] (مص مرکب) روشن ساختن گیتی. منور کردن جهان.

گیتی افروز. [اَ] (ن ف مرکب) روشن کنندهٔ دنیا. فروزندهٔ دنیا:

چنین گفت آنکس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت.
فردوسی.

که بهرام بر ساوه پیروز گشت
برزم اندرون گیتی افروز گشت.
فردوسی.

مخالف تو اگر شمع گیتی افروز است
چو شمع یک شبه عمرش بود نه دیر و دراز.
سوزنی.

چون شعلهٔ صبح گیتی افروز
در خرمن شب زد آتش روز.
نظامی.

لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز.
نظامی.

|| کنایه از آفتاب است:

بخشکی رسیدند چون روز گشت
که تابش گیتی افروز گشت.
فردوسی.

گیتی افروزی. [اَ] (حامص مرکب). گیتی افروز، افروختن گیتی.

گیتی افزای. [اَ] (ن ف مرکب) فزایندهٔ گیتی. آباد کنندهٔ گیتی. رجوع به گیتی فزای شود.

گیتی بان. (ن ف مرکب) مرکب از گیتی، باضافهٔ «بان» پسوند نسبت واتصاف. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) نگاهدارندهٔ دنیا و روزگار است. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). || کنایه از پادشاه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم). (انجمن آرا). جهانبان. فرمانفرمای جهان:

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان.
فرخی.

گیتی بانی. (حامص مرکب) عمل گیتی بان. نگهداری گیتی وجهان.

گیتی پرور. [پَ وَ] (ن ف مرکب) پرورندهٔ گیتی. آنکه گیتی را بپروراند. || کنایه از آفتاب. (از ناظم الاطباء) خورشید. شمس. خور.

گیتی پروری. [پَ وَ] (حامص مرکب) عمل گیتی پرور. تنظیم و تدبیر گیتی.

گیتی پروریدن. [پَ وَ دَ] (مص مرکب) ترتیب کردن وپروراندن گیتی. نظم وترتیب دادن گیتی.

گیتی پژوه. [کـِ پَ] (نف مرکب). مرکب از گیتی. باضافهٔ پژوه، پسوند فاعلی. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). دنیا طلب و طالب دنیا باشد چه گیتی بمعنی دنیا و پژوه طالب خواهان و جویان باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (بهارعجم). (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴). دنیا خواه. دنیا دوست. خواهان دنیا. || کنایه از پادشاه باشد. (برهان قاطع):

همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه.
نظامی.

بسا پادشاهان گیتی پژوه
کزین کار گشتند آخر ستوه.
نظامی.

(آنندراج) (بهارعجم). (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴) (ارمغان آصفی):

گیتی پژوهی. [پَ] (حامص مرکب) عمل گیتی پژوه. دنیا طلبی:

بگیتی پژوهی چه پاییم دیر
که دو دیست بالا و گردی است زیر.
نظامی.

گیتی پژوهیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) طلب دنیا کردن. دنبال دنیا وجاه رفتن. ورجوع به گیتی پژوه شود.

گیتی پسند. [پَ سَ] (نف مرکب). دنیاپسند. جهان پسند. که مورد پسند گیتی قرار گیرد:

هر آوازه کان شد بگیتی بلند
از اندازهٔ بود گیتی پسند.
نظامی.

گیتی پسندی. [پَ سَ] (حامص مرکب) عمل گیتی پسند. پسندیدن گیتی و دنیا.

گیتی پسندیدن. [پَ سَ دَ] (مص - مرکب). دوستدار شدن گیتی. دنیا را پسندیدن وخواستن ورجوع به گیتی پسند شود.

گیتی پناه. [پَ] (ص مرکب) پناه دهندهٔ گیتی. ملجأ دنیا که کنایه از خداوند باشد:

بپر این همه هدیها پیش شاه
بگویش ز دادار گیتی پناه.
فردوسی.

پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بست بر نام شاه.
نظامی.

که چون من بنیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه.
نظامی.

سپاس از خداوند گیتی پناه
که بیش است ازین قصه انصاف شاه.
نظامی.

|| از اوصافی است که پادشاهان را بدان ستایند. (از ارمغان آصفی).

قباد و چو گشواد زرین کلاه
بسی نامداران گیتی پناه.
فردوسی.

نبوده همچو او گیتی پناهی. (ازحبیب السیر جزو ۴ ج ۳ ص ۳۲۲).

گیتی پناهی. [پَ] (حامص مرکب). عمل گیتی پناه.

گیتی خدای. [خُ] (اِ مرکب) خدای گیتی. پروردگار جهان. آفرینندهٔ جهان:

چو نیکی نمایدت گیتی خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای.
اسدی.

جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای
به پیغمبری خلق را رهنمای.
نظامی.

نظر کن در این جام گیتی نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای.
نظامی.

|| کنایه از پادشاه باشد.

گیتی خدیو. (۱) [خَ] (اِ مرکب). پادشاه. گیتی. (از برهان قاطع. ذیل مادهٔ خدیو):

جهاندار محمود گیتی خدیو
که بسته بشمشیر گیتی ز دیو.
فردوسی.

|| وزیر گیتی. (از برهان قاطع ذیل مادهٔ خدیو) || خداوندگار. خداوند روزگار. (از برهان قاطع ذیل مادهٔ خدیو).

|| بزرگ گیتی وجهان. (از برهان قاطع ذیل مادهٔ خدیو). || یگانهٔ عصر. (از - برهان قاطع ذیل مادهٔ خدیو).

گیتی خرام. [خَ] (ن ف مرکب) آنکه تمام گیتی را گشته باشد. (آنندراج) (بهار عجم). || کنایه از پادشاهی که سرتاسر گیتی را سیر کرده است:

همه کردهٔ شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام.
نظامی.

---

(۱) مرکب از گیتی + خدیو کلمهٔ ترکی.

گیتی خرامی . [خَ] (حامص مرکب) عمل گیتی خرام .

گیتی خرامیدن . [دَ] (مص مرکب) . سیر کردن در گیتی. سیاحت کردن در جهان.

گیتی خور . (ن ف مرکب) از تمام نیکیهای گیتی بهره ورشونده. متنعم شونده. متلذذ بلذاید گیتی :

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش
همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای .
منوچهری .

ورجوع بجهان خور شود .

گیتی خوردن . [دَ] (مص مرکب) . جهان خوردن . از همهٔ لذاید گیتی بکمال متمتع شدن . ملتذو متنعم شدن :

شاهی که زمادر ملك و مهتر زاداست
گیتی بگرفته است و بخورد است و بداد است .
منوچهری .

و رجوع به گیتی خور شود .

گیتی خوری. (حامص مرکب) عمل گیتی خور . درتنعم وناز بودن .

گیتی دار . (ن ف مرکب) دارندهٔ گیتی. صاحب وقابض گیتی. گیتی آرای و گیتی بان که بمعنی پادشاه باشد . (از بهار عجم) (آنندراج) . مالك عالم و پادشاه . (ناظم الاطباء) :

زجملهٔ ملکان جهان که داند کرد
هزار یك زان کان شهریار گیتی دار.
فرخی .

امیرغازی محمودسیف دولت ودین
خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار .
مسعودسعدسلمان.

بلندهمت و بسیاردان واندك سال
جهان گشای و ممالك ستان و گیتی دار.
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج)

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد .
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج)

گیتی داری . (حامص مرکب) عمل گیتی دار . گیتی داشتن. جهانداری .

گیتی داشتن . [تَ] (مص مرکب) دنیاداشتن. سروری کردن در گیتی. سلطنت.

گیتی داور. [وَ] (ن ف مرکب) داور گیتی . آنکه در گیتی داور باشد . حاکم و قاضی در گیتی . || آنکه بعدل داوری کند:

باتیغ گردون پیکرش گردون شده خاك درش
وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده .
خاقانی .

گیتی ستان . [سِ] (ن ف مرکب) بمعنی گیتی آرای و گیتی بان باشد. (بهارعجم) . (آنندراج). (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۲) || فاتح عالم . (ناظم الاطباء) . جهانگیر . جهانگشای . ستانندهٔ گیتی :

برجهان فرمان توران وبرزمین خسروتوباش
ازمهان طاعت توخواه وازشهان گیتی تودار.
فرخی.

دگرنامه‌ای کرد زی سیستان
بنزد سپهدار گیتی ستان .
اسدی .

بجاه خسرو گیتی ستان ستانی داد
زملك گیتی چونانکه خسرو ازشیرین .
سوزنی .

جهانرا خاص این صاحبقران کن
فلك را یاد این گیتی ستان کن .
نظامی .

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه ازشمشیراوخون میچکید.
نظامی .

خسرو گیتی ستان امیرتیمور کورکان . (حبیب السیر ص ۱۲۳)

گیتی ستانی . [سِ] (حامص مرکب). عمل گیتی ستان . غلبهٔ برعالم . جهانگشایی جهانگیری . (از ناظم الاطباء) .

گیتی شناس . [شِ] (ن ف مرکب) . شناسندهٔ عالم . شناسندهٔ گیتی . مجرب ، دنیادیده :

مرااز تو آنگاه بودی سپاس
تراخواندمی شاه گیتی شناس.
فردوسی .

مگر نشنیدی از گیتی شناسان
که باشد بر نظاره جنگ آسان.
(ویس ورامین) .

|| بمجاز، جغرافیدان :

نخستین طراز بکه بست از قیاس
کتابی است کان هست گیتی شناس.
نظامی .

گیتی شناسی. [شِ] (حامص مرکب). عمل گیتی شناس. دانستن جهان. || جغرافیدانی جهانشناسی .

گیتی فروز . [فُ] (ن ف مرکب) آنچه جهانرا روشن وفروزنده کند . عالمتاب و روشن کنندهٔ عالم. (ناظم الاطباء) ،

مرابهره این بود ازاین تیره روز
دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
چوبرگشت خورشید گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسیروز .
فردوسی .

چوروز دگر صبح گیتی فروز
بپیروزی آورد شب را بروز .
نظامی .

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشك کور.
سعدی .

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بوده از روشنایی بروز .
سعدی .

|| کنایه از آفتاب و خورشید . خور. مهر :

چوپیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی فروز.
فردوسی .

گراز ابر دیدار گیتی فروز
بپوشد نماند نهان نوروز .
اسدی .

زگردون وزگشت گیتی فروز
بدین راز چندی به پیمود روز.
اسدی .

چواز نیمه خم یافت بالای روز
بخاور شتابید گیتی فروز .
اسدی .

|| کنایه از پادشاه باشد :

وزیر جهاندار گیتی فروز
وزیر هنرپرور رای زن .
فرخی .

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده شب را بروز.
نظامی .

گیتی فروزی . [فُ] (حامص مرکب). عمل گیتی فروز . روشن کردن جهان .

گیتی فزای. [فَ یا فِ] (ن ف مرکب). مخفف گیتی افزای . فزایندهٔ گیتی . آباد کنندهٔ جهان :

همی گفت هرچیز گیتی فزای
بدین هندوان داده گیتی خدای.
اسدی .

گیتی کرده . [کَ دَ] (ن مف مرکب). کرده شده از گیتی . بوجود آمده از گیتی. || کنایه از بشر و اولاد آدم باشد . (از ناظم الاطباء) .

گیتی گرد . [گَ] (ن ف مرکب) . گردندهٔ گیتی . گیتی دوار. چرخندهٔ گیتی ؛

گیتی آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بردابرد .
نظامی .

گیتی گردی . [گَ] (حامص) گردش گیتی . عمل گیتی گرد . گشتن گیتی .

گیتی گروه . [گُ] (امرکب) گروه وجمعیت که در گیتی بود. || کنایه از آدمیان باشد. (ازمؤیدالفضلا) (بهارعجم) (آنندراج).

گیتی گشا . [گُ] (ن ف مرکب). کشایندهٔ گیتی . فاتح. جهانگیر .

گیتی گشای . [گُ] (ن ف مرکب). بمعنی گیتی گشا . فاتح عالم . (از ناظم - الاطباء) :

جهاندار محمود گیتی گشای
خداوند شمشیر و فرهنگ و رای.
فردوسی .

آفتاب رای گیتی گشایش از تتق حشمت نور افشان شد . (حبیب السیر ص ۱۲۴) .

گیتی گشایی . [گُ] (حامص مرکب) عمل گیتی گشای. جهانگیری. جهانگشایی:

پسر کو با پدر همدل بود بسیارمه باشد
بخاصه چون پدر گیتی کشایی تاج ده باشد.
فرخی .

گیتی نکوه . [نُ] (ص مرکب) نکوه مطابق نسخ کهن سال بضم اول بمعنی کوبنده وغلبه است نه سرزنش ولی درفرهنگها نیامده. (ص ۹۳ حاشیهٔ شرفنامه چاپ وحید) :
همه کارشاهان گیتی نکوه
زرای وزیران پذیرد شکوه .
نظامی .

گیتی نما . [نِ] (ن ف مرکب) نمایان دهندهٔ گیتی . که گیتی دراو نماید .رجوع به گیتی نمای شود .
— آیینهٔ گیتی نما ؛ آینهٔ اسکندری :
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن
بسعی آیینهٔ گیتی نما وجام جم گردد .
سعدی .

— جام گیتی نما :
کنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما وخاك رهیم .
حافظ.

رجوع به جام گیتی نمای شود .

گیتی نمای . [نِ] (ن ف مرکب) نمایان دهندهٔ گیتی . نشان دهندهٔ جهان . || کنایه از آیینهٔ سکندری باشد که بحکم اسکندر مقدونی ساخته شد (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || کنایه از جام جهان نمای باشد . رجوع به جام جهان نمای و جام گیتی نمای شود .
— جام گیتی نمای ، جام جهان نما :
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای.
نظامی .

نظر کن در این جام گیتی نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای.
نظامی .

فرومانده در کنج تاریك جای
چه در یابد ازجام گیتی نمای.
سعدی .

گیتی نورد . [نَ وَ] (ن ف مرکب) . جهانگرد. چه گیتی بمعنی جهان و نوردیدن بمعنی گردیدن است . (برهان قاطع) (بهارعجم) . (آنندراج) . (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) . سیاح . رحاله . جهان پیما. || کنایه از آفتاب . (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطبا) . (مؤیدالفضلاء) . || کنایه از اسب تیز وخوش رفتار . (مؤیدالفضلا) (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (انجمن آرا). و هرمرکوب تندرواست ، همچون وسیله‌های نقلی امروز :
جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی.
نظامی .
|| کنایه ازاسکندر. (برهان قاطع)(مؤید الفضلا) . (انجمن آرا) . (بهار عجم) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :
سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آن چنان مردی آزادمرد.
نظامی .

برآمد بزین شاه گیتی نورد
ز گیتی بگردون بر آورد گرد.
نظامی .

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد.
نظامی .

گیتی نوردی. [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل گیتی نورد . جهان نوردی و رجوع به گیتی نورد شود .

گیتی نوردیدن . [نَ وَ دَ] (مص - مرکب) . گردیدن در گیتی . گیتی را سیاحت کردن وزیرپای گذاردن . و رجوع به گیتی نورد و گیتی نوردی شود .

گیج . (ص) پریشان و پراکنده خاطر . (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) . (غیاث اللغات)(ناظم الاطباء). || احمق وابله. (برهان قاطع)(لغت فرس اسدی)(معیار جمالی). (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . دنگ و منگ. سبك سر. سبکسار . خل . گول:
ای فلك بارفعت و تعظیم تو چون خاك پست
وی ملك بادانش و تدبیر تومعیوب و گیج .
شمس فخری .
|| شخصی را گویند که بسبب صدمه ،دماغ او پریشان شده باشد . (برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری) . (غیاث اللغات) (چراغ هدایت) .
— گیج رفتن سر . مرضی است درسر که هر چیز درنظر دورمیزند . (ازفرهنگ نظام) .
— سر گیجه ، مرضی است در سر که هر چیز درنظر دورمیزند. (ازفرهنگ نظام) . رجوع به سر گیجه شود .
|| خودستای و صاحب عجب وتکبر .(برهان قاطع) (لغت فرس اسدی) (معیار جمالی) . (فرهنگ حافظ اوبهی). (فرهنگ نظام). (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) :
همه باحیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه بادزدان دزدو همه باشنگان شنگ.
قریع الدهر (بنقل لغت فرس اسدی).
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجیج را .
مولوی .

جزمگر مرغی که حزمش داد حق
تانگردد گیج از آن دانهٔ قلق .
مولوی .
— گیج گشتن ، خودستای و معجب گشتن،
جزمگر مرغی که حزمش دادحق
تانگردد گیج از آن دانهٔ قلق .
مولوی .
|| خدر ، دارای خدارت حواس . (ناظم الاطباء). ||سر گشته وحیران. (برهان قاطع) (معیار جمالی)(ناظم الاطباء). کسیکه مغزش درست کار نمیکند که لفظ دیگرش سر گشته است . (فرهنگ نظام) . بی مغز .بی فکر :
کاو باری کان ندارد پاودست
ترك گیرای بوالفضول گیج مست.
مولوی .

گیج گشتم از دم سودائیان
که بنزدیك شما باغست وخوان.
مولوی .

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج .
مولوی .

گفتا بروای سادهٔ مسکین که هنوز
زآن بوی یکی تار دو عالم گیج است .
رکنای مسیح(بنقل چراغ هدایت).
— گیج داشتن ، حیران و مبهوت کردن . سر گشته و حیران ساختن :
دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن
گیج دارم چرخ را ازهای وهوی خویشتن .
ظهوری (بنقل آنندراج)
— گیج شدن ، پریشان فکر شدن. سر گشته وحیران :
گیج شدست این سر من این سر سر گشتهٔ من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم .
مولوی(بنقل فرهنگ جهانگیری).
— گیج کردن ، حیران و سر گشته کردن،
گیج کرد این گرد نامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را .
مولوی .
— گیج گشتن ، سر گشته و حیران گشتن:
گیج گشتم ازمردم سودائیان
که بنزدیك شما باغست وخوان
مولوی .

گیج . (اِخ) دهی است ازبخش روانسر شهرستان سنندج،واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب روانسر و ٤ هزار گزی باختری راه اتومبیل رو کرمانشاه به روانسر دژ کنار رودخانهٔ قره‌سو محلی دشت وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن ازرودخانهٔ قره‌سو تأمین میشود. محصول آن: غلات ، حبوب و چغندر و شغل اهالی زراعت می باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گیج . (اِخ)نام طایفه‌ای است ازطوایف ناحیهٔ مکران . (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۰۱) .

گیجالی بالا . (اِخ)دهی است ازدهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ٦ هزار گزی جنوب بروجرد و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ بروجرد. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۳۹۲ تن است. آب آن از چشمه ومحصول آن: غلات وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

گیجالی پایین . (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد واقع

واقع در ۷هزار گزی جنوب بروجرد و ۵ هزار گزی خاورشوسهٔ بروجرد. کوهستانی وهوای آن سردسیروسکنهٔ آن ۱۱۸۴ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

گیجان . (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری مرزان آباد و ۱۰هزار گزی باختری شوسهٔ چالوس به‌تهران. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۷۵ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن : غلات ، لبنیات ، گردو و ارزن و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

گیجان. (اِ خ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد واقع در ۷۴هزار گزی شمال باختری مشهد وکنار راه عمومی مشهد به رادکان . محلی جلگه و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۴۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود . شغل اهالی زراعت ومالداری است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیج خوردن. [دَ] (مص مرکب) گیج خوردن سر کسی سرم گیج خورد ، سرم گیج میخورد، دوار پیدا کردن سر.مثال ،

گیج رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) سر کسی. گیج‌رفتن، دوارسر یافتن و آن بیماریی است که آنرا دوارسر گویند. (از ناظم الاطباء). مثال: سرم گیج می‌رود. چراسرت گیج میرود.

گیج شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) دست وپا گم کردن . حیران شدن. خود را گم کردن :

گیج شدست این سرمن این سر سرگشتهٔ من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم .
مولوی .

گیج کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) حیران ومبهوت کردن . || دراثر خوردن ویا آشامیدن ویا بوییدن چیزی مدهوش و بی‌هوش گشتن مثل: عطراین گلها مرا گیج کرده .

گیجگان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهنبان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۵هزار گزی باختر راور بکرمان. سکنهٔ آن ۱۰تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیجگاه . (اِمرکب) شقیقه، گودی دو پهلوی پیشانی که بگوش متصل است . وجه تسمیه آنستکه ضربت به شقیقه آدم را گیج میکند . (فرهنگ نظام) صدغ . لهجهٔ قزوینی ، گیژ گاه .

گیجوان. (اِخ) دهی است از دهستان درز آب بخش حومهٔ و ارداک شهرستان مشهدواقع در۴۲ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ مشهد بقوچان. محلی دامنه وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۹۵ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیج گیج خوردن . [دَ](مص مرکب) تلو تلو خوردن . نامنظم راه رفتن. || کار را نادرست ونا مرتب انجام دادن .

گیجوئیه. [یِ یِ یا یَ][اِخ) دهی است از دهستان‌ده‌سرد بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در۸۶هزار گزی جنوب بافت و۲هزار گزی باختر راه فرعی دولت آباد به بافت . محلی کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۸۰ تن است . آب آن ازقنات تأمین میشود . ومحصول آن: غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیج وگنگ . [جُ گَ] (ترکیب - عطفی) حیران وبیزبان. سرگشته‌وخاموش.

گیج وگنگ شدن. [وَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) حیران وبیزبان شدن سرگشته وخاموش گشتن .

گیج وگنگ کردن . [جُ گَ کَ دَ] (مص مرکب) سر گشته و حیران کردن ، خاموش وحیران ساختن .

گیج وگنگ گشتن. [جُ گَ گَ تَ] (مص مرکب) سر گشته و حیران گشتن . سر گشته وخاموش شدن .

گیج و ویج . [جُ] (اِ مرکب) ازاتباع باشد. دنگ ومنگ . پریشان خاطر :

دلم از دست خوبان گیج وویجه
مژه برهم زنم خونابه ریجه .
باباطاهر .

گیجه. [جَ یا جِ] (حامص) مرکب از گیج باضافه‌های پسوند حاصل مصدر. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

||(ص) بمعنی گیج است که پریشان وپراکنده وسراسیمه گشته‌وسر گردان وحیران گردیده باشد . (برهان قاطع) . در تداول عامه ، مرد گیج ، آن گیج گیجه را ببین و رجوع به گیج شود .

گیجی . (حامص) پریشانی وپراکندگی خاطر. (ناظم الاطباء). || خدارت حواس (ناظم الاطباء) . || حیرانی وسر گشتگی . (از ناظم الاطباء) . || حماقت . (ناظم - الاطباء). این لغت درجای دیگر دیده نشد و رجوع به گیج شود.

گیجیدن . [دَ] (مص) گیج شدن، گیج خوردن . گیج گشتن. رجوع به گیج شدن شود .

گیجیده. [دَ یا دِ] (ن‌مف)اسم‌مفعول از گیجیدن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

|| بمعنی دماغ پریشان‌شده. (برهان قاطع) پریشان‌شده . (ناظم الاطباء) . پریشان خاطر (انجمن آرا) .

|| سراسیمه گشته و سر گردان و حیران گردیده . (برهان قاطع) . سر گردان و حیران گردیده . (ناظم الاطباء) . || کم هوش . (انجمن‌آرا) . رجوع به گیج شدن شود .

گیجینه . [نَ] (اِ) بمعنی گیج باشد . (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به گیج شود .

گیچ. (اِ) لهجه‌ای است از گیج. رجوع به گیج شود .

گیچال . (ص) کسی که موی‌سرش شانه نشده وژولیده است . (فرهنگ نظام) .

گیچلر . [ل] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش رضائیه واقع در ۱۸هزار و پانصد گزی شمال خاوری رضائیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه به‌شاهپور. محلی جلگه وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۳۶۵ تن است . آب آن ازنازلوچای تأمین میشود ومحصول آن: غلات، چغندر ، توتون ، کشمش ، حبوب وصیفی وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌بافی است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گیچلر. [لَ](اِخ)دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۱۸۰۰۰هزار گزی شمال رضائیه و۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه‌بشاهپور .محلی جلگه‌وهوای آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۱۹۳ تن است آب آن ازجو یبار عربلو تأمین میشود . محصولات آن غلات ، چغندر ، حبوب و کشمش است .شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌بافی است ، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گیچلر . [لَ] (اِ خ) دهی است از دهستان گیچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۴۷۰۰۰هزار گزی خاوری پلدشت و ۲۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو. محلی کوهستانی وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۵ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات وپنبه‌وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گیچوئیه. [یِ] اِ (خ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه

شهرستان جیرفت . واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۹ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیچه . [چَ] (اِ) کیجه. رجوع به کیج و کیجه شود .

گیچیده . [دَ] (نمف) بمعنی کیج وکیجیده باشد. رجوع به کیج و کیجیده شود.

گیحون . [کَ] (اِخ) تحریری از جیحون باشد . مؤلف سر زمینهای خلافت شرقی نویسد : معلوم نیست اعراب اسم جیحون وسیحون را از کجا گرفته‌اند ولی دور نیست از یهودیان اقتباس کرده باشند زیرا در کتاب تکوین تورات (۲ : ۱۱ ، ۱۳) دو کلمه بنام گیحون وپیسون وارد شده است . (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمهٔ فارسی ص ٤٦٣) رجوع به جیحون شود .

گیخ . (اِخ) دهی است ازدهستان جیره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در در ٦٤ هزار گزی جنوب خاور کازرون کنار رودخانهٔ جره. محلی دامنه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ٨٤ تن است. آب آن از رودخانهٔ جره تأمین میگردد و محصول آن : غلات ، برنج کنجد ومرکبات وشغل اهالی زراعت وباغبانی می باشد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

گیخ . (اِخ) دهی است از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ٦٥ هزار گزی جنوب باختری خاش و ۱۵ هزار گزی شمال شوسهٔ خاش بایرانشهر محلی کوهستانی وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود محصولات عمدهٔ آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت می باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیخاتو . (اِخ) (امیر . . .) ازایلخان مغولی ایران است که چون با بحران مالی واقتصادی مواجه گردید بدستور وزیر خود عزالدین مظفر و بتقلید از چینیها ، پول کاغذی بنام چاو(نظیر اسکناس فعلی)منتشر ساخت ولی مردم که بدستگاه حکومت مغول اعتمادی نداشتند از قبول چاو خودداری و در برابر احکام و فرامین سخت گیخاتو بسختی مقاومت کردند وسرانجام گیخاتو بدست، بایدو، یکی از نوادهای چنگیز کشته شد وحکومت وی از سال ٦٩٤ تا ٦٩٠ هـ بوده است. (ازطبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۵) .

گید . (اِخ) مرغ گوشتربا را گویند که غلبواج است واو شش ماه نر و شش ماه ماده می باشد وبعضی گویند یکسال نر ویک سال ماده است . (برهان قاطع) . (غیاث - اللغات). (فرهنگ جهانگیری).(آنندراج) (انجمن آرا). غلیواز (الفاظ الادویه). غلیواژ کلیواژ، زغن ،خاد. (فرهنگ جهانگیری). مؤلف فرهنگ نظام در معنی این کلمه گوید، ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیواج و آن نوع علیحده است و بهندی نر آنرا گیده گویند بدال مخلوط التلفظ به هاء || کسی که رجولیت وغیرت وحمیت نداشته نباشد ، مشهوراست که شخصی را شخصی پرسید که راست است که غلیواج شش ماه نر وشش ماه ماده می باشد جواب داد که از کسی باید پرسید که یک سال غلیواج بوده. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) . بی رگ ،

با ما چه گرد دیدی ملاجلال گیدی
از مصطفی شنیدی لاخیر فی عبیدی .
(شاعر بنقل آنندراج) .

مؤلف فرهنگ نظام دربارهٔ معنی این کلمه گوید ،
بمعنی قرمساق معلوم میشود نه بمعنی هیز و بی جرأت . (فرهنگ نظام) :

خرش برخرجهد اوزر ستاند
پس اورا گیدی خرمیتوان گفت.
(شاعر بنقل فرهنگ نظام) .

گید . (اِ فرانسوی) در فارسی به معنی راهنمای شهر یا کشور بکار می رود .

گید . (اِخ) (۱) یا گیدورنی (۲) نقاش ایتالیالی است که بسال ۱۵۷۵ م بدنیا آمده و تاسال ۱٦٤۲ م زندگی کرده است . وی به ظرافت و روشنی بیان و رنگ آمیزی آثار خود معروف بوده .



گید

گیداری . (اِخ) دهی است ازدهستان خنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر . واقع در ٤ هزار گزی جنوب باختری راه فرعی اتومبیل رو شادگان بآبادان. محلی است دشت وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن : خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی آنان عبابافی است ساکنان آن از طایفهٔ ابو خضر و خنافره هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گیدبست . [بَ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاروا ندر بخش خاش شهرستان زاهدان . واقع در ٦۱ هزار گزی جنوب خاوری خاش و ۱۵ هزار گزی شمال شوسهٔ خاش بایرانشهر . سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

گیدسک . [دِ](اِخ) دهی است ازدهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند . واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال باختری شوسف و ۲۰ هزار گزی شمال باختری هشتوگان. محلی دامنه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ٤۲ تن است .آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیدش . [دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۳ هزار گزی خاور مشیز سر راه مالرو شیربنگ چهارطاق. سکنهٔ آن ۱۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

گیدی . (اِ منسوب) . منسوب بگید . نامردی . بی غیرتی . بی حمیتی . (ناظم - الاطباء) .||جبن . (ناظم الاطباء) .|| حماقت بلاهت .(ناظم الاطباء . بنقل از استنگاس) رجوع بگید شود .

گیر . (اِ مص) بیشتر با مشتقات مصدر کردن وداشتن صرف شود. از گرفتن بمعنی بسته شدن وممنوع شدن باشد. (ازفرهنگ نظام). سد و مانع راه چیزی شدن ،
یک سنگ در راه آب گیر کرده وآب بخانهٔ ما نمی آید . (فرهنگ نظام)
سیلاب راه را برده بود. اتومبیل ما گیر کرد. (فرهنگ نظام) . ||در اصطلاح طب سده باشد و آن منعی است که در مجرای غذا واقع شود تافضول عبور نتواند کردن . سده درشکم . (یادداشت بخط مؤلف).رجوع به سده شود .
|| قوت . نیرو . استقامت . گیرنده . اخذ وقبض و گرفتگی و قوت و قدرت گرفتن و ضبط. (از ناظم الاطباء) ، دستم از زور سرما گیر ندارد که چیزی را بلند کنم .(فرهنگ نظام) . گیراز انگشتانم رفته است . یا فلان گیر ندارد که برپا خیزد .(در تداول مردم قزوین) یعنی نیرو و قدرت ندارد . یا گویند این نخ یا طناب گیر ندارد ، یعنی استواری و استقامت نتواند داشت و پوسیده است . || (نمف) گرفتار . مقید، اسیر. ودر این معنی با مشتقات مصدر شدن صرف شود .

(۱) Guide . (۲) Guidorohi .

— گردگیر ، گرفتارگرد . اسیرپهلوان. مقیدشده بقید مردی دلیرو گند اور :

کمانشان چنان بدکه شد گردگیر
سرشك همه خون شد ورخ زریر .
اسدی .

|| (ن ف) گیرنده. گیرندهٔ گرد . دربند آورندهٔ مرد دلیر و رجوع به ترکیبات ذیل همین ماده شود .

— گردگیر گیرندهٔ گرد.مقید کنندهٔ پهلوان.

|| امراز گرفتن . درهمهٔ معانی . و از آن جمله درمعنی فرض کردن وگمان بردن وتصور کردن وپنداشتن. و دراین معنی مستقل گونه بکار رود ،

دنیابمراد رانده گیر آخرچه
واین نامهٔ عمر خوانده گیر آخرچه
گیرم که بکام دل بماند صدسال
صد سال دگر بمانده گیر آخرچه
(ازالمعجم چاپ اول مدرس ص۳۳۵) .

گیر که گیتی همه چنگك است ونای
گیر که گیتی همه ماه است وهور.
انوری .

ورجوع به گرفتن شود .

|| سرزنش و ملامت . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۲۱۰) (ازناظم الاطباء).مواخذه.تأنیب.

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکندوکشت وعزت صیدحرم نداشت.
(حافظ بنقل فرهنگ شعوری) .

|| گاه کلمهٔ «گیر» درمعنی گیرنده بآخر کلمه ای مزید گردد و افادهٔ نعت فاعلی یا مفعولی مرکب و یا معنی خاصی نظیر معنی اسمی و غیره کند چون ، آبگیر . آتشگیر. آرامگیر. آفاقگیر . آفتابگیر. آمارگیر . اژدهاگیر. اندازه گیر. اندیشه‌گیر . اقلیم گیر. اباره گیر . باجگیر . باد-گیر . بارگیر . بازگیر. برق گیر . بهاگیر بهانه گیر. پتگیر. پیشگیر. پیلگیر. تلگیر. تختگیر. تیغ گیر. جلابگیر . جامگیر. جایگیر. جن گیر . جهانگیر. چاشتگیر. چانه گیر . حرفگیر . حلقه گیر . خداگیر. خانه گیر. خرده گیر . خریدار گیر . خیز-گیر . خشمگیر . خونگیر . خوبگیر . داروگیر . دامنگیر . دستگیر . دلگیر . دندانگیر . دیرگیر . دهرگیر . دورگیر. راهگیر . رزمگیر. رشوه گیر . روباه گیر روزه گیر ، زبونگیر . زمینگیر . زنهار گیر . سختگیر . سنگیر . سهلگیر . شاهگیر . شبگیر . شستگیر. شمشیر گیر. شهرگیر . شیرگیر . شماره گیر . صیدگیر . ضرب گیر. عالمگیر . عرقگیر. عیارگیر . عیبگیر . غافلگیر . غلطگیر . فالگیر . قلمگیر . کاموس گیر. کشتی گیر، کشورگیر . کفگیر . کمانگیر . کناره-گیر . کوپالگیر . گردگیر . گرزگیر. گل گیر . گلوگیر . گوشگیر . گوشه-گیر . گه گیر . مردگیر . مگس گیر . مرغگیر . میرانگیر . ناخنگیر. نخجیر-گیر . نملگیر . واگیر . وشمگیر.هنگامه-گیر . هواگیر . یادگیر . یخ گیر. رجوع به هریك از این کلمات درجای خودشود.

|| بمعنی اَرغ[۱] است وآن تیزی وتلخی باشد که در مغز بادام و پسته و گردکان و امثال آن بهم رسد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌ارغ شود .

گیر . (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیك شهرستان قزوین . واقع در ۴۷ هزار گزی شمال باختر آبیك و۳۴ هزار گزی راه عمومی معلی کوهستانی وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است . آب آن ازچشمه سارتأمین میشود و محصول آن غلات دیمی ، پنبه ، بنشن و گردواست شغل اهالی زراعت است و عده‌ای درزمستان برای عملگی به تهران و گیلان میروند . صنایع دستی زنان مختصر کرباس بافی است بقعهٔ امامزاده‌ای بنام ابراهیم درآنجا است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گیرا . (ن ف) مرکب از گیر (گرفتن) باضافهٔ الف پسوند فاعلی و صفت مشبهه ، (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۱) گیرنده بسختی و محکمی و اخذ کننده و با دست گیرنده . (ناظم الاطباء) گیرنده . (فرهنگ نظام) . (فرهنگ شعوری) . (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (بهارعجم) ،

که‌پایت روان‌است وگیرا دو دست
همت هست بر خاستن هم‌نشست .
فردوسی .

بازت گیرا و خجسته بشکار. (نوروزنامه) .

تا ازقلم‌گاه مثال تو مثالی
بیجاده‌نگیردنشود گیرا بر کاه.
سوزنی .

طفل تاگیرا و تاپویا نبود
مرکبش جزشانهٔ بابا نبود .
مولوی .

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشداولی یا زگیرای بصیر .
مولوی .

|| (اِ) اسیروگرفتار . (ناظم الاطباء).

|| (حامص) اسیری و گرفتگی . (ناظم-الاطباء) . اما این دومعنی اسمی و حاصل مصدری مخصوص این‌مأخذ است وشاهدی ندارد .

|| (اِ) بمعنی‌سرفه باشد وآن بیشتربسبب هوازدگی بهم‌میرسد . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (آنندراج) (بهارعجم) . (ناظم الاطباء) . سرفه باشد و آنراگوگه نیزنامند . (فرهنگ جهانگیری) . سعال. رجوع به اناركیرا شود .

|| بمجاز گزنده ،چه گرفتن بمعنی گزیدن بکار رود چنانکه سگ گیرا یعنی سگ گزنده . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) . رجوع به گیرنده دراین معنی شود :

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کزرمه شیشك بخود تنها رود .
مولوی .

|| بمجاز هرچیز که آدمی راگیرد و در او اثر گذارد . چون زیبایی و مکیفات . دلفریب . دلاویز . دل‌انگیز . دلبر . دلربا. دلکش . فریبا . جذاب . جاذب. مانند ، چشم گیرا . صدای گیرا . زیبایی گیرا . اندام گیرا.لهجهٔ گیرا. سخن گیرا. مژگان گیرا . دهان گیرا . و جزآن .

خال‌محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
دانه‌چون افتادگیرا احتیاج‌دام‌نیست.
صائب .

چشم گیرا میکند نخجیر رابی‌دست وپای
از کمند و دام مستغنی بود صیادما .
صائب(بنقل آنندراج)

گرچه هر گوشه‌ای‌از کنج دهانش گیراست
بوسه را چشم بجای است که من‌میدانم .
صائب(بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به‌گیرنده دراین معنی‌شود .

|| بمجازبمعنی تاثیر کننده،چون‌دم‌گیرا . (آنندراج) (از فرهنگ نظام) . مقهور کننده چون دعا ونفرین ودم و آه ونفس. وجزآن آه‌گیرا . دعای گیرا.خون گیرا. نفس گیرا. نفرین گیرا . وعظ گیرا . و جز آن .

رحمت‌تو وآن دم گیرای تو
پرشود این‌عالم ازاحیای تو.
مولوی .

وعظ گفتی زجود برمنبر
کرم‌وگیراچووعظ‌پیغمبر.
مولوی .

چرابرخاك این منزل نگریم تابگیرد گل
ولیکن باتو آهن‌دل‌دمم گیرا نمی‌باشد.
سعدی .

ترکیبات ،

گیرائی . (حامص) عمل گیرا . رجوع‌به گیرایی شود .

گیراگیر . (اِ مرکب) مرکب از گیر بمعنی گیرنده و گرفتن والف اتصال‌یا(میان وند) وگیر مکرر. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . گرفتگی سخت . (ناظم-الاطباء) . هنگام گیر ودار . || در لحظهٔ حساس.درلحظهٔ‌اخیر. (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

(۱) پهلوی gîrak . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

||غوغا و همهمه وشور . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— گیرا گیر جنگ ، درلحظهٔ حساس جنگ ، همهمه و شور وغوغای جنگ . در بحبوحهٔ جنگ .(یادداشت مؤلف).

— در گیرا گیر حرکت ، درجناح حرکت (یادداشت بخط مؤلف) .

— درگیرا گیر رفتن ، در جناح حرکت رفتن (یادداشت بخط مؤلف) .

— درگیراگیر معرکه ، دربحبوحهٔ جنگ (یادداشت بخط مؤلف) :

— روز گیراگیر ، روز جنگ وستیز :

خنجر خسرو است و کلک وزیر
سپر ملک روز گیرا گیر .
اوحدی .

ورجوع به گیرودار شود .

گیران. (نف وقید) گیرنده . گیرا. نعت فاعلی از گرفتن در همهٔ معانی . || درحال گرفتن.مقید واسیر ساختن. (یادداشت بخط مؤلف . || درحال اشتعال و آتش گرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیران . (اِ خ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر . واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری بمپورو ۸هزار گزی جنوب راه مالروفنوج به‌رمشك.محلی کوهستانی‌وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۵۰ تن است .آب آن ازقنات تأمین‌میشود و محصول آن ، غلات ، برنج و ذرت و تنباکو و شغل اهالی زراعت است و ساکنان از طایفهٔ شیرانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیران. [گَ] (اِخ) نام قریه‌ای‌است‌در دو فرسنگی‌اصفهان‌ومعرب‌آن جیران‌است. (ازمعجم البلدان). رجوع به‌جیران شود .

گیران . (اِ خ) معرب جیران است و آن نام جزیرهٔ است میان بصره و سیراف ومساحت‌آن پانصد گزدر پانصدگز باشد . (ازمعجم البلدان) . رجوع‌به جیران شود.

گیراندن . [دَ] (مص) گیرانیدن . گرفتن فرمودن و کنانیدن.(ناظم‌الاطباء). ||چیزی را آتش دادن و آتش کردن . (فرهنگ‌ نظام)(ناظم‌الاطباء). آتش‌درچیز قابل اشتعال درزدن . در گرفتن (متعدی). افروختن وشعله‌ورساختن. روشن کردن‌آن درچیزی، چون‌هیمه وجزآن. مشتعل کردن ومشتعل ساختن .گیراندن آتش.باد کردن درآتش‌تاپیش شعله‌ورشود . مشتعل‌ساختن آتش نیم‌مرده . گیراندن‌چراغ. افروختن چراغی با شعلهٔ چراغ دیگر :

بادتند است و چراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری .
مولوی .

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
میتواند یك‌نگاه گرم گیراندن مرا .
صائب(بنقل آنندراج).

میکند ادبار را اقبال روشن گوهری
شمع درهنگام گیراندن بدولت‌میرسد.
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج) .

عامه گویند ، سه روز است که در مطبخ ما آتش‌روشن‌نشده و غذای بازار میخوریم . و رجوع به گیرانیدن‌شود .

— درگیراندن ، گیراندن :

جمله‌جمع شهر را بخوانی واستاد امام را بخوانی وشمعهای بسیاردر گیرانی. (اسرار التوحیدص۶۶) .

شیخ گفت روشنایی درگیر و بیاور . حسن شمع‌درگرفت وپیش‌شیخ‌بنهاد.(اسرارالتوحید ص ۱۱۶)ورجوع‌به گیراندن‌ودر گرفتن‌شود.

||مقید گردانیدن و دربای حساب آوردن و بسزاولی، محصلان شدید مبتلا ساختن وقید شدن برای ادای زرواجبی و دربعضی‌جاها بزور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن . (بهارعجم) (آنندراج). || باعث گرفتاری کسی شدن . (فرهنگ نظام) . || متصل کردن. ملحق کردن. پیوستن. ربط‌دادن. رجوع به گیرانده وشاهد آن شود .

گیرانده .[دَ] (ن‌مف) مقید شده.اسیر گرفتار و بپای‌حساب آمده وقید شده تا از اوتحصیل‌زر کنند. (بهارعجم).(آنندراج). کسیکه او را باجبار جلب کنند تا مالیات بپردازد :

زان‌پیش که‌یك خطابینند ازما
مارا بدو دیوراهزن‌گیرانده .
ملاطغرا(بنقل آنندراج) .

|| پیوند ساخته، ملحق کرده، جزومتصرفی خویش‌قرارداده :

شاهی که‌زمین را بزمن‌گیرانده
دنبالهٔ چین را بختن گیرانده .
ملاطغرا(بنقل‌آنندراج) .

||فروزان‌ساخته.افروخته. مشتعل گردانیده؛ هیزم‌بازغال‌راگیرانده‌است،افروخته‌ومشتعل ساخته است .

گیرانده . [نَ دَ] (ن ف) نعت فاعلی از گیراندن . کسی که شمع یاآتشی یاچراغی در گیراند . افروزندهٔ آتش‌یاشمع ویاچراغ . آنکه آتش یا شمعی برافروزد و روشن کند :

شمع روشن نی زگیرانندهای
یا بگیرانندهای دانندهای .
مولوی .

گیرانه. [نَ] (اِ آلت مشتق) چیله، تنور افروز ، چیزیکه بدان‌آتش روشن کنند . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیرانی. (حامص)عمل‌گیران. گیرندگی افروختگی . || اسیری و رجوع به گیران شود .

گیرانیدن . [دَ] (مص) بمعنی گیراندن .(فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء). گرفتن فرمودن . (ناظم‌الاطباء) :

چون از طایفهٔ عرب ترکتازی بسپاه عجم واقع‌میشد مشایخ ایشان راگیرانیده روانهٔ خراسان . ووالی‌حویزه‌را رخصت انصراف داد. (جهانگشای‌نادری‌بنقل‌فرهنگ‌نظام).

— درگیرانیدن ، گیرانیدن . رجوع به گیرانیدن شود .

|| باشتعال‌در آوردن‌وشعله‌ورساختن.چون. گیرانیدن زغال وآتش :

درحال آتش درگیرانید وپارهٔ آردآورده بود خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد . (تذکرة‌الاولیای‌عطار)،ورجوع به گیراندن شود .

گیرایی . (حامص) عمل گیرا. حالت و چگونگی گیرا. صفت گیرا.قوت گیرندگی. قبض و تصرف و توانایی گرفتن و ضبط کردن . (از ناظم الاطباء) :

تن‌گوید بارخدایا مرابیافریدی بمانندپارهٔ هیزم .دردستم گیرایی نبود ودرپایم روانی نبود . (تفسیرابوالفتوح‌رازی ج۳ص۳۰۱ س ۱۵) .

|| گرفتگی . (ناظم الاطباء) . ابتلاء . و گرفتار شدن .

|| تأثیر . جذب :

سعدی آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
باهمه‌آتش‌زبانی‌درتو گیراییم نیست .
سعدی .

— گیرایی درچشم داشتن ، جاذب‌بودن . چشمان او گیرایی خاص داشت ، خاصیت جاذبیت در او بود . رجوع به گیرا شود .

گیرآبی . (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیموربخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۸۵۰۰ گزی‌خاورشوسهٔ مهاباد به‌سردشت. محلی کوهستانی وهوای آن‌معتدل وسکنهٔ آن ۱۵۷تن است . آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن ، توتون چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی‌میباشد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۴) .

گیر آمدن . [مَ دَ] (مص‌مرکب) در تداول عامه، یافت شدن. پیدا شدن. بدست آمدن . میسر شدن. بچنگ‌افتادن. مقابل گیرنیامدن . چون ، کتابی راکه‌میخواستم گیرم آمد .

امسال قحط بود ونان هیچ‌جا گیر نمی‌آمد. این پارچه دیگر در بازار گیر نمی آید .

|| گرفتار آمدن گیر افتادن .

گیر آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) وبگیرآوردن. درتداول‌عامه بدست‌آوردن، یافتن. دسترس‌یافتن.دست‌یافتن.پیدا کردن. خبش[خَ بَ] جمع کردن وبگیر آوردن ازاینجا و آنجا . (منتهی الارب) . مثال :

مکر جهود گیر آورده‌اید ؟ برجهود دست یافته‌اید ؟

|| مقید کردن . اسیر کردن ، (یادداشت - بخط مؤلف) .

گیر افتادن . [اُ دَ] (مص مر کب) درتداول‌عامه اسیر شدن . بدام آمدن گرفتار شدن. مقیدشدن . || درجایی گیر کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیر انداختن . [اَ تَ] (مص مر کب) درتداول عامه گرفتار کردن . اسیر کردن . بدام افکندن . درتله انداختن . در مخمصه انداختن . مبتلی ساختن . (یادداشت بخط مؤلف). گرفتاری ایجاد کردن برای کسی .

گیر بالا . (اِخ) دهی است از دهستان کنارك شهرستان‌چاه‌بهار. واقع‌در ۷۰هزار گزی‌شمال باختری‌چاه بهار و۸هزار گزی شمال راه مالرو چاه بهاربه جاسك . محلی جلگه وجنگل وهوای‌آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۳۵ تن است . آب آن از رودخانه تأمین میشود ومحصول‌آن ، غلات ، ذرت، خرماولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۸) .

گیر بران . [بَ] (اِخ) جایگاهی است بمغرب ایران که خط سرحدی ایران و ترکیه از آن میگذرد . (جغرافی غرب ایران ص ۱۲۶) .

گیر پیدا کردن. [پَ كَ دَ](مص‌مر کب) گیرپیداکردن کاری‌درتداول عامه، متوقف شدن آن عمل و کار است در سیر وانجام یافتن آن . (از یادداشت بخط مؤلف) بمانع برخوردن کار .

گیرخ . [رَ] (اِ) بمعنی رحل باشد و آن چیزی‌است که ازچوب سازند ومصحف وکتاب بر بالای آن گذارند و بخوانند . (برهان قاطع) (ازفرهنگ جهانگیری) (از آنندراج شعوری ج ۲ ص ۲۹٤) (انجمن‌آرا) .

گیردادن. [دَ] (مص‌مر کب) درتداول عامه اسیر وگرفتارساختن‌کسی‌راکه مخفی باشد . گیر دادن رفیق خود را . گیر دادن همدست خود . معرفی کردن و نشان دادن مخفی‌گاه‌کسی یا مقصری را .

گیر دار . (ن ف مر کب) در تدال عامه دارندهٔ گیر.گیردارنده.دارندهٔمانع‌وسدراه. (ازیادداشت بخط مؤلف) .

|| (حامص‌مر کب) . مخفف‌گیرودارست. اخذ و ضبط . (ناظم‌الاطباء) . || شور و غوغای مبارزان . (از ناظم‌الاطباء) . || رزم وکارزار. (ازناظم‌الاطباء) . ورجوع به گیر ودارشود .

گیر داشتن . [تَ] (مص‌مر کب) (. . . کاری) درتداول عامه، مانع وسدی درآن بودن . مشکلی درآن بودن ؛ گیر داشتن درکاری ، در انجام دادن آن مشکلی دیدن . دشواری واشکال دربرآوردن آن داشتن.

گیرز . (اِ) گویا کلمهٔ روسی صورت متداول گیلز است در میان فارسی زبانان و آن‌لولهٔ‌کاغذیست نازك وباریك که‌دولب‌آن را بدرازا بیکدیگر چسبانده‌اندتاتوتون در آن کنند وسیگارت‌سازند . (یادداشت‌بخط مؤلف) . توضیح آنکه آنچه از سیگارت بادست پیچند کاغذ آنرا « کاغذ سیگار » گویند و آنچه بوسیلهٔ ماشین پیچیده شود کاغذ آن‌راگیرز اصطلاح کنند .

گیرش . [رِ] (اِ مص)اسم مصدر از گرفتن است،گیرندگی .

|| تسخیرو گرفتگی وقبض.(ناظم‌الاطباء).

|| زدن‌با نیزه وطعنه . (ناظم الاطباء) .

|| سرزنش وملامت . (ناظم الاطباء) .

|| جرم وگناه . (ناظم الاطباء) . || عیب وتقصیر.(ناظم‌الاطباء).امااین‌معانی.درجای دیگر دیده نشد .

گیرش گاه . [رِ] (اِمر کب) گرفتن جای . مکان گرفتن. || آنجا که‌گیرد. جایی که عمل‌اخذوگرفتن کندچون‌هریك از دو دهانهٔ انبر ویاگاز انبر از سوی درون . جانب درونی دهانهٔ انبر یا گاز که معمولا آژده است چون رویهٔ سوهان ؛

ودر جمله احتیاط باید کرد تا پیکان و غیر آن [گاه برآوردن از جراحت] شکسته نشود نخست بباید آزمود با آهستگی بجنبانیدن تا جنبان گردد پس بر کشند و آلت بر کشیدن انبری باشد که گیرش‌گاه آن سوهان بود تاآن چیزرابگیردو سخت دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گیرفتن . [رِ تَ] (مص) بمعنی گرفتن باشد . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . لهجهٔ عامیانه است ودر کتب بکارنرفته .

گیرك. [اِ] (رَ) (۱) دوشاخه‌ای که با آن میتوان جریان برق را از سیمی که دارای برق است گرفت .

(یاد داشت بخط مؤلف) .

گیر کردن . [كَ دَ] (مص مر کب) درتداول عامه بمانعی برخورد کردن. بسبب مانعی از حرکت باز ایستادن . حرکت چیزی بسبب اصطکاك یا برخورد بامانعی کند و یا متوقف شدن . گیر کردن چیزی درجایی . فروماندن و بیرون نیامدن‌چیزی درجایی . همچون گیر کردن لقمه در گلو ، گیر کردن‌سنگ درآبراهه.مثال، ته‌دیگ درگلوی حاجب الدوله گیر کرد ومرد .

— گیر کردن کار نزد کسی ، حل مشکل و انجام گرفتن آن بدست آن کس‌افتادن . کارم نزد فلان کس گیر کرده و انجام‌یافتن آن بدست اوست . موکول‌باقدام اوست .

|| دچار مشکلی شدن ودر مخمصه‌ای گیر کردن. (یادداشت مؤلف) .

عامه گویند :

عجب گیر کردم . || بند شدن . اتصال و پیوستگی‌یافتن . بمانع تصادم کردن .

— گیر کردن ناخن، کنایه ازبندشدن‌ناخن بچیزی‌یا جایی .(ازآنندراج) (بهارعجم). (ناظم الاطباء) :

هیچ‌جا ناخن من‌گیر نکردست چوگل
مکرازدست تو در سینهٔ من‌گیر کند .
طغرا (بنقل بهار عجم) .

|| بمجازعاشق ودلباخته شدن .(یادداشت مؤلف) .

— گلو پیش کسی گیر کردن ، خواستار وفریفته وشیفتهٔ آن‌کس شدن. حاجب‌الدوله گلویش پیش فلان گیر کرده ، طالب و خواستاراوست .

— گیر کردن سگ ، سخت پارس کردن او . سخت‌عوعو کردن سگ . (در تداول مردم قزوین) .

گیرگیر . (اِ مر کب)بمعنی گیراگیر :

نیست خالی بزم اواز باش‌باش ونوش‌نوش
نیست خالی رزم او ازگیرگیروهای های .
منوچهری .

ورجوع به‌گیراگیر شود .

گیرلاندایو. (اِخ) (۲) ازمشهورترین ومبرزترین نقاشان هنرمند دورهٔ رنسانس ایتالیا (۱٤٤۹-۱٤۹٤م) بود .

گیرماندن. [دَ] (مص‌مر کب) درتداول عامه‌بمعنی گیر کردن باشد .(یادداشت بخط مؤلف) . در مخمصه افتادن . بقید افتادن .

گیرندگی. [رَ دَ یا دِ] (حامص) عمل گیرنده. گیرش : درسگ گیرندگی اصل است . (یادداشت بخط مؤلف). || حالت وچگونگی گیرنده . گیرایی . جاذبیت : چشمهای او گیرندگی خاصی دارد . در آواز اوگیرندگی نیست .

گیرنده . [رَ دَیا دِ] (ن ف) نعت‌فاعلی از گرفتن . اخذ کننده و در یافت کننده . (ناظم‌الاطباء) . ستاننده .

— خون گیرنده ، که خونریز را بکیفر کشاند . که انتقام مقتول‌را ازقاتل بستاند،

گربود دست من از دامن قاتل کوتاه
خون‌گیرندهٔ من دست درازی دارد .
صائب .

|| عامل ومحصل ومستخرج مالیات . اخذ کنندهٔ مالیات وخراج وجزآن ؛

(۱) Prise . (۲) Ghirlandasjo .

شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمعدان
شرط باشد کنده بر پا عامل گیرنده را .
اشرف (بنقل چراغ هدایت).

چراغ هدایت در معنی این کلمه گوید ، که بمعنی قید شده تا زرازو بتحصیل کنند و در بعضی از جاها بمعنی بزور کسی‌را قید کردن برای گرفتن زر باشد .

|| گزنده . قاپنده که بگزد(سگ) جارح . جارحه . (یادداشت بخط مؤلف). || شکار گیر ، شکاری . (یادداشت بخط مؤلف) .

— گیرنده مرغ ، مرغ شکاری :

دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ
که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ .
فردوسی .

— گیرنده باز، بازشکاری .

بروزی که رای شکار آیدت
چو گیرنده بازان بکار آیدت .
فردوسی .

|| گزنده، گس [گَ ـَ]: هم‌زاك وهم‌مازو را مزهٔ تندوگیرنده‌است . (جامع الحکمتین ص ۱۶۹) .

|| چسبناك ، چسبنده :

ازگل تیره سرایایش گیرنده چوقیر
وزدرختان گشن چون‌شب‌تاریك‌سیاه .
فرخی .

واین‌خشاب(چهارچوبی‌عظیم‌برهیأت‌منجنیق در خلیج فارس برای راهنمایی کشتیها) . را بعضی میگویند که بازرگانی بزرگ ساخته است وبعضی گفتند که پادشاهی‌ساخته است وغرض از آن دو چیز بوده است یکی در آن حدود که آنست (خشاب) خاکی‌گیرنده است و دریا تنگ [تُ نُ] چنانکه اگر کشتی بزرگ بآنجا رسد بر زمین نشیند و کس نتواندخلاص کردن ... (سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ دبیر سیاقی ص ۱۲۰) .

|| برآینده. مستجاب‌شونده. نفرین‌یادعاکه مستجاب شود . (از یادداشت‌مؤلف) .|| که روشن تواند شد که افروخته تواند شد . || که تواندافروخت.(یادداشت‌بخط‌مؤلف). که فروزان تواند ساخت . (یادداشت - بخط مؤلف) .

|| جذب‌کننده. جاذب. که جذب کندبیننده یا شنونده را چون : چشمی گیرنده یا آوازی گیرنده . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ممسك‌وبخیل. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| دراصطلاح‌ستاره شناسان‌کاسف‌را گویند چنانکه قمر کاسف شمس باشد :
گیرندهٔ او [آفتاب] قمر است . (التفهیم - بیرونی ص ۲۱۷) .

|| (اِ) دستگاه گیرندهٔ تلگراف . آن آلت رادیو که گیرد ، مقابل‌دستگاه دهنده و فرستنده . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیرنگ . [رَ] (اِخ) نام قصبهٔ باشد ازاعمال باورد وآن بلده‌ایست ازخراسان. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) . (فرهنگ رشیدی) . (صحاح‌الفرس) .(آنندراج).(غیاث‌اللغات) . (ناظم‌الاطباء) . قاضی آنجا در بزرگی نره ضرب‌المثل بوده . (ناظم‌الاطباء) :

حبذا کیرقاضی گیرنك
آنکه‌دارد زسنگ‌خاراتنگ.
انوری‌ابیوردی .

یاقوت نویسد :
معرب آن جیرنج‌است‌وآن‌شهر کوچکی‌است از نواحی مرو که پیش از حملهٔ مغول آن شهررا دیده‌ام و بسیار آباد وپرجمعیت بود تامرو ده فرسخ‌فاصله‌داشت .(ازمعجم‌البلدان یاقوت) .

معرب آن جیرنج شهرکی از نواحی مرو واقع برکنار نهروی . (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین بنقل از معجم‌البلدان) . و رجوع به تاریخ بیهقی چاپ نفیسی ج۳ ص۱۰۱۶ وجیرنج شود .

گیرو . (اِخ) نام پهلوان‌ایرانی بوده‌است (انجمن آرا) (آنندراج) .
ظاهراً تحریری ازگیروی ویا کبروی‌باشد رجوع به کبروی و گیروی شود .

گیروانی . (اِخ) ده کوچکی است . از دهستان مرکزی شهرستان سراوان . واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیك مرزپاکستان‌وسکنهٔ‌آن ۲۰ تن‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیروبند . [رُ بَ] (اِ مرکب یا حامص مرکب) از دو فعل امر « گیر » «بند» بمعنی گیرودار باجنگ ورزم‌ودرهم‌افتادگی دو سپاه یا دو دسته مردم متخاصم‌بکاررود .

|| گرفتن وبستن ومردم‌را دستگیرساختن و زندانی کردن و در تداول عمه گویند : بگیر و ببند راه افتاده است . رجوع به گیرودار شود .

گیروج . (اِخ) نام گیاه هجرم [مُ عَ رُ] (استنکاس) نام‌گیاهی باشد . (ناظم - الاطباء) .

گیرودار. [رُ] (حامص‌مرکب)مرکب‌ازدو فعل گیر (گرفتن) باضافهٔ واو عطف وفعل دار (داشتن) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) اخذ وضبط. (ناظم الاطباء) .

|| اختلاط‌بانگهای‌مبارزان، وشوروغوغای آنها . (ناظم‌الاطباء) :

برآمد زآوردگه‌گیر و دار
نبیندبدانگونه‌کس‌کارزار.
فردوسی .

برآمدزهردوسپه‌گیرودار
به‌پیش‌اندر آمد یل‌اسفندیار.
فردوسی .

|| جنگ و آشوب . (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۰) (غیاث اللغات) . جنگ و جدال. دار و گیر جنگ.دوبحبوحهٔ جنگ . زدوخورد. || رزم وکارزار :

بریده شد ابلیس را دست‌وپای
چوبانگ آمدازگیرودارعلی .
ناصرخسرو .

و رجوع بدارو گیرو گیردار شود .

|| فرماندهی وحکمرانی باشد . (برهان - قاطع) .(مجموعهٔ مترادفات) . (بهارعجم) (انجمن‌آرا) . کنایه از کروفر سلطنت وامیری باشد .(ازغیاث‌اللغات) . استقلال کلی. (ناظم‌الاطباء) . رتق‌وفتق.دار و گیر: میر نوراللّه در شرح گلستان نویسد که گیرو دار هر دو صیغهٔ امراست ، یعنی این رابگیروآن‌رانگاهدار که در مقام‌حکومت گفته میشود . (از غیاث‌اللغات) :

ترا زین همه شاهی وگیر ودار
نخواهد بدن بهره جز تیرودار .
اسدی .

بنام تست جهانگیری وجهانداری
همه بسیط جهان صیت‌گیر ودارتوباد.
سوزنی .

اینهمه هیچست چون می بگذرد
تخت وبخت‌وامرونهی‌وگیرودار.
سعدی .

در بزرگی وگیرودار عمل
زآشنایان فراغتی دارند .
سعدی .

|| امرونهی . کروفر . قدرت. کر وفر متخاصمان . غوغا . هیمنه :

یکی نامه بنوشت باگیر ودار
پراز گرز وشمشیرواز کارزار.
فردوسی .

و زین بند بگشای و بستان و ده
و زین هان وهین و ازین گیر ودار .
ناصرخسرو .

روزی در اثنای کر وفر ، وگیر ودارازمیان مرغزار گورهخری بغایت نیکو بشکل و هیأت و صورت و صفت از پیش شاهزاده بخاست . (سندباد نامه ص ۱۳۷) .

نهیبی از آن گیرو دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش .
سعدی .

— روز گیرودار ، روزرزم . روزهنگامه روز معرکه :

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیرو دارخیار است.
ناصرخسرو .

گیروده. [دِ] (حامص مرکب) درلغت بگیرو بده. || بمجاز آشوب و همهمهٔ جنگ:

کمان را بفرمود کردن بزه
بر آمد خروشیدن گیرو ده.
فردوسی.

گیروی. (اِخ) یاگیرو، نام پهلوانی است ایرانی. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). نام پهلوانی بودکه ازده برای بهرام گور شتروارها نارو سیب و به ودسته گل آورد و در بزمگاه بهرام هفت جام می بیابی بخورد از مجلس بیرون آمد و بتاخت در دامنهٔ کوهی بیاده‌شد وبخفت، کلاغی ازکوه فرود آمد و چشمانش را بکند آنانکه از دنبال وی آمدند او را مرده و دیدگانش راکنده یافتند وبه بهرام گور خبر بردند. وی از شنیدن این خبر اندوهگین شد و خوردن می را حرام کرد. فردوسی این داستان را در شاهنامه چنین آورده است:

بیامد همان که یکی مردمه
و را (بهرام گور را)میوه‌آوردلختی‌زده
شتروارها نار و سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی.

تا آنجا که گوید:

همین مه که بامبوه وبوی بود
و را پهلوی نام گیروی (۱)بود.
بیاد شهنشاه بگرفت جام
منم گفت می خواره گیروی نام
بگفت این وزان هفت بر هم بخورد
و زان می پرستان بر آورد گرد

پس از آن:

برانگیخت اسب از میان گروه
زهامون همی تاخت تاسوی کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت
نگه کرد در سایه واری بخفت
زکوه اندر آمد کلاغی سیاه
دوچشمش بکنداندر آن خوابگاه...

آنگاه کسانی که ازپی وی تاخته بودند به بهرام خبر دادند:

که گیروی (۱) را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکندست بر پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار گیروی (۱) پر درد شد

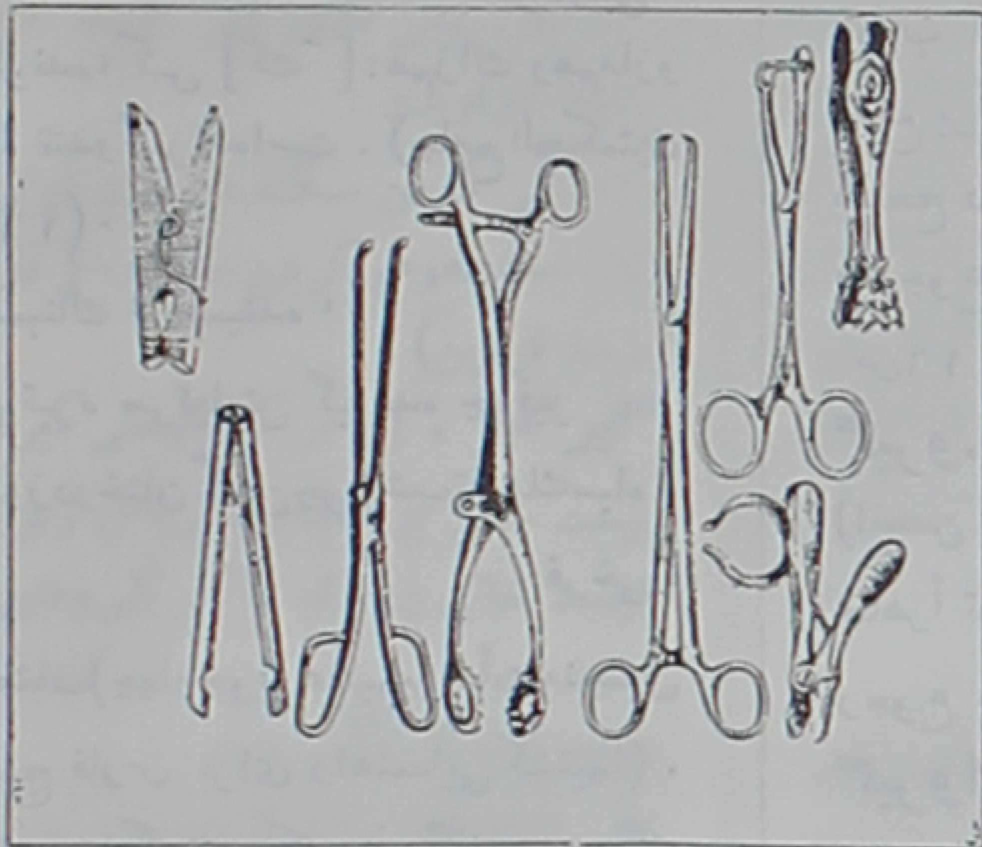
آنگاه خروشان گفت:

حرامست می در جهان سر بسر
اگر پهلوانست اگر پیشه ور...

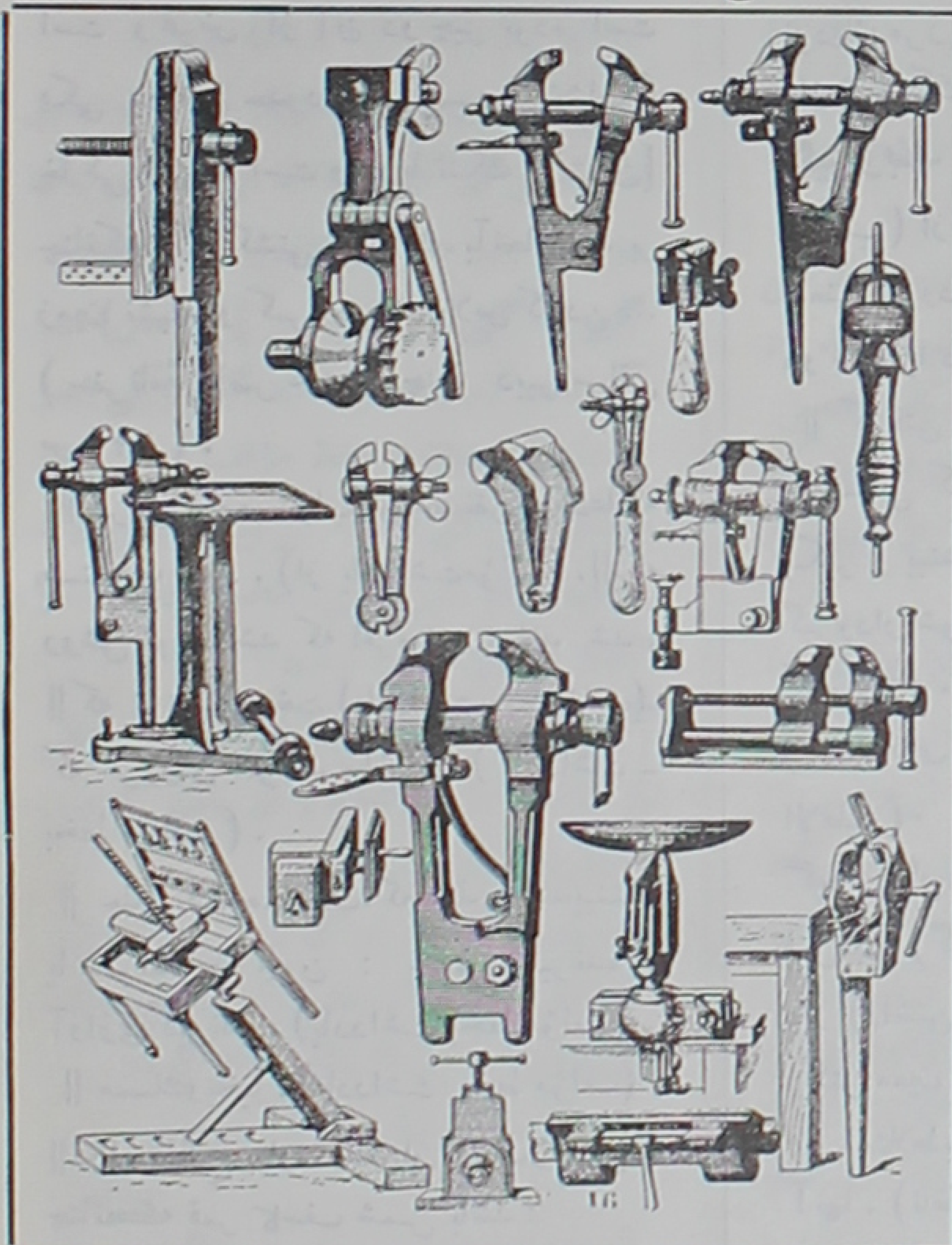
(از شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۳۲). اما دربعضی ازنسخ‌شاهنامه‌نام این مرد کبروی نیزآمده ومولف درفهرست نیز همین ضبط را اختیار کرده است. احتمال دارد که این نام باکلمه «کبر» بمعنی‌مرد بی ارتباط نباشد.
ونیز رجوع به کبروی شود.

گیره. [رَ] (اسم آلت) اسم آلت‌مشتق‌است. مرکب‌ازگیر (گرفتن) باضافه‌های پسوند مکان‌وآلت. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). || سبد کوچک‌راگویندوآن‌ظرفی است که ازچوب‌ونی‌وگیاه وامثال‌آن‌بافند. (برهان‌قاطع). سبدخرد که در آن میوه نمایند. (انجمن‌ارا). (آنندراج)(فرهنگ نظام).(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ شعوری).
|| آنچه بگیرانند. مخفف آتش گیره. آنچه‌بدان‌آتش‌رابگیرانندومشتعل سازند. فروزینه. (یادداشت بخط مؤلف) چخماخ. آتش زنه. (برهان). || آلت چوبی یا فلزی که‌بدان‌رخت شسته را بطناب در بندند. تا با دو نظایر آن نبرد. (یادداشت مؤلف). || آلت‌فلزین که برای‌اتصال‌دادن اوراق کاغذ بکار برند و بدان صفحات را بهم‌پیوند دهند. (یادداشت مؤلف).
|| آلت‌فلزی‌دوشاخه مانند که زنان بکمک آن تارها ودسته‌های‌موی‌سررا بجانبی که‌خواهند برند و ثابت نگهدارند. || آلت فلزی که برای بر آوردن میخ و بریدن سیم یا برگرفتن اشیاء بکار رود. گازانبر. انبردستی. کلبتین (یادداشت بخط مؤلف). || انبری که جراحان‌بدان شریان بریده راگیرندتا زیادخون‌ندود. (یادداشت بخط موالف). || نوعی‌ازآلات‌ودستگاه‌کار صنعتگران باشد. (فرهنگ نظام). آلتی که نجاران و آهنگران را باشد و آن عبارت است از دو قطعه آهن‌شبیه بدو دهانهٔ گازانبر که بر پایه‌ای استوار است و یکی از آن دو ثابت و دیگری متحرك است و چون‌خواهند که قطعهٔ آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن و جز آن ثابت نگهدارند آنرا میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گرداندن لولهٔ آهنی که از سرتاین شیار مارپیچ دارد و ازثقبهٔ‌هردو قطعه‌آهن دهانه‌های‌آن عبور کرده‌است اندك وبسیار کنند تاشیء رادرمیان گیرد وبفشاردواستوار نگهدارد. ورجوع به گیره پیچ شود.
|| چنگال دوشاخهٔ دهان جانوران. (لغات فرهنگستان‌ایران)(۲) || فنری‌نیم‌دایره. بقطر ساق پاکه دوچرخه سواران بر کعب خود بنهند تا دم‌شلوار راگردپا نگهدارد و بزیر چرخ گیر نکند. قسمتی ازآلات در باشد. گیرهٔ در. (یادداشت بخط مؤلف).

گیره‌پیچ. [رَ] (اِمرکب). گیره‌ایست که دهنش باپیچ بسته و باز میشود. فلز را برای سوهان کردن بدهان آن گذاشته با پیچ محکم میکنند وآن سه‌قسم است‌دستی و میزی و پایی. (فرهنگ نظام).



انواع گیرهٔ لباس و جراحی وکاغذ و غیره.



انواع گیرهٔ مربوط بدستگاههای آهنگری ونجاری.

(۱) ن ل: کبروی
(2) Pince.

گیری. (اِمص) اسم مصدر است از گرفتن ولی بتنهایی بکار نمیرود بلکه درجزء دوم اسم مصدر مرکب می آید واز آن جمله در کلمات ذیل: آبگیری . آب‌غوره گیری. آب‌میوه گیری بنزینگیری. بهانه گیری. پاگیری . جنگیری خانه گیری . خمیر گیری . دامنگیری . دستگیری. روگیری. دلگیری. سربازگیری . عالمگیری .عرقگیری. غلط‌گیری. فالگیری قابگیری . کره گیری. کشتیگیری . کناره گیری . کلابگیری. گردگیری . لکه گیری ماهیگیری. ناخن گیری . نفتگیری ، رجوع به هریک ازاین کلمات در ردیف خود شود . || وگاه درتداول عامه بجای گری بکار رود . چون ؛ خل گیری . وحشی گیری . (ازیادداشت بخط مؤلف) .

گیری . (اِخ) دهی است ازدهستان اشکور بالابخش رود سر شهرستان لاهیجان . واقع در ۶۶۰۰۰ گزی جنوب رودسر. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۴۰۶ تن است . آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصولات آن : غلات ، بن شن و لبنیات است وشغل اهالی زراعت وگله داری وشالبافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیری. (اِخ) قلعهٔ . . . (۱) قلعه‌ایست در هندوستان که در آن قلعه سلطان مسعودبن محمودسبکتکین بوسیلهٔ برادرش محمدزندانی وآنگاه بقتل رسید . (از تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۶۹۰ چاپ دکتر فیاض) . (اخبارالدولة السلجوقیة ص ۱۴) .

گیریان . (اِ) مصحف گربان . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . فدا باشد یعنی بدلی که خود را یادیگری را بدان ازبلا برهاند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . خونبها . (ناظم الاطباء) . فدا ، و قربان(ناظم الاطباء).

مؤلف انجمن آرا گوید:ظن غالب اینست که گیربان بابای ابجد بود که قربان وقربانی معرب و مبدل آن گردید .

رجوع شود به گیربان ، فدا و قربان .

|| گریان که گریه کنان باشد . (برهان - قاطع). تلفظ عامیانهٔ گریان.(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

گیز. (اِ) درخت صنوبر را گویند.(استنگاس) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فیژ . غیز نیز گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۰) .

گیزارجان . (اِ مرکب) قسمی بادام که در جهرم باشد . (یادداشت مؤلف) .

گیزو . (اِ) (۲) سیاستمدارو تاریخ نویس فرانسوی که بسال ۱۷۸۷ بدنیا آمد . و کتابی بنام « تاریخ انقلاب انگلستان » (۳) نوشت . وی بسال ۱۸۷۴ درگذشت .

گیزه . [زَ] (اِخ) شهر کوچکی است در نیمه راه فرنبن (درحاشیهٔ کویر وشمال باختری خاش) و فره واقع است. ابن حوقل دربارهٔ آن گوید ، دهکده‌ها و کشتزارهای فراوان دارد زیرا در میان ولایتی حاصلخیز واقع است و آبش از قنات‌های متعدد تأمین میشود . ساختمانهای شهر از خشت باشد . مؤلف سر زمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۷ از قول یاقوت نویسد که ، در زمان وی [یاقوت] مردم آنرا گیزه مینامیدند .

گیزی . (اِخ) در گیلان نام تنگرس باشد وآن درختچه‌ایست که برگهای آن برای دام زهراست. میوهٔ آن درپزشکی بعنوان مسهل بکار میرودوا گر آن را با آهک بیامیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود . این درختچه برای آرایش باغها خوبست چوب آن سبک و نرم و پشت گلی است زغال آن در باروت‌سازی بکار میرود و ازآن برچین‌خوبی میسازند. در جنگلهای شمال ایران خصوصاً درلاهیجان و نورفراوان است . (جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۶۰ ، ۲۱۶) و رجوع به تنگرس شود .

گیس . (اِ) موی بلند سرزنان است . (فرهنگ جهانگیری)(بهارعجم) . (انجمن آرا) (آنندراج).صاحب برهان قاطع گوید: مخفف گیسو باشد که موی سرزنان است. (برهان‌قاطع). دراوستا گئسو یعنی دارندهٔ یادارای گیس (یشتهاج ۱ ص ۱۹۹) . وگئس بمعنی گیس است . (یشتهاج ۲ ص ۳۲۶). ودر پهلوی گس (۴) آمده است. بنا بر این گیس مخفف گیسونیست .
(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):

جهان شده فرتوت چو یاغنده سروگیس
کنون گشت سیه‌موی وعروسی شدجماش.
بوشعیب (بنقل لغت فرس اسدی) .

سر گیس درهای چنبر کشان
غم زلف برباد عنبر فشان .
اسدی .

نیز تا با حبش بینی گیس بانورا سزاست
کز همه بابی بداست این بانوی مطعون کور.
خاقانی .

مثل ،
مکر گیست را در آسیا سفید کرده ای .
برای کسی که سفیدی گیس او زود رس باشد گویند. گیس آ ب دل رامیخورد: بعقیدهٔ عامه‌هر قدردل خرم وشادتر گیسوان بلندتر وشاداب‌تر باشد .
(امثال وحکم دهخدا ص ۱۳۳۹) .

گیس . (اِخ) نام قریه‌ایست در شش فرسنگی مشرق فرک به فارس .
(از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۹) .

گیس. (اِخ) دهی است ازدهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۹۴ هزار گزی جنوب خاور داراب محلی کوهستانی وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۶۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن: بادام ، انجیر ،مویز، گل‌سرخ و گردو و شغل اهالی باغبانی و قالی بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گیس . (اِخ) دهی است ازدهستان دراگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس . واقع در ۶۰ هزار گزی باختر حاجی‌آباد سرراه حاجی آباد بهداراب. محلی کوهستانی وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۸۶ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن : غلات و حبوب وشغل اهالی زراعت می‌باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیسا . (اِخ) دهی است از دیههای لنگا در مازندران .
(ازاسترآبادومازندران رابینوص۱۴۳ بخش فارسی) .

گیسار. (اِخ) قریه‌ایست واقع دردوفرسخ بیشترمیانهٔ جنوب ومشرق دراهان بفارس .
(از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۳) .

گیساوندان . [سَ و] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری رشت و ۸ هزار گزی شمال دوشنبه بازار. محلی جلگه وهوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۹۶۷ تن است . آب آن از خمام رود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن ، برنج و ابریشم وشغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گیس بریده . [بُ دَ] (ن مف) گیسو بریده . زنی که بجرم تبهکاری یا جز آن گیسوان او را بریده باشند . لیکن در تداول امروز آن شدت معنی راازدست داده است وحتی زنان بخود نیز میگویند :
من گیس بریده چرا این کار را کردم .
و در تداول عامه دشنام مانندی است بکنایه زنانرا . چه بریدن گیسو یکی ازجزاهای زانیه بوده است .

گیسبند . [بَ] (نف مرب). بند گیس، آنکه گیس زنان را بندد .
|| گیسوبند ، آنچه بدان زنان گیسوان خود را بندند و محکم نمایند . (از انجمن آرا) . رشته که بدان گیسوان را گرد کنند ومحکم

(۱) درزین الاخبار ص ۸۷ و ۸۸. کسری ودرنسخهٔ اصل اخبار الدولة السلجوقیه کبری بدون نقطه . آمده است .
(۲) Guizot (Francois) . (۳) Histoire de la révolution d'Angleterre.
(۴) دراوستا gaesa ، پهلوی gês ، ارمنی gês ، استی hêsä ، qîs (موی زبر خوک وغیره) (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)

سازند تا پریشان نشود . عقاص [ع ِ] . رشتهٔ که بدان گیسو بندند . (منتهی الارب) || کیسه مانندی است که عقب سر بسته گیسوی خود را در آن کنند . (از آنندراج) . خریطه ایکه در آن گیسوها را نهند . (ناظم الاطباء) :

کزین هردو از بهر نام بلند
کله ساختی مردو زن گیسبند.
اسدی .

که هست اندر وحلقه و پاره چند
ز حوا بمانده است با گیسبند .
اسدی .

رجوع به گیسوبند شود .

گیس ساختگی. [س ِ ت َ / ت ِ] (امر کب) رجوع به گیس عاریه شود .

گی ستاره. [س ِ ر َ] (امر کب) حشره ای پرنده وخرد که بن آن برق دارد و چون بشب پرد همانند دوستاره ازدنبالهٔ آن روشن بدرخشد . (یادداشت بخط مؤلف) . کرم شبتاب. و نیز رجوع به کرم شبتاب شود .

گیس سفید. [س ِ / س َ] (ص مر کب) رئیسهٔ خادمه های خانه . (یادداشت مؤلف) . || خانمی محترمه و بزرگسال مانند ریش سفید . (از یادداشت مؤلف) . بانوی سالخورد که درجمع زنان خویشاوند فرمانش نافذ باشد و درمشکلات باوی رجوع کنند و بصوابدیداو کار کنند .

گیس سفیدی . [س ِ / س َ] (حامص مر کب) سفیدی گیس. پیری || عمل گیس سفید . صوابدید و یا در میانی وراهنمایی در مشکلات خانوادگی .

گیس عاریه. [س ِ ی َ] (تر کیب اضافی) کلاه گیس . گیسوان ساختگی . گیس مصنوعی. گیس غیر طبیعی. گیس عملی . (یادداشت مؤلف) .

گیسک . (اِخ) دهی است از دهستان بزمان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۱۲ هزار گزی شمال زرند و ۷ هزار گزی خاور راه مالروزرند. بهراور . محلی دامنه وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۶۷٤ تن است آب آن از قنات تأمین میشود .
و محصول آن : غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیسکان . (اِخ) نام یکی از دهستان های یازده گانهٔ بخش براز جان از شهرستان بوشهر است حدودومشخصات آن بقرارزیر میباشد ، از شمال ، ارتفاعات مله خشتی و جمیله . از خاور ، کوه بزبز وسرمشهد . از باختر دهستان حومهٔ برازجان. ازجنوب ارتفاعات هفت مله و دهستان سمل است .
محلی کوهستانی است، این دهستان تقریباً در شمال خاور بخش واقع گردیده و هوای آن گرم و نسبتاً ملایم است آب مشروب و زراعتی آن ازچشمه سارهاوچاه تأمین میشود و محصولات آن عبارتند از : غلات ، خرما مرکبات وبادام وشغل اهالی زراعت وباغداری وصنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. این دهستان از ۷ آبادی تشکیل شده و مرکز دهستان قریهٔ باغ تاج است. وجمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن می باشد . قراء مهم آن عبارتند ازنارستان ، رودفاریاب و چم غاری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گیسکان . (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان است. این دهستان درشمال بافت واقع وحدود آن بشرح زیراست، از شمال ، بدهستان قلعه عسکر از خاور ، بدهستان رابرو کوهشا . ازجنوب، بدهستان حومهٔ بافت از باختر ، بدهستان کوغر . دهستان مزبور دردامنهٔ کوهستان شاه واقع و هوای آن سردسیر است . محصول آن : غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است . از ۲۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن درحدود ۱۷۰۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیس گلابتون. [گ َ ب ُ] (ص مر کب) دارای گیسویی چون گلابتون ، دارای گیسویی چون تارهای زر. مو بور. موطلایی دختری که گیس گلابتون دارد . طلایی گیسوان. (از یادداشت مؤلف) ،

گیسل . [ج ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان . واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب خاور دیلمان . محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است آب آن از چشمه سارها تأمین میشود و محصول آن ، غلات ، لبنیات ، و گردو و شغل اهالی زراعت و گله داری است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیسم . [سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش . واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب هشت پر و ٤ هزار گزی خاورشوسهٔ پهلوی به آستارا. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۹۸ تن است. آب آن ازرودخانهٔ کلاسرا تأمین میشود . محصول آن ، برنج و مختصر ابریشم است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲) .

گیسنه . [ن َ] (اِ) گیسو باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱٤) . اما در جای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف کیسنه باشد که بمعنی ریسمانی است که بوقت رشتن بردوک پیچیده شود . رجوع به کیسنه شود .

گیسو . (اِ) گیس . (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) .صاحب آنندراج گوید ، گیسو موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد و این غیر از زلف است . وهمین معنی را غیاث اللغات از همین مؤلف نقل کرده است . ولی ظاهراً گیس و گیسو بر موی بلند سر اطلاق شود. واختصاص بموی جانبی ازسر ندارد. امابیشتر اطلاق آن برموی سرزنان باشد و گاه درمردان و آنگاه اختصاصاً موی پیش سر راکاکل و دوجانب سر را زلف گویند هرچند که زلف نیز در تداول شعراگاه بر تمامی موی سر اطلاق شده است از جمله صاحب دهار گیسو را مرادف زلف دانسته است وشعرفردوسی،

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بفندق گل از غوان را بخست .

مؤید آنست که گیسو گرفتن اعم باشد از گرفتن زلف و غیر زلف بنا براین دعوی اختصاص گیسو به زلف یعنی موی دو سوی سر مردود می نماید ،

از گیسوی او نسیم مشک آید
و ز زلفک او نسیم نسترون ،
رودکی .

برخساره چون روز و گیسو چوشب
همی در بیارید گفتی ز لب .
فردوسی .

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید .
فردوسی .

روزچوگان زدن ازخوبی چوگان زدنش
زهره خواهد کهز گیسو کندواوراچوگان .
فرخی .

تیره بر چرخ راه کاهکشان (۱)
همچو گیسوی زنگیان به نشان .
عنصری .

کابروی و مژه عزیز تر باشند
هر چند بلند تر بود گیسو .
ناصرخسرو .

گیسوی من بسوی من بدو ریحانست
گر بچشم توهمی تافته مار آید .
ناصرخسرو .

گیسوی توشهپر همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنگت وطفقاج.
سوزنی .

گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که نز جنس همایست غلیواج .
سوزنی .

گیسو چو خوشه تافته وز بهر عید وصل
من همچوخوشه سجده کنان پیش عرعرش.
خاقانی .

تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ
باز بوشیده بگیسوش سراپا بینند.
خاقانی .

(۱) ن ل ، راست برچرخ تیره کاهکشان .

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مدم
بیام‌قصر برافکن کمند گیسورا .
سعدی .

شبادی گیسوان بافت بصورت علویان .
(سعدی) .

ج، گیسوان و گیسوها . ذوأبة . [ذُ ءَ بَ] . غسنة . [غ ُ ن َ] . غسناة . [غ ُ] . گیسو . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) ، جیسوان [ج َ س ُ] .معرب گیسوان‌است که بمعنی‌زلف باشد . (منتهی‌الارب) .
— صاحب گیسوی ، دارای گیسو بودن .
|| کنایه از علوی بودن :

گر کند باتو کسی دعوی بصاحب گیسوی
گیسو از شرمت فروریزد پدید آید کلی .
سوزنی .

|| (اِ) گیسوان ،دراصطلاح نجوم وستاره شناسی سه‌ستاره است در جزوخفیه یامظلمه خارج‌ازشکل اسد که در کتب نجوم ضفیره یاهلبه‌خوانندو بعضی آنراذوأبه‌نیزخوانده‌اند وبرخی همه‌ستارگان‌تاریک وابری‌راضفیره وذوأبه‌مینامند امادرست آنست که‌ضفیره‌بهمان سه‌ستارهٔ کوچک که‌جملهٔ آنرا گیسوخوانند گفته شود . سه‌ستارهٔ گیسو (ضفیره) علاوه بر یکهزارو بیست ودو کوکب مرصوداست که مشهور گفته‌اند . (از التفهم بیرونی ص ۸۷ وحاشیه) ، ارسطوطالس مجره‌راچیزی دارد که بهوا از بخار دخانی شده ، برابر ستارگان‌بسیار گردآمده آنجا ، همچنانك خرمن گیسو و دنبال اندر هوابرابر ایشان پدید آید.(التفهم بیرونی ص ۱۱۵) .

ستارگان با دنبال و گیسوو کواکبهای‌رجم و انداختن و مانندآن . (التفهیم بیرونی‌ص ۱۶۵) .

گیسوان دیده .[نَ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از مژگان چشم باشد :
(بهارعجم) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) :

افسرد آتش دل و آب سرشك ماند
بر گیسوان دیده خضاب سرشك ماند .
طالب آملی (بنقل بهار عجم) .

مؤلف بهار عجم گوید : ملا ابو البرکات منیر برین لفظ اعتراض‌دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشنیده و این اگر چه از جهت استعاره که منظور طالب‌آملی دراین مطلع است درست باشدلیکن اگرمراد از آن مژگان باشد بی تکلف درست میشود و تشبیه تازه‌ای بهم میرسد .

گیسو بریده . [بُ دَ یا دِ](ن‌مف‌مرکب) گیس بریده. کنایه‌اززن بی حیاودرتداول‌عامه دشنامی‌است.زن بی‌حیای‌هرزه‌چانه. (ازبهار عجم) (از ننددراج). (ازناظم الاطباء) :

پوشیده جامه دختر رز ، ته نما ببین (۱)
مستوری لباسی گیسو بریده را .
واله هروی (بنقل‌بهار عجم) .

رجوع به گیس بریده شود .

گیسوبند . [بَ] (ن ف مرکب) بندی یا کیسه‌ایکه گیسوان را بدان‌بندند ویا در آن گذارند تاپریشان نگردد . بندگیس . (از انجمن‌آرا) . (ازناظم‌الاطباء).عقاص . [ـِ ع] رشتهٔ که بدان گیسوبندند . (منتهی‌الارب) . قرامل [قَ م ِ]. قرمل. [قُ م ُ]. گیسوبند . (دهار) (السامی فی‌الاسامی). و رجوع به گیس بند شود .

گیسو پرست . [پَ رَ] (ن‌ف مرکب) پرستندهٔ گیسو. آنکه گیسو راستایش کند وپیرستد. || زنی که در زیبایی گیسوی‌خود بکوشد و آن را بحدپرستش دوست‌دارد:

آینه و شانه گرفته بدست
چون‌زن رعنا شده گیسوپرست.
نظامی .

گیسو تافتن . [تَ] (مص‌مرکب) گیس و گیسو تابیدن . تابیدن موی سر و آنرا چند رده کردن .

گیسودار . (ن‌ف) مرکب از گیسو + دار (دارنده) . (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکتر معین) . دارندهٔ گیسو . گیسو گیس دار. ذو ذؤابه آنکه مویهای سروی دراز باشد . (از ناظم‌الاطباء) . || کنایه از سید باشد . (برهان). بمناسبت آنکه علویان درقدیم گیسو داشتند.(ازحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) . || مولازاده . (برهان) . (آنندراج) . مولازاده یعنی پسر غلام . (غیاث‌اللغات). || پیرزاده. (برهان‌قاطع) . (آنندراج) .

— هفت گیسودار، بنات‌نعش، هفت‌اورنگ:

چون‌دولشکردرهم‌افتادندچون گیسوی‌حور
هفت گیسو دار چرخ‌ازگرد معجرساختند.
خاقانی .

|| نام ستارهٔ نحس که مانند گیسوی دراز برآید وقدما او را از ثوانی نجوم شمرده ومی گفتند بخاریست متصاعد از زمین که چون بکرهٔ نار رسد بسوزد یك سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنگ یعنی رقیق بود و سوی رقیق را ذوأبه وسوی غلیظ‌راذنب می نامیدند . رجوع به‌ذوذوابة شود .

گیسودار . (اِخ) . صفت گرساسب (گرشاشب) فرزند ثریت (۲)است که‌در ادبیات‌پهلوی و فارسی ازمشاهیر پهلوانان ایران است . و صفات دیگری چون : (گئسو)(۳)و گرزور و(گذور)(۴)ونرمنش (نئیرمنو) (۵) (نیرم)(نریمان) . داشته ولی از نخستین صفت او (گیسودار) یاگئسو در حماسه های ملی ما اثری نیست . (ازحماسه‌سرایی درایران ص۵۱۸) .

گیسودراز . [دِ] (ص مرکب) آنکه گیسوی بلند دارد . صاحب گیسوی دراز و بلند .

گیسودراز. [دِ](اِخ) محمدبن‌یوسف حسینی دهلوی از صوفیان طریقت چشتیه است وی بجای محمودچراغ دهلی برمسند طریقت نشست و در سال ۸۲۵ قمری ، درگذشت . او را رسائلی به فارسی است. تاریخ وفات او را . چنین نظم کرده‌اند .

عالمی را کشید از چه آز
بر سنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لؤلؤ سفت
عقل مخدوم دین و دنیا گفت.

دیوانی دارد که شاگرد او سیدمحمد آنرا گرد آوری کرده است . (از الذریعة ج ۹ ص ۹۳۷).

گیسور. [کَ](اِخ)دهی‌است ازدهستان بیدخت بخش‌جویمندحومه شهرستان گناباد واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاور گناباد . محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۵۲ تن است .آب آن از قنات‌تأمین میشود ومحصول آن،غلات، ارزن ،وابریشم و شغل اهالی‌زراعت است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

گیسور . (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۷۳۰۰۰ گزی شمال قاین و سر راه مالرو وعمومی‌بزن‌آبادجنگل . محلی جلگه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۵۵ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات وشلغم‌وشغل اهالی‌زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیسوفش . [فَ] (ص مرکب) مرکب از گیسو باضافهٔ فش‌بمعنی مانند. گیسووش گیسووار . همانند گیسو . چون گیسو . || موی گردن‌و کاکلی‌اسب که‌همچون گیسو باشد. دارای فشی‌چو گیسووفش،موی کاکل اسب است. (ازبرهان‌ذیل کلمهٔ‌فش) و کنایه از اسبی که موی کاکل بلند دارد :

سیه چشم و گیسوفش و مشك دُم
پری پوی و آهوتك و گورسم .
اسدی .

گیسوفشان. [فَ یا فِ] (ن‌ف‌مرکب) افشانندهٔ گیسو. آنکه گیس‌را افشانده‌باشد. گیسو افشانده . گیس افشانده شده ، (۶) آنکه موی سر نا بافته داشته باشد .آنکه موی گرد سر را رها کرده باشد. موی‌فرو آویخته در اطراف سر :

(۱) ته نما ، بمعنی بدن نما است .

(۲) Thrita . (۳) Gaêsû . (۴) Gadhawara . (۵) Nairemanav .

(۶) نف مرکب گاه بمعنی مفعولی هم می آید .

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان .
نظامی .

|| کنایه از سیاهی و تاریکی شب باشد و آن را بسیاهی گیسو تشبیه کنند. (یادداشت مؤلف) .

گیسو کشان . [کَ / کِ] (نف مرکب) کشانندهٔ گیسو . آنکه گیسو میکشد . || گیسو افشان. || در حال کشیدن گیسو . || در حال کشاندن گیسو . راندن کسی را با کشیدن گیسوی وی. بردن کسی را بزور با کشیدن موی سروی . فلان زانیه را گیسو کشان به رجم گاه بردند || مجازاً بناز خرامنده . دامن کشان . بنرمی و ناز گذرنده :

نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ
غزل گیسو کشان در دامن چنگ .
نظامی .

— گیسوکشانده شده . گیس کشانیده . (یادداشت مؤلف) .

گیسو کمند. [کَ مَ] (ص مرکب) گیسو که بسان کمند باشد در بلندی. || کنایه از محبوب است . (آنندراج) . (بهار عجم) :

شبی چون کاکل بالا بلندان
سوادی از خم گیسو کمندان(۱) .
حکیم زلالی (بنقل بهار عجم) .

گیسووار . [ص مرکب] چون گیسو . گیسووش. مانند گیسو در سیاهی و بلندی و رشته :

آن چنگ ازرق سار بین زرشته درمنقار بین
در قید گیسووار بین پایش گرفتار آمده .
خاقانی .

گیسوی . (اِ) گیسو . رجوع به گیسو و گیس شود || در نزد صوفیه طریق طلب را گویند بعالم هویت که حبل المتین عبارت از آن است . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیسوی چنگ . [یِ چَ] (ترکیب اضافی) کنایه از تارهای چنگ . (آنندراج بنقل از بهارعجم) :

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند .
حافظ (بنقل آنندراج) .

دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی
چو عمر بالب ساغر گذشت و گیسوی چنگ .
شاهی سبزواری (بنقل بهار عجم) .

گیسوی سفید . [سِ / یا سَ] (ترکیب وصفی) گیس سفید . موی سپید :

تا بسوزم بنهان خانهٔ وصلت هر شب
چرب چون شمع کنم پیش تو گیسوی سفید .
علی خراسانی (بنقل بهارعجم) .

گیسوی شمشیر . [یِ شَ] (ترکیب اضافی) صاحب منتهی الارب در ذیل کلمهٔ کلب آرد : گیسوی شمشیر و بند آن . و در اقرب الموارد در ذیل همین کلمه آمده است : میخ قبضهٔ شمشیر و بقولی خودذؤابهٔ (گیسوی) شمشیر . و شاید منظور رشته‌ها و منگله‌هایی است که به قبضهٔ شمشیر برای زیبایی می بندند .

گیسوی شمع. [یِ شَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شعلهٔ شمع باشد. (از بهار عجم) :

گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند
سکهٔ سوختگی بر پر پروانه زدند .
گنجی جربادقانی (بنقل بهار عجم) .

گیسوی کفش. [یِ کَ] (ترکیب اضافی) آن مقدار از بند کفش یا جز آن که بر پا فراز گیرد و بر زمین ساید . (مؤلف) . ذؤابة النعل . [ذُ بَ تُنْ نَ] گیسوی کفش . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . هلال [هِ] (اقرب الموارد) . هلال . [هِ] . گیسوی کفش . (منتهی الارب) .

گیسهٔ مهر . [سَ / سِ] (اِ) بزغالهٔ دوسالهٔ ماده که هنوز آبستن نشده باشد .
(لغت محلی گناباد خراسان) .

گیسی . (اِ) زمجی . [زِ مِ] . زمکی [زِ مِ] . (یادداشت بخط مؤلف) . دُمغزهٔ مرغ . (برهان) . عیب . (برهان). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به دمغزهٔ مرغ شود .

گیسیس . (اِخ) دهی است از دهستان شنبتال شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو خانه سور محلی دره و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۷۰ تن است . آب آن از رود سرحلان تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گیسینه . [نَ] (ص نسبی) منسوب بگیس و گیسو . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

گیش . (اِ) مطلق کرک را گویند از هر حیوانی که باشد . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۰) :

خار کش را که پشت بود زکیش
دید بردوش خویش خلعت و گیش .
هاتف (بنقل شعوری) .

کرک سمور را نیز گویند . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۰) :

بمنعم نه زربفت و نه گیش ماند
نه صدپاره خرقه بدرویش ماند .
هاتفی (بنقل شعوری) .

گیش سیاه بر سر آن شوخ دلستان
مانند ابر بر سر خورشید سایبان .
هلالی (بنقل شعوری) .

این لغت مخصوص باین فرهنگ است .

گیش . (اِ) نام خر زهره‌ایست در بندر عباس و حوالی کرمان . (درختهای جنگلی ایران . ثابتی ص ۲۱۱) .
رجوع به خرزهره شود .

گیش . (اِخ) شهری بوده‌است از توابع ماوراء النهر . (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵) : در این وقت فتحها[ی] قتیبه بود بماوراء النهر و زمین شومان و کیش .
(از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵) .
کلمه محرف کش است و رجوع به کش شود .

گیشا . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال بندرعباس و هزار گزی شمال راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. در محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. مزرعهٔ نخلستان گچوجز این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیشاردن. [دَ] (اِخ) (۲) مورخ معروف ایتالیایی (۱۴۸۳ - ۱۵۴۰ م) در دورهٔ رنسانس. وی تاریخ ایتالیا را از سال ۱۴۹۲ تا سال ۱۵۳۰ م نوشته است .

گیشا کجان . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۵۰۰ گزی جنوب رودسر . محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است . آب آن از نهر پل رود تأمین میشود و محصول آن : برنج و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گیشان . (اِخ) دهی است از دهستان سیاهو ، بخش مرکزی بندرعباس واقع در صدهزار گزی شمال بندرعباس سر راه شوسهٔ بندرعباس به کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیش آب . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گلاشکر بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۶۰ هزار گزی شمال باختری کهنوج سر راه مالرو گلاشکر به بافت . محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰ تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیشدر. [دَ] (اِخ) نام درختچه‌ایست که در نواحی گرمسیر ایران از کازرون تا بندرعباس وجود دارد . (درختان جنگلی ایران، ثابتی ص ۶۴) . ام . [اُ] ، اما [اُم م] و در پنجاب با تا ، نامیده میشود .
(درختان جنگلی ایران . ثابتی ص ۱۲۲) .

(۱) صفت محبوب است که برخود محبوب اطلاق شده است و در اینجا شب را در درازی و سیاهی به گیسوان سیاه و بلند محبوب تشبیه کرده است .

(۲) Guichardin Fraçois .

گیشك . (اِ خ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار واقع در ۱۷ هزار گزی شمال خاوری نیکشهر و ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ نیکشهر به ایرانشهر. محلی کوهستانی وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . آب آن از رودخانه تأمین میشود . محصول آن ، غلات ، برنج ، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیشك . (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیه . شهرستان جیرفت واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ٤ هزار گزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. وسکنهٔ آن ۱۰ تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیشو . (اِ خ) دهی است ازدهستان رودبدر بخش بستك شهرستان لار . واقع در۱۲۸ هزار گزی شمال خاور بستك . محلی دردامنهٔ کوه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۹۵ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن ، غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

گیشه دمرده . [ش َ دَ مُ دَ] (اِ خ) نام رودخانه‌ایست میانهٔ رشت و کوچصفهان .
(ازسفرنامهٔ رابینو ص۳۶ بخش فارسی) .

گیشی . (اِ خ) دهی است ازدهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و۳۱ هزار گزی جنوب راه فرعی کوهك به سراوان محلی کوهستانی وهوای آن گرمسیر است.وسکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، خرما و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن ازطایفهٔ زند هستند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیشی . (اِ خ) دهی است ازدهستان رودبدر بخش بستك شهرستان لار واقع در ۱۳۰ هزارگزی خاور بستك. محلی دامنه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۹۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وخرما است و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

گیشی چاه . (اِ خ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند . واقع در ٦٤ هزار گزی جنوب شوسف و ۲۵ هزار گزی باختر شوسهٔ مشهد بزاهدان. محلی دره وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۱۳۳ تن است . آب آن از چاه تأمین میشود محصول آن لبنیات و شغل اهالی مالداری است. بهار مالداران باین ده میآیند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیشین . (اِ خ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در۳۳هزار گزی شمال خاوری کرمان و ۸ هزار گزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان محلی کوهستانی و هوای آن سرد سیرو سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوب است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

گیفان . (اِ خ) قصبهٔ مرکزی دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۸۵ هزار گزی شمال خاوری بجنورد و ۱۵ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد بحصارچه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۹۷٤ . تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن ، غلات ، بن‌شن ومیوه وشغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گیفان . (اِ خ) دهی است از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بجنورد این دهستان تا اوایل سال ۱۳۲۹ جزء یکی از دهستانهای بخش باجگیران تابع شهرستان قوچان بود وبواسطهٔ طول مسافتی که نسبت بباجگیران دارد از آن منتزع وجزء شهرستان بجنورد گردید. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر است واغلب قرای آن درمرز ایران وشوروی قرار دارند . این دهستان از ۱٦ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل یافته وسکنهٔ آن درحدود ۸۹۵۱ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

گیفر . [ف َ] (اِ) لهجهٔ در کیفر که بمعنی مجازات باشد . رجوع به کیفر شود .

گیك . (اِ) کیك . جانوری سیاه‌رنگ کوچك و برنده از قبیل پشه و شپش که در لباس افتد و بگزد . (از انجمن‌آرا) . (از آنندراج) :

حج مپندار گفت لبیکی
جامه مفکن بر آتش از کیکی .
سنایی (بنقل از انجمن آرا) .

در لهجهٔ بیشتر نقاط ایران و هم در برهان قاطع کیک و کیك آمده است .
رجوع به کیک و کیك شود .

گیك .(اِ). گیاهی است که نامهای دیگرش کزنه وکزنك است . (فرهنگ نظام) .
نباتی است دارویی که آنرا انجره نیز گویند وتخم آنرا بزرالانجره خوانند . (ازمخزن الادویه).رجوع به انجره و کزنه وکزنك شود.

گیکلو . (اِ خ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان است . مرکب از ۵۰۰ خانوار باشد که ییلاق آنها درسنبلان و قشلاقشان در مغان می‌باشد وشغل اهالی زراعت است.
(جغرافی سیاسی کیهان ص ۱۰۷) .

گیکن . [ك] (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش جاسك شهرستان بندرعباس . واقع در۲۸ هزار گزی شمال باختری جاسك سر راه مالرو جاسك به میناب . محلی جلگه وهوای آن گرمسیر وسکنهٔ آن ۷۰ تن است آب از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیکواشه . [ش َ] نام نباتی است که آنرا کبك بره نیز گویند . (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱٤) .

گیگاسر . [س َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور فومن و ۳۰۰۰ گزی جنوب بازار جمعه که راه شوسهٔ بفومن و رشت دارد. محلی جلگه، وهوای آن معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۱٦٤۲ تن است . آب آن از شاخ زر واستخر تأمین میشود. محصول آن برنج توتون، سیگار. ابریشم چای ومرغابی وشغل اهالی زراعت وصید است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گیگر . [ـَ گ](اِ)معرب آن جرجیر است وبنامهای تره تیزك . شاهی . شاهتره. کوله تره . خاصه تره.رشاد نیز خوانده می‌شود. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . ترمیره که بتازیش جرجیر گویند . (مؤید الفضلا) :

کبگر وگند ناو سپندان وکاسنی
این هرچهار گونه که داری همه‌دژن.

یادداشت بخط مؤلف (بنقل از نسخهٔ لغت فرس اسدی) . درلغت فرس اسدی وبرهان قاطع بصورت کیکیز و کیکیر باکاف تازی ضبط شده است . و کلمهٔ کبگ در بیت بالا در لغت فرس اسدی موجود کیکیز آمده است. رجوع به کیکیر و کیکیز و کیکیش شود.

گیگله . (اِ) مزاح (حاشیهٔ الجماهر بیرونی ص ۲٤۱) . (۱) هزل . و در تداول امروز شوخی اما معلوم نیست اصل کلمه چه بوده است.

گی گه . [گ ِ] (اِ خ) (۲) نام خواهر اسکندر پسر آمینتاس ازشاهان مقدونی معاصر خشایارشا پادشاه هخامنشی بوده است .
این زن همسر یکنفر پارسی بنام بوبارس [رِ] بوده است و از ازدواج با او پسری یافت که نام ویرا نیز آمینتاس نهاد.
(از تاریخ ایران باستان ج۱ ص ۸۳۱) .

گیل . (اِ) (۳) بقوم ساکن گیلان اطلاق

---

(۱) در متن الجماهر کنکله آمده است . ومصحح در حاشیهٔ نسخه کیکله را نیز آورده ودر توضیح افزوده که ، کلمه فارسی است بادو کاف فارسی بمعنی هزل و مزاح .
(۲) Gygée.
(۳) در پهلوی Cel ، (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

شود.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)
(معجم البلدان) . اسم طوایفی است که در
ولایت گیلان در کوههای شمالی یعنی ،
خلخال وطارم سکنی داشته‌اند ویونانیها آنها
را کادوسی مینامیدند . (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۲۶۳) .

سپر در سپر گیل مشکین کله
خروشان همه چون هزبر یله .
اسدی .

— گیل مرد. اهل گیلان . ازاهالی وسر-
زمین گیل‌ها .

— گیل‌مردم، مردم گیل، مردم‌زمین گیلان
گیل‌ها .

همان گیل مردم چوشیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله .
فردوسی .

|| بمجاز شجاع و دلیر .

— گیل و دیلم ، مردم‌دوسرزمین و ناحیهٔ
گیلان و دیلمستان . این دو سرزمین‌بسبب
داشتن مردانی جنگاور و کارزاری وافراد
شجاع و دلیر در ادبیات فارسی اختصاص
یافته‌اند ودو کلمهٔ گیل و دیلم هریك بمجازی
در معنی شجاع و دلیر و جنگاور مستعمل
شده است . وکلمهٔ دیلم خاصة معنی‌مجازی
دیگری‌نیز یافته‌است که خدمتکار ومحافظ و
غلام سرایی سلاطین و امیران باشد .
و رجوع بکلمهٔ مزبور شود .

|| (اِخ) گیلان‌را گویندو‌آن‌ولایتی باشد
معروف از تبرستان . (برهان قاطع) .
(فرهنگ‌نظام). (انجمن آرا).(آنندراج)
سرزمین گیل‌ها. گیلان معرب آن‌جیل‌است:
مرداویج گیل داشت و برادرش و شمگیر
خراسان . (مجمل التواریخ و القصص) .
و رجوع به گیلان شود .

— گیل‌ودیلم ،سرزمین گیلان‌ودیلمستان ،

زگیل و زدیلم بیامد سپاه
همی کرد لشکر برآمد بماه(۱).
فردوسی .

|| بزبان گیلانی رعیت و روستایی و مردم
عامی را گویند . (برهان قاطع). || چوب
سخت باشد از درخت عناب که‌از آن وسایل
و اسباب سازند ومعرب آب جیل باشد .
(از انساب سمعانی ج ۲ ص ۱۴۸) .

گیل . (اِ) نام فارسی زعرور باشد .
(فهرست مخزن الادویه) .
گیلك. گیل‌سرخ . رجوع به‌زعرور و کیل
شود .

گیل . (اِخ) نام کسی است که کشتیهای
ایران رادرمراجعت‌ازیونان که‌دچارطوفان
شده بود نجات داد و نزد داریوش آورد.
(از تاریخ ایران باستان‌ص ۵۶۲) .

گیل . (اِخ) معرب جیل . قریه‌ایست از
نواحی بغداد پایین تر از مداین و بعد از
زرادین . آنرا گیل و گال گویند .
(ازمعجم البلدان) . رجوع به جیل شود .

گیل. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌خدابنده‌لو
بخش قیدار شهرستان زنجان . واقع در
۱۸ هزار گزی جنوب خاوری قیدار و ۶
هزار گزی راه عمومی . محلی کوهستانی‌و
هوای‌آن‌سردسیروسکنهٔ‌آن‌۱۴۳ تن‌است
آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع
دستی آنان قالیبافی است . (ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج۲) .

گیلاباد . (اِخ)نام موضعی است‌درمشرق
ری که در آن بناهای عظیم و چشمه سار و
باغهای زیبا باشد . آنرا مرداوبن لاشك
بنا نهاد . (از معجم البلدان) . معرب آن
جیلاباذ است . رجوع به جیلاباذ شود .

گیلاباد . (اِخ) شهر کوچکی است از
ناحیهٔ گیلان،وایشانرا (گیلانیان) شهر کها-
ست بامنبر چون ، گیلاباذ ، شال ، دولاب.
(حدودالعالم ص ۱۵۰ چاپ دکترستوده).

گیل آباد (اِخ) دهی است از دهستان
پایین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۲
هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۲۵۰۰
گزی شمال گیلان . محلی جلگه و هوای
آن سردسیر و سکنه آن ۹۹۰ تن است .
آب آن‌ازچشمه‌تأمین میشود. ومحصول آن،
غلات وتوتون و حبوب ولبنیات شغل اهالی
زراعت است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

گیل آباد . (اِخ)دهی است‌از دهستان
میان دورود بخش مرکزی‌شهرستان ساری
واقع در ۵ هزار گزی شمال باختری نکا .
محلی دشت و هوای آن‌معتدل و مرطوب
وسکنهٔ آن ۲۵ تن است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

گیل . (اِخ)ابن گیلانشاه ملقب به‌کاوباره
(کاوبره) . سر سلسلهٔ‌ملوك‌کاوباره باشد .
اولیاء الله در تاریخ رویان (ص۲۸) پس از
ذکر قیام‌کاوباره وتسلیم‌آذرولاش‌نویسد ،
چون مدتی کاوباره باز در طبرستان حاکم
بود وآذرولاش او را متابع و مطاوع . . .
تمامت نعمت و اموال همه بکاو باره بماند
دارالملك اوگیلان بود . مدت پانزده سال
درطبرستان‌والی‌بود و حکم میراند. درسنهٔ
خمس‌وثلثین‌ازتاریخی که‌عجم‌بنانهاده بودند
وآنرا یزدجردی‌می گویندازدنیارحلت کرد .
ومرعشی‌درتاریخ‌طبرستان‌ورویان‌ومازندران
(ص۳۰) گوید ، کاوباره در ممالك گیل و
دیلم و رویان‌حاکم گشت . . . ومدت‌پانزده
سال در طبرستان‌حکومت کرددرسنهٔ‌خمسین
از تاریخ عجم درگذشت .چون تاریخ عجم
رامعمولا از سال جلوس یزدگردسوم‌یعنی
سال ۲۵ هجری قمری گیرند .لذابنابنوشتهٔ
اولیاءالله ومرعشی‌هنگام‌درگذشت کاوباره
سال ۷۵ هجری میشود . اما ابن‌اسفندیار
درتاریخ طبرستان (ج۱ ص ۱۵۴) پس از
ذکر خروج کاوباره واطلاع‌یافتن یزدگرد
از هویت وی و دستور دادن به آذر ولاش
که اطاعت کاو باره کند و پس از مدتی
آذرولاش‌درحین‌گوی بازی ازاسب افتادن
ومردن و حکمرانی کاوباره نویسد ، این .
(یعنی کشته شدن آذرولاش) در سال ۳۵
ازتاریخی‌است که عجم بنونهاده بود ، اما
دارالملك گیلان‌بود ، ۱۵سال برآمد مدت
استیلاءاو[کاوباره] بگیلان.باتوجه به شرح
فوق اگر ۱۵ سال حکومت او را پس از
قتل آذرولاش بدانیم درگذشت کاوباره
سال (۵۰ = ۱۰ + ۳۵عجم) یا ۷۵هجری
قمری یعنی موافق نوشتهٔ اولیاءالله ومرعشی
خواهد بود . اما اگر پانزده سال حکومت
وی را از تسلط بر گیلان بحساب آوریم
چند سالی قبل از تاریخ فوق یعنی قبل از
از ۷۵ هجری میشود که البته سال دقیق
آنرا نمیتوان محاسبه کرد .

اما خواندمیر در حبیب‌السیر مدت سلطنت
او را پانزده سال و درگذشت ویرا سال
چهلم هجری گوید (حبیب السیر چاپ
خیام ج ۲ ص ۴۰) یعنی‌سال ۱۵ ازتاریخ
عجم نه سال ۳۵ که اولیاءالله و مرعشی و
ابن اسفندیار بدان اشاره کرده‌اند .
زامباور در معجم الانساب . (ج ۲
ص ۲۸۴) تاریخ یزدگری را با تاریخ
هجری قمری تطبیق کرده و جلوس گیل
را در سال ۲۵ هجری دانسته است و
اگر ۱۵ سال حکومت را بآن اضافه کنیم
سال فوت وی ۴۰ هجری میشود و این با
آنچه خواند میر درحبیب‌السیر آورده است
مطابقت دارد .

گیلاپی . (اِخ) دهی است از دهستان
اهلمرستاق ، بخش‌مرکزی شهرستان آمل
واقع در ۱۰ هزارگزی‌شمال باختری‌آمل
و۲هزارگزی‌باخترشوسهٔ‌آمل‌به‌محمودآباد
محلی دشت و هوای آن معتدل ومرطوب
و سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است . آب آن از
رودخانهٔ‌هرازچشمه‌های بولیده تأمین‌میشود.
محصول آن برنج ، کنف و پنبه و شغل
اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی
ایران ، ج ۳) .

گیلارکش . [كَ] (اِخ) دهی است‌از
دهستان سمام‌بخش‌رودسرشهرستان‌لاهیجان
واقع در ۲۶هزار گزی‌جنوب امام . محلی
کوهستانی وهوای آن‌سردسیر وسکنهٔ
آن ۲۶۰ تن است.آب آن از چشمه سار
تأمین میشود . محصول‌آن ،غلات ، گردو
و لبنیات می‌باشد . وشغل اهالی گله داری

(۱) دراین شاهد ازکلمهٔ گیل ، ممکن‌است. سر زمین طایفهٔ گیل نیز مراد باشد . یعنی گیلان .

است. و بیشتر سکنهٔ آن درزمستان برای تهیهٔ علوفه گله های خود بگیلان میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلارلو . [اِخ] دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل . واقع در۱٤ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۲ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷٦ تن می باشد . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن ، غلات و حبوب وشغل اهالی زراعت وگله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

گیلارود . [اِخ] دهی است از توابع اصفهان و دارای معدن زغال سنگ است . قطر رگه های آن یك متروشصت سانتیمتر میرسد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳٦ و ٤٠).

گیلاس . [اِ] میوه ایست کوچك بقدر فندق که شیرین و از جنس آلوبالو است اما کم رنگ تر از آن و اول میوه ایست که در ایران بعد از توت در بهار بدست میآید . (از فرهنگ نظام) ، این میوه گوشتدارو هستهٔ ودارای ریشه های سطحی است و در خاکهای بارخیز رستی و آهکی خوب میروید. درخاکهای شنی چندان رشدنمی کند. و بلندی درخت گیلاس از پنج تاهفت متر میرسد . چوب آن سخت و سنگین است وبمصرف بسیاری ازکارها میرسد . (از جنگل شناسی ساعی ص ۲٤۱ ج۱) . و در این چهار باغها میوه های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق وگیلاس و عناب و هرمیوه که اندربهشت باشد . (تاریخ بخارا نرشخی) .

— گیلاس وحشی، نوعی از گیلاس خودرو است بیشتر درجنگلهای شمال ایران میروید روستاییان از پوست آن کیف و صندوق می سازند. (ازجنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲٤۲ و درختهای جنگلی ایران . ثابتی ص ۳۷) .

|| لیوان آبخوری .ظرفی بلورین باشکال مختلف که آشامیدن را بکارست . از کلمهٔ کلاس (۱) انگلیسی است .

گیلاس . [اِخ] دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل واقع در ۵ هزار گزی شمال خاوری رینه . محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ٦٠ تن است . آب آن از چشمه سار تأمین میشود. ومحصول آن لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

گیلاس . [اِخ] یکی از دیه های لاریجان است . (از سفرنامهٔ رابینو بخش فارسی ص ۱۰٤) .

گیلاس . [اِخ] (چشمه ...) یا کلسب در فاصلهٔ ۹ فرسخی شهر مشهد و درمحلی دردامنهٔ کوه واقع شده است منبع این چشمه یکی ازییلاقات مشهداست که آب آن درحوالی شهر با آب سد گلستان ملحق می شود و از خیابان صحن مقدس میگذرداحداث این چشمه توسط شاه عباس بوده است . (مطلع الشمس ج ۲ ص ۲٤۳) . (مرآت البلدان ناصری ج٤ ص ۲٤٤) . ورجوع به کلسب شود .

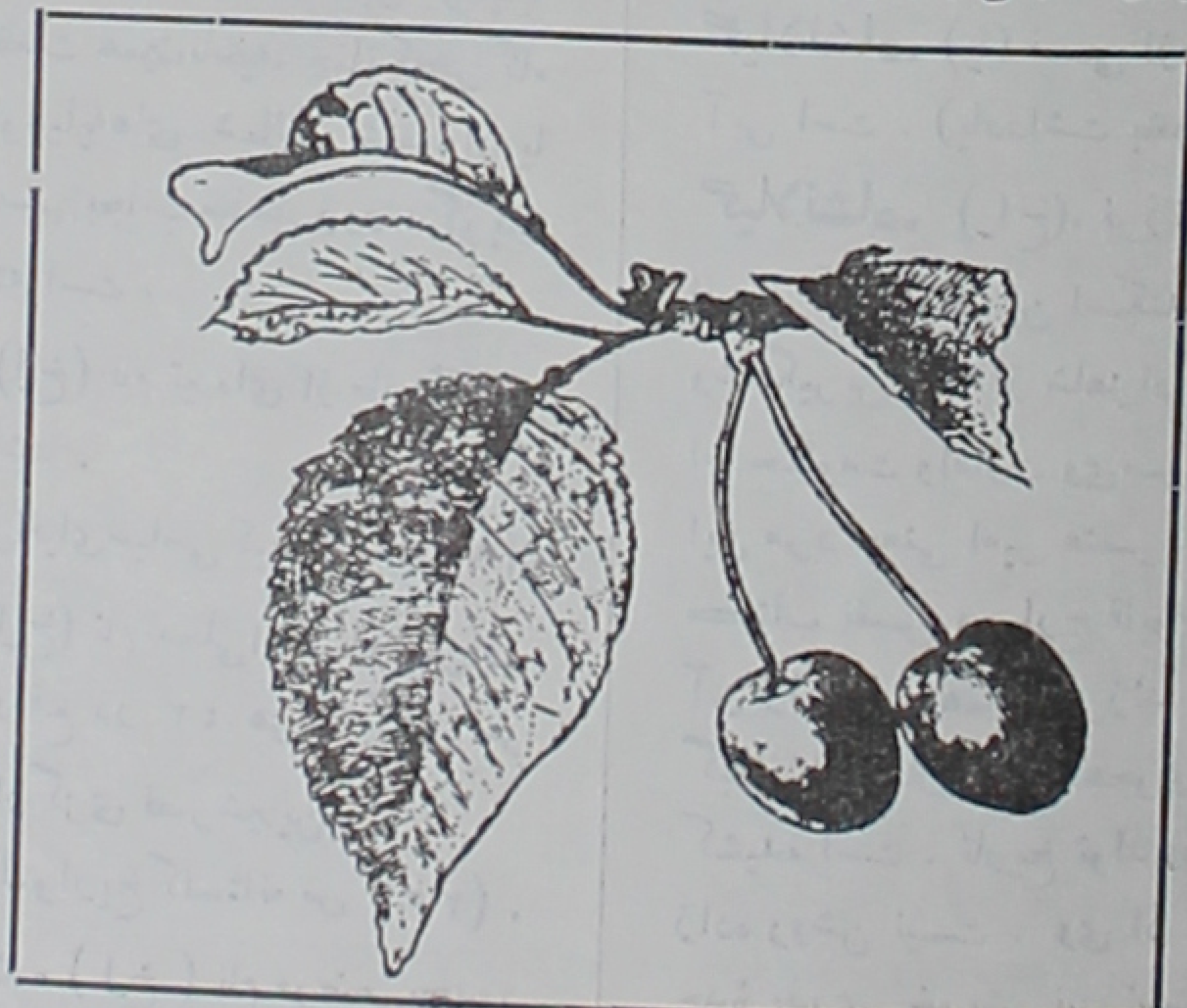
گیلاش . [اِ] آرد که تازی آن دقیق و طحین است . (ازفرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۰) اما این لغت درجای دیگر دیده نشد.

گیلاکجان . [اِخ] دهی است ازدهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در۷ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و یکهزار گزی شوسهٔ رودسربه شهسوار. محلی جلگه وهوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۷۳۰ تن است . آب آن از پل رود تأمین میشود و محصول آن برنج است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گیلاموش . [اِخ] بنابگفتهٔ رابینو ،دهی است میان رشت و کوچصفهان و قبل از کیشه دمرده . (ازسفرنامهٔ رابینو ص ۳٦ بخش فارسی) .

گیلان . [اِخ] مرکب از گیل باضافهٔ «ان» پسوند مکان دربهلوی گلان (۲) یعنی مملکت گیل ها، نزد یونانیان گلا (۳) دراوستانام ناحیتی بصورت «ورنا» آمده(٤) وخاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند . بر طبق سنت آن ، همان مملکت «پتشخوار گر» (طبرستان وگیلان) است ؛ (یشتها ج ۱ ص ۵۷ ج ۱۷۸، ۱۹۲، و ج ۲ ص ۷۵ متن و حاشیه) اندرآس همین «ورنا» رادریشهٔ گیلان دانسته ، ولی استاد بنونیست این حدس رارد کرده است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) ورجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص۲٦۳ ببعد شود . منطقه ایست در شمال ایران و در تقسیمات کشور باستانها استان یکم محسوب میگردد و حدود و مشخصات آن بشرح زیراست. در۳٦ درجه و ۲۸ دقیقه تا ۳۸ درجه و۱۱ دقیقهٔ عرض شمالی واز ٤۸ درجه و ٤٤ دقیقه تا ۵٠ درجه و۳۲ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده. (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) .

در طرف شمال دریای خزر واقع است و حدود آن بدین شرح است : از خاور به شهرستان شهسوار ومنطقهٔ مازندران، ازباختر شهرستان اردبیل وخلخال، ازجنوب وجنوب باختر بخط الرأس سلسلهٔ جبال البرز که بین شهرستانهای زنجان قزوین و گیلان واقع شده ومقسم المیاه سلسلهٔ مذکور همه جا حد طبیعی گیلان باشهرستانهای مذکوراست. وضع کلی طبیعی : سلسلهٔ جبال البرز باارتفاع متوسط سه هزار متر موازی باساحل دریای خزر مانند دیوار عظیمی منطقه گیلان را احاطه کرده فقط در قسمت مرکزی بوسیلهٔ رودخانهٔ سفیدرود معبرمهمی که تنها مدخل طبیعی منطقه است ایجاد گشته وراه شوسهٔ طهران به گیلان دراین معبر وطول رودخانهٔ سفید روداحداث شده است. قسمتهای شمال منطقه جلگهٔ مسطحی است که از رسوبات رودهای متعددیکه ازسلسلهٔ جنوبی سرچشمه میگیرند تشکیل شده. قسمت جلگه جنگلزار است وبمرورزمان قسمت عمدهٔ آن مبدل بزمینهای زراعتی گردیده است . قسمتهای کوهستانی تاارتفاع تقریبی هزار ودویست متر پوشیده از جنگل انبوه است .ارتفاع قلل مهم سلسلهٔ البرز در منطقهٔ گیلان مانند قلهٔ کوه درفك جنوب دهستان سیاهکل ۳۵٠٠ متر و در جنوب فومن ۲۹٠٠ متر و ناتشکوه در املش ۳٠٠٠ - متر وسمام کوه از جنوب رودسر ۳۲۵٠ متر وگوانه کل در جنوب اشکور بایین ۳۲۵٠ متر است . آب و هوای گیلان معتدل ومرطوبی است بادشمال رطوبت دریای خزر رابگیلان می آورد وبواسطهٔ ارتفاع زیاد سلسلهٔ البرزرطوبت ازگیلان خارج نمی شودودرائر برودت نقاط مرتفع تبدیل به باران میگردد . بادجنوبی



گیلاس

(۱) Class . (۲) Gêlân . (۳) Gelae . (٤) Varena .

موسوم به باد گرم است که از طرف فلات مرکزی میوزد فصل وزش آن بیشتر در پاییز است. کوههای گیلان ، دنبالهٔ کوههای طالش است که تا درهٔ سفید رود پیش میرود و بدو ناحیه تقسیم میشود: یکی ناحیهٔ مرتفع که بین گیلان وطارم وخلخال واقع شده و دیگری جلگهٔ ساحلی دارای خاکهای رسوبی حاصلخیز است . گیلان دارای رودهای متعددی است که بترتیب اهمیت بشرح زیر است : سفیدرود . ـ پل رود . ـ سامان رود. مرسارود. ـ خشکرود . پلرود . رودخانهٔ شلمان . رودخانهٔ ایل . رودخانهٔ لاهیجاب . رودخانهٔ شمرو . رودخانهٔ خرار رود. زرد رود گوهر رود . رودخانه سنگ . پسیجان . شفت . شاخرز . قلعهٔ رودخان . گشت رودخان گازرودبار . ماسوله . پلنگ‌ور . سیاهرودخان . تنبان . ماسال . شاندرمن . چاف رود . شفارود . دینیاچال . دیکاسرا . کیلاسرا . ناو. کرگانرود. هره دشت. خطبه سرا . شیرآباد . حویق . چوبر . لمر . سازمان اداری، از نظر تقسیمات کشور به پنج شهرستان زیر تقسیم شده است .

۱ ـ شهرشتان رشت .

۲ ـ بندر پهلوی

۳ ـ فومنات. ٤ـ طوالش . ٥ ـ لاهیجان .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ از جغرافیای سیاسی کیهان ص ٢٦٣ ببعد و جغرافیای طبیعی کیهان ص ٣٤ ببعد) و حدود و مشخصاتیکه ذکر گردید راجع به گیلان امروز است و اماجهت اطلاع بر گیلان قدیم تااندازهٔ اقوال قدماء را دراینجا باختصار میآوریم، یاقوت در معجم البلدان گوید، نامی است که بر شهرهای بسیار از بلاد ماورای طبرستان اطلاق شود در گیلان شهرهای بزرگ وجودندارد بلکه قریه‌های کوچکی است که در جنگلها میان کوهها باشد و عدهٔ بسیاری از دانشمندان رابدان منسوب دارند . (معجم البلدان) .

مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی گوید ، دلتای سفیدرود که نیمدایرهٔ بزرگی از تپه‌ها و کوههای پوشیده از جنگل بر آن احاطه کرده است ایالت کوچك گیلان را تشکیل میدهدزمین‌های رسوبی دلتارا جغرافی نویسان اسلامی بطور خاص جیل یاجیلان میگفتندوقتی میخواستند تمام ایالت گیلان را اراده کنند جیلانات (گیلان‌ها) می گفتند . و این اسم شامل ولایات ونواحی کوهستانی هم میگردید این سرزمین موطن اصلی آل بویه یادیالمه بود که سرکردگان آنها در قسمت اعظم قرن چهارم در بغداد دردستگاه خلافت نفوذ و قدرت داشتند در قرن چهارم هجری تمام گیلان وولایات کوهستانی که درشرق گیلان و در امتداد سواحل دریای خزر قرار داشت جزء ایالت دیلم بود ولی بعدها این نواحی از هم تفکیک شد و خوداسم دیلم نیز از زبانها افتاد و نام جیلان بر تمام ناحیهٔ مجاور اطلاق گردید در حالیکه در واقع جیلان اراضی ساحلی و دیلم کوهپایهٔ مشرف بر آن اراضی ساحلی است اما هریک ازاین دونام هم گاهی بر تمام سرزمینی که درجنوب باختری دریای خزر واقع بود اطلاق میگردید در قرن هشتم بقول حمدالله مستوفی : (لاهیجان و فومن دارالملك جیلانات) بود و ازشهر های مهمی که نام می برد فومن ورشت است که هیچکدام از جغرافی نویسان اسلامی از آن نام نبرده‌اند . و در قرن چهارم مقدسی گوید که کرسی موغان یامغکان یاموقان شهری بود بهمان نام که اکنون تعیین محل آن دشوار است . رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ١٨٥ ببعد شود) .

گیلان . (اِخ) دهی است از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ٩٠ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز و ١٦ هزار گزی جنوب شوسهٔ ازنا بد ورود. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ١٣٥ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن ، غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

گیلان . (اِخ) دهی است ازدهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . واقع در ٤٠ هزار گزی جنوب الیگودرز ـ کنار راه مالروشاه آباد به خاك تپه. محلی جلگه وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ٧١ تن است . آب آن ازچاه وقنات تأمین میشود ومحصولات آن ، غلات ، لبنیات ، چغندر وپنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٦) .

گیلان . (اِخ) نامی متداول میان ساکنان سواحل جنوبی خزر برای قسمت پست وساحلی محدود میان چالوس وپهلوی درمقابل کوهپایه وقسمت مرتفعات همین ناحیه. چنانکه هرگاه کسی از کوهپایه‌های شمالی شهسوار یا رودسر یارامسر بجانب ساحل رود ، گویند به گیلان رفته است .

گیلان . (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ کلهر کردستان باشد .

(ازجغرافیای سیاسی کیهان . ص٦٢).

گیلان . (اِخ) نام محلی است دراطراف کرمانشاه . واقع در ٤٢ هزار گزی سرچله و ٦ هزار گزی قصر شیرین .

(از مجمل التواریخ گلستانه ص ٢٥٣) .

گیلان آباد . (اِخ) نام موضعی بحدود آمل مازندران بوده است . (سفرنامهٔ رابینو ص١٦٥ انگلیسی ٢٣٣ فارسی) .

گیلان‌دوز . (اِ خ) دهی است ازدهستان کنجگاه بخش سنجبد شهرستان مشکین شهر واقع در ٢٠ هزار گزی باختر مرکز بخش و ٢ هزار گزی شوسهٔ میانه وخیاو . محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ١٦٧ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن ، غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج٤).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش . واقع در ١٣ هزار گزی جنوب هشت پرودوطرف شوسهٔ آستارا به پهلوی. محلی جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ٤٠٨ تن است .

آب آن از رودخانهٔ کلاسراوناو رود تأمین میشود و محصول آن : برنج ، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جوراب بافی است ویك بقعه بنام پیرهرات دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٢).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود پایین بخش نورشهرستان آمل واقع در٨هزار گزی باختر آمل. محلی دشت وهوای آن معتدل ومرطوب و سکنهٔ آن ١٢٠ تن است آب آن ازانگنارود تأمین میشود. ومحصول آن مختصری: برنج وغلات وشغل اهالی ، زراعت می باشد

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٣).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلخواران بخش مرکزی شهرستان اردبیل . واقع در هشت هزار گزی شمال خاوری اردبیل و در سرراه شوسهٔ آن . محلی جلگه وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ٤٠٨ تن است . آب آن ازرودخانهٔ بالخلو وچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن : غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

گیلانشاه. (اِ) قسمی ازمرغان درازپای آبی است . (یادداشت بخط مؤلف) .

گیلانشاه. (اِخ). فرزند امیر عنصر ـ المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان زیاری است اما حکومت وامارت وی مسلم نمی باشد پدر این مرد یعنی امیر عنصر المعالی مؤلف کتاب نفیس وبرارج قابوس نامه است که آن را برای همین فرزند خویش یعنی گیلانشاه بسال ٤٧٥ هجری برشتهٔ تحریر کشیده است . تاریخ تولد ووفات این امیر ـ زاده روشن نیست . وی از جانب مادر و جدهٔ پدری خویش نیز نسب به امیران و سلاطین زمان چون مرزبان بن فیروزان و سلطان محمود غزنوی میرسانیده است.

برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به‌حواشی آقای نفیسی بر قابوسنامه چاپ ۱۳۱۲ هجری شمسی وتاریخ‌ادبیات دکترصفا ج ۲ ص ۸۹۹).

گیلان غرب. [نَ غ] (اِخ) یکی از بخشهای سه‌گانه شهرستان شاه‌آباد مشخصات آن بشرح زیراست .

از طرف شمال ، به‌بخشهای سر پل ذهاب کرند مرکزی شاه‌آباد .

ازطرف جنوب شهرستان ایلام از خاور بدهستان منصوری وبخش شیروان‌چرداول

از طرف شمال باختری بخش مرکزی قصر شیرین وازباختر ، بخش سومار.

هوای بخش نسبت به پستی وبلندی اراضی متغیر است.

ارتفاعات ، در بخش گیلان غرب‌چهاررشته کوهستان وجود دارد .

الف . کوههای شمالی‌دهستان‌دیده . گواور کفر آور.

۱- کوههای شمالی دره گیلان وچله که‌میان دره دیده و کفر آوروگواورواقع‌شده‌اند.

۳- از سراب گیلان شروع شده در انتهای جنوب خاوری بخش بکوه ما نشت متصل میگردد .

٤- در جنوب و موازی با رشتهٔ سوم واقع شده و طول و عرض آن بیش از سه رشتهٔ مذ کور است.

رودخانهای مهم :

۱- رودخانه کفر آور.

۲- رودخانهٔ گیلان.

۳ - رودخانه کنگیر .

٤- رودخانهٔ کنگاش .

نواحی کوهستانی بخش که هوای آن معتدل میباشد پوشیده از جنگل است ودرختان آن عبارت است از بلوط بنه (پستهٔ کوهی) زال زالك ، کهکوم و غیره است . از جنگلهای این بخش در دهستان های گواور ، سراب قنبر ، سرچله . ذغال تهیه شده بشهرهای کرمانشاه ، شاه‌آباد ، قصر شیرین حمل میگردد و در بخش گیلان ودهستانهای آن بهترین‌مراتع‌ییلاقی و گرمسیری وجود دارد.

معادن ، دراین بخش انواع معادن ، نفت ، ذغال سنگ ، گوگرد ، آهن و غیره در نقاط مختلف دیده شده .

راه ، راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام تقریباً از انتهای خاوری بخش از وسط دهستان گواور چله میگذرد در محلی بنام سرچه شوسهٔ گیلان‌ازراه‌مذ کورمنشعب‌شده‌بگیلان غرب میرود ودرحدود ۱۰ هزار گزی‌شمال باختری گیلان دوراه شده یکی از طریق دهستان دیده بسرپل ذهاب ودیگری براه قصر شیرین ونفت شاه منتهی میگردد.

سازمان ، بخش گیلان غرب از ٦ دهستان و ۱۱۸ آبادی بشرح زیرتشکیل شده‌است.

۱- دهستان مرکزی گیلان ۳۲ آبادی ۹ هزار تن.

۲- دهستان ایوان ۲۷ آبادی۱۲هزارتن.

۳- « کفرآور ۱۷ « ۳۵۰۰ « «

٤- « چله ۱٤ « ۷۸۰۰ « «

۵- « گواور ۱۳ « ۵۰۰۰ « «

٦- « دیده ۱۵ « ۳۰۰۰ « «

بنابر صورت‌فوق بخش گیلان غرب‌از ۱۱۸ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن ۳۹۳۰۰ تن است .

سکنهٔ بخش ازایل‌معروف کلهر هستند.

محصول عمدهٔ‌بخش، غلات، حبوب،لبنیات ، پنبه، توتون ومختصر کتیرا، سقز،سریش ، هیزم و ذغال است.

شغل عمدهٔ ساکنان : زراعت وگله داری است. گله داران تابستان‌به‌ییلاق و زمستان بقشلاق رفته ودرسیاه چادر و آلاچیق بسر بسرمیبرند.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلان‌غرب. [نَ غ] (اِ خ) قصبهٔ مرکزی بخش گیلان غرب از شهرستان شاه‌آبادواقع‌در۹٤هزار گزی باخترشاه‌آباد و٦۰هزار گزی جنوب خاوری قصرشیرین در قسمت علیای دره گیلان . مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیراست:

طول ٤۵درجه و۵۵ دقیقه.

عرض ۳٤درجه و۷دقیقه .

ارتفاع ازسطح دریا ۷۲۳ گز .

موقع طبیعی قصبه‌،محلی دشت . هوای‌آن گرمسیر وآب آن از سراب گیلان تأمین میشود .

محصول عمدهٔ آن ، غلات ، برنج ، پنبه ، حبوب ، صیفی ، توتون و لبنیات است .

جمعیت قصبه درتابستان ۱۵۰۰ تن و در زمستان درحدود ۲۵۰۰ تن‌است. ساکنان ازطایفهٔ کلهر میباشند،

ازآثار قدیم تپه‌ای در کنار قصبه وجود دارد که زمانی آباد بوده و فعلاخرابه های آن باقی است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

گیلان کوتم . (اِ خ) بگفتهٔ حمدالله مستوفی مصب سپیدرودست درودریای‌خزر. (نزهةالقلوب‌مقالهٔ‌سوم‌چاپ اروپاص۲۱۷).

توضیح اینکه رودخانهٔ قزل اوزن پس از آنکه درمنجیل به رودخانهٔ شاهرود پیوست وتشکیل سپید رود را داد بسوی دریای خزر جریان پیدامیکند .ازمنجیل تا کندلان مجرای آن بین دو کوه وبسیارباریك‌است اما ازاین نقطه ببعد دلتای وسیعی باشعبات بسیار از قبیل کیاجری یا صیقلان رودبار و حشمت رود ونورود تشکیل میدهد و شعبهٔ اصلی آن درحسن کیاده‌به‌بحر خزرمیریزد. (جغرافیای‌طبیعی کیهان‌ص۶۷) بدین‌ترتیب گیلان کوتم‌ظاهراً درمحل حسن کیادهٔ فعلی یا کمی اینسوی‌تر یاآنسوی‌تر جای داشته است اما حمدالله مستوفی جای دیگر گوید کوتم بندرگاهی است که از گرگان و طبرستان و شیروان کشتی بدانجا بیرون آید و حاصل عظیم دارد از اینجا چنین مستفاد میشود که گیلان کوتم منقول‌درآن کتاب مبدل کوتم گیلان باشد ، یعنی بندرگاه کوتم واقع در گیلان نه اینکه « گیلان کوتم » خود مستقلا برناحیه‌ای اطلاق شود .

گیلان‌مال ویران. (اِ خ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در٤۸ هزار گزی شمال‌خاوری ایذه . محلی کوهستانی وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۹۵ تن است آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول آن،غلات. وشغل اهالی آن زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

گیلانه. [نَ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۲ هزار گزی شمال باختری صحنه‌و۸ هزار گزی باخترشوسهٔ کرمانشاه به سنقر . محلی دامنه وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۵۵ تن‌است آب آن از رودخانه ارمنی جان‌تأمین میشود ومحصول آن‌غلات ، توتون وچغندرقند است ، شغل اهالی زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

گیلانی. (اِ منسوب) نسبت به گیلان و گیل. و معرب آن‌جیلانی است. (انساب سمعانی ج۲ ص۱٤۸) (ازفرهنگ‌نظام) .

رجوع به گیلان‌شود.

گیلانی . (اِخ) اسماعیل‌بن محمد سعید القادری بغدادی در قرن سیزده هجری می زیسته است واوراست .

کتاب ، الفیوضات الربانیةفی‌المآثرالقادریة (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۵۸۱) .

گیلانی . (اِ خ) عبدالقادر . رجوع به عبدالقادر جیلانی‌شود .

گیلاوند. [وَ] (اِ خ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان‌خرم آباد . واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری زاغه و۱٦ هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌بروجرد . محلی جلگه وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است . آب آن از رودخانهٔ ازنا تأمین میشود ومحصول آن ، غلات و لبنیات است وشغل اهالی زراعت وگله داری است و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی میباشد ساکنان آن ازطایفهٔ سگوند بوده وبرای تعلیف احشام خود به‌ییلاق‌میروند.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) ،

گیلاوندان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی

شهرستان رشت . واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری رشت بین شوسهٔ کوچصفهان ودوشنبه بازار برشت . محلی جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۸۹۲ تن است . آب آن از خمام رود تأمین میشود . و محصول آن برنج و ابریشم است و شغل اهالی زراعت است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گیلایه . (یَ) (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان ، واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب رودسر و ۴ هزار گزی شوئیل . محلی کوهستانی وهوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۱۱۰ تن است .
آب آن از چشمه سار ها تامین میشود . محصول آن غلات ، بن شن ، فندق ولبنیات است وشغل اهالی زراعت و گله داری است وصنایع دستی آنان شال و کرباس بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیل پردسر . [پُ سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری رشت و کنار شوسهٔ سنگر به رشت. محلی جلگه وهوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۱۲۳۵ تن است . آب آن از خمام رود تأمین میشود . محصول آن برنج وابریشم وشغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گیل چالان . (اِخ) دهی است ازدهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش . محلی جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۶۵۱ تن است . آب آن از رودخانهٔ چاف وشفا رود تأمین میشود . محصول آن، برنج، توتون، سیگار وابریشم است شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیل چاله سر. [لَ سَ] (اِخ) دهی است از دههای فرح آباد گیلان . سفرنامهٔ رابینو : ص ۱۲۰ انگلیسی و ۱۶۱ بخش فارسی) .

گیلخواران. (اِخ)نام یکی ازدهستان های بخش مرکزی شهرستان شاهی است این دهستان درشمال شاهی وشمال باختری ساری واقع شده مرکز دهستان قصبهٔ باغلو مشهور به جویبار است.هوای دهستان مانندسایر نقاط مازندران ، معتدل ومرطوب است آب قابل شرب ، اکثر قرای آن از چاه تأمین میشود محصولات عمدهٔ دهستان ، پنبه ، غلات ، کنجد ، صیفی، و کنف میباشد. این دهستان از ۴۱ آبادی تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۲۱ هزار تن است و قرای مهم آن بشرح زیراست، باغلو ، کلاگر محله، سراج کلا ، لاریم ، باغبان کلا، شور کاو کوهی خیل است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیلدارو . (اِ مرکب) چوبکی باشد سیاهرنگ و آن را بساحل دریای خزر یابند ، وآن را نرماده می باشدو کدودانه را نافع است که کرم شکم باشد ، و معرب آن جیل دارو است . (برهان قاطع) . (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۳)(آنندراج) (ناظم الاطبا) . سرخس (برهان قاطع) . سغبر، (برهان قاطع) . رجوع به سرخس و سغبر شود .

گیل داوران. [وَ] (اِ) نام فارسی زعرور باشد.(فهرست مخزن الادویة) گیل . گیل سرخ ، گیلک . رجوع به زعرورشود.

گیل دولاب. (اِخ) نام یکی ازدهستان های بخش رضوانده شهرستان طوالش است این دهستان میان دهستانهای میانده ، خشابر، پره سرو دریای خزر واقع است . این دهستان از ۲۵ آبادی کوچك و بزرگ تشکیل می یابد وسکنهٔ آن درحدود ۱۰ هزار تن است، محصول عمدهٔ آن برنج ومختصر ابریشم ، توتون ، سیگار وبن شن است . در فصل زمستان و بهار برخی از ساکنان قرای ساحلی به صید ماهی اشتغال میورزند . وقرای مهم دهستان عبارتند از: رضوانده : که ادارات فرهنگ، کشاورزی واحد ژاندارمری در آن ساکن ، و در چهار راه بندر پهلوی ، آستارا ، سید شرفشاه و چهار شنبه بازار، واقع است . و اردجان که در سرراه شوسه واقع است ودیگر قرای آن :
نوکنده ، گیل چالان ، آلکام ، کلیمان ، دادسرا وشاشکوه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

گیل ده . [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری آستانه و ۶ هزار گزی دهشال . محلی جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۱۵۶۱ تن است . محصول عمدهٔ آن، برنج ، ابریشم و کنف است و شغل اهالی زراعت وصید مرغابی ازاستخر است . یك بقعهٔ قدیمی در آنجا است . دو قریهٔ کوچك لوق گیلده و سلیم چاه ، در آمار جزء گیلده منظور شده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

گیلردك. [لَ دَ] (اِخ) نام یکی از دههای لاریجان است . (سفرنامهٔ رابینو : ص۱۱۴ انگلیسی و۱۵۴ بخش فارسی) .

گیل سرخ [سُ] (اِ)نام فارسی زعرور [زُ] باشد . (مخزن الادویة) . گیلك، گیل . رجوع به زعرور شود .

گیلك . [لَ] (اِ) بزبان گیلان، مردم عامی وروستایی ورعیت راگویند.(برهان قاطع).(فرهنگ جهانگیری)(آنندراج). (فرهنگ شعوری) || ازاهل گیلان ، گیلانی . گیلی . جیلی . جیلانی .

گیلك. [لَ] اسم فارسی زعرورباشد. (فهرست مخزن الادویة) گیل. گیل سرخ. رجوع به زعرورشود .

گیلك. [لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختر فیروز- آباد وهزار گزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. محلی جلگه وهوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۲۴۱ تن است .
آب آن ازچشمه تأمین میشود، محصولات آن غلات وبرنج است شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است . خرابه‌های معروف به آتشکده مربوط بدورهٔ ساسانیان در ۱۵۰۰ گزی شمال آن واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گیلك جان . [لَ] (اِخ) نام رودخانهٔ کوچکی است میان رودسر و درحدود دو میلی شبره رود . (سفرنامهٔ رابینوص۱۸ انگلیسی و۳۸ ترجمهٔ فارسی).

گیل کلا . [كَ] (اِخ) دهی است از دهستان زانوس رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب نوشهر و ۹ هزار گزی پول. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن، غلات ، ارزن ولبنیات است شغل اهالی زراعت است زمستان برای تأمین معاش بقشلاق کجورمیروند وشغل بیشتر آنها زغال سوزی و چوب بری است ، در کوههای آن معدن مس وطلا وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

گیل کلا. [كَ](اِخ)دهی است ازدهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس ، شهرستان نوشهر. واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر چالوس کنار رودخانهٔ سردآب رود و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. محلی دشت و هوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است آب آن ،ازرودخانهٔ سردآب رودتأمین میشود . محصول آن برنج ومختصر مرکبات است وشغل اهالی زراعت است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیل کلایه. [كَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان ، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و کنار راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. محلی جلگه و هوای معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. آب آن ازپل رود تأمین میشود . محصول آن برنج و کنف وشغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلکرو. [کَ] (اِ) نباتی است که از آن جاروب . سازنده. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۳) . جارو. گیاه‌جارو.

گیلکلو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج . واقع در ۳۷ هزار گزی شمال قروه کنار رود بایتمر. محلی تپه ماهور و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن: غلات ولبنیات است و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان جاجیم وگلیم‌بافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلکی. [کَ] (اِمنسوب) منسوب به گیلک . ‖ لهجهٔ مردم گیلان .

‖ در موسیقی،یکی ازآهنگهای شوراست. (فرهنگ نظام) . رجوع به آهنگ‌شود.

گیلکی. [کَ] (اِخ) (امیر...)ابن‌محمد حاکم و فرمانروای‌طبس درحدودسال ۴۴۰ هجری قمری .ناصرخسرودرسفرنامهٔخویش از این امیر و عدل و ایمنی که محافظت آن بزرگ ایجاد کرده بود و آسودگی خلق دربناه معدلت وی سخن گفته است .

(سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ دبیرسیاقی ص ۱۲۴ و ۱۲۵) .

گیل‌گرد. [ ] (اِخ) یا اندمشن . نام قلعهٔ مستحکمی است واقع‌در خوزستان که یك نوع قلعهٔ باستیل محسوب میشد و آنرا(انوشبرد)یاقلعهٔفراموشی‌نیزمیخواندند زیراکه نام زندانیان وحتی نام آ ن‌مکان راکسی نبایستی بر زبان‌براند . هوبشمان شباهت این نام را که بوسیلهٔ متون ارمنی بمارسیده است با اندمشك ، نام باستانی شهر دزفول یادآور شده است .

(از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۰ و حاشیه) .

گیل‌محله. [مَ حَ لْ لِ](اِخ)دهی‌است از دهستان خرم‌آباد ، شهرستان شهسوار واقع در ۹۰۰۰ گزی‌جنوب‌شهسوار.محلی دشت وهوای آن معتدل و مرطوب است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چشمه کبله‌تأمین‌میگردد . محصول آن:برنج ، مرکبات جالیزکاری و شغل اهالی زراعت است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیل‌ملك. [مَ] (اِخ). دهی است از دهستان بل‌رودبخش رودسرشهرستان‌لاهیجان واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ رود-سر به شهسوار . محلی جلگه وهوای‌معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۸۵ تن است .شغل اهالی گله داری است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلنشین. [نَ یا نِ] (اِخ)یکی‌ازدیههای فرح‌آبادمازندران است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ . بخش انگلیسی و۱۶۱ بخش فارس) .

گیلوا. (اِخ) دهی‌است.ازدهستان‌حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت . واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری کوچصفهان و ۲ هزار گزی شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان . محلی جلگه وهوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵۰۰ تن است آب آن‌ازسفیدرودتأمین‌میشود . محصولات عمدهٔ آن: برنج، چای‌وصیفی است و شغل اهالی زراعت است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲)

گیلی گیلی. (اِمرکب) هر چیز گرد. گردنده در زبان کودکان .

(از یادداشت مؤلف) .

قلی‌قلی . [رِ ق رِ ق] ، گیلی گیلی حوضك دور و کنار سبزك . . .

گیلی گیلی خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب).غلتیدن چیز گردومدور بر سطحی . (یادداشت مؤلف) .

قل‌قل خوردن، غلطان رفتن شئی مدور بر سطحی. ‖ افتان وخیزان تلوتلو خوردن. چون مستان‌بهرسوی تمایل‌شدن و رفتن .

گیم. (اِ) در تداول مردم جنوب ایران چشته‌ای‌ازگوشت‌یاکرم که‌برسرقلاب کنند گرفتن ماهی را . (یادداشت مؤلف) .

آنچه از خوردنی یاکرم و یا گوشت که برای‌فریفتن ماهی بر سرقلاب ماهی گیری قراردهند و در آب افکنند .

گیمیا. (اِ) ریماز که نوعی از جامه و پارچهٔ نفیس لطیف باشد . (برهان‌قاطع). (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

در نسخهٔ چاپی رشیدی « گیمیا » آمده و محشی نوشته ، « اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ (جهانگیری) و برهان و نسخهٔ سروری ، و در بعضی نسخ رشیدی « گیماز» موافق سراج آمده است .

(حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین) .

گیمیل‌سین. (اِخ) یکی از پادشاهان سلسلهٔ سوم سلاطین اور. (قرن ۲۲ ق م) که برنواحی کردستان سلطنت می‌کرده است .

(تاریخ‌پیوستگی کردونژادی‌او،ص۸۹-۳۶).

گیلو. (اِ) گیلوئی . قسمت فاصلهٔ مابین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچبری کنند و بمنزلهٔ گلوی طاق وسقف است و هنوز هم بهمین‌عبارت درزبان‌عموم هست ولی در فرهنگها ضبط نشده است .

(گنجینهٔ‌گنجوی یادفتر هفتم حکیم نظامی ص ۱۳۶) :

صفه‌ای تا فلك سر آورده
گیلوی طاق او بر آورده .
(گنجینهٔ‌گنجوی)

رجوع به گیلویی شود .

گیلوان. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌شاهرودوبخش‌شاهرودوشهرستان‌هرو آبادواقع‌در۳۱ هزار گزی‌خاوری هشجین و ۳۶ هزار گزی شوسهٔ هروآباد به‌میانه محلی کوهستانی‌وهوای آن‌معتدل‌وسکنهٔ آن ۱۱۰۱ تن‌است . آب آن‌ازپنج‌رشته‌چشمه تامین‌میشود ومحصول آن،غلات‌وشغل‌اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴).

گیلوبند. [بَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان گور بخش‌ساردوئیه‌شهرستان‌جیرفت واقع در ۴۸ هزار گزی خاور ساردوئیه و ۶ هزارگزی‌شمال‌راه‌مالرودارزین‌به‌ساردوئیه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۱تن است . آب آن ازچشمه وقنات تأمین میگردد و محصول آن‌غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گیلویه. [یِ] (اِ) قسمت فاصلهٔ سقف عمارت و دیوار باستون.(از تاریخ ایران باستان ص ۲۷۱۶ - ۲۷۱۴) . رجوع به گیلویی شود .

گیلویی. (اِ) گیلوئی . حاشیهٔ گچی پیش آمده میان قاب‌سقف و قسمت فوقانی بدنهٔ دیوار اطاق . (یادداشت مؤلف) .

حاشیهٔ‌گچی مقعر ویاباصطلاح‌بنایان‌غلطانی است‌که در فاصلهٔ سقف (یا قاب سقف) و قسمت فوقانی دیوار بعرض حدود نیم گز و یاکمتروبیشتردورتادوراطاق پدید آرند وگاه بر این حاشیهٔ غلطان (مقعر) نقش و نگاری از گل و بته ویاشکل پرندگان و یا میوه‌ها وغیره پدیدار ویاگچ بری کنند و این حاشیه گاه از سوی سقف و نیز از سوی بدنهٔ دیوار به ابزار ختم شود وابزار کشویی است ازگچ و به تعبیر بهتر پیش آمدگی موازی‌ممتدیست که ازسطح‌دیوار و یاسطح سقف حدود یك سانتی متر برجستگی دارد و این‌برجستگی‌بتدریج‌در جهت تلاقی سقف و بدنهٔ دیوار کم و کمتر شود تا محو گردد . گاه ابزار از دو و یا سه کشوویابرجستگی موازی تشکیل گردد بفاصله‌های کم از یکدیگر(این کلمه‌را با نعل زدن وابزار زدن) بکاربرند که عمل پدیدآوردن‌این‌برجستگی‌ها و کشوهاست .

گیله. [لَ] (اِخ)نام‌جایی‌و مقامی‌است. (برهان‌قاطع) (فرهنگ شعوری) (آنندراج) . گیله بمفهوم جاو مقامی خاص یافته نشد . (ازحاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح

دکتر معین). || (اِ) نام گل است . یعنی اصل گل سرخ که نسترن باشد .
(یادداشت بخط مؤلف) .
|| گیسو گونه‌ای که موی آن ازورق برنگ زر برند و برسر عروسان آویزند . چون گیسوان از طلا . (یادداشت بخط مؤلف).

گیله‌دولاب . [لَ] (اِخ) نام محلی است که جزء تقسیمات طالش و دولاب باشد . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸) .

گیله‌دون . [لَ] (اِخ) از دههای فرح آبادمازندران است.(سفرنامهٔ رابینو : ص ۱۲۰ انگلیسی و۱۶۱ بخش فارسی) .

گیله‌کلا . [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله آباد، بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در۱۵ هزار گزی جنوب باختری بابل و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بابل به آمل . محلی دشت و هوای آن معتدل ومرطوب وسکنهٔ آن ۵۰ تن است . آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود ومحصولات آن ، برنج ومختصرغلات، پنبه،صیفی، کنف و نیشکر است و شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
|| از دههای کلارستاق مازندران است .
(سفرنامهٔ رابینو،ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).
|| از دههای ساری است .
(سفرنامهٔ رابینو.ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

گیلی . (اِ منسوب) گیلانی . از مردم سرزمین گیلان . منسوب بگیلان. (از برهان قاطع) . از گیلان :

همه مرز بانان زرین کمر
بلوچی و گیلی بزرین سپر.
فردوسی .

چوشب گیل شد در گلیم سیاه
ورا زرد گیلی سپر گشت ماه .
اسدی. (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

به پیغبر عرب یکسر مشرف گشت وفراو
ز ترک ورو می وهندی وسندی گیلی ودیلم.
ناصرخسرو .

چو زنبور گیلی کشیدند نیش
بزنبوره زنبور کردند ریش .
نظامی .

|| طایفه‌ای باشد از گلیم‌پوشان . (برهان قاطع) همان گیلی منسوب بگیلان است‌چه گلیمهای گیلان درقدیم معروف‌بوده‌است. (از حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین).
|| نام طایفه‌ای‌هم هست ازترکان. (برهان قاطع) نام‌قومی ازمغولان وگویند نام امیری از امرای مغول است . (غیاث اللغات) .
|| نوعی‌ازاسبهای‌خوب و منسوب بگیلان چه در آنجا اسبهای نیکو باشد . (ازغیاث اللغات) . (از حاشیهٔ خسرو شیرین چاپ وحید ص ۱۵۹) .

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد
زراه گیلکان لشکر بدر برد .
نظامی .

چه رهوار گیلم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سر باز گشت .
نظامی .

|| سپروزوبین باشد . (انجمن آرا) .
— سپر گیلی، یا گیلی سپر، ساخته در گیلان یامتداول در آنجا :

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن دگرزاهن آبدار .
فردوسی .

بفرمود تاروز با نان در
برفتند باتیغ و گیلی سپر .
فردوسی .

سپرهای گیلی به پیش اندرون
همی از جگر شان بجوشید خون.
فردوسی .

همه برگشان بهن و زنگار گون
ز گیلی سپرها بپهنا فزون .
اسدی .

ازو هر بشیزه چو گیلی سپر
نه آهن نه آتش بروکار گر .
اسدی .

|| در زبان دری بمعنی پشته و تل نیز آمده است. (انجمن آرا ذیل کلمهٔ گیلو).

گیلی . (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب خاوری فرمهین و ۳۰ هزار گزی‌خاوراراک و کنار راه اراک به خمین.محلی کوهستانی‌وهوای آن سردسیر ، و سکنهٔ آن ۶۱۵ تن‌است. آب آن از قنات کوچکی تأمین میشود .
محصول عمدهٔ آن ، غلات ، بن‌شن ، انگور و سایر میوجات است وشغل اهالی زراعت وگله داری و قالیچه بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

گیلی کران . [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان سر شیوه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزار گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۶ هزار گزی شمال خاوری چالی سور.محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن:غلات ، لبنیات‌وتوتون‌است وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گین . (۱) (پساوند دارندگی‌واتصاف).
مزید مؤخری است‌مفید‌معنی‌اتصاف‌بچیزی ودارندگی‌وفقط‌در‌ترکیب‌بکار‌رود‌همچون: شرمگین ، یعنی دارای شرم و پراز شرم. شرم زده و خشمگین بمعنی پراز خشم . که شرم آگین‌وخشم‌آگین . نیز گویند . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) (از آنندراج) . (از غیاث اللغات) (از فرهنگ‌نظام)(ازانجمن‌آرا) . همان گن است ۰ (مؤید الفضلاء). ومتحمل است که مخفف آگین باشد .
اینک شواهدی ازاین مزید مؤخرویسوند اتصاف و دارندگی مرتب به ترتیب‌حروف الفباء ، آزرمگین .اندوهگین . بیمارگین خشمگین . دردگین . دولتگین.رنگین . زهرگین . سنگین .سهمگین . شرمگین. شوخگین.غمگین.نمکین‌گرگین [گَ] . یخگین . رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود .

گین . (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان انگهران‌بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۴۰ هزار گزی جنوب کهنوج و ۳۰ هزار گزی‌باختر‌راه‌مالروانگهران‌به جاسک.محلی کوهستانی‌وهوای‌آن‌گرمسیر وسکنهٔ آن ۴۰ تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گینان . (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان . واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب خاوری سراوان‌نزدیک‌مرزپاکستان.محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۷۵ تن است . آب آن ازچشمه تأمین میشود .
محصول آن : غلات . خرماولبنیات است و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌ساکنان‌آن‌از طایفهٔ زند هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گینج . [گِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی شمال‌قیس آباد . محلی جلگه. و هوای آن‌گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۷ تن است . آب آن از قنات تأمین‌میشود. شغل‌اهالی زراعت است
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

گینجه . [گِ یَ جَ] (اِ) نام درختی‌است صمغ دار . (یادداشت مؤلف) . جهودانه (برهان) . شانگه (برهان)

گینده . [گَ یَ دَ / دِ] (نف) غالب و چیره راگویند.(انجمن ارا) . (آنندراج) این لغت در جای دیگر یافت نشد .

گینکان . (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش‌مرکزی‌شهرستان‌کرمان. واقع در ۲۶هزار‌گزی‌شمال‌خاوری کرمان و ۱۴ هزار گزی شمال شوسهٔ کرمان . زاهدان . در محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن۱۱۰تن‌است. آب‌آن از قنات تأمین میشود .محصول آن ،غلات و حبوب است شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

(۱) در پهلوی Akin وفارسی آگین . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین وص لواز دیباچهٔ مؤلف) .

گینگیلیک. (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختری کلاله محلی دشت و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دوچای تأمین میشود. محصول آن. غلات حبوب، وصیفی ولبنیات است، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان، مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی می‌باشد راه فرعی گنبدقابوس از وسط این آبادی میگذرد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گینه. [نَ یا نِ] (اِ) مخفف آبگینه است که آینه باشد (از برهان قاطع). (الفاظ الادویه) شیشه. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). آنچه از او آینه کردندی،

هر که دل از مهر تو چو گینه ندارد
زآتش غم درگداز باد چو گینه.
سوزنی.

گینه. (اِخ) (۱) جمهوری گینه نام سرزمینی است درقسمت شرقی افریقا وغرب اقیانوس اتلانتیك و شمال گینهٔ پرتقال و جمهوری سنگال ومالی ودر مشرق ماله وساحل عاج ودر جنوب لیبری ومستعمرهٔ انگلیسی سرالیون این جمهوری سابقاًمتعلق بفرانسه وپرتقال بود ولی بموجب قانونیکه بتصویب جمهوری پنجم فرانسه رسید در۲۳ سپتامبر ۱۹۵۸ از جامعهٔ فرانسه مجزا گردید ودر روزدوم اکتبر همان سال حکومت مستقل جمهوری را تشکیل داد. گینه پس ازتصویب قانون اساسی در سال ۱۹۶۰ بعضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. پایتخت جمهوری گینه کوناکری و مساحت آن در حدود صد هزار میل مربع است وجمعیت آن (بنا برآمار ۱۹۵۹ سازمان ملل) در حدود دو میلیون و۷۰۶ هزارتن و بیرق آن ازرنگهای سرخ وزرد وسبز تشکیل شده وواحد پول این کشور فرانك گینه است.

سرزمین گینه دارای منابع عظیم: بوکسیت الماس، طلا وآهن، می‌باشد محصول عمدهٔ آن: غلات: برنج، موز، قهوه، ارزن و بادام کوهی است وصادرات آن قهوه، عسل موز، آهن خام وآلومنیم خام می‌باشد. (از دائرةالمعارف آمریکانا).

گینهٔ انگلیس. [نِ یِ اِ] (اِخ) درشمال شرقی آمریکای جنوبی قرار گرفته و از مغرب به ونزوئلا وازمشرق به گینهٔ جدید وازجنوب به برزیل محدود میباشد. پایتخت آن ۸۳۰۰۰ میل مربع وجمعیت آن طبق آمار ۱۹۵۸ پانصد وچهل هزار تن است این سرزمین جزو مستعمرات انگلیس است که بوسیلهٔ یك حکمران اداره میشود. قسمت اعظم این منطقه جنگلی است و آبشارهای بسیارزیبایی دارد. وآنجامعادن بسیارزیادی از جمله طلا، الماس، منگنز وبوکسیت یافت میشود. وصادرات مهم آن: شکر، بوکسیت، چوب، برنج، عرق نیشکر، ملاس زغال چوب ونارگیل است.

گینهٔ پرتقال. (اِخ) (۲) نام سرزمینی است که در غرب افریقا و جنوب سنگال ودر شرق وجنوب شرقی گینهٔ فرانسه ودر مغرب محیط اتلانتیك قرار گرفته است. مساحت آن سیزده هزار و نهصد و چهل و هشت هزار میل مربع و جمعیت آن طبق آمار ۱۹۵۰ ۴۴۰۰۰۰ تن است ویکی از مستعمرات پرتقال بشمارمیرود. (ازدائرة‌المعارف آمریکانا).

گینهٔ جدید. [نِ یِ جَ] (اِخ) (۳) نام جزیره‌ایست که پس از گرینلند بزرگترین جزیرهٔ روی زمین است که بدون جزیره‌های کوچکتر پیرامون آن ۷۷۱۹۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. قسمت بزرگی ازاین جزیره پوشیده ازجنگلهای استوایی است که عبور ازآنها دشوار است. قسمت غربی این جزیره در گذشته به هلند وبخش شمال شرقی آن به آلمان وناحیهٔ جنوب شرقی آن بانگلیس تعلق داشت. در سال ۱۹۰۶ م. قسمت مربوط بانگلیس (پاپوئا) (۴) وابسته به استرالیا گردید و منطقهٔ آلمانی آن نیز تحت قیمومیت استرالیا در آمد این بخش ۲۳۴۰۰۰ کیلومترمساحت دارد وجمعیت آن درحدود ۱۴۰۲۰۰۰ تن است وشامل ناحیهٔ شمال شرقی جزیرهٔ مجمع الجزایر بیسمارك و جزایر سالومی شمالی است و مرکز آن شهر، را بائول (۵) است. سرزمین پاپوئا ۲۳۴۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۴۹۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. گینهٔ جدید غربی که در سابق به‌هلند تعلق داشت اکنون وابسته به کشور اندنزی است و با جزایرساحلی ۴۱۲۰۰۰ کیلو مترمربع مساحت دارد وجمعیت آن هفتصد هزار تن است.

گینهٔ فرانسه. [نِ یِ فَ سِ] (اِ خ) نام سر زمینی است که در سواحل شمالی آمریکای جنوبی در اقیانوس اطلس قرار گرفته واز طرف مغرب به گینهٔ هلند (گینهٔ جدید) و از طرف شرق و غرب به برزیل محدود است. مساحت آن ۳۴۷۵۰ میل مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۹۰۰۰ تن است. گینه یك سناتور و یك نماینده به‌مجلس ملی فرانسه میفرستد این قلمرو توسط یك فرمانروا و یك شورای کل که دارای ۱۶ عضو منتخب است اداره‌میشود. بیشتر اراضی آن جنگل و قسمت کمی‌از این سرزمین زیر کشت است. محصول عمدهٔ آن: برنج غلات، کاکائو وچغندر است. استخراج طلا رواج و اهمیت زیادی دارد.

گینه که. [نِ کَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۷۵ هزار گزی جنوب درمیان و ۱۷۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان. محلی کوهستانی وهوای گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین‌میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گینْ ین. [یَ] (اِخ) (۶) ویولن‌زن وآهنگ ساز ایتالیایی که بسال ۱۷۰۹ در تورن (۷) بدنیا آمده و در سال ۱۷۷۴ در گذشت. گین باموسیقی فرانسه دردوران سلطنت لویی پانزدهم وابستگی پیدا کردواستعداد بزرگی در ساختن سوناتها و کنسرتها نشان داد.

گیو. [گَ یو] (نف) بمعنی گویا باشد که سخن کننده است. (برهان قاطع). ظاهراً این معنی‌راازکلمهٔ گیومرت استخراج کرده‌اند و درست نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
|| زبانرا نیز گویند که بعربی لسان خوانند. (برهان قاطع). ظاهراً لهجه‌ای است در گویا. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
|| بمعنی ظاهراً وغالباً آید. (برهان قاطع) (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). و رجوع به گو و گویا شود.

گیو. (اِخ) یکی از پهلوانان داستانی ایران وپسر گودرز و داماد رستم جهان پهلوان است و هموست که کیخسرو پسر سیاوش نوهٔ کیکاوس و افراسیاب را بعد از هفت سال جستجو با مادرش فرنگیس از ازترکستان بایران آورد. (ازبرهان قاطع) (از غیاث‌اللغات). سرگذشت گیو در قسمت مهم داستان شاهنامه آمده است. برای اطلاع ازاعمال وافعال اوبه شاهنامهٔ فردوسی باید رجوع کرد. اماچنانکه ازمآخذتاریخی برمیآید گودرز پسر گیواست اما درشاهنامه گیو پهلوان پسر گودرزدانسته شده‌وعین این‌حالت در متون پهلوی نیز وجود دارد و معلوم نیست معکوس کردن قضیه از کجا نشأت کرده‌است، بهرحال بنابروایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام

---

(۱) Guinée . (۲) Portgese-guinée . (۳) Guinée – nouvelle . (۴) Papua . (۵) Rabaul .
(۶) Guignon (Giovonni Pietro) . (۷) Turin .

نیره ، خاندان گودرز کشوادگان . اهمیت بسیار دارد . مؤسس این خاندان پهلوانی (کشواد زرین کلاه) از پهلوانان عهد فریدون بود و پسر او گودرز پهلوان بزرگ و مدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت . پهلوانترین فرد خاندان او گیو بوده است واین گیو که پس از رستم هماور نداشت (بانو گشسب سوار) دختر رستم را بزنی گرفته بود. نام گیو در متون پهلوی و یو (۱) و گیو (۲) (هردو با یاء مجهول) ضبط شده واو پسر گودرز و از جملهٔ جاویدانانست این اسم در طبری (بی) ضبط شده و این شکل محققاً از ویو پدید آمده است . اما همین نام را در کتیبهٔ اشکانی بیستون بصورت معمول در پهلوی وفارسی یعنی گیو با یاء مجهول می‌بینیم و در اینجا گیو پدر گودرز است نه پسر او . استاد کریستن سن معتقد است که چون نام اغلب جاویدانان از فهرست مفصل اسامی یشت سیزدهم (فروردین یشت) استخراج شده است . ناگزیر باید نام گیو را هم درهمین یشت جست و از اینروی نام گئونی (۳) پسر وهونمه (٤) باید همان گیو یا ویو باشد . اما نویسندهٔ بندهشن تحت تأثیر آثار اسلامی گیو جاویدان را با گیو پهلوان اشتباه کرده است . گیو بنابروایات فردوسی نیز با کیخسرو وفریبرز وطوس ناپدید شد . بدین معنی که چون کیخسرو دست از جهان شست وسفر آخرت گرفت . فریبرز وطوس و گیو نیز بکیفیتی که در پایان داستان کیخسرو و مقدمهٔ داستان لهراسب درشاهنامهٔ فردوسی می‌بینیم با او رفتند و دیگر باز نگشتند واز اینجا چنین برمیآید که داستان گیو پهلوان در روایات ملی نیز با داستان گئونی مذکور درفروردین یشت آمیخته شده است . ظاهراً گودرز و گیو وبیژن از پادشاهان و بزرگان اشکانی بوده‌اند وبتدریج در روایات ملی ایران راه یافته ودر شمار پهلوانان در آمده‌اند . نام گودرز وپسرش گیو ، بر، گو- ترزس (۵) وپدرش گئو (٦) در مآخذ رومی که هردو از اشکانیانند قابل تطبیق است. (از حماسه سرایی در ایران تألیف دکتر صفا ص ۵۳۵ ، ۵٤۱ ببعد) :

چو گودرز وچون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش وبهرام شیر .
فردوسی .

چو گیو وچو رهام کار آزمای
چو گرگین وخراد فرخنده‌رای .
فردوسی .

خود گیو و گودرز و چندان سوار
برفتند شاد از در شهریار .
فردوسی .

همی بفخر نجویند جنگ بیژن و گیو
که او میان گرازی بزد بیک خنجر .
قطران .

و گفت [کیکاوس] سیاوش روحانی را من کشتم نه افراسیاب و گیو بن جودرز را مجهول وار بفرستاد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٤۱- ٤۲) .

وهفتاد پسر گودرز کشته شد واین کارزار رزم پشن خوانند ... بعد مدتی بیژن گیو را با گرگین میلاد بکشتن گرازان فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص ص ٤۸) .

گیو . (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش دستجرد قم شهرستان قم واقع در یکهزار گزی خاور دستجرد. محلی کوهستانی و کنار رودخانه وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۲٤۹ تن است آب آن از قنات و ۳ رشته چشمه و رودخانهٔ جهرود تأمین میشود . محصول آن ، غلات ومختصر پنبه ، انگور ، گردو ، زردآلو وهلو است. شغل اهالی زراعت است واز آثار قدیمی امامزاده وتپه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گیو . (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۳۱ هزار گزی شمال باختری شوسف وسر راه مالرو عمومی شوسف محلی جلگه وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن : غلات و پنبه است شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گیواران . (اِخ) دهی است ازدهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ٥٤ هزار گزی جنوب باختری خوی درمسیر راه ارابه‌رو ترس آباد به قطور محلی دامنه آب وهوای آن سردسیر وسالم وسکنهٔ آن ۱۹۸ تن است آب آن از درهٔ ترس آباد تأمین میشود . محصول آن : غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گیوتین . [ی یو] (اِ) (۷) دستگاهی است چهارچوب مانند که بربدنهٔ داخلی دوچوبه عمودی آن تیغه‌ای بران داخل کشو و یا برروی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیئی سنگینی نصب شده است که چون تیغه را ازفراز آن رها کنند براثر سنگینی بسیار بسرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که درقسمت تحتانی دستگاه قرارداده‌اند قطع کند. تیغهٔ مذکور درآغاز چون تیغهٔ تبر وغیره مستطیل شکل بود وسپس برای بهتر قطع کردن گردن متهم مثلث شکل ساخته شد. وقبل از آنکه بصورت کنونی خود درآید بصورت خشن تروسطبر تری دراسکاتلند وانگلیس واسپانیا و بسیاری از کشورهای دیگر موجود بوده است ونمونه‌هایی از آن درمورد شهر ادینبورگ (۸) دیده میشود ونام آن میدن (۹) بوده است درایتالیا در قرن ۱۳ م بنام مانائیا (۱۰) خوانده میشد . این دستگاه پس از آنکه در سال ۱۶۳۲ م بکار رفت تا یکصد سال بعد بدون مصرف ماند بعدها در فرانسه دکتر گیوتین در ۱۷۸۹ م بمجلس مؤسسان آنکشور پیشنهاد کرد که از آن استفاده شود . وبرای نخستین بار در ۲۰ ماه مارس سال ۱۷۹۲ م مجلس ، بابکار بردن آن موافقت کرد و در ۲۵ آوریل همانسال بمرحلهٔ عمل درآمد واز این تاریخ ببعد آن دستگاه بنام پیشنهاد کنندهٔ آن بدستگاه گیوتین معروف گردید . (ازدائرة المعارف بریتانیا ولاروس بزرگ) رجوع به گیوتین ژوزف شود .

گیوتین . (اِخ) (۱۱) (دکتر ژزف ...) نام پزشکی است فرانسوی که دردانشگاه پاریس اشتغال بتدریس داشت وی درسال ۱۷۳۸ م در شهر سنت بدنیا آمد و در سال ۱۸۱٤ م درگذشت گیوتین نخستین کسی بود که در سال ۱۷۸۹ م درمجلس مؤسسان فرانسه پیشنهاد کرد که بجای اعدام متهمان بوسیلهٔ شکنجه وزجر دادن ، سر ایشان باماشین مخصوصی ازبدن قطع گردد. مجلس مؤسسان فرانسه با پیشنهاد وی موافقت کرد ودستگاه گیوتین را ازایتالیا وارد نمودند وپس ازتکمیل آن بمورد اجرا گذاردند . (ازدائرة المعارف بریتانیا ولاروس بزرگ) .

گیودر . [دَ] (اِ) صاحب آنندراج وشعوری (ج ۲ ورق ۳۱۰) آنرا بمعنی کرمکهایی نوشته‌اند که در آب مکون شوند. اما درجای دیگر دیده نشد.

گیودره . [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب رزن و ٦ هزار گزی خاور رزن به همدان. محلی جلگه وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۳۷۵ تن است آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ، غلات ، حبوب ، صیفی ولبنیات است وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

---

(۱) Wév . (۲) Gáv . (۳) Gaêvani . (٤) Vohunemah . (۵) Gotarzes .
(٦) Géo . (۷) Guillotin . (۸) Edinbourg . (۹) Miden .
(۱۰) Mannaia . (۱۱) Guillotine juzef.

گیور . [وَ] (ن ف) نقل کننده وسخن راننده وقصه خوان وافسانه گوی باشد.(۱) (برهان قاطع) (آنندراج) . (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نقال.قوال . گوینده .
|| (اِ) دراصطلاح علمی بمعنی حس مشترك است وآن قوه‌ای‌است مرتب درمقدم تجویف دماغ واجتماع صورمحسوسات پیش‌اوباشد که اگر او نباشد ماحکم نتوانیم کرد که این سفیداست وآن سیاه واین ساکن‌است وآن متحرك.(برهان قاطع) .(آنندراج) . (انجمن آرا) .

گیور . [وَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی‌بخش بیارجمند، شهرستان شاهرود واقع در۱۸هزار گزی‌جنوب‌خاوری بیار . محلی کوهستانی باهوای معتدل وسکنهٔ آن ۴۵۰تن‌است‌آب‌آن ازدورشته قنات تأمین میگردد ومحصول عمدهٔ آن‌غلات ، تنباکو بادام،پسته، وحبوب است‌شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

گیوزان . (اِخ) نام کوهی است که احجار آن توتیا باشد . (آنندراج) (شعوری ج۱ص۳۰۳) درجای دیگر دیده نشد و رجوع به توتیا شود .

گیوزر . [زَ] (اِ) بمعنی نوعی خاص‌از اردك است.(از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۷) ، اما جای دیگر نیامده است .

گیوس. [گُ](اِ)ظاهراً مبدل کبوس وکیوس باشد بمعنی خوئل وکژ . رجوع به کبوس و کیوس شود .

گیوشاد . (اِخ) دهی است از دهستان نهاوجانات بخش‌خوسف شهرستان‌بیرجند واقع در ۶هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌خوسف و۹هزارگزی جنوب باختری گل . محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۱۶ تن است‌آب‌آن‌از قنات تأمین‌میشود محصول عمدهٔ‌آن ، غلات ، پنبه و بن‌شن و شغل اهالی زراعت است .(از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۹) .

گیوك. [وُ](اِخ) پسراو کتای‌قاآن پسر چنگیز پس ازمرگ پدربکوشش مادرش تورا کینابسال ۶۴۴ه بمقام‌قاآنی‌رسیدوپس ازیکسال‌وکسری‌حکومت درماه‌ربیع‌الاخر ۶۴۷ ه درگذشت.(تاریخ مغول ص۱۴۷ ۱۵۲ ببعد تاریخ مفصل ایران ص ۱۵۴ ۱۵۱مرحوم عباس اقبال وزامباور ج۲ص ۳۶۰) .

گیوکان . کیوکان رجوع به کیوکان شود .

گیوک بالا . [وَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌شهاباد بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری بیرجند . محلی کوهستانی وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است آب‌آن‌از قنات تأمین مشود. محصول آن، غلات و میوه‌جات‌است‌و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان کرباس بافی می‌باشد معدن مس وزاج‌سیاه درکوههای اطراف آن موجود است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گیوک پایین [وَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌شهابادبخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری بیرجند محلی‌کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵ تن است . آب‌آن‌از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات و میوه‌جات است. شغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان کرباس بافی است . معدن مس و زاج‌سیاه درکوههای‌اطراف آن‌موجود است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گیوگان . (اِمنسوب) مرکب ازگیو باضافهٔ،گان پسوند نسبت‌واتصاف .منسوب به‌گیو . خاندان گیو . (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) :

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
بیامد بدان کار بسته میان .
فردوسی .

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان
که بر درد وسختی نباشدژگان .
فردوسی.

گر ازه سرتخمهٔ گیوگان
پس او همی رفت‌باویژگان .
فردوسی .

گیوگان . (اِخ) با اول مکسور نام یکی‌ازپهلوانان ایرانست که‌پسر اوگرازه نام داشت . (فرهنگ جهانگیری) . نام پهلوانی است ایرانی . (برهان‌قاطع) . نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت . (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا)(آنندراج) . اماگفتهٔ‌فرهنگ نویسان ظاهراً اساسی‌ندارد وگیوگان نام خاندان است وگویا این معنی نادرست را ازشعر ذیل فردوسی‌استنباط کرده باشند .

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
که بر دردوسختی‌نباشد ژگان .
فردوسی .

گیوم. [یُ] (اِخ)(۲)گیوم‌اول معروف به دوناسو . وی بسال ۱۸۱۵م در کشور هلند بسلطنت رسیده است . این پادشاه در سال ۱۸۳۰ م بلژیك را از دست‌داد ودرسال۱۸۴۰م ازسلطنت‌استعفا کرد . (ازلاروس‌بزرگ) .

گیوم‌دولری. [یُ لُ] (اِخ)(۳) نام شاعر فرانسوی‌است متولدبسال۱۲۳۰ میلادی‌وبخش‌نخستین «رمان‌دولاروز»(۴) که شعری رمزی است ازاثرطبع‌اومیباشد. (ازلاروس)

گیوم‌دوماشو . [یُ] (اِخ) (۵) نام شاعر وموسیقیدان فرانسوی (۱۳۰۰-۱۳۷۷میلادی)زندگی کرده‌است‌وی‌یکی‌از ایجاد کنندگان مکتب پولی فونیك (۶) فرانسه ومهمترین‌اثراو «مس‌نوتردام»(۷) است . (ازلاروس).

گیوم . [یُ](اِخ) گیوم هوهنزلرن (۸) وی در برلین بدنیا آمده و از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۸۸ مزندگی کرد . و از سال ۱۸۶۱ تا۱۸۸۸م پادشاه پروس و از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸م امپراتور آلمان بوده است . اوجانشین‌پدر خود فردریك گیوم سوم ودومین پسر او بوده است .

گیومرت . [گَ مَ] (اِخ) در شاهنامه نخستین پادشاه جهان گیومرث شمرده شده و در تواریخی که بر این روایت ویا مآخذ آن‌مبتنی‌است نیز گیومرث اولین‌شاه‌دانسته شده است و تنها بعضی از مورخان که از مآخذ پهلوی استفاده کرده‌انداو رانخستین فرد بشر دانسته‌اندو در روایات مذهبی‌نیز او نخستین فرد بشر است . گیومرث یا کیومرث تواریخ و داستانهای ایرانی و کیومرث‌یاجیومرت‌تواریخ‌اسلامی‌وکیومرد (۹)یاکیومرث یاکیوك مرت(۱۰) پهلوی جملگی مأخوذ است از کلمهٔ اوستایی گیه‌مرت(۱۱)جزء گیه‌بمعنی‌جان‌وجزء مرت بمعنی‌مردن‌است مرت‌یعنی درگذشتنی‌وفانی و بدین ترتیب گیه مرت یعنی حیات فانی و بعبارت بهتر مردم وانسان و آدمی چون سرانجام‌آن‌فناوزوال است ، زنده میراست. و آنچه از اوستا بر میآید و نخستین بشر و نخستین کسی بوده که بگفتار و آموزش اهورامزدا گوش فرا داد ولی از میان

(۱) ظاهراً ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۲) Cuillaume L er de nassau . (۳) Guillaume de lorris . (۴) Roman de la Rose.
(۵) Guillaume de machault. (۶) polyPhonique . (۷) Messe notre dame . (۸) Guillaume 1esae. Hohenzolern . (۹) Gajômard . (۱۰) Gajôkmart . (۱۱) Gaya- mareta .

پادشاهان داستانی ایران کیومرث را باید در درجهٔ دوم و سوم عظمت قرار داد زیرا هیچگاه بشهرت و عظمت پادشاهانی مانند جمشید و فریدون نرسیده ومورخان اسلامی مانند حمزه و طبری و مسعودی وبلعمی و بیرونی وصاحب مجمل و امثال ایشان نام کیومرث یا کهومرث بالقب کل شاه وکرشاه و کوشاه و گل شاه آمده است و در باب احوال وی در کتب اسلامی تقریباً همان روایات کتب پهلوی بازیادت و نقصان و برخی تغییرات مذکور افتاده وبعضی عناصر اسلامی نیز در آنها راه جسته است . اما در مآخذ شاهنامه از این همه روایات جز شرح سلطنت کوتاهی از کیومرث وجنگ او با دیوان وکشته شدن سیامک فرزنداو چیزی نبود :

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود .
فردوسی .

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه...
کیومرث شد برجهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش

وجای دیگر آمده است ،

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود .
فردوسی

رجوع شود به (یشتها ج ۲ ص ۴۱ ببعد و حماسه سرایی در ایران ص ۳۸۰، ۲۷۳ حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ، فرهنگ ایران باستان ص ۳۳ ،تاریخ بلعمی وچون برهان و جهانگیری درشرح حال کیومرث.

گیومرث . [گ َ مَ] (اِخ) گیومرت . رجوع به گیومرت شود .

گیومرد . [گ َ مَ] (اِخ) گیومرت . رجوع به گیومرت شود .

گیومرد . [مَ] (اِخ) ده کوچکی است است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مسکون سرراه مالرو رودابه‌خاشکوه و سکنهٔ آن ۴۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیومرز . [گ َ مَ] (اِخ) گیومرت . رجوع به گیومرت شود .

گیومرس . [گ َ مَ] (اِخ) گیومرت . رجوع به گیومرت شود .

گیونشک . [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به‌ساردوئیه‌وسکنهٔ آن یک خانوار است . ساکنان آن از طایفهٔ کوهستانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیونه . [ن َ/ نِ] (اِخ) این نام در تاریخ ایران باستان (ج ۳ ص ۲۵۶۰) در آمده است و پدر گودرز (جوذر) بیستمین شاه سلسلهٔ اشکانی دانسته شده وآن چنانکه‌در ذیل شرح احوال گیو آوردیم ظاهراً صورتی از گیو (گئونی) باید باشد رجوع به گیو شود .

گیوه . [وَ] (اِ) نوعی پای افزار که‌رویهٔ آن را از ریسمان ونخ بر گ یعنی ریسمانهای پنبه‌ای بافته و زیره یا ته‌آنرا گاه ازچرم و بیشتر ازلته‌های بهم‌فشرده ودر هم کشیده سازند . نوعی از کفش است وآنرا کفش جامگی نیز گویند.(برهان قاطع).صاحب بهار عجم بنقل از فرهنگ فوسی گوید منسوب به گیو گودرزاست‌و گیوآنرا درهنگام‌سرگردانی در توران زمین ترتیب داد . و نیز گوید کفش نمدینی است که از ساق تا کعب پا برسد و مخصوص‌شبروان وعیاران است . اما این تعریف‌وگفته اساسی ندارد. گیوه را اقسام است و از آن جمله ،
— گیوهٔ ملکی است که نوکی باریک و برگشته دارد .
— گیوهٔ کرمانشاهی که نوک پهن است وزیر چرم ستبر .
— گیوهٔ آجده، که زیرهٔ آن از چرم‌نرم است‌اماسطح‌آن به ریسمان آژده است . جمجم[جُ جُ]. (برهان‌قاطع). پای‌افزاری که زیر آن از لته وبالای آن‌از ریسمان‌باشد (برهان) . چم‌چم (برهان) ، درویش گیوه درپا ، نماز میگذارد . . . دزدی طمع در گیوهٔ او بست . گفت با گیوه نماز نباشد درویش دریافت گفت:اگر نماز نباشد گیوه باشد. (منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۶۰ چاپ برلن) .
شیخ گیوه‌ای درخانه‌می داشتند که چون در خانه بودندی درپای می کردند . . . گیوه برمی گشت در مقابل پای ایشان .
(مزارات کرمان ص ۸۸) .

غیرنعلین وگیوه و موزه
غیر مسحی و کفش وپای او زار .
(دیوان نظام قاری ص۲۳).

صد کفش وگیوه در طلبش پیش میدرم
چون آرزوی موزهٔ بلغار میکنم .
(دیوان نظام قاری ص ۲۶) .

گیوه . [وَ] (اِخ)(۱) صورتی‌از گیو پسر فرزند گودرز پهلوان‌داستانی . نام پادشاه زمین خاوران است واویکی ازمبارزان‌شاه کیخسرو بن سیاوخش‌بود . (برهان قاطع) (از مؤید الفضلا) :

فروتر ازو گیوهٔ رزم زن
بهر کار پیروز ولشکر شکن .

فردوسی (بنقل‌ازحاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) رجوع به گیو شود .

گیوه‌باف . [وَ] (نف) آنکه گیوه‌بافد. آنکه رویه‌های پا افزاری که نامش گیوه است بافد . بافندهٔ گیوه .

گیوه بافتن . [وَ تَ] (مص مرکب) از ریسمان پنبه‌ای پا افزاری که نامش گیوه است ترتیب دادن. رجوع به گیوه‌شود .

گیوه بافی . [وَ] (حامص‌مرکب) عمل گیوه باف. || محل بافتن گیوه . کارگاه بافتن گیوه .

گیوه‌چرمی . [وَ چَ] (اِخ)تیرهٔ ازایل طیبی ازشعبهٔ لیراوی(از ایلات کوه گیلویهٔ فارس) .(جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۸۹).

گیوه رود . [وَ](اِخ) جزء محالات‌بانه است در ۴۴ فرسنگی‌شمال غربی سنندج. (جغرافی غرب ایران ص ۷۲) .

گیوه‌کش . [وَ کَ] (ن ف مرکب) کشندهٔ گیوه . حامل گیوه . ازجایی بجایی برندهٔ گیوه. || شخصی راگویند که چون کفشها را از پا برآورند بدو سپارند ، و این قسم مردم اکثر بر ، در مزارات و مانند آن می‌نشینند.محمدطاهر نصیرآبادی در احوال اطهری قهپایهٔ‌نوشته که او گیوه کش بود . (بهارعجم).(آنندراج).(چراغ هدایت) . کفشدار :

تاکی زدست بینیت ای غول گیوه کش
از روی این و آن بملامت خجل شوم .
شفایی (بنقل آنندراج) .

مؤلف چراغ هدایت‌نویسد‌که این ترکیب از روی قیاس‌است واصلی ندارد .
|| آنکه برزیرهٔ چرمی ویالته‌ای پا افزار معروف به گیوه رویهٔ بافته‌ازریسمان‌پنبه‌ای کشد و آنرا بصورت پا افزار در آورد. گیوه دوز. شخصی که گیوه که نوعی‌است ازکفش‌سازد . (چراغ هدایت) . مثال ، تاجران دویدند،گیوه کشهاهم بدنبالشان . و چون ذوقی اردستانی سابق گیوه کشی کردی شفایی در هجو او گوید :

(۱) ولف ، Geve (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۷۹) .

تا کی ز دست بینیت ای غول گیوه کش
از روی این و آن بملامت خجل شوم.
(چراغ هدایت) .

این بیت را شاهد معنی کفشداری نیز آورده‌اند تمیز اینکه شاهد کدام معنی است دشوار است . || شخصی که کفش دزدد . (بهار عجم) . چه کش رفتن در اصطلاح عامه معنی دزدیدن نیز دارد : دزد کفش . دزد گیوه .

گیوه کی . [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهر نهاوند واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری نهاوند و ۷ هزار گزی شهرك . محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳٦۰ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن : غلات ، حبوب ، انگور ، لبنیات . چغندرقند و توتون آن بخوبی معروف است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام باین ده میآیند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

گیوه گشاد . [وَ گُ] (ن ف مر کب) گشاد گیوه . یا کل [کِ] گیوه گشاد . تنبل و کاهل (یادداشت مؤلف) . و در نزد عوام دشنام مانند باشد چون پیزی گشاد . — گیوه گشاد داشتن، سخت کاهل و بیکار بودن.(یادداشت مؤلف) کل [گِ] گیوه گشاد داشتن .

گیوه گشادی . [وَ گُ] (حامص مر کب) تنبلی و کاهلی.(یادداشت مؤلف) کل گیوه گشادی .

گیوی . (اِخ) نام ناحیه و دهستانی است بمشرق آذربایجان از توابع شهرستان هروآباد. || نام قصبه‌ای مرکز دهستان و ناحیهٔ مذکور ونیز رجوع به گیوی در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ٤) شود .

گیه . [کِ یَ] (اِ) مخفف گیاه است . گیاه و علف را گویند . (از برهان قاطع) (از صحاح الفرس) (از بهار عجم) . (انجمن ارا) . (آنندراج) :

زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است
و لیك از آن بنگین‌دان کنند از ین بجوال.
حکیم ازرقی (بنقل بهار عجم) .

عیسی و خرش هردو چو در مجلس ماا ند
آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو .
سنایی .

و رجوع به گیاه شود .

گیها. [یَ] (اِ) بلغت زند و پازند گیاه و علف را گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . قراءتی از رسم الخط پهلوی گیاه باشد . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

گیهان . [کَ] (اِ) دنیا و روزگار و جهان .(برهان قاطع).(فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا).(آنندراج) . گیهان . گیتی. دنیا . عالم . (۱) :

گیهان بعدل خواجهٔ عدنانی
عدن است وکارهاست به انداما .
رودکی .

چو روشن زمانه بدانسان بود
که فرمان دادار گیهان بود .
فردوسی .

همان تور کش بخت واورند بود
بدادار گیهانش سوگند بود .
فردوسی .

تو داری بزرگی و گیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست .
فردوسی .

ای میرجهان ، ایزد بسپرد بتو گیهان
گیهان بستمکاران دانم که بنسپاری.
منوچهری .

ترا نزدیك وآسانست وپیدا این جهان پورا
ز تو پنهان ودشوار است ودور است آن دگر گیهان
ناصر خسرو .

یك چند تو خورده ای جهانرا
اکنون بخوردت باز گیهان .
ناصرخسرو .

عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
خمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان.
ناصرخسرو .

عقلای جهان ، و علمای گیهان ، که ناظر امور جمهورند، تقدیم این سیاست راعفوت محض ، و زلت صرف شمرند .
(سندباد نامه ص ۱۷۲) .

شاید ازاقبال و بخت تو که گیهان آفرین
آفریند از پی ملك تو گیهان دگر .
سوزنی .

این کلمه را کیهان (بکاف) نیز آورده‌اندو در تداول امروزخاصةً کیهان بیشتر متعارف است.رجوع به کیهان . ونیز رجوع به جهان و عالم و دنیا شود .

گیهان افروز . [کَ اَ] (ن ف مر کب) گیهان افروز . فروزندهٔ گیهان و جهان . || کنایه از آفتاب باشد.(یادداشت مؤلف) .

گیهان آرا . [کَ] (ن ف مر کب) آرایندهٔ گیهان . آرایش دهندهٔ گیتی . آذین کنندهٔ جهان و گیهان .

گیهان آفرین. [کَ فَ](ن ف مر کب) آفرینندهٔ گیهان . خالق گیهان :

شاید ازاقبال وبخت تو که گیهان آفرین
آفریند از پی ملك تو گیهان دگر .
سوزنی .

|| کنایه از خداوند تعالی بود .

گیهان بانو . [کَ] (اِمر کب) بانوی جهان.(فرهنگ رشیدی) . ملکه. آن بانو که پادشاه باشد .

گیهان پناه . [کَ پَ] (نف مر کب) پناه جهان . پشت و مظهر گیتی . حامی و پشتیبان جهان . || خداوند . خدا . || پادشا ، بزرگ .

گیهان خدا. [کَ خُ](اِمر کب) خدای گیهان . خدای گیتی . خداوند عالم . دارندهٔ جهان . || باری تعالی :

ولیکن بنیروی گیهان خدای
جهاندار نیکی ده رهنمای .
فردوسی .

چو فرمان خسرو نیارم بجای
روان شرم دارد ز گیهان خدای .
فردوسی .

شب تیره را کس نماند بجای
جز ازچرخ و گیتی و گیهان خدای .
فردوسی .

|| پادشاه . امیر :

ببستند او را همه دست و پای
به پیش جهاندار گیهان خدای .
دقیقی .

گیهان خدیو. [کَ خَ](اِ مر کب) خدیو گیهان. خداوند جهان، ایزد تبارك و تعالی :

بدارنده یزدان گیهان خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو .
فردوسی .

همی سر بپیچی بگفتار دیو
ببری دل از راه گیهان خدیو .
فردوسی .

چرا سر کشی توبفرمان دیو
بپیچی سر از راه گیهان‌خدیو .
فردوسی .

سپاه و شه از سهم آن نره دیو
بماندند بایاد گیهان خدیو .
اسدی .

بر کار یزدان گیهان خدیو
چه دارد بهاکار جادو و دیو .
اسدی .

تو اندر خدمت وارونه دیوی
کی اندر طاعت گیهان خدیوی .
(ویس ورامین).

|| مجازاً پادشاه بزرگ. فرمانروای اقالیم .

گیهان دیده. [دَ] (ن مف مر کب). (۲) جهاندیده . گیهان دیده . جهان گشته. که

---

(۱) جهان، پهلوی Gêhân (دنیا) جمع حالت اضافی از اوستایی- Gaéthâ . Gaêthânâm . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۲) بعضی ازصفتهای فاعلی بشکل صفتهای مفعولی آیند ولی معنی فاعلی را دهند چون خورده وخوانده و گیهان‌دیده نیزازهمین قبیل باشد .

گرد جهان گشته باشد که سیر و سیاحت آفاق کرده باشد . بکنایه کسیکه سرد و گرم زندگی دیده و شیرین وتلخ دهر راچشیده باشد ، کارآزموده ومجرب :

گناه آید زگیهان دیده پیران
خطا آید ز داننده دبیران .
(ویس ورامین) .

گیهان شناخت. [گ ش] (ص مر کب) شناخت جهان ، معرفت عالم . گیهان شناس گیتی شناس . شناسندهٔ جهان و گیتی .

گیهان شناس. [گ ش] (ن ف مر کب) جهان شناس . || ستاره شناس . منجم .

گیهان شناختن . [گ ش ت] (مص مر کب) . شناختن جهان . معرفت یافتن بر احوال عالم باشد . || منجمی کردن .

گیهان گشای. [گ گ] (ن ف مر کب) جهانگشا . جهانگیر . عالمگیر . فاتح عالم . عالم گشای :

به پیش اندرون سام گیهان گشای
فروهشته از تاج پر همای .
فردوسی .

گیهان مدار . [گ م] (ص مر کب). کسی که مدار عالم بروی گردد . || مجازاً و بالمبالغه، کنایه ازپادشاه وامیر و اداره کنندهٔ کشور است .

گیهان نورد. [گ ن و] (ن ف مر کب) گیتی نورد . گردندهٔ گیتی که بگردد عالم را ، در نوردد وطی کند ،

آفتابی خسروا تیغ توتیغ آفتاب
مر کب گیهان نوردت آسمان مستدیر .
سوزنی .

|| سیاح ، جهانگرد . که سیر وساحت عالم کند . || خورشید :

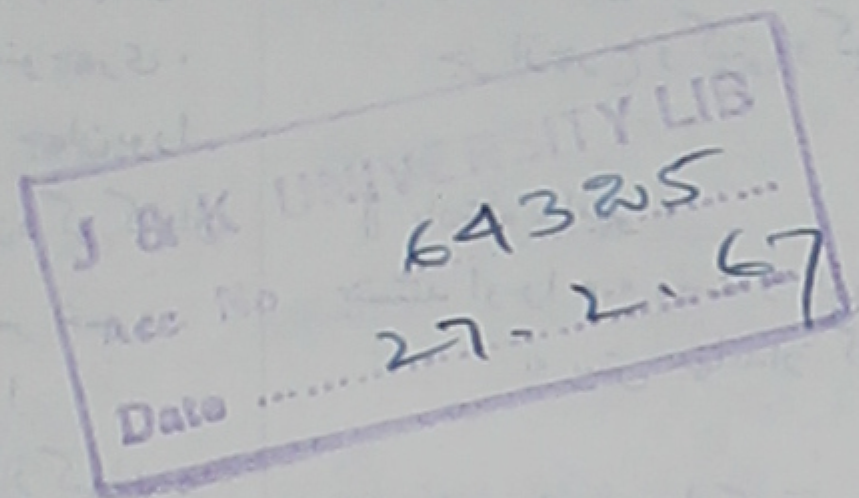
آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب
مر کب گیهان نوردت آسمان مستدیر .
سوزنی .

گیهان نوردی . [گ ن و] (حامص - مر کب) . عمل گیهان نورد . طی جهان . نوردیدن جهان . سیاحی . جهانگردی .

گیهه . [ه] (ا) علیق . (ناظم الاطباء)(۱) از قبیل کاه و ینجه و جز آن که خوراك ستوران باشد .

|| تموش . (ناظم الاطباء . بنقل از استنگاس) بتهٔ خار . خاربن . تمشك جنگلی .

(۱) محتمل است که مصحف گیه باشد که مخفف گیاه است .



فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٤١	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
٤٢	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
٤٣	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
٤٤	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
٤٥	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
٤٦	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
٤٧	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
٤٨	ح	۰	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
٤٩	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵٤	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	٤	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۰	۸۰
۶۱	ت	٤	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۰	۸۰
۶٤	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۰	۸۰
۶۵	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳٤۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳٤۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳٤۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳٤۰	۸۰
۷۰	ت	۰	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۱	۸۰
۷۳	ب	۰	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳٤۱	۸۰
۷٤	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳٤۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳٤۱	۸۰
۷۷	گ	۰	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳٤۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳٤۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳٤۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۳	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	کوت والد	کبهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۲۵۸۷	—	—	۸۷۱۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 101

Lettre G. Fascicule 6

Gūtvald – Gīhe

TEHERAN

Octobre, Novembre - 1964

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه(کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظبقی(کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضبیم(کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسبد	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح‌بن‌نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ‌بند	لیده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح‌بن‌نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	ک	١	ک	کبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۰	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلبان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
جمع	۲۶ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۰۱۳۳	—	—	۶۷۵۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 77

Lettre G. Fascicule 5

Golularas - Gutenberg

TEHERAN

Novembre - 1962

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	واژه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب‌نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۲ حرف ومقدمه	—	—	—	۸۹۰۸	—	—	۵۷۷۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 65

Lettre G . Fascicule 4

Gezîr-Golûlahxordan

TEHERAN

Octobre - 1961

Imp. Dânsehgâh

بقیه فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النبل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النبل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	ب	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثة	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد وسط	۱۰۰	فروردین	۱۳۲۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدین	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرز بردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
جمع	۲۱ حرف ومقدمه	—	—	—	۸۰۱۳	—	—	۵۰۵۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NÂMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 56
Lettre G. Fascicule 3.

Gorz - Bardâr - Gezîr

TEHERAN
Septembre 1960

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۷ حرف ومقدمه	—	—	—	۶۶۹۶	—	—	۴۰۰۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 43
Lettre G. Fascicule 2.

Gobriâs - Gorz - bardâr

TEHERAN
Juin 1959

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	سال چاپ	بها	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
۴	ث	۱	ث	ثبیه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲ «	۱۳۲۸		۱۴۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲		۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	لف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳۴	—	۸۵ «
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳۴	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نابینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
				جمع	۵۰۶۹ «		—	۲۸۲۰ «

